دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۸۰

شمارهٔ حرف « ن » : ۱

ن - ناردان

تهران . بهمن ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **علی‌اکبر سعیدی سیرجانی** تنظیم گردیده

و با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
خ	خانه . . .	۲	۲۰۰	—
د	داعی صغیر . . .	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سان . . .	۲	۲۰۰	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عتک...	۱	۱۰۰	
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
ق	قشفة ...	۳	۳۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرک . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناردان . . .	۱	۱۰۰	—
جمع	تا بهمن ماه ۱۳۴۱	۸۰	۱۰۴۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	نل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح . ـ درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

باسمه تعالی

ن

حرف بیست و نهم ازالفبای فارسی وحرف بیست وپنجم ازالفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آنرا پنجاه گیرند .

|| ازحروف هوائیست (برهان، در کلمهٔ هفت حرف هوائی)وازحروف شمسیه واز حروف یرملون و از حروف زلاقه است . (المزهر)

|| اصطلاح تجوید:

ازحروف ذولقیه‌وذلق‌است. (لغت‌نامه، ذیل ذلق وذولقیه وحروف ذلقیه). || در دستور زبان عربی ازجملهٔ حروف چهارگانهٔ‌علامت مضارع‌است ؛ الف ، ت، ی، ن (اتین) که باول فعل مضارع متکلم مع الغیر در آید ؛ نکتب. نخرج. ||رمز کلمهٔ رمضان است . و نیزرمزاست (اُنظر) را. در کتب احادیث شیعه، رمزاست ازعیون اخباررضاء صدوق. در کتب رجال شیعی ، اصحاب حسن‌بن‌علی را رمز است. (یادداشت بخط مؤلف). و نیز ن .ل . رمز است « نسخه‌بدل» را .

|| (ن)درتداول عوام جانشین « ند» ضمیر فاعلی‌جمع‌غایب‌یامفرد(احتراماً)شود، رفتن ، فرمودن ، بگیرن ، میرون، بجای ؛ رفتند ، فرمودند، بگیرن ومیروند. مؤلف آنندراج نویسد؛و گاه‌باشد که‌حرکت یانون، کارِرابطه کند. مثل ؛ زید دبیرِ یعنی دبیر است . و خوشن ونیکن یعنی خوش‌است ونیك‌است. اینست در رشیدی وشرح تهذیب عبدالعلی بیرجندی . (ازآنندراج).

|| و گاه ازآخر کلمه حذف شودتخفیف‌را؛

چون = چو. همچون = همچو ؛

لاجرم خلق همه‌همچو امامان شده‌اند
یکسره‌مسخره ومطرب وطرار وطناز.
ناصرخسرو.

پخته شدم و چوگشت پخته
زنبور سزا تراست بانگور. ناصرخسرو.

آن قوم که درزیر شجر بیعت کردند
چون جعفرومقدادوچوسلمان‌وچوبوذر.
ناصرخسرو

آستی = آستین؛

توگفتی که از تیزی و راستی
ستاره بر آرد همی آستی . فردوسی .

هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد .
سنائی.

باصد کرشمه بسترد ازرویت
باشرم گرد بآستی ومعجر.
ناصرخسرو.

زمی = زمین ؛

ای خوانده بسی‌علم وجهان گشته‌سراسر
توبرزمی وازبرت این چرخ مدّور .
ناصرخسرو.

درزمی‌اندرنگر که‌چرخ همی
با شب یا زنده کارزار کند .
ناصرخسرو.

هرچه در آسمان ودر زمی‌است
وآنچه در عقل ورای آدمی‌است .
نظامی .

مغ آنگهی گفت از قبلهٔ‌تو، قبلهٔ من
بهست کزِزمی آتش‌بفضل‌به بسیار.
اسدی .

زسردی آید مرگ وزمی‌است‌سردبطبع
زگرمی‌است روان‌وآتش است گرمی‌دار.
اسدی .

و ازآخر کلمهٔ (من) حذف شود هنگام اتصال‌به(را) :

من را = مرا ؛

مرافمز کردندکان پر سخن
بمهرنبی وولی شد کهن فردوسی .

مرادلیست گروگان‌عشق چندین‌جای
عجب‌تر ازدل‌من‌دل نیافریده خدای .
فرخی .

بنمود مراراه علوم قدما پاك
وآنگاه ازآن برتر بنمودم وبهتر.
ناصرخسرو .

مرا درصفاهان یکی یار بود
که‌ کندآوروشوخ‌وعیار بود . سعدی .

عشق مرا، ای‌بتو ازمن درود
بینی و ازاسب نیایی‌فرود .
ایرج میرزا .

وگاه‌ازاول کلمه حذف شود، تخفیف را ؛

شستن = نشستن ؛

هر که‌با سلطان شود او همنشین
بردرش شستن بود حیف و غبین. مولوی .

چون در پیش گنبد ازاسب پیاده شد (امیر المؤمنین حمزه] درون‌آمد، اصفیای باصفا را درمصلا شسته‌دید، پیشتر شد . (قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه ،نسخهٔ خطی، بنقل از ماهنامهٔ فرهنگ ، شمارهٔ ٤) .

ابدال :

الف ـ ابدال‌درفارسی :

|| به(ل) بدل شود؛ نیلوفر = لیلوپر = لیلوپل. کنند [كَ نَ] = کلند. نیفه = لیفه. چندن = چندل.

|| بجای(خ)نشیند؛ نشاندن = نشاختن.(۱)

|| بدل‌آید (س) را ؛ بنشاند = بنشاست . بنشاندن = بنشاستن(۱) .

||گاه به(و) بدل شود؛ نشگون = وشگون

|| وبدل(ر)آید ؛ تان = تار. تانه = تاره.

|| بعضی نوشته‌اند که : به (م) بدل شود در ترکیبات ؛

این‌سال = امسال ،

گردگر گون بود حالت پارسال
چون که دیگر گشت‌بازامسال حال .
ناصرخسرو .

این روز = امروز :

سعدیادی‌رفت و فردا همچنان موجودنیست
در میان این‌وآن فرصت شمارامروزرا .
سعدی .

این‌شب = امشب .

امشب مگربوقت نمیخوانداین‌خروس
عشاق بس‌نکرده هنوزاز کناروبوس.
بوستان .

امشب براستی‌شب‌ما روز روشن است
عیدوصال‌دوست‌علی‌رغم‌دشمن‌است. سعدی.

ولی‌بایددانست که «ام» در کلمات مذکور ازپهلوی «ام»(۲) مأخوذ است. رجوع به «ام» شود .

|| در کلماتی که (ن) پیش از (ب) آمده است به (م) بدل شود ، در تلفظ عامه ؛ اما در کتابت‌بصورت اصلی نوشته آید ؛

انبر = امبر. پنبه = پمبه . = جنباندن = جمباندن. قنبر = قمبر ؛

---

(۱)یادداشت بخط مؤلف

(۲) im.

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.

گریزان شب و تیغ خورشید یازان
چو عمرو لعین از خداوند قنبر.
ناصرخسرو.

انبار = امبار:
چون دلم انبار سخن شد بس است
فکرت من خازن انبار خویش.
ناصرخسرو.

ما در این انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم.
مولوی.

عنبر = عمبر:
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
بوینده‌تر از عبیر و عنبر.
ناصرخسرو.

در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار
شعر در معنی بسان عنبر سارا شود.
ناصرخسرو.

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان.
حافظ.

انباز = امباز:
نان اگر مر تنت را با سروبن انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.
ناصرخسرو.

انبان = امبان:
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبان پر.
مولوی.

|| در لفظ و کتابت هر دو، بدل (م) آید: خان‌طمع = خام‌طمع. قلنبه = قلمبه. تلنبه = تلمبه. استانبول = استامبول. تنباکو = تمباکو. سنبه = سمبه. شکنبه = شکمبه. پشتبان = پشتبام. نردبان = نردبام. دنب = دمب = دم. دنبه = دمبه:
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک
آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزار است.
ناصرخسرو.

خنب = خمب = خم:
هرچ او گران بخرد ارزان شود
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش.
ناصرخسرو.

کلبانگ = گلبان = گلبام:
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد.
خاقانی.

گلبام زند کوس گلفام شود کاس
کآتش ز گلاب آرد خمار بصبح اندر.
(خاقانی چاپ سجادی ص ۴۹۷).

و صاحب آنندراج این شواهد را آورده است:
امرود - انبرود،
صاحب کامل التعبیر:
انبرود است مایهٔ شادی
مال قید است محنت آزادی (؟)

کنبی، کمی، (قمی)، مولوی معنوی:
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است کنبی؟

سنب، سم:
ما بیوس عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود نمی‌بینیم سنب.

خنب، خم، شیخ اوحدی:
بدکان میفروشان گرو است هرچه دارم
همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم.
(از آنندراج).

|| و در وسط کلمه زائد آید چون «اندر خورند» و «همگنان» بفتح ها و کاف فارسی، مزید علیه «اندر خورد» و «همگان» و این (کاف) عوض (ها) نیست که در لفظ همه بود؛ مقیسٌ علیه آن: «بندگان» و «زندگان» جمع، بنده و زنده است (۱).
حکیم قطران:
اگر بهمتش اندر خورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.

رکن‌الدین مکرانی:
نیست هر کس در محبت مرد او
نیست اندر خورد هر دل، درد او.

سید حسن غزنوی:
آرامش و رامش همگنان را بدر ماست
نزد همگان صورت این حال عیانست.
از (آنندراج حرف ن).

ب - ابدال در عربی:
بدل از (م) آید، خنجریر مانند خمجریر است وزناً و معناً. (منتهی الارب). ابزین، ابزیم. و به (م) بدل شود، بنان، بنام. (منتهی الارب).

|| بدل همزه آید: فعلان = فعلاء. صنعانی، منسوب صنعاء. (معجم متن اللغه). || بدل (د) آید: قفند [قَ فَ نَ] = قنفدد. (معجم متن اللغه)

|| به (ث) بدل گردد: نتن اللحم = ثتن اللحم (منتهی الارب).

|| بدل (ر) آید: مطنفسه [مُ نَ فَ سَ] = مطرفسه. حیزبون = حیزبور.

|| با (ل) بدل شود: صیدنه = صیدله. اُنکون = انکول. ذهننی عنه = ذهلنی عنه. اسود حانك = اسود حالك. ذُبنة = ذُبلة. بهکن = بهکل. خنیف = خلیف. خامن = خامل. بل = بن. (منتهی الارب).

|| نوشته‌اند: در تعریب نیز به (ل) بدل شود: چندن = چندل، صندل. ولی باید دانست که صندل معرب چندل است:
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا.
فرخی.

مکن بسوخته بر سر که و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل (۲).
ناصرخسرو.

در رنگ و بوی دهر نپیچم که رهروم
ارقم نیم که بال بچندن در آورم.
خاقانی.

ن. [نَ] (۳) حرف نفی باشد و در اول فعل و مصدر آید، نرفت، نمیکند، نخواهد رفت، ندیدن، ننوشتن. در اول فعل، مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان، لابل چراغ تابان بود.
رودکی.

هنر نزد ایرانیانست وبس
ندارند شیر ژیان را بکس.
فردوسی.

بجد و جهد، چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش.
حافظ.

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را.
حافظ.

هر که او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه بشناسد.
سنائی.

---

(۱) «خورند» لغتی است بمعنی درخور وزیبا (برهان)، و همگنان غیر از همگنان است وظاهراً صاحب آنندراج اشتباه کرده است.

(۲) در نسخهٔ مصحح مرحوم تقوی متن چنین است و در حاشیه نسخه بدل بجای صندل، چندل. اما در آنندراج طبع دبیرسیاقی، بیت چنین آمده است.
بسوخته بر سر که نمک مکن کورا گلاب شاید و کافور سازد و چندل.

(۳) نون مفتوح و مکسور هر دو در اول کلمه بمعنی لای نفی است (در عربی) همچون «نه» و «نی»، و ساکن در کلمه چون الف بر آن در آورند بمعنی فاعل تواند بود همچون «افتان» و «خیزان» و بمعنی جمع همچو «روزان» و «شبان» و بمعنی اشاره همچو «آن» و «این»، و همچنین افادهٔ معنی مصدری نیز کند هرگاه بعد از تای قرشت و دال ابجد باشد همچو «گفتن» و «رفتن» و «آمدن» و «شنیدن». وگاه ن را بیندازند و بهمان معنی باشد (در اینصورت آنرا مصدر مرخم نامند چنانك در «باید رفت» و «شاید گفت.»)، لیکن وقتی که با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد استعمال شود همچو «گفت و شنید» و «داد و ستد» و «آمد و رفت» که در اینصورت افادهٔ مصدر میکند. (برهان قاطع، دکتر معین ج ۱ ص کو - کز).

بشمعش بر بسی پروانه بینی
زنازش سوی کسی پروا نبینی.
نظامی .

در اول مصدر:
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن.
حافظ .

شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این راز نهفتن تاکی.
وحشی .

دربعض لهجه‌ها علامت نفی بکسر نون است . ودر تداول عوام گاهی برای نهی مستعمل است : نرو ! نکن ! نگیر ! بجای : مرو ! مکن امگیر ! (۱) .

|| وگاه برای نهی است چون دراول امر در آید. بشرط آنکه در آخر نیز یاء خطاب آید. (یادداشت مؤلف) :

دراین ره گرم رومی باش، لیک از روی نادانی
مگر نندیشی هرگز، که این ره را کران بینی
سنائی .

«امیراز خنده بیخود گشت و گفت ، زنهار تا نروی که به پنجاه راضی شوند . (باب چهارم گلستان) .

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی.
حافظ.

مؤلف آنندراج نوشته است : وازشأن اوست که گاهی بجای میم نهی نیزمستعمل شود، چون : نبایدو نماند بمعنی مبادا ومماناد ، وخواجه نظامی درفرستادن سکندرارسطاطالیس را باروشنک بشهر یونان [گوید]، مثنوی :

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون میکنم گردگیتی شتاب
زرو زیور خود فرستم بروم
که هست استواری در آن مرزوبوم
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب هر دم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما
بتاراج دشمن شود رخت ما .

ودر تظلم نمودن مصریان بحضرت سکندر از دست زنگیان

شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس
نباید که دانا بود بیهراس .

ودر مصاف کردن با لشکر زنگیان ، مثنوی :

چنان به که با او مدارا کنید
بیائید عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه بدریای آب .

ودر جای دیگر فرموده :

سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند.
(آنندراج حرف ن) .

|| حرف مصدر، وآن نونی است مفرد که دراواخر افعال، معنی مصدر آرد ، چنانك : آمدن ورفتن. (المعجم ص ۱۷۷). علامت مصدراست که گاهی پیش از آن «د» و گاهی «ت» باشد:

مکن کاربد گوهران را بلند
که پروردن گرگ آرد گزند .
ازین بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقشبند.
نظامی.

پروانه‌زمن شمع‌زمن گل زمن آموخت
افروختن وسوختن وجامه دریدن.

= ین(نسبت)است ، ریخن = ریخان. ریغن = ریغان . (۲)

|| علامت تنوین است، وآن (نون) ساکن زائدیست که درتلفظ بآخر اسم آید ونوشته نشود ، کتاب(درتلفظ ، کتابن) (المنجد) . وگاه در فارسی (ن) تنوین بالف بدل و تلفظ ونوشته شود . عمداً . (که‌هم عمدن تلفظ می‌شود وهم عمدا)

رخسار روز پرده بعمدا برافکند
راز دل زمانه بصحرا برافکند .
خاقانی .

بگذشت و نظر نکرد با من
در پای کشان زکبر دامن...
... بسیار کسا که جان شیرین
در پای تو ریزد اولامن .
ترجیعات سعدی .

|| نون وقایه یا عماد وآن قبل از ضمیر متصل متکلم (ی) درآید : جائنی . انتی . ضربنی . نون وقایه ، آخر فعل را از بناء بر فتح درموقع اتصال به (ی) ضمیرمتکلم حفظ میکند ، کتبنی . این نون بآخرحرف هم که مبنی است ، هنگام اتصال آن به (ی) متکلم ملحق میشود : مِنّی . که مرکب است از (من) و(ن) و (ی) از (المنجد) . (اقرب الموارد) .

|| ن [نَ] علامت تانیث است و خفیف مفتوح آن بصورت ضمیر مرفوع متصل بآخر فعل آید: «ضربنَ . یضربنَ . اضربنَ» ومشدّد مفتوح آن بآخر ضمیرها آید ، دلالت جمع مؤنث را : «غلامکنّ . منهنّ . ضربهنّ» (المنجد). از (اقرب الموارد) .

||نون زائده‌وآن بردوقسم است: الف: بآخر فعل مضارع باضمیرتثنیه ملحق میشود: «یضربانِ تضربانِ» یا بآخر ضمیر مؤنث مخاطب : تضربینَ . یاجمع مذکر : یضربونَ . وتضربونَ . واین نون درمورد افادهٔ مثنی مکسور است ودرسایر موارد مفتوح .

ب : بآخر اسم مثنی اضافه میشود بصورت نون مکسور: زیدانِ، وبآخراسم جمع مذکر بصورت مفتوح : زیدونَ . (المنجد) .

|| علامت تأکید وآن بردو گونه است : یکی نون تأکید خفیفهٔ ساکنه . مانند : «لیکونن من الصاغرین ». ودیگری نون تأکید ثقیلهٔ مفتوحه: ولاتحسبنّ الله غافلا» . واین هردو گونه بفعل اختصاص دارد ، بدین شرح ، نون تأکیددرآخر فعل ماضی هرگز نمی آید ، وتأکید فعل امر مطلقاً جایز است:

---

(۱) مؤلف آنندراج آرد : قال الشارح و اعلم انّ النون المفتوحة حرف نفی تدخل اول کلمة و اذا قصد به نفی الحکم تکتب متصلا نحو : نبرید و نبرد . والّا تکتب بالهاء نحو : زید آمد نه عمرو ، وقد تلحق بآخرهذه النون الف ویقال «نا» والفرق بینه وبین السابق انه یقصد بالاول نفی التوصیف وبهذا یقصد توصیف النفی و لهذا یجعل اسماء المصادر صفات بحیث تدخلها الیاء المصدریة :

بود مرده هر کس که نادان بود — که نادانشی مردن جان بود .

وقدتلحق بآخرهذه النون یاء وهی تکسر: نی. وقدتلحق بآخره رابطه نحو «نیست» بحذف الالف من لفظ «است» (آنندراج چاپ اول ص ۴۲۵۲).

(۲) صاحب آنندراج آرد : وافادهٔ معنی نسبت نیز کند ، چون : درزن بمعنی سوزن ، و جوشن بجیم تازی و واو مجهول، زره؛ وجوش بمعنی حلقه است. وتوسن بفتح فوقانی اسب و استر سرکش ، ظاهراً صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده . چه، توش قوت وتوانائی را گویند . وریخن وریمن آنکه خویشتن را بریخ وریم آلوده دارد ، و بمعنی محیل ومکار مخفف اهریمن، اسد الحکماء ، مثنوی: دلیر وخردمند وبیدار باش بیا اندرون سخت هشیار باش که ایرانیان مردم ریمنند همی ناگهان برطلایه زنند . حکیم رودکی: یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوانرا کند ریخن. ناصرخسرو : درطاعت بیطاقت وبی‌توش چرائی ای گاه ستمکاری باطاقت وباتوش. شیوای طوس: چو بشکست زنجیر بی‌توش گشت بیفتاد ازآن درد بیهوش گشت . حکیم سنائی : کار ما کردست درهم چون زره جوشن مشکین پر ازجوش شما . مایهٔ قهراست وعزناوك دلدوز او دایهٔ کفراست ودین جوشن پرجوش او. افضل الدین خاقانی: چون موی خوك درزن ترسا بود، چرا تار ردای روح بدر زن در آورم . (آنندراج چاپ قدیم ص ۴۲۵۲) .

اما فعل مضارع ، چنانچه(ل) قسم برسر آن درآید تأکیدش واجب است «تالله لاکیدن اصنامکم» و « والله لاضربن زیدا ». از (المنجد).

|| رسم الخط ـ مقدار سرنون دو نقطه است وباید که هردوطرف او متساوی باشد درارتفاع. امّا آخر اندکی باریک‌تر باید. (نفائس الفنون ص ۱۱).

|| خمیدگی قامت و گردی صورت وخم ابرو وهلال وماه نو رابدان تشبیه کنند :

گر بگمانی ز بدیهای او
قامت چون نون منت بس گواش.
ناصر خسرو .

نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چو نونی زرّینم.
ناصر خسرو .

یازانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زرّینم.
ناصرخسرو.

چونون وچون الف است اوبابرووبالا
وزوشده الف قدمن خمیده چونون .
رشید وطواط

دوات زرّ قرص خور که بود اوراعلاقهٔ شب
برفت ونون سیمین ماند ازاو برتختهٔ مینا .
شهاب‌الدین مؤید نسفی .

وشکل«ن» مشبه‌به‌است تنگی‌را،

از «من» دوحرف مانده وگیتی بکارمن
چون‌چشم‌میم وحلقهٔ‌نون کرده عرصه‌تنگ.
حسن‌صبا.

و«نون» تنوین را مشابه‌دهان تنگ معشوق دانسته‌اند:

دهان تنگ تو گویی که‌نون‌تنوین‌است
که در حدیث درآید ولیک پیدانیست.
سعدی .

ن. (اِخ)اسم‌دیگریست‌سورت «ن‌والقلم» را درقرآن : « سورة القلم و تسمی ایضاً سورة‌نون».(مجمع‌البیان ج ۵ ص ۳۳۰).واین سوره هزارودویست وپنجاه وشش‌حرف و سیصد کلمت،(است و) پنجاه‌ودو آیت جمله به‌مکه فرودآمدبقبول بیشترمفسران،ابن‌عباس‌وقتاده گفتند ، از اول سورة تا« سنسمه علی الخرطوم » به‌مکه‌فرودآمدوازاینجا تا« ولعذاب الاخرة اکبرلوکانوایعلمون» بمدینه‌فرودآمد وازینجا تا« فهم یکتبون» بمکه فرودآمد و از اینجا تا « فجعله من‌الصالحین» به مدینه فرودآمدواز اینجاتاباخرسوره به مکه فرود آمد . (کشف الاسرار ج ۱۰ص۱۸۵) : «قراءخلاف کردند در (نون) بعضی اظهار کردند و بعضی اخفاء و عبدالله بن عباس نون خواندبکسر نون‌علی‌اظهارحرف‌القسم. وعیسی‌بن عمرو خواند بفتح، علی اضمار فعل ای‌اقرء النون، مفسران درمعنی او خلاف کردند ، مجاهد و مقاتل و . . . . گفتند که آن ماهی‌است که‌زمین بریشت اونهاده‌است اول چیزی که خدای تعالی‌بیافرید قلم بود برلوح برفت باآنچه‌خواست بودن .آنگه بخاری ازآب برآورد وازآن بخار آسمان بیافرید آنگه نون بیافرید ، آن ماهی که زمین بریشت او نهاده‌است و زمین بریشت او بنهاد، نون بجنبید وزمین‌رابجنبانید...» (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ص۹۳) .

النون : الحوت والدواة ، جمعه‌نینان (دائرةالمعارف‌القرن عشرین .ج ۱۰)

نا. حرف نفی‌است(۱) برمشتقات‌وصفات که کنایه از اسم فاعل واسم‌مفعول است داخل میگردد (غیاث) . برکلمه درآید که‌محمول باشد برمنفی بطریق مواطات‌چنانکه دردمند وهوشیار که‌نادردمند وناهوشیارخوانند. (آنندراج) .

ازادات‌نفی وسلب است، اوستائی na ، هندی باستان nâ . . . کردی nà وآن‌برای‌ترکیب صفات منفی ، در اول اسم وصفت درآید، ناامید ، نابکار ، ناخوب، ناچران ، نابسود. (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع دکترمعین ص۲۰۸۶).

حرف نفی وسلب است وباول‌فعل و مصدرو حاصل‌مصدر واسم وصفات درآید ،

این‌حرف‌چون برکلمه‌ای درآید ، حروف چون (الف) و (ه) و گاهی کلمهٔ دوم از مرکبات از آخر کلمه حذف میشود : ناشخود ، ناشخوده . ناشکیب ، ناشکیبا . نارسید ، نارسیده. نابرید، نابریده . نااُرز، نااُرزنده . ناامید ، ناامیدوار . نابا‌ک ،نابا‌ک دار. و،نابسود . نابکار. ناپاکزاد. ناپسند. نابود . ناتوان . ناچار . ناچرید . ناساز . ناسپاس . ناسزا . ناشناس . ناکام .نامراد. ناهمال. نایافت . (یادداشت مؤلف).

ناکرده پدرود :

بشد یارومرا ناکرده پدرود
چه‌این پند و چه‌بولی[ابلی] زآن سررود .
(ویس‌ورامین).

ناچار،

اگر بازگردی‌زراه ستور
شود بیدتوعودناچاروچار.
ناصرخسرو .

نابدید :

دیوپیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد
چندنالی توچو دیوانه ز دیو ناپدید .
ناصرخسرو .

نانشسته :

بسته برحضرت توراه خیال
بردرت نانشسته گرد زوال .
نظامی .

نازاد :

گاو نازادگشت زاینده
آب در جویها فزاینده .
نظامی .

ناتوان :

ازفقر ساز گلشکرعیش بدگوار
وزفاقه خواه‌مهرتب جان ناتوان .
خاقانی .

نا سزا :

نانم نداد چرخ ندانم‌چه موجبست
ای‌چرخ‌ناسزا نبدم‌من سزای‌نان .
خاقانی .

نااهل :

مرااو بود هم‌نوح‌وهم‌ابراهیم‌ودیگر کس
همه کنعان‌نااهلند یانمرود کنعانی .
خاقانی .

نا پیدا :

حمله‌مان پیدا وناپیداست‌باد
جان فدای آن که‌ناپیداست باد .
مولوی .

ناپایدار :

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی‌رانشایدابن‌غدار .
گلستان .

نادان :

اگرروزی بدانش‌درفزودی
زنادان تنگ‌روزی‌ترنبودی .
سعدی .

بنادانان‌چنان‌روزی‌رساند
که‌صددانادرآن‌حیران بماند.
سعدی .

نامهربان :

حال بیماران‌خودهرگز نمی‌پرسدچرا
وحشی‌این‌حال ازمه‌نامهربان خود بپرس.
وحشی .

ناخرسند :

ایستادن نیست بریک مطلبم در هیچ حال
برنمی‌آیم بمیل‌طبع ناخرسند خویش .
وحشی .

نادوستداری :

من‌وبادوستان نادوستداری
تومخلص‌رازین‌دونان‌شماری.
ایرج .

||صورت دیگری‌از(نیا) ست.(یادداشت‌مؤلف) نارمیدن. نافریدن. نامرزیدن. ناسودن.

ناید=نیاید :

(۱) من مصادر منفیّه راکه به (نَ) و(نیا) و(نی) و (نا) ابتدا میشود لغات علیحده شمرده‌ام ودر ردیف‌خود آورده‌ام ، در زبان مااینها همگی‌لغت علیحده هستند وباید علیحده آورد ، مثل زبان ترکی و انگلیسی ، ولی درزبان فرانسه وعرب و امثال آن صورت لغت واحد نمیگیرند وازاینرو جدا هم ضبط نمیکنند مثلا aller ضبط میشودواما ne pa aller ضبط نمیشود و همچنین درعربی (ضرب) را درردیف لغت باید نوشت لیکن(لاضرب)را نبایدضبط کرد، (نگفتن . نیامدن. نیفسردن. ناشنودن و غیره). (یادداشت مؤلف) .

باخاطرمنور روشن‌تراز قمر
ناید بهیچ کار مقرقمر مرا .
ناصرخسرو .
بوالفرج شرم نایدت کزخبث
درچنین‌حبس وبندم افکندی.
مسعودسعد .
زرنج وضعف بدان جایگه رسید تنم
که‌راست نایدا گردرخطاب گویم‌من .
مسعودسعد .
گرمرا باشد زدیدار توسود
مر ترا ناید زدیدارم زیان .
قطران .
گفتا که ازین گرستن دورودراز
من‌رفتم وآن رفته دگر نایدباز .
قطران .
برنامده وگذشته بنیاد مکن
حالی‌خوش باش وعمر بربادمکن.
خیام .
چون دسترس نماند مرا لشگری‌شدم
دنیا بدست نامد ودین رفت برسری .
فخرالدین‌خالدمروزی.
نارد = نیارد = نیاورد :
جهان پیرچومن یك‌جوان برون نارد
بلند همت‌وبسیار فضل‌واندك سال .
ارزقی .
نافرید = نیافرید :
زمانه رخ بقطران‌شسته وز رفتن بر آسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی .
ناصرخسرو.
شیر بی‌یال ودم واشکم که‌دید
اینچنین شیری خداهم‌نافرید .
مولوی .
نازردنی = نیازردنی :
بپرهیزازهرچه ناکردنیست
میازار آنرا که‌نازردنیست.
فردوسی .
نا . صورت دیگری از نَ‌ونه در کلمات :
نا آمدن . نا خوردن . ناشنیدن . نابحق.
نابکار . نابجا .
ناشده = نشده :
ای‌ذات‌توناشده مصور
اثبات توعقل کرده باور .
ناصرخسرو .
نافرستاده = نفرستاده . ناداده = نداده :
سعدیاتاکی این‌رحیل‌زنی
محمل ازپیش نافرستاده .
خود بیکبار ازتو بستاند
چرخ‌انصافهای ناداده .
(سعدی. غزلیات قدیم) .
نادیده = ندیده . ناکرده = نکرده :
نادیده هیچ مشك وهمه‌ساله مشکبوی
ناکرده هیچ لعل‌وهمه ساله لعل فام .
کسائی .
ناکرده = نکرده :
زراه دین‌توان آمد بصحرای‌نیاز،ارنی
بمعنی کی رسدمردم گذرناکرده‌ازاسما.
سنائی .
بس‌بس که شکایت تونا کرده به آست
رو روکه حکایت توناگفته نکوست .
ادیب صابر .
ناشده = نشده :
ورنه‌ابرم چراکه ناشده پیر
برجوانی‌خویش گریانم .
روحی ولوالجی .
نابسوده = نبسوده :
ای گل رنگین رخسارترا
نابسوده هیچ دست باغبان.
قطران .
ناگفته = نگفته :
«عبدوس را بر اثروی بفرستادندو گفتند،
چیزمهم دیگر است ناگفته مانده است» .
نایافته = نیافته : (بیهقی) .
«من شمتی ازآن شنوده بودم بد انوقت
که بنشابور بودم بسعادت خدمت این دولت
نایافته» . (بیهقی) .
ناکرد = نکرد :
همی ناکردباید پادشایی
بزرگی جستن وفرمانروایی .
(ویس ورامین) .
نافشانده = نفشانده = نیفشانده :
ندیده‌کام جزتو مردبرمن
زمانه نافشانده گردبرمن .
(ویس‌ورامین) .
|| بمعنی(بی) فارسی و(لا) عربی در کلمات
ناامن . نااصل . ناباك . ناپروا . ناهنجار .
ناگزیر . ناچیز . نامتناهی .
ناانصافی = بی‌انصافی :
حافظ ازمشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع‌چون آب‌وغزلهای‌روان مارا بس.
حافظ .
ناقوام = بی‌قوام :
بودی قوام شرع و به‌پیری زمرگ تاج
باداغ وددرذیست درین دهر ناقوام .
خاقانی.
ناامید = بی‌امید :
ناامیدم مکن از سابقهٔ روزالست
توچه‌دانی که پس‌پرده که‌خوبست‌وکه‌زشت.
حافظ .
ناتوان = بی‌توان = بی‌توانایی :
ای‌وصی آدم وکارم زگردون ناتمام
وی مسیح عالم‌وجانم زگیتی‌ناتوان .
خاقانی .
نادانشی = بیدانشی :
که نادانشی مردن جان‌بود .
فردوسی .
نامرادی = بی‌مرادی :
چوغوغاکند بردلم نامرادی
من‌اندرحصاررضامیگریزم .
خاقانی .
ناچیز = لاشیء :
جانت اثراست ازخدای‌باقی
ناچیزشدن مرترا روا نیست .
ناصرخسرو .
ناگزیر = لاعلاج = لاجرم:
تباهی‌بچیزی رسدناگزیر
که‌باشدبگوهرتباهی‌پذیر.
اسدی .
ناچاره وناچار = لاعلاج ،لاجرم :
همه همواره درخورشید پیوستند ناچاره
بکل خویش پیوندندسرانجام هراجزائی.
ناصر خسرو .
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچارخوشه‌چین‌بود آنجا که خرمن‌است .
خاقانی .
ازآن‌ترسددلمن گاه وبیگاه
که تو ناچارجوبی جنگ بدخواه .
(ویس‌ورامین) .
ناچارهرکه‌صاحب روی‌نکو بود
هرجا که بگذردهمه چشمی براوبود .
سعدی .
|| بمعنی غیروضد ومقابل،درترکیبات:
ناآزموده. ناممکن . نابیوسان . ناـنجیب.
نامطبوع . نامناسب . نابینا . ناجوانمرد .
نامیسر. نابالغ. نامفهوم. نامعلوم. نامرئی. ناـ
مشهور. ناپارسا. نامقدور .
نابالغ = غیربالغ:
شنیدم که نابالغی روزه داشت.
سعدی .
نااهل = غیراهل :
تابنااهلان نگوئی‌سر توحدت‌هین‌وهین
تازناجنسان نجوئی برگ سلوت‌هان‌وهان .
خاقانی .
نادلگشا = غیردلگشا :
خواهی که‌در خورنگه‌دولت کنی مقام
بگذر ازاین‌خرابهٔ نادلگشای خاك .
خاقانی .
ناکردنی = غیرقابل کردن . نازردنی =
غیرقابل آزردن :
بپرهیزازهرچه ناکردنیست
میازار آنرا که‌نازردنیست.
فردوسی .
نامرد = غیرمرد :
نامردم‌ارز جعفر برمك‌چویادم‌آید
هرفضله‌ای‌ازآنها چون‌جعفری‌ندارم.
خاقانی .
ناشیرین = ضد شیرین = تلخ :
ترشی‌های چرخ ناشیرین
کند کردست‌تیز دندانم .
روحی‌ولوالجی .
نانیکخو = مقابل نیکخو = بدخو :
نیکخو بودی شدی نانیکخو
مهربان بودی شدی‌نامهربان.
قطران .

نامستقیم = غیر مستقیم :

دل چو کانون و دیده چون آتش
کار نامستقیم و حال سقیم .
عطاء ناکوك .

ناهستی = مقابل هستی = نیستی :

بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی
فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی .
ناصر خسرو .

نامبارك = غیرمبارك :

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
نامبارك دم و ناسازدوائید همه .
خاقانی .

ناکس = غیر کس :

بگوای بدگمان بی‌وفا ، زه
تو کردی بر کمان ناکسی زه .
ویس و رامین .

|| بصورت پساوند بآخر بعض صفات میآید وافادهٔ معنی : بهر وقسمت وجانب وسوی و طرف و کرانه میکند . (یادداشت مؤلف).

نا = نای پسوندیست که برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) بکار رود و بمعنی پسوند «ی» است : ازتیز ، تیزنا (تیزنای) = تیزی . از دراز ، درازنا (درازنای) = درازی. ازفراخ، فراخنا(فراخنای) = فراخی. ازتنگ ، تنگنا (تنگنای) = تنگی . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین ص ٢٨٦).

تنگنا :

تو کل سراهست چون نخل خانه
که آلادرش تنگنائی نبینم .
خاقانی .

آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه وراهنمون .
نظامی .

بر آنم کزین ره بدین تنگنای
بخشنودی تو زنم دست و پای .
نظامی .

شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در .
بوستان .

درازنا :

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی .
سعدی .

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
نه هرچه پیش تو سهل است سهل پنداری .
طیبات .

فراخنا :

بکش چنانکه تو دانی که بی‌مشاهده است
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است .
طیبات .

پهنا = پهن نا :

شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان الکلك .
علی شطرنجی .

گردنا :

یا کا ، منزها ، تو نهادی بصنع خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک .
خاقانی .

|| مزید مؤخر امکنه است ، بدیانا . جرمانا. جحزنا . جرنا . اسفونا . خونا . کرحانا . دَنّا. بصنا . کزنا . دُهنا [دُ هُ ن نَ]. اوانا. بوَنّا [بَ وَ نن]. (یادداشت مولف) .

|| در عربی ، ضمیر است برای متکلم مع الغیر (اول شخص جمع) و مشترك است در رفع ونصب وجر : ربنا اننا سمعنا (المنجد) .

بهرچ از اولیا گویند صدقنی ووفقنی
بهرچ از انبیا گویند آمنا و صدقنا .
سنائی .

|| رمز است ازحدثنا، در کتب حدیث مخفف حدثنا است . بجای حدثنا ؟ یا اخبرنا ؟ (یادداشت مولف) .

نا . (اِ) مخفف (ناو) است در ناخدا. رجوع به ناخدا شود .

|| و بمعنی نای ونی هم آمده . (برهان قاطع). نی را گویند وآنرا نای نیز خوانند . (از جهانگیری وشعوری) :

نئی چنگی که ناساز تمامی
توهم نامیزن آن سازت تمام است .
شرف الدین شفروه.

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد
هر آن نوحه که صاحب ماتمی با چنگ و نا گوید.
امیر خسرو .

||وهم مخفف نای است در ترکیبات: سورنا. کرنا. وشاید هم در کلمهٔ گندنا ؛ [گنده بمعنی عفن و نا بمعنی نی] :

من جز بشخص نیستم این قوم را نظیر
شمشیر جز برنگ نماند به گندنا .
خاقانی .

|| وحلقوم را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).
رجوع به نای شود .

||طعنه و سرزنش و ملامت(١). (ناظم الاطباء).

|| بمعنی آب است که بعربی ماه گویند. (برهان قاطع).(شمس اللغات) . (٢)

|| در اصطلاح جنوب شرق ایران (کرمان) بمعنی تنبوشهٔ سفالین است .

|| نمور . - بوی (نا) دادن یا بوی نا گرفتن، بوی چیز درنم و تاریکی مانده . بوی آرد مدتی در رطوبت مانده .رطوبت : این نان بوی نامیدهد . - نم . توسعاً بوی رطوبت وهر بوی گنده . - و کلمهٔ (ناکش) مرکب از (نا) بدین معنی و(کش) باشد و ناکش سوراخی است که برای رفع بوی در مستراح کنند (٣). (یادداشت مؤلف) .

ناه بروزن ماه بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیر زمین‌ها و سردابها بر دماغ خورد. تهرانی ná (برهان قاطع دکتر معین ص ٢١١٢) .

|| (در تداول عام) بقیهٔ از قوت است : دلم نا ندارد . سخت از خوردن ترشی قلبم ضعیف شده است ، نا ندارد حرف بزند . آخرین قوت . ضعیف‌ترین حد قوت. و بیشتر قوت تحمل ترشی . اندك قوت . امروز عصر دیگر دلم نا نداشت چون ترشی نخورده بودم . (یادداشت مؤلف) . ||رمق و گویا بمعنی نفس باشد .

ناآباد . (ص مرکب) . ویران شده . خراب شده . (ناظم الاطباء) . مقابل کلمهٔ آباد. بایر . خراب . ویران . ویرانه .

تخریب [تَ] ناآباد کردن چیزی را . خربه [َ خَ رِ بَ] جای ویران و ناآباد . اخربه [ربَ] ناآباد گردانید او را . (منتهی - الارب). ورجوع به آباد شود .

ناآبادان. (ص مرکب) ناآباد، غیر معمور. ویرانه. مقابل آبادان. رجوع به آبادان شود.

||متروك . بی‌رونق .

ناآجده . [ـِ جِ دَ] . (ص مرکب) .
آجیده نشده .
|| سوراخ نشده . ناسفته .
|| نیندوده . بدون رو کش .
|| غیرمنقور .
مقابل آژده و آجده . رجوع به آژده شود .

ناآخته .[تَ] . (ص مرکب). ناآهیخته. برنکشیده . نیفراشته . مقابل آخته . رجوع به آخته شود .

ناآدم.[دَ].(ص مرکب) .درتداول : آنکه

---

(١) فقط درناظم الاطباء . (٢) در برهان مینویسد بمعنی آب است که بعربی ماه گویند . آیا ماه نافیه‌را ماه بمعنی آب تصور کرده‌است ؟بالاء را ماخوانده ویا واقعاً(نا) بمعنی آب است؟ ؟ (یادداشت مؤلف). درجهانگیری این بیت منوچهری دامغانی شاهد آمده:
تاباغ پدیدآرد برگ گل نیسانی تاابر فروبارد ناونم آزاری . ولی در دیوان منوچهری (چاپ دبیرسیاقی ص ٨٩ و چاپ کازیمیرسکی ص١٢١) بیت چنین آمده ، تاماغ پدیدآرد برگ گل مینائی تاابر فرو بارد ثادونم آزاری . منوچهری . ودرعربی «ثاد» بتحریك نم وخاك نمناك وسرما - منتهی الارب» آمده ونسخه بدلهای دیگر این کلمه : نار ، آب، ثاو، ثاه ، ناه ، اشك، ماه. است «دیوان منوچهری چاپ دبیر سیاقی ص ٨٩ ج ٢» و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم نیست ، لیکن در تکلم «بوی نا» بوی نم آب هست فرهنگ نظام» وممکن است مصحف ماه عربی باشد. (حاشیهٔ ص ٢٨٥ برهان قاطع دکتر معین) . (٣) Remugle

آدمیت ندارد. که داخل آدم نیست. که صاحب ادب ومعرفت نیست. که تربیت صحیح نیافته .

نا آراست . (ص مر کب). بمعنی ناصاف. مقابل آراسته و آراست . منتهی‌الارب در معنی کلمهٔ زَرّیع می نویسد : رس ، ناهموار ، ناآراست . رجوع به آراست و آراسته وناآراسته شود .

نا آراسته. [تَ] . (ص مر کب) . مقابل آراسته .بدون زینت . نامزینٌ . غیرمطرد || نامهیا . آماده نشده . غیر مستعدٌ . نا ـ ساخته . نابسیجیده .

|| نامنتظم. نامرتب. بدون نظم وترتیب. || تباه. غیر معمور . نابسامان .

صاحب منتهی‌الارب در معنی عسطله [عَ ـ طَ لَ] می نویسد : سخن ناآراسته . ونیز هراء [هُ] = سخن تباه ، ناآراسته .

نا آرام. (ص مر کب). بدون آرامش بی ثبات . که آرام و سکون ندارد .

|| شتابگر . عجول .

|| ناآسوده . بی آسایش . بی تاب . بی شکیب . ناراحت. بیقرار. مضطرب . که اطمینان‌قلب ندارد . آشفته دل . وسواسی.

|| ناامن. بدون امنیتّ. آشفته. پر آشوب . متشنج . که ایمنی در آنجانیست. مقابل آرام. رجوع به آرام شود .

نا آرامی. (حامص) . آرام نداشتن . بی آرام بودن . عدم ثبات .

|| شتاب . عجله . || بیقراری . بی‌صبری . ناشکیبائی. اضطراب. تزلزل خاطر .دغدغه .

|| ناامنی . آشوب . نبودن امنیّت .

ونیزرجوع به آرام شود .

نا آزاد.(ص مر کب) .نجات نیافته و خلاص نشده . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) بنده.مقید. غیرمعتق. که مختارومخیر نیست.

|| بداصل وبدنژاد. (ناظم‌الاطباء). نانجیب که اصالت ندارد .

|| کنایه از مردلئیم بخلاف آزاد مرد که سخی است. (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . فرومایه .

||سرافکنده .

نا آزمود.[زِ].(ص مر کب).صورت دیگری است از نا آزموده . رجوع به آزموده و ناآزموده شود .

نا آزمودگی. [زِ دَ].(حامص). مقابل آزمودگی .

ناآزموده کاری . ناشیگری. ناپختگی. غرة [غِرر] . غُمری . غرارت. بی‌تجربگی، الغرارة [غَ ـَ رَ] غافل‌شدن وناآزمودگی. (دهّار) . || ناآزمودگان : غُمر . مغمر . [مُ غَ مَ مَ]. جمع ناآزموده. بی‌تجربکان . ناپختگان . کارنادیدگان.

نا آزمودگی کار. [زِ دَ].کار ناآزمود ـ گی. بی تجربگی.نامجرب بودن . نداشتن مهارت . غرة [غِ ـَ رَ]وغرارة [غَ رَ] : ناآزمودگی کار. (منتهی‌الارب).

نا آزمودنی . [زِ دَ](ص لیاقت).غیرقابل آزمایش . که در خور آزمودن نیست .

|| که‌احتیاج به‌آزمودن ندارد.رجوع به آزمودنی‌شود .

نا آزموده . [زِدَ] (ص مر کب) ناشی . نامجرب . مغمر [مُ غَ مَ مَ] . غر [غِ]. غمر [غُ مِ]. غفل [غُ فِ] . غیر ممتحن . بی تجربه . خام . نکرده کار . ناپخته . دنیا ندیده . ناسخته . ناورزیده . ریاضت نکشیده . ناآموخته . مقابل آزموده . در فرهنگ ناظم‌الاطباء : ناآزموده (بسکون ز) ضبط شده است: بی‌تجربه . بی‌وقوف: برمردم ناآزموده ایمن مباش وآزموده از دست مده... که اندر مثل آمده‌است که دد آزموده به ازمردم ناآزموده. (ازقابوسنامه)

بناآزموده مده دل نخست

که‌لنگ ایستاده نماید درست.

مدار اسب وناآزموده رهی

مکن جز که‌بامهربان‌همرهی .

(گرشاسب‌نامه ص ۱۵۹).

هر که ناآزموده‌را کاربزرگ فرمایدندامت برد . گلستان.

وبمردم ناآزموده اعتماد نکند . (مجالس سعدی) .

برد بردل ازجورغم بارها

که نا آزموده کندکارها .

(بوستان) .

||امتحان‌نکرده . نیازموده . امتحان نشده .

مخور آب ناآزموده نخست

بدیگردهانی کن آن بازجست. نظامی .

تو گنجی‌سر به‌مهری نابسوده

بدو نیك جهان ناآزموده . نظامی .

نا آزموده کار . [زِ دَ] (ص مر کب) . ناشی. ناورزیده. مقابل آزموده. بی‌وقوف. بی تجربه . نااستاد .

صاحب‌منتهی‌الارب آرد:غفل[غُف ِ]،مطرمذ: ناآزموده کار . ضرع[ضَرَ] : سست بدن نا آزموده کار .و نیز در معنی کلمات غرة. غرارة . غمر . (منتهی الارب) . نا استاد : نا آزموده‌کار و بی‌وقوف. (ناظم‌الاطباء) .

نا آزموده کاری . [زِدَ]. (حامص). ناشی گری. نا استادی . (ناظم الاطباء) . نا آزمودگی . بی تجربگی . نپختگی . ناورزیدگی . عدم مهارت . تازه کاری. بی اطلاعی . بی‌وقوفی. نداشتن تبحر .

نا آسغده. [سَ دَ].(ص مر کب). مقابل آسغده. ناساخته. نابسیجیده.غیرمهیا. ||فراهم نشده. پراکنده .

نا آسودن.[دَ]. (مص مر کب). نیاسودن. راحت‌نکردن. آسایش نداشتن .

|| آرام نگرفتن .آرامش نداشتن.

|| نخفتن .بیدار ماندن. نیارامیدن .

|| شتاب کردن . توقف‌نداشتن . درنگ نکردن . ماندگی نگرفتن . رفع خستگی نکردن . رجوع به‌نیاسودن‌شود .

نا آسوده . [دَ]. (ص مر کب). نیاسوده. مقابل آسوده . رجوع به نیاسوده شود .

نا آشکار . [شْ یا شِ] . (ص مر کب) . ناپدید. ناپیدا. خفی. غیرمکشوف. نامشهود. نامرئی. نهفته. || تاریك. مقابل روشن. مبهم. غیر واضح . درپرده . مقابل آشکار . رجوع به آشکار شود .

نا آشکاری.[شِ یاشْ].(حامص). ناآشکار بودن. اختفاء . || ابهام. صراحت نداشتن .

نا آشنا. [ش](ص مر کب)غیرمعروف. ناشناس. (ناظم‌الاطباء) . بیگانه . غریب . نا معلوم. مردی ناآشنا ، ناشناس . شُطسیٌ ، ناآشنا ، زیرك ، سرکش. (منتهی‌الارب). دیگرگون وناآشناگردیدن درمعنی تذمر. از (منتهی‌الارب) .

چنین داد [گشتاسب] پاسخ [بچوپان‌قیصر] که‌ای نامدار

یکی کوه‌تازم دلیر وسوار

مراگر بداری بکار آیمت

برنج و ببدنیز یار آیمت

بدو گفت نستار[چوپان‌قیصر] ازین‌دربگرد

توایدر غریبی و بی‌نام مرد

بیابان ودریا واسبان یله

بنا آشناچون سپارم گله . فردوسی .

|| بی‌اطلاع بی‌خبر . (ناظم الاطباء) . که عارف بکاری نیست. که‌آشنائی ومهارت ندارد.

|| ناموافق . ناسازگار .

نا آشنائی . (حامص) بی‌خبری. (ناظم ـ الاطباء) بی‌اطلاعی . ناشی گری . نداشتن مهارت. نااستادی . بی‌تجربگی .

|| غیر معروفی . بیگانگی .

— ناآشنائی کردن؛رمیدن. الفت‌نگرفتن . بیگانگی نمودن. انس نگرفتن . نپیوستن بکسی‌یا جمعی . گریختن‌از کسی‌یا محفلی .

نا آغاز روز . (اِ مر کب) ترجمهٔ ازل ـ الازال است؛ یعنی روزی که اول ندارد از طرف ماضی . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) (۱).

نا آگاه. (ص مر کب) نامطلع . بی خبر . نامستحضر. که‌خبردار نیست. که آگاه نیست .

|| خفته . ناهوشیار . غیر متیقظ .

|| نااستاد . بی‌تجربه . که واقف و ماهر نیست . مقابل آگاه. رجوع به آگاه‌شود .

نا آگاهان. (قید). غفلة. بغتة. ناگاه . ناگاهان. ناگه. ناگهان . || علی‌العمیاء . ندانسته .

نا آگاهانی.(حامص) غفلت. بی‌خبری ، غرارت.غرة .

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۷

نا آگاهی. (حامص). مقابل آگاهی. ناآگاه بودن. غفلت . بی خبری . رجوع به آگاهی شود .

نا آگاهی نمودن. [نَ دَ]. (مص مرکب). تغافل . (دهار) . خودرا به بیخبری زدن . تجاهل . به‌بی خبری تظاهر کردن.

نا آگه. [گَ] (ص مرکب). ناآگاه. مقابل آگه . نامطلع. بی‌خبر. که آگهی و اطلاع ندارد. || بی‌وقوف. بی‌تجربه . ناواردبکار. رجوع به آگاه و آگه شود .

نا آگهان . [گَ] (ق) (قید) ناآگاهان . ناگهان. رجوع به آگهان و آگاهان شود .

نا آگهیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) . مقابل آگهیدن. نیاگاهانیدن. خبرنکردن. بیخبر گذاشتن .

نا آماده . [دَ] (ص مرکب). مقابل آماده. نامهیا . که حاضر و آماده نیست . ناساخته. نیاراسته. نابسیجیده . فراهم‌ناشده .نامستعد. رجوع به آماده شود .

نا آمختنی. [مَ تَ](ص لیاقت). نیاموختنی. غیرقابل آموختن. تعلیم‌ناپذیر. غیرقابل تعلیم وتعلم. که سزاوار آموختن نیست . ||عادت ناپذیر. رجوع به آمختن شود .

نا آمخته. [مَ تَ](ص مرکب). ناآموخته. که آمخته ومعتاد نیست.

نا آمدگی . [مَ دَ] (حامص) نارسیدگی. درخمیر ؛ مخمر نشدن آن . فطیر بودن آن. ورنیامدن آن .

نا آمدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت). نیامدنی . که نخواهدآمد. که آمدنی نیست . || واقع نشدنی. که‌اتفاق نخواهد افتاد .

نا آمده. [مَ دَ] (ص مرکب). نیامده . واقع نشده . که اتفاق نیفتاده است :

بگوید همی تابدان می‌خوریم
غم روز ناآمده نشمریم .
فردوسی .

نماندکه نیکی براو بگذرد
بی روز ناآمده نشمرد .
فردوسی .

دگر کزبدیهای ناآمده
گریزد چواز دام مرغ‌ودده .
فردوسی .

بگذشته چه‌اندوه وچه‌شادی بر دانا
ناآمده اندوه وگذشته برابر .
ناصر خسرو .

غم چند خوری بکارناآمده پیش . (جامع التمثیل).

|| درآینده.درآتیه.عاقبت. که هنوزنیامده است ؛

چهارم که دل دورداری زغم
زنا آمده بدنباشی دژم .
فردوسی .

رفته چون رفت طلب نتوان کرد
چشم ناآمده بین‌بایستی .
خاقانی .

||اندك توقف داشته .درنگ اندك کرده. درنگ ناکرده ؛

ناآمده رفتن این چه سازست
ناکشته درودن‌این‌چه‌رازست.
نظامی .

|| ناآمدگان ؛ جمع ناآمده .

آنکه ازمادر نزاده است. آنکه هنوزمتولد نشده . آنکه بدنیا نیامده است ؛

ناآمدگان اگر بدانند که ما
ازدهر چه‌میکشیم نایند دگر .
خیام .

چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان ورفتگان می‌بینم .
منسوب بخیام .

نا آمرزیده. [مُ دَ]. (ص مرکب). غیر مرحوم . نامرحوم. نیامرزیده . ||درتداول عوام : ملعون . لعنتی .

نا آموخته . [تَ](ص مرکب) .نیاموخته. یاد نگرفته . || نا فرهخته . || توسن . غیر مأنوس . ناآمخته . نا معتاد. رام‌ناشده.

نا آمیختن. [تَ](مص مرکب).نیامیختن. معاشرت نکردن . رفت‌وآمدنکردن.انس و الفت نگرفتن . مردم گریز بودن . مقابل آمیختن . رجوع به آمیختن شود.

نا آمیختنی . [تَ] (ص لیاقت). که قابل آمیزش نیست . مقابل آمیختنی .رجوع به آمیختنی وآمیختن‌شود .

نا آمیخته . (ص مر کب). نیامیخته . غیرمخلوط . خالص . بی عیار .

نا آمیزگار. (ص مرکب).حوشی. (منتهی الارب). غیرمأنوس وبی‌الفت. (ناظم‌الاطباء). مردم‌گریز . که‌بادیگران آمیزش ندارد.

نا آمیزگاری. (حامص).حوشیت .مردم گریزی .

نا آهار. (ص مرکب). ناشتا آنکه چیزی نخورده باشد . روزه دار . (ناظم‌الاطباء) .

ناارز. [اَ](ص مرکب) . نیرزنده . بی ارزش . بی‌بها . که‌ارزش ندارد ؛

جوان‌چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب .
ندارد زن‌وزاده و کشت‌وورز
بچیزی ندانندزناارز ارز .
فردوسی .

سخنهای‌من چون‌شنیدی‌بورز
مگر بازدانی زناارز ارز .
فردوسی .

سواران پراکنده کردم بمرز
پدیدآمداکنون زناارز ارز.
فردوسی .

ناارزانی [اَ].(ص مرکب).طالح ، مقابل صالح . ناسزا، مقابل سزا: عبدالله بن طاهر گفتی که علم به‌ارزنی وناارزانی بباید داد که‌علم خویشتن‌دارتراز آنست که باارزانیان قرار کند . (زین‌الاخبار گردیزی) .

||نه‌ارزانی.توانگر . دارا . مقابل ارزانی . قوی حال . غیرمستحق ؛

باارزانیان‌ونه ارزانیان
درم‌چون‌بیخشی ندارد زیان.
ابوشکور .

|| گرانی . تنگی . مقابل ارزانی بمعنی فراخی وفراوانی . و نیز رجوع به ارزانی شود .

نااسپری. [اِ پَ](ص مرکب). جاویدان . خالد . همیشگی . ثابت. پابرجا . دائمی. مقابل اسپری .

جنان جای الفتح‌وملك بقاست.
بقائی‌وملکی که‌نااسپریست.
ناصرخسرو .

رجوع به اسپری وسپری شود .

نااستاد. [اُ](ص مرکب).ناآزموده‌کاروبی وقوف .(ناظم‌الاطباء) . که مهارت ندارد . نامجرب . بی تجربه . ناشی . که ماهر در کاری نیست .

نااستادی. (حامص).ناشی گری.عدم‌مهارت نادانستگی. بی‌وقوفی. صاحب منتهی‌الارب آرد ؛ وره‌وورها[وَرَهْ وَ] ، نااستادی کرد درکار. توره‌فی‌عمله، نادانستگی ونااستادی کرد درکار خویش .

نااستحقاق. [اِتِ].مقابل استحقاق. ناروا. بظلم. بستم؛ برخودواجب‌ساخت واین‌دعوت را اجابت کرد وچنان پادشاهی که از خانهٔ قدیم خویش بنا استحقاق ازعاج کرده‌بود برنصرت دادن . (ترجمهٔ یمینی ص۲۸) .

نااستدن . [اِتَ دَ] (مص مرکب). مقابل استاندن.نگرفتن.||نایستاندن.||نایستادن. نااستادن . توقف نکردن . برپا نماندن . رجوع به ایستادن واستادن واستاندن‌شود.

نااستدنی. [اِتَ دَ](ص لیاقت). غیرقابل استدن. نگرفتنی .رجوع به استدن شود .

نااستوار. [اُ تُ] . (ص مرکب). غیر محکم. (شعوری). سست. ناپایدار. بی‌ثبات نا مطمئن . نا خاطر جمع . بی اعتبار . در منتهی‌الارب:هرطفی‌الکلام= سخن‌نااستوار و ردی گفت.امرمعثلب.[مُثَ لِ] = کاری‌نا استوار. (منتهی‌الارب) .

سخنی نااستوار: بی‌اعتبار ونادرست . بندی نااستوار ؛ سست. پیمانی نااستوار،ناپایدار وبی‌اعتبار :

ببینیم تا گردش روزگار
چه‌بندد بدین‌بندنااستوار.
فردوسی .

کسی کاستواری نه‌کارش بود
همه کار نا استوارش بود.
درخت ازبی آن بود دیرپای
که پاش ازسکونت نجنبدزجای.

گرانسنگ باید چو پولاد گشت
خس است آنکه بازیچهٔ باد گشت.
امیرخسرو.

|| خائن. (السامی فی الاسامی). (زبنجنی). خوان. (دهّار). خائن و ناقابل آدم. (شعوری). آدمیکه امین نبود. خائن ونمك بحرام. (ناظم الاطباء). خیانتکار. نادرست. غیر امین. غیر مؤتمن:

نبایدش [شاه را] دستور نادان بکار
دبیران نادان نا استوار.
ابوشکور.

زنا استواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاورمنی.
اسدی.

ششم گردد ایمن بنا استوار
همی بر نیان جوید از خار بار.
فردوسی.

درفرهنگ شعوری:

هر که عهدش سست و شد نااستوار
دور شو از وی مدارش دوستدار.
میرنظمی.

— نااستوار کردن: سفسفه [سَ سَ فَ] مردله [مَ دَ لَ]. (منتهی الارب).

نااستواری. (حامص). خیانت. (دهار).
|| بی‌اعتباری. سستی. محکم نبودن: نااستواری رأی. نااستواری گره.

نااصل. [اَ]. (ص مرکب). آنکه اصل و نژاد ندارد وبدنژاد و نانجیب وبداخلاق. (ناظم الاطباء). هجین. (منتهی الارب) فرومایه. دون. پست فطرت. که نژاده نیست. || بدل. بدلی. تقلبی. بداصل، دشنامی است عوام را.

نااصلی. (حامص). بداصلی وبد نژادی. || نانجیبی. فرومایگی.

ناافتاده. [اُ دَ]. (ص مرکب). مقابل افتاده. کاری ناافتاده، امری واقع نشده. اتفاق نیفتاده. رخ نداده:
افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم بترکان وتازیکان واصناف لشکر بگذاشتن. (بیهقی ص ۲۰۷).
||کارناافتاده: سروکار نداشته. گذر ناکرده.

می ندانید ارچه بس آزاده اید
زآنکه اینجا کار نا افتاده اید.
عطار.

ناالتفاتی. [اِ تِ]. (حامص). غفلت وبی‌خبری. (ناظم الاطباء). || بی پروائی. (ناظم الاطباء). التفات نکردن. بی‌اعتنائی. بی‌توجهی. ودر تداول، کم لطفی. بی التفاتی.

ناامن. [اَ] (ص مرکب). ناایمن. جائیکه امنیت وایمنی در آن نیست. (فرهنگ نظام). محیط آشفته وناآرام. در تداول عوام بجای ناایمن استعمال میشود. مقابل ایمن وامن. راه نا امن، راهیکه درآن امنیت نیست و خطر هست.

رود آرام زعمریکه بهجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد.
ابوطالب کلیم. از (آنندراج).

ناامنی. [اَ]. (حامص). عدم امنیت. نبودن ایمنی وآرامش ونظم وثبات. آشوب وبلوا.
|| صاحب منتخب اللغه درمعنی دغدغه آرد: تردد و تشویش خاطر و ناامنی.

ناامید. [اُ]. (ص مرکب) آنکه امید ندارد. کسیکه رجاندارد. مأیوس. (حاشیه برهان قاطع دکتر معین). (۱) ناامیدوار. خائب. مأیوس. نومید. آیس. قانط. نمید [نُ]. یؤس [ءَ یْ ءُو]. مأیوس:

وگر بازگردانَدم نا امید
نباشد مرا روز بااو سپید.
فردوسی.

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل ازجان شیرین شده ناامید.
فردوسی.

بایرانیان بر نتابید شید
دل پهلوانان شده ناامید.
فردوسی.

کودکان نا امید گشتند و صیدی را قید نتوانستند کرد. (سندباد نامه ص ۳۳).

سیاه مراهم تو گردان سپید
مگردانم ازدرگهت ناامید.
نظامی.

گفت چوهستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر ودندان سفید.
نظامی.

ناامیدم مکن ازسابقهٔ روزازل
توچه‌دانی که پس پرده که‌خوب است و که‌زشت.
حافظ.

|| درمانده و بیچاره و لاعلاج. (ناظم الاطباء).
|| در تداول عام، محروم. بی‌نصیب.

ناامیدشدن. (مص مرکب). دست شستن. سرخوردن. امید بریدن. قنوط. خیبت. ابتئاس. نومید شدن. یأس. استیأس. آیس. ابلاس. مأیوس شدن:

تنش تیره وروی وموبش سپید
چو دیدش دل سام شدناامید.
فردوسی.

بیامد بنزدیك پیل سپید
شهنشاه چین شد زجان ناامید.
فردوسی.

چنین پاسخش داد دیو سپید
که ازروزگاران مشو ناامید.
فردوسی.

موی سپید چیست ندانی نشان مرگ
زیرا که هر که دید زخود ناامید شد.
جمال الدین اصفهانی.

— ناامید گردیدن، ناامید شدن:

چو گشتم ز گفتار او ناامید
شدم لاجرم تیره روز سپید.
فردوسی.

که گر اونشستی بخون دست خویش
نگه داشتی دین و آئین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سپید
نگشتی زبوم و زبر نا امید.
فردوسی.

ناامیدی. [اُ] (حامص). یأس وبیچارگی و درماندگی. (ناظم الاطباء). خلاف امیدواری. ناامیدوار بودن. نومیدی. نمیدی. یأس. حرمان. قنوط. خیبت:

چو درموی سیاه آمد سپیدی
پدید آمد نشان نا امیدی.
نظامی.

چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهائی را فراموش.
نظامی.

سپیده دم، چودم برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی.
نظامی.

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك
نا امیدی بود از دخل بتابستانش.
سعدی.

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت باخود دل ازفاقه ریش.
بوستان.

مباد آنروز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم.
طیبات.

زکعبه روی نشاید بناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش.
بدایع.

ضرب المثل: امیدها درناامیدیست.

ناامیدکردن. (ص مرکب). نومید کردن. محروم کردن. بی‌نصیب گذاشتن. تیأیس. میاسة [مُ ءَ سَ]. ابلاس. اخابه [اِ بَ]. تخییب [تَ]. حرمان. تأییس:

زبوی زنان موی گردد سپید
سپیدی کند از جهان ناامید.
فردوسی.

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن ناامید.
بوستان.

ناامیدم مکن ازسابقهٔ روزازل
توچه‌دانی که‌پس‌پرده که‌خوب است و که‌زشت.
حافظ.

(۱) ناامید، بضمّ سوم، از: نا (سلب) + امید = نومید = نمید (پهلوی: (anaumêt)، (تلفظ anômêt). فارسی جدید nuumêd (= افغانی ع naumîd) شکل جدیدی است از: na و umêd. (حاشیهٔ ص ۲۰۸۶ برهان قاطع دکتر معین).

نا امید گردانیدن ، نا امید کردن ؛

سیاه مراهم تو گردان سپید
مگر دانم ازدرگهت ناامید .
نظامی.

نا امیدی نمودن . (مص مرکب) . نا امیدی نشان دادن ، اظهار نا امیدی کردن. اظهار یأس ؛ در خلوت که با کسی سخن میراند نا امیدی مینمود . (بیهقی ص ۲۳۰) .

ناامین . [اَ] (ص مرکب) . نا ایمن . اندیشناك. هراسان. ترسان؛ وچنان شد که ملك بیکبارگی در سر آن قضایا خواست شد، و عموم خلق بر املاك وعرض و جان خود ناامین گشتند . (تاریخ غازانی ص ۲۴۱).
|| نااستوار. ناراست. غیرامین ، که امانت ندارد ، غیر معتمد .

ناانبان. [اَ]. (اِ) (۱) نی انبان را گویند وآن سازیست مشهور ومعروف که نای انبان هم خوانندش . (برهان قاطع) . سازیست معروف که نی انبان نیز گویند. بیت ؛

آنها که مقیم حضرت جانانند
یادش نکنند و برلسان کم رانند.
آنانکه مثال نای نا انبانند
دورند ازاو از آن بیانگش خوانند .
بابا افضل .

بهپیش بارید طبعی که راه ارغنون سازد
زیاده رونقی نبود نوای نای انبان را .
اخسیکتی از(جهانگیری). (شعوری).

ناانجام . [اَ] . (ص مرکب) (۲) . ابد الاباد. روزیکه بانجام نرسد . ترجمهٔ ابد الاباد است یعنی روزیکه انتها پذیر نباشد ، از طرف مستقبل.(انجمن آرای ناصری) . بی پایان. که انتهائی ندارد، ابد. (اشتینگاس)

نااندا‌خته. [اَ تَ].(ص مرکب). نسنجیده و ازپیش فکر ناکرده ؛ و اندیشه نکردند که سخن نااندا‌خته نباید گفت . (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۱۰).

نااندام . [اَ] (ص مرکب) ناموزون و بی انتظام ونامعتدل، وآنرا بی اندام نیز گویند؛ از(آنندراج). (انجمن آرا). بی اندام. غیر موزون. نامتناسب. بی تناسب ،بی ریخت.

نااندیش. [اَ](۳) بمعنی بدیهه باشد. یعنی ظاهر وروشن که احتیاج بفکر ندارد،چنانکه گویندروزروشن است وشب تاریك. از(برهان قاطع). (انجمن آرا ناصری). هرچیز آشکار وروشن وبدیهی که محتاج بفکر واندیشه نباشدو تأمل لازم نداشته باشد وبلاتأمل . (ناظم - الاطباء). ورجوع به آنندراج شود.

نااندیش انداز. نااندیش که بدیهه باشد ، (دساتیر) . (۴)

نااندیشیده . [اَ دی دَ] . (ص مرکب). مقابل اندیشیده. بدون تفکر وتعمق. سخن نااندیشیده، نسنجیده ،ناسنجیده. بدون تأمل؛ سخن نا اندیشیده مگوی تادر رنج نادانسته نیفتی. (سندباد نامه ص ۳۳۹) . کنیزك با خود اندیشید، که سخن نا اندیشیده گفتم . (سندبادنامه ص ۷۱).
|| نابیوسان ، بدون مقدمه : مجلس کردند و اعیان ومقدمان و پیران در خرگاه بنشستند و رأی زدند و گفتند که نااندیشیده و نابیوسان، چنین حالی بیفتاد واین بخود ستدن محال باشد . (بیهقی ص ۴۹۷). امیرمحمود نااندیشیده بدان زودی امیر خراسان شد. (بیهقی ص ۶۰۶).

ناانصاف. [اِ].(ص مرکب). بی انصاف. بی داد. ظالم. ستمگر. (ناظم الاطباء). کسیکه انصاف وعدالت ندارد . (فرهنگ نظام) .

ناانصافی. (حامص). بی دادی وبی انصافی وظلم وستم. (ناظم الاطباء) ؛ این مفسدت و ناانصافی را بعیوق رسانید وبکلی کارمملکت وولایت داری بزیان برد . (تاریخ غازانی ص ۲۴۷) .

حافظ ازمشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب وغزلهای روان ماراپس.
حافظ.

دردیاری که توئی بودنم آنجا کافیست
آرزوهای دگر غایت ناانصافیست .
میرزا کافی خلخال.(ازآنندراج).

نااهل. [اَ].(ص مرکب). ناقابل. نالایق. آنکه سزاوار نباشد . (ناظم الاطباء) . کسیکه قابل انجام کار مخصوصی نیست . کسیکه قابل فهم مطلبی نیست ، یا قابل نگهداری رازی نیست . (از فرهنگ نظام). مقابل اهل. نالایق . ناسزاوار . نامستحق . ناسزا ؛

وآنکه نااهل سجده شد سراو
قفل بر قفل بسته شد در او .
نظامی.

پند سعدی نکند در دل نااهل اثر
دوزخی را سوی جنت نتوان بردبزور.
غزلیات.

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی .
سعدی.

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقاراست ونااهل راپرده پوش.
بوستان.

|| ناکس. (آنندراج).غیرموافق ونادرست ومنافق . (ناظم الاطباء) . فرومایه . پست . وضیع ؛ ومراهل ونااهل را وجولاهه را همه علوفه بداد . (تاریخ بخارا ص ۱۰۵).

با مردم نااهل مبادت صحبت
کز مرگ بترصحبت نااهل بود .
خواجه عبدالله انصاری .

خرد برمدح نااهلان بخندد
کسی بر گردن خر دُر نبندد.
ناصرخسرو.

بیدباری اینست اززحمت هر کس ولی
سنگ نااهلان خوردشاخی که باشدمیوه دار.
سنائی.

زنااهلان همان بینی دراین بند
که دید آن سادهمرغ از کیشی چند.
نظامی.

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تاکی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی .
نظامی.

زسرگردانی تست اینکه پیوست
بهر نااهل و اهلی میزنم دست .
نظامی.

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بردیوار .
گلستان.

گفت آنچه تو گوئی سخن نااهلان ونادانانست (قصص ص ۱۰۰).

بامردم پاك اصل وعاقل آمیز
وز نااهلان هزارفرسنگ گریز .
گرزهردهد تراخردمند بنوش
ورنوش رسدزدست نااهل بریز.
خیام .

باد در سبلت نا اهل مدم
گرچه نااهل خریداردم است.
خاقانی.

خاقانی اگرچه نیك اهلی
نا اهلانت بدی نمایند .
خاقانی.

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان.
مولوی.

چه بهره میبری ازاختلاط نااهلان
بجز شراره ودود ازدکان آهنگر.
ظهیرفاریابی.

|| فرزندیکه برخلاف اخلاق خانوادهاش بد کار بیرون آید . (ناظم الاطباء) . بچهٔ نا اهل= فرزند نا خلف . مقابل اهل بمعنی خلف ؛

معلم گوادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گویند کمتر ده که من نااهل فرزندم.
سعدی.

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست
تربیت نااهل راچون گردکان بر گنبداست.
گلستان.

واگر دیگری چون رضا (ع) با دیگری بسازد و صلحی کند ... آن را بمداهنه وبی حمیتی ونااهلی منسوب سازد. (کتاب النقض ص ۳۶۵).

نااهلی. (حامص) نااهل بودن. اهلیت نداشتن. بی لیاقتی وناسزاواری، نداشتن شایستگی . || ناخلف بودن. || ناکسی. فرومایگی .

---

(۱) Bagpipe (اشتنگاس) Cornemuse و Musette . (۲) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۷ (۳) دساتیر ص ۲۶۸ (۴) دساتیر ص ۲۶۸

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نا اهلیست و نـامردی .
هزلیات سعدی .

رجوع به نااهل شود .

نااوخ. (اِخ) . دهی از دهستان بیز کی (یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مشهد) بخش حومه وارداك شهرستان‌مشهد، واقع‌در ۲۷هزار گزی‌شمال باختری‌مشهد و۲هزار گزی جنوب کشف‌رود. جلگه است و هوایش معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه‌دارد؛ مردمش شیعی‌مذهب وفارسی زبانند. محصول آن - غلات.چغندر وسیب زمینی است ، شغل اهالی زراعت و مالداریست.راه‌اتومبیل‌رو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ص۴۱۵).

نااوس . (اِ) مأخوذ از یونانی . معبد ترسایان و آتشکده . (ناظم‌الاطباء). بروزن ناقوس‌بضم همزه ، دررشیدی بمعنی آتشکده آمده . حکیم سنائی گفته :
گرچه زاغ‌سیاه کشتم من
نگزینم مقام جز نااوس .
انوری گفته:
عاشر آن اکرم معاشرشر
گوئی‌ازگبرکان نااوسی‌است.
ودرسامی بمعنی گورخانهٔ ترسایان‌نوشته‌اند. (انجمن‌آرای‌ناصری).(آنندراج).(فرهنگ شعوری). و ناووس هم‌آمده است که بجای همزه واو باشد . (برهان قاطع) .
|| ناووس = ناؤوس : خصوصاً بمعنی دخمه و اطاق زیر زمینی است که برای دفن میت بکار رود . جمع : نواویس . حمزهٔ اصفهانی گوید: « والفرس لم تعرف القبور، و انماکانت تغیب‌الموتی فی‌الدهمات والنواویس » . قبر . آرامگاه . (حاشیهٔ - برهان قاطع دکتر معین) . (۱) باالف مضموم و واو معروف آتشکده باشد . (جهانگیری) . بروزن طاووس آتشکده وعبادت‌خانهٔ کفار. از (غیاث).
ومن کان‌الغراب له دلیلا
فناؤوس المجوس‌له مُقیل.

نااوسی . (اِ) منسوب به نااوس .
عاشر آن اکرم معاشر شر
گوئی ازگبرکان نااوسی است.
انوری .

نااومید . (ص‌مرکب) . نومید . مأیوس. ناامید: پس‌چون‌حال‌به‌آنجارسیدوهر کس‌از کاراوناامید گشتند،این‌بزرگ‌راکنیزکی بود فصیحه ، قصهٔ نوشت... (نوروزنامه) . تاعاقبت که ازجان نااومید شدند. (مجمل - التواریخ) . رجوع به‌ناامید ونومید شود.

نااونگ‌هئی‌ثیا . [هِ]. (اِخ). یکی از عوامل شش‌گانهٔ اهریمن. مظهر بهتان و نافرمانی و طغیان ، برابر سپندار مذ . از (مزدیسناو تأثیرآن در ادبیات فارسی ص - ۱۶۲) . رجوع‌به‌کماریکان شود .(۲)

نائیری.(اِخ)(۳)آسوربهادر کتیبه‌هاشان اسامی مردمانی را ذکر میکنند که در ارمنستان کنونی سکنی [داشته] وباآنها درجنگ و ستیز بوده‌اند ، مانند نائیری ، اوراردا، مین‌نی، وبعد هرودوت اسم آلارود رامیبرد ، ولی نمیتوان گفت که این - مردمان ارامنه بوده اند .(ایران باستان ج ۳ ص۲۲۶۹).

ناایمن . [اِ مَ]. (ص مرکب)خطرناك و مخوف . (ناظم الاطباء) . مقابل ایمن . مظنون . دور ازامنیت . غیرقابل اعتماد . نامطمئن :
راهها ناایمن شده است .. وراه از نشابور تااینجا سخت آشفته‌است.(بیهقی).
وبرناایمن‌بیگمان ایمن مباش. (قابوسنامه). قلعه‌ای ساخته بودند و راهها ناایمن شده . (کتاب‌النقض‌ص۳۶۷).
|| ترسان . بیمناك .آشفته . ناخاطرجمع. اندیشناك. بی‌امان :
مخسبید ناایمن از شهریار
مدارید زاندیشه جان‌رانزار .
فردوسی .
چونکه بجای تو درای چرخ پیر
خلق بجان یکسره ناایمن است.
ناصرخسرو.
گرمارنئی، مردمی، ازبهرچرایند
مؤمن‌زتو نا ایمن‌وترسان زتوترسا
ناصرخسرو.
قمر زقبضهٔ شمشیرتست ناایمن
زحل‌زپیکرپیکان‌تست ناپروا.
امیرمعزی.
وندرین آرزو همی باشم
زانکه‌ناایمنم زکیدحسود.
سوزنی.
خردناایمن‌است ازطبع‌زآن‌حرزش کنم‌حیرت
چوموسی‌زنده‌درتابوت ازآن‌دارم‌بزندانش.
خاقانی .
ازجانب برادر ناایمن بود و کمال شهامت و خشونت جانب او می‌شناخت . (ترجمهٔ یمینی ص۱۵۳) . لشکر ابوعلی چون غدر دارابدیدند، ازدیگران ناایمن گشتند.(ترجمهٔ یمینی‌ص ۲۰۹) .

ناایمنی. [مِ] . (حامص) . ایمن‌نبودن .

نائب . [ءِ] (ع نف). آنکه بر جای کسی ایستاده باشد . (مهذب‌الاسماء) . جانشین . قائم‌مقام .خلیفه . آنکه برجای کسی‌ایستد. (ناظم‌الاطباء)مهتر ، وقائم مقام آن بعداز وی. قفیه . (منتهی‌الارب) . آنکه بجای کسی‌قرارگیرددرعمل یاکاری‌چون‌نائب‌قاضی و نائب‌ملك ج، نوب [نَ]ونواب [نُ وْ] . (منتهی الارب).(المنجد). بجای کسی‌ایستاده شونده . (شمس‌اللغات) . بدل . عوض.نایب:
ناصردین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبرو پشت امیرالمومنین .
فرخی.
وبوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم [بونصرمشکان]بود در شغل بریدی هرات (بیهقی ص۵۹۶) . امیرگیلکی این ناحیه [ناحیهٔ بیابان]ازایشان‌بستده بود ونایبی‌ازآن خودبدیهی که حصار کی دارد وآنرا پیاده میگویندبنشانده وآن‌ولایت‌را ضبطمی کند وراههاایمن‌میدارد . (سفرنامه ص ۱۲۴) .
دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نائب یزدان وآفتاب کریمان .
ناصرخسرو .
حجتم روشن از آنست که من برخلق
حجت نائب پیغمبر یزدانم .
ناصرخسرو .
ای می لعل راحت جان باش
طبع آزاده را بفرمان باش ...
بچهٔ آفتاب تابانی
نائب آفتاب تابان باش .
مسعودسعد.
بمجلس تو زمن نائب این قصیدهٔ تست
که هیچ حاجت ناید بنائب دیگر .
مسعودسعد .
نائب مصطفی بروز غدیر
کرده درشرع خود مراورا میر .
سنائی .
خاقانئی که‌نایب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتراست .
خاقانی .
نایب گل چون توئی ساقی مل‌هم‌توباش
جام چمانه بده درچمن جان بچم .
خاقانی.
جاه را بردار کردم تا فلك گفت ای خطیب
نایب من باش اینك تیغ واینك خنجرم.
خاقانی .
ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نائب شاه بود .
نظامی .

---

(۱) برای تحقیق بیشتر راجع بکلمه (نااوس) درحاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین این مآخذ معرفی‌شده است، فرهنگ‌دزی ج ۲ص۷۳۸ . Brockelmann‚Lex. Syr. 2.421. و Henning, Two Central Asian Words . Hertford 1946,P .158 . note .

(۲) همانگونه که شش‌امشاسپنداز عمال‌مهم اهورا بشمار میروند که وی بوسیلهٔ آنها خوبیها را در جهان می‌پراکند، اهریمن نیز شش عامل شر آفریده است که توسط آنان بدی‌ها را در دنیا منتشر می‌سازد. این شش‌را (کماریکان) Kamârikân نامند. (مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات فارسی ص۱۶۳) .

(۳) Naïri.

والی جان همه کانها زر است
نایب‌دست‌همه مرغان پراست،
نظامی .

چونکه شد از پیش دیده روی یار
نایبی باید از اومان یادگار .
نی غلط گفتم که نایب یا منوب
گردو پنداری قبیح آید نه‌خوب .
مولوی .

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیبش می‌پنداشتند .
مولوی .

|| پیشکار. (آنندراج) . گماشته . وکیل (ناظم‌الاطباء) . آجودان . (یادداشت مولف) . نماینده. مأمور :

زمین ز عدل تو بغداد دیگراست امروز
تو چون خلیفهٔ بغداد نائب یزدان .
فرخی .

دست اوهست ابرو دریا دل
ابر شاگرد و نائبش دریاست.
فرخی .

فضل را بباید رفت وولایت خراسان‌وری... وی راداد تابری نشیند ونائبان فرستد بشهرها . (بیهقی).چون کارقرار گیرد،قاضی قضاتی نساو طوس توداری نائبان تو آنجااند . (بیهقی ص ۲۰۸) . نائبان وی شغل نشابور راست میدارند واین بقوهٔ او میتوانند کرد (بیهقی ص ۳۷۳) .

همان‌بایت بود چون‌قاصد ودستت بودحاجب
بقصرت گوشها نائب بیامت دیده‌ها دربان.
ناصرخسرو .

چون بهندوستان شدم ساکن
برضیاع وعقارپیرپدر .
بنده بو نصربر گماشت مرا
بعمل همچو نائبان دگر .
مسعودسعد .

باهمه کس بگفتم این قصه
که من از نائبان دیوانم.
مسعودسعد .

او نائب خداست برزق من
یارب ز نائبات نگهدارش.
خاقانی .

ای برصدگاه دهر صاحب قدر بقا
وی بقدمگاه عقل نائب حکم‌قدم ،
خاقانی.

شد طفان عقل را نائب‌منم نعم الوکیل
بو عروس فضل راصاحب منم نعم الفتی .
خاقانی .

نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او بجو رهمدستی .
نظامی .

نایب پرده‌های اسرار است
پردهٔ رازهای پنهانست .
ادیب صابر .

کان لعلم‌نایب افتاد وامین
هرامینی هست حکمش‌هم چنین .
مولوی .

ومحتسب الممالك در ممالک محروسه همه جا نائب تعیین‌مینماید که از قرار تصدیق نائب مشارالیه ، اصناف هر محل ماه بماه اجناس‌رابمردم بفروشند . (تذکرة الملوك ص ٤٩) . دربیان تفصیل شغل لشکر نویس دیوان اعلی که . . . در حین حرکت سپه سالاران وسرداران نایبی از جانب‌مشارالیه‌باتفاق ایشان روانهٔ ... درگاه معلی مینماید . (تذکرةالملوك ص٤١) . || در نظام‌قدیم،منصبی‌دون‌پنجه‌باشی‌وبالاتر از دهباشی||درنظام جدید، درجهٔ افسرجزء و کلمهٔ ستوان‌امروزه بجای آن‌انتخاب‌شده وبترتیب از نایب سوم شروع وبنایب اول ختم می‌شود. نایب‌سوم ، ستوان‌سوم. نایب دوم ، ستوان‌دوم. نایب‌اول ، ستوان یکم:

لاله رخی چشم و چراغ سپاه
نایب اول بو جاهت چو ماه .
ایرج میرزا ،

کاش شود با تو دو روزی ندیم
نایب هم قد تو عبدالرحیم .
ایرج میرزا.

|| نوبه‌ای . نوبتی . که بنوبت درآید. عاقب . رجوع به نائبه شود . || زنبور عسل ج ، نوب.(منتهی‌الارب). قیل‌لانها ترعی وتنوب‌الی‌مکانها. (اقرب‌الموارد) . از (تاج العروس). || بسیار. فراوان . کثیر ، خیر نائب ، کثیر عوّاد . (منتهی الارب) . خیر نائب ، خیرونیکوئی‌بسیار. (ناظم‌الاطباء) .

نائب آملی. [ءِ بِ م ِ] (اِخ) [ال . . .] رجوع به ابو محمدالنائب الآملی شود .

نائب. [امیر...] (اِخ). امین‌الدین میکائیل رجوع به امیر نایب شود .

نائب.طرابلسی[ءِ بِ طَ بُ ل].(اِخ)[ال ..] محمدبن‌عبدالکریم بن‌احمدالاوسی‌الانصاری (۰۰ - ۱۲۳۲ق) . اصل وی ازمردم‌اندلس است‌ودرطرابلس‌متولدشد،ازدانشمندان‌طرابلس غرب‌است.اوراست «الارشادلمعرفةالاجداد» درترجمهٔ حال اسلاف وی.خاندان او را بنی العوس‌میگفتنداز آنجهت که‌نام‌جدبزرگشان عیسی الاوسی بود و در اواخر قرن هفتم هجری از اندلس بطرابلس غرب مهاجرت کرد.امروز آنانرا آل نائب‌خوانند (از الاعلام‌زرکلی ص ۹۱۹) .

نائب. طرابلسی [ءِ بِ طَ بُ ل](اِخ) [ال ...] (۰۰ - ۱۱۸۹ق) عبدالکریم بن احمدبن‌عبدالرحمن‌بن عیسی، النائب‌الاوسی الانصاری . ازاهالی طرابلس مغرب ومردی ادیب وفقیه بود واشعار زیبائی‌دارد. (اعلام زرکلی ص ۵٤۰) .

نائبات. [ءِ] . (ع‌ا) ج نائبه رجوع به‌نائبه شود :

تو مرفه عیش و بدخواهان تو
یافته از نائبات عصر عصر .
سوزنی .

او نائب خداست برزق من
یارب زنائبات نگهدارش . خاقانی .

ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت
نگاهداشته از نائبات لیل‌ونهار .
سعدی .

گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی راز نائبات‌قدر.
قاآنی.

نائبان. [ءِ]. (ص مرکب).رجوع به‌نایبان شود .

نائب‌السطنه. رئیس حکومت در صغر یا غیبت یا بیماری شاه ، و نیز رجوع به نایب السلطنه‌شود .

نائب‌الصدر. (اِخ). حاجی محمد معصوم علیشاه شیرازی نایب‌الصدر و حاج زین - العابدین رحمت علیشاه . رجوع به نایب - الصدر شود .

نائب‌الصدر. [ءِ بُ ص صَ] (اِخ) . صدرالدین‌تبریزی‌محمدبن محمدرضامشهور به نائب الصدر تبریز ، مؤلف « فرهنگ عباسی » است.در کتاب‌دانشمندان آذربایجان آمده است ، نائب‌الصدر خلف محمد رضا المدعو بصدر الدین تبریزی بوده کتاب لغتی درتاریخ ۱۲۲۵ ق برای عباس‌میرزا نائب‌السطنه بعنوان فرهنگ عباسی تألیف کرده . (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰) مؤلف فهرست کتب‌خطی مدرسه سپه‌سالار زیرعنوان «فرهنگ‌عباسی» بانقل‌عبارت‌بالا می‌نویسد : « و در ص ۲۲۸ همان کتاب [دانشمندان آذربایجان] بنقل از نگارستان داراگوید : صدرالدین محمد تبریزی‌خلف ملارضا قاضی عسکرمتخلص بشفاء تبریزی است در علوم شرعیه و فنون ادبیهٔ و لغت عرب ید طولانی داشت و تحصیل علم و ادب را اول در خدمت والدماجد و بعد از آن در عتبات عالیات از آقای سید مهدی بروجردی و آقاسید علی مجتهدو سایر - مجتهدین عظام کرده و در اطلاع ازمسائل شرعیه و آگاهی از فنون ادبیه بی‌نظیر است وطبعی‌موزون دارد و نظم ونثری با حلاوت‌بلغت پارسی وعربی دارد وله :

انیس‌الصب فی‌الحب‌العناء
فلیس عن‌العناء له‌الغناء

و نیز آقای تربیت در ص ۱۹۸ [کتاب دانشمندان آذربایجان] در ذیل شفا ملا رضا ،پدرمرد نامبردهٔ بالا گوید ، درحوالی سنهٔ ۱۲۰۸ برحمت ایزدی پیوسته است، ومیدانیم که‌وفات آقای‌سیدمهدی بروجردی (بحرالعلوم) بسال ۱۲۱۲ و وفات آقاسید علی(صاحب ریاضی)بسال ۱۲۳۱ بوده است بنابراین‌معلوم‌میشود از علماء قرن سیزدهم هجری بوده‌واز تصریح‌خود مؤلف‌فرهنگ عباسی در دیباچه میدانیم که‌بسال ۱۲۲۵ شروع بتألیف این کتاب نموده و ازاطلاع براینکه‌صدرالدین‌محمدبن ملارضای‌مذکور در لغت ید طولانی داشته و در اطلاع از مسائل‌شرعیه‌بی نظیراست، گمان نزدیک‌بیقین

پیدامی کنیم که مؤلف این فرهنگ [فرهنگ عباسی] همین صدرالدین محمد بن ملا رضا میباشد و مؤلف نگارستان از این فرهنگ وی خبر نداشته که در کتاب خود آنرا یاد نکرده و یا تألیف کتاب او پیش از این فرهنگ بوده است. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج۲ ص ۲۲۴ - ۲۲۵).

نائب‌الصدارة. رجوع به نایب‌الصداره شود.

نائب‌امام. [ءِ بِ اِ] (ترکیب اضافی). مجتهد جامع‌الشرایط. رجوع به‌نایب شود.

نائب‌برید. رجوع به‌نایب شود.

نائب‌تنگری. [ءِ بِ تَ] (ترکیب اضافی). یعنی قائم‌مقام خدا، چه نائب در عربی قائم‌مقام باشد و تنگری در ترکی خدا را گویند. و آن کنایه است از خلیفه و پادشاه. (برهان قاطع). تنگری بفتح تا و سکون نون و کاف فارسی، ترکی قدیم: خدا:

ترک تونی زهندوان چهرهٔ ترک کم‌طلب
زآنکه نداده هندرا صورت‌ترک، تنگری.

از (برهان قاطع دکتر معین، حاشیهٔ ص ۵۲۲).

نائب سفارت. دبیر. کارمند سفارتخانه که مانند وزیرمختار و سفیر کبیردارای مصونیت سیاسی است و درغیاب آنها میتواند کاردار (شارژ دافر) بشود. (فرهنگستان ایران).

نائب‌مناب. [ءِ مَ] (ص مرکب). جانشین. خلیفه. قائم‌مقام. (ناظم‌الاطباء):

و ماضامن و صاحب عهد شدیم از جانب امیرالمؤمنین و عامل اوفلان بن فلان و آنکسی که قایم‌مقام و نایب‌مناب او باشد. (تاریخ قم ص ۱۵۲).

بود سنان تو نائب‌مناب صد فتنه
شود حسام تو قائم‌مقام صد طوفان.
وحشی.

ماه او نائب مناب آفتاب
انجمش قائم مقام ماهتاب.
صهبا.

رجوع به نائب و نایب شود.

نائبة. [ءِ بَ] (ع ص). تأنیث نائب. رجوع به نائب شود.

|| [اِ] مصیبت. کاردشوار. (ناظم‌الاطباء). سختی روزگار. رزیه. بلیه. داهیه. (مهذب الاسماء). حادثه. واقعه. (غیاث). (آنندراج). (شمس‌اللغات). سختی. (دستور اللغة). نازله. المصیبة لانها تنوب الناس لوقت معروف وقال بعض اهل الغریب: النوائب، الحوادث خیراً کانت اوشراً. قال لبید: نوائب من خیر وشر کلاهما. (اقرب الموارد). (المنجد): در اثنا این حال خبر برسید که صاحب کافی که چراغی بود درظلمت آن حادثه و طبیبی در معالجت آن نائبه بجوار رحمت رفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۵).

وهو... راضی فی النائبة بابتلائه و التمانه. (بیهقی ص ۲۹۹).

|| تب هرروزه. (مهذب الاسماء). تب گرم. (غیاث اللغات). (آنندراج). الحمی النائبه: تب روزمره. (منتهی الارب): تبی که هرروزه میآید. (المنجد). حمی نائبه؛ تب نوبه. تب لرز، تأنیث نائب، آن تب که هرروز آید. تب هر روزه. ورد. [وِ]. نوبتی. نوبه‌ای.

|| (دراصطلاح شرع)، آنچه سلطان برعهدهٔ رعیت نهدبخاطر مصلحت آنان چون اجرت راهبانی و نصب درکوچه‌ها و کندن نهرها واصلاح ربض. (نفائس الفنون). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ج، نوائب.

نائجات. [ءِ] (ع اِ). جمع نائجه. بادهای تند وشدید. (منتهی الارب). تند باد. || نائجات الهام: صوائحها. (منتهی الارب). || نائجات الهوام: بانگهای هوام (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

نائجة. [ءِ جَ] (ع نف). بادتند. (المنجد).

نائح. [ءِ] (ع نف). نوحه کننده. (منتهی الارب). زن نوحه‌کننده و زاری کننده برشوی. (ناظم الاطباء). ج، نوح [نَ] (منتهی الارب). نوح [نُ وَ]. ج ج، انواح [اَ]. (ناظم الاطباء).

نائحات. [ءِ] ج، نائحة. (منتهی الارب). رجوع به نائحه شود.

نائحة. [ءِ] (ع نف) نوحه کننده. (مهذب الاسماء). زن زاری کننده برشوی. (ناظم‌الاطباء). مؤنث نائح. مویه‌گر. نوحه سرای. روضه خوان زن. نوحه‌گر زن. نادبه. ج، نوح [نَ]. انواح. نوح [نُ وَّ]. نوائح [نَ ءِ]. نائحات. یقال: هم نوح و هن نوح. (منتهی الارب)؛ نوح [نُ]. (اقرب الموارد). || گریه وناله مصیبت. (غیاث). (آنندراج).

|| ناحت الحمامه، سجعت فهی نائحة و نواحه. (اقرب الموارد).

نائخة. [ءِ خَ]. (ع اِ). زمین دور. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (المنجد).

نائر. [ءِ] (ع ص). روشن. درخشان. (غیاث). (آنندراج). || شرانگیز میان مردم. (المنجد). || در اصطلاح عروض: یکی از اقسام حروف قافیه است رجوع به نائره شود.

نائرات. (ع اِ) جمع نائره.

نائرة. [ءِ رَ] (ع اِ)، آتش و شعله. (غیاث). (آنندراج). گرمی آتش و حرارت. (ناظم الاطباء). شرر. لهیب. آتش. (شمس اللغات) ج، نائرات، نوایر:

بل که در اطفاء نائرهٔ گرمای اسدی آن جرعهٔ سامی که بنوشند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). نایرهٔ آن محبت منطفی شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۱). وبدان تسکین نائرهٔ جوع میکردند. (ترجمه یمینی ۲۹۶). چون کار ازحد بگذشت ائمه و علماوزهاد و صلحا شهرامان خواستند و قرآن مجید را شفیع ساختند تانائرهٔ آن فرونشست. (ترجمهٔ یمینی ص ۷۴). ابوالقاسم بن سمجور بمرمهٔ آن حال ورفو آن خرق باز ایستاد وتسکین آن نائره واطفاء آن جمره بکرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۴). لشکریان را از برای دفع شر و اطفای آن نائره برنشاند. (سندباد نامه ص ۲۰۲). و صرصر نایرات فتن و بلاایشان را بخاک فنانسپرده بود، بدو متصل شدند. (جوینی). ونایرهٔ آتش بلیت خامد نشود. (جوینی).

|| دشمناکی (۱). (منتهی الارب). دشمنی. (آنندراج). (غیاث). شر. (دهار). عداوت. (شمس اللغات). شحناء (اقرب الموارد). فتنه. کینه. دشمنی. (ناظم الاطباء). نأرالفتنة، وقعت وانتشرت، فهی نائرة. (اقرب الموارد). یقال بینهم نائرة ای عداوة. (اقرب الموارد). سعیت فی اطفاء النائرة: تسکین الفتنه. (اقرب الموارد). ج، نوائر.

|| آتش‌جای. زغال. (ناظم الاطباء). || زمینی که ازخشکی گیاههای آن زردشده‌باشد. (ناظم الاطباء).

نائرة. [ءِ رَ] (ع اِ) (از نئر). هیجان. (اقرب الموارد). برانگیخته شده. (منتهی الارب). حادث گشته. منتشر شده. فتنة نائرة: فتنهٔ حادث گشته ومنتشرشده. (ناظم الاطباء). || گریزنده. رمنده. (غیاث). (آنندراج).

|| دراصطلاح عروض: حرف نائره یکی از حروف قافیه است وصاحب المعجم آنرا نایر نوشته است و چنین آرد:

وحرف نایر آنست که حرف مزید بدان پیوندد، و اصل این اسم از نوارست بمعنی رمیدن (۲) وآتش را بهمین‌معنی نارخوانند که در التهاب مضطرب ورمنده باشد و گویند: امرأة نوار: زنی پارسا و رمنده ازفواحش. وچون این حرف از خروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورترمیافتد آنرا نایر خوانند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد ودو وسه نایر باشد. (المعجم ص ۲۰۲). [دراین بیت]:

گر لطف حق یا رستمی
جزعشق اوکارستمی.

... یاء نایر [است ودر این بیت]:

گردل‌زغم یارنه پرداختنیستیش
بااوبهمه وجوه‌درساختنیستیش.

(۱) و بمعنی دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حرف قافیه [است]. چون این حرف برکنارهٔ حروف قافیه افتد گویا ازمیان حروف گریخته ورمیده و کنار گرفته است. (غیاث اللغات). (آنندراج).

. . . تاه دوم وپاه وشین ، سه تایر . . . از (المعجم ص ٢١٢) .

قافیه در اصل یك حرفست وهشت آنرا تبع
چار پیش وچار پس ، این نقطه آنها دائره
حرف تأسیس ودخیل وردف وقید آنکه روی
بعداز آن وصل وخروج است ومزید ونائره.

نائزه . [ءِ زَ] رجوع به نایزه شود .

نائژه . رجوع به نایژه شود .

نائص . [ءِ] .(ع نف) . سر درو دارانده ٔ رمنده . (منتهی الارب) الرافع رأسه نافراً . (اقرب الموارد).سر درو داشتن حیوان رمنده. (ناظم الاطباء) .

نائط . [ءِ]. نعت است ازنوط. (اقرب الموارد) . ||(ع اِ) . رگی است در پشت مازه . آن رگ که دل بدوآویخته بود از وتین . رگ پشت که زیر دو تندی پشت باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).والنائط، عرق مستبطن الصلب تحت المتن او ممتد فی الصلب یعالج المصفور بقطعه. از (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || الحوصله . (اقرب الموارد) .

نائع . [ءِ].(ع ص).تشنه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (شمس - اللغات) . ظمآن . عطشان . سخت تشنه .ج، نیاع ، قوم جیاع نیاع . (اقرب الموارد) . || گرسنه . (شمس اللغات) . پیچ پیچان رونده از گرسنگی . (منتهی الارب) . (آنندراج). || مایل. (اقرب الموارد). میل کننده. (شمس اللغات). خمیده. ، ج نوائع . غصن نائع = شاخهٔ خمیده . (ناظم الاطباء). نوائع = شاخهای خمیده . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (المنجد) .

نائع . [ءِ].(اِخ). موضعی است درنجد بنی اسد را،

ارقنی اللیلة برق لامع
مِن دونه التینان والربائع
فواردات فقنا فالنائع
ومن ذی رمان هضب فارع

را جز به نقل (معجم البلدان) .

نائعان. [ءِ]. (اِخ). دو کوه خرد است در بلاد بنی جعفربن کلاب . (منتهی الارب) .

نائك . [ءِ] . (ع نف) . جماع کننده . (اقرب الموارد).(شمس اللغات). گاینده (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نعت است ازنیك. (منتهی الارب) .

نائل. [ءِ]. (ع اِ). (ازنیل). عطیه. (اقرب الموارد) . نصیب . (ناظم الاطبا) .

نائل . [ءِ] (ع نف از نیل) آنکه می یابد و حاصل میکند و میرسد بچیزی . (ناظم الاطباء) رسنده . یابنده. || (ن مف)رسیده (ناظم الاطباء) . دریافته .|| نائل آمدن به ، رسیدن به . موفق شدن. دریافتن . بدست آوردن . تحصیل کردن . || نائل شدن ، دریافتن ورسیدن . (ناظم الاطباء) .
|| (ع اِ) (ازنول)عطاء. (مهذب الاسماء). دهش . (منتهی الارب).(آنندراج). بخشش (شمس اللغات).||(ن ف) عطادهنده . (مهذب الاسماء) . عطا کننده . (شمس اللغات) نال الرجل نائلا= جوانمرد و بسیار عطا گردید آنمرد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

نائل . [ءِ]. (اِخ). بن قیس ، یکی از سرداران سپاه معاویة بن ابی سفیان درجنگ با علی بن ابیطالب . در حبیب السیر (ج ١ ص ٥٤٥) نام وی در جمع سران سپاه معاویه ذکر شده است .

نائل . [ءِ].(اِخ) بن مطرف بن رزین بن انس السلمی. از رواة احادیث نبوی است. در المصاحف (ص ١٠٤) حدیثی ازاو نقل شده است.

نائل. [ءِ]. (اِخ) . بن فروة العبسی یکی ازشجاعان دیارشام بروزگار حکومت مروان وازسرشناسان قوم خویش بود بسال ١٢٢ ق هنگام قیام زیدبن علی درعراق، نائل در کوفه بود و بجنگ زید شتافت . نصربن خزیمه(ازطرفداران زید) بمقابلهٔ اوبرخاست باهم جنگیدند وهردو ازپای درآمدند. از (الاعلام ، زرکلی).

نائلة. [ءِ لَ] (اِخ) اسم صنم ذکر مع الاساف لانهما تلازمان . (معجم البلدان) . نام بتی است .(آنندراج). نام زنی وبت. (منتهی الارب).نام بتی درمروه [مَ وَ] بوده . (مفاتیح). یکی ازبت های قریش.(المنجد). مؤلف امتاع الاسماع آرد:اساف ونائله ،دوبت اند ازبتان مشرکان که بمکه بودند (امتاع الاسماع ص ٢٤٠ و ٣٦٠) و نیز نویسد ، در پیرامون خانهٔ کعبه ٣٦٠ بت بوده ازآن جمله اساف ونائله (امتاع الاسماع ص ٣٨٣) .

ونیز آرد که،ابوسفیان سرخودرانزد واساف ونائله بتراشیدو برای آن دو بت قربانی کرد وسر آن دورابخون مسح نمود و گفت تابمیرم شمارا پرستش خواهم کرد چنانکه پدرم کرد . از(امتاع الاسماع).

اساف ونائله نیزازبت های مکه ودوقطعه سنگ بوده در محل زمزم که قریش نزد آنها قربانی میکرده اند . (تاریخ اسلام ص٣٦).

دوصنم قریش... که آنهارا اساف ونایله نام بود. (حبیب السیر ج ١ص ٢٨٧). طایفه ای گفته اند که موجب عبادت اصنام در میان ذریت اسمعیل علیه السلام آن شد که اساف و نایله که مردی و زنی بودند از بنی جرهم بواسطهٔ کمال شرارت نفس و اشتعال نایرهٔ شهوت در نفس خانهٔ کعبه باهم مباشرت نمودند وجبار شدیدالانتقام هردورا سنگ گردانیده مردم آن دو جسد سنگین را از بیت الله بیرون آوردند، اساف را برسر کوه صفا ونایله را برمروه نصب کردند و بمرور ایام شهور و اعوام ساکنان مکهٔ مبارکه بپرستش آنها مشغول گشتند وباعتقادزمره ای آنکه نخست شخصی که ... مردم را بعبادت اساف و نایله مأمور گردانید عمروبن لحی خزاعی بود . (حبیب السیر ج ١ ص ٥٧) .

نائله . [ءِ لَ].(اِخ). دختر فرافصه [فَ] از بزرگان قبیلهٔ کلبیه ونصرانی مذهب بود. بدین اسلام و همسری عثمان در آمد و تا پایان عمر بشوهرخود وفادارماند.هنگامیکه مسلمانان برعثمان شوریدند وی نزدشوی خویش بود وازبریدن سرعثمان جلوگیری کرد . پس از مرگ عثمان بدعوتهای خواستگاران خویشتن جواب رد داد.مولف حبیب السیر می نویسد :

نایله بنت الفرافصة ... عورتی عاقله و زوجهٔ امیرالمؤمنین عثمان بود. (حبیب السیر ج ١ ص ٥١٢). فرافصة ابا نائله امرأة عثمان . (عیون الاخبارج ٣ ص ٢٩٨).

بنت فرافصة [از اشراف قبیلهٔ کلب] بن الاحوص بن عمرو بن ثعلبه ، وهمسرعثمان بن عفان خلیفه سوم مسلمانان . (عقدالفرید ج ٣ ص ٣٢١).

تماضر همسر عبدالرحمن بن عوف ، عثمان را گفت ، مرا دختر عم زیبا روی خوش خوی پر برخسار هوشمندیست، میل داری با او ازدواج کنی ؟ عثمان پذیرفت ونائله دختر فرافصهٔ کلبیه را بزنی گرفت... وچون براو درآمد پرسید ، لعلك تکرهین ماترین من شیبی ؟ نائله گفت ، والله یا امیرالمومنین ، انی من نسوة احب از واجهن الیهن الکهل. عثمان گفت، انی قد جزت الکهول واناشیخ. جوابداد ، اذهبت شبابك مع رسول الله صلی الله علیه وسلم فی خیر ماذهبت فیه الاعمار. (عقد الفرید ج ٧ ص ٩٩-١٠٠).

کسانیکه برعثمان شوریده بودند، او را کشتند وچون برای بریدن و بردن سرش بخانهٔ اودرآمدند ، دوتن از زنان عثمان، نائله بنت فرافصه و رملة ابنة شیبة بن ربیعه، خودرا روی نعش اوافکندند.مردان بناچار او را واگذاشتند وبر گشتند.(عقد الفرید ج ٥ ص ٤٣) . چون شورشیان بخانهٔ عثمان ریختند بجز نائله بنت فرافصه کسی نزد اونبود . (عقد الفرید ج ٥ ص ٤٧) . آنگاه سودان بن حمران اصحبی ، تیغی برآن جناب [عثمان بن عفان] حواله کرد تا کارش باتمام رساند و منکوحهٔ عثمان رضی الله عنه، نایله خودرا حایل ساخته شمشیر برپنجهٔ اوآمد وبعضی ازانگشتانش مقطوع گشت . (حبیب السیر ج١ ص٥١٥). پس از قتل عثمان ، نائله همسر او نامه ای به معاویه نوشت وآن را با پیراهن خون آلود عثمان ، بدست نعمان بن بشیر نزد معاویه فرستادو اورا بخونخواهی عثمان ، تحریض کرد. از(عقد الفرید ج ٥ص ٥٦و٥٧) ، و معاویه میفرمود که در ایام جمعه پیراهن خون آلود امیرالمومنین عثمان رابا انگشتان مقطوع نایله بمسجدجامع دمشق می بردند .

(حبیب السیر ج ۱ ص ۵۳۷). نائله زنی شاعره بوده است و بنقل صاحب عیون الاخبار این اشعار را هنگام جدائی از قبیلهٔ خود خطاب ببرادرش ضب سروده است :
ألست تری یا ضب بالله أنني
مصاحبة نحوالمدینة أرکبا
اذا قطعوا حزنا تحت رکابهم
کما زعزعت ریح یراعامتقبا
لقدکان فی ابناء حصن بن ضمضم
لك الویل مایغنی الخباء المطنبا .
(عیون الاخبار ج ٤ ص ٧٦).
پس ازعثمان ازنائله خواستگاری کردند ، نپذیرفت وگفت:والله لایقعد منی رجلٌ مقعد عثمان ابداً. (عقدالفرید ج ۳ ص۱۹۷).
نائله. [ءِ لَ]. (اِخ). دخترعمروبن‌طرب بن حسان . پدر وی از نسل عمالقه بود و درولایت‌جزیره پادشاهی داشت. چون‌عمرو درجنگ کشته شد ، مردم جزیره دختر او نائله‌را بشاهی برگزیدند .
در حبیب السیر آمده است : اورا [نائله را] بنا بر درازی شعرات زهار « زبا » می گفتند. (ج ۱ ص۲۰۷).وی‌بخونخواهی پدر ، جذیمة بن مالك [ازملوك‌بنی‌لخم]را فریفت واسیر کرد و بکشت .
نائله.[ءِ لَ] (اِخ) . دخترسعدصحابیه است . (منتهی‌الارب) .
نائله . [ءِ لَ] [ابو ...] (اِخ) ابونائله سلکان‌بن‌سعدصحابی‌است. (منتهی‌الارب) . رجوع به ابو نائله شود .
نائم . [ءِ] (ع نف). خفته . خوابیده . (آنندراج). خسپنده.(شمس‌اللغات).(ناظم‌الاطباء). مضطجع.(المنجد) .مقابل یقظ[یَ قِ] بمعنی بیدار. از (غیاث‌اللغات).بخواب رفته . آرامیده . خسبیده. خسبنده. خواب کننده . نعت است از : نوم:
همچنین دنیا که حلم نائم است
خفته پندارد که این خود قائم است
مولوی .
|| لیل نائم ، شب آرمیده . (منتهی‌الارب). ینام فیه . (اقرب الموارد) . (المنجد) ج : نیام [نِ] نوم [نُ وَّ] ، نیم [نُ یَ یَ] نیم [ن ی ی]، نوام [نُوّ]، نیام[نُ یّ] ونائمین [ءِ] .
نائمة. [ءِ مَ]. (ع نف).مؤنث نائم. (از - منتهی‌الارب) . زن خوابیده و بخواب شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج)ج، نوم [نُ وَّ] (اقرب‌الموارد) . ||(اِ) مرگ . (منتهی - الارب).(آنندراج) .||زن‌مرده . (اقرب - الموارد). (المنجد). || مار.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || کاسد . (دهار) معوق . ساکت وساکن . بی‌جنب وجوش. بی‌رونق. سوق نائمه ، بازاری کاسد .

نائمین. [ءِ] ج ، نائم(در حال نصبی و جری) . خفتگان . خوابیدگان. بخواب - رفتگان:قوموا واشربواالصبوح یا ایهاالنائمین. منوچهری .
نائن. [ءِ] .(اِخ). ضبطدیگریست‌ازنائین. رجوع به نائین شود :
[بسال ۷٤٤] ملك اشرف خواست که نائن را که از توابع یزدست غارت کند، [امیر- مبارزالدین محمد] شاه مظفر و شاه سلطان راجهت دفع ایشان بنائن فرستاد. ایشان‌را درراه‌خبر آمد که بیست‌هزارمردملك‌اشرف گرد قصبهٔ نائن برآمده‌اند. (تاریخ گزیده ص ٦٣٨) .
امیر مبارزالدین محمد از کرمان متوجه‌یزد شد و چون شنید که‌ملك اشرف قصد غارت نائن دارد شاه مظفر و شاه سلطان خواهرزادهٔ خودرا مأمور حفظ نائن کرد . (تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۸۲) .
نائة. [ءِ] .(ع‌نف). بلندوبرآمده.(منتهی- الارب). نعت است ازنوء[نَ وْء] که بمعنی بلندگردیدن است. (منتهی‌الارب).
نائة. [ءِ](ع‌ص)(ازنیه) مرتفع. (ناظم- الاطباء). رفیع. مشرف . (اقرب‌الموارد) . (المنجد).
نائی . (ع اِ). بعید. (المنجد) .
نائی . نیائی . نمی‌آئی . نخواهی آمد .
تو تا ابدی شادزی غم مخور
که چون توشدی‌بازنائی دگر .
اسدی .
نائی. (اِ منسوب). نی‌زننده. نی‌نوازنده. (ناظم‌الاطباء). نی‌نواز. نئی.(ازآنندراج). قرارى . قصاب . (منتهی‌الارب)، نای‌زن. نی‌زن . کسیکه نی می‌نوازد :
گاه گوئیم که چنگی توبچنگ‌اندرباز
گاه گوئیم‌که نائی توبنای اندردم .
فرخی .
بزیر گل زندچنگی بزیر سروبن نائی
بزیر یاسمن‌عروه بزیر نسترن‌عفری .
منوچهری .
یکدست تو بازلف ودگر دست توباجام
یك‌گوش بچنگی ودگر گوش بنائی .
منوچهری .
آن‌یکی نائی که نی‌خوش میزدست
ناگهان ازمقعدش بادی بجست .
مولوی .
اثر نالهٔ نی نیست مگر ازنائی .
قاآنی .
ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من
ای‌ازنو خروش من من‌نایم وتونائی .
برآورد نائی دم صور را ؟
برداز چراغ خردنوررا.
هاتفی (ازشعوری).

|| نبات و شکر مصفا . (ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس).(شعوری).
نائی. [شیخ..] (اِخ). از موسیقی دانان قرن نهم ومعاصر باامیرعلیشیرنوائی ومورد حمایت او بوده است . رجوع به تاریخ ادبیات‌ادوارد برون (ج ۳ ص ٥٦٠)شود.
نائی . (اِخ) شیخ عثمان افندی از شاعران و موسیقیدانان ترك است . در قاموس‌الاعلام آمده است، وی از شعرا و مشایخ مولویه بوده ودر خانقاه غلطه سمت نی‌زن باشی داشت و بسال ۱۱۰۹ بمقام شیخی خانقاه مذکوررسید ودرسال ۱۱٤۲ درگذشت. بمناسبت مهارتی که درموسیقی ونی‌زدن داشت تخلص‌نائی را اختیار کرده بود . از (قاموس‌الاعلام ج ٦) .
نائیج . (اِخ) . نائج‌یانیج کوه ازمحال بلدهٔ نارنج کوه از دهات نور مازندران . (مازندران واستراباد ص ١٤٩).
یکی از بلوکات پانزده‌گانهٔ نور ومشتمل بر۱۸ قریه وجمعیت تقریبی‌آن۳۸۱۵ تن است. از(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص۲۹۹). نام یکی ازدهستانهای بخش نور شهرستان آمل است‌ودرقسمت باختری آمل واقع‌شده است. قسمتی‌ازقراء این‌دهستان‌درسینهٔ‌کوه « گزناسرا» وبقیهٔ آبادیهایش در دشت و دامنه قراردارد . محصول عمده‌اش برنج و پیاز ولبنیات است. آبادیهای قشلاقی‌مهمش عبارتست از «علی‌آباد» و « جوربند» و آبادیهای‌مهم‌ییلاقیش: «واز» و« گزناسرا» است . این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده است وجمعیت‌آن درحدود سه‌هزارنفر است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۳ص ۲۹۸) .
نائیج آباد. (اِخ) یکی‌ازدهات‌مازندران است . دهستان دابو واقع در بخش مرکزی شهرستان آمل شامل ۱۰۵ ده وآبادی بزرگ و کوچك‌است، وازآنجمله یکی «نائیج‌آباد» است. این ده در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری آمل ، در دشت هموارى قراردارد. هوایش معتدل‌ومرطوب است ومنطقهٔ مالاریا خیزی است. آب‌آنجا ازچشمه تأمین می‌شود.محصولش‌برنج‌وصیفی است. بوسیلهٔ راه مالرو بآبادیهای دیگر مربوط است‌ومردمش بکارزراعت‌مشغولند. سکنه‌اش ۲۳۰ نفر وشیعه مذهبند و زبان فارسی‌را بلهجهٔ مازندرانی تکلم می‌کنند. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۳ص ۱۱ و- ص ۲۹۸) .
نائیدن. [دَ] (مص) .فخر کردن ومباهات نمودن.(۱) (برهان).مباهات کردن.(انجمن آرا).از(آنندراج).(غیاث).لاف‌زدن‌مباهات کردن.(ازناظم‌الاطباء). سرافرازی کردن.

(۱) باین معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده ولی درد‌ساتیر آمده است ص ۲٦۹ دساتیر . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . شاید مصحف بالیدن باشد، (برهان قاطع دکترمعین حاشیهٔ ص ۲۱۱٤) . (غیاث اللغات حاشیهٔ ص ٤٦٥).

بخودبالیدن . نازیدن. بخودنازیدن. تفاخر.

نائین . (اِ خ) . یکی ازشهرهای استان دهم ومرکز فرمانداریست . شهری قدیمی است و سابقهٔ تاریخی آن به پیش از اسلام میرسد.

مؤلف « سرزمینهای‌خلافت شرقی» نویسد: نائین، درشمال‌باختری یزد، درحاشیهٔ کویر جای دارد و معمولا از توابع یزد شمرده میشود، اگرچه برخی ازنویسندگان آنرا ازتوابع اصفهان شمرده‌اند . نائین قلعه‌ای داشت وبقول حمدالله مستوفی دور قلعه‌اش چهارهزارقدم بود.

(از سرزمینهای خلافت شرقی‌ص۱۰۶).

و نیز مؤلف همین کتاب گوید که نائین در قرون وسطی جزء ایالت فارس محسوب میشده‌است. (ص۲۲٤)لیکن‌حمدالله‌مستوفی وخواندمیر آنرا از توابع یزد شمرده اند. (تاریخ گزیده ص۶۳۸) و(حبیب‌السیرج۳ چاپ‌خیام ص ۲۸۱). آذربیگدلی وصاحب منتهی‌الارب و صاحب روضات‌الجنات آنرا تابع اصفهان دانسته‌اند .

(منتهی الارب‌ذیل حرف ن). (آتشکدهٔ آذر) . (روضات الجنات ص ٦٤٠).

یاقوت در معجم البلدان این شهر را از اعمال پارس و کورهٔ اصطخر دانسته است. (معجم‌البلدان).

مؤلف نزهة القلوب فاصلهٔ آنرا تا اصفهان بیست وشش فرسنگ (نزهة‌القلوب‌ص٥٦) و مؤلف روضات الجنات ده فرسنگ (ص ٦٤١). وناصرخسروسی‌فرسنگ‌نوشته‌اند.

(سفرنامه ص ۱۲٤) ولی در جغرافیای کیهان این مسافت بیست و پنج فرسنگ تعیین شده است. (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص٤٤٠).

مؤلف حدودالعالم آنرا سردسیر و باسیب بسیار و برحد میان پارس و بیابان ذکر کرده‌است. (حدودالعالم ص۸۰).

مستوفی آنرا از اقلیم سوم شمرده ونوشته است که دور قلعه‌اش چهار هزارقدم‌است . حقوق دیوانیش‌دوتومان‌ودویست‌دینار‌است. (نزهة‌القلوب‌ج۳ص٧٤) .

صاحب تذکرة الملوک گوید: درعهدصفویه حکام شرع‌یزد و ابرقوه ونائین واردستان و... را صدر خاصه ، تعیین [میکند] وامور متعلق بصدر خاصه را در ولایات مفصلهٔ مذکوره‌نایب‌الصدارة‌وسایرمباشرین‌صدر - خاصه متوجه میشده‌اند . (تذکرة الملوک ص ۲) .

وناصرخسروبدینگونه از نائین یادمیکند:

بیست‌روز در اصفهان بماندم وبیست وهشتم صفر بیرون‌آمدیم بدیهی رسیدیم که آنرا هیثاباد گویند و ازآنجا براه صحرا و کوه مسکیان بقصبهٔ نایین آمدیم وازسپاهان تا آنجا سی‌فرسنگ‌بود، و ازنایین چهل‌وسه فرسنگ برفتیم بدیه گرمه ازناحیهٔ بیابان که این‌ناحیه ده‌دوازده پاره‌دیه‌باشدرسیدیم. (سفرنامه‌ص ۱۲٤).

در بستان السیاحه آمده است : قصبه‌ایست دلنشین از قصبات اصفهان . . . درزمین هموار واقع و جوانب آن‌واسع‌است و قرب دو هزار باب خانه در اوست... آبش خوب وهوایش مرغوب.آن قصبه در راه یزد و کاشان اتفاق افتاده ... ازاصفهان چهارمرحله‌دوراست...مردمش‌شیعهٔ‌امامیه‌اند و خالی از شرارت نباشند چنانکه یکی از اهل‌آندیار گفته: اهل نائین کلهم ملاعین... وجمعی‌ازاهل‌وجدوحال‌ازآنجاظهور نموده‌اند منجمله حاجی عبدالوهاب‌مرشد حاجی‌محمد حسن تبریزی الاصل و میرزا ابوالقاسم - شیرازی فی‌زماننا ازآنجا بود . . . و دیگر میرزا عبدالرحیم .. نظر علیشاه.. (بستان- السیاحه. ص ٦٠٠-٦٠١).

واین شرح نیز در «تاریخ صنایع ایران» راجع بمسجد جامع نائین‌آمده‌است:

یکی ازمعروفترین ابنیهٔ این دوره [بعداز استیلای عرب و قبل ازسلجوقیان] مسجد جامع نائین است... آن قسمت ازمسجد که در طرف قبله‌است از یازده طاقنما تشکیل یافته که سقف هلالی دارند . طاقنمای وسطی ازسایر طاقنماها وسیع‌تراست.دیوار وطاق وجرزهای آن نیز گچ‌بری دارند و آن قسمت که محراب درآنست باگچ بری تزیین یافته . نقشهٔ آن عبارتست ازکثیر - الاضلاعهای هشت ضلعی و اشکال هندسی سادهٔ دیگر که‌باگلهای مختلف زینت‌یافته اگرچه این گچ بری چندان ریزه کاری ندارد ولی‌نقشهٔ‌آن مؤثروقشنگ‌است ودر اصل رنگ شده و شاید طلا کاری نیز داشته است . چون آنرا عمیق کنده‌اند و چنانکه گفته شد ساده و فاقد ظرافت است ، چنان مینماید که بدورهٔ اولیه این نوع صنعت تعلق دارد . مسجد نائین از حیث نقشه نمونهٔ مساجد اولیهٔ عرب‌میباشد. ساختمان آن از تاری خانهٔ دامغان کاملتر است . ستونهای آن کوچکتر ، دالانها بلندتر و طاق‌ها تیزترند . در طرف چپ نزدیک‌گوشهٔ مسجد مناره ایست که جزء ساختمان مسجد است . (تاریخ صنایع‌ایران ص۱۳٦) . وهم‌راجع بقدمت ساختمان این مسجداعتماد السلطنه آرد:

گویند مسجد جامع نائین را خلیفهٔ اموی عمر عبدالعزیز ساخته است، چند خشت که اسامی خلفاء درآن ثبت شده موجوداست. ولی تاریخ‌منبر سنهٔ هفتصد و یازده هجری است و تاریخ درب مسجد سنهٔ هفتصد و هشتاد و چهار است . (از مرآت‌البلدان ج٤ص۱۲۱).

پیرامون ابنیهٔ قدیمی نائین این شرح نیز در جغرافیای کیهان آمده است، مساجد مهم نائین عبارتست ازمسجد جامع، مسجد خواجه ، مسجد شیخ محمد ربیع ، و مسجد کلوان[ک]،ازهمه معروفتر وقدیم‌تر مسجد جامع است که در محلهٔ باب‌المسجد واقع شده. بنای آن ازآجر وبشکل هشت ضلعی میباشد ، ارتفاع آن قریب ۲٥ذرع و محرابش مانند محراب اسپاهان دارای گچ‌بری بسیار زیبا و خطوط کوفی‌است . یگانه آثار ذیقیمتی که در مسجد مزبور موجود است منبرچوبی منبت‌کاری هشت پله‌ای میباشد که ارتفاع آن به هشت ذرع میرسد . در طرف چپ منبر مزبور نام سازنده و واقف وتاریخ ساختن‌آنرا که بسال ۷۱۱هجری بوده است با خط بسیار خوب نسخ منبت‌کاری کرده اند واگر در نگاهداری‌منبرمذکور که‌یکی‌ازشاهکارهای صنعتی نیمهٔ اول قرن هشتم است مواظبت بعمل نیاید ممکن است آنرا قطعه قطعه نموده ازبین ببرند .

یکی دیگر از بناهای مهم قدیمی نائین که هیچگونه علائم و آثاری ازتاریخ ساختمان آن بدست نیامده ولی وضع آن نشان میدهد که خیلی قدیمی است نارنج قلعه میباشد عمارت زیرین برج قلعه به‌تل‌خاکی تبدیل [شده] ولی اصل برج که ۲۵ ذرع ارتفاع دارد باقی و برجاست . سابقاً در اطراف قلعهٔ مزبور خندقی بعرض ۲٥ذرع حفر کرده‌بودندولی‌اکنون‌پراست.مهمترین قسمت جالب توجه این برج که مورد دقت نظراست خشتهای خامی‌است که‌درساختمان برج بکار رفته ، طول خشتها نیم و عرض $\frac{1}{4}$ ذرع میباشد ووزن هریک‌هفت الی‌هشت من است. (جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص٤٤٠- ٤٤١) .

مؤلف‌همین کتاب پیرامون‌وضع‌عمومی‌شهر ومردم نائین نویسد:

باقرای اطراف قریب ۱۲۰۵۸نفرجمعیت دارد . کوچه‌های‌آن تنگ و کثیف‌وبسیار متعفن‌است . شغل عمومی اهالی‌تاچندی‌قبل عبابافی بوده ولی‌امروزفقیروپریشانندوآنها که استطاعتی دارند دستگاههای قالیبافی دایر کرده‌اند از حیث فقدان آب ساکنین نائین فوق‌العاده در زحمت [اند] و بعضی سالها که خشکسالی است‌آب راکوزه‌ای ده‌شاهی الی یکقران خریداری میکنند . آب‌مشروب اهالی از ۱۰ آب‌انبار که ازدو الی‌هفت فرسخ برای پر نمودن آنها آب میآورندبدست‌میآید‌چهاررشته‌قنات‌بی‌اهمیت نیز دارد . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٤٤٠) .

نائین دارای عباهای خوب بوده که‌اینک‌از بین رفته وظروف آنجا نیز مشهور است . (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۹٦) .

درفرهنگ جغرافیایی ایران آمده است : شهرستان نائین یکی‌از شهرستانهای‌هفتگانهٔ

استان دهم کشور است .
حدود : از طرف شمال بدشت کویر ، از جنوب بشهرستان یزد وشهرستان اصفهان ، از خاور بشهرستان فردوس خراسان و از باختر بشهرستان اردستان محدوداست .
تقسیمات : شهرستان نائین ازسه بخش تشکیل شده‌است ، بدین ترتیب :
۱ - بخش حومه شامل ۳۳۸ آبادی و ۲۲۴۳۰ نفر جمعیت است .
۲ - بخش انارك ۱۲ آبادی و ۲۴۷۶ تن سکنه دارد :
۳ - بخش خور بیابانك مشتمل بر ۱۸ آبادی و ۱۳۴۸۷ نفر جمعیت است، جمعاً شهرستان نائین از سه بخش و ۳۶۷ آبادی کوچك و بزرگ و ۳۸۳۹۳ تن جمعیت تشکیل شده است .
بخش حومه - محدود است ازشمال به بخش انارك شهرستان اردستان. ازجنوب ببخش اردکان، از خاور ببخش خرانق و اردکان یزد و از باختر ببخش کوهپایهٔ اصفهان . بخش حومهٔ نائین جلگه و مسطح است و فقط چند کوه منفرد ، در شمال و جنوب باختری و خاوری آن دیده میشود ، بدین شرح :
۱- کوه سراش که از جنوب خاور بطرف شمال باختر امتداد دارد وبکوه فشارك در دهستان برزاوند شهرستان اردستان میرسد (خط الرأس این رشته ارتفاع حد طبیعی شهرستان نائین را بابخش کوهپایه مشخص مینماید.) . راه نائین بکوهپایه ازگردنهٔ بیل آبادازاین رشته کوه عبورمیکند وگردنهٔ نامبرده ۲۲۸۵ گز ازسطح دریا ارتفاع دارد .
۲ - کوه محمدیه در شمال نائین و تقریباً شمالی‌جنوبی قرار گرفته وارتفاعش ازسطح دریا ۲۱۷۰ گزاست.
۳ - رشته ارتفاعات زردکوه و ارتفاعات منفرددیگری درقسمت کویراین بخش واقع شده‌است وارتفاع بلندترین نقطهٔ کوههای مذکور بطور متوسط در حدود ۲۰۰۰ گزاست .
آب و هوا - هوای این بخش نسبةً معتدل است. آب زراعتی آبادیها از قناتها تأمین میشود.
محصول و شغل - محصول عمدهٔ نائین غلات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و کرباس‌بافی است . بیشتر قراء این بخش بوسیلهٔ راههای ارابه رو بیکدیگر مربوط است ودرفصل خشکی به‌بیشتر قراء میتوان اتومبیل برد .
زبان و مذهب - مردم‌نائین مسلمان شیعه‌اند و زبان مادری آنان‌فارسی است .
قراء مهم بخش حومهٔ نائین عبارتند از : بافران، چم، محمدی، سرشگ، حسین‌آباد خیرآباد، بتوند. در بخش حومه (بغیر از شهرنائین) سه باب دبستان دایراست .
شهر نائین - شهر کوچك نائین مرکز شهرستان نائین درسر سه‌راه اصفهان - یزد - کاشان واقع است خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیراست :
سوابق تاریخی - تاریخ ساختمان وبنا کنندهٔ شهرنائین درست معلوم نیست ولی همینقدر که ازتواریخ‌وقرائن معلوم میشود سابقه‌اش به قبل از میلاد مسیح و دوران زردشتیان می‌پیوندد وآثاری منتسب بزردشتیان ، از جمله‌خرابه‌های قلعهٔ‌نائین، ازآن‌روزگاران بیادگارمانده‌است.
فواصل- این شهردر ۳۲۰هزار گزی جنوب خاوری تهران ودر ۱۲۰ هزار گزی شمال خاوری شهر اصفهان واقع است.
مختصات جغرافیائی‌نائین - طول: ۵۳ درجه و ٤ دقیقه و ۱۰ ثانیهٔ خاوری از نصف‌النهار گرینویچ، عرض: ۳۲ درجه و ۵۱ دقیقه و ۵۰ ثانیهٔ‌شمالی. ارتفاع ازسطح‌دریا ۱٤۰۰ گز. اختلاف‌ساعت‌باتهران ۵ دقیقه‌و ۲۰ ثانیه. راهها - نائین بوسیلهٔ دوراه بتهران مربوط میشود :
۱- راه تهران به نائین که ازشهر ری، قم ، اصفهان و کوهپایه میگذرد ، جادهٔ شوسهٔ درجهٔ یك است و طولش ۵۷۶ هزارگز است .
۲- راهی که‌از کاشان میگذرد وجادهٔ‌شوسهٔ درجهٔ۲است (ازنائین تاقم شوسهٔ درجهٔ ۲ وازقم تاتهران اسفالت)، طولش ۵۲۲ هزار گزاست . این جاده فقط درگردنهٔ‌ملااحمد (۳۶هزارگزی نائین) بعلت برف زیاد ، ممکن است گاهی مسدود شود. این راه از شهر ری، قم ، کاشان ، نطنز و اردستان میگذرد .
مدت راه نائین به تهران ، با اتومبیل ۱٤ ساعت و باسواری ۱۰ ساعت است . پمپ بنزین در مسیر جادهٔ یزد به اصفهان - قراردارد .
وضع طبیعی و اقتصادی - شهر نائین در کنار راه شوسهٔ اصفهان به‌یزد ، ودرجلگه واقع شده است . هوای شهر نسبةً معتدل است.آب آشامیدنی اهالی ازآب انبارها و قنات شاهی، وآب مزروعی از قنوات تأمین میشود .
شغل عمدهٔ اهـالی کسب وزراعت و محصول عمدهٔ آن گندم و جوومختصری محصولات صیفی است، اشجارآن پسته وبادام وانار و گوجه وتوت وسایر میوه هاست.
صادرات زراعتی این شهرستان روناس و کتیرا وپنبه و پسته، و صادرات صنعتی آن قالی وعبا و کرباس است.
معادن‌استخراج‌شدهٔ‌حوزهٔ معدنی‌انارك(از توابع‌نائین) شامل سرب مس، زغال‌سنگ، آنتیمون وآهك‌است.
بناهای شهربطورکلی قدیمی‌است. فقط در قسمت خاوروباختر این شهر، درمسیر جاده، چندبنای جدیدالاحداث دیده میشود.
شهرنائین بهفت ناحیه تقسیم میشود بدین قرار: کلوان، بابل‌مسجد، سرای‌نو، نوآباد، پنجاهه ؛ چهل دختران ، سنگ . روشنائی محلات وکوچه های شهر بوسیلهٔ چراغهای نفتی تأمین میشود (۱) جمعیت شهر نائین درحدود ۶۲۳۵ نفراست ومردمش مسلمان شیعه مذهب اند . ساکنان‌شهر بزبان‌فارسی تکلم میکنند ولی کشاورزان و روستائیان بزبان فارسی‌مخصوص محلی که‌بیشتر بفرس قدیم‌شباهت‌داردتکلم میکنند.
مردم این شهرستان بکسب دانش راغبند وبیشتر بدین منظور جلای وطن میکنند . سادگی اخلاق و سعی در کسب دانش از آداب‌نائینی‌هاست. دراین شهریك‌دبیرستان پسرانه دودبستان‌پسرانه‌ودودبستان دخترانه دایراست. یك بیمارستان ۲۰تختخوابی در انتهای باختری‌شهر قرار دارد و در جنب بیمارستان نیز درمانگاهی بوسیلهٔ سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی تأسیس گشته است .
شهر نـائین مرکز فرمانداری شهرستان نائین است و ادارات دولتی آن عبارتند از : فرمانداری . شهرداری . شهربانی. ژاندارمری . پست و تلگراف . آمار . ثبت اسناد واملاك . بهداری . دارائی . ادارهٔ فرهنگ . دادگاه بخش . بانکملی نمایندگی یزد . نمایندگی بانك کشاورزی. نمایندگی اوقاف . (فرهنگ‌جغرافیایی. ایران ، ج ۱۰ ص ۱۹۳-۱۹٤) .
نائین. (اِخ) شهریست‌درنزدیکی ناصره ومحل یکی ازمعجزات عیسی است. امروز آن‌رانین گویند . در قاموس کتاب مقدس آمده‌است :
نائین . (بمعنی‌جمال) شهریست درجلیل که مسیح پسر بیوه زن را درآنجا حیـات بخشیده از اموات برخیزانید فعلا آنرا (نین) گویند و بر سرازیری شمال کوه دوخی بمسافت ٦ میل بجنوب شرقی ناصره و ۱۵ میل بجنوب غربی تل‌حوم واقع [است] و احتمال میرود که مسیح جنازهٔ پسررا در وقتیکه بطرف باهل، قبرستانی که درمغرب ده‌است ، سرازیر میشد دید . از وسعت و عظمت خرابه‌معلوم میشود که نین شهرعمده وعظیمی وحصار دار بوده‌است. لکن فعلاده کوچکی است که دارای بیست خانوار میباشد واین ده از کوه طور بخوبی دیده می‌شود . (قاموس کتاب مقدس).
نائیة. [یَ] (ع نف) نائبه‌مؤنث ناء نعت‌است ازنأی‌دورشونده. (اقرب‌الموارد). (المنجد).

(۱) هم‌اکنون برق داردومعابرومنازل باچراغ‌برق روشن است .

ناب. (ص) (۱) خالص. (جهانگیری). (نظام) (انجمن آرا). (آنندراج). (معیارجمالی). بی‌غش. (اسدی). بی آمیزش. (اوبهی). مضاعف [م ُ] (منتهی الارب). بی‌بار. غیرمخلوط. ناممزوج. بی آمیغ. ناآلوده:

بیار آن‌می که پنداری روان یاقوت نابستی
وپاچون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی.
منسوب به رودکی.

سرش را بداق وبمشك وگلاب
بشوئیدوتن رابکافور ناب.
فردوسی.

یکی تخت بنهاده نزدیك آب
براوریخته مشك ناب وگلاب.
فردوسی.

چوبان وچوکافوروچون مشك ناب
چوعودوچوعنبرچوروشن گلاب.
فردوسی.

یکی تخت بنهاده نزدیك آب
براو ریخته مشك ناب وگلاب.
فردوسی.

گفتم که مشك نابست آن جعدزلف‌تو
گفتا ببوی‌ورنگ عزیزاست مشك ناب.
عنصری.

تا بهامون نفکند از قعر درناب بحر
تابصحرا ناوردازنرگ لعل سرخ کان.
عنصری.

نابست هرآن چیز که آلوده نباشد
زین روی تراگویم کازادهٔ نابی.
فرخی.

این برنگ سبز کرده یابهارا سبز فام
وآن بمشك ناب کرده چنگ‌هارامشکبار.
منوچهری.

غصه‌ها ریخت خون خاقانی
دیدنش هم بخون ناب دهند.
خاقانی.

نه‌هر آهوئی را بود مشك ناب
نه ازهر صدف درّخیزدخوشاب.
اسدی.

کاغذ بدست کردم وبرداشتم قلم
وآلوده کرده نوك‌قلم‌رابمشك ناب
انوری.

تنش سیم است ولب یاقوت ناب است
همه دندان او در خوشاب است.
ویس ورامین.

دوده انگشتری از ناب گوهر
بسی‌مشك وبسی‌کافور وعنبر.
ویس ورامین.

وآن نقاب عقیق رنگ ترا
کرده خوش خوش بزرناب خضاب.
ناصرخسرو.

خنده زنان از کمرش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب.
نظامی.

همه پارشه‌بودبرزرناب
بدان‌نقره نامد دلش‌راشتاب.
نظامی.

ناب روی تو آفتاب نداشت
بوی زلف تومشك ناب نداشت.
عطار.

صدگره هست از تو برکارم
گرهی تو زمشك ناب مزن.
عطار.

بچهره راحت روحی بطره دزد دلی
بغمزه حنظل نابی ولی بلب شکری.
سوزنی.

برگل عبیر داری وبرلاله مشك ناب
برنار دانه لؤلؤ وبرنار دان گلاب.
سعادت پسر مسعودسعد.

سرشك من که بسیماب نسبتی دارد
چو برچکدبرخ زرد من شود زرناب.
ابوالمعالی رازی.

شکرزلعل تو درلؤلؤ خوشاب‌شکست
صبا بزلف تو ناموس مشك ناب‌شکست.
اثیرالدین اخسیکتی.

وقوام الدین بذات خویش لب ناب آن اکابر ومخ خالص آن اکارم... (تاریخ سلاجقه کرمان).

دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهرناب را.
سعدی.

گل‌سرخ رویم نگر زرّناب
فرورفت‌چون‌زرد شدآفتاب.
(بوستان).

همیشه تا که‌نگویند ناب را مغشوش.
(معیارجمالی).

|| صاف‌وپاك. (برهان قاطع). صاف. (غیاث). (شعوری). زلال. (ناظم الاطباء). چکیده. (فرهنگ آموزگار). صافی. مصفی:

من‌خواب زدیده بمی‌ناب‌ربایم
آری‌عدوی‌خواب جوانان‌می‌نابست.
منوچهری.

راد مردان را هنگام عصیر
شایدارمی نبود صافی‌وناب.
منوچهری.

طریق‌ومذهب عیسی ببادهٔ خوش‌وناب
نگاهدار ومزن‌بخت خویش‌رابلگد.
منوچهری.

جز دوستی ناب نیابی زمن‌همی
واجب‌بود که‌ازتو بیابم نبیدناب.
مسعودسعد.

هرکه پنج قدح‌شراب ناب بخورد آنچه‌اندر اوست ازنیك وبد ازاوبتراید وگوهرخویش پدید کند. (نوروزنامه).

چون‌سر سجاده بآب افکنند
رنگ عمل برمی‌ناب افکنند.
نظامی.

جان‌من‌از جهان‌غم سوخته شد بجان‌تو
جام بیارو درفکن بادهٔ‌ناب‌ای پسر
عطار.

آب حیاتست می‌ومن چوشمع
مرده دلم بی می‌ناب ای‌پسر.
عطار.

مانع آید او ز دیدآفتاب
چونکه گردش‌رفت‌شد صافی‌وناب.
مولوی.

درین زمانه‌رفیقی که‌خالی‌از خلل‌است
صراحی‌می‌ناب‌وسفینهٔ غزل است.
حافظ.

زتاب دردل‌خصم‌توبادادایم خار
زفتح‌بر کف‌احباب‌دولتت‌می‌ناب.
(معیارجمالی).

|| ساده. بحت. محض. صرف. یکدست ویکپارچه ویکرنگ:

هرآن ماهئی کوفتادی زآب
برآن بادجستی‌شدی سنگ‌ناب.
اسدی.

کنه ناب‌را زنامهٔ خویش
پاك بستر بدین‌خالص‌وناب.
ناصرخسرو.

گرچه بی‌خیراست گیتی مرترا
زوشود حاصل بدنیا خیر ناب.
ناصرخسرو.

زود بینی کنون زاشهب‌روز
ادهم ناب‌شب‌شده ارجل.
ابوالفرج رونی.

مطبخی دارد ازهواو هوسی
پرزنفرین صرف و لعنت‌ناب.
سوزنی.

شه میران‌نظام دولت ودین
آن سرشته‌شده زرحمت‌ناب.
سوزنی.

سرشت ونهادوی ازخلق وخلق
زانصاف صرفست وازعدل‌ناب.
سوزنی.

ای‌زبان راست گویت‌هم حدیث‌غیب صرف
وی خیال راست بینت همنشین و حی‌ناب.
انوری.

گفتم: بگوی، گفت: من‌از گفته‌های‌خود
آورده‌ام چوزادهٔ طبع توسحر ناب،
انوری.

عکس‌رای سماك پیرایش
قلب‌را کیمیای‌ناب کند. خاقانی.

---

(۱) اوستا، anâp [از a (برسر کلمهٔ مسبوق بحرف مصوت an) نفی + âp (آب)] بمعنی: بدون آب، پهلوی nâp ارمنی anapak (ناآمیخته، خالص). (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین ص ۲۰۸۶).

ازلب نوش تو بخاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد.
خاقانی.

همه عالم گرفت تنگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم.
خاقانی.

در آب چشمه‌سار آن شکر ناب
زبهر میهمان می ساخت جلاب.
نظامی.

|| کوی است که از فربهی بر کفل اسب می‌افتد. و چون (ب) با (واو) بدل شود آن را ناونیز گویند. از (آنندراج). (انجمن‌آرا). (جهانگیری). (رشیدی). ناوی را که ازفربهی بر کفل اسب و استر و امثال آن افتد. (برهان قاطع). رجوع به ناوشود(۱).

|| (اِ) خطی را که میان شمشیر باشد درطول درهندوستان ناب گویند وظاهراً آنهم فارسی است لیکن در اشعار استادان دیده نشد. (فرهنگ نظام بنقل از سراج).

|| مانند ومشابه. (ناظم الاطباء).

ناب. (عَ اِ) اشتر پیر. (مهذب الاسماء). شترمادهٔ پیر. (دهار). شتر مادهٔ کلانسال. (آنندراج). (ناظم الاطباء). شتر پیر ازکار افتاده. (برهان قاطع). الناقة المسنة و تصغیر ها نییب [نُ یَ] قیل سمیت بذلك لطول نابها فهو کالصفة فلذلك لم تلحقه الهاء، لان الهاء لاتلحق تصغیر الصفات ومنهم من یقول فی التصغیر نویب [نُ وَ] ج، انیاب ونیوب [نُ] ونیب [نِ] وفی المثل «لاافعل ذلك ماحنت النیب». (اقرب الموارد). از (منتهی الارب). از (تاج العروس).

|| سید. (مهذب الاسماء). رئیس قوم. (ریحانة الادب). ناب القوم: سیدهم. یقال: هوناب العجم والعرب. ج، انیاب (اقرب الموارد)(منتهی الارب). مهتر قوم(آنندراج). مهتر قوم وسید قوم. (ناظم الاطباء). جبارو مهتر قوم(دهار). || پشته. ج، نیب [نُ یُ ب]. (منتهی الارب).

ناب. (عَ اِ) دندان نشتر. (منتهی الارب). چهاردندان نیش سبع وبهایم و چهاردندان بزرگ حیوانات باشد. (برهان قاطع). دندان نیشتر. (مهذب الاسماء). السن خلف الرباعیة مونث، ج، انیب [اَ یُ] وانیاب و نیوب [نُ] و انابیب. یقال فی المجاز: «عضته انیاب الدهر و نیوبه». (اقرب الموارد). دندان نیش. (نظام). آن دندان پیشین ازانسان که پس از رباعیات می باشدو بفارسی نیشتر گویند... ج ج، انابیب. (ناظم الاطباء). دندان بزرگ مار و فیل. دندان پیش گراز. (اوبهی). دندان بزرگ فیل وگراز. (معیار جمالی). دندان نشتر سباع که آنرا بفارسی دندان پشك گویند. (غیاث). دندان سگ. دندان گزنده. نیش. دندان جلو بزرگ فیل که آلت جنگ اوست:

ناب وچنگی که گربگان دارند
موش راخود برقص نگذارند.
سنائی.

تاهمی گربه ناب دارد و چنگ
موش راچیست به زخانهٔ تنگ.
سنائی.

کرده زبهرستم وجور جنگ
چنگ چونشپیل وچوشمشیر ناب.
ناصرخسرو.

بر کند از دهان یوز بقهر
کلبتین دوشاخ آهو، ناب.
سوزنی.

بانصاف او شاخ آهو بره
زشیرژیان بر کند چنگ وناب.
سوزنی.

ناگرفته دراو کند بریان
خوك بچگان نابر آمده ناب.
سوزنی.

ازحادثه سوزم که برآورد زمن دود
وزنائبه نالم که فروبرد بمن ناب. خاقانی.

چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من
چون مار درقفاهمه زهر است نابشان.
خاقانی.

ازشغب هرپلنگ شیرقضا بسته‌دم
وزفزع هرنهنگ حوت فلك ریخته ناب.
خاقانی.

بموش ریزه بر و گربهٔ خیانتگر
که این هژبر بچنگ است وآن پلنگ بناب.
خاقانی.

کرده زبهرستم و جورجنگ
چنگ چونشپیل وچوشمشیرناب.
ناصرخسرو.

فیلی که معظم افیال بود بقوت ناب باب آن حصاربیرون آورد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۵).

آن یکی چشمش بکندی از خراب
وآن دگر کوشش دریدی هم بناب.
مولوی.

ناب. [نهر...] (اِخ) نام جوئی ببغداد. نهر ناب جوئی است نزدیك اوانی در بغداد. (منتهی الارب). نهر ناب فی نواحی دجیل قرب اوانی مقصوراً ببغداد. (تاج العروس).

ناب. (اِخ) نام پدرلیلی که مادرعتبان بن مالك است. (منتهی الارب). ناب بن حنیف پدرلیلی است ولیلی مادرعتبان بن مالك است وعتبان بن مالك از صحابی مشهور است. (تاج العروس).

ناب. (اِخ) لقبی است که علماءعلم الرجال به حمادبن عثمان ازاصحاب اجماع داده‌اند. (ریحانة الادب).

ناباب. (ص مر کب). که باب روز نیست. که‌متداول نیست. که معمول ومرسوم نیست. ازمد افتاده(۱)، لباس ناباب.
|| در تداول عامه، ناجور. ناساز گار. ناملایم. ناموافق، نامطبوع، غذای ناباب. دوستان ناباب.

ناباختنی. [تَ] (ص قابلیت) مقابل باختنی. غیرقابل باختن، که لایق باختن نیست. باخت ناپذیر. نه ازدرباختن.

نابار دار. (ص مر کب) بی ثمر. بی بار. ||عقیم. که آبستن نیست، اسب مادهٔ نابار دار. (منتهی الارب) || بی بار.

نابارور. [وَ] (ص مر کب) بی میوه. بی حاصل. بی بار. بی بر. درختی که میوه ندارد. مقابل بارور.

نابافته. [تَ] (ص مر کب) نبافته. که بافته نشده است. مقابل بافته.

ناباك. (ص مر کب) بی باك. بی ترس. بی پروا. دلیر. (ناظم الاطباء). متهور. جسور. بی واهمه. نترس. بی بیم. بی احتیاط:

دلش تیز ترگشت وناباك شد
گشاده زبان سوی ضحاك شد.
فردوسی.

دوات وقلم خواست ناباك زن
بآرام بنشست بارای زن.
فردوسی.

چوآواز بشنید ناباك زن
بخفتان رومی بپوشید تن.
فردوسی.

ولشکر ازاتراك ناباك که نه پاك دانند ونه ناپاك. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶).

ناباکدار. (ص مر کب) خلیع العذار. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). ناباك. بی پروا. نترس. دلیر. جسور:

چنین داد پاسخ وراگر گسار
که ای نامورمرد ناباکدار.
فردوسی.

سرخ چهره کافرانی مستحل ناباکدار
زین گروهی دوزخی ناپاکزاده سنده.
غواص.

ناباکی. (حامص). بی باکی. تهور. جسارت. بی احتیاطی. بی پروائی. باك نداشتن. نترسی. بی احتیاطی. دلیری:
همه عاقلان دانند که تو شاه اسکندری [نه رسول او] ... این چنین ناباکی بسیار مکن که کارها همه وقت راست نیاید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).
واو کودکی بیست ودوساله بود ودرسیاست و ناباکی وتدبیر پادشاهی بغایت کمال بود. (کتاب النقض ص ۳۸۵).

---

(۱) رشیدی آرد: «کوی [کوئی] که بر کفل اسب می‌افتد از فربهی». و مقصود وی آنست که درمیان کفل فربهٔ اسب گودیی بشکل ناو (کشتی) پیدا می‌شود که بدان ناب (مبدل ناو) گویند، اما شاهد نیاورده، شاید درعصر رشیدی که مسلمانان در هند فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین بنقل از فرهنگ نظام).

(۲) Démodé

الهی نگیری به ناپاکیم
که آلوده دامن زناپاکیم.
(دستور نامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه - ص ۷۴) .

نابال . (اِخ).مردی بوده است درعهد داود پیغمبر . درقاموس کتاب مقدس آمده است : نابال (بمعنی احمق) مردی توانگر بوده که مواشی وی سه‌هزار گوسفند وهزار بز در کرمل بود و هنگامیکه وی مشغول چراندن گوسفندان خود بود داود بنزدوی فرستاده ازاحوالات سلامتی وی باز پرسید درضمن بانهایت لطف و نرمی درخواستی نمود لکن چون نابال مردی حسد پیشه و بخالت اندیشه بودفرستادگان داودرابدرشتی جواب دادودست‌تهی گسیل داشت.بنابراین داود چهارصد نفر از بندگان خود را امر فرمود که‌سلاح برخود استوار کرده‌ازبرای هلاک نابال بروند واموال وی رابغارت برند اما چون ابی‌جایل زوجهٔ جمیله و عفیفه و عاقلهٔ نابال بود هدیه‌ای بسزا تدارک نموده باستقبال داود شتافت ووی راملاقات نمود و عطایارا گذرانیده‌معذرت طلبید. داوداز‌سر خطایای اودرگذشت وچون ازملاقات‌داود مراجعت‌نمود زوج‌خودرا مست‌یافت‌علیهذا اورابحال خود گذاشت . سحرگاهان چون بازبهوش‌آمده بود وی‌را از ماجرا مطلع ساخته‌آنمرد‌خسیس حسدپیشه نبضش ساقط شده پس از ده‌روزدیگر زندگانی‌را وداع گفت وداود ازاستماع این خبر خداوندرا متبارک خوانده شکر نمود که‌وی‌را ازانتقام بازداشته خود ازدشمن وی انتقام کشید. از (قاموس کتاب مقدس).

نابالغ. [لِ].(ص‌مرکب). کودک.آنکه هنوزبسن تمیز نرسیده باشد. (آنندراج). نارسیده . کودکی که بسن بلوغ و رشد نرسیده باشد . (ناظم‌الاطباء) صغیر.خواب نادیده . بحد مردان نرسیده . بحد زنان نرسیده :

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصدمحنت آوردروزی بچاشت.
سعدی .

یکی تشنه میگفت وجان‌می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چومردی چه‌سیراب وچه‌تشنه‌لب.
بوستان .

|| نادان . ساده‌لوح . که قوهٔ تشخیص ندارد . که‌صاحب تمیز نیست .

همه گفتند کاین خیال بداست
قول نابالغان بی‌خرداست .
نظامی .

چو بااوساختی نابالغی جنگ
بیالغ ترکسی برداشتی سنگ .
نظامی .

نابالغی . [لِ] (حامص) . صفت نابالغ . نابالغ‌بودن .نارسیدگی . صغر.
|| نادانی . بی‌تمیزی .

ناباندام. [بِ اَ](ص‌مرکب). ناموزون . نامتناسب . که باندام‌نیست.

ناباندامی. [بِ اَ](حامص). ناموزونی . عدم تناسب .

ناباور. [وَ](ص‌مرکب).بی‌اعتماد. چیزی که لایق بباور کردن نباشد.(ناظم‌الاطباء). باورنکردنی . غیرقابل‌قبول .

بلی هرچه ناباورش یافتم
زتمکین اوروی برتافتم .
نظامی .

نابای. (ص‌مرکب) محال . مقابل‌ممکن . از (آنندراج). (برهان قاطع). ضدممکن. غیرمعقول که قابل‌تعقل نباشد.(ناظم‌الاطباء). برابرممکن . (ازانجمن‌آراء). (۱) .

نابایا. (ص‌مرکب) . مقابل بایا . ممتنع . مقابل واجب .
|| غیرضروری .

نابایست . [یِ] (ص مرکب)نالایق . نامناسب . (ناظم‌الاطباء). که بایسته‌نیست. که سزاوار نیست . که در خور نیست : جبه [جَ] ، نابایست آوردن بر کسی . (ازمنتهی‌الارب) .
|| غیرضروری . لاضروری . (یاداشت - مؤلف).آنچه نباید. که‌لازم وضروری‌نیست. نابجا ؛ تفریط، دور کردن‌نابایست‌از کسی . (منتهی الارب) . امصال ؛ تباه‌کردن و به نابایست خرج کردن مال را . (منتهی - الارب). غضب‌مطر[مُ طِ] ؛ خشم‌ناجایگاه خشم نابایست . (منتهی‌الارب) .
||حرام . (منتهی‌الارب). غیرجایز . خلاف شرع . ناروا . (ناظم الاطباء) ؛ طلخثة [طَ خَ ثَ]، بامرنابایست آلودن. (منتهی- الارب) ؛ و خدای را برمعصیت و نابایست نخوانی تا هلاک شوی . (ترجمهٔ طبری) ، منزه‌داری‌این اندامهارا ازفجور وناشایست ونابایست . (قابوسنامه).
|| مکروه . (منتهی الارب) . وذء [وَ] ؛ سخن نابایست ومکروه . (منتهی‌الارب) . ناپسند :

زآن عمامهٔ زفت نابایست او
ماندیک گز کهنه اندردست‌او.
مولوی .

|| (حامص) . کراهت . ناخوشایندی . ناپسندی . خلاف‌میل . بدون‌میل؛ وطعام اگرچه‌آرزونباشد برنابایست اندکی بباید خورد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نابایستگی . [یِ تَ] (حامص) . صفت نابایسته . رجوع به نابایست‌ونابایسته‌شود .

نابایستن.[یِ تَ](مص‌مرکب).ناپسندبودن (ناظم‌الاطباء).|| ناشایسته‌بودن(ناظم‌الاطباء) . || کراهت‌داشتن(ناظم‌الاطباء).||غیرمشروع [بودن]. (ناظم‌الاطباء).

نابایسته.[یِ تَ](ن‌مف). ناشایسته.نامناسب. (آنندراج). نالایق. ناروا. (ناظم‌الاطباء).

نابایستهٔ‌هستی.ترجمهٔ‌ممتنع‌الوجودیعنی آنچه وجود وهستی گرفتن آن ممتنع‌ومحال باشدمانند شریك یزدان . (آنندراج). از (انجمن‌آراء).چیزیکه‌وجودآن‌محال‌وغیرمعقول بودمانندشریك‌باری . (ناظم‌الاطباء). (۲)

نابت.[بِ](ع نف)روییده. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (غیاث) . (اقرب‌الموارد) . (المنجد).
|| روینده . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (غیاث) .تازهٔ هرچیز هنگامی که بروید وخردبود . (المنجد) . الطری من کل‌شیئی حین ینبت صغیراً (اقرب‌الموارد).

نابت . [بِ] (اِخ) وی از فرزندان اسمعیل بن ابراهیم خلیل است . وابن‌بیت عامر بن‌حارث‌بن مضاض اشارتی‌بنام اودارد،

وکنا ولاةالبیت من بعد نابت
نعز فما یحظی لدینا المکاثر .

از (بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۲۳۰).

نابت. [بِ](اِخ). بن‌یزیدازمحدثان‌است. (منتهی‌الارب).

نابت.[بِ](اِخ).موضعی است‌دربصره. (معجم‌البلدان). دهی‌است‌ببصره، از آن‌ده است اسحق بن ابراهیم نابتی . (منتهی - الارب). نام دهیست دربصره وازاعلام‌است. (ناظم‌الاطباء).

نابتة . [بِ تَ] (ع نف) مونث نابت . (اقرب‌الموارد).
|| جوان نوخاسته از شتران وفرزندان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (المنجد) . نوخاسته ازفرزندان‌خواه پسرباشدویادختر یعنی فرزندانی که از حدکودکی تجاوز کرده و هنوزناآزموده درکار باشند . ونیز نوخاسته ازشتران. (ناظم‌الاطباء).ج‌نوابت.

نابتی. [بِ](اِخ) اسحق‌بن‌ابراهیم‌نابتی. (منتهی الارب) .

نابتی[بِ](اِخ)ابراهیم‌بن‌احمدبن‌عبدالله همدانی‌معروفست‌به‌ابن‌نابتی.شرح‌این نسبت در الانساب سمعانی آمده‌است (ص۵۰۰) . ونیزرجوع به‌ابن‌نابتی شود .

نابجا. [بِ](ص‌مرکب). درغیرمحل. نه بجای خویش . بی‌جا. بی‌مورد . بی‌موقع . مقابل بجا ؛گفتاری نابجا . اعمالی نابجا . کارهای نابجا .
||در اصطلاح طبیعی ، عرضی(۲). (لغات- فرهنگستان).

نابجای.[بِ] (ص‌مرکب) نابجا.نه بجای خویش . رجوع به نابجا شود .

نابجایگاه.[یِ] . (ص مرکب) نابجا . نابجای . نه بجای‌خود . نامناسب . ناسزا ناسزاوار .

---

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ . (۲) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸

(2) Adventif.

نابجن. [ ] (اِخ) یکی از اجداد بخت‌النصر است ونسب بخت النصر با هشت واسطه بدومیرسد، شرح این نسبت‌درصفحه ۳۴ تاریخ سیستان آمده است.

نابجة. [بِ جَ] (ع اِ) بلا. رنج. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سختی. (آنندراج). داهیه. (المنجد). (اقرب‌الموارد). || طعامی است که درجاهلیت پشم شتر را درشیرانداخته‌بشورانیدندی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). طعامی مرتازیان‌را درجاهلیت که‌ازشیرو‌پشم‌شترمی‌ساختند.(ناظم‌الاطباء). طعام جاهلی کان یخاض‌الوبر باللبن‌فیجدح. (اقرب‌الموارد).

نابح. [بِ](ع نف) بانگ کننده‌مثل‌سگ وآهووقچقاروماز(۱). (آنندراج). سگ بانگ کننده. (ناظم‌الاطباء). اصل نباح مخصوص صدای سگ است و بعد بصدای دیگر حیوانات‌هم اطلاق شده است.(اقرب‌الموارد). ج نوابح [نَ بِ]، نبح[نُ بُ بَ] نبوح [نُ] .

نابحق. [بِ حَ قْ ق] (ص‌مر کب). که‌بر حق نیست. که حق‌بااو‌نیست. بدون‌استحقاق. ناسزاوار.

نابختیار. [بَ] (ص مر کب) بدبخت. واژگون‌بخت. آنکه ویرا بخت یاری‌ندهد. مقابل بختیار:

بدو گفت کای شاه نابختیار
زنوشین‌روان درجهان‌یادگار.
فردوسی.

نابخرد. [بِ رَ] (ص‌مرکب) نادان. بی‌عقل.(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). بی‌خرد. جاهل:

بگردان[خدایا] زجانش نهیب بدان
بپرداز گیتی زنابخردان.
فردوسی.

که گیتی بشوئی زرنج بدان
زگفتارو کردار نابخردان.
فردوسی.

سدیگر که گیتی زنابخردان
بپالود وبستد زدست‌بدان.
فردوسی.

همه‌گفته‌هایت بجای خوداست
بعالم مبادآنکه نابخرداست.
اسدی.

مجوئید همسایگی بابدان
مدارید افسوس‌نابخردان.
اسدی.

نیوشنده‌یك تن که‌بخرد بود
زنابخردان بهتر ازصد بود.
نظامی.

خردنیك همسایه‌شد،آن بداست
که همسایهٔ کوی نابخردست.
نظامی.

خور وخواب تنها طریق‌دداست
بر این بودن آئین نابخرد است.
سعدی.

زشت و نافرهخته و نا بخردی
آدمی‌روئی ودرباطن‌ددی.
طیان.

نابخردانه. [بِ رَ نَ]. ( ) از روی نابخردی. ازروی‌جهل و بی‌معرفتی. جاهلانه. سبکسرانه.

نابخردی. [بِ رَ] (حامص) نادانی. دیوانگی. (ناظم‌الاطباء). جهل. بی‌عقلی. بی‌شعوری. سبکسری:

نکرد او بتودشمنی ازبدی
که خود کرده‌ای توزنابخردی.
فردوسی.

مدان توزگستهم کاین ایزدیست
زگفتار و کردار نابخردیست.
فردوسی.

بی‌اندازه زایشان گرفتارشد
ستر گی ونابخردی‌خوارشد.
فردوسی.

بخسبد شبانروزی از بیخودی
که‌خوابست بنیادنابخردی.
نظامی.

خبرداشت کزراه نابخردی
ستیزند با حجت ایزدی.
نظامی.

اگرباری اندك زلل‌دانم
به‌نابخردی شهره گردانم.
سعدی.

نابخشائیدنی. [بَ دَ] (ص قابلیت). نبخشائیدنی. نبخشودنی. که قابل‌بخشائیدن نیست.لایغفر. غیر قابل‌عفو.مقابل بخشائیدنی. رجوع به بخشائیدنی شود.

نابخشنده. [بَ شَ دَ یا دِ] (ن ف مرکب) کسی که از بخشش‌ودهش کراهت داشته باشد. (ناظم‌الاطباء). ممسك. بخیل. مقابل بخشنده.

نابخشودن. [بَ دَ] (مص مر کب). نبخشودن. نبخشائیدن. عفونکردن. در نگذشتن.

نابخشودنی. [بَ دَ] (ص‌قابلیت) که قابل بخشودن نیست. که قابل عفو نیست. نه از دربخشودن. مقابل بخشودنی.

نابخشوده. [بَ دَ](ص‌مر کب)نبخشوده. لایغفر. غیر مغتفر. بخشوده‌نشده. عفوکرده نشده. نابخشائیده؛ گناه‌نابخشوده:ذنب‌لایغتفر.

نابخشیدنی. [بَ دَ] . (ص قابلیت). که بخشیدنی‌نیست. که ازدربخشیدن نیست. مقابل بخشیدنی.

نابخشیده. [بَ دَ] (ص مر کب) بخشیده نشده. مقابل بخشیده. رجوع به بخشیده شود.

نابخة. [بِ خَ] (ع ن ف) سخنگوی. (منتهی الارب). (آنندراج). متکلم. (المنجد). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). || بزرگ‌منش.(منتهی‌الارب).(آنندراج). متکبر. (اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). || زمین دور دست. (منتهی الارب). (المنجد). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). ج نوابخ [نَ بِ].

نابدان. [بِ] (اِ). ناودان. آبراهه. (آنندراج). میزاب. (ناظم الاطباء). رجوع به ناودان شود.

نابدید. [بِ]. (ص‌مرکب). مقابل بدید (شعوری). غایب. (منتهی‌الارب). نا پیدا. که دیده‌نشده.نامرئی. ناپدید. پنهان. ورجوع به‌ناپدید شود.

بحرعشق یار بی‌پایان و ساحل نابدید
درمطلب‌بی‌شماروقعر دریانابدید(۲)
ابوالمعانی.(نقل‌ازشعوری).

کاروان گرنابدید از چشم ماست
نك دلیل راه آهنگ دراست.
صهبای‌سیرجانی.

نابر. [بَ]. (اِ خ). یکی ازمدارج دینی زرتشتیان. درکتاب خرده اوستا آمده‌است: نزد زرتشتیان ایران نوزوتی عبارتست از آداب ومراسمی که پس‌ازاجرای‌آنها‌هیربدزاده‌ای نابر یا ناور یا نونابر می‌شود یا بدرجهٔ یك پیشوای دینی رسیده هیربد میگردد... از برای نابرشدن سن‌پانزده سالگی شرط شده است. (خرده اوستا ص ۶۹-۷۰).

نابرآورده. [بَ وَ دَ] (ص‌مرکب) برنیاورده. بالا نیاورده. برنکشیده. کوتاه. مقابل بلند.

—آوازنابرآورده، آوازی که ازکوتاهی بلب نرسیده:

چوآگاه‌شدخسرو از رازاوی
وزآن نابرآورده‌آواز اوی.
فردوسی.

—دیوار نابرآورده:

مؤیدای فلك ذره‌وار پرورده
بزیرسایهٔ‌دیوارنابرآورده.
سوزنی.

نابرادری. [بَ دَ] (اِ مرکب).برادر پدری. برادر مادری. تنها ازسوی‌پدر یا مادر برادر تواست.

نابرازنده. [بِ زَ دَ] (ص مرکب). که برازنده نیست.

نابراهی. [بِ](حامص). غی. بی‌راهی. گمراهی. ضلال. نه براه بودن. || نابسامانی. روبراه نبودن. بی نظمی.

نابرجا. [بَ] (ص مرکب) بیرون ازجا. بی‌هنگام. بی‌جا. ونامناسب.(ناظم‌الاطباء).

(۱) کذا فی الاصل. (۲) ظ: نابدید.

|| نالایق.(ناظم الاطباء). || عبث وبیهوده. (ناظم الاطباء) . || نادان و بی وقوف (ناظم الاطباء).

نابرجایگاه . [بَ] (ص مرکب) نابجا. نه بجا. بیمورد . بی‌جا . بی‌موقع. نامناسب: لعنت برتوباد وبرخواجه‌ات و نفرین برمن باد وبرین سؤال نابرجایگاه . (سندباد نامه ص۲۰۹) واجبست مکافات مساعی نامحمود وتعریضات نابرجایگاه درباب اوتقدیم کردن. (سندبادنامه ص ۹۳) .

نا برخوردار. [بَ](ص مرکب) نامتمتع. محروم . بی نصیب . که برخوردار نیست .

نابرخورداری. [بَ](حامص).محرومی بی نصیبی.حرمان .

نابردار . [بُ]. (ص مرکب). ناشکیبا . بی‌صبر . (ناظم الاطباء) . || ناچار .(ناظم الاطباء) .

نابرداری. [بُ] . (حامص) بی‌صبری . ناشکیبائی . (از ناظم الاطباء) .||ناچاری . لاعلاجی . (ناظم الاطباء) .

نابردبار . [بُ] . (ص مرکب) . ناشکیبا بی‌صبر . بی تحمل . (ناظم الاطباء) . غیر متحمل . بی حلم . غیر حلیم . بی حوصله . سبکسر :

شنیدم همه پوزش نا بکار
چه گفت آن جهانجوی نابردبار .
فردوسی .

سیه چشم وپر خشم ونابردبار
پدر بگذرد اوبود شهریار
فردوسی .

ببخشد گنه چون شود کامکار
نباشد سرش تندونا بردبار .
فردوسی .

اگر بردباری سرمردمیست
بنابردباران بباید گریست.
فردوسی .

مردم کوتاه معجب باشد و نابرد بار
اسدی .

|| بی مروت . (ناظم الاطباء) .

نابردباری.[بُ](حامص)مقابل بردباری. خلاف حلم . تیرمغزی . آتش سری .

نابردن . [بُ دَ]. (مص مرکب) .نبردن. انتقال ندادن . ماندن . باقی گذاشتن :

بمادر چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی .
فردوسی .

نابردنی.[بُ دَ](ص قابلیت)مقابل بردنی. غیرمنقول. که لایق بردن نیست . که نمیتوان بردش ، نه در خود بردن . غیر قابل حمل. که بردنش ممکن نباشد .ماندنی. گذاشتنی:

چوخورشید شدزرد ،لشکر براند
کسی راکه نا بردنی بد بماند .
فردوسی .

کفت این ضیاع واسباب من بخرید که دلم از این جایگاه سرد گشت ... چون دانستند که حقیقت همی گوید ببهای گران ضیاع او جمله وهرچه نابردنی بود بخریدندوعمران باجماعت خویش برفت . (مجمل التواریخ).

نابرده. [بُ دَ](ص مرکب). نبرده.تحمل نکرده . نابرده رنج ، بدون تحمل رنج :

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد .
سعدی .

|| نبرده. نابرده دست، دست نبرده ، دست نزده :

نهفته همه بوم گنج من است
نیاکان بدوهیچ نابرده دست .
فردوسی .

بدین درج واین قفل نابرده دست
نهفته بگوئید چیزیکه هست .
فردوسی .

— نابرده گمان ، گمان نبرده :

بامدادی زپی صید برون رفت بدشت
بامی ومطرب ونابرده بپرخاش گمان .
ارزقی .

نابرشته . [بِ رِ تَ] (ص مرکب) که برشته نشده باشد . که بو داده نشده‌باشد. مقابل برشته .

نابر گرفته . [ب گِ رِ تَ](ص مرکب). برنگرفته . مقابل بر گرفته

— نابر گرفته کام ، کام بر نگرفته ، کام نادیده :

یك لحظه بوداین یاشبی کزعمر ما تاراج شد
ماهمچنان لب برلبی نابر گرفته کام را ،
سعدی .

نابرومند . [بَ مَ] (ص مرکب). زمین بائر. ناآباد. متروك . ویرانه :

وگر نا برومند جائی بود
وگر ملك بی برو پائی بود .
که نا کشته باشدبگرد جهان
زمین فرومایگان ومهان .
فردوسی .

وگرنابرومند راهی بود
وگر برزمین گور گاهی بود .
فردوسی .

|| مقابل برومند.رجوع به برومند شود :

بسان میوه دار نابرومند
امیدماوتقصیر تو تاچند ؟
نظامی .

نابرهندسه.[بَ هَ دَ سِ] برخلاف قانون هندسه . (ناظم الاطباء). بی قاعده . بی نظم . (ناظم الاطباء) .

نابرید . [بُ] (ص مرکب) ختنه ناکرده . غیر مختون . (ناظم الاطباء) کسیکه ختنه اش نکرده باشند و این در مقام تحقیر و توهین گویند . (آنندراج) :

کنون قطع بحرف آن نابرید
که در آخر قصه خواهی شنید .
حاجی محمدخان قدسی(از آنندراج).

|| پارچه‌ایکه باندازهٔ لباس گرفته و هنوز نبریده باشند . (ناظم الاطباء) .نبریده . بریده نشده :

بگنجی که بدجامهٔ نابرید
فرستادنزد سیاوش کلید .
فردوسی .

[کیخسرو] یکی تختهٔ جامهٔ نابرید
دو آرام دل کودك نارسید .
فردوسی .

چه جامهٔ بریده چه ازنابرید
که کس درجهان بیشتر زآن ندید .
فردوسی .

خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند... از کوس وعلامتهای فراخ ومنجوق وغلامان وبدرهای درم وجامهای نابرید.(بیهقی ص۱۰٦) .
وبسیارجامهٔ نابریدوهر چیزی ازجهت خویش فرستاد . . . لواوجامهٔ دوخته . . .وجامهای نابرید از هر دستی . (بیهقی ص ۵۰۱) . بی‌اندازه مال از زرینه وسیمینه و جامهای نابرید . (بیهقی ص۱۵٤) .

نابریده.[بُ دَ]. (ص مرکب) . پارچه باندازهٔ لباس که‌هنوز نبریده‌باشندودوختن‌را . نابرید :

ونماز دیگر آن‌روزصلتی ازآن‌وی‌رسولدار برد، دویست هزار درم و اسبی باستام‌زر و پنجاه پارچه جامهٔ نا بریده . (بیقهی ص - ٤٤) .

بسی چینی نورد نابریده
بجزمشك ازهوا گردی ندیده.
نظامی .

نابسامان . [بِ] . (ص مرکب). بی‌ساز و برگ . (ناظم الاطباء) . چیزیکه هیچ سامان‌واسباب‌باخودنداشته‌باشد.(آنندراج). مختل . || بی‌سامان . بی‌سرانجام . بدون ترتیب ونظم وآراستگی . (ناظم‌الاطباء) . آشفته‌کار . بی‌هنجار :

گرچنین‌است کارخلق جهان
بدپسندیست نابسامانی است .
مسعودسعد .

ای فلك‌سخت نابسامانی
کژرووباژگونه دورانی .
مسعود سعد .

برگ کاهی نیست کشت نابسامان‌مرا
خوشه ازاشك پشیمانی‌است‌دهقان‌مرا.
صائب .

|| گمراه . بدکار . فاسد . فاسق : ای‌نابسامان مگر بنداری که من‌ازتهتك تو درابواب فسق وفساد وتفریق‌مال من‌دروجه مراد وآرزو غافلم . (ترجمهٔ یمینی‌ص - ۳٤۵) .

|| نا شایست. نامناسب . نا هنجار . شنیع. مذموم . ناپسندیده.وضیع وشریف‌ازین‌کار نابسامان وحرکت شنیع‌زبان تعبیروتعنیف

دراز کردند . (ترجمهٔ یمینی ص۱۶۸) .
چون مشاهده کردند که افعال خورشاه نا
بسامان است . (رشیدی) . واز افعال ذمیمه
واخلاق نابسامان اوهمیشه دلتنگ بودی .
(تاریخ طبرستان) .

نا بسامان کار . [ـِ ب] (ص مرکب) .
هلوك.زانیه. بلایه. بدکاره:زنی نابسامان کار.

نابسامانی . [بِ] . (حامص) بی بند و
باری.اختلال.خلل.خرابی.و:بسیارزهادوابدال
را بشیراز کشته وفساد وخرابی و نابسامانی
کرده . (تاریخ‌طبرستان). || فسق. فجور.
|| تبه‌کاری . غی. ستمکاری . ظلم .
بربائی ازآن بدین دراندازی
کرگی بمثل زنابسامانی .
مسعود سعد.

نابستگی .[بَ تَ] . (حامص).عدم‌رفادهٔ
جراحت که هنوزبروی آن مرهم نگذاشته
وآنرا نبسته باشند . (ناظم الاطباء) :
براو گشت گریان ورخ رابخست
بدریدپیراهن اورابست
بدوگفت مندیش کاین خستگی است
تبه بودن این زنابستگی است
فردوسی .
تنش‌رانکه کردوآن خستگی
تبه دید خسته زنابستگی .
فردوسی .

نابسته . [بَ تَ] . (ص مرکب)،نبسته.
|| زخمی که آنرا نبسته و مرهم بروی
نگذاشته باشند . (ناظم‌الاطباء) :
تن پیلتن راچنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید .
فردوسی .
|| آزاد . نامقید. آنکه گرفتارنشده‌است .
مقابل بسته بمعنی اسیروگرفتار :
وزان زاری ونالهٔ خستگان
بینداندرآیند نابستگان .
فردوسی .

نابسزا . [بِ سَ] . (ص‌مرکب)نه‌بسزا.
که سزاوار نیست . نه اندرخور . ناروا.
ناسزا . ناسزاوار . مقابل‌بسزا.

نابسغدن . [بِ سَ د] . (مص مرکب)
نابسیجیدن. ناساختن .

نابسغدنی . [بِ سَ دَ] (ص قابلیت)
نابسجیدنی. که قابل بسیجیدن نیست . که
بسغدن‌را نشاید . ناساختنی .

نابسغده . [بِ سَ دَ] . (ص مرکب)
نابساخته . نا بسیجیده. ناآماده . ناساخته .
نامرتب . مشوش . آشفته :
نشاید درون نابسغده شدن
نباید که‌نتوانش‌بازآمدن.
ابوشکور.

نابسغدیدنی.[بِ‌سَ دَ] . (ص‌قابلیت) .
نابسغدنی .

نابسغدیده. [بِ‌سَ دَ]. (ص مرکب)
نابسغده .

نابسم‌الله .[بِ م].(ص‌مرکب)(تخم...)
درتداول عوام، آدم‌شیطان‌وبدذات‌وشرور.
آنکه هنگام انعقاد نطفه‌اش بسم‌الله گفته
نشده است وبیاد خدا نبوده‌اند .

نابسنده . [بَ سَ دَ] (ص‌مرکب) .غیر
مکفی.غیرکافی . که بسنده و کافی نیست .

نابسود.[بِ] (۱) (ص مرکب) هرچیز
که دست زده ودست خورده نشده باشد .
(برهان قاطع) . که‌دست‌فرسوده‌نشده‌باشد.
(آنندراج) . (انجمن‌آرا). که دست‌خورده
نشده‌باشد . (ناظم الاطباء) . سوده نشده .
(فرهنگ نظام) :
اسیران‌وآن‌خواسته‌هرچه‌بود
همیداشت اندر هری‌نابسود .
فردوسی .
یکی گوهرپاك بد[یوسف‌درهفت‌سالگی]نابسود
که بدیدنش خلق را جمله سود .
(یوسف و زلیخا) .
|| هرچیز که‌آن نو باشد .(برهان‌قاطع).
چیز نو . (آنندراج) . (انجمن آرا) .
استعمال‌نشده.(فرهنگ‌نظام). جامهٔ‌نابسود،
جامه‌ایکه پوشیده و استعمال نشده باشد و
نو باشد ، زدیبا واز جامهٔ نا بسود
که آنرا کران‌وشماره‌نبود.
فردوسی .
بخورد [کیخسرو] وبیاسودویکهفته بود
دوم‌هفته‌با جامهٔ نابسود .
بیامد خروشان به‌آتشکده . . .
فردوسی .
بجست‌اندرآن دشت چیزیکه بود
زسیم وزر و جامهٔ نابسود .
فردوسی .
هزار از بلورین‌طبق نابسود
که هریك برنگ‌آب‌افسرده‌بود .
اسدی .
||سائیده نشده، سوده نشده . (فرهنگ ـ
نظام) .(فرهنگ لغات‌شاهنامه).نتراشیده.
که تراش نخورده‌باشد.نسابیده ؛
زمرد براوچارصدپاره بود
بسبزی‌چوقوس‌قزح‌نابسود.
فردوسی.
دگر ایزدی‌هرچه‌بایست بود
یکی سرخ‌یاقوت بد نابسود.
فردوسی .
چنان‌دان که بردیمانی که بود
همان موزه ازگوهرنابسود .
فردوسی .
|| ناسفته.سوراخ‌نشده . نسفته ؛
نخستین‌زگوهر یکی‌سفته‌بود
یکی نیم سفته دگر نابسود .
فردوسی .
سپهبدپذیرفت ازاوهرچه بود
زدینارواز گوهر نابسود .
فردوسی .
کنار یکی‌پر زیاقوت بود
یکی راپرازگوهرنابسود.
فردوسی .
شراعی که‌از پرسیمرغ بود
بدادش‌پر ازگوهر نابسود .
اسدی .
چهل دردیگر همه نابسود
که‌هریك‌مه‌ازخایهٔ‌بازبود .
اسدی .

نابسوده .[بِ دَ].(ص مرکب)ناسفته.
سوراخ نشده.نابسود:
سخن‌گفت ناگفته چون گوهر است
کجانابسوده به‌بنداندراست .
فردوسی
ورگهرتاج نابسوده‌شد ازبحر
بحرگهرزای تاجدار بماناد .
خاقانی .
|| نو . غیر مستعمل . مقابل کهنه :
بیامد ابرتخت شاهی نشست
یکی‌جامهٔ نابسوده بدست .
فردوسی .
|| نتراشیده . نسائیده . که تراش نخورده
باشد :
برو بافته شفشهٔ سیم وزر
بشفشه‌درون‌نابسوده گهر.
فردوسی .
دگرکه نام نکوبافتست‌ونام نکو
نکوتراز گهرنابسوده‌صدخروار .
فرخی .
چشمم بوی افتاد وبرنهادم
دل‌برگهری سرخ‌نابسوده.
خسروانی.
بودند دولعل نابسوده
دردرج وفابمهر بوده .
نظامی .
||المس نشده . دست نخورده . بکر :
یکی‌سروبد نابسوده‌سرش
چوباشاخ‌شد رستم‌آمدبرش .
فردوسی .
توگنجی‌سر بمهری نابسوده
بدو نیك جهان ناآزموده .
نظامی.

نابسی. [بَ] عدم . مقابل‌وجود .(برهان

(۱) برهان قاطع و ناظم‌الاطباء نابسود را بکسر (ب) ضبط کرده اند ، وآنندراج وانجمن آرای ناصری و شموری بفتح آن

قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (۱)

نابشته . [بِ شْ تَ] . (ص مرکب) . ناشسته (ناظم الاطباء) . نشسته . که شسته وتمیز نشده باشد. مقابل شسته وبشسته .

نابض . [بِ] . (ع نف) رگ جنبنده . (ناظم الاطباء) ، بستن اطراف دست وشیشه برساقها نهادن ورگ صافن ونابض زدن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || جنبنده.متحرك:
عرق غیرت او نابض شدو قوت حمیت اودر اهتزاز آمد . (ترجمهٔ یمینی ص۱۳۲) .
|| اندازنده . تیرانداز . (ناظم الاطباء) . رامی . (المنجد) . (اقرب الموارد) .

نابض . [بِ] (ع اِ) خشم . (منتهی الارب). (آنندراج) . غضب . (ناظم الاطباء) . (المنجد) . نبض نابضه ، هاج غضبه (المنجد) ، (اقرب الموارد) .

نابضة . [بِ ضَ] . تأنیث نابض است .

نابع . [بِ] . (ع اِ) . آبی که ازچشمه بیرون آید. (ناظم الاطباء). || قلمی که مرکب آن درآن بود. (المنجد). قلم‌خود نویس . || نوابع البعیر : مسائل عرقه . ج ، نوابع . (معجم‌متن‌اللغة) .

نابع. [بِ] . (اِخ) . موضعی است بنزدیکی مدینه . (معجم البلدان). جائیست در مدینه. (منتهی الارب) .

نابعة. [بِ عَ] . (ع اِ) تأنیث نابع است رجوع به نابع شود .

نابغة . [بِ غَ] (ع ص) . مرد بزرگ شأن. (منتهی الارب) . (آنندراج). مرد بزرگ مرتبه . (ناظم الاطباء) . مرد عظیم الشان . (المنجد). (معجم‌متن‌اللغة). (اقرب الموارد) . || مُجید ، فصیح. (المنجد) . شاعر غراء. (آنندراج) . شاعریکه ازشعر ارثی نداشته باشدو شعر نیکو گوید. (ناظم الاطباء). آنکه شعر نیکو گوید وپدران اوشاعر نبوده‌اند . شاعری خوشگوی که ازخانوادهٔ شعر نباشد. (یادداشت مؤلف) . || کلمه‌ای که فصاحت آن آشکار است. (اقرب‌الموارد). (المنجد). || جلد.زیرك. عاقل . (زمخشری). داهیه. ج نوابغ [نَ بِ]

نابغه. [بِ غَ]. (اِخ). نابغهٔ بنی تغلب، نامش حارث بن غزوان است ودر ص۲۲۵ الموشح اشارتی بنام اوست . رجوع به حارث شود.

نابغه. [بِ غَ] (اِخ) بنت عبدالله، مادر عمروبن عاص است، زن آوازه‌خوان بدنامی بود . ابوالفرج اصفهانی آورده است، زنی از شیعیان علی به عمرو عاص هنگام خطبه خواندن اعتراضی کرد و عمرو عاص باو پرخاش کرد که، بس کن ای پیرزن گمراه ، سخنت را کوتاه کن که عقلت کم است» وزن در جوابش گفت ، فقط تو حرف بزن ای پسر نابغه ای کسیکه مادرت آوازه‌خوان مشهورمکه بود و مزدور دیگران ! تو، که پنج نفر ازقریش ادعای پدریت را داشتند و هر کدام تو را از پشت خود میدانستند وچون ازمادرت پرسیدند گفت، ببینید بکدامیك ازینان شباهتش بیشتر است و چون به عاص بن وائل شبیه‌تر بودی ترا باو بستند » از(اغانی ج ۱ ص-۳۴۲)(۲)

نابغهٔ جعدی. [بِ غَ یِ جَ ی یا ی] (اِخ) ازشاعران قوی‌طبع جاهلیت‌واسلام است .

درنام ونسب جعدی اختلافست . ابوالفرج اصفهانی نام اورا حبان بن‌قیس بن‌عبدالله... آورده‌است(۳) وصاحب‌ریحانة‌الادب :قیس بن‌عبدالله، یاقیس بن کعب بن‌عبدالله (۴) . وصاحب قاموس‌الاعلام ، حسان بن قیس بن عبدالله(۵) نوشته است (۶) کنیت او را صاحبان تذکره‌ها باتفاق ابولیلی نوشته‌اند.

وی ازشاعران مخضرم(۷) و از اصحاب و مدیحه‌گویان پیغمبر اسلام است.

بدوران جاهلیت اشعاری سرود و از آن پس روزگاری خموشی گزید و لب ازشعر فروبست(۸) وچون بعد از بعثت محمدبن عبدالله باسلام گروید درمدح اسلام‌وپیغمبر اسلام شعر گفتن‌را ازسر گرفت (اغانی ج۵ وتاریخ‌الادب‌اللغة‌العربیة ج۱ص۱۷۵)وبسبب غلیان‌طبع‌وزبان بشاعری گشودن‌اورا نابغه لقب‌داده‌اند.(تاریخ‌الاداب‌اللغة‌العربیة)(۹).

وی درعهد جاهلیت خمر ومسکر را منکر شمرد وازلام واوثان را ابطال کرد واین‌از اشعار اوست درعهد جاهلیت :

الحمدلله لاشریك له
من‌لم یقلهافنفسه‌ظلما.

وی متوجه دین‌ابراهیم بود وروزمیگرفت واستغفارمی کرد (اغانی ج ۵ ص ۹) .
وچون بنزد پیغمبر آمد واسلام‌آورد گفت،

اتیت رسول‌الله اذجاء بالهدی
ویتلو کتابا کالمجرة نیرا
وجاهدت حتی‌ما أحس‌ومن‌معی
سهیلا اذا مالاح‌ثمت غورا
اُقیم علی‌التقوی وأرضی بفعلها
وکنت من‌النارالمخوفة‌أوجرا.

این‌شعر را درحضور پیغمبراسلام خواند،

بلغنا السماء مجدنا و جدودنا
وانالنبغی فوق‌ذلك مظهرا .

پیغمبر راشگفت‌آمد وگفتش :
اباالیلی مظهر کجاست ؟
جوابداد : بهشت . پیغمبر گفت ، بگو ان‌شاءالله. وی گفت : ان‌شاءالله. وچون این ابیات را برپیغمبرخواند ،

ولاخیرفی حلم اذالم یکن‌له
بوادر تحمی‌صفوه‌أن‌یکدرا
ولاخیرفی‌جهل اذالم یکن‌له
حلیم اذامااوردالامر أصدرا

پیغمبر درحقش دعا کرد که:
« نیکو گفتی لایفضض‌الله فاك». گویندپس ازآن صدسال‌زیست وهیچیك‌ازدندانهایش فرونیفتاد(اغانی ج۵).درآثاربعض‌سخنوران پارسی‌بدین‌داستان‌اشاراتی هست ،

برلب ودندان آن‌شاعر که نامش نابغه‌است
کی‌دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری .
منوچهری.

تاسختم مدح‌خاندان رسول است
نابغه طبع مرا متابع و یاراست .
ناصرخسرو .

باعمرهم روزگاری ملازم بود اما در عهد عثمان ازخلیفهٔ سوم وداع کرد وبقبیلهٔ خود بازگشت(۱۰) وسپس بدوران خلافت علی نزد وی‌آمد وملازم‌اودرجنگ صفین‌بود . روزگاری را هم بملازمت منذر در حیره گذرانده است ودرقصیده‌یی بدین مطلع:

خلیلی عوجا ساعة و تهجرا
ولوماعلی‌ماأحدث‌الدهر أوذرا .

اشارتی بدین‌مطلب دارد . (تاریخ‌الاداب‌اللغة‌العربیه ج۱ص۱۷۶).
ابوالفرج اصفهانی سن وی را یکصد و

---

(۱) ظ ، برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۲) خاطر رجل أن یقوم الی عمروبن العاص وهو فی‌الخطبة فیقول، أیها الامیر ! من‌امك ؟ ففعل ؛ فقال له ؛ النابغة بنت عبدالله اصابتها رماح العرب فبیعت بعکاظ فاشتراها عبدالله بن جدعان للعاص‌بن وائل، فولدت، فأنجبت، فان‌کانواجعلوا لك شیئاً فخذه. (عقدالفرید ج ۱ ص ٤٤) . (۳) اغانی‌ج ٥ ص ۳
(٤) ریحانة الادب ج٤ص۱۳٦ . (٥) قاموس‌الاعلام ذیل‌جعدی. (٦) مولف ریحانة الادب‌آرد : واما اسم‌نابغهٔ جعدی چنانچه موافق مدارك موجود نزد این‌نگارنده نگارش دادیم قیس بن عبدالله یا کعب بوده و اینکه درقاموس الاعلام نام او را حسان بن قیس‌بن عبدالله نوشته‌مأخذی ندیدم . (ریحانة‌الادب ج ٤ص ۱۳۷) . و برای اطلاع بیشتر از نام ونسب جعدی وملاحظهٔ اختلاف اقوال، رجوع شودبه‌اغانی ج ٥ ص۳ و٤. (۷) مخضرم [مُ ضْ رَ]: من‌مضی شیئی من عمره فی الجاهلیة وشیئی فی‌الاسلام . (المنجد) .
(۸) بروایتی که حمزهٔ اصفهانی نقل کرده‌است ، وی سی‌سال‌تمام‌بتر ک‌شاعری گفت . (اغانی ج٥) .
(۹) صاحب الموشح بنقل از اصمعی آرد ، افحم‌النابغة ثلاثین سنة بعد قوله‌الشعر ثم نبغ فقال‌والشعر الاول من‌قوله جیدوالاخر کأنه‌مسروق لیس‌بجید.(الموشح ص۱٦٥.) (۱۰) ازجریانات عهدخلافت عثمان افسرده‌شدو بهمین‌جهت خلیفه‌وحسنین‌را وداع کرده بازبقبیلهٔ خود ملحق‌شد. (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۳۷) .

هشتادسال روایت کرده است (اغانی ج ٥ ص ٦)واین بیت شاهد طول عمروی‌است؛

لبست أناسا فافنیتهم
وأفنیت بعدأناس اناسا
ثلاثة اهلین افنیتهم
وکان الالههو المستآسا(١)

ابن‌قتیبه گوید که جعدی‌دویست وبیست‌سال زندگی کرد ودر اصفهان بمرد. واصفهانی صحت این روایت را بعید نمیداند بدلیل آنکه درزمان عمر وی‌را ١٨٠ ساله دانسته و پس از آنهم زمان خلفای بعدی‌را درک کرده است وروزگاری دراززیسته (اغانی ج ٥). صاحب اغانی جعدی را مسن‌تر از نابغهٔ ذبیانی‌میداند وبااشارت بدین‌شعرش :

و من یكُ سائلاعنی فانی
من‌الفتیان‌ایام‌الخناق .

او را معاصر بامنذر بن المحرق میداند و اضافه می کند که نابغهٔ ذبیانی معاصرومداح نعمان بن منذر بوده است واینکه‌پیش از جعدی مرده واسلام را درك نکرده‌است ، دلیل برتقدمش نیست. (اغانی ج٥ ص ٦) ابولیلی در عهد عمر متوفی ٢٣ هجری ، صدوهشتاد سال عمر داشته و بعد ازآن تا زمان خلافت عبدالله بن زبیر متوفی ٧٣ هجری، هم درقید حیات بوده . (ریحانة - الادب ج ٤ ص ١٣٧).

گویندکه درتمامی عمر خود دندانهایش سالم و مانندگل بابونه براق بوده و اصلا آسیبی ندیده وهر کدام ازثنایای اوافتادی در عوض‌آن برآمدی و در ناسخ‌التواریخ گوید این‌قضیه دراثر دعای حضرت نبوی بوده‌که . . . آنحضرت دو مرتبه فرمودند لایفضض‌اللهُ‌فاك. (ریحانة الادب ج ٤ ص ١٣٦) .

قال الاصمعی قلت بعضهم : ماتقول فی‌شعر الجعدی ؟ قال،صاحب خلقان عنده مطرف بألف وخلق بدرهم.

و فرزدق گفت : صاحب خلقان، یکون‌عنده مطرف‌بألف‌وخمار‌بواف. (الموشح‌ص ٦٤). درهجاقوی طبع بوده وداستان مهاجاة وی باالیلی الخیلیه معروفست . (تاریخ‌الاداب - اللغة‌العربی ج١ ص١١٧)وی بااوس بن‌مغراء ولیلی‌اخیلیه وکعب بن جعیل مهاجاة داشت وبرآن‌همه‌غلبه کرد. (اغانی ج٥).اوراست درتوصیف اسب ؛

کأن مقطّ شراسیفه
الی‌طرف القنب‌فالمنقب
لطمن بترس‌شدید الصفا
لمن خشب‌الجوزلم یثقب.

(تاریخ‌الاداب‌اللغة‌العربیه‌ج١ص١١٧).

برای اطلاع ازاحوال‌وآثار‌نابغهٔ‌جعدی‌باین مآخذرجوع شود :

المرصع ص ٩١ . اعلام زرکلی ج ١و٣ عقدالفرید ج ١ و٢ و٣ و ٦ و ٧ . المعرب جوالیقی. حدائق‌السحر. الاستیعاب ج ١ ص ٣١٠ . الجماهر . ذکر اخبار اصبهان ج ١ . عیون‌الاخبار ج ١ و ٢ و ٣ و ٤ . البیان والتبیین ج ١ و ٢ . اغانی ج ٥ الشعر و الشعراء ص ١٥٨ . جمهرة اشعار العرب ص ١٤٥ . خزانة الادب ج ١ ص ٥١٢. طبقات الشعراء ابن سلام طبقهٔ‌دوم‌شاعران‌جاهلیت. معجم‌المطبوعات. الموشح ص٦٤. الموتلف‌ص١٩١. المعمرین ص٦٤ . ریحانة الادب ج٤

نابغهٔ ذبیانی . [بِ غَ یِ ذُ ی ی ای] (اِخ)ازاعاظم‌سخنوران عرب‌درعهدجاهلیت است (٢)

ابوالفرج‌اصفهانی‌نام‌ونسب اوراچنین‌آرد : زیادبن معاویة بن ضباب بن‌جناب بن‌یربوع بن غیظ بن‌مرة‌بن عوف‌بن سعدبن ذبیان‌بن بغیض بن ریث بن غطفان‌بن‌سعد بن‌قیس بن عیلان‌بن مضر. (اغانی ج١١ ص٣)و بمناسبت نام دو دخترش امامة و تمامة کنیت او را ابوامامة وابوثمامة ذکر کرده‌اند . (اغانی ج١١ص٣) .

وباستناد این‌شعرش :

فقد نبغت لهم منا شؤون

اورا « نابغه» لقب‌داده‌اند.(اغانی ج١١ ص٣). عمری طولانی داشته است . (اعلام‌زرکلی بنقل از شواهدالمغنی سیوطی) . ودرحدود سال هیجدهم‌پیش‌ازهجرت مطابق‌با ٦٠٤م درگذشته است . (اعلام زرکلی . ریحانة - الادب . اعلام دیوان منوچهری) .

صاحبان تذکره‌ها باتفاق اورا ازجملهٔ‌اعاظم شاعران جاهلیت شمرده‌اند ، وبانقل‌روایات گوناگون اورا از همگنان‌برتر نهاده‌اند . معاصران نظر نابغه را در نقد شعر حجت میدانستند و او در سوق عکاظ بر مسند قضاوت شعر می‌نشست و شاعران بزرگی چون‌اعشی‌وحسان‌بن‌ثابت‌وخنساء دخترعمرو بن‌الشرید‌آثار خودرا براوعرضه‌میداشتند. (الاغانی ج١١ ص٦) و این افتخاری بود که درجاهلیت‌نصیب‌دیگری‌ازشاعران‌نشد . (تاریخ‌الاداب‌اللغة‌العربیه‌ج١ص١١٥) .

پس‌از مرگش‌هم‌سخنوران و سخن شناسان عرب برعظمت شأن او در شاعری گواهی داده‌اند :

ابوعمرو بن العلاء، بشربن ابی حازم ونابغهٔ ذبیانی‌را سرآمد شاعران‌جاهلیت گفته‌است (البیان والتبیین‌ج٢ حاشیهٔ‌ص١٠) .

اصمعی سخن اورا چنین وصف کرده‌است، «اگر بگویم نرم‌تراز حریر درست گفته‌ام واگر بگویم محکم‌تراز‌آهن بازهم‌درست گفته‌ام» . (عقدالفرید) .

حماد راویه ایجاز اعجازآمیز اورا درسخن ستوده است و بهمان دلیل او را از دیگر شاعران برتر نهاده . (اغانی ج١١ص٦)

ابن‌عباس‌در جواب مردیکه از او نام اشعر شعرای عرب را خواسته بود ازابوالاسود دؤلی‌نظرخواست‌وابوالاسود‌بدلیل‌این‌بیت،

فانك کاللیل الذی‌هو مدرکی
وان‌خلت‌ان‌المنتأی‌عنك واسع

نابغه رااشعر ناس‌نامید .(اغانی‌ج١١ ص٥).

جاحظ ، از قول ابوعبیده‌آرد :

آنان که باهجای خویش از شأن هجو شدگان کاستند یا بامدایح خود برقدر ممدوحان‌افزودندومعارضان وسخنوران از بیم هجای‌آنان خموشی گزیدند ، در اسلام عبارتند از جریر وفرزدق واخطل ، و در جاهلیت زهیروطرفه واعشی ونابغه .(البیان والتبیین ج٣ص ٢٧٢).

سخن شناس دیگری در تعیین اشعر شعرا گفته‌است :

النابغة اذارهب ، وزهیراذارغب ،وجریراذا غضب! (عقدالفرید) .

عمر بن خطاب نابغه را اشعر شعرای بنی غطفان(٣) وبروایتی‌بزرگترین شاعرعرب (٤) دانسته‌است . (رجوع شود به ذبیانی درهمین لغت‌نامه) .

جرجی زیدان دروصف سخن نابغه‌آرد : امتیاز نابغه بردیگر شاعران و معاصرانش بیرکت روانی شعروگیرائی کلام وجزالت ابیاتش بود، سخن نابغه روان و خالی از تکلف است و این سادگی و روانی درهمه ابیاتش بروشنی آشکاراست(٥) ومقبول‌طبع بدانمایه که مقدار زیادی از ابیات وی‌مثل شده است ودر افواه‌عوام افتاده .

شاعران‌دیگر،بسیاری ازاشعار اوراتضمین وبدان استشهاد کرده‌اند .ازآنجمله :

حجاج‌بن یوسف، چون‌عبدالملک‌مروان بر او متغیرشد ، بدین بیت نابغه تمثل‌جست :

نبئت أن اباقابوس أوعدنی
ولاقرار علی زارمن‌الاسد

واین بیتش :

فلو کفی‌الیمین بغتك خونا
لافردت‌الیمین‌من‌الشمال

در این شعر مثقب العبدی اثر گذاشته‌است

ولوأنی‌تخالفنی شمالی
بنصر لم‌تصاحبها یمینی

وعدی‌بن زید ، این بیت نابغه را

---

(١) وچون‌این شعر نزد عمربن خطاب خواند ، ثلاثة اهلین افنیتهم ، عمر پرسید ، باهر اهلی چه مدت زیستی ؟ جعدی گفت: شصت سال ! (اغانی ج ٥ ص ٧). (٢) وی یکی ازسه‌تن شاعر گرانمایهٔ‌متقدم عرب است و اورا بلطف سخن و . . . بردو تن دیگر، امرؤالقیس وزهیر ،رجحان نهاده‌اند. (تاریخ الاداب اللغة العربیه ج١ ص١١٥) . (٣) عقدالفرید (٤) اغانی ج١١

(٥) وبهمان دلیل‌مردم بشعرهیچیك ازشاعران‌جاهلیت آنمایه‌اقبال وتوجه نکرده‌اند که بشعر نابغه.(تاریخ‌الاداب اللغة العربیه‌ج١ ص ١١٥).

رقاق النعال طیب حجزاتهم
یحیون بالریحان یوم السباسب.

بدینگونه آورده است :

أجل ان الله قد فضلکم
فوق من أحکی بصلب وازار . (تاریخ الاداب اللغة العربیه ج ۱ ص ۱۱۵ - ۱۱۷) .

گذشته از شاعران عرب ، سخنوران پارسی زبان هم باو توجه داشته‌اند :

آن دو امر والقیس و آن دو طرفه و دو نابغه
و آن دو حسان و سه اعشی و آن سه حماد و سه زن
منوچهری .

نمیفته بمن آن داد تا شنید مدیح
که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
فرخی .

او در سخن از نابغه برده قصب السبق
چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی .
خاقانی .

شاه نعمان کفی و نابغه را
زر و فرو بها فرستادی .
خاقانی .

وی از جملهٔ خاصان دربار نعمان بن منذر بود و بمنادمت و مصاحبت و مداحی نعمان بعزت روزگار میگذاشت . (اغانی ج ۱۱ ص ۸). در دربار نعمان بجز نابغه شاعران دیگری هم بودند ، چون حسان بن ثابت انصاری ، اما نابغه برهمگنان برتری داشت و در دستگاه وی صاحب منزلت وقوی حال گشت و کارش بدانجا کشید که از نقره دیگدان زود واز زرآلات خوان ساخت . (تاریخ - الاداب اللغة العربیه ج ۱ ص ۱۱۵) .

نابغه را با منخل بن عبید یشکری ، یکی دیگر از درباریان و مداحان نعمان ، سابقهٔ خصومتی ورقابتی بود . (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۳۸). وعاقبت حسادت وسعایت منخل موجب فرار نابغه از حیره شد (تاریخ الاداب اللغة العربیه ج ۱ ص ۱۱۶). ابوالفرج اصفهانی آرد : نعمان مرد زشتروی ابرش بدمنظری بود و منخل بن عبید از مردان زیبای عرب، و به متجرده [همسر زیبای نعمان] هم گوشهٔ چشمی داشت میان اعراب گومگوئی بود که دو پسر نعمان ازپشت منخل اندنه از نسل نعمان . روزی منخل و نابغه نزد نعمان بودند و نعمان از نابغه خواست که قصیدتی دروصف متجرده بگوید ونابغه [که روزی اتفاقاً متجرده رالخت وبی حجاب دیده بود و متجرده حیارا با ساعد سمین وسیمین صورت خود را پوشانده بود اغانی ج ۱۱ ص ۸] این شعر را خواند :

أمن آل میة رائح او مغتدی
عجلان ذا زاد و غیر مزود
زعم البوارح ان رحلتنا غداً
وبذاك تنعاب الغراب الاسود (۱)
لامرحبا بغد ولااهلابه
ان کان تفریق الاحبة فی غد
ازف الترحل غیر أن رکابنا
لماتزل برحالنا و کأن قد
فی اثر غانیة رمتك بسهمها
فاصاب قلبك غیرأن لم تقصد
بالدر والیاقوت زین نحرها
ومفصل من لؤلؤ و زبرجد
سقط النصیف ولم ترد اسقاطه
فتناولته واضحتنا بالید (۲)

منخل را آتش حسادت وغیرت در دل شعله‌ور شد و به نعمان گفت: کسیکه عضو عضو متجرده را ندیده باشد هرگز نمیتواند چونین توصیفی از آن بکند . واین طعنه بر نعمان گران آمد و نابغه از بیم انتقامجوئی پادشاه فرار کرد ونزد بنی حسان رفت (۳) (اغانی ج ۱۱ ص ۸ و ۹) .

نابغه پس از فرار ازدربار نعمان بن منذر ، و رو کردن بدرگاه غسانیان ، نزد عمرو بن حارث فرود آمد و بمدیحه گوئی عمرو و برادرش نعمان بن حارث مشغول گشت وهمچنان تاپایان عمر عمرو ملازم درگاه او بود وپس ازمرگ وی ، همعنان دولت بخدمت نعمان برادر عمرو درآمد ؛ واین بیتی است از قصیدت مدحیهٔ او ، عمرو را :

علی لعمرو نعمة بعدنعمة
لوالده لیست بذات عقارب
(اغانی ج ۱۱) .

نابغه روزگاری در دربار غسانیان باحترام زیست ، و چندی بعد وی را خبر شد که نعمان در بستر بیماری افتاده و بحیاتش امیدی نیست، این خبر بر بی تابی او افزود و بیش از آن در دوری ازممدوح سابق خویشتن شکیبائی نتوانست وبنزد نعمان برگشت وچون نعمان را ملازم بستر بیماری دید این ابیات را خطاب به عصام بن شهبر (حاجب نعمان و دوست نابغه) سرود :

ألم اقسم علیك لتخبرنی
أمحمول علی النعش الهمام
فانی لاألومك فی دخولی
ولکن ماوراءك یا عصام
فان یهلك ابوقابوس یهلك
ربیع الناس والشهر الحرام (۴)
ونمسك بعده بذناب عیش
أجب الظهر لیس له سنام .

قصیدهٔ ذیل از قصائدیست که عذر خواهی گذشته را خطاب به نعمان گفته است :

یادارمیة بالعلیاء فالسند
أقوت وطال علیها سالف الامد
وقفت فیها أصیلانا أسائلها
أعیت جوابا ومابالربع من أحد
الاالاواری لأیاً ما ابینها
والنوی کالحوض بالمظلومة الجلد
ردت علیه أقاصیه ولبده
ضرب الولیدة بالمسحاة فی الثأد
خلت سبیل أتی کان یحبسه
ورفعته الی السجفین فالنضد
أضحت خلاء واضحی أهلها احتملوا
أخنی علیها الذی أخنی علی لبد

صاحب ریحانةالادب در وصف این چکامه آرد: قصیدهٔ دالیهٔ پنجاه بیتی او که از لطایف اشعار اوست یکی از قصاید معلقه ...[است] (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۳۸).

مضمون اشعار او بیشتر مرثیه واعتذار وتفاخر است و اشعار توصیفی در دیوان او کمتر دیده می‌شود تنها قصیدتی که در وصف متجرده گفته است از این دست است. ممدوحان او عبارتند از نعمان بن منذر و عمروبن هند ، از پادشاهان حیره و عمروبن الحارث الغسانی و برادرش نعمان ووائل بن الحلاج الکلبی. (ازتاریخ آداب اللغة العربیه ج ۱ ص ۱۱۷).

دیوان او را ابوسعید سکری و نیزاصمعی گرد کرده‌اند . (الفهرست ابن الندیم) . برای اطلاع بیشتر از احوال و آثار نابغهٔ ذبیانی رجوع شود به: ذبیانی درهمین لغت نامه. الاغانی ج ۱۱. الاعلام زرکلی ج ۱ وج ۳ . الشعر والشعراء ص ۷۰ و ۱۲۶ . الجمهره ص ۵۲. طبقات الشعراء ابن سلام. الموشح مرزبانی ص ۴۸ . تاریخ ابن عساکر. فی الادب الجاهلی تألیف طه حسین. عقدالفرید ج ۱ و ۲ و ۳ و ۶ و ۷ . عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۲ و ج ۴. المعرب جوالیقی. البیان والتبیین ج ۱ و ۲ و ۳ .حدائق السحر ص ۳۷. معجم المطبوعات ج ۲ . تاریخ آداب -

(۱) کان فحلان من الشعراء یقویان ، النابغه و بشربن أبی خازم . فأما النابغه فدخل یثرب فهابوه أن یقولواله لحنت و أکفات ، فدعوا قینة وامروها أن تغنی فی شعره ففعلت . فلما سمع الغناء و«غیر مزود» و«الغراب الاسود» و بان له ذلك فی اللحن فطن لموضع الخطأ فلم یعد. (اغانی ج ۱۱ ص ۹) . (۲) هیثم بن عدی میگوید : صالح بن حسان گفت بخدا نابغه مخنث بود ! پرسیدم ، از کجا میدانی ؟ آیا هرگز اورا دیده‌ای؟ گفت : نه بخدا ! گفتم : این مطلب را از کسی شنیده‌ای ؟ گفت نه : مگر این شعرش را نشنیده‌ای که میگوید :سقط النصیف ولم ترد . . . واین اشارت و این گفته جزمخنثان را نسزد (الاغانی ج ۱۱) . (۳) علت دیگری هم برای فرار نابغه ازدربار نعمان آورده‌اند و آن اینکه عبد القیس بن خفاف تمیمی ومرة بن سعد باهم قطعه‌ای درهجو نعمان پرداختند ، ازینگونه : ملك یلاعب امه وقطینه و آن را بنام نابغه منتشر کردند و نابغه را مجبور بفرار . (اغانی ج ۱۱) . رخو المفاصل أیره کالمرود .

(۴) ابوقابوس : کنیهٔ نعمان بن منذر است.

اللغة العربیه ج ۱ . شرح شواهد المغنی سیوطی ص۲۹ .

نابغهٔ شیبانی . [ب غَ یِ ش َ] . (اِخ) . عبدالله بن مخارق بن سلیم بن حضیرة (۱) بن قیس معروف به نابغهٔ شیبانی، از قبیلهٔ بنی‌شیبان است و ازشاعران بدوی و معاصر و مداح دولت اموی است.

در بادیه زندگی می‌کرد. (۲) وهرچندگاه بشام می‌آمدو خلفای بنی امیه رامدیحتی میگفت وصلتی میگرفت و میرفت . از ممدوحان وبند ،عبدالملک مروان وفرزندانش ودرحق ولید نیزمدایح فراوانی دارد. (۳). صاحبان تذکره‌هااورا نصرانی مذهب دانسته‌اند(۴) بدلیل اشارات واصطلاحات نصرانی فراوانی که در اشعارش یافته میشود ، صاحب ریحانةالادب آرد : باقتضای عصبیت مذهبی در اشعار خود از انجیل و رهبان و دیگر اصطلاحات مذهبی نصرانیت بسیار یاد کرده است (۵) اما مصحح الاغانی طبع بیروت بدلیل ابیاتی ازین گونه :

وتعجبنی اللذات ثم یعوجنی
ویسترنی عنهامن‌الله ساتر
ویزجرنی الاسلام‌والشیب والتقی
وفی الشیب‌والاسلام للمرء زاجر .

اورا مسلمان دانسته است (۶) .

بدوران ولید بن یزید ، بسال ۱۲۰هجری درگذشت (۷) این‌ابیات از قصیدتی است که در مجلس‌عبدالملک انشاد کرده است :

آلیت جهداً وصادق قسمی
برب عبد تجنه الکرح
یظل یتلوالانجیل یدرسه
من خشیةالله قلبه طفح
لابنك اولی بملك والده
و نجم من‌قدعصاك‌مطرح
داود عدل فاحکم بسیرته
ثم‌ابن حرب فانهم نصحوا
وهم خیار فاعمل بسنتهم
واحی بخیرواکدح کما کدحوا(۸).

ونیز رجوع شود به :
۱ - ضحی‌الاسلام‌ص ۳۰۴
۲ - عقدالفرید ج۳
۳ - الاعلام زرکلی ج۲و۳
۴ - تاریخ‌آداب‌اللغةالعربیه ج ۱ص۳۰۳
۵ - دائرةالمعارف‌الاسلامیه
۶ - ریحانةالادب ج ۴ ص۱۳۸
۷ - اغانی ج۷ ص۱۰۴ و۱۰۵
۸ - قاموس‌الاعلام‌ج۶ ص ۴۵۳۳

نابغی . [ب ی ی] . (اِمنسوب) نسبت است به‌نابغة (الانساب‌سمعانی). || گویند بات‌فلان بلیلة نابغه یعنی به شبی بد، چه نابغه گفته است .

وبت کانی ساورتنی ضیئلة
من‌الرقش‌فی‌انیابهاالسم ناقع.
(انساب سمعانی ص۵۵۰) .

نابفرمان . [ب ف َ] (ص مرکب) . سرکش. عاصی. طاغی. که مطیع نیست ، که فرمان پذیر نیست ، که بفرمان نیست ، توسن .

نابفرمانی . [ب ف َ] (حامص) . سرکشی. توسنی . عصیان . بفرمان‌نبودن ، صفت نابفرمان.

نابك . [بِ] (ع اِ) . جای بلند .(منتهی الارب) . (آنندراج) . مکان نابك ، جای بلند ومرتفع . (ناظم‌الاطباء). (ازالمنجد). مکان مرتفع . (اقرب‌الموارد) . ج، نوابك [ن ِ ب ِ] .

نابکار . [ب] . (ص مرکب) . بدکردار . (آنندراج).(انجمن آرا). شریر . بدکار . بدعمل. بداندیش. بی‌دین. بی‌آئین. اوباش. (ناظم‌الاطباء). شخص بدکردار ، محروض. خانع . جواظ . دشنامی است . (یادداشت مؤلف) :

بدان تا بدانستی آن نابکار
که کردن نیازدابا شهریار .
دقیقی .

بگفتش که‌ای بدرگ نابکار
ترا باسر تخت شاهی چه کار .
فردوسی .

غمین گشت بدگوهر نابکار
زگفت کلاهور برگشته کار .
فردوسی .

بقیصر یکی نامه ازشهریار
نویسد که این بندهٔ نابکار
گریزان برفتست‌ازاین‌مرز وبوم
نباید که آرام گیرد بروم .
فردوسی .

واین نابکار عراقیك را دست کوتاه کنی از کرد وعرب . (بیهقی ص۵۲۷) . اگر این حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد بودی و دیگر نابکاران را برانداخته . (بیهقی) .

دریغ این‌قد وقامت مردمی
بدین‌راستی برتوای نابکار .
ناصرخسرو .

وگفت[پیغمبر]تجارفجارند یعنی بازرگانان نابکارند.(کیمیای سعادت) .

بدخدمتی‌اساس نهادی تو ناخلف
گردنکشی به‌پیش گرفتی تو نابکار.
انوری

یاران غم روزگار بینید
وین محنت نابکار بینید .
نظامی .

دزدی ای نابکار چون غلیه
روی‌چو نانکه پخته‌تفشیله .
منجیك.

ای بیوفای نابکار وای بد عهدبدکردار . (سندبادنامه‌ص ۱۵۸) .

دخترترااازین‌نابکار باستدم . (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی) .

آن‌زخری‌می کند نه‌از ره دانش
ای تو کم خصم نا بکار گرفته .
مجیربیلقانی .

چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد ازتودیوای نابکار
مولوی .

روستائی‌چوخر برفت ازدست
گفت‌ای نابکار صبرم هست .
سعدی .

|| فاجر . (نصاب) زن نابکار ، فسادی . بلایه. (فرهنگ اسدی) فاسق . زناکار :

ازاینندو[سیاوش‌وسودابه]یکی گرشودنابکار
ازین پس که خواند مرا شهریار .
فردوسی .

چو بینند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هریکی را چند آهو
که زرداست این‌سزای نابکاران
کبوداست‌این‌سزای‌سوکواران .
ویس‌ورامین .

چودر خفیه بد باشی‌ونابکار
چه‌سود آب‌ناموس برروی کار.
سعدی .

|| بد . نکوهیده . زشت . ناصواب :

بپرهیز ازاندیشهٔ نابکار
زمابرنگردد بدروزگار .
فردوسی .

سرانجام زاندیشهٔ نابکار
شوی‌زین‌جهان کورو بیچاره‌وار.
فردوسی .

برای‌وباندیشهٔ نا بکار
کجاباز گرددبدروزگار .
فردوسی .

|| زشت. نادلپسند. موحش. وحشتناك :

فراوان غریوید ونالید زار
ازآن‌خواب واژونهٔ نابکار .
(یوسف وزلیخا).

|| آنچه بکارنیاید . (آنندراج) . (انجمن آرا) . بی‌فایده . بی حاصل . نا سودمند . (ناظم‌الاطباء) . آنچه بدرد نخورد و بکار نیاید . (فرهنگ نظام) . بکار نیامدنی . مهمل. بیهوده بی‌مصرف :

هنربهتر از گفتن‌نابکار
که گیرد ترامردداننده خوار.
فردوسی .

(۱) چنین است‌دراعلام زرکلی، امادراغانی ، حصرة . (۲) تاریخ‌الادب‌اللغة العربیه‌ج۱ص۳۰۳ (۳) اعلام زرکلی ج۲ ص۵۸۵
(۴) اغانی ج ۷ ص ۱۰۴ تاریخ‌آداب‌اللغةالعربیه‌ج ۱ص۳۰۳ (۵)ج ۴ ص ۱۳۸ . (۶) اغانی طبع بیروت ج۷ حاشیهٔ‌ص۱۰۵
(۷) اعلام زرکلی‌ج۲ ص۵۸۵ (۸) تاریخ آداب اللغةالعربیة ج ۱ ص ۳۰۳

چنین گفت خسرو که از ترس کار
نباید سخن گفتن نابکار .
فردوسی .

بانیوه‌لشکر بجنگ اندرآر
سخن بگسل از گفتهٔ نابکار .
فردوسی .

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوئی همی نابکار .
فردوسی .

بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند .
فردوسی .

نقل ومردمی که نابکار است با بنهارها کرده (بیهقی ص ۴۶۵) . وسخت آسان است بر من که با فوجی قوی ازهندوان . . . راه سیستان گیرم . . . که آنجا قومی‌اند نابکار وبیمایه ودم کنده و دولت بر گشته تا ایمن باشیم . (بیهقی) . بتهاراردر میان بیابان مرو فرستادند با سوارانی که نابکارتر بودند . (بیهقی ص ۵۰۳).

|| بی کار . کسی که صنعت وپیشه‌ای ندارد . آواره وهرزه گرد . تنبل وبی‌عار . (ناظم الاطباء) . بطال . (ربنجنی) . غیر عامل ، عمل نکننده .

||رفیق ومصاحب ناکس وبی‌قدر. (ناظم الاطباء) .

نابکاره. [ب ِ رَ] (ص مرکب) نابکار. نااهل:
هرگز نگشت نیك ومهذب نشد
فرزند نابکاره باحسنت وزه .
ناصرخسرو .

نابکاری . [ب ِ] . (حامص) . شرارت . فساد . بداندیشی . (ناظم‌الاطباء) . خباثت بدنیتی . بد نهادی . بدکاری . بد کرداری: من‌طاهررا شنیده بودم دررعونت‌ونابکاری. (بیهقی ص۳۹۴) . مردی از ایشان که بره زدن‌و نابکاری رود . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۱) .

||فحشاء . فجور . فساد . زناکاری . فسق . فاسقی ، و سبب زوال ملك دیلم نابکاری آن زن بود . (فارسنامه) . قحبهٔ پیر از نابکاری‌چکند که توبه نکند . (گلستان) .

ابلیس بمانند آدمی نزدیك ایوب آمد و گفت زن تو نابکاری کرده است ، او را بگرفتند وموی‌اش ببریدند. (قصص ص۱۳۸).

|| بکار نیامدن ، بدرد کاری نخوردن . بیکارگی . بطالت : بوسهل گفت . . . من چه مرد این‌کارم که جز نابکاری رانشایم. (بیهقی ص ۱۴۵) .

جز از بهرعلت نبستند لیکن
تو از نابکاری نه‌مشغول کاری .
ناصرخسرو .

هشدار که عالم سرای کار است
مشغول چه باشی به نابکاری .
ناصرخسرو.

نابکة . [ب ِ کَ] (ع اِ) مؤنث نابك: ارض نابکه . (المنجد) .

نابگاه . [ب ِ] (ص وقید) بی‌وقت ، خارج ازوقت . نه بوقت خویش . نه بزمان‌خویش نا بوقت . مقابل بوقت.||نابجای . نابموقع. نه بجای خویش .

نابگه . [ب ِ گَ] (ص و قید) نابگاه . رجوع به نابگاه شود .

نابل . [ب ِ] (ع نف) صاحب‌تیر . (منتهی الارب) . تیردار . (دهار) . کسیکه با خود تیر داشته باشد. (اقرب الموارد) .

|| تیرساز . (منتهی الارب) . تیر گر . (دهار) . سازندهٔ تیر . (المنجد) .

|| تیرانداز . ماهر در تیراندازی و درکار. (منتهی الارب) . ماهر در تیر اندازی . (المنجد) . (اقرب الموارد) . || زیرك . (منتهی‌الارب) . هونابل‌وابن‌نابل: اوزیرك و پسرزیرك‌است.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) . || ثار حابلهم علی نابلهم یعنی آتش بلا افروختند برخود . (منتهی‌الارب) . || اختلط الجاهل‌بالنابل: برای آشفتگی و درهم آمیختن کار مثل زنند .

نابل . [ب ُ] (اِخ). اقلیمی‌است از اقالیم افریقائی واقع بین تونس وسوسة . (معجم البلدان) . موضعی‌است بافریقیه . (منتهی الارب) .

نابلد . [ب َ ل َ] (ص مرکب) که‌راه نبرد . که راهی را نداند ، که طریقی رانشناسد. که راه نداند ، که نشناسد . || ناشی ، که وارد بکاری نیست که مهارت و آشنائی بکاری ندارد .

نابلدی . [ب َ ل َ] (حامص) . نابلدبودن. رجوع به‌نابلد شود .

نابلس . [ب ُ ل ُ] (اِخ) .شهر(۱) مشهور مستطیل شکل اندك پهنای فراوان آبی است میان دو کوه درسرزمین‌فلسطین(۲). بظاهرشهر کوهی است که گویند آدم در آنجا خدارا سجده کرده است و کوه گزیرم که سخت مورد اعتقاد یهودانست درآنجا واقع شده و یهود معتقدند که این کوه قربانگاه اسحق است ونامش‌هم درتوراة آمده‌است. وسامری‌ها [فرقه‌ای‌ازیهودان] درآنجا نماز می گزارند. درآن کوه ازدل غاری چشمه‌ای‌جاریست که سامریون سخت بتعظیم وزیارت‌آن معتقدند وبهمین‌مناسبت عدهٔ سامری‌ها دراین‌شهرزیاداست. (معجم البلدان ج ۸ ص ۲۳۲). وآن [نابلس] مسکن طایفهٔ سمره نام یهود بوده و بدون ضرورت کار وغیره درجای دیگر سکونت ننمایند(۳) ودرآن‌شهر مسجدیست‌بزرگ که بزعم ایشان قدس وبیت‌المقدس عبارت ازهمان‌مسجد بوده‌واین بیت‌المقدس‌معروف را بی اصل و ملعون دانند بطوری‌که در موقع عبورازآن سنگی برداشته و برآن زنند . (ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۴۹ بنقل از مراصد) . شمارهٔ نفوس‌آن ۱۶ هزار نفراست وازآن‌جمله هزار نفریهودونصاری وبقیه مسلمان می‌باشند. (قاموس‌الاعلام).

نابلسی . [ب ُ ل ُ] (اِخ) ۱۰۵۰ - ۱۱۴۳. شیخ عبدالغنی‌بن اسمعیل بن عبدالغنی‌بن اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم ، معروف به نابلسی (۴) از شاعران متصوف و مصنفان فراوان اثر دمشق است . (۵) بدمشق ولادت یافت ودر دوازده سالگی پدرش در گذشت . پس‌از تحصیل‌فقه‌واصول وحدیث ومعانی وبیان ، (۶) بکار تدریس وتألیف پرداخت‌ودرمباحثی از قبیل‌تصوف سفرنامه ، علوم ادبی ، لغت ، شعر ومنطق آثاری ازخودبجای گذاشت (۷)وی حنفی

(۱) قصبه‌ایست مابین دو کوه‌عیبال‌وغرزیمك دره ۵۰ هزار گزی سمت شمالی بیت‌المقدس ویکصد ونود هزار گزی سمت جنوبی‌بیروت . (از ریحانة‌الادب بنقل از قاموس الاعلام) . (۲) پیر دانائی ازاهل نابلس‌را پرسیدند که وجه تسمیهٔ نابلس چیست ؟ گفت، درآن‌وادی مارعظیمی‌بسرمی‌برد که مردم‌آندیار آنرا بلغت خویش لس[لُ] نامیده‌بودند ، مردم دفع شر مارراا بچاره گری برخاستند وآنرا کشتند ونیش(دندان)اوراجدا کردند و آوردند و بر دروازهٔ شهر آویختند و گفتند، هذاناب‌لس،یعنی دندان‌مار،و کم کم براثر کثرت استعمال و متصل نوشتن آن بصورت امروزین (نابلس)درآمد و برآن شهراطلاق‌شد. (معجم البلدان). این شهر در قدیم ازتوابع فلسطین‌ونامش سجم بوده‌تابعد ازاستیلای سامری‌ها مرکز ایشان بوده و درعهد طوائف الملوك ماکدونی تعمیر و توسعه یافته وبنام «نئاپولیس» یعنی «تازه شهر »موسوم شده و نابلس امروزین معرف همان‌است. (ریحانة الادب بنقل ازقاموس الاعلام) . (۳) در آنجا طایفه‌ای از سامری‌هابسرمی‌برند که نسخه‌ای قدیمی ازاسفارخمسه نزد خود نگهداشته‌اند و آن را حفاظت می کنند . چاه‌یعقوب‌و کوه جزیریم درآن نزدیکیست. (اعلام المنجد) . (۴) در معجم المطبوعات نام اوعبدبن اسمعیل بن . . . ضبط شده است و دردیگر مآخذ ، چنانکه در متن آمده است . (۵)در معجم الطبوعات نام و توصیف ۵۰فقره از تألیف وی ذکر شده است . (ص ۱۸۳۲). زرکلی تصانیف او را درحدود صد کتاب نقل کرده است . (الاعلام ج۲ص ۵۳۲) . و جرجی‌زیدان تعداد تألیفاتش را بالغ بر۹۰ جلد دانسته است . (تاریخ آداب‌اللغة‌العربیه ج۳ ص۳۴۸) . (۶) معجم المطبوعات نام استادان اورا: شیخ احمدالقلعی، ملامحمود کردی وشیخ عبدالباقی خلیلی ،ذکر کرده است . (ص ۱۸۳۲) . (۷) تاریخ‌آداب‌اللغةالعربیه ۳ ج‌ص۳۴۸

مذهب بود و بدلالت سیدعبدالرزاق گیلانی بطریقت نقشبندی قادری در آمدودر کتب محی‌الدین عربی ودیگر کتب صوفیه بتحقیق ومطالعه پرداخت(۱)
مردی کثیرالسفر بود ، سفری ببغداد کردو روزگاری را درآنجا گذرانید و ازآن پس درلبنان وقدس وخلیل ومصر وحجاز وطرابلس سیر و سیاحتی کرد و سرانجام بدمشق باز آمد و در صالحیهٔ دمشق مقام کرد (۲) و بسال ۱۱۴۳ هجری درهمانجادر گذشت(۳). برای اطلاع بیشتر از احوال و آثار وی رجوع شود به :

۱ - دائرة‌المعارف اسلام .
۲ - سلك‌الدرر ج۳ص۳۰
۳ - تاریخ‌الجبرتی ج۱ص ۱۵۴
۴ - معجم‌المطبوعات ص۱۸۳۲
۵ - قاموس‌الاعلام ج۵ص۴۰۸۰
۱ - ریحانة‌الادب ج۴ص ۱۳۹ .

نابلسی. [بُ لُ ی یای] (اِخ) ۵۴۱ - ۶۰۰ هجری . عبدالغنی بن عبدالواحد بن علی‌بن‌سرورالمقدسی الجماعیلی الدمشقی ، از حافظان حدیث و علماء رجال است درجماعیل نزدیك نابلس تولد یافت وبدمشق سکونت گزید ودرمصردر گذشت . صاحب تصانیفی است در علم رجال و حدیث . (اعلام زرکلی ج ۲ ص۵۳۳) . و(ریحانة‌الادب ذیل جماعیلی) . رجوع به جماعیلی شود .

نابلسی. [بُ لُ ی یای] (اِخ). [۱۰۱۷ - ۱۰۶۲ ق.] اسمعیل بن عبدالغنی بن اسمعیل بن احمدفقیه‌وادیب‌است.اصلش از نابلس فلسطین است ودردمشق ولادت ووفات یافته است . کتاب الاحکام‌درشرح درر در ۱۲ جلداز تألیفات اوست . از(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۷) .

نابلسی. [بُ لُ ی یای] (اِخ) ادریس‌بن یزید، ابوسلیمان النابلسی، ساکن عراق و مردی ادیب و شاعر بود. ابوبکر الصولی گوید: ابوسلیمان نابلسی‌مرا درمربد بصره دیدار کرد، پرسیدم، از کجامی آئی؟ گفت: از نزد امیرتان فضل بن عباس ، وی مرا بحضور نپذیرفت و من ابیاتی سروده‌ام . بدو گفتم برای‌من بخوان، چنین خواند :

لماتفکرت فی حجابك
عاتبت نفسی‌علی حجابك
فما أرها تمیل طوعاً
الاالی الیأس من‌توابك
قد وقع الیأس‌فاستوینا
فکن کماکنت باحتجابك
فان تزرنی أزرك أوان
تقف ببابی اقف ببابك
والله ماأنت فی حسابی
الا اذاکنت‌فی حسابك.

(معجم‌البلدان ذیل : نابلس).

نابلی . [بُ] (اِخ) .محمدبن عبدالحمید النابلی. (معجم البلدان).

نابلی . [بُ] (اِخ) عبدالمنعم بن عبدالقادر نابلی (معجم‌البلدان) .

نابلی. [بُ](اِخ)علی‌عمار(منتهی‌الارب).

نابند. [بَ] (اِخ) رودیست درفارس . (جغرافیای تاریخی غرب‌ایران ص ۴۵).

نابند. [بَ] (اِمر کب)شایدمخفف‌نان‌بند. رفیده. ناوند. بالشی‌مدور باحشوپنبه‌وغیره که خمیر گستردهٔ نان بروی نهند وبدیوارتنور بندند. (یادداشت‌مؤلف) . این بالش گونهٔ مدور راکرمانیهالپو [لَ پ پ] گویند .

نابنوا . [بِ نَ] (ص‌مرکب)هرچیزی را گویند که ضایع شده باشد و بکار نیاید . (برهان قاطع) . که بهیچ کار نیاید . (ناظم الاطباء) . ضایع . تباه:

کارمدد و کار کیا نابنواشد
زین‌نیز بتر باشدشان‌نابنوائی .
منوچهری .

|| نابه نوا . نه‌به نوا . بی نوا . بینوا .

زربکف‌آرم برای‌دعوت تازان
زآنکه‌در ایام عید نابنوایم .
سوزنی .

نابنوائی . [بِ نَ] . (حامص)عمل‌نابنوا. رجوع به نابنوا شود .

نابوپولاصر . [صَ] . (اِ خ) (۴) محرف نام پدر بخت‌النصر پادشاه مشهور بابل است‌واین‌نام‌رااروپائی‌ها بوی‌داده‌اند. از ۶۲۲ تا ۶۰۵ قبل‌از میلاد بمدت ۱۷ سال حکومت کرد .
(ازقاموس‌الاعلام ج۶) .

نابوت . (اِ خ) . درقاموس کتاب مقدس آمده است : نابوت (بمعنی : میوه ها) مرد اسرائیلی بود از یزرعیل ، که ویرا درپهلوی قصر آحاب پادشاه‌تاکستانی‌بود پادشاه‌را رغبت‌بدان تاکستان‌افتاده‌خواست که آنرا بخرد ویا اینکه تاکستان بهتری به نابوت داده‌معاوضه نماید،امانابوت‌ازاین مطلب‌اباواستناع‌نموده‌نخواست که‌تاکستان‌را بفروشد ، علیهذا این‌مطلب اسباب حزن و اندوه آحاب گشته بر بستر خود خوابیده ، خوراك نخورد وچون ایزابل زوجهٔ‌آحاب مطلع گشت حیله‌ای اندیشیده نابوت را به تهمت کفر بر خدا و پادشاه متهم ساخت ، نابوت‌راسنگسار کردند. وآحاب تاکستان را متصرف گردید وچون این خبر گوشزد ایلیای نبی گشت از انتقامی که خدای‌تعالی عنقریب از آحاب و ایزابل خواهد کشید نبوت فرمود . از (قاموس کتاب مقدس ص۸۶۳).

نابود. (ص‌مرکب)معدوم . (آنندراج) . (برهان)(انجمن‌آرا). (فرهنگ نظام) . ناپیدا. نیست. آنکه هرگزموجودنمی‌شود . (ناظم‌الاطباء) . فانی (نظام) .
|| عدم . (شعوری). مقابل‌بود بمعنی‌وجود وهستی. نابودن . نیستی:

مرورا فردو ممتحن بگذاشت
بودونابود اویکی انگاشت .
سنائی .

ازحادثات درصف‌آن صوفیان گریز
کز بود غمگنند و زنابود شادمان .
خاقانی .

|| کار نکرده و مجازاً بمعنی بهتان :
گفت‌حاشاموسی‌مبراست‌از آنچه‌اینان‌میگویند وقارون مرابزر فریفته بمن آموخت که این نابود در حق موسی بگوی . (قصص‌الانبیاء نسخهٔ‌خطی) .
|| مفلس نابودمند. (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . از (شعوری). مفلس . پریشان‌شده . (برهان قاطع) . نادار . (ناظم الاطباء) . تهیدست . رجوع به‌نابودمند شود.
|| نابودن . فقر. تهیدستی. ناداری .افلاس . بی‌چیزی . بینوائی :

چنان‌دارم که در نابود و دربود
چنان باشم کزو باشی توخشنود .
نظامی .

بودونابود جهانم نکند رنجه روان
فارغ‌آمددلم‌ازقید وجودوعدمش.

|| ویران شده . (ناظم‌الاطباء) .

نابودشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . نیست شدن . ناپیداشدن. (ناظم‌الاطباء) . نابود گردیدن . فنا شدن . معدوم شدن . مضمحل گشتن .هلاك‌شدن. نیست گردیدن. فانی‌شدن . از بین رفتن . تفانی . زهوق . انقضاء. منقضی‌شدن. عدم شدن :

کم‌شد ونابود شد ازفضل‌حق
برمهم دشمن شما راشد سبق.
مولوی.

نابودشده .[شُ دَ] (ن مف) . معدوم . از بین رفته . تباه شده . نابود. رجوع به نابود ونابوده شود.

نابود کردن . [کَ دَ] . (مص مرکب) . نیست کردن . معدوم کردن

---

(۱) معجم‌المطبوعات ص۱۸۳۲. (۲) تاریخ‌آداب اللغة العربیه ج ۳ ص ۳۴۸ (۳) عصر روز یکشنبه بیست و چهارم شعبان ۱۱۴۳، درنود وسه سالگی. (ریحانة الادب ج ۴ ص۱۳۹).
(۴) _ Nabopolassar .

نابیدا کردن. (ناظم الاطباء). افناء . اطاحة. استهلاک . (منتهی الارب) . اعدام . محو کردن . از بین بردن . از میان برداشتن فانی کردن :

هرچند که شاه نامور باشد
نابود کنی نشان و نامش را .
ناصرخسرو .

بود من نابود کرد و یادمن نسیان گرفت .
سوزنی .

نابودمند . [م َ] (ص مرکب) . صاحب پریشانی و افلاس. مفلس. پریشان . فقیر . بی برگ ونوا . (برهان قاطع) . (ازناظم الاطباء). کنایه ازمفلس وفقیر.(انجمن آرا). مفلس. بینوا. (شعوری). بی چیز. تهیدست. کوتاه دست:

تو کوتاه دستی ونابودمند
مزن دست برشاخ سرو بلند.
(همای وهمایون).

نابودن. [د َ](مص مرکب). نیستی.عدم. نبودن. مقابل بودن بمعنی وجود :

مرا ارادت نابودن وبدن نرسید
که بودمی بمراد خودازدگر کردار.
ناصرخسرو.

نابودن خود بدیدهٔ عقل ببین
آنکه اگرت کری کندغم میخور .
کمال اسماعیل .

نابودنی.[د َ] (ص قابلیت) ممتنع. محال . که قابل بودن نیست. که وجود پذیرنیست . که ممکن الوجود نیست. نشدنی:

میندار، کاین کار نابودنیست
نشاید کسی کو نفرسودنیست .
فردوسی .

بنابودنیها ندارد امید
نگوید که بارآورد شاخ بید.
فردوسی .

به پیچی دل از هرچه نابودنی است
ببخشای آنرا که بخشودنی است .
فردوسی .

ایا مرد بدبخت بیدادگر
بنابودنی برگمانی مبر .
فردوسی .

نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که شناخت مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار عزوجل . (منتخب قابوسنامه ص ۸). گفتند[ابن مقفع را] برخیزوبیرون آی که این کارنابودنی است. (مجمل التواریخ).

نابوده. [د َ] ماضی مفرد غایب از مصدر نابودن. نبوده : فرزند که نه روز بزاید نابوده بهتر . (مرزبان نامه) .

دردا که ندامتا که تاچشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم؛
؟

محل نابوده اندر وی محل را
ابدهمدم درآن وادی ازل را .
وحشی .

|| (ص مرکب)مقابل بوده. نابود که نیست . که هنوزوجود ندارد. که موجود نیست . که واقع نشده است . نیامده :

منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باددار .
فردوسی .

بزرگان چواز باده خرم شدند
زتیمار نابوده بیغم شدند .
فردوسی .

آفریدگار عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند . (بیهقی).

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن .
ویس ورامین.

وآنچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید ؟
ناصرخسرو.

رای او را همی قضا راند
کش زنابوده هاخبر باشد .
مسعودسعد .

چون بوده گذشت ونیست نابوده پدید
خوش باش وغم بوده ونابوده مخور .
خیام .

ای بازل بوده ونابوده ما
وی باید مانده وفرسوده ما.
نظامی .

چه خواهی زمن باچنین بودست
همان گیر نابوده بودم نخست .
نظامی.

ودل از آن تهمت و ظنت برداشت و آن حادثه را نابوده پنداشت.(سندبادنامه ص ۹۳). وبیش سخن بیفایده نگوید ونابوده نجوید. (سندبادنامه ص ۱۸۵).

براحوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر .
سعدی .

نابودی. [حامص]. نیستی . عدم.معدومی. زوال . فناء . نفاد . اضمحلال. ازبین رفتن . فناشدن . معدومشدن .

نابوقت. [ب ِ و َ](قیدمرکب). نه بوقت. نه بهنگام . نابهنگام. بیموقع . بی مناسبت. نامناسب. ||بیجا. نه بجای خود. بیمورد. نابجا.

نابولیون مارینی . (اِخ) مؤلف کتاب «تنزه العبادفی مدینة بغداد» است. موضوع کتاب مذکور شرح مختصریست پیرامون سوابق تاریخی واوضاع جغرافیایی بغداد . رجوع به معجم المطبوعات ص ۱۸۳۴ شود.

نابونائید.(اِخ).رجوع به نبونائید شود .

نابونصر.[ن َ س َ] (اِخ) . (۱) پادشاه بابل بود واز ۷٤۷ تا ۷۳٤ قبل ازمیلاد بر آن سرزمین حکومت کرد . (ازقاموس الاعلام)

نابویا. (ص مرکب). که بویا نیست. که بوی ندارد . مقابل بویا رجوع به بویا شود . || که حس شامه او ضعیف است. که حس بویائی ندارد .

نابویائی. (حامص). نداشتن حس بویائی. نداشتن شامه . ضعف حس شامه. هر که از مادر [بی حاسهٔ شنوائی] زاید، سخن نتواند آموخت و نتواند گفت و لال بماند و از نابینائی و نابویائی این نقصان نباشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نابه. [ب ِ](ع ص).شریف(اقرب الموارد). نام آور و گرامی. (منتهی الارب) . ج، نبه [ن ُ ب ُ]. (آنندراج) . بزرگوار . مشهور بزرگی . بلند نام . نبیه . نبه . || امر نابه : کاربزرگ . (منتهی الارب). (آنندراج). النابه من الامور، العظیم الجلیل. (معجم متن اللغه) . || هوشیار وزیرک . (المنجد)، ج، نبهاء || (اِ) شراب خالص (غیاث اللغات) (۲).

نابها.(اِخ)(۳) یکی ازولایات هنداست.

نابهرمند.[َ ب َ م َ]. (ص مرکب) بی بهره . بی نصیب. محروم . که بهره مند نیست . که برخوردار نیست :

نظامی که درگنجه شد شهربند
مبادا از اسلام نابهرمند .
نظامی .

رجوع به نابهره مند شود .

نابهره . [ب َ ر َ] (ص مرکب). نبهره . زرقلب ناسره. (برهان قاطع).(انجمن آرا). (جهانگیری) . (فرهنگ نظام). ناسره و نبهره. کاسد . نارایج . (شعوری) . نبهرج معرب آنست . (انجمن آرا) . (آنندراج) . زر ناپاک . ناروا . || بزرگ . عظیم . (برهان قاطع). (شعوری). (غیاث اللغات). (جهانگیری).(نظام). چیزعظیم وبزرگ . (انجمن آرا). (آنندراج). سترگ:

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر نابهره دیواریم افتاد.(٤)
جامی .

||فرومایه.(غیاث).دون.(نظام).(جهانگیری). (شعوری). خسیس. (برهان قاطع) . || پوشیده . پنهان. (برهان قاطع).

نابهره مند . [ب َ ر َ م َ] (ص مرکب) . بی بهره . بی نصیب .محروم . نابهرمند.

نابهنجار. [ب ِ ه َ](ص مرکب) بی قاعده. بی نظم وترتیب . (آنندراج) . که هنجار ندارد . که بهنجار نیست . ناموزون . ناهماهنگ . نامتناسب . مقابل بهنجار . رجوع به بهنجار شود.

---

(۱) _ Nabonassar .

(۲) فقط درغیاث اللغات .رجوع به ناب شود.

(۳) Nabha .

(٤) ظ : یعنی بهره و نصیب کس مشواد (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). لفظ مرکب بنظر می آید بمعنی بی بهره دراینصورت معنی اول [بزرگ و عظیم] مجاز خواهد بود . (فرهنگ نظام) .

نابهنگام. [بِ هَ] (قید مرکب). نه بوقت. نه بوقت خود. نه بهنگام. نه بوقت سزاوار. بیوقت. بیموقع:

نابهنگام بهارم که بدی مه شکفم
که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

|| نابجای. نه بجای خود. نه آنجا که باید. بیمورد. بیجا:

گرستن بهنگام باسوک وارد
به از خندهٔ نابهنگام سرد.
(گرشاسب نامه).

ضرب المثل:
ضرر بهنگام به از نفع نابهنگام.

نابی. (ع ص). جای بلند و خمیده. (منتهی الارب). مکان مرتفع محدودب. (اقرب الموارد). (المنجد). || (ع نف) آینده ازجای دیگر. (منتهی الارب). سیل نابیء، که از جای دیگری بیاید. رجل نابیء، مردی که ازدیاردیگری بیاید. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). || (ازنبو)؛ سمین. (معجم متن اللغه). (المنجد).

نابی. (ص مرکب). نابینا. (آنندراج).

نابی. (اِخ) ابن زیادبن ظبیان، ازدلاوران عرب است وبدست مصعب بن زبیر کشته شد وبرادرش عبیدالله بن زیاد بخونخواهی وی برخاست. شرح این ماجری در حاشیهٔ ص ۳۶۰ جلداول البیان والتبیین آمده است.

نابی. (اِخ). جدپدرثعلبة بن غنمة بن عدی صحابی است. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ) جد عقبة بن عامر صحابی. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ) بن ظبیان محدثی است. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ). یوسف. یکی ازشاعران بزرگ عثمانی و از اهالی اورفه است و در زمان سلطان محمد خان چهارم باستانبول آمد و کاتب دیوان مصطفی پاشا شد و بسال ۱۱۲۴ درگذشت و ماده تاریخ اوست: «نابی بحضور آمد» که خود وی در حال نزع سروده است. اشعاری متین و سلیس دارد و بسیاری از مصراعهای او بصورت امثال سایره در آمده است. دیوان اشعار دارد ومنظومه‌هائی بنام «تحفهٔ دلکش نابی» و «خیریه» و «خیرآباد» و «غزانامه» و کتابی بنام «تحفة الحرمین» وذیلی به «سیرویسی» نوشته است. واز اشعار اوست:

منشأت دهرده هرلفظ برمعنایه در
بزده بوانشای کونك تازه برمضمونیوز.
(ازقاموس الاعلام ج ۶).

نابی چلبی. (اِخ) از شاعران عثمانی و واز ناحیهٔ «تکفورطاغ» است بسال ۱۱۴۵ درگذشته است. این بیت ازواست:

ندیم وصل ایکن بیگانهٔ بی‌رغبت اولدم بن
بعید اولدم نظاردن مبتلای فرقت اولدم بن.
(ازقاموس الاعلام ج۶).

نابیخته. [تَ] (ص مرکب). که بیخته نشده باشد. مقابل بیخته. رجوع به بیخته شود:
آرد نابیخته:
آرد جورا نابیخته طعام ساختند وخوردند. (انیس الطالبین).

نابیس. (اِخ) (۶۲۱-۶۰۶ قبل ازمیلاد) از فرمانروایان خونخوارومستبد اسپارت است.

نابینا. (ص مرکب). کور. (آنندراج). ضریر. اعمی. عمیاء. اکمه. محجوب. کفیف. مکفوف. (دهار). ضراکه. ضریك. مطموس. طلیس. [طَ لِ] . عش. اعشی. (منتهی الارب). آنکه بینائی ندارد. آنکه چیزی نمی‌بیند. مقابل بینا:

آنکه زلفین و گیسویت پیراست
گرچه دینار یادرمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست.
رودکی.

شبی دیرند وظلمت را مهیا
چو نابینا دراودوچشم بینا.
رودکی.

عمرکس فرستاد وحسان را بیاوردند و او نابینا شده بود بنشست و این بیت بروی خواند. (بیهقی ص ۲۳۸). هر که ازعیب خود نابینا باشد، نادان‌تر مردمان باشد. (بیهقی ص ۳۳۹). چشم خردش نابیناماند. (بیهقی).

تو ازمعنی همان بینی که ازبستان جانپرور
زشکل ورنگ گل بیند دوچشم مردنابینا.
ناصرخسرو.

کسی کاین برعجایب صنع وقدرت را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد.
ناصرخسرو.

زنابیناست پنهان رنگ وبانگ از کرپنهانست
همی بینند کران رنگ را وبانگ را عمیان.
ناصرخسرو.

عجب نبود که ازقرآن نصیبت نیست جزنقشی
که ازخورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا.
سنائی.

سخت باشد چشم نابینا ودرد. سنائی.

ره امان نتوان رفت ودل رهین امل
رفوگری نتوان کرد وچشم نابینا.
خاقانی.

جهان بچشمی ماند دراوسیاه وسفید
سپید ناخنه دارد سیاه نابینا.
خاقانی.

درسایهٔ پیرشو که نابینا
آن بهتر که باعصا گردد.
عطار.

دیده نابینا ودل چون آفتاب
همچو پیل دیده هندستان بخواب.
مولوی.

چشم نابینا زمین و آسمان
زآن نمی بیند که انسانیش نیست.
سعدی.

وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است.
سعدی.

شوی زن زشتروی نابینابه. (گلستان). سه کس ازمن دروجوه تجارب زیادت بوده‌اند ودرشهامت و کیاست برمن راجح آمده یکی طفلی دوساله دوم کودکی پنجساله سوم پیری نابینا. (سند بادنامه). اوگفت که ابی عامر اشعری نابینا شده بود. (تاریخ قم).

نرگس ارلاف زد ازشیوهٔ چشم تومرنج
نروند اهل نظر ازپی نابینائی.
حافظ.

عوض یوسف گم گشته چون اخوان بینند
دیده خوبست بشرطی که بود نابینا.
وحشی.

— نابینای مادرزاد. اکمه. (ترجمان القرآن). کمهاء. کور مادرزاد. آنکه نابینا ازمادر زاده شده است.

— ازچیزی نابینا بودن: آنرا ندیدن: هر که ازعیب خود نابینا باشد نادان‌ترمردمان باشد. (بیهقی).

نابینائی. [حامص] کوری. عمیاء. ضرارة. (دهار):

کان به نابینائی ازراه اوفتاد
وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد.
(گلستان).

نابینی. (اِخ) شاعریست ازمردم نابین (از مضافات اصفهان). تتبع اشعار سعدی را کرده است واین مطلع ازواست:

ای که بی چشم توچشم غیرچشم ترندید
هیچ چشمی چشمی ازچشم تونیکوتر ندید.
از (قاموس الاعلام).

نابیوس. [بَ] (قید مرکب). ناگهان. فجأة. بغتة. (مقدمهٔ جهانگشای جوینی). رجوع به بیوسیدن و نابیوسان شود.

نابیوسان. [بَ] (قیدمرکب) ناگاه. غافل. (۱)(برهان قاطع) غفلة. فجأة. غیر منتظر. غیرمتوقع. غیرمترقب. غیرمترقبه. غیر مترصد. فُجائی. مفاجا. نااندیشیده. بدون مقدمه:
رای زدند وگفتند که نااندیشیده ونابیوسان چنین حالی بیفتاد و این بخود ستدن محال باشد. (بیهقی ص ۴۹۷). و این مرگ نابیوسان هم یکی ازاتفاق بدبود که دیگر کس نیارست گفت او را که ازآب گذشتن علاج نیست. (بیهقی ص ۵۷۷).

بر آمد یکی نابیوسان نبرد
که دریا همه خون شد ودشت گرد.
(گرشاسبنامه)

نابیوسان مفرّج همّی و مفرّح غمی ازدرد

(۱) از: نا (نفی، سلب) + بیوسان (صفت فاعلی ازبیوسیدن) بقیاس نابیوس ونابیوسیده. از (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

دولتخانهٔ جان‌من درآمد .
(سنائی، مقدمهٔ حدیقه) .
محنتی ناپیوسان سر برزند. (مرزبان نامه). واین [یعنی: من‌حیث لایحتسب‌بودن رزق] وصفی‌است روزی را بغایت طیب وراحت که ناپیوسان‌باشد مهناتر بود. (تفسیرابوالفتوح رازی) . و مردن مفاجا بسبب اندوه و بیم ناپیوسان کمتر از آن باشد که از شادی ناپیوسان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| (ص مرکب). ناامید (۱) بی‌توقع . (آنندراج). (انجمن آرا). بی‌طمع‌وتوقع (۲) (فرهنگ نظام) .

ناپیوسی . [پَ] (قیدوصفی) فجأة . ناگهانی :
افسوس که عمر ناپیوسی بگذشت
وین عمر چوجان عزیز ازسی بگذشت.
(جهانگشای جوینی ج۱ ص۶).

ناپیوسیدن . [پَ دَ] (مص مرکب) مقابل پیوسیدن. رجوع به‌پیوسیدن شود.

ناپیوسیدنی . [پَ دَ] (ص قابلیت) مقابل پیوسیدنی که قابل پیوسیدن نیست . که پیوسیدن‌رانشاید.رجوع به پیوسیدنی‌شود.

ناپیوسیده . [پَ دَ] (ص مرکب) . غیر منتظر. غیر مترقبه . انتظار نداشته : سلطان طغرل‌پادشاهی بود درآشیان دولت زاده و درخاندان اقبال نشوونمایافته ملکی ناپیوسیده بدو رسیده و کسوت ناکوشیده پوشیده . (راحة‌الصدور).
هرآینه هرکار که عواقب آن در اوایل نااندیشیده ماند فتنهائی که در ابتدا پیدا نیاید ناپیوسیده‌توقع باید کرد. (جهانگشای جوینی ج۲ ص ۹۹).

نابیة . [يَ] تأنیث نابی‌است . (المنجد). رجوع به‌نابی‌شود. || (ع ا). کمان که‌از زه دورو دروا باشد . (منتهی‌الارب) . القوس اللتی نبت عن وترها وتجافت. (معجم متن‌اللغه). از (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). کانت متباعدة عن‌وترها . (المنجد) .

ناپائیدن . [دَ] (مص مرکب) مقابل پائیدن. رجوع‌به‌پائیدن شود.

ناپائیدنی. [دَ] (ص قابلیت) . مقابل پائیدنی. بی‌دوام. ناثابت.آنچه ویاآنکه در خورپائیدن نبود.

ناپاتا . (اِخ) دولتی بود از نژاد سیاه پوستان افریقا ، واقع در نوبی (در جنوب مصر). دولت ناپاتا بادولت هخامنشی معاصر بود ودرتمدن هخامنشیان جزئی سهمی‌داشت رجوع‌به (ایران باستان ج۱ ص۰ ۴۰)شود.

ناپارسا . (ص‌مرکب) . بی‌تقوا. فاسق. فاجر، ناحفاظ ، ناپاک ، آلوده دامن ، غیر متقی . مقابل پارسا،
چنین داد پاسخ که ای‌پادشا
مده گنج هرگز به‌ناپارسا .
فردوسی .
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود وناپاک‌بود.
فردوسی.
کف شاه ابوالقاسم‌آن پادشا
چنین است باپاک و ناپارسا .
فردوسی .
زنان پارسا ونیك در جهان بسیار بوده‌اند و ناپارسا و بی‌شرم هم بسیار بوده اند . (اسکندرنامهٔ خطی) .
زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند .
سعدی.
بحق پارسایان کزدرخویش
نینداز من ناپارسا را .
سعدی.
ز زنجیر ناپارسایان برست
که‌درحلقهٔ پارسایان نشست.
سعدی.
|| بی احتیاط ، [فرستاده سلم و تور بفریدون گفت]،
منم بنده‌ای شاه را ناسزا
چنین‌برتن خویش‌ناپارسا،
پیامی درشت آوریده‌بشاه...
فردوسی .

ناپارسائی . (حامص)، ناپرهیزکاری . بی‌عفتی . آلوده دامنی . نداشتن پرهیز و طهارت وتقوی. ناپاکی . بی‌تقوائی. مقابل پارسایی ،
بناپارسائی نگر نغنوی
نیارم‌نکو گفت‌اگرنشنوی.(۳)
ابوشکور.
ز کاروی ارخون خروشی‌رواست
که ناپارسائی براو پادشاست .
فردوسی .
چوآگنده شدپادشائی گرفت
بیالید و ناپارسائی گرفت .
فردوسی .
ناپارسائی هم از مردان عار است و هم از زنان . (اسکندرنامهٔ خطی) . چون شما را ناپارسائی اومعلوم‌شد . (اسکندرنامه).

ناپاز.(٤)(ص‌مرکب) . بی‌جلا. بی‌لطافت ناصاف. ناپاك . (ناظم الاطباء) .

ناپاك. (ص‌مرکب).آلوده. پلید. ملوث . چرکین . (ناظم‌الاطباء). پلید.قذر.پلشت. شوخگن . چرکین . آنکه یا آنچه پاك نیست.دنس.آلوده. مقابل‌پاك بمعنی تمیز:
بادل‌پاك‌مرا جامهٔ ناپاك رواست
بهتر آن‌را که‌دل‌وجامه‌پلید است و پلشت .
کسائی .
توپاك باش‌ومدارای‌برادر از کس‌باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ .
سعدی .
دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه‌باك
سر که بی‌مغز بودنغزی‌دستارچه‌سود.
سعدی .
|| بداخلاق . بدکار . نا درست . (ناظم‌الاطباء).ریمن. خبیث . بدجنس. بدسریرت بد ذات . نابکار . زشت‌سریرت. بدگوهر. آب زیرکاه . شریر . موذی . ظالم . بی رحم . مردم‌آزار ،
مرآن پیر ناپاك را دور کن
برآئین‌مابر یکی سور کن .
دقیقی .
شنیدند کردان آهرمنی
که‌سالار ناپاك کردآن منی .
فردوسی .
سرمایهٔ‌آن زضحاك بود
مرآن اژدهادوش‌ناپاك‌بود.
فردوسی .
به‌بنداندراست آنکه‌ناپاك بود
جهان‌راز کرداراو باك بود .
فردوسی .
زن‌واژدها هردو درخاك‌به
جهان‌پاك‌ازین‌هردوناپاك‌به.
فردوسی .
مراوراگفت مردان‌جهان پاك
نه یکسر بیوفا باشند وناپاك
(ویس‌ورامین) .
بطمع بزرگی‌نگه داردم
به‌ضحاك ناپاك بسپاردم .
اسدی .
بود بیش اندوه مرد از دوتن
زفرزندنادان وناپاك زن .
اسدی .
همه‌ساله بدخواه‌ضحاك بود
که‌ضحاك خونریزوناپاك‌بود.
اسدی .
بنـای خدمت ومناصحت ناپاك . . .برقاعدهٔ بیم وامید باشد . (کلیله‌ودمنه) .
کو دشمن‌شوخ چشم ناپاك
تاعیب‌مرا بمن نماید .
سعدی .
دیگر از حربهٔ‌خونخوار اجل نندیشم
که نه ازغمزهٔ‌خونریز تو ناپاکتراست.
سعدی .
[بلوچـان]دزدپیشه‌وشبان‌وناپاك‌وخونخواره [اند] . (حدودالعالم) . آن ناپاك که بقتل

---

(۱) دربرهان [قاطع] گوید بمعنی امید وتوقع. ولی‌پیوس بروزن عروس بمعنی‌طمع وامیدواریست اما ناپیوسان ضدآنست یعنی ناامیدوبی توقع.(آنندراج). (انجمن آرا). (۲) چه‌پوس بمعنی‌جست‌وجوی مرادف‌پوز، «با» زائده‌است اگرچه‌باستعمال‌جزو کلمه‌شده. (فرهنگ‌نظام)
(۳)درصحاح‌الفرس، نیام‌نکو گفت‌اگر بشنوی، بدین‌صورت هم آمده‌است، بدانم‌نکو گفت اگر بشنوی . (٤) فرهنگ دساتیرص ۲۶۸

من چنگال تیز کرده بود از هراس ایشان
مرا بر آن حال فروگذاشته و گریخته .
(ترجمهٔ یمینی) .
|| حرام. مقابل پاک بمعنی طیب وحلال .
لقمهٔ ناپاک، لقمهٔ حرام :
گر برسد دست جهان را بخور
زآن مکن اندیشه که ناپاک شد .
خاقانی .
اتراک ناپاک که نه پاک دانند ونه ناپاک
کاس حرب را کاسهٔ چرب دانند.(جهانگشای
جوینی ج۱ص۷۶) .
|| نجس.رجس ، مقابل پاک بمعنی طاهر .
مجازاً بمعنی کافرومنافق :
گر بخوی مصطفی پیوست خواهی جانت را
پس بباید دل زناپاکان وبی باکان برید .
ناصرخسرو .
تو پاک آمدی برحذر باش و پاک
که زشت است ناپاک رفتن بخاک .
سعدی .
علما بر مراد ظالمان وفاسقان سخن گویند
وحرامخوار وبی پرهیز شوند و بیشتر خلق
ناپاک شوند . (قصص الانبیاء)
|| ناصاف . (ناظم الاطباء) . کثیف . غیر
شفاف :
چنبرهٔ دیدجهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست .
مولوی.
|| گربز. محتال. غدار . حیله گر. مکار .
سخت گربز . سخت غدار . عظیم چاره گر.
(یادداشت مؤلف).
یکی دیو جنگیش گویند هست
که رزم ناپاک وبازور دست .
فردوسی .
ازایشان سواری که ناپاک بود
دلاور بدوتند وبی باک بود .
فردوسی .
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیروسبکسار وناپاک بود .
فردوسی .
خداوند دز تند وناپاک بود
بده کهبد وخویش ضحاک بود.
اسدی .
نیست قلاشی چواوی ونیست ناپاکی چومن
عاشق ناپاک باید دلبر قلاش را .
عبدالواسع جبلی.
سر زلف توچون هندوی ناپاک
بروز پاک رختم را برد پاک .
نظامی .
که لعنت براین نسل ناپاک باد
که نامندوناموس وزرقندوباد .
سعدی .
|| جنب . که درحال جنابت است. که طاهر
وطیب نیست .
|| حائض. دشتان. که درطهر نیست . که در
قاعده است . که بی نماز است :
بعد از روزگار و بسودن مشرکان و زنان
ناپاک [حجرالاسود] سیاه گشت . (مجمل -
التواریخ) .
|| بد . زشت. سخت ناپسند :
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
که آمدسپهبد سیاوش ببلخ .
فردوسی .
کان شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک .
نظامی .
|| [فلز . . .] . غیر خالص . بار دار .
مغشوش .مقابل پاک بمعنی ساده وبی آمیزش
وصافی وخالص و بی غل وغش . زر ناپاک .
|| شهوتی . زناکار . (ناظم الاطباء) .
—دیدهٔ ناپاک ، چشم ناپاک ؛ دیدهٔ هوسناک.
چشمی که بریبت وهوس وشهوت در دیگران
نگاه کند . چشم آلوده نظر :
ظلم باشد اختلاط او بهر نااهل، ظلم
حیف باشد برچنان رودیدهٔ ناپاک حیف.
وحشی .

ناپاک تن . [تَ] (ص مرکب) ، ناپارسا.
بی عفت . ناپرهیزکار. بدکاره :
شدآن جادوی زشت وناپاک تن
بنزد زریر آن سرانجمن
دقیقی .
که آرمت بادخت نا پاکتن
کشم زارتان بر سرانجمن .
فردوسی .
بگفت ای نگون بخت بد بخت زن
خطاکار ناپاک ناپاکتن .
(قصص الانبیا) .

ناپاک چشم . [چِ یا چَ] (ص مرکب) .
که بریبت و هوس در دیگران نگاه کند.
که بوجه ناحفاظی بزنان نگرد . مقابل پاک
چشم بمعنی عفیف وپرهیزکار.

ناپاک دامن . [مَ] . (ص مرکب) . آلوده
دامن . تر دامن . بی عفت . ناپارسا .

ناپاک درون . [دَ] . (ص مرکب) .
بد نهاد .کج اعتقاد . بدنیت . ناپارسا . که
ضمیری پاک ندارد .

ناپاکدست . [دَ] . (ص مرکب).خائن.
که صحت عمل ندارد . که درستکار نیست.
خیانتکار .

ناپاکدل . [دِ] . (ص مرکب) . بددل .
بد نیت . کینه توز . حسود . که در دل
حیله ومکر دارد . که دلش باتوصافی نیست.
بداندیش . بدخواه :
بگفتار ناپاکدل رهنمون
همی دست یازندخویشان بخون.
فردوسی .
سرش را ببرند بی ترس وباک
سپارند ناپاکدل را بخاک .
فردوسی .
غنیمت ببخشید پس برسپاه
جزاز گنج ناپاکدل ساوه شاه .
فردوسی .
چوضحاک ناپاکدل شاه بود
جهان رابداندیش وبدخواه بود.
اسدی .

ناپاک دین . (ص مرکب) . کافر . ملحد .
بیدین . (ناظم الاطباء) . بد دین . کج
اعتقاد . که بر دین راست ودرست نیست .
که صاحب دین پاک نیست :
تودانی که ارجاسپ ناپاک دین
بیامد بکین باسواران چین .
فردوسی .
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندم؟ چیست بامنش کین.
فردوسی .
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودندوناپاکدین.
سعدی .
|| (ص مقلوب) دین ناپاک. دینی که حنیف
نیست . دینی که راست و درست و بحق
نیست .

ناپاک دیو . (ص مرکب) . شیطان .
اهریمن :
نه من کشتم اورا که ناپاک دیو
ببرداز دلم ترس گیهان خدیو .
فردوسی .
|| (ص مقلوب) . دیو ناپاک . پلید .

ناپاک رای . (ص مرکب) .گمراه . بد
نیت . بداراده . کسی که تدبیر و رای وی
درست نباشد . (ناظم الاطباء) . بداندیش.
بداندیشه. که اندیشهٔ پاک ندارد. که اندیشه اش
غلط است . که صاحب فکر پاک نیست .
خبیث . بد نیت :
بآسایش و نیکنامی گرای
گریزان شوازمردناپاکرای .
فردوسی .
مرا نام خوانند ناپاک رای
ترا مرد هشیار نیکی فزای.
فردوسی .

نداند که شاه جهان کد خدای
نخواند مرا پیر ناپاکرای .
فردوسی .

ناپاکرو . [رَ] . (ص مرکب) . بدروش . نکوهیده رفتار . بدسیرت . بدکار :
گزین کمز نی بود وناپاکرو
کلاهش بیازار و میزرگرو .
(بوستان) .

ناپاکزاد . (ص مرکب) . ناپاکزاده . حرام زاده . رجوع به ناپاکزاده شود .

ناپاکزاده . [دَ / دِ] . (ص مرکب) . خشوك . ولدالزنا . سند . سنده . سندره . بدنژاد . حرامزاده . که اصیل و نسیب نیست . که نژاده نیست . که از نسل و نطفهٔ پاك نیست :
زناپاکزاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید .
فردوسی .
همه خوارج مشتی ناپاکزاده ، منکران توحید وعدل خدا ، دشمنان مصطفی ومرتضی . (کتاب النقض ص ۴۲۶) . وچون هر دو راکافر بچه وناپاکزاده داند این معنی هم روادارد . (کتاب النقض ص ۴۴۷) .
سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاککدار
زین گروهی دوزخی ناپاکزاده سندره .
غواص .

ناپاکزادگی . [دَ] (حامص) . حرامزادگی . نانجیبی . صفت ناپاکزاده .

ناپاکزادی . (حامص) . صفت ناپاکزاد .

ناپاك زن . [زَ] . (ص مرکب) . زن ناپاك . زن بدکاره :
نشان بداندیش ناپاك زن
بگفتند باشاه وبا انجمن .
فردوسی .
بدو گفت ازین کار ناپاك زن
هشیوار بامن یکی رای زن .
فردوسی .

ناپاك سرپنجه . [سَ پَ جَ] (ص مرکب) . ظالم . ستمکار . که دست تطاول بسوی دیگران دراز کند :
یکی پادشه زاده درگنجه بود
که دوراز تو ناپاك سرپنجه بود .
سعدی .

ناپاك مرد . [مَ] (ص مرکب) . طالح . بدکردار . مقابل پاکمرد بمعنی صالح :
خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که ای خویش نشناس ناپاکمرد .
فردوسی .
فرستاده راگفت : روباز گرد
بگویش که ای خیره ناپاکمرد .
فردوسی .
ازآن روزبانان ناپاکمرد
تنی چند روزی بدوباز خورد .
فردوسی .

ناپاکی . (حامص) . نادرستی . بداخلاقی (ناظم الاطباء) خبث . خباثت . بدجنسی . نابکاری . بدسیرتی . شرارت . گربزی بیش ازحد :
سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سربناپاکی افراخته .
نظامی .
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلك
برخاك آن شهنشه کشورگذشتنی است .
خاقانی .
دلبری سیه نامه ای سخت دل
زناپاکی ابلیس ازوی خجل .
سعدی .
وزنان ناقص عقل و دینند ، ازناپاکی هرچه خواهند بکنند . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی) .
و بحقیقت ظلم و فتك و ناپاکی ایشان دولت سلطان را سبب انقطاع بود . (جوینی) .
|| چرکینی . آلودگی . پلیدی . (ناظم الاطباء) . پلشتی . دناست . قذارت .
|| بدکاری . بدعملی . (ناظم الاطباء) . آلوده دامنی . بی عفتی :
درایام بدراین ناجوانمرد
زناپاکی به پیوندم طمع کرد .
نظامی .
روان گشتش از دیده برچهره جوی
که برگرد وناپاکی از من [یوسف] مجوی .
بوستان .
وشومی آن ناپاکی اورا دریافت وعلت طاعون پدید آید .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۸) .
|| ناصافی . (ناظم الاطباء) .
|| زشتی . بدی .
|| حیض . بی نمازی . قره مقابل طهر .
|| جنابت . جنب بودن .
|| نجاست . نجسی . رجس .

ناپالودنی . [دَ] (ص قابلیت) . که قابل پالودن نیست . که از در ترویق و تصفیه نیست . که نتوان آنرا صافی و مروق کرد . مقابل پالودنی .

ناپالوده . [دَ] (ص مرکب) . غیر مصفی . غیر مروق . صافی نکرده . تصفیه نشده . مقابل پالوده . رجوع به پالوده شود :
شهد ، انگبین ناپالوده . (ربنجی) .

ناپایا . (ص مرکب) . که نپاید . که پاینده نیست . گذرا . فانی . غیرثابت . که گذران است ودائمی نیست . مقابل پایا بمعنی ابدی و ثابت و باقی .

ناپایدار . (ص مرکب) . فانی . هلاك شونده . (آنندراج) . فانی . (ناظم الاطباء) . بی دوام . گذران . ناپاینده . گذرنده . که دائمی وباقی وهمیشگی نیست :
اگر شهریاری وگر پیشکار
تو ناپایداری واو [جهان] پایدار .
فردوسی .
بگیتی نماندست از او یادگار
مگر این سخنهای ناپایدار .
فردوسی .
نه پنجه سال اگر پنجه هزاراست
سرش برنه که هم ناپایداراست .
نظامی .
روزگار وهرچه در وی هست بس ناپایداراست
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری .
داوری مازندرانی .
|| بی قرار . بی ثبات . (ناظم الاطباء) . متغیر . گردان . که بریك حال نماند :
کدام است خوشتر ورا روزگار
ازین برشده چرخ ناپایدار .
فردوسی .
چو برگردد این چرخ ناپایدار
ازو نام نیکو بود یادگار .
فردوسی .
ستاره شمر گفت کای شهریار
ازین گردش چرخ ناپایدار .
فردوسی .
زمانه چنین است ناپایدار
که این راست دشمن که آنراست یار .
اسدی .
وبیقین واثق شد که متاع دنیا غروراست و مزخرفات و مموهات او خیال ناپایدار . (سندبادنامه ص ۳۲) . وزمان اتصال چون کبریت احمر ناپایدار . (سندبادنامه ص ۱۰۳) .
|| نا استوار . متردد . (ناظم الاطباء) . غیر مستقیم . بی اعتبار . که ثبات و بقائی ندارد . که قابل اعتماد نیست . که اطمینان را نشاید . بی اساس . که قائم وقویم نیست . که مقاوم وپایدار نیست :
ببینید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داندنه پروردگار .
فردوسی .
احسان تو ناپایدار
ای سربسر عیب وعوار .
ناصرخسرو .
جهان آینه است ودراو هرچه بینی
خیالست ناپایدار ومزور .
ناصرخسرو .
براین سرسری پول [پُ] ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار .
نظامی .
یار ناپایدار دولت مدار
دوستی را نشاید این غدار .
سعدی .
چنین است گردیدن روزگار
سبك سیروبدعهد وناپایدار .
بوستان .
زهی زمانهٔ ناپایدارعهدشکن
چه دوستی است که بادوستان نمی پائی .
سعدی .

ناپایداری . (حامص) صفت ناپایدار . رجوع به ناپایدار شود .

ناپاینده . [یَ دَ] .(ص‌مر کب) . فانی . عارضی . (ناظم‌الاطباء)، گذران. فناپذیر . ناپایدار. که پاینده وپایدار نیست . بی‌دوام. زوال پذیر . ناپایا . نامستدام . غیرمستمر. مقابل پاینده بمعنی دائم وجاودان‌ومخلّد . || نااستوار . سست . غیرمحکم . که‌قائم‌و استوار وثابت نیست .

ناپختگی. [پُ تَ]. (حامص) . خامی . پخته نبودن. خامی گوشت‌وامثال آن. سَلغ. || کال بودن میوه . نارس بودن . || بی‌تجربگی. ناآزمودگی. ناسنجیدگی || جلفی . بی‌وقاری . سبکی.سبکسری . بی‌احتیاطی . بی‌وقاری .

ناپختنی . [پُ تَ] . (ص قابلیت) که قابل پختن نیست . که پختنی نیست. || غیر مطبوخ . که پخته نیست. نپختنی. حاضری. غذائی که به پختن احتیاج نداشته باشد .

ناپخته . [پُ تَ] . (ص‌مر کب) نپخته . هنوزپخته ناشده. طبخ‌نشده .(ناظم‌الاطباء). درغذاها ، گوشت‌وامثال آن : غیرمطبوخ . پخته‌نشده . خام . نیّ . اَسَلغ. عفص [عَ فِ] .(بحرالجواهر) :

که ناپخته نیکوتر ازنیم‌خام.

امیرخسرو .

|| در میوه‌ها : نرسیده . کال. نارس.خام. نارسیده . فجّ :

گلشن‌آتش‌بزنید وزسر گلبن وشاخ
نارسیده گل‌وناپخته ثمر بگشائید.

خاقانی .

|| بی تجربه .ناشی.ناآزموده .غیرمجرّب. نامجرّب . ناآزموده‌کار . ناوارد بکار .کار نادیده . بی‌احتیاط . سبک‌رای . سبکسر :

چو ناپخته آمدزسختی بجوش
یکی گفتش‌ازچاه زندان‌خموش .

سعدی .

نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته مجاز می‌شمارد .

سعدی .

فردابداغ دوزخ‌ناپخته‌ای‌بسوزد .
کامروزآتش‌عشق‌از وی‌نبردخامی.

سعدی .

|| ناسخته . ناسنجیده :

هرچه ناکردهٔ عزم توقضا فسخ‌شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم توقدرخام گرفت .

انوری .

— کلام ناپخته : سخن‌ناسخته .نسنجیده . بدون فکر .

— خط ناپخته ، خطی که‌از روی دستورو تعلیم خط نباشد . خط نازیبا .

— بچهٔ ناپخته ، بچهٔ‌ناتمام .

— چرم ناپخته ، چرم دباغی نشده :

شه‌آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام
بدرد بخاید بحرصی‌تمام .

نظامی .

ناپدرام . [پَ] . (ص مر کب) . بدرام . درشت . خش . ناهموار . ناخوار . هموار نشدنی . ناگوار.(یادداشت‌مولف) . مقابل پدرام رجوع بـه پدرام شود :

هر آن‌راهی که ناپدرام باشد
بیدرامدچوخوش‌فرجام باشد.

(ویس‌ورامین) .

ناپدرام .[پِ]. (ص‌مر کب).ناخوشایند. ناپسند . ناخوش:

اگرتبول گرفت ازتواین‌دلم چه‌عجب
تبول گیرد دل ازحدیث ناپدرام .

سوزنی .

|| شوم. نا مبارک . نامیمون . ناشاد :

اندرآن روزهای ناپدرام
کوزمی‌مهر کرده‌بود دهان .

فرخی .

تودادهای‌بستم‌زروسیم‌خویش بیاد
تو کردهای‌بستم روزخویش‌ناپدرام .

فرخی .

مقابل پدرام [پِ] . رجوع به پدرام‌شود .

ناپدری . [پِ دَ] (ص مر کب) شوهر مادر .(۱) پدر ندر .

ناپدید . [پَ] (ص‌مر کب) . ناپیدا . (آنندراج) . پیدانشده . (ناظم الاطباء) . نهفته . پنهان. خفی . غیربارز . ناپدیدار. نامشهود . غایب :

پدید تنبل اوناپدید مندل‌اوی
دگر نماید ودیگر بودبسان‌سراب.

رودکی .

که‌اکنون شماوا بدبن برز کوه
بیاید بدن ناپدید از گروه .

فردوسی

بدینگونه تا برز کوهی‌رسید
زدیدار دیده سرش ناپدید .

فردوسی .

من‌آن‌اغم که میوه‌ش کس نچیدست
درش پیدا کلیدش ناپدید است .

نظامی .

نشانش‌دیداست واو ناپدید
در بسته‌راازکه جویم کلید .

نظامی .

سررشتهٔ غیب ناپدیداست
بس‌قفل که بنگری کلیداست.

نظامی .

اختیاری‌هست درما ناپدید
چون‌دومطلب دیدآیددرمزید.

مولوی .

|| غیرمرئی چیزی که‌هویداواشکارنباشد (ناظم الاطباء) . ناپیدا . نامعلوم . نامحدود. غیر قابل تحدید . نامرئی . نا مشخص . غیر قابل تشخیص وتحدید وتعیین. که دیدن‌آن ممکن نیست :

خردمند گردوردریا بدید
کرانه نه‌پیدا وبن‌ناپدید .

فردوسی .

یکی ژرف دریاست‌بن نا پدید
درگنج رازش ندارد کلید .

فردوسی .

شمار در گنج‌هاناپدید
کس‌اندرجهان‌آن‌بزرگی‌ندید.

فردوسی .

یکی چاه تاریك ژرفست‌آز
بنش‌ناپدیدوسرش پهن واز .

اسدی .

|| پوشیده . پوشیده‌شده . مستور.مستتر . :

اباخواهر خویش‌به‌آفرید
زخون‌مژه‌هردورخ‌ناپدید

فردوسی .

بزد دست‌وآن تیغ بران کشید
زگردسواران جهان ناپدید .

فردوسی .

|| نابود. (ناظم‌الاطباء)محو. نیست .معدوم. نیست‌شده. ازبین‌رفته :

بکین‌جستن مردهٔ ناپدید
سرزندگان‌چندخواهی برید .

فردوسی .

خروشید چون‌روی رستم بدید
که نام توباداازجهان ناپدید .

فردوسی .

|| فرو رفته . بخاك فرو رفته . غرق‌شده. درآب‌غرق‌شده . معدوم :

کجا سلم‌وتور وفریدون کجاست
همه ناپدیدندباخاك راست .

فردوسی .

بآب‌اندراست‌او کنون ناپدید
پی‌اوز گیتی بباید برید .

فردوسی .

سراز سنگ او پهلوان‌در کشید
از اورفت و شد در زمین‌ناپدید .

اسدی .

|| مفقود. گم‌شده . مخفی .(ناظم‌الاطباء). متواری :

چوصدسالش[جمشیدرا]اندرجهان کس‌ندید
زچشم همه مردمان ناپدید .

فردوسی .

— ناپدید بودن‌رنگ رخ ، رنگ‌باختن. پریدگی رنگ .

بدوقید روش‌آنچه دیدوشنید
همی گفت‌ورنگ‌رخش‌ناپدید.

فردوسی .

(۱) Beau -p ére

ناپدیدار . [پَ] (ص مرکب) نامعلوم . غیر قابل تشخیص . نامعین . مبهم وغیرواضح :
همان ره بگنجینه دشوار بود
طریق شدن ناپدیدار بود .
نظامی .
پایان فراق نا پدیدار
وامید نمیرسد بپایان .
سعدی .
|| نهفته . مضمر . مستتر . پوشیده . مخفی . غیر بارز :
او هست پدید در همه کار
وآن هر سه در اوست ناپدیدار .
نظامی .

ناپدیدار شدن . [پَ شُ دَ] . (مص مرکب) . غیب شدن . غایب شدن . گم شدن . نامرئی شدن :
وزآنجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پریرویان بربوار .
نظامی .
دگر ره زشه ناپدیدار شد .
نظامی .
درآن بیابان بی پایان ناپدیدار شد . (سندبادنامه ص ۱٤٤) .

ناپدیدار کردن . [پَ کَ دَ] . (مص مرکب) . معدوم کردن . نیست کردن . افناء . ازبین بردن . محو و نیست و نابود کردن :
کرا زاد و پرورد دارد نیاز
کشد پس کند نا پدیدار باز .
اسدی .

ناپدیدشدن . [پَ شُ دَ] . (مص مرکب) . پنهان گشتن . (ناظم الاطباء) . ناپیدا شدن . مخفی شدن . نهان شدن :
صبح شباهنگ قیامت دمید
شدعلم صبح روان ناپدید .
خاقانی .
واعلام ظلام درافق باختر ناپدیدشد . (سندبادنامه ص۳۲۸) .
وزاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شد . (سندبادنامه ص ۳۰٤) .
|| ناپدیدشدن خورشید ، غروب کردن . افول :
چوخورشید تابنده شدناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید .
فردوسی .
چنین تاشب تیره سر بر کشید
درخشنده خورشید شدناپدید .
فردوسی .
چولشکر بنزد دهستان رسید
چنان بدکه خورشید شدناپدید .
فردوسی .
هرآینه که چوخورشید نا پدیدشود
سیاه‌وتیره‌شود گرچه‌روشنست جهان .
فرخی .
|| فرورفتن . غرق شدن :
بآب اندرون شدتنش ناپدید
کسی درجهان این شگفتی ندید .
فردوسی .
چو پوشید شددرزمین ناپدید
کس اندرجهان این شگفتی ندید .
فردوسی .
که خورشیدتابان چو آنجا رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید .
فردوسی .
و چندانکه بیشتر نیرو میکرد فروترمیرفت تاناپدید شد . (فارسنامه ص ۸۲) .
|| غایب‌شدن . (ناظم الاطباء) . غیب شدن . ناپیدا شدن :
بگفت این سخن گشت ازاوناپدید
کس اندرجهان این شگفتی ندید .
فردوسی .
چو بیننده دیدارش ازدوردید
هم اندرزمان زاوشود ناپدید .
فردوسی .
بخورد وزبالین‌او برپرید
همانگه‌زدیدارشدناپدید .
فردوسی .
خان‌خاقان چوگوش کرد پیام
کزجهان ناپدید شد بهرام .
نظامی .
مدتی گشت‌ناپدیدازما
سرچو سیمرغ درکشیدازما .
نظامی
آن اسب‌جفته‌ای برسینهٔ او [یزدگرد] زد واو را بر جای بکشت واسب ناپدید شد . (فارسنامه ابن‌بلخی ص۷٤) .
بزهد وعلم مشغول گشت و ناپدید شد . (فارسنامهٔ ابن بلخی) .
وارقیت وجملهٔ پریان درهوا ناپدید شدند . (اسکندرنامهٔ خطی) .
وتخت سلیمان را برداشت وبهوا برد و از چشم خلق ناپدید شد (قصص ص ۱۷۵) .
بعدازآن فرشته ناپدید شد . (قصص ص - ۵۹) . پس قابیل آن سنگ را برداشت وبتعلیم ابلیس سرهابیل‌را بکوفت وبکشت ابلیس ناپدید شد . (قصص‌ص۲٦) .
|| مفقود شدن . گم‌شدن . (ناظم الاطباء) . زایل شدن . ازبین رفتن . تباه‌شدن :
گنه‌کار چون روی بیژن بدید
خردشدزمغزش همه ناپدید .
فردوسی .
بیامد به پیش سیاوش رسید
جوانمردی وشرم‌شد ناپدید .
فردوسی .
ندانم که برتو چه‌خواهدرسید
که‌اندر دلت شدخردناپدید .
فردوسی .
چوفرزند وداماد را کشته‌دید
زمغزو دلش رای‌شد ناپدید .
فردوسی .
نکردی تمتع نخوردی نبید
کزین‌هردو گردد خردناپدید .
نظامی .
|| له شدن . فروماليده شدن . تباه شدن :
چه مایه زن‌وکودک نارسید
که زیر پی پیل‌شدناپدید .
فردوسی .
|| نابود شدن . (ناظم الاطباء) . اندثار . اندراس . (منتهی الارب) . نیست‌شدن . معدوم شدن . فناشدن . فانی شدن . محوشدن . اضمحلال . زهوق . ازبین‌رفتن :
وزآنجایگه لشکر اندر کشید
شدآن آرزوازدلش ناپدید .
فردوسی .
که یزدان شمارا بدان‌آفرید
که رنج‌وبدیها شود ناپدید .
فردوسی .
زرستم نخواهد جهان‌آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید .
فردوسی .
آن‌حله پاره پاره شد وگشت‌ناپدید
وآمدپدیدبازهمه‌باغ وبوستان .
منوچهری .
پیدا ازآن‌شدند که‌گشتندناپدید
زآن بی‌تن‌وسرند که‌اندرتن‌وسرند .
ناصرخسرو .
ریاحین‌زبستان شود ناپدید
نجوید دربا غرا کس کلید .
نظامی .
درایام عجم بقم کاریز های بسیار بوده‌اند و خراب شده‌اند و فرود آمده وآثار آن ناپدید شده . (تاریخ‌قم‌.ص۴۱) .
|| تعفی . (منتهی الارب) پوشیده شدن . مستورشدن . ازچشم پوشیده وپنهان‌شدن :
همه کشور ازبرف شدناپدید
یک‌هفته کس روزروشن‌ندید .
فردوسی .
بدان مرزلشگر فرود آورید
زمین شدازآن‌خیمه‌ها ناپدید .
فردوسی .
همه پیکرش سرخ یاقوت وزر
شده زرهمه‌ناپدیدازگهر .
فردوسی .
کس‌ازجنگجویان گیتی‌ندید
که‌از کشتگان‌خاک‌شدناپدید .
فردوسی .
— ازچیزی‌ناپدیدشدن . بترک آن گفتن :
انوشه کسی که بزرگی ندید
نبایدش از تخت شد ناپدید .
فردوسی .
— ناپدیدشدن سربه‌ننگ وازننگ ، غرق ننگ شدن . ننگین شدن . بدنام شدن :
بشد تازیان تا بخلخ رسید
بننگ‌ازکیان‌سرشده‌ناپدید .
فردوسی .

بتنگ اندرون سر شود ناپدید
برزم گروخان بباید کشید .
فردوسی .

ناپدید کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب). پوشاندن . پنهان کردن . نهفتن . اخفاء . استتار . مخفی داشتن :

چو کاموس دست و گشادش بدید
بزیر سپر کرد سر ناپدید .
فردوسی .

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید.
فردوسی .

هنرهام هر کس شنید ست و دید
تو آن ابلهی چون کنی ناپدید .
اسدی .

آفتاب بدان بلندی را
لکه‌ای ابر ناپدید کند .
سعدی .

|| معدوم کردن. نیست کردن. محو کردن. امحاء . از بین بردن :

بیکدست دشمن کند ناپدید
شگفتی تر از کار او کس ندید .
فردوسی .

توانی ز ناچیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید .
اسدی .

جهان ، گفت ، ایزد پدید آورید
همو باز گرداندش ناپدید .
اسدی .

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید .
مولوی .

|| غیب. کردن غایب کردن :

شنیدم کادهم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش.
نظامی .

— ناپدید کردن برخویشتن، فراموشانیدن بخود. (یادداشت مؤلف). بروی خود نیاوردن. بیاد خود نیاوردن . تغافل . تجاهل :

چو بشنید آئین گشسب آن سخن [سخن فالگوی را که از مرگ او خبر داده بود]
بیاد آمدش گفته های کهن
که از گفت اختر شناسان شنید
همی کرد برخویشتن ناپدید.
فردوسی .

— پی ناپدید کردن ؛ اثر ستردن. ردگم کردن .

— ناپدید شدن راه ؛ محو شدن آثار راه . کورشدن جاده .

ناپدیدگی . [پَ دَ] (حامص) فقدان. غیبت. عدم ظهور. (ناظم الاطباء). پوشیدگی. عفاء. (منتهی الارب) .

ناپدیدی . [پَ] . (حامص) غیبت . (ربنجنی) . نامشهود بودن . نامرئی بودن:

ای باغ ارم به بی کلیدی
فردوس فلك به ناپدیدی .
نظامی .

ناپذرفتنی . [پَ ذُ رُ تَ] . نپذیرفتنی . نامقبول . غیر قابل قبول . نشنودنی . که قابل اطاعت کردن نیست .

ناپذرفته . [پَ ذُ رُ تَ] ناپذیرفته . رجوع به ناپذیرفته شود .

ناپذیر. [پَ] . (ص مرکب) ناپذیرنده . نپذیرنده. ناپذیرا. که قابل نیست. که نمی پذیرد. که قبول نمی کند. در کلمات مرکب مانند اصلاح ناپذیر. انکار ناپذیر . آشتی ناپذیر. امکان ناپذیر . اندرز ناپذیر . انعکاس ناپذیر. اجتناب ناپذیر. پند ناپذیر. تزلزل ناپذیر . جبران ناپذیر. خدشه ناپذیر. درمان ناپذیر. دل ناپذیر. شکست ناپذیر . صورت ناپذیر. علاج ناپذیر. عقل ناپذیر . عرض ناپذیر . غلبه ناپذیر . مرهم ناپذیر . رجوع بهمین کلمات درلغت نامه شود .

ناپذیرا . [پَ] (ص مرکب) . ناپذیر . نپذیرنده. که پذیرا نیست. قبول نکننده. مقابل پذیرا . رجوع به پذیرا شود .

ناپذیرفتنی . [پَ رُ تَ] قبول نکردنی. غیر قابل قبول . باور نکردنی .

ناپذیرفته . [پَ رُ تَ]. (ص مرکب) . نامقبول. مردود. قبول نشده. مستجاب نشده . تصویب نشده :

عذرهای دگرم هست و نگویم زین بیش
ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود .
امیرمعزی .

ناپذیرندگی. [پَ رَ دَ] .(حامص) صفت ناپذیرنده .

ناپذیرنده . [پَ رَ دَ].(ص مرکب) . ناپذیر. ناپذیرا. نپذیرنده . مقابل پذیرنده.

ناپراکنده. [پَ كَ]. (ص مرکب). مجتمع. غیر منتشر . نا متفرق . مقابل پراکنده .

ناپرداختنی . [پَ تَ] . (ص قابلیت) نپرداختنی . که قابل پرداختن نیست . که قابل کارسازی و تأدیه نیست. که ادا کردنی نیست .

ناپرداخته . [پَ تَ] . (ص مرکب). ادا نشده . تأدیه نشده . کارسازی نشده .

|| تمام نشده. ناقص. نا بساخته . که ساخته و پرداخته نشده . نامرتب. غیر مهیا . آماده نشده .

|| صیقل نخورده . که جلادار وصاف وشفاف نیست .

ناپردخته . [پَ دَ تَ] . (ص مرکب) ناپرداخته.

ناپرسیدنی . [پُ دَ].(ص قابلیت) که قابل پرسیدن نیست. که نباید پرسید.

ناپرسیده. [پُ دَ] (ص مرکب). سؤال نشده. نخواسته .

— ناپرسیده گفتن ؛ بدون مقدمه گفتن . بدون اینکه سئوال شود و بخواهند گفتن، ناپرسیده مگوی. (خواجه عبدالله انصاری). اما سخن ناپرسیده مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی . (منتخب قابوسنامه ص ۲۹).

ناپروا . [پَ]. (ص مرکب) بی التفات. بی رغبت. بی میل(۱)، از (برهان قاطع) . لاابالی . (انجمن آرا) . بی خبر. غافل . (ناظم الاطباء). بی توجه. بی التفات. سست انگار. || بی ترس و بیم. (برهان قاطع) بی بیم. (انجمن آرا). بیباك. بی اندیشه. (آنندراج). بیباك . بی پروا . بی ترس . دلیر . بهادر . (ناظم الاطباء). فارغ بال. بی اعتنا. بی هراس. بیباك . بی پروا. بی محابا . بدون خوف و رعب:

جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست
زمان زمان زمن خسته‌اش که یاددهد .
امیرخسرو.

هر دلی کو واله و حیران حسن یار شد
از غم دنیا و دین آزاد و ناپروا بود .
اسیری لاهیجی .

|| سرآسیمه. (اسدی) . (اوبهی) . (معیار جمالی). سرآسیمه. بی فراغت. بیطاقت. بی آرام (برهان قاطع) . بی طاقت . (انجمن آرا) آشفته . حیران. سرگشته. (ناظم الاطباء) . سرآسیمه ، مقابل پروا بمعنی فراغت . از (معیار جمالی). بی فراغت. مشوش. مضطرب. بی قرار . بی آرام . بی تاب و توان :

قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا .
امیرمعزی.

بود نقاش قضا در شجرت متواری
بود فراش صبا در چمنت ناپروا.
انوری.

تا بخاك اندر آرام نگیری که سپهر
همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست.
انورودی ،

پرتو خور شید چون پیدا شود
ذرهٔ سرگشته ناپروا خوش است.
عطار.

یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود.
حافظ.

پناه ملك سلیمان شهنشه ایران
که آسمان زمعالی اوست ناپروا.
معیارجمالی.

|| بی دانش. (برهان قاطع). بی اندیشه . بی فکر. (ناظم الاطباء).

|| بدون قصد و اراده . ناتوان . سست . (ناظم الاطباء) .

|| مشغول وهمیشه درکار . (ناظم الاطباء).

ناپروائی . (حا مص) شغل وکار وپیشه. (ناظم الاطبا ء) . شغل. (منتهی الارب) . ناپروا بودن . صفت ناپروا .

ناپروای. (ص مرکب) ناپروا.

(۱) درچاپ قدیم وچاپ جدید آنندراج « بی مثل » آمده است و . ظاهراً صحیح آن گویا « بی میل » باشد .

بوده نقاش خرد درشجرت متواری
شده فراش صبا درچمنت ناپروای.
انوری (بنقل ازسندبادنامه ص۲۳).

از نهیبت ستاره بی آرام
در رکابت زمانه ناپروای.
انوری.

ناپروردگی. [ـَپ ـَو ـَد]. (حامص). پرورش ندیدن. تربیت نشدن. تربیت ندیدن؛ از ناپروردگی و بی ممارستی شراستی و زعارتی در طبع داشت. (جوینی).

ناپرورده. [ـَپ ـَو ـَد]. (ص مر کب). پرورش نیافته. پرورده نشده. || ناتمام. ناقص. کامل نشده. (یادداشت مؤلف) مقابل پرورده. رجوع به پرورده شود: در علاج زنیکه بچهٔ ناپرورده ازوی بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناپرهیزگار. [پ]. (ص مر کب). فاسق بدکار. (آنندراج) آنکه پرهیزگاری وپارسائی ندارد. (ناظم الاطباء). غیر متقی. فاسق. فاجر. ناپارسا. بی تقوا. بی عفت. ناپاك دامن؛

عـالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار.
(گلستان).

معلم کتابی رادیدم دردیار مغرب ترشروی.
گداطبع ناپرهیزگار.
(گلستان).

عام نادان پریشان روزگار
بهزدانشمند ناپرهیزگار.
سعدی

بس ملامتها که خواهد بردجان نازنین
روز عرض ازدست جورنفس ناپرهیزگار.
سعدی.

|| بی احتیاط. بی ملاحظه. بی خبر وغافل از تندرستی. (ناظم الاطباء).

ناپرهیزگاری. [ـَپ]. (حامص). عدم پارسائی. (ناظم الاطباء). فسق. فجور. ناپارسائی. بی عفتی. آلوده دامنی. || بی احتیاطی. عدم ملاحظه در حفظ تندرستی (ناظم الاطباء). رجوع به ناپرهیزی شود.

ناپرهیزی. [ـَپ]. (حامص). بی احتیاطی. || ناپرهیزی کردن، برخلاف دستور طبیب یاقواعد طبی چیزهائی منافی سلامت خوردن. کارهای منافی سلامت کردن. غذاهائی ناملایم مزاج خوردن. غذاهای مضر خوردن. در دوران مرض یانقاهت غذای نامناسب و مضر خوردن.

ناپز. [ـَپ]. (ص مر کب). ناپزا. ناپزنده. دیرپزنده. که دیرپزد. که نپزد.

ناپزا. [ـَپ]. (ص مر کب) ناپز. نخود ناپزا. لپهٔ ناپزا. مقابل پزا. رجوع به پزا شود.

ناپزائی. [پ]. (حامص) ناپز بودن. دیرپز بودن. مقابل پزائی.

ناپزنده. [پ ـَز ـَد ـَ]. (ص مر کب) ناپز. ناپزا دیرپز. که پزا نیست.

ناپزی. [ـَپ] (حامص) ناپزائی. ناپز بودن.

ناپسری(۱). [ـِپ ـَس]. (ص مر کب) پسرزن. پسر شوهر. پُسَندر. ربیب. در کرمان، پیرزاده، در گناباد، پیش زاد، در کرمانشاه، آن زاده گویند.

ناپسند. [پ ـَس] . (ص مر کب). غیرمطبوع. ناگوار. مکروه. (ناظم الاطباء). ناپسندیده. چیزیکه پسندیده نباشد. ناخوش آیند. نادلپذیر. مکروه. نامطبوع. نه بدلخواه. بخلاف میل. علی رغم. کریه:

عاشقی خواهی که تاپایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند.
رابعه بنت کعب.

یکی آگهی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب ناسودمند.
فردوسی.

بپوشیدم این جامهٔ ناپسند [جامهٔ زنان که هرمز به بهرام فرستاده بود]
بفرمان آن شهریار بلند.
فردوسی.

بدانستم آن نامهٔ ناپسند
که آمد زفرزندچندین گزند.
فردوسی.

بباید ساخت باهر ناپسندی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی
نظامی.

محنت وحال ناپسند اینت فتوح روزوشب
بلبل وچشم دردمند اینت دوای آسمان.
خاقانی.

هر که پسند آمدش چون تویکی در کنار
بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند.
سعدی.

خلاصم ده از ورطهٔ ناپسند
برویم در مغفرت درمبند.
نزاری قهستانی.

|| قبیح. زشت. (ناظم الاطباء). بد. نکوهیده. ناخوب. ناممدوح. نامستحسن. ناستوده. مذموم. ذمیم؛

نهنگ ودیو وپلنگش مخوان وشیرمدان
که ناپسند بود نزد مردم هشیار.
فرخی.

خود توکاهل نشستی ای غافل
ناپسند است غفلت از عاقل.
سنائی.

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بداراز ناپسندم دست کوتاه.
نظامی.

درمابروی کسی درمبند
که دربستن دربودناپسند.
نظامی.

آب در دیده گفتش آن دلبند
کاینچنین ناپسند را مپسند.
نظامی.

لیك چون اغلب بدند وناپسند
برهمه می را محرم کرده اند.
مولوی.

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه ازیشان در خاطرم ناپسند آمد ازفعل آن پرهیز کردم. (گلستان). تعرض سئوال از اهل ادب درنظرش قبیح وناپسندآمد. (گلستان).

بمستی سخاوت بود ناپسند
اگر عاقلی بشنواین طرفه پند.
نزاری قهستانی.

گفت یازن در حق پیغمبران دعا نکنم که ناپسنداست. (قصص ص۱۲۱).

||کاربد. حرکت شنیع.

اگر ناپسندی بینی که مرا پسند آمده است
برآنم مطلع گردانی.
(گلستان).

اگرصد ناپسند آید زدرویش
رفیقانش یکی ازصد ندانند.
(گلستان).

|| نامقبول. مردود. (ناظم الاطباء). نامرغوب. غیر مقبول. که مورد پسند نیست. که طالب وخواستار ندارد:

گهر بی هنر ناپسند است وخوار
برین داستان زد یکی هوشیار.
فردوسی.

بنزدیک یزدان بودناپسند
نباشد بدین بارگه ارجمند.
فردودسی.

برآورد از او کاخهای بلند
نبد در جهان نزد کس ناپسند.
فردوسی.

|| سخن ناپسند. لغو. بیهوده؛

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانانگوید سخن ناپسند.
سعدی.

کرم ناپسندی بر اقلام رفت
حدیث ازمی ومطرب وجام رفت.
نزاری قهستانی.

|| ناپذیرنده. ناپسندنده. نتیوشنده. خیره سر. حرف نشنو. نصیحت ناپذیر؛

گمان بردمت زیرك و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند.
سعدی.

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد ازحرف گیری به پند.
سعدی.

(۱) Beau _ fils.

ناپسند آمدن. [پَ سَ مَ دَ] (مص مرکب). پسندنیامدن. پسندنکردن. زشت شمردن. نکوهیده‌داشتن. روانداشتن. مکروه دانستن. منکرداشتن. نپسندیدن:
ناپسندآمد اهل بینش را
کشتن آن صنع آفرینش را.
نظامی.
چو بد ناپسندآیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بدمکن.
سعدی.
ملک را تدبیر او ناپسندآمد وزجر فرمود. سعدی.
چه خصلت زمن ناپسند آمدت.
سعدی.
— ناپسند نیامدن؛ قبول کردن. پسندیدن:
ز مریم نیاطوس پذرفت پند
نیامدش گفتار او ناپسند.
فردوسی.

ناپسندداشتن. [پَ سَ تَ] (مص مرکب) ناپسند شمردن. نفرت و کراهت داشتن. زشت و قبیح شمردن. (ناظم الاطباء). تکره [تَ کَ رْ رُ]. کراهة. کراهیت. کره [کَ]. مکرهة [مَ رَ هَ] (منتهی الارب). مکروه داشتن. زشت شمردن. بد دانستن. پسند نکردن:
و سبکی که آن را ناپسندداشتند. (بیهقی ص۱۵۶).

ناپسند نمودن. [پَ سَ نَ دَ] (مص مرکب). پسند نکردن. پسند ننمودن. مقابل پسند نمودن: صاحب منتهی الارب آرد: جرشمه، ناپسندنمودن روی کسی را.
آنچه حسنک وقوم وی میکردند بما میرسید بدان وقت که بهراة بودیم و آنرا ناپسند مینمودیم. (بیهقی ص۳۶).

ناپسندشدن. [پَ سَ شُ دَ] (مص مرکب). پسندیده نشدن. پسندنکردن: چنان محتشم را سبک برزبان آوردومردمان شریف وضیع را ناپسندشد. (بیهقی ص۳۸۳).

ناپسندی. [پَ سَ] (حامص) رغم. مرغمه. (منتهی الارب). عدم قبول. عدم مطبوعیت. نامطبوعی. (ناظم الاطباء). نپسندیدن. پسندنکردن:
اگرم نمی‌پسندی بدهم بدست دشمن
که من از تو برنگردم بجفای ناپسندی.
سعدی.
||ناروا. که پسندیده نیست. جوروبیداد:
مکن بربخت چندین ناپسندی
که آرد ناپسندی مستمندی.
(ویس ورامین).

ناپسندیدن. [پَ سَ دَ] (مص مرکب). نپسندیدن. پسندنکردن. مقابل پسندیدن

ناپسندیده. [پَ سَ دَ] (ص مرکب). که پسندیده نباشد. نامطبوع. (ناظم الاطباء). نض [نَ ضَ ض]. مکروهة. (منتهی الارب). مکروه. منکر. نادلپسند. نه بدلخواه. نه مطابق میل. بخلاف میل. نابایسته. نامطبوع:
به پیش آمد این ناپسندیده کار
بیهوده این رنج و این کارزار.
فردوسی.
بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون به‌پیچان دل و جان اوی.
فردوسی.
هر چه میرفت ناپسندیده بود که قضاکار خویش بخواست کرد. (بیهقی ص۶۳۴). گفت فردا چنین آئید که هر چه از شما بپرسم جواب توانید دادن تا کنون کار سخت ناپسندیده رفته است. (بیهقی ص۱۵۴). واگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بروی زدی. (بیهقی ص۱۰۷).
|| زشت. قبیح. مکروه. (ناظم الاطباء). نامناسب. منکر. نکوهیده. بد. ناخوب:
گر آهنگ پر میوه‌داری کنید
وگر ناپسندیده کاری کنید.
فردوسی.
کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده وناپسندیده. (بیهقی ص ۴۰۲).
مگر دیدی احوال نادیده را
پسندیده وناپسندیده را.
نظامی.
هر گز او را بدوستی میسند
که رود جای ناپسندیده را.
نظامی.
شیر پسندیده ازخون صافی تولد کند وشیر ناپسندیده یااز خون صفرائی تولد کند یا ازخون بلغمی یا از خون سودائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت هرگز تا منم کاری ناپسندیده‌تر از این کار نکرده‌ام. (اسکندرنامهٔ خطی).
گفتندای شاه آنچه تو کردی ناپسندیده است. (اسکندرنامه).
معصیت ازهر که صادرشود ناپسندیده است. (گلستان).
درهمه طبرستان ناپسندیده‌تر از آن موضع نیست. (مجمل التواریخ). وغمناک شدند از این کار ناپسندیده. (مجمل التواریخ). پرسید که مرگ بر که دشخوارتر؟ گفت: هر که را اعمال ناپسندیده‌تر بود. (سندبادنامه ص ۳۴۰). وچون اورا بر فعل ناپسندیدهٔ او عتاب کردند او بر نفس خود حلم کرد. (تاریخ قم ص ۱۸۶). واز جمله قواعد ناپسندیدهٔ اوست. (تاریخ قم ص ۱۶۴).
||مردود. غیر مقبول. (ناظم الاطباء). نامقبول. نامرغوب. نه مورد پسند:
نباید که اندیشهٔ شهریار
بود ناپسندیدهٔ کردگار.
فردوسی.
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام
پسندیده یا ناپسندیده‌ام.
نظامی.
ناپسندیده است پیش اهل دل
هر که غیر از عشق رائی میزند.
سعدی.
|| ناشایست. نابایست. ناروا. حرام. که روانیست. که شایسته ومشروع نیست:
مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کژ نسازند ساز.
نظامی.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام.
سعدی.
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بروی فتد دیده‌ها.
سعدی.

ناپسندیده آمدن. [پَ سَ دَ مَ دَ] (مص مرکب). ناپسند آمدن. پسندنکردن. نپسندیدن:
خداوند در این باب بامن سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا. (بیهقی ص۲۵۹).
آنچه ترا ازوی ناپسندیده آید دانی نباید کرد (منتخب قابوسنامه ص۳۶).

ناپسندیده‌شدن. [پَ سَ دَ شُ دَ]. (مص مرکب). تنفر کرده شدن. پسندیده نشدن. قبول ناکردن. (ناظم الاطباء).

ناپشته. [پُ تَ] (اِخ). دهی است از دهستان میشه پاره، واقع در بخش کلیبر از توابع اهر در آذربایجان شرقی در ۸۵۰۰ گزی مغرب کلیبر قرار دارد و فاصلهٔ آن تا جادهٔ شوسهٔ اهر به کلیبر نیز ۸۵۰۰ گز است. منطقه‌ای کوهستانی است با هوائی معتدل و ۱۴۴ نفر سکنه. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. ومحصولش غلات است و مردمش بکار زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

ناپگار. [پِ] (ص مرکب). چرکین. (ناظم الاطباء).
||پست. فرومایه. کمینه. (ناظم الاطباء)(۱).

ناپل. (اِخ) شهری است در ایتالیا، کنار خلیج ناپل (۲) و در ۱۸۸ هزار گزی جنوب شرقی رم واقع است. جمعیت این شهر ۱۰۲۸۰۰۰ نفر است. در این شهر

(۱) ظاهراً مصحف «نابکار» است. رجوع به نابکار شود.

(۲) Naple.

کتابخانه‌ها و موزه‌ها و نمایشگاههای آثار گرانبهای هنری و قصرها و کلیساهای زیبائی وجود دارد. بازرگانی آن مهم است و صنایع کشتی‌سازی و تصفیهٔ نفت آن قابل توجه است.

ناپل. (اِخ) (۱) نام بخشی قدیمی از ایتالیا شامل قسمت جنوبی شبه‌جزیرهٔ مز بور.

ناپلازا. [پِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان رود پائین، ضمیمهٔ بخش نور از توابع شهرستان آمل. در ۱۳ هزارگزی مغرب آمل واقع است. دامنه است و جنگلی، هوایش معتدل و مرطوب است و مالاریاخیز. ۱۸۰ نفر سکنه دارد و مردمش شیعه مذهبند و فارسی را با لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه و ناپلارود تأمین میشود. محصول آن لبنیات است و مردمش بکار زراعت و گله‌داری مشغولند و عموماً تابستان را به ییلاق نوحهٔ دهستان نائیج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۸).

ناپلئون بناپارت. [پُ لِ ب ُ] (اِخ) (۲) یا ناپلئون اول. امپراطور فرانسه و یکی از جهانگشایان معروف تاریخ است. وی در پانزدهم اوت ۱۷۶۷



ناپلئون بناپارت

مسیحی در شهر آژاکسیو (۳) واقع در جزیرهٔ کرس بدنیا آمد. جزیرهٔ مزبور بسال ۱۷۶۸ بتصرف فرانسه درآمده بود و هنگام تولد ناپلئون جزئی از خاک فرانسه محسوب میشد.

پدرش شارل بناپارت (٤) ومادرش ماریالیتیزیا رامولینو (۵) نام داشت. وی چهارمین فرزند و دومین پسر شارل بناپارت بود.

ناپلئون تحصیلات خودرا درمدرسهٔ نظامی برین (۶) شروع کرد و بسال ۱۸۷٤ برای طی دورهٔ یکسالهٔ شان دو مارس (۷) بپاریس رفت، وچون از تحصیل درمدرسهٔ اخیر فراغت یافت (۱۷۸۵) با رتبهٔ ستوان دومی



ناپلئون بناپارت

وارد هنگ توپخانهٔ لافر (۸) [ساخلو والانس (۹)] شد (۱۰).

دراین ایام دلبستگی زیادی بسرنوشت فرانسه نداشت و برای تأمین استقلال جزیرهٔ کرس کوشش میکرد اما ظهور انقلاب رای اورا تغییر داد.

وی بسال ۱۷۹۳ (دررتبهٔ سروانی توپخانه)



ناپلئون بناپارت، بدوران کنسولی

درجنگ و محاصرهٔ تولون (۱۱) شرکت جست و دوبارمجروح شد وباشجاعت فوق‌العاده‌ایکه از خود نشان داد. خویشتن را معروف ساخت. اماشخصیت ونبوغ نظامی او بسال ۱۷۹٤ در جنگهای ایتالیا مورد توجه همگان قرار گرفت. دربن سال رتبهٔ ژنرالی بریگاد توپخانه‌را داشت.

درسال ۱۷۹۵ اورا بریاست یك بریگاد پیاده‌نظام منصوب وبدفع شورشیان «وانده» مأمور کردند واو چون تصدی این‌مقام را دون شأن خود میدانست از قبول آن‌سرباز زد ودرنتیجه ازخدمت برکنار شد واندکی بعدمأموریت حفظ‌مجلس کنوانسیون (۱۲) ودفع سلطنت‌طلبان بعهدهٔ اوواگذار گردید وفردای‌روز «۱۳ واندمیر» ژنرال‌دیویزیون توپخانه‌شد وسپس بریاست کل‌قوای داخلی نایل‌آمد و پنج‌ماه‌بعد (۲۳ فوریه ۱۷۹۶) درحالیکه بیست و هفت سال بیشتر نداشت بفرماندهی سپاه مأمور ایتالیا رسید ومجال مناسبی برای ابراز لیاقت و ترقیات آیندهٔ خود بچنگ‌آورد. جنگ وفتوحات او در ایتالیا یکسال مدت گرفت وسرانجام در دسامبر ۱۷۹۷ فاتح‌وسربلند بپاریس مراجعت کرد وپاریسیان باشکوه وجلال فراوانی از اواستقبال کردند.

اندکی بعد دولت فرانسه اورا بفرماندهی کل قوای انگلستان منصوب کرد واوبعزم اینکه‌خارج ازجزایرانگلیس لطمه‌ای بآن دولت بزند آهنگ تصرف مصر کردتاراه انگلستان را باهندوستان قطع کند. [مصر در آن زمان از مضافات سلطنت عثمانی محسوب میشد لکن سلطان ترك در آنجا جزنامی نداشت اداره امور مملکت با امراء مملوك بود (۱۳)].

لشکرکشی وفتوحات مصر ازسال ۱۷۹۸ تا ۱۷۹۹ طول کشید. (۱٤) وهنگامیکه بپاریس بازگشت دیگر دیرکتوار قدرت یکسال پیش خودرا نداشت و باناکامیها و مشکلاتی مواجه شده بود.

ناپلئون موقعیت‌رامناسب یافت وباکودتائی که در ۱۸ برومر (۱۷۹۹) کرد قدرت را بدست‌گرفت و خودرا قنسول اول نامید و چون بقدرت رسید اعمال مستبدانه ای از قبیل اعلام‌رژیم‌بردگی درمستعمرات‌فرانسه واعدام دوك آنگین (۱۵) مرتکب شد و بموازات آن اقدامات مفیدی نیز کرد از آنجمله، تدوین قانون مدنی فرانسه، وضع



مجسمه ای از ناپلئون بناپارت

قانون جدیدمالیاتی، ایجاد بانك‌ودانشگاه و تفکیك دین ازسیاست.

بسال ۱۸۰۲ بمقام قنسول دائمی رسید و

(۱) Naple. (۲) NaPoléon Bonaparte. (۳) Ajaccio. (٤) Charles Bonaparte.
(۵) Maria Lætitia Ramolino. (۶) Brienne (۷) Champ de Mars. (۸) Laféré. (۹) Valence.
(۱۰) استادان مدرسهٔ شان دو مارس آیندهٔ خوبی برای او پیش بینی کرده بودند، یکی از آنها گفته بود: «اگر حوادث ایام با او مساعدت کند خیلی پیشرفت‌خواهد کرد». (ناپلئون: هنری کالوه)
(۱۱) Toulon. (۱۲) Convention.
(۱۳) تاریخ‌قرن‌هیجدهم آلبرماله‌ص ۵۰۷ (۱٤) ناپلئون‌ضمن سپاهی که بجنگ‌مصریان‌برده بود دویست‌تن ازدانشمندان‌ونویسندگان وهنرمندان را نیز بهمراه‌داشت و همینان بودند که دانش جدیدی را بنام «مصرشناسی» پایه ریختند (ناپلئون: هنری کالوه ص۵۳).
(۱۵) Duc d' Enghien.

و سرانجام درماه مه ۱۸۰۴ مجلس ملی و سنای فرانسه اورا امپراطور خواند . وی هنگام جلوس بر تخت امپراطوری ۳۵ سال داشت.

ناپلئون، دوران امپراطوری خودرا بجنگ بااروپائیان گذراند:

سال ۱۸۰۶ را درجنگ بااطریش وروسیه سپری کرد ، در «اولم» سپاه اطریش را درهم شکست و در «اوسترلیتز» برقشون متحدهٔ روس واطریش غلبه کرد واین جنگ را بامعاهدهٔ «پرس بورگ» خاتمه داد.

ازاکتبر ۱۸۰۶ تاژوئن ۱۸۰۷ سرگرم جنگ باپروس وروسیه بود ، پروس هارا در «ینا» و «اشتارت» شکست داد ودر «ایلو» و «فریدلند» برسپاهیان روس غلبه کرد .

آوریل وژوئیهٔ ۱۸۰۹ را درجنگ بااطریش گذراند ودراین نبرد هم بپیروزی رسید.

جنگهای او بااسپانیا نیز از مه ۱۸۰۸ تا دسامبر ۱۸۱۳ مدت گرفت.

سرانجام نبرد های ناپلئون تا سال ۱۸۰۹ بقرارداد صلح وینه انجامید. دراینجاناپلئون باوج ترقی رسیده بود وفتوحات نمایان وی تاسال ۱۸۱۲ ادامه داشت، دراین سال فرانسه حاکم برمقدرات اروپا وناپلئون فرمانروای قارهٔ اروپا بود.

دورهٔ دوم تاریخ امپراطوری وی که بعکس دوران نخست با شکست ها و ناکامی های متوالی قرین بود از سال ۱۸۱۲ شروع شد :

دراین سال وی دوستی خودرا باروسیه بهم زد و بروسیه لشکر کشید وشهر مسکو را فتح وتصرف کرد امااز این سفریکه درآغاز فاتحانه مینمود بالشکری پراکنده ونیمه جان از سرما وقحطی، بتلخی بازگشت و دراین لشکر کشی لطمات جانکاه ناتوان کننده دید.

درماه مه ۱۸۱۳ باآلمان لشکر کشید واز آنجاهم شکست خورده بفرانسه مراجعت کرد . سرانجام دول اروپائی که بجنگ با ناپلئون اتفاق کرده بودند بفرانسه هجوم بردند وپاریس راتصرف کردند وجهانگشای فرانسوی را در ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ بجزیرهٔ «الب» تبعید کردند و فرانسه همه ممالک مفتوحهٔ خودرا ازدست داد.

ناپلئون دوماه تبعیدی جزیرهٔ الب بود وروز ۲۸ فوریهٔ ۱۸۱۵ با هزارتن از سربازان قدیم خود از تبعیدگاهش بکشتی نشست وآهنگ فرانسه کرد تاتخت وتاج ازدست رفتهٔ خودرا بار دیگر تصرف کند وروز اول مارس درخلیج «ژوان» قدم بخاک فرانسه نهادوروز بیستم مارس وارد قصر «تویلری» شد. (لوی هیجدهم باشنیدن خبر بازگشت ناپلئون از پاریس فرار کرده بود) ومردم فرانسه مقدم اورا گرامی داشتند . (۱)، سلاطین اروپا که اورا «دشمن وبرهم زنندهٔ آسایش ملل عالم» میدانستند بدفع او یکدله شدند . وسپاهی گران فراهم کردند وبجنگ او گسیل داشتند .

فرماندهی این سپاه را «بلوخر» پروسی و «ولینگتن» انگلیسی بعهده گرفتند ودرمیدان «واترلو» ناپلئون را برای همیشه شکست دادند . (۱۸ ژوئن ۱۸۱۵).

نبرد واترلو آخرین جنگ ناپلئون بود ، فرماندهان فاتح اروپائی، امپراطورشکست خوردهٔ فرانسه رادستگیر وبجزیرهٔ «سنت هلن» تبعید کردند.

دوران اخیر امپراطوری ناپلئون بحکومت صدروزه معروف است . ناپلئون ایام آخر عمر خودرا در جزیرهٔ سنت هلن، بتلخی و ناکامی و سختی گذراند وسرانجام در سن ۵۲ سالگی درشب پنجم مه ۱۸۲۱ بسرطان معده درتبعیدگاه غم آلودخود درگذشت.

ناپلئون دوم. (اِخ). (۲) پدرناپلئون دوم



دوک دوریشتاد یاناپلئون دوم

ناپلئون اول ومادرش ماری لوئیز است. درقصر تویلری بدنیا آمده واز زمان کودکی پادشاه



ناپلئون دوم یاپادشاه روم

روم نامیده شد . پس از برکناری ناپلئون اول از امپراطوری فرانسه بوسیلهٔ مجلسین بامپراطوری برگزیده شد . او سراسر زندگی خودرا نزد جدش فرانسوای دوم امپراطور اطریش درقصر «شونبرن» باعنوان دوک دوریشتادی (۳) گذراند وبسال ۱۸۳۲ در همانجا مرد و درسال ۱۹۴۰ خاکستر جسدش را بهانوالید منتقل ساختند.

ناپلئون سوم. (اِخ) (۴) پدرناپلئون سوم لوئی بناپارت پادشاه هلند ومادرش هورتانس بوهارنه (۵) بود. درسال ۱۸۰۸ بدنیا آمد دوران جوانی خودرا با ماجراها و حوادث گذراند درسال ۱۸۳۶ دراستراسبورگ ودر ۱۸۴۰ دربولونی علیه لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه قیام کرد و گرفتارشد وبه زندان ابد محکوم گردید. دیری نگذشت که درلباس یك بنا اززندان هام (۶) ببلژیك گریخت.

ناپلئون سوم پس از انقلاب سال ۱۸۴۸ بفرانسه برگشت وخود را جانشین و محبی افکارناپلئون اول وانمود کردوبعنوان برقرار کنندهٔ نظم و امنیت عمومی از طرف استانهای فرانسه بریاست جمهوری برگزیده شد ودر ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ رسماً باین مقام رسید . هرچند که او بحفظ ومراعات قانون اساسی سوگند یادکرده بود ولی پس ازسه سال در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ شخصیتهای



ناپلئون سوم

جمهوریخواه وسلطنت طلب پاریس راباز داشت کرد و مجلس را منحل ساخت وباخشونت وبیرحمی تمام مخالفان خودرا سرکوب کردو درنتیجهٔ مراجعه بآراء عمومی برای ده سال دیگر بریاست جمهوری انتخاب شد و در سال بعد بایك مراجعهٔ دیگر بآراء عمومی بامپراطوری رسید .

تاریخ امپراطوری دوم بسه دوره تقسیم میشود :

دوران اول آن بین سالهای ۱۸۵۲ تا

(۱) چون شب دوشنبه ۲۰ مارس ناپلئون در دهلیز قصر تویلری که پر از هوا خواهان او بود ظاهر گشت سرور خلایق مبدل بجنون وهذیان شد حضار امپراطور را روی دست گرفته بتالار طبقهٔ اول رساندند ، ژنرال «تیه بو» که شاهد واقعه بود گوید: گمان کردم که رستاخیز فرارسیده است هیجان وشورمردم چنان بود که گفتی سقفها منهدم خواهد گشت» (تاریخ قرن هیجدهم آلبرماله ص ۶۸۰).

(۲) Napoléon II (François _ Charles-josepho Bonaparte). (۳) Duc de R eichstadt.

(۴) NaPoléon III (Charles _ Louis Napoléon BonaParte). (۵) Hortense de Beau harnais. (۶) Ham.

۱۸۶۰ است در ایندوره ناپلئون سوم در نتیجهٔ وضع قانون امنیت عمومی با استبداد وقدرت تمام‌سلطنت کرد، دردورهٔ دوم که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۷ مدت گرفت بعضی مصونیتها و آزادیها بمردم داده شد، و دردورهٔ سوم بین سالهای ۱۸۶۸ و ۱۸۷۰ ناپلئون‌سوم « امپراطوری لیبرال » اعلام کرد. در ایندوره حکومت امپراطوری دست باصطلاحات اجتماعی زد، صنایع و کشاورزی و بازرگانی را تشویق و بنگاههای خیریه‌دایر کرد. ناپلئون‌سوم‌نیز بااروپائیان جنگهائی کرد، برای برتری‌یافتن بر کشور-های‌اروپائی جنگ کریمه‌را که‌ازسال ۱۸۵۴ تاسال ۱۸۵۶ طول کشید ایجاد کرد وبامعیت انگلستان در چین مداخله نمود و « کوشن-شین » رابتصرف‌درآورد. درایتالیاومکزیک مداخله‌هائی‌نمود وباپروس‌اعلان‌جنگ داد. ولی در این جنگ در سدان(۱) باسارت افتاد (اول سپتامبر سال ۱۸۷۰) و پس از آنکه مدتی در اسارت آلمانها بسربرد بالاخره‌مجلس‌ملی‌فرانسه اوراازامپراطوری عزل کرد. ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۳ درگذشت.

ناپلئون. [پ ِ ل] (اِخ) سکهٔ طلای بیست فرانکی که ابتدا بانقش ناپلئون اول وبعد در زمان ناپلئون سوم بانقش او انتشاریافت.

ناپلئون‌ویل. [پ ُ ل](اِخ)(۲)شهر کوچکی است‌در ایالت لوئیزیان امریکا. جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است.

ناپلوز. (اِخ) (۳) پایتخت قدیمی فلسطین‌بوده، اکنون ۱۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد. محصولاتش پنبه و زیتون است.

ناپو. (اِخ)(٤)یکی از رودهای‌بزرگ آمریکای جنوبی‌است ازجبال‌آند سرچشمه گرفته کشورهای‌اکواتر، کلمبیا وپرو را مشروب میسازد. ناپو برودخانهٔ آمازون میریزد و ۱۳۰۰ هزار گز طول دارد ۵۰۰ هزار گز انتهای آن‌قابل کشتی‌رانی است.

ناپولیون. [ِل] (اِخ) ناپلئون. رجوع بناپلئون شود.

ناپه. [پ] (اِخ) (۵)در اساطیر یونان، ربةالنوع درجهٔ دوم برای رودها و چشمه‌هاو جنگلها و کوهسارها. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعیدنفیسی).

ناپیدا. [پ َ] (ص مرکب) غایب. (ناظم الاطباء). نامرئی. نامشهود:

باخیال یار ناپیدا هنوز
خلوتا کاندرنهان‌خواهم گزید
خاقانی.

حمله‌مان پیداوناپیداست باد
جان‌فدای آنکه ناپیداست‌باد.
مولوی.

چنان‌خواندم که چون پیغامبر را غسل‌همی دادند آوازی شنیدند درآن‌خانه ازشخصی ناپیدا. (مجمل‌التواریخ).

مهتران بوسلمه [وزیر آل‌محمد]را گفتنداامام کجاست؟ وتاکی سر باددهیم ازامام ناپیدا؟ (مجمل التواریخ). || ناپدید. (آنندراج). باطن. (سامی). چیزیکه‌هویداواشکارنباشد. پنهان. (ناظم الاطباء). نهان. نهفته. مستتر. مستور. پوشیده:

رویت بریشت اندر ناپیدا
منجیک.

همی‌رفت‌ازبر گردون گهی‌تاری و گه روشن
وزاو گه‌آسمان پیدا وگه‌خورشیدناپیدا.
فرخی.

همان کهبد که ناپیداست‌در کوه
بپروارقناعت رست از انبوه.
نظامی.

دیرشد دیرکه خورشید فلک روی نمود
چیست‌امروز که‌خورشید جهان ناپیداست.
انوری.

|| آنکه هنوز بوجود نیامده وموجودنشده وپیدانگشته باشد. (ناظم‌الاطباء). معدوم. نیست. ناموجود:

همه‌هریك بخود ممکن بدوموجودونا‌ممکن
همه‌هریك‌بخودپیدابدو معدوم وناپیدا (۵).
ناصرخسرو.

رود سپاهان‌از کوهها... بیاید و چندان ضیاع‌راآب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود وآخرآن بروستاء روی دشت ناپیدا گردد. (مجمل‌التواریخ).

|| نامعلوم. نامعین. ناپدید:

بده کشتی‌می تاخوش‌برآئیم
ازین دریای ناپیدا کرانه.
حافظ.

اندره انتظار چشمی که‌مراست
بینورشدووصال‌تو نا پیداست.
وحشی.

|| مبهم. غیر واضح. غیر صریح: صاحب منتهی‌الارب‌درمعنی‌«ضفضفه» جمجمه، تجمجم، مغمغه‌آرد، سخن‌ناپیدا گفتن. (منتهی‌الارب).

|| گم‌شده‌ایکه یافت نشده باشد. (ناظم-الاطباء).

ناپیداشدن. [پ َ ش ُ دَ] (مص مرکب) غیبت. پنهان شدن. مخفی شدن. غیب‌شدن: امیرچون‌نامه‌بخواندسجده کرده‌پس برخاست وبر قلمت برفت وازچشم ناپیدا شد. (تاریخ بیهقی). چون‌صبح‌صادق ازمطلع آفاق شارق گشت اعلام خورشید پیداآمد و رایات تیرو ناهید ناپیدا شد. (سندبادنامه‌ص ۴۱).

شد زماهان‌شریك‌ناپیدا
ماندماهان زگمرهی شیدا.
نظامی.

و بروی آب‌همی شدتا از دیدار مردم‌ناپیدا شد. (منتخب‌قابوسنامه ص ۳۲).

|| معدوم شدن. انهدام. تباه‌شدن. ازبین رفتن. نیست ونابود شدن. محوشدن:

نرگس‌وگل‌را که ناپیدا شوندازجوردی
عدل فروردین نگر تاچون‌همی‌پیدا کند.
ناصرخسرو.

||غرق‌شدن. پوشیده شدن. فرورفتن: چندان خلق درمسجد کشتند که میان‌خون ناپیدا شدند. (مجمل‌التواریخ):

خرم‌آن حیوان که‌او آنجاشود
اشتر اندر سبزه ناپیداشود.
مولوی.

ناپیداشده. [پ َ ش ُ دَ] (ص‌مرکب). مطموس. ناپیدا. رجوع به ناپیداشود.

ناپیداکرانه. [پ َ ک َ ن َ] چیزی‌که حدود آن غیر مرئی باشد. بی‌پایان. غیر محدود. (ناظم‌الاطباء). بی انتها. که‌ساحل و کرانه‌اش پیدا نیست:

بده کشتی‌می‌تاخوش برآیم
ازین‌دریای ناپیدا کرانه.
حافظ.

— ناپیدا کناره، ناپیدا کرانه:

دراین دریای ناپیدا کناره
که‌غیرازغرق‌گشتن نیست چاره.
وحشی.

ناپیداکردن. [پ َ ک َ دَ](مص‌مرکب). اعدام. تباه‌کردن. ازبین‌بردن. زایل کردن. محوساختن. امحاء. معدوم کردن. نیست‌ونابود کردن: ولایت‌شرق وغرب راکواکب آسامعدوم و ناپیداساخت. (حبیب‌السیرص ۱۳۴).

||غیب کردن. پنهان کردن. نهفتن. استتار. اخفاء. تغییب. پوشاندن‌ازانظار: چون [هرون] برآنجا [برآن‌تخت]بخفت، بمرد وخدای تعالی آن تخت را ناپیداکرد. (مجمل‌التواریخ).

— ناپیدا کردن راه: ردگم کردن. امحاء آثارطریق.

ناپیدائی. [پ َ]. (حامص) خفاء. نامرئی بودن. غیر مشهود بودن. غیبت. ناپدیدی.

ناپیراسته. [تَ](ص مرکب). آراسته نشده. (ناظم‌الاطباء). مقابل‌پیراسته: خمیر این‌سخن‌فطیراست ناخاسته‌وزلف‌این عروس مشوش‌است ناپیراسته. (سندبادنامه‌ص ۱۴۰).

(۱) Sedan. (۲) Nopolèon Wille (۳) Naplouse. (٤) Napo. (۵) NaPées.

(۵) نسخه‌بدل: همه‌هریک بخود ممکن بدان موجود ونا‌ممکن   همه هریک بخود پیدا بدان معلوم وناپیدا.

|| صاف و هموار نشده . نتراشیده و ناصاف :
سهم عبیر ، تیر ناپیراسته . (منتهی الارب) .
|| دباغی نشده . (ناظم الاطباء) .پوست ناپیراسته ، آش نشده .

ناپیراسو. (اِخ) زن اون تاشکال پادشاه عیلام است. مجسمهٔ ناقص ملکهٔ ناپیراسو که ازمفرغ ساخته شده و ۱۸۰۰ کیلو گرام وزن دارد ومتعلق به‌حدودقرن پانزدهم قبل ازمیلاد است در حفریات شوش بدست آمده است . (ازایران باستان ج۱ ص۱۳۵).

ناپیموده. [پَ دَ] (ص مر کب). نامحدود. نامشخص . که پیموده وتحدید نشده است :
زمان ازدهر بحرکات فلك پیموده است که نام آن روز وشب وماه وسال وجز آن است و دهر زمان ناپیموده که مراو را آغازوانجام نیست . (جامع الحکمتین ص ۱۱۸) .

ناپیوسته.[پَ وَ تَ] (ص مر کب) نپیوسته. پیوسته نشده، منفصل . جدا .
|| نا منتظم . گسسته . پراکنده .

ناپیه . [یِ] (اخ) [۱۶۱۷-۱۵۵۰م].
ناپیه یانپه (۱) بارون مرشیستن (۲) ریاضی دان اکوسی(۳) درنزدیك شهرادیمبورگ بدنیا آمده است وی مخترع لگاریتم است

ناپیه . [یِ](اِخ) [۱۸۶۰ - ۱۷۸٦م].
چارلز ناپیه (٤) دریادار معروف انگلیسی، در مرچیستون هال(٥) بدنیا آمد ودرلشکر کشی سال ۱۸٤۰ بسوریه شرکت جست وبشهرت رسید . وی در جنگ ۱۸۵٦ - ۱۸۵٤ م ، فرماندهٔ ناوگان دریای بالتیك (٦) بود .

نات . (حِاِ) مردم . (منتهی الارب) .
ناس . (معجم متن اللغة) . مردم ، لغتی است درناس. (ناظم الاطباء)(۷).

ناتاب . (ص مر کب) .نتابیده. تافته نشده. (ناظم الاطباء) . ناتابیده . ناتابداده
|| سست . ناتوان.ضعیف . (ناظم الاطباء).

ناتاب‌داده . [دَ] (ص مر کب) . نتافته . نتابیده . که تابیده نشده است. که پیچیده نشده است . مقابل تابداده. رجوع به‌تابداده شود .

ناتابیده . [دَ] (ص مر کب) نتابیده . که تاب داده وتابیده نیست . مقابل تابیده . رجوع به تابیده شود.

ناتافتن.[تَ]. (مص مر کب)مایل نشدن . نگراییدن.روی نیاوردن .متمایل نشدن:
بکژی دلم هیچ ناتافته
روان جای روشن دلان یافته
فردوسی.
|| نتابیدن .

ناتافته. [تَ] (ص مر کب) نتافته.نتابیده مقابل تافته . رجوع به‌تافته شود.

ناتال . (اِخ)(۸) ولایتی است درساحل جنوب شرقی افریقا. سابقاً مستعمرهٔ انگلیس بود . مساحت آن ۹۲۰۰۰ هزار گزمربع وجمعیتش ۲٤۰۸٤۰۰ نفر است .
شهر عمدهٔ آن دوربان (۹) است .محصول وصادرات آنجا نیشکر ، چای ، قهوه وپنبه است .

ناتال. (اِخ)(۱۰) یکی ازشهرهای برزیل وپایتخت حکومت‌نشین ریو گرانددونورت (۱۱)واز بنادر مهم اقیانوس اطلس است دردهانهٔ رودخانهٔ ریو گراند دونورت واقع ودارای ۹٤۸۰۰ تن جمعیت است .صنایع غذائی وبافندگی درآن رواج دارد .

ناتالی.(اِخ) (۱۲) [۱۹٤۱-۱۸۵۹م].
ملکهٔ سابق سربی(۱۳) است پدرش سرهنگ کشکو (۱٤) روسی و مادرش شاهزاده خانم رومانی ، پولشری استور دزا (۱۵) بود .
وی بسال ۱۸۷۵م . باپادشاه میلان ازدواج کرد والکساندر(۱٦) ازاومتولد گشت.

ناتام . (ص مر کب). ناقص. ناتمام. غیر کامل :
ناتام دراینجایت آوریدند
تاروزی ازاینجابرون شوی تام.
ناصرخسرو .

ناتان. (اخ) نام پادشاه نبطی‌هاست که دراواخرقرن‌هفتم پیش ازمیلادمیزیسته وبنقل کتیبه های آشوری بدست آشوربانی بال مغلوب‌شده.رجوع به‌تاریخ اسلام ص۱۵ شود.

ناتان . (اِخ) ناتان (بمعنی : داده‌شده) پیغمبری دریهودیه‌بود در ایام داود وسلیمان وی مشیر وترجمه نگارداود وسلیمان بودو وچون از عزمی که داود برای بنای هیکل داشت مطلع گشت در خلال این احوال خدای‌تعالی وی را الهام فرمود که بداود اخبار دهد که‌خداوند رای و قصد وی را تحسین فرموده لیکن اتمام آنرابه پسرش موکول داشته ، علیهذا داود از برای نیل بدین موهبت عظمی سجدهٔ شکرانه بجای آورد . وچون داود در مطلب اوریا عصیان ورزید خداوند ناتان‌را ازبرای تنبیه‌وی‌مأمور داشته فرمود که‌وی را از قصاص و انتقام بترساند . اما معلوم نیست که‌این ناتان‌پدر «عرزیاهو» رئیس وکلا و پدر «زابود» کاهن بود ، یااینکه مرد دیگریست که‌بااین اسم نامیده شده‌است . (از قاموس کتاب - مقدس ص٨٦٤) .

ناتانه. [نِ]. (اِخ). لقب رجالی حسین‌بن ابراهیم‌است (ریحانة‌الادب ج٤ص١٤٠) .

ناتئة. [تِ] . (ع نف) تأنیث ناتی است. رجوع به‌ناتی شود . الرحم‌الناتئة، واذااخذ الورق وهوطری و وضع علی الرحم الناتئة ردها الی الداخل(ابن بیطار ج ۱ص٦۱).

ناتج . [تِ] (ع نف) آنکه نگاهداری میکند ماده شتر را برای نتاج گرفتن . (ناظم‌الاطباء).
الناتج للبهایم ، کالقابلة للنساء .(المنجد) . ج ، نواتج .

ناتجربه کار . [تَ رِ بَ] (ص مر کب) خمر. (منتهی‌الارب) . نامجرب.ناآزموده. کار نا افتاده . که‌کار آزموده و عالم وعامل ومجرب نیست . صاحب منتهی الارب‌آرد : بلهاء ، زن نادان ناتجربه کار از خاندان بزرگ . (منتهی‌الارب) .

ناتجربگی . [تَ رِ بَ](حامص). عدم تجربه.بی‌وقوفی. بی‌تجربگی. (ناظم‌الاطباء). بی‌تجربه بودن. ناآزموده کاری .

ناتدبیر . [تَ] (ص مر کب) . بی‌فکر . بیچاره . (ناظم‌الاطباء) .

ناتر . [تَ] (ص‌مر کب) تر نشده . خشك. مقابل‌تر بمعنی خیس و نمناك و مرطوب :
بهشتم که‌پر آب‌دیدی دوخم
یکی‌زاوتهی مانده بد تابدم
دوازآب‌دایم‌سراسر بدی
میانه تهی‌خشك‌وناتر بدی.
فردوسی.

ناتر . [تِ] (اِخ). از دهات کوهستان واقع‌در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است . در ٢٤ هزارگزی جنوب غربی مرزان‌آباد و ۱۲ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ چالوس به‌تهران‌قراردارد.منطقه‌ای کوهستانی وسردسیر است و ٤٥٠ تن سکنه داردااهالی آنجا شیعی‌مذهبندوفارسی رابلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند. آب آنجاازچشمه‌سارورودخانهٔ محلی تأمین میشود . محصولاتش غلات و ارزن ولبنیات است . ومردمش بزراعت و گله‌داری و شال بافی روزگارمی گذرانند. راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص ۲۹۸) .
ونیز رجوع شودبه : (مازندران واسترآباد ص١٤٦) .

ناتر.[تَ] (اِخ). نام نسك پنجم اوستاست. اوستا شامل بیست و یك نسك است و این بیست ویك نسك به سه بهر هفت نسکی تقسیم شده است ونسك ناتر در بهر هاتك مانسریك (۱۷) قرار گرفته است. مؤلف (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی)

---

(۱) Napier , Neper. (۲) Mer chiston . (۳) ecossais . (٤) Charles Napier .
(۵) Merchiston Hall . (٦) Baltique . (۷) لغة لبعض الاعراب . (معجم متن اللغة) .
(۸) Natal . (۹) Durban. (۱۰) Natal (۱۱) Rio grande de Norte. (۱۲)Natalie. (۱۳) Serbie.
(۱٤) Kechko. (۱۵) Pulchérie stourdza. (۱٦) Alexandre . (۱۷) Hâtak mânsarîk.

آرد ؛ نسك پنجم موسوم است به ناتر
که از آن فقط متن اوستائی موجود است و
گزارش پهلوی آن مفقود شده . (مزدیسنا
ص ١٢٥) . رجوع به مزدیسنا ص ١٢٥ و
فرهنگ ایران باستان ص ٢١ و ٢١١ شود .

ناتراش. [تَ] (ص مر کب). چوب وغیر آن
که تراشیده نشده باشد. ناتراشیده. (فرهنگ
نظام) . تراشیده نشده . ناسترده . جلاداده
نشده . (ناظم الاطباء) . ناهموار . (غیاث)
(آنندراج). نتراشیده. ناصاف . که تراشیده
نشده است :

یکی ناچخشه که بروی رسید
ززنگی رگ زندگانی برید
همان خردکان ناتراش دگر(١)
چنین چند راخاك خارید سر .
نظامی (از آنندراج) .

|| ناتراشیده . آدم کلفت و بلند بی اندام
(فرهنگ نظام) .
|| بی ادب .(آنندراج) . بی ادب و سفله .
(غیاث) . مردم درشت ناهموار و ناقبول و
بی اصول وبی ادب. (ناظم الاطباء). نخراشیده و
نتراشیده . بی ادب . بی تربیت . که آداب
معاشرت نمیدانند . که در برخورد خشن و
ناملایم است .

ناتراشیده . [تَ دَ] . (ص مر کب).(٢)
وناتراش ، چوب وغیر آن که تراشیده نشده
باشد. (فرهنگ نظام). ناهموار(آنندراج) .
تراشیده نشده . ناسترده . جلاداده نشده .
(ناظم الاطباء) . نتراشیده .زبر. ناهموار .
ناصاف :

ز آرزوی خاطب اوناتراشیده درخت
هر زمان اندرمیان بوستان منبر شود.
فرخی .

|| کنایه ازمردم درشت وناهموار وناقبول و
بی اصول وبی ادب . (برهان قاطع) . بی ادب
(آنندراج) . مردم درشت ناهموار و ناقبول
وبی اصول وبی ادب . (ناظم الاطباء) .نـا
فرهخته . تربیت ندیده . غیر مثقف . بی
ادب . (تعلیقات فروزانفر بر معارف بهاءولد):
که بهر آسیبی ازقرارگاهی برمیت وبرویت،
[برمیدوبرویید] ناتراشیده مانیت [=مانید] و
وآنگاه کدام درگاه را رویت[: روید] که
آسیب تراش بشما نیاید . (معارف بهاءولد
ج ٤ ص ٧٧ مصحح فروزانفر) .
|| چیز درشت وناملایم. (انجمن آراء) .
ناهموار . ناملایم . ناملایم طبع.نسنجیده .
نسخته . ناسازگار . ناموافق :

بیك ناتراشیده در مجلسی
بر نجد دل هوشمندان بسی.
سعدی .

||و ناتراش ،آدم کلفت و بلند بی اندام .
(فرهنگ نظام) .

ناتربیت. [تَ یَ] (ص مر کب). بی تربیت و
بد پرورده شده. (ناظم الاطباء). تربیت ناشده.
که تربیت نشده است. که تربیت صحیح نیافته
است .

ناترس . [تَ] . (ص مر کب) بی خوف .
(آنندراج) . بی ترس . (ناظم الاطباء) .
که نمی ترسد ،متهور، ناترسنده ، نترس .
— سر ناترس داشتن؛ بی باکی،جسارت،تهور .
|| سنگدل . بیرحم . (آنندراج) .بیرحم و
سخت دل . (ناظم الاطباء) .
— ناترسکار، ناپرهیزگار مقابل ترسکار :

زدستان زن هردو ناترسکار
روان باخرد نیستش سازگار.
(گرشسبناماه).

ناترك. [ ].(اِ خ).(٣)ازدرختهای جنگلی.
درجنگلهای گرمسیری مجاور خلیج فارس ودر
دریای عمان وجود دارد . (جنگل شناسی
ج ٢ ص ١٣٣ و ١٣٤) .

ناترة. [تِ رَ] .(ع نف).قوس ناتره،کمان
که زه را پاره کند ازسختی .(منتهی الارب).
(از آنندراج) . کمانی که از سختی زه را
پاره کند . (ناظم الاطباء) . القسی المنقطعة
الاوتار . (المنجد) . ج ، نواتر [نَ تِ].

ناترهنده. [تَ هَ دَ] . (ص مر کب)غیر
منظم.ناآراسته . (ناظم الاطباء)(٤).

ناتف . [تِ] (ع اِ) نوعی ازحلوا . (ناظم
الاطباء) . حلوای پشمینه ، بعض فرهنگ
نویسان گفته اند که آنرا از بادام سازند و
وبعضی جوز، بهر حال حلوا بودنش مسلم
است ولی درنوعش اختلافست . (از فرهنگ
شعوری) . وناطف(ع اِ) حلوای شکرینه .
(منتهی الارب) . رجوع بهفرهنگ شعوری
ج٢ص ٣٨٠ شود .ونیزرجوع بهناطف شود.

ناتفته . [تَ تَ] . (ص مر کب) . که تفته
نیست . مقابل تفته . رجوع به تفته شود.

ناتفیده.[تَ دَ] . (ص مر کب). که تفیده
نیست ، مقابل تفیده .

ناتق . [تِ] . (ع نف)شکافنده . (منتهی
الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| بلندکننده.(منتهی الارب).(آنندراج).
(ناظم الاطباء) .
|| زند زود آتش افروز . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . الزند الواری. (المنجد)آتش
زنهٔ زودآتش افروزنده . (ناظم الاطباء) .
زندناتق،آتش زنهٔ بسیار آتش.(مهذب الاسماء)
||گسترنده. (منتهی الارب) . (آنندراج).
(ناظم الاطباء).
|| ناقهٔ زود بارگیرنده . (منتهی الارب) .
(آنندراج). مادهشتر زودبارگیرنده.(ناظم
الاطباء) .
|| اسب سخت بر نشانندهٔ سوار برفتار .
(منتهی الارب) . (آنندراج). الفرس الذی
ینتق راکبه . (المنجد) . اسبی که بسختی
میگذارد کسی برویسوار شود . (ناظم ـ
الاطباء) .
|| زن بسیاربچه.(منتهی الارب).(آنندراج).
(ناظم الاطباء) . زن و ناقهٔ کثیرالولد . (از
المنجد) زن بسیارفرزند . (مهذب الاسماء).

ناتق. [تِ_] [اِخ].نام ماه رمضان. (منتهی
الارب) . (آنندراج) . نامیست ماه رمضان
را .(مهذب الاسماء).نام شهر رمضان بجاهلیت.
(السامی فی الاسامی) . ناتق ، بدون الف و
لام . نام ماه رمضان است . (ناظم الاطباء) .

ناتکانده . [تَ دَ] (ص مر کب). که تکان
داده نشده است . که تکانده نشده است .
— درخت نا تکانده ، درختی که میوه اش را
نتکانده ونچیده اند .

ناتل . [تِ] (اِخ) ابن قیس تابعی است.
(منتهی الارب). ناتل بن قیس بن زیدبن حبان
ابن امریءالقیس الجذامی،تابعی شجاعی بود
از بزرگان شام وازساکنان فلسطین. اورا
« ناتل اخواهل الشام» میگفتند . درجنگ
صفین از یاران معاویه بود چون دور خلافت
به عبدالملك بن مروان رسید براو خروج کرد
وعبدالملك عمروبن سعیدرا بدفع او گماشت
وناتل بدست عمرو کشته شد.از(اعلام زرکلی
بنقل از تهذیب التهذیب) .

ناتل . [تِ] (اِخ) . یاناتل ، نام اسب
ربیعة بن مالك است . (ازمنتهی الارب) .

ناتل . [تِ](اِخ). ازآبادیهای میان آمل و
دیلمان ، واقع در يك منزلی آمل است . (از
مازندران واستراباد ص ٥١) .
ده کوچکی است از دهستان ناتل کناربخش
نور شهرستان آمل . در ٩ هزار گزی سولده
وددرامنه واقع شده است . هوائی معتدل و
مرطوب ومالاریاخیز دارد . سکنهٔ آنجا ١١
نفراست ، شیعی مذهبند و فارسی را بلهجهٔ
مازندرانی تکلم میکنند . بنائی قدیمی بنام
«معصوم زاده» دارد که به جمشید سلطان
منسوب است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج٣ ص ٢٩٨) .

ناتل . [تِ] (اِخ) بطن من الصدف وبطن
من قضاعة . (معجم البلدان) .

ناتل رستاق . [تِ رُ] .(اِخ). از دهات
نورمازندران است (مازندران و استراباد ص
١٤٩) . از دهستانهای قشلاقی بخش نور
شهرستان آمل وبین دهستانهای اهلرستاق،
ناتل کنار و لاویج واقع است. هوای معتدل
مرطوب مالاریاخیز دارد. آب آن ازرودخانه
های وازرودلاویج رودوچشمه های محلی تأمین
میشود . محصول عمدهٔ آنجا برنج است و
مختصری غلات. این دهستان از ٣١ آبادی
کوچك تشکیل شده است . جمعیت آن در

---

(١) همان خوردکان ناتراش دگر . (فرهنگ نظام) .
(٢) ازنا (نفی ، سلب) + تراشیده (اسم مفعول از تراشیدن) .
(حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) .
(٣) Dodonaea Viscosa .
(٤) در دیگر کتابهائی که بدسترس ما بود دیده نشد .

حدود ٤٨٠٠ نفر است و قراء مهمش : چمساستان، شیر کلا، عبدالله‌آباد ، کراتکی، وآهودشت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ص۲۹۹) .

ناتل کنار . [تِ کِ] (اِخ). از دهات نور مازندران است . (مازندران واستراباد ص۱٤۹). یکی از دهستانهای قشلاقی بخش نور شهرستان آمل است ودر قسمت شمالی بخش نور بین دهستان اهملرستاق وناتلرستاق ودریاخزر و کجرستاق نوشهر قرار دارد . هوایش معتدل ومرطوب است آب آن از رودخانهٔ ناتل است و محصول عمدهٔ آنجا برنج است ومختصری غلات ونیشکر و کنف . مرکز دهستان قصبهٔ سولده مرکز بخش نورسیز است . دهستان ناتل کنار از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است وجمعاً درحدود ٦٠٠٠ نفر جمعیت دارد وقراء مهمش عبارتند از : ایزاء ، رستم رود ، عبار ، سلیاکتی . از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ص ۲۹۹) .

ناتلنگ . [تِ لِ] (ص مرکب) کسیکه ناتلنگی ونارفاقتی میکند .

نیست یکذره رحم در دل تو
میکشی ناتلنگک و می آئی .
حسن بیک تهرانی. از(آنندراج) .

ناتلنگی . [تِ لِ](حامص)ستم‌طریقی . مفسدی . (آنندراج). نارفاقتی . بدعهدی. بیوفائی .

ناتله.[تِ لَ](اِخ)شهریست‌درطبرستان . درپنج فرسخی چالوس . سرزمین خرم سر سبزیست درسهل طبرستان وآنرا ناتل‌هم گویند . ازآنجاست : ابوالحسن علی بن ابراهیم‌بن‌عمرالحلبی‌الناتلی متوفی‌در۵۱۷ (ازمعجم‌البلدان) . رجوع به ناتل شود.

ناتلی . [تِ] (اِخ) محمدبن‌احمد ناتلی محدث‌است . (منتهی‌الارب) .

ناتلی.[تِ](اِمنسوب).منسوب است به‌ناتل ازبلادنواحی آمل‌طبرستان. (الانساب‌سمعانی).

ناتلی . [تِ] (اِ خ) ابوعبد ابراهیم بن حسین الناتلی از مشاهیر رجال قرن چهارم شاگرد ابوالفرج بن الطیب واستاد ابوعلی سینا بود که در منطق و ادبیات دست داشت. . . ناتلی کتابی‌در کمیّت عمر طبیعی نیز نوشت . وی دراواخرقرن چهارم شهرت داشت وبعدازآن‌خبری ازاودردست نیست. (علوم‌عقلی دراسلام‌ص۲۰٦) (۱). مردی‌حکیم‌بودوشیخ‌الرئیس‌ابوعلی‌سینا نزد اوقواعد منطق را تلمذ کرد . صاحب‌تتمهٔ صوان‌الحکمة ازقول ابن‌سینا‌آرد : ازاو قوانین منطق رافراگرفتم و بمسائل وغوامضی برخوردم که ناتلی‌رابتعجب‌افکند. (تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۲) (۲) .

و نیز مؤلف همین کتاب آرد : از ناتلی رسالهٔ‌لطیفی دیدم در «وجودوشرح اسمه» واین رساله میرساند که وی دراین فن‌متبحر بوده وبغایت قصوای علم‌الهیات رسیده‌بوده است‌ونیز رسالهٔ دیگری ازاودیدم در«علم اکسیر» که ابوعلی جز در کتاب مقتضیات سبعه ازآن نامی نبرده‌است . (تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۲)(۳).

ناتمام . [تَ] (ص‌مرکب). نا بالغ . (غیاث) . (آنندراج) . تمام وکامل نشده . (ناظم‌الاطباء) . ناپخته . نپخته . خام . ناقص مقابل کامل :

وگر درباز گشتن ناتمام‌است.
بآتش‌در بماندزانکه‌خام‌است .
ناصرخسرو .

ازطاعت تمام شودای پسر ترا
این‌جان ناتمام سرانجام کارتام.
ناصرخسرو .

هوس پختن‌از کودك‌ناتمام
چنان‌زشت ناید که ازپیرخام .
سعدی .

این دوچیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام وعقل ناتمام .
سعدی .

چه وصفت کندسعدی نا تمام
علیك‌السلام‌ای‌نبی و السلام .
سعدی .

زنده‌بمردم‌مشوای ناتمام
زنده تو کن‌مردهٔ‌خودرابنام.
امیرخسرو .

لیکن ناتمام بود درکار پادشاهی . (مجمل التواریخ) .

‖ ناقص . (غیاث) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . انجام نیافته . تمام و کامل‌نشده . (ناظم‌الاطباء). طفیف . (منتهی الارب) . نیمه‌کاره . غیر تمام . تمام ناشده . باتمام نرسیده . کامل نشده . نادرست . نابسامان :

زنان‌درآفرینش ناتمامند
ازیراخویش‌کام وزشت‌نامند .
(ویس‌ورامین) .

جهان بی‌دانش‌اوناتمام‌است
فلك‌باهمت‌او ناسواراست .
مسعود سعد .

هنوز این‌زیربا دردیگ خامست
هنوز اسباب‌حلوا ناتمام‌ست .
نظامی .

هراسیدم ازدولت تیزگام
که بگذارداین نقش‌راناتمام.
نظامی .

همه‌کارم که‌بی تو ناتمام است
چنین‌خام ازتمناهای‌خام‌است.
نظامی .

زعشق ناتمام ماجمال‌یار مستغنی‌است
بآب‌ورنگ‌وخال‌وخط‌چه‌حاجت‌روی‌زیبارا .
حافظ .

شیوهٔ‌ارباب همت نیست‌جود ناتمام
رخصت‌دیداردادی‌طاقت‌دیدارده.
صائب .

شمشیر کشیدی ونکشتی
فریاد زلطف نا تمامت
. ؟

مهی که از افق طبع بنده‌طالع شد
به منتهای کمالش نشدمقام هنوز .
اگر برابر خورشید خاطرتورسد
شود تمام که ماهی‌است ناتمام هنوز .
وحشی .

‖ جنین‌صورت‌نگرفته در رحم. (یادداشت مؤلف) . صاحب‌منتهی‌الارب آرد : اعجال ، انداختن ناقه بچهٔ ناتمام را . اطف الناقه ، بچهٔ ناتمام زاد شتر ماده . غیض ، بچهٔ‌ناتمام افتاده ، جنین سقط شده . شدخ [شَ دَ]، بچهٔ ناتمام . (منتهی‌الارب) .

‖ عیب‌دار. (ناظم‌الاطباء). بد. نادلپسند . نازیبا . نامطبوع . نا مقبول :

مگر که‌بخل‌شبی بر کرم‌شبیخون کرد
چنانکه از صفت ناتمام‌اوزیبد .
خاقانی .

چه‌برنج بی شکر طعام ناتمام بود و غذای نامقبول باشد . (سندبادنامه ص ۱۳۰) .

‖ نادرست :
صاحب منتهی‌الارب آرد: ذرو ، خطا کردن درسخن‌وناتمام گفتن :

آنکه نداند رقمی‌بهرنام
به زفقیهی که بود ناتمام .
امیرخسرو .

- ناتمام کردن وناتمام گذاشتن. اصغاء .لهوجه [لَ وَ جَ] . (منتهی‌الارب) . تمام نکردن. ناقص گذاشتن . نیمه‌کاره گذاشتن . بانجام نرساندن .کامل‌نکردن :

بجان مضایقه بادوستان مکن سعدی
که دوستی‌نبود هرچه ناتمام کنند .
سعدی .

(۱) ابوالفرج [عبدالله‌بن‌الطیب الجاثلیق] شاگردان بزرگی دربغداد تربیت کرد که ازجملهٔ آنان الناتلی استاد ابوعلی سیناست . (علوم عقلی‌در تمدن اسلامی . ص۲۰٤) .   (۲) ثم توجه [ابوعلی ابن‌سینا] تلقاء بخاری الحکیم ابوعبدالله الناتلی . . . فانزله‌ابوه و آواه و اکرمه و کان ابوعلی یختلف فی‌الفقه الی اسماعیل الزاهد و یتلقف مسائل الخلاف و یناظر و یجادل ، ثم ابتدأ ابوعلی بقراءة کتاب ایساغوجی علی الناتلی حتی احکم علیه المنطق ثم‌ابتدأ بکتاب اوقلیدس‌ثم المجسطی (تتمهٔ صوان الحکمه‌ص ٤٠) .

(۳) قال‌ابو عبدالله الناتلی: علیك بالبحث عن‌جوهرالنفس الشریفه . وقال : النفس القدسیه لاتقنع بالقیاس الجدلی والخطابی وقال : لاتدخر ماتخاف فقده . وقال : العارف لایختار عرفان الحق علی الحق . (تتمهٔ صوان الحکمه‌ص ۲۲) .

ناتمام‌عیار. [تَ ع] (ص مرکب). صفت زر وسیم مغشوش وناسره . که عیارش تمام نیست :

بسوق صیرفیان درحکیم را آن به
که برمحك از ندسیم ناتمام‌عیار.
سعدی .

ناتمامی. [تَ] (حامص). نقصان وقصور (ناظم‌الاطباء). ناتمام بودن . ناقص بودن. کامل نبودن . صفت ناتمام :

بدر تمام روزی درآفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
سعدی .

ناتمیز . [تَ] (ص مرکب) درتداول‌عوام، ناپاك . (یادداشت مؤلف). پلید . پلشت . آلوده . که تمیز وپاکیزه نیست .
|| بی تمیز . بی‌تمییز.

ناتمیزی . [تَ] (حامص). تمیز نبودن . پلیدی . پلشتی . شوخگنی . ناپاکی .

ناتندرست . [تَ دُ رُ] (ص مرکب)بیمار. علیل . (ناظم الاطباء) .مریض . رنجور . ناسالم . دردمند. که‌تندرست وسالم نیست :

رسیده‌بلب جان‌نا تندرست
همی چارهٔ دردمندان‌بجست .
فردوسی .

دگرهر که‌پیراست و بیکاروسست
همان کوجوانست وناتندرست.
فردوسی .

چوبهرام دست از خورشها بشست
همی بود بی خواب‌وناتندرست .
فردوسی .

شهنشه چوفرمود روز نخست
که‌آید بره پیر ناتندرست .
فردوسی .

آنچه بماند [ازکودکان‌نوزاد] ناتندرست وبیمار ناك‌باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| نادرست . عیبناك . پرآهو. سست . نا استوار :

نگه کردم این‌نظم وسست‌آمدم
بسی‌بیت‌ناتندرست آمدم .
فردوسی .

چنین گفت یکروز کزمرد سست
نباید مگر کار ناتندرست .
فردوسی .

|| سست.کاهل :

هرآنکس که درجنگ سست آمدی
بآورد ناتندرست‌آمدی .
شهنشاه رانامه کردی[کارآگه] برآن
هم ازبی هنر، هم ز جنگاوران .
فردوسی .

ناتندرستی. [تَ دُ رُ] (حامص)ناتوانی. بیماری، رنجوری، مریضی، دردمندی، ازپا افتادگی . ضعف . علت . علیلی :

چوبنیاد دولت بسستی‌رسید
توانا به ناتندرستی رسید .
نظامی .

تهی نیست ازتره‌ای‌خوان‌من
زناتندرستیست‌افغان من.
نظامی .

چوکاهل‌بود مرد برنابکار
ازاوسیر گردددل‌روزگار،
نماند ز ناتندرستی جوان
مبادش‌توان ومبادش‌روان.
فردوسی.

|| نادرستی :

کنون کار برساز وسستی‌مکن
بمن نیز ناتندرستی مکن .
فردوسی .

هرآنکه که درکارسستی کنی
همی رای ناتندرستی کنی .
فردوسی.

ناتنومندی . [تَ تَ مَ] (حامص). ضعیفی. ناتوانی . نا نیرومندی . نداشتن عدت و آلت‌کار :

باز ماندم ز نا تنومندی
ازکله‌داری‌وکمربندی.
نظامی.

ناتنی . [تَ] (ص‌مرکب) ابی‌تنها . امی تنها. ندر . برادر ندر.خواهر ندر . خواهر یابرادر ناتنی ، که باتو ازیك پدراست واز یک مادرنیست . که باتو ازیك مادراست وازیک‌پدرنیست. ناخواهری.نابرادری.

ناتو . [تَ] (ص‌مرکب)ناموافق‌وسخت . (فرهنگ نظام) . که‌نتابد . بد .(یادداشت مولف). در تداول عام ، ناقلا. خطرناك. موذی .

ناتو.(اِخ) (۱) علامت‌اختصاری «سازمان پیمان آتلانتیك‌شمالی» است که از حروف اول همین کلمات بانگلیسی تشکیل شده است .
ناتویك سازمان جهانی است که گروهی از کشورهای اروپائی را بادوقدرت‌امریکای شمالی مرتبط میسازد .اعضای‌پیمان‌ناتواعلام کرده‌اند که حمله به یکی از آنها معنی حمله بسایرین را در بردارد و در صورت بروزیك حملهٔ نظامی کلیهٔ اعضاء بکشور عضوی که موردحمله قرار گرفته بطریقی که ضروری باشد ،کمك خواهند کرد . سازمان پیمـان آتلانتیك‌شمالی همچنین‌اعلام کرده است که‌کلیهٔ اعضا از آزادی،میراث مشترك و تمدن ملتهای‌خود که بر اساس اصول دمکراسی وآزادی وحکومت‌قانون پایه گذاری‌شده حمایت‌خواهند کرد . سازمان‌پیمان آتلانتیك‌شمالی‌درچهارم آوریل ۱۹۴۹ بوجود آمد و اعضای اولیهٔ آن بدین‌قرار بود :
بلژیك ، کانادا ، دانمارك ، فرانسه،ایسلند، ایتالیا،لوکرامبورگ،هلند،نروژ ،پرتقال ، بریتانیا وایالات متحدهٔ امریکا .
کشور های یونان و ترکیه در ۱۸ فوریه ۱۹۵۲ وآلمان‌فدرال در۹مه ۱۹۵۵ باین پیمان ملحق شدند .
مقرپیمان ناتو شهر پاریس است و جلسات شورای پیمان‌مزبور که‌عالیترین‌مرجع‌تعیین خط‌مشی‌سیاسی‌ونظامی‌ناتوبشمارمیرودمعمولا درین شهرتشکیل میگردد . کمیتهٔ نظامی ناتومرکب است ازرؤسای ستاد کشورهای عضو . تصمیات پیمان ناتورا کمیتهٔ مزبور اتخاذواجرامیکند . (کتاب سال کیهان) .

ناتوار .(اِخ) [۱۷۰۰-۱۷۷۷م] . (۲)
شارل ژوزف‌ازنقاشان فرانسوی‌است .

ناتوان . [تَ] (ص‌مرکب) علیل ،بیمار. (ناظم‌الاطباء) . مریض . رنجور .دردمند،

بدل‌سفله‌باشد بتن نا توان
بآزاندرون تیزو تیره روان .
فردوسی .

بادادل محبش همواره‌بانشاط
باداتن‌عدویش پیوسته‌ناتوان.
فرخی .

وخوارزمشاه را پیری رسیدی و ناتوان‌شد ودیگرشب‌را فرمان‌یافت . (بیهقی) هرچند ناتوانیم ازین علت . (بیهقی ص۵۱۷). امیر گفت‌خواجه‌برچه‌حال‌است؟گفت‌ناتوان است. (بیهقی ص۳۷۰) .

بازدربان تندرست پیرس
باز سلطان ناتوان بشنو .
خاقانی .

از کف‌و شمشیر تست‌معتدل‌ارکان‌ملك
زین‌دوا گر کم کنی‌ملك‌شود ناتوان .
خاقانی .

سرچنین کرد او که نی‌روای‌فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان .
مولوی.

خدا راازطبیب من بپرسید
که‌آخر کی‌شوداین‌ناتوان‌به.
حافظ .

|| ضعیف . (آنندراج) . سست‌وضعیف . بی‌زور . بیقوت . کم‌زور . (ناظم‌الاطباء) . پیرناتوان ، فرتوت . (ناظم‌الاطباء).نحیف. لاغر . فرسوده . بی‌نیرو . بی‌توش‌وتوان .

(۱) Natoire, charles joseph.

(۲) N.A.T.O. (North Atlantic Treaty Organization)

کس اندازهٔ آن ندانست کرد
که اندازه بس ناتوان گشت مرد.
فردوسی.

مرا کرد پیری چنان ناتوان
تراهست نیرو و بخت جوان.
فردوسی.

ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد
زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان.
ناصرخسرو.

چرا که مادر پیر تو ناتوان نشدست
تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده‌ای.
ناصرخسرو.

خوردر تب و صرعدار یابم
مه در دق و ناتوان ببینم.
خاقانی.

فهم کردم لیک پیری ناتوان
دست از ضعف است ازان هرزمان
مولوی.

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم.
سعدی.

که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجه سر پنجه بر تافتی.
سعدی.

شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ.

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم.
حافظ.

بامید این فکندم تن ناتوان بکویت
که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم.
وحشی.

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
از سگان یکبار حال ناتوان خود بپرس
وحشی.

ناتوانان ایمنند از انقلاب روزگار.
خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است.
صائب.

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا.
امید همدانی.

|| فقیر. تنگدست. تنگ مایه. بی‌چیز. بی‌نوا. تهیدست. که توانگر نیست. نادار:

زبس پارسا بود شاه جوان
براو نبودی یکی ناتوان.
توانگر بدی سربسر مردمان
همه بالباس و همه خانمان.
اسدی.

روز و شب از آرزوی آنان
میگشت بشکل ناتوانان.
نظامی.

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم زحال ضعیفان ناتوان داری.
حافظ.

|| عاجز. (منتهی الارب). درمانده (ناظم الاطباء). بیچاره. غیر قادر. گرفتار. اسیر. که قدرت و توانائی ندارد:

همیگفت کاین بندهٔ ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان.
فردوسی.

فروریخت ارزیز مرد جوان
بکنده درون کرم شد ناتوان.
فردوسی.

دودیگر که من پیرم و او جوان
بچنگال شیرژیان ناتوان.
فردوسی.

گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
بگرفتی و نبود درین کار ناتوان.
فرخی.

زیزدان شمر نیک و بد هادرست
که گردون یکی ناتوان همچو تست.
اسدی.

بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان.
اسدی.

کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر ناتوانم.
نظامی.

شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است.
سعدی.

نه دیوانه خواند کس او [خضر] را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست.
سعدی.

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی.
سعدی.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت.
حافظ.

|| بی‌طاقت. (غیاث اللغات). بی‌تاب. بی‌قرار. بی‌تاب و توان:

دریغا که باب من [بیژن] آن پهلوان [گیو]
بماند ز هجران من ناتوان.
فردوسی.

دل مادر از درد شد ناتوان
بجوشید باخشم دل پهلوان.
اسدی.

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس آخر چون توان خورد.
نظامی.

ای وصی آدم و کارم ز گردون نا تمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان.
خاقانی.

کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد.
حافظ.

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل.
حافظ.

|| آنکه مردی ندارد (ناظم الاطباء).
|| ناتوانان، جمع ناتوان، مردمان درمانده و عاجز و بیمار. (ناظم الاطباء) و نیز رجوع به ناتوان شود:

ناتوانان ایمنند از انقلاب روزگار
خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است.
صائب.

ناتوانا. [تَ] (ص مرکب). ناتوان. عاجز. ضعیف. درمانده. مقابل توانا. و رجوع به ناتوان شود:

ز سرکین خر عیسی ببندم
رعاف جاثلیق ناتوانا.
خاقانی.

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز.
نظامی.

— ناتوان آمدن، ناتوان شدن، ناتوان گشتن، ناتوان گردیدن، معجز [مَ جَ یا جِ]. معجزة [مَ جَ زَ]. عجز. عجوز. [عُ]. ضعف. (منتهی الارب). از (تاج المصادر بیهقی):

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
بربستر هوان فتد و ناتوان شود.
سعدی.

— ناتوان کردن، ناتوان گردانیدن، اعجاز [اِ]. (منتهی الارب). تضعیف. (دهار).

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش.
سعدی.

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار میآورد.
حافظ.

ناتوانائی. [تَ] (حامص) صفت ناتوانا رجوع به ناتوانا شود.

ناتوانانواز. [تَ نَ] (ص مرکب). کسیکه مینوازد مردمان ضعیف و ناتوان را. خداوند عالم جل شأنه که یاری میکند درماندگان را. (ناظم الاطبا):

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز.
نظامی.

ناتوان بین. [تَ] (ص مرکب) حاسد زیرا که کسی را توانا دیدن نمیتواند. (غیاث). رشکین. حسود. بدخواه. (ناظم الاطباء).

چشم او دید دست من بوسید
آنکه میگفت ناتوان بین است.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

ناتوان‌گیر. [تَ] (ص مرکب). ظالم. ستمکار. آنکه درماندگان را میگیرد و بر آنها ستم میکند. (ناظم‌الاطباء). زبردست آزار. آنکه بافتادگان و ناتوانان ستم کند:

اگرچه شیوهٔ بهتر زدستگیری نیست
مگیر دست کسی را که ناتوان گیراست.
میرزاعبدالغنی (از آنندراج).

ناتواندگی. [تَ نَ دَ] . (حامص) . ناتوانی.

ناتواننده. [تَ نَ دَ] . (ص مرکب) غیرقادر. نتواننده. ناتوان. رجوع به ناتوان شود.

ناتوانی. [تَ] . (حامص). مرض. علت. بیماری. رنجوری. دردمندی. ناتندرستی. علیل بودن. صفت ناتوان:

وزآن ناتوانی که آمد بسام
که بیماری آورد مارا بدام.
فردوسی.

نه آن میوه‌ای کاو غریب آیدت
کز او ناتوانی نصیب آیدت.
نظامی.

بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد. (کلیله و دمنه).
|| فقر. تنگدستی. تهیدستی. بی‌چیزی. ناداری. بی‌نوائی. فقیری. درویشی. پریشان حالی. پریشان روزگاری:

که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار.
سعدی.

|| عجز. نتوانستن. بیچارگی. قدرت نداشتن. درماندگی:

بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی.
فرخی.

الفنجم خیر تا توانم
از بیم زمان ناتوانی.
ناصرخسرو.

یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار.
سعدی.

هر که درحال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. (گلستان).

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد.
حافظ.

عفو کنهم به ناتوانی کردند
اینجاست که کوه رابکاهی بخشند.
امید همدانی.

|| سستی. ضعف. (ناظم‌الاطبا) . ضعف. (منتهی‌الارب). پیری. فرسودگی:

بمن ناتوانی نهادست روی
که رنگ رخم کرد همرنگ موی.
فردوسی.

نه گویای سخن از بی‌زبانی
نه جویای طعام از ناتوانی.
نظامی.

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر کده رخت باید کشید.
نظامی.

زسر بیرون کن ای طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی.
نظامی.

نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار
سرفکنده ماند و چندان ناتوانی میکشد.
(امیرخسرو بنقل آنندراج).

|| بیطاقتی. (آنندراج) . اندوه. غم. الم. (ناظم‌الاطباء) . بیقراری. نداشتن تاب وتوان و تحمل:

غم عاشقی ناچشیده ولیکن
خروشنده چون عاشق از ناتوانی.
فرخی.

ناتورالیست. (۱) کلمهٔ فرانسوی. بمعنی: طبیعی دان و محقق در تاریخ طبیعی.
|| کسی که حیوانات را برای گردآوری در کلکسیون آماده میسازد || نویسنده‌ای که پیرو مکتب ناتورالیسم باشد و بسبک آن چیز نویسد. پیرو مکتب ادبی ناتورالیسم.
|| پیرو مکتب فلسفی ناتورالیسم. کسی که بجز طبیعت نیروی خلاق و محافظ دیگری نمیشناسد.

ناتورالیسم. (۲) کلمهٔ فرانسوی است که برمذهبی فلسفی وچند مکتب ادبی وهنری اطلاق می شود:
|| درادبیات وهنرهای زیبا مکتبی است که بتقلید دقیق وموبموی طبیعت توجه دارد و معتقد است که باید طبیعت را حتی الامکان مطابق باواقع وچنانکه هست توصیف ومجسم کرد. «گوستاو فلوبر» از پایه گذاران و پیشروان ناتورالیسم ادبی است (۳) «امیل زولا» و «گی مودو پاسان» ازمؤسسان و معاریف این مکتب‌اند.
|| در پزشکی: شیوه‌ایست که طبیعت را مایه بخش مداوا وشفای امراض میداند.
|| درفلسفه: مکتبی است که معتقد به قدرت محض طبیعت است وطبیعت را مأمور ومحکوم قدرت و نظام بالاتری نمیداند ووجود یك خالق ونظام عالی را درطبیعت انکار میکند و طبیعت را بخودی خود موجود میداند. مکتب ناتورالیسم دوشاخه میشود، یکی ماتریالیسم یامذهب مادی ودیگر مذهب وحدت وجود. پیروان ناتورالیسم دخالت خدا را در امور دنیا انکار میکنند. عکس این مذهب را سورناتورالیسم مینامند. ناتورالیسم بعنوان یك مکتب کفر والحاد ازطرف کلیسا طرد شده‌است.

ناتورپ. (اِخ.) پول ناتورپ (۴) فیلسوف آلمانی که بسال ۱۸۵۴ درشهر دوسلدورف بدنیا آمده ودرسال ۱۹۱۵ ازدنیارفته است وی یکی ازفیلسوفان وهواداران نئوکانتیسم است.

ناتوریست. (۵) پیروناتوریسم. رجوع به ناتوریسم شود.

ناتوریسم. (۶) کلمهٔ فرانسوی؛ بر آن عده از مذاهب ابتدائی اطلاق میگردد که برای مظاهر طبیعت مانند آسمان، آفتاب، ماه، آتش و کوهها وغیره شخصیت واحترام قائل هستند. ناتوریسم تقریباً بشکل ابتدائی و خالص درآفریقا و توسعهٔ زیادی داشته ودارد ولی آثار آنرا در مذاهب عالی بخصوص در میتولوژی یونان نیز میتوان یافت.
||سیستم یانظریه ایست که پیروان آن همه چیز را از نیروهای مطلق طبیعت انتظار دارند.

ناتی. (ع نف). بلند شده وآماس کرده و بلند برآمده. (ناظم‌الاطباء). بلند برآینده وبلند. (آنندراج).(منتهی‌الارب). برجسته. برآمده. غنبیده. ورغلنبیده (یادداشت مؤلف). الناتیء؛ اسم فاعل، یقال «الکعب عظم ناتی» و کل شیء ارتفع من بیت و غیره فهوناتی. و یجوز تخفیف الفعل فیقال نات «کغاز». (ازاقرب‌الموارد).

ناتیة. [یَ] . (ع نف) تأنیث ناتی. رجوع به ناتی وناتئه شود.

(۱) Natutaliste . (۲) Naturalisme.

(۳) اما ناتورالیسم بعنوان «مکتب ادبی» چهارچوبهٔ بسیار تنگ تر ومحدودتری دارد و به مکتبی اطلاق میشود که امیل زولا و طرفدارانش بنا نهادند ومدعی شدند که هنر وادبیات باید جنبهٔ علمی داشته باشد و کوشیدند که «روش تجربی» و «جبر علمی» رادرادبیات رواج دهند. این مکتب قریب ده سال (از ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰) برادبیات اروپا حاکم بود و پس از آن نیز، با اینکه بصورت مکتب ادبی متشکلی باقی نماند تأثیرش در آثار بسیاری از نویسندگان قرن بیستم آشکاراست. زولامعتقد بود که رمان نویس درعین حال باید دانشمند باشد. زولااساس نظریهٔ خود راباین جمله بیان میکند: «کسی که از روی تجربه کار میکند بازپرس طبیعت است». ومیگوید: «رمان عبارت از گزارشنامهٔ تجارب وآزمایشهاست» باین ترتیب معتقد است که نویسنده باید تخیل را بکلی کنار بگذارد زیرا: «همانطور که سابقاً میگفتند الان نویسنده دارای تخیل قوی است من میخواهم ازین پس بگویند که دارای حس واقع بینی است. چنین تعریفی درباره نویسنده محترمانه‌تر ودرست‌تر خواهد بود.» (مکتب‌های ادبی ص۱۵۷ - ۱۷۰).

(۴) Natorp(paul) . (۵) Naturiste (۶) Naturisme.

ناتیه. [یِ ی] (اِخ) (۱) نقاش صورت‌ساز معروف فرانسوی است که در پاریس بسال ۱۶۸۵ میلادی بدنیا آمده ودرسال ۱۷۶۶ از دنیا رفته‌است.

ناث. (ع نف) غیبت کننده. (ناظم‌الاطباء) ج، نثاث. رجوع به‌ناثی شود.

ناثر. [ثِ]. (ع اِ) گوسفندی که از بینی وی کرم مانندی بر آید. (منتهی الارب). (آنندراج). آن گوسفند که چون سرفد چیزی ازبینی وی بیفتد. (مهذب‌الاسماء). الشاة یطرح من انفها کالدود. (اقرب‌الموارد). || گوسپند عطسه زننده. (شمس‌اللغات).

|| (ع نف). نثرنویس. مقابل شاعر. (فرهنگ نظام). خلاف‌الناظم. (اقرب‌الموارد). ||پراکنده کننده. (ناظم‌الاطباء) اسم فاعل ازنثر. (اقرب‌الموارد).

||النخلة تنفض بسرها. (اقرب‌الموارد). درخت خرما که‌میوه برفشاند.

نائل. [ـِثْ] (اِخ) یا: ناتل، اسب ربیعة بن مالک‌است. از (منتهی‌الارب).

ناثل. [ثِ] (اِخ) بطن من بنی‌زید. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳۱).

ناثی. (ع نف) غیبت کننده. مغتاب. (المنجد).

ناج. (اِ). ناژ. ناجو. (ناظم‌الاطباء). ناژو. رجوع به‌ناجو شود.

ناج. (ع نف). باد زودرو. (مهذب‌الاسماء) || بعیرناج: شتر تیزرونده. ج، نواجی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ناآج وناجی‌شود.

ناج. (اِخ) ابن یشکربن عبدوان قبیله‌است وا کثر از علماء وروات منسوبند بوی (منتهی‌الارب ذیل نوج).

ناجای. (ص مرکب) بیموقع. بیجای (ناظم‌الاطباء). که نه بجای بود. ||بی‌فایده. بی‌حاصل. (ناظم‌الاطباء).

ناجانور. [وَ] (ص‌مرکب) بی‌جان. که جان ندارد. غیرذیروح. که‌حیات‌وزندگی ندارد. مقابل جانور بمعنی حیوان وزنده وذیروح وجاندار:

برآورد ازآن وهم‌پیکر میان
یکی زرد گویای ناجانور.
ابوالحسن‌لوکری.

جانورکش‌مرکبانی‌سرکش‌وناجانور
آب هریک را رکاب و بادهریک‌را عنان
فرخی.

وزآن جام ناجانوربشنوم
درودی کزین جانور برشوم.
نظامی.

ببخشایش‌جانورکن بسیچ
بناجانور برمبخشای هیچ.
نظامی.

ناجاویده. [دَ] (ص‌مرکب) نخائیده. ناخائیده. نجویده. مضغ نشده. رجوع به نجویده‌شود.

ناجایز. [یِ] (ص مرکب) نازوا. (آنندراج). نازوا. نامشروع. ناشایسته. نابایسته. (ناظم الاطباء). که جایزنبود. که‌روانباشد.

ناجایگاه. (ص‌مرکب) بیجا. (ناظم‌الاطباء). نابجا. که بجای‌خودنبود. ناجایگه. نه‌بجای خود. که‌برمکان خود نباشد. درغیرموضع. بیمورد، ظلم، بناجایگاه نهادن چیزی را. (منتهی الارب).

وهرسخن راکه بدانی از جایگاه‌آن سخن را دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن. (منتخب قابوسنامه ص۴۹).

گفتم اگر پدر درستهای زرو سیم بیارد و پیش دختر و پسر بریزد ... و باز از پیش ایشان برگیرد و گوید ... اگر همین ساعت شما را دهم بناجایگاه خرج کنید. (کتاب‌المعارف).

|| بیموقع. نه بموقع‌مناسب. بی‌هنگام. غلط گذاشته شده. (ناظم‌الاطباء).

ناجایگه. [گَ] (ص‌مرکب) ناجایگاه. درغیر موضع‌ومورد:

ستایش تو کنم خویشتن‌ستوده‌بوم
که‌رخت بخت بناجایگه نیفکندم
سوزنی.

ناجح. [جِ] (ع‌نف) نعت فاعلی از نجح. رجوع به نجح شود.

|| کارسهل وآسان. (آنندراج). (منتهی الارب).

|| مرد پیروز. (آنندراج). (منتهی‌الارب). مرد پیروزمند. (ناظم‌الاطباء).

|| سیرسریع. (ناظم‌الاطباء). الشدیدمن السیر. (اقرب الموارد). سیر سخت. (آنندراج). (منتهی الارب).

ناجح. [جِ] (اِخ) ابن خادربن ثمودبن ادهم بن سام بن نوح. در ص ۲۹ تاریخ گزیده نام وی ضمن شرح نسب صالح [از فرزندان او] آمده‌است.

ناجخ. [جِ] (ع نف) سرفنده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ساعل. (المنجد). (اقرب‌الموارد). آنکه‌سرفه‌میکند. (ناظم الاطباء).

||دریای‌پرشور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). البحر المصوت. (اقرب الموارد). دریای بابانگ وشور. (ناظم‌الاطباء).

|| صدای اضطراب آب برکنار دریا. (اقرب‌الموارد). آواز اضطراب آب بر کنار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ناجخ البحر، صوت اضطرابه. (المنجد). ||سیل ناجخ، سیل شدیدی که‌زمین‌رابکند. (المنجد).

ناجخ. [جَ] (اِ) سنانی باشد که سر او را ده سوراخ بود مانندزوبین. (فرهنگ اوبهی). ضبط دیگریست از ناچخ. رجوع به ناچخ شود.

ناجخة. [جِ خَ] تأنیث ناجخ. ناجخة. الماء، صوته. (ازاقرب‌الموارد). آوای‌آب.

ناجد. [جِ]. (ع نف). اسم‌فاعل‌است‌ازنجد. || غالب. (ازاقرب‌الموارد). از(المنجد). ||یاری‌دهنده. از(اقرب‌الموارد). از(المنجد) || واضح کننده. روشن کننده. (اقرب الموارد). (المنجد). ج، نواجد.

|| کند خاطر. نادان. کم‌هوش. (ناظم - الاطباء).

|| آنکه درزبان وی الکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، نواجد. اما ناجدباین‌معنی‌در کتب دسترس مادیده نشد.

ناجدة. [جِ دَ]. (ع نف). تأنیث‌ناجد. (المنجد). رجوع به ناجد شود. ج، نواجد [نَ جِ].

ناجذ. [جِ]. (ع نف). اسم فاعل‌است ازنجذ. (اقرب الموارد). رجوع به نجذ شود.

ناجذ. [جِ]. (ع اِ) دندان‌خرد. (دهار). (مهذب‌الاسماء). دندان سپسین. (ناظم-الاطباء). دندان سپسین همه. دندان عقل (منتهی‌الارب). (آنندراج).

دندان عقل. ج، نواجذ، و آن چهاردندان است مرانسان راوآن را دندان بلوغ نیز گویند بدانجهت که بعداز بلوغ و کمال عقل برآید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (۲) ونیزرجوع به‌نواجذ شود.

|| عض علی ناجذه، بلغ‌اشده، یعنی‌بکمال بلوغ‌رسید. (ازناظم‌الاطباء). و استحکام یافت. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). ||عض‌الرجل‌علی‌ناجذیه؛ای‌صبر. (المنجد).

|| ابدت‌الحرب‌ناجذیها؛ اشتدت. (المنجد).

ناجر. [جِ] (ع اِ) هر ماهی ازماههای تابستان زیرا شتردر این ماهها‌تشنه‌میشود. (المنجد).

ماه رجب یاماه صفر وهر ماهیکه درتابستان آید بوقت تشنگی شتر. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ماهی که درگرما آیدوتابستان که بغایت گرم‌باشد. (شمس‌اللغات).

نامی‌است صفر را. (مهذب‌الاسماء). نام ماه صفر بجاهلیت. (یادداشت مؤلف).

|| باز پسین روز از ماه. (مهذب‌الاسماء).

---

(۱) Jean - Marc. Nattiér-

(۲) هی‌واحد النواجذ، وهی اربعةفی اقصی الاسنان بعد الارحاء ویسمی ضرس الحلم لانه ینبت بعد البلوغ. وفی القاموس: النواجذ، اقصی الاضراس کلها. و فی‌مجمل اللغةالنواحذ، السن الذی بین‌الناب‌والاضراس. وفی النهایه، النواجذ من‌الاسنان، الضواحک‌وهی‌التی تبدو عندالضحک. و الاکثر الاشهر انها اقصی الاسنان. (بحرالجواهر).

ناجرمك. [ج ُ مَ] . (اِ) (۱) در بتکده نشین (رشیدی) . (جهانگیری) . معتکف در بتخانه و بتکده . (ناظم الاطباء) . || در بتکده نشستن و اطاعت کردن . (آنندراج) . (انجمن آرا) . در بتکده و بتخانه نشستن . (برهان قاطع) .

|| بعضی گفته اند که نام مردیست از زهاد و ترسایان . (رشیدی) . (جهانگیری) . نام زاهدی ترسا . (ناظم الاطباء) . نام مردی بوده اززهاد و ترسایان . (آنندراج) . بعضی گویند نام زاهدیست ترسا . (برهان قاطع) .

|| نام معبد ترسایان . (ناظم الاطباء) . نام معبد ترسایان هم هست . (برهان قاطع) .

|| شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد پلاطون (آنندراج) . (انجمن آرا) . (رشیدی) .

ناجرمکی . [ج ُ مَ] (اِمنسوب) منسوب به ناجرمك . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) :

من وناجرمکی ودیر مخران
در بغراطیانم جا و ملجا .
خاقانی .

ناجره . [ج ِ رَ] (اِخ) شهری است در جانب شرقی اندلس از توابع تطیله . (قاموس الاعلام) . و آن امروز بدست فرنگانست . (معجم البلدان) .

ناجز . [ج ِ] (ع ص) . نقد . حاضر و آماده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . حاضر (اقرب الموارد) (المنجد) . نقد و آماده . (شمس اللغات) . نقد . مقابل نسیه .

|| دست بدست . (شمس اللغات) . ناجزاً بناجزٍ ؛ یداً بید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عاجلاً بعاجل . (المنجد) .

|| وعد ناجز ؛ قد وفی به . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

|| گزارندهٔ حاجت کسی . (شمس اللغات) .

ناجز انجام . [ج ِ اَ] . نامتناهی . الی غیرالنهایه . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (آنندراج) . بی نهایت . بی حد . (ناظم الاطباء) .

از بر ساخته های فرقهٔ آذر کیوان ، ولی ترکیبی عجیب است که نا انجام بمعنی بی پایان تواند باشد و در دساتیر ص ۲۶۷ بمعنی «ابدالاباد یعنی روزیکه انتها پذیر نباشد از طرف مستقبل» آورده و «جز» زاید بنظر میرسد . (حاشیهٔ ص ۲۰۸۹ برهان قاطع دکتر معین) .

ناجس . [ج ِ] . (ع ص) بیماریکه روی بهی ندارد . (آنندراج) . دردی که از آن خلاص نتوان یافت . (شمس اللغات) . نجیس (منتهی الارب) . نجس (المنجد) آن درد که از آن به نشود (مهذب الاسماء) . بیماری که بیمار از آن به نشود . (بحر الجواهر) .

— داء ناجس ؛ لایبرأ منه . (المنجد) (اقرب الموارد) .

دردی که روی بهی ندارد . (ناظم الاطباء) . مرض بیدرمان وعلاج ناپذیر .

ناجسته . [ج ُ تَ] . (ص مرکب) . نجسته . جستجو نکرده . طلب نکرده . نطلبیده . در پی جستجو بر نیامده :

ناجسته به آن چیز که آن باتو نماند
بشنو سخن خوب ومکن کار بصفرا .
ناصرخسرو .

در جستجوی حق شو وشبگیر کن از آنك
ناجسته خاك ره بکف آید نه کیمیا .
خاقانی .

بباران مژه در ابر می جستم وصالش را
کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم
خاقانی .

ناجسته . [ج َ تَ] . (ص مرکب) گرفتار . کسی که خلاص نیافته است . مقابل جسته بمعنی رها وخلاص یافته وجهیده . || نجسته . رها نشده . نجهیده :

ناجسته ز فکرت روانتر
تیری ز کمان آفرینش .

ناجش . [ج ِ] (ع نف) اسم فاعل از نجش رجوع به نجش شود .

|| صیاد . (المنجد) . (مهذب الاسماء) . شکارچی . (ناظم الاطباء) . صائد . (اقرب الموارد) .

|| آنکه برماند شکار را بسوی صیاد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . کسیکه شکار را بطرف شکارچی میرماند . (از اقرب الموارد) . آنکه شکار را بسوی شکارچی رم میدهد . (ناظم الاطباء) . آنکه صید را برماند و بر انگیزد . (شمس اللغات) . آهو گردان .

|| آنکه میرماند کسی را از چیزی و مایل میکند وی را بسوی غیر آن چیز . (ناظم الاطباء) .

ناجع . [ج ِ] (ع ص و نف) تازه . (دستور اللغه) . خون تازه . (مهذب الاسماء) (شمس اللغات) . دم ناجع ؛ خون تازه (بحر الجواهر)

|| جویندهٔ گیاه . (آنندراج) . (منتهی الارب) . طالب الکلاء فی مواضعه (از اقرب الموارد) .

ج ، ناجعة و نواجع .

|| جویندهٔ نکوئی . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

ماء ناجع ؛ مریء (المنجد) . آب گوارا .

|| گوارنده . (شمس اللغات) . گورا . هنی . نافع . مؤثر . و بعد از آن پشیمانی ... نافع و ناجع نباشد . (سندبادنامه ص ۱۴۸) . حسرت و ضجرت نافع و ناجع نباشد . (سندبادنامه ص ۸۵) . چون لطف نصیحت ناجع نیامد لابد آخر الدواء الکی بر باید خواند . (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۷) .

ناجعة . [ج ِ عَ] . (ع نف) . تأنیث ناجع

|| جماعتی که گیاه و آب جویند . (دهار) . قوم ناجعة ، گروه جویندهٔ گیاه . (ناظم الاطباء) یقال ؛ هؤلاء قوم ناجعة . (منتهی الارب) . مرت بنا ناجعة و نواجع ، ای قوم منتجعون . (اقرب الموارد) .

ناجل . [ج ِ] (ع نف) . اسم فاعل از نجل . (اقرب الموارد) .

|| گرامی نسل از اسب وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج)

الکریم النسل من الانسان والحیوان . (المنجد) فرس ناجل ؛ اسب گرامی نسل . (ناظم الاطباء) . کریم النجل . (اقرب الموارد) .

ج ، ناجلات و نواجل .

|| پدرمرد . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| دارای نجل و نسل وفرزند . (ناظم الاطباء) .

ناجلة . [ج ِ لَ] . (ع نف) تأنیث ناجل .

ج ، ناجلات و نواجل .

ناجلین . [ج ِ لَ] (ع) تثنیهٔ ناجل .

|| والدین . (آنندراج) . پدر و مادر . (ناظم الاطباء) . قبح الله ناجلیه ؛ والدیه . (منتهی الارب) ؛ ابویه . (ناظم الاطباء) .

ناجم . [ج ِ] (ع نف) طلوع کننده . درخشنده . (انجمن آرای ناصری) . ظاهر واضح . طالع .

|| بد مذهب . خارجی . (منتهی الارب) .

---

(۱) خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحانیهٔ خود گوید : من وناجرمکی ودیر مخران در بغراطیانم جا وملجا . مینورسکی در شرح این بیت نویسد ، در بارهٔ Nâjurmaki هیچ تعبیری نکرده اند ، عقیدهٔ نخستین من آن بود که این کلمه را باید با جرمکی (Bâ_jarmaki) خواند و آن را نام یکی از روحانیان سریانی منسوب به اسقف نشین مشهور باجرمق (Bâ_jarmaq شامل کرکوك وغیره) دانست . S.T. Shio مؤسس دیریکی ازسیزده تن آبای سریانی محسوب میشود که در قرن پنجم یا ششم مسیحی بگرجستان رفته اند ، هرچند خود او ازمردم انطاکیه بود . دربن مورد گفتهٔ Z . D. Avalishvil بنظر من ارجح است وی Nâj urmaki را با Nac'armag _ evi مقر تابستانی پادشاهان بقراطیه درقرن دوازدهم ، تطبیق میکند ، آن نزدیك Gori (مولد استالین) است و Vakhusht آنرا با Karaleti کنونی منطبق میسازد . ممکن است خاقانی ناجرمکی را مانند اسمی منسوب (کسی که منسوب بناجرمک باشد) مثلا گیورگی Giorgi سوم پادشاه ، بکار برده باشد . اما نیز ممکن است ناجرمکی فقط مخفف Nac'armag _ evi باشد دربن صورت شاعر آرزومی کند که از مقرعیش و عشرت سلاطین بقراطی که در دربار شروان ظاهراً شهرت داشته است جدا نگردد . از (حاشیهٔ ص ۲۰۸۸ برهان قاطع دکترمعین) .

سرکش. سر بر آورده. (حواشی تاریخ بیهقی دکتر فیاض ص ۴۱۴ و ۸۸۷)؛ طاغی. یاغی: روا نیست بهیچ حال که امیرالمؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۲) نخست خللی که آید آنست که درزمین طبرستان ناجمی پیدا آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۲). بهری نشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۲).

ناجم. [ج ِ] (اِخ) [ال...] سعدبن حسن بن شداد السمی مکنی بابو عثمان ومعروف بناجم ازشاعران عرب است وی معاصر ومصاحب ابن رومی بود واغلب اشعار او را روایت میکرد. شاعری فاضل بود و بسال ۳۴۰ درگذشت. این ابیات را ابن رومی هنگامیکه وی دربستر بیماری ونزع افتاده بود خطاب بدو گفته است:

ابا عثمان انت عمید قومك
وجودك للعشيرة دون لومك
تمتع من أخيك فما اراه
يراك ولاتراه بعد يومك

ازاشعار ناجم است.

قالوا اشتكت وجنتاوجهه
قلت لهم أحسن ماكانا.
حمرة وردالخد اعدتهما
والصبغ قد ينقد احيانا.

ونیز رجوع به (فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۰) شود.

ناجنبان. [ج ُ]. (ص مرکب). ساکن. غیر متحرك. بی حرکت. (ناظم الاطباء). که جنبان ومتحرك نیست. اجنبان.

ناجنس. [ج ِ]. (ص مرکب). بدسرشت. بدنژاد. بی تربیت. بی ادب (ناظم الاطباء). شخص بدذات بدکردار. (فرهنگ نظام). غیرمهذب. بی ادب. (آنندراج). پست. سفله. ناباب. نااهل. ناجور. نامناسب. ناهم جنس. مقابل همجنس:

ازصحبت ناجنس وخسان دست نداری
تاچندبود صحبت ناجنس وخس آخر.
سوزنی.

چودرپرده ناجنس باشد همال
زتهمت بسی نقش بندد خیال.
نظامی.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیك جوئید ای مهان.
مولوی.

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گویند کمترده که من نااهل فرزندم.
سعدی.

ناچه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خود درای ناجنس خیره درای مبتلا گرداند. (گلستان).

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم.
حافظ.

نخست موعظهٔ پیرمیفروش اینست
که ازمصاحب ناجنس احتراز کنید.
حافظ.

صحبت ناجنس گزند آورد
صددل آسوده بدرد آورد.
وحشی.

صحبت ناجنس نباید گزید
تاطمع ازخویش نباید برید.
وحشی.

بداست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که وقت حرف زتمثال خود طرف دارد.
صائب.

|| اصطلاح طبیعی، لاروهای ناجنس(۱) رجوع به (بیولوژی ج ۱ ص ۱۹۳) شود.

ناجنسی. [ج ِ] (حامص). عمل ناجنس. بدجنسی.
|| بدی جنس. نا اصلی. نامرغوبی. اصل ومرغوب نبودن جنس:

ازچه خیزد درسخن حشو؟ ازخطا بینی طبع
وزچه باشد برزه بردیبا؟ زناجنسی لاس.
انوری.

|| ازجنس دیگر. [بودن] (فرهنگ نظام). ناهمجنسی.

ناجو. (اِ) درخت کاج. صنوبر. از (برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). (بحرالجواهر). (شمس اللغات). (رشیدی). (ناظم الاطباء). و آنرا نازوناژوونوز نیز خوانند و بتازی صنوبر نامند. از (فرهنگ جهانگیری)
آنرا ناژ و ناژ ونوژ نیز گویند ونوعی از سرواست. (آنندراج). (انجمن آرا):

ناجوی این باغ بوجد وخروش
بوده چوسکان فلك سبزپوش.
نظامی. (بنقل آنندراج و انجمن آراو جهانگیری).

ناجوانمرد. [ج َ م َ]. (ص مرکب). بدخواه بدسرشت. (ناظم الاطباء). مقابل جوانمرد. نانجیب. رذل. بداصل. دوراز جوانمردی:

همی گفت هر کس که این بد که کرد
مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد.
فردوسی.

مکافات یابد بدان بد که کرد
نباید غم ناجوانمرد خورد.
فردوسی.

که توران شه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که باشاه ایران چه کرد
فردوسی.

ازین حادثه که حاجب بزرگ را دربلخ افتاد هر ناجوانمردی بادی درسر کرده است. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹). وی را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید وآوازداد بکتکین را که ای برادر ناجوانمرد برمن این چکار بود آوردی. (تاریخ بیهقی).
|| فرومایه. کمینه. دون همت. (ناظم الاطباء) سفله. بی همت. بی حمیت. نامرد: جنگی رفت با مخالفان که از آن صعب تر نباشد ازبامداد تانمازدیگر راست ومیخواست که فتح برآید ناجوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند. (بیهقی ص ۵۰۴). هرچه بود مرا وآن ناجوانمردان را بدست خصمان افتاد. (بیهقی ص ۵۵۵). طغرل حاجبش را بروی [عضدالدوله یوسف] درنهان مشرف کرده بود تا انفاس یوسف میشمرد وهرچه رود باز مینماید وآن ناجوانمرد این ضمان کرد. (تاریخ بیهقی).

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عافیت است ورایگان گرد.
نظامی.

گرمن ازعهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد کزملامت سر بخارد.
سعدی.

اگر من ناجوانمردم بکردار
تو برمن چون جوانمردان گذر کن.
سعدی.

آن ناجوانمرد بخت برگشته فرمان نبرد (اسکندرنامهٔ خطی).
|| بیدادگر. ظالم. ستمکاره. بیرحم. تبهکار:

پدرم آنکه زودل پرازدرد بود
نبدادگر ناجوانمرد بود.
فردوسی.

گراو ناجوانمرد بود ودرشت
که سی وشش از شهریاران بکشت.
فردوسی.

فرآئین همی ناجوانمرد گشت
ابی دادو بی بخشش وخورد گشت.
فردوسی.

که این ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش برجای تخت.
سعدی.

|| نابکار. بدکاره. بی عفت. بی عفاف. که پاس ناموس دیگران ندارد

درایام پدراین ناجوانمرد
زنا با کی به پیوندم طمع کرد.
نظامی.

دختر اسکندر را گفت: ای ناجوانمرد چرا باز ایستادی که اینك پدرم بالشکر خویش رسید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). کنیزك مرا گفت ای ناجوانمرد خدای تعالی مکافات تو باز کناد که من علویم وازحله گریخته ام. (مجمل التواریخ). بقال را شاگردی بود بغایت ناجوانمرد وبیباك. (سندبادنامه ص ۱۳۱).

(۱) Batardes.

|| بخیل . ممسك . لئیم . خسیس . زفت ، مقابل جوانمرد بمعنی صاحب مروت و کرم وسخاوت وشخص کریم وسخی‌الطبع‌ودست ودلباز :

تراخواند همه کس ناجوانمرد
چوتو گوئی مرا نومید بر کرد.
(ویس ورامین).

کرا زرای توبر گردم بخیل و ناجوانمردم
روان ازمن تمنا کن که فرمانت روان باشد.
سعدی .

گفتند اهل انطاکیه ناجوانمرد بوده‌اند که ایشان را طعام نداده اند . (قصص الانبیاء)

ناجوانمردی . [ج َ م َ] (حامص) . عمل ناجوانمرد، حالت‌وچگونگی ناجوانمرد. نامردی . دون همتی . سفلگی. فرو مایگی. پستی. بی‌حمیتی .
اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار وبیدار و گربزوبسیاردان‌است. (تاریخ بیهقی) :

بیوفائی ز ناجوانمردی
کرد بامن‌دمی بدین‌سردی.
نظامی.

وازیشان جزفضول وناجوانمردی کس‌ندید. (تاریخ طبرستان) .

ناجوانمردیست چون‌جانوسپاروماهیار
باردارابودن و دل باسکندر داشتن .
قاآنی.

— در موردزنان نیز بکار برده شده‌است.

به رامین گرتو صد چندین شتابی
زمن [دایه] این‌ناجوانمردی نیابی.
(ویس ورامین).

جوابش داد دایه گفت زین‌پس
نبیند ناجوانمردی ز من کس.
(ویس ورامین).

|| بخل.امساك. تنگ‌چشمی. لئامت.خست. آزمندی . زفتی ، مقابل جوانمردی بمعنی رادی وسخاوت وکرم و بخشندگی :

ناجوانمردی بسیاربود چون نبود
خاك را ازقدح‌مردجوانمردنصیب.
منوچهری.

|| ظلم. بیرحمی. جفاکاری. شقاوت.سخت دلی. سنگدلی . تبهکاری :

خیال‌ازناجوانمردی همه‌روز
بعشوه میفزاید بردلم سوز.
نظامی.

واین چه‌ناجوانمردی وبیرحمی بود که‌ازشره نفس من براین حیوان رفت . (سندبادنامه ص۱۵۳) .

|| ناپاکی. کارزشت. بی‌عفتی. بی‌ناموسی. دست‌درازی به ناموس و عصمت دیگران . کردن آنچه که مغایرجوانمردی‌است:
گفت سرهنگی ازآن ملك هرشب یاهردو شب بردختر من فرود آید ازبام بی‌خواست من وازدختر و ناجوانمردی همی کند ومرا بااو طاقت‌نیست. (تاریخ‌سیستان).

ناجوانمردانه . [ج َ م َ ن] . (قید وصفی). ازروی‌ناجوانمردی.

ناجود.(ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (برهان قاطع) . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).
|| کاسه خواه پرباشدیاخالی.(ناظم‌الاطباء).
||ظرفیکه‌درآن‌شراب‌میریزند.(المنجد).خنور شراب . (منتهی‌الارب). ظرف‌شرابخواری. (برهان قاطع) . (آنندراج) . آوند شراب . (دهار) (مهذب‌الاسماء) . (شمس‌اللغات) ظرف شراب . (اقرب الموارد) .
|| خمر.شراب.(المنجد).(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .
|| خون. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
|| در اصطلاح گیاه شناسی : زعفران . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .
ج ، نواجید[ِ ن].

ناجور.(ص‌مر کب). مقابل جور.چیزهای بی‌مناسبت وازجنس‌های مختلف. (فرهنگ نظام) . چیزی که جفت و جور با دیگری نباشد. هردو چیز که باهم مختلف باشند و بیکدیگرشباهت‌نداشته‌باشند. (ناظم‌الاطباء) نامناسب. که جور نیست. که متناسب نیست. ناموافق. که یکدست و یکنواخت‌نباشد . که‌بهم نمانند. که باهم تناسب ووفق نداشته باشند. که‌ازیك‌جنس نباشند.
—وصلهٔ ناجور، وصله‌ای‌که باالباس از یك جنس نباشد .
|| نامناسب. ناباب .
—رفقای ناجور، ناباب.

ناجورا. (اِخ) از فرزندان نوح‌پیغمبر و ازاجداد ابراهیم خلیل است در ص ۴۳ تاریخ سیستان شرح این نسبت آمده‌است. ونیزرجوع به ناحور شود .

ناجوربودن.(حامص) .عدم تناسب . نا متناسبی . نا هماهنگی . ناساز گاری .
|| نامناسبی. ناباب .

ناجویده. [ج َ د]. (ص‌مرکب).جویده نشده. مضغ نشده.خائیده‌نشده. مقابل‌جویده. رجوع به جویده‌شود.

ناجه. [ج ِ] (ع نف). آنکه‌داخل‌شود در شهری که‌خوش‌آیندوی‌نباشدودارای‌سلامتی نبود . (ناظم‌الاطباء) . مردی که درشهری درورودوآن‌راخوش[نه]شمرد (شمس‌اللغات) اسم فاعل‌است ازنجه . رجوع به‌نجه شود.

ناجی . (ع نف) . رستگار از عقوبت . نجات‌یابنده . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . رهنده و خلاص شونده . (ناظم‌الاطباء) . نجات یابنده و رستگار . (فرهنگ‌نظام) . رهنده . (شمس‌اللغات) نجات یافته. رهائی یافته . رسته. رستگار رهیده. خلاص یافته مقابل‌هالك ومأخوذ ، روا بباید داشتن که ابوبکر وعمر بقیامت دل برافضیان... خوش بکنند و همه‌ناجی باشند (کتاب‌النقض‌ص۴۸۲). وایشان‌ناجی ورستکارباشند. (کتاب‌النقض‌ص۴۸۲) .

گنه‌نبود وعبادت‌نبود وبرسرخلق
نوشته‌بود که‌این‌ناجی‌است‌وآن‌مأخوذ.
سعدی.

|| منجی . (۱) رهاننده . نجات دهنده . رستگاری بخشنده .
|| صاحب راز . (آنندراج).
||پوست‌باز کننده ازشتر. (ناظم‌الاطباء).
|| تغوط کننده. (ناظم‌الاطباء). ج، نواج. رجوع به نجوشود .

ناجی. (اِ ،منسوب) منسوب به بنوناجی ازعرب] است بحذف‌ها و یاء. (ازمنتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء).

ناجی. (اِخ)بن محمدقفطانی . ازخوش‌نویسان قرن سیزدهم هجری است ، رجوع شود به (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج۲ص۶۲۱).

ناجی.(اِخ)عبادبن‌منصور، از تابعین‌است وبنقل‌صاحب‌تاریخ گزیده‌تازمان‌اوبودواتق در حیاة‌بوده‌است از (تاریخ گزیده‌ص۲۵۰). ابوسلمه عبادبن منصور الناجی ازمردم شام است ودر بصره منصب قضا داشت . وی از ایوب‌السختیانی روایت حدیث کرده و در صحیح بخاری بروایت او استشهاد شده‌است از (الانساب‌سمعانی).

ناجی. (اِخ) [ال ..] جهم‌بن مسعود، ازاشراف مروبود ودرآنجا منزلتی داشت و درفتنهٔ ضحاك‌بن قیس‌بسال۱۲۸ق. کشته شد . رجوع به‌جهم‌بن مسعود شود .

ناجی. (اِخ) لقب ابی‌المتوکل علی‌بن داود. (منتهی‌الارب).

ناجی. (اِخ) لقب ابی‌صدیق بکربن عمر . (منتهی‌الارب) . یکی از محدثان است .

ناجی. (اِخ) لقب ابی‌عبیده. (منتهی‌ـ الارب)، ابوعبیده‌بکربن الاسود از رواة حدیث‌است. (الانساب‌سمعانی) .

ناجی . (اِخ) لقب ریحان بن سعید . (منتهی‌الارب). محدثی‌است.

ناجی. (اِخ) ازالقاب حضرت نوح‌است (ناظم‌لاطباء)

---

(۱) بعضیهاتصور کنند که استعمال‌این کلمه [ناجی] بمعنی « نجات دهنده » یعنی بجای «منجی» و«منجی» از باب افعال و تفعیل از غلط های مشهور است ولی در حقیقت نمیتوان آنرا غلط مشهور دانست زیرا بنابیعض کتب لغت « نجاینجو » بمعنای متعدی هم آمده است. از (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز) .

ناجی. (اِخ) ابوالصدیق بکربن قیس - الناجی ازاهالی بصره واز رواة است وبسال ۱۸۰ هجری قمری در گذشته است . از (انساب سمعانی) . رجوع به بکربن قیس شود .

ناجی. (اِخ) سالم بن هلال ملقب به ناجی ازراویان خبر است. وی ازابوالصدیق ناجی روایت کرده است ویحیی بن سعیدالقطان از اوروایت کرده است. از (سمعانی).

ناجی. (اِخ) لقب ابوالحسن میمون بن نجیح ازرواة است و ازحسن بن ابی الحسن روایت میکند. از(سمعانی).

ناجی. لقب سلیمان بن الاسود است واهل بصره و از راویان حدیث . از (سمعانی) .

ناجی. (اخ) لقب ابراهیم بن نافع الجلاب بصره ایست، وی از رواة حدیث است و از مبارك بن فضالة و عمربن موسی الوجهی و دیگران روایت کرده است. از (سمعانی).

ناجی. (۱)(اِخ) آلبینو ناجی ، مستشرق ایتالیائیست که رسائل ابن سینا را بسال ۱۸۹۷ م . بزبان ایتالیائی ترجمه کرد . از (اعلام المنجد).

ناجی اردوبادی. [یِ اُ](اِخ) مؤلف دانشمندان آذربایجان آرد :

ازسخنوران نامی است چندی ساکن تبریز بوده ودر اواخر عمر بهند رفته و در آنجا بدرود زندگانی گفته است . در جواب قصیدهٔ «شتر حجرهٔ » کاتبی یك « پشه» اضافه کرده وخوب ازعهده بر آمده مطلعش اینست :

بس است پشهٔ فکرم شتر بحجرهٔ تن
که پشه کارشتر می کند بحجرهٔ من .
(انشمندان آذربایجان ص۳۷) .

ناجی افندی. [اَف َ] (اِخ) احمدناجی معروف به «معلم ناجی» و «ناجی افندی» از شاعران متأخر ترك است . وی بسال ۱۸٤۸ م. دراستانبول بدنیا آمدودر ۱۸۹۲م. [رمضان ۱۳۱۰]فوت کرد . دیوانی بنام «آتشپاره» و« شراره» دارد و رساله ای بعنوان«اسامی»ازاو باقیست . از (قاموس الاعلام) .

ناجی اندجانی. [ ] (اِ خ) محمد حسین متخلص به ناجی از مردم اندجان است ودرشاهجهان آباد هندنشوونما یافته. (۲)خطی خوش داشته ونستعلیق(۳) ونسخ و شکسته(٤)رانیکو مینوشته است . وی از جمله منشیان عالمگیر پادشاه هند بود (٥) وبروایت مؤلف مقالات الشعراء بامخدوم خویش راجع بطرز املای کلمه ای گفتگوئی در پیوست و ازخدمت وی کنار گرفت (٦) و اندکی بعد بتولیت مزار خواجه قطب الدین بختیار کاکی مأمور گشت (۷) واز دکن بشاهجهان آمد وروزگاری بآسایش خاطر گذرانید .(۸) در دوران فرخ سیر « بمنصب هفتصدی ودیوانی گوالیار سرفراز گشت وبعد چندی بخدمت میربحری بنگاله مأمور گردید»(۹) وبروایت مؤلف روز روشن بسال ۱۲۲٦ [قمری](۱۰) در بنگاله (۱۱) درگذشت . این نمونه ای ازاشعار اوست :

مگر بخواب بروی تو واشود چشمم
خدا کند که بخواب آشنا شودچشمم(۱۲)
ای آنکه بمن همدم ودمسازنئی
من جمله نیازم وتو جز نازنه ای
تاچندبفکر کشتنم خواهی بود
سیماب نیم تو کیمیاسازنه ای(۱۳)
آمد بتی بجلوه دل برق آب کن
اززین فرو نیامده پادر رکاب کن (۱٤) .
بشکند ازجور گردون گر نسوزد دل زعشق
دانه ای کز برق سالم جست رزق آسیاست (۱٥)

ناجی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از شاعران دوران صفویه است.

نصرآبادی آرد :

درایام عمرش بلباس فقروفنابسر برده کمال شکستگی وآرام داشت. گاهی مصرع رنگین میگفت چنانچه خود درین باب گفته :

ناجی اندر دست شاعر روزمیدان سخن
مصرع رنگین کم ازشمشیرخون آلودنیست.

(دانشمندان آذربایجان بنقل از نصرآبادی). ونصرآبادی در تذکرهٔ خویش این ابیات را از اونقل کرده است :

بیرون از خود بخود رهی پیدا کن
چون نالهٔ بااثر بهر دل جا کن .
گر زمزمه ای رسد بگوشت بخروش
کم نیستی از دایره گوشی وا کن.
هیچگه چشم سیه مست تراخواب نبرد
که به بیداریش از گریه مرا آب نبرد.
بجز ازمن که بخاکستر گلخن مردم
هیچکس رنگی ازین بستر سنجاب نبرد.
(ازتذکرهٔ نصرآبادی) .

ناجی کاشی. [ی ِ] (اِخ) از شاعران کاشان (۱٦)وخلف ملاحسن واعظ کاشی است(۱۷) . این بیت از اوست :

سرازخاك لحد ازشرم عصیان بر نمیدارم
که ترسم ازوجودم تنگ آیداهل محشررا.

ناجی لاهیجی. [یِ] (اِخ)ازشاعران لاهیجان و معاصر با صفویه است . مرد وارسته ای بوده است میرزاطاهر نصرآبادی آورده است :

«وقتی که میرزاهاشم بوزارت آنجا[لاهیجان] رفت او تاریخی گفت میرزا هاشم مبلغ دوازده هزار دینار جهت اوفرستاد وی پس داده و گفته بود :

جهت طبع آزمائی قطعه ای گفتم من شاعر گدانیستم.(۱۸)

این غزل را نصرآبادی از او نقل کرده است :

خطش دمید وغیر ازوکامکار ماند
آخر میانهٔ من واو این غبار ماند.
خون ازدماغ غنچهٔ گل ریخت برزمین
ازبس در انتظار نسیم بهارماند
درحیرتم کنون که جهان پرز کشتن است
بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند
کومیوه ای که کام ازولذتی برد
بیهوده چشم ما بسرشاخسارماند .

ناجی مشهدی. [یِ مَ هَ] (اِخ) از شاعران ایرانی مقیم هنداست. وی بروزگار جوانی بدکن رفت وسی سال درآنجا بسر برد .

«واز آنجا بدارالخلافهٔ شاه جهان آباد رو آورد ونواب برهان الملك سیدسعادت خان بهادر بکمال قدر دانی مسکنی و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضور خدمت نواب درشهر اود، ازدهلی برآمده دراکبرآباد بصوب داربقا رحلت نمود»(۱۹)

این ابیات ازو درتذکرهٔ صبح گلشن نقل شده است :

آتشکده درسراغ مامی سوزد .
پروانه زرشك داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن ازمهرعلی
تاصبح ابد چراغ ما می سوزد.

ناجیة.] َی] (ع نَ) . تأنیث ناجی . نجات یابنده ورستگارازعقوبت (آنندراج) رستگار ازعقوبت.(غیاث اللغات). رهنده. وخلاص شونده . (ناظم الاطباء).
|| ناقهٔ تیزرو.(آنندراج) . (منتهی الارب). ناقة ناجیة، ماده شتر تیزرو . (ناظم الاطباء). شترمادهٔ چست رفتار. (شمس اللغات). بعیرٌ

(1) Nagi.
(۲) نتایج الافکار ص ۷۲٤ . روزروشن ص٦٦۹ . (۳) نتایج الافکار ص۷۲٤.
(٤) روزروشن ص ٦٦۹ . نتایج الافکارص۷۲٤ تذکرهٔ حسینی ص۳٥۷. (٥) روزروشن ص٦٦۹ ، و کلمات الشعراء ص ۱۱٥ .
(٦) رجوع شود به مقالات الشعراء ص۱۱٦. (۷) روز روشن ص٦٦۹. (۸) نتایج الافکار ص ۷۲٤. (۹) نتایج الافکار ص۷۲٤
(۱۰) روز روشن ص٦٦۹. اما مؤلف نتایج الافکار بغلط: «سنهٔ سادس وعشرین ومأة والف» ضبط کرده است . (۱۱) نتایج الافکار ص۷۲٤. (۱۲) تذکرهٔ حسینی ص۳٥۷ . (۱۳) نتایج الافکارص ۷۲٤ و۷۲٥. (۱٤) روز روشن ص٦٦۹ . (۱٥) کلمات الشعراء ص۱۱۷. (۱٦)صبح گلشن ص٤۸۸. (۱۷) قاموس الاعلام ج٦. (۱۸)صبح گلشن ص٤۸۸. (۱۹) تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۰.

ناج. (منتهی الارب) . الناقة السریعة تنجو بمن رکبها . (المنجد) . ج ، ناجیات .
— فرقهٔ ناجیه، شیعه . (یادداشت مؤلف).
|| امت ناجیه ، مقصود مسلمانان اند . در معجم البلدان آرد، من قولنا نجت الامة من العذاب فهی ناجیة. (معجم البلدان).

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن جندب اسلمی از یاران پیغمبر اسلام بود شرح خدمات او درامتاع الاسماع آمده است. (ج ۱ ص ۲۷٤-۲۷۸) . ناجیة بن جندب یا ناجیة بن عمرو صحابی است. نام اوذکوان بود وپیغمبر اورا ناجیه نامید همچنانکه از قریش نجات یافته بود. از(منتهی الارب). وی درسفر حج عمره از طرف حضرت رسول مأموریت ضبط شتران را داشته است .
صاحب حبیب السیر آرد : آنگاه حضرت رسالت پناه عازم گزاردن عمره شده اصحاب رابکارسازی امر نموده و هفتاد شتر جهت هدی تعیین کرده ضبط آن شتران را بعهدهٔ ناجیة بن جندب اسلمی فرموده . (حبیب السیر ج ۱ ص ۳٦۹) ونیزرجوع به ص ٤٠٩ ازهمین کتاب وهمین مجلد شود.

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن الاعجم ، از صحابهٔ پیغمبر اسلام است ، رجوع به امتاع - الاسماع (ج ۱ ص ۲۸٤ و ۲۷۳) شود .

ناجیة . [یَ] (اِخ) ابن سدوس مکنی بابوالقاسم ، محدث است .
مؤلف اخبار اصفهان آرد ، وی در قریهٔ طهران سکونت جست . و اورا بدانجاخانه و ضیاع و فرزندان باشد که مشهور است از او محمد بن احمد بن تمیم حدیث کند . (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۳) .

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن کعب اسری . تابعی است. (منتهی الارب).

ناجیة. [یَ](اِخ) منزلی است مردم بصره را درطریق مدینه بعدازنال [ا] وقبل از قوارة [قَ]بدون آب است. (معجم البلدان بنقل ازسکونی) .

ناجیة . [یَ] (اِخ) شهر کوچکی است بنی اسد را. (ازمعجم البلدان).
قال العمرانی ناجیة مدینة صغیرة لبنی اسد و هی طویة لبنی اسدمن مدافع القنان جبل و هماطویان بهذالاسم و مات روبة بن العجاج بناجیة لاادری بهذا الموضع أم بغیره . (معجم البلدان) .

ناجیة. [یَ] (اِخ) (اِ) آبی است ازآن بنی قرة [از بنی اسد] . (ازمعجم البلدان بنقل از اصمعی) . آبی است بنی اسد را . (منتهی الارب).

ناجیة. (اِخ) محله‌ایست در بصره (از - معجم البلدان) . موضعی است در بصره . (منتهی الارب) .

ناچار . (قیدوصفت) تفسیرلابداست یعنی چیزی که لازم وواجب بود و بی آن میسر نشود . (برهان قاطع) . (آنندراج) . برخلاف میل ورغبت.لاعلاج. لابد، مجبور، بالضرورة. ناگزیر. واجب . لازم. (ناظم - الاطباء). لابد. هرآینه. (حفان) چیزی که لازم وبی آن میسرنشود ؟ (شمس اللغات) . بدون چاره و مجبور . (فرهنگ نظام) . بناچار،لامحاله.لاعلاج.جبراً .قسراً. ناگزیر. لاجرم . اضطراراً . بالضرورة . ضرورة :

اگرچه عذربسی بود روزگار نبود
چنانکه بود بناچار خویشتن بخشود.
رودکی .

برآرند درجنگ از تو دمار
شوی کشته ناچار درکارزار .
فردوسی .

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
فرستیم ناچار نزدیك شاه .
فردوسی.

بآغاز اگر کارخودننگری
بفرجام ناچار کیفر بری.
فردوسی .

چو خرج را بفزونتر زدخل خویش کند
ز زرّ وسیم خزانه تهی شود ناچار .
فرخی.

اندر خوی او گر خللی بودی بی‌شك
پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار .
فرخی.

اگر این اخبار بمخالفان رسد... چه حشمت ماند وجزدردو شغل دل نیفزاید وناچارانهی میبایست کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹٤).اگر العیاذبالله میان مامکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند. (بیهقی) . اگرآنچه فرمان دادیم بزودی آنرا امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ماراباز باید گشت.(بیهقی).

خدایگان جهان عزم کرد همسر جزم
که جزم باید ناچار عزم را رهبر .
امیرمعزی.

ناچار بشکند همه دعوی جاهلان
درموضعی که‌در کف‌عیسی بودعصا.
عبدالواسع جبلی.

چومی‌باید شدن زین‌دیر ناچار
نشاط ازغم به وشادی زتیمار.
نظامی.

گرت بامن‌خوش‌آمدآشنائی
توخود ناچار دنبال من آئی .
نظامی.

بجان شاه که درنگذرانی‌ازامروز
که‌نگذرم زسراین‌صداع‌ناچاراست.
خاقانی .

افسوس که ناچارهمی بایدمرد
درمحنت وتیمار همی بایدمرد.
عطار.

گرشودبرشاخ همچون‌خارپشت
شیرخواهدگاو را ناچار کشت .
مولوی.

ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر
ناچارخوشه‌چین‌بودآنجاکه‌خرمن‌است.
سعدی.

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده‌باشدچوموی‌دوست.
سعدی.

دلا گردوستی داری بناچار
بباید بردنت جورهزاران .
سعدی.

هر کراجان برضای دل یاریست گرو
صبر بر ترك تمنای خودش ناچاراست.
وحشی .

بدان کش کارفرمائی بودکار
سراغ کارکن‌امریست‌ناچار .
وحشی .

به‌شهوت قرب‌جسمانی است ناچار
ندارد عشق با این‌کارهاکار .
وحشی .

چوغیرت دامنت‌ناچاربگرفت
برغم گل‌نشاید خاربگرفت .
وصال .

بگفت اکنون کزین‌صحرا بناچار
بباید باربر بستن بیکبار .
وصال .

ازآن بشاهد وساقی و باده ومطرب
شدم دچار که گفتند چاروناچاراست .
مجذوبعلیشاه .

|| عاجز . (غیاث‌اللغات). بی‌چاره. (انجمن آرای ناصری). بی‌چاره. درمانده. عاجز . پریشان . بی‌یار و یاور، بی‌نوا . بی کس . مفلس. گدا. فقیر . خوار. ذلیل . (ناظم - الاطباء). رجوع به‌ناچاری شود.

ناچارباش. (ص مرکب) وناچار هست. ترجمهٔ واجب الوجوداست وآنرا ناچاربایست نیز گویند وناچار بامخفف آنست . (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).(۱)

ناچارهست. [هَ] (ص مرکب) رجوع به ناچار باش شود . (۲)

ناچار شدن. [شُ دَ] . (مص مرکب) مجبورشدن . ناگزیرشدن. لاعلاج‌شدن . (ناظم‌الاطباء) . درماندن . اضطرار .

ناچار کردن . [کَ دَ]. (مص مرکب) ملزم ساختن . الزام . مجبور کردن.

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲٦۸ (۲) فرهنگ دساتیر ص ۲٦۸

ناچاروچار. (قیدوصفی). خواه وناخواه:

اگر بازگردی زراه ستور
شود بیدتو عود ناچار وچار.
ناصرخسرو.

ازین بند وزندان بناچار وچار
همان کش درآورد بیرون برد.
ناصرخسرو.

چومن ازپس دین دویدم بباید
دویدن پس ازمن بناچار وچارش.
ناصرخسرو.

مبارزان‌را بیم وامید ننگ و نبرد
دوجامه پوشد ناچار وچار ازآتش‌وآب.
مسعود سعد.

ناچاره. [رَ] (قیدوصفی) ناچار. لاعلاج. لابد. بالضروره. ناگزیر. ازروی‌ناچاری ورجوع به‌ناچار شود: اگر احیاناً ناچاره اینشغل مرا بباید کرد من شرایط شغل را درخواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی). اگر بسیط رانهایت باشدآن نهایت‌اوناچاره‌خطی باشد. (التفهیم). جسم ناچاره بی‌نهایت نبود بهمه سوها. (التفهیم).

چون مردجنگ‌رانبودآلت
حیلت گریز باشد ناچاره.
ناصرخسرو.

ناچاره که بارگناهان خویش برمیدارند. (کشف الاسرار ج۷).
|| بیچاره. رجوع‌به بیچاره شود.

ناچاری. (حامص). بیچارگی. لاعلاجی. درماندگی. (ناظم‌الاطباء). اضطرار. اجبار. ناگزیری. چاره نداشتن. گزیر نداشتن. مجبور بودن. || فقر. استیصال.
امثال:
ناچاری‌راچه دیده‌ای: گاه سختی مرد بهر ناخواستی تن دهد. (امثال و حکم).
ازناچاری‌بوسه‌بدم‌خرزنند: بحکم ضرورت تحمل هرگونه خواری می کنند.

ناچاق. (ص‌مرکب). ناخوش. بیمار. لاغر. (ناظم‌اطباء). مریض‌وعلیل‌وبیمار. آنکه چاق وسلامت‌نیست. تندرست. نحیف. مقابل چاق. و نیز رجوع به متن و حاشیهٔ (ص۲۴۲۳ برهان‌قاطع‌دکتر معین) شود.

ناچاقی. (حامص). حالت ناچاق. لاغری. رنجوری. ناخوشی. نحیفی. || سرحال‌وسردماغ نبودن. خوش‌وسالم‌نبودن.

ناچاویده. [دَ] (ص‌مرکب). نجویده. مضغ ناشده. (ناظم‌الاطباء). ناجاویده. که جویده نشده‌است.

ناچخ. [چَ] (اِ). تبرزین. || سنان و نیزهٔ دوشاخه. پیکان‌دوشاخه. || نیزه. نیزهٔ کوچک. صاحب برهان قاطع آرد: تبرزین‌راگویند وآن نوعی از تبراست که سپاهیان‌بر پهلوی زین اسب بندند وبعضی گویند سنانی است که‌سرآن دوشاخ‌باشد ونیزهٔ کوچک رانیز گویند. (برهان‌قاطع) و آقای‌دکتر معین‌درحاشیه‌نویسد: سانسکریت «ناشاکا» (۱): مخرب، نابودکننده، منتقل‌کننده. (حاشیهٔ ص۲۰۸۸).
مؤلف آنندراج و نیز صاحب انجمن آرای ناصری بانقل معنی اول برهان قاطع، آورده‌اند:
وآن حربه‌ایست دسته‌دار که در پهلوی‌زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و تبرنیز ازآن بزرگتر است که بدان‌درخت اندازند و چوب شکنند.
و مؤلف فرهنگ نظام آرد:
تبرزین که قسمی از تبر است ... رشیدی گوید «نجك و نجق نیز گویند. بعضی گفته‌اندنیزهٔ‌دوشاخه‌ونیزهٔ‌خورد[ظ: خرد]» سراج [اللغات] گوید «بعضی‌بمعنی‌نیزهٔ‌دو شاخه‌چون‌ژوبین وبعضی‌ژوبین گفته‌اند واین خطاست. سوزنی گوید:

زبهرخون‌بداندیش‌توهواو فلك
زبرق ژوبین‌سازد زماه نوناچخ.

مقصود مؤلف سراج‌اللغات اینست که اگر ناچخ را مترادف ژوبین بگیریم درشعر سوزنی نباید هردو بیاید. در سنسکریت «ناشك» بمعنی تباه کننده است که صفت ناچخ‌است. (فرهنگ‌نظام).
مؤلف غیاث‌اللغات‌بانقل‌از سروری‌ورشیدی و برهان قاطع و کشف اللغات معنی «نیزهٔ کوچك» را برای ناچخ اختیار کرده است و درشمس‌اللغات: «تبرزین و نیزهٔ خورد [خرد]» نوشته است. صاحب‌صحاح‌الفرس، نقل این بیت:

زبهرخون‌بداندیش تو هوا وفلك
زبرق ژوبین سازدزماه نوناچخ.

در معنی ناچخ‌نوشته است: «دورباش بود» (؟). و در فرهنگ اوبهی آمده است: «ناچخ، سنانی باشد که سراوراده سوراخ بود مانندزوبین.»
وناظم‌الاطباء هرسه معنی: «تبرزین. پیکان دوشاخه. نیزهٔ کوچك» را نقل کرده‌است. (فرهنگ‌نفیسی).
درابیات زیرین بیشتر بمعنی اول‌آمده‌است وکمتر بمعانی دوم‌و سوم:

نیزه وتیغ وکمند وناچخ و تیروکمان
گردن وگوش‌ودم‌وسم ودهان‌وساق‌اوی.
منوچهری.

مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوك بکاود عرقهای سهمگین.
منوچهری.

نوبت مرا بود ومن بیرون خرگاه بودم با یارم باسپر وشمشیر وکمان‌وتیر وناچخ‌بودم (تاریخ بیهقی ص ۴۵۸). غلامان سرائی شمشیر وناچخ ودبوس درنهادندوهارون را بیفکندند وجان داشت که ایشان برفتند. (بیهقی ص۷۰۰). غلامان را فرمودی تا در آمدندی وبه شمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. (بیهقی ص۱۲۰).

برمکش‌ناچخ‌وبرسرت مگردانش
گرنخواهی که‌رسدبر سرتوناچخ
ناصرخسرو.

فکنده ناچخ در مغز کفر تادسته
نشانده بیلك‌درچشم‌شرك‌تاسوفار.
مسعودسعد.

تادستهٔ چتر وناچخت شاها
ازچندان‌کرده‌اند از چندن.
مسعود سعد.

ازآسمان بزمین‌غم‌بدشمن تورسد
چوسنگ‌سیل که آیدبه پستی‌ازسرشخ.
زبهرخون بداندیش‌تو هوا وفلك
زبرق‌زوبین سازد زماه نو ناچخ.
سوزنی.

بدروهلال او سپر و ناچخ تواند
ازبهربندگیت کمربسته توأمان.
سوزنی.

گفتما ورا حاش لله این‌تساوی شرط نیست
لاله‌هرگزکی کند رمحی‌وسوسن‌ناچخی.
انوری.

بوقت‌کینه قضادر غلاف این ناچخ
بگاه حمله قدر درنیام‌آن خنجر.
انوری.

زناچخ توشود گاه‌خشم شیرنهان
زخنجر توکندوقت کینه‌ببرحذر.
انوری.

زبس دردهن‌ناچخ انداختن
نفس‌را نه‌راه برون تاختن. نظامی.

اژدها را دریدکام وگلو
ناچخ هشت مشت شش پهلو.
نظامی.

گرمی ناچخش بزخم درشت
پخته میکرد هر که‌رامی کشت.
نظامی.

ناچخش زیر اژدهای علم
اژدها را چومار کرده قلم.
نظامی.

زقاروره وناچخ وبید برگ
قواره‌قواره‌شده‌درع‌وترگ.
نظامی.

دست بدار ازسر بیچارگان
تانخوری ناچخ‌غمخوارگان.
نظامی.

ناچخی‌راند برگلوش دلیر
چون‌براندام‌گوربنجهٔ‌شیر
نظامی.

(1) Nâshaka.

بر آویخته ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار .
نظامی .
چنان زد براو ناچخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره .
نظامی .
چون سپر زرمهر گشت نهان زیر خاك
ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان .
خاقانی .
وانوشیروان تبرزین بدست داشت وبعضی گویند ناچخی واول کسی کی تبرزین وناچخ ساخت اوبود واز بهراین کارساخت تامزدك را بدان زخم کند که شمشیری نمی توانست داشت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۰) .
ولشکرش آراسته آمده وقاروره اندازان وناچخ وچرخ وعدتهای مصاف باایشان هم بود . (راحة‌الصدور راوندی) .
چو آفتاب یقین تو تیغ زن گردد
کمان کشندهٔ بهرام بشکند ناچخ
زحاسدتوچو آتش نفس برون آید
چنانکه دود برآید زمنفذ مطبخ .
محمدبن بدیع نسوی .
— ناچخ ده‌منی وناچخ سه‌منی، ظاهراً از عالم (۱) کمان ده منی وسه منی است که عبارتست از کمان پرزور . (آنندراج) . ناچخ قوی :
زپولادچین ناچخ ده‌منی
بگردن براز بهر گردن‌زنی .
امیرخسرو بنقل (آنندراج) .
بدورخ صنمی جانفزای درمجلس
بناچخ سه‌منی جانربای درمیدان .
معزی بنقل (آنندراج) .
ناچخ‌زن. [چ َ زَ] (ص مرکب) . آنکه بناچخ‌زند . (آنندراج) . آنکه باناچخ پیکارمی کند (ناظم‌الاطباء) .
شب تیره درصحن زنگارگون
چو هندوی ناچخ زن آمد برون .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌ناچخ‌شود .
ناچدن. [چ ِ دَ] (مص مرکب) نچیدن . مقابل‌چدن. رجوع به‌چدن و چیدن شود.
ناچده. [چ ِ دَ] . (ص مرکب) . نچیده . رجوع به ناچیده وچده‌شود .
ناچر. [چ َ] (ص مرکب) ناچران.ناچرنده. ناخوش . کسیکه اشتهای خوردن غذائی ندارد. آنکه ازخوراك افتاده‌است. که نقاهت دارد . که‌میل بغذاندارد.
ناچران. [چ َ] (ص مرکب). چرانا کرده وعلف‌ناخورده . (ناظم‌الاطباء) . که چیزی نخورده است. که میل بخوردن چیزی ندارد. که ازغم وغصه یا نقاهت و بیماری اشتهای خوردن ندارد :
برآن چرمهٔ ناچران زین نهاد
چه‌زین ازبرش خشك بالین نهاد .
فردوسی .
بکوهی دوست این زمان باسران
دودیده پرازآب ولب ناچران .
فردوسی .
— ناچران وناچمان :
بدین گونه بدناچران و چمان
چنین تابرآمد براوبرزمان .
فردوسی .
فرنگیس نالنده بوداین‌زمان
بلب ناچران و بتن ناچمان .
فردوسی .
همی گفت زندان و بندگران
کشیدم بسی ناچمان وچران .
فردوسی .
ناچرانده. [چ َ دَ] (ص مرکب). که‌چرانده نشده‌باشد . مزرعه وعلفزاری که مواشی و اغنام درآن هنوز بچرا نرفته‌باشند.
ناچرانیده . [چ َ دَ] . (ص مرکب) که چرانیده نشده است . مقابل چرانیده . رجوع به چرانده وچرانیده شود :
تریکه‌مرغزاری که‌ناچرانیده مانده باشد . (منتهی‌الارب) .
ناچرید . [چ َ] (ص مرکب) نچریده . ناچریده . چیزی‌نخورده . لب ازغذابسته . لب باشامیدنی وخوردنی نزده :
غریبان که برشهرمابگذرید
چمانند پای ولبان ناچرید.
فردوسی .
ناچریدن. [چ َ دَ] (مص مرکب) . چرا- نکردن . چیزی نخوردن . لب از خوردن بستن . براثرفقر یانقاهت غذانخوردن :
گرفتار دردست آزونیاز
تن ازناچریدن برنج وگداز.
فردوسی .
ناچریده . [چ َ دَ] (ص مرکب) چرا- ناکرده. چیزی‌نخورده. دهان‌یالب‌بخوردنی نزده . لب بخوردنی و آشامیدنی نزده . که‌چیزی‌نخورده‌است. گرسنه و تشنه :
دهان ناچریده دودیده پرآب
همی‌بود تاسر کشیدآفتاب .
فردوسی .
سه روز است تاناچریده‌لبان
همی رزم‌سازم بروز و شبان .
فردوسی .
بدین‌سان همی‌رفت روز وشبان
پرازغم‌دل وناچریده لبان .
فردوسی .
ناچز . [چ ِ] (اِخ) (۲) شهریست واقع درایالت‌می‌سی‌سی‌پی ازایالات‌متحدهٔ‌امریکا. این‌شهر در کنار رودخانهٔ‌می‌سی‌سی‌پی‌واقع شده و ۲۲۷۰۰ تن جمعیت دارد .
ناچسب . [چ َ] . (ص مرکب) ناچسپ . که نچسبد. که‌چسبنده‌نیست .نچسب.رجوع به نچسب وناچسپ‌شود.
فلانکس ناچسب است. مرد ناچسبی است . رجوع به‌نچسب شود .
ناچسپ. [چ َ] (ص‌مرکب) . ناچسپان . نامناسب. نالایق.ناشایسته.بی‌لیاقت. (ناظم‌الاطباء). آنکه‌هماهنگی ندارد. آنکه باتو سازواری‌ندارد.
ناچسپان. [چ َ] (ص‌مرکب) . ناچسب . نامناسب . نالایق . ناشایسته . بی‌لیاقت . (ناظم‌الاطباء).
ناچشیدن. [چ َ دَ](ص‌مرکب) نچشیدن. مقابل چشیدن. رجوع به‌چشیدن شود.
ناچشیدنی . [چ َ دَ] (ص‌لیاقت) که قابل چشیدن‌نیست . که چشیدن‌رانشاید .
ناچشیده.[چ َ دَ](ص مرکب) . نچشیده.
نابسوده دودست رنگین کرد
ناچشیده بتارك اندر تاخت.
رودکی .
|| شراب بی‌مزه . (ناظم الاطباء).
ناچمان. [چ َ]. (ص‌مرکب) . عاجز و ناتوان در حرکت . (ناظم‌الاطباء).ناخرام. بی‌حرکت. ناخوش احوال . بی‌حال. که چمیدن و خرامیدن نتواند.
همی گفت زندان و بندگران
کشیدم‌همی ناچمان‌وچران.
فردوسی .
فرنگیس نالنده بود این زمان
بلب ناچران و بتن ناچمان.
فردوسی .
ناچمیدن.[چ َ دَ] (مص‌مرکب).نچمیدن. نخرامیدن . مقابل چمیدن. رجوع به‌چمیدن شود .
ناچمیده.[چ َ دَ] (ص‌مرکب) . نچمیده. ناچمان. نخرامیده . رجوع به چمیده شود.
ناچیت . (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان‌مهاباد ودر ۶ هزارگزی شمال بوکان ، در مسیر جادهٔ شوسهٔ بوکان بمیاندوآب واقع شده است. جلگه‌است‌وهوائی‌معتدل ومالاریاخیز دارد . سکنهٔ آنجا بالغ بر ۳۰۵ تن‌است.آب آن از سیمین رود تأمین میشود ومحصولش غلات و توتون و حبوباتست. شغل مردمش زراعت وگله داریست وصنعت دستی آنان جاجیم بافی . راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴ص۵۲۱).
ناچید کورانلو.(اِخ) دهیست‌ازدهستان چهاراویماق‌بخش‌قره‌آغاج شهرستان مراغه در۲۴هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و۳۰ هزارگزی راه ارابه‌رو احمدآباد به‌تکاب‌واقعست. سرزمینی کوهستانی ومالاریا- خیزاست. هوائی معتدل دارد، سکنهٔ آنجا ۱۹۰ تن وبکار زراعت مشغول‌اند. آب

(۱) «ازعالم» درتداول آنندراج: معادل ، نظیر ، مانند .
(۲) Natchez .

آن ازرودخانهٔ آلجیا تأمین میشود.محصولش نخود وزرد آلوست . صنایع دستی مردمش فرش و گلیم بافی‌است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٢١).

ناچیدهولاویرانلو. (اِخ) از دهات دهستان‌چهاراویماق بخش‌قره آغاج‌شهرستان مراغه‌ودرپنج‌هزار گزی جنوب غربی قره - آغاج و ٢٥ هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ مراغه به میانه‌واقع و منطقه‌ای کوهستانی و مالاریاخیز است . هوایش معتدل است ؛ ساکنانش ٢١٢ تن‌اند و بکارزراعت اشتغال دارند. آب آنجا ازچشمه‌سارها تأمین‌میشود. محصولش غلات‌وبزرك ونخود وزرد آلوست. صنعت دستی مردمش جاجیم‌بافی‌است ، راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤ص٥٢٢) .

ناچیده. [دَ] (ص‌مر کب) . چیده ناشده وفراهم‌نشده . (ناظم‌الاطباء) . ناگسترده . گسترده‌نشده . نامرتب. نامنظم. نابسامان. که چیده وآراسته‌نشده‌است.
|| که از درخت چیده‌نشده است. نچیده . گل ومیوه‌ایکه ازشاخه ودرخت چیده‌وجدا نشده باشد .

ناچیز. (ص‌مر کب). بی‌قدر . بی‌مقدار . (ناظم‌الاطباء) . پست وناقابل. (فرهنگ - نظام). چیز حقیر . چیزپست . فرومایه . بی‌ارز . بی‌ارج . وضیع. ناقابل. بی‌قابلیت. بی‌ارزش:
زخاشاك ناچیز تامرش راست
سراسر بهستی یزدان گواست.
فردوسی .
همو آفرینندهٔ مور وپیل
زخاشاك ناچیز ودریای نیل .
فردوسی .
جزاین‌تابخاشاك ناچیز وپست
بیازد کسی ناسزاواردست .
فردوسی .
صورتم‌راکه صفر ناچیز است
باالف‌هم حساب‌دیدستند .
خاقانی .
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تادرصف گل‌نشیند اونیز.
سعدی .
بگفتا من گلی‌ناچیز بودم
ولیکن مدتی باگل نشستم .
سعدی .
|| ناکس. فرومایه. پست ؛
نبد زندگانیش جزهفت ماه
توخواهیش ناچیزخوان‌خواه‌شاه .
فردوسی .
هرآنکس که‌ناچیز بدچیز گشت
و زاندازهٔ کهتری بر گذشت .
فردوسی .
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش‌بگذر ازین خیال‌کان چیزی‌نیست
عبیدزاکانی .

|| نیست ونابود. (ناظم‌الاطباء). لاشیء . عدم . هیچ ؛
که‌یزدان زناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید .
فردوسی .
کند چون بخواهدزناچیز چیز
که‌آموز گارش نباید به‌نیز.
فردوسی.
توانی زناچیز چیز آفرید
هم‌ازتوشود چیزهاناپدید.
(یوسف‌وزلیخا) .
همی‌گوئی زمانی بوداز معلول تاعلت
پس‌ازناچیز محض‌آوردموجودات‌راایدا.
ناصرخسرو .
در اندیشهٔ من چنان‌شد درست
که‌ناچیز بود آفرینش نخست .
نظامی .
اوزبدهٔ جلال وچوتقدیر ذوالجلال
ناچیزرازروی کرامات چیز کرد.
خاقانی .
این‌نقش که نگاشت‌واز ناچیز بچیز آورد. (ترجمهٔ یمینی‌ص١) .
|| بیهوده . کاربیهوده وبی‌نتیجه وبی‌فایده. (ناظم الاطباء) . باطل . غار . اهلول [اُ] . همرجة [هَ رَ جَ] از(منتهی‌الارب) . لغو . بیهوده . لهو . عبث ؛
وهمان فرو گرفت از مال بکار بردن و بر ناچیز وببازی ونشاط مشغول بودن .(تاریخ سیستان) .
|| بسیار کم . بسیارقلیل . نهایت اندك . مزجاة . بغایت ناچیز . بسیار اندك .
— ناچیزهمت: اندك همت ، بی‌همت ، دون همت ، پست‌همت ؛
کنون پنداری ای ناچیزهمت
که خواهد کردنت روزی‌فراموش .
سعدی .
|| خراب‌شده. ویران‌شده. (ناظم‌الاطباء) .

ناچیزداشتن . [تَ] . (مص مر کب) . ناچیزشمردن . بچیزی نشمردن . بچیزی نگرفتن . مهم نشمردن . اهمیت ندادن . اعتنانکردن ؛
— بناچیز داشتن ؛
ندارد بزرگی کسی راناچیز
نه‌خواری به‌ناچیز دارد بنیز.
فردوسی .

ناچیزشدن . [شُ دَ] (مص مر کب) . ازاهمیت افتادن . ازرواج ورونق افتادن. خوارشدن . کم‌شدن . کاستن :
اسلام‌عزیز گشت و کفرناچیز شد.(تاریخ-سیستان) .
|| باطل شدن .محوشدن .کم و نابود و فراموش شدن . مدروس‌شدن . بی ارزش وبی‌اثر گشتن :
برخاستن وی [فاروق] نائرهٔ جهالت گسست وجهالت ناچیزشد. (تاریخ‌سیستان) .
یارب‌چه‌دلست‌آنکه‌دراو گم‌شدوناچیز
چیزیکه به شش‌روزنهادایزد دادار .
فرخی .
زرق‌تن پاك‌همه‌باطل وناچیز شود
گرنیایدپدرتاش‌تکین بردم آش .
ناصر خسرو .
مجموع آثار حمیده‌واخبار جمیلهٔ ایشان‌محو وناچیز شدندی . (تاریخ قم ص١١) .
چون بدن متلاشی گشت آن شخص ابداً متلاشی گشت آن شبوه ابداً ناچیزو باطل گشت . (اخلاق‌الاشراف عبید زاکانی).
|| انعدام. ازبین‌رفتن. تباه شدن .هلاکت . مردن . نابود شدن.نیستی . ازدست‌رفتن. نیست ونابود ومعدوم گشتن ؛
مالش‌همه‌لاشی‌شدوملکش‌همه ناچیز
دشمن بفضول آمدوبدگوی بگفتار.
فرخی .
هرکس که او خویشتن را بشناخت که وی زنده‌است وآخر بمرك‌ناچیزومعدوم شود. (بیهقی‌ص٩٥) .
هوا سخت گرم‌است‌وعلف نایافت وستوران ناچیز شوند . (بیهقی ص٥٩٢)
جانت اثراست‌از خدای باقی
ناچیزشدن مر ترا روانیست .
ناصرخسرو .
هرچه‌ظرایف‌بود از زرینه‌وسیمینه‌همه‌ناچیز شد . (تاریخ بخارا ص٢٣) .
ناچیز شد وجودم ازاشکال مختلف
گوئی عرض گشاده شد از بندجوهرم
انوری .
دریاب که گر تو درنیابی
ناچیز شوم درین خرابی.
نظامی .
|| خراب‌شدن . ویران‌شدن ؛
چونا چیز خواهد شدن شارسان
ممانادبربای بیمارسان .
فردوسی .
|| پایان‌یافتن.طی‌شدن. گذشتن. محوشدن . سپری‌شدن . زایل‌شدن ؛
روزگاریکه دل خلق همی تافته است
رفت وناچیزشد وقوت اوشد بکران.
فرخی .
چوماه‌سی‌شبه‌ناچیزشد خیال‌غرور
چوروزپانزده‌ساعت کمال‌یافت‌ضیاء.
خاقانی .

ناچیز کردن. [کَ دَ] . (مص‌مر کب) کشتن. بقتل‌رساندن . ازبین بردن .اعدام. تارومار کردن . بقتل رساندن . از بین بردن .مغلوب‌کردن. درهم کوفتن.منکوب کردن ؛
هندوان را سربسر ناچیز کرد
رومیان رادادیك‌چندی‌زمان .
فرخی .

فرمان سلطان محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونها که بفرمان وی ریخته آمده است واجب شده است . (بیهقی ص ۳۷۰).
سخت عجب است کار فرزندان آدم که یك دیگر را ناچیز می کنند . (بیهقی ص ۱۹۲).
دیر نیاید که کند گشت چرخ
این همه را یکسره ناچیز ولاش.
ناصرخسرو.
|| فقیر کردن . بی چیز کردن . بیچاره کردن : ایشان را بزدم و بی مردم کردم و ناچیز کردم و بی نزل شدند (بیهقی ص ۷۰۳) . رعایای خراسان را ناچیز کرد . (بیهقی ص ۴۲۷)
عطایش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد.
نظامی .
|| خوار کردن . خفیف کردن . بی ارزش داشتن :
بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دوصندوق پرسرب وارزیز کرد .
فردوسی .
بتان شما بشکند و دین شما ناچیز کند . (تاریخ سیستان) .
|| تباه کردن . تلف کردن . اتلاف . از بین بردن :
من اندر فراغ تو ناچیز کردم
جمال وجوانی دریغا جوانی .
فرخی .
میرمن سازسفر داد مرا لیکن من
همه ناچیز وتبه کردم از بی صبری.
فرخی .
اگر کاغذ و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ لونی دیگر آمدی . (بیهقی ص ۲۸۹) .
ناچیز گشتن . (مص مر کب). ناچیز گردیدن، ناچیز شدن . معدوم شدن . نابود شدن :
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
ای دل بیهش روئی که نگردی بریان .
فرخی .
تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است درهشت نه سال این مرد دراین کشید و برآسمان جاه رفت وبدین زودی بمرد وناچیز گشت . (بیهقی ص ۵۵) .
|| باطل شدن . بی اثر شدن . مدروس شدن، اگر همه باشد وپادشاه قاهر نباشد این همه ناچیز گشت . (بیهقی ص ۳۸۶).
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد دیر وزود آن نوبهارا خضرش .
ناصرخسرو .
|| محو شدن، نابود شدن، ناپدید شدن . که دوستی خانه وسرای وشهر در آن دوستی ریاست که غالب تراست ناچیز گردد وناپیدا شود و هیچ اثر بنماند . (کیمیای سعادت) . چون آن روشنائی برآمد برابر تاریکی ناچیز گشت .(تاریخ سیستان) . جهان و آنچه در وی هست برگذر است و هم بآخر ناچیز گردد.(تاریخ سیستان). پس تنوری بزرگ بتافت . . . پس خود را در آن تنور افکند وهمان ساعت ناچیز گشت.(مجمل التواریخ). بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و گرنه فسونی کنم که ناچیز گردی .(مجمل التواریخ) .
|| تباه شدن . ضایع شدن . از بین رفتن : آنگاه نظر کرد استخوانهای خرد دید پوسیده و ناچیز گشته . (قصص الانبیا ص ۱۸۲) . حوضی که پیوسته آب دروی میآید وآنرا براندازه دخل مخرجی نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید و تر ابد تا رخنهٔ بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد . (کلیله ودمنه) .
ناچیزی . (حامص) خردی . کوچکی . (ازناظم الاطباء) .
|| بی قدری. بی مقداری . (ازناظم الاطباء).
|| فقر، ناداری، بینوائی . بی چیزی .
|| نابودی، نیستی. (از ناظم الاطباء) .هلاك.
ناچین . (ص مر کب). چیده نشده. ناچیده. رجوع به ناچیده شود.
ناح . (ع نف) نحوی . رجل ناح، مرد نحوی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). کسیکه نحو میداند . ج ، نُحات . رجوع به نحو شود .
ناحات. (ع اِ) کرانه . (منتهی الارب) . جمع ناحة است. رجوع به ناحة شود.
ناحاش . (اِخ) ناحاش (بمعنی : مار) شهریار عمون که خواست بااهالی یابیش جلعاد عهدی استوار نماید بشرط آنکه چشم راست هریك از ایشان را بکند . و چون شائول این مطلب را شنید روح خداوند بر وی آمده بدان استصواب ایشان را ازدست وی رهائی بخشید . لیکن از آن پس دوست صادق الاخلاص داود گردید . از(قاموس کتاب مقدس ص ۸٦٤) .
ناحاش. (اِخ) پدر ابی جایل. بعضی را گمان چنانست که ناحاش همان پادشاهست که سابقاً مذکور شد وبرخی دیگروی را یسی میدانند ومعتبرترین آنهارای آخرین است . (ازقاموس کتاب مقدس ص ۷٦٤).
ناحر. [حِ] (ع نف) اسم فاعل است از نحر. (المنجد). رجوع به نحر شود .
ناحرات. [حِ] . (ع اِ) جمع ناحرة است (ناظم الاطباء). جمع نحیرة است. (منتهی الارب). رجوع به ناحرة شود.
ناحران. [حِ] (ع اِ) وناحرتان دو رگ است در زنخ و دو رگ سینهٔ اسب ، یا دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسب که آنرا واهنتان نیز خوانند و دو ترقوه که چنبر گردن باشد . (از منتهی الارب) . (آنندراج) وناحرتان،بصیغهٔ تثنیه نام دو رگ در زنخ ویا در سینهٔ اسب و دو استخوان چنبر گردن. (ازناظم الاطباء) عرقان في النحر . (المنجد).
ناحرتان. [حِ رَ] (ع اِ) رجوع به ناحران شود.
ناحرمتی. [حُ مَ] (حامص) در تداول . بی حرمتی . پاس حرمت دیگران نداشتن . بی ادبی . جسارت . توهین. احترام دیگران را رعایت نکردن.
ناحرمتی کردن . [حُ مَ كَ دَ](مص مر کب) بی حرمتی کردن . بی احترامی کردن .
ناحرة. [حِ رَ](ع نف) . تأنیث ناحراست. ج، نواحر وناحرات.
ناحرة. [حِ رَ](ع اِ) آخرین روز ازماه ، یا آخرین شب و روز آن . (ناظم الاطباء) . آخرین روز وآخرین شب ازماه (شمس - اللغات). اولین روز یا آخرین روز یا آخرین شب ماه . (المنجد). ج، نواحر وناحرات.
ناحز. [حِ](ع نف) بعیر ناحز، شتر سخت سرفه و نحاززده. (منتهی الارب) . (آنندراج)،شترسرفه کننده ومبتلا به بیماری نحاز . (ناظم الاطباء) . شتر سرفه دار . (شمس اللغات) . نحز البعیر: اصابه داء النحاز، فهو ناحز . (المنجد).|| برخورد کردن سپل پنجم شترمرغ آرنج آنرا. (ناظم الاطباء) . در خوردن سپل پنجم شتر آرنج آن را . (منتهی الارب) .(آنندراج).
ناحس. [حِ](ع اِ) سال قحط.(آنندراج). عام ناحس ؛ سال قحط . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).مجدب.(المنجد).ج،نواحس.
ناحساب. [حِ]. (ص مر کب). آنکه در حساب اشتلم کند. آنکه بحق اذعان نکند ، زور گو. که حرف حساب نشنود . که حرف حساب نزند. که حسابش درست نباشد .
ناحساب گفتن. [حِ گُ تَ] (مص - مر کب) . حرف زور زدن . زور گوئی .
ناحسابی. [حِ](ص مر کب) در تداول عامه، کسیکه بحق راضی نشود . کسی که بحرف حساب گردن ننهد .
— آدم ناحسابی ؛
کسیکه حق و حساب نمیداند . که حرف حساب نمیزند . آشفته کار . زور گو . مقابل حسابی . رجوع به حسابی شود .
|| حرف ناحسابی :سخنی که درست وبحق وعادلانه نباشد . حرف زور.
ناحسابی کردن . [حِ كَ دَ] . (مص - مر کب) . حق وحساب رعایت نکردن .زور گفتن. بدحسابی کردن .

ناحص . [ح ِ] (ع نف) خرمادهٔ وحشی. نازاینده. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). ماده خروحشی نازاینده. (ناظم الاطباء).
|| آواز کردن زاغ. (شمس اللغات) .
|| زن لاغرشده از غایت پیری . (شمس اللغات) .

ناحط. [ح ِ] (ع نف) . سخت سرفنده . (منتهی الارب) . کسیکه سرفه می کند . (ناظم الاطباء) . کسیکه سخت سرفه می کند. (المنجد) .
|| زفیر برآورنده . (ناظم الاطباء) . از (المنجد) .

ناحفاظ. [ح ِ] . (ص مرکب). بی حفاظ . بی پوشش . (ناظم الاطباء) . بی احتیاط . (آنندراج). (غیاث اللغات). که حفاظ ندارد. که ایمنی واطمینان خاطر در آن نیست. که بی دروپیکر است. که حصن وحصاری استوار ندارد .
|| بی شرم. بی حیا. (ناظم الاطباء). بی شرم فاسق. (آنندراج). (غیاث اللغات). که شرم و حفاظ ندارد. آلوده دامن. که ازفسق و فجور پرهیز نمی کند. فاجر. بدکاره . بی عفت. بی تقوی. که پاس ناموس خویشتن و دیگران ندارد :
مردی باشمشیر و سپر بیتی باتو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای فرموده است ناحفاظان را. (تاریخ سیستان).
اقبال را گفت :هرچه این سگ ناحفاظ راهست صامت و ناطق هم بنوشتکین بخشیدم . (تاریخ بیهقی ص ۴۱۷).

کومه چون بمجلس جام گیرند
ترا در ناحفاظان نام گیرند .
(ویس ورامین).

[مردم روس] بر حیلت و ناحفاظ باشند (مجمل التواریخ والقصص). غلامی ناحفاظ داشت واو را بدان مستوره نظرافتاد بسیار بکوشید تا بدست آید لیکن سودی نداشت.(کلیله ودمنه).

زین گره ناحفاظ حافظ جانش تو باش
کز تودعای غریب زود شود مستجاب.
خاقانی .

امیدوارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من از آن ناحفاظ بی عاقبت بفرماید . (سندبادنامه ص ۷۷). چنانکه همه ناحفاظان رافهرست عبرت وعنوان عظت وزاجر وناهی باشد از اقدام نمودن برامثال این اقدام . (سندبادنامه ص ۱۲۵).

ناحفاظی. [ح ِ] (حامص). عمل ناحفاظ . بی احتیاطی. رعایت احتیاط نکردن :
چگونه است واین ناحفاظی زچیست
حفاظ شمارا تولا بکیست ؟ .
نظامی .
|| بدکاری. بی شرمی. بی حیائی. بی عفتی . نداشتن تقوی. ناپرهیزگاری. بی ناموسی. در ناموس دیگران طمع کردن. فسق. فجور :
واز باب حفاظ تااو [یعقوب لیث] بود هر گز بوجه ناحفاظی بهیچکس ننگرید نه زی زن و نه زی غلام. (تاریخ سیستان). نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند بدست کسی فگند[ن] که خدای داند [او] برمن[چه] ناحفاظی کند. (تاریخ سیستان) . این چه بی ادبی است انگشت ناحفاظی بردست غلامان سلطان فشردن ؟ (تاریخ بیهقی ص ۴۱۷) . شرم از ناحفاظی وفحش و دروغ گفتن دار. (قابوسنامه) .

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی بمادر اندازد .
خاقانی .

فرستادند سوی بیستونش
شده بر ناحفاظی رهنمونش.
نظامی .

ناحق. [ح َق ْ یا ق ق] .(ص مرکب). ناراستی. ناراست. باطل. دروغ. کذب. (ناظم الاطباء) . بیهوده. باطل باشد و ناحق (لغت فرس اسدی ص ۴۵۹) . آنچه که حق ودرست نیست :
نباشد خوب اگر زآن پس که شستم دل بآب حق
که جان روشنم هر گز به ناحقی بیالاید .
ناصرخسرو .
وازانتقال ملك وازحق به ناحق نظر کردن. (مجالس سعدی) .

مانگوئیم بد ومیل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم.
حافظ .

|| بیداد . بی عدالتی. (ناظم الاطباء).
|| ظالم. ستمگر. (ناظم الاطباء) .
|| ناروا. نامشروع . خلاف شرع. (ناظم الاطباء).
|| که بحق نبود . بدون استحقاق. بظلم. ناسزا . ناروا. نه بحق:

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی.
منوچهری .

پس گفت [خواجه احمدحسن] : خداوند را [مسعود] بگو که در آنوقت که من بقلعهٔ کالنجر بودم باز داشته و قصد جان من میکردند...نذرها کردم وسوگندها خوردم که درخون کسی سخن نگویم حق وناحق . (تاریخ بیهقی ص ۱۷۸).

همین سعادت وتوفیق برمزیدت باد
که حق گزاری وناحق کسی نیازاری.
سعدی.

وفتوی بناحق دهد . (مجالس سعدی).
وقتلهاء ناحق که او کرده بود ومالهاء ناواجب از مردم ستده . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۶). وقتل یزدجرد در سال هشتم بود ازطغیان او دین ناحق. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۲).
— بناحق ؛ نه بحق. بناروا :

بخون ریختن سر برافراختست
بسی را بناحق سرانداختست .
نظامی .

یك درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن . (نوروزنامه) .
— عمل ناحق: ظلم و تعدی و زبردستی . (ناظم الاطباء) .
— قسم ناحق: سوگند دروغ .
— خون ناحق: خونیکه بحق ریخته نشده باشد . خونیکه بناروا ریخته شده باشد :

بخون ناحق مارا چرا بمیراند
خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم.
ناصرخسرو .

اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد. (اخلاق الاشراف عبیدزاکانی).

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند.
؟

— خون ناحق ریختن وخون بناحق ریختن؛ بستم کسی را کشتن . بناحق کشتن :
بروزگار پدرما [مسعود] درآنجا خونهای ناحق ریخت. [اریارق] . (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹) .

بس کن زشور انگیختن وزخون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراك تو .
خاقانی .

وچندین عالم و عابدراکشته است وخون مؤمنان بناحق ریخته . (قصص الانبیاء ص ۱۴۹) .
وملاحده درروزگار او بسیارخونهای ناحق ریختند . (جوینی). و خونهاء بسیار بناحق ریخت. (فارسنامهٔ ابن بلخی) .
وتقیه می نمودند تاخون ایشان بناحق ریخته نشود . (تاریخ قم ص ۲۷۹).
— حق راناحق کردن؛حقی را باطل جلوه دادن . باطلی راحق نمودن .
— حق و ناحق کردن: ازحلال و حرام پرواناداشتن .مستحل بودن.
امثال :
ازحق تاناحق چهارانگشت است.

ناحق شناس . [ح َ ش ِ] (ص مرکب) . ناسپاس. بی وفا. نمك بحرام. بی داد. (ناظم الاطباء). ناسپاس و بیوفا. (آنندراج):
ایزد عزذکره همه ناحقشناسان کفار نعمت را بگیراد . (تاریخ بیهقی ص ۴۷۵).

ناحقشناسی. [ح َ ش ِ] (حامص) . عمل ناحقشناس . ناسپاسی . بی وفائی . رجوع به ناحقشناس شود .

ناحق گفتن . [ح َ ک َ ت َ] (مص مرکب) بخلاف حق گفتن. زور گوئی .

ناحل. [ح ِ] (ع نف) .لاغر ازبیماری یا از سفر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). لاغر. (شمس اللغات). رقیق. هزیل. نزار . (مهذب الاسماء) .
جمل ناحل ؛ هزیل (المنجد) ؛ شتر لاغر . (ناظم الاطباء) .
سیف ناحل ؛ رقیق . (المنجد) ؛ شمشیری که

تیغهٔ آن از بسیاری کار کردن باریک شده باشد. (ناظم الاطباء) . ج ، نحول.

ناحلة. [ح ِ ل َ] (ع نف) تأنیث ناحل . است . رجوع به ناحل شود . || شتر سبک اندام . (منتهی الارب) . (آنندراج). ||تیغ تنک باریک. (منتهی الارب). (آنندراج). النواحل ، السیوف التی رقت ظباها من کثرة الاستعمال. (المنجد) . ج ، نواحل .

ناحمول. [ح َ] . (ص مرکب) ناشکیبا . بی تحمل ، بیقرار ، نابردبار .

ناحمولی. [ح َ] (حامص) بی تحملی . بی صبری. ناشکیبائی :

ناحمولی انبیارا زا مردان
ورنه حمالست بدرا حملشان.
مولوی .

طبع را کشتند اندر حمل بد
ناحمولی گر کنند از حق بود.
مولوی .

ناحور. (اِ خ) . جد ابراهیم است . (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ناخور شود.

ناحور. (اِخ). (بمعنی: آخر انداختن) یکی از برادران ابراهیم بود که ملکهٔ دختر حاران برادر خود را تزویج نموده در شهر ناحور سکونت ورزید. (ازقاموس کتاب مقدس ص ٨٦٤) .

ناحوم. (اِخ) ناحوم (بمعنی: تسلی) اوهفتمین انبیاء اصغر است. طوروطرز ناحوم نامعلوم است مگر اینکه اودر القوش متوطن بوده و محتمل است که القوش قریه‌ای باشد که درمحال جلیل واقع بوده .

نبوتش حاکی یک مطلب ودرسه باب مندرج است از آنجمله در خصوص انهدام نینوی چنان مقتدرانه وروشن نبوت مینماید که گویا خودش بشخصه برأی العین دیده ، لطافت و حسن عبارتش مورد تحسین عامه است . درخصوص تعیین زمان نبوت ناحوم آراء مختلفه است وافضل مفسرین باجرم هم رأی‌اند و او بر آنست که ناحوم در زمان حزقیا بعد ازوقوع جنگ سنخاریب درمصر چنانکه بروسوس مورخ مذکور داشته نبوت مینمود ...

ناحوم درخصوص فتح نوآمون و تکبر ربشاقی و هزیمت سنخاریب همچو وقایع ماضیه گفتگومی کند و نیز اشاره مینماید که درزمان اوسبط یهودا باز درملک خودبوده اعیاد خود را نگاه خواهند داشت ، و از اسیری ویرا کندگی ده‌سبط نیز اخبارمینماید اشعیا ومیکاه باآن حضرت معاصر بودند . تخمیناً یکصدسال بعدازین یعنی ٦٠٦ قبل ازمسیح نینوی منهدم گردید و بقایای آن شهررا که درین ایام کشف نموده ازخاک در آورده‌اند بابیان آنحضرت مناسبت بسیار خوبی دارد . از (قاموس کتاب مقدس ص ٨٦٤) .

ناحة. [ح َ] (ع اِ) ناحیه. کرانه. (ناظم الاطباء). ج، ناحات.

ناحی. (ع نف) خمیده ، مایل شده . (ناظم الاطباء) . || قصد کننده و گرداننده. (شمس اللغات). رجوع به نحو شود .

ناحیت. [ی َ] (ع اِ) طرف . کرانه. کنار. ساحل. زبر. (ناظم الاطباء). || ولایت . کشور. چکله. دیار. بقعه. (ناظم الاطباء) رجوع به ناحیه شود :

اندر آن ناحیت بمعدن کوچ
دزد که داشتند کوچ وبلوچ .
عنصری .

ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی در آن ناحیت ببود و آثار خوب نمود (تاریخ بیهقی)، آن ناحیت را بحاجب آلتونتاش سپرد و بزودی مراجعت خواست کردن . (تاریخ بیهقی ص ٦٩٣) . واگروی ازین ولایت دورماند جبال و آن ناحیت تباه شود . (تاریخ بیهقی ص ٣٦٥).

ناحیت کرمان درعهد عضد الدوله ، ابوعلی الیاس داشت ازقبل سامانیان. (ترجمهٔ یمینی ص ٢٥٧). آن ناحیتی است که ازبدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٠٨) .

نظام کارهای حضرت وناحیت بقرارمعهود و رسم مألوف بازرفت . (کلیله ودمنه).

مشرق خرخیز ناحیت چین است . (حدود العالم) .

ناحیتی از ناحیتی بچهار روی جدا گردد . یکی باختلاف آب وهوا ... (حدود العالم) . بلغار شهریست که مر او را ناحیتکی است خرد برلب رود آتل نهاده . (حدود العالم).

مرانه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
سعدی .

بشهری در آمد زدریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار.
سعدی .

شبی کردی ازدرد پهلو نخفت
بزرگی در آن ناحیت بود گفت
سعدی .

ناحیة. [ی َ] (ع اِ) کرانه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کرانه ملک وطرفی ازولایت. (آنندراج). (غیاث اللغات). کناره و گوشهٔ زمین. (شمس اللغات). کرانه وسوی. (دهار) . شطر . جهت . طرف . کوره . (منتهی الارب) . سوی . (مهذب الاسماء) . سامان ، حوزه جانب . دیار .

ناحیه. [ی َ] (اِ) ناحیت . کرانه . طرفی از ولایت. رجوع به ناحیت و ناحیة شود :

آمدخجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
نارنج و نار وارغوان آورد از هر ناحیه .
منوچهری .

پایهٔ منبر او بوسم وبرسر گیرم
که درین ناحیه نقلان بخراسان یابم.
خاقانی .

عزت کعبه بود آن ناحیه
دزدی اعراب و طرف بادیه.
مولوی .

ناحیه. (اِ) هریک ازقسمتهای شهر.بخش. (لغات فرهنگستان) .

ناحیه. [ی َ]. (اِ خ) دهی است ازدهستان. خانمرود بخش هریس شهرستان اهر . در ١١ هزار گزی جنوب غربی هریس و ٢١ هزار گزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. جلگه است وهوائی معتدل دارد و ٢٠٨ تن سکنه دارد ، آب آن از رودخانهٔ قرای چای و چشمه تأمین میشود . محصولش غلات و سردرختی و حبوباتست . مردمش بزراعت و گله‌داری مشغولند . صنعت دستی آنها فرش بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٢٢).

ناحیه. [ی َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل واقع در بیست و چهارهزار گزی جنوب غربی بلده وچهل و پنج هزار گزی مشرق جادهٔ شوسهٔ چالوس (حدود. کندوان) کوهستانی وسردسیر است یکهزار تن سکنه دارد و فارسی را بلهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند، آبش ازچشمه‌سار آزاد کوه و محصولش غلات و لبنیات و حبوبات وشغل مردانش زراعت و گله‌داری وهنر زنانش جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . زیارتگاهی بنام شاهزاده محمود و چند زیارتگاه دیگر دارد که بنای آنها قدیمی است . بیشتر ساکنان این دهزمستان را به تهران کوچ میکنند وبکارمیپردازند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣ - ص ٢٩٩) .

ناحیه. (اِ خ) [نهر ...] نام نهری در کوفه .

حمدالله مستوفی آرد:

فرات شهرت تمام دارد . ودرملک سواد که اکنون اعمال غازانی میخوانند از اونهرهای بسیار برمیدارند مثل نهرعیسی ... و نهر ناحیه که شهر کوفه وضیاعش براوست. (نزهةالقلوب ج٣ ص ٢١٠).

ناخ. (اِ) ناف. (ناظم الاطباء). بمعنی ناف

است که سوراخ وسط شکم باشد.(آنندراج). (برهان قاطع). رجوع به ناف شود.

ناخائیدنی. [دَ] (ص لیاقت). که خائیدنی نیست. که قابل خائیدن نیست. مقابل خائیدنی. رجوع به خائیدنی شود.

ناخار. [ص مرکب] در تداول. ناهموار. درشت. زمخت. خشن. نتراشیده. نخراشیده. ناهنجار. قلمبه.

ناخاست. (ص مرکب) از نا (نفی، سلب) + خاست (از خاستن) بمعنی خیز (خیزنده). (حاشیهٔ ص ۲۰۸۹ برهان قاطع دکتر معین). کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست. (آنندراج) زمین گیر. (برهان قاطع). عاجز و ناتوان در برخاستن و بلندشدن. زمین گیر. (ناظم الاطبا).

ناخاسته. [تَ] (ص مرکب). فطیر. (صراح). ورنیامده [خمیر]:
خمیر این سخن فطیر است ناخاسته و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته. (سندبادنامه ص ۱۴۰).

ناخالص. [لِ] (ص مرکب) غیرخالص. مقابل خالص. رجوع به خالص شود.

ناخام. (ص مرکب). مقابل خام. رجوع به خام شود.

ناخاه. (اِخ) از دهات دهستان گبسکان بخش برازجان شهرستان بوشهر است. در هیجده هزار گزی مشرق برازجان و در دامنهٔ غربی کوه گبسکان واقع است. کوهستانی است و هوائی معتدل و مالاریاخیز دارد. سکنهٔ آنجا ۱۴۳ تن است و فارسی را بلهجهٔ ترکی تکلم میکنند. آبش از چشمه و چاه است و محصولش غلات و بادام و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. راه فرعی دارد. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۱).

ناختن. [تَ] (مص مرکب) نا آختن. نیاختن.

ناخجسته. [خُ جَ تَ] (ص مرکب). شوم. بدقدم. نافرخنده. مشئوم. نحس. نامبارک. نامیمون. منحوس. که خجسته و فرخنده نیست:

ازبیل و بوم شوم تر و ناخجسته تر
دیدار روی اوست به سیصد هزار بار.
سوزنی.

جغد را نفرین کرد و برین واسطه مردمان عجم اورا شوم دانند بانگ ناخجسته والبته که او را هیچ گناه نباشد. (قصص الانبیاء ص ۳۴).

ناخدا. [خُ] (اِ مرکب). صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است. (برهان قاطع). خداوند کشتی و جهاز. (ناظم الاطبا).
خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناو خدای مخفف ناوخداست. از (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).
خداوند ومالک کشتی. (از فرهنگ نظام).
|| مجازاً رانندهٔ کشتی. (فرهنگ نظام). وملاح وفرماندهٔ کشتی. کشتیبان. ناخفراه. (ناظم الاطبا).
رئیس ملاحان دریک کشتی. ملاح. کشتیبان. کشتی کش. بزرگ کشتی. ربان. مهتر ملاحان:

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود.
سعدی.

کشتی شکستگان را هر موج ناخدائی است.
صائب.

ناخدا راخضر راهی نیست جز انجم امید
گرداشک آخر بکویش رهنمایی ها مرا
امید همدانی.

مائیم که دربحر فنائیم همه
در کشتی عمر ناخدائیم همه.
حیاتی کاشی.

بتا آن شب که بردی روی دریا برمدامارا
نمیدانم خدا می بردمان یا ناخدامارا.
عشقی.

کشتی شکست ومردم کشتی فنا شدند
ای ناخدا جواب خدا را چه میدهی.
؟

امثال:
— خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برتن درد.
— درکشتی نشستن وباناخدا جنگیدن.
— ماخدا داریم مارا ناخدا در کارنیست.

ناخدا. [خُ] (ص مرکب) بی دین. ملحد. دهری. (ناظم الاطبا).

ناخدائی. [خُ] (حامص). عمل ناخدا. ملاحت. ملاحی. کشتی بانی.
||جور. جفا:

مکن بایار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکرد این ناخدائی.
نظامی.

ناخداترس. [خُ تَ]. (ص مرکب). آنکه از خدا نترسد. (آنندراج). کسی که از خدا نمی ترسد. (ناظم الاطبا). غیر متقی. ناپرهیزگار. که پرهیزگارو خداترس نیست:

ترسم از قهر ناخدا ترسان
زآن سبب درخدا گریختهام.
خاقانی.

خدا ترس را ساز کاراست بخت
بود ناخداترس را کار سخت.
نظامی.

شه شنیدم که داشت دستوری
نا خداترس واز خدا دوری.
نظامی.

طلب کردم از پیش ویس چوب وسنگ
که ای ناخدا ترس بی نام وننگ.
سعدی.

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
سعدی.

ناخداه. [خُ] (اِ مرکب) ربان. (محمود بن عمر). ناخدا. رجوع به ناخدا شود.

ناخدای ترس. [خُ تَ] (ص مرکب). ناخداترس. کسیکه از خدا نمی ترسد. رجوع به ناخدا ترس شود:

گفتا مترس ازین گره ناخدای ترس
کاینک خدای کعبه برایشان کمان کشید.
نظامی.

ای ناخدای ترس مشو آینه پرست
رنج دلم مخواه ومنه دل برآینه.
خاقانی.

ناخدای شیرازی. [خُ یِ] (اِخ) میرزا محمد حسین شیرازی از شاعران قرن سیزدهم هجریست. وی بسفارت از طرف دولت ایران به بنگالهٔ هند رفت (۱) درزمان تألیف تذکرهٔ صبح گلشن در کلکته بشغل تجارت مشغول بوده است، صاحب تذکرهٔ مزبور آرد:
«بعض سخنوران عجم را دیده ومدتی با قاآنی و وصال مواصلت گزیده، الی آلان از انواع شعراورا اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده» (۲) و صاحب ریحانة الادب آرد:
«ازآثارقلمی او کتاب انیس العارفین است وآن مثنوی فارسی است که درسال هزارودویست و نود وپنجم هجرت نظم کرده. و این کتاب در لکهنو چاپ [شده] وحاوی حکایات نافعهٔ بسیاری از فتحعلی شاه قاجار است. سال وفاتش بدست نیامد» (۳) و اینک نمونه ای از اشعار اوبه نقل از تذکرهٔ صبح گلشن:

چون موج بحرعصیان طغیان کند زهرسو
درکشتی میافکن ساقی تو ناخدا را.
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم
بیك آستانه دیدم سررند و پارسارا.
مگر مینای ساقی گشت خالی
که از صهبای غم سرشارم امشب.
مرا چوخانه بهشت است ویار حوربهشت
چه حاجتم بتماشای باغ ودامن کشت.
بگوی عشق کس محرم نباشد
درآن ره همرهی جز غم نباشد.

ناخدای یزدی. [خُ یِ یَ] (اِخ) احمد ناخدا از تاجران یزد بود و چون در کار تجارت ورشکست شد بشاعری پرداخت و مورد التفات امیر غیاث الدین فرمانروای بندر سورت قرار گرفت و بنوائی رسید و عزیمت سفر حج کرد و چون بمکه رسید

(۱) تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰ (۲) صبح گلشن ص ۴۴۸ (۳) ریحانةالادب ج ٤ ص ۱٤۰

درگذشت بسال ۱۰۸۳ . (از تاریخ یزد آیتی ص ۳۳٤).
مؤلف ریحانةالادب (۱) و تاریخ یزد(۲) این رباعی را ازاونقل کرده‌اند :

دردعوی ما چوفیرحق قاضی نیست
مستقبل حال ما کم ازماضی نیست
درچنگ قضا اگرفتد جادارد
هر کس که بدادهٔ خداراضی نیست.

شد وقت آنکه جامهٔ جان راقبا کنم
برغم شیخ شهر گنه برملا کنم .

ناخدمتی. [ـخ مَ] (حامص). بد خدمتی. کوتاهی . قصور .

ناخدمتی کردن . [ـخ مَ کَ دَ] . (مص مرکب). در تداول : حق خدمت بجا نیاوردن .بدخدمتی کردن. کوتاهی کردن.

ناخدا . [خُ] (اِ) معرب ناخداست . رجوع به نا خداه شود .

ناخداه . [خُ] (اِ) . وناخدا وناخداه و ناخدای مأخوذ از فارسی : ناخداو خداوند کشتی وجهاز. از (ناظم‌الاطبا) . صاحب و وخداوند ناو .(آنندراج) .(منتهی‌الارب). ثم اشتقوا منها الفعل فقالوا : تنخذ [تَ نَ خْ خُ ذَ] یعنی ناخدا گردید .(منتهی الارب) .
ج ، نواخذة [نَ خِ ذَ]

ناخدای. [خُ] (اِ مرکب). رجوع به ناخداه شود .

ناخر . [خ] (ع نف) کهنهٔ پوسیدهٔ ریزریز. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) .
|| استخوان کاواك که بوزیدن باد آواز آید ازوی.(منتهی‌الارب).(آنندراج).استخوان پوسیده . (مهذب‌الاسماء) . قبل‌الذی تدخل فیه‌الریح ثم تخرج منه ولها نخیر . (اقرب الموارد) .
|| خوك حمله کننده . (ناظم الاطبا) ، (آنندراج) . الخنزیر الضاری . (اقرب ـ الموارد) . ج، نخر [نُ خُ] .
|| ما بالدار ناخر، احد . (مهذب‌الاسماء). (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا) . (اقرب ـ الموارد) .

ناخراشیدن . [خَ دَ] (مص مرکب) . نخراشیدن . مقابل خراشیدن .

ناخراشیدنی . [خَ دَ] (ص قابلیت) . که قابل خراشیدن نباشد . مقابل خراشیدنی . رجوع به‌خراشیدنی شود .

ناخراشیده . [خَ دَ] (ص‌مرکب)ناخار . ناتراشیده . ناهموار . ناملایم . مرادف نا تراشیده . رجوع به ناتراشیده و رجوع به خراشیده شود .

ناخرچی بلاغی . [خُ بُ] (اِخ) دهیست از دهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه ، در هزار گزی جنوب مراغه و هشت هزار و پانصد گزی مشرق جادهٔ شوسهٔ مراغه بمیاندو آب واقع شده است . سرزمینی کوهستانی است با هوای معتدل و مالاریا خیز . چهل تن سکنه‌دارد آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر و نخود است . مردمش بکار زراعت مشغولند و صنعت دستی آنان گلیم‌بافی است . راه مالرو دارد . (از ـ فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ ص ٥٤۲).

ناخردمند. [خِ یاخَ رَ مَ](ص‌مرکب) نادان ،بی‌عقل.(ناظم‌الاطبا) سفیه.بی‌معرفت. احمق . ابله . غیرعاقل . که‌خردمند نیست؛

اگر برمن این اژدهای بزرگ
که‌خواندورا ناخردمند گرگ .
فردوسی.

جوان‌و پیر که دربند مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلان ناخردمندند .
امیرخسرو.

ناخردمندی . [خِ یاخَ رَ مَ](حامص) بی‌خردی . سفه. سفاهت. بی عقلی ،نادانی. احمقی ؛

همه چیزها راپسند خرد
مگر ناخردمندی وخوی‌بد .
ابوشکور.

ناخرسند . [خُ سَ] (ص مرکب) غیر قانع . ناراضی. ناخشنود . که‌خرسندنیست. که قناعت ندارد . مقابل خرسند . رجوع بخرسند شود ؛

آنکه بسیار یافت ناخشنود
وآنکه اندك ربود ناخرسند .
مسعودسعد.

ناخرسندی . [خُ سَ] (حامص) قانع نبودن. بس‌نکردن.راضی‌نبودن.ناخشنودی. مقابل‌خرسندی بمعنی خشنودی و قناعت و رضایت .

ناخرم . [خُ رْ رَ] (ص مرکب) ناشاد . غمگین. پژمان . که‌خرم‌وشادمان‌نیست .
|| ناخوش . نا مطبوع . نا مرغوب . نادلپسند ؛

تو بیزار گرد ازره‌ودین اوی
بنه دور ناخرم آئین اوی .
فردوسی .

ناخرة . [خِ رَ] . تأنیث ناخراست .رجوع به ناخر شود .

ناخریدنی . [خَ دَ] (ص قابلیت) غیر قابل خریداری . که قابل خریدن نیست . مقابل خریدنی . رجوع‌به خریدنی شود .

ناخریده. [خَ دَ](ص‌مرکب) که‌خریداری نشده‌باشد. که‌خریده نشده‌است. که‌برایگان بدست‌آمده باشد. رایگان. مفت. مجانی ؛

دراست ناخریده ومشک‌است رایگان
هرچندبرفشانی وهرچند برچنی .
منوچهری ؛

اندوه گل‌نچیده میداشت
پاس گل‌ناخریده‌میداشت.
نظامی .

ناخس . [خِ] (عِ ا) کفتگی بغل شتر . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطبا). (اقرب‌الموارد) .
|| گربن دنب شتر یا گرشتر . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . جرب و گری شتر و گری‌دربن‌دنب‌شتر . (ناظم الاطبا) . جرب عند ذنبه[ذنب البعیر]. (ازاقرب الموارد) .
|| بز کوهی جوانه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .
|| دایرهٔ زیرهردوران اسب میان جاعره و فائله وآن مکروه است . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . آن دائره که‌برجای‌داغ بود ازاسب.(مهذب‌الاسماء). دایره‌ای‌درزیرهر‌دوران‌اسب. (ناظم‌الاطبا).
|| اصطلاح طب،دردی که صاحبش پندارد که‌سوزن میخلانند . (ناظم‌الاطبا) . (غیاث اللغات) .
المی‌است خلنده که‌گوئی با خاری برآن موضع میزنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| آنکه‌سیخ‌میزندبرسربن‌ویاپهلوی‌ستور تاآنرا براندج، ناخسون. (ناظم‌الاطبا) .

ناخسبیدن . [خُ دَ] . (مص مرکب) نخسبیدن. نخوابیدن. نخفتن .مقابل‌خسبیدن. رجوع به‌خسبیدن‌شود .

ناخسبیده . [خُ دَ](ص‌مرکب)نخسبیده. نخوابیده . بیدار ، مقابل خسبیده .رجوع به‌خسبیده شود .

ناخسپیده . [خُ دَ] (ص مرکب) . ناخسبیده .

ناخستو . [خَ] (ص مرکب) منکر. آنکه خستو نباشد . که‌اقرار نکند .که متعرف‌بخدا نباشد :

یکی پندخوب‌آمداز هندوان
برآن خستوانند ناخستوان .
بکن نیك وآنکه بیفکن براه
نمایندهٔ راه ازین بمخواه .
ابوشکور.

ناخستوشدن. [خَ شُ دَ](مص‌مرکب) انکار کردن . منکرشدن .

ناخسته. [خَ تَ](ص‌مرکب)بی‌زخم.سالم. مقابل‌خسته بمعنی زخمی.رجوع به‌خسته‌شود.

ناخسته . [خِ تَ] (اِ) ریسمان‌باریك . (ناظم الاطبا) . نخ نازك . (فرهنگ شموری) (۳) .

(۱) ریحانة الادب ج٤ ص ۱٤۰ بنقل ازالذریعه (۲) تاریخ یزد آیتی ص ۳۳٤
(۳) مأخذ دیگری دیده نشد

دو دستش بند باناخسته کرده
که باداغ جگر دل خسته کرده .
میرنظمی (بنقل شعوری).

ناخشکیدنی . [خ ُ دَ] (ص قابلیت) که خشکیدنی نباشد. که خشک‌شدنی نیست.

ناخشکیده. [خ ُ دَ] (ص مر کب) تروتازه. که خشکیده نیست .

ناخشگوار . [خ ُ گ ُ] (ص مر کب) نا خوش گوار . رجوع به ناخوش گوار شود .

ناخشند . [خ ُ ن ُ] (ص مر کب) ناخشنود رجوع به ناخشنود شود .

ناخشندی. [خ ُ ن ُ] (حامص) ناخشنودی.

ناخشنود . [خ ُ] (ص مر کب) . ناراضی. (ناظم الاطبا) . ناخرسند . آنکه خشنود وراضی نیست:

همی روی ومن ازرفتن‌تو ناخشنود
نگر بروی منا تامرا کنی بدرود .
فرخی .

مرو که گر بروی بازجان من برود
من ازتو ناخشنودو خدای ناخشنود .
فرخی .

آنکه بسیار یافت ناخشنود
وآنکه اندک ربود ناخرسند .
مسعودسعد.

چودست ازپای ناخشنودباشد
بجرم‌پای سرمأخوذ باشد .
نظامی .

کای زداغ توباغ ناخشنود
نیست اینجا نقیب باغ چه سود.
نظامی.

سرای‌شاه از او پردود میبود
بدوپیوسته ناخشنودمی‌بود.
نظامی .

خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود
لعنت بتومی‌باردوبر گبروجهود .
سعدی .

غیراین‌نکته که‌حافظ زتو ناخشنود است
درسراپای وجودت هنری نیست که‌نیست.
حافظ .

دارا زعر بود وظالم ووزیر او بد سیرت و بدرای وهمهٔ لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود .(فارسنامهٔ ابن‌بلخی) . چون ازمردم شهرناخشنود بود وازهمدان بخواست رفتن در پایان کوه اروندطلسمی کردکه مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند . (مجمل‌التواریخ) .

ناخشنودشدن. [خ ُ ش ُ دَ] (مص‌مر کب). سخط . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . ناراضی‌شدن . خشمگین‌شدن .

ناخشنودی. [خ ُ] (حامص) عدم‌رضایت ناپسندی . (ناظم‌الاطبا) . (زوزنی) :

که برگ هرغمی دارم درین‌راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه .
نظامی .

روزی از ناخشنودی عاملان یاتقصیری و بد خدمتی که صادر شد از اهالی آن خشم گرفت . (ترجمه محاسن‌اصفهان ص۸۲) .

ناخشه . [ش َ] (اِ) گویا واحد اندازه‌ای باشد :

همه کوی وبازار گشتن گرفت
بهرجای بتخانه‌ای بدشگفت .
یکی بتکده دید ساده‌زسنگ
چهل ناخشه‌هریک ازبیررنگ.
(گرشاسبنامه) .

بهرناخشه برچهل لادنیز
زجزع ورخام وزهر گونه چیز.
(گرشاسبنامه) .

ناخص . [ِخ] (ع نف) گنده پیر لاغر ترنجیده پوست از پیری . (آنندراج).از (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد) .آنکه از پیری نزار شده باشد .

ناخع . [ِخ] (ع) دانا. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . دانا . (ناظم الاطبا) . العالم وقیل‌المبین‌للامور (اقرب‌الموارد).وقیل‌الذی قتل الامر علما . (اقرب‌الموارد) .

ناخفتن . [خ ُ تَ] (مص‌مر کب)نخفتن. خواب نکردن . نخوابیدن . بیدارماندن. بخواب نرفتن :

که برساز کامدکه رفتنت
سر آمدنزندی‌وناخفتنت .
فردوسی .

من‌از ناخفتن شب‌مست مانده
چوشمشیری‌قلم‌دردست مانده
نظامی .

شکایت‌پیش‌ازین‌روزی‌زدست خواب‌میکردم
بغمخواران‌ونزدیکان، کنون‌ازدست‌ناخفتن.
سعدی .

ناخفتگی . [خ ُ ت َ] (حامص) بیداری . شب‌زنده‌داری :

بناخفتگیهای غمخوارگان
بدرماندگیهای بیچارگان.
نظامی .

ناخفتنی . [خ ُ ت َ] (ص‌قابلیت) نخفتنی. آرام‌نگرفتنی . که‌خواب و آرامش پذیر نیست :
این فتنه ناخفتنی است ؛ تمام‌نشدنی‌است.
|| که نتوان در آن خوابید . که جای خواب و آرامش نیست . که درآن جای خوابیدن و آرامش و استراحت‌نیست. که نتوان درآنجا خفت :

باندرز گفتش همه گفتنی
که‌جائی‌چنین‌هست‌ناخفتنی .
نظامی.

ناخفته . [خ ُ ت َ] (ص‌مر کب)نخوابیده. نخفته . نخسبیده . خواب ناکرده . بیدار مانده . شب زنده دار :

شبی برسرش‌لشکر آوردخواب
که‌چندآوردمردناخفته تاب .
سعدی .

درازی‌شب‌ازناخفتگان پرس
که‌خواب آلوده‌راکوته‌نماید.
سعدی .

|| بیداردلان . هوشیاران :

همان چون‌سر آری‌بسوی‌نشیب
زناخفتگان بر تو آیدنهیب .
فردوسی.

|| بسته و فسرده نباشده .(ناظم‌الاطبا) .

ناخفراه . [خ َ] (اِ) ناخدا. کشتی‌ران. رئیس کشتی. (فرهنگ شعوری). ملاح . کشتیبان . (ناظم‌الاطبا) .

ناخکی. [خ َ] (اِخ) دهیست ازدهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر . درمغرب کوه خاک وچهارهزارگزی جنوب شرقی خورموج واقعست. جلگه‌ای گرمسیر است و مالاریاخیز و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه‌است و محصولش غلات وخرما وپیشهٔ مردمش زراعت . راه فرعی دارد . از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۷ص۲۳۱).

ناخل. [ِخ] (ع‌نف) آنکه می‌بیزد . (ناظم‌الاطبا). هذاالاسم لمن‌ینخل الدقیق . (سمعانی) .
|| ناخل الصدر ؛ ناصح. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ناصح و نصیحت کننده .(ناظم‌الاطبا) .

ناخلف. [خ َ ل َ] (ص‌مر کب) . کودک بدرفتاروبی‌ادب. نااهل، نالایق.(آنندراج) . شریر . بدذات . (ناظم الاطبا) . فرزند غیرصالح. فرزند بد .

بنگرچه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ بد است ایرمان سرا .
خاقانی.

انسان عین‌گشت چوفرزندناخلف
بودنش رنج‌خاطر ونابودنش بلا.
کمال‌الدین‌اسماعیل .

ومقاصد واغراض وزرای وزرسگال آنست که چهاربالش مملکت بفرزند ناخلف شاه دهند. (سندبادنامه‌ص۱۶۱) . همان مقامات پیش‌آید که آن گازر را از پسر ناخلف . (سندبادنامه ص۱۱۳) .

آخرآدم زاده‌ای ای ناخلف
چندپنداری تو پستی‌را شرف
مولوی .

دریغش مخور برهلاک وتلف
که‌پیش‌ازپدرمرده به‌ناخلف.
سعدی.

چندبناز پرورم مهر بتان سنگدل
یادپدرنمیکنند این‌پسران‌ناخلف
حافظ.

پدرم روضهٔ رضوان‌بدو گندم‌بفروخت
ناخلف باشم اگر من‌بجوی نفروشم.
حافظ .

همه‌کس ناخلف پسردارد
من بیچاره ناخلف پدرم.
؟

پسر که ناخلف افتد پدرزند چوبش
پدرچو ناخلف افتد پسر چکار کند
؟

|| فرومایهٔ بدنژاد وبدسرشت. بدکار. بد عمل. ناکس. (ناظم الاطبا) :

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ برزد شیرهان ای ناخلف.
مولوی.

ناخلی. [خ ِ] . (اِ منسوب) منسوب است به ناخل. (سمعانی).

ناخلی. [خ ِ] عمربن محمد الناخلی - الصوفی ، مکنی به ابوالقاسم . از مردم بغداد بود و دردمشق سکونت گزید وی از ابوالحسن المالکی وجز وی حدیث کند و ابونصر عبدالوهاب بن عبدالله المزنی الدمشقی ازاوروایت دارد. (الانساب سمعانی).

ناخلیدن. [خ َ د َ] (مص مرکب) . نخلیدن. فرونرفتن. مقابل خلیدن.

ناخلیده. [خ َ د َ] (ص مرکب) نخلیده، فرونشده. مقابل خلیده. رجوع به خلیده شود .

ناخم. [خ ِ] (ع نف) رجل ناخم ، مرد دانای در تغنی و سرود ودرقمار و بازی . (ناظم الاطبا) . از (المنجد) . ونیز رجوع به نخم شود .

ناخمیده. [خ َ د َ] (ص مرکب). نخمیده، خم نگشته. صاف ومستقیم . مقابل خمیده . رجوع به خمیده شود .

ناخن. [خ ُ] (اِ) ناخون ، هندی باستان: ناخه (۱) . (ناخن انسان ، ناخن حیوانات). پهلوی ناخون(۲) افغانی نوک (۳) بلوچی ناخون، ناکون ، ناهون (٤) کردی ناخنب(٥) [کردی اصیل: نینوك]، پشتو ناخون(٦) : مادهٔ شاخی که درانتهای انگشتان انسان و جانوران میروید . (از حاشیهٔ دکتر معین بر ص ۲۰۸۹ برهان قاطع) .

سمب ستور وچنگل حیوانات درنده وطیور. جزء قرنی که میپوشاند طرف فوقانی انتهای انگشتان را وبتازی ظفر گویند. (ناظم - الاطبا) . مادهٔ شاخی است که بر پشت انگشتان دست و پای انسان و بعضی از حیوانات وچنگال پرندگان میروید.(فرهنگ نظام) .

مؤلف انجمن آرا ونقل ازاو مؤلف آنندراج آرند : واصل آن ناخون است زیرا که در تمامی اعضا واجزای آدمی وحیوانات خون نفوذ دارد و درین جزء از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسبیده و پیوسته است (۷) و اتصال گوشت و ناخن مثل شده است ، لهذا یکی از استادان قدیم گفته :

توچنانی مرا بجان وبدل
ای نگارین که گوشت باناخون.

از(آنندراج). (انجمن آرای ناصری).

در پهلوی ، ناخن ، در اوستا ، نخ، و در سنسکریت، نکهه (نخ)، بوده اصل معنیش بی‌سوراخ [است] ، چه در ناخن مسامات نیست وریشهٔ آن ، کهن، بمعنی کندن است، پس ناخن و کندن ازیك ریشه است .(فرهنگ نظام). ظفر(دهار) جلب. (منتهی الارب) . پنجه. چنگال:

ناخنت زنخدان ترا کرد شیار
گوئی که همی زنخ بخارد بشخار
عماره .

فرو برد ناخن دو دیده بکند
بر آورد بالا درآتش فکند .
فردوسی .

بزد دست وجامه بدرید پاك
بناخن دو رخ راهمی کرد چاك.
فردوسی .

فروهشته ازگوش اوگوشوار
بناخن برازلاله کرده نگار .
فردوسی .

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره بسرمای زمهریر.
منوچهری.

دهقان دربوستان همی بخرامد
تابیر دجانشان بناخن وچنگال.
منوچهری .

مك ازناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ایدوست خطاخواهی کرد.
احمد برمك . (بنقل فرهنگ اسدی).

رخسارترا ناخن این چرخ شکنجد
تاچند لب لعل دلارام شکنجی .
ناصرخسرو .

ناخن زدست حرص بخرسندی
چون نشکنی و پست نپیرائی؟
ناصرخسرو .

معادن ناخن ودندان ومغزوپوست دراعضا
بوددرباوزو رگها چنانچون استخوانها کان.
ناصرخسرو .

چوتیغ ناخنی برلوح مینا
چوشست ماهئی دربحر اخضر .
انوری (بنقل آنندراج).

ماه ارنخواهدآنکه بود نعل مرکبت
ازناخن محاق ابدچهره خسته باد .
انوری .

ببخشد دست اوصدبحر گوهر
که دربخشش نگردد ناخنش تر.
نظامی .

چونسرین برگشاده ناخنی چند
بنسرین برگ گل ازلاله می کند.
نظامی .

که‌آن‌مغزاین‌را بمنقار خست
که‌این بال آنرا بناخن شکست.
نظامی .

تن چوناخن‌شد استخوانم ازآنك
بخت‌را ناخنه بچشم براست .
خاقانی .

بناخن رسد خون دل بحروکانرا
که‌هرناخنش معن‌ونعمان نماید .
خاقانی .

دریك‌سرناخن از دودستش
صد شیرنرژیان ببینم .
خاقانی .

باز اسپیدی بکمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهربهی .
مولوی .

ناخنی که‌اصل کاراست‌وشکار
کوژ کمپیری‌ببرد کور وار .
مولوی .

چون‌نداری ناخن‌درنده تیز
با ددان آن‌به که کم گیری ستیز.
سعدی .

ناوك‌کش‌راجان درویشان هدف
ناخنش‌راخون مسکینان خضاب.
سعدی .

بدندان رخنه درفولاد کردن
زناخن راه درخارا بریدن .
جامی .

ناخن خویش‌همی‌بیند وپندارد تیغ
دست‌برمژه‌همی‌مالدوانگاردمار .
قاآنی .

خوردضربت ناخن‌ازاهل ساز
تلافی کند بادل اهل‌راز .
طالب .

به‌ناخن تنگدستی گوبکن کان
که‌الماسش نباشد در نگین‌دان .
وحشی .

نمودی آن بلند وپست یکسان
گهی با ناخن وگاهی بمژگان .
وصال .

زسنگ ازتیشه گاهی میتراشید
بناخن سینه گاهی میخراشید .
وصال .

نباشد کارسازان رابکس‌درکارخودحاجت
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن‌را .
غنی کشمیری .

دیده‌ام‌خشك‌شدومی کنم‌ازناخن روی
چشمه چون‌خشك‌شود موضع‌دیگر کاوند.
غیاثای‌حلوائی .

بمژگان خاکهای راه رفتن
بناخن سنگهای خاره سفتن .
سیدعلی‌یزدی.

---

(۱) Nakhá (۲) Nâxun (۳) Nûk (٤) Nâxun, Nâkun, Nâhun . (٥) Noxonb (٦) Nâxun

(۷) و جه اشتقاق عامیانه .

توچنانی مرا بجان وبدل
ای نگارین که گوشت با ناخن .
(از انجمن آرای ناصری).
شمار کارگشایان ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا در ابروی ناخن .
عزت . (بنقل آنندراج).
دست گلچیدن کس نیست در اندیشهٔ ما
غنچهٔ ناخن شیر است گل بیشهٔ ما .
بوداق بیک نسیم . (بنقل آنندراج).
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما.
مشتاق اصفهانی
همچو فرهاد شده کوهکنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما .
ظهیرالدوله .

— ناخنی : ذره‌ای. اندکی. کمی. باندازهٔ یك ناخن :
باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست
ناخنی خالی از مطرد ومنجوق وعلم.
فرخی .
آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او .
خاقانی .
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلك
ناخنی از سدشاه نشکند از هیچ باب.
خاقانی .
تو ناخنی ز کعبه نئی دوروزین حسد
در چشم دیو ناخنه است استخوان شده.
خاقانی .

|| این کلمه بفتح خاء نیز استعمال شده‌است:
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر
غره مشو بنالهٔ مردافکنش.
کز روی تو بکینه بخواهد شخود
چون عاقلان باره بچن ناخنش.
ناصرخسرو .
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من بر گردنش
هر که معلوم نمی‌گردد که زاهد را که کشت
کو سر انگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش.
سعدی .

ترکیبات اضافی :
— ناخن اندیشه :
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما .
مشتاق اصفهانی .

— ناخن خامه : کنایه از نوك خامه است . (آنندراج) . از (برهان قاطع) . نوك خامه . (شمس اللغات) .

— ناخن حسرت :
تخم داغش در زمین سینه چون کاردهوس
از خراش ناخن حسرت شیاری بر نداشت.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

— ناخن محرومی :
از دوری او بناخن محرومی
صد چاك زدیم سینه جایش پیداست.
وحشی .

— ناخن ناله :
بوسید برش برفق و آزرم
خارید سرش بناخن شرم .
امیرخسرو . (بنقل آنندراج) .

ترکیبات :
— بی‌ناخن : آنکه اندك نفعی نیز بدیگران نگذارد. (یادداشت مولف) .
— سر ناخن : [سَ رِ خ] ذره. اندك.

امثال:
— کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من .
— خدا ناخن باو ندهد .
— مگر ناخن را می‌شود از گوشت جدا کرد؟
— موضوع گوشت و ناخن است .
— ناخن ندارد که پشت خود را بخارد، یعنی بغایت مفلس وپریشان است. (آنندراج).
— ناخنت مباد که پشت بخاری. (امثال و حکم دهخدا).
— روی بناخن خراشیدن .
— ناخن کسی را در آوردن : بفلك بستن . سخت چوب بر کف دست یا پای مجرم زدن چندانکه ناخن او بدر آید .
— ناخن کسی نشدن . در پایه از او پست‌تر بودن .لایق برابری با او نبودن: فلانی ناخن تو هم نمیشود .
— نی در ناخن کردن، آزار رساندن. شکنجه کردن :
می کند امروز صائب موم نی در ناخنم
منکه ناخنگیر می‌کردم بآهن خاره را .
صائب. (از آنندراج).
— نی در ناخن زدن . نی در ناخن کردن:
نی در بن ناخنش زد ایام
تا نیشکر طرب نکارد .
خاقانی .
رجوع به نی در ناخن کردن شود .

ناخن آفتاب. [خ ُ نِ] (ترکیب اضافی). کنایه از آتش است . (برهان قاطع) . آتش (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . (شمس اللغات) . || کنایه از خطوط شعاعی . (آنندراج). || ناخن معشوق . (ناظم الاطباء). ناخن شاهد . (رشیدی) .(فرهنگ نظام) . کنایه از ناخن مطلوب وشاهد هم هست .(برهان - قاطع). || ناخن چنگی . (رشیدی) . (فرهنگ نظام) .
در حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین آمده است :
ناخن آفتاب یعنی آتش . خاقانی گوید:
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب ونی
کاتش وقند او دهد بانی وباد یاوری .
«امادر این بیت خاقانی بمعنی آتش نیست ، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می‌افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند ودر ناخن آفتاب - که عبارت از خطوط شعاعی است - نی می‌افتد» ونیز آقای دکتر معین در تعلیقات برهان قاطع آورده‌: معانیئی که فرهنگ نویسان برای ناخن آفتاب کرده‌اند مأخوذ از همین بیت خاقانیست ولی باید دانست که این بیت از قصیده‌ایست درمدح خاقان اکبر منوچهر شروانشاه که در تشبیب آن مطرب چنگ - نواز را چنین می‌ستاید: «چنگی آفتاب روی ازپی ارتفاع می - چنگ نهاده در بع فش بر بر وچهره بر بری-زهره زرشك خون دل در بن ناخن آورد- چون سر ناخنش کند بار که چنگ نشتری-چشم سهیل و ناخنه. ...» مراد از دو بیت اخیر ظاهراً آنست که : هنگامیکه مطرب چنگی سر ناخن خود را باتار چنگ آشنا کند وچنگ نوازد زهره (رب النوع موسیقی) ازحسد خون دلش را بنوك ناخن میآورد (ونیز نا گفته نماند که ناخن خوبرویان سرخ است) وزمانی که آتش وقند (لب سرخ وشکرین) وی(مطرب) با باد دمیدن در نی مشغول گردد چشم سهیل قرین ناخنه گردد وآفتاب معذب شود.(رجوع به نی در ناخن کردن شود) ذکر سهیل ظاهراً بمناسبت آنست که باطلوع وتابش وی میوه‌ها(مانند هندوانه) شیرین گردند . و ذکر آفتاب بمناسب حرارت بسیار اوست . بنا براین سهیل از قند وآفتاب از آتش مطرب چنگی ازراه حسد معذب میشوند .

ناخنان. [خ ُ](ا). سختی وصلابتی که در پوست پدید آید. (ناظم الاطبا) .

ناخن انداختن. [خ ُ اَ تَ](مص مرکب) ناخن رساندن بر ساز وامثال آن . پنجه بر تار ورباب وچنگ زدن .
ذره وخورشید گر در رقص آید دور نیست
ناخن مضراب بر تار رباب انداختیم .
ابونصر نصیرای بدخشانی(بنقل آنندراج).
|| ناخن گرفتن . بضرب چوب ناخن دست و پای کسی را انداختن. رجوع به ناخن انداختن شود .

ناخن بجگر شکستن. [خ ِ بِ جِ گَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) . تصرف کردن در مزاج . (بهار عجم) . (آنندراج) . اثر کردن : اثر گذاشتن . تأثیر کردن.
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق.
صائب (بنقل آنندراج ، بهارعجم) .

ناخن بدل زدن. [خ ُ بِ دِ زَ دَ] (مص مرکب) . صدمه زدن ، آسیب رسانیدن
کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را.
محمدغوث خان بهادر .

ناخن بدل شکستن . [نُ خُ بِ دِ شِ کَ تَ] (مص مر کب) . کنایه از تصرف کردن در مزاج . (بهار عجم) . (آنندراج) . اثر کردن .
|| آزاررساندن:

کر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن
ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است؟
محمدقلی سلیم (بنقل بهارعجم و آنندراج) .

رجوع به ناخن بجگر شکستن شود .

ناخن بدندان . [نُ خُ بِ دَ] (ا مر کب) افسوس و حسرت و حیرت . (ناظم الاطبا) . کنایه از حیرت وافسوس . (از برهان قاطع) .
|| (ص مر کب) متأسف . حیران . مغموم . مهموم . (ناظم الاطبا) . بمعنی انگشت بدندان است که کنایه از متأسف و متعجب باشد . (آنندراج) . کنایه ازمتأسف وحیران باشد . (ازبرهان قاطع) .

ناخن بدندان گرفتن . [نُ خُ بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مر کب) حیران شدن . (امثال و حکم دهخدا) . انگشت بدندان گرفتن که حیرت کردن و افسوس خوردن است. (فرهنگ نظام) .

ناخن بدندان ماندن . (مص مر کب) حسرت و افسوس کردن . (شمس اللغات) .
|| متحیرماندن. حیران ماندن. تعجب کردن. متعجب شدن. شگفتی:

بدیشان ازغنیمت داد چندان
که خلقی ماند از آن ناخن بدندان.
نزاری قهستانی. (بنقل فرهنگ نظام).

ناخن بر . [نُ خُ بُ] (ا مر کب) کازود . مقراض کوچکی که بدان ناخن هارا گیرند. (ناظم الاطبا) . مقراض. (شمس اللغات) . رجوع به ناخن برا شود.

ناخن برا . [نُ خُ بُ] (ا مر کب) مقراض. قیچی. (برهان قاطع) (آنندراج) مقراض. (رشیدی) . (فرهنگ نظام) . (انجمن آرا) . (جهانگیری) . (شمس اللغات) قیچی. مقراض. وسیلهٔ گرفتن و بریدن ناخن. که با آن ناخن را می چینند و کوتاه می کنند . ناخن چین . ناخن بر . رجوع به ناخن بر شود:

کرده ناخن برای انگشتش
سبب مهرادونیم در مشتش.
نظامی.

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مهرا
دوشاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب.
خاقانی.

چون آینه دوچشم و چو ناخن برا دو گوش
وز رنگ عید شانه زده دم احمرش .
خاقانی.

ناخن براه. [نُ خُ بُ] (ا مر کب) ناخن برا. ناخن برای:
در بادیه شد تنها بی زاد اما همیشه سوزن و ناخن براه و دلو وحبل باوی بودی . (کیمیای سعادت). رجوع به ناخن برا و ناخن برای شود .

ناخن برای . [نُ خُ بُ] (ا مر کب) مقراض. (انجمن آرای ناصری) از ناخن + برا (برنده) . رشیدی گوید « ناخن برا مقراض باشد و ناخن برای بیای فارسی ، مخفف ناخن پیرای، و آن آلتی است که بدان ناخن پیرایند، وظاهر آهر دو یک لغت است بیای فارسی » ناخن پیرا لغتی جداگانه است . (ازحاشیهٔ ص ۲۰۹۰ برهان قاطع مصحح دکتر معین). ونیز رجوع شود به: فرهنگ نظام و فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری :

گر بگردانی بگردد وربرانگیزی رود
برطراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن برای .
منوچهری .

و اگر بدین علاج تحلیل نپذیرد آن را بمنقاش بگیرند و بناخن برای بردارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| سم تراش، آلتی که نعل بندان برای تراشیدن سم اسب بکار برند . (فرهنگ شعوری) .

ناخن بردل زدن . [نُ خُ بَ دِ زَ دَ] (مص مر کب) . تصرف در مزاج کسی کردن . (ناظم الاطباء) .
کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد . (برهان) . ناخن بدل زدن ناخن بجگر شکستن . تأثیروتصرف کردن دردل کسی :

نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد
چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است.
طالب آملی (بنقل بهارعجم) .

ناخن بره . [نُ خُ بُ رَ] (ا مر کب). مقص [مِ قَ صص] . (زمخشری) . ناخن بر . ناخن چین . ناخن پیرای . ناخن گیر.

ناخن بریدن. [نُ خُ بُ دَ] (مص مر کب) . ناخن چیدن . ناخن گرفتن. (از آنندراج). بریدن ناخن . کوتاه کردن ناخن . رجوع به ناخن گرفتن شود :

ازتیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

ناخن بریکدیگر زدن . [نُ خُ بَ یَ کِ گَ زَ دَ] (مص مر کب) . میان دو کس جنگ انداختن . (بهارعجم) . (فرهنگ نظام) :

چو مژگان هردوعالم را بهم افکنده ازشوخی
همان ناخن زند بریکدگر چشم فسون سازش.
صائب (بنقل فرهنگ نظام) .

تا میان بلبل وقمری شود غوغا بپا
میزند ناخن بهم ازباددر گلزار گل .
وحشی (بنقل نظام) .

ناخن بسنگ آمدن . [نُ خُ بِ سَ مَ دَ] (مص مر کب) . کنایه از امر ناملایم پیش آمدن . (بهار عجم) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . ناامید شدن :

بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد .
صائب (بنقل آنندراج) .

ناخن بگرفته . [نُ خُ نِ بِ گِ رِ تَ] (ترکیب وصفی) . ناخنی که سرش را چیده باشند. (آنندراج) ناخن گرفته . ناخنی که چیده و کوتاه شده باشد .

ناخن بگرفته بودن. [نُ خُ نِ بِ گِ رِ تَ دَ] (مص مر کب). ناخن بگرفته بودن کسی را ، کنایه از بی ارزشی وبی اهمیتی. ناخن گرفتهٔ کسی بودن . رجوع به ناخن گرفته شود ،

ماه نو ناخن بگرفته بود
هر کجا هست نشان ابرو.
نصیرای بدخشانی (بنقل آنندراج) .

ناخن بند کردن. [نُ خُ بَ کَ دَ] (مص مر کب). بچیز کمی دست یافتن. (فرهنگ نظام) .
|| کنایه ازجای سخن یافتن. از (آنندراج).
|| راهی بجائی یامالی یافتن وبمرور استفادهٔ نامشروع کردن . بجائی دست یافتن. (یادداشت مؤلف) :

ازرشک کند باد صبا برسر خود خاک
درزلف توشدبند مگر ناخن شانه .
طاير غنی (بنقل بهارعجم)

زدستم دوراز آن افکند ناخن
که درجائی نسازم بند ناخن .
طاهرغنی (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از علاقه بهم رساندن . (از آنندراج) .

زگل صد ناخنش بنداست دردل
صبا را گر بخارستان گذار است .
ظهوری (بنقل بهارعجم) .

|| کنایه از دخل کردن . از (آنندراج). تصرف کردن . مشغول شدن. اثر گذاشتن:

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| ناخن بند کردن [ستور] ، سرسم رفتن . (ناظم الاطباء) . سکندری خوردن اسب و هرچارپا . (فرهنگ نظام) .
عیبی در اسب که نوک سم او بزمین آید و اسب سکندری خورد و بیفتد یاسوار را بیفکند . (یادداشت مؤلف) .

ناخن پال . [نُ خُ] (ا مر کب) . آماس بسیار دردناک که در اطراف ناخن مردم پدید آید (ناظم الاطباء) . ناخن خاره . (ازبرهان قاطع) . درد ناخن . کژدمه . کژدمک . عقربک . گوشه . داحوس . داحس . کرمیشک . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ناخن خواره شود .
|| خلال گونه ای که بدان بن ناخن ها پاک کنند . (یادداشت مؤلف) .

ناخن پراندن . [نُ خُ پَ دَ] (مص مر کب) . وناخن پریدن . کف پای زدن

و چوب زدن که ناخن از آن خود بخود میبرد . (بهارعجم) . (آنندراج) . (۱)

تاصبا ناخن گل‌را نپرانده است بخار
بردل تنگ خود ازخاک‌دری بگشایند.
صائب (بنقل آنندراج) .

زحمت‌خود می‌دهد هر کس‌دل‌آزاری کند.
چوب گل‌مامیخوریم‌وناخن‌او می‌پرد.
محمد قلی‌سلیم (بنقل آنندراج) .

ناخن پریان . [خ ِ ن ِ پ َ ر ِ] (اِ مرکب) . نوعی ازصدف باشد وآن شبیه است به ناخن و بسیار خوشبوی می‌باشد و عربان اظفارالطیب خوانندش ودرعطریات ودواها بکاربرند . اگرقدری ازآن درزیر زنی که حیض او بند شده باشد دود کنند روان گردد . (برهان قاطع) .
نوعی از صدف بسیار خوشبوی . (ناظم‌الاطباء) .
وبه هندی «نکه» گویند (۲) (فرهنگ نظام) . در تحفه گفته : جسم صلبی است صدفی‌مدور بمانند ناخن آدمی . . . برای خفقان وصرع نافع است. (ازانجمن آرای ناصری) .

این کرم بین که از دلت خفقان
برده ایزد ز ناخن پریان .
(بنقل آنندراج) .

ناخن پیرا . [خ ُ] (اِ مرکب) . ناخن گیر . ناخن‌چین . ناخن پیرای . رجوع به ناخن پیرای شود :
و اگر بدین کفایت نکند به ناخن پیرا بردارند تا خون تمام برود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ناخن‌پیراء . [خ ُ] (اِ مرکب) . ناخن پیرا . ناخن پیرای . مقص . مقراض : وسنبل‌را نخست‌باناخن‌پیراء ببرندپس اندر هاون بکوبند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)
رجوع‌به ناخن پیرا وناخن‌پیرای شود .

ناخن‌پیراستن. [خ ُ ت َ] (مص‌مرکب) پیراستن ناخن . کوتاه کردن ناخن. ناخن‌گرفتن . ناخن چیدن .
|| ناخن پیراستن ازچیزی، دست کشیدن ازآن . بترک‌آن گفتن . رها کردن آن . وانهادن آن :

بپیرای ازطمع ناخن‌بخرسندی که ازدستت
چواین‌ناخن‌بپیرائی‌همه‌کارت‌بپیراید.
ناصرخسرو .

ناخن پیرای . [خ ُ] (اِ مرکب) . کاز. (لغت اسدی) . ناخن چین . (آنندراج) . آلتی است برای بریدن و زدن ناخن . (شعوری) . افزاری باشد که استادان سرتراش وحجام ناخن بدان گیرند . (برهان قاطع) . از ناخن + پیرای ، پیراینده . (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکترمعین). مقراضی که بدان ناخن میگیرند . (ناظم‌الاطباء). دست افزاری‌باشد که حجامان بدان ناخن ببرند . (جهانگیری). || وآن میل درازیست که سرش پهن وتیزاست . (فرهنگ نظام) .
|| حجام و سرتراش را گویند، همچنانکه باغبان را بستان پیرای خوانند. (برهان قاطع) . سرتراش‌ومزین . (ناظم‌الاطباء) .

ناخن‌تراش . [خ ُ ت َ] . (اِ مرکب) . ناخن چین . ناخن بر . (ناظم الاطباء) . رجوع به ناخنگیر وناخن‌پیرای‌شود .
|| سوهان ناخنها . وسیله‌ای که با آن پس از گرفتن و کوتاه کردن ناخن ، سرآن‌را بتراشندو نرم وصاف و هموار کنند .

ناخن‌تراشیدن . [خ ُ ت َ د َ] (مص مرکب) . ناخن گرفتن از بن انگشتان. ناخن برآمده‌را گرفتن. (ازناظم‌الاطباء).

ناخن‌تیز کردن . [خ ُ ک َ د َ] (مص مرکب). کنایه ازطمع زیادتی کردن وتوقع بیجاداشتن. (آنندراج) (بهار عجم). طمع درچیزی بستن .

ناخن‌چیدن . [خ ُ د َ] .چیدن وبریدن ناخن . گرفتن و کوتاه کردن ناخن:

دکان همچوخورشید گردیده است
پری ناخن دیوراچیده است .
میرزاطاهر وحید (بنقل آنندراج) .

ناخن‌چین. [خ ُ] (اِ مرکب) . افزاری که ناخن می‌چینند ولفظ دیگرش‌ناخن گیر است. (فرهنگ نظام) آنچه باوی ناخن گیرند . (شمس‌اللغات) . ابزاریکه بدان ناخن چینند و کوتاه کنند . ناخن برای . ناخن پیرای . ناخن گیر. رجوع به‌ناخن گیر شود .

ناخن‌خاره . [خ ُ ر َ] (اِ مرکب) . ناخن‌پال. ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم‌رسد وناخن را بیندازد و بعربی داحس گویند.(برهان قاطع). (آنندراج).رجوع بناخن خواره وناخن‌پال، شود .

ناخن‌خشك. [خ ُ خ ُ] (ص‌مرکب) در تداول : کسیکه کوچکترین نفعی برای دیگران بجای‌نماند. که هیچ‌خیر ازوی‌بهیچ کس‌نرسد. که هیچ سودبرای حریف باقی نماند وهمه را خودبرد.
امثال،
ناخن خشك است . نظیر : آب از دستش نمی‌چکد . (امثال وحکم) .

ناخن‌خشکی . [خ ُ خ ُ] (حامص) عمل ناخن‌خشك. بی‌خیری.بی‌برکتی. نفع خود طلبیدن وبدیگران اندك نفعی نرساندن . رجوع بناخن خشك شود.

ناخن‌خواره. [خ ُ ر َ، واومعدوله] (اِمرکب) ناخن‌پال،داخس. (ناظم‌الاطباء) (٤).ورمی باشد مایل‌بسرخی نزدیك‌به‌ناخن که‌دردعظیم کندو اورا کژدمه نیزخوانند. (۳) وبعربی‌داخس گویند . (٤) . (فرهنگ جهانگیری) . (شعوری) . رجوع به‌ناخن پال وناخن‌خاره شود .

ناخن‌خوش. [خ ُ ن ِ خ ُ]. (اِ مرکب). ناخن پریان و آن نوعی از صدف باشد ، (برهان قاطع)(آنندراج). رجوع به‌ناخن‌پریان شود.(٥) .

ناخن دخل . [خ ُ ن ِ د َ] . (ترکیب اضافی) کنایه ازایرادواعتراض.(آنندراج). (بهارعجم) .

خیال ناز کم رانیست تاب ناخن‌دخلی
غنی هرگز نباشد طاقت نشتررگ گل‌را.
ملاطاهرغنی. (بنقل آنندراج).

ناخن دردل زدن . [خ ُ د َ د ِ ز َ د َ] (مص‌مرکب). تصرف‌درمزاج کردن وتأثیر دردل نمودن . (شمس اللغات) . رجوع به ناخن‌بردل‌زدن شود .

ناخن دردیده ریختن .(مص‌مرکب) کنایه از کمال آزاردادن‌ورنجانیدن (٦) . (آنندراج).

بهله هرگاه کندبرکمرش دست دراز
اشك در دیدهٔ من ناخن شاهین ریزد.
صائب . (بنقل آنندراج).

ناخن درسینه زدن . [خ ُ د َ ن َ ز َ د َ] (مص مرکب) : کنایه از تصرف کردن در مزاج. (بهارعجم). (آنندراج).ناخن بدل‌زدن. ناخن بجگر زدن . ناخن‌بردل‌زدن :

تار ازرگهای جان‌بستیم برقانون‌درد
میزندخوش‌ناخنی درسینهٔ افغان‌ما(۷)
ظهوری. بنقل (بهارعجم وآنندراج).

ناخن در سینه شکستن . [خ ُ د َ ن ِ ش ِ ك َ ت َ] (مص‌مرکب) . تصرف کردن درمزاج (بهارعجم) (آنندراج) . || تحمل آزار کردن . رنج بردن . سختی کشیدن تحمل ناملایم کردن . رجوع به ناخن در سینه زدن وناخن بدل زدن شود .

---

(۱) دردو بیتی که بعنوان شاهد آمده است ناخن پراندن کنایه از ریختن برگ گل است (۲) جهانگیری نسخهٔ خطی ، «مکه» . (۳) مردم کرمان آنرا «عقربك» گویند. (٤) داخس درعربی ، درداست معلوم نیست جهانگیری از چه مأخذی بمعنی مذکور نوشته. (فرهنگ‌نظام) . (٥) در نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری «ناخن جوش» ضبط شده است. (٦)دراین‌بیت‌ظاهراً فعل «اشك در دیده ریختن» است‌نه ناخن در دیده ریختن ، وناخن شاهین فاعل است و مؤلف آنندراج به پیروی از بهار عجم دچار اشتباه شده است . (۷) ظ ، در سینه‌ها افغان ما .

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستیم
از کار دل خود گره غم نگشادیم .
کلیم (بنقل ازبهارعجم) (آنندراج).

ناخن‌دیو. [ُخ ِن] (اِمرکب) بمعنی ناخن خوش است که نوعی از صدف باشد بغایت خوشبوی. (برهان قاطع). (آنندراج):
ناخن دیو را پریرویان
چونکه در زیر خویش دود کنند
صرع را نافع آید و گردد
حیض ایشان گشاده سود کنند.
یوسف طبیب. (بنقل آنندراج).
رجوع به‌ناخن پریان وناخن خوش شود.

ناخن رساندن . [ُخ َ ر َ د] . (مص مرکب). ناخن زدن . ناخن خلانیدن . خراشیدن :
حسن برسازمحبت چورساند ناخن
ناله‌سازاست،چه‌ازنقره‌چه‌ازآهن تار.
درویش واله هروی (بنقل آنندراج).
خونابهٔ دل آتش یاقوت گدازاست
مگذار باین آبله ناخن برسانیم .
صائب. (بنقل آنندراج).

ناخن روز. [ُخ ِن] . (اِ مرکب) . کنایه از آفتاب عالمتاب است . (برهان قاطع).(آنندراج). آفتاب.(شمس اللغات):
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز
کننده ناخن روزازحناء صبح خضاب.
خاقانی.

ناخن‌زدن. [ُخ َ ز َ د] (مص مرکب) برانگیزانیدن و جنگ انداختن میان دو کس. (ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازجنگ‌انداختن میان دو کس‌باشد. (برهان قاطع) . درمیان دو کس فتنه‌انداختن. (آنندراج) . (۱) ونیز رجوع به‌ناخن بریکدیگرزدن‌شود :
میزند چشم توهرلحظه بمژگان‌ناخن
ترسم‌ای‌شوخ‌میان من‌وتوجنگ‌شود.
ملاغنی . (ازآنندراج).
چوتو سوارشوی ماه‌نوزند ناخن
که‌درمیان‌دوخورشید گرم‌سازدجنگ.
قاضی نورالدین . (ازآنندراج).
غمزهات چون‌بادل‌مجروح من جویدنزاع
گرنخواهی خون‌شود بهرچه‌ناخن‌میزنی.
مخلص کاشی. (ازآنندراج).
|| کنایه ازاعتراض وایراد کردن برکسی (آنندراج) .
توچون گذرکنی آنجا بنظم‌رنگینم
که‌مصرعش چمنی کردوبیت‌بستانی،
ضمیر وی بمن اینجانشان دهدهرجا
که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی .
عرفی . (بنقل آنندراج).
|| ناخن خلانیدن . ناخن‌رساندن :
شد از زخمه مضراب مطرب کبود
زناخن زدن ناخنش گشت سود .
طالب .

ناخن‌زن. [ُخ َ ز َ] (اِمرکب) مؤثردر مزاج. (آنندراج).مؤثر. اثربخش:
بصانعی که بمنقار عندلیب بهار
نمود تعبیه چندین نوای ناخن‌زن.
طالب آملی . (ازآنندراج).
|| وسیلهٔ‌زدن‌وکوتاه‌کردن‌ناخن. ناخن‌چین. ناخن‌گیر .

ناخن فرو کردن . [ُخ ُ ف ُ ک َ د] (مص مرکب) . کنایه از تأثیر کردن در مزاج :
کند نغمه مستانه ناخن فرو
که‌چون بادپیچدصدادر کدو .
ظهوری . (ازآنندراج).
|| ناخن درجگرفروکردن ، رجوع به‌ناخن درجگرشکستن شود :
فروکرده‌ای ناخنی درجگر
نباشد چرادیده کلبرگ‌تر؟
ظهوری. (ازآنندراج).

ناخنک. [ُخ َ ن َ] (اِ). مادهٔ‌فاسدیست که بشکل ناخن‌درچشم‌انسان وحیوان‌پیدامیشود. (فرهنگ‌نظام) مرضی‌است که اگر درچشم آدمی‌بهم‌رسدو درصورت علاج‌نکردن زیاده گرددواگر درچشم اسب واستر بهم رسد، اگردرحال علاج‌نکنند بکشد وشبیه‌است‌به ناخن، وباالفاظ‌آوردن،بریدن،دمیدن، رستن، مستعمل‌است. وگویند که بدیدن سهیل این مرض‌برطرف‌شود. (ازآنندراج) ناخنه :
شمع‌محفل کنم‌آن‌دم که‌دل‌روشن‌را
ماه‌نوناخنک دیده‌شود روزن را .
عارف کاشانی. (ازآنندراج).
|| گوشهٔ‌ناخن که بلندشده در گوشت فرو رود. (فرهنگ‌نظام).
|| مرضی است که درسم چارپا خصوص خرپیدا میشود. (فرهنگ‌نظام) .
|| نام تخمی است دوائی که نام دیگرش اکلیل‌است. (فرهنگ نظام).
|| نام‌قلمی‌است ازرزگر که سرش بشکل ناخن‌است. (فرهنگ‌نظام).
|| درقزوین‌هیزم‌های‌پیچیده وخیلی کوچک راکه در ساق درخت انگور است ناخنک میگویند و آنها را میبرند که ساقه ضعیف نشود. (فرهنگ‌نظام) .
|| ناخن کوچک. (لغات فرهنگستان).

ناخنک . [ُخ َ] (اِ). بهردو ناخن چیزیرا بزور گرفتن .(بهارعجم).رجوع به ناخنک زدن شود :
میبرد وقت ناخنک ازمشت
همچوتیشه‌فروبسنگ‌انگشت.
محمدقلی‌سلیم.(بنقل‌بهارعجم وآنندراج).
|| پیش از خریدن چیز قابل خوردن از فروشنده قدری از آنرا گرفته خوردن . (فرهنگ نظام) . رجوع به ناخنک زدن شود .

ناخن‌کبود. [ُخ ک ُ] (ص‌مرکب)آنکه براثر سرمازدگی یا بیماری خون درناخن اوفسرده‌باشد:
بعزلت‌نشینان صحرای درد
بناخن کبودان سرمای‌سرد.
نظامی .
|| که براثر بیماری وتب خون در ناخن او فسرده باشد وناخنش کبود شده باشد:
ازتب هجران توناخن کبود
پیش‌توانگشت‌زنان‌کالامان.
خاقانی .
عمرمن‌اندرغمش‌رفت چوناخن‌بسر
ماندم ناخن کبود ازتب‌هجران‌او.
خاقانی.

ناخنک زدن . [ُخ َ ن َ ز َ د] (مص مرکب) ؛ چیزی را بهر دوناخن گرفتن و زور کردن . (فرهنگ نظام) . بهردوناخن چیزی را بزور گرفتن. (آنندراج) .
|| مقداری قلیل ازچیزی رابی‌حقی‌خوردن یابرداشتن. (یادداشت مؤلف) . الواط و اجلاف چون از سردکان بقال وغیره گذر کنند یک‌چیزی‌ازدکان بدوانگشت‌بردارند ودردهن گذارند وسرخود گیرند واین‌عمل‌را ناخنک‌زدن وآن جماعت راناخنکی گویند. (آنندراج) :
به‌تنگ شکرت ازبس که ناخنک‌زده‌است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن .
محمدقلی‌سلیم.(ازآنندراج).
خم زپشت خمیده دزدیدی
غم زدل‌نم‌زدیده دزدیدی.
ناخنک برسفال و سنگ زدی ..
(سیرالعبادسنائی).
امثال:
— دکان مال تو اما ناخنک‌مزن.
— بادکانی که معامله‌نداری ناخنک مزن.

ناخنک‌کردن . [ُخ َ ن َ ک َ د َ](مص مرکب). خاراندن :
پشتم‌راقدری ناخنک کن. (فرهنگ‌نظام).

ناخنکی. [ُخ َ ن َ] (اِمنسوب) . آنکه ناخنک‌زند . آنکه دردکان بقال یا حلوائی بی‌پرداختن بها ازهرچیز مقدار کمی‌خورد. مشتری که عادت‌به‌ناخنک‌زدن دارد. که‌اهل ناخنک زدن است .
امثال :
ناخنکی صاحب سلیقه هم هست .
خرناخنکی صاحب سلیقه‌هم‌می‌شود .
|| نان ناخنکی؛نانی که پس ازپهن کردن خمیر برروی‌پارو باناخن وگوشهٔ انگشتان سوراخ برروی‌نان کنند .

ناخن گذاشتن . [ُخ َ گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) . کنایه از کمال خوف وهراس‌خوردن ومغلوب وناتوان گردیدن.(آنندراج).

(۱) واین ازاهل‌زبان بتحقیق‌رسیده‌وبدیهی‌است که‌چون‌خواهند کسیرابرسرستیزه آرند ناخن بهم‌زنندواین اشارهٔ‌تحریک‌عربده‌است.(آنندراج).

کنایه از کمال بیم وعجز. (غیاث اللغات از- چراغ هدایت):

من کیم صائب که دست‌از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها.
صائب. (بنقل آنندراج).

ناخن گرفتن. [خ ُ گ ِ رِ تَ] . (مص - مر کب). بریدن ناخن بمقراض یا گزلك و مانندآن. (یادداشت مؤلف) . کوتاه کردن ناخن :

ناکس زیاده‌سر چوشود دست‌ازاو بدار
ناخن‌چوشد بلند، گرفتن سزای‌اوست .
حاجی گیلانی . (بنقل آنندراج).

|| ناخن کسی‌را گرفتن ؛ چندان بپای او زدن تا ناخنهای او فرو ریزد. (یادداشت- مؤلف) . با چوب یا شلاق بر انگشتان دست و پای کسی زدن.

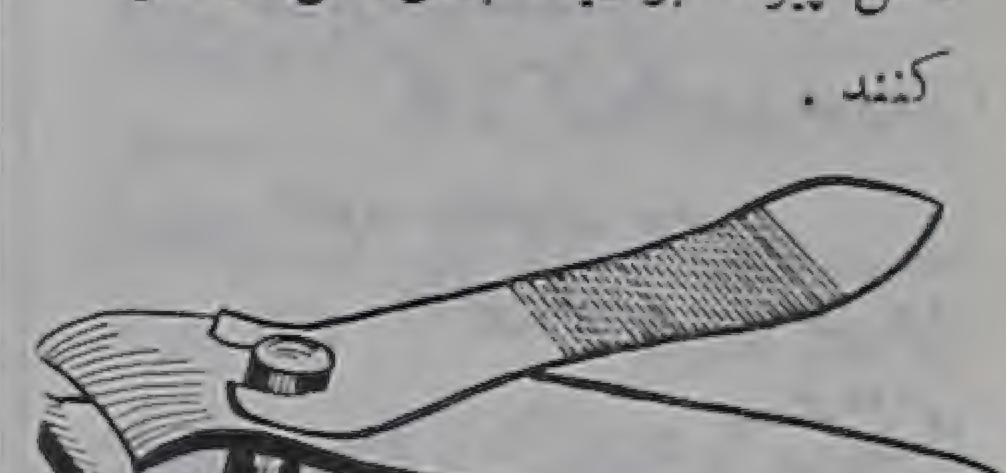
ناخن گرفته. [خ ُ ن ِ گ ِ رِ تَ]. (ترکیب توصیفی) . ناخنی که سرش‌را چیده‌باشند. (آنندراج) . ناخن کوتاه شده . ناخنی که آنرا چیده‌و کوتاه کرده‌اند :

بی‌یاوری چه‌کار گشاید زدست کس
ازناخن گرفته گره وانمی‌شود .
میر یحیی کاشانی. (از آنندراج).

— ناخن گرفتهٔ کسی نشدن ؛ قابل مقایسه بااو نبودن . در برابر او پست و بی‌قدر بودن .

ناخن گیر . [خ ُ] (ص‌مر کب) . چیزی نرم که ناخن درآن بند شود .(آنندراج). رجوع به‌ناخن گیر کردن

ناخن گیر . [خ ُ] (اِ مر کب) . دست افزار حجامان که بدان ناخن چینند(آنندراج) وسیلهٔ گرفتن ناخن . ناخن چین . مقص . ناخن پیرا. ابزاریکه بدان ناخن‌هارا کوتاه کنند .



ناخن گیر

ناخن گیر کردن . [خ ُ کَ دَ] (مص مر کب) نرم کردن .چیزی را نرم کردن که ناخن درآن بندشود ؛

میکندامروز صائب موم نی در ناخنم
من که ناخن گیرمیکردم‌باآهن‌خاره‌را .
صائب . (بنقل آنندراج) .

ناخن گیره. [خ ُ رِ یا رَ] (اِمر کب). ناخن گیر . مقراض ناخن گیری . ناخن‌پیرای . ناخن‌چین.

ناخنه. [خ ُ نَ] .(اِ) ظفر. ظفره. [ظَ فَ رَ]. (دبنجی). مرضی‌است ازامراض‌چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم میرسد وبتدریج‌تمام‌چشم‌رامی گیرد. گویند از نگاه کردن به‌ستارهٔ سهیل‌آن گوفت برطرف می‌شود. وآنچه درچشم آدمی بهم میرسد اگرعلاج‌نکنند زیاده گردد وآنچه درچشم اسب واستر بهم‌رسد اگر درساعت نبرند هلاك سازد. (برهان قاطع) . (از - انجمن آرای‌ناصری). گوشت پاره‌ای که در گوشهٔ چشم پدیدآید وبتدریج‌همهٔ چشم را فرا گیرد . (ناظم‌الاطباء) :

یکیت روی بینم‌چنانکه خرسی‌را
بگاه ناخنه برداشتن‌لویشه کنی .
(ازفرهنگ‌اسدی).

منکران فضل‌راجز ناخنه ناخن‌مباد
کزچنین‌سگ‌مردمان‌باشددریغ‌این‌استخوان.
نظامی .

جهان بچشمی ماند دراو سیاه وسپید
سپید ناخنه دارو سیاه نابینا .
خاقانی .

تن چو ناخن شد استخوانم ازآنك
بخت‌را ناخنه بچشم برست .
خاقانی .

ترسم که بچشم ابلق عمر
ازناخنه استخوان ببینم .
خاقانی .

چشم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل‌شد باستخوان.
خاقانی .

هرچه درچشم عمر ناخنه بود
ناخن قهرتو عیان برداشت .
مجیر بیلقانی .

درچشم توچون ناخنه پیدا باشد
ازبهرتو تشویش مهیاباشد.
چیزیکه درین‌مرض بود فایده‌مند
نزدیك حکیم روشنایا باشد. (؟)
یوسفی‌حکیم . (بنقل آنندراج).

ناخنه‌برداشتن . [خ ُ نَ بَ تَ](مص مر کب) بریدن ناخنهٔ چشم :

یکیت روی‌ببینم‌چنانکه خرسی‌را
بگاه ناخنه برداشتن‌لویشه کنی .
(ازفرهنگ اسدی) .

هرچه درچشم عمرناخنه بود
ناخن قهرتو عیان برداشت .
مجیر بیلقانی .

ناخنهٔ‌چشم‌شب . [خ ُ نَ یِ چَ مِ شَ] کنایه ازماه نواست که هلال‌باشد. (برهان- قاطع). (آنندراج). ماه‌نو . هلال. (ناظم - الاطبا) . ماه‌نو که‌اوراطاس‌زرین‌نیز گویند. (شمس‌اللغات) .

ناخنه‌چشم. [خ ُ نَ چَ یا چِ].(ص‌مر کب). آنکه درچشم ناخنه‌دارد . مظفور . رجوع به ناخنه دارشود .

ناخنه‌دار . [خ ُ نَ] (ص‌مر کب) . که به ناخنه مبتلاست . که در چشم ناخنه دارد . || چشمی که ناخنه دارد . چشمی که مبتلا بمرض ناخنه است ؛

چشم شرع ازشماست ناخنه دار
برسر ناخنه سبل منهید .
خاقانی .

ناخنی. [خ ُ] (اِمنسوب) . نان ناخنی ؛ نانی که شاطر ناخنهادرآن فروبرد تابرشته تر وپخته‌ترشود . (یادداشت مولف). رجوع به ناخنکی شود .

ناخوابیدنی.[دَ ،واومعدوله](ص‌قابلیت). که‌نمی‌خوابد. که‌خوابیدنی نیست. که‌آرامش وسکون نمی‌پذیرد|| که تمام‌شدنی نیست .

ناخوابیده.[دَ ،واومعدوله] (ص مر کب). نخوابیده. نخفته. ناخفته .رجوع به‌ناخفته‌شود

ناخوار . [واو معدوله] (ص مر کب) . درشت . خشن . زمخت . صعب . مشکل . عسیر. دشوار . دشخوار. معسور . ناهموار. ناهنجار . غلیظ . غلاظ . عنیف . منکر . (یادداشت مؤلف) .

|| جعد. آشفته. وژگال. (یادداشت‌مؤلف).

|| (اِ) نام گونه‌ای درم‌بوده‌است درسلابور هند. (حدودالعالم).

ناخواری. [واومعدوله](حامص)صعوبت. دشواری.||عسرت.خشونت.زمختی.درشتی .

ناخواست . [واومعدوله] (ص وقید) . بلااراده (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). بمعنی بی‌طلب باشد . (برهان قاطع) (۱) (انجمن آرا) .طلب‌نشده . درخواست‌ناشده. خواهش‌ناکرده.(ناظم الاطبا) . نخواسته . || کراهت. نخواستن. عدم‌رغبت. بی‌میلی .

جرمی که از تو آمد برخویشتن گرفتم
بسیارجهد کردم‌ناخواست‌را چه‌چاره .
رفیع مروزی .

سیری ازمن‌نپرسمت که چرا
زانکه ناخواست‌رابهانه‌بسی‌است.
عمادی شهریاری .

|| بناخواست، کرهاً. جبراً قسراً . عنفا . بزور. بستم. باجبار. (یادداشت مؤلف) .

|| هرچیز که برپای کوفته شده‌باشدعموماً وزمین بپا کوفته‌شده‌رانیز گویندخصوصاً . (برهان قاطع) . (آنندراج) . آنچه بپای کوفته باشند. (شمس‌اللغات). || پاسپرده ناشده . پایمال ناشده . (ناظم‌الاطبا). (۲) رجوع به ناخوست شود .

---

(۱) از ، نا (نفی ، سبب) + خواست (خواسته) اسم مفعول مرخم . کردی Na_xasti (حاشیهٔ ص ۲۰۹۱ برهان قاطع دکتر معین) .

(۲) دو معنی متضاد . رجوع به ناخوست شود .

ناخواستار. [واومعدوله](ص مرکب). که طالب نیست. که خواستار نیست. که نمی خواهد. مقابل خواستار. رجوع به خواستار شود.

ناخواستن. [ت َ، واومعدوله] (مص مرکب). نخواستن. نطلبیدن. طلب نکردن. تقاضا نکردن. درخواست نکردن.

ناخواستنی. [ت َ، واو معدوله] (ص قابلیت). که قابل خواستن نیست. که طلب کردن را نشاید. که نباید تقاضا وطلب کرد. که نباید خواست.

ناخواسته. [ت َ، واو معدوله] (ن مف) نطلبیده. تقاضا نکرده. بدون تقاضا. نخواسته. خواهش نکرده. درخواست نکرده. بی سؤال. بی طلب. بدون تمنا و درخواست:

کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد ناخواسته.
فردوسی.

ازغایت جود و کرم وبر و مروت
ناخواسته بخشی بهمه خلق همه چیز.
سوزنی.

آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تاشاعر بی مغز چو گشنیز.
سوزنی.

آنروز که توخواسته ناخواسته بخشی
کس مرشعرا را ندهد راه بدهلیز.
سوزنی.

بدین چشم وابروی آراسته
کز ایشان بمن داد ناخواسته.
نظامی.

به سرسبزی صبح آراسته
بمقبولی نزل ناخواسته.
نظامی.

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته.
نظامی.

ناخواسته دادن سخاست که دادن بعد از خواستن مکافات خواهش باشد. (تاریخ گزیده).
|| کریه. (منتهی الارب). نامطلوب. ناپسند:

چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش بگو
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست.
ناصرخسرو.

ناخوانا. [واومعدوله] (ص مرکب). لایقرء. غیرمقروء. که خوانا نیست.
|| بی سواد. امی. عامی. که خواندن نتواند:

اگر بودی کمال اندر نویسائی وخوانائی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود وناخوانا.
؟

ناخواندنی. [د َ، واو معدوله] (ص قابلیت) که قابل خواندن نیست. که خواندن را نشاید. که نبایدش خواند. مقابل خواندنی. رجوع به خواندنی شود.

ناخوانده. [د َ، واو معدوله] (ص مرکب). نخوانده. قرائت نکرده. خوانده نشده:

بسی نیز تاریخ ها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم.
نظامی.

سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت.
نظامی.

سر به پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را
ظاهراً آورده وا پس نامهٔ ناخوانده را.
محمداشرف.

خرم آندم که زدر نامهٔ دلدار آید
نامه ناخوانده هنوز، ازعقبش یار آید.
؟

|| بی سواد. بی دانش. بی علم. آنکه دانای برخواندن خط نباشد. (ناظم الاطباء). درس نخوانده. بی سواد. (فرهنگ نظام).
|| دعوت نشده. ناطلبیده. (ناظم الاطباء). نطلبیده. بی وعده رفته. (فرهنگ نظام). غیر مدعو. بدون دعوت. بی وعده:

چواندر باغ تو بلبل بدیدار هزار آید
ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید.
فرخی.

مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی
قمرچهرگانی مقوس حواجب.
(؟)

مثل زنند که آید طبیب ناخوانده
چوتندرستی تیمار دار از بیمار
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بسیمین ستون درخم آورد و گفت
که بادات مهمان ناخوانده جفت.
اسدی.

چو دانی که آمد بمهمان فرود
بناخوانده مهمان برازمادرود.
نظامی.

چون رطلهار انی گران خیل نشاط ازهر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت.
خاقانی.

چنین آب روان بیقدر از آنست
که اونا خوانده هر جانب روانست.
وحشی.

مثل:
ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت
— لوح ناخوانده، صفحهٔ خوانده نشده، کتاب ناخوانده:

که ازلوح ناخوانده عبرت پذیر
که ازصحف پیشینیان درس گیر.
نظامی.

ناخواه. [واومعدوله] (قید) بی میل و اراده. بی اختیار. بی خواست. (ناظم الاطباء). ناخواسته. (فرهنگ نظام). کنایه از کاری بود که نه بخواست واختیار کسی بفعل آید. (انجمن آرای ناصری).
بدون اراده. کراهةً. اجباراً. بطورعدم میل ورغبت. (ناظم الاطباء) کرهاً.
— ناخواه کسی: برخلاف میل او، بخلاف خواست او. علی رغم او:

آن چنان کزعطسه‌ای و خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز.
مولوی.

که کسی ناخواه او ورغم او
گردد اندر ملکت او حکم جو.
مولوی.

چون کسی ناخواه وی بروی براند
خاربن در باغ ملك اونشاند.
مولوی

— خواه وناخواه: طوعاً و کرهاً.

ناخواهان. [واو معدوله] (ن ف مرکب) ناخوش. نادلپسند. غیرمطلوب. (ناظم الاطباء).
|| ناخواه. بی میل. که خواستار نیست:
هرچند دل سلطان ناخواهان است اریارق را وغازی را خواهان. (بیهقی ص ۳۲۰).

ناخواهان شدن. [شُ دَ، واو معدوله] (مص مرکب) زهد. (دهار). زهادت (مجمل).

ناخواهانی. [واو معدوله] (حامص) زهد. (منتهی الارب). کراهت. نفرت. (یادداشت مؤلف). بی رغبت شدن. نخواستن. عمل ناخواهان.

ناخواهری. [هَ، واومعدوله] (امر کب) خواهر پدری. خواهر مادری. خواهر ابی تنها. خواهر امی تنها.

ناخوب. (ص مرکب). بد. ناخوش. (ناظم الاطباء). ناپسند. ناشایست. (آنندراج) زشت. کریه. ناپسندیده. پرآهو. عیب‌ناك. مقابل خوب. رجوع به خوب شود:

چنین گفت بارستم اسفندیار
که بر کین طاوس برخون مار،
بریزیم ناخوب وناخوش بود
نه آئین شاهان سر کش بود.
فردوسی.

بگفتار و کردار از پیش وپس
زمن هیچ ناخوب نشنید کس.
فردوسی.

شداز داد اواین جهان چون بهشت
پراگنده شد کار نا خوب وزشت.
فردوسی.

پدرم [عمید عبدالرزاق] گفت نبشتمی اما شما تباه کرده اید وسخت ناخوب است. (بیهقی ص ۱۸۳).

مکارید این تخم ناخوب را
ازین غم مسوزید یعقوب را.
(یوسف وزلیخا).

کار جهان همچو کار بیهش ومستان
یکسره ناخوب وپر زعیب وعوارست.
ناصرخسرو.

این گمان خطا و ناخوبست
دور باش از چنین گمانی دور .
ناصرخسرو .

جز به پرهیز و زهد واستغفار
کار ناخوب کی شود مغفور .
ناصرخسرو .

از فعل زشت وسیرت ناخوب همبری
بادبوابوالمظفر خر کنگ کستوی .
سوزنی .

مده ناخوب را برخاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه .
نظامی .

چو پر کرد از اخلاط آنمایه طشت
بت خوب دردیده ناخوب گشت .
نظامی .

— ناخوب آئین ؛ آئین بد . شیوهٔ ناپسند . سیرهٔ زشت . راه وروش نکوهیده.

نشست از برتخت زرین اوی
برافکند ناخوب آئین اوی .
فردوسی .

تو بیزارشو ازره و دین اوی
بنه دور ناخوب آئین اوی .
فردوسی .

|| آنکه آئین او بداست . آنکه روشی بد دارد .

— ناخوب کار ؛ بدکاره . بدعمل . گناهکار .

ورازدین بود دوروناخوب کار،
بدوزخ بود جاودان پایدار .
(گرشاسب نامه).

|| کار ناخوب . کاربد . کار ناپسند .

— ناخوبتر ؛

بناخوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد رانیکروزی مباد .
سعدی .

معصیت ازهر که صادر شود ناپسندیده است واز علما ناخوبتر . (گلستان) .

ناخوب کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) بد کردن . خطا کردن ؛

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد .
سعدی .

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه .
سعدی

ناخوبی . (حامص) . بدی . ناخوشی . (ناظم الاطباء) . زشتی . تباهی . خوب نبودن . مقابل خوبی . رجوع به خوبی شود ؛

بیخت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان .
فردوسی .

زمانه بشمشیر او راست گشت
غم ورنج وناخوبی اندر گذشت .
فردوسی .

بیندیش واین کاررا بازجوی
نباید که ناخوبی آید بروی .
فردوسی .

وحمل و سرطان و میزان وجدی دلیلند بر تباهی کار زنان و ناخوبی فعل ایشان . (التفهیم).

چنان به زشتیش اندر سرشته ناخوبی
که هر که دید بر او کرد لعنت بسیار .
سوزنی .

درآن روضهٔ خوب کن جای ما
بیرنقش ناخوبی از رای ما .
نظامی .

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی .
سعدی .

ناخودآگاه . [خُ] (ص مرکب) که ازخودبی خبراست. که ازخودآگاه نیست. که ازخویشتن خودآگاهی ندارد. || دراصطلاح روانشناسی ؛ مفقوله . لاعن شعور. مفقول. که درصحنهٔ روشن. وصریح ذهن نیست . ضمیر ناخودآگاه (۱) بمعنی وجدان مفقوله یاشعور باطن بآن دسته ازوجدانیات انسان گفته میشود که روزی جزء وجدانیات صریحه بوده اند وفعلا مورد توجه وجدان شخص نیستند وقسمت تاریک ذهن یاذخیرهٔ آن را تشکیل میدهند

ناخودآگاهی . [خُ] (حامص) حالت وصفت ناخودآگاه . بی خویشتنی . ازخود بی خبر بودن.

ناخوذة . [ذَ] (اِ) تعریب ناخدا . ج ، نواخذة. رجوع به ناخداشود :

جاءت عساکر هم و نزل الناخوذة الیهم و معه هدیة لابن الملك. (سفرنامهٔ ابن بطوطه)

ناخور. [اِخ] نام پدرآزر وجدابراهیم. مؤلف تاریخ گزیده آرد؛ لقب او خلیل الله ، نسبش ابراهیم بن آزر وهو تارخ بن ناخور بن ساروغ. (تاریخ گزیده ص ۳۰).صاحب تاریخ سیستان نام اورا ناجور آورده است. (تاریخ سیستان ص ۴۳) .

مؤلف حبیب السیر آرد ؛

درتاریخ طبری مسطور است که نام پدر ابراهیم بعربی آزر بوده و بعبری و پهلوی تارخ وبرخی را عقیده آنکه یکی ازین دو اسم لقب او بود وپدرآزر باتفاق مورخان ناخور نام داشت وبروایتی... درمیان ناخور وارفخشدبن سام بن نوح علیه السلام پنج کس واسطه بوده اند و بعضی از مورخان کمتر ازین گفته اند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۳). ابراهیم ... با برادرزادهٔ خود لوط بن هارون و ساره بنت لومر بن ناخور که دخترعمش بود ... بجانب شام رفتند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۸) . و نیز رجوع به ناجور وناجوراشود .

ناخوردگی. [خُ دَ] (حامص) . نخوردن. امساك . رجوع به ناخوردن شود:

درخرج برخود چنان در مبند
که گردی زناخوردگی دردمند.
نظامی .

ناخوردن . [خُ دَ] . (مص مرکب) . نخوردن . امساك . براثر بیماری یاناداری یا خست از خوردن امساك کردن ؛

زناخوردنش چشم تاریك شد
تن پهلوانیش باریك شد .
فردوسی .

ناخوردنت ارچه دلپذیر است
زین یکدونواله ناگزیر است .
نظامی .

که زناگفتنش خلل زاید
یاز ناخوردنش بجان آید .
گلستان .

ناخوردنی. [خُ دَ] (ص قابلیت) نخوردنی که قابل خوردن نیست. که خوردن را نشاید . که نبایدش خورد. که نتوان خوردش ؛

چرا از بی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی .
نظامی .

هرآنکو کند کار ناکردنی
غمی بایدش خورد ناخوردنی
(سندبادنامه ص ۱۷۹).

ناخورده . [خُ دَ] (ص مرکب) نخورده. مقابل خورده. رجوع به خورده ونخورده و خوردن شود؛

اگر بچهٔ شیر ناخورده سیر
بپیچد کسی در میان حریر .
فردوسی .

تو با رستم شیرناخورده سیر
میان رابیستی چوشیردلیر .
فردوسی .

یکی کودکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده سیر .
فردوسی .

نهنگی بما برگذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر.
فردوسی .

چوگندم گوژ و چون جوزردم از تو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو .
نظامی .

اگرسودی نخواهی زوزیان نیست
بود ناخورده یخنی باك از آن نیست
نظامی .

دل چون بشنید این سخن زو
ناخورده شراب گشت مدهوش.
عطار.

(۱) Inconscient

گفتن ازز نبور بی‌حاصل بود
با یکی درعمر خود ناخورده‌نیش .
سعدی .

لذت نعمت اندر آنست که نادیده ببینی و ناخورده بخوری . (قابوسنامه) .

ناخورش . [خُ رِ] (امر کب) آنچه‌از غذا که در ته دیگ میماند وبآن می‌چسبد. (ناظم‌الاطباء) .

ناخوست .[خُ] (اِ)هرچیز که آنرا بپای کوفته‌باشند.(برهان قاطع) .(آنندراج). جائی که لگد کوب شده باشد . جائیکه مسطح وبرابر کرده شده‌باشد. (ناظم‌الاطبا) ناخوست ، بضم خا وسکون واو و سین مهمله در سروری بمعنی پای خوست بپای کوفته است ،واغلب که این تصحیف باشد چه خوستن بمعنی کوفتن‌است . . . وطرفه آنکه صاحب برهان ناخواست بر وزن ناراست بهمین معنی آورده و ناخواستن (ناخوستن) مصدر این معنی‌تراشیده و این تصحیف نیست ، قیامت است ، عفی‌الله‌تعالی عنه .«سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص۸» . ناخوست، لغةً از، نا (نفی،سلب) + خوست = کوست، بمعنی ناکوفته‌است (حاشیه‌ٔص ۲۰۹۱ برهان‌قاطع‌دکترمعین) .

ناخوستن .[خُ تَ] (مص‌مرکب) مصدر ناخوست باشد . یعنی‌چیزی‌را بپای کوفتن (برهان قاطع) (از آنندراج) . پایمال کردن . پاسپرنمودن. لگد کوب کردن. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ناخوست شود .

ناخوش .[خُ] (ص‌مر کب). (۱) دلتنگ ناشادمان . آزرده . رنجیده . ناخشنود . ناراضی . (ناظم‌الاطباء). ناراضی . غمگین. (فرهنگ نظام) . نژند . غمین . ناپدرام. که خوش‌نیست :

در آن جای‌جای تو آتش بود
بدنیا دلت تلخ وناخوش بود.
فردوسی .

چو آتش در دلم سرکش‌چه‌باشی
بوقت‌خوشدلی ناخوش چه باشی .
نظامی .

مگر چارهٔ آن پریوش کند
دل‌ناخوش شاه راخوش کند .
نظامی .

بیا که‌درغم عشقت مشوشم‌بیتو
بیا ببین که درین دم چه‌ناخوشم‌بی‌تو.
سعدی .

|| بیمار.مریض. ناسالم. (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکترمعین). بیمار.خسته . مریض . بدحال. (ناظم الاطباء) . نالان . رنجور . علیل . دردمند . سقیم . ناتندرست :

چو نکه زشت‌وناخوش‌ورخ زردشد
اندك‌اندك دردل اوسردشد .
مولوی .

|| بد . ناخوب . ناپسند . زشت . مکروه . نامطبوع. (ناظم‌الاطباء).نادلپسند.نادلپذیر. ناپسندیده . ناخوشایند . که خوشایند ودلپسند نیست . ناگوار. نکوهیده :

چه ناخوش بود دوستی باکسی
که مایه ندارد زدانش بسی .
دقیقی .

چو کژی کند پیرناخوش‌بود
پس‌ازمرگ جایش درآتش‌بود .
فردوسی .

جوان‌بی‌هنر سخت‌ناخوش‌بود
اگرچند فرزندآرش‌بود .
فردوسی .

کنون زندگانیت ناخوش بود
چورفتی نشست برآتش‌بود
فردوسی .

هرروز نو عتابی‌ودیگر بهانه‌ای
ناخوش‌بودعتاب‌زمانی‌فروگذار .
فرخی .

چه اگر زشتی کنی زشتی برزشتی افزوده باشی بس‌ناخوش وزشت بود .
(قابوسنامه) .

رنگین که کرد و شیرین در خرما
خار درشت‌ناخوش غبرا را .
ناصرخسرو .

دریغ دفتراشعار ناخوش و سردم
که‌بد نتیجهٔ‌طبع فرخج مردارم .
سوزنی .

بترنم هجای من خوانی
سردوناخوش بودترنم‌خر.
سوزنی .

زگنبد چویك رکن گرددخراب
خوش‌آواز راناخوش آیدجواب
نظامی .

هر که اوبنهاد ناخوش‌سنتی
سوی اونفرین رود هرساعتی.
مولوی .

همی‌ترسم از طلعت ناخوشش
مبادا که درمن‌فتدآتشش .
سعدی .

شدآن ابرناخوش زبالای‌باغ
پدیدار شد بیضه از زیرزاغ .
سعدی .

وگفت فارغ باشید [یوسف ببرادران] که هیچ کس از شما گناه‌نکند وآن‌سببی‌بوده بدست شما اگرچه شمارا در آنحال‌ناخوش بود. (قصص‌الانبیاء) .

وایشان رابکارهای‌مکروه‌وناخوش‌میفرمود. (تاریخ قم ص۲۶۲) .

عاقل هرگز ادای ناخوش نکند
هم پیروی دشمن‌سرکش نکند
واعظ‌قزوینی .

درین ناخوش مقام سست پیوند
چه ناخوشتر از این بیش خردمند
وحشی

ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
برآن‌شد تاپرد زآن گوشهٔ کاخ .
وصال.

|| منغص. ناگوار. نامطبوع. تباه.دشوار . سخت . عیش‌ناخوش :

رهی چگونه‌رهی چون‌شب فراق‌دراز
چوعیش‌مردم درویش ناخوش‌ودشوار
فرخی .

واگر این‌حجاب اندرمیان نبودی . . . غذا وبخار ثقلها باندامهاء دم زدن برآمدی و روح تیره شدی وعیش‌ناخوش بودی.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

همچنانکه ضعیفی این قوت [هاضمه] عیش برمردم ناخوش و بی‌مزه دارد ضعیفی قوت شجاعت نیز . (نوروزنامه) .

بعیش‌ناخوش اودرزمانه تن درده
که خارجفت گل است وخمارجفت نبید .
سنائی .

عیش توخوش و ناخوش‌ازاوعیش معادی
کارتو نکو وزتونکوکار موالی .
سوزنی .

چه خوش حیات چه ناخوش چو آخراست زوال
چه جعدساده چه پرخم چوخارج‌است نوا .
خاقانی .

||ناخوشایند . تلخ . ناگوار. سخت :

شبی ناخوش‌تراز سوك عزیزان
زوحشت‌چون‌شب‌بیمارخیزان .
نظامی .

چوزنگی بخوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است .
نظامی .

باخوش‌وناخوش جهان سازم‌وشکوه کم کنم
میگذرد چو نیك وبد بدگذران چراکنم.
وصال.

|| بدطعم. بدمزه.ناخوشگوار. ناگوار. که ملایم‌طبع نیست :

نیکوو‌ناخوشی که‌چنین‌باشد
یا لودهٔ مزور بازاری .
ناصرخسرو .

آب‌خوش بی‌تشنگی ناخوش بود
مردسیراب آب‌خوش‌رامنکراست.
ناصرخسرو .

---

(۱) از : نا (نفی ، سلب) + خوش . کردی na — xosh (مریض) ، naquòsca naxush , نیز کردی ne — xosh ,ne xòsh, گیلکی naxush , فریزندی ،یرنی ونطنزی nâxosh :بیمار،مریض ، ناسالم . (حاشیه ص ۲۰۹۱ برهان قاطع دکترمعین) .

بی‌تو گردر جنتم ناخوش شراب سلسبیل
باتو گردر دوزخم خرم هوای زمهریر .
سعدی .

وآب روان دارد اما گرم وناخوش است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۳) .
هوا وآب گرم وناخوش است ودرختستان خرما بسیار . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۵). بعضی ترش و بعضی شور باشد و بعضی طعمی ناخوش‌دارد وبعضی هیچ طعمی ندارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| درشت . خشن . بدرفتار . تند و تلخ . ناملایم . ناموافق . ناساز گار :

جستی‌ویافتی‌دگری برمراد دل
رستی زخوی‌ناخوش‌واز گفتگوی‌ما .
منوچهری .

اما با مردمان بد ساختگی کردی‌ودرشت و ناخوش [بودی] و صفرائی عظیم داشت . (بیهقی) .

درعیش‌اگر کم آمدم از طبع ناخوش‌است
درعلم هرزمان بتفکر فزونترم.
انوری .

ازین ناخوش نیاید خصلتی‌خوش
که خاکستر بود فرزند آتش .
نظامی .

|| بوی ناخوش ، بوی‌مکروه ونامطبوع . عفن. کریه . گنده . رایحهٔ کریهه :
بعضی‌داروهاست که طعم وبوی آن‌ناخوش است‌ومعده‌آنرادشخوار قبول کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و ازین مار بوی ناخوش آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بوی عرق و بوی نفس او ناخوش بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
چون بیاویختندش هیچ اثری نمی کرد از بوی ناخوش تا حجاج روباهی کشته را بفرمود آویختن‌درزیر جامهٔ‌وی تابوی ناخوش ازاو برخاست . (مجمل‌التواریخ) .

زنعمت نهادن بلندی مجوی
که‌ناخوش کندآب‌استاده‌بوی
سعدی .

بعدازآن بینی راآفریدتا بوهای خوش ونا خوش را معلوم کند . (قصص‌الانبیاء) .
|| راه ناخوش: راه ناهموار . صعب‌العبور. درشتناك:

که کهشان همه سنگ‌آهن‌کش‌است
دزی تنگ وره‌درمیان ناخوش‌است .
(گرشاسبنامه) .

|| سخن ناخوش: سخن درشت. سخن سرد و تلخ . که موافق طبع نیست . سخن ناملایم :

سخن‌های‌ناخوش‌زمن دوردار
بیدهادل دیو رنجور دار.
فردوسی .

مگوناخوش که پاسخ ناخوش آید
بکوه آوازخوش ده تاخوش‌آید .
نظامی .

ناخوش اوخوش‌بود در جان‌من
جان‌فدای یاردل‌رنجان من .
مولوی .

گراز ناخوشی کردبرمن خروش
مرا ناخوش‌ازوی خوش‌آمدبگوش .
سعدی .

حدیث ناخوش از اهل‌مودت
بپای‌دل نشاند خار نفرت.
وحشی .

بحرف ناخوشی کزهم شنیدند
چنان پا ازره یاری کشیدند .
وحشی .

|| آواز ناخوش . آواز منکر ، صدائی که خوش‌آهنگ ودلپذیر نیست :

معلوم‌شد که‌آوازم ناخوش‌است
(گلستان) .

ناخوشتراز آوازهٔ مرگ پدر آوازش . (گلستان) .
|| هوای ناخوش : هوای ناسالم ، هوای آلوده :
هوای باین تندرستی وپاکیزگی‌بسبب‌بخار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش وزیانکارمی‌شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— ناخوش گردیدن ، تباه شدن ، ناگوار شدن :

بیاید بجنگ توافراسیاب
چو گردد براوناخوش‌آرام‌وخواب.
فردوسی .

ناخوش آمدن. [خ ُ م َ د َ] (مص‌مرکب) پسندنکردن. (ناظم‌الاطباء) . خوش‌نیامدن بد آمدن ، خوش نداشتن . نپسندیدن . استبشاع . اعتناف . ناپسند افتادن .مقابل خوش آمدن. رجوع به‌خوش‌آمدن شود : افشین‌راسخت‌ناخوش‌وهول‌آیددرچنین‌وقت آمدن من نزدیك وی .(تاریخ بیهقی) .قوم را سخت ناخوش می‌آید وی را درددرجه‌ای بدان‌بزرگی دیدن .(تاریخ‌بیهقی).خداوند، باشد که با خاصگان خوش گوید و ایشان را ازآن‌ناخوش‌آید. (تاریخ‌بیهقی‌ص۶۱). سخنی‌که ناخوش خواهدآمد ناگفته بـه . (بیهقی).امیرنصرخبریافت ، ناخوش آمدش بجهت‌آنکه بی‌دستوری بود. (تاریخ‌بخارا) کاری‌بیند از کسی‌که اورا ناخوش آید و آنکس را از آن کار باز نتواند داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اسکندر میدانست که دختر را آن حرکت ناخوش آمد . (اسکندر نامه) گفت با پدر اگر سخن بگویم ازدوبیشترنگویم تاشمارا خوش‌آید یاناخوش. (قصص‌الانبیاء) .

ناخوشت آید مقال آن‌امین
درنبی که‌لااحب‌الآفلین .
مولوی .

ناخوش آواز. [خ ُ] (ص‌مرکب) آنکه آواز وی مطبوع نباشد . (ناظم‌الاطباء). بدصدا . بدآواز . که صوتی منکروگوش خراش دارد. که آوازش دلنشین ودلپذیر نیست . که‌خوش‌آواز نیست :

اگرمهمان تست این‌ناخوش‌آواز
مرا فریادرس زین میهمانت .
ناصرخسرو .

خدای‌این حافظان ناخوش‌آواز
بیامرزاد اگرساکن بخوانند .
سعدی .

ناخوش آواز اگر درازکشد
نه خداوند، خلق‌ازاوخشنود .
سعدی .

ناخوش‌آوازی‌ببانگ بلند قرآن میخواند (گلستان) .
ناخوش آوازی. [خ ُ] (حامص) ناخوش آواز بودن . آواز منکر داشتن . آواز خوش نداشتن . صفت ناخوش‌آواز .
ناخوش آیند . [خ ُ ی َ] (ص مرکب) چیزیکه خوش آیند ومطبوع‌ودلپسندنباشد (ناظم‌الاطباء) . نادلپسند . نادلپذیر . که مطبوع‌نیست . که مورد پسند خاطر نیست. ناملایم . نامطبوع . نامقبول .
ناخوش احوال . [خ ُ ا] (ص مرکب) بیمار . ناسالم . مریض . بدحال . که سالم وسر حال‌نیست. که نقاهت‌دارد .
ناخوشبو. [خ ُ](ص‌مرکب). ناخوشبوی.
ناخوشبوی . [خ ُ] (ص‌مرکب) بدبوی. کریه . عفن . گندیده. که بوی خوشی ندارد. که خوشبوی‌نیست. مقابل خوشبوی: و بباید دانست که ریم سپید هموار که نا خوشبوی نباشد دلیل آن باشد که طبیعت قویست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ناخوش‌حال . [خ ُ] (ص مرکب) . ناخوش احوال. که سالم وتندرست‌نیست . که بیمار است. که در حال ضعف یابیماری یا نقاهت است . || که شادمان و سردماغ نیست. غمگین.غمین. ملول. افسرده. نژند. ناشاد . مقابل خوشحال .
ناخوش‌دار. [خ] . (ص‌مرکب)درتداول: که بیماردار است. که بیمارداری می کند، که‌پرستاری‌بیماری بعهدهٔ اوست .
ناخوش‌داری . [خ ُ](حامص)درتداول، پرستاری‌بیمار. بیمارداری. تیمارداری‌بیمار .
ناخوش‌داشتن. [خ ُ ت َ] (مص‌مرکب) نپسندیدن . پسند نکردن . خوش نداشتن ناپسندشمردن . کراهت داشتن . استنکار . تسخط. تطهم . || تنغیص. ناگوار کردن. تباه کردن . مکدر کردن :

پیوسته غمت مرا مشوش دارد
عیش‌خوش‌من عشق تو ناخوش‌دارد .
علیشاه‌بن سلطان تکش .

ناخوشدل . [خ ُ د ِ] . (ص مرکب) . غمین . پدرام . پژمان . نژند .که دلش خوش‌نیست. ناشادمان.ناشاد.مقابل خوشدل. || ناخرسند . ناراضی .

ناخوشدلی. [خ ُ دِ] (حامص) ناخوش دل نبودن. غمگینی. صفت ناخوشدل. || نارضایتی. بی‌میلی. اکراه. کراهت: وبدان تاریخ در دست مردمان سیم‌خوارزم روان شده بود ومردمان آن سیم‌را بناخوش دلی گرفتندی. (تاریخ بخارا ص۴۳). پس نقیب النقبا بناخوشدلی تمام ازبیهق برفت. (تاریخ بیهق).

ناخوش‌دیدار. [خ ُ] (ص مرکب). کریه‌المنظر. بدصورت. که روئی خوش ندارد: صاحب منتهی الارب آرد: قفدر زشت‌پیکر ناخوش دیدار.

ناخوش روی. [ُخ] (ص مرکب). ناخوش دیدار. ترشروی. مقابل خوشروی، رجوع به خوشروی شود.

ناخوش زبان. [خ زَ] (ص‌مرکب). بدزبان. خشن گفتار. که‌سخن تلخ ودرشت گوید. که‌زخم زبان زند:

بهن برشده لشکری دیده بان
همه‌خارج آهنگ‌ناخوش زبان
نظامی.

ناخوش‌شدن. [ُخ ُش دَ] (مص‌مرکب). بیمار گشتن. (ناظم‌الاطباء). مریض‌شدن. ونیز رجوع به ناخوش شود.

ناخوش شمردن. [ُخ ش ِ م ُ دَ] (مص‌مرکب). استبشاع. (تاج‌المصادر بیهقی). تقذر. استکراه. تطهم. (ازمنتهی‌الارب). نپسندیدن. خوش نشمردن. خوش‌نداشتن.

ناخوش کردار. [خ کِ] (ص مرکب) بدکردار. بدعمل. (ناظم‌الاطباء).

ناخوش کردن. [ُخ کَ دَ] (مص مرکب). ناگوار ساختن. تباه کردن:

بکوشد ز بهردرم پنج وشش
که‌ناخوش کند بردلش روزخوش.
فردوسی.

مگرسیستان را پرآتش کنیم
برایشان شب وروزناخوش کنیم.
فردوسی.

ناخوش‌گوار. [ُخ گ ُ] (ص‌مرکب) هرغذای عسیر الهضم که دیر تحلیل رود و گوارا نباشد. (ناظم‌الاطباء). || بی‌مزه. بی‌نمک. که موافق‌طبع نباشد. نادلچسب. که پسندخاطر نیفتد:

باملاحت‌کنده بودی نام کردندت ملیح
هم‌برآن‌نامی‌اگر بی‌ملحی‌وناخوشگوار.
سوزنی.

|| ناگوارا. مقابل خوشگوار. رجوع‌به خوشگوارشود:

صداقدح نوشین لطفش نیرزد
بیک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش.
لطف‌الله‌نیشابوری.

ناخوشگواری. [خ گ ُ] (حامص) خوشگوار نبودن. گوارا نبودن. صفت ناخوشگوار. مقابل خوشگوار. رجوع به خوشگوار شود.

ناخوش مزاج. [ُخ م] (ص‌مرکب). درتداول، ناخوش احوال. ناسالم. مریض. بیمار.

ناخوشمش. [ُخ م] (اِمرکب) وناخوشنش، حالت قی و تهوع. (ناظم‌الاطباء). || (ص‌مرکب) تهوع دارنده و ناگوار. (ناظم‌الاطباء)(استینگاس). (۱).

ناخوشمنش. [ُخ مَ نِ] (ص‌مرکب) بدصفت. زشت‌صفت. زشت‌خوی (ص‌مقلوب) ||منش. ناخوش‌شیوهٔ ناپسند. خوی بد. صفت زشت:

کهما باز گشتیم ازآن بدکنش
مگرشاه‌گردد زناخوش‌منش.
فردوسی.

|| حالت‌قی وتهوع. (ناظم‌الاطباء)(۲).
||تهوع‌دارنده‌وناگوار. (ناظم‌الاطباء)(۳).

ناخوشند. [ُخ ُن] (ص‌مرکب). ناخشنود. ناراضی:

پدر کز پسرهیچ ناخوشنداست
بدان کان‌پسرتخم وبار بداست.
فردوسی.

ناخوشنود. [ُخ] (ص مرکب) ناراضی وبی‌قناعت. (ناظم‌الاطباء). ناخرسند. رجوع به‌خشنودشود.
— ناخشنود داشتن: اعضال. (منتهی‌الارب).

ناخوشی. [ُخ] (حامص) غمگین بودن. (فرهنگ نظام). غمگینی. ناشادمانی. || سختی. خشم. رنج. (ناظم الاطباء). مقابل خوشی. ابتلاء. گرفتاری. مصیبت. ناراحتی:

یار مساعد بگه ناخوشی
دامکشی کردنه دامن‌کشی.
نظامی.

آنرا که بطبع درکشی نیست
پروای‌خوشی وناخوشی نیست.
نظامی.

که تاچندازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی.
سعدی.

گر ازناخوشی کردبرمن خروش
مرا ناخوش ازوی خوش‌آمدبگوش.
سعدی.

|| ناپسندی. آزردگی. ناخوش آیندی. کراهت. (ناظم الاطباء). راضی نبودن. (فرهنگ نظام). بناخوشی، بنارضامندی، باکراه، نه از روی رغبت.
|| مرض. بیماری. (آنندراج). ناتندرستی. (ناظم‌الاطباء). مریضی. بیماربودن. رنجوری دردمندی. علیلی. بیماری. نالانی. ناچاقی. سقم. علت. رنج. درد. مرض. داء. آزار. گزند.
||ناخوبی. بدی. زشتی. ناموافقی. ناملایمی. ناسازگاری:

کسی‌راکه اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی‌رای اوکش بود.
فردوسی.

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش‌پسندی و بارش کشی.
سعدی.

شددل آزرده‌وآزرده‌دل ازکوی توورفت
بادل پرگله ازناخوشی‌خوی تورفت.
وحشی.

||تلخی. بد طعمی. بدمزگی. ناخوش‌گواری:

جیحون خوش‌است و بامزه ودریا
از ناخوشی وزهرچوطاعون‌است.
ناصرخسرو.

ناخوشی و سیوگی وگندیدگی و ترشی مکروه. (التفهیم). وارعفونت هواوناخوشی آب هیچکس جزمردم‌آن ولایت بتابستان آنجا نتواند بودن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۹).
|| فتنه. فساد. تباهی. (ناظم الاطباء).
||نقار. نادوستی. عدم‌صمیمیت. کدورت. دشمنی. رنجیدگی. عداوت: امیرنصرقاصدان‌فرستاد بطلب آن مال ووی نفرستاد، میان ایشان بدین سبب‌ناخوشی‌پدیدآمد. (تاریخ‌بخارا). میان من‌ویحیی‌بجز ناخوشی‌نیست. (تاریخ بخارا).

ای‌صباخواجه‌را زبنده‌بگو
که‌درمدح می‌توانم‌سفت،
وربه‌زشتی وناخوشی افتد
هجوهم‌نیک‌میتوانم‌گفت.
وحشی.

|| مرض بیماری. (آنندراج). مرض‌ساری مثل و باو طاعون وجز آنها (ناظم‌الاطباء). مرض‌عام. وبا. طاعون.
— سال ناخوشی، سال‌وبائی.
|| در تداول، کوفت. سیفلیس. بیماریهای آمیزشی.

ناخوشی گرفتن. [ُخ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب). مریض‌شدن. بمرض‌مبتلاشدن. بامراض مسری دچار شدن.

ناخون. [اِ] ناخن. (آنندراج). ضبط و تلفظ دیگریست ازناخن:

نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین‌ازغم گل
موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا.
که قنینه بسجود اوفتد از بهردعا
که‌زغم برفکند یک‌دهن‌ازدل خونا.
فیروزمشرقی.

رجوع به‌ناخن‌شود.

(۱) و(۲) و (۳) فقط ناظم‌الاطباء واستینگاس، درجای دیگری دیده نشده.

ناخویشتن بین . [ـَ ت ، واو معدوله] (ص مرکب) ، فروتن . متواضع که از فروتنی خود را نمی‌بیند . نامتکبر . مقابل خویشتن بین ، بمعنی خودبین و متکبر :

بس فروتن سروری ناخویشتن بین مهتری
سرو راهل زمینی مهتر اهل زمان .
سوزنی .

ناخویشتن بینی . [ـَ ت ، واو معدوله] (حامص) . فروتنی . حالت و صفت ناخویشتن بین . رجوع به ناخویشتن بین شود .

ناخویشتن دار . [ـَ ت] (ص مرکب) که خود را نگاه ندارد . که کف نفس نمیتواند . که پرهیز و امساک ندارد . که خودداری نمیتواند .

ناخویشتن داری . (حامص) . عمل ناخویشتن دار . رجوع به ناخویشتن دار و خویشتن داری شود .

ناخویشتن شناس . [ـَ ت ِ ش ، واو معدوله] (ص مرکب) که حد خود نگاه ندارد . که حد خود نشناسد . بی‌ادب . گستاخ . که اندازهٔ خود ندانند . که ازحد خود تجاوز کند : گفت ، اینک این سگ ناخویشتن شناس نیم‌کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد . . . از حد اندازه افزون بنواختیم . (بیهقی ص ۱۶۹) . پیوسته بکار ساختن مشغول است تاقصد مرو کند وان شاءالله که این مدبر ناخویشتن شناس بدین مراد نرسد . (بیهقی ص ۴۴۵) . برامیر رنج بسیار آمد ازین نو خاستگان ناخویشتن‌شناسان پسران علی تکین . (بیهقی ص . ۵۰۴) .

ناخویشتن شناسی . [ـَ ت ِ ش ، واو معدوله] (حامص) . صفت ناخویشتن شناس .

ناخویشکار . [واو معدوله] . (ص مرکب) آنکه زن خویش نبیند . (یادداشت مؤلف) . آنکه نزدیکی بازن خود نکند .

ناخیسیدنی . [ـَ د] (ص قابلیت) که خیسیدنی نیست . که قابل خیسیدن نیست . مقابل خیسیدنی .

ناخیسیده . [ـَ د] (ن مف) . نخیسیده . که خیسیده نیست . مقابل خیسیده . رجوع به خیسیده شود .

ناد . (اِ) بانگ . صدا . آواز . (ناظم الاطباء) .

ناد . [دد] (ع اِ) رزق . روزی . (ناظم الاطباء) رزق . (آنندراج) لیس له ناد . نیست مراورا رزق . (منتهی الارب) . لیس لهم ناد ، ای رزق . ج ، نداد [ـُ ن دد] (اقرب الموارد) .

ناد . [دد] (ع نف) رمنده و پراکنده شونده . (ناظم الاطباء) . رمنده . (اقرب - الموارد) ج ، نواد .

ناداب . (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد ، ناداب (بمعنی ، آزاد) پسر هارون که خداوند بواسطهٔ اینکه خطا ورزیده آتش غریبه بحضور آورد ویرا بآتش سوزانید . از (قاموس کتاب مقدس ص ۸۶۵) .

ناداب . (اِخ) پادشاه اسرائیل که از ۹۱۰ تا ۹۰۹ قبل از میلاد مسیح سلطنت کرد ، مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : پسر یربعام وجانشین وی که مدت دو سال بگناهکاری سلطنت کرد تاوقتیکه بعشا در جبتون بروی بشوریده اورا ازلباس هستی عاری ساخت . از (قاموس کتاب مقدس ص ۸۶۵) .

ناداب وابیهو . (اِخ) . نام یکی از روزه‌های نافلهٔ یهودان است :
روزهٔ واجب جهودان صوم کبوراست که کفارهٔ گناهان شمرده میشود و روزه‌های دیگر نیز دارند که همگی نافله و افزونی است ، از قبیل ... صوم ناداب وابیهو دراول نیسن . (از حاشیهٔ ص ۲۴۷ التفهیم تصحیح جلال همائی) .

نادادن . [ـَ د] (مص مرکب) ندادن . ازدادن خودداری کردن :

هرآنکس که بیداد بد دور کرد
به نادادن چیز و گفتار سرد .
فردوسی .

ازیکی ازعرب قم طلب خراج مینمودند و او اصرار مینمود بر نادادن آن . (تاریخ قم) .

نادادنی . [ـَ د] (ص قابلیت) ندادنی . که دادنی نیست . که نباید آن راداد . که تسلیم کردنی نیست . مقابل دادنی . رجوع به دادنی شود .

ناداده . [ـَ د] (ن مف) نداده . ادا نکرده . نگفته :
معتصم گفت : یا اباعبدالله چون رواداشتی پیغام ناداده گذاردن ؟ (بیهقی ص ۱۷۴) .

بادام دومغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را .
انوری .

نادار . (ص مرکب) مفلس . محتاج . (آنندراج) مفلس . مقروض . پریشانحال . گدا . بی‌نوا . تهیدست . فقیر . مسکین . آنکه دارای مال ودولت نباشد . (ناظم الاطباء) . فقیر . بی‌نوا . (فرهنگ نظام) . ارزانی . ندار . مقابل دارا .
|| زمین دارو کشاورز فقیر و بی‌بضاعت . (ناظم الاطباء) .

نادار . (اِخ) . فلیکس تورناشون نادار (۱) نقاش وادیب فرانسوی که بسال ۱۸۲۰ در پاریس متولدشده ودر سال ۱۹۱۰ در همانشهر ازدنیا رفت .

ناداری . (حامص) افلاس . فقر . تنگدستی . پریشانحالی . بی‌بضاعتی . تهیدستی . گدائی (ناظم الاطباء) . بی‌چیزی . نیاز . نیازمندی . محتاجی . صفت نادار .

ناداشت . (ص مرکب) از ، نا (نفی سلب) + داشت (ازداشتن) دراینجا بجای « نادار » اسم فاعل مرخم بکاررفته . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . مفلس . پریشان بی‌نوا . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مفلس پریشانحال . تهیدست . بینوا . (ناظم - الاطباء) . مفلس . (سروری بنقل رشیدی) . (غیاث اللغات) . درویش . تنگ مایه . نادار :
و بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند و ناداشت .. اورا تبع بسیار جمع شد . (فارسنامهٔ ابن بلخی) . وازمال وملک می‌ستد و به ناداشتان میداد . (فارسنامهٔ ابن بلخی) .
|| قومی از گدایان را نیز گویند که بردر دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی بایشان ندهند گوشت اعضای خودرا ببرند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . وآن جماعت را کنگرنیز گویند . (جهانگیری) . (شمس - اللغات) . (انجمن آرا) . (ازرشیدی) گروهی از گدایان که آنهارا شاخشانه نیز گویند . (ناظم الاطباء) . (ازانجمن آرا) :

شوخی ناداشت زجلاد بیش
کوتن غیری برد این جان خویش .
امیرخسرو . (بنقل انجمن آرا) .

|| (مص مرخم) . ناداشتن . فقر . افلاس . تنگدستی . بینوائی . مفلسی . تهیدستی :

زناداشت هر کو نراند مراد
فرومانده باشدنه پرهیز گار .
عنصری .

|| (ص مرکب) بی‌شرم . بی‌حیا . بی‌آزرم . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (رشیدی) .

چنین آمدست از بزرگان پیر
که باهیچ ناداشت کشتی مگیر .
نظامی . (بنقل انجمن آرا) .

|| بی‌اعتقاد . (ناظم الاطباء) مردم بی‌اعتقاد . از (برهان قاطع) . (آنندراج) .

ناداشتی . (حامص) پریشانی . افلاس . (برهان قاطع) . بی‌نوائی . (فرهنگ نظام) مفلسی . (غیاث اللغات) . فقر . بی‌چیزی . تنگدستی . تهیدستی . کوتاه‌دستی . ناتوانی . ناداری . نداشتن :

زدنیا برم زنگ ناداشتی
دهم بادرا باچراغ آشتی .
نظامی .

چون بود آن صلح زناداشتی
خشم خدا باد بر آن آشتی .
نظامی .

|| بی‌شرمی . بی‌حیائی . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

ره ناداشتی را پیشه کردی
گرت نیک آمدآن ناداشتی رو .
سوزنی .

بناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دوده اندوده‌ای .
سعدی . (بنقل نظام وآنندراج) .

(1) Nadar (félix _ tournachon) .

|| بی‌اعتقادی. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). بی‌اخلاصی. (غیاث‌اللغات).

نادال. (اِخ). [۱۷۴۰ - ۱۶۵۹ م.] اگوستن نادال(۱) درام نویس فرانسوی است.

نادان. (ص مرکب) جاهل. ضد دانا. (حاشیهٔ برهان قاطع)(۲) جاهل. بی‌علم. بی‌وقوف. بی‌عقل. احمق. گول. بی‌دانش. (ناظم‌الاطباء). بی‌دانش. که لفظ دیگرش جاهل است. (فرهنگ نظام). ضد دانا و آن را بمعنی جاهل گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). مغفل. سفیه. (منتهی الارب). ابله. (بحرالجواهر). ابله. کانا. جهول. غراچه. نابخرد. بی‌خبر. بلهاء:

توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند و ریب.
ابوشکور.

سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت.
ابوشکور.

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت.
رودکی.

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و بصلح
همه نیوشهٔ نادان بجنگ و کار نغام.
رودکی.

ز دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
رودکی.

که دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود.
فردوسی.

چو ارجاسب بشنید زو شاد گشت
سر مرد نادان پر از باد گشت.
فردوسی.

دگر باخردمند مردم نشین
که نادان نباشد بر آئین و دین.
فردوسی.

گر توای نادان ندانی هر کسی داند که تو
نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین.
منوچهری.

جمعی نادان ندانند که غور رسی و غایت چنین کارها چیست، چون نادانند معذورانند. (بیهقی). من از تاریکی کفر بروشنائی باز آمدم بتاریکی باز نروم که نادان و بی‌خرد باشم. (بیهقی ص ۳۴۰). هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد. (بیهقی ص ۳۳۹). نادان‌تر مردمان اویست که دوستی را از نان بدرشتی جوید. (تاریخ سیستان).

عدوی او بود نادان درست است این مثل آری
که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا.
قطران.

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد. (قابوسنامه). نادان‌تر از آن مردم نبود که کهتری بمهتری رسیده بیند و همچنان بچشم کهتری بدو نگرد. (قابوسنامه).
از نادان مغرور اجتناب نما.
(خواجه عبدالله انصاری).

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را.
ناصرخسرو.

تا نادانی کار کردن باطل است از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصرخسرو.

تا اندرو نیاید نادان که من
خانه همی نه از در نادان کنم
ناصرخسرو.

بد دانا ز نیک نادان به.
سنائی.

و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است برهزل حمل کند، مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه). و اگر بر این جمله برود همچنان بود که حکایت نادان و گنج. (کلیله و دمنه). من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند. (کلیله و دمنه).

چو نادانی بی‌دل بر گرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم.
نظامی.

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود.
نظامی.

گنج دانش تراست خاقانی
کار نادان بآب و رنگ چراست.
خاقانی.

منکه خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب نادانم.
خاقانی.

چه نادان بی‌عقوبت عاجل از عذاب آجل نترسد. (سندبادنامه ص ۴).
با نادانان تواضع کردن همچنانست که حنظل را آب دادن چندانکه آب بیشتر یابد بار تلخ‌تر دهد. (تاریخ گزیده).

داد ایشان را جواب آن خوش رسول
کای گروه کور و نادان و فضول.
مولوی.

گفت من پنداشتم بر جاست زور
خود بدم از ضعف خود نادان و کور.
مولوی.

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند
مولوی.

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم
سعدی.

گو خداوند عقل و دانش و رای
غیبت ما مکن که نادانیم.
سعدی.

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش.
سعدی.

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.
حافظ.

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم.
حافظ.

سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
حاج ملاهادی.

— نادان ده مرده گو؛ کنایه از مردم نادان بسیار گوی و پر گوی پریشان گوی و بی‌فایده و هرزه و لا یعنی گوی باشد. (برهان قاطع). (از آنندراج). نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بیفایده گوید. (شمس اللغات):

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
سعدی.

— نادان ساختن تن خود را؛ تجاهل کردن، خود را بنادانی زدن، خود را نادان نمودن:

بیوفائی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.

امثال:
— نادان را بهتر از خاموشی نیست.
سعدی.
— نادان معذوراست.
— نادان عدوی داناست.
— نادان را زنده مدان.
— نادان سخن گوید و دانا قیاس کند.
— نادان نه پرسد و نه داند.
— آنچه نادان همه کند ضرر است.
— دشمن دانا به از نادان دوست.

نادان‌دل. [دِ] (ص مرکب). بی‌خبر. که دل آگاه نیست. که صاحب خبر نیست. که صاحب معرفت نیست:

کسی نیست بدبخت و کم بودتر
ز درویش نادان دل بی‌خبر
اسدی.

نادانستگی. [نِ تَ] (حامص) جهل. عدم اطلاع. عدم وقوف. (ناظم‌الاطباء). جهالت. نادانی. بی‌خبری. بی‌اطلاعی.

---

(۱) Nadal (augustin).

(۲) از، نا (نفی، سلب) + دان (داننده)، پهلوی a-dân، گیلکی nâdân ... جاهل، ضد دانا.
اگر نادان بوحشت سخت گوید   خردمندش بنرمی دل بجوید.   گلستان. (حاشیهٔ ص ۲۰۹۲ برهان قاطع دکتر معین).

نادانستن. [ن ـِ تَ](مص مرکب) . جهل. جهالت . ندانستن . مقابل دانستن . رجوع به‌دانستن شود .

نادانستنی. [ن ـِ تَ](ص قابلیت) که قابل دانستن نیست. که دانستن را نشاید. که نتوان آن‌را دانست. که غیرقابل فهم است :
سخن از چهار نوعست ، یکی نادانستنی ونگفتنی. (منتخب قابوسنامه ص ۴۶).

نادانسته. [ن ـِ تَ](ص مرکب). منکر . مجهول . نامعلوم . (ناظم الاطباء). ندانسته:
سخن نااندیشیده مگوی تا دررنج نادانسته نیفتی. (سندبادنامه ص ۳۳۹).
|| (قیدوصفی) بطور نادانی. جاهلانه. بطور نفهمیدگی. (ناظم الاطباء). بی‌قصد . سهواً. (آنندراج). بی‌خبرانه. من‌غیرعمد. بلاتعمد ، ازروی نادانی وبی‌خبری.

نادانند. [نَ دَ] (ص مرکب) نادان . که نمی داند . مقابل داننده .

نادان‌وار. (ص مرکب) . مثل نادان‌ها . جاهلانه . چون نادانان:
واگرچه از علم بهرهٔ تمام داشت نادان‌وار درآن خوضی می‌پیوست. (کلیله ودمنه).

نادانی. (حامص) از ، نادان + ی (حاصل مصدر، اسم معنی)، جهل. ضد دانائی. (حاشیهٔ ص ۲۰۹۲ برهان قاطع دکتر معین). جهل . بی علمی . بی اطلاعی . بی‌وقوفی . بی‌شعوری. بی‌عقلی. بی‌هوشی. دیوانگی . حماقت . (ناظم الاطباء) . سفاه . (دهار) . خُرقه. خرق [خُ رْ] . طغامة. نمامة. جهالت . رهق. از(منتهی الارب) . نابخردی. بلاهت . نفهمی . ابلهی. کانائی :

زنادانی آمد گنه کاریم
گمانم که دیوانه پنداریم.
فردوسی .

بیوفائی کنی ونادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی .
منوچهری .

تو بنادانی بچگان را بباد دادی . (کلیله و دمنه). غایت نادانی است طلب منفعت خویش. (کلیله ودمنه) .

کوری تو کنون بوقت نادانی
آموختنت کند بحق بینا .
ناصرخسرو .

بنزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا.
سنائی .

کسی ننگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست .
امام‌الدین رافعی .

بنادانی درافتادم درین دام
بدانائی برون آیم سرانجام .
نظامی .

بنادانی خری بردم برین بام
بدانائی فرودآرم سرانجام.
نظامی .

چو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی
هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش.
خاقانی .

ندانم سیرسار خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستن است .
خاقانی .

علم اگرقالبی است گرجانی است
هرچه دانی تو به ز نادانی است .
اوحدی .

بنادانی ار بندگان سر کشند
خداوندگاران قلم در کشند.
سعدی .

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سرخود را بنادانی شکستی .
سعدی .

نیکنامی خواهی ایدل بابدان صحبت مدار.
خودپسندی جان من برهان نادانی بود .
حافظ .

— خودرا بنادانی زدن ، تجاهل.

نادانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حماقت کردن. جهالت کردن. (ناظم الاطباء). کارهای جاهلانه کردن . سبکی و جلفی و حماقت کردن .

نادب. [دِ] (ع نف) اسم فاعل از ندب است . (اقرب الموارد) . رجوع به ندب شود .
|| آنکه می گرید برمرده و محاسن اورا برمیشمرد. از(اقرب الموارد). نوحه سرای. نوحه گر. که بر مرده گریه وزاری و نوحه - سرائی میکند.
|| کسیکه میخواند کسیرا بکاری و بر - می‌انگیزاند اورا به‌امری. از(اقرب الموارد) از (منتهی الارب) . ندبه الی امر، دعاه و رشحه للقیام به وحثه علیه، وندبه الی الحرب؛ وجهه. فهونادب . (اقرب الموارد). تحریض کننده، برانگیزاننده .
|| مرد سبک درحاجت . (ناظم الاطباء).
|| مرد زیرک وگرامی . (ناظم الاطباء).
رجوع به‌ندب وندوب وندباء شود.

نادبة. [دِ بَ] (ع نف) تأنیث نادب است. رجوع به‌نادب شود .
|| زنیکه برمرده میگرید و محاسن اورا برمیشمرد . از (اقرب الموارد) . زن ندبه کننده . (ناظم الاطباء) . ندب المیت، بکاه وعدد محاسنه . . .فهونادب وهی نادبة، از (اقرب الموارد). نائحه. نوحه‌سرای. نوحه گر. ج، نوادب.

نادبه. [دِ بَ](ص) نادبة. رجوع به نادبة شود .

نادختری . [دُ تَ] (ص مرکب) . دختر زن . دختر شوهر . دختندر. ربیبه.

نادر. [دِ] (ع نف) اسم فاعل از ندر . (اقرب الموارد). رجوع به ندرشود.
|| (ع اِ) جمع اندر بمعنی خرمن یاخرمن گندم است. از(منتهی الارب) رجوع به‌اندر شود .
|| خر وحشی. از (اقرب الموارد).
|| النادر من الجبل: ما خرج منه و برز . (اقرب الموارد) . نادرالجبل : آنچه بیرون میآید از کوه و آشکار میگردد . (ناظم - الاطباء) .
ندرالنبات ، خرج ورقه. یقال: شبعت الابل من نادره ونوادره، ای مما خرج منها. (از اقرب الموارد).
|| (ص) النادرمن الکلام ، ماقل وجوده وان لم یخالف القیاس اوما شذ. (اقرب الموارد) . ماشذ وخالف القیاس. (المنجد). نوادرالکلام، سخنی که ازجمهور بطرز شذوذ وگاهی وقوع یابد. (منتهی الارب) .
|| (ص) یکتا . (لغتنامهٔ مقامات حریری) .تنها . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بی‌مثل . بی‌مانند . (ناظم - الاطباء). بی‌نظیر . یگانه . که مثل ومانندی ندارد :

سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
از آنکه درسخن ازنادران کیهانم.
مسعودسعد.

بس نادر جهانی ای جان وزندگانی
جان ودلم نماند گرتوچنین بمانی .
عطار.

حسن تونادراست درین وقت و شعرمن
من چشم برتوودگران گوش برمنند.
سعدی.

|| چیزی که کم‌پیداشود. چیزی که‌مانندش بسیار کم‌باشد. (فرهنگ نظام). کمیاب . (ناظم الاطباء).قلیل الوقوع.شاذ. تک‌وتوک.
این دوخواب نادر واین‌حکایات بازنمودم . (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱) . از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و . . . ازغزنین اندر رسیدند. (تاریخ بیهقی) چون پیرطالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است . (تاریخ بیهقی - ص ۲۰۱) . برنادر حکم نتوان‌کرد .
سعدی.
|| غریب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) برخلاف معهود . (ناظم - الاطباء) . عجیب . شگفت . (ناظم - الاطباء) :

تاهمی‌خندی همی گرئی‌واین‌بس‌نادراست
هم‌تومعشوقی وعاشق هم بتی و هم شمن.
منوچهری.

اگر ازین حادثه بجهد نادرباشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). ازقضای‌آمده نادرکاری افتاد . (تاریخ بیهقی‌ص ۷۰۵) .
دراین‌باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم . (تاریخ بیهقی ص۱۳۴) . استادم نامها نسخت کرد سخت غریب و نادر . (تاریخ بیهقی‌ص ۳۴۴) .

بنویسد آنچه خواهد و خود بازبسترد
بنگر بدین کتابت بر نادر و عجیب .
ناصرخسرو.

چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از... نادر ومعهود . (کلیله ودمنه).

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر باین دست کسی کشته شود نادر نیست.
سعدی .

|| قلیل. از (اقرب الموارد). شیء قلیل و کمتر، چراکه ندر درلغت بمعنی برآمدن وشیء قلیل نیز از حد کثرت برآمده‌است. (آنندراج از مقامات حریری) . (غیاث‌اللغات) .

|| گاهی نادر بمعنی معدوم نیز آید. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

|| عزیزالوجود. گرانمایه. باقدر. باقیمت (ناظم‌الاطباء). نفیس. قیمتی. کمیاب :
خلیفه راسی بارهزارهزاردرم جواهرمی‌باید هرچه نادرتروقیمتی‌تر. (تاریخ بیهقی ص۴۲۷). درستایش وی سخن درازداشتم وتاده‌یانزده تألیف نادروی در هر بابی دیدم . (تاریخ بیهقی ص۲۶۲) . همه نسخت ها من داشتم وبقصد ناچیز کردند دریغا و بسیاربار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی . (تاریخ بیهقی ص۲۹۷).

|| طرفه :
این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیز کی دوشیزه‌ای نادره هرسالی فرستادی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳) ازهمه شهرهای خراسان وبغداد وری و... نادرتر چیزها بدست آورده بود . (تاریخ بیهقی) .

|| بنادر . گاه گاه . کمتر . ندرةً . بندرت ، وگاه ازگاه بنادرچون مجلس عظیم بودی اورا نیز بخوان فرود آوردندی .(تاریخ بیهقی ص ۲۴۳).

هرکه را بادلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری.
سعدی.

شکم بنده نادر پرستد خدای. (گلستان) .

گر ازجاه ودولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم.
سعدی.

امثال :
برنادر حکم نتوان کرد .
النادر کالمعدوم .
بدازنیك نادر شناسد غریب.
زن پارسا درجهان نادراست.

نادراً . [دِ رَ ن یانادرا] (قید وصفی) گاهگاه . اتفاقاً. (ناظم‌الاطباء) .
لایکون ذلك الانادراً ای: فیمابین الایام . (اقرب‌الموارد) . ندرةً . بندرت. به‌نادر .

نادرا . [دِ] (اِخ) از شاعران شیراز و معاصر باصفویه‌است میرزاطاهر نصرآبادی آرد :
در فن‌سیاق آگاهست و رساله‌ای جامعه در آن باب نوشته است ، مدتی قبل ازین در لباس فقر وفنا باصفهان آمده بقصد زیارت عتبات‌عالیات روانه شده در کرمانشاه نواب شیخ علیخان او را نگاهداشت مدتی در خدمت ایشان بود از آنجا دلگیر شده به مشهد مقدس رفت واز آنجا بهرات رفت و باز باصفهان آمد شور فقر وفنا برسرش افتاد و بکلاه نمد رشك فرمای صاحبان افسر شد اکثر اوقات بمسجد لنبان آمده‌از صحبت او فیض‌وافرمی بردیم تا عالی‌حضرت نواب قلی بیك خلف نواب شیخ علیخان داروغهٔ قزوین شد ومشار الیه را همراه‌برد وبامر وزارت خود سرافرازی بخشیدوالیوم درخدمت ایشان‌است و چیزی که بخاطرش نمیرسد درویشی ودرویشان است» (۱) و نیز رجوع شود به صبح گلشن . اینهم نمونه‌ای از اشعار وی بنقل میرزا طاهر نصرآبادی :

ساغرصافی دلان ازباده‌هرگز پرنشد
روشن‌است‌این‌معنی‌سربسته‌ازجام‌حباب.
گرندی ازستمکاران نباشد خاکساران‌را
زناهموارسایه برزمین هموارمی‌افتد.
. . .
بهرچه دست‌زنی‌دامن‌عنایت‌اوست
زهردری که‌درآیی گدای این کوئی .

نادرآباد . [دِ] (اِخ) از دهات بخش ارکو شهرستان ایلام است. درسی‌وچهار هزارگزی‌جنوب شرقی قلعه‌دره ودر کنارهٔ راه مالرو زرین‌آباد قراردارد . کوهستانی است وهوائی معتدل دارد. سکنه‌اش ۱۸۲ نفراست و فارسی‌را بلهجه‌های کردی ولری تکلم میکنند وزمستان را بگرمسیرمیروند. آبش از چشمه ومحصولش غلات ولبنیات و پیشهٔ مردمش زراعت و گله داریست . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۴۰۰).

نادرآباد . [دِ] (اِخ). دهیست‌ازدهستان کلیائی‌بخش‌اسدآبادشهرستان همدان ۰ در بیست ویکهزارگزی‌شمال‌غربی اسدآباد و شش‌هزارگزی‌مشرق‌جادهٔ‌فرعی‌جهاردولی‌به سنقر. کوهستانی‌وسردسیراست وساکنانش ۱۸۹ نفرند وفارسی را بلهجهٔ کردی تکلم میکنند آبش‌ازچشمه‌ومحصولش‌غلات‌ولبنیات و حبوبات وتوتون‌است مردمش بزراعت و گله‌داری مشغولند وصنعت دستی آنان‌قالی بافی‌است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۴۰۵).

نادرآباد . [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین‌در۱۰۵۰۰ گزی شمال غربی‌قزوین قراردارد
دامنه‌ای سردسیر است با ۹۶ نفر سکنه از طایفهٔ‌باجلان. آبش‌ازقنات است ومحصولش غلات وصنعت دستی مردمش گلیم و جاجیم وجوراب‌بافی.راه‌ماشین‌رودارد.از(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۱ص۲۲۰) .

نادرافتادن. [دِ اُ دَ] (مص‌مرکب) تنهاافتادن. جالب واقع‌شدن :

چنان نادر افتاده درروضه‌ای
که برلاجوردی‌طبق‌بیضه‌ای.
سعدی.

|| کمتراتفاق افتادن. بندرت،

نادرافتد که‌یکی‌دل‌بوصالت‌ندهد
یاکسی‌دربلد کفرمسلمان‌ماند. سعدی.

نادراکبرآبادی . [دِ رِ اَ ب] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ‌صبح گلشن(۲) اسم اورانادر حسن اکبرآبادی نوشته واین دو بیت را ازاو نقل کرده است :

بستهٔ‌زنارخوبان را بایمان کار نیست
حلقهٔ‌زلف پریرویان کم اززنار نیست
هرکه شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت
آب حیوان کشتهٔ تیغ ترادر کار نیست .

نادرالحسن. [دِ رُل حُ] (ص‌مرکب) آنکه خوبی و نیکوئی وی برخلاف معمول باشد. (ناظم الاطباء) . که درحسن وزیبائی نظیرش‌نایاب یاکمیاب باشد .

نادرالوقوع. [دِ رُل وُ] (ص‌مرکب) هرچیزی که کمتر اتفاق می‌افتد. (ناظم‌الاطباء) .

نادراوفتادن. [دِ دَ] (مص‌مرکب) . نادر افتادن. رجوع به نادر افتادن شود ،

دوران تو نادر اوفتادست
کاین حسن‌خدابکس‌ندادست.
سعدی.

نادربرابر. [دَ بَ بَ] (ص مرکب) . بیجا. بی‌موقع. بی‌مناسبت. بی‌ربط.نادرست ناموافق. (ناظم‌الاطباء) .

نادرتبریزی . [دَ رِ تَ] (اِخ) کلب علی متخلص‌به نادرا (۳) یا نادر (۴) از شاعران‌عهد صفویه‌است. نصرآبادی آرد : او هم زرگرونقاش بوده واز تبارزهٔ عباس‌آباداست اماگویا اصلش‌اصفهانی‌است(۵) ازاشعار اوست :

---

(۱) تذکرهٔ‌نصرآبادی‌ص۴۰۵ (۲) صبح گلشن ص۴۹۰ (۳) بنقل نصرآبادی ص۳۹۳
(۴) به ضبط روز روشن ص۶۷۰ (۵) تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۳ . مؤلف صبح گلشن (ص ۴۸۹) او را کلب علی اصفهانی خوانده است و مؤلف روز روشن آرد ، «درصنعت زرگری دستی داشت ۰ و در نگارستان سخن او را یزدی و در آفتاب عالمتاب اصفهانی نوشته» رجوع شود به (روز روشن ص۶۷۰) .

هشدار کزین جهان دون باید رفت
چون آمده‌ای ببین که چون باید رفت
آخر به‌طپانچهٔ مغنی اجل
زین دایره چون صدا برون باید رفت.

* * *

آنی که مسیحات ز بیماران است
صد یوسف مصرت ز خریداران است.
در دست تو خاتمی که جبریل آورد
انگشتر زنهار گنه کاران است.

* * *

بپای مد هر تقصیر مهر توبه‌ای دارد
مفاصانیست نادر چون گشائی دفتر مارا.

نادرخشان. [دُ دَ] (ص مر کب) که درخشنده وتابناك نباشد. که درخشش وجلا نداشته باشد. مقابل درخشان. رجوع به - درخشان شود.

نادرخشنده. [دُ دَ خْ شَ دَ]. (ص مر کب). نادرخشان. که درخشنده وتابناك نیست. مقابل درخشنده. رجوع به درخشنده شود.

نادرخشیدن. [دُ دَ دَ] (مص مر کب) ندرخشیدن. مقابل درخشیدن. رجوع به- درخشیدن شود.

نادرخور. [دَ خُ] (ص مر کب) ناسزاوار ناشایست. که درخور وسزاوار نیست.
ازبهر پایندگی این درنفس‌ها و دوری آن از محال ها و نادر خورها. (کشف المعرب سجستانی).
|| ناپسند. نامطبوع.
ور نباشد تشنه اورا سلسبیل
گرچه سرد وخوش بود نادرخور است.
ناصر خسرو.

نادردامغانی. [دِ رِ مْ] (اِخ) صاحب صبح گلشن آرد، «معروف به ملا نادر دامغانی است و زبانش گویا بالفاظ نادر معانی است. ازاشعار اوست:
کارسازان جهان از کار خود بیچاره اند.
سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش (۱)

نادرسته. [دُ رُ تَ] (ص مر کب) (۲) آنچه ناتمام ونادرست باشد ومرکب غیر تمام التر کیب را نیز گویند و آن کائنات جو است مثل باد وباران وامثال آنها، کذافی الدساتیر. (آنندراج)، (انجمن آرا). ناقص. ناتمام. ناکامل. (ناظم الاطباء).

نادرستی. [دُ رُ] (حامص). ناراستی. (ناظم الاطباء). کجی. اعوجاج. عوج
|| کذب. ناراستی. دروغ.
|| بیماری. (ناظم الاطباء). سقم.
|| ناحقی. (ناظم الاطباء). بطلان.
|| تقلب. (ناظم الاطباء). عدم امانت. دزدی خیانت. ناپاکی. دغلی. دغا بازی. کژی. دغائی.
|| ناقصی. (ناظم الاطباء). نقص.

نادرستی کردن. [دُ رُ کَ دَ] (مص مر کب) کنون ازشما نادرستی کشید
بجنگ اندرون پیش دستی کنید.
فردوسی.

نادرشاه. [دِ] (اِخ). پادشاه افغانستان که بسال ۱۸۸۰ مسیحی در دهرا دون (۳) هندوستان بدنیا آمد و درسال ۱۹۲۹ م. به سلطنت افغانستان رسید. نادر شاه پسر محمد یوسف خان برادر دوست محمدخان امیر سابق افغانستان بود، وقبل ازرسیدن بسلطنت نادر خان نامیده میشد. در بیست و نه سالگی بخدمت قشون درآمد ودر ۱۹۰۷م. بدرجهٔ ژنرالی رسید. درسومین جنگ انگلیس و افغان، بهند هجوم کرد وتال را گرفت و بعنوان نجات بخش افغان شهرت یافت ووقتیکه صلح برقرار شد بوزارت جنگ رسید. درسال ۱۹۲۴ وزیر مختار افغانستان درپاریس گردید. درسال ۱۹۲۶ نادرخان شغل سیاسی خود را ترك گفت و مدتی در نیس گذراند، ولی بعداً بهند آمد و در مرز افغانستان سپاهی تجهیز کرد و کابل‌را مسخر ساخت. سر انجام بزرگان و روحانیون افغان انجمن کردند و نادرخان‌را بسلطنت برگزیدند ونادرخان رأی این مجمع را پذیرفته ودر ۱۵ اکتبر ۱۹۲۹م. بعنوان نادرشاه بتخت پادشاهی افغان نشست.

نادرشاه‌افشار. [دِ] (اِخ) سرسلسلهٔ پادشاهان افشاریهٔ ایران است.
وی در ۲۸ محرم سال ۱۱۰۰ هجری قمری در ناحیهٔ دستگرد از توابع دره گز متولد شد، پدر او امامقلی قرقلو از ایل افشار بود، ایل افشار از ایل‌هائی است که شاه‌عباس کبیر بدوران سلطنت خویش بناحیهٔ کبکان کوچ داده بودتا درسر راه ازبکان مقاومت کنند، امامقلی از افراد بی‌نام ونشان این ایل بود وگویا بشغل پوستین‌دوزی (٤) وبتنگدستی روزگار میگذرانیده‌است. نام اصلی نادرشاه نادرقلی یاندر قلی بودوبعداً به طهماسبقلی وسرانجام به نادرشاه‌افشار معروف گشت. ندرقلی در آغاز جوانی از پدر یتیم ماند، از سنین کودکی و آغاز جوانی او اطلاع روشنی دردست نیست. وی درهفده سالگی بامادرش اسیر ازبکان شد ودوران اسارت او چهارسال طول کشید، سرانجام پس ازمرگ مادرش دراسیری، وی از چنگ ازبکان فرار کرد و بدیار خود آمد، و بخدمت «باباعلی بیگ کوسه‌لوی افشار» روی آورد. بابا علی بیگ رئیس ایل افشار وحکمران ابیورد بود، ندرقلی بپاس رشادتهائی که در زدوخوردهای محلی نشان دادردستگاه بابا علی بدرجهٔ «ایشك آقاسی» رسید (٥) ویکبار هم ازطرف اومأمور گزاردن پیامی بدربار شاه سلطان حسین گشت و باصفهان رفت. وی پس از فوت باباعلی بیگ (٦) بمشهد آمد و ازنزدیکان ملك محمود سیستانی حکمران خراسان شد وچون بکمك دوتن ازسران افشار بقصد ملك‌محمود توطئه‌ای کرده بود وملك محمود ازقصد وی آگاه شد بناچار ندرقلی با بیورد فرار و جمعی را بدور خود فراهم کرد و پس از زدوخوردهائی باملك‌محمود، چون آوازهٔ شجاعتش بگوش‌شاه‌طهماسب رسیده‌بود، شاه، حسنعلی بیگ معیر الممالك‌را نزداوفرستاد تامنصب حکومت ابیورد رابوی ابلاغ نماید، وچندی بعد شاه‌طهماسب که عزیمت تسخیر مشهد داشت، باندرقلی در ولایت خبوشان ملاقات کرد و اورا رسماً بخدمت خود پذیرفت وندرقلی در ملازمت اردوی شاه بمحاصرهٔ مشهد همت گماشت.



وچون فتحعلی‌خان سردار بزرگ شاه‌طهماسب را رقیب سرسخت خویشتن می‌پنداشت شاه‌را نسبت بدو بدگمان کرد وشاه‌فتحعلی‌خان را بکشت (١٤ صفر ١١٣٩) و نادر سردار بی‌رقیب اردوی شاه شد. سپس باملك‌محمود سیستانی جنگید، سخت درپیوست وسرانجام ملك محمود براثر خیانت یکی ازسردارانش شکست خورد ودرحجره‌ای ازصحن رضوی بست نشست و نادر پیروز مندانه مشهد را

(١) صبح گلشن ص ٤٨٩ (٢) فرهنگ دساتیر (3) Dehra Dun.

(٤) تاریخ ایران سر پرسی سایکس ج٢ ص٣٠٦ (٥) واو دختر خودرا بنادر تزویج نمود و از این ازدواج رضاقلی بدنیا آمد، ٢٥ جمادی‌الالی ١١٣١. (لاکهارت. نادرشاه ازنظر خاورشناسان ص ١٠٧). (٦) که بر طبق بعضی روایات نادر مسؤل آن بود. (تاریخ ایران سایکس ج٢ ص٣٠٧) ونیز رجوع شودبه تاریخ لکهارت درکتاب (نادرشاه ازنظر خاورشناسان ص١٠٧).

تصرف کرد (۱۶ ربیع‌الثانی ۱۱۳۹) و بتعمیر، تذهیب مرقدامام رضاهمت گماشت .

نادر وشاه طهماسب

دراین‌هنگام‌شاه‌طهماسب‌ازقدرت روزافزون نادر بیمناك شد و از امیران مازندران و استراباد و کرایلی برای‌دفع‌او کمك‌خواست ونادر، باشنیدن این‌خبر، با لشکری رهسپار خبوشان [محل اقامت شاه‌طهماسب] شد و مشهدرا محاصره کرد و شاه راشکست داد وپس‌از آن باوی تجدید عهد کرد و اورا بعزت واحترام به مشهد آورد واندکی‌بعد ترکمن‌ها وتاتارهای مرو راکه بر ابراهیم خان برادرش‌شوریده بودند قلع‌وقمع کرد وپس‌از سرکوبی‌شورشیان قاین‌و محاصرهٔ سنگان‌وشکست‌دادن‌افغانها،عزیمت‌به‌تسخیر هرات گماشت، اماشاه‌طهماسب‌ازلشکرکشی بهرات خودداری کرد و با تصمیم نادر مخالفت‌ورزیده،بوی‌پیام‌فرستاد که‌بمازندران خواهد رفت ، نادرازتسخیر هرات‌منصرف شد و چون از توطئه های روز افزون شاه طهماسب باخبر گشت دیگربار با اومصاف داد و اورا تحت نظر روانهٔ مشهد کرد وبار دیگر، پس‌ازقول وقرارهائی، باوی تجدید پیمان کرد وپس از نبردهائی با ترکمن‌ها، باتفاق شاه‌طهماسب روانهٔ مازندران شد و بعد از آنکه نظم و آرامش را در آن سامان برقرار کرد ، سفیری‌از طرف‌وبنام شاه طهماسب بدربار روسیه گسیل داشت‌و از روسها خواست که‌ایالات گیلان رامسترد دارند .

جنگ با افغان‌ها

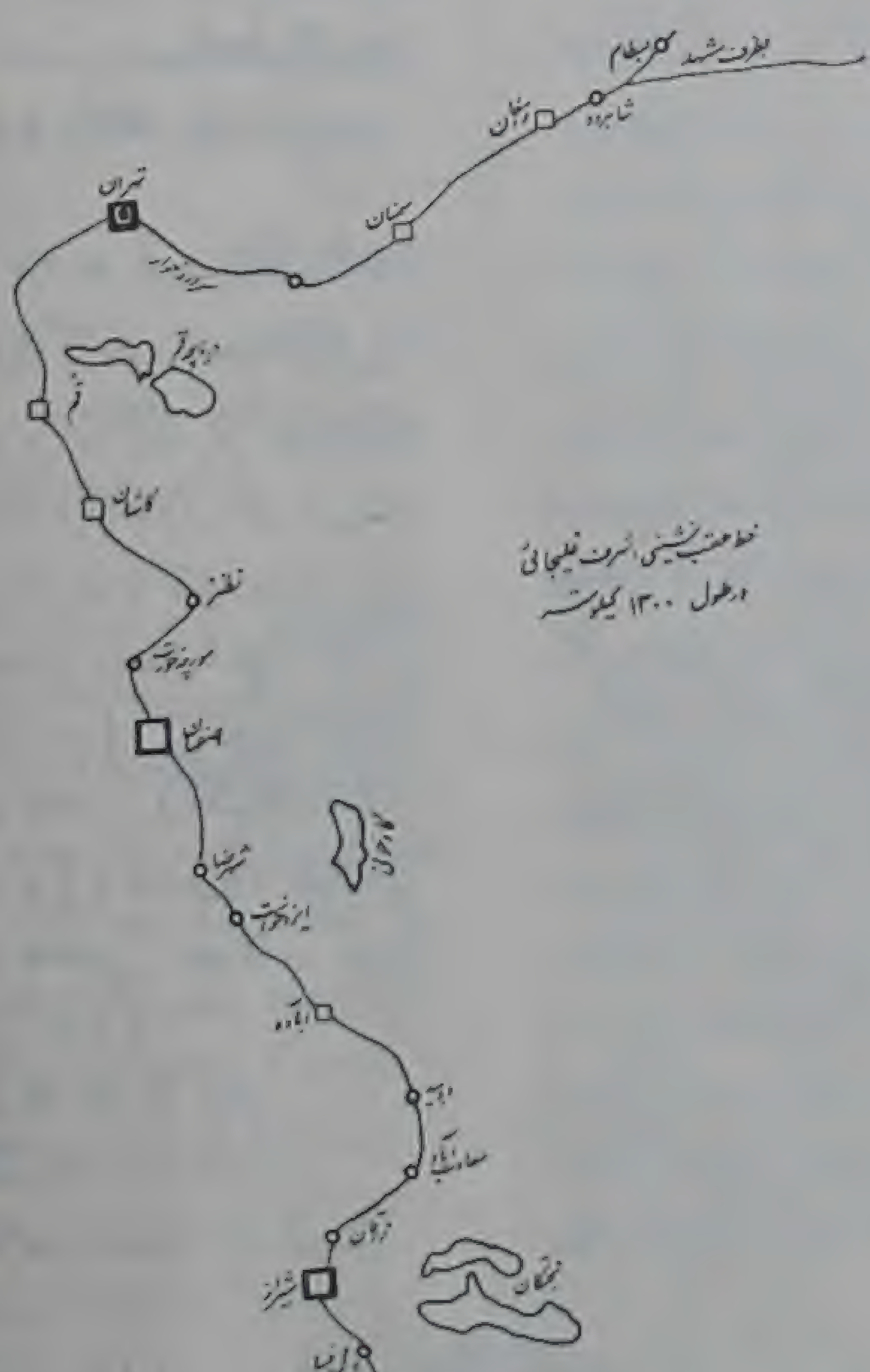
آنگاه نادر بسیج حملهٔ باصفهان دید تا با افغانهائی که بدوران شاه سلطان حسین برایران غلبه‌یافته واصفهان را پایتخت‌خود کرده بودند نبرد کند، اما چون از حملهٔ ابدالیهای هرات بخراسان بیمناك بود و می اندیشید که مبادا پس‌ازلشکر کشی وی باصفهان ابدالیها بخراسان هجوم‌آرند ، تصرف‌هرات‌را مقدم داشت‌وبراثر جنگهای شدیدی که‌درمحل «کافر قلعه» و «کوسویه» و «رباط پریان» کرد ، ابدالیها شکست خوردند وتقاضای عفو کردند وشاه‌طهماسب بـاشارت نادر، الله یارخان رئیس ابدالیها را مجدداً بحکومت هرات منصوب کرد . نادر وشاه‌طهماسب‌در چهارم‌ذیحجهٔ ۱۱۴۱ وارد مشهد شدند تاخود را برای جنگ با اشرف افغان و تسخیر اصفهان آماده کنند دراین‌هنگام‌اشرف افغان‌باسنگدلی وقدرت بر اصفهان سلطنت میکرد ، اشرف ازبیم آنکه عثمانیان بیاری صفویه برخیزند شاه سلطان‌حسین را که مقید وزندانی کرده‌بود

با همه افراد خاندان سلطنتی به فجیع‌تر وضعی بکشت ، از قساوت وقدرت افغانان در دل مردم‌ایران رعبی‌نشسته بودتابدانجا که لشکر افغان را شکست ناپذیر تصور میکردند، چون‌اشرف‌ازعزیمت نادر باخبر شد پس‌از تقویت پادگان اصفهان وتحکیم موقعیت دفاعی آن،خود باتوپخانه‌وتجهیزات بعزم مقابله با سپاه نادر،رهسپار تهران‌شد . نادر نیز (در هجدهم صفر۱۱۴۲) باتفاق شاه طهماسب ، از راه نیشابور و سبزوار روانهٔ سمنان شد و سر انجام لشکرنادر و اشرف درجوارقریهٔ «مهماندوست» بر کنار رودخانه‌ای‌بهمین نام، باهم‌تلاقی کردند (۶ ربیع‌الاول۱۱۴۲) و پس از نبردی که‌بین طرفین اتفاق افتاد افغانها گریختند و این نخستین‌شکست‌افغانها،ایرانیان رابه‌شکست پذیری آنان امیدوارساخت وچون‌دردومین نبردی هم که در محال «خوار» میان سپاه افغان و نادردرپیوست افغانان شکست خوردند ، اشرف باصفهان فرار و از «احمد پاشا» حاکم بغداد استمداد کرد وخود دراصفهان دست بکشتاروچپاول زد و چند روز بعد ، بارسیدن قوای کمکی احمد پاشا وباتجهیزات وسیع وتهیهٔ مفصلی برای‌تجدیدنبردبانادر،روانهٔ «مورچه‌خور» (ازقرای اصفهان) شد. درمحل مورچه‌خور نبرد سختی میان لشکریان نادر و سپاهیان اشرف‌درگرفت وسرانجام‌این نبرد به فتح قطعی‌نادروشکست‌وفراراشرف‌منتهی گشت، (۲۰ ربیع‌الثانی۱۱۴۲) . اشرف باصفهان

فرار کرد و شبانه و بشتاب بارو‌بنه‌ای بست وراه شیراز درپیش گرفت ودروازهٔ‌اصفهان پایتخت‌ایران‌را بروی‌سپاه‌نادری‌باز گذاشت. نادر بیدرنگ روانهٔ اصفهان شد و اندکی بعد شاه طهماسب نیز ازپی او باصفهان‌آمد. (درجمادی‌الاولی ۱۱۴۲) .

سرانجام اشرف

شاه‌طهماسب پس‌از جلوس بر تخت پدر و فرستادن فتح نامه‌ها باطراف ، نادر را از رفتن بمشهد‌منصرف‌ساخت‌وباهمه‌نگرانیهائی که از جانب اوداشت، چون خود را در برابر دولت‌های‌روس وعثمانی‌ناتوان‌میدید وازبازگشت‌افغانان‌شکست‌خورده‌نیز بسختی بیمناك بود، از او خواست که در اصفهان بماند و همچنان سردار سپاه وی باشد . نادر طی چند روزی که در اصفهان ماند شاه طهماسب را وا داشت که رضاقلیخان شاملو را بسفارت بدربار عثمانی فرستد و استرداد ولایات غربی ایران را خواستار شود،وشاه چنین کرد. اندکی‌بعدچون‌نادر بتعاقب افغانان فراری عزیمت نمود ، شاه که ازبازگشت اشرف افغان‌بیمناك بود، گذشته از اینکه عمهٔ خود را بهمسری او درآورد (۱) و مقام سرداری کل قشون‌و بیگلربیگی‌خراسان‌را نیز بدوتفویض کرد ، مجبور شد همه پیشنهادهاوتقاضاهای‌وی را بپذیردواختیارات‌کاملی‌باوبدهدتانادربتواند درهرجا هرچه لازم است مالیات بگیرد و



(۱) لاکهارت گوید : نادر بدون اجازهٔ شاه خواهر او رضیه‌بیگم را بزنی گرفت (نادرشاه ترجمهٔ دکتر شفق ص۱۱۴) . ولی نوشتهٔ فریزر و دیگران مطابق متن است .

صرف قشون خود کند و با اشرف بجنگد (۱) . و نادر با اختیارات و امتیازاتی که گرفته بود بعزم تعقیب افغانان راه شیراز در پیش گرفت و کار اشرف را که بغارت شیراز پرداخته بود یکسره کرد ، باقیماندهٔ سپاه افغان کشته و اسیر و پراکنده شدند و اشرف باهزار و پانصدتن (۲) از لشکریان خود رو بقندهار آورد و ضمن راه، این تعداد اندك نیز از گرد او پراکنده شدند تا آنجا که شمار سپاهیانش بیکصدتن رسید و سرانجام بدست بلوچان کشته و قطعه قطعه شد .

جنگ باعثمانی

نادر یکماهی در شیراز اقامت کرد و ضمن ترمیم خرابیهائی که بدوران تسلط اشرف، نصیب شهر شیراز شده بود، و پس از تعمیر بقعهٔ شاهچراغ، برای پس گرفتن شهرهائیکه قشون عثمانی ـ بااستفاده از ضعف ایام اخیر سلطنت شاه سلطان حسین و هرج و مرج دوران تسلط افاغنه، تصرف کرده بود ـ راه همدان در پیش گرفت . دراین زمان گرجستان وارمنستان و قسمتی از داغستان و شیروان وقسمت اعظم عراق و تمام کردستان و همدان و کرمانشاه در تصرف عثمانیان بود(۳). نادر از شهرهای دزفول و بهبهان و رامهرمز و شوشتر و بروجرد بگذشت و پادگان عثمانی را در نهاوند شکست داد و ملایر و همدان را از عثمانیان پس گرفت و لشکریان عثمانی را از راه سنندج به بغداد فراری کرد و خود یکماهی درهمدان ماند و لشکریانش کرمانشاه را نیز تصرف کردند . سپس نادر همت براستخلاص آذربایجان گماشت وضمن فتوحات پیاپی، گرم استرداد ولایات آذربایجان بود که از شورش ابدالیها وطغیانی که درهرات وخراسان پدید آمده بود با خبر گشت ، بناچار تقاضای مهلت و متارکهٔ عثمانیان را پذیرفت و جنگ با عثمانی را نیمه تمام گذاشت و خود ازمغرب متوجه مشرق شد تا ابدالیها را گوشمالی بواجب دهد و ابتدا طوایف ترکمان یموت را شکست داد آنگاه بمشهد رفت، و پس از مطیع ساختن ایلات گردنکش، لشکر بجنگ ابدالیها برد و پس از جنگ سختی که در نزدیکی هرات باابدالیها کرد بمحاصرهٔ هرات پرداخت، این محاصره ده ماه مدت گرفت و سرانجام در اول رمضان ۱۱۴۴ هرات تسلیم شد (۴) .

شکست و خلع شاه طهماسب

مقارن ایامی که نادر در شرق ایران گرم سرکوبی ابدالیها و فرو نشاندن آشوب طاغیان بود، شاه طهماسب را هوس مقابله با لشکریان عثمانی بسر افتاد و بتعقیب فتوحات نادری پرداخت تا اورا هم در جهانگشائی و کشورستانی سهمی باشد. بدین منظور در جمادی الثانی ۱۱۴۳ شاه از اصفهان حرکت کرد و ازطریق همدان به تبریز رفت و پس از عزل حاکمی که نادر در تبریز منصوب کرده بود باهجده هزار سپاه، ایروان را محاصره کرد اما براثر نرسیدن آذوقه، هجده روز بعد ، ازمحاصرهٔ ایروان دست کشید و عقب نشینی کرد و درحوالی قریهٔ کردخان از قرای همدان با قشون عثمانی روبروشد و ازاحمد پاشای بغدادی فرماندهٔ سپاهیان عثمانی شکست خورد و با تلفات سنگینی (۵) باصفهان عقب نشست وشهرهائی را که نادر فتح کرده بود از دست داد، سپس با دربار عثمانی که ازحملهٔ مجدد نادر بیمناك بود پیمانی بست و رود ارس را مرز ایران وعثمانی شناخت وولایات گنجه و تفلیس و ایروان ونخجوان وشماخی وداغستان را به عثمانیها داد(۶).

مقارن خاتمهٔ کارهرات ، نادر ازعهدنامه‌ای که شاه طهماسب باعثمانیان بسته بود باخبر شد واز کارخودسرانهٔ شاه برآشفت و بسختی باآن پیمان مخالفت کرد و رسولانی ببغداد واستانبول فرستاد و کلیهٔ ولایات از دست رفتهٔ ایران را مطالبه کرد و خود درمشهد بتدارك و تجهیز سپاه پرداخت و حکومت خراسان را به ابراهیم خان سپرد و باسپاهی گران ومتشکل از طوایف گوناگون روز هفتم محرم ۱۱۴۴ از مشهد بیرون آمد و پس از حمله‌ای که بترکمانان یموت کرد رو باصفهان آورد تا کارخود را باشاه طهماسب یکسره کند و فارغ از توطئه های وی بتواند بجنگ با عثمانیان پردازد ، پس از رسیدن باصفهان شاه طهماسب را ازسلطنت خلع و تحت الحفظ بخراسان تبعید کرد و فرزند او را که هشت ماه بیش نداشت بنام شاه عباس سوم بپادشاهی برگزید و سلطنت اورا رسماً اعلام نمود (۱۴ ربیع الاول ۱۱۴۵) وخودرا نایب السلطنه خواند پس از گوشمالی یاغیان بختیاری و زند، از طریق کرمانشاه راه کرکوك پیش گرفت و در محل زهاب نیروی عثمانی راشکست داد و «احمدپاشا» سردار عثمانی را اسیر کرد وبه پیشروی خود ادامه داد و پس ازشکست دیگری که درمحل شهربان به نیروی عثمانی وارد آورد ، روببغداد نهاد و باساختن پلهای شناور از تنهٔ درختان خرما ، با سپاهیان خود از رود دجله گذشت و نیروی عثمانی را که در بغداد موضع گرفته بودندمحاصره کرد و در برابر دشمن بساختن برجها و استحکامات پرداخت ، نادر چنان درکار محاصرهٔ بغداد پافشاری کرد که احمدپاشا فرماندهٔ سپاهیان ترك درپایان محرم ۱۱۴۶ مجبورشد قاصدی بهنزدوی فرستد وپیشنهاد تسلیم شدن خودرا بهاطلاع نادر برساند نادر تقاضای احمدپاشارا پذیرفت اماسردارعثمانی از تسلیم شدن منصرف گشت چه در همین اثنا باخبر شد که نیروی عظیمی از لشکریان تازه نفس عثمانی بفرماندهی توپال عثمان



تپهٔ نادری در دشت مغان محل تاجگذاری نادرشاه

(۱) پادشاه را این تکلیف [تقاضای قدرت کامل و اختیارات] خوش نیامد و باین خیال افتاد که طهماسبقلی خان [نادر] را معزول کند . . . از بعضی ازرؤسای قشون استمزاج کرد . . . گفته‌شد که در این وقت قشون بریاست دیگری راضی نخواهد شد ، بالاخره پادشاه تکلیف طهماسبقلی خان را قبول کرد ولی با کمال کراهت زیرا که در تفویض چنان قدرت واقعاً تاج و تخت را از دست داد . (فریزر ـ نادرشاه ترجمهٔ دکتر شفق ص ۲۰۱) . (۲) سایکس دویست تن نوشته‌است (تاریخ ایران، ج۲ ص۳۴۸)

(۳) لاکهارت ؛ (نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۱۱۶) (۴) همان کتاب ص۱۱۹ ، «چیزی که درباب جنگ هرات قابل توجه است رحم و گذشت نادر از ابدالیهاست در صورتیکه آنها چندین بار حیله و دروغ بکار بردند» .(لاکهارت) . (۵) سپاه قزلباش چهار پنجهزار تلفات داد . (مینورسکی ، نادرشاه ترجمه دکتر شفق ص۶۲) . (۶) بعلاوه ۹ محال کرمانشاه بصیغهٔ اقطاع به احمدپاشا واگذار می‌شد . (فریزر ، همان کتاب ص۶۳) .

پاشا بیاری وی میرسد . نادر هم که از نزدیک شدن نیروی کمکی دشمن باخبر شده بود بقصد پیشدستی بمقابلهٔ آنان شتافت ودرساحل دجله جنگی خونین میان نادر و عثمان پاشادر گرفت، اما درین نبرد، باهمه تلفات سنگینی که به‌نیروی‌عثمانی‌وارد آمد، نادر شکست خورد و بزحمت از معرکه بسلامت جست ، از طرف دیگر احمدپاشا که در بغداد از رسیدن عثمان‌پاشا باخبر شده بودجان تازه‌ای گرفت وبرلشکریانی که بحکم‌نادر مأمور محاصرهٔ بغداد بودند حمله‌برد و آنان را منهزم کرد ، نادر و لشکریان شکست خورده‌اش‌بسوی همدان آمدند، و نادربه‌سپاهیان خود مرخصی داد و ازاطراف ایران نیروی کمکی خواست و سرانجام در ۲۲ ربیع الثانی ۱۱۴۶ با نیروی تازه نفس‌ومتشکل خویش ازهمدان بطرف مرز عثمانی حرکت کرد، و پس از شکست دادن فوجی ازسپاهیان عثمانی که به سرکردگی فولاد پاشا مأمور حفظ کرکوک بودند ، روانهٔ کرکوک شد . درهمین اثنا خبرطغیان بلوچها به نادررسید اما وی بدان اعتنائی نکرده‌دفع‌شر عثمانیان را واجب‌تر شمرد ، وبجانب کرکوک حمله برد وپس‌از جنگ سختی که با عثمان‌پاشا کرد ، نیروی عظیم‌عثمانی‌را بسختی‌درهم شکست و منهزم کرد ، در همین جنگ سردارسپاه‌عثمانی، عثمان‌پاشا کشته‌شدونادر حله ونجف و کربلارا تصرف کرد ونیروئی را دیگرباره مأمورمحاصرهٔ بغداد کردوخود بقصد استخلاص تبریز ، روانهٔ آن سامان شد وتبریزرا بدون جنگ به‌تصرف درآورد چه،تیمورپاشای‌عثمانی که‌برتبریز مسلط‌بود، باشنیدن خبر شکست‌های متوالی‌عثمانیان، خود ، شهررا تخلیه وفرار کرده بود ،نادر پیشروی‌خوددرادر آذربایجان متوقف‌ساخت و برای خاتمه دادن بکار محاصرهٔ بغداد روانهٔ آنجا شد و چون احمدپاشا حکمران بغداد از در مصالحه درآمدوازطرف‌دولت عثمانی تعهد کرد که همه متصرفات ده سال اخیر دولت عثمانی‌را درخاک ایران به‌نادر واگذار کند وازطرفی نادر از بالا گرفتن طغیان بلوچها سخت مشوش بود، دست از ادامه‌ای جنگ با عثمانیان کشید و عزیمت مشرق ایران کردو بجنگ بامحمدخان بلوچ پرداخت‌واوراشکست‌دادواسیر کرد وباخود بشیراز برد. نادرپس ازچندماهی توقف در شیر ازواصفهان، چون‌دولت عثمانی ازانجام تعهدات احمدپاشاطفره‌میرفت،باردیگر عازم جنگ‌باعثمانیان شد وپس‌ازتصرف‌شماخی ضمن‌پیامی‌ازروسیه‌خواست که‌ما کوودربندرا تخلیه کند وگرنه آمادهٔ جنگ باشد ، و نیروئی رامأمور تصرف گنجه کردوایروان رادر محاصره گرفت‌وچون‌ازحرکت‌نیروی تازه نفس و فراوان عدد عثمانی بسرداری عبدالله‌پاشاباخبر شد،بمقابلهٔ آن‌شتافت،میدان جنگ درمحلی بین «آق‌تپه» و «بغاورد» واقع شد و سپاهیان عثمانی و ایران بجان هم افتادند ، دربن‌جنگ عثمانیها با وجود کثرت نفرات (۱) شکست قطعی سختی خوردندوپس‌ازدادن‌تلفات‌زیادی‌فرار کردند ونادر گنجه‌وتفلیس‌وایروان‌را تصرف کرد ، آنگاه‌تقاضای صلح عثمانی را پذیرفت .

شاهی نادر

نادر ، پس از شکست دادن عثمانیان‌وپس گرفتن ولایات‌شرقی و شمال شرقی ایران ازدولت‌عثمانی،وبستن‌قرارداد‌صلح‌واسترداد ولایات بحرخزرازروسها،درحالیکه‌سرمست پیروزیهای‌پیاپی بود و آوازه‌ی‌جهانگشائیش در سراسر ایران پیچیده و رعبش بر دل همسایگان نشسته‌بود، دعوتنامه‌هائی‌بسران ولایات‌نوشت وازامرای‌لشکروحکام‌ولایات وقضات وروحانیان‌دعوت کردتادردشت‌مغان فراهم‌آیند وضمن تشکیل‌مجلس‌مشاوره‌ای تکلیف تاج و تخت ایران را روشن کنند لاکهارت درتوصیف مجلس شورای دشت مغان مینویسد :

«محل مجلس در مغان ، ناحیه‌ای‌بود که‌از شمال محدود بود به‌رود کر و از مشرق به رود ارس، نادرحکم کرد دراینجا ۱۲۰۰۰ سرای ازچوب ونی، بانضمام مساجدومنازل و میدان و بازارها و حمامها ساخته شود و حرمسراوعمارت برای خود او تهیه کنند . نادر شب ۲۲ ژانویهٔ ۱۷۳۶ (۹صیام - ۱۱۴۸) بدشت مغان رسید و ظرف ایام ورود مدعوین،روزانه‌دیوان‌داشت وبعرایض مردم رسیدگی میکرد تا روز بیستم‌رمضان همهٔ نمایندگان وارد شدند و جمعاً بیست هزارنفر(۲)درمغان گردآمدند، چون عده زیاد بود نادر آنها را بشکل دسته‌های جداگانه بدیوانخانه می‌پذیرفت ، روز اول تعداد هزار نفر در تالار پذیرائی حضور داشتند بتمام‌حاضران عطر وگلاب وشربت میدادند ونوازندگان که شمارهٔ آنان ۲۲ تن بود به نواختن می‌پرداختند ، روز بعد هم مجمعی نظیر آن اجتماع نمود و در آنجا انجمنی‌مرکب از طهماسبخان جلایر وشش نفر دیگر از طرف‌نادر اعلام‌داشتند که وی‌بعد ازمنکوب‌ساختن دشمنان‌ایران وبسط رفاه وامان ، اکنون که ازجنگها و مبارزه‌ها خسته‌شده درنظردارد کناره‌جوئی کندودر کلات‌منزوی گردد وبعبادت‌بپردازد وبر رجال وامنای کشور است که‌یاطهماسب را بشاهی برگزینند یا اگر میل‌باوندارند یکی دیگراز سلالهٔ صفوی را به سلطنت ایران تعیین کنند . درجواب ، همگان که میدانستند این پیشنهاد نادر صمیمانه نیست فریاد برآوردند که ما تنها نادر را بشاهی برمی‌گزینیم . این وضع چند روز تکرار شد تا اینکه نادر دستور داد خیمهٔ بزرگی که‌دوازده‌ستون میخورد برپا کردندوآن‌را مفروش ومزین ساختند و نادر امرای ملک را در آنجا احضار نمود و همان موضوع تعیین‌شاه را پیش کشید ، بازهمهٔ حاضرین اورا نامزد کردند.این‌عمل چهار روزادامه داشت تا اینکه نادر مجلسی تشکیل داد و در آنجا اعلام داشت که سلطنت را با شروط ذیل می‌پذیرد :

۱ - احدی نادر را ترک نگوید و یکی از فرزندان شاه مخلوع نپیوندد .

۲ - مردم ایران تشیع‌وسب خلفا راترک گویند وبه مذهب سنت بگروند ، در عین حال اختیاردارند طریقهٔ مذهب حضرت‌امام جعفرصادق‌را درفروع پیروی نمایند(۳) .

۳ - احدی نسبت به نادر و پسرش خیانت نورزد .

همهٔ حاضران این شرایط را پذیرفتند و محضرنامه را امضاء کردند

دربن‌ایام‌تنهامیرزا عبدالحسین ملاباشی(۴)

---

(۱) سایکس عدهٔ سپاهیان عبدالله پاشا را هشتاد هزارتن نوشته است و آرد ؛ « قوای ایران باآنکه در عدد پست تر بودند فتح کاملی بدست آوردند» (تاریخ ایران ج۲ص ۳۸۸) .

(۲) عدد آنها شش هزار نفر بیش بودو طهاسبقلی خان هم باصد و پنجاه هزار قشون در آنجا اردوزده بود . (فریزر ؛ نادرشاه ترجمهٔ دکتر شفق ص۲۰۷) .

(۳) این شرط در ذوق ایرانیان ناروا بود،ومجتهد وقت درجواب سؤالی که ازاو شدآشکاراگفت این موضوع خلاف مصالح مؤمنان واقعیست واین سخنان بقیمت جان اوتمام شد زیرا بلا فاصله بحکم نادر خفه گردانیده شد ، نادر تنها بدین عمل اکتفا ننمود ودر ورودش به قزوین کلیهٔ اوقاف را برای مخارج سپاهش تصرف کرد وگفت به‌نیروی‌جنگی بیشتر ازملاها احتیاج‌دارد.از (تاریخ ادبی‌ادوارد براون ج٤)

(٤) سایکس‌بنقل از هنوی‌آرد : مجتهد بزرگ به نادر توصیه نمود بامور عرفی اکتفا ورزد ، ولی مرگ ناگهانی این شخص عالیمقام اخطاری به همقطاران او بود که خوردرا ازمخالفت بازدارند ! . (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۶۵)

در مجلسی اظهار مخالفت نمود که بامر نادر کشته شد...(لاکهارت، نادرشاه، ترجمهٔ دکتر شفق ص ۱۳۱ - ۱۳۲) سرانجام حاضران مجلس دشت مغان نادر را بشاهی برگزیدند و شرایط او را که وفاداری بوی و ترک تعصبات مذهبی بود پذیرفتند، و چندروز بعد پس از تهیهٔ سجع مهر سلطنتی و قالب ضرب سکه، مراسم تاجگذاری نادر در ۲۴ شوال ۱۱۴۸ انجام گرفت(۱)

فتح قندهار

نادرشاه پس از تاجگذاری، بسر کوبی بختیاری‌ها که از سال پیش طغیان کرده

حسین‌شاه، فرمانروای قندهار چون خود را در برابر سپاه عظیم نادر ناتوان دید با فراهم کردن آذوقه ومهمات ومستحکم کردن حصار وباروی قندهار، درشهر موضع گرفت. نادر، در اراضی مسطح جوار قندهار در محل سرخ شیر دو میلی جنوب قندهار فرود آمد وشهر را درمحاصره گرفت وبفرمان او دور تا دور شهر برجهائی ساختند و در آنها، که بمحیط ۲۸ میل شهر را احاطه می‌کرد، پیاده نظام خود را که با تفنگهای سرپر مجهز بودند، بگماشت وارتباط قندهار را با آبادیها وشهرهای مجاور بکلی قطع کرد، چون مدت محاصره یکسال طول

قندهار را به نادرآباد کوچاند وآنجا را مقر ناحیهٔ قندهار کرد و پس از تعیین حکام جدیدی برای آن نواحی وتوقف دوماهه‌ای در نادرآباد عزیمت هندوستان کرد.

لشکرکشی بهندوستان

مؤلف «درهٔ نادره» علت وشرح لشکرکشی نادرشاه را بهندوستان بدین مضمون آورده است:

«چون غزنین و کابل ازدیرزمان جزءخراسان شمرده میشد نادر در اوایل ورود به قندهار نامه‌ای به محمدشاه پادشاه هندوستان نوشت وطی آن بکنایه وتصریح گوشزد کرد که سلاطین هندوستان از کهن دوستان ایرانند



فرماندار خود را کشته بودند همت گماشت وپس از مغلوب و سرکوب کردن یاغیان بختیاری و کوچاندن سه هزار خانوار از آنان بخراسان، بالشکری که از اطراف و نواحی کشور فراهم کرده بود و بقول لاکهارت تعداد آن بهشتاد هزار نفر بالغ می‌شد در ۱۷ رجب ۱۱۴۹ از اصفهان حرکت کرده، ازراه کرمان وسیستان عزیمت فتح قندهار کرد.

کشید نادرفرمان‌داد که درمحل سرخ شیر شهری بنا کنند که بارو وقلاع و مساجد و بازار و کاروانسرا داشته باشد وبدستوراو هریک‌از کسانش دراین شهرجدیدالاحداث خانه‌ای بنام‌خود ساختند واین‌شهررا «نادر آباد» نام نهادند، سرانجام پس‌ازیکسال مقاومت، قندهار دردوم ذی‌الحجهٔ ۱۱۵۰ تسلیم شد، نادر با مغلوبان بمهربانی و عطوفت رفتار کرد و قسمت اعظم سکنهٔ

ومحمدشاه نباید رفتاری را پیش گیرد که برخلاف اصول‌دوستی باشد. ولی محمدشاه سفیر نادر را یکسال معطل کرد و پاسخی بنامهٔ نادرنداد، نادر چون محمدشاه را به پیامهای خود بی‌اعتنا دید به تهیهٔ‌لشکر پرداخت و نامه‌ای به محمدشاه نوشت که که چون از طریق مکاتبه نتیجهٔ مطلوب بدست نیامد ناچارباید کار را بادم شمشیر

(۱) وبیادآن روزسکه زده شد که بیت‌ذیل برآن حك بود: سکه‌برزر کرد نام سلطنت‌رادرجهان نادر ایران زمین‌وخسرو گیتی‌ستان از(سایکس: تاریخ‌ایران ج۲ص۳۶۶)و درطرف‌دیگر [سکه] الخیرفی ماوقع (فریزر: نادرشاه‌ترجمه‌دکترشفق ص۲۰۹). شاعر قوام‌الدین بدین مناسبت ماده تاریخی پیدا کرد که عبارت بود از «الخیرفی‌ماوقع» وبعضی نکته‌سنجان زمان آن را «لاخیر فی‌ماوقع» گفتند... یك شاعر عراقی هواخواه صفوی نیز این بیت را ساخت: بریدیم از مال واز جان طمع بتاریخ الخیر فی‌ماوقع! (لاکهارت؛ نقل از همان کتاب‌ص۱۳۳). (۲) هنگامیکه نادربقندهار لشکر کشیده با افغانها می‌جنگید، چندبار ازمحمد شاه هندی‌تقاضا کرد که افغانهای فراری را بکشور خودراه و پناه ندهد: «فرستادهٔ نادر علیمردان شاملو دربن باب قول از دربار هند گرفت و فرستادهٔ ثانوی همینطور بااینحال فراریان بآسانی بغزنی و کابل پناه بردند و معلوم شد برای ممانعت آنان حکم قطعی داده نشده نادر بمنظور اعتراض مأمور دیگری فرستاد ولی اورا در دهلی نگهداشتند... پس از فتح قندهار نیزسه مأمور دیگر فرستاد وجواب قطعی‌طلب نمود باز مسامحه بعمل آمد. (تاریخ ایران سایکس ج ۲) مینورسکی آرد: «اما سبب پیشرفت او [نادر] بجانب هند این بود که آن ممالك را

بقیهٔ حاشیه درصفحه بعد

کشید نادر فرمان داد که درمحل سرخ‌شیر پایان داد . پس دراول‌ماه صفرسال ۱۱۵۱ عازم سفرهندشد وغزنین‌رابتصرف درآورد مردم کابل شهر را تسلیم نکردند . نادر قوجی ازخراسانیان‌رابتسخیر آنجا گماشت وپس‌از تسلیم کابل ، نادر رضاقلی میرزارا به‌نیابت سلطنت‌خویش‌منصوب کرد وخود روانهٔ پیشاور شد و پس از جنگی که در پیشاور با ناصرخان‌حاکم کابل کرد ، او را شکست داد ، وچون در همین اثنا ازطغیان لکزیهٔ داغستان و کشته شدن ابراهیم خان خبرهائی شنیده بود چند تن از سرداران خود را به سمت آذربایجان و گرجستان مأمور کرد وخود پس‌از گذشتن ازرودخانهٔ پنجاب بحدود لاهور رسید .

زکریاخان حاکم آن ملك مراسم اطاعت بجای آورد و ایالت لاهور بدو محول شد و فخرالدوله خان ناظم سابق کشمیر نیز که در لاهورتوقف داشت بافرمان‌حکومت بمحل‌خود رفت .

بعد ازورود نادر به‌سرحد هند،جاسوسان خبرآوردند که‌محمدشاه(۱) به فرمانداران خوددستورفراهم کردن سپاه‌داده ونظام‌الملك هم باسیصدهزارسپاه دکن‌در کرنال آمادهٔ نبردشده است (از خلاصهٔ درهٔنادره ضمیمهٔ دره مصحح دکترشهیدی) .

نبرد کرنال

نادرشاه‌ضمن‌فتح‌نامه‌ایکه‌بفرزند خودفرستاده است لشکر کشی به هند و نبرد کرنال را چنین توصیف میکند :

بعداز تنبیه اشرار افاغنه چون‌تغافل‌وتجاهل پادشاه‌سابق‌الذکرونفرستادن‌جواب‌مرخص نمودن ایلچی از حدود دوستی گذشته ، نواب همایون ما متوجه شاه جهان آباد گردیده . . بقصبهٔ انباله چهل فرسخی شاه جهان‌آباد روانه گردید ودرآنجا خبررسید که پادشاه‌سابق‌الذکرنیز قشون وسپاه‌خود رادرتمامی ممالك هندوستان وسرکردگان وسیصد هزار قشون و دوهزار عراده توپ وچهارصد زنجیر فیل‌واسباب‌جنگ در کمال آراستگی و استعداد حرکت کرده به بانی‌پت . . . وارد گردیده نواب همایون‌ما نیز . . . باقوجی از دلاوران صف شکن بعزم مقاتله بطریق ایلغار روانه و محمدشاه ازبانی پت حرکت و در منزل موسوم به کرنال‌که با شاه جهان آباد بیست فرسخ فاصله دارد نزول .... درهمان کرنال لشکر عظیم وحصن‌حصین مرتب نموده و توپخانه رامحیط لشکرساخته وبنارا برجنگ‌سنگر و توپخانه گذاشته ، و چون جمعی را نیز مأمور فرموده بودیم که از کرنال گذشته سمت شرقی اردوی محمد شاه در سرراه شاهجهان‌آباد مشغول‌قراولی باشندقراولان مذکوره ... خبررسانیدند که سعادت خان باسی‌هزار نفر جمعیت و توپخانه وفیلان ... واردپانی‌پت گردیده عازم اردوی محمدشاه میباشند . وماهم ... دوساعت بصبح مانده بعزم سرراه‌گرفتن حرکت فرموده بسمت شرقی میانهٔ کرنال‌وپانی‌پت متوجه گردیدیم معلوم گردید که سعادتخان در همان شب سه‌شنبه‌یکساعت ازشب گذشته باقشون‌خود وارد سنگر محمدشاه گردیده ، چون‌ازآن مکان تا اردوی محمدشاه يك فرسخ ونیم فاصله بود در آنجا . . . نزول اجلال فرمودیم . . . . . [محمدشاه پس‌از رسیدن سعادتخان باسپاهی آراسته تانیم فرسخی اردوی ماآمد و] . . . طول سپاه آن گروه تیره‌روزگار نیز نیم فرسخی بنظرمی‌آمد... دوساعت بخوبی باتوپ و تفنگ و شمشیر هنگامهٔ‌جنگ گرم بود تاآنکه .. شکستی براشکر مخالفین افتاده همگی . . . منهزم گردیده و سعادتخان ... دستگیر گشته. . . محمدشاه بانظام‌الملك ... وجمعی ازخوانین خودرا بسنگر رسانیده ... مقرر فرمودیم که‌توپخانه‌وخمپاره‌ها را بخارج سنگرایشان بردند و سنگر را محاذی ساخته هموار نمودند ،چون کارآنجماعت باضطرارانجامید ناچار بفاصلهٔ یکروزه روزپنجشنبه هفدهم ، نظام‌الملك .. ازجانب محمدشاه واردادروی کیهان پوی و درخدمت بندگان والا، عذر خواه مقدمهٔ این جنایت گشته ومحمدشاه‌نیز باخوانین و امیران در یوم دیگر ازروی انفعال وارد درگاه فلك تمثال گردیده . . فرزند ارجمند .. نصرالله میرزا را تاخارج اردو . . باستقبال روانه فرمودیم پادشاه مذکور را داخل ساخته و مهرسلطنت را بموکب همایون ماسپرده آنروز در خیمهٔ مبارکه میهمان نواب همایون مابود . . . مطمح انور اقدس آنست که پادشاه‌والاجاه مشارالیه‌را ... باز درامر پادشاهی کل‌پادشاه هندوستان تمکن‌واستقرارداده تاج و نگین سلطنت‌رابمشارالیه تفویض‌فرمودیم....»

قتل عام دهلی

نادر پس از ورود بدهلی و گرفتن غنائم فراوانی که مورخان در تخمین قیمت‌آن از ارقام‌مختلفی‌ذکر کرده‌اند(۲)،براثرطغیانی که در دهلی برخاست مجبور شد باصدور فرمان قتل‌عام‌هندیان ، نام خود را لکه‌دار کند .

مینورسکی‌شرح‌ماجرارا بدین گونه‌آورده است :

«روز ۹ ذی‌الحجه‌نادرومحمد شاه بپایتخت داخل شدند و ... روز ۱۵ ذی‌الحجه نادر بیازدید محمدشاه رفت ، بعدازظهر آن‌روز شایع شد که نادر درقصرشاهی بقتل‌رسیده است ، اوباش وغوغای دهلی‌بسربازان‌ایران

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

بی‌پاسبان و خزانهٔ دولت را از لشکر کشی های بی‌پایان خود خالی میدید» و فریزر معتقد است که بر اثر خیانت و دعوت نهانی نظام‌الملك و سعادتخان سرداران هندی،نادر عزیمت فتح‌هندوستان کرده‌است .رجوع شودبه (نادرشاه ازنظرخاورشناسان ص۷٤ و۲۱۳) بنظر میرسد که مشاورین امپراطور [محمد شاه] از اهمیت موقع بی خبر بوده اند بعلاوه آنان امیدوار بودند که حصار قندهار غیرقابل تسخیر باشد . حتی وقتی هم که آن شهر بدست ارتش ایران افتاد یقین داشتند که ایرانیان بکشور خود مراجعت مینمایند . (تاریخ ایران سایکس ج ۲ص ۳۷۲) .

(۱)مورخان باتفاق به عدم کفایت وبی لیاقتی محمد شاه اشاره می کنند ، سایکس او را « مرد بیکاره و شهوی درست نقطهٔ مقابل‌نادر مردانهٔ بیدار دل» میخواند و گوید ، محمدشاه . . یکی از اعقاب بی‌ارج وبی‌مصرف مغولهای بزرگ ، و سست و تنبل و شهوت پرست وعیاش و بالاخره همیشه‌باساده وباده قرین بوده است . بعلاوه این سلطان دنی وقابل‌نکوهش [بود] وابداً قابل مقایسه بانادر جوانمرد نبود . (تاریخ ایران سایکس ج ۲ ص ۳۷۲) . لاکهارت آرد:«درزمان‌او[محمدشاه] سلطنت‌سلالهٔ‌شاهان‌مغول‌هند،روبانحطاط نهاده بود»

(۲) سایکس‌آرد : «درهرصورت [غنائم‌هند] مبلغ هنگفتی‌بود واگرنادرآن‌را خردمندانه بهزینهٔ سپاه و اموروعام المنفعه میرساند برای ایران فقرگرفته بزرگترین سعادت می‌بود ولی افسوس این ثروت نادر رابه خست سوق‌داد وایران در حیات او سودی ازآن گنج گران نبرد و پس از مرگش اسراف واتلاف گشت» . سایکس بنقل ازهنوی ارزش غنائم سفرهندرا هفت میلیون و نیم لیرهٔ انگلیسی تخمین زده است ،رجوع شود به تاریخ ایران سایکس ج۲ ومینورسکی آرد ، «تمام توجه جهانگشای بزرگ معطوف بگرفتن مال ازمغلوبین بود ، میزان مال هنگفتی که گرفته است کاملا معلوم نیست ، آنندرام ندیم هندوستان ۶۰ لك (۶ر۰۰۰ر۰۰۰)روپیه نقد و ۵ لك (۵۰۰ر۰۰۰) روپیه جواهر مینویسد که ازجمله الماس معروف به کوه نور وتخت طاوس بود.از (نادرشاه ازنظر خاورشناسان‌ص۷۶)

حمله برده چندین هزار نفر را در کوچه و بازار هلاک کردند صبح روز بعد نادر بمسجد رفته فرمان قتل‌عام داد که در ساعت ۹ صبح شروع ودر ۲ بعداز ظهر بامر نادر که بر غضب خودمستولی شده بود خاتمه یافت» . (نادرشاه‌ازنظر خاورشناسان ص۷۶) (۱) . اندکی بعد ازاین‌واقعه نادریکی‌ازدختران محمدشاه‌را بهمسری نصر اللهمیرزادومین‌پسر خوددرآورد(۲)ومجدداًمحمدشاه‌رابسلطنت هندوستان منصوب کرد وبدست خویش‌تاج شاهی برسراونهاد(۳) وپس‌ازدوماه اقامت در دهلی ، روز شنبه هفتم ماه صفر ۱۱۵۲ با غنائم فراوان عزیمت ایران کرد .



درخوارزم و بخارا

نادر ضمن بازگشت ازهند چون ازطغیان خدایارخان عباسی حکمران سند خبریافت به تنبیه او همت گماشت و پس‌از شکست دادن واسیر کردن وبخشودن وی ، متوجه هرات گشت و چهل روزی در آنجا اقامت جست و غنائم سفر هند را بمعرض تماشای مردم گذاشت وپس از ورود بهقندهار کمر بقلع وقمع ازبکان بخارا و خوارزم بست وقسمتی از سپاه‌خودرانیز بسر کوبی لگزیه داغستان فرستاد، وخود عزیمت ترکستان کرد و بابستن پلی محکم به آمویه ، با لشکر از رودخانه عبور کرد و چون والی وسران بخارا در یک منزلی شهر بحضور وی رسیدند و عرض انقیاد کردند ، سپاه نادری بصوب خوارزم روی‌آورد و پس‌از جنگی که با خوارزمیان درپیوست نادر پیروزشد وخوارزم را بتصرف آوردوپس‌از فتح‌خیوه،ازراه‌مرومتوجه کلات‌شد.دربن‌سال نادر باوج قدرت و جهانگشائی رسیده بود پس از رسیدن به کلات ویکماهی اقامت‌در آنجاوساختن کاخی برای‌خویشتن‌وخزانه‌ای برای جواهرات و غنائم هند، بمشهد رفت وجشنی باشکوه بفرخندگی فتوحات خود برپا کرد و پس از دو ماه اقامت در مشهد بقصد سر کوبی لگزیه ، متوجهٔ داغستان شد ، اما درین سفرجنگی مثل گذشته فتح و ظفرهمعنان رکاب جهانگشای افشار نبود یکسال و نیم‌جنگهای وی درداغستان مدت گرفت وتلفات‌سنگینی به‌سپاهش وارد آمد ، در همین سفر بود که نادر به‌کور کردن رضاقلی میرزا فرزند ارشد خود فرمان داد واز آن‌پس،یکباره اخلاق‌ورفتار وی دیگرگون گشت و بدبینی و قساوت

(۱) روزعید.نوروز که تصادف باعیداضحی کرده‌بوددر تمام‌مساجدخطبه‌بنام‌نادرخواندند وایضا سکه بنام اوزدند ، عصر آنروز نادر به بازدید امپراطور رفت . حوالی غروب شایع‌شد که نادر فوت کرده وبروایت‌دیگر بامر امپراطور توقیف و زندانی شده ، دراندك زمانی این‌خبر باکناف شهر گسترش یافت . توضیح آنکه طهماسبخان جلایر عده‌ای از سربازان قزلباش را بانبارهای گندم فرستاد تاباز کنند ونرخ تعیین نمایند و این عمل چون بزیان گندم فروشان بود پس‌بقصد تحریك عوام بشایعه سازی دست‌زدند و عوام الناس را برضد سربازان قزلباش برانگیختند وکار بجائی رسید که درهر نقطهٔ شهر از آنان تنهایا دونفری دیده شدند معروض هجوم رجاله گشتند و امپراطور ورجالش بااینکه‌دراین‌کاردست‌نداشتند برای خواباندن‌فتنه عملی نکردند . درنخستین خبر اغتشاش نادرشاه باورنکرد وتصورنمود بعضی از نظامیان او بمنظور غارت شهرآن خبررا جعل کرده اند ، پس یکی از یساولان خود رامأمور رسیدگی کرد ، ولی تاوی از قلعه‌بیرون رفت او را کشتند ، نادر دومی را فرستاد واوهم بعاقبت اولی گرفتار شد . نادر دریافت که وضع جدیست و هزار تن جزایرچی اعزام نمود تافتنه را بخوابانند ولی چون شب‌شدآنهاازعهده‌برنیامدند.نادربلشکریان خود دستور داد تمام شب را درحال آماده‌باش بگذرانند بدون اجازهٔ او اقدامی دیگر نکنند ، بامداد بانگهبانان نیرومندی شخصاً سوارشد وروبه مسجد روشن‌الدوله نهاد . . . وگفته‌اند درجوار این مسجداورا از بالاخانهٔ منزلی‌نشانهٔ تیر قراردادند که بخطا رفت و یکی از سرکردگانش را ازپای درآورد ، نادر ببام مسجد برآمد وازآنجامحلاتی راکه‌لشکریان اوراموردحمله قرار دادند تعیین نمود ودستور داد هرجایکی‌ازقزلباشهای او کشته شده ، کسی را زنده نگذارند(لاکهارت ، نادرشاه ازنظر خاور شناسان ص ۱۴۲ و ۱۴۳) .

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

فوق العاده‌ای در او پدید آمد، باندك تا ملایمی فرمان قتل سرداران ورعیت را صادر میکرد ودربرابر کوچکترین لغزش اغماض وتسامح روا نمی‌داشت.

در همین هنگام چون دولت عثمانی شرایط نادر را در قبول مذهب جعفری بنام رکن پنجم اسلام رد کرده بود، نادر برای چهارمین بار لشکر بسوی عثمانی کشید (زمستان ۱۱۵۵) وازراه شهرزور متوجه کرکوك شد و پس از تصرف شهرزور و کرکوك واربیل، شهر موصل را در محاصره گرفت وسرانجام در قارص شکستی سخت بسپاه تازه نفس عثمانی داد وباغنیمت فراوانی از راه اصفهان روانهٔ خراسان شد. اندك اندك نارضایتی مردم ایران از سخت گیری‌های نادر فزونی گرفته بود، و همه نزدیکانش از خشم او بر جان خود بیمناك بودند، حرص عجیبی بجمع آوری جواهر وگرفتن مال رعیت بر وجودش غلبه کرده بود(۱) هرکس ازگوشه‌ای نوای مخالفی ساز کرده و علم طغیان برافراشته بود، از جمله طهماسبقلی خان جلایر درسیستان، وکردهای خبوشان در سرتاسر خراسان. نادر بقصد سرکوبی کردها متوجه خبوشان شد و در فتح آباد نزدیك خبوشان خیمه زد و شامگاه دوم جمادی الثانی ۱۱۶۰ در خیمه وبسترخواب خویش بدست چند تن از امراء افشار و قاجار کشته شد.

بازن طبیب مخصوص نادرشاه که خود هنگام قتل نادر در اردوی وی و ملازم او بوده است، پس از اشاره بآشفتگی ودگرگونی حال نادر درسال آخرعمرش وطغیان‌هائی که درگوشه کنار ایران احساس می‌شد می‌نویسد: «پادشاه دراطراف خود جز زمزمهٔ عصیان و فساد نمی شنید پیك‌های اورا باز داشت میکردند، اوامر او منقطع می‌شد هرروز اورا از طغیان نوی خبر میدادند، درد او روز بروز افزون‌تر می‌گشت و هیچ چیز تشویش و اضطراب او را تسکین نمی‌داد وی نخست خانواده و تمول خود، همه را بکلات معروف فرستاد، همینکه خیالش از آنطرف راحت شد چنان وانمود کرد که ازتمام فتنه‌ها بی‌خبر است... چندروز بود که همواره اسبی دازین کرده وآراسته‌در حرم آماده داشت او نیك میدید و شك نداشت که چندی است توطئه‌ای بر ضد او چیده شده است وزندگی او درخطر است ولی عاملان توطئه را نمی شناخت در میان درباریان ناراضی تروشورش طلب تراز همه کس دوتن بودند، یکی محمد قلیخان که خویش او بود و سرداری نگهبانان او را داشت دوم صلاح‌خان(۲) کهمباشر ناظرخانهٔ او بود، نادرشاه را باکی از صلاح خان نبود زیرا شغلش اقتضا نمی کرد که او را در لشکریان نفوذی باشد و بیم او بیشتر ازمحمد قلیخان بود که مردی رشید وجنگی بود... نادرشاه در اردوی خود چهار هزار تن سپاهی از افغانان داشت که



تصویری ازآرامگاه پیشین نادر که بسال ۱۲۹۶ ساخته شده بود وبجای آن اکنون ساختمان دیگری بنا شده است.

بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل

ازساعت ۹ صبح تا ۳ بعد از ظهر قتل و تاراج در کوچه ادامه داشت... دربین بین امپراطور نظام الملك و قمر الدین خان را نزد نادر فرستاد وطلب عفو واغماض کردونادرحاج فولادخان کوتوال را باعده‌ای از نسقچیان خود مأمور کرد تا بسپاهیان ابلاغ کنند که دست از تعقیب بردارند و فرمان او فوراً اطاعت شد واین خود درجهٔ فرمانبرداری جنگاوران او را مینماید. (ازلاکهارت، همان کتاب ص ۱۴۳)

(۲) میگویند، چون هنگام عقد، ازدامادنسب نامهٔ هفت پشت او را خواستند نادرگفت بنویسید: «او فرزند نادرشاه است ونادرشاه پسر شمشیر است وبجای هفت پشت تاهفتاد پشت بنویسید پسرشمشیر» از(تاریخ ایران سایکس ج ۲ ص ۳۷۹).

(۳) محمد شاه استدعا کرد... ممالك آن طرف آب اتك ودریای سند ازحدتبت وکشمیر تاجائی که آب مزبور بدریای محیط اتصال یابد بعلاوهٔ ولایت ته و بنادر قلعه‌جات تابعه برسم پیشکش ضبط وبممالك محروسهٔ خاقانی انتظام یابد... آنحضرت[نادرشاه] نیزقبول وضمیمهٔ قلمرو خود فرمودند! (جهانگشای نادری تصحیح انوار ص ۳۳۴).

(۱) مملکت‌ایران‌را سه‌سال‌ازمالیات معاف کردند لکن این باران طلا دنباله نداشت و وجوه مبذوله بزودی پس گرفته شد.(مینورسکی) اوپس از بدست آوردن غنائم دهلی آدم خسیس ولئیمی گردید درلشکر کشی های اولیهٔ خود روش معتدلی داشت ولی بعداً تغییر رویه داد وبخونریزیهای بی‌جهت‌وبی‌سبب دست میزد ودراواخر عمر شدیداً تشنهٔ خون بود... نادر در جشن پیروزی خود در هندوستان مالیات سه‌سالهٔ ایران رابخشید ولی بعداً مرتکب خطای باور نکردنی‌شده اعلان بخشش مالیات را لغو نموده وفرمان جمع‌آوری مالیات را تادینار آخر صادر کرد «هانوی» میگوید، چاپار و قاصدهای او درنظر مردم مانند مأمورین عذاب و لعنت‌بودند و مردم دهات و قصبات را برای جلوگیری ازورود آنان ازهرطرف محصور ومستحکم میکردند... برمیلیونها پولی که درکلات ذخیره شده بود نادر مرتباً مبالغ دیگری می‌افزود بعلاوه آنچه جواهر در کشور موجود بود بیهانهٔ اینکه در دهلی دزدیده شده بزور از مردم گرفت. (تاریخ ایران سایکس ج ۲ ص ۳۹۵ و ۳۹۶).

حرص نادر در سال آخر عمرش بجمع مالیات بوضع فجیعی نمودار شد و مأموران غلاظ و شداد او بجان مردم افتادند: «... چندنفر تاجر ماوراء النهری در کرمان بودند هرگاه کسی مبلغی را که به عهده‌اش نوشته بودند نداشت بپردازد درعوض آن هرگاه دختر یا پسر مقبولی داشت خریده ودرازای آن پول میدادند...!» از(تاریخ کرمان‌تصحیح باستانی‌پاریزی ص ۳۶۵) • دراوایل صفر ۱۱۶۰ که نادرشاه درنزدیکی شهر کرمان چادرزده بود «اعیان‌فارسی درهمین وقت از فارس بکرمان بخدمت نادر آمدند ومورد مؤاخذ شده... پس شصت وسه نفر کلانتران فارس‌و یکصد وشانزده نفر از اهالی کرمان را برحسب حکم پادشاه عدالت پناه کشتند و جنازهٔ آنها را در میدان انداختند وازسرهای آنها که بشمارهٔ یکصد و هفتاد ونه نفر بود دوکله منار ساختند... نسقچیان... میخواستند که عدد کشتهٔ فارسیان از شصت وسه نفر کمتر نشود که مبادا کلهٔ مناره ناقص شده مورد مؤاخذه شویم» از (مجلهٔ راهنمای کتاب ص ۱۰۰۷ سال پنجم بنقل از فارسنامه وروزنامهٔ میرزا محمد کلانتر فارس).

(۲) لاکهارت وسایکس ودیگر مورخان ایرانی‌واروپائی «صالح خان» نوشته اند وگویا بازن درنقل اسم اشتباه کرده باشد.

این افواج ازیك طرف اورا ازجان مخلص و فدائی بودند و از طرف دیگر دشمنان ایرانیان (قزلباشان) بودند ، در همان شب که نوزدهم ماه ژوئن را به بیستم آن ماه می‌پیوست ، نادرشاه تمام سرداران افغانان رابخواند و بایشان گفت «من از نگهبانان خود خرسند نیستم وچون علاقه ودرستی و دلیری شمابرمن هویداست شمارامأمورمی کنم که فردا هنگام بامداد همه صاحب منصبان ایران(قزلباش) را بـازداشت نمائیدو بزنجیر بکشید واگر احیاناً کسی ازایشان گستاخی نماید ودرمقام مقاومت برآید از کشتن او دریغ ندارید . مقصود محافظت شخص من است ومن مراقبت جان خودرا بشمامی سپارم» سرداران افغان .. سربازان خودرا مجهز و آماده ساختند . اما این فرمان چندان پنهان نماند . . محمد قلیخان که در همه‌جا جاسوس داشت صلاح خان را آگاه کرد ، این دو سر کرده باامضای سندی کتبی هردو سوگندخوردندکه یکدیگر را ترك نگویند ودرهمان شب دشمن مشترك خود را ، که فرمان مرگ ایشان را برای روز آینده داده بود ، بکشند .

پس آن سند را بهشصت تن ازسرداران که محرم ایشان بودند بنمودند . . . همهٔ این سرداران سندرا امضا کردند و متعهدشدند که در ساعتی که برای اجرای امر معین خواهد شد حضور بهم رسانند وآن ساعت هنگام غروب ماه بود که درحدود دوساعت پس ازنیمهٔ شب می‌شد. نمیدانم فشاربی صبری بود یـاهوس خودنمائی که پانزده یاشانزده تن از سرکشان راپیش از رسیدن ساعت موعود بمیعاد کشیده بود ، شورشیان پای اندر خیمهٔ شاهی نهادند و آنچه را که مانع گذشتن ایشان می‌شد درهم شکستند ، تا بخوابگاه شاه رسیدند. بانگ وخروش اورا بیدار کرد وباآواز دهشت آوری فریادزد «کیست؟ شمشیر من کجاست ؟ اسلحهٔ مرا بیاورید!» ازشنیدن این سخنان شورشیان رابیم برداشت وپس رفتند اما محمدقلیخان وصلاح خان ایشان را جرأت دادند، نخست محمد قلیخان پیش دوید ویك ضربت شمشیر چنان باو حوالت کرد که شاه را سرنگون ساخت وازپای درانداخت(۱)دویاسه‌تن نیز از او سرمشق گرفتند و سر انجام صلاح خان که شمشیر بدست داشت به‌سوی نادر رفت وسروی رابرید .. از(نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ دکتر حریری ص۳۵-۳۹)

فهرست مآخذ

درتنظیم این شرح حال اغلب از کتب زیرین استفاده شده‌است؛

۱- نادرشاه ازنظرخاورشناسان ترجمهٔ دکتر رضازاده‌شفق شامل قسمت‌هائی از نظرات و تحقیقات فریزر، لاکهارت، براون ودیگر مستشرقان راجع به نادرشاه ، چاپ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۳۹
۲- درهٔ نادره تألیف میرزامهدی‌خان منشی تصحیح دکتر شهیدی چاپ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۴۱
۳- نادرنامه تألیف محمدحسین قدوسی چاپ انجمن آثارملی خراسان ۱۳۳۹
٤- جهانگشای نادری تألیف محمدمهدی بن محمدنصیراسترآبادی تصحیح سیدعبدالله انوار چاپ انجمن آثارملی تهران ۱۳٤۱
٥- تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ترجمهٔ سیدمحمدفخرداعی ج ۲ چاپ تهران ۱۳۳۰
٦- نبردهای بزرگ نادرشاه تألیف سرلشکر مقتدر چاپ انجمن آثارملی ۱۳۳۹
۷- نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ دکتر علی اصغرحریری ضمیمهٔ مجلهٔ یغماسال ۱۳۲۹
ونیز برای اطلاع بیشتر ازشرح زندگی و جنگهای نادرشاه باین مآخذمی توان رجوع کرد
۱- نادرشاه تألیف لکهارت انگلیسی ترجمهٔ مشفق همدانی
۲- نادرشاه تألیف مورتیمردیوراند، ترجمهٔ سیدمحمدعلی داعی الاسلام
۳- تاریخ نادرشاه افشار ومختصری ازتاریخ سلاطین مغول و واولاد امیرتیمور گورکان ترجمهٔ ناصرالممالك
٤- روضة الصفا تألیف رضاقلی هدایت جلدهشتم
٥- سفرنامهٔ عبدالکریم ترجمه‌محمودهدایت
٦- تاریخچهٔ نادرشاه تألیف مینورسکی ترجمهٔ رشیدیاسمی
۷- زبدةالتوریخ تألیف محمدمحسن مستوفی
۸- فارسنامهٔ ناصری تألیف حسن‌فسائی
۹- هشت مقاله تألیف نصرالله فلسفی
۱۰- اردوکشی نادرشاه بهندوستان تألیف کیش میشف ترجمهٔ محمدصادق اتابکی
۱۱- مجلهٔ یادگار سال‌پنجم وششم وهفتم
۱۲- تاریخ گیتی گشا تألیف میرزامحمدصادق نامی اصفهانی تصحیح سعیدنفیسی
۱۳- تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم ترجمهٔ حیرت
۱٤- اعیان الشعیه ج٤۱
۱٥- مجمل التواریخ گلستانه تصحیح مدرس رضوی
۱٦- مجمع التواریخ تألیف میرزامحمدخلیل مرعشی‌صفوی تصحیح عباس‌اقبال
۱۷- منتخب التواریخ تألیف حاجی ملاهاشم خراسانی
۱۸- تاریخ نظامی ایران تألیف جمیل قوزانلو

نادرعلی. [دِ عَ] (اِخ) . نادرعلی الحسنی فرزند میرزامحمدکاظم مشهور به میرزاآقای نقاش ازکاتبان وخوشنویسان قرن سیزدهم است. نسخه‌ای از «خلاصة الافکار» بخط اوموجود است.رجوع شود به(احوال واشعار رودکی ج۱ص٤۹) .

نادرقلی. [دِ قُ] (اِ خ) از دهات دهستان گاودول است و دربخش مرکزی شهرستان‌مراغه قراردارد، بفاصلهٔ ۲۵۰۰۰ گزی جنوب مراغه و ۱٦۵۰۰ گزی شمال شرقی راه ارابه رو میاندوآب به‌شاهیندژ. کوهستانی‌است وهوای معتدل‌مالاریاخیزی دارد. ساکنان این ده ۹۳۵ تن‌اند. آبش از قنوات است و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت وصنایع دستیش گلیم‌بافی. راه مالرودارد . از (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج٤ص۵۲۲) .

نادرقلی . [دِ قُ] .(اِخ) . رجوع به نادرشاه افشارشود .

نادرکشمیری . [دِ رِ کِ] . (اِخ) . از شاعران فارسی گوی کشمیر است واین بیت رامؤلف نگارستان سخن از او نقل کرده،

مارابسیر لاله‌وگل دل‌نمی‌کشد
ای چهرهٔ بهار فریب توباغ‌ما .

رجوع به(نگارستان سخن‌ص ۱۱۵)شود .

نادرگذار. [دَ گُ] . (ص مرکب) . درناگذرنده . عفو نکننده . سخت گیر :

از سهم وازسیاست نادرگذارتو
برگرگ‌ژنده‌پوست بدردسگ‌شبان.
سوزنی .

نادرمازندرانی .[دِ رِ زَ دَ] (اِخ) میرزا اسدالله (۲) متخلص بـه نادر از شاعران قرن‌سیزدهم است . مولدش قریهٔ شهرخواست از قرای اشرف مازندران است سالها در اصفهان بتحصیل علوم ادبی وحکمت پرداخته است .

هدایت در ریاض العارفین آرد ، در آغاز رسالاتی در قدح صوفیه نوشت و «چون جرح وی این طایفه را محضاً لله نبود ودر این طریقه طریق غرض‌می‌پیمود لهذا حضرت شاهنشاهی کتب ویرا ضبط و ازین عمل وی را مانع‌شدند . . . بالاخره ازعقاید سابق نادم گردید . . . و بخدمت بعضی ازعارفان‌زمان‌رسیدوانابه پیشه گزید، صحبت وملاقاتش مکرر اتفاق افتاد» (۳)

از اشعار اوست ،

شدصرف مبانی ومعانی
آوخ همه عمرو زندگانی

(۱) باآنکه قاتلین اورا درخواب غافلگیر ساخته بودند معذلك قبل ازآنکه صالح خان اورا نقش زمین کند ، نادر دونفررا بقتل رسانید (تاریخ ایران ، سایکس ، ج ۲ ص۳۹۵) .

(۲) مجمع الفصحا ص٤۹۹ (۳) ریاض العارفین ص ۳۱۰

زین حاصل من حروف واصوات
زآن واصل من کمات مافات
گردم بی اهل دل تکاپوی
تازان ودوان شدم بهر کوی
یك جوهر بی عرض ندیدم
دوراز غرض و مرض ندیدم
زاهد که نماز میگزارد
اندر پی آز می گزارد
عابد که عبادتش خصال است
کارش همه وزربا وبال است
تدریس مدرسان مدرس
تسخیرعوام باشد وبس
ازموعظه واعظان منبر
دارند هوای جل استر
مفتی زفتاوی مخالف
معتل العین بل مضاعف
دردهر بهرکه در رسیدم
وز دیدهٔ اعتبار دیدم
جز نقش تواش نبود دردل
جز فکر تواش نبود حاصل

نادرمحمد. [دِ م ُ ح َ م ْ م َ] . (اِ خ) . چهارمین فرمانروا از سلسلهٔ امرای جانی یاهشترخانی بخاراست. وی ازسال ۱۰۵۰ تا ۱۰۵۷ هجری قمری برولایات سمرقند وبخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت کرد . و بسال ۱۰۶۱ درگذشت . از (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۵ و ۲۴۶)

نادر مقابل. [دِ م ُ ب ِ] (ص مرکب) . نادر برابر.(ناظم الاطباء) .

نادرمیرزا. [دِ] . (اِ خ) . وی فرزند شاهرخ میرزا فرزند رضاقلی میرزا فرزند نادرشاه افشاراست . وبعداز برادر بزرگتر خود نصرالله میرزا چندی به‌نیابت پدر نابینای خود شاهرخ میرزا بر مشهد حکومت کرد وبدست میر محمدخان اسیر افتاد و پس از کشته‌شدن آغامحمد خان قاجار بامساعدت پادشاه افغان دیگر باره برمشهد مسلط شد و در اواخرذیقعدهٔ ۱۲۱۸ بدست محمدولی میرزای قاجارفرمانروای خراسان اسیروروانهٔ تهران شد ودر تهران بدستور فتحعلیشاه قاجار پس از شکنجه‌های فراوانی که دید بقتل رسید ، وباکشته شدن نادرمیرزا انقراض دودمان نادری پنجاه وهفت سال پس ازقتل نادرشاه افشار مسلم گشت . رجوع شود به (نادرنامه تألیف محمدحسین قدوسی ص ۴۴۱) .

نادرنصیرآبادی. [دِ رِ ن َ] (اِ خ) سید نجم الدین حسین بن سیدقمرالدین، ازپارسی گویان هنداست وبروایت مؤلف شمع انجمن درقریهٔ ایته ازتوابع نصیرآباد بدنیا آمده است درشعر و علوم متداوله از شاگردان شاه سلامت الله کشفی است این ابیات در شمع انجمن بنام او ثبت است :
در بزم مرا بی‌رخت آهنگ نوانیست
تاگل نبود بلبل من نغمه سرانیست.
رخسار یارم‌می کشد زلف پریشان دربغل
بنگرشب دیجور راخورشید تابان دربغل.
من بلبلم ولی بگل شعله سرخوشم
برشاخ نخل طور بود آشیان من.
(ازتذکرهٔ شمع انجمن ص۴۸۹).

نادروا. [دَ] .(ص مرکب) .مقابل دروا. رجوع به‌دروا شود

نادروائی. [دَ] . (حامص) . ضرورت نداشتن (حاشیهٔ درهٔ نادره بنقل از برهان قاطع) :ابواب کنوز نادری را بدست بی پروائی ونادروائی گشوده ازنادانی بادانی واقاصی ... .درصدد تبذیرواسراف برآمد. (درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص۷۰۴) .

نادرودن. [دُ دَ] (ص مر کب).ندرودن نادرویدن. مقابل‌درودن.

نادرودنی. [دُ دَ] . (ص قابلیت) . که درودنی نیست، که قابل درویدن نباشد . که نتوان دروید . مقابل درودنی .

نادروده. [دُ دَ] (ص مر کب) درووده نشده . دروناکرده ، نادرویده .

نادرویدن. [دَ رَ دَ] (مص‌مرکب) . مقابل درویدن . رجوع به‌درویدن شود.

نادرویدنی. [دَ رَ دَ] . (ص قابلیت) . که قابل درویدن نیست . که ازدردرویدن نباشد .

نادرویده. [دَ رَ دَ](ص مر کب) درویده‌نشده،درونشده،مقابل‌درویده، رجوع به‌درویده شود .

نادرویش. [دَ] (ص مر کب) آنکه درویش نباشد . (ناظم الاطباء) .
|| آنکه زهد ودرویشی را بخود نسبت دهدولی قلبا درویش نباشد . زاهد دروغی. (ناظم الاطباء)
اعتقادی بنماو بگذر بهرخدا
تاندانی که درین‌خرقه چه‌نادرویشم .
حافظ .
|| نارفیق .

نادرویشی. [دَ] (حامص) . درتداول نارفاقتی ، بی‌صفائی . نا تلنگی .

نادرویشی کردن. [دَ ك َ دَ] (مص‌مرکب) . در تداول : نا رفاقتی کردن . بی‌صفائی کردن . شرط رفاقت و صفا بجا نیاوردن .

نادرة. [دِ رَ] (ع اِ) تأنیث نادراست. رجوع به‌نادر شود .
||مرتفع : هضبة نادرة ای‌مرتفعه،(مهذب‌الاسماء) .

نادره. [دِ رَ] (ص).بی‌مانند .(فرهنگ نظام) . مردبی نظیر وبی‌مانند . (ناظم‌الاطباء): این سلطان‌امروزنادرهٔروزگار است . (تاریخ بیهقی ص۳۹۷) .
|| طرفه . طریفه . جالب :
این خاتون را عادت بود که‌سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هرسالی فرستادی . (بیهقی ص ۲۰۳) .
بس‌نادره نگاری وبس بوالعجب بتی
مارا بگو که لعبت خندان کیستی .
خاقانی .
آخر ای نادرهٔدور زمان ازسر لطف
برما آی زمانی که زمان میگذرد .
سعدی .
گر توان بود که دورفلك‌ازسر گیرند
تودگر نادرهٔ دورزمانش باشی .
سعدی .
اگرچه نادره یاری‌وخوب‌دلبندی
ولیك دعوی یاری تو کراپاراست .
(ازصحاح‌الفرس).
نادره کبکی بجمال تمام
شاهدآن روضهٔفیروزه‌فام.
جامی .
|| هر چیز کمیاب . هر چیز تازه و تحفه . (ناظم الاطباء) . طرفه . نفیس . دیریاب . تنکیاب ، قیمتی :
آنچه ازآن بکار آمده تر ونادره‌تر بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۴).
میجویم داد ، نیست ممکن
کاین نادره درجهان‌ببینم .
خاقانی .
|| هرچیز عجیب وشگفت، (ناظم‌الاطباء).
دوستی اوزسپاه وزحشم نادره‌است
ازرعیت که همی مال دهد نادره تر .
فرخی .
اندرین ایام از نادره‌ها نادره است
پسری با پدرخویش موافق‌به سیر .
فرخی .
نادره باشد گلو بریدن اطفال
نادره‌تر آنکه طفلکان نخروشند .
منوچهری .
راست گوئید کهاین قصه و این‌نادره‌چیست
اینکه آبستنتان کرده بگوئید که کیست .
منوچهری.
یك قطره آب‌نادره باشدزچشم کور .
ناصرخسرو .
جان میدهم بجای زر این نادره که‌تو
از زر حدیث میکنی ازجان‌نمی کنی
خاقانی .
|| اتفاق عجیب . حال عجیب. واقعهٔعجیب، مقعد چندین هزار ساله عجوزی
بکر کجاماندا این‌چه نادره‌حال‌است
خاقانی .
مردمان حکایت گوسفندوزن‌وآتش وپیلان بگفتند وآن نادره شرح دادند. (سندبادنامه‌ص۸۳) .
||اتفاق وحادثهٔ ناگهانی . (ناظم‌الاطباء) : بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد وخطا بردست وی رفت در مستی . (تاریخ بیهقی‌ص ۱۵۶).
|| هرچیز که سبب آشفتگی گرددوحیرت آورد . (ناظم‌الاطباء) .
|| بذله . لطیفه . (ناظم الاطباء) :

یوم همی‌را... به‌نادره‌ها،خنده ناك و بازیها، عجب و الحان‌خوش و مانندآن مشغول‌باید بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| نکته . لطیفه :

سخن اگرچه دراز شود از نکته ونادره‌ای خالی نباشد .(تاریخ بیهقی ص ۲۴۸) .

گرگ کیا برمست وبره‌گرگ‌راکیا
این‌نکته یادگیر که‌نغزاست‌و نادره .
ناصر خسرو .

حکایای‌دیگریادآمداگرچه‌نه‌حکایت کتابست اما گفته‌اند النادرة لاترد . (قابوسنامه) .

|| سخنی‌بدیع ودلنشین.(یادداشت‌مؤلف). طرفه . طریفه :

رهروی‌بوددرآن راه درم یافت‌بسی
چون توانگرشدگفتی سخنش‌نادره‌شد.
بی‌شکی‌ازبهشت همی‌آید
این دلپذیر و نادره معنی‌ها ،
ناصرخسرو .

|| سخن‌عجیب‌وغریب‌وبدیع.(ناظم‌الاطباء).

|| سخن ناگاه از دهان بیرون آمده . (زمخشری) .

|| مثلی که‌شهرت‌ندارد.(یادداشت‌مؤلف)؛ تأویل بر گزیدهٔ مارجهل

ای هوشیار نادره افسونست .
ناصرخسرو .

نادرةالزمان. [دِ رَ تُ زْ زَ] (ع ص مر کب) یگانهٔروزگار(منتهی‌الارب).وحیدالعصر. (اقرب‌الموارد) .

نادره‌بین. [دِ رَ]. (ص‌مر کب). نکته‌بین:

در مجلس جان گوش سرت پندشنو باد
درعالم جان چشم دلت نادره بین‌باد .
سنائی .

نادره‌پرسی. [دِ رَ پُ].(حامص).پرسش واستفسارازچیز کمیاب وفوق العاده. (ناظم الاطباء) .

نادره‌پیرا. [دِ رَ](ص‌مر کب). نویسنده سرگذشتها واتفاقات . (ناظم الاطباء) .

نادره‌دان . [دِ رَ].(ص‌مر کب) . زیرك هوشیار . عاقل . بافراست . عالم . فاضل آگاه . واقف بر کار های عجیب و بر چیزهای پنهانی‌وغیبی. (ناظم‌الاطباء) .

نادرهٔزمان . [دِ رَ یِ زَ] (ص مر کب) یکتای‌روزگار.یگانهٔدهر.اعجوبهٔروزگار. نادرهٔ دور زمان .

نادره‌فن. [دِ رَ فَ].(ص‌مر کب). آنکه دارای‌شعبده‌ونیرنگهای‌عجیب‌وغریب باشد. (ناظم‌الاطباء) .

نادره‌کار. [دِ رَ].(ص‌مر کب). کسی که کاربی‌مانند یابسیارعجیب کند. (فرهنگ نظام) . کنندهٔ‌کارهای خارق عادت وصانع قابل . (ناظم‌الاطباء). آنکه ازوی‌کارنادر وغریب بوقوع‌آید . (آنندراج) .

نادره‌گفتار. [دِ رَ گُ] (ص‌مر کب). آنکه گفتارهای پسندیده بیان می کند . (ناظم‌الاطباء) :

آنکه درطرزغزل‌نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن‌نادره گفتارمنست .
حافظ .

نادره‌گو. [دِ رَ]. (ص‌مر کب).لطیفه گو. نکته گو :

بود خوب وجوان ونادره گوی
زن کهاین دیدازاوتودست‌بشوی.
نظامی .

نادره‌گوئی. [دِ رَ].(حامص).عمل‌نادره‌گو. نادره گفتن . لطیفه گفتن .

نادره‌گوینده. [دِ رَ یَ دَ].(ص‌مر کب). نادره گو :

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین ادا
مطربان چابك‌طمغاجی حاضرجواب.
مختاری‌غزنوی.

نادری . [دِ] . (حامص) . کمیابی . (ناظم‌الاطباء) . نادربودن ، رجوع به نادر شود .

نادری. [دِ].(امنسوب).منسوب‌به‌نادرشاه. (ناظم الاطباء) : جهانگشای نادری . سکهٔ نادری . کوس‌نادری .

نادری . [دِ] . (اخ) . ازشاعران‌عثمانی است و درقرن دهم هجری میزیسته است . این مطلع اوراست :

جهانك نمتندن کند وآب ودانه‌مزیکدر
ایلك‌کاشانه سندن گوشهٔ ویرانه مزیکدر.
از (قاموس‌الاعلام ج۶) .

نادری . [دِ]. (اخ). محمد چلبی بن عبدالغنی ازشعرای قرن دهم عثمانی‌است. (ازقاموس‌الاعلام‌ج۶) .

نادریدنی. [دَ دَ](ص‌قابلیت). که‌دریدنی نیست. که نشاید آنرا درید . که نتوان آن‌را درید .

نادری‌سمرقندی. [دِ یِ سَ مَ قَ].(اخ). ازشاعران قرن دهم‌است .مردی خوش‌طبع وعاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل‌زندگی پیمودوقصیده‌ایکه‌بنامش انشاء نمود مطلعش اینست :

من‌دلشکسته گویم‌صفت نظام‌نامی
که‌نداشت‌بی‌وصالش‌دل‌ناتوان‌نظامی .

آخراز ناسازی دوران در وطن بجان‌آمد ودر عهد همایون پادشاه‌بهندوستان آمده برتبهٔ تقرب پادشاهی رسید . (۱) در سال ۹۶۶ قمری درهندوستان‌وفات کرد. (۲) ازاشعار اوست :

وه‌چه‌خرام‌است قدیار را
بنده شوم‌آن‌قدورفتار را.
• • •
سرکویت که عمری بودم‌آنجا
بعمرخود کجا آسودم آنجا ؟
چه پرسی‌؛نادری چونی‌درآنکو؟
گهی ناخوش گهی‌خشنودم‌آنجا.
• • •
گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی‌دمید
هیچکس دردوریاقوت‌اینچنین‌خطی ندید .

نادری‌سیالکوتی. [دَ یِ سَ]. (اخ) . ازشاعران فارسی گوی سیالکوت لاهور هندوستان است . این رباعی را مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن(۳) بنام اوآورده‌است :

من‌بودم دوش ویارسیمین تن‌من
جمعی زنشاط وعیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده‌شدند
جزخون جگر که‌ماندبردامن‌من.

نادری شوشتری . [دِ یِ تَ] .(اخ). از شاعران شوشتراست (۴) این ابیات‌را مؤلف‌صبح گلشن(۵)بنام‌اوضبط کرده‌است:

ساقی بیا که بی‌لب لعلت چولاله‌ها
برسنگ‌میزنندحریفان‌پیاله‌ها.
• • •
منم که‌گردنم از جرم عشق سلسله‌دارد
جنون کجاست که بامن سرمعامله‌دارد
توگرم پرسش غیری ترا چه غم که‌اسیری
لبی تهی زحکایت دلی پراز گله دارد .

نادری کازرونی. [دِ یِ زِ].(اخ).حاجی میرزا ابراهیم (۶) یا محمد ابراهیم (۷) کازرونی‌شیرازی‌متخلص‌به‌نادری‌ازشاعران قرن سیزدهم است .

در اوایل عمر بشیراز آمد و بتحصیل پرداخت (۸) و « علوم حکمت طبیعی را نزد عمش که بدوران زندیه حکیم باشی مشهوری بوده است فراگرفت » (۹) و طبیبی حاذق شدوبسال ۱۲۱۷ درمصاحبت محمد نبی‌خان شیرازی بهندوستان رفت و اموالی از نقد و جنس اندوخت و بوطن معاودت‌نمود(۱۰) وچون به‌شیرازبازگشت درحلقهٔ مریدان‌حاج‌میرزاابوالقاسم‌شیرازی درآمد(۱۱) مؤلف‌فارسنامهٔ ناصری عمراو را از ۸۰ سال بیشتر ذکر کرده است . (۱۲) تاریخ وفات اورا مؤلف فارسنامه ۱۲۶۰ (۱۳) ومؤلف آثارعجم وهدیة ـ العارفین ۱۲۵۸ (۱۴) ومؤلف ریحانة ـ الادب ۱۲۵۰ ضبط کرده‌اند . مؤلف

---

(۱) صبح گلشن‌ص۴۹۰. (۲) ریحانة الادب ج۴ص۱۴۰ وقاموس‌الاعلام. (۳) ص۴۹۱ . (۴) قاموس الاعلام‌ج۶.
(۵) ص۴۹۱ (۶) مؤلفان‌آثارعجم ص۳۲۸ وفارسنامهٔ‌ناصری ص۵۴ وهدیة العارفین ج۱ص۴۴ وریاض‌العارفین ص۳۲۱ ومجمع‌الفصحا ص ۴۹۸ نام اورا چنین نقل کرده اند . (۷) ریحانة الادب ج ۴ (۸) فارسنامهٔ ناصری‌ص۲۵۴ (۹) ریاض‌العارفین . ۳۲۱
(۱۰) ازفارسنامهٔ ناصری ص ۲۵۴ (۱۱) ریاض العارفین ص ۳۲۱ (۱۲) ص ۲۵۴ (۱۳) ص۲۵۴ (۱۴) ص ۳۲۸
آثار عجم و ص۴۴ ج۱ هدیة العارفین

هدیة العارفین(۱) نام این کتب را از آثار
اوذکر کرده است، دیوان اشعار و مثنویات
انفس و آفاق . چهل صباح. شائق ومشتاق.
گلستان خلیل. مشرق العشاق. منهج العشاق.
این اشعار ازوست :
گر سزد شوری ز سوز عشق در سرداشتن
کی سزد جز سوز عشقت شوردیگر داشتن
محضری آمد قوی در پاك دامان بودنم
درغمت ای پاکدامن دیدهٔ تر داشتن .
درهمه ذرات جز خورشید روی یار نیست
لیك چشم احولان شایستهٔ دیدار نیست
بی حضورت ازحضورت نیستم یکدم جدا
گز حضورت باغیاب وباحضورم کار نیست.
ای زوجود تو وجودهمه
بود تو شد عین نمود همه
ای توحبیب دل دیوانه ام
پر زمی عشق تو پیمانه ام
ای رخ جان محوجمال خوشت
رهزن دل غنج و دلال خوشت
زآنچه بجز روی تورخ تافتم
در همه رخ روی ترا یافتم .
خرم دلی که ازمدد طالع جوان
بگزید عزلتی زجهان وجهانیان
خواهی اگر فراغ برون کن توازدماغ
سودای دهر کش نبودسود جز زیان
عنقا صفت زجملهٔ عالم کناره گیر
سیمرغ وارازهمه کس گم کن آشیان .

نادری مروزی. [دِ م َ]. (اِخ). ازشاعران مرو و مصاحبان امیرعلیشیرنوائی است . در مجالس النفائس آمده است :
«مولانا نادری ازجانب مرو است وطبعش غرایب طلب ومشکل پسنداست . در زمانه بخوش طبعی نادر است و میرعلیشیر گفته بسیاری زمان مصاحب من بودواکثر بلوندی مشغول میبود این مطلع ازاوست :
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا
مبادرخنه [ظ:خسته] کند تیغ دلستان مرا(۲).

نادری مشهدی. [دِ م َ هَ]. (اِخ). «از نادراندیشان بود ونوبتی هم در هند ورود نمود» (۳) این بیت ازاوست :
بناخن می گشایم عقدهای موی ژولیده
سیه بختم چه سازم درخورموشانه ای سازم .

نادری هروی. [دِ هَ رَ]. (اِخ). مؤلف صبح گلشن آرد : «در معما نادره کاریها نموده خیلی دقیقه سنج ونکته آفرین بوده» این بیت ازاوست :
چوآب زندگی هرسو که آن آرام جان گردد
سرراهش چو گیرم ازره دیگرروان گردد(۴).

نادزدیدنی. [دُ دَ]. (ص قابلیت). که نتوان آنرا دزدید . مقابل دزدیدنی . رجوع به دزدیدنی شود.

نادسترس. [دَ رَ]. (ص مرکب). که بدسترس نباشد. که در دسترس نباشد . که سهل الوصول نیست.

نادستور. [دَ]. (ص مرکب). بی اذن . بی اجازه . بی دستور :
و غل علی الشراب ، نادستور درآمد بر شرابخواران. (زمخشری) .

نادعلی. [دَ عَ]. (اِخ). نام دعائیست که با جملات زیر آغاز می شود :
ناد علیاً مظهر العجائب ، تجده عوناً لك فی النوائب. کل هم وغم سینجلی ...

نادعلی. [دَ عَ]. (اِخ) . نامش علم الدین است و در تذکرهٔ مقالات الشعراء این بیت بدونسبت داده شده است :
همچوسایه بقفا عمر سراپا گشتم
بمن دلشده گاهی نگه نازنکرد .
رجوع به (مقالات الشعراء ص۷۹۶) شود.

نادعلی. [دَ عَ] (اِخ) قریه ای است کوچك در افغانستان که برجای خرابه های شهر تاریخی زرنگ بپاشده است. مصحح تاریخ سیستان آرد :
شهر زرنگ که مرکز داستانهای این کتاب [تاریخ سیستان] است حالا درنزدیك سرحد شرقی سیستان و جزء ملك افغانستان واقع است ، این شهر درهجوم تیمورخراب شدو درفتنه های ازبك وهرج ومرج اواخر عهد صفویه و انقراض ملوك سیستان از عمران افتاد وامروزدرمحل آن شهر قریهٔ کوچکی است معروف به « نادعلی» و درجنب آن قریه تل بزرگی است وبرفرازآن تل هنوز آثار خرابه های ارگ زرنگ برپا وقلعه وباروی کهن آن برجاست. (حاشیهٔ ص۲۲ - تاریخ سیستان).

نادف. [دِ](ع نف) پنبه زننده . (ناظم - الاطباء). رجوع نه ندف ونداف شود .

نادلپذیر. [دِ پَ]. (ص مرکب).هرآنچه خوشایندنباشد. (ناظم الاطباء). ناخوشایند. نادلنشین . نادلپسند . نامطبوع:
بدو گفت شاه : ای زن آرام گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر .
فردوسی .
بدو گفت طوس ای سپهدارپیر
چه گوئی سخن های نادلپذیر .
فردوسی .
تو بندوی را سر بآغوش گیر
مگو هیچ گفتار نادلپذیر .
فردوسی .
مرا این سخن بود نادلپذیر
چواندیشه کردم من ازهردری.
منوچهری .
درین ژرف دریای نادلپذیر
توافکندیم هم توئی دستگیر .
اسدی .
رجوع به نادلپسند شود .

نادلپسند. [دِ پَ سَ](ص مرکب). که پسند دل نباشد ، که دل آنرا نپسندد . نادلپذیر . نامطبوع :
سهی سروترا بالا بلند است
ببالاترشدن نادلپسند است .
نظامی .
جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکردآنچه نادلپسند آمدش .
نظامی .
|| نامقبول . مطرود. نکوهیده :
بر آزادگان نادلپسندم
گراین راره دهم آنرا ببندم .
وصال .
رجوع به نادلپذیر شود .

نادلچسب. [دِ چَ]. (ص مرکب). ناپسند (ناظم الاطباء) . ناخوشایند . نادلپذیر . نادلپسند .

نادل فروز. [دِ فُ]. (ص مرکب). نادلپسند
ازآن سخت پیغام نادلفروز
نبد هوش اوماندهٔ تاچندروز.
(یوسف وزلیخا).

نادلیر. [دِ]. (ص مرکب). جبان. ترسو . مقابل دلیر . رجوع به دلیرشود :
دلاورشد آن مردم نادلیر
گوزن اندرآمد ببالین شیر .
فردوسی .
ولیکن بشمشیر یازم بشیر
بدان تانخوانند کسم نادلیر .
فردوسی .
همه ره زنانند چون گرگ وشیر
بخوان نادلیرند وبرخون دلیر .
نظامی .

نادم. [دِ](ع نف) اسم فاعل ازندم [نَ دَ] و ندامة . (اقرب الموارد) . پشیمان . (منتهی الارب). (آنندراج) . (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء) . (دهار) . (غیاث - اللغات).
|| شرمسار . خجل . شرمنده . متأسف . (ناظم الاطباء) . ج، ندام [نُ دْد] ندام [نِ] نادمون .

نادم جاجرمی . [دِ مِ جَ]. (اِخ). ملا محمد ، دیوانش هشت هزار بیت است و اغلب هجو وهزل وقصیده رامحکم میگفت وبقول هدایت « از تصرف مستمعان بر آشفتی » بسال ۱۲۲۱ وفات یافت(۵) اوراست :

(۱) ج۱ ص۴۴ . (۲) مجالس النفائس ص۷۶ وص۲۵۱ . (۳) صبح گلشن ص۴۹۱ . (۴) صبح گلشن ص۴۹۱ .
(۵) مجمع الفصحا ج۱ ص ۵۰۲ ونیز مؤلف ریحانة الارب آرد : به هجو وبدگوئی حرصی قوی داشت بالاخره توبه کرده بمداحی حضرات ائمهٔ اطهارپرداخته دیوان هشت هزاربیتی او که اغلب آن هجویات بوده بدست متشاعری افتاده وتخلص راتغییرداده مال حلال خودش گردانید. وفاتش ۱۲۲۲ هجری است .(ریحانة الادب ج۴) .

شه‌مردان که‌اصلش‌از ترکان
لیك چندی میان تاجیك است
اندرین‌شهر خانه‌ای‌دارد
که بپای‌مناره‌نزدیك‌است.

نادمساز. [دَ] (ص مرکب) نامناسب . مخالف. ناموافق . (ناظم‌الاطباء). که‌دمساز وسازگارنیست . مقابل دمساز . رجوع به دمسازشود .

نادم‌شدن. [دِ شُ دَ] (مص‌مرکب) . پشیمان شدن.افسوس‌داشتن.متأسف بودن. شرمنده شدن. (ناظم‌الاطباء).
— نادم گردیدن ؛
چون خطائی ازتوسرزد درپشیمانی گریز
کزخطا نادم‌نگردیدن خطای‌دیگراست.
صائب .

نادم لاهیجی. [دِ مِ] . (اِخ). ملانادم لاهیجی گیلانی. (۱)ازشاعران عصرصفویه است نامش شهسوار بیگ‌است و دراشرف لاهیجان متولدشده است.مؤلف‌مآثررحیمی آرد ؛
«درآغازصدقی تخلص میکرد و الحال‌که که ۱۰۲۴ بوده باشد نادم تخلص ایشان است»(۲) دراوان‌جوانی‌ترك‌وطن‌گفت و عزیمت هندوستان کرد و در آنجا با نظیری آشنا گشت واز او محبت‌هادید . تقی‌الدین اوحدی که‌اورادراگره‌هندوستان ملاقات کرده است‌آرد ؛
«قصیده‌ای درمدح‌مولانا نظیری‌نیشابوری گفته بخدمت وی [درگجرات هندوستان] پیش‌گرفت و اونیز در جایزه و تشریف تقصیر نکرد . بعد از فوت مولانا نظیری مرثیه‌ای خوب‌بجهت وی گفت»(۳)
مؤلف‌تذکرهٔ‌میخانه که اورا درسال ۱۰۲۰ درکشمیر ملاقات کرده. و در آنوقت نادم سی ساله بوده است. آرد «اکثراوقات او به نرادی میگذشت‌ودرآن کار بمرتبه‌ای نفش او موافق نشسته بود‌که وجه معیشت خودازآن میگذرانید ،چون ساعتی از آن امر فارغ می‌شد بقیهٔ اوقات‌صرف می‌کشی وبی‌پروائی‌مینمود. عددأبیاتش تاایام‌ملاقات فقیر بچهار هزار رسیده بود»
قریب هفتاد سال عمر کرد (٤) مدتی در بنگاله وعظیم آباد هندوستان بسر برد وسر انجام بدوران‌شاه‌صفی(٥) باصفهان‌برگشت و در همانجا درگذشت (٦) و در تختگاه هارون ولایت مدفون‌است (۷) .
«حاجی‌محمدخان‌قدسی‌هربیتش‌رابیك‌اشرفی میخرد» (۸) واینك نمونه‌ای‌ازاشعاراو ؛
نوروز شدکه برسرنشو ونما شوم
گل‌واشود زبادومن ازباده‌واشوم
سرگشتگی زسر نرود مردعشق را
گربعدمرگ‌سنگ‌شوم‌آسیاشوم.
* * *
بسیار دربن کهنه سرا ممر که دیدیم
بازیچهٔ اطفال‌تماشای‌دگرداشت .
نام من‌هر که‌بردباعث‌بدنامی‌تست
رفتم‌ازخاطرخلقی که‌توازیادروی.
من‌ومسجد همه‌دانند که تهمت‌باشد
کارهرطایفه باید که‌به‌نسبت باشد.
بیچاره‌تر زماست‌براورحم واجبست
هرکس که گویدازخوشی روزگار ما.
بهرطرف که فروهشته‌زلف بخرامی
گمان‌برند که‌صیاددام بردوش‌است.
گربمرگ من‌خوشی‌بخرام‌بربالین‌من
دیرمی‌میردچوحسرت‌دردل بیمارهست.
درکعبه‌اگر دل بسوی یار نباشد
احرام‌کم ازبستن‌زنارنباشد .
دلم درووصل ازتاب رخ جانانه می‌سوزد
فروزدگرچراغ تیره‌بختان‌خانه‌می‌سوزد .

نادم لکنهوئی. [دِ مِ لَ نَ]. (اِخ). از شاعران فارسی زبان هند است .
در لکنهو میزیسته است و بزبان فارسی واردوشعرمیسروده، مؤلف‌صبح‌گلشن‌وفات او را بسال ۱۲۹۱ ثبت‌کرده است‌وآرد؛
«در نظم فارسی واردو دستگاهی داشت که‌دودیوان‌اردووبك‌دیوان‌فارسی نگاشت»
(۹) مؤلف تذکرهٔ مزبور ونیزنصرآبادی این اشعار را ازاو نقل‌کرده اند ؛
شودای‌کاش‌سوی‌دشت وحشت‌رهنمون‌پیدا
بفصل‌گل‌سرشوریدگان‌سازجنون پیدا
شود نام توروشن گرسر تسلیم خم سازی
که نقش‌راست بنمایدنگین‌واژگون‌پیدا.
* * *
محوتصور تودل دور بین ما
خاك ره‌تو سرمهٔ چشم یقین‌ما
حاصل‌نشد زصحبت هرهمنفس‌فراغ
زآندم که‌دردعشق توشدهمنشین‌ما
مضمون بسته درج غزلهانمی کنم
گلهای تازه میدمداز گلزمین ما
نادم بخوشدلی غزلی یادمی کنم
برجان ماست‌رحمت‌جان آفرین ما .
* * *
بگلشن میرودآن شاخ‌گل میمیرم ازغیرت
کف خاکی بدست‌آرای صبا درچشم بلبل کن .
دل‌من گردیدا الف‌مژگان خونریزت
رگ جان‌می‌طپد هردم بشوق‌نشترتیزت.
گریه باناله بدل‌گردم‌وآشفته‌ترم
عشق‌درآتشم‌افکند که‌آبم نبرد .
نه دمیدن تمامی نه‌رسیدن بکامی
چکنم که کشت‌دهقان‌بکنارکشت‌مارا.
* * *

نادمة. [دِ مَ]. (ع نف). تأنیث نادم است. زن پشیمان . (ناظم‌الاطباء). ج ، نادمات و نوادم . رجوع به نادم‌شود .

نادم‌هروی. [دِ مِ هَ رَ] . (اِخ). از شاعران هرات‌است . مؤلف تذکرهٔ‌حسینی این بیت را از او نقل کرده است ؛
در خانقاه وحدت دیگر مخالفت‌نیست
چون تارسبحه یك‌حرف ازصددهن برآئیم.
رجوع به(تذکرهٔ حسینی‌ص۳۰٦)شود .

نادمی اصفهانی. [دِ اِ فَ] . (اِخ). مؤلف صبح گلشن آرد ؛
«شاعر لا ابالی مزاج بود و مضامین نیکو موزون مینمود» این بیت از اوست ؛
گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسی
طالع اگرمددنکندچون کند کسی(۱۰).

نادمیدن. [دَ دَ]. (مص‌مرکب). ندمیدن. مقابل دمیدن . رجوع به دمیدن شود .
|| نادمیدن‌گیاه ؛ نرستن . نروئیدن . سر ازخاك برنکردن .
|| نادمیدن خورشید؛ طلوع‌نکردن. طالع نشدن .

نادمیدنی. [دَ دَ]. (ص‌قابلیت). که‌دمیدنی نباشد. مقابل‌دمیدنی. رجوع‌به‌دمیدنی‌شود.

نادمیده. [دَ دَ]. (ص‌مرکب). ندمیده . نارسته . سبزنشده .
||طلوع نکرده . طالع‌نشده. مقابل‌دمیده . رجوع به‌دمیده شود .

نادن. [دِ] . (اِخ). [۱۸۵۸ - ۱۸۸۱ مسیحی] کنستانس کارولین (۱۱) شاعرهٔ انگلیسی است .

نادو. [دُ].(اِخ). دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو . در ۳۸ هزارگزی شمال غربی ماکو و دو هزارگزی جادهٔ شوسهٔ پیراحمد کندی . واقعست در۳۰۰۰ گزی مشرق مرز ایران وترکیه قراردارد . کوهستانی و سردسیر وهوایش سالم‌است. ۶۲نفر درآنجا مسکن دارند. آبش ازچشمه‌است ومحصولش‌غلات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنعت دستی‌اهالی‌جاجیم‌بافی. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ص۵۲۲).

نادوختنی. [تَ]. (ص‌قابلیت). که‌دوختنی نباشد‌که. قابل‌دوختن‌نیست. که ازدردوختن نیست. که‌نتوان‌آنرا دوخت. مقابل‌دوختنی. رجوع بدوختنی شود .

نادوخته. [تَ]. (ص‌مرکب) . پارچه‌ای که هنوز ازآن لباس نساخته باشند. (ناظم

(۱) مؤلف تذکرهٔ حسینی نادم لاهیجی و نادم‌گیلانی را دو نفر پنداشته است . (ـ ص۳۵۵) . (۲) مآثر رحیمی ج ۳ ص۱۲٦٦.
(۳) ازمیخانه بنقل‌ازتذکرهٔ عرفات. (٤) و(٥) تذکرهٔ نصرآبادی ص۲٤۰. (٦) سروآزاد ص٦٥. تذکرهٔ حسینی‌ص۳۵۵.
نتایج الافکار ص۷۲۰. (۷) نصرآبادی ص۲٤۰. (۸) کلمات الشعراء ص۱۲۲. (۹) صبح گلشن ص٤۹۱
(۱۰) صبح گلشن ص ٤۹۲. (۱۱) Naden (constance-caroline)

الاطباء). ندوخته . دوخته نشده.

نادوزیدنی. [دَ]. (ص قابلیت). نادوختنی. رجوع به دوختنی شود.

نادوست. (ص مر کب). که دوست نباشد. که مهربان نیست . نامهربان :

و از دست زنان نادوست وناکدبانو بگریز که گفته اند کدخدا رود بود و کدبانو رودبند اما نه چنانکه چیز ترا دردست گیرد ونگذارد که تو برچیز خود مالك باشی . (قابوسنامه) .

نادوستدار. (ص مر کب). مقابل دوستدار. رجوع به دوستدارشود.

نادوستی. (حامص). دشمنی. مقابل دوستی. رجوع به دوستی شود .

نادوشیدن. [دَ] (مص مر کب). ندوشیدن. مقابل دوشیدن. رجوع بهدوشیدن شود .

نادوشیدنی. [دَ] (ص قابلیت). که قابل دوشیدن نیست. که نتوان آنرا دوشید . مقابل دوشیدنی. رجوع به دوشیدنی شود.

نادوشیده. [دَ] (ن مف) . ندوشیده، دوشیده نشده . مقابل دوشیده . رجوع به دو شیده شود .

نادوشیزه. [زَ](ص مر کب) . زن ثیب. زن مرددیده. که دوشیزگی وی زایل شده باشد. (ناظم الاطباء). غیرباکره . که بکارت وی را برده باشند. که دختر نباشد . مقابل دوشیزه . رجوع به دوشیزه شود.

نادوك بالا. [كِ] (اِخ). دهیست ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجندواقعست. دامنه است و هوایش معتدل است ۲۱ تن سکنه دارد. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصولش غلات است ومردمش بکارزراعت ومالداری مشغولند. راه مالرودارد . (از - فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نادوك پائین. [كِ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان کزفریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴۰ هزار گزی مشرق خوسف قراردارد. این ده در جلگه واقع وهوای آن معتدل است و۲۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات است ومحصولش غلات. اهالی بزراعت مشغولند . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ - جغرافیائی ایران ج۹) .

نادهند. [دِهَ] (ص مر کب) . نادهنده . (آنندراج) (۱) .

نادهنده. [دِهَ دَ]. (ص مر کب). بخیل . ممسك. (آنندراج). آنکه ادا نمی کند حق کسی را. لئیم بخیل. آنکه عطاو بخشش ندارد. (ناظم الاطباء) . ‖ آنکه بادای حق دنگی خود تهاون ورزد . (آنندراج). ‖ مقابل دهنده. رجوع به دهنده شود .

نادی. (ع نف). اسم فاعل از ندا . (اقرب الموارد)؛ ندا کننده. (آنندراج).

نادی. (ع اِ). انجمن. (دهار) انجمن روز. انجمن وقتیکه مجتمع باشند. (منتهی الارب). (آنندراج). جای حدیث کردن . (محمود-ابن عمر). انجمن ومجلس بحث مردم درروز. انجمن ومجلس مادام که مردم در آن مجتمعند وچون پراکنده شوند این اسم بر آن اطلاق نمی شود. (اقرب الموارد). انجمن هنگامیکه باهم جمع شده و گفتگو کنند. (ناظم الاطباء). انجمن، ندوه. ندی. منتدی. ج، اندیة. ج ج، اندیات.

‖ عشیره . کسان:

فلیدع نادیه ، ای عشیرته و التقدیر اهل نادیه. (اقرب الموارد) .

نادیات . (ع اِ). نادیات الشیء : اوایله. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . اوایل آن چیز. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

نادیدار. (ص مر کب) . غایب. (تفلیسی). که در برابر نظر نیست . که پیش چشم نیست .

نادید گشتن. [گَ تَ] (مص مر کب) . ناپدید شدن. ناپیدا شدن . ازنظر ناپدید شدن. پنهان شدن:

روزچون قارون همی نادید گشت اندرزمین
شب چو اسکندرهمی لشکر کشیداندرزمان.
فرخی .

نادیدگی. [دَ] (حامص). افلاس. احتیاج. (آنندراج). مفلسی. پریشانی . بی چیزی. افلاس . (ناظم الاطباء).

‖ نادیده بودن . ندیده بودن . نوکیسگی. تازه بعرصه رسیدگی . جانگرفتگی . گداچشمی. حریصی. گداطبعی . ندیدگی:

این گداچشمی واین نادیدگی
از گدائی تست نزبیگلربگی .
مولوی .

نادیدن. [دَ] (مص مر کب) . ندیدن . مقابل دیدن . رجوع به دیدن شود :

مرا آرزو چهرهٔ رستم است
زنادیدنش جان من پرغم است.
فردوسی .

رطب خورخارنادیدن تراسود
که بس شیرین بود حلوای بیدود .
نظامی .

زیانکارتر عیبی عیب خود نادیدن است . (تاریخ گزیده).

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش .
سعدی .

چشم عاشق کشش ازدور بایما می گفت
که من ازحسرت نادیدن خویشم بیمار .
؟

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیداربمیرم.
هلالی .

نادیدنی. [دَ] (ص قابلیت) . غیرمرئی . ناپدید. چیز دیده نشده. خارج از نظر . هر چیزی که نمیتوان آنرا دید. (ناظم الاطباء). مالایدرك الابصار. چیزیکه دیدنش ممکن نیست :

چنین گفت باکیدکان چارچیز
که کس را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست
که نادیدنی یا که نابود نیست.
فردوسی .

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی.
هاتف .

‖ آنچه که قابل دیدن نباشد. (آنندراج). چیزیکه شایستهٔ دیدن نباشد. (ناظم الاطباء). چیزیکه دیدن آن روانیست . که نباید آنرا دید :

خردمندی آنراست کزهرچه هست
چو نادیدنی بود ازاودیده بست .
نظامی .

بگردان زنادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام .
سعدی .

مرا بیزار کرد ازاهل دولت دیدن دربان
بیك دیدن زصد نادیدنی آزاد گردیدم .
صائب .

از بزرگان دیدن دربان مرا دلسردساخت
کردیك دیدن زصدنادیدنی آزاده ام.
صائب .

نادیده. [دَ] (ص مر کب). دیده نشده . (ناظم الاطباء). نامرئی. غیربارز. مخفی . که دیده نشده است :

درقیامت این زمین بی نیك وبد
کی زنادیده گواهیها دهد.
مولوی.

هواخواه توام جانا ومیدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی وهم ننوشته میخوانی.
حافظ .

‖ بدیع. تازه . طرفه. که هنوز دیده نشده است . که نظیر آن دیده نشده است :

ولذت نعمت اندرآنست که نادیده بیینی و ناخورده بخوری . (قابوسنامه) .

— نا دیده ها. بدایع. طرایف . تازه ها :

زپوشیدگیها خبرداشتن
زنادیده ها بهره برداشتن.
نظامی .

‖ بی دیده. کور :

رو وسر درجامه ها پیچیده اند
لاجرم بادیده ونادیده اند .
مولوی .

‖ (ق). ندیده. بدون اینکه ببیند :

بباید بامنت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان باز گشتن.
نظامی .

(۱) نقط آنندراج .

وآن پری پیکر پسندیده
دل دراو بسته بود نادیده .
نظامی .

زآتش دولت چودرشب اختران
گرمئی نادیده دیدم دودبس .
خاقانی .

هر که نادیده نام او گوید
مشر کست وفضول ناهموار .
عطار .

ذره‌ای نادیده گنج روی تو
ره‌بزد برما طلسم روی تو .
عطار .

هریکی نادیده‌ازرویت نشانی میدهند
پرده بردارایکه‌خلقی‌درگمان‌افکنده‌ای .
سعدی .

نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند .
حافظ .

آنچه نشنیده گوش آن‌شنوی
وآنچه نادیده چشم آن بینی .
هاتف .

که کس نادیده نقش کس نپرداخت
وگر پرداخت چون اصلش کجاساخت .
وصال .

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را .
صائب .

نادیده قرار از کفم برد
چشمی که‌بلای روزگارست .
میرزاعیسی .

— بنادیده ؛ بدون آنکه ببیند . ندیده :
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی .
همه شاد و روشن بچهر تواند
بنادیده یکسر بمهر تواند .
فردوسی .

|| تحمل نکرده . نبرده . ندیده :
ابا تاج وباگنج نادیده رنج
مگرزلفشان دیده‌رنج‌شکنج .
فردوسی .

بخواری بسته دل‌نادیده خواری
به یاری بسته‌دل نادیده یاری .
وصال .

|| رذل . لئیم . خسیس . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازخسیس‌ولئیم واراذل باشد . (انجمن آرا) . ممسك . ندیدبدید . تازه بدوران رسیده :
کی باشد کی که درتوآویزم
چون در زر وسیم مردنادیده .
سنائی .

بابذل تو اسم بحر نادیده
باذهن تونام عقل دیوانه .
مختاری . (بنقل انجمن آرا) .

زآن گداورویان نادیده‌زآز
شددررحمت برایشان‌درفراز .
مولوی .

توچه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی توچون‌نادیدگان .
مولوی .

|| بی‌وقوف . ناآزموده‌کار .
|| آنکه‌چیزی‌راخردو کوچك‌می‌بیند . (ناظم‌الاطباء) .
|| حریص . آزمند :
مشفقی عمر بنظارهٔ خوبان بگذشت
هیچگه سیر نشد دیدهٔ نادیدهٔ ما .
مشفقی تاجیکستانی .

نادیده آوردن . [دَ وَ دَ] (مص مرکب) . نادیده انگاشتن . ندیده گرفتن :
دیده را نادیده میآرید لیك
چشمتان‌را واگشایدمرگ نیك .
مولوی .

نادیده انگاشتن . [دَ اِ تَ] . (مص مرکب) . نادیده گرفتن . ندیده تصور کردن :
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم .
سعدی .

نادیده‌جنگ . [دَ جَ] (ص مرکب) . رزم نیازموده . جنگ نکرده . نبرد - نادیده :
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ .
سعدی .

نادیده روزگار . [دَ] (ص مرکب) نامجرب . تجربه نیاموخته . جوان‌کار نادیدهٔ نورس :
نادیده روزگارم از آن رسمدان نیم
آری بروزگار شود مرد رسمدان .
ابوالمعالی رازی .

نادیده شوی . [دَ] (ص مرکب) . زنیکه شوهرنکرده ودوشیزه باشد . (ناظم‌الاطباء) . دوشیزه . باکره . دختر .

نادیده‌کار . [دَ] (ص مرکب) نامجرب . که ورزیده وکاردیده نیست :
تو برنائی و نو ز نادیده کار
چوخواهی که یابی‌براز روزگار .
فردوسی .

نادیده کردن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب) نادیده انگاشتن . نادیده گرفتن . نادیده آوردن :
نادیده میکنی چوفتد چشم‌برمنت
جانم‌فدای دیدن‌ونادیده کردنت .
هلالی .

نادیده‌گرد . [دَ گَ] (ص مرکب) . چیزیکه پاك ویاکیزه نگاهداشته‌شده‌باشد . (ناظم‌الاطباء) . که گرد بر آن ننشسته‌است . که شفاف و نو است . نو . شفاف . براق . جلادار . بکارنیفتاده :
بفرمودکارند خوانهای خورد
همان‌نقل دانهای نادیده گرد .
نظامی .

نادیده‌گرفتن . [دَ گِ رِ تَ] . (مص مرکب) . غمض عین . چشم‌پوشی کردن . بروی خود نیاوردن . ندیده انگاشتن . تعمیه .

نادیده‌گوی . [دَ] (نف مرکب) .
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی .
سعدی .

نادیده نعل . [دَ نَ] (ص مرکب) . بی‌نعل . کره‌ای که آنرا نعل نکرده باشند ونوزاده باشد . از (ناظم الاطباء) .

نادیرباره . (ص مرکب .) شب کوتاه که درازنباشد . (ناظم‌الاطباء) .

نادیلو . (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز است . درچهار هزار گزی جنوب دهخوارقان ودو هزار گزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به‌دهخوارقان واقع شده‌است . جلگه‌ایست باهوائی معتدل سکنهٔ آنجا ٦٥٥ تن‌است . آبش ازرودخانهٔ گنبراست ومحصولش غلات و حبوبات و کشمش‌وبادام . مردمش بزراعت و گله‌داری مشغولند . راه‌شوسه دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ ص٥٢٢) .

نادین . (ص مرکب) . ناحق . بخلاف‌دین . بخلاف حق :
وفات یزدجرد درسال هشتم بود از طغیان نادین ناحق عثمان . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص١١٢) .

نادیة . [یَ] (ع نف) تأنیث نادی‌است (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌نادی شود .
|| (ع اِ) حادثه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ج ، نوادی .
|| (ص) نخل نادیة : خرمابن دور ازآب . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . از(المنجد) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . آن خرما که‌دور بود ازآب . (مهذب‌الاسماء) .
|| ابل نادیة ، شترچرا کننده میان‌دونوبت آب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ج ، نادیات . نواد .

ناذر . [ذِ] (ع نف) نذر کننده (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . آنکه‌نذری منعقد کرده‌است .
|| فلان ناذرالی بعینه ؛ اذاشدالنظر الیه‌واخرج عینه (المنجد) . چون‌تیز وبخیره دراونگرد . اسم فاعل‌است‌از نذر . رجوع به‌نذرشود .

ناذر . [ذِ] . (اِخ) ازنامهای مکه است . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

ناذع . [ذِ] (ع نف) . آب زهنده . (ناظم‌الاطباء) .
|| خوی‌ برآینده . (ناظم‌الاطباء) . اسم فاعل است ازنذع . (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . رجوع به نذع شود .

نار . (اِ) انار(انجمن آرا) . مخفف انار است

و آن میوه‌ای باشد معروف. (برهان قاطع). (آنندراج). (از فرهنگ نظام). (از شمس اللغات). انار. رمان. (ناظم الاطباء):

آنکه نشک آفرید و سروسهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی.
رودکی.

کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار.
رودکی.

بفرمود تا آب نار آورند
همان ترهٔ جویبار آورند.
فردوسی.

تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار.
فرخی.

تا نبود بار سپیدار سیب
تا نبود نار بر نارون.
فرخی.

مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کز و مدام پریشان شده‌است دانهٔ نار.
فرخی.

نار ماند بیکی سفرگک دیبا
آستر دیبهٔ زرد ابرهٔ آن حمرا.
فرخی.

دوالش نیمهٔ ناراست وزرش
بسان نار و گوهر دانهٔ نار.
عنصری.

و آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده.
منوچهری.

دل پر اندوه‌تر از ناری پر از دانه
تن گدازنده‌تر از نال زمستانی.
ناصرخسرو.

بدرد ترسم از بس غم که در اوست
بدرد نار چون برگردش پوست.
ناصرخسرو.

رخ نار با سیب شنگرف گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون.
اسدی.

که شود چون نار تفته زهرهٔ جوشنده شیر
که شود چون نار کفته مهرهٔ کوشنده مار.
عبدالواسع جبلی.

این را چو نار کفته ز بس خستگی جگر
و آن را چو نار تفته ز بس تشنگی زبان.
عبدالواسع جبلی.

بمهر تو دلم ای مبتدا و منشأ جود
بسان نار خجند است بند اندر بند.
سوزنی.

نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر یر یشه دانهٔ نار خجند.
سوزنی.

چنانکه دانه بود در میان نار ببند
ببند و سلسله من در میانهٔ نارم.
سوزنی.

خون است دل فتنه از شکوهت
چونانکه دل کفته نار باشد.
انوری.

گل ناراست درخشنده چو یاقوتین جام
دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو درج است انار.
انوری.

زهر سو در آویخته سیب و نار
همه نار یاقوت و یاقوت نار.
نظامی.

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم ریز.
نظامی.

باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
باز نمائی بتیغ دانهٔ دلها چو نار.
خاقانی.

آب چون نار هم از پوست خورم
چون نیابم نم نیسان چکنم.
خاقانی.

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری.
خاقانی.

زنفخ صور همه اختران نورانی
زنه سپهر بریزند همچو دانهٔ نار.
عطار.

چشمهٔ نور است روی او ولیك
آن دو لب یك دانهٔ نار آمده‌است.
عطار.

درخت نار و درخت خرما پدید آورد و بقدرت باری تعالی بیار آمد و ناربستان از آن گاه است. (تاریخ سیستان).
درویشی درحضرت ایشان پاره‌ای نار آورده بود ... حضرت خواجه انار را قسمت کردند. (انیس الطالبین ص ۱۹۷).

نارخندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت چون مردان کند.
مولوی.

گر نار ز پستان تو باشد که و مه
هرگز نبود به از زنخدان تو به.
سعدی.

ندرد چو گل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار.
سعدی.

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و ناریستانست.
سعدی.

از یکی آفتاب گیرد رنگ
خواه نارنج گیر و خواهی نار.
اوحدی.

شد نار ترش شحنه و نارنج میر آب
تا لانه لشکری شد و امرود میر گشت.
بسحق.

سرو و گل و بید کشیده رده
نار و به و سیب بهم صف زده.
جلال فراهانی.

بخسرو مژدهٔ آن میدهد نار
که گردد گلبن بختش گرانبار.
وحشی.

وزیرا زبسی چون نار خندید
که درد خویشتن را زان بهی دید.
وحشی.

به و ناری برون آورد درویش
از آنها داشت هریک را یکی پیش.
وحشی.

|| کنایه از پستان است:

کسی گر جز تو بر نارم کشد دست
بعشوه ز آب انگورش کنم مست.
نظامی.

دمی این نار او چیدی بدستان
دمی آن سیب این کندی بدندان.
وحشی.

— نارخجند و نارخجندی:

نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر یر یشه دانهٔ نار خجند.
سوزنی.

به مهر تو دل اهل سمرقند
چنان کز دانه شد نارخجندی.
سوزنی.

— نار کفته و نار کفیده؛ انار ترکیده؛

کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار.
رودکی.

— نار نرگس افروز؛ کنایه از پستان است؛

بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که رونق برده از نارنج نوروز.
نظامی.

|| کنایه از اشک خونین است. اشک گلگون. سرشکی که خونین باشد و همرنگ آب انار باشد. رجوع به نار افشاندن شود؛

دو رخ رخشان تو گلنار گشت
بر رخ من ریخته گلنار نار.
منوچهری.

نار. (ع ا) آتش. (برهان قاطع). (دهار) (آنندراج). (شمس اللغات). (ناظم الاطباء). آتش. مؤنث است و گاهی مذکر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). جوهری است لطیف نورانی سوزنده. (اقرب الموارد). (المنجد). آتش. آذر. ج، انوار، نیران، نیرة، انوره، نور. نیار:

گرمن بمثل سنگم با تو غرماسنگم
ورز آنکه تو چون آبی باخسته‌دلم ناری.
ابوشکور.

تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار.
فرخی.

و آن قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار.
منوچهری.

دل بزمان به ولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زدازدرد تو اندر دل نار.
فرخی .

هر که اندر طعنهٔ او یک سخن گوید شود
هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار .
فرخی .

برق آراسته میفند و دارند
بگرد موج دریا شعلهٔ نار .
عنصری .

شکسته زلف مشک افشان بگرد روی یار اندر
زخوبی او به نور اندر زعشق من به نار اندر.
عنصری .

بادهٔ خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب وقوی تر ز نار .
منوچهری .

به سر بریدن شمع است سرفرازی نار .(از - تاریخ بیهقی) .

نگه کن بلاله وباابرو ببین
جدا نار از دود واز دود نار .
ناصرخسرو.

چون باز خاک تیره شود خاکی
ناچار باز نار شود ناری .
ناصرخسرو .

همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
تیغ تیزی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
ناصرخسرو .

که شود چون نار تفته زهرهٔ جوشنده شیر
که شود چون نار کفته مهرهٔ کوشنده مار .
عبدالواسع جبلی .

این را چونار کفته زبس خستگی جگر
وآنرا چونار تفته زبس تشنگی زبان .
عبدالواسع جبلی .

چنانکه دانه بود در میان نار بیند
ببیند و سلسله من در میانهٔ نارم .
سوزنی .

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
آبستنی نارد هد مادر کان را .
انوری .

عشق هندو بهمه حال بود سوزانتر
که در انگشت بود عادت سوزانی نار.
انوری .

اگر در نور وگر در نار دیدی
نشان هجر ووصل یار دیدی .
نظامی .

اگر کبریا بینی از نار شاید
زکبریت هم کبریائی نیاید .
خاقانی .

بلی از زناشوئی سنگ وآهن
بجز نار بنت الزنائی نیابی .
خاقانی .

مدتی درسبر آمد نور و نار
تا زاول آمد وفی النار شد .
عطار .

نور ونار او بهشت و دوزخ است
پای بر ترنه زنور و نار او
عطار .

نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ میبرد .
مولوی .

بسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود بر کنار .
سعدی .

گو نظر باز کن وخلقت نارنج ببین
اینکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار.
سعدی .

سایه با نار بود همسایه .
جامی .

نور ونار آثار جنات وجحیم
باش ازاین جمله بی امید وبیم.
صهبای سبزواری .

|| خرد . رای . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . لاتستضیء بنارفلان ، لاتستشره . (اقرب الموارد) . (المنجد).
|| کنایه از جهنم است . (اقرب الموارد) . جهنم .دوزخ . جحیم . آتش دوزخ .آتش جهنم :

طاعت وعلم راه جنت اوست
جهل وعصیانت رهبر نار است .
ناصرخسرو .

اگر ناری سر اندر زیر طاعت
بمحشر جانت بیرون ناری از نار.
ناصرخسرو .

بحقت که چشمم زباطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز.
سعدی .

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو بر خواندی آیات اصحاب نار
سعدی .

|| داغ که بر ستور نهند .(شرح نصاب بنقل شمس اللغات). (مهذب الاسماء) .نشان ستور. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . سمة . (اقرب الموارد) .
ما نار هذه الناقة ، چه چیز است نشان این ماده شتر . (ناظم الاطباء) ، ای ماسمتها . (منتهی الارب) .

نار . (اِ خ) [جبل ا . . .] کوهیست در ترکستان . حمدالله مستوفی بنقل از عجایب المخلوقات آرد : در ترکستان کوهیست که آنرا جبل النار خوانند ، در آن کوه غاریست هر که در او رود درحال بمیرد و غار دیگر هر که از پیش او بگذرد از چرنده و پرنده و دونده در حال بمیرد . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۸۷) .

نار . (اِخ) . [جبل ا . . .] حمدالله مستوفی آرد : « در تاریخ مغرب آمده که درصقلیه کوهیست که آنرا جبل النار خوانند ،بروز دودو به شب آتش عظیم از آن کوه فروزان می باشد چنانکه تاده فرسنگی روشنی دهد و اهل آن دیار بدان روشنی در شب همه کاری توانند کرد و از آن کوه احیاناً سنگ پاره های فراوان در هوا رود وبر هر جانوری که آید آنرا بسوزاند و اگر بآب فرو رود آتش از آن منطفی نگردد و سوزندگی در آن آب کم نکند ، اما اشجار و نباتات را زحمت نرساند و جز حیوان را نسوزاند . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۹۳ و ۲۹۴) .

نار . (اِخ) [جبل ا ...] مؤلف حبیب السیر آرد :
جبل النار کوهیست درمیان بحر عدن پیوسته آتش از آن جبال در اشتعال باشد وبعضی از عدنیان گویند که قومی از نسل هارون پیغمبر علیه السلام در آن کوه ساکنند . (حبیب السیر ج ٤ ص ٦٧٦).

نار . (اِخ) [عین ا . . .] . « عین النار در حوالی انطاکیه است و هر وقت قصبی در آن افکنند درساعت بسوزد». (حبیب السیر ج ٤ ص ٦٦٥) .

نار . (اِ) . در اصفهان وزنی است معادل ٤ مثقال ، ده نار وزنیست معادل دوسیر ونیم یعنی چهل مثقال ، و پنج نار معادل ده مثقال است . (یادداشت مؤلف) .

نارائج . [ئِ] (ص مرکب) که رائج نیست. نارواج . کاسد. کساد.مقابل رائج .نارایج. رجوع به نارایج شود .

ناراب . (اِ خ) دهی از دهستان ملا - یعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب است ودر ۲٤ هزارگزی جنوب شرقی سراب و ٦ هزار گزی جادهٔ شوسهٔ اردبیل واقع. دهی کوهستانی است باهوائی معتدل و۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است ومحصولش غلات وفرآورده های دامی. مردمش بزراعت و گله داری مشغولند . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ٥۲۲).

نارابی . (اِ خ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج، در۱۲ هزار گزی جنوب غرب روانسر و کنار راه سنجابی به جوانرود و در دشت سردسیر قرار دارد . آبش از رودخانهٔ دولت آباد و محصولش غلات ودیم و لبنیات وشغل مردمش زراعت وگله داریست. راه مالرو دارد ودرتابستان با اتومبیل میتوان رفت . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥ ص ٤٥٠)

ناراحت . [حَ] .(ص مرکب). درتداول، ناآرام . بی آرام ، که آرام ومطیع نیست . آشوب طلب . فتنه انگیز . طاغی ، سرکش که آشوب وبلوا بپامی کند . شرانگیز . که آرام نمی گیرد .
|| که در آن راحت وآسایش نیست .که در آن نمی توان راحت بود ،
جای ناراحت ، لباس ناراحت .

ناراحت‌شدن. [ح َ ش ُ دَ](مص مر کب) درتداول ، عصبی شدن ، برآشفتن .
|| بزحمت افتادن. ملول شدن .

ناراحتی . [ح َ](حامص) . راحت نبودن راحت نداشتن . در زحمت بودن . عدم آرامش و آسایش . بزحمت افتادن .
|| خشمگینی. برآشفتگی.

ناراست . (ص مر کب) . چیزیکه راست نباشد . (ناظم الاطباء) . کژ . کج . کچ و معوج. غیرمستقیم. مقابل راست بمعنی مستقیم؛ سطح بردوگونه است یکی راست و یکی ناراست تا جسم چگونه باشد اگر جسم راست بود سطح راست بود اگر جسم کژ بود سطح کژ باشد . (التفهیم) .
|| ناهموار . ناصاف . کهصاف وهموار و راست نیست .
|| ناحق. باطل . دروغ . خطا . غلط . (ناظم الاطباء) . دروغ . (آنندراج) . ناصواب . کذب . مقابل راست بمعنی صدق وصواب وصحیح وحق؛

نگرددخاطر ازناراست‌خرسند
وگرخودگوئی آنراراست‌مانند ؛
جامی .

|| دغل . خائن . دغا . دغلباز . که صادق و وصمیمی نیست. نادرست ؛

همی گفت‌ای‌دل‌نادان ناراست
نگه کن‌تانهیبت‌از کجاخواست .
ویس‌ورامین .

به نیک مردان کزچشم‌بدبپرهیزش
براستان کهزناراستان‌نگهدارش.
سعدی .

|| مغشوش . دارای غش وتقلب . (ناظم - الاطباء) . || ناپسند. (آنندراج) .

ناراستخو . (ص مر کب) ناراستخوی. رجوع به ناراستخوی شود .

ناراستخوی . (ص‌مر کب) . کژ نهاد . کج طینت . متقلب . دغل ؛

سیم کژتر ازوی ناراست‌خوی
زفعل‌بدش‌هرچه‌خواهی‌بگوی.
سعدی .

ناراستگو . (ص مر کب) دروغگو . که راست نمیگوید . کاذب . کذاب . مقابل راستگو بمعنی صادق . رجوع به راستگو شود .

ناراستگوی.(ص مر کب) . ناراستگو.

ناراستن . [ت َ] (مص مر کب)نیاراستن؛ مقابل آراستن . رجوع به آراستن شود .

ناراستنی. [ت َ] (ص‌قابلیت).نیاراستنی. که از درآراستن نیست . که آراستن را نشاید . که بآراستن احتیاجی ندارد . مقابل آراستنی.

ناراسته . [ت َ] (ص‌مر کب) . نیاراسته . رجوع به آراسته وناآراسته شود .
||غیرمستقیم.(لغات‌فرهنگستان).مقابل‌راسته. رجوع به راسته شود .

ناراستی . (حامص) . مکر . حیله . عدم صداقت وراستی. (ناظم‌الاطباء). نابکاری . خیانت . نادرستی . دغلی . کژی . تقلب . دغا . دروغ و دروغگوئی ؛

بکژی وناراستی کم گرای
جهان‌ازبی‌راستی‌شدبپای.
ابوشکور .

دوکاراست‌بیدادوناراستی
کهدرکارمردآوردکاستی.
دقیقی .

زنادانی وهم زناراستی
زکژی‌وکمی وازکاستی .
فردوسی .

اگرنه‌از آن بودی که‌اول‌عهد بکردم باشما که شمارا‌حرمت‌دارم‌والاشمارابدین‌ناراستی ازمن‌رنج‌رسیدی.(اسکندرنامه‌نسخهٔ‌خطی) .

کزین‌بیش بردلفریبی مباش
بناراستی یك رکیبی‌مباش
نظامی .

زنی‌راکه‌جهل است‌وناراستی
بلابرسرخود نه زن‌خواستی .
سعدی .

وگرنامور شد بناراستی
دگرراست باور ندارندازاو .
سعدی .

بناراستی درچه بینی بهی
که‌برغیبتش‌مرتبت‌مینهی.
سعدی .

|| کجی . راست نبودن . اعوجاج .مستقیم نبودن .
|| ناصافی . ناهمواری .
|| تباهی. نابسامانی .بسامان‌ومرتب‌نبودن. روبراه نبودن ؛
عجرفه ، شکستگی وناراستی کار . (منتهی الارب) .

ناراستی کردن .[ک َ دَ] (مص مر کب) خیانت.از(ترجمان‌القرآن). نادرستی کردن. تقلب. تزویر .

ناراض. (ص مر کب) ناراضی.ناخشنود. آنکه‌خرسندی وخوشدلی وقناعت ندارد . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ناراضی‌شود .

ناراضی . (ص‌مر کب) . ناخشنود. آنکه خرسندی وخوشدلی وقناعت ندارد . (ناظم الاطباء) . کهراضی نیست. کهرضایت‌ندارد. ناخرسند . غیر قانع. مقابل راضی . رجوع به راضی شود .

نارافرنجی. [ر ِ ا َ] (امر کب) . ارمنی دانه . آبلهٔ فرنگ. آتشك . کوفت.سفلیس (یادداشت مؤلف) .

نارافرنجیة .[ر ِ ا ِ ر َ ی َ] (امر کب) نارافرنجی . رجوع به‌نارافرنجی شود .

نار افشاندن . [ا َ د َ](مص‌مر کب) کنایه از گریه کردن بسوزوخون گریستن و اشك گلگون ریختن . (برهان‌قاطع) . (ناظم - الاطباء) . کنایه ازگریه کردن واشك‌سرخ ریختن وخون گریستن. (آنندراج). خون گریستن.(ازشمس‌اللغات). ناروان‌افشاندن. ناروان باریدن.(آنندراج) .

نارالاستکثار.[رُ ل ِ ر ِ ت ِ] (ع تر کیب اضافی)آتشی که اعراب‌برای بزرگ نشان دادن لشکرمیافروختند.هنگامیکه سپاهیان اندك بودند بخاطرفریب دشمن آتش‌های فراوانی برمی‌افروختند تادشمن‌عدد‌آنان‌را بیش‌ازآنچه‌هستندتصور کند.از (المنجد).

نارالاستمطار .[رُ ل ِ ا ِ] (ع تر کیب اضافی) نام آتشی بوده است که عربها در جاهلیت می‌افروختند طلب باران را. وآن چنان بود که چون باران‌نمی‌بارید گاوهارا فراهم میکردند وبه‌دم‌وپی‌آنهاهیمه‌وخاشاك می‌بستند وآنهارابکوه بلند صعب‌العبوری می راندند و آن‌هیزم‌ها را که به پی‌دم‌آن گاوهابسته‌بودندآتش می‌زدندومی‌پنداشتند که بدینوسیله باران نازل خواهد شد و آسمان خواهد بارید. رجوع به‌صبح‌الاعشی ج۱ ص۴۰۹ وبلوغ‌الارب ج۲ ص ۱۶۴ شود .

نارالاسد . [رُ ل ْ اَ س] (تر کیب اضافی) آتشی بود که‌برای گریزاندن‌شیرمیافروختند وشیربادیدن‌آتش‌ازحمله‌خودداری‌می کرد. رجوع به (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۰) و (بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳) . شود .

نارالانذار. [رُ ل ِ ا ِ] (ع‌تر کیب‌اضافی) ازآتش‌هـای‌اعراب‌است‌وآنرا‌برای‌بسیجیدن جنگ و فراهم کردن سپاه می‌افروختند . (از المنجد) .

نارالاهبة. [رُ ل ْ اُ ه ْ ب َ](ع‌تر کیب‌اضافی) از آتش‌های عرب است . چون آهنگ جنگ میکردند شبانگاه با افروختن این آتش بر فراز کوهسار بعشیره ویاران خود خبر میدادند وآنان را بیاری میخواندند . از(بلوغ‌الارب ج۲ص۱۶۳ و۱۶۷)ورجوع به نارالحرب‌شود .

نارالتحالف. [رُ ت ْ ت َ ل ُ] (ع تر کیب اضافی) آتشی که اعراب‌جاهلی هنگام‌عهد بستن با یکدیگر میافروختند و برابر آن سوگند می‌خوردند که‌به پیمان خود وفادار مانند . رجوع به نارالحلف شود .

نارالتهویل . [رُ ت ْ ت َ] (ع تر کیب اضافی) آتشی که‌اعراب‌جاهلیت‌می‌افروختند ودرآن‌نمك‌می‌افکندنددربرابر‌آن‌سوگند می‌خوردند و باهم پیمان می‌بستند . (از - المنجد) .

نارالحباحب . [رُ ح ُ ح ِ] آتشی که اصلی نباشد آن را مثل آنچه که از نعل چهار پایان وغیرآن بجهد . (بلوغ‌الارب ج۲ص ۱۶۳) . آتشی که ازنعل‌چهارپایان برجهد .
|| آتش مگس شب‌تاب .

|| شرارهٔ آتش. آتشی که از بهم خوردن دوسنگ برجهد.

نارالحرب. [رُ لْ حَ] (ع تر کیب اضافی) از آتش‌های اعراب است که چون عزم جنگ وفراهم آوردن سپاه می کردند ، آنرا بر فراز کوهی برمی‌افروختند تا بکسان خود خبر دهند. (ازصبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۹). ونیز رجوع به (بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۷) شود . ورجوع به نارالاهبة شود .

نارالحرتین. [رُ لْ حَ رْ رَ تَ]. (ع تر کیب اضافی) آتشی بوده‌است دربلادعبس که شبهااز آن روشنائی ساطع می‌شده وروزها دودی از آن بر میخاسته است وهر کس را که بدان نزدیك می‌شده‌میسوزانیده است . خالدبن سنان چاهی کند وآنرا بخاك مدفون کرد و این را معجزهٔ اودانسته اند . رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۰ وبلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۴ شود .

نارالحلف. [رُ لْ حِ] (ع تر کیب اضافی) اعراب جاهلی چون میخواستند بایکدیگر پیمانی استوارسازند وبیعت کنند ، آتشی بر می‌افروختند و در برابر آتش به وفای بعهد ورعایت پیمان سوگند می‌خوردند و آن را نارالحلف می گفتند . رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۹ و بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ شود .

نارالسلامة. [رُ سْ سَ مَ] (ع تر کیب - اضافی) آتشی بوده‌است که اعراب هنگام مراجعت کسی از سفر غانماً سالماً برمی - افروختند.رجوع به‌بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ شود .

نارالسلیم. [رُ سْ سَ] (ع تر کیب اضافی) آتشی بوده‌است که‌اعراب برای مراقبت حال مار گزیدگان ومجروحی که‌خون‌ازاومیرفت وتازیانه خوردگان وسگ گزیدگان می - افروخته‌اند و بر گردآن آتش شب زنده داری می کردند تا مجروح وآسیب رسیده بخواب نرود وهلاك نشود . رجوع به‌بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۲ و صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۰ شود .

نارالضیافة . [رُ ضْ ضَ فَ] (ع تر کیب اضافی) رجوع به نارالقری شود .

نارالطرد. [رُ طْ طَ] (ع تر کیب اضافی) آتشی بوده است که اعراب پس ازعزیمت کسی که ازاونفرت داشتندوبازگشت اورا نمیخواستند می‌افروختند . رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ وصبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۹ شود .

نارالغدر . [رُ لْ غَ] (ع تر کیب اضافی) ازآتش‌های عرب‌است . و آن را کسیکه از همسایهٔ خود خیانت و غدری میدید در ایام حج در منی بر فراز یکی از دو کوه مکه [ابوقبیس وقعیقعان] برمی‌افروخت و با فریاد مردم را از غدر و خیانت همسایهٔ غدار خود برحذر میداشت . رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۲ شود .

نارالفداء. [رُ لْ فِ] (ع تر کیب اضافی) از آتش‌های جاهلیت است و آن چنین بوده‌است که‌چون پادشاهی ازایشان زنان قبیله‌ای اسیرمیکرد ،سران قبیله برای‌طلب بخشایش یافدیه دادن ورهانیدن زنان‌میرفتند و چون نمیخواستند زنان را روز روشن در معرض دیگران قرار دهند ،تا رسوا نشود یا قیمت آنان بخوبی معلوم نشود ، پس‌شبانگاه‌آتشی می‌افروختندودرروشنائی آتش زنان را باز می‌خریدند . رجوع به (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۰) شود .

نارالقری. [رُ لْ قِ ا] (ع تر کیب اضافی) آتشی بوده که‌اعراب شبانگاه می‌افروختند راهنمائی میهمانان خودرا . و نام دیگرش نارالضیافة است . رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۱ شود .

نارالمزدلفة . [رُ لْ مُ دَ لِ فَ] . آتشی است که اعراب در مزدلفه [ازمشاعر حج] می‌افروختند راهنمائی کسیکه راه عرفه را گم کرده است . و اول کسی که این آتش را برافروخت قصی بن کلاب بود . رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۹ وبلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۲ شود .

نارالوسم. [رُ لْ وَ] (ع تر کیب اضافی) مجازاً بداغی گویند که اعراب بدان شتران خودرا علامت‌مینهادند چون‌ازمردی برای استخبار از شتر وی پرسند ماناراك؟ یعنی علامت‌شتر توچیست‌وآنراچه داغی نهاده‌ای. رجوع به (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۰ وبلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۶۴) شود .

نارالیراعة . [رُ یَ عَ] پرندهٔ نورانی کوچکیست که شبها بپرواز در میآید و هنگام‌پریدن بشهاب شبیه است . رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۷ شود .

نارام . (ص‌مر کب) .سر کش. مقابل‌رام . رجوع به‌رام‌شود.

نارامسن . [سَ] .(اِخ) .رجوع به‌نارام‌- سین‌شود .

نارام‌سین . (اِخ) (۱) یانارامسن یکی از اعاظم پادشاهان مقتدر آکاد [واقع درجنوب بین النهرین ،وادی فرات] است که در حدود بیست‌وهفت‌قرن قبل از میلاد مسیح میزیسته است . آلبرماله سلطنت سارگن و نارامسن را در حوالی ۲۸۵۰- ۲۷۰۰ قبل‌ازمیلاد مسیح دانسته است(۲) ورشید یاسمی آرد : « بعد ازسارگن‌چند پادشاه درآکاد بتخت نشستند که هر چند فتوحاتی کردندولی‌عاقبت‌ازعهدهٔ نگاهداری کشور او برنیامدند تا اینکه تاج و تخت آکاد به‌نارام سین رسید، مردم کوهستان زاگروس گردن از طوق اطاعت آکاد بدر برده بودند ، نارام‌سین نخست بمطیع کردن اهالی کازالو و بدزه که نزدیکتر بودند پرداخت ...وولایات امری وشبوروم را مطیع کرد وبر آنان چیره شد و سلطنت



کتیبهٔ نارام سین

خود را از خلیج فارس تا آسیای صغیر بسط داد(۳).

نارامیدن. [دَ] (مص‌مر کب). ناآرامیدن. نیارامیدن .آرام‌نگرفتن.استراحت نکردن مقابل‌آرامیدن .رجوع به آرامیدن‌شود.

نارامیدنی. [دَ]. (ص‌قابلیت). ناآرامیدنی، نارمیدنی .نیارامیدنی. نیارمیدنی. که از در آرامیدن‌نیست . که جای آرام وآرامش و استراحت‌نیست .رجوع به آرامیدنی‌شود .

نارامیده . [دَ] .(ص‌مر کب) .نیارامیده. نارمیده . که آرامیده‌نیست .مقابل‌آرامیده. رجوع به آرامیده شود .

ناران . (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران در دوهزار گزی مشرق گلندوك واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و ۳۷۷ تن سکنه داردآب‌آن از رودخانهٔ‌افجه تأمین میشود. محصولش‌غلات‌وبنشن است و شغل مردمش زراعت . راه فرعی به گلندوك دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۱ ص ۲۲۱).

ناران. (اِخ) دهیست‌ازدهستان‌بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . در منطقه‌ای کوهستانی وسردسیر ودر ۲۰ هزار گزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۱۴ هزار گزی جنوب جادهٔ مالرو بافت به ساردوئیه قراردارد ۵۰ تن سکنه دارد که ازطایفهٔ بهمنی‌اند. آبش‌ازرودخانه‌وچشمه، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داریست. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ، ج ۸ ص ۴۰۶).

نار اندن. [دَ] (مص‌مر کب).نراندن . مقابل راندن . رجوع به‌راندن‌شود .

(۱) Narâm-Sin,

(۲) تاریخ ملل شرق و یونان ،آلبرماله ، ص ۳۵۶

(۳) از (کردو پیوستگی نژادی‌اوص ۲۳-۲۷)

نارانْدنی . [دَ] (ص قابلیت) . که راندن رانشاید. که نتوانش راند. که راندنی نیست. مقابل راندنی .

نارانده . [دَ] . (ص مرکب). مقبول . غیر مردود . که رانده و مطرود ومردود نیست .

|| ترانده . مقابل رانده . رجوع به رانده وراندن شود .

نارای . (ص مرکب) از : نا(نفی،سلب) + رای (رأی عربی) . (حاشیهٔ ص ۲۰۹ برهان قاطع دکتر معین) . بی تدبیر . بی عقل . (برهان قاطع) . (آنندراج) . بی فکر (شمس اللغات). آنکه دررأی وتدبیرخودخطا کند. (ازشعوری) . بی رای . بی فکر . بی اندیشه. بی تأمل . بی تدبیر . غافل . بی احتیاط . (ناظم الاطباء) .

|| منکر . بی اعتقاد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . منکر چیزهای عیان . از (فرهنگ شعوری) .

|| منکر.زشت. (جهانگیری). (رشیدی) . زشت.نامعقول.(شعوری بنقل ازمجمع الفرس) ناشایسته (۱) .

نارایج . [یِ] (ص مرکب) . نارایج . متاعی که قابل فروختن وداد وستد نباشد. (ناظم الاطباء) .

|| پولی که رایج وروان نبود . (ناظم الاطباء) . که ناروااست. که رایج نیست. پولی که رواج ندارد ودرجریان نیست. که ازرواج افتاده است. ناروا.

|| بازارکاسد و کساد . (ناظم الاطباء) . بی خریدار . ناروان .

نارایْن . [یَ] .(اِخ)(۲)ازخدایان هندوهاست . ابوریحان آورد :

نارایْن نزد ایشان [هندوها] یکی ازقوای عالیه ایست که دخالتی در افساد و یا اصلاح جهان ندارد و تا آنجا که برایش امکان داشته باشد بدفع فساد می کوشد و نزد او صلاح مقدم برفساد است . (ازتحقیق ماللهند ص ۱۹۸) . و رجوع به تحقیق ماللهند شود .

نارایْن .[یَ]. (اِخ) .از قلاع هندوستان بوده که بدست سلطان محمودغزنوی گشوده شد .مؤلف (تاریخ دیالمه وغزنویان) آرد :سلطان محمودپس از فتح قلعهٔ بهیم نغز بهغزنین مراجعت کرد ودرهمان اوان جمعی از درباریان وی راجع به نفایس و ذخایر قلعهٔ ناراین گفتگوبمیان آوردند و سلطان را بفتح آنجا تحریک کردند این قلعه نیز یکی از قلاع مستحکم هندوستان بوده که بعضی از مورخان نام آن را تاوین نوشته اند ،این قلعه نزدیک بیشاور ساخته شده بود . سلطان محمود چون به ناراین رسید دستور حمله به سپاهیان خودبه ناراین داده ،حکمران قلعه در ابتدای امر مقاومت شدیدی از خودنشان داده ولی عاقبت در نتیجهٔ دادن تلفات بسیار در صدد تقاضای صلح برآمد و سلطان در مقابل گرفتن باج و خراج سالیانه و اینکه دو هزار نفر از سواران وی به عنوان رهینه بغزنین آیند حکومت آن ناحیه را در دست وی باقی گذارد .فتح ناراین در سال چهار صدانفاق افتاد .از (تاریخ دیالمه و غزنویان ،عباس پرویز ص۲۲۸ و۲۲۹) .

ناراییْن . (اِخ) . ناراین . قلعه ای در هندوستان که بدست سلطان محمودغزنوی گشوده شد .رجوع به ناراین شود :

دو بدره زر بگرفتم بهفتح ناراییْن
به فتح رومیه صد بدره گیرم وخرطال.
عنصری .

ناربا .(اِ مرکب) آش انار . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . از : نار [انار] + با [ابا] معرب آن نارباج (برهان قاطع) .رمانیه . اناربا :

دفع مضرت[شرابی که آفتاب پرورده باشد] باسکباوسماق وناربا کنند .
(نوروزنامه) .

زیربائی بزعفران وشکر
ناربائی ز زیرباخوشتر .
نظامی .

تابسازی درشکم ازبهر حلواصندلی
آبنوس نارباخوربابرنج همچوعاج.
بسحق .

چونان خور بربودندازطبقچهٔ چرخ
درآبنوس قدح ریخت نارباشب داج.
احمد اطعمه .

نارباج . (اِ مرکب) اناربا . (دهار) آش ناردان. (زمخشری).ناربا. (فرهنگ دزی) معرب نارباست. رجوع به نارباشود.

نارباجه .[جَ] (اِ مرکب).معرب نارباچه طعامی که از ناردان ومویز پزند . (بحر الجواهر) .

نارباچه . [چَ] . (اِ مرکب) نارباجه . رجوع به نارباجه شود .

نارباغ سینه . [رِ غِ نَ] (ترکیب اضافی). پستان . (آنندراج) . (فرهنگ مترادفات). کنایه ازپستان است.

در نارباغ سینه حلاوت نمانده است
امروزدست ازوست که سیب ذقن گرفت.
صائب. (بنقل آنندراج).

ناربن . [بُ]. (اِ مرکب) درخت انار. (برهان) . (شمس اللغات) . (انجمن آرا) . (آنندراج). (غیاث اللغات). از: نار (انار) + بن(=ون)= نارون.(حاشیهٔ ص۲۰۹۳ برهان قاطع دکترمعین) .انارین:

کسی بر ناربن نارد لگدرا
که تاج سرکند فرزندخودرا.
نظامی .

بهنگام خود گفت بایدسخن
که بیوقت برناورد ناربن.
نظامی .

نظامی گرندید آن ناربن را
بدفتر درچنین خوانداین سخن را
نظامی .

ناربن . [بُ] (اِخ) (۳) شهریست واقع درجنوب فرانسه،در۷۸۳هزارگزی پاریس وکنار کانال روبین (٤) این شهر مرکز استان اود (٥) است و۳۲۰۰۰تن جمعیت دارد . مرکز کشاورزی و خرید و فروش درخت مواست . بازرگانی روغن زیتون و عسل در آن رواج دارد.

ناربند. [بَ] (اِخ) از دهات دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد است. در۸٤هزارگزی شمال شرقی فریمان برسرراه مالرو عمومی مشهدبه مزدوان ودردامنه قراردارد. هوایش معتدل است و۲۸۲ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات وچغندراست ومردمش بزراعت ومالداری مشغولند . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ص۴۱۵)

ناربن لارا. [بُ] (اِخ) (٦) ۱۷۵۵-۱۸۱۳م.نام ژنرال فرانسوی که درجنگ ۱۷۹۱ وزیرجنگ فرانسه بود.

ناربودن . [رُ دَ] (مص مرکب). نربودن . مقابل ربودن. رجوع به ربودن شود .

ناربودنی. [رُ دَ] (ص قابلیت) که قابل ربودن نیست. که ربودنی نیست. که نتوانش ربود.

ناربوده . [رُ دَ] (ص مرکب) . ربوده نشده. مقابل ربوده. رجوع به ربوده شود.

ناربیج . (اِع) نربیج. (دزی). رجوع به نربیج شود.

نارپ . (اِخ) دهی است ازدهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان در۲٤هزار گزی جنوب مشیزوبرسرراه فرعی قریة - العرب به مشیز درناحیه ای کوهستانی وسردسیر واقع است و۱۰۰تن سکنه دارد. آبش ازقنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص۴۰٦).

---

(۱) چنین است درجهانگیری ورشیدی بمعنی «منکر و زشت» آورده و ظاهراً کلمهٔ «منکر» بضم اول و کسر سوم منقول در جهانگیری را «منکر» بضم اول وفتح سوم خوانده . سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام (از : حاشیهٔ ص ۲۰۹۲ برهان قاطع دکترمعین) .

(۲) Nârâyana . (۳) Narbonne . (٤) Robine . (٥) Aude . (٦) Louis, Conte de Narbonne Lara .

نارپارسی. [ِ ر] (اِمر کب) بزه‌ای باشد پر آب رقیق باخارش وسوزش صعب و سبب آن بسیاری و گرمی وتری‌خون [کذا] بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نارفارسی . رجوع به‌نارفارسی شود.

نارپ‌جوب. (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان‌سبزواران‌بخش‌مر کزی شهرستان جیرفت. در۶ هزار گزی جنوب سبزواران و۲هزار گزی راه‌فرعی‌سبزواران‌به کهنوج واقعست وده‌تن سکنه دارد. (ازفرهنگ - جغرافیائی ایران ، ج۸ص۴۰۶).

نارپستان. [ِ پ] (ص‌مر کب) دختر یا زنیرا گویند که هنوزپستانهای اوسخت‌باشد یعنی‌آویزان وافتاده‌نباشد. (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء) .لغةً بمعنی دارای پستان مانند انار . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). زنیکه پستانش آویخته نشده‌باشد. (فرهنگ‌نظام). (آنندراج). (انجمن آرا). زن نوبروسخت پستان. زنیکه پستانش نو برآمده‌باشد وهمچوانارسخت‌باشد. (شمس- اللغات).کاعب . (دهار) دختر بکر را گویند که پستانهای او گردو کوچک است . از (شموری) :

هر یك‌بسان لعبتان‌نازنین نارپستان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۵) .

بتی‌نارپستان بدست‌آورد
که برنارپستان شکست‌آورد.
نظامی

کرده برهرطرف گل افشانی
سیم ساقی و نارپستانی .
نظامی.

وزآنسو آفتاب بت‌پرستان
نشسته‌گرد او ده‌نارپستان .
نظامی.

همه نار پستان ببالا چوتیر
زپستان هر یك‌شکرخواره‌شیر.
نظامی.

نارپوست. (اِ مر کب) . پوست انار . انارپوست . قشرالرمان:

کفك دریا درمسنگی ونیم مازوونار پوست از هر یکی چهار در مسنگ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و داروهاء دیگر که‌بدین‌کار شاید داروهاءقابض باشد ، چون مازو ونار پوست. (ذخیرهٔخوارزمشاهی).
|| دارچینی . (ناظم الاطباء) .
|| قرنفل که اطباء آنرا قرفه مینامند . درکتابهای‌لغت چنین‌آمده اماوجه‌تسمیهٔ آن برمن معلوم نشد . از (شموری).

نارپیه.(اِمر کب). شحم‌الرمان. پیه‌انار .

نارتوبا.( )پسرعمو.(ناظم‌الاطبا)(۱).

نارتیج. (اِ خ) دهی است از دهستان کروك بخش مر کزی شهرستان بم . در ۸هزار گزی شمال‌جادهٔ شوسهٔ بم بزاهدان در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقعست . ۲۱۰تن‌سکنه‌دارد، آبش‌ازقنات ومحصولش غلات و خرما و حنا و لبنیات است وشغل مردمش زراعت وگله‌داری‌است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران، ج۸ ص۴۰۶) .

نارجوئیه . [ی یَ یا ـِ ی] (اِ خ) ده کوچکیست ازبخش راین شهرستان بم در ۵ هزار گزی جنوب راین و ۶ هزار گزی جنوب راه فرعی راین به نی‌بید واقعست و ۲خانوارسکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۸ص ۴۰۶).

نارجه. [جَ](اِخ) دهی‌است بزرگ از اعمال مالقه‌چندشهری وآنرابستانهای زیبا درمیان گرفته است و بدان نهری است که بیننده را مسحورسازد.(الحلل‌السندسیه ج۱ ص۲۱۵ و۲۱۶) .

نارجیل. [رَ](اِ)معرب‌نارگیل. (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). نارگیل. (ناظم- الاطباء) میوهٔ معروف . (آنندراج) .گوز هندو. (السامی). گوزهندی. (مهذب‌الاسماء). جوزهندی. (فرهنگ‌نظام). (شمس‌اللغات). (اقرب‌الموارد) . نارگیل. رانج . بارنج . جوزهندیرانارجیل گویند وعامه اهل عراق اورا بهزه گویند ورنگ اوسفیدبودوطعم اوخوش بود وآبی که ازاو بیرون‌آید چون شیرباشد نیکوتر بود، درخت اوبشبه درخت خرمابود واوراخار نباشد برگ او باندازهٔ چهارارش‌بالا تاشش‌بدست، اورا لیفی‌باشد میوهٔ اودرآن لیف بود آن لیف را کنبار گویند و میوهٔ او بهیچ وقت منقطع نشود وهرماه یك‌طلع یادوطلع بیرون‌آید وشیرین بود و اورا طواق گویند طعم او در غایة لذت بود هر گاه آب او را درظرفی جمع کنند تانیمروز طعم او شیرین‌بودپس‌ازآن تاآخرروزخمرباشد وچون روز تمام بروی بگذرد ترش شود وهمچنان ترش بماند و متغیرنشود و یکنوع از ماهی بود که او را خارهاباشد که ازتن او بیرون آمده اورا باطواق الفتی‌تمام‌بودبردرخت‌نارجیل‌برآید وازین اطواق بخورد وچون آدمی بدرخت نارجیل برآید او خودرا بیندازد.نارجیل مادامیکه ترباشد اگردرزمین بکارندبروید ودرخت شود و چون خشك شود از زمین نروید. (تاج‌المصادربیهقی).
نام میوه ایست هندی بزرگتر از نارنج و پوستش سخت و چوبی‌است وبرپوست یك طبقه ازلیف پیچیده‌است که ازآن ریسمان می‌تابند و در اندرون پوست مغز مجوف سفید است . نارجیل یکی‌ازمال‌التجاره‌های مهم هندوستانست که بتمام جهان میرود و درخود هندهم‌بسیار خورده میشود درختش شبیه‌به‌درخت‌خرماست‌امابلندتر و کم‌شاخه‌تر ازآن‌است. نارجیل ونارگیل هردو مفرس از« ناری کل » سنسکریت‌است وهمان در هندی جدید « ناریل » شده و معرب از سنسکریت نارجیل‌است ولفظ عربی‌اصلیش جوزهندی‌است. (فرهنگ‌نظام).

نارجیل‌بحری. [رَ ِ لِ بَ]. (ترکیب) . وصفی صاحب مخزن الادویه‌آرد :

آنرا بفارسی نارجیل دریائی نامند و آن ثمر درختی است که در جزیره‌ای که برخط استوا بطول یکصد و بیست درجه واقعست میشودودرجای‌دیگر بهم‌نمیرسد ودرشت آن بسیار شبیه بدرخت نارجیل هندی و ثمرآن طولانی دو عدد بهم پیوسته و آنرا نیز سه‌پوست می‌باشد ، و هیأت آن کمتر از نارجیل هندی و در تری و تازگی اندك چرب و بسیار سفید و لذیذتر از نارجیل - هندیست . از (مخزن‌الادویه ص ۵۵۴) .
ثمری است غلاف‌دار مانند غلاف نارجیل و بقدر خربزه و طولانی میباشد و منبت‌او معلوم نیست و از روی دریا اخذ میکنند مغزش سفید مایل بزردی و سطبر و بسیار صلب و پوست او تیرهٔ مایل بسرخی مانند نارجیل‌وغلافش سیاه وسطبروخوردن آب از غلاف او رافع سموم ومضرت آنها است و اومقیء‌قوی‌ویك قیراط او که بروی سنگ سائیده‌باشند در دفع سم هوام‌وافعی و افیون و امثال آن مجرب و قوی‌تر از تریاق کبیر وعلامت‌خلاصی ازسم‌دفع‌قی‌است و تا قی کند بایدمکرر دارد وضماد او بر موضع گزیدهٔ عقرب و زنبور و هوام رفع الم آن است در ساعت و به قدر یك برنج که در هفتهٔ یکدو بار بی گلاب بنوشند حافظ صحت و رافع لرز تبهای مرکبه و بارده‌وفالج ومفاصل است‌بقی‌و رافع‌مضرت هوای وبائی‌واختلاف آبها است و جاذب اخلاط ردیه از عمق بدن و رافع او است بتکرار قی و چون در بدن خلطی نباشد تحریك قی نمی کند و گویند زیاد اوقتال است. از(تحفهٔ حکیم‌مومن) .

نارجیل‌دریائی.[رَ ِ لِ دَ] .(ترکیب - وصفی) .رجوع به نارجیل بحری شود .

نارجیلة. [رَ لَ] (ع اِ) واحدنارجیل . (اقرب‌الموارد) . از (منتهی‌الارب). واحد نارجیل یعنی یك دانهٔ نارجیل . (ناظم - الاطباء) .

نارجیلة. [رَ لَ](ع اِ)(۲) وسیلهٔ تدخین تنبا کواست این کلمه ازنارجیل گرفته شده است و عامه بآن ارکیلة میگویند . ج ، نارجیلات [ِ ر]. (ازاقرب‌الموارد) . قلیان. قلیانی که ازپوست نارگیل ساخته‌باشند.

(۱) در جای دیگری دیده نشد . (۲) ضبط اقرب الموارد بکسر «ر» است .

نارخلیل. [رِ خَ] (ترکیب اضافی) آتشی که نمرود بر افروخت سوزاندن ابراهیم خلیل‌الله‌را و بمشیت خداوندی آن آتش بر خلیل‌الله گلستان گشت و بردوسلام شد. رجوع به آتش خلیل و خلیل‌الله و ابراهیم خلیل شود.

نارخو. (اِ مرکب) گل انار. گلنار. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (جهانگیری). (فرهنگ نظام). (شمس‌اللغات). جلنار (السامی فی‌الاسامی). گلنار که آنرا بعربی جلنار گویند. از (شعوری) || (ص مرکب). مرد تند و تیز و آتش مزاج. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). از نار (عربی بمعنی آتش) + خو (خوی). (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

نارخوك. (اِ مرکب) تریاك و افیون را گویند. (برهان قاطع). (آنندراج) تریاك. افیون. کوکنار. (ناظم الاطباء). افیون. (رشیدی) کلمهٔ نارکتین و مشتقات آن ازین کلمهٔ فارسی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). مؤلف فرهنگ نظام آرد «سراج گوید: نارخوك و نارکوك، تریاك و افیون و در جهانگیری بمعنی گلنار». نیز مؤلف گوید، نارکوك دراصل باضافت است بمعنی انار سرفه، چنانکه کوکنار گذشت. پس کوکنار قلب این باشد واطلاق آن برافیون مجاز بود اگر بهثبوت رسد و نارخوك بهخاء بدل آنست در نسخهٔ جهانگیری که نزد من است نارخو بدون کاف آخر نوشته و سروری هم بدون کاف ضبط کرده. (ازفرهنگ نظام).
|| خشخاش. غوزهٔ خشخاش. کوکنار. (یادداشت مولف).

نارخوی. (ص مرکب). نارخو. رجوع به نارخوشود.

نارد. [رِ] (اِ) کنه. جانوریست که بر حیوانات چسبد و خون بمکد. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (غیاث اللغات). از (فرهنگ نظام). از (جهانگیری) نارده بزیادتی‌ها نیز آمده. (شمس اللغات). (فرهنگ رشیدی). (۱)
|| نیش پشه و شپش را هم گفته‌اند (برهان قاطع) نیش پشه وشپش و کنه. (ناظم‌الاطباء).
|| مردم لئیم وخسیس. (ناظم‌الاطباء).
|| داروئی که بتازی سنبل الطیب گویند. (ناظم‌الاطباء).

نارد. [رَ] (اِخ) بزبان هندی نام یکی ازحکما ومرتاضان هندوستان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). (جهانگیری). (فرهنگ نظام) مأخوذ ازسنسکریت، نام یکی ازدانایان وفیلسوفان هند. (ناظم‌الاطباء). مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل معنی فوق از فرهنگ جهانگیری نوشته است: [این معنی] اشتباه است چه نارد که یکی ازنامهای مردان هندو هم هست در اصل نام پسر یکی ازسه خدا (برهما) است که از ران پدر بیرون آمده منزلش مثل خدایان دیگر در آسمان است اماهمیشه در گردش است بهزمین هم میآید وکارش فتنه‌پردازی میان خدایان وخدایان وانسان است، در کتاب پوران که هیجده جلددارد ومجموعه‌احادیث صحیحهٔ هندوهاست قصه‌های بسیار از کارهای نارد درج است. (فرهنگ نظام).

نارد = نارذ = سانسکریت نارد (۲). ابوریحان در تحقیق ماللهند (ص ۵۵) آرد: گفته اند که براهم (۲) را پسریست بنام «نارذ» که کاری جزرؤیت آفریدگار ندارد وعادت او اینستکه درتردد خویش عصائی با خود برد که چون آنرا بیندازد مار گردد وبا آن عجایب میساخت واز آن دور نمیشد. (حاشیهٔ دکتر معین بر ص ۲۰۹۲ برهان قاطع) (۳).

ناردان. (اِ مرکب) دانهٔ انار ترش. (برهان قاطع). از: نار(انار) + دان(دانه). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان‌قاطع). دانهٔ انار. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). حب‌الرمان. (ربنجنی). اناردان. انار دانه. ناردانه. ناردانك:

رخانش چو گلنار ولب ناردان
زسیمین برش رسته دو ناروان.
فردوسی.

همان ارزن وپسته و ناردان
بیارد یکی موبد کاردان.
فردوسی.

صدوشصت یاقوت چون ناردان
پسندیدهٔ مردم کاردان.
فردوسی.

بخندید وتابنده‌شد سی ستاره
از آن خنده درنیمهٔ ناردانی.
فرخی.

گرچه‌دارد ناردانه‌رنگ لعل نابسود
نیست لعل نابسوده دربها چون ناردان.
ازرقی.

یافاخته که لب بلب بچه آورد
ازحلق ناردان مصفا برافکند.
خاقانی.

همه‌شب سرخ‌روی چون‌شفقم
کز سرشك آب ناردان برخاست.
خاقانی.

گودرد دل قوی شو وگو تاب‌تب‌فزای
زین گلشکر مجوی وازآن ناردان مخواه.
خاقانی.

صدخروار برنج وصدخروار خرما وصدخروار عسل و ناردان وچندین هزاره رغ مسمن و ... براشتران بار کرد. (اسکندرنامهٔ خطی).

چون آب ناردان بود اندرقدح اگر
آمیخته بمشك بود آب ناردان.
جوهری زرگر.

هستش دلی شکافته چون نار درعنا
روئی چومغز نارو سرشکی چو ناردان.
وطواط.

شگفت نیست دلم‌چون‌انار اگر بکفید
که قطره قطرهٔ اشکم بناردان ماند.
سعدی.

یاخود از گردسماق و ناردان سرتاقدم
جمله درلعل تروباقوت احمر گیرمش.
بسحق.

|| دانه‌های خشك کردهٔ انارهای جنگلی که در آش کنند. رجوع به ناردانگ شود.
|| آتشدان. مجمر. منقل. (ناظم‌الاطباء). منقل آتش و آتشدان را نیز گویند. (برهان قاطع). مرکب است ازعربی وفارسی یعنی آتشدان. (آنندراج). (انجمن آرا).

دانهٔ نارش بامن چو درآمد بسخن
ناردان کرد دلم ازغم آن دانهٔ نار.
ازرقی. (بنقل آنندراج).

|| لب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت تشبیه کنند بدانهٔ نار نیز نسبت دهند. چنانکه گفته‌اند:

رخانش چو گلنار ولب ناردان
زسیمین برش رسته دو ناروان.

حکیم ازرقی گفته:

نارون کردار قدست آن بلب چون ناردان
ناردان بارد سرشکم در فراق نارون.

(آنندراج). (انجمن آرای ناصری).
|| کنایه از اشك گلگون است، سرشك خونین:

ازین گلشن که خندان گشت چون نار
که چشم از غم نگشتش ناردان بار.
وحشی.

رجوع به ناردان افشاندن شود.
|| آب انار. (ناظم‌الاطباء).
|| رب انار. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) معنی اول [کنه، جانوریست که ...] طبی است ودرخراسان امروزهم کنه بزرگی را که به شتر می‌چسبد نارد گویند. (فرهنگ نظام).

(۱) Nârada. (۲) Brahman

(۳) ابوریحان آرد: و اخبروا ایضا بان لبراهم ابن یسمی نارذلم تکن له همة غیررؤیة الرب وکان من رسمه فی تردده امساك عصا معه اذکان یلقیها فتصیرحیة و یعمل بها العجایب وکانت لاتفارقه و بینا هو فی فکرة المأمول اذ رأی نورامن بعید فقصده ونودی منه ان ماتسأله وتتمناه ممتنع الکون فلیس یمکنك ان ترانی الاهکذی و نظر فاذا شخص نورانی علی مثال اشخاص الناس و من حینئذ وضعت الاصنام بالصور. (تحقیق ماللهند ص ۵۶).

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۲

شمارهٔ حرف « ن » : ۲

نار دان افشاندن - ناقد

تهران . بهمن ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را **آقای علی اکبر سعیدی سیرجانی** بعهده داشته ومطالب مندرج را باآقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله کرده اند .

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترك . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	راقم . . .	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زبور . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	ستانه . . .	۳	۳۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک . . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	علّ - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرازی . . .	۱	۱۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرك . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله . . .	۱	۱۰۰	—
ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا بهمن ماه ۱۳۴۲	۹۲	۱۱۶۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص، صَ	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِ خ	اسم خاص (علم)	ص مر کب	صفت مرکب
اِ مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِ مص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق ،	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م ،	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص‌مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، نقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنها بترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

این شماره از محل‌اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

ناردان‌افشاندن. [ٓا َد] (مص‌مرکب) ناراشاندن. کنایه ازاشك گلگون ریختن. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم - الاطباء).

ناردانگ. (اِمرکب)دانه‌های نارجنگلی که نیم‌خشك درخیکی کرده بشهرها برند وازآن درآشها کنند چاشنی آش را. (یادداشت مؤلف) .

ناردان‌لب. [ل َ] (ص‌مرکب) سرخ‌لب. که‌لبش برنگ دانهٔ‌انار سرخ باشد :

نارون بالابتی‌برنارون خورشید وماه
ناردان‌لب لعبتی درناردان شهد ولبن.
سوزنی.

ناردانه. [َن] (اِ مرکب) دانهٔ انار . (ناظم‌الاطباء). ناردان. حب‌الرمان :

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هریکی چون ناردانه گشته اندر زیرنار.
فرخی.

گرچه دارد نار دانه رنگ‌لعل نابسود
نیست لعل‌نابسوده دربها چون ناردان.
ارزقی .

اشك من نار دانه شد نه‌عجب
گر دل من کفیده نار شود .
مسعودسعد.

سرخ‌سیبی دل از میان کنده
بدلش ناردانه آکنده .
نظامی.

ساقی ز می شرابخانه
پیش آرمی چوناردانه .
نظامی.

نارکز ناردانه گردد پر
پخته لعل ونپخته‌باشددر.
نظامی.

لب‌ساقی‌چونوش‌نوش کند
نقل از آن ناردانه‌بستانیم.
خاقانی.

آن کوزه برکفم نه کاب حیات دارد
هم طعم ناردان وهم رنگ نار دانه.
سعدی.

||کنایه‌ازاشک خونین‌و سرشک گلگون است :

شد از بادام عنابش روانه
بهش نارنج گشت‌ازناردانه.
وحشی .

ناردانهٔ دشتی. [ِن یِ دَ] (ترکیب وصفی)حب‌القلقل[ِق ِق] ، چه‌قلقل وقلاقل وقلقلان انار صحرائی‌را گویند. از (برهان قاطع) . (آنندراج) . دانهٔ انار جنگلی و صحرائی که‌بتازی حب‌القلقل گویند. (ناظم الاطباء) رجوع به‌حب‌القلقل شود.

ناردرخش. [دَ َر] (اِخ) مؤلف یشتها بنقل‌ازیاقوت‌آرده «مؤلف دیگری‌مینویسد که ناردرخش آتشکدهٔ معروف مغ ها درشیز (۱) واقعست وپادشاهان ایران در هنگام بتخت نشستن پیاده بزیارت آن میآمدند اهالی مراغه این ناحیه را گزن می‌نامند... آتشکدهٔ‌ناردرخش(آذردرخش) شیز که‌یاقوت ازمؤلف دیگری نقل‌میکند بایداسم‌دیگر آذرجشنس(یعنی آذرگشسب) ابن‌خردادبه باشدکه بقول او درشیزواقع ونزد مجوسان بسیار محترم‌است وپادشاهان ایران‌را رسم‌براین بود که‌پس‌ازتاجگذاری پیاده از مداین بزیارت آن میآمدند . از (یشت‌هاج۲ص۲۵۱) .

ناردشتی. [رِدَ] (اِ ترکیب‌وصفی) نار هندی بل. از(برهان‌قاطع).از(آنندراج)، رجوع به نارهندی شود .

ناردن کلا. [دَ کَ] (اِخ) ازمحلات ناحیهٔ آمل‌است. رجوع به (مازندران واستراباد ص۱۴۳)شود.

نارذنگ. [دَ] (اِمرکب) هرغذائی‌که که با رب انار سازند.(ناظم‌الاطباء) .

نارده. [دَ]. بشه . بق . (برهان قاطع). (آنندراج) بشه.(ناظم‌الاطباء).از(شعوری) || کنه . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).از(شمس‌اللغات).(ازفرهنگ رشیدی) (شعوری). ورجوع به‌نارد شود .

ناردین . (اِ) سنبل رومی . (قانون ابوعلی سینا چاپ‌تهران‌ص۲۱۴). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (بحرالجواهر).(انجمن‌آرا). از(فرهنگ شعوری) سنبل‌رومی‌را گویند و آن زردرنگ می‌باشد و اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . اسارون . (فرهنگ دزی). نردین و ناردین : سنبل رومی، معرب نردس [نَ دُ] یونانی‌است . (اقرب‌الموارد).سنبل‌الطیب.(ناظم‌الاطباء). مؤلف اختیارات بدیعی آرد :

آن بیخیست‌بلون‌مشابه‌بمامیران وعروق‌الصفر بود و بشکل اسارون ریشه ریشه داشته باشد لیکن‌ریشهٔ‌آن باریکتر ازریشهٔ‌اسارون بود نیکوترین فربه تازه و خوشبوی و آنچه بسپیدی‌مایل بود بدباشدوطبیعت‌ناردین گرم بود دردوم‌وخشك بوددرسیم‌در کحلها کنند موی مژه برویاند ووی بول و حیض براند وورم رحم‌را نافع بود در طبیخ وی نشستن ویکدرم از وی فالج ولقوه را نافع باشد واسحاق گوید مضر است بشش‌ومصلح وی کتیرا بود باعسل وبدل وی سنبل‌هندی بود. از (اختیارات بدیعی)، ونیز رجوع به تاج‌المصادر بیهقی شود .

اسم یونانی‌مطلق سنبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . کلمهٔ یونانی است واگر تنها گفته شود منظور سنبل هندی است . واگر ناردین‌قلیطی گفته شودمنظورسنبل‌اقلیطی یا سنبل رومی است و ناردین آوری سنبل جبلی وناردین اعربامعنایش‌سنبل بری‌است و به سنبل جبلی و فرو (۲) و اسارون گفته می‌شود زیرا همهٔ اینها را بری می‌گویند . (ابن‌بیطار ج ۲ ص ۱۷۵) .

ناردین . (اِخ) ازولایات هندوستان است و بسال ۴۰۵ بدست سلطان‌محمود غزنوی گشوده شد. مؤلف(تاریخ‌دیالمه‌وغزنویان) آرد :سلطان محمود در سال ۴۰۴ جنگ بزرگ دیگری در محل ناردین یکی از نقاط صعب‌العبور هندوستان کرده است که در تاریخ محاربات‌این پادشاه‌اهمیت فراوان دارد . .سلطان‌محمود با لشکریانی عظیم در اواخرپائیز سال ۴۰۴ بجانب هندوستان حرکت کرد اما سرمای شدید مانع از ادامه راه شدو ناگزیر به غزنین مراجعت کرد وتا فرارسیدن بهاربرفع نواقص‌سپاه پرداخت و در آغاز سال ۴۰۵ عازم هندوستان شد و در چند منزلی ناردین صف آرائی کرد و پس از نبردی سخت ودادن تلفات بسیار برناردین دست یافت . از(تاریخ‌دیالمه وغزنویان ص۲۴۰و۲۴۱).

ناردین اقلیطی. [ِن اِ] . (۱) سنبل رومی است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن ص ۲۵۳). رجوع به ناردین شود .

ناردین‌آوری . [ِن] . (ترکیب وصفی) سنبل‌جبلی‌است . (ابن بیطارج۲ ص۱۷۵). رجوع به ناردین شود .

ناردین‌بری. [ِن بَ رر].(ترکیب‌وصفی) اسارون (دزی) . شامل : اسارون و فواست (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . رجوع به‌ناردین شود .

نارذ . [رَ] (اِخ) نارد . رجوع به نارد شود ونیز رجوع به (تحقیق ماللهندص۵۵ و۶۳ و۱۸۰ و۲۴۶ و۳۱۳)شود .

نارذات‌النور . [رُ تُن نو] (ترکیب - وصفی) واین ناربخاطر نورانیت‌آن‌شریف است‌وپارسیان متفقاًآن‌را‌طلسم‌اردی‌بهشت میدانند. (حکمةالاشراق ص۱۹۲) .

ناررباب. [رُ دُ](۳)(ترکیب‌اضافی)نوعی ازانارترش‌باشد.(برهان‌قاطع).(آنندراج). انار خوش ترش. (شمس‌اللغات).

نارس. [رِ](ص مرکب) . میوهٔ خام و نرسیده. (انجمن‌آرا) . میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن‌نباشد وگاهی برگلهای ناشکفته نیزاطلاق کنند . (آنندراج) . چیزیکه نرسیده ونپخته نشده باشد . کامل نشده،خام. بحد کمال‌نرسیده.(ناظم‌الاطباء).

---

(۱) گنجك یاشیز اقامتگاه تابستانی خسرو پرویز بوده است وگویا در نواحی دریاچهٔ ارومیه در سر راه مراغه و تبریز در نزدیك لیلان قرارداشته است. از (یشت ها ج۲ ص ۲۵۰).

(۲) ن . ل . فو.

(۳) وباتشدید خامس‌هم بنظر آمده‌است . (برهان قاطع). (آنندراج).

نارسیده. نرسیده. خام. فج. کال. ناپخته؛
همت پستم مرا محروم کرد از کارخویش
میوه نارس نیست‌دست بینوایان نارساست.
قدسی (بنقل آنندراج).
نرگس اکثر ازچمن نارس بنر گسدان‌رود
درغریبی بیشترطبع سخنور خورده‌آب.
محمدسعید اشرف. (بنقل آنندراج).
نارسا. [رَ] (ص مر کب). نا بالغ. ناواصل. (انجمن آرا). (آنندراج).
|| کوتاه. قاصر. که نتواند رسیدن. قصیر. که رسنده نیست؛
همت پستم مرا محروم کرد از کارخویش
میوه‌نارس‌نیست دست‌بینوایان نارساست.
قدسی.
|| که بلندورسانیست؛
آواز نارسا.
|| کودکی که هنوز بحد بلوغ نرسیده. (انجمن آرا). (آنندراج). (۱)
|| ناقص. خام. (انجمن آرا). (آنندراج). غیرکامل.
سرنامه را نشأه نام خداست
که‌بی نام او نشأه‌هانارساست.
شیخ عبدالعزیز.
|| نامناسب. نالایق. نادرست. (ناظم‌ـ الاطباء).
|| بی‌ادب. گستاخ. (ناظم الاطباء).
نارسائی. [رَ] (حامص) بی‌عقلی. (ناظم‌الاطباء). نارسائی‌عقل؛ کم عقلی، عدم کفایت وبلوغ عقلی.
|| بی‌قابلیتی. ناشایستگی. عدم‌لیاقت. عدم اهلیت. (ناظم‌الاطباء).
|| رسانبودن. کوتاهی. نارسا بودن. نارسائی فکر؛ کوته‌فکری.
|| بدخلقی. بی ادبی. گستاخی. (ناظم ـ الاطباء).
مقابل رسائی. رجوع به رسائی ونارساشود.
نارسان. [رَ] (ص مر کب). آنکه‌نمی‌رساند. (ناظم‌الاطباء).
|| نرسنده. که نمی‌رسد؛
چو نیکی فزائی بروی خسان
بودمزدآن سوی تونارسان.
فردوسی.
|| ناتمام. نا کامل. ناپایدار وبی‌اعتبار. نااستوار. ناقص. نارسا؛
گفت من گفتم که عهدآن خسان
خام باشد خام وزشت ونارسان.
مولوی.
نارسئین. [ـِ س] (۲) ازآلکالوئید های تریاك وخواب‌آور وآرام کنندهٔ درداست، استعمال آن‌یبوست نمی‌آورد لیکن باعث فلج‌الیاف عضلانی مثانه گردیده حبس‌البول تولید میکند... سمیت آن کم است و ده تا پانزده سانتیگرم‌آن بخوبی تحمل می‌شود. از (کتاب درمانشناسی دکتر غربی ج ۱ ص ۱۰۰).
نارستان. [رِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۰۲ هزار گزی جنوب شرقی‌خورموج، دردامنهٔ کوه بهرامشاه واقعست. گرمسیر و مالاریاخیزاست و۴۷۲تن سکنه‌دارد، آبش ازچشمه‌وچاه، محصولش‌غلات وخرما وشغل مردمش زراعت‌است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۷ص۲۳۲).
نارستان. [رِ] دهی است از دهستان کبگان بخش برازجان شهرستان بوشهر ودر۲۴هزار گزی‌جنوب شرقی برازجان و دردامنهٔ کوه کبگان واقعست، هوائی‌معتدل و مالاریائی دارد و ۱۰۶تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات وبادام و انگور و خرما ومرکبات و سیب است. مردمش بزراعت‌وبافتن گلیم‌وقالی‌مشغولند. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۷ص۲۳۲).
نارستان. [رِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه‌شهرستان‌جیرفت در ۲۴ هزار گزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی مغرب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقعست و ۴ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۶).
نارستان. [رِ] (اِخ) از دهات دهستان اصفاك بخش بشرویه شهرستان فردوس و در جلگه‌ای بفاصلهٔ ۴۴ هزار گزی مغرب بشرویه‌و۴هزار گزی مغرب‌اصفاك‌واقعست. گرمسیر است و۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات، مردمش بزراعت‌مشغولند. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹ص۴۱۵).
نارستان. [رِ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار. در ۶۰هزار گزی جنوب‌غربی‌ششتمد و۹هزار گزی مغرب سنجران واقعست. ناحیه‌ای کوهستانی‌است باهوائی‌معتدل. سکنهٔ‌آن ۱۲۵ نفراست. آبش از قنات و محصولش غلات وشغل مردمش زراعت‌است. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص۴۱۵).
نارستانه. [رِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان خارو طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. درجنوب‌شرقی بیارجمندوجنوب‌جادهٔ شوسهٔ شاهرود به‌سبزوار، دردشت شنزاری واقعست. هوایش خشك و معتدل‌است و ۷۰تن سکنه دارد. قنات کم آبی دارد و محصولش مختصری غلات ولبنیات‌است. راه مالرو دارد. سنگسریها و بلوچها زمستان را برای تعلیف اغنام خود بحدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۹۲۹).
نارستگار. [رَ] (ص مر کب). که‌رستگار نیست. هالک. مقابل‌رستگار، بمعنی‌ناجی. رجوع به رستگارشود.
نارستن. [رَ تَ] (مص مر کب). نرستن. مقابل رستن بمعنی رهیدن و نجات یافتن. رجوع به رستن شود.
نارستن. [رِ تَ] (مص مر کب). نیارستن. نتوانستن. جرأت نکردن.
نارستن. [رُ تَ]. (مص‌مر کب). نرستن. نروئیدن. مقابل رستن بمعنی سبز شدن و روئیدن. رجوع به رستن شود.
نارستنی. [رَ تَ](ص‌قابلیت). که‌رستنی نیست. که رهاشدن نتواند. که‌نجات یافتن نتواند. مقابل رستنی.
نارستنی. [رُتَ](ص قابلیت) نروئیدنی. ناروئیدنی. که روئیدنی نیست. که نتواند روئید، مقابل رستنی. رجوع به رستنی شود.
نارسته. [رُتَ]. (ص‌مر کب). نروئیده. نبالیده. نمونا کرده. (ناظم‌الاطباء)؛
مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران‌شود.
مولوی.
بگذر زشر اگر نبود خیری
نارسته به زخار بود رسته.
ناصرخسرو.
نارسته. [رَتَ](ص‌مر کب). نرسته. نرهیده. مقابل رسته، بمعنی رهیده وخلاص یافته. رجوع به رسته شود.
نارسس. [سِ] (اِخ)(۳) از سرداران ژوستینین(۴) امپراطور روم است. وی فرمانروای منطقه‌ای از ایتالیا بود و در شورش‌نیکا(۵)بسال ۵۶۸ مسیحی کشته‌شد.
نارسقر. [رِ سَ قَ] .(تر کیب‌اضافی). آتش دوزخ؛
قالب جان سبع این از صفت
هیزم نارسقر آن از روان.
خاقانی.
نارسنگ‌پران. .(اِخ) .(۶)از خدایان

(۱) ورجوع به انجمن آرا وآنندراج شود.

(۲) Narcéin. (۳) Narsès. (۴) Justinien. (۵) Nika.

(۶) ابوریحان آرد: و اماالپرانات و تفسیر پران الاول القدیم فانها ثمانیة عشر واکثرها مسماة باسماء حیوانات و اناس و ملائکة بسبب اشتمالهاعلی اخبار هم او بسبب نسبة الکلام فیها او الجواب من‌السائل الیهاوهی من‌عمل‌القوم المسمین‌رشین والذی کان عندی‌منهامأخوذاً من‌الافواه بالسماع‌فهی... .نارسنگ‌پران ای الانس‌الذی رأسه‌رأس اسد (تحقیق‌ماللهند ص۶۲ و۶۳).

هندوهاست و به هیأت انسانی است که سر شیر بتن داشته باشد. (۱)

نارسة. [رِ سَ] (ع اِ) بهترین خرماها. (ناظم الاطباء). و رجوع به نرسیان شود.

نارسی. [رَ] (حامص). نرسیدگی. نارسیدگی. کالی. خامی.

نارسید. [رَ] (ص مرکب). نرسیده. کال. نارس. نارسیده.
|| کودک. نابالغ. تازه‌سال. اندک‌سال:
چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتید از آن کودک نارسید.
فردوسی.
کس اندرجهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید.
فردوسی.
چه‌مایه زن و کودک نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید.
فردوسی.

نارسیدگی. [رَ دَ] (حامص). ناآزموده کاری. نابالغی. (آنندراج). ناتمامی. کامل نشدگی. (ناظم الاطباء). صغر. اندک سالی. بی تجربگی. رسیده و کامل و بالغ نبودن.
|| خامی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). کالی. نارسی. ناپختگی.

نارسیدن. [رَ دَ] (مص مرکب). نرسیدن، مقابل رسیدن. رجوع به رسیدن شود.
بر نارسیدن از چه وچون
عارست نورسیدهٔ برنا را.
ناصرخسرو.

نارسیدنی. [رَ دَ] (ص قابلیت). که قابل رسیدن نباشد. که نتوان بآن رسید. مقابل رسیدنی.
|| که رسیدنی نیست. که نمیرسد. که نخواهد رسید. که نتواند رسید. رجوع به رسیدنی شود.

نارسیده. [رَ دَ] (ص مرکب). از: نا (نفی سلب) + رسیده (اسم مفعول از رسیدن). (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). آنکه هنوز نرسیده و وارد نشده باشد. (ناظم الاطباء). نرسیده. واصل نشده. نیامده:
برستم چنین گفت گیرم که اوی
جوانست و بدنارسیده براوی.
فردوسی.
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ز دانش غم نارسیده نخورد.
فردوسی.
هیچ آسیب دشمن بملک او نارسیده وهیچ چشم زخم درمحل رقیع او اثر نا نموده. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸).
روز گذشته‌را وشب نارسیده‌را
درهم زنی بپویهٔ اسبان بادپای.
سوزنی.
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای
هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر.
انوری.
باسیدعامری درین باب
گفت آفت نارسیده دریاب.
نظامی.
کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده.
نظامی.
تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن وناشنیده کردن.
نظامی.
بآب روی جوانان نارسیده بوصلت
که نفس ناطقه لال است درفضایل ایشان.
طغرائی فریومدی.
هلالی از پی آن شهسوار تندمرو
که نارسیده بگردش غبارخواهی شد.
هلالی.
شب وصال و دل خسته نارسیده بکام
خدا جزای مؤذن دهد که رفته بیام.
جلال الدین قاجار.
|| درمیوه‌ها:
نارس. خام. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). میوه‌های ناپخته. از (شعوری) نرسیده. کال. ناپخته. نارسیده:
اگر تند بادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج.
فردوسی.
سرش چو ناریست کفته وزیی کفتن
دانگکی چند نارسیده درآن نار.
سوزنی.
چو درمیوهٔ نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی.
نظامی.
گلشن آتش بزنیدوز سر گلبن وشاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید.
خاقانی.
پیرمردی را دیدند که کشت می‌درودید بعضی رسیده وبعضی نارسیده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). گفت آن مرد را دیدید که کشت رسیده ونارسیده میدرووید آن صورت ملک الموت است. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱).
|| نورسته. تازه‌سال:
همه موبدان شاد گشتند سخت
که سبز آمد این نارسیده درخت.
فردوسی.
|| نابالغ. (برهان قاطع). (آنندراج). آنکه هنوز بحد تکلیف و بلوغ نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). پسر و دختر نابالغ؛ هاجن، دختر نارسیده که اوراشوی دهند. (منتهی الارب).
دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده‌ودیگری‌خردتر ونارسیده واین نارسیده را بنام امیرمسعود کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹).
رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان. (مرزبان‌نامه).
— نارسیده بجای؛ نابالغ:
همی کودکی نارسیده بجای
براو برگزینی نه‌ای نیکرای.
فردوسی.
چنین کودک نارسیده‌بجای
یکی زن گزین کرد وشد کدخدای.
فردوسی.
یکی دختر نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشش بپای.
فردوسی.
|| کامل نشده. (ناظم الاطباء).
|| نورسیده. نوزاد:
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که‌هست‌اندر گلستان‌شیرخوار
این یکی گویاچرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بی‌شوی‌چون‌مریم‌چرا برداشت‌بار.
منوچهری.
|| بی‌تجربه. نابالغ. ناآزموده. ناپخته:
چو درمیوهٔ نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی.
نظامی.
|| بی‌بهره. (برهان قاطع). (آنندراج). (شمس اللغات). فرومانده. بی‌نصیب. بی‌طالع. (ناظم الاطباء).
— نارسیده بکام؛ بکام نرسیده. ناکام. کام نادیده:
یکی خرد فرزند شاپورنام
بدی شاهرا نارسیده بکام.
فردوسی.
بکامت بگیتی برافروخت نام
شدی کشته ونارسیده بکام.
فردوسی.
فرود سیاوخش بی‌کام ونام
چو شد زین‌جهان نارسیده‌بکام.
فردوسی.
|| باکره. (برهان قاطع). (آنندراج).
همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد ازشرم وناز.
فردوسی.
کنیزی چند بااو نارسیده
خیانتکاری شهوت ندیده.
نظامی.
|| یتیم. (فرهنگ دهار). (ترجمان القرآن).
|| تمام نبسته:

(1) Narasimha purâna

المظلوم ، ماست نارسیده . (ربنجنی).
|| ترش وشیرین ناشده. (ناظم الاطباء).

نارسیس. (اِ خ) (۱) نام یکی از کشیشان معروف اورشلیم است که در سال ۱۰۶ میلادی بدنیا آمد و ۱۱۶ سال زندگی کرد .

نارسیس . (اِ خ)(۲) شخصیت افسانه‌ای است مربوط به میتولوژی یونان که بجهت زیبائی خیره کننده‌اش شهرت دارد . نام اصلی نارسیس بئوتیون تسپی (۳) است و آورده‌اند که پدرش رودخانهٔ سفیز (۴) و مادرش یك پری بنام لیریوپ (۵) بوده‌است. نارسیس با زیبائی بی‌نظیرخود دل از همه میربود ، ودر برابر اظهار محبت دختران زیبا آنهارا تحقیرمیکرد وبعاشقان سرگرانی‌ها داشت . قربانیان نارسیس از جوراوبدرگاه خدایان نالیدند و او دچار خشم خدایان شد ؛ یکروز هنگام شکار نارسیس بکنار چشمه‌ای برای خوردن آب دراز کشید در اینحال تصویر خودرا درآب دیده وشیفتهٔ آن شد وبحال جذبه افتاد. درهمانحال تلاش کرد که تصویر خودرا از آب بگیرد ولی کوشش او بهدر رفت و وقتیکه نومید شد چنان ضربه‌ای بخود زد که بیدرنگ جان سپرد . او پس از مرگ به گل نرگس تبدیل شد واز آن زمان گل نرگس بعنوان مظهر نارسیس در آمد.

مؤلف فرهنگ اساطیر یونان وروم آرد ، نارسیس ، جوان زیبائی بود که عشق را خردو ناچیزمی‌شمرد، سرگذشت او بوسیلهٔ نویسندگان مختلف، بااختلافاتی نقل شده است و معروفتر از همه شرحی است که «اووید» دریکی از آثار خود(۶) از او نقل کرده. طبق این روایت وی پسر خدای سفیس (۷) و الاهه‌ای بنام لیریوپه (۸) است در موقع تولد او ، پدر و مادرش آیندهٔ وی‌رااز تیرزیاس(۹) جویا شدند واو جواب داد که: « کودك عمر زیادی‌خواهد کرد اگربخود نگاه نکند» . چون نارسیس بسن رشد رسید مورد علاقهٔ جمع زیادی از دختران والاهه‌ها قرار گرفت ، منتهی وی باین مطالب توجهی نشان نمیداد . عاقبت اکو(۱۰) یکی ازالاهه‌هاعاشق اوشدولی اوهم مانند دیگران مورد بی‌اعتنائی قرار گرفت، «اکو» ازشدت یأس منزوی گشت وبحدی ضعیف و ناتوان شد که ازاو جز صدای نالانی ، اثری نماند. دخترانی که مورد تحقیر نارسیس قرار گرفته بودند تنبیه اورا ازخدایان‌خواستند. نمزیس(۱۱) صدای آنهارا شنید ومقدمات را طوری فراهم ساخت، که یك روز بسیار گرم ، نارسیس پس ازانجام شکارمجبورشد برای رفع عطش ازچشمه‌ای استفاده کند. درآنجا وی عکس خود را دید وخود عاشق خودشد . وی که از آن پس بدنیا بی‌اعتنا بود روی تصویر خود چندان خم شد که پس ازاندك زمانی جان میسپرد. وی در ستیکس (۱۲) هم بفکر تشخیص چهره‌های زیبا بود . درمکانی که وی جان‌داد، گلی روئید که آن را نارسیس نام نهادند .

روایت معروف در بئوسی باآنچه گفته شد تفاوت داشت در آنجا عقیده براین بود که نارسیس یکی ازاهالی شهر تسپی (۱۳) نزدیك هلیکن(۱۴) بود ، وی جوانی بسیار زیبا بود ولذتهای عشق را حقیر می‌شمرد . مرد جوانی موسوم به آمینیاس(۱۵) اورا دوست میداشت ولی نارسیس‌بوی توجهی نمیکرد. نارسیس اورا همیشه‌طرد میکرد و بالاخره شمشیری‌را بعنوان هدیه برای وی‌فرستاد . آمینیاس برای اظهار اطاعت باهمان شمشیر خودرا در مقابل خانهٔ نارسیس کشت و در حال مرگ مجازات وعذاب آن بیرحم‌رااز خدایان خواست. یك روز که نارسیس در چشمه‌ای جمال خودرادید اسیر زیبائی خود شد وچون ازین‌مطلب رنج می‌برد خود را کشت .



نارسیس اثر کورتوا

اهالی شهر تسپی‌برای عشق که این‌حکایت جلوهٔ قدرت او بود مراسم احترامی بجا می‌آوردند. درمحلی که‌اوخود کشی کرده‌و علفها ازخون او سیراب شده بود گلی بنام نرگس روئید .

پوزانیاس چنین نقل می کند که، نارسیس خواهر توأمی داشت که فوق‌العاده شبیه‌وی بود و هردو زیبا بودند . دختر جوان مرد ونارسیس که ازجان و دل او را میخواست غمگین شد ، یکروز نارسیس چهرهٔ خودرا درآب دید ابتدا بگمان اینکه خواهرخود رادیده تسلی یافت وبعدها باآنکه حقیقترا دریافته بود بازهم برای تسکین خاطر معمولا بصورت خود درآب مینگریست و این مطلب بعقیدهٔ پوزانیاس موجب رواج عقیده‌ای که بیشتر بآن اشاره کردیم شد . البته این تفسیر برای آن بوده است که بافسانهٔ نارسیس صورت واقع ومعقولی‌داده شود .

بنابروایت دیگر : نارسیس از اهالی ارتری(۱۶) واقع در « اوبه » بود که بدست مردی بنام‌اپوپس(۱۷) کشته شد و از خون او گلی‌بنام نرگس(۱۸) روئید . از(فرهنگ اساطیر یونان وروم ص ۶۰۰).

|| درادبیات مجازاً به مردی میگویند که که بزیبائی خود شیفته باشد.

— مجسمه‌های زیادی بنام نارسیس ساخته شده که‌مشهورترین آنهایك مجسمهٔ برنزی است درناپل. همچنین تابلوهای زیادی از روی این افسانه رسم‌شده که مشهورتر از همه‌تابلوی نقاش‌معروف کورتوا(۱۹)است.

نارشتن. [رِ تَ] (مص مرکب). نرشتن. نریسیدن . مقابل رشتن . رجوع به رشتن شود .

نارشتنی. [رِ تَ] (ص قابلیت) . که آنرا نتوان‌رشتن . که‌نتوانش ریسیدن . که قابل رشتن وریسیدن نیست. رجوع به رشتنی و ریسیدنی شود .

نارشته . [رِ تَ] (ص مرکب) نرشته . ناریسیده.مقابل‌رشته بمعنی‌ریسیده وتابداده. رجوع به رشته شود.

نارشیرین . (اِ خ)نام نوائی است از موسیقی.(برهان‌قاطع) (آنندراج) (شمس‌اللغات) . (شعوری).

نارضا. [رِ] (ص مرکب). در تداول عامه ناراضی. ناخرسند. ناخشنود. که‌راضی‌نیست. که رضایت ندارد. رجوع به‌ناراضی‌شود .

نارضامندی. [رِ مَ](حامص) . درتداول راضی نبودن. رضایت‌نداشتن. ناخرسندی . ناخشنودی. عدم قناعت. نارضایتی . رجوع به نارضایتی شود.

نارضایتی. [رِ یَ](حامص). در تداول ، ناخرسندی. خشنودنبودن. رضایت نداشتن، راضی‌نبودن. عدم‌رضایت وخرسندی.

---

(۱) Saint Narcisse. (۲) Narcisse. (۳) Béotion de Thespies. (۴) Céphise. (۵) Liriope.
(۶) Métamorphoée بنام (۷) Céphise. (۸) Liriopé (۹) Tirésias. (۱۰) Echo. (۱۱) Némssis.
(۱۲) Styx. (۱۳) Thespies. (۱۴) Hèlicon. (۱۵) Ameinias. (۱۶) Erétrie. (۱۷) EpopsیاEupo.
(۱۸) گل نرگس رادرزبان یونانی نارسیوس Narcissus میگویند که از اسم نارسیس زیبای رومی افسانه‌ای گرفته شده و درزبان فرانسه هم گل نرگس را نارسیس Narcisse مینامند که اززبان یونان گرفته‌شده‌است .
(۱۹) Courtois

نارطور. [رِ] (ترکیب اضافی). آتش طور. آتشی که در کوه طور برموسی کلیم‌الله تجلی کرد. رجوع به طور شود:

شد خضرراه بخت تو نخلی که نارطور
شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش.
وحشی.

نارعنا. [رَ] (ص مرکب). مقابل رعنا. پیر رعنا بتر از جوان نارعنا. (قابوسنامه).
|| نارعنا، که در افسانه‌های حسین کرد و امثال آن در صفت زنان یا خطاب بآنان می‌آید بمعنی ناپرهیزکاروفاسق‌وفاجراست. دشنامی است‌زن‌را. درتداول افسانه‌های عامیانهٔ فارس دشنام گونه‌ایست که زنان‌را گویند. (یادداشت‌مؤلف).

نارغیسه. [سَ] (اِخ). صاحب معجم البلدان آرد:
عمرانی گوید قریه‌ایست و چیزی بر آن اضافه نمی کند. از(معجم‌البلدان).

نارفارسی. [رِ] (ترکیب وصفی) بمعنی انارفارسی است که نوعی‌اززهرباشدمرکب از چیزهای تلخ‌واندکی‌از آن کشنده‌است. (برهان قاطع). (آنندراج) || دانه‌ها باشد که برجلد بدن پیدا شود پرآب رقیق شدید الحرقت. (غیاث اللغات). (آنندراج). غیراز کوفت است که سیفلیس باشد. (از مجمع‌الجوامع).
بعضی گفته‌اند که حمره‌است به‌حای مهمله و بعضی گفته‌اند که ضدآنست یعنی مادهٔ این صفراوی قلیل‌التعفن مخلوط با اندك‌سودا است وآن دانه است برآمده ازجنس نمله وسعی می کند یعنی سرایت باطراف خود مینماید تاآنکه خشك ریشه می بندد بالهیب بسیار ودراول خطوط سرخ یاطاوسی‌رنگ میباشد مانند زبانهٔ آتش هنگامیکه بلند شود وازاین جهت آنرا نار نامند بخلاف حمره که مادهٔ آن سوداوی غلیظ غائر در بدن است و بسیار برآمده و بلند نمی‌باشد از عضو و سیاه میگرداند عضو را و بعضی گفته‌اند که آتشك است و حق آنست که غیر آنست چنانچه ذکر یافت وفارسی ازآنجهت نامند که اولاآن مرض در بلاد فارس بهم رسیده ویاآنکه در بلاد فارس بسیاربهم‌میرسد. (مجمع‌الجوامع).
درجواهر اللغة ،وجه تسمیه به‌فارسی راچنین گوید که‌چون اهل فارس‌شب و روزآتش را برای‌پرستش‌نگاه‌میداشتند مرض‌مذکور برای شدت التهاب وسوزش دائمیش تشبیه به‌آتش فارسی شده بود. (فرهنگ‌نظام).
||صاحب‌منهاج گفته‌نوعی ازمرمغشوش‌است که از نواحی فارس می آورند با تبوعات دیگرمغشوش‌مینمایند وصاحب تحفه نوشته است که بغدادی اشتباه نموده نار را بمعنی انار فارسی که رمان‌است حمل نموده ووجه تسمیهٔ آنرا نفهمیده وممکن است که بمعنی آتش‌باشد جهت آنکه مرمغشوش سمی از جملهٔ سموم و دراحراق اخلاط مانندآتش چنانچه نار فارسی اسم‌مرض حارحاداست. (محیط اعظم). (فرهنگ نظام). ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن‌وحاشیهٔ ص۲۰۹٤ برهان قاطع‌دکترمعین شود.

نارفارسیة. [رِیْ یَ] (ترکیب وصفی) نار فارسی. رجوع به نارفارسی شود.

نارفاقتی. [رِ قَ] (حامص) درتداول، نارفیقی کردن. شرط رفاقت و دوستی بجای نیاوردن. ناجوانمردی.

نارفتگی. [رُ تَ] (حامص). رفته‌نبودن، روفته‌نبودن. مقابل رفتگی. رجوع به روفتن ورفتگی شود.

نارفتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب). نرفتن. مقابل رفتن. رجوع به رفتن شود.

نارفتنی. [رَ تَ] (ص‌قابلیت) که‌رفتنی نیست. که نخواهد رفت. که نتواندرفت. ماندنی.
|| نکردنی. که نباید کرد. که‌نشایدانجام داد:
بلکه ازمتسوقان ومضربان وعاقبت‌نانگران وجوانان کارنادیدگان نیز کارهارفته‌است نارفتنی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۳).

نارفته. [رُ تَ] (ص مرکب) نروفته. نروبیده. جاروب نکرده. ناتمیز:

این مثل خانه‌راست خودگفته
بدو کدبانواست نارفته.
سنائی.

نارفته. [رَ تَ] (ص مرکب). آنکه نرفته باشد. آرمیده. آنکه هنوز عبور نکرده ونگذشته باشد. (ناظم‌الاطباء).

کشتیم‌نارفته درساحل‌فتاد
ناقه تاشد زاشك من‌درگل‌فتاد.
صهبای‌سیرجانی.

|| نرسیده:

از زمین نارفته پایش برسرکرسی‌هنوز
سربود ازشوق‌رقصان برفراز چوب‌دار.
وحشی.

|| انجام نداده. ازپیش نبرده:
امیرباز گشت ازآنجا کاری نارفته. (تاریخ بیهقی ص۵۷۸).
|| نرفته:

براین کهسارتاب ای‌ماهتابم
فرو نارفته از کوه آفتابم.
وصال.

|| مستقبل. آینده. (ناظم‌الاطباء).

نارفرنجیه. [رِ فَ رَ یَ] (اِمرکب). نارافرنجیه. رجوع‌به نار افرنجیه شود.

نارفیق. [رَ] (ص مرکب). نادوست. ناجوانمرد. که‌نارفاقتی کند. که‌شرایط‌دوستی ورفاقت بجا نیارد. که دوستی و رفاقت را رعایت نکند.

نارفیقی کردن. [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) نارفاقتی. شرط رفاقت و دوستی را رعایت نکردن. بارفیق خود یکرنگی نکردن.

نارقیصر. [رِ قَ صَ] (ترکیب‌اضافی). ساق‌الحمام. شقایق‌النعمان (مخزن الادویه) اختلاف عظیم در او واقعست و انطاکی گوید نباتیست باریك ساق و بسیار سرخ و گلش مایل بزردی و خوشبوئی و از روم آرند ودرمصر اورا ساق‌الحمام‌نامند... وظاهرآنست که معرب‌ازناکیسرهندی‌باشد و بجهت سرخی‌ساق نارقیصر ودرمصرساق الحمام گویند.(تحفهٔ حکیم مؤمن‌ص۲۵۳) نبات نازك سرخ رنگ اندکی متمایل بزردی است. آن را از روم آرند و در مصر آن را ساق الحمام گویند. نباتی خوشبو و معطر وگرم ویابس و مدراست از (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ونیز رجوع به ناکیسر شود.

نارك. [رَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان زیر کوه‌باشت‌وبابوئی بخش گچساران‌شهرستان بهبهان. در ۳٤ هزار گزی شمال شرقی گچساران‌و۱۲هزارگزی شمال‌جادهٔ‌شوسهٔ باشت به‌بهبهان، در ناحیهٔ کوهستانی‌معتدل باهوای‌مالاریا خیزی‌واقع‌است و۳۰۰ تن سکنه دارد که ازایل بابوئی هستند. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات وشغل مردمش زراعت و حشم‌داری وصنعت دستی آنجاگلیم بافی و عبابافی است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦ ص ۳۵۲).

نارك. [رَ] (اِخ) دهیست از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، در۱۸ هزارگزی مشرق فهلیان، در تنگ‌الله واقعست. ناحیه‌ای کوهستانی وگرمسیر ومالاریائیست و ۱۱۹تن سکنه دارد. آبش ازچشمه‌ومحصولش غلات وشغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۲).

نارك. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۷٦ هزارگزی مشرق زرقان و یکهزارگزی راه فرعی خفرك به توابع ارسنجان، در جلگه ای واقعست هوایش معتدل ومالاریائی‌است و۷۰ تن سکنه‌دارد آبش از قنات ومحصولش غلات وچغندر و شغل مردمش زراعت است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷. ص ۲۳۲).

نارك. [رَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. این ده ۲۹ نفرسکنه‌دارد ودر ۳۳هزارگزی مغرب فیروزآباد وپنج‌هزار گزی راه مالروعمومی‌واقعست.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۷ص۲۳۲).

نارکتین . [ُ ک] (اِ) (۱) یکی از آلکالوئیدهای تریاک است . تریاک در حدود ٦ در صد نارکتین دارد این آلکالوئید در آب نامحلول است و در الکل حل می‌شود. سمیت آن از تمام آلکالوئیدهای تریاک کمتر است و اثر آرام‌کنندهٔ درد و خواب‌آور ندارد ولی در انواع نزف‌الدم رحمی - جز درمواردی که نزف‌الدم مقدمهٔ سقط باشد- آثار نیکوئی دارد. بعلاوه این دارو درمواردی که خون قاعدگی بیش از اندازهٔ طبیعی باشد آثار جالب توجهی میدهد . از (درمان شناسی دکتر غربی ج ۱ ص ۹۷ و ۹۸) .

نارکفته. [رِ کَ تَ] (ترکیب وصفی) نار کفیده . (از آنندراج) انارکفته. انارکفیده. انار شکافته . انار ترکیده . انار ترک‌خورده رجوع به نار و نارکفیده شود .

نارکفیده. [رِ کَ دَ] (ترکیب وصفی) نار ترکیده . (برهان قاطع) . انار شکافته (آنندراج) . (انجمن آرا) . انار ترقیده . (شمس اللغات) . نارکفته . انارکفته :

نار کفیده گشته سرسر کشان ز تیغ
ز آن نار سنگریزهٔ میدان چو ناردان .
ازرقی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به نارکفته شود .

نارک‌موسی. [رَ کِ سا]. (اِخ) دهیست ازدهستان پشت کوه بالشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان در ٦٤ هزار گزی شمال شرقی گچساران و ۱۸ هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ گچساران به بهبهان درناحیه‌ای کوهستانی واقع است. هوایش معتدل و مالاریائیست و ۴۰۰ تن سکنه دارد که ازطایفهٔ باشت و بابوئی هستند. آبش از چشمه و محصولش غلات و کنجد و برنج و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و و حشم داری و صنعت دستی اهالی بافتن عبا و گلیم است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦ ص ۳۰۲) .

نارکند . [کَ] (اِ مرکب) . انارستان را گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) (برهان قاطع) از، نار(انار) + کند = کده ، (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) .
انارستان و جائی که در آن نار بن فراوان باشد . (ناظم الاطباء) .
دهیست که در آن انار بسیار باشد. (ازشمس- اللغات). از(شعوری) ودهی را نیز گفته‌اند که در آن انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (برهان قاطع) .
ورجوع به انجمن آرای ناصری شود .

نارکوشید . [رِ] (اِخ). نام آتشکده‌ای بوده است برفراز کوه کوشید . . . خبر آتشکدهٔ دیگری نیز بما رسیده است که در بالای کوه کوشید میان فارس واصفهان منسوب بکیخسرو وبه « نارکوشید » نامزد بوده است . حمدالله مستوفی قزوینی همین آتشکده را اسم برده و دیر کوشید نامیده است . (مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات فارسی ص ۲۳۹) . و نیز رجوع به (سنی ملوک الارض والانبیاء ص ۲۷) شود .

نارکوک . (اِ) تریاک . افیون . (برهان قاطع) .(آنندراج). کوکنار. (ناظم الاطباء). نارخوک . ورجوع به نارخوک شود .

نارکیرا . (اِ) در فرهنگها چنین نوشته‌اند اما بجای «را» ، «واو» اصح است (انجمن آرا) . رجوع به نارکیوا شود .

نارکیو . (اِ) . غوزهٔ خشخاش سفید . از (برهان قاطع) .رجوع به نارکیوا شود .

نارکیوا . (اِ) غوزهٔ خشخاش سیاه را گویند وبحذف الف آخر غوزهٔ خشخاش سفید را وبعربی رمان السعال خوانند. (برهان قاطع) . غوزهٔ خشخاش سیاه (آنندراج) (ناظم الاطبا) .
اسم فارسی است ومعنی آن انار روباه است وآنرا مارکیوا نیز گویند . . . و بعضی خشخاش زبدی وبعضی گویند خشخاش باقسام آنست وبعضی گویند که آن خشخاش سیاه است خاصة ، وبعضی قلقل الماء دانسته‌اند . (فرهنگ نظام بنقل ازمحیط اعظم) .
آقای دکتر معین درحاشیهٔ ص ۲۰۹٤ برهان قاطع آرد :
« نارکیوا « مارکیوا » است و نزد ابن بیطار دوچیز است و از تعریف او ظاهر نمیشود که دوچیز باشد و نزد بعضی خشخاش زبدی است » . تحفهٔ حکیم مؤمن . دزی گوید : « نارکیوا [فارسی ، نارکیوا] (۲) (فولروس)، ودرشرح «مارکیونا» گوید : مارکیونا نام نهالی که در ابن بیطار آمده، وآن درنسخ مختلف بصور مارکونا ،مارکمونا مارکبوا یاد شده و در نسخه‌ای آمده : مارکیوا اسم فارسی ذکره صاحب الفارسیه (الفلاحة افزوده شود) امامن چنین کلمه‌ای را در فرهنگهای فارسی نیافتم در محیط اعظم ذیل مارکیوا و نارکیوا ونیز در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل نارکیوا آمده است . (برهان قاطع ص ۲۰۹٤) .

نارگان. (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد ۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹٤) .

نارگیس. (اِمرکب) پوست بیرونی میوهٔ نارگیل یا جوزهندی ،
وپوست بیرونی جوزهندی که آنرا نارگیس گویند در حوض آب اندازند تا تمام نرم شود . (فلاحت‌نامه) .
|| میوهٔ نارگیل .
جوزهندی را بزبان هندی تاپوست بیرونی آن بازنکرده‌اند نارگیس گویند .(فلاحت نامه) .

نارگیل . (اِ) نارجیل . گوزهندی. جوز هندی . بارنج . رانج . گردکان هندی . بارنگ . حشرج. جوزالهند . گوزهندو . جوز هندو. نرجیل . (۳)
آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان قاطع آرد : پهلوی « انارگیل » (٤) معرب آن نارجیل ونارجیلة - در نامهٔ پهلوی خسرو کواتان بند ۵۰ آمده :
انارگیل که باشکر خورند به [زبان] هندو « انارگیل » خوانند وبه [زبان] پارسیك « گوچ هندوك » [گوزهندی] خوانند »
در سانسکریت ناریکلا (۵) ناریکرا (٦) ونظایر آن. نارگیل، درختی است از انواع نخلها (۷) که گلهای نرومادهٔ آن برروی



میوهٔ نارگیل

یك درخت است ومیوهٔ درشت آن پوشیده از قسمتی سخت وچوبی و آلبومن آن دارای طبقه‌ای سفید رنگ است که ٦۵ در صد آن روغنی دارد که در حدود ۲٦ درجه مایع



درخت نارگیل

---

(۱) Narcotine . (۲) Caput papaveris nigri . (۳) Cocos . (٤) Anârgil . (۵) Nârikela . (٦) Nârikera . (۷) Palmiers .

می‌شود «این درخت بیشتر در جزایر مرجانی اقیانوس هند میروید.» «گل گلاب ص ۲۹۱» (حاشیهٔ ص ۲۰۹۵ برهان قاطع دکتر معین) .
جوز هندی را گویند ومغزی دارد مانند مغز گردکان وبادام وآنرا باشیرینی خورند و ومقویست وبعضی از آنها را بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز اورا بیرون آرند وپوست آنرا خالی کرده ظرف غلیان سازند و نوعی ازآن بزرگتر است بمقدار هندوانه وصفحه‌ای از روی او برداشته آنرا خالی کرده ظرف نان‌وآب کنندو درویشان باخود دارند و آنرا کشکول خوانند . (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) .
بار درختی هندی که بزبان سانسکریت نارگیلا گویند و این درخت‌مانند خرما بن دراز باشد وپس ازهفت‌سال بارمیدهد و در یك خوشهٔ آن تاسی وچهل بار دیده شده وگاهی بی‌بار نباشد و بار این درخت که نارگیل و جوز هندی نیز گویند ، دارای مایعی است شیرین ولذیذ مانند شیر . (ناظم الاطباء) .
|| نوعی از غلیان را گویند که بشکل نارگیل ساخته ویااز خودنارگیل ساخته‌اند (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌نارگیله شود .
نارگیله . [لَ] (اِ) . نارجیله . نوعی از قلیان که کوزه‌اش از پوست نارگیل است. رجوع به نارگیل شود .
نارگیله ، نارجیله . قسمی قلیان که کوزهٔ آن بشکل نارگیل یاخودنارگیل‌است . این کلمه بمعنی مطلق قلیان از فارسی گرفته شده است . (یادداشت مؤلف) .
نارگیو . (اِ) غوزهٔ‌خشخاش سپید. (ناظم الاطباء) . رجوع به نارکیوا شود .
نارگیوا . (اِ) .رجوع به‌نارکیواشود .
نارلی . (اِخ) ده کوچکیست از بخش مراوه تپهٔ شهرستان گنبد قابوس . دربیست و یك هزار گزی شمال غربی مراوه تپه ، تقریباً درهفت‌هزار گزی مرزشوروی قرار دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۲۹۹). ورجوع به‌آجی‌سو شود.
نارلی‌داغ . (اِخ) ده ویرانه‌ایست از بخش‌اترك شهرستان گنبدقابوس، درچهل ودوهزار گزی مشرق داشلی‌برون واقعست ناحیه ای کوهستانی و معتدل هواست و سکنه‌اش درحدود ۵۰۰ نفرند که‌چادرنشینند ودراطراف این ده بسرمیبرند . آب آنجا ازچاه تأمین میشود ومحصولش غلات دیمی و لبنیاتست و شغل مردمش زراعت وگله ـ داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۲۹۹) .

نارماسیس . (اِ) نار مشك . رجوع به نارمشك شود .
نارمشك . [مُ] (اِ) نارهندی، وآن تخمی است سرخ‌رنگ‌واندك سبزی درمیان‌دارد وآنرا بعربی رمان مصری خوانندوخاصیت آن‌نزدیك بهسنبل‌است (برهان‌قاطع)(۱). (آنندراج) . (انجمن آرا). گل‌درختی‌است موسوم به‌ناماشیر . (مفاتیح) انارخردشکافته چون گلی بارنگی میان سرخی و سپیدی وزردی ودرمیان‌آن گلهابهمان رنگ باشد وویرا درخراسان گل‌داده گویند. (ازبحر الجواهر) .
انار هندی که اندك سبزی درمیان باشد (شمس‌اللغات).بهندی اورانا کیسر گویند . (ازتاج المصادربیهقی) . نام میوه‌ای‌هندی. (ناظم الاطباء) . نام شکوفه ایست دوائی . (فرهنگ‌نظام). مشك‌الرمان.اقماع‌الرمان . نام‌داروئیست(شعوری) .
فادانیا. عودالریح. وردالعمیر. رمان‌مصری کهیانا . عودالصلیب وردالحمار.ناغیست . نارماسیس . حکیم مؤمن آرد :
اسم فارسی‌شکوفهٔ نباتیست‌سرخ‌مایل بزردی وازنخودبزرگتر ودرشکل‌شبیه‌باناز کوچکی که‌گلش‌نریخته‌باشد (۲) ودرخراسان کثیر الوجود است ودرخت او بقدر درخت انار است ونزد بعضی اوونارقیصر یك چیزند و وآن اصلی ندارد . (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۲۵۳) .
ابن‌بیطار آرد :
اسحق‌بن‌عمران گوید: انارخردشکافته‌ایست شبیه بگل سرخ رنگش متمایل به سپیدی و سرخی وزردی است در وسط آن نوار است که رنگ آن نیزچنین است‌وطعمی عفص وبوئی‌خوش دارد وآن رااز‌خراسان می‌آورند گرم وخشك است .
رازی‌درحاوی گوید: نارمشك فقاح درختی است بنام نارماسیس ، و خاصیتش ترقیق وتلطیف باهم است ابن‌سینا گوید : لطیف ومحلل‌است وبرای کبد ومعده نافع است . (ازابن بیطار ج۲ص ۱۷۵) .
نام گلی‌است خوشبو که‌بزبان‌هندی‌نا کیسر گویند. (شمس اللغات) .
|| کورهٔ آهنگری راگویند باعتبار آتش وانگشت . (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . کورهٔ آهنگران ، (شمس‌اللغات) . (شعوری) .
نارمك . [مَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران تهران در۹هزار گزی‌جنوب‌شرقی تجریش وپنج‌هزار گزی راه شوسهٔ دماوند به‌تهران ، در دامنه واقعست. سردسیراست وصدتن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات است و محصولش غلات و انار . مردمش بزراعت و باغبانی مشغولند . راه فرعی دارد . قلعهٔ خرابهٔ قدیمی درآنجاست . (ازفرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج۱ص ۳۲۱).
نارمنج . [مَ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و در ۶۰هزار گزی‌جنوب غربی بیرجند دردامنه‌ای قراردارد . هوایش معتدل است و۱۳۲تن سکنه دارد ، محصولش غلات‌است و شغل مردمش زراعت و نمدمالی وجاجیم بافیست آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه مالرو دارد. مزرعهٔ تك كلك و مزارمیرهاشم جزء این ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹ص ۴۱۰).
نارمند . [مَ] (اِخ) . دهی است از دهستان فارغان بخش‌سعادت‌آبادشهرستان بندرعباس.در۶۶هزار گزی مشرق حاجی‌آبادو۱۲هزار گزی‌جنوب راه مالروفارغان به‌احمدی، درناحیه‌ای کوهستانی و گرمسیر واقع‌است . ۸۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت‌است. راه مالرود دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص ۴۰۶).
نارمند . [مَ] (اِخ) از دهات دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت است. در۷۰هزار گزی شمال‌غربی کهنوج برسرراه مالرو گلاشکرد به‌باقت،درمنطقه‌ای کوهستانی‌و گرمسیر واقعست و۷۰تن‌سکنه دارد،آبش ازرودخانه ومحصولش خرما و شغل اهالیش زراعت است، راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۶) .
نارمیان . (اِخ) [دروازهٔ ...] نام‌یکی از دروازه‌های ده گانهٔ تبریز بوده است . حمدالله‌مستوفی آرد :
دور باروی تبریز شش‌هزارگام بوده است وده دروازه دارد ، ری‌وقلعه وسنجاران‌و... نارمیان. (تاریخ گزیده ص۷۶) .
نارمیدن . [رَ دَ] . (مص‌مرکب)نیارمیدن || نرمیدن . مقابل رمیدن .
نارمیدنی . [رَ دَ] (ص‌قابلیت) . مقابل آرمیدنی . رجوع به آرمیدنی وآرامیدنی شود .
|| مقابل رمیدنی .
نارمیده . [رَ دَ] (ص‌مرکب).نیارامیده نیارمیده. استراحت نکرده . نیاسوده‌مقابل آرمیده . رجوع به‌آرامیده شود .
|| نرمیده، رم‌نکرده . مقابل رمیده.رجوع به رمیده شود .

۱ـ نارمشك فارسی‌است بمعنی‌مشك‌انار، قیاس کنید بامشك الرمان عربی. از(حاشیهٔ برهان‌قاطع)

(۲) وهورمانةصغیرة مفتحة کانها وردة لونها یمیل الی‌البیاض والحمرة والصفرة ... وطعمهاعفص ورائحتها طیبه وهو حارفی‌الاولی یابس‌فی‌الثانیه. (ازابن‌بیطار ج۲ص ۱۷۵).

نارناباذ . [رَ] . (اِ خ) از قرای مرواست . (معجم البلدان) سمعانی آرد ، ابوالعباس المعدانی آرد که نارناباذ ازقرای مروست اما من [سمعانی] چنین قریه‌ای را نشناختم‌وازجمعی‌ازاهل‌علم وخبرهم تحقیق کردم آنان نیز اظهاربی‌خبری کردند ، شاید چنین‌قریه‌ای درمروبوده وخراب وفراموش گشته‌است . (ازالانساب‌سمعانی) .

نارناباذی . [رَ] (اِخ) لقب ابوعثمان سعیدبن حرب‌العبدی‌ازراویان حدیث‌است. وی معاصر عبدالله زبیر بوده‌است . واز او روایت کرده‌است. (ازالانساب سمعانی) .

نارناباذی. [رَ] (اِخ)قاسم‌بن‌مجاشع‌بن تمیم‌بن حبیب‌بن‌عبید بن‌عامرالمرامی مکنی به‌ابوسهل‌یکی ازنقیبان دوازده گانه است . (ازالانساب سمعانی).

نارنج . [رَ یا رِ] (اِ) بفتح ر (ودرلهجهٔ مرکزی‌بکسر). کردی نارینج(۱)نارنگ (۲) ، گیلکی نارنج (۳) نارنج(٤) معرب « نارنگ» است . اصل این لغت هندیست ولی ازراه زبانهای ایرانی وارد زبانهای اروپائی‌شده‌بصورت ارانژ(٥)درآمد وآن ازانواع مرکبات است بصورت درختی با میوه‌های گرد(که‌درسطح آن‌فرو رفتگی‌هائی دیده‌میشود) زردرنگ وترش‌مزه . (حاشیهٔ ص ۲۰۹۵ برهان قاطع‌دکترمعین) . معرب‌نارنگ، (آنندراج).(فرهنگ‌نظام). (شمس‌اللغات)، (زمخشری) .

میوه‌ایست گرمسیری ازاقسام مرکبات‌ترش وگردشکل است نارس آن‌سبز ورسیده‌اش زرد میشود ، درجنوب وشمال ایران‌جاهائی که‌در زمستان یخ زیاد بندد بعمل‌می‌آید . (فرهنگ‌نظام). بادرنگ .(مهذب‌الاسماء) معرب از نارنگ فارسی است ریشه و پوست درخت وپوست نارنج‌وشکوفه وتخم او دردوم گرم وخشك‌وترشی اودر آخردوم سرد و خشك و بالزوجتی که موافق سینه ونزلات وسرفه حاراست ودربرگ وپوست او تفریح عظیم وجمیع اجزای او در همه امور بهتر از ترنج و ضماد پوست زرد او باسر که جهت دردسر مجرب است و شرب یکدرهم ونیم آن که خشك کرده باشند با آب گرم جهت پیچش و اخراج کرم شکم وقی وغثیان از مجربات وضماد پخته‌مهرای نارنج بتمامه جهت جرب وحکه‌وجوششهای سرو نرم کردن موی جلد و بدن بیمدیل وبوئیدن اووبرگ آن رافع طاعون‌وفساد هوا وآب خیسانیده‌پوست وشکوفهٔ اوجهت عسرولادت مجرب و حمول آن مدر حیض وشرب او رافع سم عقرب وهوام‌وترشی‌او باشکر مسهل صفرا ومدر آن و رافع‌خمار وامراض حارهٔ عصب غیر صحیح واکثار او مضعف جگر و مصلحش عسل و شکر و دو درهم از تخم مقشرا و تریاق گزیدن جانوران و بدستور شرب ریشهای باریك درخت اوباشراب‌همین‌اثرداردودرسایرمنافع مانند ترنج ولیموست وضرر نارنج باعصاب کمتراست وروغن نارنج که پوست اورا باشکوفه و روغن کنجد سه هفته درآفتاب گذاشته باشند در جمیع افعال قوی تراز روغن ناردین ودو مثقال آن پادزهر سموم باردهٔ‌حیوانی است وبوئیدن‌شکوفهٔ‌اومقوی دماغ ومحلل زکام وعرق او که مسمی بعرق



شاخه ومیوه‌وگل نارنج

بهار است دردوم گرم‌و خشك وجهت‌ضعف دماغ‌وتفریح‌وتقویت اشتهاوباه وسدهٔ‌مصفاة ونزلات ودردسینه‌وقولنج ریحی و پیچش‌و خفقان‌وغشی ومداومت اوهفت روز وروزی دو وقیه باشکر و ربع درهم مرجان جهت رفع سپرز از مجربات و با آب کرفس جهت اخراج‌سنگ مثانه وگرده وشراب‌او ناشتاجهت قطع اسهال رطوبی نافع‌وحمول اوبا پشم جهت اصلاح رحم و باشیرمادیان جهت اعانت‌بر حمل از مجربات دانسته‌اند واکثار بوئیدن او مورث بیخوابی و هوا مضر عرق بهار است و مصلح او گلاب وقوتش در ظرف مس‌تاهفت سال‌باقی‌است ودرشیشه تایکسال . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . وحبه حار یابس نافع نهش الهوام (از بحر الجواهر) . تخم نارنج را چون بکوبند روزی یك‌مثقال بانبات چند روز کفلمه کنند درگزیدگی غریب گز شفاء تمام بخشد و این را من خود تجربه کرده‌ام . دهخدا . (یادداشت مؤلف) .

ونیز رجوع شود به ضریر انطاکی ص ـ ۳۳٦ وگیاه‌شناسی گل گلاب‌ص ۲۱٥ وتاج المصادر بیهقی :

تاسرخ‌بود چون‌رخ‌معشوقان‌نارنج
تازردبود چون‌رخ‌مهجوران آبی.
فرخی .

آن صنم را زگاز وزشکنج
تن بنفشه‌شدودولب نارنج.
عنصری .

آمدخجسته‌مهرگان‌جشن بزرگ خسروان
نارنج‌ونار وارغوان‌آورد ازهرناحیه .
منوچهری .

نارنج چودو کفهٔ‌سیمین ترازو
هردوززرسرخ‌طلی کرده‌برونسو.
منوچهری .

ازدرختان بسیارترنج‌ونارنج‌وشاخهای بابار باز کردندوبیاوردند.(تاریخ‌بیهقی‌ص٤٦١).

زبس نارنج ونار مجلس افروز
شده درحقه‌بازی بادنوروز .
نظامی .

سبزترازبرگ ترنج‌آسمان
آمده نارنج بدست آنزمان .
نظامی .

بس‌طفل کارزوی‌ترازوی زرکند
نارنج‌ازآن خورد که‌ترازوکندزپوست .
خاقانی .

گرچه زنارنج پوست‌طفل ترازوکند
لیك نسنجدبدان زیرك زرعیار .
خاقانی .

درختان نارنج را سایه بروی
چودرچشم‌عاشق‌خط‌سبزدلبر .
خاقانی .

گونظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ایکه‌باورنکنی‌فی‌الشجرالاخضرنار.
سعدی .

ونارنجیان فوق‌الغصون کانها
شموس عقیق فی‌سماءزبرجد.
قاضی‌عضد .

شدنارترش شحنه‌ونارنج میرآب
تالانه‌اشکری‌شدوامرودمیرگشت.
بسحق .

(۱) Narinj. (۲) Narang . (۳) Nàranj . (٤) Citrus-aurantium . (٥) Orange .

واز وی[بلخ] ترنج ونارنج ونیشکر ونیلوفر خیزد. (حدودالعالم) .
درهرباغی درخت گوز وترنج و نارنج بهم باشد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

ازیکی آفتاب گیردرنگ
خواه نارنج گیروخواهی نار.
اوحدی .

ترکیبات ،
— نارنج بغداد .

ترنج غبغبم‌راگر کندباد
زنخ برخود زند نارنج بغداد .
نظامی .

— نارنج بوی ، ببوی نارنج ، که بوی نارنج دهد،

چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی
ترنجی شداز آب این‌سبزجوی.
نظامی .

— نارنج رخ ،

شدقبس بجلوه گاه غنجش
نارنج‌رخ از غم ترنجش .
نظامی .

نارنج افشار . [رَ یا رِ اَ] . (اِمر کب). ابزاری که بدان آب نارنج گیرند . وسیلهٔ فشردن وآب گرفتن نارنج . آب‌میوه گیری. آب لیمو گیری . آب نارنج گیری .

نارنج باغ . [رَ یا رِ](اِخ) دهی است دارای بیست خانوار و ازمحلات نکا است . (سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینوص ۸۸). نام قدیمی نکا است. رجوع به نکاشود.

نارنج بن . [رِ بُ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش رامسرشهرستان شهسوار ودریکهزاروپانصد گزی شمال‌غربی رامسر کنار جادهٔ شوسهٔ رامسر بهرودسر دردشت معتدل مرطوب مالاریاخیزی واقع است و ۶۶۰ تن سکنه داود و فارسی را بلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند . آبش از رودخانهٔ صفارود ومحصولش برنج و مرکبات وچای است.مردمش بزراعت مشغولند.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ص ۲۹۹).

نارنج بن . [رِ بُ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان درچهارده‌هزار گزی جنوب‌لاهیجان و دوهزارگزی بجاربس قراردارد . جلگه است‌وهوائی‌معتدل‌ومرطوب‌ومالاریائی‌دارد. سکنهٔ آن دویست نفرند و فارسی رابلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند.آب‌آن ازچشمه سار محلی‌تأمین میشود.محصول عمده‌اش لبنیات وپشم‌است وشغل مردانش گله‌داری وصنعت دستی زنانش شال‌بافی‌است.راه مالرودارد. درفصل تابستان عده‌ای ازسکنه برای تهیهٔ علوفهٔ گله‌های خود به ییلاق سمام میروند و پائیزمراجعت‌میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۲ص ۳۰۱).

نارنج بندان . [رَ یا رِ بَ] (اِخ) از آبادیهای سرحد وازتوابع تنکابن است . رجوع به (مازندران واستراباد ص۱۴۴). شود .

نارنج بندبن . [رِ بَ بُ] (اِخ) از دهات دهستان لنگا شهرستان شهسوار و در۳۷ هزار گزی جنوب شرقی شهسوار و ۴هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ شهسوار بچالوس، دردشتی‌واقعست. هوایش معتدل ومرطوب ومالاریا خیزاست و۵۰تن سکنه دارد.آب آن از رودخانهٔ تیله‌رود است و محصولش برنج و مرکبات. مردمش بکار زراعت وگله‌داری اشتغال دارند و تابستان را بحدود ییلاق مازبکا میروند . راه مالرو دارد . روی قلعهٔ مجاور این آبادی آثار ابنیهٔ قدیمی از قبیل آب انبار و قلعه‌خرابه دیده‌میشود . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳ص۲۹۹) .

نارنج بون . [رَ یا رِ] (اِخ) . نام‌یکی از رودخانه‌های مازندران است . رجوع به (مازندران و استرابادص۲۳) شود .

نارنج زرین. [رَ جِ زَ رّ] (اِمر کب) . کنایه از آفتاب است.(آنندراج) .



نارنجک دستی

نارنجستان . [رَ یا رِ جِ] جائی که در آن درخت نارنج و دیگرمرکبات را عمل آورند . (ناظم‌الاطباء).
باغهای سرپوشیده به شیشه که در سردسیر برای درختان مرکبات دارند . (یادداشت مؤلف) .



نارنجک اندازان

نارنج قلعه. [رَ یا رِ قَ عَ](اِخ)ازبناهای قدیمی نائین یزد است .

نارنجک . [رِ یا رَ جَ] مصغر نارنج . (ناظم الاطباء) . نارنج خرد،
|| قسمتی از گلولهٔ توپ که پس‌از در رفتن می‌ترکد . (ناظم‌الاطباء) . گلوله مانندی حاوی مواد منفجره که بدشمن افکنند (یادداشت مؤلف) ، توپهای کلان‌که هر یك را بیست‌وپنج عدد نارنجك و پول‌سیاه پر کرده بودند یکی‌ازنارنجکها وگلوله‌ها بآدم‌واسب‌سواران‌قلعه‌رسید.(تاریخ‌زندیه).

نارنجك . [رِ جَ] (اِ خ) از دهات دهستان چهار دولی بخش قروه شهرستان سنندج ودر۳۰هزار گزی مشرق قروه و۸ هزارگزی شمال شرقی جادهٔ شوسه‌همدان بقروه و درمنطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و۷۶۵تن‌سکنه‌دارد. آبش ازچشمه و محصولش غلات و میوه و لبنیات است . مردمش بکار زراعت وگله‌داری مشغولند. وصنعت دستی اهالی بافتن قالیچه وگلیم و جاجیم‌است. راه‌ماه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ص۴۵۰) .

نارنجك افكن . [رَ یا رِ جَ اَ کَ] (اِ مرکب) کسیکه نارنجك را پرتاب می‌کند . که نارنجك را بطرف هدف می‌اندازد .
|| وسیلهٔ پرتاب نارنجك.



نارنجك

نارنجك انداز . [رَ یا رِ جَ اَ](اِمر کب) نارنجك افكن . (۱)

نارنجك‌بن. [رِ جَ بُ] (اِخ)دهیست ازدهستان گلرودبی بخش‌مرکزی‌شهرستان نوشهر. در ۹۵۰۰ گزی مغرب المده و ۱۵۰۰ گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ المده به‌ نوشهر ، دردامنه واقعست . هوایش معتدل و مرطوب و مالاریاخیز است ، سکنهٔ آنجا ۲۰۰ نفراست وفارسی‌را بلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند.آب‌آن‌ازرودخانهٔ گلروداست محصول‌آنجا برنج وشغل مردمش زراعت

(۱) Grenadier .

است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ص ۲۹۹).

نارنج کل. [رِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در ۱۳ هزار گزی جنوب رشت و ٤هزار گزی آقاسیدشریف، دردامنه واقع است، هوایش معتدل ومرطوب و مالاریائی است، ۱۰۵ تن سکنه‌دارد وفارسی رابلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند. محصول و صادرات آن برنج وزغال است. مردمش بزراعت و زغالفروشی مشغولند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ص ۳۰۱).

نارنج کلا. [رِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. درسه‌هزار گزی مغرب رحیم‌آباد واقعست و ۵۰ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ص ۳۰۱).

نارنج کوه. [رَ یا رِ] (اِخ) از دهات نورمازندران است. رجوع به (مازندران و استراباد رابینو ص ۱٤۹) شود.

نارنج گون. [رَ یا رِ] (ص مرکب). برنگ نارنج. نارنجی رنگ.
|| بشکل نارنج. نارنجی شکل:

چرخ نارنجگون چوبازیچه
در کف هفت طفل جانشکر است.
خاقانی.

هنوز عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
که این نارنجگون حقه ببازی کرد حیرانش.
خاقانی.

این گنبد نارنجگون بازیچه دارد اندرون
ز آه سحرگاهش کنون روسنگباران تازه کن.
خاقانی.

نارنجه کوتی. [رَ یا رِ جَ] (اِخ) نام بعدی ده‌اوهر است که شهرساری در آن محل بنا شده است. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص ۷۸) شود.

نارنجی. [رَ یا رِ] هر چیزی که برنگ پوست نارنج باشد. (ناظم‌الاطباء). زرد که کمی بسرخی زند. زرد مایل بسرخی. برنگ پوست نارنج از برونسوی:

آنکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب
تانکردست ببابرویش انکاری هست.
نظام قاری.

نارنجیات. [رَ ی ی] نیرنجات. (دزی) (۱). صاحب نخبة الدهر آرد: واستنبطوا العزائم والدخن والشعبذة والنارنجيات وكانوا كلهم صابية يعبدون الكواكب والاصنام. (نخبة الدهر ص ۲٦۷). رجوع به نیرنجات ونیرنک شود.

نارنده. [رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، درشصت هزار گزی شمال ضیاءآباد و دوازده هزار گزی راه عمومی واقعست. ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد وفارسی را بلهجه‌های ترکی و کردی تکلم میکنند. آبش ازچشمه‌سار ومحصولش غلات و عدس و باقلاست. مردمش زارع و مکاری و گله‌دارند، صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی وجوال‌بافی و ریسمان‌تابی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ص ۲۲۱).

نارنگ. [رَ] (اِ) نارنج وآن میوه‌ای باشد معروف (۲) از (برهان قاطع). درمازندران وپارس خاصه قرای فارس بسیار بعمل آید وآنرا خورند وازآب آن شربت پزند. (انجمن آرا). (آنندراج)(۳). رجوع به نارنج شود:

همیشه تا زدرخت سمن نروید گل
برون نیاید ازشاخ نارون نارنگ.
فرخی.

همیشه تاکه شود شاخ گل چوچوگان پست
چوگوی زرین گردد ببار بر نارنگ.
فرخی.

داده بود اندرخزان نارنگ را شب بوی بوی
شنبلیله اندربهاران بسته از نارنگ رنگ.
قطران.

زآن رخم زرد وبراز گرد چوآبی است که او
ده دل و کز دل مانندهٔ نارنگ افتاد.
سیدحسن غزنوی.

دور ازآن مجلس از حرارت دل
همچنانم که نار یا نارنگ.
سنائی.

چون آبی وچون سیب ازین صدتنه حوری
چون نارو چو نارنگ ازین ده دله یاری.
سنائی.

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان همه احباب توهمچون نارنگ.
سنائی.

رنگ وبازیچه است کارگنبد نارنگ رنگ
چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من.
خاقانی.

همیشه تابتجارت زمروشهجان کس
بسوی آمل وساری نیاورد نارنگ.
ظهیر فاریابی. (بنقل انجمن آرا).

نارنگی. [رَ یا رِ] (اِ) میوه‌ایست از نارنج کوچکتر وشیرین‌تر (برهان قاطع). از «نارنگ» + «ی» نسبت، ازانواع مرکبات است. میوهٔ نارنگی همان نارنج شیرین یا پرتقال است ولی کوچکتر وخوشبوتر ازآنست و درتصرف طبیعت و پرورش آدمی مزهٔ دیگر یافته است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). ازنارنج کوچکتر وشیرین‌تروخوش‌طعم‌تروپوست آن خوشبوتر است. از (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). میوه‌ایست ازاقسام مرکبات که‌نارسش ترش و رسیده اش شیرین است ودرهوای کم سرد مناسب بامرکبات بدست میآید. ریشه اش با نارنگ یکی است. (فرهنگ نظام).
|| بروزن و معنی نارنجی است که رنگ مشهور ومعروف باشد. (برهان قاطع).
|| (حامص) بمعنی بی‌رنگی هم‌هست که‌عدم رنگ باشد. (برهان قاطع). بی رنگی ورنگ نداشتگی. (ناظم‌الاطباء).

نارو. (ـِا) پرنده‌ایست خوش‌آواز مانند بلبل. ـَجل. (برهان قاطع). از (شعوری) ناروه. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). (٤)

ناروبنارون برساری بیاسمن بر
قمری بنسترن بر برداشتند آوا.
کسائی. (بنقل آنندراج).

بزند نارو برسرو سهی سروسهی
بزند بلبل بر تارک گل قالوسی.
منوچهری.

پردهٔ راست زند ناروبرشاخ چنار
پردهٔ باده زند قمری بر نارونا.
منوچهری.

صلصل خواند همی‌شعرلبید وزهیر
نارو راند همی مدح جریر و خثم.
منوچهری.

نالیدن ناروونواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق وبیانرا.
سنائی (بنقل آنندراج).

|| رشته‌ای راگویند که از اعضای مردم برمیاید وآنرا بعربی عرق مدنی خوانند. (برهان قاطع). و آنرا بعربی عرق مدنی خوانند. (آنندراج). رشته‌ای که ازاعضای مردم برآید و بهندی نیز بهمین نام معروف است. (رشیدی). (فرهنگ نظام). بیماریست که‌آن‌را رشته‌هم‌میگویند واکثراً درناحیهٔ قوزلی‌یا پیدامیشود وآن کرمی است بشکل رشتهٔ نازک نخ که بتدریج از بدن بیرون میآید و آنرا چون نخ می پیچند تابتمامی از بدن خارج شود اگر پاره شود بیمار میمیرد. از(شعوری) پیوک (ناظم‌الاطباء):

تارگ شرم بدریدم و نیرو کردم
زده‌نیروی من ازپای به بیرون نارو.
سوزنی.

نارو. (ـِا) اسم سنبل الطیب است. (فرهنگ نظام بنقل ازمحیط اعظم).

نارو. (اِخ) نام جزیره‌ایست در بحرکاهل که‌درتحت حکومت نیوزیلنداست. (فرهنگ نظام).

نارو. (اِخ) (۵) رودی است از شعب رودخانهٔ بوگ (٦) در لهستان که ٤۷۹

---

(۱) در دزی باتخفیف «ی» ضبط شده و درنخبة الدهربا «ی» مشدد آمده است. (۲) گویند هر که پیوسته دانهٔ آن رابخورد گزیدن عقرب و امثال اورا آزار ندهد. (برهان قاطع). رجوع به نارنج شود (۳) در سنسکریت هم نارنگ است بمعنی نامرغوب از (فرهنگ نظام). (٤) و بعضی به «زاء» ی معجمه دانسته‌اند [نازو]. (انجمن آرا). (آنندراج). (۵) Narew. (٦) Bug.

هزار گز طول دارد. جنگ معروف روس و آلمان در سال ۱۹۱۵ در کنار این رود روی داد.

نارو. [رَ] فریب دادن و مکر کردن. بالفظ زدن، نارو زدن، گفته میشود. مرکب از «نا» و «رو» است. (فرهنگ نظام). ورجوع به ناروزدن شود.

ناروا. (اِمرکب) ناربا. (شعوری). آش انار. (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آش آب انار. رمانیه. ناربا.
|| حرارت. گرمی. (ناظم الاطباء).

ناروا. [رَ] (ص مرکب) چیزیکه روا نباشد. (انجمن آرا). (آنندراج). چیزیکه جایز وروا نباشد. (ناظم الاطباء)؛

فرستاده را گفت کاین بی بهاست
هر آنکس که دارد جز او نارواست.
فردوسی.

بدادار گفت ای جهاندار راست
پرستش کنی جز تورا نارواست.
فردوسی.

چنین داده پاسخ که این نارواست
بهادرزمین هم فروشنده راست.
فردوسی.

زمین قبلهٔ نامور مصطفی است
ازاو روی برداشتن نارواست.
اسدی.

کم گشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود.
نظامی.

گنه کر بر ایشان نهم نارواست
ورازخود خطا بینم اینهم خطاست.
نظامی.

|| حرف بیمعنی. (شعوری)، ناسزا ||ناشایسته. نالایق. (ناظم الاطباء). منکر. (دهار) ناسزاوار.
|| حرام. (انجمن آرا). (آنندراج). غیر مشروع. حرام. خلاف شرع. (ناظم الاطباء). نامشروع. نامجاز. ناجایز. قدغن شده. ممنوع. محظور. منهی.
||بی رونقی. (انجمن آرا). (آنندراج). (۱) مرادف نارایج. (آنندراج). کاسد. (ربنجنی) متاع کاسد. (شعوری) که رایج نبود. که قابل دادوستد نباشد. (ناظم الاطباء). کساد. بی درزو. بی رونق. کاسده. کم مشتری. کم طالب. کم خریدار. بی فروش.

ناروا چون درم قلب زتو بی هنران
باروائی تو ودر هرهنری قلب درم.
سوزنی

ای ناروا زقد تو بازار نارون
وی تاختن رسیده ز زلف تو تاختن.
ابوریحان غزنوی. (ازآنندراج).

دراین سراچه فرش نارواست جنس هنر
چه در نظر خروگاو وچه دلدل وچه براق.
ملافوقی یزدی. (بنقل آنندراج).

متاع معرفت عارفان دراین عالم
بنزد اهل جهان نارواست هرچه که هست.
ابوالمعانی. (بنقل شعوری).

ببازار وفا گر خود فروشان را گذر افتد
به نرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را.
جلال اسیر.

|| درم ناروا وسکهٔ ناروا. ناروا ج. ناسره. قلب. نارایج. نبهره؛

آری شبه آرد بها گهر را
عزت درم ناروا روا را.
سوزنی.

||روانشده. برنیامده. میسر نشده؛

هرچه کردند ازعلاج و ازدوا
گشت رنج افزون وحاجت ناروا.
مولوی.

ناروا. (اِخ) (۲) شهریست دراستونی کنار رود ناروا (۳) جمعیت آن ۲۸۰۰۰ تن است و مرکز صنایع بافندگی است. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بسال ۱۷۰۰ ناروارا که در آن زمان قلعهٔ محکمی بود تسخیر کرد. ولی پطر کبیر بسال ۱۷۰۴ آنرا ازسوئد پس گرفت و بروسیه باز گرداند.

ناروائز. (اِخ) (۴) ژنرال ورجل سیاسی ودولتی اسپانیا (۱۸۰۰تا۱۸۶۸ مسیحی) این ژنرال طرفدار ملکه ماری کریستین بود. ژنرال اسپارترورا ازکاربر کنار ساخت وخود رئیس شورای سلطنتی شد.

ناروائی. [رَ]. (حامص). روانبودن. جایز نبودن. حرمت. عدم جواز. غیرمجاز بودن. || ظلم. ستم. بیداد.
|| کساد. (محمودبن عمر). (تاج المصادر بیهقی). بی رونقی. ناورواجی. زیف. تزیف. کاسدشدن. مقابل رائج بودن؛
وطاهر دبیر چون متردد بود از ناروائی کار و خجلت سوی اوراه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی. (تاریخ بیهقی - ص ۱۴۱). همیشه بازار علم وادب و فضل و هنر در ساحت دولت او رونق پذیر و رواگرداناد وازکساد و ناروائی محفوظ و مصون داراد. (تاریخ قم ص ۱۰).
|| روانشدن. برآورده نشدن.

ناروا ج. [رَ]. (ص مرکب). نارایج. کاسد. کساد. ناروا.

ناروا جی. [رَ]. (حامص). کسادی. بی خریدار بودن. بی رونقی. نارایجی.

ناروا شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب). حرام شدن. (ناظم الاطبا).
|| کساد. (ترجمان القرآن). (دهار). زیف. تزیف. کاسدشدن. اکساد. ورجوع به ناروائی شود.

ناروان. (اِ) نارون، درختی است معروف بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه دار. (برهان قاطع). (آنندراج). و به ترتیب شاخهایش چتروار شود چنانکه درسایه اش بسیار کس توانند استراحت کنند وبواسطهٔ خوش ترکیبی قد وقامت معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). نارون. (ناظم الاطبا). رجوع به نارون شود.
— ناروان بالاوناروان قد، بلند مانند درخت نارون. (ناظم الاطبا).
|| آلوبالو. (ناظم الاطبا).
||تاجریزی وعنب الثعلب. (ناظم الاطبا).
|| انار. (؟) ولف در فهرست شاهنامه ناروان را بمعنی «انار» آورده است. از (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین)؛

رخانش چو گلنار و اب ناردان
زسیمین برش رسته دوناروان (۵)
فردوسی.

چون آب ناروان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناروان.
جوهری زرگر.

||گلنار (برهان). گلنارفارسی. (آنندراج). گل انار پارسی. (رشیدی). گلنار (ناظم الاطبا). (شعوری)؛
|| نارون. ناربن. درخت انار؛

و آن نارها بین ده رده
بر ناروان گرد آمده.
منوچهری.

ناروان. [رَ] (ص مرکب). راکد. ایستاده. غیرجاری. ساکن. غیرمتحرک. (ناظم الاطبا)؛
هراشك ناروان روان گردد وهررخساره‌ای خراشیده. (ترجمهٔ یمینی).
آب ناروان، ماءراکد.
||بازار کساد. (ناظم الاطبا). غیررایج. (ناظم الاطبا). کاسد. (محمودبن عمر). کسید. از (منتهی الارب) بی رونق. نارایج. ناروا ج. ناروا؛

کانجا سرسبز بی زرسرخ
چون سیم سیاه ناروان است.
انوری.

|| بی جان. بی روح. جامد. (ناظم الاطباء).
|| پست. فرومایه. (ناظم الاطباء).

ناروانی. [رَ] (حامص). کسادی دادوستد. کسادی بازار. (ناظم الاطباء). ناروانی بازار، کساد، مقابل روانی وروائی ورواج و گرمی بازار. کاسدی. بی رواجی. بی رونقی.
||عدم آراستگی وانتظام ملك. (ناظم الاطباء).
|| یبوست، ناروانی شکم، یبوست مزاج، ییس بودن شکم. (یادداشت مؤلف).
||حرمت. عدم مشروعیت. (ناظم الاطباء). ناروائی. جایز نبودن.
||ناروان بودن. روان نبودن. جریان نداشتن؛

---

(۱) ظ: بی رونق. (۵) نسخهٔ خطی: رسته دومادران. (یادداشت مؤلف). (۲) Narva (۳) Narova. (۴) Narvaez

آب نیکو روان بود درده
لیك دررگ ناروانی به .
سنائی .

ناروئی. (اِخ) نام یکی ازطوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان‌است. طایفهٔ ناروئی مرکب از نهصد خانواراست. از (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰) .

ناروئی. (اِخ) نام یکی ازدهستانهای سه گانهٔ بخش شیب آب شهرستان زابل است این دهستان درجنوب شرقی زابل ونزدیك مرز افغانستان واقع شده و محدود است از شمال بدهستان شهرکی و بخش پشت‌آب، ازمشرق وجنوب بمرز افغانستان و ازمغرب بدهستان شیب‌آب. منطقه ایست جلگه با هوائی معتدل نسبتاً گرم ، تمام‌آبادی های آن نزدیك‌بهم واقع‌اند وازرودخانهٔ هیرمند مشروب میشوند. نهرهای بزرگی ازرودخانهٔ هیرمند منشعب شده بین قراء این دهستان میگذرد ودرموقع طغیان رودخانه عبور از دهی بده دیگر مشکل‌است . محصول عمدهٔ این دهستان غلات‌وپنبه‌ولبنیات وصیفی‌است راههای دهستان عموماًمالرواست. دهستان ناروئی از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۰۵۰۰ نفر است . مرکز دهستان قصبهٔ قلعه نو است و قراء مهم آن عبارتند از : علی‌آباد وخالقداد و قلعه نو خواجه‌احمد ، (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۶) .

ناروئیدن. [دَ] (مص مر کب) . مقابل روئیدن . رجوع به روئیدن شود .

ناروئیدنی. [دَ](حامص) مقابل‌روئیدنی. رجوع به روئیدنی شود.

ناروئیده. [دَ] (ن مف) نارسته. نرسته. سبز ناشده.مقابل‌روئیده. رجوع به‌روئیده‌شود.

ناروخوردن. [رَ خُ دَ] (مص مر کب) درتداول ؛ یکدستی‌خوردن . نارفاقتی دیدن . اغفال شدن . فریب خوردن .

نارور. [وَ](ص‌مر کب) . زنی را گویند که پستان اومانند انارشده باشد. (برهان‌قاطع).(آنندراج). از : نار مشبه به‌پستان + ور پسوند دارندگی واتصاف.(حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). دختری که‌پستان وی مانند انار گرد و برآمده باشد . (ناظم الاطباء) . دختر نارپستان . (شعوری)(۱)

ناروزبه. [بِ](ص‌مر کب).مقابل‌روزبه،
آب وشرف وعز جهان روزبهان است
ناروزبهان جمله نیرزند بنانی .
فرخی .
رجوع به روزبه‌شود.

ناروزدن. [رَ زَ دَ](مص‌مر کب).نارفاقتی کردن. شرط رفاقت بجای نیاوردن.خیانت ورزیدن. تقلب کردن. فریب‌دادن .
— ناروزدن بکسی ، باوخیانت کردن .

ناروسنگر. [سردار...] (اِخ) ناروسنگر یا نارەشنگر نام‌یکی از سرداران احمدشاه درانی است که او را بکوتوالی قلعهٔ دهلی مأمور نموده‌بود . رجوع به (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۱۰۰) شود .

ناروفتن. [تَ](مص‌مر کب). نروفتن . نروبیدن . مقابل روفتن . رجوع به روفتن شود.

ناروفتنی . [تَ](ص‌قابلیت) . که قابل روفتن نیست. که نتوان‌آنرا روبید . مقابل روفتنی. رجوع به روفتنی شود .

ناروفته.[تَ](ص‌مر کب).نروفته.نروبیده. جاروب نشده. که تمیز وجاروب کرده‌نیست. رجوع به روفته شود .

نارون. [وَ](اِ) ناروان. (برهان‌قاطع). درختی است بغایت خوش‌اندام وپربرگ‌و سایه‌دار. (غیاث‌اللغات) . از (جهانگیری). درخت بسیار سایه است ، همیشه جوان ، بزمستان وتابستان یکی‌باشد، برگش‌ببرگ بیدمانندست. (نزهةالقلوب) . درختی‌است سخت راست بالا وپیشه‌وران از چوب آن دست‌افزار وآلات‌سازند. (صحاح الفرس). از (اوبهی). وباشد که قامت‌خوبان‌رابسبب تناسب وراستی بدان تشبیه کنند. (صحاح‌الفرس) .
بشکال. شجرةالبق.دردار. (بحرالجواهر). دارون . ناروان. نارونَد. پشه‌غال. پشه‌دار. پشه‌خانه.سده.سدق. آغال پشه.سارخکدار. سارشکدار. نارْبن. بوقیصا . خوش سایه . سایه‌خوش. نشم الاسود . سیاهدرخت(۲)،


شاخ گلدار نارون


شاخ نارون

همیشه تاز درخت سمن نروید گل
برون نیایدازشاخ‌نارون نارنگ.
فرخی .
همی تاچوقمری بنالد زسرو
نوا بر کشد بلبل ازنارون .
فرخی .
سندس رومی درناروان پوشانند
خرمن مینا بربید بنان افشانند .
منوچهری .
بردم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر
دربهشت‌عدن‌خواهی کشت شاخ نارون.
منوچهری .
درباغ بنوروز درم ریزان است
برناروان لحن دل‌انگیزان است.
منوچهری .
که چون نارون پیشش نهادم
باستغفارچون سروایستادم .
نظامی .
من‌میوه‌دارحکمتم ازنفس ناطقه
وایشان زروح نامیه‌جزنارون‌نیند.
خاقانی .
اهل‌شروان چون‌نگریند ازدریغ‌او که‌مرغ
گرشنیدی بر فراز نارون بگریستی .
خاقانی .
آنچنان راستی که قدتورا
بدعا شاخ نارون خواهد . کمال‌اسماعیل.
— نارون بالا، راست بالا کشیده قامت،
نارون بالا بتی برنارون خورشید و ماه
ناردان لب لعبتی درناردان شهد ولبن
سوزنی .

(۱) درفرهنگ شعوری نارود آمده است وظاهراً اشتباه چاپی است .
(۲) و بیشتر پیوندکردهٔ آن را نارون و پیوند نشدهٔ آنرا سیاه درخت خوانند . (یادداشت مؤلف) . نارون = ناروان = Ulmus

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

ترکیبات :
— ناز و نعمت :
رفیقان من بامی و ناز و نعمت
منم آرزومند یك ناز خوار.
ابوشکور .
چه خوش بنازونعمتم گذشت روزگارها .
قاآنی .

— ناز و نوش .
زناز ونوش همه خلق بودنوشانوش
زخلق ومال همه شهربودمالامال.
قطران .

|| کرشمه. (فرهنگ اوبهی) . (حفان) . غنج . کشی . (زمخشری) غنج . دلال . شیوه . (شعوری) . دلفریبی . کرشمه . غمزه . شیوه . غمزهٔ شهوت انگیز. غمزه و دلفریبی که عاشق بمعشوق (۱)خودمیکند و ازآن نوازش میخواهد. (ناظم‌الاطباء). لفظ یاحرکت یااشاره‌ایکه دلیل برمحبوب دانستن بجاآورنده نزد مخاطب باشد . (از (فرهنگ نظام). (۲) دلال.(دهار).(حفان) (محمودبن‌عمر) . (ازمنتهی‌الارب) . غُنج. عشوه. ادا . اطوار. قروغربیله. غنجاره .
نازاگرخوب راسزاست بشرط
نسزد جز ترا کرشمه و ناز .
رودکی .
خوب داریدش کز راه دراز آمد
بادوصد کشی وباخوشی ونازآمد.
منوچهری.
نازچندان کن برمن که کنی صحبت من
تامگرصحبت دیرینه معادا نشود.
منوچهری.
نکشم نازترا وندهم دل بتومن
تامرا دوستی ومهرتوپیدا نشود.
منوچهری.
چون قصهٔ زلف تودرازست چه گویم
چون شیوهٔ چشمت همه نازست چه گویم .
عطار .
یکی بخل ودوم حرص و سوم آز
چهارم مکر وپنجم شهوت وناز .
ناصرخسرو.
درسازناز بود ترا نغمه‌های خوب
اینندم قیامت است که‌خوشترفزوده‌ای.
خاقانی.
گفتا زنازبیش مرنجان مرابرو
آن گفتنش که‌بیش‌مرنجانم آرزوست.
مولوی.
چشم اگراینست وابرواین‌ونازوعشوه‌این
الوداع‌ای‌صبروتقوی‌الوداع‌ای‌عقل‌ودین.
کمال‌خجندی.
بندهٔ آن چشم مخمورم که‌ازمستی‌وناز
درمیان‌شهردرهر گوشه‌ای‌غوغاازوست.
قاسم‌انوار.

رفتی ازخانه ببازار بصدعشوه‌وناز
آه ازین نازدراین‌شهر چه‌غوغاافتد
هلالی .
گفتی که‌هلاکت کنم‌ازنازو کرشمه
بنشین که‌من ازدست‌توامروزهلاکم.
هلالی .
گفتم که در برابر نازتو جان‌دهم
بامن دربن معامله‌چشم تو نازکرد.
مشفقی تاجیکستانی .
بجانت درزند از نازپنجه
کشدزلفش دلت‌رادرشکنجه.
وحشی.
چنان آزرده کشتش طبع نازك
که‌عاجز گشت نازش درتدارك .
وحشی.
نگاهی بایدازمجنون درآغاز
که آید چشم لیلی برسر ناز.
وحشی .
تعلیم نازچند دهی چشم مست‌را
دل آنقدرببر که‌توانی نگاهداشت.
اختری‌یزدی.
زخاکساری‌خود چون‌هدف‌بدین‌شادم
که تیر ناز تو ما را ز خاك بردارد .
امید همدانی .
مهروکین جمله‌زاندازنگاهش‌پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد .
نظام‌الملك هندی.
جلوهٔ نازترادلهای محزون درجلو
حسن طنازترا جانهای‌شیرین‌دررکاب.
جناب‌اصفهانی .
نخلی‌شد وبارش‌همه پیکان بلاشد
هرتخم که ناز توبباغ دل‌ماریخت.
حزین.
سیاه کرد بخون هزاردلشده چشم
زنازسرمه چو درچشم‌نیمخواب کشید.
اهلی‌خراسانی.
خوش آنکه‌چاك گریبان زنازباز کنی
نظر برآن تن‌نازك کنی و ناز کنی.
امیدی‌تهرانی.
بصد کرشمه‌و نازم‌شکارخود کردی
کنون کناره گرفتی چوکارخود کردی.
اهلی شیرازی.
ولی چندان فریب ونازدارد
که ازشوخی زکارم بازدارد.
وصال.
خراب ناز وپامال اداهامیکندمارا
خدارسواکنددلراکه‌رسوامیکندمارا.
منعم هندوستانی .
اجل‌هم جان بمنت میگرفت‌ازکشتهٔ‌نازت
گرازچشم تو میآموخت کافرماجرائی‌را.
اسیر .
گرم بنازکشی وربلطف بنوازی
هرآنچه‌میکنی‌ای نازنین‌خوشایندست.
زرگر اصفهانی.

شدی‌بخواب وبهم‌ریخت خیل‌مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه‌نازازهم.
صبوحی .
قامتت در چمن حسن‌درختی‌است‌بلند
که همه دلبری‌وعشوه ونازش‌ثمراست.
فخری قاجار.

ترکیبات :
— ناز و دلال :
عشق لیلی نه‌باندازهٔ هرمجنو نیست
مگرآنان که سرنازودلالش‌دارند.
سعدی .

— ناز و عشوه .
— ناز و غمزه .
— ناز و کرشمه .

|| امتناع. استغنا نشان‌دادن معشوق‌بعاشق (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). استغنای معشوق راگویند از عاشق که مبنی‌باشد بر انگیزانیدن شوق . (برهان قاطع). استغنا. (شعوری) . (کازیمیرسکی) . قهر وعتاب واستغنائی که معشوق کند . منت گذاشتن . مقابل نیازعاشق :
بلی کشیدن باید عتاب و نازبتان
رطب نباشد بی‌خار و کنزبی‌مارا .
فرالاوی .
بهربوسه کزاوخواهم‌نازی وعتابی
بهرباده کزاوخواهم‌غنجی‌ودلالی.
فرخی.
چند بارامیر محمود گفته بود چنانکه عادت اوبود که تاکی این‌نازاحمد؟ نه‌چنانست که کسان دیگرنداریم که‌وزارت‌ما کنند اینك یکی قاضی شیرازاست. (تاریخ بیهقی) ومال بسیار ومردم بی‌شماروعدت تمام دهیم تابر دست تو این کاربرود بی‌ناز وسپاس‌ایشان. (تاریخ‌بیهقی) .
جهانا همانا ازین‌بی‌نیازی
که ماجای‌آزیم‌وتوجای‌نازی.
(ازتاریخ‌بیهقی).
کم شود مهرچوبسیارشود نازبتا
نازباعاشق بسیار مکن گونکنم.
مسعودسعد.
نازرا روئی بباید همچو ورد
گرنداری گردبدخوئی‌مگرد .
سنائی.
زشت باشد روی نازیبا وناز
صعب باشد چشم‌نابینـاودرد.
سنائی.
چندین غم‌توخوردم‌ونازتو کشیدم
ازعشق من‌ونازخودآگاه‌نئی‌نوز.
سوزنی.
که‌عذرو که‌ملامت و که‌نازو که‌نیاز
که‌صلح‌و که‌شفاعت‌و که‌جنگ‌و که‌عتاب.
انوری.

(۱) عاشق بمعشوق؟ گویا معشوق بعاشق درست باشد . (۲) ریشه‌اش درسانسکریت «نات» بمعنی رقصیدن‌است.

ناز بنده که کشد جز که خداوند کریم
نازحسان که کشدجز که‌رسول مختار.
انوری.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
زدیده رانده را دزدیده جویان .
نظامی.
عاجزشدن ایدوست زنازتوعجب نیست
کاین قاعدهٔ ناز توجنگ‌است نه‌بازی.
فلکی.
عمر من بیش شبی نیست چوشمع
عمرشد چند کنی ناز امشب.
عطار .
مکن ای شمع خوبان ناز چندی
که شمع عمرخوبان زود میراست.
عطار .
کجا زاو برتواند خورد عاشق
کزو نازست وازعاشق نیاز است.
عطار .
ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند هر بنده را ازچشم‌شاه.
مولوی.
ریش خودرا خنده زاری کرده‌ای
ناز کم کن چونکه‌ریش آورده‌ای.
مولوی.
تو ناز کنی و یارتو ناز
چون‌نازدوشد طلاق‌خیزد.
مولوی.
گفت میدانم که نازی میکنی
یازناموس احترازی میکنی .
مولوی .
لازم‌است آنکه‌دارد این‌همه‌لطف
که تحمل کنندش این همه ناز .
سعدی .
چه‌عجب گر چوخواجه‌ناز کند
وین کشد بارناز چون بنده .
سعدی .
خوبرویان را جفادادند واستغنا و ناز
برگرفتاران بغایت‌کار مشکل‌ساختند.
هلالی .
ایکه‌چشمت‌فتنه‌جوی‌وعشوه‌سازست‌اینهمه
چشم‌میدارم‌نگاهی کن‌چه‌نازست‌اینهمه.
مستغنی تاجیکستانی .
چوخلوتخانه خالی شد زاغیار
نیاز و نازرا شدگرم‌بازار .
وحشی .
نیازی هست هرجاهست‌نازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی.
وحشی.
گشته‌است ازروی گل آوازهٔ بلبل‌بلند
برنیاز ما چه منت ها بود ناز ترا .
امیرهمدانی .
مارا زشب وصل چه‌حاصل که توازناز
تابند قبا باز کنی صبح دمیدست .
بیدل کرمانشاهی .

ازپی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هرنفس ممنون استغنای آزاد خودم.
جودت‌هندی.
زناز بوسه لب دلستان ندادمرا
بلب رسید مراجان‌وجان ندادمرا.
صائب.
جان‌رفت‌ونکردی گذری برسرخاکم
دل خون شد ومغروری نازتوهمانست.
حزین.
تنگی سینه دلمرا بفغان میآرد
ورنه‌باناز توخاموشی‌وفریادیکیست.
حزین.
که ای نازت‌نیازآموزشاهان
سرزلفت کمند کج کلاهان .
وصال.
برنازت هوس را دردسر بس
تورافرهادوخسروراشکربس .
وصال .
آمد از نازرخش‌سیرندیدیم و برفت
شکوه کردیم جوابی‌نشنیدیم وبرفت.
وصال.
بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز
ترا ببام فلك برد ونردبان برداشت .
شاپورتهرانی .
— ناز وشرم ؛
کجاآن بتانی‌پراز نازوشرم
سخن‌گفتن‌خوب‌وآوای نرم .
فردوسی .
همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزداز شرم‌وناز .
فردوسی .
چوخرم بهاری سپینوز نام
همه‌شرم‌ونازوهمه‌رای‌وکام.
فردوسی .
|| فخر کردن . (فرهنگ نظام) . فخر . (غیاث اللغات) . تفاخر . (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکتر معین) . فخر . افتخار . تکبر . خودمنشی . لاف . (ناظم‌الاطباء). لفظ یاحرکت یا اشاره ایکه دلیل برغرور بجاآورنده باشد. (ازفرهنگ‌نظام).عجب. نخوت . (از منتهی الارب) . بالش . فخر. افتخار . بطر . کبر . استکبار. منت .
یکی مهتری بود نامش گراز
کزاو بودماهوی رانام وناز .
فردوسی .
نخواهم که رومی‌شود سرفراز
بمابر کنند اندرین جنگ ناز .
فردوسی .
چونازش به اسب گرانمایه‌دید
کمان‌را بزه کردواندر کشید.
فردوسی .
تاخبریابم جامی دوسه اندرفکنم
رخ کنم‌سرخ‌وفرودآیم‌باناز وبطر.
فرخی .

ای‌خداوندی کزهمت وازبخشش‌تو
بامراد دلم‌وباطرب وناز وبطر .
فرخی .
لشکر دشمن‌او مویه‌گروالشکراو
لب‌پرازخنده‌ودلهاهمه پر نازوبطر
فرخی .
گل‌باد وهزار کبر ونازوصلف‌است .
منوچهری .
نازی‌تو کنی‌باما وزمانبری نازی
خواری‌فکنی‌برماوزمانکشی‌خواری.
منوچهری .
نازت بطریق علم ودین‌باید
نازش چه کنی‌بشمراهوازی .
ناصرخسرو .
بشه نواخته شد فخر دین وجای بود
بدین نوازش‌شاه‌ار کند تفاخر وناز .
سوزنی .
نازیست ترادرسر کمتر نکنی‌دانم
دردیست مرادردل‌باورنکنی‌دانم.
خاقانی .
تو بدین کوتهی ومختصری
اینهمه کبروناز بلعجبی است.
جمال‌الدین عبدالرزاق .
سنبل‌ولاله وسپرغم نیز هم
باهزاران نازو نخوت خورده‌ام .
مولوی.
اوبسی کوته ضیا بیعددراز
بودشیخ‌اسلام راصد کبروناز .
مولوی.
شاه را برگدا چه ناز رسد
چون گدا نیزشاه‌نانخواهیست .
ابن‌یمین .
هر که خواهد گوبیا وهرچه‌خواهد گوبگو
کبروناز وحاجب ودربان‌بدین‌درگاه‌نیست.
حافظ.
یارب این نودولتان را برخرخودشان نشان
کاین همه نازاز غلام‌ترك واستر می کنند .
حافظ .
بگذرز کبروناز که دیده‌ست روزگار
چین‌قبای قیصر وطرف کلاه کی .
حافظ .
سروسهی که خاست بطرف چمن‌زناز
چون‌دیدشکل‌قد توابرزمین‌نشست.
شاهی‌سبزواری .
الله‌الله کیست مست‌بادهٔ‌نازاینچنین
کرده‌باخون‌دلان‌بدمستی آغازاینچنین.
جامی .
هر کسی را برگرفت‌ازخاك ره‌دامنکشان .
چون بخاك‌من رسید ازنازدامن برگرفت .
میرزاجعفرقزوینی.
ازسر نازبگلشن چودرآئی بخرام
سروآزادحریف‌قدرعنای‌تونیست.
جرأت گیلانی .

کی بآرایش ویرانهٔ ما می آید
آنکه او آینه یك جلوه بصد ناز کند.
ملا اوجی نظیری.

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق آسان کی همی آید بدست.
میرحسین سادات.

— بناز رفتن ، خرامیدن خرامان رفتن . بدلبری وطنازی رفتن. بتفاخر واستکبار رفتن.
|| ملایمت ، نرمی. (ناظم الاطباء). نوازش. تلاطف . تلطف . ملاطفت . دلجوئی .

کنون شاد گشتم بآواز تو
بدین چرب گفتار باناز تو .
فردوسی .

رسید اندر آن جای بیژن فراز
گرفتش مر آن سیمتن را بناز .
فردوسی .

همچو طفل نازنین ازباب ومام مهربان
سائلان وزایران ازلفظ اویابند ناز .
سوزنی .

—خواب ناز : خواب آرام . خواب خوش. خواب نوشین:

فتادی همچو گل ازدست بردست
که شد درخواب نازش نرگس مست.
وحشی .

تو خوشی بمسند نازی بخواب ناز چه دانی
زجور چشم تو گردادخواهی آمده باشد.
مشفقی تاجیکستانی .

کجا ازخواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر بر دست وپایش آفتاب افتد که برخیزد.
؟ .

گشود چشم نگارم زخواب نازازهم
حذر کنید در فتنه گشت بازازهم .
صبوحی .

|| ریا . تزویر. حیله وبهانه ازروی تزویر وامتناع . بهانه . (ناظم الاطباء) .

زنازومسخره جوروممحال وغیبت ودزدی
دروغ ومکروعشوه کبروطراری وغمازی.
ناصر خسرو .

|| بهانه ایکه کودك از مادر وپدر خود می گیرد وازآنها تسلاو دلنوازی میخواهد . (ناظم الاطباء) .
گفت ای پادشاه نازفرزندان برپدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند .(گلستان) .
|| زیبائی . ظرافت. جمال خوبی .(ناظم الاطباء) .

تنش بدهمه نازبرنازبر
بروغبغبش مازبرمازبر .
فردوسی .

بینی آن رود نوازیدن باچندین کبر
بینی آن شعرسرائیدن باچندین ناز .
فرخی .

|| نوخیز . نورسته .(۱) (برهان قاطع) . (آنندراج). نورسته .(غیاث اللغات) .
جوان تر وتازه . نورسته . نوخیز . (ناظم الاطباء) .
|| گل ناز، یك قسم گل الوانی که در آفتاب شکفته میگردد . (ناظم الاطباء) .
قسمی از خرفه است گلهای خوشرنگ گوناگون دهد نهایت لطیف.(یادداشت مؤلف) .
|| ونوز ، نوائیست ازموسیقی . (فرهنگ رشیدی) .
|| نزدصوفیه. قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین وغمگین را، کذافی (کشف اللغات).
|| درختی که عربان صنوبرخوانند و باین معنی با زای فارسی هم آمده است .(برهان قاطع). (آنندراج) .از(شمس اللغات) سرو کوهی . صنوبر . شمشاد . (ناظم الاطباء) . سرووصنوبر.(غیاث اللغات)صنوبر.(شعوری) رجوع بهناژ شود :

ای سرو ناز برسر کوی که میروی
من میروم زخود تو بسوی که میروی.
مشفقی تاجیکستانی .

دو پستانش زچاك پیرهن دیدم بخود گفتم.
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی .
؟ .

بشاخ طوبی واین سرو نازم
بعمر خضر و گیسوی درازم .
وصال.

زلف سیاه خود مزن ای سرو نازما
کوته مساز رشتهٔ عمر دراز ما
هدایت .

امثال :
— ناز عروس به جهاز است ، نظیر :
زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد
— ناز دیگرست و جنگ دیگر ،
— ناز ناز است و جنگ جنگ :

دل چو بردی جان میرای جنگجو ازبهرآنك
گفته‌اند اندر مثل جنگ است وناز ناز.
برهان الدین بزاز .

— ناز برآن کن که خریدار تست .
— از ناز شکر هم نمیخورد .
— از تو نازی از ما نیازی .

نازآباد . (اِخ) ده کوچکیست ازبخش شمیران شهرستان تهران ۱۲۰ نفر سکنه دارد راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).


سرونازی که بباغ ارم شیرازست

نازآفرین. [ف](ص مرکب) پدیدآورندهٔ خوشی وخرمی. (ناظم الاطباء).
|| پدیدگشته ازفخروتکبر.(ناظم الاطباء).
|| باملایمت ونرمی ساخته شده . (ناظم الاطباء) .
|| نازنین . خداوند ناز. آفرینندهٔ ناز . رجوع به ناز شود.

نازآوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) ظاهراً بمعنی شادی آوردن و ایجاد شادی و آسایش و نعمت کردن :

کنون دانش وداد بازآوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم .
فردوسی .

که تازنده ام هیچ نازارمت
برم رنج وهمواره نازآرمت.
اسدی.

نازا. (ص مرکب) مادهٔ هر حیوان که زاینده نباشد. (آنندراج). (غیاث اللغات) . عقیم . که نزاید . که هیچ نزاید. سترون . قسری. عاقر. ستاغ . نازاینده.

نازائی . (حامص) عُقم . سترونی. عقر . عقارت . عُقرت . نازائیدن . نازا بودن . زائنده نبودن .

نازائیدن. [دَ] (مص مرکب) مقابل زائیدن رجوع بهزائیدن شود .

(۱) باین معنی ظاهراً مصحف تاز باشد (حاشیه برهان قاطع دکتر معین) (۲) ونیز رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

نازائیدنی. [ز] (ثامص) مقابل زائیدنی رجوع به زاییدنی شود.

نازائیده. [ـَ د] (ن مف) مقابل زاییده، رجوع به زاییده شود.

نازاد. (ص مرکب) عقیم، بی باروبر. (ناظم‌الاطباء) ؛ نازا. نازاینده. سترون عقیم:

گاو نازاد گشت زاینده
آب در جویها فزاینده.
نظامی.

نازادن. [ـَ دَ] (مص مرکب) نزادن. نزائیدن. مقابل زادن. رجوع به زادن و زاییدن شود.

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین.
؟

نازادنی. [ـَ د] (حامص) مقابل زادنی. رجوع به زادنی شود.

نازاده. [د](ن نف) بچه ناورده، بار ننهاده نزاده. که بار خود ننهاده باشد. که بچهٔ خود نزائیده باشد:

گر نبایدت بزادن بگرایم من
همچنین باشم و نازاده بیایم من.
منوچهری.

|| نزائیده. متولد نشده.

ای از آن آوا که گر گوباره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر.
منجیک.

مرا نیز نازاده ازمادرم
همی آتش افروختی برسرم.
فردوسی.

نازارت. [ر] (اخ) (۱) قصبه‌ایست در بلژیك و ۴۹۴۳ تن جمعیت دارد. توربافی و توتون آن معروف است.

نازارت. [ر] (اخ) (۲) یکی از شهرهای برزیل است. در کنار رود ژاگاریپ (۳) واقع است و ۸ هزار تن جمعیت دارد.

نازارت. [ر] (اخ) (٤). یکی از شهرهای فلسطین است و ۱۰ هزار تن جمعیت دارد.

نازاردن. [ـَ د](مص مرکب). ناآزردن. نیازردن:

که تازنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج وهمواره نازآرمت.
اسدی.

رجوع به آزردن و نیازردن شود.
امثال:
خون بریزد که موی نازارد، شبیه: باپنبه سربریدن.

نازاس. [اخ] (٥) یکی از شهرهای مکزیك است و ۶۵۲۵ تن جمعیت دارد. معادن نقرهٔ آن معروف است.

نازان. [ص مرکب] ناز کننده مانند معشوقه. (ناظم‌الاطباء)، نازنده. مفتخر. مباهی. بالنده، سربلند. سرافراز. که مینازد:

ببالا چو سرو و بدیدار ماه
جهانگیر ونازان بدوتاج وگاه.
فردوسی.

و حق نازان شد و باطل حیران. (تاریخ بیهقی).

او اصل مهتریست مر آن اصل را تو فرع
نازان بتو چو جسم بروح وشجر ببار.
سوزنی.

بچه خرمی ونازان گروازتو بر ده‌ها مان
اگرت شرف همین است که ماه وجاه داری.
سعدی.

وجهانیان همه ایمن وساکن بودند و درخیر ونعمت نازان. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— سرونازان:

دوتا گشت آن سرونازان بباغ
همان تیره گشت آن فروزان چراغ.
فردوسی.

|| (ق وصفی). درحال ناز. خرامان. بناز.

نازان ودمان بره چونادانان
باقامت سرو وی دیباهی.
ناصرخسرو.

و خرامان و نازان همی شد. (منتخب - قابوسنامه).

مه وخورشیدرادیدند نازان
قران کرده ببرج عشقبازان.
نظامی.

ورجوع به ناز شود.

نازایندگی. [ـَ د] (حامص) عقیمی. (ناظم الاطباء). عُقم. عقم. عقرة. از (منتهی الارب). زاینده نبودن. سترونی.

نازاینده. [ـَ د](ن مف) ماده‌ای که باردار نشده و نزائیده باشد. (ناظم‌الاطباء).

|| عقیم. نازا. سترون. (ترجمان القرآن). عقیم. بی بر. (ناظم‌الاطباء). عقیم. عقام. عاقر. از (منتهی الارب). نازا؛ چون خواهد که از شترو گاو زکوة بدهد باید که هر گوسفند زاینده ونازاینده بشمرد. (تاریخ قم ص ۱۷۵).

— نازاینده شدن: عقر. عقم. عقارة. از (ترجمان القرآن)، (دهار)(تاج المصادر). (منتهی الارب).

— نازاینده گردانیدن. اعقام. (تاج المصادر بیهقی) تعقیم. (منتهی الارب) عقیم کردن. سترون کردن. نازا کردن.

نازبالش. [ـِ ل] (امر کب). قسمی ازمتکای کوچك است. (فرهنگ نظام). بالش سر. (شمس اللغات). نازبالین. نوعی ازتکیه؛ (آنندراج) بالش نرم. متکای پهن ونرم. بالش کوچکی که در زیر گوش گذارند. (ناظم‌الاطباء). مرفقة. مخدة. مصدغة. وسادة. از(منتهی الارب). بالش خرد. زیرگوشی. بهال. نهالی. بالشتك. بالشتو. بالشچه:

که چوب آستان توام ناز بالش است
که خاك بارگاه توام ناز بستر است.
اثیرالدین اخسیکتی.

درخاك وخون کشیده مراترك زاده‌ای
مژگان بناز بالش دل تکیه داده‌ای.
صائب. (بنقل آنندراج).

نازبالین. [امرکب] بالشی است که زیر رخسار نهند. (شمس اللغات). نازبالش. متکای پهن ونرم. رجوع به نازبالش شود.

اگر نازبالین او اخگر است
ولی مسند او بخاکستر است.
ملاطغرا. (نقل از آنندراج).

رجوع بنازبالش شود.

نازبردار. [ـَ ب] (نف مرکب) کسیکه ناز دیگری را میخرد. (فرهنگ نظام). || عاشق. (آنندراج). ||خوشامدگر. (آنندراج). خوشامدگوی. متملق. (ناظم‌الاطباء).

نازبستر. [ب ت]. (امرکب). بستر راحت. بستر لطیف و نرم:

که چوب آستان توام ناز بالش است
که خاك بارگاه توام ناز بستر است.
اثیرالدین اخسیکتی.

نازبو. (ا) ریحان. (محیط اعظم). (فرهنگ نظام). (فرهنگ رشید). (فرهنگ رشیدی). (شمس اللغات). ریحان. شاهسفرم (ناظم‌الاطباء). شاه اسپرم. شاه اسفرغم. (بحرالجواهر):

برسرخوانی که بود نازبو
زینت آن خوان بوداززنگ وبو.
از (آنندراج).

نازبوی. (ا) سپرغم. نوعی ازریحان. (آنندراج). ریحان. نازبو. رجوع به نازبو شود.

نازپرور. [پَ وَ] (ص مرکب). پرورندهٔ ناز. از (آنندراج).

|| پرورده شده از ناز. ناز پرورد. از (آنندراج) نازپرورد، نازپرورده. آنکه بملاطفت و ناز ونعمت پرورش یافته باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نازپروردشود.

بخاك پای توای سرو نازپرور من
که روزواقعه پاوامگیرازسرمن.
حافظ.

|| کودك زیان کار. (ناظم‌الاطباء).

نازپرورد. [پَ وَ](ص مرکب): کسیکه بناز ونعمت بزرگ شده باشد. ناز پرورده (فرهنگ نظام). نازپرور. نازك طبع. نازك مزاج که تحمل سختی وشدت ندارد، که درناز ونعمت پرورش یافته وزیسته است،

(۱) Nazareth. (۲) Nazareth. (۳) Jaguaripe. (٤) Nazareth. (٥) Nazas.

|| گلنار پارسی. (برهان قاطع). قسمی از انار که آنرا گلنار فارسی گویند گلش کلان وصدبرگ باشد بغایت انبوهی ونهایت سرخی، درمقدار برابر گل سرخ. (غیاث اللغات).

بتی که چون برخ وقامتش نگاه کنند
گمان برند که گلنار بار نارون است.
امیرمعزی (بنقل شعوری).

||درخت انار. (ازبرهان قاطع)(۱) رجوع به نارُون شود.

ازسرشمشیر واز نوك قلم زایدهنر
ای برادرهمچو نوراز نارو نار از نارون.
ناصرخسرو.

سهی سرو آنزمان شد درچمن مست
که سیمین نارتو بر نارون رست.
نظامی.

حمایل دستها بر گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار.
نظامی.

||ظاهراً درقدیم ازچوب نارون تختهٔ تابوت و عماری میکرده‌اند و گویا در این شعر فردوسی بدان معنی باشد:

بشستند و کردش زدیبا کفن
بجستند جائی بن نارون
برفتند بیداردل در گران
بریدند ازاو تخته‌های گران.
(یادداشت مؤلف).

|| در بیت زیر مقصود آتش جشن سده است:
پیچان درختی نام او نارون
چون سروزرین برعقیق یمن.
فرخی.

نارون. [رَ وَ]. (ص) نرم وصاف و مهره دار. (ناظم الاطباء).
|| تروتازه. (ناظم الاطباء).
|| (اِ) شاخهٔ بلند وافراشته ازدرخت که باد آنرا می‌جنباند. (ناظم الاطباء).
|| درخت ناغ. (ناظم الاطباء).
|| درخت طبرخون. (ناظم الاطباء).

نارون. (اِخ) معرب نرون:
ثم ملك بعده نارون بن قلوذیس قیصر ثلاث عشرة سنة. (عیون الاخبار ج۱ ص۷۳).
رجوع به نرون شود.

نارون. [وَ] (اِخ) نام بیشه‌ای درمازندران نزدیك بیشهٔ تهمیشه. (ناظم الاطباء). نام بیشه‌ای درداز المرز نزدیك به بیشهٔ تهمیشه مشهور به بیشهٔ نارون. (برهان قاطع):

منوچهر باقارن رزم زن
برون آمداز بیشهٔ نارون.
فردوسی.

نارون. [وُ](اِ) نار بن. درخت انار. (ناظم الاطباء). درخت [بفتح وضم «و»]. (برهان قاطع). نارون بضم واو مبدل نار بن است که درخت انار باشد. (غیاث اللغات). (از بهار عجم)

نارون. (اِخ) دهیست ازدهستان گوشه بخش خاش شهرستان زاهدان. در۴۸ هزار گزی شمال خاش و ۲ هزار گزی مشرق جادهٔ شوسهٔ زاهدان به خاش در منطقه‌ای کوهستانی واقع. هوایش معتدل متمایل بگرمی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد وفارسی را بلهجهٔ بلوچی تکلم میکنند. آبش از قنات ومحصولش غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داریست. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۶).

نارون. (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در۲۲ هزار گزی جنوب غربی ساردوئیه و ۱۴ هزار گزی راه مالرو بافت به ساردوئیه واقعست و ۴۰ نفر سکنه دارد که از طایفه کوهستانی هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارونْد. [وَ] (اِ). درخت خوش اندام. (برهان قاطع). درخت نارون. (ناظم الاطباء). نارون. (اوبهی). (شعوری بنقل از تحفه). رجوع به نارون شود.

ناروهه. [ـِهَ] (اِخ) از دهات دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند ودر هفت هزار گزی شمال شرقی گرمسار، در مسیر راه آهن شمال و کنارجادهٔ شوسه قدیم فیروز کوه، در جلگه معتدل هوائی واقع است، ۳۴۳ تن سکنه دارد و آبش ازحبله‌رود تأمین میشود، محصولش غلات، پنبه، بنشن، انار وانجیراست وشغل مردمش زراعت (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

ناروه. (اِ) نارو. پرنده‌ای خوش آوار مانند جل وبلبل. (برهان قاطع). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). رجوع به نارو شود.

ناروه. [وَ وبسکون واو نیز](اِ) زبانهٔ ترازو زبانهٔ قپان (۲) (برهان قاطع). (شعوری). زبانهٔ ترازو. (ناظم الاطباء).
ظ، مصحف ناره. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). رجوع به ناره شود.

ناروی. [رَیا رُ] (حا مص) عمل نارو رجوع به نارو شود.
||نارواني. نارایجی، ناروی کار

ناروِیک. (اِخ)(۳) بندریست درمملکت نروژ بر کنارهٔ خلیج افوتن فیورد (۴) و ۱۲۵۰۰ تن جمعیت دارد.

نارة. [رَ] (ع اِ) اخگر و جرقهٔ آتش. الجمرة اوالجذرة من النار. (المنجد).

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

درختی از تیرهٔ گزنه‌ها (Urticacées) با چوب محکم و برگهای دندانه دار انبوه و گلهای آن پیش از شکفتن برگها، شکفته دانه‌های بالدار آن پراکنده می‌شود. «گل گلاب ص ۲۷۰». (حاشیهٔ ص۲۰۹۶ برهان قاطع دکتر معین). ...سه نوع ازین درخت در ایران هست، بنامهای، اوجا، نارون چتری، ملج. رجوع شود بهمین کلمات در لغتنامه. مؤلف جنگل شناسی آرد، «نارون درختی است ازتیرهٔ Ulmaceaéo وازجنس Ulmus. سه گونه از آن در جنگلهای شمال ایران می‌روید: ۱- اوجا U. campestris این گونه در ارتفاعات کم میروید آنرا درمازندران و گرگان «اوجا» و درآستارا وتهران «قره آقاج» درگیلان و طوالش «سمد» [سَ مَ] یا «سمت» درلاهیجان ودیلمان ورودسر «له» و «لی» وررامسر و شهسوار «لو» میخوانند. ۲- U. Montana آنرا درنور، کجور. کلارستاق ومازندران «ملچ» [مَ لَ] یا «ملج» [مَ لَ] درکتول ورامیان «ملیج» [مَ]، درمینودشت «شلدار» در لاهیجان و دیلمان و رودسر «لروت» وررامسروشهسوار «لونگا» میخوانند. ۳- U. Effusa جنگل نشینان این گونه‌را از گونه‌های دیگر باز نمی‌شناسد ونام جداگانه‌ای ندارد. نارون چتری، که درتهران وفلات ایران فراوانست پیوندی است که پایهٔ آن اوجا است وروی آن گونه‌ای بنام U. Densa پیوند شده است. نارون درخاکهای نرم و بارخیز می‌روید و بویژه در آب رفتهای کنار رودخانه‌ها فروان است، ریشه‌های آن سطحی است، ریشه جوش هم میدهد. در خاکهای بارخیز ونمناك خیلی بزرگ می‌شود و به ۲۵ متر بلندی و بیش ازیك متر قطر می‌رسد ولی درخاکهای خشك کوچك میماند، نارون روشنائی پسند است وجست میدهد. چوب نارون سخت و خمش [انحنا] ناپذیر است وچوب برون آن ارزشی ندارد ولی چوب درون آن بخوبی چوب مازو شمرده می‌شود، درساختن محور گاری گرجی، چوب زین، بشکه وبرخی قطعات ماشینها بکار میرود، ازآن تراورس راه آهن نیز می‌سازند. سوخت آن خوبست، ازپوستش طناب می‌سازند، برای حصیر بافی نیز بکار میرود، برگش بخوراك دام میرسد ارزش چوب ملچ کمتر ازاوجاست از (جنگل شناسی ج۱ ص۲۱۰).

(۱) از نار (انار) + ون (اوستائی van، Vanâ [درخت] (حاشیه برهان قاطع دکتر معین).
(۲) باین معنی [زبانهٔ ترازو] بفتح واوهم بنظر آمده است. (برهان قاطع).
(۳) Naruik (۴) Ofotenfyord

ناره. [رَ] (اِ) زبانهٔ ترازو وزبانهٔ قپان. (برهان‌قاطع). از(آنندراج). از (انجمن آرا) (۱) از(ناظم‌الاطباء). رمانهٔ کپان. (صحاح‌الفرس). شاهین ترازو(شعوری):
زبس برسختن‌زرش بجای‌مادحان هزمان
زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله.
دقیقی.
چون بود راستی معدلتش
چه‌بر آید زپله وناره.
شمس‌فخری.
رجوع به ناره شود.
|| سنگی که از قپان می آویزند بجهت وزن کردن اجناس.(رشیدی). از(برهان‌قاطع). (ازآنندراج). سنگ وزن قپان یك کفه‌ای. (فرهنگ نظام). سنگ‌قپان. (ناظم‌الاطباء)، شاقول قنطار.(شعوری).
زیر کیان آنکه چون دانگ سنگ
خایه همی دارم چون ناره‌ای.
سوزنی.
زین منارهٔ‌شکل‌ایری خایگان چون‌ناره‌ای.
سوزنی.
باری بهرحساب که خواهی‌سر عدوت
آویخته زجائی چون ناره از کپان.
کمال‌اسماعیل
این بار کش‌دل‌من چون‌آهن‌است‌گوئی
تاچند ازحسابت (۲) درواچوناره باشد.
کمال‌اسماعیل. (بنقل‌آنندراج).
||ریسمان گنده‌رانیز گویند.(برهان‌قاطع). ریسمان کنده.(آنندراج) (انجمن آرا).(۳) ریسمانی گنده [کلفت] بود (جهانگیری) (فرهنگ نظام). شاید لفظ هندی اشتباه بفارسی‌شده: درادرو ناژه‌بازاء هندی‌بمعنی بند زیرجامه و مانند آنست از (فرهنگ نظام). ریسمان گنده. (ناظم الاطباء). (رشیدی). بند چادر. طناب.
|| بمعنی ناله‌وزاری هم‌آمده است.(برهان قاطع). بدل ناله. (آنندراج). (انجمن آرا). در زبان ولایتی مازندران مبدل ناله است. (فرهنگ نظام). مرادف ناله، ناریدن یعنی نالیدن. از(فرهنگ‌رشیدی). ناله وزاری. (ناظم‌الاطباء). تلفظی در ناله وزاری. (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌دکترمعین).

نارهاندن. [رَ دَ]. (مص مرکب). نارهانیدن. مقابل‌رهاندن. رجوع به‌رهاندن شود.

نارهاندنی.[رَ دَ](ص‌قابلیت) نارهانیدنی مقابل‌رهاندنی. رجوع به‌رهاندنی ونارهانیدنی شود.

نارهانده. [رَ دَ] (ص‌مرکب). نرهانده. نارهانیده. رهانده نشده. خلاص نیافته. مقابل رهانده. رجوع به رهانده‌شود.

نارهانیدن. [رَ دَ]. (مص مرکب). نرهانیدن. مقابل‌رهانیدن. رجوع به‌رهانیدن شود.

نارهانیدنی. [رَ دَ]. (ص‌قابلیت). که نتوانش رهانید. که قابل رهاندن و خلاص کردن ونجات دادن نباشد. که‌خلاص پذیر نیست. مقابل رهانیدنی، رجوع به رهانیدنی شود.

نارهانیده. [رَ دَ](ص‌مرکب). نرهانده. نرهیده. خلاص نیافته. اسیر. گرفتار.

ناره‌کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب). بریسمان کشیدن. بند کردن سبحه ومهره وامثال‌آن. (یادداشت مؤلف):
چنان‌چون برشته کند مهره مرد
یلان را به نیزه همی ناره کرد.
اسدی.

نارهندی.[رِ هِ]. (ترکیب‌وصفی). میوه ایست در هندوستان شبیه به بهی ایران و آنرا بل‌گویند وازآن مربا سازند بغایت خوب شود وآنرا ناردشتی هم میگویند. (برهان قاطع). (آنندراج).
تخمی است سرخ رنگ ودر میان آن‌لکهٔ سبزرنگی وجود دارد، درخاصیت به سنبل هندی شبیه است. (شعوری بنقل از جهانگیری).

نارهیدن.[رَ دَ](مص مرکب). نرهیدن. مقابل رهیدن. رجوع به رهیدن‌شود.

نارهیده.[رَ دَ]. (ص‌مرکب). نرهیده. خلاص نیافته. گرفتار، مقابل رهیده. رجوع به رهیده شود.

ناری. (اِ)جامهٔ پوشیدنی. (برهان‌قاطع): (آنندراج). (رشیدی). (شمس‌اللغات). (انجمن‌آرا). (جهانگیری). (نظام). (ناظم الاطباء). لباس. (شعوری).

ناری. (اِمنسوب).جن‌وپری. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).
|| منسوب‌به‌آتش. آتشی. (ناظم‌الاطباء):
بیمار بد این‌ملکت زاودور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی وهم‌ناری.
منوچهری.
چون‌بازخاک تیره شودخاکی
ناچار باز نار شود ناری
ناصرخسرو.
جان ناری یافت ازوی‌انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا.
مولوی.
|| شکل‌ناری ازمجسمات، جسمی باشد که چهار سطح مثلث متساویه الاضلاع برآن محیط باشد. (یادداشت مؤلف).
|| در طب:
رنگی از رنگهای بول. (یادداشت‌مؤلف). وبول ناری وبوی آن تیز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| روشن وشفاف ودرخشنده همچو آتش. (بحرالجواهر).
|| صفت سلاح گرم. سلاح‌آتشین از قبیل توپ وتفنگ. مقابل سلاح‌سرد‌مانندشمشیر وخنجر. رجوع به ناریة شود.
|| دوزخی. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). دوزخی. جهنمی. (ناظم الاطباء).

ناری. (اِ) مأخوذ از سنسکریت، زن مقابل مرد. (ناظم‌الاطباء). بلغت هندی‌زن راگویند. که در مقابل مرد است. (برهان قاطع). از (شمس اللغات) بزبان هندی، زن. از(شعوری).

ناری. (اِخ) از دهات دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهداست. در۲۴ هزار گزی مغرب فریمان و ٤ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به مشهد قراردارد. هوایش معتدل و آبش از قنات ومحصولش غلات و بنشن‌است‌است۱۳۲۱ تن سکنه دارد ومردمش‌بزراعت ومالداری مشغولند و صنعت دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۹ ص ٤۱۶).

ناری. (اِخ) دهی‌است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان‌مشهد در ۳۶هزارگزی شمال غربی صالح‌آباد واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی ومعتدل است. ده تن سکنه دارد.آبش از قنات و محصولش غلات‌است واهالیش زارعند. راه مالرودارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ٤۱۶).

ناری. (اِخ) ازدهات دهستان نول بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ودر۱٤هزارگزی جنوب شرقی رضائیه وپنج‌هزارگزی‌مغرب جادهٔ شوسه‌رضائیه‌بمهاباد دردره‌ای سردسیر واقعست. هوائی سالم و۱۳۱تن‌سکنه‌دارد آبش ازقنات‌وچشمه‌است‌ومحصولش غلات وچغندر وتوتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنعت دستی آنان جاجیم‌بافی. راه مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج٤ ص ۵۳۲).

ناری. (اِخ) دهیست‌جزءدهستان‌مرگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه ودر ده‌هزار گزی جنوب‌سلوانا ویکهزار وپانصدگزی مغرب راه ارابه رو زیوه به‌سلوانا، دردرهٔ سردسیری‌واقعست. هوایش‌سالم وسکنه‌اش ۶۷ نفراست. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنعت دستی‌آنان‌جاجیم‌بافیست راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ص۵۲۲).

(۱) رجوع به فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام شود. (۲) ن. ل. از عنایت. از قیانت ؟ (۳) آنندراج و انجمن آرا به کاف تازی‌ضبط شده‌است وظاهراً‌اشتباه است. (٤) «جامه وپوشیدنی‌راگویند» جهانگیری شاهد نیاورده و مأخذهم‌معلوم نشد اگر ناره بمعنی‌ریسمان کلفت باشد باید ناری پارچهٔ بافته از آن‌باشد. (فرهنگ نظام).

ناریان. (اِخ)ازدهات دهستان بالابخش طالقان شهرستان تهران است . دربیست ونه هزارگزی مشرق شهرك و سه هزار گزی مشرق راه عمومی طالقان به کلاردشت قراردارد . ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر است با ۹۴۴ نفر سکنه ، آب آنجا از چشمه‌سار است و محصولش غلات، سیب - زمینی، باقلا وبنشن ودیگر محصولات صیفی. شغل مردمش زراعت و گله‌داری ، صنعت دستی اهالی بافتن گلیم وجاجیم و کرباس است. عده‌ای از اهالی این ده برای تأمین معاش به تهران میروند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰) .

ناریت . [یَ] . مأخوذ ازتازی ، خشمگینی. غضبناکی. آتشین مزاجی ، تندی . (ناظم الاطباء) .

ناریختن . [تَ] . (مص مرکب). مقابل ریختن . رجوع به ریختن شود .

ناریختنی . [تَ] (حامص) مقابل ریختنی رجوع به ریختنی شود .

ناریخته.[تَ](ص مرکب) نریخته . مقابل ریخته . رجوع به ریخته شود.

اشك توا گر چه هست تریاك
ناریخته به چوزهر برخاك .
نظامی .

هنوز آن طلسم بر انگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته .
نظامی .

سکندر بر آن لوح ناریخته
چولوحی شد از شاخ آویخته .
نظامی .

ناریدن . [دَ] . (مص مرکب) . مبدل نالیدن. (فرهنگ نظام)، نالیدن. (ازفرهنگ رشیدی) . رجوع به ناره شود .

ناریدن نارو نواهای سریچه
ناطق کند آن مرده بی‌نطق وبیان را .
سنائی .

|| شکار کردن . گرفتن . گرفتار کردن . (ناظم الاطباء) .
|| بزرگ کردن . (ناظم الاطباء) .
|| درازشدن . (ناظم الاطباء) .قد کشیدن. درازشدن . (شعوری) .

ناری طغای.[طُ] (اِخ) ابن کوچ بقا بن کیبوقا از ملازمان سلطان ابوسعید بود و سلطان بدو بد گمان شد و وی از خشم سلطان فرار کرد و در خراسان فتنه‌ها برپا ساخت و باتاشتیمور [ازسرداران ابوسعید] که بدفع او مأمور گشته بود همدست شد و برای کشتن خواجه غیاث الدین محمد وزیر ابوسعید طرحی ریخت وموفق نشد و سر- انجام بحدودی فرار کرد و گرفتار شد و بفرمان ابوسعید او را به سلطانیه آوردند وهمدستش تاشتیمور را نیزاسیر کردند واین هردورا درعید قربان سال ۷۳۰ کشتند . (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۱۶ تا ۲۱۸) .از (مطلع السعدین) .
ونیزرجوع به (تاریخ مغول ص ۳۴۱ تاص ۳۴۳) ونارین طغای شود.

ناریل.(اِ) لغت هندی بمعنی نارگیل است . مؤلف مخزن الادویه آرد : نارجیل ،معرب ناریل هندی است زیرا که به هندتازهٔ آن را ناریل وخشك آن را کهو پره نامند .. و بعربی جوزهندی . (از مخزن الادویه ص۵۵۳). رجوع به نارجیل ونارگیل شود.

ناریمخ.[مُ] (اِخ)(۱) ابوریحان در ذکر تحدید معمورهٔ ارض نزدهندیان آرد : در «باج بران» جهان بچهارقسمت تقسیم شده است ودر «سنگهت» به هشت ناحیه و در ناحیهٔ بین جنوب و مغرب ، بروایت سنگهت یکی ازطوایفی که زندگی میکنند ناریمخ نام دارند» یعنی کسانی کهصورتهایشان چون صورت زنان است و آنهاتر کانند» . از (تحقیق ماللهند ص ۱۴۹ و۱۵۰) .

نارین . (ص) تروتازه . (ناظم الاطباء) .
|| تابان.روشن.صاف. براق (ناظم الاطباء).
|| ظریف . آراسته . (ناظم الاطباء) .

نارین. (اِخ) کلمهٔ مغولی، مغول بخزانهٔ محتوی جواهرات و زر سرخ که زیر نظر مستقیم سلطان وقت بوده‌است نارین میگفته‌اند رشیدالدین فضل‌الله آرد:
دراین وقت پادشاه اسلام ضبط آن چنان فرمود کهخزانهاجدا باشد هرآنچه مرصعات بود تمامت بدست مبارك در صندوق نهد چنانکه اگر تصرفی رود فی‌الحال معلوم گردد . . . وپادشاه آنراقفل بزرگ زند ... یك کس ازخزانه‌داران باتفاق خواجه‌سرائی معین محافظت میکنند... وهرآنچه زرسرخ بود وجامهای خاصی که درکارخانها بسازند، برقاعده وزیر مفصل بنویسد و هم درعهدهٔ آن دوشخص مذکور باشد وتاپادشاه اسلام پروانهٔ مطلق نفرماید قطعاً هیچ از آن خرج نکنند. وهرآنچه‌زرسفید وانواع جامها بود که پیوسته خرج کنند خزانه داری و خواجه‌سرائی دیگررا نصب‌فرموده . . تا آنچه ازآن خرج‌رود وزیرپروانه‌مینویسد. وخزانهٔ اول‌رانارین‌ودوم را بیدون‌میگویند (تاریخ‌غازانی‌ص۳۳۲ و ۳۳۳) .

نارین آباد. (اِخ) از دهات دهستان عباسی بخش بستان‌آبادشهرستان تبریزاست در۳۳ هزارگزی مشرق بستان‌آباد و ۱۰ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میانه به تبریز و در جلگهٔ سردسیر واقع است و۱۶۶تن سکنه دارد . آبش از چشمه ومحصولش غلات و حبوبات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری است . راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۴ص۵۲۲) .

نارین بوقا . (اِخ) نارین طغای . ضبط دیگریست ازناری‌طغای‌ونارین‌طغای. رجوع به نارین طغای شود . و نیز رجوع به (ازسعدی تاجامی چاپ دوم‌ص۷۶)شود .

نارین‌دژ. [دِ] (اِمرکب). مانند ارگ دژی است که دردژ دیگر باشد . بالاحصار نیز بهمین معنی است . (آنندراج) .
|| ونیزبمعنی‌دژی است که بالای کوه‌باشد. (آنندراج) .

نارین‌قلعه . [قَ عَ](ترکیب‌وصفی) در قلعه‌ها که چند توست قلعهٔ درونی کهاز همه خردتر است . (یادداشت‌مؤلف) :
وتوپچیان بدستور توپهای دروازه و بروج وبدن ونارین قلعه را . . . (تاریخ زندیه) .

نارین‌قلعه . [قَ عَ] (اِخ) نام قلعه‌ای بغرب‌بغداد. (ناظم‌الاطباء) .

نارین‌قماش.[قُ](ترکیب‌وصفی)پارچهٔ ظریف‌خوب. (ناظم‌الاطباء) .

نارین‌طغای.[طُ](اِخ)(۲)ناری‌طغای. ضبط دیگریست از ناری طغای . حمدالله مستوفی آرد :
« امرا نارین طغای وطاشتمور در ملك‌فتنه اندیشیدند وقصدارکان دولت داشتندچون رای جهان‌آرای پادشاه خلد ملکه [سلطان ابوسعید] را معلوم گشت... درغره شوال سنهٔ تسع وعشرین وسبعمائه (۳) بداس فنا کشته‌خود بدرود وبه‌یاساق رسید . (تاریخ گزیده‌ص۶۱۱و۶۱۲) . رجوع به ناری طغای شود.

ناریوران. [وَ] (اِخ) دهیست از بخش بندپی شهرستان بابل و در ۲۴هزارگزی جنوب بابل، دردشت معتدل‌هوائی‌واقعست. هوایش مرطوب ومالاریائی است، ۸۰ تن سکنه‌دارد. آب آنجاازسجارود وچشمه‌پولك و محصولش برنج و غلات و شغل مردمش زراعت است. نصف سکنهٔ آنجا تابستان را به ییلاق ورزنه‌میروند. راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایرانج۳ص۲۹۹).

نازه . (اِ) نعمت. رفاه . آسایش . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . تنعم. کامرانی. (آنندراج). نعیم. (ترجمان‌القرآن). نعیم. نعمت. (مهذب‌الاسماء) . (محمودبن عمر). تن آسانی.شادکامی. عز. عزت . بزرگی . احترام . رامش .رخاء .

ای‌لك ارناز خواهی ونعمت
گرددرگاه او کنی‌لك‌وپك.
رودکی.

---

(1) Nàrimukha .

(۲) مؤلف تاریخ گزیده طغای را بفتح اول ذکر کرده‌است وبقیهٔ منابع بصورت صحیح متن .

(۳) حبیب السیر بنقل ازمطلع السعدین سال ۷۳۰ نوشته است .

خواهی اندرعنا وشدت زی
خواهی اندرامان بنعمت وناز.
رودکی.

بدو باغبان گفت کای سرفراز
تراجاودان مهتری باد و ناز.
فردوسی.

برفتیم با نیزه های دراز
براو تلخ کردیم آرام و ناز.
فردوسی.

نه آنکس که این کرد ماند دراز
بجا بگذرد کام و آرام و ناز.
فردوسی.

چهل سال با شادکامی و ناز
بدادودهش بود آن سرفراز.
فردوسی.

خدمت فرخ او ورزد امروز بجان
هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست.
فرخی.

هر که نازازشاه بیند بشکند پشت نیاز
هر که سودازشاه بیند گم کند نام زیان.
عنصری.

خواسته‌داری و سازبی‌غمیت هست باز
ایمنی وعز و ناز فرهی ودین وداد.
منوچهری.

برمن زفرت ارجوآن عزو نازباشد
کز فرمیرماضی بوده است باغضاری.
منوچهری.

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت بملک همه عزو ناز باد.
منوچهری.

بنوازدم بناز وبیندازدم برنج
درخواندم زبام برون راندم زدر.
قطران.

کهرا بیش بخشد بزرگی وناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز.
اسدی.

چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبک درچنگ باز.
اسدی.

چو سالش دوصد گشت وهفتادوپنج
سرآمد بر او ناز گیتی و رنج.
اسدی.

آنرا طلب ای جهان که جویانست
این بی‌مزه ناز و عز ورامش را.
ناصرخسرو.

ای کهن گشته تن ودیده بسی نعمت وناز
روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز.
ناصرخسرو.

به نازی کز او دیگری رنجه گردد
چه نازی که ناید بدو هیچ نازش.
ناصرخسرو.

که روز رنج وسختی درگذاریم
پس اورا نازوشادی درپس آریم.
ویس ورامین.

چو کام و ناز باشد نه مرائی
چو باد وبرف باشد زی من آئی.
ویس ورامین.

این نیابد همی برنج پلاس
وآن نپوشد همی زناز پرند.
مسعودسعد.

چرخ ازدم کون بر نمیگردد باز
گاهیم بناز دارد وگه بنیاز.
مسعودسعد.

بیوفتادم ازپای وکاررفت ازدست
زکامرانی ماندم جدا و ناز ونعیم.
سوزنی.

نیازدیده بتوباز کرد دیده از آنک
نیاز دیده نئی پروردهٔ نازی.
سوزنی.

همیشه تا که بود درجهان مفارقتی
میان شدت وناز ومیان شادی وغم.
سوزنی.

رحم کن رحم براین قوم که مویند چونی
ازپس آنکه نخوردندی از نازشکر.
انوری.

ازخلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی وغم وناز ونیاز.
انوری.

موکب عالی دستورجهان آمد باز
بسعادت بمقرشرف وعزت وناز.
انوری.

وآنچه گشائی زدرعزوناز
برتوهمان دربگشایند باز.
نظامی.

چو ازشغل ولایت بازپرداخت
دگرباره به نوش ونازپرداخت.
نظامی.

سموم وحشت غربت بدان تنعم و ناز
که داشتم بوطن ، اختیار فرموم.
ظهیرفاریابی

تومرا میکشی بخنجر لطف
من درآن خون بنازمی غلطم.
خاقانی.

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز.
سعدی.

هزارچون من اگرمحنت بلابینند
ترا ازآن چه که درنعمتی ودرنازی.
سعدی.

یاقوت جانفزایش ازآب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش درناز پروریده.
حافظ.

اهل کام ونازرادر کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی.
حافظ.

ای مست ناز طعن اسیری بمامزن
ازخویش غافلی که نگشتی شکارخویش.
حزین.

راحت طلبی بدادهٔ دهر بساز
آزرده مشو درطلب نعمت وناز
شاهی.

برفتیم با نیزه های دراز
براوقطع کردیم آرام وناز
ازفرهنگ شعوری.

— بنازپروردن، در نازونعمت وفراوانی و آسایش پروردن:

بناز بازهمی پرورد و را دهقان
چوشد رسیده نباید زتیغ تیزگریغ.
شهید.

بپرورده بودم تنش را بناز
برخشنده روزوشبان دراز.
فردوسی.

هم آنرا که پرورد دربر بناز
درافکند خیره بچاه نیاز.
فردوسی.

همی پروریدش بنازوبرنج
بدو بود شاد وبدو داد گنج.
فردوسی.

— بنازداشتن کسی را، گرامی وعزیز داشتن. بنازونعمت پروراندن:

چو فرزند باید که داری بناز
زرنج ایمن ازخواسته بی‌نیاز.
فردوسی.

بدشواری ازشیر کردند باز
همی داشتندش ببر بر بناز.
فردوسی.

بچهٔ خویش را بناز مدار
نظرش هم زکار باز مدار.
اوحدی.

خردمند وپرهیزکارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار.
سعدی.

گرچه داری بناز کژدم را
بگزد هرکجات یابد زود.
ابونصرطالقانی

— بناززیستن، تنعم. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). به نعمت وراحت زیستن. تن‌آسانی. آسودگی. عیش ونوش.
|| عزت. احترام. پادشاهی.

— تخت ناز:

چوشیروی بنشست برتخت ناز
بسربر نهادآن کئی تاج آز.
فردوسی.

تن مرد وسرهمچو آن گراز
ببینی رگی مرده برتخت ناز.
فردوسی.

|| فاخر.

— جامهٔ ناز:

شمانیز دیده پراز خون کنید
زتن جامهٔ ناز بیرون کنید.
فردوسی.

که ای خواجهٔ خوب ناز پرورد
ره پرخطر است بازپس گرد .
نظامی .

وآن ساده‌سرین ناز پرورد
دانی که بزخم نیست درخورد.
نظامی .

ناز پروردبکرطبع مرا
کم مکن باجحا بازفرست .
خاقانی .

نازت بکشم که نازک اندامی
بارت ببرم که ناز پروردی .
سعدی .

ببخشای برنالهٔ عندلیب
الا ای گل ناز پرورد من .
سعدی .

بهارمیوه چونوروزناز پروردهاست
که تابلوغ دهان برنگیرداز پستان .
سعدی .

۱ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد.
حافظ .

دل حافظ که بدیدار تو خوگرشده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش .
حافظ .

چه باراست برجان پردردمن
که خون شددل نازپروردمن .
نزاری قهستانی .

ناز پرورد هوا بانفس نتواندغزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است؟.
جامی .

نازپروردگی . [پَ وَ دَ] . (حامص) ناز پرورده بودن . در ناز ونعمت پرورش یافتن .

نازپروردی. [پَ وَ] .(حامص) . صفت و حالت نازپرورد .

نازپرورده . [پَ وَ دَ] (نمف) نازپرور . ناز پرورد . رجوع به نازپرورد شود :
ناز پروردهٔ هزار نیاز
پردهٔ رمز برگرفت ازراز.
نظامی .

چوشد ناز پرورده آن شاخ سرو
خرامنده شدچون خرامان تذرو .
نظامی .

نازپری . [پَ] (اِخ) نام دختر پادشاه خوارزم است که درحبالهٔ بهرام گور بود. (برهان قاطع) . (آنندراج) . از (ناظم الاطباء) . از (رشیدی) .از (شمس اللغات). از اشخاص منظومهٔ هفت پیکر نظامی :
دخت خوارزم شاه ناز پری
کش خرامی بسان کبک دری .
نظامی .
رجوع به هفت پیکر شود .

نازجان شیرین کار . [زِ نِ] (جمله اسمیه) آفرینی است که مرشد به پهلوانی که عملی از اعمال ورزشی را خوب انجام دهد گوید . (یادداشت مؤلف) .

نازح . [زِ] (ع ص) دور . بلد نازح ؛ شهر دور. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). از(آنندراج) . (ناظم الاطباء). || چاه آب برکشیده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بئر نازح ؛ چاهی که آبش تمام شده یا کم شده باشد. (اقرب الموارد) .

نازحة. [زِ حَ] (ع ص) دار نازحة ؛ خانهٔ دور . (ناظم الاطباء). تأنیث نازح است . رجوع به نازح شود .

نازخاتون. (اِخ) دختر امیر کردستان بود وضیاع و عقار فراوان داشت. دردوران سلطنت الجایتو مردی بنام محمد که خطیب همدان بود وبانازخاتون غرضی داشت امیر چوپان را بتصرف املاک و اموال وی برانگیخت. خواندمیر شرح واقعه را بدین صورت نوشته است:
دراواخر ایام دولت الجایتو... محمد نامی که خطیب همدان بود. بنابرغرضی که داشت قباله کهنه‌ای بنام نازخاتون بنت امیر کردستان بدست آورد وآنرا به نزد امیر چوپان برده عرض کرد که پدرشما ملک بهادر ... درزمان هلاکوخان ناز خاتون را اسیر گرفته بود و بحکم یرلیغ اسباب و املاک ناز خاتون ملک ملک بهادربوده وحالا بحسب ارث بشما میرسد و در مملکت عراق ضیاع و عقار نازخاتون بسیاراست وامیرچوپان این سخن را کالنقش فی الحجر برلوح دل نگاشته جمعی ازنوکران خودرا مصحوب آن قاضی متدین بولایات بفرستاد تاچند موضع در قزوین و خرقان و همدان بتحت تصرف در آوردند و این حدیث غریب در میان شهر شهرت یافته هر برزگری که ازمالک مزرعه نفرت داشت میگفت این موضع داخل املاک نازخاتونست لاجرم فریاد از نهاد خلایق برآمد وامیرایسن قتلغ وخواجه رشیدزبان به نصیحت امیرچوپان گشاده طوعاً اوکرهاً اورا ازمقام خرخشه درگذرانیدند تا بهمان چند موضع که گرفته بود قناعت نمود. ودر زمان سلطان ابوسعید بهادر خان که اختیار واعتبارامیرچوپان بمرتبهٔ کمال رسید قاضی محمدباتفاق دیگری ازاهل دیانت خریطه‌ای کهنه که دویست تمسک که مشتمل براسباب واملاک دوسه ولایت نهاده بودند نزد امیر چوپان برده گفتند کهمادر فلان موضع خانه میساختیم ناگاه این قبالجات را که باسم نازخاتونست یافتیم و امیرچوپان حاصل آن موضع را از شیر مادر حلال‌تر تصور کرده وکلاه اودست تصرف بمزارع واملاک رعایا دراز کردند وکاربجائی رسید که اسبابی را که بدوسه‌هزاردینار می‌ارزید مردم ازوهم آنکه نگویند ملک نازخاتون بوده بدوسه دینار میفروختند . (از تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص۱۱۸)، وچون کاراین فتنه بالاگرفت وایمنی ازمیان مردم برخاست خواجه علیشاه جیلان جمیع ادعاهای امیرچوپان را براملاک نازخاتون بمبلغ بیست هزاردینار بازخرید کرد وفتنه خوابید . ونیزرجوع به (تاریخ مغول ص۳۲۳ و۳۲۴) شود.

نازخر . [خَ] (ص مرکب) .خریدار ناز . ناز بردار . که تحمل نازمعشوق کند . که ناز کسی را می کشد .نازکش .

نازخریدن. [خَ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. تیمار داشتن؛
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
وگر خشم گیرد که بارش برد؟.
سعدی .
|| تحمل نازکردن . نازکشیدن . رجوع به نازشود .

نازدانه . [نَ] (ص) بچهٔ محبوب پدر و مادر . دردانه . (یادداشت مؤلف) .

نازدیده . [دَ] .(ص مرکب). نازپرورده. نازنین. بناز ونرمی و لطف پرورش یافته ؛
بدو گفت کای نازدیده جوان
مبر دست سوی بدی تا توان.
فردوسی .

به تنهاهمی رفت و کس را نبرد
تن ناز دیده بیزدان سپرد.
فردوسی .

گفتم که چگونه رستی ازرضوان
ای بچهٔ ناز دیدهٔ حورا.
مسعودسعد .

نازردن . [زُ دَ] . (مص مرکب) . نیازردن . نا آزردن . مقابل آزردن .

نازردنی. [زُ دَ] . (ص قابلیت) . که نبایدش آزرد . که از در آزردن نیست . که آزردن آن روا نیست :
بپرهیزدازهرچه نا کردنی است
نیازاردآنرا که نازردنی است.
فردوسی .

نازرده . [زُ دَ] . (نمف) . نیازرده . ناآزرده . آزرده نشده . مقابل آزرده .

نازستنی .[زَ تَ] (ص قابلیت). مردنی . نازیستنی.مقابل زیستنی رجوع به زیستنی شود.

نازش . [زِ] (حامص) نازیدن . رجوع به نازیدن شود . || نازش و ناز ؛ حرکات خوشاینده که معشوقان بر عاشقان کنند (آنندراج) . || امتناع . تکبر. (ناظم الاطباء) بیدماغی. استغناء (ازآنندراج) .
— نازش آوردن ؛ نازکردن ؛
کراونازش آرد من آرم نیاز
مگر گردد ازبنده خشنودباز.
نظامی .

|| فخر . (آنندراج) . مفخرت . (مهذب‌الاسماء) . نازیدن . فخر . افتخار . سرافرازی . (ناظم‌الاطباء) بالش . بالیدن. مباهات . نخوت . مفاخرة . مفاخرت : در همه قریش کسی را فرزندی چون‌عماره نیست . . ما را و ترا و همه قریش را بدو نازش است . (ترجمهٔ طبری) .

به‌مردی و نیروی بازو مناز
که‌نازش به‌علم‌است‌وفضل‌وکرم.
ناصرخسرو .

برهمنی که بزنار بودنازش او
زبیم‌تیغ‌تومی بگسلدزتن‌زنار.
مسعودسعد .

چه‌باشدنازش ونالش باقبالی و ادبادی
که‌تابرهم‌زنی‌دیده‌نه‌این‌بینی‌نه آن‌بینی.
سنائی .

رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود.
نظامی .

|| مغمز . مایهٔ نازیدن :

بدو نازش جان افراسیاب
دلش زآتش مهر او پرزتاب.
فردوسی .

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن.
فردوسی .

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که‌ای‌نازش تاج‌وتخت ونگین
فردوسی .

|| ناز و نوازش . تسلا . دلنوازی.(ناظم‌الاطباء) :

ستمدیده را اوست فریادرس
منازید با نازش او بکس .
فردوسی .

|| جاه وجلال . (ناظم‌الاطباء) .

نازشست . [زِ شَ] (ترکیب اضافی) پیش کشی است که‌نزدیکان‌پیشگاه‌شهریاری هنگامی‌میگذرانند که‌پادشاه‌بدست‌وتیر خود نشان باشکاری را میزند بدانگونه که شایستهٔ‌آفرین‌وستایش‌باشد.(ازآنندراج) . || جایزه یا مشتلق یا انعامی که بکسی بپاداش هنرنمائی یا آوردن خبر خوش یا کردن کاری بجا میدهند . || نازشصت‌کسی ، در تداول ، آفرین ! زه! احسنت ! حبذا ؟ || ناز شستم ، در تداول : نوش جانم! مزد دستم ! مفت جانم! خوب کردم! .

نازشست داشتن . [زِ شَ تَ] (مص مرکب). درتداول:نازشست داشتن کاری ، قابل انعام وجایزه و احسنت وآفرین بودن آن کار .

نازشست گرفتن . [زِ شَ گِ رِ تَ] . (مص مرکب). درازای هنرنمائی یا کاری فوق‌العاده پاداش وانعام گرفتن . || در تداول ، باج سبیل گرفتن ، حق وحساب گرفتن .

نازشصت . [زِ شَ] (ترکیب اضافی) نازشست. رجوع‌به‌نازشست شود.

نازش کردن. [زِ کَ دَ]. (مص‌مرکب). نازیدن . بالیدن :

بدانسان که‌شاهان نوازش کنند
بدان بندگان نیزنازش کنند.
فردوسی .

شما هم بدو نیز نازش کنید
بکوشید تا عهد او نشکنید.
فردوسی .

و همه مردمان بیرون ازقریش او رادوست داشتندی وپدرش باونازشی کردی.(ترجمه‌طبری) .

من همی‌نازش‌بآل‌حیدروزهرا کنم
تو همی‌نازش‌به‌نسل‌هندبدگوهر کنی.
ناصرخسرو .

پیش‌یوسف نازش خوبی‌مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن.
رجوع‌به‌نازش شود. نظامی .

نازع . [زِ] . (ع‌ص) شتر آرزومند جای باش و چراگاه ، مذکر و مؤنث دروی یکسانست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بعیر نازع و ناقة نازع : که مشتاق وطن وچراگاه خود باشد.از(اقرب الموارد) . || کسی که اشتیاق و آرزوی وطن براو غلبه کرده باشد. از(معجم‌متن‌اللغة) . مشتاق یارو دیار . از (اقرب الموارد) . مشتاق و آرزومند چیزی . (ناظم‌الاطباء) . || غریب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة). (ناظم‌الاطباء) . ج.نزاع [نُ زز] ، نزع[نُ زُ] نزعة [نَ زَ عَ] . || شیطان . (ناظم‌الاطباء) . || (ع نف) برکننده و قطع کننده . از (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . نازع فنازع نزاع ودافع فتناذع‌براع ... گردید، (درهٔ نادره ۱۱۶) . || رامی . (معجم متن‌اللغة) . ج ، نزعة . || النازع من‌الشاة ،گوسپندکشن خواه ، از(معجم متن اللغة) ج، نزع [نُ زَّ]. و نزع [نُ زُ] . || النازع من القسی ، کمان که بهنگام کشیدن آوایی از آن برآید . التی لها حنین‌عندالنزع. (ازمعجم‌متن‌اللغة) .

نازعات . [زِ] (عِ ا) ج نازعة ، رجوع به‌نازعة شود .

نازعات. [زِ] (اِخ).(ال...) النازعات،نام سورهٔ مکیه ازقرآن مجید پیش ازسورهٔ النبأ وبعدازسورهٔ‌عبس‌عددآیات‌آن۴۶است.

نازعة . [زِ عَ] (عِ ا) ستاره یا کمان . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (معجم‌متن‌اللغة) . ج ،نازعات ، قوله تعالی ، والنازعات غرقا، یعنی ستارگانی که ازافقی برآمده ودرافق دیگر فرومی روند. و یا کمانهائی که در دست تیراندازان در راه خدا . یا ملائکه که نزع روح می کنند . (ناظم‌الاطباء) .

نازک . [زُ] . (ص) . (۱) کنایه ازمعشوق ومطلوب وشاهد . (برهان‌قاطع) . محبوب ناز کننده . بت . فغ . جانانه. دلدار. دلبر. (انجمن آرا) . محبوب . معشوق . شاهد . (ناظم‌الاطباء) :

رسید نازک من‌ای‌نظارگی زنهار
بپوش‌دیده‌کرت جان بکارمی‌آید.
امیرخسرو . (بنقل‌انجمن‌آرا)

زچندان نازکان و نازنینان
نمی‌بینم یکی ازهمنشینان.
نظامی .

آرزومندتر از شراب وصل‌نازکان (ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

بدست‌مشاطهٔ‌جمال‌نازکان‌ونازنینان‌بنی‌آدم‌را برآینهٔ‌خاطر جلوه داده . (ریش‌نامهٔ عبید).

|| باریک . (انجمن‌آرا) . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). ظریف . (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع دکتر معین) . (ناظم‌الاطباء). لاغر. که کلفتی وقطرآن اندك باشد :

ای‌نازکك میان‌وهمه‌تن چوبرنیان
ترسم که در رکوع‌ترابگسلدمیان.
خسروی .

درجامهٔ کلگون کمر نازك آن‌شوخ
ازلعل بود همچو رگ لعل‌نمودار.
صائب .

ونیز رجوع به نازك میان شود .

|| دقیق . خطیر .مهم ظریف :

حدیث‌لشکروسالارچیزی سخت نازك‌است وبپادشاه‌مفوض‌اگررای‌عالی‌بیندبنده را در این‌یك کارعفو کند.(تاریخ بیهقی‌ص۲۲۱). اگر قوت قوی باشد و تن ممتع بود و امتلاء بحقیقت از خون باشد و میل بجانب نازك وخطرناك دارد... ازآنجانب بازباید گردانیدن بفصد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . فرمود که ضبط‌چنین‌ملکی بزرگ‌وتمشیت

---

(۱) پهلوی nâzuk ، nâzîk (لطیف،ظریف)ازریشهٔ« ناز» شکل‌اخیرپهلوی تبدیل وگذشتی‌است‌ازU به I شایدبتوان‌بجای O'cyk شکل nw,cyk = nivâzhîk (آواز،نوا)راتصور کرد،ارمنی، nuag (آهنگ،نغمه،موسیقی)از nivâgh،افغانی، nâzuk,nâzaka nênzaka (عروسک)، بلوچی ، nâzurk nâzuk، کردی، nazik (ظریف) nasek, nazék (حاشیهٔ برهان قاطع‌دکترمعین ص ۲۰۹۸) . ونیز رجوع به‌فرهنگ نظام ج۵ ص ۳۰۰ شود .

مثل این کار نازک آن کس تواند کرد . (جوینی) گفت ملک این برمک را باچندان اعزاز واکرام از بلخ بفرموده آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر . . (تاریخ بخارا) . عباده گفت از جمله چندین صحابه بمن چون افتادی وچرا درین مهم نازک مرا اختیار کردی . (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۲۲) والیان وزیر-دستان را کارنازکتر باشد . (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۴۷) .

|| زودشکن . (فرهنگ نظام) . شکننده. (ناظم الاطباء) . (برهان قاطع) . لطیف . مقابل ستبر و کلفت و ضخیم . که ستبری آن بسیار کم است ؛ شیشهٔ نازک ، هندوانهٔ پوست نازک .کاغذ نازک .

آنچه او باسپر کرک کند روز نبرد
نتوان کردن باشیشهٔ نازک به تبر.
فرخی .

ازبیاض گردنش پیداست خون عاشقان
می شود بی پرده می چندانکه میناناز کست.
صائب .

شیشهٔ دل از کفم افتاد گفتم هی بگیر
بس که نازک بودمینا ازصدای هی شکست.
؟

|| ترد . (فرهنگ نظام) . آبدار . شاداب. لطیف . مقابل زمخت و کلفت :

بس که درآید گل نازک بباغ
ماشده چون خاک درم ای غلام.
عطار .

و شفتالو هرچه سخت نازک باشد و زود عفونت پذیرد زیان دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

کسیکه دیده بناگوش او شبی درخواب
نبایدش بنظر برگ یاسمن نازک .
طالب .

شاخ گل را ازسروپا چهره تنهانازکست
نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است.
صائب (بنقل آنندراج) .

||لطیف. (انجمن آرا). (ازفرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). نازپرورده.سختی ندیده.ناعم. .نازنین.مقابل خشن وسختی دیده :

بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک اندرافکندنازک تنش.
فردوسی .

که در چرم خرنازک اندام تو
همی بگسلد خواب وآرام تو.
فردوسی .

توتیمار بردی زنازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم.
فردوسی .

آن دل راد وتن نازک را
رنج واندیشه چندین منمای.
فرخی .

کرسایهٔ برگ گل فتدبرتو
برعارض نازکت نشان ماند.
سیدحسن غزنوی .

درپیش خری کس چه نهدخودتن نازک
لوزینه چراعرضه دهد کس به بقربر .
سوزنی .

برنجد تن نازک ازدردو داغ نظامی .

رخش سیمای کم رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته .
نظامی .

تومردنازکی آ گه نه کاینجا
هزاران مرد را زه در گلو بست .
عطار .

تونازک طبعی وطاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان.
حافظ .

مزاج شاه نازک بود بسیار
ندارد طبع نازک تاب آزار.
وحشی .

چنان آزرده گشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازش درتدارک .
وحشی .

گربحرفی باتو آسان کرده باشم دردخود
برمزاج نازکت بسیار دشوار آمدست .
مشفقی تاجیکستانی.

خوش آنکه چاک گریبان زناز باز کنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی .
امیدی تهرانی .

بدن نازک اوبس که لطیف افتادست
خاردرپیرهن ازرشتهٔ جانست اورا.
صائب .

که این بانوی مابس ناصبور است
مزاجش نازک وطبعش غیوراست.
وصال .

کجازآن طبع نازک باك دارم
اگراوزهر من تریاك دارم .
وصال .

زبس نازک که طبع آن یگانه است
مدامش ازپی رنجش بهانه است .
وصال .

میکند شبنم گرانی برعذار نازکت
ابرمی بوسد زمین ازدورگلزارترا.
(ازآنندراج)

زچاك پیرهن اندام نازکش پیداست
چوعکس برك گل اندرمیان آب زلال.
صبوحی .

|| نرم . پاکیزه . (آنندراج) .
|| دشوار . (آنندراج) .

بخون خویش می غلطم که خوی یارنازک شد.
چه طرف اززندگی بندم که برمن کارنازک شد
ابوبرکات . (ازآنندراج)

|| قسمی از نان که با آرد نرم وروغن سازند . (ناظم الاطباء) .
|| لطیف وترد.زودپز .
— گوشت نازک ، گوشتی که زود پزد ، گوشتی که زود جویده گردد . (یادداشت-مؤلف) .
و طعام سخت لطیف و نازک و اندك باید و دراج و طیهوج موافق تربود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اگر داروی سخت تر باشد آن راشش ساعت می باید پخت واگرداروی نازکتر بود دارو در چینی کنند یا درشیشه در دیك نهند در میان آب و بجوشانند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| رقیق . (ناظم الاطباء) .
|| لطیف . ظریف :
یدرت تراچه غذا میداده که چنین نازك برآمده ای. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۶۲) .
|| خوش طبع . بانزاکت . (ناظم الاطباء).
||رقیق. مهربان .حساس . زودرنج ؛
— دل نازک ؛

بزانوش چون پاسخ نامه دید
زشادی دل نازکش بردمید.
فردوسی.

یکی داستانست پرآب چشم
دل نازک ازرستم آید بخشم.
فردوسی .

دلم نازک ومهربانست ورنی
درین کار گفتار چندین چه باید.
فرخی .

هرکه نازك بود دل یارش
کودل نازنین نگهدارش .
سعدی .

خون خوروخامش نشین که آن دل نازك
طاقت فریاد داد خواه ندارد .
حافظ .

درین سودا چرا باشد زیانم
که او نازک دل ومن سخت جانم.
وصال .

ونیز رجوع به نازك دل شود ؛
— آواز نازك ، آوازظریف ، صدای زیر مقابل صدای کلفت وبم ؛
— پشت چشم نازك کردن ، کبرنمودن . نازکردن . امتناع نمودن .
—خوی نازك ؛ زود رنج . حساس :

بخون خویش می غلطم که خوی یار نازک شد
چه طرف اززندگی بندم که برمن کارنازک شد.
ابو برکات . (بنقل آنندراج) .

— عبارت نازك و سخن نازك . لطیفه ، دقیقه ، ظریفه :

این شیوه ها که من زمیان تودیده ام
مشکل به صد عبارت نازك اداشود
صائب .

— لب نازك ، باریك وظریف ؛

سخن خونها خورد تازآن لب نازك برون آید
زخون خلق سیراست ازبس لعل خونخوارت.
صائب . (بنقل آنندراج) .

خیال بوسه می سازد کبودآن لعل نازك را
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم .
؟

— وقت نازك ، وقت تنگ؛

جلوهٔ یا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشووقت تماشا نازك است .
صائب . (بنقل آنندراج).

وقت ناز کتر از آن موی‌میان گردیدست
رحم اگر بر دل صد پارهٔ ماخواهی کرد .
صائب .

نازك آغوش . [زُ] . (ص مر کب) . آنکه دارای برو آغوش نرم وملایم باشد. (ناظم‌الاطباء). نرم‌بر . نرم‌تن. لطیف‌اندام. نازك بدن :

به‌شیرینی از گلشکر نوش‌تر
به‌نرمی ز گل نازك آغوش‌تر .
نظامی .

نازك ادا . [زُ اَ] . (ص‌مر کب) . شیرین حرکات. خوش‌اطوار . که‌حرکات‌واطوارش ظریفانه ودلنشین است . خوش حرکات :

یك شیوه حاصلم‌زتونازك ادانشد
گویا دل شهیدمر اخونبها نشد .
جلال اسیر . (بنقل آنندراج) .

|| خوش آواز . خوشنوا . خوش‌الحان . (ناظم الاطباء).

|| بلبل . (ناظم‌الاطباء).

نازك اندام . [زُ اَ] . (ص‌مر کب) . آنکه همه‌اندام و اعضای وی نرم و لطیف باشد . (ناظم‌الاطباء) . ظریف . ظریف اندام . جوان . متناسب اعضا . که اندامی ظریف وزیبا دارد :

طلب کرد یاردلارام را
پری پیکر نازك اندام را.
نظامی

کافروخته روی بود و بدرام
پاکیزه نهاد ونازك اندام .
نظامی .

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه‌تن پرور ونازك‌اندام بود .
سعدی .

نازت بکشم که نازك اندامی
بارت ببرم که ناز پروردی .
سعدی .

چندانکه خوب و لطیف و نازك اندامند درشتی و سختی کنند . (گلستان) .

نازك اندیش . [زُ اَ] . (ص‌مر کب) . باریك بین. نازك خیال . دقیق‌الفکر.

نازك اندیشه. [زُ اَ شَ] . (ص‌مر کب). دقیق الفکر . که اندیشه‌ای ظریف ونازك ودقیق دارد .

نازك اندیشی . [زُ اَ] . (حامص) .دقت درفکر . دقیق‌الفکربودن .

نازكانه. [زُ نَ].(قیدوصفی). بنازوظرافت. ازروی نازکی . ظریفانه :

خوش نازکانه می چمی‌ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی .
حافظ .

نازك بخارائی . [زُ کِ بُ].(اِخ) یاشوکت بخارائی، از شاعران قرن‌یازدهم بخاراست‌وی مدتی‌نازك تخلص کرد وزمانی هم تخلص شوکت رابر گزید (۱) بروایت نصرآبادی (۲) بسال ۱۰۸۸ هجری‌قمری به هرات آمد وبخدمت حاکم هرات‌رسید ومهربانیها دید وازتوجهات‌میرزا سعدالدین وزیر خراسان نیز بی نصیب نماند ، دوران اخیرعمرراد راصفهان گذراند. حزین‌لاهیجی وی را در اصفهان در نهایت شوریدگی و آشفتگی دیده است (۳) وی بسال ۱۱۰۷ دراصفهان وفات یافت (٤). ازاشعاراوست،

بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی‌دارم
که‌همچون گردباد اینجاسر افلاك میگردد .

دل عاشق وجوداز هر چه‌یابد زآن‌فنا گردد
ازآن آبی که گندم سبز گردد، آسیا گردد.

ز سایهٔ مژهٔ چشم موربست قلم
چو میکشیدمصوردهان‌تنگ‌ترا !

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف
دردآن‌مهتاب وصاف آن‌بناگوش توشد!.

ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم
خاکستری که ماندبجا گرد راه‌ماست .

ونیز رجوع‌به (تاریخ ادبیات براون ج ٤ ص ۱۷۵) و (خزانهٔ عامره ص ۱۲۰) و (سرو آزاد ص۲۸۱) و(تذکرةالمعاصرین حزین ص ٦٦) و (کلمات الشعراء سرخوش ص ٦۲) و (شمع انجمن ص ۲۲۲) شود .

نازك بدن . [زُ بَ دَ] . (ص‌مر کب) . معشوق. هر که‌بدن لطیف‌دارد. (فرهنگ نظام) . کنایه از معشوق باریك میان لطیف تن . (انجمن‌آرا) . معشوق لطیف و زیبا (ناظم‌الاطباء) . که تنی لطیف و ظریف وزودرنج‌دارد. تنك پوست. لطیف‌اندام :

نازك بدنی که می‌نگنجد
در زیرقباچوغنچه‌درپوست
سعدی .

بر جهان تکیه مکن‌ورقدحی می‌داری
شادی زهره‌جبینان خورونازك‌بدنان.
حافظ .

چنان نازك‌بدن باشد که گر آری بگلزارش
به پا از سایهٔ مژگان بلبل میرود خارش !
؟

نازك‌بدن . [زُ بَ دَ]. (اِمر کب). نوعی از رستنی باشد شبیه به بستان افروز لیکن ساقش سرخ وخوش رنگ‌می باشد وبعضی گویند سرخ مردهمانست. (برهان‌قاطع). آن را سرخ مرد نیز خوانند . (فرهنگ نظام بنقل از جهانگیری) . (انجمن‌آرا) (آنندراج) .

|| در هندوستان نوعی از کنار که بسیار شیرین وتنك پوست بودآنرا پیوند کنند، (آنندراج) .

|| یك قسم گلی سرخ . (ناظم‌الاطباء) .

|| قسمی از عناب (ناظم‌الاطباء) .

نازك‌بدنی . [زُ بَ دَ] . (حامص) . نازك بدن بودن . ظرافت ولطافت . صفت وحالت نازك‌بدن :

شمع گر با تو کند دعوی نازك بدنی
کشتنی سوختنی باشد وگردن زدنی
قطرت .

نازك‌بین . [زُ] . (ص‌مر کب) باریك بین. دقیق . موشکاف . نکته سنج .

نازك بینی. [زُ] . (حامص) . دقت موشکافی. حالت وصفت نازك بین. رجوع به‌نازك بین شود

نازك‌پوست . [زُ] . (ص‌مر کب) . که پوستی نازك و ظریف و ترد دارد . که پوستش کلفت و ضخیم وخشن نیست .

نازك‌تن. [زُ تَ] . (ص‌مر کب).ظریف. لطیف . نازپرورده . نازك بدن.

نازك‌تنی [زُ تَ] . (حامص) . ظرافت ناز پروردگی . شادابی :

بدان نازك تنی وآبداری
چومرغی‌بود درچابك‌سواری.
نظامی .

نازك‌تهیگاه [زُ تُ] . (ص‌مر کب) . باریك کمر . (ناظم الاطباء) .

نازك‌جگر . [زُ جِ گَ] (ص‌مر کب) . که جگری نازك وآزار پذیردارد. که ناز پرورده وحساس‌است.وزودرنج :

نازك‌جگران باغ رنجور
شیرین‌نمکان تاك‌مخمور.
نظامی .

نازك‌چر . [زُ چَ] . (ص مر کب) . نازپرورده . که‌درنازونعمت زیسته است . که همه غذائی نتواند خورد . که به غذای لطیف‌وخوب‌عادت کرده‌است. خوشخوراك. نازك خوراك .

نازك‌چری. [زُ چَ].(حامص). نازك‌چر بودن. صفت نازك‌چر، رجوع‌به‌نازك‌چرشود.

نازك‌خراسانی. [زُ كِ خُ](اِخ)رجوع به‌نازکی خراسانی شود .

نازك‌خلق . [زُ خُ] . (ص‌مر کب) . نرم‌خوی. متواضع . (ناظم الاطباء) . نازك طبع . نازك خو . (آنندراج) .

نازك‌خوار . [زُ خا] . (ص‌مر کب) . که غذای خوب ومطبوع خورد . که هرغذائی نتواند خورد . نازك‌چر .

نازك‌خواری . [زُ خا] . (حامص) . صفت نازك خوار .

نازك‌خور . [زُ خُ] . (ص‌مر کب) نازك خوار .

نازك‌خوری . [زُ خُ] . (حامص) نازك خواری .

---

(۱) نتایج الافکار ص ۳۸۷ . (۲) تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤٤۲ . (۳) ریاض العارفین ص ۲۱۲ .

(٤) نتایج الافکار ص ۳۸۷ .

نازك‌خوراك . [زُ خُ] . (ص مر كب) . نازك‌خوار . نازك‌چر .

نازك خوراكی . [زُ خُ] . (حامص) . حالت وصفت نازك خوراك - رجوع به نازك خوراك شود .

نازك خیال . [زُ] . (ص مر كب) . كه‌خیالش نازك ولطیف و رقیق است . كه مخیله‌ای دقیق وقوی دارد. نازك اندیش . دقیق الفكر :

چومضمونی كه دردل بگذردنازك‌خیالی‌را
سخن هردم بگردآن لب‌خاموش‌میگردد
جلال‌اسیر . (بنقل آنندراج).

گرچه صائب نازك افتادست آن‌موی‌میان
فكرما نازك خیالان را غباری دیگر است.
صائب . (بنقل آنندراج) .

|| نازك‌خیالان ؛ عارفان وفكر كنندگان درصنایع حق تعالی . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

نازك خیالی . [زُ] . (حامص) . دقت خیال . قوت تخیل . باریك اندیشی . صفت نازك‌خیال.

نازك‌دل [زُ دِ] . (ص مر كب). دل‌نازك. رقیق‌القلب . لین‌الفوآد . زودرنج . آنكه زود ازبدی متأثر شود و گرید . حساس ؛

زنان نازك‌دلندوست رایند
بهرخوچون برآریشان برآیند .
(ویس‌ورامین) .

بس‌این سنگ سخت ازدل انگیختن
به نازكدلان درنیامیختن.
نظامی .

مرنج ای‌شاه نازك دل بدین رنج
كه گنج‌است آن‌صنم‌درخاك‌به‌گنج .
نظامی .

كار هر نازكدلی نبود قتال
كه گریزدازخیالی چون‌خیال.
مولوی .

نشست وخاست چوشبنم درین گلستان كن
مشو بخاطر نازك دلان گران زنهار .
صائب .

نازك دلی‌مبادكه رحم‌آیدت بمن
زودم بكش‌نگاه بااین‌چشم‌ترمكن
از (انجمن‌آرا) .

نازك‌دلی . [زُ دِ] . (حامص) . رقت قلب . مهربانی. زود رنجی. رحم‌دلی. حالت وصفت نازك دل .

نازك دماغ . [زُ دَ] . (ص مر كب) . آنكه شامه‌ای حساس دارد . كه شامهٔ وی قویست ؛

چنان آن‌نازنین نازك دماغ است
كه اورا بوی گل‌دود چراغ‌است.
ملا طاهر غنی (بنقل آنندراج).

نازك دماغی . [زُ دَ] (حامص) . صفت نازك دماغ . رجوع به نازك دماغ شود .

نازكردن . [كَ دَ] . (مص مر كب) غنج . تدلل . (تاج‌المصادربیهقی) . دلال . (دهار). داله . ادلال . عشوه گری . رجوع به‌ناز شود .

|| تفاخر . استكبار. خود نمائی . تكبر ؛

یارب‌این‌نودولتان‌را برخرخودشان‌نشان
كاینهمه نازازغلام‌ترك واستر می كنند
حافظ .

|| بی رغبتی نمودن . امتناع كردن . مقابل نیاز كردن :

كه‌ناز كردن معشوق دلگداز بود
لبیبی .

چو ششماه از جدائی درد خوردم
روا بود ار زمانی ناز كردم
(ویس‌ورامین) .

چشم‌رضاومرحمت برهمه‌بازمیكنی
چونكه‌ببخت مارسداینهمه نازمیكنی .
سعدی .

بكن چندانكه خواهی ناز برمن
كه من دستت نمیدارم زدامن.
سعدی .

پیش كسی رو كه طلبكار تست
ناز بر آن كن كه خریدار تست.
سعدی .

صبحدم‌مرغ چمن باگل نوخاسته گفت
ناز كم كن كه‌دراین‌باغ بسی‌چون‌توشكفت.
حافظ .

ورجوع به‌نازشود .

|| (مصدر متعدی) ؛ ناز كردن كسی را ؛ دست مالیدن بر سر و روی كسی ، نمودن محبت و شفقت را یا بقصد تسكین هیجان اندوه وغمی . (یادداشت مؤلف) .

نازك‌سرا . [زُ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان‌لاهیجان درهفت هزارگزی شمال‌آستانه وهفتهزار گزی شمال‌جادهٔ شوسهٔ آستانه به‌رشت ودر كنارهٔ غربی سفید رود ، درجلگهٔ واقعست هوایش‌معتدل مرطوب و مالاریاخز است . ۲۰۵۴ تن‌سكنه دارد، اهالی فارسی رابلهجهٔ گیلكی تكلم میكنند. آب‌این‌ده بوسیلهٔ‌نهر روشن‌آب كه ازسفیدرود منشعب‌است‌تأمین میشود . محصولش برنج و ابریشم و كنف است ومردمش بزراعت اشتغال دارند. راه مالرودارد.از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ص۳۰۱) .

نازكش. [كَ یا كِ] . (ص مر كب). از ناز+كش، بمعنی كشندهٔ‌ناز. آنكه‌نازمی كشد. كه تحمل نازمی كند . تیمارخوار؛

ای بزمین برچوفلك نازنین
نازكشت‌هم‌فلك‌وهم‌زمین.
نظامی .

دل‌نهم برشما وخوش باشم
هرچه‌خواهید نازكش‌باشم.
نظامی .

نیست یكی ذره‌جهان نازكش
پای زانبازی او بازكش .
نظامی .

مثل : نازكش داری نازكن نداری پایت را درازكن .

نازك‌شاه. [زُ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌ازملوك كشمیر است ودوبار (در۹۳۴و۹۴۲هجری قمری) بسلطنت رسید ؛ رجوع به معجم الانساب ج۲ ص ۴۳۲ شود .

نازك‌شدن . [زُ شُ دَ] . (مص‌مر كب). نازك شدن گوشت ، تردوزودپز شدن آن بعلاج ، مانند در برف‌ویخ نهادن یادرماست وامثال آن خوابانیدن آن یابرگ انجیر یا انجیر نارس در دیگ گوشت كردن یا پاشیدن گردانجیر خام خشكانیده برآن ، وامثال آن . (یاد داشت مؤلف) . لغومه . (تاج‌المصادربیهقی) . ونیزرجوع به‌نازك‌شود.

نازكشی. [كَ یا كِ] . (حامص). نازكشیدن. تحمل ناز كردن :

كز شكرفی ودلبری وخوشی
بود یاری سزای نازكشی .
نظامی.

نازكشیدن . [كَ یا كِ دَ] . (مص مر كب). نازبردن. تحمل‌ناز كردن. رجوع به‌ناز شود ؛

مستان‌كشند ناز زن قحبه
نی مردمان عاقل‌هشیارش.
ناصرخسرو .

چندین‌غم توخوردم وناز توكشیدم
ازعشق‌من‌ونازخود آگاه نئی‌نوز .
سوزنی .

به‌جور از نیكوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان كشیدن .
نظامی .

گرجور كسی بریم باری جورت
ور نازكسی كشیم باری نازت .
سعدی.

نازت بكشم كه نازك اندامی
بارت ببرم كه ناز پروردی .
سعدی .

گرجور همی بری هم ازساغر بر
ورنازهمی كشی‌هم‌از ساغر كش .
رفیع لنبانی.

گرنازكشی زیارسهل است
گرباراهل‌است كارسهل‌است.
اوحدی كازرونی .

چون دشمن‌و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو می كشیم ناز همه كس .
اسد كاشی .

دوچشم مست‌توخوش می كشند نازازهم
نمی كنند دو بدمست احتراز از هم .
صبوحی .

نازك طبع . [زُ طَ] . (ص مر كب) . ظریف . حساس . زودرنج . اندك‌احتمال. ناز پرورده ؛

تونازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان
حافظ.

نازک‌طبعی . [زُ طَ] . (حامص) . زود رنجی ، بی‌تحملی :
مرا حیاتی مناع است و نازک طبعی با آن یاراست . (چهار مقاله).
|| نازک چری. نازک‌خوراکی. درغذا ایراد گرفتن . همه غذائی نخوردن :
ازین نازک طبعی، خرده گیری ، عیبجوئی، بدخوئی که ازآب کوثر نفرت داشتی . (سند بادنامه ص ۲۰۶) .

نازک طبیعت . [زُ طَ ع] (ص‌مرکب) . نازک طبع :
توای نازک‌طبیعت می‌بری دلرا نمیدانی
که چندین‌کاروان ناله‌می‌آید بدنبالش .
ناصرعلی (بنقل‌آنندراج)

نازک طینت . [زُ نَ] . (ص‌مرکب) . نازک‌طبع. نازک‌طبیعت. حساس. نازپرورده :
مغیلان پای نازک طینتان را درحنا دارد
چه‌غم‌داردزخارآنکس که‌آتش‌زیرپادارد.
طالب (بنقل آنندراج) .

نازک‌عذار . [زُ ع] . (ص‌مرکب) . که عذاری لطیف دارد . جوان نوخاسته که پوست صورتش لطیف است. که گونه‌ای شاداب وموبر نارسته دارد :
زدست شاهد نازک عذار عیسی‌دم
شراب‌نوش‌وره‌اکن‌حدیث‌عادوثمود.
حافظ.

نازک‌کار. [زُ] . (ص‌مرکب) . درتداول بنایان ، آنکه گچ بدیوار مالد یاگل‌گچین و امثال آن سازد . بنائی که سفید کاری و گچ بری کند . بنائی که تنها به‌گچ کاری پردازد . (یاد داشت مؤلف) . مقابل‌سفت کار وکلفت‌کار .

نازک کاری . [زُ] . (حامص) . کارهای باریک لطیف مثل گچ‌بری‌وباریک‌سازی‌های نقاشی . (فرهنگ نظام) . آن کاری نازک است که درگچ بری وزرگری‌ومانند اینها هویدا می‌گردد. مثبت کاری‌راهم گویند . (آنندراج). عمل‌نازک‌کار. رجوع‌به‌نازک کار شود .

نازک کمر . [زُ کَ مَ] . (ص‌مرکب) . نازک میان . کمر باریک . لاغر میان . که میانی لاغروباریک وموزون دارد :
پنجهٔ بهلهٔ نازک کمران
باعدم دست‌وگریبان‌شده‌است.
صائب (آنندراج) .

نازک مزاج . [زُ م] . (ص مرکب) . آنکه دارای طبیعت و سرشت نرم و ملایم باشد . (ناظم‌الاطباء) .
|| زود رنج . حساس . رقیق‌القلب .

نازک‌مزاجی . [زُ م] . (حامص) . ملایم طبعی . نرم خوئی .
|| رقت قلب . زود رنجی . حساسیت :
اگر دانستمی نازک مزاجیهای طبعش را
درون سینه پای آه را زنجیر میکردم .
از(آنندراج) .
بسکه از نازک‌مزاجی بیدماغم کرده‌اند
می‌برداز خویش موج چین پیشانی مرا .
جودت‌هندی .

نازک‌مشام . [زُ مَ] . (ص‌مرکب) . نازک دماغ . که مشامی حساس دارد :
بسکه دربزمی نسیمی کشته‌ام نازک مشام
نکهت گلهای باغ ازخار صحرامی کشم .
از (آنندراج) .

نازک مشرب . [زُ مَ رَ] . (ص‌مرکب) . نازپرورده . نازک چر. ظریف طبع درطعام و شراب :
صاف ساغر باد ارزانی به‌نازک‌مشربان
منکه محنت‌پرورم‌درد ایاغم آرزوست.
از (آنندراج) .

نازک‌منش . [زُ مَ نِ] . (ص مرکب) . نازک طبیعت.

نازک‌منشی . [زُ مَ نِ] . (حامص) . صفت نازک منش :
عنقا که زنازک منشی جای نگهداشت
هرگز طرف دامنش از عارترآمد.؟
انوری.

نازک میان . [زُ] . (ص مرکب) . کمرباریک . باریک میان . که کمری نازک و لاغر و ظریف دارد . معشوق زیبای کمرباریک :
نیست چون نازک میانی در نظرآشفته‌ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا .
صائب (از آنندراج)

نازک‌نارنجی . [زُ رِ] . (ص‌مرکب) . درتداول، که‌بهرناملایمی‌برنجد. نازپرورده‌ای که تحمل اندک دشواری نیارد کردن . زود رنج . که تاب اندک سختی ندارد . ناز پرورده .

نازکنان. [کُ] . (قیدوصفی). خرامان باناز و عشوه . نازان :
سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند فوطه بازکنان .
نظامی.

نازکننده [کُ نَ دَ] . (نف مرکب) . نازنده . (ناظم‌الاطباء) .

نازک‌وجود . [زُ وُ] . (ص‌مرکب) . آنکه دارای بدن نرم ونازک باشد.(ناظم الاطباء) .

نازک‌ونرم. [زُ کُ نَ] . (ص‌مرکب). نرم ونازک . ناز پرورده . حساس. زودرنج. رجوع به‌نرم ونازک شود :
کاین هواخشک واین زمین‌گرم است
وین ملک زاده نازک ونرم است .
نظامی .

نازکه.[زُ کَ].(اِ) باریکه. تیریز. تریشه. قطعهٔ باریک ازهرچیز : یک نازکه‌ازچیزی، باریکه‌ای ازآن.

نازکی . [زُ](حامص). نرمی. ملایمت . (ناظم‌الاطباء) .
تابرتو برگ گل نزند دست روزگار
بختت بپروراند در ناز و نازکی .
سوزنی .
|| باریکی . (ناظم‌الاطباء).
|| دقت . (ناظم‌الاطباء). ظرافت :
درآن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت .
نظامی .
باکمال نازکی افکار مابی‌مغز نیست
هرحبابی کشتی‌نوح‌است‌درجیحون ما.
صائب.
|| دقیق ومهم بودن. خطیرودشوار بودن، چون باوا [باکالیجار] بخلوت رسید[قاضی عبدالله] گفت ترا معلوم است که کار ملک نازکی دارد واین‌ابونصر بن‌عمران‌مستولی گشت . (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص ۱۱۹) .
|| کم قطری . نازک‌بودن . مقابل کلفتی وضخامت وقطوری ، نائی به‌نازکی کاغذ . (یادداشت مؤلف).
|| تنکی. رقت (ناظم‌الاطباء) . کم‌رنگی . نازکی رنگ : وسرخی وسفیدی ونازکی رنگ روی‌نشان‌درستی‌وقوت‌اوست وزردی روی‌نشان گرمی‌اوست.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی)
|| لطافت. حساسیت. زود رنجی.
آن ساعدیکه خون بچکد زو زنازکی
گربرزنی بر او بریک تار پرنیان ،
خسروی .
واین علت کودکان‌را بیشتر افتد بسبب... ضعیفی و نازکی چشم ایشان . (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی) .
من‌چه‌گویم‌که ترا نازکی طبع لطیف
تابحدیست که‌آهسته دعا نتوان کرد .
حافظ .
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار
برو ازدرگهش این ناله وفریاد ببر.
حافظ .

نازکی استرآبادی. [زُ یِ اِ تِ] . (اِخ). ازشاعران قرن دهم‌است سام میرزا آرد : «ازاولاد حافظ سعداست‌مردی عاشق‌پیشه و دلریش ودر سلوک درویشی است» (۱) اوراست :
باغبان‌ازگل‌حدیثی گفت وازگلزارخویش
عارضش‌دید وپشیمان گشت‌از گفتارخویش.
و نیز رجوع به (صبح گلشن ص ۴۹۲) و (قاموس اعلام ص ۴۵۰۳) شود .

نازکی تبریزی . [زُ یِ تَ] . (اِخ). ازشاعران‌قرن دهم‌است . سام‌میرزا صفوی آرد ، «به‌تاج دوزی مشغول است» (۲) . اوراست :
داغ بردست خود آن سیم بدن می‌سوزد.
داغ او مینهد امادل من میسوزد.

(۱) تحفهٔ سامی ص ۱۵۳ . (۲) تحفهٔ سامی ص ۱۴۳ .

رجوع به (قاموس الاعلام ج ٦ ص٤٥٤٣) و (صبح گلشن ص ٤٩٢) و (دانشمندان آذربایجان ص ٣٦٨) شود .

نازکی خراسانی . [زِ یِ خُ](اِخ) . یا نازك خراسانی از شاعران قرن دهم ومعاصر باجامی است. امیرعلیشیر آرد ؛
«درویش نازك [درنسخهٔ ترکی ؛ نازکی] از جملهٔ آدمیزادهای خراسان است وپدرش حکومت هری کرده وخودش نیز مدتی سپاهی بودوآخرترك کردو کپنك پوش شد»(١) ازاوست ؛
منم که نیست مرا جز بجام باده تفاخر
بدار ساقی گلچهره کاسهای پرابر .

نازکی مراغه‌ای . [زِ یِ مَ غَ] .(اِخ) . مؤلف دانشمندان آذربایجان بنقل ازمنتخب التواریخ آرد ؛
«ازسخنوران قرن ششم هجری بوده ؛ اشعار ذیل از قصیده ایست که درمدح معزالدین محمدبن سام غوری گفته است ؛
شه معزالدین کز دولت اوست
همچو گلدسته فلك بسته میان .
رفت برتخت چو گل در وقتی
که فلك برد خور اندرمیزان» (٢) .
و نیز رجوع به منتخب التواریخ ج ١ ص ٥٤ شود .

نازکی نهاوندی . [زِ یِ نَ وَ] . (اِخ) . از شاعران اواخر قرن دهم است. صادقی کتابدار آرد ؛
«عجب شاعری تندبدیهه بودوعجب تر آنکه شصت و یك جلد کتاب تصنیف کرده ولی یك بیت از آنها مشهور نشده است .
این رباعی از اوست ؛
در دل چو خیالت ای سمنبر گردد
صدعیش نهان مرا میسر گردد
بر پای تو چشم تر نمالم ، ترسم
پای تو زعین نازکی تر گردد .
از (تذکرهٔ مجمع الخواص ص٣٠٢).

نازکی همدانی . [زِ یِ هَ مَ] . (اِخ) متشاعری مکثار و مهذار است و در قرن دهم میزیسته . سام میرزا صفوی آرد ؛
« هر روز نزدیك به هزار بیت میگوید و بخود لازم کرده است که تمام کتب نظم را جواب گوید از جمله شاهنامه که فردوسی درسی سال گفته او درسی روز گفته و درشعر او قافیهٔ غلط بسیار است و بجز تخلص در شعر او نازکی نیست ودر شعر او همه چیز هست غیر از معنی ! » (٣) اوراست ؛
همه پر دلان لرزه زن همچو بید
که ناگه یکی شیر پر دل رسید
ابر میمنه تاخت مانند پیل
بدستش یکی نیزه مانند بیل (؟) .

نازگر . [گَ] . (ص مرکب) . نازنده (ناظم الاطباء) ایجاد کنندهٔ نازیاعرض دهندهٔ نازنظیرعشوه گروغمزه گر .(از آنندراج) .

نازل . [زِ] . (ع نف) . فرود آینده . (فرهنگ نظام).(آنندراج).(ناظم الاطباء). ازبالابپائین آینده . (ناظم الاطباء) . پائین رو . (لغات فرهنگستان) . هابط . ج ، نُزول . نُزّال . نُزَّل . (معجم متن اللغة) . ||فرود آمده.(فرهنگ نظام).پائین.پست : مرددانا صاحب مروت را حقیر نشمرداگرچه خامل ذکروناازل منزلت باشد.(کلیله‌ودمنه) .
توآن نئی که بهردر صرت فرود آید
نه جای همت عالیست پایهٔ نازل .
سعدی .
|| ارزان . کم بها ؛
میشود ازغفلت افزون رتبهٔ اهل لباس
قیمت مخمل بود نازل چوخوابش کمتراست.
مخلص کاشی .(بنقل آنندراج).

نازل شدن . [زِ شُ دَ] . (مص مرکب). فرود آمدن . ازبالابپائین آمدن . (ناظم الاطباء) .
|| از جانب خدا وحی برپیغمبر فرستاده شدن . (ناظم الاطباء) ؛
کی به وی کتاب و شریعت نازل شده است. (سندباد نامه ص٧) .
انداختی به چهرهٔ پر نور خود نقاب
نازل بشأن حسن توشد آیهٔ حجاب .
آرزوی اکبرآبادی.
|| پست شدن . فرود آمدن ؛
زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدرنازل نشدی. (گلستان) .
|| نازل شدن بها وقیمت ، کم شدن نرخ وبهااز قیمت اصلی (آنندراج) . کم شدن . پائین آمدن . ارزان شدن .

نازل کردن. [زِ کَ دَ]. (مص مرکب) . به پائین آوردن . (ناظم الاطباء) . فرو فرستادن .
|| وحی فرستادن خدا بر پیغمبر خود . (ناظم الاطباء) .

نازل منزل. [زِ مَ زِ] . (اِ مرکب) جانشین ؛
جاری مجرای بازی ومزاح میشود و نازل منزل هزل وسفاح میگردد . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص١٠٩).رجوع به نازل منزله شود .

نازل منزله . [زِ مَ زِ لَ یا زِ لِ] . (اِ مرکب) . بجای چیزی ، که لفظ دیگرش قائم مقام است.(فرهنگ نظام). قائم مقام . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

نازلو . (اِ خ) یکی از دهستان های شش گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ودر قسمت شمال شرقی برساحل دریاچهٔ رضائیه در جلگه‌ای واقع است .
دهستان نازلومحدوداست، ازشمال بدهستان انزل ودریاچهٔ رضائیه . ازجنوب به بر کشلو ازمشرق بدریاچهٔ رضائیه وازمغرب به برادوست وروضه . هوای دهستان معتدل است وآب مزروعی آن ازرودخانه نازلووچشمه‌سارها تأمین میشود . محصول عمدهٔ دهستان غلات وسبزه و کشمش وتوتون وچغندرقند وحبوبات و محصولات دامی است . دهستان نازلو تاکستان‌های فراوانی دارد ، مالك قسمتی ازموستان‌های مزبور اهالی شهر رضائیه هستند که تابستان رابه آنجا عزیمت نموده پس از برداشت محصول در نیمهٔ مهرماه مراجعت میکنند . اهالی این دهستان بشغل زراعت ونگاهداری اغنام واحشام مشغولند.
این دهستان از ١٤٥ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است وجمع سکنهٔ دهستان درحدود ٣٣١٥٧ نفراست. مردم دهستان دین های مختلف دارند و بزبان های گوناگون (ترکی، کردی ، کلدانی) تکلم میکنند . هوای دهستان مالاریاخیز است .
راه شوسهٔ مهم آن عبارتست ازجادهٔ رضائیهٔ بشاهپور؛ بقیهٔ راههای دهستان ارابه‌رواست ودر فصل تابستان میتوان با اتومبیل ازین جاده‌ها گذشت .
قراء عمدهٔ دهستان عبارتست از ؛ حیدرلو، توپراق قلعه، قره بوغلو، گردآباد، بالو ، موش آباد ، ساعتلوی بیگلر ، ساعتلوی منزل، تولاتپه، علی بیگلو، خانیشان ، انگنه، آده، نازلو، خانقاه‌سرخ.
مرکزدهستان قریهٔ حیدرلواست که دارای پاسگاه ژاندارمری است ، ١٨ باب دبستان درقراء مختلف این دهستان وجود دارد و یك کارخانهٔ قنددرقریهٔ ساعتلوی منزل تأسیس شده است . وجه تسمیهٔ دهستان بعلت عبور رودخانهٔ نازلو از آنجاست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ، ج٤ ص ٥٢٣).

نازلو . (اِخ) دهیست از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . در١٨هزار گزی شمال غربی رضائیه ، در مسیر جادهٔ ارابه‌رو رضائیه به‌سرو، دردرهٔ معتدل هوای مالاریاخیزی واقعست و ٦٤١ تن سکنه دارد . آبش از نازلوچای است ومحصولش غلات وچغندر و توتون و کشمش وحبوبات وصیفی . شغل اهالی زراعت وصنعت دستی آنجا جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد، و تابستانها می‌توان ماشین برد . پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ص ٥٢٣) .

نازلوبیه . [بَ بَ] . از ناز، فارسی + لو، ترکی (بمعنی دارنده وعلامت ملکیت) + بیه [به به] فارسی (بمعنی طفل خرد، خردسال)؛ ناز پرورد . (یادداشت مؤلف) .
— ناز لوبیه بار آمدن . ناز پرورده بار آمدن .(یادداشت مؤلف) .

نازلة. [زِ لَ]. (ع اِ) سختی زمانه. بلای سخت. (منتهی الارب) . (آنندراج) . مصیبت . شدیدیکه برمردم فرود آید. (اقرب الموارد).

(١) مجالس النفائس ٢١٨ . (٢) دانشمندان آذربایجان ص ٣٦٨ . (٣) تحفهٔ سامی ص ١٥٨ .

سختی و حوادث زمانه . (غیاث‌اللغات) . (منتخب‌اللغة) الشدیدة من شدائد الدهر . (معجم‌متن‌اللغة) . سختی زمانه . بلائی که بمردم‌رسد . (شمس‌اللغات) . واقعه . (مهذب الاسما) . بلا . ملمة . حادثه . پیشامد . ج ، نوازل . نازلات .
هر عاقلی اسیر عاقله‌ای و هر کاملی مبتلی به نازله‌ای . (جوینی) . بلائی‌عظیم و نازله‌ای شگرف‌این‌ساعت ببرکت توازمن مدفوع شده است . (سندبادنامه ص ۱۳۱) . چنین دشمن ازپای درآورده وچنین نازله‌ای‌دفع کرده . (سندباد نامه ص ۱۵۲) .
|| چیزی ، یقال ، ماعنده نازلة ، ای ، شیء . (مهذب‌الاسماء) .

نازلی . (اِخ) یکی از شهرهای ترکیه ، در استان ایدین واقع‌است و ۲۱۶۸۰ تن جمعیت دارد .

نازلیان . (اِخ) ازدهات دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است . در ۳۰هزار گزی مغرب صحنه و یک هزار گزی‌جادهٔ شوسهٔ کرمانشاه‌به‌سنقر،دردشت معتدل‌نسبةً سردی واقع‌است‌و۱۵۰ تن‌سکنه دارداهالی‌فارسی‌رابه‌لهجهٔ کردی‌تکلم‌میکنند آبش از رودخانهٔ دینور ومحصولش‌غلات‌و برنج‌وتوتون‌وحبوبات‌است، مردمش‌بزراعت مشغولند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۴۵۰) .

نازمست . [مَ] . (ص‌مرکب) . مست‌متکبر . (ناظم‌الاطباء) . بقلب‌اضافت،ازعالم شیرمست . (آنندراج) . مست ناز :
بندهٔ آن نازمستانم که از یاقوتشان
خنده نازک میتراود نکته موزون میچکد .
طالب آملی . (بنقل‌آنندراج) .
|| آدم‌ظریف‌وزیباولطیفه گو . (ناظم‌الاطباء) .

نازمکان . [مَ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان بویر احمد گرمسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان . در ۸ هزار گزی شمال شرقی بهبهان وبرسر راه شوسهٔ بهبهان ، درجلگهٔ گرمسیرو مالاریاخیزی واقع‌است و ۳۱۶ تن‌سکنه دارد، سکنهٔ آنجا فارسی‌را بلهجهٔ لری تکلم می کنند. آبش ازچشمه ورود خسروآباد تأمین میشود . محصولش غلات وبرنج‌وپشم ولبنیات‌است،وشغل‌اهالی زراعت وحشم‌داری‌وصنعت‌دستی زنان‌بافتن قالیچه وجوال وجاجیم است .ساکنین این ده ازطایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند . دربن‌آبادی معدن مومیائی وجود دارد . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی - ایران ج۶ ص۳۵۲) .

نازموده . [دَ] . (ص‌مرکب) . نیازموده . مقابل آزموده . رجوع به آزموده شود .
دور نه چرخ نازموده هنوز
سال عمرش دوده نبوده‌هنوز .
خاقانی .
|| تحمل نکرده . ندیده :
ای پسر نازموده رنج سفر
نتوان یافت ره‌به گنج سفر .
شمس‌العلماء قریب رکابی .

نازناز . (اِخ) دهی است ازدهستان‌دول بخش حومهٔ‌شهرستان‌رضائیه،درده‌هزار گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ رضائیه به مهاباد ، در درهٔ سردسیروسالم هوائی واقع‌است و۱۰۲ تن سکنه دارد . آبش از چشمه‌ومحصولش غلات‌وتوتون وچغندر وحبوبات است.شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنعت‌دستی‌آنان جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد . (از - فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۴) .

نازنازان . (قید وصفی) . خرامان . نازان . بناز . از روی ناز .

نازنده . [زَ دَ] . (نف) فخور . (ترجمان القرآن) . (منتهی‌الارب) . (دهار) . فاخر . (منتهی الارب) . مفتخر . مباهی . بالنده . که می‌نازد :
— سرو نازنده ؛ بالان،سرافراز . بالنده-راست قامت :
همان سرو نازنده شد چون کمان
ندارم گمان گر سرآید زمان .
فردوسی .
سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بهتر از راستی ندید جواب .
نظامی .
رجوع به نازیدن شود .

نازنوروز . [زِ نُ] . (اِخ) نام‌نوائیست ازموسیقی . (برهان قاطع) . (فرهنگ نظام) (جهانگیری) . (شمس‌اللغات) . (انجمن آرا) . (برهان جامع) :
چودر پرده کشیدی ناز نوروز
بنوروزی نشستی دولت آنروز .
نظامی .

نازنه . [نِ] (اِخ) دهیست از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار . در منطقه‌ای کوهستانی‌وسردسیر، در۱۲۹هزار گزی جنوب غربی‌شهسوار واقع‌است‌و۱۱۰ تن سکنه دارد که فارسی را بلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند . آبش از چشمه سار است و محصولش گندم وجووارزن وشغل مردمش زراعت‌وگله‌داری. راه مالروصعب‌العبوری دارد.زیارتگاهی‌درآنجاست. بعض‌اهالی‌این ده زمستانها برای تأمین معاش به گیلان و مازندران میروند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ص۲۹۹) .

نازنین . [زَ] از : ناز + نین = نسبت ؛ دارندهٔ ناز ، معشوق لطیف و ظریف . از (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) . چیزی که به ناز نسبت داشته باشد . (آنندراج) . ناز کننده . نازنده . (ناظم‌الاطباء) . صاحب ناز (آنندراج) . باناز :
لطف ازل با نفس همنشین
رحمت حق نازکش او نازنین .
نظامی .
ای بزمین بر چوفلک نازنین
نازکشت هم فلک وهم‌زمین .
نظامی .
نبرد دل بر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم .
خاقانی .
آفتابم که خاک ره بوسم
نه هلالم که نازنین باشم .
خاقانی .
دل کند ناز و خود چنین باشد
خانه پرورد نازنین باشد .
اوحدی .
— نازنین کردن خود را ؛ خود را لوس کردن . (یادداشت مؤلف) :
خود را چودلبران زمان نازنین مکن .
سنائی .
|| معشوق . (ناظم‌الاطباء) . معشوقهٔ با کرشمه بود . (اوبهی) . معشوق لطیف و ظریف . (حاشیهٔ برهان قاطع معین) :
ناز نینان منا! مرد چراغ دل من
همچو شمع‌از مژه خوناب جگر بگشائید .
خاقانی .
نالم چوزآب آتش جوشم چوز آتش آب
تا دل در آب وآتش‌آن نازنین گریخت .
خاقانی .
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان‌را خبرنشنود می .
خاقانی .
دست شست از وجود هر که دمی
در غم چون تو نازنین افتاد .
عطار .
ای نازنین‌پسر! توچه مذهب گرفته‌ای؟
کت خون ماحلال‌تراز شیر مادراست .
سعدی .
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم .
حافظ .
گر چه بربود عقل و دین مرا
بد مگوئید نازنین مرا .
امیرخسرو .
نازنینا! بچنین حسن ولطافت که تراست
نازکن نازکه شایستهٔ ناز آمده‌ای .
شیفتهٔ همدانی .
|| دوست‌داشتنی . محبوب (ناظم‌الاطباء) . عزیز . گرامی :
وگر دل از زن وفرزند نازنین برداشت
بدان دوکار نبود ازخرد بدوتاوان .
فرخی .
کجا شد سیامک شه نازنین
کجا رفت هوشنگ‌بادادودین .
اسدی .
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید درسپرد‌اورا .
سنائی .

چونانکه شیروشهدمکد طفل نازنین
توشهد وشیردولت و اقبال می‌مکی .
سوزنی .

بآب چشم، گفت، ای نازنین ماه !
ز من چشم بدت بربود ناگاه .
نظامی .

نبینم روی او! گرباز بینم
بر آتش باد چشم نازنینم .
نظامی .

ای نازنین کبوتر!ازاینجاست برج تو
گر هیچ نامه‌داری از آنجا بمارسان.
خاقانی .

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
بدگمانم ناچرابی آن پسر باز آمدند.
کمال اسماعیل .

گر برسروچشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی .
سعدی .

زیبدا گر بعالمی فخر کنی، که‌سالها
مادردهر ناورده‌چوتو نازنین خلف .
محیط قمی .

شبها بیاد نرگس ناز آفرین تو
خوابم نمی برد، به‌سر نازنین تو !
مظهر تبریزی .

|| ناز پرورد . گرامی داشته شده . بناز ونعمت پرورده :

فریاد ازآن زمان که‌تن نازنین ما
بر بستر هوان فتدو ناتوان شود.
سعدی .

غلام آبکش باید وخشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن .
سعدی .

— نازنین پروردن : بناز ونعمت پروردن عزیز داشتن :

تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری .
سعدی .

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد .
سعدی .

|| زیبا . (ناظم الاطباء) . جمیل. خوب . دوست داشتنی :

همواره این سرای چوباغ بهشت باد
از رومیان چابك و ترکان نازنین .
فرخی .

آمده در نعت باغ عنصری وعسجدی
و آمده‌اندر شراب آن‌صنم‌نازنین .
منوچهری .

نازنین جان را کن ای ناکس به علم
تن چه باشد گر نباشد نازنین .
ناصرخسرو .

نظر پاك اینچنین بیند
نازنین جمله نازنین بیند .
سنائی .

پشت عراق و روی خراسان ری است ری
پشتی چه راست دارد و روئی چه نازنین .
خاقانی .

همچون تو ناز نینی سر تابه‌پالطافت
گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده .
حافظ .

بنا گوشی چوبرگ یاسمین تر
برو اندامی از گل نازنین تر .
امیرخسرو . (بنقل آنندراج) .

گرم بناز کشی وربلطف بنوازی
هر آنچه می کنی ای نازنین خوشایند است.
زرگر اصفهانی .

به بوسه‌ای دل ماشاد کن در آخر حسن
که وقت ماوتوای نازنین پسر تنگ است .
صائب .

بصورت نازنین وشوخ وچالاك
بدل دور از همه خوبان هوسناك.
وصال .

نگار نازنین شیرین مهوش
چو زلف خود پریشان ومشوش .
وصال .

|| نفیس.(ناظم الاطباء). با ارزش. ارجمند. قیمتی . گرانبها. گرامی . عزیز.

— اوقات نازنین : ساعات گرانمایه وباقدر . (ناظم الاطباء) .

|| بمجاز بمعنی بسیار خوب وپسندیده . از(آنندراج). پسندیده . دلپسند .مطبوع. (ناظم الاطباء) .

|| ظریف. لطیف . (ناظم الاطباء).

نازنین اندام . [زَ اَ] . (ص مرکب) . نازنین بدن . لطیف اندام . نازك اندام :

گفت من ترك نازنین اندام
نازنین ترکتاز دارم نام .
نظامی .

نازنین بدن . [زَ بَ دَ] . (ص مرکب) . لطیف بدن. که بدنی نرم ولطیف وناز پرورده دارد . نازك بدن :

زهی نبات که حسنی ومنظری دارد
بسروقامت آن نازنین بدن چه‌رسد .
سعدی .

نازنین چهر . [زَ چِ] . (ص مرکب) . که چهری لطیف وزیبا دارد. زیبا رخ.زیبارو :

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل ازمهرمن .
سعدی .

نازنین رفتار . [زَ رَ] . (ص مرکب) . خوش رفتار.خوشخرام:

کبوتر وارم آری نامهٔ دوست
که پیك نازنین رفتاری ای باد .
خاقانی .

نازنینی . [زَ] . (حامص) . نازنین بودن. زیبائی . جمال :

مهی در جلوه با این نازنینی
نخواهد ساخت باتنهانشینی .
وصال .

که من خوش دارم از تنها نشینی
که تنها باشم اندرنازنینی .
وصال .

|| نازپروردگی. ظرافت :

که طفلی خرد با آن نازنینی
کند در کاراز پستان خرده‌بینی .
نظامی .

رجوع به نازنین شود.

نازنینی سبزواری . [زَ یِ سَ] (اِخ) ازشاعران قرن نهم است . امیرعلیشیر نوائی آرد :

«طبعی خوب ودلپذیر داشته و مقبول اکابر واصاغر بوده ولیکن عامی بوده وشعرش خالی از چاشنی خوب نبوده وغزل بیشتر میگفته واصل اوازسبزواراست بامیرشاهی مصاحبت مینموده ، این مطلع ازاوست :

صنوبر تازخدمتکاری سروت جدا مانده
شده دیوانهٔ ژولیده‌مو سر درهوا مانده.

از (مجالس النفائس ترجمهٔ حکیم شاه‌محمد قزوینی ص ۲۱۳) .

نازو . (اِ) نوعی ازطیور.(برهان قاطع). (آنندراج).مرغی خوش الحان (ناظم الاطباء). قمری. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). رجوع به‌نارو شود .

|| درخت کاج . (شمس اللغات) . رجوع به ناز و نازو شود .

|| گربه . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نازی . رجوع به‌نازی شود.

|| ماه . قمر . (ناظم الاطباء) .

|| در تداول : بسیار ناز . پرناز . که ناز بسیار کند . نازی . اهل ناز .

نازور . (ص مرکب) . کم زور . بیطاقت . (آنندراج) . سست . ضعیف . کم زور. کم قوت. (ناظم الاطباء) . بی‌زور. ناتوان. ضعیف وعاجز .

نازورمند . [مَ]. (ص مرکب). بی‌زور. کم‌زور . عاجز. ناتوان . ضعیف. کم‌قوت :

سگ کیست روباه نازورمند
که شیرژیان را رساند گزند .
نظامی .

نازور مندی . [مَ] . (حامص) . نازورمند بودن. زورمندنبودن . بی‌زوری. بی‌قوتی . کم‌قوتی. ناتوانی . عجز. ضعف.

نازوری. (حامص).بیطاقتی. (آنندراج) ضعف. سستی. (ناظم الاطباء).بی‌زور بودن.

نازوك. (اِخ)وی صاحب الشرطهٔ بغداد بود وبعداز کشته‌شدن منصور حلاج مریدان وی رابکشت . ادوارد برون آرد :

سه سال بعد [ازمصلوب شدن حسین منصور حلاج] نازوك صاحب الشرطه سه‌تن ازمریدانش را [مریدان حلاج را] موسوم به حیدره و الشعرانی وابن منصور که حاضر نشدند از ایمان خودنسبت به‌حلاج بر گردندسر برید و اجساد آنان را به صلیب کشید . (تاریخ ادبی ایران ج ۱ ، ترجمهٔ علی پاشا صالح ص ۶۳۶) .

نازول . (اِخ) دهیست از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۱۴ هزار گزی جنوب ملایر، بر کنارهٔ غربی جادهٔ شوسهٔ ملایر به بروجرد، در جلگهٔ معتدل هوای مالاریاخیزی واقعست و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و دیم و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالیبافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۰) .

نازون . (اِ) یکنوع درختی صلب و سخت . (ناظم الاطباء) .

نازونعم . [زُن نِ عَ] (ترکیب عطفی) . نعمت ومال. فراخی. فراوانی. رخاء. آسایش . رامش . نازو نعمت :

هستند ناصحانت زناز و نعم غنی
چونانکه حاسدانت زبار نقم غمی .
سوزنی .

رجوع به ناز شود .

نازونوز . [زُ] (اتباع) . قروغربیله . (یادداشت مؤلف) . ادا و اطوار . رجوع به ناز شود .

نازونوش . [زُ] . (ترکیب عطفی) . عیش ونوش . خوشگذرانی :

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب وعیش ونازونوش آمد.
حافظ .

نازونیاز . [زُ] (ترکیب عطفی) . شیوه‌های عشق وحسن وحرکات وسکناتی که از طرفین سرزند (آنندراج). (بهارعجم).
|| ناز ونعمت . نعمت وفراوانی :

چنین گفت با دختر سر فراز
که ای پرورده به ناز ونیاز .
فردوسی .

نازویه . [یَ یا وَ] (اِخ) ابراهیم مکنی به ابواسحق نیشابوری از مشاهیر عرفای قرن چهارم هجری و معاصر باالمقتدر بالله عباسی است ، نسبت طریقتی وی به شیخ ابوعثمان حیری موصول وسال وفاتش مجهول وقبرش درقبرستان بزرگ نیشابور مشهور و بجهت خوبی صوت و صورت بهمین لقب ملقب بوده است . از (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۱ بنقل از نامهٔ دانشوران) .

نازه . [زِ](اِ) . در تداول مردم سیرجان کرمان، ناخن.

نازه . [زِ] . (ع ص) . پاك . پارسا . پاکدامن . (ناظم الاطباء) . ج ، نزهاء .

نازه‌النفس. [زِ هُ نْ نَ] (ع) پرهیزکار. که تنها باشدوبخود ومال خودمخالطت بیوت نکند ومال وخانهٔ خود از دیگران نیالاید . (منتهی الارب). نازه النفس ؛ عفیف متکرم یحل وحده ولایخالط البیوت بنفسه ولاماله . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). پارسا و پرهیزکار که تنها باشد ونه خود ونه مال او داخل در خانهٔ دیگران نشود ومال وخانهٔ خود را از لوث دیگران نیالاید . (ناظم الاطباء) . پرهیزگار . پاکدامن . متقی.

نازی . (اِمنسوب). اهل ناز. پرناز. نازو که نازمیکند . که اهل نازاست .
|| نازی نازی! ، کلمه‌ای که بدان کودکان رانوازش دهند آنگاه که دست برسر آنان کشند . (یادداشت مؤلف) .

نازی . (اِ) . درتداول ، گربه را گویند. نازو . پیشی . پیشو .

نازی.(اِ). نازیست . || علامت اختصاری حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان هیتلری . رجوع به نازیسم شود.

نازی. (اِخ) دهیست جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. درهفت هزار گزی شمال خمین وسه هزار گزی مشرق راه شوسهٔ خمین به اراك، در جلگه‌ای واقع شده است. هوایش معتدل وسکنه‌اش ۴۳۶ نفر است. آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصوالش غلات وبنشن وچغندرقند است شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالیچه بافیست. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۶) .

نازی آباد. (اِخ) ده کوچکیست از بخش ری شهرستان تهران بابیست نفرسکنه . راه ماشین رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰) .

نازیب. (ص مرکب). بدشکل . مکروه . (آنندراج بنقل از: فرهنگ فرنگ). زشت. بدشکل . (ناظم الاطباء) .
|| بی ظرافت ونزاکت . (ناظم الاطباء) .

نازیبا . (ص مرکب) . زشت . بدشکل . (ناظم الاطباء) . قبیح . بدگل :

روی ترکان هست نازیباو گست
زردو پرچین چون ترنج آبخست .
علی فرقدی .

زشت باشد دیبقی ودیبا
که بود برعروس نازیبا.
سعدی .

گرمی وسردی تراهردو مثالست از ستم
زآن همی هریك جهان رازشت ونازیبا کند.
ناصرخسرو .

|| بی زینت . بی آرایش . (ناظم الاطباء) . ناآراسته . نامزین :

ثنای اوبدل مافرو نیاید از آنك
عروس سخت شکرفست وحجله نازیبا .
خاقانی .

|| نالایق . (ناظم الاطباء) .
|| قبیح . (ناظم الاطباء) . زشت . بد . نامستحسن . ناخوب .
|| ناپسند . ناشایسته .(ناظم اطباء) . نامناسب . نابجا :

سؤالکی است درین حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نا زیباست .
انوری .

|| ناسپاس . بی وفا . (ناظم الاطباء) .

نازیبائی .(حامص). زشتی(ناظم الاطباء) قبح . قبح منظر .
|| بی زینتی . (ناظم الاطباء) . نازیبابودن. زیبا نبودن . رجوع به نازیبا شود .

نازیبایش. [یِ](حامص). نازیبائی.زشتی. (ناظم الاطباء) .
|| بی زینتی . (ناظم الاطباء)

نازیبنده . [بَ دَ] . (ص مرکب) . که زیبنده نیست . که درخور نیست. مقابل زیبنده . ناشایسته . ناسزاوار. رجوع به زیبنده شود .

نازیبیدن . [دَ].(مص مرکب). نزیبیدن. زیبنده نبودن . ناسزاوار بودن . مقابل زیبیدن . رجوع به زیبیدن شود .

نازیدن . [دَ] . (مص) . ناز کردن و استغنائی نمودن.(آنندراج). تدلل. دلربائی :

مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مرترا ای دل وجان شرم همی نایدازین؟
فرخی .

بنازید اگرتان نوازد بمهر
بترسید چون چین درآرد بچهر.
اسدی .

|| خرامیدن . بناز ونخوت خرامیدن :

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز ازفراق یار می پیچم چومار .
سعدی .

|| فخر . (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی) . فخر کردن . (زمخشری) . فخارة . فخر . (منتهی الارب) . مباهات کردن. افتخار کردن. تفاخر. مفاخرت. مفاخره. بالیدن . بالش . نازش :

پدر بر پدر شهریارست و شاه
بنازد بدو گنبد هور وماه .
فردوسی .

زیزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد بدو تخت وتاج ونگین .
فردوسی .

کسی راکه یزدان کند پادشا
بنازد بدو مردم پارسا .
فردوسی .

ازدولت ما دوست همی نازد، گوناز !
بر ذلت خود خصم همی موید، گوموی!
فرخی .

بزرگی را وشاهی راهم انجامی هم آغازی
جهانداری بتو نازد تو از فضل وهنر نازی.
فرخی .

گرسیستان بنازد برشهرها برازد
زیراکه سیستان رازیبدبخواجه مفخر.
فرخی .

همی نازد بعهد میر مسعود
چو پیغمبر به نوشروان عادل.
منوچهری .

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز .
منوچهری .

ازیشان هرکه را او به نوازد
زبخت خویش آنکس بیش نازد.
(ویس و رامین) .

هر آن کاری که چاره ش پیش سازی
چوکام دل بیابی پیش نازی .
(ویس ورامین .)
بمهر اندر چوشیرو می بسازید
بساز اندر بیکدیگر بنازید .
(ویس ورامین) .
پس از من چنان کن که پیش خدای
بنازد روانم بدیگر سرای .
اسدی .
ای‌قحبه بنازی به دف و دوك
مسرای چنین چون‌فراستوك.
(فرهنگ‌اسدی).
بمردی منازید و بد مسپرید
بدین مرده‌وکالبد بنگرید .
اسدی .
ای کهن گشته تن ودیده بسی نعمت وناز
روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز .
ناصرخسرو .
بلشکر بنازد ملوك و همیشه
زشاهان‌عصر ند بر درش‌لشکر.
ناصرخسرو .
به مردی و نیروی بازو مناز
که نازش بعلم است‌وفضل‌وکرم،
ناصرخسرو.
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
ورافتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست.
مسعود سعد .
زیبد که بهر نعمتی ببالی
شاید که بهر دولتی بنازی .
مسعود سعد .
پدر از تو فرزند نازد تراهم
چنان باد فرزند کزوی‌بنازی.
سوزنی .
صاحب محترم کز او نازد
دین‌ودولت چوازنبی‌اصحاب .
سوزنی .
از چنان شایسته فرزند ار بنازد روزحشر
سید کونین،امیرالمومنین‌حیدر، سزد .
سوزنی .
سخا بنام تو باید همی چوجسم بروح
جهان به فرتونازد همی‌چوشاخ به بر.
انوری .
تا درین باغ تازه میتازی
نعمتی میخوری ومی‌نازی.
نظامی .
بنازد برجهان خاقانی ایرا
جهان امروز چون اوئی ندارد .
خاقانی .
جهان بیرجم و طاس رماح او نازد
کزین دو مادت نور و ظلام اوزبید.
خاقانی .
غلام بمال خواجه نازد وخواجه بهر دو .
(ازشاهد صادق) .
سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نو شیروان .
سعدی .
مظفرالدین سلجوقشاه کزعدلش
روان تکله وبوبکر سعدمی‌نازند.
سعدی .
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان‌سمرقندی.
حافظ .
چنان به نسخهٔ اشعار خویش می‌نازم
که شه بنقش نگین‌وگدا بنقش‌حصیر.
قدسی‌مشهدی.
|| نخوة . انتخاء . از (منتهی‌الارب) . غره شدن . مغرورشدن :
نگر تا ننازی به تخت بلند
چو ایمن‌شوی‌سخت‌ترس‌ازگزند.
فردوسی .
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان دادده باش و فرخنده باش.
فردوسی.
نگر تا ننازی بیازو وگنج
که‌برتوسرآید سرای‌سپنج .
فردوسی .
مقصود ازین آن بود که بسلیمان بازنماید که مملکت داشتن چگونه بود و بدانش بسیار ننازد . (قصص‌الانبیاء) .
گره ای راکه کسی‌رام نکرده ست متاز
بجوانی وبزور وهنر خویش مناز .
ولیدی از(فرهنگ اسدی‌نخجوانی) .
بدین پنجروزه اقامت مناز .
سعدی .
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست .
حافظ .
|| التماس کردن . تمنی کردن . خواهش کردن . خواستن . (یادداشت مؤلف)، وبودیك‌مسکین‌عازرنام‌بردرآن‌توانگرافتاده بود ، ریشناك و دردناك و می‌نازید که از پاره‌های نان که از خوانچهٔ آن توانگر بیوفتدشکم‌خودسیر کند. (ترجمهٔ‌دیاتسارون ص ۳۰٤) . امیرصده پیش پای عیسی‌افتاد و از او می نازید که در خانهٔ او رود وگفت دخترم‌سخت‌دررنج‌است . (ترجمهٔ‌دیاتسارون ص۱۸۰) .
|| مباهات . سرافرازی. بالش . بالیدن،
همه نازیدن آن ماه بدیدار من است
همه کوشیدن آن‌ترك بمهرووبوفاست.
فرخی .
همه نازیدنش ازدیدن زوار بود
وامق است او بمثل گوئی وزائرعذراست .
فرخی .
من کیستم که پیش تو نازم بجان خود
صدجان بودبه‌پیش توخواهم نثار کرد .
مشفقی تاجیکستانی .
|| جنبیدن بلطف . (یادداشت مؤلف) .
نازیدن نازو ونواهای سر بچه
ناطق کند آن‌مردهٔ بی‌نطق‌وبیان‌را .
سنائی .
این بیت را بعضی فرهنگها شاهد برای «ناریدن» باراء مهمله آورده اند و بجای «نازو» هم «نارو» ضبط کرده‌اند (رجوع به ناریدن ونارو شود) واحتمال‌هم میرود که کلمه اول « ناویدن » باشد . لذا این شاهد بتنهایی ملاك نتواند بود .
||در کلمات نازم!بنازم!، بمعنی‌زهی!حبذا!زه! آفرین ! مریزاد :
نازم بخرابات که اهلش اهل است
چون‌نیك‌نظر کنی‌بدش‌هم‌سهل‌است .
خیام .
بنازم شأن بیقدری من‌آن بیدست وپا بودم
که گردیدازشرف‌مندی کف‌دست‌سلیمانش.
خاقانی .
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش‌آب‌نوش‌برسرنیش.
حافظ .
چه‌خوش صید دلم کردی بنازم چشم‌مستت‌را
که کس آهوی‌وحشی‌راازین‌خوشتر نمیگیرد.
حافظ .
بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد .
حافظ .
به سنگ حادثه نازم که استخوان مرا
چنان شکست که‌فارغ زمومیائی‌کرد .
غارت .
نازم بچشم یار که ازمستیش شراب
مستی‌طبع‌خویش‌فراموش‌می کند .
ذوقی اصفهانی .
کس ندیده‌است که معمارزند طاقی‌جفت
نازم آن‌دست که زدطاق دوابروی ترا .
صفائی نراقی .
صفای روی عرقناك یار را نازم
که صلح‌داده بهم‌آفتاب‌وشبنم‌را.
اوجی‌نظیری .
چالاکی نگاه تو نازم که سوی من
دیدی چنانکه چشم تراهم‌خبرنشد .
ایجادهمدانی.

نازیدنی. [دَ] .(ص‌قابلیت) که‌قابل تفاخرو نازیدن است . رجوع به نازیدن شود.

نازیستن . [تَ] . (مص مرکب) . نزیستن . زندگی‌نکردن . مردن. نماندن. زنده نماندن :
چه خوش گفت لقمان که نازیستن
به از سالها برخطا زیستن .
سعدی .

نازیستنی . [تَ] . (ص قابلیت) . که ماندنی نیست . که زنده‌ماندنی نیست . که مردنی است . رجوع به زیستن و زیستنی شود .

نازیست. (۱)عضو حزب ناسیونال‌سوسیالست آلمان. || آنکه به نازیسم معتقد است. رجوع به نازیسم شود.

نازیسم. (۲) مرام و نظرات حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان که بنیان گذارش هیتلر بود. رجوع به ناسیونال سوسیالیست شود.
|| اصول و نظرات اقتصادی و سیاسی این حزب. رجوع به فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم درهمین لغت‌نامه شود.

نازیك. (اِخ) دهی است از دهستان کچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. در چهل هزار گزی جنوب پلدشت و در محل تقاطع راه ارابه رو پلدشت به جادهٔ شوسهٔ ماکو، دردامنهٔ معتدل هوای مالاریاخیزی واقعست و ۱۰۹۱ تن سکنه دارد. اهالی آن فارسی را بلهجهٔ ترکی تکلم میکنند. آبش از قنات وچشمه ومحصولش غلات و حبوبات وپنبه‌است. اهالی بزراعت وگله‌داری مشغولند و صنعت دستی آنان جاجیم بافیست. راه ارابه‌رو دارد، دبستان دارد، جاجیم‌های نازیك در آذربایجان بخوبی مشهوراست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص۵۲۳).

نازیل. (اِخ) یکی ازدهستانهای کوچك بخش خاش شهرستان زاهدان است. درشمال غربی خاش واقع ومحدود است، ازطرف شمال به دهستان حومهٔ زاهدان و ازمشرق به دهستان کوشه و از جنوب به دهستان اسکل آباد واز باختر به دهستان نصرت آباد منطقه‌ایست جلگه دارای تپه‌ها ی‌خاکی. هوایش معتدل گرم است. آب‌مشروب دهستان از قنوات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات ولبنیات وپنبه است و اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر است. اهالی آنجا فارسی را بلهجهٔ بلوچی تکلم می کنند. جادهٔ شوسهٔ خاش به زاهدان از مرکز این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ٤۰۷).

نازیل. (اِخ) ده مرکزی دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان است، در ۷۲ هزار گزی شمال غربی خاش بر کنار جادهٔ شوسهٔ زاهدان به خاش در ناحیه‌ای کوهستانی واقعست، هوایش گرم معتدل ومالاریاخیز است، ۱۵۰ تن سکنه دارد. اهالی فارسی را بلهجهٔ بلوچی تکلم میکنند. آبش از قنات ومحصولش غلات ولبنیات وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داریست. ساکنین این ده ازطایفهٔ ریگی هستند. راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص ٤۰۷).

نازیة. [یَ] . (ع اِ) . تیزی. (منتهی الارب). حدت. تیزی و تندی. (المنجد). یقال : بقلبه نازیة، دردل اوحدت و نشاطی است. (اقرب الموارد).
|| سرد. (منتهی الارب) (۳).
|| خطا در قول یافعل بسبب خشم، بادرة. (اقرب الموارد).
|| کاسهٔ پهن دورتك. (منتهی الارب). القصعة القریبة القعر (المنجد)(اقرب الموارد).
|| اکمة نازیة: پشته‌ای که ازآنچه پیرامون آنست بلندتربود. از (اقرب الموارد). از(المنجد).

نازیة. [یَ] . (اِخ) . چشمه‌ایست نزدیك صفراء. (منتهی الارب).

نازیة. [یِ یَ]. (اِخ) تلفظ عربی نازیسم است. رجوع به نازیسم شود.

ناژ. (اِ) . درخت کاج. درخت صنوبر. (برهان قاطع). (آنندراج). از(هفت قلزم). ناژ ونوژ ونشك درخت کاج باشد. از (انجمن آرا). ناژ = ناژو = ناز = نوژ = نشك = نوژن = نوج که درختی است از نوع صنوبر وسرو. بعضی ناژ را همان عرعر دانسته‌اند. ازبن بیت منوچهری شاید استنباط شود که ناژ وعرعر دو درخت از یك نوع باشند :

تو گوئی بباغ اندر آن روز برف
صف ناژبود وصف عرعران. از (حاشیهٔ ص۲۰۹۷ برهان قاطع دکترمعین).

درخت کاج و صنوبر وشمشاد و جاینده. (ناظم الاطباء). بعضی گویند درختی است شبیه به صنوبر و آنهم پیوسته می باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). درختی است مانندسرو، باراوترنجی بود کوچك و عبیه عبیه، چون عبیهٔ جوشن و گفته‌اند درخت ناج است. (فرهنگ اوبهی). درخت کاج را در کتب مختلفه بنامهای سروسیاه، ناژ، نوژ، ناج، ناجو نامبرده‌اند وبعربی آنرا صنوبرمینامند(درختان جنگلی ایران تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۱۲۳) :
آن‌مرد بیرون شد زاغی دید بر درخت ناژ نشسته، بانگ کرد. (ترجمهٔ تفسیرطبری).
زاغی دیدم بردرخت ناژ بانگ همی کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بدخواه توچون ناژ(٤) ببیند بهراسد
پنداردکان ازپی او ساخته داریست.
فرخی.

همیشه تا بزمستان و فصل تابستان
برنگ سبز بودناژوسروغاتفری.
عنصری.

چو بوستان که‌فروزان شودبه‌سرو وبه‌ناژ.
لبیبی.

ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
تو از قیاس چوخاری‌من‌ازقیاس چوناژ.
لبیبی.

ای بی‌هنر وخوب بچهره هنرت کو؟
خودشرم نیایدت‌ازین‌قامت‌چون‌ناژ؟
ناصرخسرو.

اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناژ وعرعر.
ناصرخسرو.

و آنت گوید بر سر هفتم فلك
جوی آب و باغ ناژ وعرعراست.
ناصرخسرو.

ناژاك. (اِخ) (۵) یکی از قصبات فرانسه است. مرکزبخش آویرون است(٦) و ۱۷۷۱ تن جمعیت دارد.
معادن سرب وزنگ ونقره در اطراف آن وجود دارد وخرابه‌های قلعهٔ معروف ناژاك نیز درنزدیکی آن واقع است.

ناژاك. (اِخ)(۷) [۱۸۲۸ - ۱۸۸۹ مسیحی] نویسندهٔ فرانسوی است، کمدیها و نمایشنامه ها واوپرت های زیادی نوشته که معروفترین آنها عبارتست، از زیبائی شیطان(۸) وکاپیتن بیترلن(۹).

ناژبن. [بُ] . (اِ) لامشکر. پشه دار. (فرهنگ‌نظام بنقل‌ازجهانگیری). نارون. رجوع به نارون شود (۱۰).

ناژدن. [دَ] . (مص‌مرکب) . نیاژدن. مقابل آژدن.

ناژدنی. [دَ] . (ص‌قابلیت) نیاژدنی. مقابل آژدنی. که در خور آژدن نیست.

ناژده. [دَ] (ص‌مرکب).نیاژده. ناآژده. مقابل آژده.

ناژرا. [ژْ] (اِخ) (۱۱) یکی ازشهرهای اسپانیاست‌درکنار رودناژریا(۱۲) و۲۷۰۰ تن‌جمعیت دارد.

ناژو. (اِ) . ناجو. درخت صنوبر(۱۳). (برهان‌قاطع). (آنندراج) از(هفت‌قلزم). (ناظم‌الاطباء). ناژ.درخت‌کاج. (فرهنگ نظام) :

بد خواه تو چون ناژو بیند بهر اسد
پندارد کان از پی او ساخته داریست.
فرخی.

تو گوئی بباغ اندرون روز برف
صف ناژوان وصف عرعران.
منوچهری.

چو برناژو سرایان گشت ناژو
بصحرا شدگرازان گورو آهو.
عبدالمجید (بنقل آنندراج).

---

(۱) Naziste (۲) Nazisme.
(۳) درفرهنگهای دیگربدین معنی دیده نشد. گویامؤلف منتهی الارب «بادرة» را «بارده» خوانده باشد.
(٤) ن . ل . بدخواه توچون ناژوببیند بهراسد.
(۵) Najac. (٦) Aveyron. (۷) Najac (emil'de ...)
(۸) Beauté du diable. (۹) Le capitaine Bitterlin.
(۱۰) بمعنی رامشگر است. (شمس‌اللغات) ؟
(۱۱) Najera (۱۲) Rio najerilla.
(۱۳) ناژو، ظاهراً بمعنی درخت چنار وبمعنی سر ونیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات).

رجوع به‌ناژ شود.

ناژوان. (اِخ). دهیست ازدهستان‌ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان ، در ده‌هزار گزی جنوب شرقی سده ، متصل براه‌نجف آباد به‌اصفهان،درجلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه ومحصولش غلات وپنبه و تنباکوو میوه است . مردمش بزراعت مشغولند ، صنعت دستی زنان کرباس بافیست . از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۴) .

ناژولیدن . [دَ] (مص‌مرکب) مقابل ژولیدن . رجوع‌به ژولیدن شود.

ناژولیدنی.[دَ](ص‌قابلیت)مقابل‌ژولیدنی رجوع‌به‌ژولیدنی شود .

ناژولیده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) مقابل ژولیده.ناآشفته . رجوع به ژولیده شود .

ناژه. [ژَ] (اِ)زبانهٔ قپان. (برهان‌قاطع) . (آنندراج) . زبانهٔ ترازو.زبانهٔ قپان . (ناظم‌الاطباء). مصحف ناره است . (حاشیهٔ ص ۲۹۸ برهان قاطع دکترمعین) . رجوع به‌ناره‌شود

|| نی . قصبه . (یادداشت‌مؤلف) . نایژه . نایچه . رجوع به نایژه شود .

ناژین . (اِ)درخت پشه غال را گویند . (برهان‌قاطع) .(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . شجرة البق .

ناس . (ع اِ) . اسمی‌است که‌برای‌جمع وضع شده مثل قوم ورهط . واحدش‌انسان است . و برانس وجن اطلاق می‌شود و اغلب برانس . وگفته‌اند که اصلش اناس است که جمع انس باشد و این جمعیست نادر که با آوردن الف ولام برسرآن فاء آن‌حذف شده‌است . از(معجم‌متن‌اللغة) . از(اقرب‌الموارد) .مردمان از آدمی وپری. جمع انس است واصل‌آن اناس است بضم اول و جمعی نادر است ، پس تخفیف یافته و « ال » برآن داخل شده است . از (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مردمان . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . مردمان . لفظ اسم‌جنس‌است، درواحد وجمع‌هردواستعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). بمعنی یك‌آدم و بمعنی آدمیان ، مفرد وجمع آمده است. (آنندراج بنقل‌از غیاث‌اللغات) . مردمان . مردم . (ناظم الاطباء) . انس . اناس . آدمیان . مقابل جِنة ،

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی بامدر؟ .
مولوی .

||آنچه بآسمان‌خانه آویزان باشد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .آنچه معلق وآویزان باشد از سقف خانه چون دوده و غیرآن . (معجم متن‌اللغة) .

|| آنکه بانگ میزند مرشتران را . (ناظم الاطباء) .

|| برگ ونان خشك . (شمس اللغات بنقل ازشرح نصاب) . (مهذب‌الاسماء) خبز ناس، یابس. (المنجد).

|| قسمی از بوزینه . (ناظم الاطباء) .

|| ترس . بیم . (ازاوبهی) .

|| مرغ تشنه . (ناظم‌الاطباء) .

ناس . [سِن] . (ع نف) . رجوع به ناسی شود .

ناس . (اِخ) . نام قریه‌ای بزرگ از نواحی خراسان . (تاج العروس) . قریهٔ بزرگیست بنواحی ابیورد . از (سمعانی).

ناس . (اِخ) . [اا . . .] سورهٔ صد و چهاردهمین ازقران، وآن شش‌آیت است، پس از سورهٔ فلق وآخرین سورة است از قرآن . وباین آیت شروع می‌شود ، قل اعوذ برب الناس .

ناس . (اِخ) (۱) رودخانه ایست در کلمبیای بریتانیا که از سلسله جبال غربی روشوز (۲) سرچشمه میگیرد ـ طول آن ۳۵۰ هزار گز است و بخلیجی دراقیانوس آرام میریزد .

ناسائیدن. [دَ](مص‌مرکب)ـنیاسائیدن. مقابل آسائیدن ، بمعنی‌آسودن. نیاسودن ،

منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم برزخم‌ها بر می‌تنم .
مولوی .

||نسائیدن.نسودن. نسایدن مقابل‌سائیدن .

ناسائیدنی . [دَ] . (ص قابلیت) . نسائیدنی . که در خورسائیدن نیست . که سودن رانشاید . مقابل سائیدنی .

ناسائیده . [دَ] .(ص‌مرکب) نیاسائیده . نیاسوده . بی آرام . مقابل آسائیده .

|| نسائیده . نسابیده . مقابل سائیده .

ناسابیدن. [دَ] . (مص‌مرکب)درتداول، مقابل سابیدن بمعنی‌سائیدن رجوع‌به‌سابیدن شود .

ناسابیدنی. [دَ] (ص‌قابلیت) که‌سائیدنی نیست. که‌ازدرسابیدن‌نیست. مقابل‌سابیدنی. رجوع به‌سابیدنی شود .

ناسابیده.[دَ].(ص‌مرکب)نسابیده.سابیده نشده . که سابیده و نرم نشده‌است . مقابل سابیده. رجوع به سابیده و سائیده شود .

ناساتیا.(اِخ)نام‌یکی‌ازخدایان آریانهای هندی که مورد قبول‌وپرستش‌قوم‌میتانی نیز بوده است . رجوع به (تاریخ ایران باستان ج ۱ص ۳۹) و (کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی اوص ۴۷) شود .

ناساختگی . [تَ] .(حامص). ساخته نبودن .آماده وبسجیده‌نبودن.

||نابسامانی . روبراه نبودن .مرتب‌نبودن .

||ناسازگاری .

ناساخته. [تَ].(ص مرکب). نابسیجیده. بی‌تهیه . بی‌ساز وبرگ .ناآماده ،

ولیکن بدینگونه ناساخته
گرآیم دمان گردن افراخته .
فردوسی .

ناساخته رحلت باید کرد . (کلیله ودمنه) پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تااگر ناگه از در در آید ناساخته نباشی.(مجالس‌سعدی).

||ناتمام .نامهیا.ناقص. کامل‌وتمام ومهیانشده، صاحب‌غازی‌ودیگران کارهابجدپیش گرفتند وآنچه‌ناساخته بود بتمامی بساختند .(تاریخ بیهقی ص۳۴) .

|| غافل . بی‌فکرواندیشه .بی‌پروا .(ناظم‌الاطباء) .

||نساخته ،

همیگفت ناساخته خانه را
چرا ساختم‌رزم بیگانه‌را
فردوسی .

ناساز. (ص‌مرکب) .از،نا(نفی،سلب) + ساز(ساختن)، کردی،ناساز، ناز(۳)،(خشن، زمخت)، بی‌تناسب،نامتناسب. (حاشیهٔبرهان قاطع دکتر معین). ناموزون . ناهموار . بی‌اندام .نتراشیده ونخراشیده :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف توبربالای کس کوتاه نیست.
حافظ .

|| ناساخته . نابسامان . نساخته . نامرتب. بی‌سامان .آشفته :

برافراسیاب این‌سخن‌مرگ بود
کجاکار ناساز وبی‌برگ بود .
فردوسی .

بنزدیک خواهر خرامید زود
که‌آن‌جایگه کارناساز بود .
فردوسی.

پی‌اسب عمرم زتک باز ماند
همه‌کار شاهیم ناساز ماند .
اسدی .

از پی‌آنکه حسن نام وحسینی نسبم
کارناسازم‌چون کارحسین‌وحسن‌است
سیدحسن‌غزنوی .

|| ناسازگار. که ملایم‌مزاج نیست . که با سلامت مزاج سازگاری ندارد .ناباب ،

دهان گر بماند زخوردن تهی
ازآن به که‌ناسازخوانی‌نهی.
فردوسی .

— ناسازخوردن ، غذای ناباب خوردن . خوردن آنچه که ملایم و موافق مزاج و صحت نیست ،غذای‌ناجوروناموافق خوردن. بهم‌خوراکی کردن ،

طعام‌افزون مخور ناگاه وناساز
که‌آن‌افزون‌زخوردن داردت‌باز.
عطار .

(۱) Nasse . (۲) Rocheuses. (۳) Maz, na-sa z

نه دانا بسعی ازاجل جان ببرد
نه نادان بناسازخوردن بمرد.
سعدی .

|| درشت . بی ادب. بدخلق.(ناظم الاطباء). ناسازگار . ناساز وار . بدسلوک . کج رفتار :

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیست
وزخلق جهان نیست جز اوشوی حلالش
ناصرخسرو .

خاررا قرب گل از خوی بد خود نرهاند
هر که ناساز بود در همه جا ناسازاست .
صائب .

|| بد آهنگ . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) مخالف . ناموافق .(آنندراج). بی اصول . مخالف . خارج از آهنگ . (ناظم الاطباء) ناموزون :

من تلخ گریم چون قدح او خوش بخندد همچو می
این گریهٔ ناساز بین آن خندهٔ موزون نگر.
خاقانی .

گوئی رگ جان می گسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش .
سعدی .

مثل :
رقص شتر ناساز است :

|| ناکوک .

|| نامناسب . نابجا.

|| بدوضع . ناتندرست .(ناظم الاطباء) .

|| ناملایم. ناسازگار. دشمن خو.ناموافق . که سازگاری ودوستی ندارد:

از مارکینه ورتر ناسازتر چه باشد(۱)
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه .
لبیبی .

واین چهار مایه ضد یکدیگرند یعنی دشمن یکدیگرند وبایکدیگر ناگنجنده وناسازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مراساز کار کرد .
خاقانی .

چه سازم من که در دنیای ناساز
ندارد گربه شرم ازدیگ سرباز.
عطار .

بگسل ازخویش وبهرجا که بخواهی پیوند
که درین ره زتو ناسازتری نیست ترا .
صائب .

وگر گویم هم ازخود بازگویم
حدیث از طالع ناساز گویم.
وصال .

— سخن ناساز گفتن ؛ ناملایم گفتن . درشتگوئی :

چنان شد درسخن ناساز گفتن
گران گفتن نشاید باز گفتن .
نظامی .

— ره ناساز گرفتن ؛ناسازگاری کردن ، مخالفت کردن :

وگر باتو ره ناساز گیرم
چوفردوسی زمزدت باز گیرم .
نظامی .

ناسازگار . (ص مرکب) . هر آنچه سازگاری وموافقت ندارد .(ناظم الاطباء) . تندخوی .بدمزاج (شمس اللغات) .ناموافق ستیزه جو. بد سلوک.ناملایم .دشمن خو ، که سازگار نیست .که موافق طبع نیست . ناخوش طبع :

که نایایدارست وناسازگار
چنین بوده تابوده این روزگار.
فردوسی .

بخندید رستم از اسفندیار
بدو گفت کای شاه ناسازگار.
فردوسی .

چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
نه پرورده داند نه پروردگار .
فردوسی .

از من همی جداشوی ای ماهروی
نامهربان نگاری و ناسازگار .
فرخی .

از مارکینه ورتر ناسازگارتر چه
گفتار چربش آرد بیرون زآشیانه.
لبیبی .

زن خوب خوش طبع رنج است وبار
رها کن زن زشت ناسازگار .
سعدی .

حریف گرانجان ناسازگار
چوخواهد شدن دست پیشش مدار .
سعدی .

وسخت عظیم بدخوی بود وتند وناسازگار (مجمل التواریخ) . وروز گار ناسازگار موافق فرمان و مراد او بود .(جوینی) . اگر روزگار ناسازگار روزی چند نستیزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

||مخالف(آنندراج)منافی.متناقض. متضاد . مانعة الجمع . گرد نیامدنی . که بصلح و آشتی باهم زیست نکنند :

زعدل شافی تو سازگار ودوست شود
دوطبع دشمن ناسازگار آتش وآب .
مسعودسعد .

|| مضر .نا سالم .ناباب .ناملائم .که ملائم طبع ومزاج کسی نباشد. زیان رساننده :
— غذای ناسازگار . آب و هوای ناسازگار :

که درسینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار .
سعدی .

مرا این سرزمین ناسازگار است
به پرویز وصفاهانم چه کارست .
وصال .

|| ناملایم .درشت .نه مطابق میل وطبع . بخلاف انتظار :

سخن چند بر گفت ناسازگار
ازآن بیشه وگور وآن مرغزار
فردوسی .

|| بدبخت .بیطالع .(ناظم الاطباء) .

|| آنکه بیهوده می کندوخارج ازاصول ادا می کند.(ناظم الاطباء) . رجوع به ناساز شود.

ناسازگاری . (حامص) . ناسازواری . بدسلوکی. بدرفتاری .سازگاری نکردن . نساختن .سازگاری نداشتن :

جوانی زناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید وگفت
سعدی .

چو دیدندش برفتن استواری .
در آن ناسازگاری سازگاری .
وحشی .

ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم ازدل گویم وافغان وزاریش
وصال .

|| مخالفت .عدم موافقت . (ناظم الاطباء). ناهماهنگی . کجروی. ستیزه جوئی :

چوپاداش این رنج خواری بود
گراز بخت ناسازگاری بود .
فردوسی .

|| ناممکن بودن.مقدور نبودن.امکان نداشتن: بسبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند . (سند بادنامه ص۱۲۰) .

|| تنافی.تضاد.تناقض. اختلاف . بینونت . عدم توافق وسازگاری. سازگاری نکردن. ناسازگار بودن :

|| بی اصولی . (ناظم الاطباء)

ناسازگاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) . مخالفت کردن.ناموافق ومخالف شدن .(ناظم الاطباء).

|| بد سلوکی . بد رفتاری . سازگاری نکردن .رجوع به ناسازگاری شود .

ناسازندگی . [زَ دَ] . (حامص) .عمل و چگونگی ناسازنده

||ناسازگاری.عدم توافق. سازگارنبودن : و هرقبیله ای ازایشان را مهتری بوده از ناسازندگی باهم (حدودالعالم) .

ناسازنده . [زَ دَ] . (ص مرکب) . چیزی که مؤثروکارگر نباشد.(ناظم الاطباء).

|| ناسازگار . بدسلوک . بدرفتار : مردمانش [مردم غور] بد خوانند وناسازنده وجاهل. (حدود العالم) .

|| ضد . ناموافق. مخالف : ماده چیزیست فراز هم آورده از چهار مایهٔ یا یکدیگر ناسازنده وناگنجنده.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناسازوار . (ص مرکب) .مخالف . غیر موافق . آنکه سازش ندارد . (ناظم - الاطبا) . مخالف . (دهار) . منافی . مانعة الجمع. متباین. مباین .

---

(۱) ن. ل. از مارکینه ورترناسازگارترچه .

|| سرکش. آنچه مطیع ورام نباشد . (ناظم‌الاطباء) .
|| بدخوی. بدسلوک. ناموافق ؛ ناشزه ؛ زن ناسازوار باشوی . (منتهی الارب)
|| غیرمتناسب. ناموزون. (دانشنامهٔ علائی).
|| مضر . زیان بخش .

ناسازواری . (حامص) . مخالفت . (دهار) . مخالفت . عدم‌موافقت . اختلاف . منازعت . (ناظم الاطباء) سر کشی . عدم اطاعت . (ناظم‌الاطباء) .
|| تباین . بینونت . تنافی . منافات . عدم توافق. تضاد

ناسازواری کردن. [کَ دَ] . (مص مرکب). اطاعت نکردن . گردنکشی کردن (ازناظم‌الاطباء) .
|| بدسلوکی . بدرفتاری . دشمن‌خوئی .
|| ناسازگاری کردن. سازگاری‌نداشتن. رجوع به ناسازوار شود .

ناسازی . (حامص) . ازناساز + ی، اسم معنی، حاصل‌مصدر. (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکتر معین) . مخالفت کردن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مخالفت . عدم موافقت . (ناظم‌الاطباء). مخالفت. (انجمن آرا). دشمنی. ناسازگاری . کجروی ، ستیزه خوئی ؛

گردون ستیزه‌کاردیدی که چه کرد
ناسازی روزگار دیدی که چه کرد .
مشتاق اصفهانی .

|| تناقض . (ناظم‌الاطباء) .
|| بی‌ادبی . گستاخی . (ناظم الاطباء) .
|| بهانه گیری . (ناظم‌الاطباء).
|| بی‌اصولی. خارج مبحث‌بودن . (برهان قاطع)(آنندراج) بی‌اصولی. بی‌آهنگی . (ناظم‌الاطباء) .
|| بدوضعی . (برهان قاطع) (آنندراج).
|| تزویر. (ناظم‌الاطباء)

ناسالخورد. [خ] .(ص مرکب) .جوان کم‌سال . مقابل سالخورد . که سالخورده نیست ؛

کزین شاه‌ناسالخورد جوان
چرائید پردرد وخسته روان.
فردوسی .
به هر مزد ناسالخورد جوان .
فردوسی.

ناسالخورده . [خ دَ] (ص مرکب) . جوان . اندک سال . که سالخورده نیست. مقابل سالخورده. رجوع به ناسالخورد و سالخورده شود .

ناسالم . [لِ] .(ص مرکب) مقابل‌سالم. بیمار . ناتندرست .مریض .رنجور . علیل . دردمند .
|| ناسازگار . ناملایم . نامعتدل .
|| آلوده . مخالف‌بهداشت ؛ هوای ناسالم .
|| ناتو . ناقلا .نادرست.نابکار . ماجراجو . ناملایم . آشوب طلب. شرانگیز .

ناسالمی. [لِ] . (حامص) . بیماری مرض . ناسلامتی . سالم نبودن . سرحال نبودن .
|| ناسازگاری . ناسازواری . عدم‌اعتدال.
|| آلودگی . زیان بخشی ؛ ناسالمی‌هوا؛ ناسالمی آب .

ناسامان .(ص مرکب) . نابسامان . بی هنجار. آشفته . بی‌حساب . نامنظم ؛

اندرین روزگار ناسامان
هر که‌را علم‌هست باهنراست،
همچو رو باه‌هست کشته‌دم
همچو طاوس مبتلای‌پر است.
محمدبن‌عبدالملک .

|| تبهکار . نابکار . هرزه .
|| پریشان . نامربوط . نابجا ؛ یلدرجی از گفتهٔ ناسامان پشیمان شد . (جوینی) رجوع به نابسامان شود

ناسامانی. (حامص) بی‌ترتیبی. بی‌نظمی. بی‌قانونی (ناظم‌الاطباء). آشفتگی . بی‌سر-انجامی . مرتب ورو براه نبودن .
||هرزگی . خلاعت . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌نابسامانی شود .

ناسامن. [مُ] .(اِخ) . (۱) نام قبیله‌ایکه طبق‌روایت هرودوت درطرف‌غربی‌مملکت لیبیا میزیسته‌اند . هرودوت آنان را چنین توصیف‌کرده است : «اینها در تابستان حشم خود را کنار دریارها کرده بولایت آوگیل میروند، در آنجا درخت خرمازیاد است ، بعلاوه ملخ زیاد گرفته میخشکانند بعدآردکرده باشیر میخورند ؛ ناسامن‌ها زنان‌متعدد دارندو آنهامانند زنان‌ماساژت‌ها اشتراکی‌اند .
عادت دیگر این مردم چنین‌است :وقتی که ناسامنی در دفعهٔ اول زن گرفت زن باید باتمام‌مهمانان نزدیکی کند وهریک‌هدیه‌ای باو بدهد، قسم بنام بهترین اشخاص خود میخورندو هنگام‌یادکردن قسم دست خود را برقبراو میگذارند ، وقتی که میخواهند تفأل کنند بسرقبر نیاکان خود رفته بعد از دعا خوانی همانجا می‌خوابند و موافق خوابی که دیده‌اند رفتار میکنند . در حین بستن قراردادی هریک از متعاهدین خون دست متعاهد دیگر را می آشامد و اگرظرفی نباشد که خون‌را درآن‌بریزند، برخاک چکانیده خاک را می لیسند . از (تاریخ‌ایران باستان ج۱ص ۵۷۲) .

ناسب. [سِ] . (اِخ) . لقب رجالی‌هشام بن‌محمداست. (ریحانةالادب‌ج ٤ ص١٤١).

ناسبی. (اِخ)(۲)تخلص داوید روس‌لوک (۳) ناقد وهزل‌نویس آمریکائی است‌وی بسال۱۸۳۳ دربینگهامتون(٤) بدنیا آمد ودرسال۱۸۸۸ مسیحی‌دنیارا بدرودگفت.

ناسپاس. [سِ]. (ص‌مرکب). کافرنعمت. (آنندراج) . ناشکر . (انجمن آرا) . ناشکر . حق ناشناس . نمک بحرام . بی‌وفا. ناپسند. بی‌تمیز . (ناظم‌الاطباء) . کنود.(ترجمان‌القرآن). کافر. کفور. کفار. کناد. کنود . (منتهی‌الارب) ناحقگزار . حق نا گزار. نمک‌نشناس. که سپاسگزار نیست . که سپاسگزاری نکند :

خرد نیست با مردم ناسپاس
نه آنرا که اونیست‌یزدان شناس .
فردوسی .
ستاننده‌گر ناسپاس است نیز
سزدگر ندارد کس او را بچیز .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس!
نگوید چنین مرد یزدان شناس .
فردوسی .
زهر کس پشیمان تر آنرا شناس
که نیکی کند با کس‌ناسپاس .
اسدی .

با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد . (قابوسنامه) .

نبوم ناسپاس از او که ستور
سوی فرزانه بهتر ازنسپاس .
ناصرخسرو .

ناسپاس را بخود راه مده .
خواجه عبدالله انصاری .

سپاس خداکن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد یزدان شناس .
نظامی . (بنقل‌آنندراج) .
همه درخرام وخورش ناسپاس
نبینی درایشان کس ایزد شناس .
نظامی .
قیمت این خاک بواجب شناس
خاک سپاسی بکن ای ناسپاس .
نظامی .
وگر بردروغ افکنی این اساس
سرو مال بستانم از ناسپاس .
نظامی .
حسن‌یوسف راحسد بردند مشتی‌ناسپاس
قول احمد راخطا گفتند جمعی ناسزا .
خاقانی .
عادت آن ناسپاسان در تورست
نایدت هربار دلوازچه درست .
مولوی .
گر انصاف خواهی سگ حقشناس
به از آدمیزادهٔ ناسپاس .
سعدی .

وباتفاق خردمندان سگ حقشناس به که آدمی ناسپاس . (بوستان)

که زائل شود نعمت ناسپاس
سعدی

ناسپاس‌شدن.[سِ شُ دَ].(مص‌مرکب

(۱) Nasamons (۲) Nasb (۳) David Ross Locke. (٤) Binghamton.

کفران ورزیدن. ناشکری کردن؛
وصحبت نیکان و کردار نیك را ناسپاس مشو .
(منتخب قابوسنامه ص ۳۸) .
دولت خود بین و مشو ناسپاس
شکر بگو بر کرم بیقیاس .
امیرخسرو . (بنقل آنندراج) .
— ناسپاس شدن بیزدان : خداناشناسی .
عصیان ورزیدن ؛
سه دیگر به یزدان شود ناسپاس
تن خویش رادر نهان ناشناس .
فردوسی .
بیزدان هر آنکس شود ناسپاس
بدلش اندر آید زهر سو هراس .
فردوسی .
شنیدی که ضحاك شد ناسپاس
زدیو وزجاد وجهان پر هراس .
فردوسی .
ناسپاسی . [سِ] . (حامص) . ناشکری،
نمك بحرامی . بی وفائی . (ناظم الاطباء) .
کفر . کفران . کفران نعمت . کافرنعمتی .
نمك ناشناسی . نمك کوری . بطر ؛
اگر آنکه مغزش بود پر خرد
سوی ناسپاسی دلش ننگرد .
فردوسی .
هر آنکس که او راه یزدان گزید
سر از ناسپاسی بباید کشید .
فردوسی
از او گر پذیری با فزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود .
فردوسی .
ناسپاسی بفعل کافوراست
کانهمه بوی مشك برباید .
فردوسی .
وفاداری کن ونعمت شناسی
که بدفرجامی آرد ناسپاسی .
سعدی .
دوام دولت اندر حقشناسی است
زوال نعمت اندر ناسپاسی است .
سعدی .
ناسپاسی کردن . [سِ کَ دَ] . (مص مرکب) . کفر . کفران . کفور (ترجمان القرآن) . (تاج المصادر بیهقی) . کفر . (دهار) مکافره . کفران . کنود . (منتهی الارب) . ناشکری کردن . ناحقگزاری . حق ناشناسی . شکر نعمت بجا نیاوردن ؛
ترا ملکی آسوده بیداغ ورنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج .
نظامی .
گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کرد آخر ناسپاسی .
نظامی .
از حد بندگی بیرون میرفتند و ناسپاسی میکردند . (قصص الانبیاء) . گفت ای پسر شکر حق بجای آور و ناسپاسی مکن . (قصص الانبیاء) وچندان نعمت بود که صفت نتوان کرد . ناسپاسی کردند وترك لشکر کردند (قصص الانبیاء) .

ناسپال . (اِ) پوست انار ، نار پوست . (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام بنقل ازجهانگیری) (۱) (شمس اللغات) . (انجمن آرا) . پوست انار که در رنگ رزی بکارمی برند . (ناظم الاطباء) .
ناسپردن . [سِ پُ دَ] (مص مرکب) مقابل سپردن . رجوع به سپردن شود .
ناسپردن . [سِ پَ دَ] (مص مرکب) که سپردنی نیست . مقابل سپردن رجوع به سپردن شود .
ناسپرده . [سِ پاس پَ دَ] (ص مرکب) دست نخورده . بکر . که پای کسی بدان نرسیده باشد ؛ مرغزاری ناسپرده . (یادداشت مؤلف) .
— ناسپرده جهان . نیازموده . دنیاندیده . کم سال . جوان که روزگاری دراز بر او سپری نشده باشد ؛
بدو گفت کای یادگار مهان
پسندیده و ناسپرده جهان .
فردوسی .
ز دست یکی ناسپرده جهان
نه گردی نه نام آوری ازمهان .
فردوسی .
پدر مرده و ناسپرده جهان
نداند همی آشکار و نان .
فردوسی .
ناسپرده . [سِ پُ دَ] - (ن مف) مقابل سپرده . رجوع به سپرده شود .
ناسپوختن . [سِ تَ] - (مص مرکب) . نسپوختن . مقابل سپوختن - رجوع به سپوختن شود .
ناسپوختنی . [سِ تَ] . (ص قابلیت) . که قابل سپوختن نیست . که نتوانش سپوخت . که نبایدش سپوخت . مقابل سپوختنی .
ناسپوخته . [سِ تَ] . (ص مرکب) . مقابل سپوخته . رجوع به سپوخته شود .
ناستائیدن . [سِ دَ] . (مص مرکب) . نستودن . ناستودن . ستایش نکردن . نستائیدن - مقابل ستائیدن .
ناستائیدنی . [سِ دَ] (ص قابلیت) . که قابل ولایق ستایش نیست . که نتوان آنرا ستائید . نستودنی . ناستودنی .
ناستائیده . [سِ دَ] . (ص مرکب) . ناستوده . مقابل ستائیده . رجوع به ستائیده شود .
ناستدن . [سِ تَ دَ] . (مص مرکب) . نستدن نستاندن . نگرفتن . نپذیرفتن . مقابل ستدن ،
چندانکه مروتست در دادن
در ناستدن هزار چندانست .
انوری .
قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست
قدرت ناستدن هست ولله الحمد .
انوری .
ناستدنی . [سِ تَ دَ] . (ص قابلیت) . که قابل ستاندن نیست . که نباید آنرا گرفت . که در خور پذیرفتن وقبول کردن و گرفتن نیست . مقابل ستدنی .
ناستده . [سِ تَ دَ] . (ص مرکب) . نستانده . نگرفته .
ناستردن . [سِ تُ دَ] . (مص مرکب) . نستردن . مقابل ستردن . رجوع به ستردن شود .
ناستردنی . [سِ تُ دَ] . (ص قابلیت) . محو نشدنی . که قابل ستردن نیست . که نتوان آنرا استردو محو کرد . رجوع به ستردنی شود .
ناسترده . [سِ تُ دَ] . (ص مرکب) . سترده نشده . محو ناشده . رجوع به سترده شود .
ناستودگی . [سِ دَ] . (حامص) . ستوده نبودن . ناستوده بودن .
ناستودن . [سِ دَ] (مص مرکب) . مقابل ستودن . رجوع به ستودن شود .
ناستودنی . [سِ دَ] . (ص قابلیت) . که ازدرستایش وستودن نیست . که ستودن رانشاید . مقابل ستودنی .
ناستوده . [سِ دَ] . (ص مرکب) . ناپسندیده (آنندراج) . مذموم . ذمیم . نامحمود . ناپسندیده . ذمیمه . مذمومه . نکوهیده . نامستحسن . ناخوب نامقبول ؛ گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است . (تاریخ بیهقی) . و اخلاق ناستوده بیکبار ازوی دور شد . (تاریخ بیهقی) . پیغام داد که قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد . (تاریخ بیهقی) .
اگر چه مارخوار وناستوده است
عزیز است وستوده مهرهٔ مار .
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی
برسم تازی جشنی نهاد خسرو راد .
مسعودسعد .
وناستوده است نزدیك ارباب الباب . . تدبیر زنان را منقاد وممتثل بودن . (سندباد نامه ص ۲۵۷) .
گفت در نسل ناستودهٔ ما
هست یك خصلت آزمودهٔ ما .
نظامی .
واین عذر ظاهر است وطریق ناستوده نیست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| پست . فرومایه . دون . (ناظم الاطباء) . بی ارزش .
اگر ترك باشد ببرم سرش
بخاك افکنم ناستوده برش .
فردوسی .

(۱) این لفظ در هندی هم هست وجهانگیری شاهد نیاورده که معلوم شود فارسی است . (فرهنگ نظام) .

|| کمینه . حقیر . ذلیل . (ناظم‌الاطباء) .
||نالایق .(آنندراج) .
|| نادان . گول . ابله . (ناظم‌الاطباء) .
|| بدکار . بدعمل . (ناظم‌الاطباء) .
|| بیهوده . (آنندراج) .

ناستوزن . [زِ] (اِخ) (۱) یاناستوزنن پادشاه حبشه‌است. گویاکامبوجیه در زمان او با حبشه حمله کرد .

ناستوزنن . [زِ نِ] . (اِ خ) . (۲) . ناستوزن. رجوع به‌ناستوزن‌شود.

ناسج . [سِ] (ع نف). نساج. (معجم‌متن اللغة) . بافندهٔ جامه . (ناظم‌الاطباء) . بافنده . (آنندراج) .
|| آرایندهٔ سخن . (ناظم‌الاطباء) .
— ناسج الحیل، آنکه‌تدبیر میکندبندوبست واتفاق‌را ویا تدبیر حیله‌وغدرونفاق‌مینماید . (ناظم‌الاطباء) .

ناسخ . [سِ] . (ع نف) . آنکه حرف بحرف‌ازروی‌چیزی مینویسد. (ازمعجم‌متن اللغة)آنکه هنروی نوشتن کتابهاست .از (المنجد) . آنکه‌کارش‌نسخه نویسی ازروی کتاب ونامه است . (ازاقرب الموارد) . نویسندهٔ‌کتابی ازروی کتاب دیگر . آنکه می‌نویسد ونسخه‌برمیدارد . (ناظم‌الاطباء). استنساخ کننده . (فرهنگ نظام) . نسخه کننده . (مهذب‌الاسماء) . کسی را گویند که کتابها را استنساخ می‌نماید باجرت . وراق . از (سمعانی) . آنکه نسخهٔ از روی اصلی‌نویسد . آنکه نسخه بردارد . که نسخه کند . رو نویس کننده . ج ، نساخ .
|| باطل کنندهٔ حکم سابق . (فرهنگ نظام). رد کننده.نیست کننده(آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . باطل کننده ونسخ کننده و زایل کنندهٔ چیزی وآورندهٔ چیزدیگر در جای آن . محو کننده . تغییر دهنده . (ناظم الاطباء). ماحی . مزیل . عافی ،

پاسخ او بناسخی بازدهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری .
خاقانی .

اختر گردون ظلم راناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ‌است.
مولوی .

|| در اصطلاح علم اصول وفقه: عبارتست از انتهاء حکم شرعی بطریق شرعی که متراخی باشند . (قسم اول نفائس الفنون ص ۱۴۲) .
|| درعلم حدیث ، عبارتست از حدیثی که حکم شرعی راکه براو سابق بوده باشد رفع کند . (نفائس الفنون) .
دراصطلاح درایه : حدیثی است نبوی که مدلول آن رفع وازالهٔ حکم شرعی سابق برآن باشد وآن حکم‌رفع شده‌را منسوخ گویند ،
برمعرفت تفسیر وتأویل‌وقیاس ودلیل وناسخ ومنسوخ‌وصحیح ومطعون‌اخباروآثارواقف . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۸) .

ناسخ . [سِ] . (اِ) .پارچهٔابریشمین که بارشته‌های طلا ویانقره بافته شده باشد . (ناظم‌الاطباء).نسیج . (اشتینگاس) .

ناسخ . [سِ] . (اِخ) . [ال . . .] لقب ابوطاهر احمد بن علی‌بن عمر بن سلمان الدقاق ، از راویان حدیث است . رجوع به (الانساب سمعانی ص ۵۵۱) شود .

ناسخ . [سِ] (اِخ) امام بخش[شیخ...] لکنهوئی متخلص به ناسخ از شاعران قرن سیزدهم‌هندوستانست‌وی‌بزبان اردو وفارسی هردو شعر میسروده است بروایت مؤلف صبح گلشن اورا باخواجه حیدر علی‌آتش مشاعره و مطارحه‌ای بوده است ، وی بسال ۱۳۵۴ در گذشت . ازقطعه‌ای که‌در تهنیت جلوس‌محمد علی شاه پادشاه لکنهو سروده است :

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند
رشك دارا وفریدون، جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو باهفت فلك
هفت‌اقلیم به‌حکمت‌بود ای داورهند .

رجوع به (صبح گلشن ص ۴۹۲) شود .

ناسخ . [سِ] (اِ خ) عباس از شاعران قرن دهم هجریست . نصر آبادی آرد : «مولانا عباس ناسخ تخلص از طبقهٔ اتراك است‌امّا خودرا ازنسبت ایشان خلاص کرده در سلك علوم دینی منسلك است و نهایت صلاح وسداد دارد» (۳) ازاشعار اوست :

فیضی نبردی از اثر اشك و آه ، حیف !
عبرت نیافت چشم دلت از نگاه حیف
مردان حق زافسر شاهی گذشته‌اند
ازسر گذشته‌ای تو ز بهر کلاه، حیف

ونیز :

متصل دوستی اهل‌هوس داشته‌ای
روی دل‌درهمه‌جاباهمه کس‌داشته‌ای
عاقبت گشته غبار دلت از دمسردی
هر که راآینه‌سان پاس نفس‌داشته‌ای

رجوع به (تذکره نصرآبادی ص ۱۹۱ و ص ۵۴۱) و (نگارستان سخن ص۱۱۵) و (روز روشن ص ۶۷۰) شود .

ناسخ‌بناکتی . [سِ خِ بِ کَ] . (اخ) قطب‌الدین‌احمدبسر محمود، معروف به‌ناسخ بناکتی‌ومکنی به‌ابوالمظفر، ازخوشنویسان ومعاصر خواجه‌نصیرالدین‌طوسی‌است،وی‌بعد ازسال۶۷۱هجری قمری در گذشته است . از (دانشوران خراسان‌ص۲۷۰) .

ناسختگی . [سَ یا سُ تَ] . (حامص) . سخته نبودن. ناسنجیدگی . مقابل سختگی . رجوع به سختگی شود .

ناسختن . [سَ یا سُ تَ]. (مص‌مرکب) . ناسنجیدن . نسختن. مقابل سختن . رجوع به سختن شود .

ناسختنی . [سَ یا سُ تَ] . (ص‌قابلیت) . ناسنجیدنی . که قابل سنجش نباشد .

ناسخته . [سَ یا سُ تَ] . (ص‌مرکب). ناسنجیده . وزن ناشده . بوزن درنیامده . نکشیده .
|| سخن ناسخته ، ناسنجیده ، نامربوط .

ناسخة . [سِ خَ] . (ع نف) . تأنیث‌ناسخ است .
— آیة ناسخة ، آیه‌ای از قرآن مجید که زایل کند حکم آیه‌ای که قبل‌از آن نازل شده‌است . (ناظم‌الاطباء) .

ناسر . [سِ] . (اِخ) . دهی‌است به‌جرجان ازآن ده‌است حسن‌بن احمد محدث ومحمد بن محمدفقیه حنفی . (منتهی‌الارب) .

ناسرائیدن . [سَ دَ] . (مص‌مرکب) . نسرائیدن . نسرودن . مقابل سرائیدن . رجوع به سرائیدن شود .

ناسرائیدنی . [سَ دَ] . (ص قابلیت) . که‌سرائیدنی‌نیست. که‌ازدرسرائیدن‌نیست . رجوع به‌سرائیدنی شود .

ناسرائیده . [سَ دَ] . (ص مرکب) . سرائیده نشده. سروده نشده . ناسروده. مقابل‌سرائیده. رجوع‌به سرائیده‌و ناسروده شود .

ناسرافراز . [سَ آ] . (ص مرکب) . سرافکنده . خجل . که سرافراز ومفتخر و مباهی نیست . مقابل سرافراز . رجوع به سرافراز شود .
||پست. فرومایه .

ناسرایش. [سَ یِ] . (اِ مرکب) (۴) زبان حال ، ضد سرایش که زبان‌قال است. (ناظم‌الاطبـاء). زبان‌حال‌و خاموشی‌چنانکه سرایش زبان قال و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند. (آنندراج) . (انجمن آرا).

ناسرشتن [سِ رِ تَ]. (مص‌مرکب). نسرشتن. مقابل‌سرشتن. رجوع به سرشتن شود .

ناسرشتنی. [سِ رِ تَ] . (ص قابلیت) که‌قابل‌سرشتن نباشد .مقابل‌سرشتنی

ناسرشته. [سِ رِ تَ] . (ص مرکب) سرشته‌ناشده. مقابل سرشته .

ناسرفراز. [سَ فَ] (ص‌مرکب) .پست. دون . فرومایه. ناسرافراز . مقابل‌سرفراز . رجوع به سرفرازشود :

کتایون و آن مرد ناسرفراز
مراداشتند از چنین کار باز .
فردوسی .

ناسرگی. [سَ رَ] . (حامص) . ناسره بودن . سره‌نبودن . قلبی. نبهرگی . عدم خلوص . ناخالص بودن . مغشوش بودن . قلب‌بودن .

(۳) تذکرهٔ نصر آبادی ص ۱۹۱ .
(۴) از فرهنگ‌دساتیر ص۲۶۸
(۱) Nastosen .
(۲) Nstosenen

|| پستی . بی‌قدری . حقارت . (ناظم - الاطباء). ||فساد. تباهی. (ناظم‌الاطباء) .

ناسرودن. [سُ دَ] . (مص مرکب) . نسرودن. ناسرائیدن. مقابل سرودن. رجوع به سرودن شود .

ناسرودنی. [سُ دَ] . (ص قابلیت) . ناسرائیدنی . که قابل سرودن نباشد ، مقابل سرودنی .

ناسروده. [سُ دَ] . (ص مرکب) . ناسرائیده . مقابل سروده . رجوع به سروده شود .

ناسره. [سَ رَ]. (ص مرکب) . غیرخالص. درم ودینار که عیبی در آن باشد. (آنندراج) پول قلب وپول نارایج و ناتمام عیار .(ناظم‌الاطباء) . مغشوش . (منتهی الارب) . قلب . ناروا . بدل . نبهره . ماخ. بهرج . بایه . زیف :

بس دوزخی است خصمش از آن سرخ روشده است
کآتش بزر ناسره گونا برافکند .
خاقانی.

صراف بدیع عقل دراهم ناسره برنگیرد . (کلیله ودمنه) .

کآنهمه ناموس ونام چون درم ناسره
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار.
سعدی .

یارمفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود.
حافظ .

— فعل ناسره ؛ عمل نادرست ، ناصواب ، مقابل عمل خالص .

کیرم کز زرق رسیدی برزق
نایدت از ناسره افعال عار .
ناصرخسرو.

|| مجازاً بمعنی سخن بد . (آنندراج) .
|| هرچیزی که باشکال سرانجامد . (ناظم - الاطباء .)

ناسره. [سَ رَ]. (اِ) . مأخوذ از ناشرة تازی بمعنی کشت زار . (ناظم الاطباء) از (اشتینگاس).

ناسری. [سِ] . (اِخ) . [اِ ...]. حسن بن احمدالجرجانی بدین‌نسبت مشهوراست وحمزة بن یوسف السهمی در تاریخ جرجانی نامی از او بردهاست . از (سمعانی) .

ناسزا. [سَ] . (ص مرکب) . ناسزاوار. نالایق . فرومایه . (۱) که سزاوار ولایق نباشد . (ناظم‌الاطباء) . ناقابل . نابرازنده. که برازنده و در خور نباشد . نااهل . ناشایسته . غیرمستحق . نالایق :

تاا گر همه ولایتها بشود این یکی بدست شما بماند وبدست غربا و ناسزا آن نیوفتد . (تاریخ سیستان) .

ناسزا رامکن آیفت که آیفت بشود
بسزاوار کن آیفت که جاهت دارد.
دقیقی .

گشاید در گنج بر ناسزا
نه زآن مزد یابد نه هرگز جزا .
فردوسی .

بزرگی که بختش پراکنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت .
فردوسی .

منم بنده‌ای شاه را ناسزا
چنین برتن خویش ناپارسا.
فردوسی .

سرناسزایان برافراشتن
و زایشان امید بهی داشتن .
فردوسی .

مگردان از آزادگان فرهی
مده ناسزارا برایشان مهی .
اسدی .

گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا .
مسعودسعد .

تاچون نامه نویسد واسرار صورت کند مهر بدو برنهد تاچشم خائنان وناسزا آن ازوی دور بود . (نوروزنامه) .

ز ناسزایان تخت نیاگرفت بتیغ
نبیره را چه بهازمسندنیادیدن .
سوزنی.

حسن یوسف راحسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جمعی ناسزا .
خاقانی .

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکوی
خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا .
خاقانی .

به ناسزا چه برم بعد ازین مدایح خویش
سزای مدح تویی وتراست مدح سزا .
انوری .

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت به ناسزا بردن .
سعدی .

تابگیسوی تودست ناسزایان کم رسد
هردلی درحلقهٔ دزد کریارب یارب است.
حافظ .

|| ناشایسته . ناسزاوار . نامناسب . (ناظم الاطباء). بد. کاربد . ناصواب . نابایست. ناشایست . ناروا . خطا :

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار .
فردوسی.

زکاری که کردی بیابی جزا
چنان چون بود درخور ناسزا
فردوسی .

تازنده‌ای زی گمرهی سازنده‌ای باناسزا .
ناصرخسرو .

همواره از تو لطف خداوندی آمده‌است
وز ما چنانکه در خورما، فعل ناسزا .
سعدی .

ازسخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
گرمیان همنشینان ناسزائی رفت رفت .
حافظ .

|| بد ناخوشایند. نامطبوع :

یکی ناسزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم .
فردوسی .

|| ناسزاوار. نه درخور. نه باستحقاق :

هرکجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ماشود شمس الضحی.
مولوی .

|| بدون استحقاق . نابجا . برخلاف واقع. بخلاف حقیقت :

ستاینده‌ای کوز بهر هوا
ستاید کسی راهمی ناسزا.
فردوسی .

|| که همال وکفو نیست . که در خورد و قرین وهمتا نیست. نادر برابر .نادرخور :

مراخواستی [بجنگ] کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی ناسزا .
فردوسی .

|| نانجیب . (یادداشت مؤلف) . فرومایه . ناکس :

به تیزیش یک تازیانه بزد
بدانسان که از ناسزایان سزد .
فردوسی .

ترانا سزا خواند وسرسبک
ورا شاه بی‌رای ومغزش تنک.
فردوسی .

بدو گفت خسروکه آری رواست
همه بیمم از مردم ناسز است.
فردوسی .

ناسزائی راکه بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار .
سعدی .

بود صحبت ناسزا فی المثل
چومستی که افعی نهد در بغل .
زاری قهستانی .

|| ننگین . بد . (یادداشت مؤلف) . ناسزاوار :

چو بنهاد برنامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند بادوک وپنبه دراوی
نهاده بسی ناسزا رنگ وبوی .
فردوسی.

فرستاده‌ای بی‌منش برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید .
فردوسی.

نبایست آن خلعت ناسزا
فرستاد نزدیک آن پرجفا .
فردوسی .

|| دشنام . زشت . فحش . سقط :

(۱) واطلاق آن براشخاص واقوال وافعال هرسه آمده (آنندراج) .

روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمده مست بوده و ناسزاها گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا .
مسعودسعد .
بر زبان آنکه فحش و ناسزا باشد روان
گر هزارش فحش گوئی نبود او را زان زیان .
؟
— سخن ناسزا ؛ دشنام. ناشایسته ؛ سخنان ناسزا گفتند . (گلستان) .
اینش سزا نبود دل حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید .
حافظ .
|| بیهوده . ناصواب . نادرست . باطل . ناشایست ؛
چنین بد از اندیشهٔ شاه نیست
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست .
فردوسی .
|| گستاخ. نادان. ابله. بی ادب. (ناظم الاطباء).

ناسزا بودن. [سَ دَ] . (مص مرکب). سزا نبودن . سزاوار نبودن . ناروا بودن . روا نبودن. جایز نبودن ؛
بدادار گفت ای جهاندار راست
پرستش بجز مر ترا ناسز است .
فردوسی.
با ایرانیان گفت این ناسز است
بزرگی و تاج از در پادشاست
فردوسی .
فانی بجان نئی به تنی ای حکیم تو
جان را فنا بعقل محال است و ناسزا
ناصرخسرو .
|| عدم لیاقت . لایق نبودن . در خور و سزاوار نبودن :
کنون تاج را در خور کار کیست
چو من ناسزایم سزاوار کیست .
فردوسی .

ناسزا گفتن . [سَ گُ تَ] . (مص - مرکب) . سخنان ناشایسته و نالایق گفتن . هرزه گوئی کردن . بیهوده گوئی کردن . (ناظم الاطباء). فحاشی کردن. فحش دادن. دشنام گفتن . سقط گفتن ؛
روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمده مست بوده و ناسزاها گفت . (تاریخ بیهقی)
هر چند که عیبم از قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا می گویند .
سعدی .
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ .
سعدی .
این مرد ملک را دشنام داده و ناسزا گفت. (گلستان) .
هر که گوید ناسزائی باز آوردی کند. (مکتبی)
درویش را جفا و ناسزا بسیار گفت . (انیس الطالبین ص۱۴۹) .
ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم
کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید .
وصال .
— ناسزا گفتن یزدان را ؛ کفر گفتن ؛
هر که یزدان را ناسزا گفت کافر گشت . (نوروز نامه) . سیرت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان در گذشتندی الا از سه گناه : یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی . (نوروز نامه) . و در آن مواضع که بروزگار دیگر پادشاهان ملک ملوک را ناسزا می گفتند امروز همواره عبادت می کنند . (کلیله و دمنه) .

ناسزا شدن. [سَ شُ دَ]. (مص مرکب). پست شدن ؛
تبه گردد این رنج های دراز
شود ناسزا مرد گردنفراز .
فردوسی .
رجوع به ناسزا شود .

ناسزا مرد. [سَ مَ] . (ص مرکب) . مرد ناشایسته . بی لیاقت . نالایق . بی کفایت ؛
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
تن ناسزا مرد بی سر شمر .
فردوسی .

ناسزاوار. [سَ]. (ص مرکب) ناسزا . نالایق. (آنندراج) چیزی که سزاوار و لایق نباشد . (ناظم الاطباء) . نادر خور. مقابل سزاوار ؛
تن مرد نادان ز گل خوارتر
بهر نیکئی ناسزاوار تر .
فردوسی .
تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین
خدای ملک نبخشد بنا سزاواری .
امیرمعزی . (بنقل آنندراج)
رجوع به سزاوار شود
|| فرومایه . (آنندراج). پست . فرومایه. دون . بدسرشت . بدنژاد (ناظم الاطباء) ؛
کنون بنده‌ای ناسزاوار پست
بیامد بتخت کیان بر نشست .
فردوسی .
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار
به از حاجت بنزد ناسزاوار .
نظامی .
— ناسزاوارشاه ؛
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیشگاه
فردوسی .
— ناسزاوار کس ؛
ترا تنگ تابوت بهر است و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس
فردوسی .
|| بی ارزش . بی ارج . ناقابل.
— ناسزاوار پوست :
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست.
فردوسی.
— ناسزاوار چیز ؛
بدو گفت کاین ناسزاوار چیز
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
فردوسی .
|| نابجا . نه بحق . بغیر استحقاق ؛
شب تیره و روز دینار داد
بسی خلعت ناسزاوار داد.
فردوسی .
جز این تا بخاشاک نا چیز و پست
بیازد کسی ناسزاوار دست .
فردوسی .
چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
همیشه آن عمل را یاد میدار .
ناصرخسرو .
|| ناملائم. درشت . سخت ؛
پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار .
نظامی .

ناسزاوار آمدن . [سَ مَ دَ] . (مص مرکب) . ناپسند بودن . ناپسند آمدن . ناخوش آمدن :
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار .
سعدی .

ناسزاوار کار . [سَ] . (ص مرکب) زشت کار . بدکار . ستمگر ؛
بر اندیش از کار پرویز شاه
از آن ناسزاوار کار تباه .
فردوسی .

ناسزاوار مرد. [سَ مَ] . (ص مرکب) نااهل. نالایق ؛
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بر آن بیوفا ناسزاوار مرد .
فردوسی .
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
سعدی .

ناسزای. [سَ] . (ص مرکب) . نااهل . ناسزاوار . نالایق ؛
که ای ناسزایان چه پیش آمدست
که بدخواهتان همچو خویش آمدست .
فردوسی .
سوی ناسزایان شود تاج و تخت
تبه گردد این خسروانی درخت .
فردوسی.
گفتند این چه تو کردی ناپسندیده بوده که دختر خویش را بناسزای دادی .(اسکندر نامه نسخهٔ خطی) .
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در هر حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
حافظ .
رجوع به ناسزا شود .

ناسزه. [سَ زَ] . (اِ) پول‌قلب . پول نارایج و ناتمام‌عیار . (ناظم‌الاطباء)(۱) .

ناسزیدن . [سَ دَ] . (مص مرکب) . نسزیدن . سزاوار نبودن . شایسته‌نبودن . مقابل‌سزیدن رجوع به‌سزیدن‌شود .

ناسزیده . [سَ دَ] . (ص مرکب) . ناسزاوار . نامناسب . نادرخورد . ناشایسته

ناسع. [سِ] . (ع ص) . گردن دراز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . العنق‌الطویل. (اقرب‌الموارد). (معجم متن اللغة) العنق الطویل کانه طول‌وجدل‌جدلا . (المنجد) .

|| زن ختنه نا کرده . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌ناسعة شود.

|| بلند و بر آمده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ناتیء (معجم متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد). و گویند باشین (ناشع)است (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد). رجوع به ناشع‌شود .

ناسعة. [سِ عَ] (ع‌ص)زن‌ختنه‌نا کرده . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) الجاریة لم تختن .(معجم متن‌اللغة) .

|| زن دراز پشت یادراز شکم .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

ناسغ. [سِ] . (ع نف) . اسم فاعل است ازنسغ‌رجوع به نسغ شود.

|| رجل‌ناسغ ،نیك ماهر درنیزه زدن ج ، نسغ [نُ‌س‌سَ] ، (المنجد) .

ناسفتگی. [سُ تَ] . (حامص) . سفته نبودن . نابسودگی . مقابل سفتگی:

دری کو را بود مهر خدائی
دهد ناسفتگی بروی گوائی .
نظامی .

|| بکارت . دوشیزگی .
رجوع‌به سفتگی شود

ناسفتن.[سُ تَ]. (مص‌مرکب). نسفتن. سوراخ نکردن. مقابل سفتن . رجوع به سفتن شود .

ناسفتنی . [سُ تَ] . (ص) . غیرقابل سفتن . که قابل سفتن نیست . که از در سفتن وسوراخ کردن نیست . که نتوانش سفت . که‌آنرا سفتن نتوان . مقابل‌سفتنی. رجوع به سفتنی شود .

ناسفته. [سُ تَ] (ص مرکب) . سوراخ نا کرده . سوراخ ناشده . درست وبی رخنه (ناظم الاطباء) . سفته‌ناشده . نسفته :

کمربسته وتیغ برداشته
یکی گوش‌ناسفته‌نگذاشته
نظامی .

ــــ در ناسفته‌و گوهر ناسفته؛مروارید‌سوراخ نشده :

زبرجد یکی‌جام بودش‌بگنج
همان درناسفته هفتادوپنج .
فردوسی .

درناسفته را گر سفت‌باید
سخن در گوش‌دریا گفت‌باید.
فردوسی.

|| دوشیزهٔ بی‌عیب که رسوانباشد .(ناظم‌الاطباء) . دوشیزه . باکره . کنایه اززن باکره :

چوناسفته‌گوهر سه دخترش بود
نبودش پسر دختر افسرش بود .
فردوسی .

من آن سفته‌گوشم که خاقان‌چنین
زناسفتگان کرده بودم گزین .
نظامی (بنقل آنندراج).

بسی در بر آن درناسفته‌سفت
بسی گفتنی‌های نا گفته گفت.
نظامی .

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دریش هم طویله .
نظامی .

ناسفته‌دری ودرهمی سفت
چون خود همه‌بیت بکرمی گفت
نظامی .

|| در ناسفته ، سخن‌بکر . مضمون‌بدیع :

زگنج سخن مهر برداشتم
دراو درناسفته نگذاشتم.
نظامی .

درناسفته‌ای بمرجان‌سفت
نظامی .

|| نازك. چیزی که کلفت نباشد .(ناظم الاطباء)(۱)

ناسفته‌گوهرمژگانی.[سُ‌تَ گَ هَ رِمُ] .(ترکیب اضافی) . کنایه از اشك . (آنندراج) :

دویدم‌پیش و گفتم‌خیر مقدم‌آنگه‌افشاندم
بپایش‌مشتی‌از ناسفته گوهرهای‌مژگانی.
طالب . (بنقل‌آنندراج) .

ناسق. [سِ]. (ع نف). انتظام وترتیب کننده . (آنندراج) . (غیاث اللغات) اسم فاعل از نسق است . رجوع به نسق‌شود .

ناسک . [سِ] . (ع نف) . عبادت کننده. (آنندراج) .(انجمن‌آرا). (غیاث اللغات) . شخص عابد زاهد (فرهنگ ـ نظام) . عابد . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی ـ الارب) .(مهذب الاسماء). (المنجد)عابد. متزهد . (اقرب الموارد) . متعبد. (معجم‌متن‌اللغة) . (۲) پرهیز کار . (دهار) . ج ، نساک . [نُ س س] .

|| در راه‌خدا قربانی کننده . (آنندراج). (انجمن‌آرا) . (منتخب‌اللغات) .(کشف‌اللغات) . (غیاث اللغات) .

|| عشب ناسك ؛ شدیدالخضرة . (اقرب‌الموارد) . (معجم‌متن اللغة) . (المنجد) . گیاه سخت سرسبز .

ناسک. [سِ]. (اِخ) نام یکی ازصاحب شریعتان کفرهٔ هند است واعتقاد اتباع او آنست که آدمیان همچو گیاه میرویند و خشك میشوند واز هم میریزند و بحشر ونشر قائل نیستند ، نه‌روحانی ونه‌جسمانی، (برهان قاطع) . (۳) یکی از صاحب شریعتان هند بوده ومذهب طبیعیة داشته . (آنندراج) . نام بانی مذهب هندوان . (ناظم‌الاطباء) .

|| جماعتی راگویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند . (برهان قاطع) . نام کسانیکه‌دردین‌راسخ‌نیستند.(ناظم‌الاطباء).

بمغرب گروهی است صحرا خرام
مناسك رها کرده ناسك بنام .
نظامی .

ناسکة.[سِ کَ].(ع نف)تأنیث ناسك است. ارض ناسکة،زمین‌سبزنو باران‌رسیده.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).منسوکة. حدیثةالمطر . (معجم متن اللغة) . خضراء حدیثةالمطر . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) .

ناسگالیده.[سِ دَ].(ن‌مف وقیدوصفی) ازنا(نفی، سلب) + سگالیده، اسم‌مفعول‌از سگالیدن . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . بی‌فکر و اندیشه و بی‌تأمل ، چه سگالش بمعنی فکر واندیشه است .(برهان قاطع). قول یافعل که بی تأمل واندیشه کنند . (آنندراج) . بی‌تأمل . بی‌فکر . بی‌اندیشه . (ناظم‌الاطباء) نیندیشیده :

این سخن ناانده‌یشیده گفتم و این تدبیر ناسگالیده کردم.(سند بادنامه‌ص ۷۱)

گرنه ای ایمن‌از سپهر کهن
ناسگالیده هیچ کار مکن .
(از آنندراج) .

ناسل. [سِ]. (ع‌نف). مسرع.(المنجد) شتابان. بشتاب‌رونده.ج ، نسل[نُ‌س‌سَ].

|| پشم‌ویا برافتاده . (ناظم‌الاطباء).

ناسلامت. [سَ مَ] . (ص مرکب) . در تداول : ناسالم . ناتندرست . بیمار . که سالم وتندرست نیست

ناسلامتی. [سَ مَ]. (حامص) .بیماری. مریضی.عدم‌صحت‌وسلامت.ناتندرستی. سالم نبودن. مقابل‌سلامتی.رجوع به‌سلامتی‌شود.

---

(۱) جای دیگردیده نشد . (۲) واصله نسیکه ، الفضة الخالصة . (معجم متن اللغة) . لانه خلص نفسه وصفاها للّٰه‌تعالی من دنس الآثام کالسبیکة المخلصة من الخبث (المنجد) . (۳) بیرونی در تحقیق ماللهند . در جدول « طوایف جنوب » هند ، ناسك = Nâsikya را آورده و نیز در ص ۱۵۴ در جدول طوایف جنوب از سنگهت = Samhitâ همین نام را ذکر کرده است . (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین ص۲۰۹۹) .

|| در تداول عامه ، نفرین گونه ایست . نوعی نفرین است : آخر تو ناسلامتی آدمی! ناسلامتی تو پدر او هستی ! . (یادداشت - مؤلف) .

ناسلوکی . [ُس] . (حامص) . ناسازکاری . بدرفتاری . عدم مرافقت و موافقت .

ناسلة. [ِس لَ] . (ع ص) . ران کم گوشت . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فخذ ناسلة :ران کم گوشت .(منتهی الارب).

ناسم. [ِس] . (ع نف) . اسم فاعل است از نسم.(اقرب الموارد). رجوع به نسم شود.
|| (ع ِا و ص) مریض مشرف بمرگ . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . بیمار نزدیك بمرگ رسیده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بیمارمشرف بمرگ . (ناظم الاطباء) . المریض الذی اشفی علی الموت . (المنجد).

ناسنج. [سَ]. (ِا) . نوعی از بافتهٔ اعلی که آن را پارچهٔ بهشتی نیز گویند . (ناظم-الاطباء) . (اشتینگاس).
|| پارچهٔ ابریشمی زربافته . (ناظم الاطباء).

ناسنجیدگی. [َس دَ] (حامص) مقابل سنجیدگی. رجوع بدان کلمه شود.

ناسنجیدنی. [سَ دَ](ص قابلیت)مقابل سنجیدنی.رجوع به سنجیدنی شود.

ناسنجیده. [َس دَ] (ن مف) ناسخته . بی رویه . نااندیشیده . مقابل سنجیده؛
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تامن طبع را موزون کنم.
حافظ .

رجوع به سنجیده شود

ناسنجیده گفتن . [سَ دَ گ ُ تَ] (مص مرکب) . ناسخته گفتن . نیندیشیده گفتن .

ناسنجیده گو . [سَ دَ]. (ص مرکب). پریشان گو. که سخن نسنجیده و نامربوط گوید .

ناسنجیده گوئی. [َس دَ](حامص)عمل ناسنجیده گو،پریشان گوئی .

ناسو .(ِا خ) (۱) یکی از شهرهای قدیم آلمان (پروس) در کنار رودخانهٔ لاهن(۲) از شعب رود رن (۳) .

ناسو . (ِا خ) (٤) پایتخت جزایر باهاما (٥) که ۱۳۰۰۰ تن جمعیت دارد و در جزیرهٔ نیو پرویدانس قرار دارد .

ناسو . (اِخ) (٦) امپراطورغرب[ازسال ۱۲۹۲ تا ۱۲۹۸ مسیحی]است که درجنگ با آلبرت اطریش (۷) شکست خورد و کشته شد .

ناسو. (اِخ) (۸) شاهزادهٔ اورانژ (۹) که از سال ۱۵۳۳ تا ۱۵۸٤ میلادی فرمانروائی کرد . او کوشش کرد که هلند را از تسلط اسپانیا نجات بدهد ودر نتیجهٔ ترور کشته شد .

ناسوت . (ع ِا) مشتق از : ناس . (مفاتیح) . مرکب از «ناس» + «و» ، و «ت» (۱۰) مثل ملکوت . از (المنجد) . عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد . (آنند-راج) (غیاث اللغات) .
عالم طبیعت و اجسام و جسمانیات و زمان و زمانیات را عالم ناسوت می نامند و عالم ملك و شهادت هم گویند . (فرهنگ اصطلاحات فلسفی بنقل ازاسفار) . عالم سفلی. عالم خلق .عالم شهادت . جهان ماده . جهان نمود ؛
گشایم رازلاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت ازهیولا .
خاقانی .
— عالم ناسوت ، مقابل عالم جبروت وعالم لاهوت وعالم ملکوت ؛
محرم ناسوت مالاهوت باد
آفرین بردست و بربازوت باد .
مولوی .
|| انسان. (تاج العروس) . سرشت مردمی (از المنجد).انسانیت .انسانی طبع. مردمی خوی (ناظم الاطباء) . طبیعت انسانیه .
|| مجازاً ؛ شریعت وعبادت ظاهری . (غیاث اللغات) . .(آنندراج) .
|| خیال . (لغت محلی شوشتر خطی) .

ناسوتی . (ِا منسوب) دنیوی . انسانی. (ناظم الاطباء) . ارضی . مقابل لاهوتی . رجوع به ناسوت شود .

ناسوختن .[َت] .(مص مرکب)نسوختن مقابل سوختن .

ناسوختنی.[تَ].(ص قابلیت). نسوختنی که قابل سوختن نباشد. که آنرا نباید سوخت. که نتوانش سوخت . که ازدرسوختن و آتش زدن نیست .

ناسوخته. [تَ] . (ص مرکب) . سوخته ناشده. مقابل سوخته ؛
هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی .
سعدی .
|| خام. غیرکامل. رجوع به سوخته شود.

ناسود . (ص مرکب) - ناسوده. نابسوده نابسود . رجوع به ناسوده ونابسوده شود.

ناسودمند . [مَ] (ص مرکب) . بی فایده. بیهوده. بیحاصل. بیسود . بی اثر ؛
بدان دشت چه گرگ وچه گوسفند
چو باشند بیکار وناسود مند .
فردوسی .
که گسهتم وبندوی را کرده بند
بزندان کشیدند نا سود مند .
فردوسی .
که از بهر من دل نداری نژند
نکوشی بفریاد ناسودمند .
نظامی .
— سخن و گفتار ناسودمند ؛
گزو برتن من نباید گزند
نگردد بگفتار ناسودمند .
فردوسی .
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم نیست ترسان زبیم گزند
فردوسی .
زمانی فرود آی و بگشای بند
چه گوئی سخن های ناسود مند .
فردوسی .
کرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخن های ناسودمند .
نظامی .
|| زیان بخش . موذی . آزار رساننده ؛
بپرهیز از آن مرد ناسود مند
که خیزداز او دردورنج و گزند .
فردوسی .
وگر زین به پیچی گزند آیدت
همه کار ناسود مند آیدت .
فردوسی .
که اندر جهان چیست ناسودمند
که آرد بدین پادشاهی گزند .
فردوسی .
|| پرزیان . پرآسیب . خطرناك ؛
بدو گفت بهرام کاین گوسفند
که آرد بدین جای ناسودمند .
فردوسی .
نترسد زکردار چرخ بلند
شود زندگانیش ناسود مند .
فردوسی .
که آمد ز برگ درخت بلند
خروشی پراز هول وناسود مند .
فردوسی .

ناسودن . [دَ] . (مص مرکب)نیاسودن. ناآسودن . مقابل آسودن .
|| نسودن . مقابل سودن . رجوع به سودن شود .

ناسودنی . [دَ] .(ص قابلیت)نیاسودنی. || نسودنی . که در خورسودن نیست . که

(۱) Nassau . (۲) Lahn. (۳) Rhein (٤) Nassau. (٥) Bahama. (٦) Nassau (Adolphe) . (۷) Albert d' Autriche . (۸) Nassau (Guillaume) (۹) Prince d' Orange. (۱۰) علامت مبالغه(یادداشت مؤلف)

آنرا بسودن نباید . نابسودنی . رجوع به سودنی و بسودنی شود .

ناسوده . [دَ] (ص مرکب) . نباسوده . ناآسوده :

از خلق نهفته چند باشی
ناسوده ، نخفته چند باشی .
نظامی .

|| نسوده . نسائیده . نابسوده .

ناسور . (ع اِ) ریش روان. (بحر الجواهر). ریش که بر گوشهٔ چشم افتد و جایگاه دیگر . (مهذب الاسماء) . ریش روان که اکثر در حوالی ماق چشم و حوالی مقعد و بن دندان پیدا گردد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ناصور . (معجم متن اللغة) . (دهار) :

پسی و ناسور کون و گربه پای
خایه غرداری تو چون اشتر درای .
رودکی .

گفتند این تابوت بنی اسرائیل است ببرید بمزبله کار بنهید همچنان کردند هر کس بول بدانجا زده بود به رنج ناسور مبتلا شدی و در آن هلاک شدی . (قصص الانبیاء ص ۱۴۱) .

|| رگیست تباه که بعد از روانگی نایستد. (منتهی الارب) . ریش غیرقابل علاج و جراحت عسر العلاج و زخمی که پیوسته ریم از آن پالاید. (ناظم الاطباء) . قرحه‌ای که کهن شود و میان او تهی گردد و باشد که از او رطوبتی [بسیار] پالاید و باشد که کمتر پالاید و لبهاء قرحه سطبر و سپید و صلب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| جراحتی که به نشود. جراحتی التیام ناپذیر ،

درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم .
خاقانی .

نمک پاش جراحتهای ناسور
زسرتا پانمك شیرین پرشور.
وحشی .

|| از عیبهائیست که دراسب بروز می کند وهمانست که عامه آن را وقره گویند و آن سرخی است که در درون سم چهارپا پیدا می‌شود و چون آنرا ببرند خون جاری شود . از (صبح الاعشی ج۲ ص۲۸) .

ناسورشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول ، به‌دولخت‌شدن جراحت یا قرحه بعلت سوده شدن بجامه یاجز آن. بواسطهٔ سوده شدن بخون افتادن جراحت وقرحه.(یادداشت مؤلف) .

|| چرکین‌شدن ریش. رجوع به ناسور شود:
و اندرین مدت جزوی دیگر که درست باشد از شش سوخته شود و ریش فراختر گردد و باشد که ناسور گردد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ناسورکردن . [کَ دَ] .(مص مرکب) ناسور کردن ریش : خراشیدن ریش پیش از نضج . پیش از رسیدن آبله یا پوست آن کندن وسخت بدتر کردن آن. (یادداشت مؤلف) :

سرمست بزم ساخته چشمت پیاله را
ناسور کرده شور لبت داغ لاله را .
ملا درکی قمی . (بنقل آنندراج) .

ناسوری . (اِ) گلو . حلقوم . (برهان قاطع). (آنندراج) . گلو . حلقوم. حلق. (ناظم الاطباء) .

ناسوز . (ص مرکب) . نسوز . که نسوزد . که بآتش متأثر نشود . قائم النار ، خاك ناسوز ، پنبهٔ ناسوز . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نسوز شود .

ناسی . (ع نف) فراموش کننده (مهذب الاسماء) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . فراموشکار . که فراموش می کند. که نسیان دارد.

|| آنکه در قوم شمارش نکنند وبسیار فراموش کند . نسی . (از منتهی الارب) .

|| آنکه درنگی می کنند و اهمال می کند درحج خانهٔ خدا . (ناظم الاطباء) .

ناسی. (اِخ) .لقب قلمس است چون ماهها را فراموش میکرد(۱). از (الانساب سمعانی).

ناسیء . [سِ] . (ع نف) اسم فاعل است از نسأ (معجم متن اللغة) . رجوع به نسأ شود

|| (ص) فربه .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) فربه ازانسان وحیوان. (اقرب الموارد) . (المنجد) . مقابل لاغرونحیف . ج ، نسأة [نَ سَ آ] .

ناسید . [سَ یِ] (ص مرکب) .در تداول دشنامی است ساداترا . دشنامی است سادات علوی را . (یادداشت مؤلف).
که سید نیست ، که نسب اودرست نیست .

ناسیدن . [دَ] (مص) بدوضع زائیده شدن . (ناظم الاطباء).

|| بچه سقط کردن . (ناظم الاطباء) .

|| لنگیدن . (ناظم الاطباء) .

|| لاغر شدن . (ناظم الاطباء) .

ناسیر . (ص مرکب) . گرسنه. که سیر نیست مقابل سیر . رجوع به سیر شود .

ناسی شدن . [شُ دَ] . (مص مرکب) . فراموش شدن . (ناظم الاطباء) .

|| فراموشکار شدن :

گرچه خفته گشت وناسی شد ز پیش
کی گذارندش در آن نسیان خویش .
مولوی .

ناسیك . (اِخ) (۲) یکی از شهرهای هندوستان ودر ایالت دکن است . جمعیت آن ۲۷۰۰۰ تن است این شهر زیارتگاه براهمائیهاست . کارخانهٔ کاغذ سازی ، بافندگی و ذوب مس دارد.

ناسیمنتو. [مِ نْ تُ] (اِخ) (۳) تخلص فلینتو الیزیو (۴) از آخرین شعرای نئوکلاسیك پرتقال است وی بسال ۱۷۳۴ درلیسبون بدنیا آمدو بسال ۱۸۱۹ درپاریس فوت کرد .

ناسیة . [یَ] (ع نف) تأنیث ناسی است . رجوع به ناسی شود .

|| نخستین ساعات شب .(ناظم الاطباء). (۵)

|| شب عبادت وریاضت.(ناظم الاطباء) . (۶)

|| آنکه درشب جهت عبادت وپرستش برخیزد وشب زنده‌داری می کند.(ناظم الاطباء)(۷).

ناش. (اِ) . گریه . ناله . زاری . فریاد (ناظم الاطباء) . محتملا تحریف شدهٔ نالش . است .

ناش . (اِخ) . دهی است ازبلوك خورگام دهستان عمارلو بخش رودبارشهرستان رشت. در ۴۷ هزار گزی مشرق رودبار و ۱۷ هزار گزی مغرب دیلمان و در منطقه‌ای کوهستانی وسردسیر واقعست و ۸۵۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه است ومحصولش غلات و بنشن ولبنیات . مردمش بزراعت و گله‌داری وشال بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد . اغلب سکنه درفصل پائیز وزمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند قراء کوچك چهارشاه و گوهر چال ومکس خانی جزء این ده منظور است در اراضی مزرعهٔ چهارشاه آثاری از بقایای بناهای قدیمی دیده‌می‌شود . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۴۰۰) .

ناشاد . (ص مرکب) . ناخوش ـ حزین. (آنندراج) . بی مسرت . بی شادمانی . ناخشنود . رنجیده . آزرده.(ناظم الاطباء). محزون. حزین . غمگین . غمین . افسرده . ملول :

خدای عرش ، جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم ازاو شاد و گه بودناشاد .(۸)
رودکی یا کسائی .

از آن کار گشتاسب ناشاد بود
که لهراسب را سر پرازباد بود .
فردوسی .

زری سوی گرگان بیامد چو باد
همی بود یك هفته ناشاد وشاد .
فردوسی .

چو باید که چون من سرو آزاد
بود دربند محنت مانده ناشاد .
ظهیر فاریابی .

---

(۱) الذی کان ینسأ الشهور فی الجاهلیة.یقوم اذا صدرالحاج عن منی فیقول (انا الذی لا اعاب ولا اجاب ولایردلی قضاء ، فیقال له انسئنا شهراً ، ای أخرعنا حرمة المحرم واجعلها فی صفر فیحل سهم المحرم . (معجم متن اللغة) .

(2) Nassik

(3) Nascimento (4) Flinto Elisio

(۵) و(۶)و(۷) ظاهراً مصحف ناشئه است رجوع به ناشئه شود . (۸) ن.ل. که گاه مردم ازاو شادو گاه ناشادند .(از فرهنگ اسدی).

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم .
حافظ .
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
بدین محنت نمی افتادم ازهجر .
وحشی .
کند چندان فغان از جان ناشاد
که آید آه از افغانش بفریاد .
وحشی .
آخر غم او ازین غم آبادم برد
باجان حزین ودل ناشادم برد .
مشتاق .
عشق آمدو فکر دل ناشادم کرد
از دام غم زمانه آزادم کرد .
عاشق .
هرگز از خاطر ناشاد فرامش نشدی
تابگویم که فلان لحظه شدی ازیادم .
ذوقی .
جفا با این دل ناشادکم کن
چوازچشمم‌فکندی‌یادکم کن .
وصال .
صد بار ترا هرنفسی یاد کنم
بی خواست‌فغان ازدل ناشادکنم.
اهلی .

||نامراد . ناکام .(آنندراج) . کام نادیده. جوانمرده . جوانمرگ :
در ماتم آن عروس ناشاد
آباد بر آنکه گوید آباد .
نظامی .

|| تند خو . (ناظم الاطباء) . مقابل شاد. رجوع به شاد شود .

ناشادان . (ص مرکب) . اندوهگین . غمین. غمگین . ملول . افسرده . نژند . غمناك. مقابل‌شادان . رجوع به‌شادان‌شود .

ناشادانی.(حامص).غمگینی. اندوهگینی. افسردگی . نژندی. غمناکی. ملول وغمزده و افسرده بودن . ناشادمانی . ناشادی.حالت وصفت ناشادان .

ناشادکام . (ص‌مرکب) . محزون. غمین. غمگین. غمناك.اندوهگین. غم‌زده .افسرده. ناشاد . مغموم . رنجیده . ناخشنود . مقابل شادکام :
بدوگفت ازین هردو بدتر کدام
کزوئیم پر درد و ناشاد کام .
فردوسی .

||نامرا . ناکام . که شاد و کامروا نیست. مقابل شادکام . رجوع به شادکام شود .

ناشادکام‌شدن. [شُ دَ].(مص‌مرکب) افسرده شدن.غمگین شدن . رنجیدن :
خردمند پیری و بر زین بنام
دل او شد از شاه ناشاد کام
فردوسی .

ناشادکامی . (حامص) . غم‌زدگی . افسردگی . محزون بودن . شادکام نبودن . مقابل شادکامی . رجوع به ناشادکام و شادکامی شود .

ناشادمان. (ص مرکب). ناشاد.ناشادکام. ناشادان.غمین.غمگین.ملول.رنجور.ناخشنود. افسرده . مقابل شادمان. که شادمان‌وخشنود وراضی نیست :
بدو گفت خسرو توئی بیگمان
ز تخت پدر گشته ناشادمان .
فردوسی .

ناشادمانی. (حامص) . ناشادانی . ناشادکامی . حالت‌وصفت ناشادمان.مقابل‌شادمانی. شادمان نبودن . رجوع به شادمانی شود .

ناشادی . (حامص) . غمگینی . (ناظم الاطباء).اندوهناکی.شادنبودن .افسردگی. غمناك بودن . نژندوغمین بودن .

|| ناخشنودی . آزردگی .(ناظم‌الاطباء). ملالت . رنجیدگی . عدم رضایت .

ناشاکر . [كِ] . (ص‌مرکب). ناسپاس . کافرنعمت . که سپاسگزار نیست . کفور . که ناشکری می کند . مقابل شاکر بمعنی سپاسگزار :
گفتم ای باد اینك آنجارفت‌خواهم پیش‌او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان .
فرخی .
آنکه اوشاکر بود باشد زخیل الاکرمین
وآنکه ناشاکر بودباشد زخیل الآخرین .
منوچهری .
رجوع به شاکر شود .

ناشامیدن.[دَ](مص‌مرکب).نیاشامیدن. ناآشامیدن . مقابل آشامیدن . رجوع به آشامیدن شود .

ناشامیدنی.[دَ].(ص‌قابلیت). نیاشامیدنی. که قابل آشامیدن نیست . که نتوان آنرا آشامید . که نباید آنرا آشامید . مقابل آشامیدنی. رجوع به‌آشامیدنی‌شود .

ناشایست . [یِ] . (ص‌مرکب) . چیزی که شایسته و لایق نباشد . (ناظم‌الاطباء) . نادرخور . نامناسب . نالایق . ناشایسته . ناسزاوار . نازیبنده . نابجا .

|| ناروا . حرام . ممنوع . محظور . منهی . ناجایز . گناه . بزه :
باری خواستم از باری تبارك و تعالی بگزاردن آنچه برمن واجب است و دست بازداشتن ازمنهیات وناشایست.(قابوسنامه). تا تو خودکام نباشی واز ناشایست پرهیز کنی . (منتخب قابوسنامه ص۳) .

|| هرزه . لایعنی . بیهوده . نامربوط . بریشان : سخن ناشایست .

|| (اِ) فساد، تباهی. جفا . ستمکاری ستم . ستمگری . بیداد . و دولت بوئیان نیز بظلم و ناشایست پیوسته گشت وسیرت بد ومذهب نکوهیده فراز آوردند. (مجمل‌التواریخ) . گردن‌نهادندی بخواری‌ومذلت و مکروه و ناشایست از زدن و رنجانیدن و دشنام شنیدن . (تاریخ قم ص ۱۶۱) . و بتحمل‌آن ناشایست روزگارمیگذرانید . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص ۹۲) .

|| فسق . فجور . بی‌ناموسی . فساد . بی‌عفتی . ناحفاظی . نابکاری. بدکاری: جماعت دیالم بنواحی گرگان راهزنی و فساد و قتل کردند و به‌شب نقب‌هازدند و بخانه‌های مسلمانان دزدی و ناشایست‌روا داشتند . (تاریخ طبرستان) منزه‌داری این اندامها را از فجور وناشایست ونابایست . (منتخب قابوسنامه ص ۱۸) . و اگر زن حجام برفساد وناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی . (کلیله و دمنه) . وفرج‌ازناشایست‌بازداشتم .(کلیله‌ودمنه) .

||دشنام.ناسزا . سقط . رجوع به ناشایست گفتن شود .

ناشایست‌کردن . [یِ كَ دَ] . (مص‌مرکب) . کاربدکردن. گناه کردن.مرتکب گناه شدن . کار حرام و ناروا و ناسزا کردن :
زناشایست‌کردن شرمش آمد
که بر دوکتف خود دوپاسبان دید .
؟

ناشایست‌گفتن . [یِ گُ تَ] . (مص مرکب). ناسزاگفتن . دشنام‌دادن . فحش‌دادن : جبرئیل رسول را گفت که نشان ایشان آن باشد که جفت ترا ناشایست گویند . (کتاب النقض ص ۴۳۱) .

ناشایستگی . [یِ تَ] (حامص) . عدم لیاقت . (ناظم‌الاطباء). ناسزاواری. نالایقی بی‌لیاقتی . عدم کفایت . لایق نبودن . نااهلی .

ناشایسته . [یِ تَ] (ص‌مرکب) . نا- لایق . (آنندراج) . نامناسب . نالایق . آنکه سزاوار و مستحق نباشد . (ناظم - الاطباء) . که شایسته ولایق ودرخورنیست.

|| ناخلف . نااهل . ناسزاوار : گفت
کار این پادشاهی در یاب و ضایع مکن
تا نام پدران‌ازنده گردد وما را بدنگویند
که ناشایسته آمدند . (مجمل‌التواریخ) .

|| ناهموار . ناکس . (آنندراج).ناسزا. بی‌ادب . (ناظم‌الاطباء). سفله. پست. دون . فرومایه . مقابل شایسته بمعنی سزاوار و برازنده و قابل.

|| زشت. قبیح.ناپسند. ناپسندیده.کاربد . ناصواب : حرکات ناشایسته . کردارهای زشت وقبیح و ناروا و بد و حرام .

|| خلاف شرع .ناروا . (ناظم الاطباء) . که جایز نیست . فعل حرام .

— کارناشایسته : عمل‌قبیح . فسق.نابکاری بی‌عفتی . فساد . فاسقی؛ و همهٔ بلخ گویند که آن زنی‌بود و کارهای ناشایسته‌میکرد. (قصص الانبیا ص۳۵).

|| ناسزاوار . ناروا . که سزاوار وشایسته نیست . ناصواب . که روا نیست؛ ناشایسته باشد که من اندامی ازاندامهای او ببرم یا اورا [هاجررا] بکشم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری).

ناشئة . [ش ءَ] (ع اِ) تأنیث ناشیء است. رجوع به ناشیء شود .

|| (ص) الجارية اذا شبت (المنجد) دختر که‌ازحد صغر گذشته باشد (منتهی‌الارب).

|| ناشئةالليل. ساعت نخستین شب. (صراح) .

|| برخاستن بشب . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۷). الناشئةالقومةبعدالنومة. (المنجد) .

ناشب . [ش] (ع ص) . مردباتیر . (منتهی الارب). (آنندراج). آنکه‌تیر باخود دارد. الذی‌معه نشاب . (معجم‌متن‌اللغة) . مردیکه دارای تیر باشد . (ناظم‌الاطباء) . صاحب تیر . (المنجد) . تیردار .

|| تیرانداز . از (معجم متن اللغة) . (۱) رامی . تیرانداز (المنجد) .

|| چسبنده و آویزان شونده(ناظم‌الاطباء) . رجوع به نشب شود .

ناشبة . [ش بَ] (ع ص) تأنیث ناشب است (المنجد) . رجوع به‌ناشب شود .

||(اِ)قومی که تیرمی‌اندازند. مفردش ناشب است . از(معجم‌متن‌اللغة). گروه تیرانداز . (ناظم‌الاطباء) . الرماة بالنشاب . (المنجد) تیر افکنان . تیراندازان .

ناشبةالمحال. [ش بَ تُ ل ْ مَ] (ع اِ) چرخ آبکشی . (منتهی‌الارب) . بکره و چرخ آبکشی . (ناظم‌الاطباء) .

ناشپاتی . (اِ) . میوه‌ایست مشابه‌به‌امرود در زردی . (آنندراج) . (غیاث اللغات . بنقل‌ازفرهنگ فرنگ) . امرود . گلابی . (ناظم الاطباء) :

و دراین چهارباغها میوه‌های الوان فراوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هرمیوه ای که در بهشت عنبر سرشت هست‌در آنجا بغایت‌نیکوولطیف بوده است (تاریخ بخارا ص ۳۲) .

ناشتا . [ش ـ] (اِ) ناهار راگویند که‌از بامداد بازچیزی نخوردن است . (برهان‌قاطع) . (۲) بمعنی نهار که‌ازدیرگاه‌چیزی نخورده باشد و آنرا باشتاب نیز گویند . (انجمن آرا) . کسیکه ازصبح‌چیزی‌نخورده باشد . (فرهنگ نظام) (۳) گرسنه بودن یعنی نهارماندن که ازبامداد چیزی‌نخورده باشد . (غیاث‌اللغات) رائق . علی‌الرقیق . ناهار . آب دهن . خف :

بایک دسته کاسنی هفت روز بخورند ناشتا جگر وزهره‌را بشوید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

دل گرسنه در آمد برخوان کائنات
چون شبهتی بدید بیرون رفت ناشتا.
خاقانی .

جان از درون بفاقه و تن از برون ببرگ
دیو ازخورش بهیضه و جمشید ناشتا .
خاقانی .

سوگندهم بخاک‌عزیزش که‌خورده‌نیست
زین به نوالهٔ دهن ناشتای خاك .
خاقانی .

محروم آن گرسنه که برخوان‌پادشا
عمری نشسته‌باشدو گویندناشتاست.
کمال اسماعیل .

کودکان ناشتا بدر محروم
مخور این‌نان وآش خون‌خورخون .
اوحدی .

مخور ناشتا تا توانی شراب
اگر باید انگشت‌زد برتراب .
نزاری قهستانی .

ناشتائی . (اِ) هرچیزی که پس ازمدتی چیز نخوردن و روزه گرفتن خورند . (ناظم‌الاطباء) . صبحانه . ناهارشکن. ناشتاشکن . زیر قلیانی. سلفه . طعام مختصری که صبح باچای یا قهوهٔ رقیق خورند .

|| (حامص). روزه‌داری. گرسنگی‌ناهاری. (ناظم‌الاطباء) . ناشتابودن . رجوع‌به ناشتا شود .

ناشتائی‌شکستن . [ش ِ کَ تَ] . (مص مرکب) . ناهاری کردن. چیزاندك‌خوردن. (ناظم‌الاطباء) . ناشتائی خوردن . صبحانه خوردن . افطار کردن .

ناشتاب . (اِ) بمعنی‌ناشتا و ناهارست که ازصبح باز چیزی نخوردن باشد . (برهان قاطع) :

هرگه که عالمی‌را بینم بهرمراد
جود توسیر کرده ومن‌ناشتاب تو.
مسعودسعد .

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب
تو بگوئی نه شراب و نه کباب .
مولوی .

|| روزه داری . پرهیزکاری . (ناظم ـ الاطباء)

ناشتاب . [ش] (ص‌مرکب) . بی‌شتاب . آهسته . شکیبا . صابر . صبور . (ناظم ـ الاطباء) ناشتابان . آنکه درنك می کند و شتاب نمی کند .

ناشتابان . [ش] . (ص‌مرکب)شکیبا. که عجول وشتابان نیست . مقابل شتابان . رجوع به شتابان شود .

ناشتابی . [ش] . (حامص). آهستگی . شکیبائی . صبوری. (ناظم‌الاطباء) . شتاب نکردن . عمل ناشتاب . رجوع به ناشتاب شود .

ناشتاخورده . [خ ُ دَ] (ص مرکب) . کسی که‌ناهاری کرده باشد. (ناظم‌الاطباء) ناشتائی خورده . که ناشتائی خورده‌است . رجوع به ناشتائی شود .

ناشتا شکستن. [ش ِ ش ِ کَ تَ] (مص مرکب). ناهار کردن. اندك‌چیزی‌خوردن. (آنندراج) . (برهان قاطع) . اندك‌چیزی خوردن . (فرهنگ نظام) . تسلیف . تلمج [تَ لَ مْ مُ] تلمیج [ت] . افطار کردن .

ناشتاشکن . [ش ِ ش ِ کَ] (نف‌مرکب) چاشت . چیز اندکی که در بامداد خورند (ناظم‌الاطباء) . ناشتائی . صبحانه . وکاث. [وَ]سلفة [س ُ ف] . دهن گیره. لقمة الصباح :

سینه از داغ ناشتا شکن است
چاك تا روزی گریبان است .
درویش والههروی .(بنقل آنندراج) .

ناشتافتن . [ش ِ تَ] . (مص مرکب) نشتافتن . مقابل شتافتن. رجوع به شتافتن شود .

ناشتالب . [ش ِ لَ] (ص مرکب) گرسنه روزه‌دار . که دیریست لب بخوراکی نزده. زنگ دندان. که صبحانه صرف‌نکرده‌است.

ای‌ساقی‌الغیاث که بس‌ناشتالبم
زآن‌می‌بده که‌دی بصبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی

ناشتامنش . [ش ِ مَ نِ] .(ص مرکب) . گرسنه چشم. گدا طبع. حریص. فرومایه :

نان مخور پیش ناشتا منشان
ورخوری جمله را بخوان بنشان .
نظامی .

ناشخود . [ش] . (ص مرکب) . بی - خارش . بی‌خراش . بی‌نقصان . بی‌ضرر . (ناظم‌الاطباء) . ناخراشیده. شخوده‌ناشده. سالم . ناشخوده . ناکاویده :

مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نماندند رخسارگان ناشخود .
فردوسی .

رجوع به ناشخوده شود .

|| کسی که بمرض دریاگرفتار نشود واز انقلاب دریا آزرده و رنجور نگردد . (ناظم‌الاطباء) .

برآشوب دریا بدانگونه بود
کز او کس نرستی بدل ناشخود .
فردوسی .

ناشخودن . [ش ُ دَ] . (مص مرکب) . نشخودن . نخراشیدن. مقابل شخودن‌بمعنی خراشیدن و خارانیدن و آسیب رساندن . رجوع به شخودن شود .

---

(۱) الناشبة ، قوم یرمون بالنشاب واحدهاناشب ولافعل له (معجم متن‌اللغة) . (۲) ـ از ن (نفی،سلب) + آشتا ، هندی باستان aç, açnáti (خوردن) . قس، فارسی « آش » ، ریشهٔ adjas خوردن (قس:edo لاتینی Tessen آلمانی to eat انگلیسی، کردی nashta (روزه، چیزی نخورده) گیلکی náshta (غذا ناخورده). (ازحاشیهٔ ص ۲۰۹۹ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۳) رجوع شود بفرهنگ‌نظام .

ناشخودنی . [نَ شَ دَ] (ص قابلیت) . که قابل شخودن نیست . که آنرا نتوان شخود . که نباید شخودش . مقابل‌شخودنی

ناشخوده. [نَ شَ دَ](ص مر کب). نشخوده ناشخود. ناخراشیده آسیب خراش نادیده. مقابل شخوده . رجوع به شخوده وناشخود شود .

ناشد . [ش] (ع نف) طالب . (معجم - متن‌اللغة) . منادی کننده . طلب کننده . (فرهنگ نظام) . او را ناشد نامند بخاطر برداشتن‌آواز در طلب چیزی (ازالمنجد) || شناساننده . (فرهنگ نظام) .از(معجم متن‌اللغة) . (۱) معرف . (المنجد) . || سوگند خورنده . (فرهنگ نظام) . (۲) رجوع به نشاد شود .

ناشدن . [شُ دَ] . (مص مر کب). نشدن. مقابل شدن . رجوع به شدن شود .

ناشدنی . [شُ دَ] (ص قابلیت). ناشو. غیرممکن . (آنندراج) از (فرهنگ‌فرنك) محال . ناممکن . چیزی که مقدرنشده باشد (ناظم‌الاطباء) . ممتنع . نشدنی . ناممکن . مستحیل :

اینها شدنی است آنچه آن ناشد نیست
آنست که من ترا فراموش کنم .
فروغی بسطامی .

|| مقابل شدنی بمعنی رفتنی. رجوع بشدن و شدنی شود .

ناشدون . [شِ] . (ع) ج ناشد در حالت‌رفعی ،کسانیکه‌بآواز بلندشتر گمشده را جویند و آنرا یابند و بصاحبش رسانند (از المنجد) :

ناشده . [شُ دَ] . (ص مر کب) . نشده. انجام نایافته . || نرفته . مقابل شده . رجوع به شده شود .

ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص دانگانه بگفتار روزگار .
انوری .

ناشر . [ش] . (ع نف) .آنکه بعدمردن زنده گردد . (منتهی‌الارب) . آنکه پس‌از مردن زنده میگردد . (ناظم الاطباء) . نشرالموتی؛ حیوا فهم ناشرون . (المنجد). نشرالله المیت ؛ احیاهُ و بعثه بعدالموت . (معجم متن اللغة) . رجوع به نشر شود . || خوش بودهنده . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

|| فاش کننده. (غیاث‌اللغات) .(آنندراج). آنکه فاش‌می‌کند . (ناظم‌الاطباء) .

|| آنکه‌اره میکند.اره کش.(ناظم‌الاطباء) ؛ نشرالخشبة: قطعها‌بالمنشار(معجم‌متن‌اللغة). رجوع به نشر شود .

|| تراشندهٔ چوب . (فرهنگ نظام) ؛ نشر الخشب ، نحته . (معجم متن‌اللغة) (المنجد)

|| باز کنندهٔ پارچه . (فرهنگ نظام) . وا کنندهٔ چیزی . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . که پارچه پیچیده را باز می کند. رجوع به نشر شود . || رسانندهٔ خبر . (فرهنگ نظام) . مبلغ . نشرالخبر؛ اذاعه (المنجد) . رجوع‌به نشرشود.

|| پرا کنده کننده . (فرهنگ نظام) از (آنندراج)آنکه‌پرا کنده‌وپریشان می کند. آنکه‌می‌پاشاند . (ناظم الاطباء) . مفرق . || کسیکه کتاب چاپ کرده‌ای را بطالبان و خریداران برساند . (فرهنگ نظام) . آنکه عهده‌دار پخش و توزیع کتاب‌ورساله و مجله و دیگر مطبوعاتست . || قسمی مار که چون بگزد مار گزیده در ساعت بمیرد واین مار رابجهت باد کردن گردنش ناشر گویند . از (معجم‌متن‌اللغة) .

ناشر . [ش] (اِخ) . ابن تیم بن سملة از مردم عك و جد یمانی‌است، حصن ناشر در یمن بدو منسوب است و فرزندان وی که به ناشریون معروفند فقیهان زبید - بل سراسر یمن - هستند و خاندان ناشری از بزرگترین خاندانهای‌علم وتقوه‌وصلاح‌است . (ازالاعلام زر کلی چاپ‌دوم ج ۸ ص ۳۰۷).

ناشر . [ش] (اِخ) ابن‌حامدبن‌مغرب از بنی‌عك جدی جاهلی است وی جد مكاسعه یمن است . (الاعلام زر کلی چاپ دوم ج ۸ ص ۳۰۷) .

ناشرات . [ش] . (ع اِ) بادهای تند . (آنندراج) (غیاث‌اللغات). (منتخب‌اللغات) بادهائیکه باران می‌آورند . (ناظم‌الاطباء) ||ملائکه‌ای که‌رحمت‌خداوندی‌رامنتشر کرده وآنرا بهمه جامیرسانند .(ناظم‌الاطباء) .

ناشرالاصغر . [شِ رُل اَ غَ] . (اِخ) . [ال . . .] . ابن عامربن ناشربن تیم . قریهٔ معروف به ناشریه بدو منسوب است ، وی این‌قریه را درقسمت سفلای وادی «مور» [در یمن] دراوایل‌قرن‌پنجم هجری بنا نهاد از(الاعلام‌زر کلی چاپ‌دوم ج۸ص ۳۰۷) .

ناشروذ . [ش] (اِخ) ناحیتی بوده‌است به سیستان . مؤلف معجم‌البلدان آرد . ناشروذ وشراوذ ، دو ناحیه‌است به سجستان که ذکر آندودر فتوح آمده است . از (معجم‌البلدان ذیل حرف ن) .

ناشرة . [شِ رَ] (ع نف) . تأنیث ناشر است . رجوع به ناشر شود . || زمینی که‌گیاه خشك شده رویاند.(ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . الناشرة‌من‌الارض ؛ التی اهتز نباتها و استوت ورویت من‌المطر . (معجم‌متن‌اللغه) . زمینی که بـا فرارسیدن بهار گیاه رویاند . || ارض - ناشرة . زمینی بلند آب . (مهذب‌الاسماء).

ناشرة . [شِ رَ] . (ع اِ) پی درون و بیرون رش دست و بازو ، و یا رگ بازو ، و پی‌درون ذراع یا بیرون آن. ج، نواشر (۳) (منتهی الارب) ، (آنندراج) . (ناظم الاطبا ،). (٤)رگ اندرون ساق دست . (مهذب‌الاسماء) .

ناشرة . [شِ رَ] . (اِخ) . قریه‌ایست در ناحیهٔ بجانه از بلاد اندلس . رجوع به (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۸۰) شود .

ناشرة . [شِ رَ] . (اِخ) . ابن‌سمی الیزنی‌المصری ، زمان‌پیغمبر اسلام رادرك کرد. وی از عمر و ابوعبیده و جز آندو روایت کند . از (حسن المحاضره فی‌اخبار المصر والقاهره ص ۱۰۷) .

ناشری . [ش] . (اِ منسوب) . منسوب است به ناشر . (الانساب سمعانی) .

ناشری. [ش] . (اِخ). ابراهیم‌بن‌عیسی. رجوع‌به ناشریون شود .

ناشری. [ش] . (اِخ). احمدبن‌ابی‌بکر رجوع به ناشریون شود .

ناشری. [ش] . (اِخ) . قاضی‌ابوبکر رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [ش] . (اِخ) . عباس‌بن‌فضل کوفی از محدثان‌است و از ابوداود نخعی حدیث کرده است ومحمدبن مروان از وی روایت کند . از (سمعانی) .

ناشری. [ش] . (اِخ) . عبدالله‌بن‌محمد. رجوع به ناشریون شود

ناشری. [ش].(اِخ). عثمان‌بن ابی‌بکر الناشری ، ملقب به عفیف الدین از فقهای شافعی‌یمن‌است ودرشعروادب‌نیزدستی‌داشت کتاب‌های «البستان الزاهرفی‌طبقات علماء بنی‌ناشر» و «الهدایه» از مصنفات اوست . (از الاعلام زر کلی چاپ دوم ج ٤ ص ۳۷٤). و رجوع به ناشریون شود .

ناشری. [ش] . (اِخ) . علی‌بن‌ابی‌بکر. رجوع به ناشریون شود .

ناشری. [ش] . (اِخ) . علی‌بن‌محمد . رجوع‌به ناشریون شود .

ناشری. [ش] . (اِخ)عمربن‌عبدالوهاب ملقب به سراج الدین و مشهور به ناشری ازعلمای عامهٔ قرن‌دهم هجریست‌وی درسال ۹۸۲هجری قمری در شهرزبیدازبلاد یمن وفات‌کرد. از (ریحانةالادب ج ٤ ص ۱٤۱)

ناشری. لقب رجالی‌عیسی‌بن هشام است. (ریحانةالادب ج ٤ ص ۱٤۱ بنقل‌ازتنقیح‌المقال).

ناشری. [ش] . (اِخ) . مالك‌بن ابی‌زید یامالك‌بن‌زید مصری از محدثان است . از (سمعانی) .

ناشری . [ش] . (اِخ) . لقب رجالی مشمعل بن‌سعد است (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱٤۱ بنقل ازتنقیح المقال) .

---

(۱) نشدالضالة ، طلبها : عرفها «ضد» وهوالناشد . (معجم متن‌اللغة) . (۲) نشده بالله ، استحلفه برفیع الصوت. (معجم‌متن‌اللغة) .

(۳) واحدة النواشر وهی عصب الذراع من داخل و خارج ، او عروق ، او عصبة من ظاهرها ، و عصب فی‌باطن الذراع وهی الرواهش ، (معجم متن‌اللغة) . (٤) ناظم‌الاطباء جمع آن رانواشیر ضبط کرده است .

ناشری. [ِ ش] . (اِخ) . محمدبن‌عبدالله بن عمر . رجوع به ناشریون شود .

ناشری. [ِ ش] . (اِخ) . محمدبن‌عیسی‌بن هشام کوفی محدث است و محمدبن محمود الکندی کوفی از وی حدیث کرده‌است . از (سمعانی) .

ناشری. [ِ ش] . (اِخ) . قاضی‌موفق‌الدین علی‌بن محمد . رجوع به ناشریون شود .

ناشرینعم. [ ] . (اِخ) . از ملوک تبعی یمن است و پس از او سلطنت به‌شمر بن افریقیس‌بن ابرهه‌رسید. رجوع به (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۳) و (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۴) شود .

ناشریون. [ِ ش ی یو] . (اِخ) . خاندان واحفاد ناشربن تیم‌بن سملقة را ناشریون گویند واین خاندان در زبید یمن بفضل وفقه معروفند .از مشاهیراین خاندانند :

۱ - قاضی موفق الدین علی‌بن‌محمدبن ابی بکرالناشری ، شاعرالاشراف ، که بسال ۷۳۹هجری قمری در تعز وفات کرد.

۲ - نوادهٔ او الشهاب احمدبن ابی‌بکربن علی که‌ریاست العلم درزبید بدومنتهی‌شد .

۳- وهمچنین برادر او علی‌بن‌ابی‌بکر که حکمران زبیدبود

٤-وپدراین‌دوقاضی‌ابوبکر که فقه‌را ازپدر خودآموخت وبسال۷۷۲درتعزدر گذشت .

٥- و ازین خاندانست قاضی ابوالفتوح عبدالله‌بن محمدبن‌عبدالله‌بن عمر الناشری که بسال ۸۱٤ قاضی مهجم بود و در همانجا وفات یافت واو را چهار برادر بود که همه در مهجم و کدراء بکار خطابه وتدریس مشغول بودند .

٦- وهم ازین خاندان است فقیه پرهیزگار ابراهیم‌بن‌عیسی‌بن ابراهیم الناشری که در کدراء بسال ۸۱۷ درگذشت

۷- وعلی‌بن محمد بن اسماعیل الناشری ، شاعر وفقیه ، متوفی بسال ۸۱۲ در حرض.

۸- وامام محمدبن‌عبدالله‌بن عمرالناشری .

۹- و عثمان بن عمربن‌ابی‌بکر الناشری ، مکنی به ابوبکر که کتابی بنام «البستان الزاهرفی طبقات علماء بنی‌ناشر » تألیف کرده‌است. از(الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۸ص ۳۰۷) .

ناشز. [ِ ش] . (ع نف) . بلند نشیننده . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . (صراح). (منتخب اللغات) . آنچه که بلند برآمده باشد از مکانش . ماکان ناتأً مرتفعاً عن مکانه . (المنجد) مرتفع . (اقرب‌الموارد) ج ، نواشز .
|| عرق ناشز ، رگ بلند بر آمده و بر جهنده از بیماری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . ناتیء یضرب ویرتفع من مکانه لداء اوغیره. (المنجد) .
|| قلب‌ناشز ، دل از جای‌رفته از ترس . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . ارتفع من مکانه رعبا . (اقرب الموارد) . نشزت نفسه، جاشت من‌الفزع . (المنجد) . رجوع به نشز شود .
|| زنی که ناسازواری کند شوی را ودر خشم آورد آنرا و امتناع کند از آن . (ناظم‌الاطباء) زن‌ناساز‌گار. زنیکه باشوهر خود ناسازگاری کند . که باشوی آرام نگیرد . ناساز وار باشوی .آنکه عصیان کند باشوی(۱) . رجوع به ناشزه شود .
||مردیکه برزنش جفا کند.(فرهنگ‌نظام) .

ناشزة. [ِ ش زَ] . (ع نف) . لحمة‌ناشزة گوشت‌بر آمده برجسم. از (اقرب‌الموارد) تأنیث‌ناشزاست .رجوع‌به ناشزشود .
|| زنی که از اطاعت شرعی مرد بیرون رود ، درآنصورت حق نفقه و کسوه‌ندارد. (فرهنگ نظام) . زن سر کش که امتناع از شوهر خود کند و بوی دست ندهد. (ناظم الاطباء) . در اصطلاح فقهاء زنی است که از اطاعت شوهر خود سرپیچی کند وهمچنان که زن ناشزه باشد گاه‌باشد که نشوز از شوی پدید گردد چنانکه حقوق زن را نپردازد . از (شرایع‌الاسلام و کشاف اصطلاحات الفنون) .
زن ناسازگار . زن‌سر کش . زن نافرمان. زن‌ناسازوار .

ناشستن. [ُش تَ] . (مص مرکب) . نشستن. مقابل‌شستن. رجوع به‌شستن شود.

ناشستنی. [ُش تَ] . (ص قابلیت) . که قابل‌شستن نیست، که نتوان آنرا شست . گه‌از در شستشو نباشد . مقابل شستنی . رجوع به‌شستنی شود .

ناشسته. [ُش تَ] . (ص‌مرکب). هرچیز که شسته نشده باشد . (ناظم الاطباء) . مقابل‌شسته رجوع به‌شسته شود .

روی‌ناشسته خوشتری بنشین
کاتشی‌روی‌تودرآب انداخت.
عطار .

روی ناشسته چوماهش‌نگرید
چشم‌بی‌سرمه سیاهش‌نگرید.
؟

—طفل‌ناشسته: کودك‌تازه زائیده شده که هنوز آنرا نشسته باشند . (ناظم‌الاطباء) .
|| ناتمیز ، تطهیر نشده ، غیر مطهر ، آلوده . مقابل شسته، بمعنی‌تمیز وپاك .

ناشسته‌رخ. [ُش تَ رُ] . (ص مرکب). ناشسته‌روی.

از چه ناشسته رخم میخوانی
که‌رخم‌شسته بخون‌جگراست.
کمال‌اسماعیل .

ناشسته‌روی. [ُش تَ] . (ص‌مرکب) . رخ نا شسته . غیر مطهر . ناتمیز . مقابل شسته روی :

گلخنی مفلس ناشسته روی
مرد سرا پردهٔ اسرار نیست .
عطار .

چند باشد هچو آب روشنت
روی هر ناشسته رویی‌دیدنت.
عطار.

مغان تبه رای ناشسته روی
بدیر آمدند ازدرودشت‌وکوی.
سعدی .

|| نادان . جاهل . بی‌تجربه . ناآزموده. (یادداشت مؤلف) .
|| در تداول مردم جنوب : بی شرم ، بی سروپا . بی‌حیا :

چوازخواب بیدار شد زن بشوی
همی گفت‌کای زشت ناشسته‌روی.
فردوسی .

دورمشتی جاهل ناشسته رویاندر گذشت
دور دور یوسف است‌آن‌پادشاه بنده‌وار.
سنائی .

زآنچه‌آن خود هست بوئی‌نیست‌این
کار هر ناشسته روئی نیست این .
عطار .

ناشص . [ش ِ] . (ع نف) ناسازوار وغضبناك . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . زنیکه ناسازگاری کند باشوی خویش . از(اقرب الموارد) . زنیکه ناسازواری کند شوی را و در غضب و خشم آورد آنرا . (ناظم‌الاطبا) . ناشز . ناشزه(۲) .

ناشط. [ش ِ] . (ع‌نف). اسم فاعل است ازنشط. رجوع به نشط شود
|| گاونر وحشی که از زمینی بزمینی شود. از(اقرب‌الموارد) . گاونردشتی که از جائی بجائی رود . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا). (آنندراج).(المنجد).
|| رونده ازشهری بشهردیگر. (فرهنگ نظام) .
|| مسألهٔ‌فرعی که‌منشعب‌شوداز‌مسألهٔ‌اصلی، النواشط من المسائل المنشعبة من المسألة العظمی، واحدتها ناشط . (اقرب‌الموارد). (المنجد) .
|| کسیکه گره بندد.(فرهنگ نظام)(۳) .
|| طعنه‌زننده . (فرهنگ‌نظام) (٤) .
|| گزنده . (فرهنگ نظام). (٥)
ج ، نواشط
|| (ص) شادمان . خورسند . (منتهی -

---

(۱) نشزت‌المرأة بزوجهاومنه وعلیه : استعصت علیه وابغضته فهی‌ناشز و ناشزة . (المنجد) . (۲) نشص المرأة ، نشزت وابغضت زوجها فهی ناشص. (اقرب‌الموارد) . (۳) نشطالحبل ، عقده . (اقرب الموارد) . (٤) نشط زیداً ، طعنه وقیل طعنه فی‌جنبه . (اقرب الموارد) . (٥) نشطالحیة ، لدغه و عضته بانیابها . (اقرب‌الموارد) .

الارب) (آنندراج) . بانشاط . (فرهنگ نظام) . (المنجد).

|| جلد. چابك . چست ، نشط فی عمله ، خف واسرع فهو ناشط و نشیط . (اقرب الموارد).

|| طریق ناشط ، راه که از چپ و راست راه بزرگ بر آید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . یخرج من الطریق الاعظم یمنةً ویسرة . (اقرب الموارد) . راهی که از چپ و راست شاهراه بر آید .(ناظم الاطباء) .

ناشطات. [شِ] . (ع اِ) ستارگان که از برجی ببرجی روند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| فرشتگان که جان مؤمنان را بآسانی و سهولت قبض کنند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء)

|| نفوس مؤمنه که وقت مردن خورسند و شادمان بر آید . (منتهی الارب) . (آنندراج). نفوس بندگان مؤمن که وقت مردن خرسند وشادمان بر آیند. (ناظم الاطباء).

ناشطة. [شِ طَ] . (ع نف) . تأنیث ناشط است . (اقرب الموارد) . رجوع به ناشط شود .

|| ناقهٔ شدید السیر . (آنندراج بنقل از فرهنگ و صاف) .

|| کشاینده وبیرون کشنده . (آنندراج بنقل از وصاف) . (۱)

|| (ص) زن شادمان وخرسند. (ناظم الاطباء).

ناشع. [شِ] . (ع نف) . اسم فاعل است از نشع. (اقرب الموارد). رجوع به نشع شود.

|| بلند . بر آمده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ناتی . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

ناشغ. [شِ] . (ع نف) . اسم فاعل است از نشغ. (اقرب الموارد). (المنجد) رجوع به نشغ شود .

|| کسیکه بسبب شوق یا افسوس نعره می زند و گریه در سینه میگرداند چندانکه بیهوش می شود . (ناظم الاطباء) . (۲) رجوع به تنشغ شود.

ج ، نشغ . [نُ شْ شَ] .

|| الذی یجی بعدالجهد. (معجم متن اللغة) . (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) .

|| شاهق. (معجم متن اللغة) . بلند . مرتفع.

ناشغان. [شِ]. (ع اِ) الواهنتان ، دو ضلع اند ازهر سو بی ضلعی (معجم متن اللغة).

ناشغة. [شِ غَ] . (ع نف). تأنیث ناشغ است . ج ، ناشغات و نواشغ . (اقرب الموارد). رجوع به ناشغ شود .

|| مجرای آب در وادی. از (معجم متن اللغة). ج ، نواشغ (۳)

|| شعبه ای از مسیل. از (معجم متن اللغة) .

ناشف. [شِ] . (ع نف) آنکه باخرقه یامانند آن آب را از گودالی یا از زمینی بر گیرد. از (اقرب الموارد) (۴)

|| که آب رابخود می کشد ؛

چون شد آن ناشف زنشف بیخ خود
تابد آنسوئی که امرش می کند.
مولوی .

رجوع به نشف شود .

ناشفتن. [شُ تَ] . (مص مرکب) . نیاشفتن . ناآشفتن . مقابل آشفتن

ناشفته. [شُ تَ]. (ص مرکب). نیاشفته ناآشفته . که آشفته وپریشان نیست .مقابل آشفته . رجوع به آشفته شود .

ناشك. [شِ]. (اِ). قرض دار. وامدار . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . قرض دار را گویند ونشنك ونلشك نیز گفته اند، و ناشنك بکسر شین هم در رشیدی آورده اما در دیگر کتب به شین معجمه وکاف تازی بدون نون بعد شین نوشته اند . (آنندراج).

آقای دکتر معین در حاشیهٔ ص ۲۱۶۶ برهان قاطع ذیل کلمهٔ نلشك [بر وزن سرشك بمعنی وام دارومقروض] آورده اند: درمؤید الفضلاء : «نلشك ، قرض دارو» ، در زفان گویا، «نلسك» ، در اداة الفضلاء بجای «قرض دارو» ، «قرض دار» معنی شده ، «منبشك» هم آمده ، در سروری «قرض دارو مرض دار» معنی شده ، وهم سروری همهٔ این صور را آورده گوید ، «چون استشهادی نداشتیم هردورا نوشتیم» دررشیدی «ناشگ» و «نشنگ» هم آمده و غالب صور مزبور را نقل کرده گوید ، «چون هیچکدام یافته نشدهمه را ذکر کرده شد» درفورلس ، نلسك ، نلشك ناشك ، نبشك هم بیك معنی آمده. (برهان قاطع مصحح دکتر معین)

ناشکافتن. [شِ تَ] . (مص مرکب) . نشکافتن . مقابل شکافتن . رجوع به شکافتن شود .

ناشکافتنی. [شِ تَ] . (ص قابلیت) . که از در شکافتن نیست . که آنرا نتوان شکافت . که شکاف پذیر نباشد . مقابل شکافتنی.

ناشکافته. [شِ تَ] . (ص مرکب) . نشکافته . ناشکفته . رجوع به ناشکفته شود.

ناشکر. [شُ] . (ص مرکب) . ناسپاس. (آنندراج) . ناسپاس . حق نشناس ویژه نسبت بخدای تعالی . (ناظم الاطباء) . که شاکرو شکور نیست . که ناشکری می کند. که شکر نعمت نمیگزارد. ناحقگزار. حق ناشناس .

ناشکرشدن. [شُ شُ دَ] .(مص مرکب). کفران ورزیدن . ناسپاس شدن . رجوع به ناشکر شود.

ناشکری. [شُ] . (حامص) . ناسپاسی. (ناظم الاطباء) . حق ناشناسی . شکر نعمت نگزاردن. کفران ورزیدن. کافر نعمتی کردن — ناشکری حق ؛ کفران نعمت خداوند . شکروسپاس خداوندی بجانیاوردن .

زنافرمانی و ناشکری حق
هزاران عیدویك قربان ندارد.
عرفی.(بنقل آنندراج) .

ناشکری کردن. [شُ كَ دَ] . (مص مرکب) . شکر نکردن . ناسپاسی کردن . سپاس نعمت نگزاردن . کفران ورزیدن .

|| شکوه کردن. شکایت کردن ازخداوند :

نورخورشید ارسحابی بردناشکری مکن
کاخراین باران رحمت رآن سحاب آمدپدید.
سیدحسن غزنوی .

ناشکستن. [شِ كَ تَ]. (مص مرکب). نشکستن . مقابل شکستن .

ناشکستنی. [شِ كَ تَ] (ص قابلیت). نشکستنی . که از در شکستن نیست . که نتوان آنرا شکست . که نبایدش شکستن .

ناشکسته. [شِ كَ تَ] . (ص مرکب). نشکسته . شکسته ناشده . درست . سالم . مقابل شکسته. رجوع به شکسته شود .

ناشکفت. [شِ كِ] (ص مرکب) . در بیت زیر بمعنی بی محابا بی ملاحظه ؛

ناگهانی خودعسس اورا گرفت
مشت وچوبش زدزصفرا ناشکفت .
مولوی .

ناشکفت. [شِ كُ] . (ص مرکب) . بازناشده . ناشکفته . شکفته ناشده :

گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت .
نظامی .

بنفشه چودرگل بود ناشکفت
عفونت بود بوی اودر نهفت .
نظامی .

رجوع به ناشکفته شود .

ناشکفتن. [شِ كُ تَ] (مص مرکب). نشکفتن. مقابل شکفتن . رجوع به شکفتن شود .

(۱) انشطه العقال، مدانشوطته وحله وانشطه البعیرمن عقاله ، اطلقه . (اقرب الموارد) . (۲) نشغ الرجل؛ شهق حتی کاد یغشی علیه . (المنجد). تنشغ فلان ؛شهق حتی کادیغشی علیه. (اقرب الموارد). تنشغ ؛ نعره زدن و گریه درسینه گردانیدن چندانکه به بیهوشی نزدیك گردد وانمایفعل ذلك شوقاً اواسفاً . (منتهی الارب) . (۳) النواشغ ؛ مجاری الماء فی الوادی ، واحده ناشغة ، اوهی الشعبة المسیلة . (معجم متن اللغة) (۴) نشف فلان الماء ، اخذه من غدیر او ارض بخرقة ونحوها فهو ناشف . (اقرب الموارد) .

ناشکفتنی. [ش ِ ک ُ ت َ] . (ص قابلیت)، که شکفتنی نیست . که از هم شکفته و باز نمی‌شود . مقابل شکفتنی . رجوع به شکفتنی شود:

دارم از آن‌شکفت که درباغ دل مرا
صد گل شکفت وغنچهٔ دل ناشکفتنی است.
مشفقی تاجیکستانی .

ناشکفته. [ش ِ ک ُ ت َ] . (ص مرکب) بازنشده . نشکفته . شکفته ناشده . مقابل شکفته . رجوع به شکفته‌شود :

از غنچهٔ ناشکفته مستورتری
وزنرگس نیم‌خفته‌مخمورتری.
مسعودسعد .

بس غنچهٔ ناشکفته برخاك‌بریخت .
خیام .

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته‌است
هنوزم‌در دریائی نسفته‌است.
نظامی .

چون غنچهٔ ناشکفته بااو
میزد نفسی نهفته بااو .
نظامی .

داری زبی‌چشم بدای درخوشاب
یك‌نرگس ناشکفته درزیر نقاب.
کمال‌اسماعیل .

ناشکفیده. [ش ِ ک ُ د َ] . (ص مرکب). غنچهٔ ناشکفته‌وواشده. (ناظم الا باء)(۱) . ناشکفته .

ناشکن [ش ِ ک َ] . (ص‌مرکب) . ناشکننده . نشکن . که نمی‌شکند. رجوع به نشکن شود .

ناشکوفا. [ش ِ] . (ص مرکب) . مقابل شکوفا . رجوع به شکوفا شود .
|| در گیاه‌شناسی ، میوه‌هائی را گویند که بخودی خود شکفته و باز نمی‌شوند مانند فندق وبلوط وگندم وجو . رجوع به (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۸۸) شود .

ناشکی. (اِخ). ازدهات دهستان‌انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . در ۱۸۲ هزارگزی جنوب کهنوج و ده هزار گزی مغرب راه‌مالرو‌انگهران به‌منوجان‌واقعست کوهستانی وگرمسیر است و۸۰ تن سکنه دارد. آبش‌از قنات‌تأمین میشودومحصولش غلات وخرما وشغل مردمش زراعت است . راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸).

ناشکیب. [ش ِ] . (۲) (ص مرکب) بی‌صبر . بی‌قرار . (آنندراج) . بی‌صبر . بی‌حوصله. درمانده. بی‌تحمل.(ناظم‌الاطبا). بی‌شکیب . ناشکیبا . نابردبار . بی‌تاب . مضطرب وجوشان وخروشان .

همه‌شب بخواب‌اندر آسیب وشیب
زپیکارشان دل شده ناشکیب .
فردوسی .

کجات اسپ‌شبدیز زرین‌رکیب
که‌زیر تواندر بدی ناشکیب .
فردوسی .

برون کردیك پای‌خویش‌از رکیب
شد آن‌مرد بیدار دل ناشکیب .
فردوسی.

ای‌دل ناشکیب مژده‌بیار
کامد آن شمسهٔ بتان تتار
فرخی .

اگرچه ناشکیبی ای‌پریزاد
نشاید خویشتن کشتن‌به‌بیداد.
نظامی .

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نبینم گوش‌داری برفریبش.
نظامی .

خرد باروی خوبان ناشکیب‌است
شراب چینیان مانی فریب است .
نظامی .

توشبی‌در انتظاری‌ننشسته‌ای چه‌دانی
که چه‌شب گذشت برمنتظران‌ناشکیبت.
سعدی .

چون کنم کزدل شکیبایم زدلبر ناشکیب
چون کنم کزجان گزیر است‌وزجانان‌ناگزیر.
سعدی .

بسکه بود از غم او ناشکیب
غنچهٔ گل گشته دل عندلیب .
میرزاطاهروحید . (بنقل آنندراج) .

— ناشکیب بودن از کسی یاچیزی : تاب دوری او را نداشتن . از او ناگزیر بودن جدائی او را تحمل نکردن . از هجرش بیقرار وآرام بودن .

همی داند که از تو ناشکیبم
ولیك ازبیم دشمن درنهیبم .
فخرالدین گرگانی .

جوانمرد بود ازپدر ناشکیب
چوبیمارنالنده از بوی‌سیب .
نظامی .

حرص تواز فتنه بود ناشکیب
بگذر ازین ابله‌زیرك‌فریب .
نظامی .

زشیرینی بزرگان ناشکیبند
به‌شکرطفل‌وطوطی‌رافریبند.
نظامی .

|| عاشق . عاشق بیقرار. دلداده .رجوع به‌ناشکیبا شود .

درمزاج ناشکیبان گرفزایندهٔ غم‌است
درمزاج مردم آزاده‌جزغمکاه‌نیست.
ادیب‌پیشاوری

گلت را عندلیبان صد هزارند
رخت را ناشکیبان بی‌شمارند .
وصال .

— ناشکیب‌شدن از کسی یاچیزی ، تاب دوری او نداشتن . دوری او را تحمل نکردن . از هجرش بیقرار و مضطرب و بی‌تاب شدن . از دیدنش ناگزیرو بیقرار بودن .

چنان‌شد براورنگ خوبی وزیب
که‌شدهر کس ازدیدنش‌ناشکیب.
اسدی .

ناشکیبا. [ش ِ] . (ص مرکب) بی‌صبر. بی‌حوصله . بی‌ثبات . بی‌قرار . (ناظم‌الاطباء). جزوع، هلوع. (دهار). بی‌تاب . که‌شکیب وآرام وقرارندارد.مقابل‌شکیبا .

درصحبت آن نگارزیبا
می‌بود ولیك ناشکیبا .
نظامی .

مکن بامن ناشکیبا عتیب
که‌درعشق‌صورت‌نبندد شکیب.
سعدی .

زدست رفتن دیوانه عاقلان‌دانند
که‌احتمال نمانده‌ست ناشکیبارا .
سعدی .

همیدانم که فریادم‌بگوشش‌میرسدلیکن
ملو کی‌راچه غم‌باشدزحال‌ناشکیبائی.
سعدی .

|| عاشق‌بیقرار . دلداده . عاشق دلباخته . شیدا . عاشق سودائی .

دل‌بردوچون بدانست‌کم کردناشکیبا
بگریخت تاچنینم آشفته کردو شیدا.
دقیقی .

به صبری که در ناشکیبا بود
بشرمی که‌در روی زیبابود.
نظامی .

ترادر آینه دیدن جمال‌طلعت خویش
بیان کند که چه‌بوده‌ست ناشکیبارا .
سعدی .

دگرچون‌ناشکیبائی بناله‌صادقش‌دانم
که‌من‌درنفس‌خویش‌ازتونمی‌یابم‌شکیبائی
سعدی .

گناه‌تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که‌چون آتش‌دراندازی‌دخان‌آید.
سعدی .

|| عجول . بی‌صبر . بی‌تأمل ،

به‌نشکرده ببرید زن راگلو
تفو برچنان ناشکیبا تفو .
ابوشکور .

||(ق وصفی) عجولانه . بشتاب :

شکیبائی وتنگ مانده بدام
به‌از ناشکیبا رسیدن بگام .
ابوشکور .

(۱) ناظم الاطباء به سکون « ك » ضبط کرده است.
(۲) آنندراج بفتح (ش) ضبط کرده است .

ناشکیبائی . [ش] (حامص) . بی صبری . بی حوصلگی . (ناظم الاطباء) . جزع . بی قراری . بی آرامی . شکیبا نبودن . آرام و قرار نداشتن . اضطراب :
چهارم اگر صبر نکنم باری سود او ناشکیبائی رابخود راه ندهم . (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱) .
از غم آن پیچ زلف بیقرار
زاهدان را نا شکیبائی ببین .
عطار .

ناشکیبائی کردن . [ش کَ دَ] . (مص مرکب) . جزع . (دهار) . (ترجمان القرآن) . جزوع . اهتکاع . (منتهی الارب) . بیقراری نمودن . بی تابی کردن .

ناشکیباشدن . [ش شُ دَ] . (مص مرکب) . جزع . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . بیقرار وبی تاب شدن . ورجوع به ناشکیبا شود .

ناشکیبندگی . [ش بَ دَ] . (حامص) . جزع . بیقراری . بی صبری . بیتابی . بی آرامی . ناشکیبائی . حالت وصفت ناشکیبنده

ناشکیبنده . [ش بَ دَ] . (نف) بیقرار . بیتاب . که شکیبنده نیست . مقابل شکیبنده . رجوع به شکیبنده شود .

ناشکیبی . [ش] . (حامص) . جزع . بیتابی . بیقراری . بی صبری . بی آرامی . ناشکیبائی :
که ترسم مریم از بس نا شکیبی
چو عیسی بر کشد خود را صلیبی .
نظامی .
آورده مرا بدلفریبی
وادده بدست نا شکیبی .
نظامی .
چون که دید او ستیزه کاری من
نا شکیبی و بیقراری من .
نظامی .
جادو سخنی بدلفریبی
عاشق منشی به نا شکیبی .
ملاعبدالشکور بزمی .
بخود گفت این گل از بی عندلیبی
سر و کارش بود با ناشکیبی .
وصال .

ناشگفته . [ش گِ تَ] (ص مرکب) . گل که وانشده وشکفته نشده باشد . (ناظم الاطباء) . ناشکفته . رجوع به ناشکفته شود .
— ابکار ناشکفته : دوشیزگان بی عیب . (ناظم الاطباء) .

ناشل . [ش] . (ع نف) . کسی که گوشت رابدون چمچه با دست از دیگ برآورد و در دهن گذاشته بخورد . (ناظم الاطباء) . (۱) .

ناشلة . [ش لَ] . (ع ص) . ران کم گوشت . (آنندراج) . فخذ ناشلة ، ران کم گوشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رانی اندک گوشت . (مهذب الاسماء) . الفخذ القلیلة اللحم . ناسلة . (اقرب الموارد) .

ناشلیک . (اِخ) . از دهات بخش ایذه شهرستان اهواز است ، در ۲۱ هزار گزی جنوب شرقی ایذه ، بر کنارۀ راه مالرو تنگ - چاق به بلوط شیخان ، در جلگه ای گرمسیر واقع است و ۱۷۶ تن سکنه دارد . آبش از چشمه وقنات ومحصولش غلات وشغل مردمش زراعت و گله داریست . راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۰۲) .

ناشمار . [ش یا ُ ش] . (ص مرکب) . بی شمار . نامعدود . ناشمرده :
باین دانه های ناشمار قسم - سوگندیست که بر سر سفره ضمن اشاره به قاب برنج یا بر سر خرمن گندم با اشاره بدانه های گندم میخورند .

ناشمر . [ش یا ُ ش مَ] . (ص مرکب) . ناشمار . ناشمرده .

ناشمرد . [ش یا ُ ش مُ] . (ص مرکب) . نشمرده . لاتعد . غیرمعدود . نامعدود . ناشمار . ناشمرده :
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد .
نظامی .

ناشمردن . [ش یا ُ ش مُ دَ] . (مص مرکب) . نشمردن . مقابل شمردن . رجوع به شمردن شود .

ناشمردنی . [ش یا ُ ش مُ دَ] . (ص قابلیت) . که قابل شمردن نیست . که آنرا شمارش نتوان کرد . که نامعدود است .

ناشمرده . [ش یا ُ ش مُ دَ] . (ص مرکب) . شمرده ناشده . بی حساب . نامعدود . که نتوان شمرد از بسیاری :
همان کنجد نا شمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر توراند .
نظامی .
مشمر گام گام همچو زنان
منزل نا شمرده باید شد .
عطار .

ناشنا . [ش] (ص مرکب) . ناآشنا . بی اطلاع . بی خبر . (ناظم الاطباء) .
|| ناآشنا . بیگانه . مقابل آشنا :
دی همه اوبوده ای امروز چون دوری از او؟
ناجوانمردی بود دی دوست واکنون ناشنا .
سنائی .
|| غیر معروف . (ناظم الاطباء) . ناشناس . نامعروف .

ناشنا . [ش] . (ص مرکب) . برابر . یکسان در شمار . مساوی . (ناظم الاطباء) .

ناشناخت . [ش] . (ص مرکب) . ناشناخته شده . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . شناخته نشده . ناشناخته . مجهول . نکره . غیر معلوم . (ناظم الاطباء) .
|| غریب . ناشناس . ضد معروف . تنها . بی آشنا :
و در میان آن ورطه گرفتار و ناشناخت . (ترجمۀ محاسن اصفهان ص ۱۱۳) .
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت .
سعدی .
|| (ق توصیفی) ناشناخته ، ناشناس ، که شناخته نشود . که اورا بجا نیارند : خواست که ناشناخت اورا ضربتی زند تعریف رانقاب از روی برانداخت (جوینی) .
سلطان ناشناخت روزها درمیان قوم بیگانه بود . (جوینی) .
رفت جوجی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت .
مولوی .
— بناشناخت ، متنکروار . متنکراً :
ملوک عرب بنا شناخت بیرون آمدندی . (مجالس سعدی) . اورا [شیرین را] مخفی باصفهان آورد وبکرات بناشناخت بر سبیل امتحان بااوعشق باخت . (ترجمۀ محاسن اصفهان ص ۶۷) . و وفات اوشب شنبه بود ناگاه وبی مرضی ، و گویند که اوراسکته افتاد و بناشناخت او را دفن کردند . (تاریخ بیهقی) .
|| (مص مرخم) ناشناختن . عدم معرفت . جهل :
علتی نبود بتر از ناشناخت
تو بریار وندانی عشق باخت .
مولوی .
— خودرا از چیزی ناشناخت کردن ، تجاهل . خود را بنادانی زدن . بروی خود نیاوردن : پادشاه بحسن ذکاء بدانست که حال چیست و خود را از آن ناشناخت فرمود . (جوینی) .

ناشناختن . [ش تَ] . (مص مرکب) . نشناختن . استنکار . (زوزنی) . (منتهی الارب) . انکار . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن) . نکر . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . تناکر . (منتهی الارب) . مقابل شناختن . رجوع به شناختن شود .

ناشناختنی . [ش تَ] . (ص قابلیت) . که قابل شناختن نیست . که آن را نتوان شناخت . مقابل شناختنی . رجوع به شناختنی شود .

ناشناخته . [ش تَ] . (ص مرکب) . ناشناخت مجهول . نکره . غیرمعلوم . (از ناظم الاطباء) .
|| ناشناس . غریب . بیگانه . که شناخته و معروف وآشنا نیست :
با ناشناخته همسفر مباش . (خواجه عبدالله انصاری) .

---

(۱) نشلت اللحم: اخرجه من القدر بیده بلا مغرفة اواخذ بیده عضواً فتناول ماعلیه من اللحم بفیه . (اقرب الموارد) .

|| (قید وصفی) ، بناشناس . متنکروار . متنکراً .

ناشناس . [ِ ش] . (ص مر کب) . آنکه آگاه نیست و شناسائی ندارد . جاهل . بی اطلاع . نادان . بی علم . (ناظم الاطباء) . ناشناسنده ؛

وگر نقره اندود باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس .
سعدی .

|| غیرمعروف . (ناظم الاطباء) مجهول .
|| دهاتی . روستائی . (ناظم الاطباء) .
|| غریب . اجنبی . ناشناس . ناآشنا .
|| (قید وصفی) : بناشناس . متنکروار . متنکراً . ناشناخت : پس آن هردو زنان و خادم بناشناس بیامدند و در لشکرگاه آمدند . (اسکندرنامه خطی) .
چون ضحاک تازی برخاست [جمشید] بگریخت و ده سال تمام در عالم تنها ناشناس بگردید . (مجمل التواریخ) .
چون عضدالدوله بمرد [کاراستی] بگریخت وناشناس بهمدان آمد . (مجمل التواریخ) .
|| ناشناسنده. نشناس. نشناسنده .
— این کلمه بصورت پساوند بااسم ترکیب شود، حق ناشناس، خداناشناس، سخن ناشناس، گوهر ناشناس، نمک ناشناس ،هنر ناشناس . رجوع به ردیف این کلمات درهمین لغت نامه شود .

ناشناسا . [ِ ش] . (ص مر کب) . نادان. بی اطلاع . بی دریافت . (ناظم الاطباء) .
|| غیرمعروف . نکره . (ناظم الاطباء) . مقابل شناسا . رجوع به شناسا شود .

ناشناسائی. [ِ شِ] . (حامص). ناشناس بودن . غریب بودن . سرشناس و معروف نبودن . گمنامی. عدم معروفیت .
|| ناشناختن . نشناختن و بدین معنی با کلمات ذیل بصورت پساوند ترکیب شود . خدا ناشناسی ،حق ناشناسی، نمک ناشناسی.
||امتناع ازشناسائی. نادانی. (ناظم الاطباء) .
|| روستائی . (ناظم الاطباء) .

ناشناسی . [ِ شِ] . (حامص) . نادانی . بی اطلاعی . بی معرفتی . (ناظم الاطباء) .
|| ناشناسا بودن . شناسا نبودن . معروف وشناخته نبودن .رجوع به شناسا شود .

ناشنفتن . [ِ ش نُ تَ] (مص مر کب) . نشنفتن ،مقابل شنفتن ، رجوع به شنفتن شود.

ناشنفتنی . [ِ ش نُ تَ] (ص قابلیت) . نشنفتنی . نشنیدنی . ناشنیدنی . که قابل شنفتن نیست . که شنفتنی نیست .

ناشنفته . [ِ ش نُ تَ] . (ص مر کب) . ناشنیده . مقابل شنفته . رجوع به شنفته شود.

ناشنو . [ِش نَ] .(نف مر کب) ناشنونده. نشنو.
|| ناپذیر. ناپذیرنده. که حاضر به شنیدن نیست.
— بصورت پساوند بدنبال اسم آید وصفت مرکب سازد ، سخن ناشنو . پندناشنو . حرف ناشنو . ورجوع به نشنو شود .

ناشنوا . [ِ ش نَ] (ص مر کب) . کر . اصم . (ناظم الاطباء) . که نمی شنود . که شنوائی ندارد ؛

بربط از هشت زبان گویدوخود ناشنواست
زیبقش گوئی با گوش کر آمیخته اند .
خاقانی .

|| آنکه مایل بشنیدن نیست .(ناظم الاطباء). ناشنو . که نمی پذیرد . که سخن کسی را قبول نمیکند .

ناشنوائی . [ِ ش نَ] . (حامص) . کری. (ناظم الاطباء) . کربودن . شنوا نبودن .
|| بی میلی به شنیدن . (ناظم الاطباء) . مایل بشنیدن نبودن. نپذیرفتن . قبول نکردن . اطاعت نکردن .

ناشنود . [ِ ش] . (ص مر کب) . شنیده نشده . (ناظم الاطباء) . ناشنوده ، ناشنیده
||چیزی که لایق وسزاوارشنیده شدن نباشد . (ناظم الاطباء) .
|| سخن بیهوده . (ناظم الاطباء) .

ناشنود آوردن . [ِ ش ـِ وَ دَ] . (مص مر کب) . ناشنیده گرفتن . نادیده گرفتن . اعتنا و التفات نکردن ؛

آب دیده پیش تو باقدر بود
من ندانستم که آرم ناشنود .
مولوی .

ناشنودن . [ِ ش دَ] . (مص مر کب) . نشنودن . مقابل شنودن . رجوع به شنودن شود .

ناشنودنی . [ِ ش ـِ دَ] . (ص قابلیت) . که شنودنی نیست . که از در شنودن نیست . که قابل شنودن نیست. که آنرا نبایدشنود. که نمیتوان شنودش .

دیگر بیند گوش زهر نا شنودنی
کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار مار .
عطار .

ناشنوده . [ِ ش ـِ دَ]. (ن مف) . نشنوده . مقابل شنوده،

بدو نیک تو هر دو می شنوم
نیک وبد ناشنوده کی ماند .
ادیب صابر .

رجوع به شنوده شود .

ناشنوده گرفتن . [ِ ش دَ گِ رِ تَ] . (مص مر کب) . نا شنیده انگاشتن .

ناشنیدن .[ِ ش ـِ دَ](مص مر کب).نشنیدن . مقابل شنیدن . رجوع به شنیدن شود ؛

آسود زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن .
نظامی.

ناشنیدنی . [ِ ش دَ] . (ص قابلیت) . نالایق از شنیده شدن .(ناظم الاطباء) . که قابل شنیدن نیست . که شنیدن را نشاید ؛

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را .
صائب .

|| که آنرا نتوان شنید . که شنیدن آن ممکن نباشد .

ناشنیده . [ِ ش دَ] . (ن مف) . شنیده ناشده ، (ناظم الاطباء) . نشنیده . نشنفته ؛

خبرزآنچه بگذشت یا بود خواست
زکس ناشنیده همه گفت راست .
اسدی .

قصهٔ ناشنیده او داند
نامهٔ نا نبشته او خواند .
نظامی .

نادیده بداند وناشنیده بر خواند . (سندباد نامه ص ۲۴۱) .

از بس شنیده ام سخن نا شنیدنی
گوبی شنیده ام سخن ناشنیده را .
صائب .

فسانه ام بتو معلوم کی شود که ترا
هنوز حرفی ازآن ناشنیده خواب گرفت.
آهی جغتائی .

ناشنیده کردن . [ِ ش دَ کَ دَ] . (مص مر کب) . ناشنیده انگاشتن . بروی خود نیاوردن . تجاهل کردن ؛

تاکی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن .
نظامی .

ناشو . [ِش].(ص مر کب).(۱) ناشونده. محال . ممتنع . (آنندراج) (انجمن آرا) . آنکه وجود ندارد ، محال . غیر ممکن . (ناظم الاطباء) .

ناشوا . [ِشُ] .(ص مر کب) . آنکه وجود ندارد . محال ، غیر ممکن . ناشو . (ناظم الاطباء) . (۲) رجوع به ناشو شود .

ناشوائی . [ِشُ]. (حامص). عدم امکان. عدم وجود . (ناظم الاطباء) . (۳) رجوع به ناشو و ناشوا شود .

ناشور . (ِ ا) . قسمی پارچه سفید پنبه ای لطیف تر از کرباس وشبیهٔ به متقال. پارچه ای لطیف تر از کرباس وخشن تر ازچلوار .

ناشور . (ص مر کب) . ناشسته. شسته نشده تمیز ناشده .
|| غیر مطهر . تطهیر نشده .

ناشوهری . [ِهَ] . (ص مر کب) . حالت بی شوهری و بی نکاحی زن و مجردی . (ناظم الاطباء) .

ناشویل . (ِ اِخ) (۴) یکی از شهرهای

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ . (۲) و (۳) رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ شود .
(4) Nashvile .

آمریکا و مرکز ایالت تنسی است . در ۹۳۰ هزار گزی جنوب غربی واشنگتن ، بر کناررود « کمبرلند » ازشعبات رود «اهیو» واقع است . این شهر ۱۷۴۳۰۰ تن جمعیت دارد . درجنگهای داخلی آمریکا هواداران اتحاد بسال ۱۸۶۴ در این شهر شکست خوردند. صنایع فلزسازی ، بافندگی وتولید موادغذائی ناشویل با اهمیت است .

ناشیء . [شِ] . (ع نف) کودک و دختر که ازحدصغر گذشته باشند ، للذکر والانثی . (منتهی‌الارب) از (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . دختر یاپسری که از حدصغر گذشته‌وارد عهد شباب‌شده‌باشند،غلام ناشیء وجاریة الناشیء (اقرب الموارد) . (۱) نو جوان . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . از کودکی بر آمده ، مذکر و مؤنث درین یکسان بود . (مهذب‌الاسماء) . ازکودکی بر آمده . (السامی) . (محمودبن عمر) . ج ، نشء . [نَ] و نشأ . [نَ شَ]. وناشئة(۲) || ابر که نخستین پیدا و نمایان گردد . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || آنچه بشب پیدا و حادث شود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . از (ناظم‌الاطباء) . کل ماحدث بالليل وبدا . (اقرب‌الموارد). (المنجد) . پیدا شونده(غیاث اللغات) . ج، نواشیء

|| آغاز روز . اول‌النهار . (المنجد) .

|| اول ساعات اللیل (المنجد) . نخستین ساعات شب .

ناشی .(ص)بی‌وقوف واجنبی .(السامی) . (رشیدی) . (۳) (انجمن‌آرا) (آنندراج). تازه‌کار ومبتدی(فرهنگ نظام). کم‌تجربت. (السامی) .بی‌تجربه . تازه‌کار . ناآزموده نکرده‌کار . ناکرده‌کار . غُمر . ناآزموده کار . بی مهارت . نااستاد . نـاوارد بکاری؛ غیرماهر :

ختم است برغم چند ناشی
بر خاقانی سخن تراشی .
خاقانی (بنقل‌از انجمن‌آرا) .

ناشی . (اِخ) . رجوع به‌ناشی‌الاصغرو ناشیء الاکبر شود .

ناشی‌الاصغر . [شِ ئُلْ اَ غَ] - (اِخ). [ال...].علی‌بن‌عبدالله‌شاعرمشهوری‌است‌از اهالی‌بغداد.وی‌بدوران‌خلافت‌المقتدروالقاهر و الراضی و غیر ایشان میزیسته است . از (سمعانی). ونیزمؤلف ریحانة الادب آرد : علی بن عبدالله‌بن وصیف بن‌عبدالله ،باعلی ابن‌وصیف‌بن‌عبدالله بغدادی‌الاصل والمدفن مصری المنشأ موصوف به « حلاء» (۴) و مکنی به ابوالحسن یا ابوالحسین وملقب‌به ناشی که‌گاهی در مقابل ناشی‌اکبراورا نیز به‌اصغریاصغیرمقید کرده‌وناشی‌صغیر گویند، چنانکه بجهت سکونت درباب الطاق‌بغداد به طاقی نیز موصوف است و معروف به کاتب بغدادی ؛ از اکابر ونوابغ متکلمین شیعه ومشاهیر شعرای‌طراز اول قرن‌چهارم هجرت‌ومحبین خانوادهٔ عصمت‌وطهارت‌است وقصائدی در مدایح این خانواده گفته و به شاعر اهل بیت موصوف ومعروف گردیده ودرحلب‌سیف‌الدولةبن حمدان را نیز مدیحه گفته، مشمول اکرامات وی گردید .ناشی ازمبرد وابن‌المعتز روایت کرده وشیخ‌مفید و ابوبکر خوارزمی و متنبی وابن فارس لغوی هم از شاگردان اوبوده اند و از او روایت می‌نمایند . . . وفات ناشی در سال سیصد و شصتم یا شصت و پنجم یا ششم هجری در بغداد واقع و موافق آنچه از معالم العلماء نقل‌شده جسداورا سوزانیدند. کتابی در امامت و کتابی در علم کلام تألیف اوبودوتصانیف بسیاری بدومنسوبست از (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۲) . مؤلف ریحانةالادب بدین‌مآخذ در شرح حال ناشی اشاره کرده است : روضات الجنات ص - ۴۸۰ و تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص۳۸۹ وهدایةالاحباب ص ۲۵۳ ومجالس‌المؤمنین ص ۲۳۰ و کنی‌والقاب قمی ج ۳ ص۱۹۱ و معجم‌الادباءج ۱۳ ص۲۸۰ . ونیزرجوع شود به معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۲ و الفهرست طوسی ص۸۹وتذکرةالمتبحرین ص ۴۹۱ وفوائد والرضویه ج ۱ص ۳۴۰ و کتاب الرجال ص ۱۹۴ و منتهی المقال ص ۲۲۷ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۱۲

ناشئی‌الاکبر . [شِ ئُلْ اَ بَ] . (اِخ). [ال ...] . عبدالله‌بن محمدبن شرشرالناشی مکنی به ابو العباس (۵) و معروف به ابن شرشر(۶) . رجوع‌به عبدالله بن‌محمد ناشی ورجوع به (الانساب سمعانی) و (الاعلام زرکلی) و (اعیان الشیعه ذیل حرف ن) شود .

ناشیانه . [نَ] . (قید و صفی) . ازروی ناشیگری . رجوع به ناشی شود .

ناشیرین . (ص مرکب) . مقابل شیرین تلخ . که شیرین نیست .

|| سمج . سمیج . (دهار) ؛ جگرها خون میشد که اگر این ناشیرین تا وقت غلا در کرمان‌بماند چه منصوبه‌های‌ظلم‌فرومیچیند. (المضاف الی‌بدایع الازمان ص ۲۱) .

|| ناپسند. ناموافق.زشت. قبیح .ناخوش. نامناسب. نادلنشین ؛ و وی را [حسنك را] مواجز خواند و دشنامهای زشت داد ، حسنك در وی ننگریست وهیچ جواب نداد عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین‌حرکت ناشیرین . (تاریخ بیهقی) .

ناشی‌صغیر . [یِ صَ] (اِخ) رجوع به ناشی الاصغر شود .

ناشیگری . [گَ] . (حامص).نااستادی غرارت . بی‌تجربگی ناآزموده کاری . عدم مهارت . ناآزمودگی . ناپختگی . رجوع به ناشی شود .

ناصابر . [بِ] . (ص مرکب) . ناشکیبا بی‌صبر . بی‌تحمل . (ناظم‌الاطباء).نابردبار که صبر و شکیب ندارد . بی‌شکیب .

ناصابرشدن . [بِ شُ دَ] (مص‌مرکب) بی‌تاب شدن . بی‌تابی کردن . جزع وفزع کردن . اضطراب و قلق نمودن :

هرزمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان برکار ناصابر شود .
منوچهری .

رجوع به ناصابرشود.

ناصابری . [بِ] . (حامص) . بی‌صبری بی‌قراری . بی‌حوصلگی . بیتابی . ناشکیبائی. ناشکیبی . عمل‌وصفت‌ناصابر .

ناصابری کردن . [بِ کَ دَ] (مص - مرکب). بی‌صبری کردن.ناشکیبائی نمودن.

ناصاف . (ص‌مرکب). آنچه صاف‌نباشد. از(آنندراج) . کدر. (ناظم‌الاطباء). غیر زلال.تصفیه‌ناشده. آلوده؛ آب ناصاف. ناصافی.

|| ناهموار . (ناظم الاطباء). ناراست. غیر مستقیم . که صاف و یکنواخت نیست

|| آنچه پاك نباشد . از (آنندراج) . چرکین . (ناظم الاطباء) . ناپاك .

ناصافی . (حامص) . ناصاف بودن. مصفا نبودن . زلال‌نبودن .

|| پاك وتمیز نبودن. چرکینی. آلودگی.

|| صاف ومستقیم‌نبودن. کج ومعوج‌بودن. ناهمواری .

ناصافی . (ص مرکب) . صافی نشده . ناصاف . رجوع به ناصاف شود.

ناصالح . [لِ] (ص مرکب). نادرستکار متقلب . مزور . غیرامین .

|| بی‌صلاحیت، ناشایسته. ناسزاوار . که شایستگی‌وصلاحیت‌ندارد.مقابل‌صالح،رجوع به صالح شود.

ناصاة . (ع اِ) موی پیشانی به‌لغت مردم طی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . از

---

(۱) قال الخلیل:ولا توصف به الجاریة . (اقرب‌الموارد). (۲) علی غیر القیاس . (المنجد) .

(۳) ظاهر عبارت رشیدی اینست که کلمه فارسی است ، ولی بنظرمیرسد مأخوذ ازناشیء (اسم فاعل‌عربی ازمصدر نشأ)است.

(۴) وحلاء گفتن او بجهت آنست که مس وروی را بطرزی خیلی خوب نقاشی کردی و دراین صنعت مهارتی بسزا داشته و یاخود حلاء لقب پدرش بوده که جبهٔ شمشیر می‌ساخته. از(ریحانة الادب ج۴ص۱۴۳) . (۵) الانساب سمعانی ذیل حرف ن .

(۶) الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۸ ص - ۲۶۱ .

(معجم متن اللغة) . رجوع به ناصبة شود .

ناصب . [صِ] . (ع نف) . برپا و قائم کننده . (آنندراج) (غیاث اللغات). برپای دارنده . قائم کننده . نصب نماینده. (ناظم الاطباء) . آنکه چیزی را نصب و بر پا می کند ومی افرازد .
|| دشمن دارنده (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . آنکه متدین ببغض علی بن ابیطالب علیه السلام باشد.(ناظم الاطباء) . رجوع به ناصبی ونواصب شود .
|| هم تاصب؛ غم بارنج (۱) (آنندراج) . (منتهی الارب) . متعب . (اقرب الموارد) . اندوه بارنج . (ناظم الاطباء). عیش ناصب؛ زیست بارنج وتکلیف . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج)ای: فیه کدوجهد (اقرب الموارد) . الناصب من العیش ؛ مافیه کد وجهد.(معجم متن اللغة) . رنج دهنده :
|| (دراصطلاح نحو) عامل نصب عاملی که معمول خود را نصب دهد رجوع به ناصبة و نواصب شود .
|| در اصطلاح درایه ، از الفاظ ذم و قدح است.ج، نواصب .

ناصبور . [صَ] . (ص مرکب) . ناشکیبا بی حوصله . بی صبر. (ناظم الاطباء). عجول. بی تاب . بیقرار . مضطرب؛

بدان شب که معشوق من مرتحل شد
دلی داشتم ناصبور و قلیقا .
منوچهری .

ناصبوران چوخاک و چون بادند
ظفر و صبر هر دو همزادند .
سنائی .

بلائی که باشم در آن ناصبور
زمن دوردار ای زبدداد دور .
نظامی .

مردکز صیدنا صبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد .
نظامی .

|| ناگزیر . ناچار . مجبور ؛

بدان را ز نیکی کنم ناصبور
زنیکان بدی را کنم نیز دور .
نظامی .

ناصبوری . [صَ] . (حامص). بیقراری. بی صبری کردن . ناشکیبی . ناشکیبائی بی طاقتی. بی تابی. جزع وفزع ؛

گر توبهر مدیحی چندین تپید خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بیقراری .
منوچهری .

چندان بطریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری .
نظامی .

بباید ساختن با داغ دوری
که عیب است از بزرگان ناصبوری.
نظامی .

رجوع به ناصبور شود .

ناصبوری کردن . [صَ کَ دَ] . (مص مرکب) . بیقراری کردن . ناصبوری . ناشکیبائی . رجوع به ناصبوری شود .

ناصبة . [صِ بَ] تأنیث ناصب است. رجوع به ناصب شود .
||قومی که علی بن ابیطالب را دشمن میدارند واینان طایفه ای از خوارجند ونسبت بدیشان ناصبی است . (معجم متن اللغة) . رجوع به ناصبی شود .
|| حروف ناصبة . رجوع به حروف و نیز به نواصب شود.

ناصبی . [صِ] . (اِ منسوب) . کسیکه دشمن میدارد علی بن ابیطالب علیه السلام را. (ناظم الاطباء) . ج ، ناصبیه ، نواصب ؛

ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهات
درجان ودل ناصبیان گشته چوپیکان.
ناصرخسرو .

نیست سر برفساد ناصبی شوم
ازدراین شمر بل سزای فسار است .
ناصر خسرو .

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گرخر نباشد زاوش چون باید رمید.
ناصرخسرو.

رجوع به نواصب شود .

ناصبیة . [صِ یَ] . (اِخ) ج، ناصبی . گروهی که متدین اند ببغض علی بن ابیطالب . (ناظم الاطباء).رجوع به ناصبی و نواصب شود .

ناصح . [صِ] . (ع نف) . نصیحت کننده. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (آنندراج) . پنددهنده. (ناظم الاطباء) . اندرزگوینده . اندرزگو. واعظ . مذکر . ج ، نُصاح [نُ صْ صا] ونصح [نُ صْ صَ] ونصحاء ، اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابدتنی چند بگزیند هرچه ناصح تر وفاضل تر کهویرا باز مینمایند عیبهای وی.(تاریخ بیهقی) . ناصحان وی باز نمودند که غور و غایت این حدیث بزرگست. (تاریخ بیهقی) . هر که سخن ناصحان نشنود بدوآن رسد که بسنگ پشت رسید . (کلیله ودمنه) . یکی از سکرات ملک آنست که همیشه خائنان را آراسته دارد و ناصحان بوبال سخط مأخوذ . (کلیله ودمنه) . کلیله وهر که سخن ناصحان استماع ننماید عواقب کارهای اواز ندامت خالی نماند (کلیله ودمنه) .

ناصحی کان ترا بد آموزد
نیست ناصح که ازعدو بتر است .
ظهیر .

ناصحان گفتند ازحد مگذران
مرکب استیزه راچندین مران .
مولوی .

دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای پند ناصح وقول ادیب نیست .
سعدی .

پدر گفت ای پسر به مجرد این خیال باطل نشاید روی ازتربیت ناصحان بگردانیدن . (گلستان) .
ملك را پندوزیر ناصح موافق طبع نیامد . (گلستان) .
|| مشفق . دلسوز.خیرخواه . یکدل.مقابل دوست مخلص . (۲) حاسد ؛

دوچیز دار برای دوتن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت وزبهر حاسد دار .
فرخی .

کاتبت راگو نویس وخازنت راگو بسنج
ناصحت راگو گزاروحاسدت راگو گداز .
منوچهری .

چنان نمودی که وی امروز ناصح تر ومشفق تر بندگانست . (تاریخ بیهقی) .

ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوانست .
مسعود سعد .

با حاسد تودولت چون آب وروغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر بابم است .
سوزنی .

هستند ناصحانت زناز ونعم غنی
چونانکه حاسدانت زبارنقم غمی .
سوزنی .

چو باد ناصح قدرش برآمده بفلك
چوآب حاسد جاهش فروشده بزمین .
عوفی .

پدیدار است عدل و ظلم پنهان
مخالف اندك وناصح فراوان .
قمری (ازترجمان البلاغه) .

|| خالص ازعسل وهرچیز دیگر . (معجم متن اللغة) . الخالص من العسل و غیره . (اقرب الموارد) انگبین بی آمیغ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . خالص . بی غش .
|| پاکیزه. نقی. صافی. مصفا .غیر مغشوش. رجل ناصح الجیب؛ مرد صاف دل . (منتهی الارب). هوناصح القلب نقی القلب و ناصح الجیب؛نقی الصدر لاغش فیه.(معجم متن اللغة).
||(ع اِ) خیاط . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد).درزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

ناصح . [صِ] (اِخ) ابن ظفربن سعد الجرفادقانی مکنی به ابوالشرف از شاعران و نویسندگان قرن ششم و هفتم هجری است . رجوع به جرفادقانی ، ناصح

(۱) هوفاعل بمعنی مفعول لانه ینصب فیه ویتعب کقولهم لیل نائم ای ینام فیه . (منتهی الارب) .
(۲) نصح لفلان : اخلص له الودة فهو ؛ ناصح. (المنجد) .

ابن‌ظافر در این لغتنامه و نیز رجوع به (مجلهٔ یادگار سال اول شمار ٤ ص٥٨) شود .

ناصح الجیب . [ص ِ ح ُل ج َ] (ترکیب وصفی) پاکدل. بی‌غش . رجوع به ناصح شود

ناصح‌الدین . [ص ِ حُ دْ دی] (اِخ) عبدالواحد بن محمد مکنی به ابوالفتح و ملقب به سیدناصح الدین رجوع به ابوالفتح عبدالواحد بن محمد در این لغت نامه و نیز رجوع به ریحانة الادب ج ١ ص ٢٩ و روضات الجنات ص ٣٦٤ و مستدرك الوسایل ص ٢٩١ و معجم المطبوعات ص ٩ شود .

ناصح‌الدین ارجانی . [ص ِ حُ دْ دی نِ اَ رَ] (اِخ) احمدبن محمد ارجانی مکنی به ابوبکر ملقب به ناصح الدین یا ناصر از شاعران عربی گوی خوزستان است. مؤلف ریحانة الادب آرد، فقیهی است شاعر که قاضی تستر(١) و عسکر مکرم(٢) بوده و اشعار او آبدار و درغایت حسن و طراوت و رقت و ملاحت بوده و گویند که علی الدوام روزی هشت بیت شعر میگفته است .

وی بسال ٥٤٤ هجری قمری در هشتادو چهار سالگی در شهر تستر وفات یافت و در همان بلده یاشهر عسکرمکرم مدفون است اوراست :

لو کنت اجهل ماعلمت لسرنی
جهلی کماقد سائنی ماعلم
کالصعو یرتع فی الریاض و انما
حبس الهزار لانه یترنم

از (ریحانة الادب ج ١ ص ٥٧) بنقل از (مراصدالاطلاع) و (تاریخ ابن خلکان ج ١ ص ٥٠) و نیز رجوع شود به (قاموس الاعلام ج٦) و(معجم المطبوعات ص ٣٢٤) . و (تاریخ الخلفاء ص ٢٩٣) . و رجوع به ارجانی ابوبکر احمد بن حسین الارجانی در این لغتنامه شود .

ناصح القلب . [ص ِ ح ُ ل ْ ق َ] (ترکیب وصفی) نقی القلب پاکدل . ناصح الجیب . رجوع به ناصح شود .

ناصحانه . [ص ِ ن َ] . (ق وصفی) . مشفقانه . دلسوزانه . از روی خیرخواهی و دلسوزی . رجوع به ناصح شود .

ناصح تبریزی . [ص ِ ح ِ ت َ] (اِخ) معروف به میرزا عرب(٣) از شاعران قرن یازدهم است ودر عباس آباد اصفهان ساکن و بکار تجارت مشغول بوده مؤلف دانشمندان آذربایجان بنقل از بیاض صائب آرد :

«میرزا صائب برشیوهٔ سخنان وی اعتقاد کامل داشته و صدبیت از دیوان وی داخل بیاض خود کرده و در مقطع غزلی چنین گفته است :

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
قالب ساغر بخون می گواهی میدهد .»(٤)

اوراست :

باعلمت اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خواندی ورقی
زآن روز حذر کن که ورق بر گردد .

❀❀❀

گر یار بشنود سخنی از زبان ما
قالب کند مشابهت حرف جان ما .

❀ ❀

از زندگی بمرگ کشیده‌ست کارما
خواب گران ماشده سنگ مزار ما .
از منع باده محتسب شهر را چه سود
خواهد مگر که قیمت می را گران نمود؟

ناصح قبل از سال ١٠٨١ هجری قمری در گذشته است (٥)

رجوع به (تذکرهٔ سرو آزاد ص ١٠٨) و(شمع انجمن ص ٤٩٠) و(سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) و(روز روشن ص ١٧١) . شود .

ناصحة . [ص ِ ح َ] (اِخ) آبیست معاویة ابن حزن بن عبادة بن عقیل رابه نجد .(معجم البلدان) .

ناصحة. [ص ِ ح َ] (اِخ) موضعیست در شعر زهیر . (از معجم البلدان) .

ناصحی. [ص ِ یاص ِ ری ی] . (اِ منسوب) منسوب به ناصح است از (الانساب سمعانی) رجوع به ناصح شود .

|| خیاط . (اقرب الموارد) . درزی . (آنندراج) .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ناصحی . [ص ِ] . (حامص) ناصح شدن. ناصح بودن . اندرز گوئی. رجوع به ناصح شود .

ناصحی . [ص ِ] (اِخ) قاضی ابومحمد از دانشمندان و فقهای قرن پنجم و معاصر با طغرل سلجوقی است .

در (تاریخ گزیده ص ٤٣٢ و ٨٠٤) . نام او آمده است .

ناصحی . [ص ِ ی] (اِخ) [اا . . .] محمد بن محمد بن جعفر بن علی بن ناصح مکنی به ابوالحسن ، مشهور به ناصحی از مردم نیشابور است فقه را نزد امام ابومحمد آموخت . وی از ابوعبدالرحمن السلمی و ابوالقاسم السراج و ابوبکر الجبری نقل حدیث کرده است . تولدش بسال ٤٠٣ و وفاتش بسال ٤٧٩ هجری قمری است . برادر وی ابوسعید بن ابوجعفر محمد بن محمد بن جعفر بن علی بن محمد بن ناصح نیز در فضل و ورع و دیانت عدیم النظیر بوده وی نیز فقه را از علی بن محمد الجوینی فرا گرفت و از ابوطاهر الزیادی و ابوذکریا المزکی ودیگران روایت کرده است . بسال ٤٠٠ متولد گشت ودرسنهٔ ٤٥٥ درگذشت. (ازالانساب سمعانی ص ٥٥١) .

ناصحی . [ص ِ ح ی ی] (اِخ) اسماعیل بن ابوسعد الناصحی از ابوالحسن علی بن ابوبکر الطرازی روایت حدیث کرده است . از (الانساب سمعانی) .

ناصحی . [ص ِ] (اِخ). جمال خان بدایونی از شعرای فارسی زبان هند است وی مقرب میرمحمدخان غزنوی از رجال اکبرشاه بود این بیت از اوست :

بشنو این نکته‌سنجیده زپروردهٔ عشق
که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق.

(از قاموس الاعلام ج٦ ص٤٥٤٥)

ونیز رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص٤٩٣) و(منتخب التواریخ ج ٣ ص ٣٦٠) شود

ناصر . [ص ِ] . (ع نف). یاریگر . رهاننده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یاری دهنده. (السامی) . (مهذب الاسماء) . (غیاث اللغات). یاری کننده (فرهنگ نظام) . نصرت کننده . مددکار. فریادرس. معین . فیروزی دهنده . رفیق . همراه . (ناظم الاطباء) . یار . یاور . ج ، نصار . نصر . انصار :

جاودان شاد باد و در همه وقت
ناصرش ذوالجلال والاکرام .
فرخی .

بطوع وطبع کند ناصر ترا یاری
بجان وتن ندهد حاسد ترا زنهار .
مسعود سعد .

چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای .
نظامی .

ناصرملت‌طراز، قاهر بدعت‌گداز
شاه‌خلیفه‌پناه، خسروسلطان‌نشان .
خاقانی .

حافظ اعلام شرع ناصردین رسول
کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا.
خاقانی .

نسل ایشان نیزهم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یارشد .
مولوی .

اگر از چشم همه خلق نیفتم سهل است
تو میندار که مخذول ترا ناصر نیست .
سعدی .

قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل‌ایمان. (گلستان) .

|| آب که ازدور آید ومدد کند سیلهارا

---

(١) تستر بر وزن دختر از بلاد خوزستان است . (٢) عسکر مکرم بر وزن دختر از بلاد خوزستان است . از (ریحانة الادب) .
(٣) تذکره نصر آبادی ص ١٢٥ (٥) دانشمندان آذربایجان ص ٣٦٩ (٦) مدتی قبل ازین فوت شد . (تذکرهٔ نصر آبادی ص١٢٥) .

. (منتهی‌الارب) . از (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .
ج ، نصار [نُ صُ‌ص] ، نصر[نَ ـ]. انصار . || راه گذر آب بسوی وادی . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مجرای آب بسوی وادیها . از (اقرب - الموارد) . مجرای آب به وادی . (فرهنگ نظام) . مجری الماءالی الاودیة(المنجد) . (معجم‌متن اللغة) . ج ، نواصر . رجوع به نواصر شود .
|| پشتهٔ بزرگ بدرازی یك گروه ومانند آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پشتهٔ بزرگ بدرازای یك میل و مانند آن . (ناظم الاطباء) اعظم من التلعة یکون میلا اونحوه. (اقرب‌الموارد).
ناصر . [ص] . (اِخ) . نامی از نامهای خدایتعالی (مهذب‌الاسماء) .
ناصر . [ص] (اِخ) [. . . خان] دومین ازسلاطین خاندیش‌هنداست و پس‌از ملك راجه‌بسال ۸۰۱ بسلطنت‌رسید.وتاسال ۸۴۱ حکومت کرد مؤلف‌طبقات‌سلاطین‌اسلام آرد: « ناصرخان‌نخستین‌فرمانروای‌مسلم‌خاندیش که خود را از زیر بار اطاعت سلاطین دهلی بیرون‌آورد مدعی‌رساندن‌نسب‌خویش به‌خلیفهٔ ثانی عمر بود . این شخص از راه مواصلت، با پادشاهان گجرات‌نسبت‌داشت‌ وممالك او که شامل درهٔ سفلای نهرتپتی نیز بود با خاك گجرات فقط بواسطهٔ بیشهٔ مجزا می‌شد و پایتخت او شهر برهان پور درنزدیکی قلعهٔ اسیر گره بود .(ازطبقات سلاطین اسلام ص۲۸٤) .
ناصر . [ص] . (اِخ) از پارسی گویان قرن اخیر است ،
مؤلف‌صبح گلشن آرد :
«مولوی محمد ناصر از مردم رامجرد افغانان بوده ومشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامجوری نموده . . . بسال ۱۲۵۹ درگذشته است ،

برگرد رخت که خط وخال آمده‌است
خضریست که همره بلال آمده‌است.
نی‌نی غلطم که از بی غارت دل
شهزاده‌زنگ مورچال آمده‌است.

❀❀❀

مثل تو بدهر شهسواری نبود
چون من‌به زمانه‌خاکساری نبود.
پیوسته رکاب توببوسد خاکم
برخاطر تو اگر غباری نبود.
(صبح گلشن‌ص۴۹۵) .
ناصر.[ص]. (اِخ)[قاضی...] مؤلف‌صبح گلشن این بیت‌را ازاونقل کرده‌است(۱)،
چه‌اعتماد کند کس بوعده ات ای گل
که‌همچوغنچه زبان درته زبان داری
وجای دیگر از وی نشانی دیده نشد
ناصر . [ص] [اِخ] تخلص‌شعری ناصر الدین‌شاه قاجار است . (ازریحانةالادب ج ٤ ص١٤٤) . رجوع به‌ناصر الدینشاه قاجار شود .
ناصر . [ص][اِخ) ابن ابی نبهان ، از دانشمندان دیارعمان بود وبساحری‌اشتهاد داشت، سلاطین‌وامرای دیارش ازاوبیمناك بودند بزنگبار درگذشت . از روابط وی باسلطان سعیدبن سلطان بن‌الامام روایتها کرده‌اند ،گویا اوراکتابی بوده است که درآن حوادث عمان را در زمان خویش ثبت کرده‌است وی‌بسال ۱۱۹۲هجری‌قمری متولدشدوبسال۱۲۶۳درگذشت. رجوع به (الاعلام‌زرکلی‌چاپ‌دوم ج۸) و(تحفةالاعیان ج۳ ص۲۰۹) شود .
ناصر . [ص] (اِ خ) ابن‌حسین ، مکنی به‌ابوالقاسم وملقب به‌قوام الدین . وی‌بسال ۵۱۸ هجری‌قمری بوزارت محمودبن‌محمد بن‌ملکشاه رسید. رجوع‌به (مجمل‌التواریخ والقصص ص٤١٥) شود .
ناصر . [ص] (اِخ) [ال . . .]ابن‌حسین ابن‌محمد دیلمی‌مکنی به ابوالفتح ، دهمین از ائمهٔ رسی یمن است ، وی بسال ٤٣٠ بامارت صعدا در یمن رسید و بسال ٤٤٠ هجری قمری بدست ابوکامل‌علی الصلیحی کشته شد. (از طبقات‌سلاطین‌اسلام‌ص۹۳) و(معجم الانساب ص۱۸۸) .
ناصر . [ص](اِخ) ابن‌خسرو القبادیانی المروزی مکنی به‌ابومعین . رجوع به‌ناصر خسرو شود .
ناصر.[ص](اِخ) ابن‌رضاابن‌محمدبن‌عبدالله علوی‌حسینی ازفقیهان ومحدثان معتبرشیعه وشاگردشیخ‌ابوجعفرطوسی‌است.اوراست ، کتابی درمناقب آل‌رسول و کتاب‌ادعیهٔ‌زین العابدین علی‌بن حسین و نیز کتابی مشتمل برمکاتبات ومطایباتی که میان او ویکی‌از فضلا رفته است . رجوع‌به(روضات‌الجنات ص۷۵۷)شود .
ناصر . [ص] (اِخ) ابن عبد الحفیظ المهلاالشرفی، متوفای سال۱۰۸۱ هجری قمری‌ازفقیهان‌بزرگ زمان خویش ووزیر امام‌المؤیدبالله صاحب یمن‌بود وبا اومباحث ومجالس داشت.
اوراست ، «المقرر والمحرر» درقرآآت و «ارجوزة فی‌الفقه» . (ازالاعلام‌زرکلی‌ج۳ ص۱۰۹۲ بنقل‌ازخلاصةالاثرج٤ص٤٤٤).
ناصر . [ص] (اِخ)ابن عبدالله‌الاعمشی الدرعی‌ازامرای‌سودان‌است. وی‌دردونوبت [بسال ۱۰۷۷و۱۱۱۸] بحکومت سودان رسید . (ازمعجم‌الانساب‌ص۱۳۳و۱۳۵) .
ناصر.[ص] (اِ خ) ابن علناس ، پنجمین ازبنی حماد است ، وی پس از کشتن بلکین بن محمدبسال٤٥٤ بسلطنت رسید و تا سال ۴۸۱ که در گذشت پادشاهی کرد . پس‌از وی پسرش منصور بسلطنت نشست . رجوع به (الکامل ابن‌اثیرج۱۰ ص۶۸) و (معجم‌الانساب‌ص۱۱۰)و(طبقات سلاطین‌اسلام ص ٣٤) شود .
ناصر . [ص] (اِخ) ابن‌علی‌التلمسانی ، وی از سال ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۱ برسودان حکومت کرد. (ازمعجم‌الانساب‌ص۱۳۳).
ناصر . [ص] (اِخ) [... شاه]ابن‌غیاث ابن‌محمود خلجی ازملوك مالوهٔ هندوستان است ، وی ازسال۹۰۶ تا ۹۱۷حکمرانی کرد . (۲) از (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۰) و(معجم‌الانساب ص٤٣٢) .
ناصر . [ص] . (اِ خ) ابن محمد، بای تونس‌است ، وی‌ازربیع‌الاول سال ۱۳۲٤ تاسال ۱۳٤۱ برتونس سلطنت کرد . (از معجم الانساب ص ۱۳۱) .
ناصر . [ص] (اِخ) ابن مرشدبن‌سلطان ابن مالك‌بن ابی‌یعرب ، ملقب به‌المؤید - الیعربی . از احفاد نصربن زهران یعربی‌و نخستین امرای یعاربهٔ عمان است وی از سال ۱۰۳٤ تا۱۰۵۹(۳) برعمان‌حکومت کرد .
رجوع به(معجم‌الانساب‌ص۱۹٤)و(الاعلام زرکلی ج۳ ص ۱۹۰۲) شود .
ناصر . [ص ـ] (اِخ) ابن مهدی‌بن‌حمزه مکنی به‌ابوالحسن وملقب به نصیرالدین ، وزیرالناصرلدین‌الله‌عباسی‌است . درهمدان متولدشدودرری‌،پرورش‌یافت(٤)وسرانجام در بغداد بسال۵۹۲هجری قمری بوزارت رسید وبروایت مؤلف‌تجارب السلف «ابن مهدی بسبب آنکه بر عنایت خلیفه اعتماد داشت غلامان بزرگ و مقربان خلیفه را اعتماد نمیکرد ودربعضی‌اوقات‌معاش‌ایشان را منقطع میگردانید » ذهن خلیفه را بر وزیر بشورانیدند تا اورا بسال ٦٠٤ از وزارت معزول ساخت و چون مأموران خلیفه به‌مصادرهٔ اموالش رفتند «درجی‌کاغذ برگرفت وهرچه در ملك او بود از دواب وقماش وغلام و کنیزك و نقد ملك و اسباب برآنجانوشت وسبدی جوهر نفیس که‌وقتی خلیفه باو بخشیده بود آن را هم بنوشت درآخر ذکر کرد که بنده بخدمت اعلی ازین جمله که در تفصیل است هیچ نداشت اینهمه از فواضل صدقات امیرالمؤمنین حاصل‌کرده است‌ونظر برآن بود که‌چون وزارت منصبی بزرگ است تجمل مناسب آن می‌باید واکنون بآن جمله هیچ حاجت

(۱) تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۵ (۲) در قاموس الاعلام ج ٦ نام او ناصر الدین خلجی آمده است . (۳) زرکلی بنقل ازتحفة الاعیان ، تاریخ مرگ او را ۱۰۵۰ نوشته است و ظاهراً اشتباه است . رجوع به (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۲) شود .
(٤) تجارب‌السلف ص۳۳۲ .

ندارد واجازه میخواهد آن را تسلیم خزانه داران ومعتمدان حضرت کند و زعم بنده آنست که از او گناهی که موجب تلف نفس باشد صادر نشده است» (۱) و ناصرالدین درجوابش امان نامه‌ای داد و ناصر پس از آن در سرائی بدارالخلافه مقام گزید و بناز ونعمت تا آخر عمر در آنجا زیست و بسال ۶۱۷ درگذشت و در جوار مشهد امام موسی بن جعفر مدفون گشت .

(از تجارب السلف ص ۳۳۲ تاص ۳۳۶) و از (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۲) ونیز رجوع به حبیب السیر ج ۱ شود .

ناصر . [ص] (اِ خ) احمد ، هشتمین رسولیان یمن است وی ازسال ۸۰۳ تا ۸۲۹ هجری قمری حکمرانی کرد .
(ازطبقات سلاطین اسلام ص ۸۸) .

ناصر . [ص] (اِ خ) [ا ...] احمد بن ناصرالاطروش حسن بن علی ، از پادشاهان طبرستان است و بعد از برادرش محمد - الهادی بسلطنت رسید و پس از وی الثائر - لدین الله جعفر بن محمد بن حسن بن عمر الاشرف امارت یافت وبامرگ وی بسال ۳۴۵ هجری قمری دولت ایشان پایان گرفت .
رجوع به (تاریخ الخلفاء ص ۳۵۰) و نیز رجوع به ناصرالاطروش شود .

ناصر . [ص] (اِخ) [ا ...] احمدبن الملک الناصر ناصرالدین محمد بن قلاوون ، هیجدهمین (۲) ممالیک بحریهٔ مصر و شام است ، وی بسال ۷۴۳ (۳) بجای برادرش ملک الاشرف علاءالدین بتخت نشست وپس از سه ماه سلطنت برادرش ملک صالح وی را زندانی کرد و خود بپادشاهی رسید . رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) و (معجم - الانساب ص ۱۶۳) و(طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱) شود .

ناصر . [ص] (اِ خ) احمد بن یحیی چهارمین از ائمه بنی الرسی صعده و صنعاء یمن است ، بسال ۳۰۱ بحکومت رسید و بسال ۳۲۵ درگذشت (۴) (از معجم - الانساب ص ۱۸۷) .

ناصر . [ص] (اِخ) [الملک ال ...] ایوب بن طغتکین از امرای ایوبی یمن است وی ازسال ۵۹۸ تا ۶۱۱ بریمن امارت داشت (ازمعجم الانساب ص ۱۵۲) . ونیز رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۹ و ۸۷) شود.

ناصر . [ص] (اِخ) بادیس بن حبوس ملقب به الناصر والمظفر سومین امرای بنی زیری غرناطه است وی ازسال ۴۱۰ تا ۴۳۰ حکمرانی کرد. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱) .

ناصر . [ص] (اِخ) حسن بن علی الاطروش سومین علویان طبرستان است . رجوع به ابومحمد اطروش ورجوع به حسن علوی ابن علی بن حسن شود .

ناصر . [ص] (اِ خ) [ا ...] حسن بن ناصرالدین محمد قلاوون ، ملقب به ناصر الدین نوزدهمین ممالیک بحریهٔ مصر است وی در دو نوبت بسالهای ۷۴۸ و ۷۴۵ هجری قمری بسلطنت رسید و تا ۷۶۲ پادشاهی کرد .
از (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲) و(معجم الانساب ص ۱۶۳) . بدوران وی مرض طاعون یامرگ سیاه ازآسیا ومصر دراروپا شایع شد وهزاران تن را هلاک کرد . از (اعلام المنجد) .

ناصر . [ص] (اِ خ) خوشقدم الناصری چهاردهمین حکمرانان ازسلسلهٔ ممالیک بحریه مصر و شام است ، وی بسال ۸۶۸ بجای ملک مؤید شهاب الدین اتابک نشست وبسال ۸۷۳ وفات نمود .
(ازقاموس الاعلام ج ۶) .

ناصر . [ص] (اِخ) [الملک ال ...]داود بن عیسی بن ملک سیف الدین ابی بکر بن ایوب ، مکنی به ابوالمفاخر وملقب به صلاح الدین ازملوک بنی ایوب است. وی بسال ۶۰۳ هجری قمری دردمشق متولد شد و درسال ۶۲۴ بامارت کرک رسید و بسال ۶۳۷ بیت المقدس را تصرف کرد وبسال ۶۵۶ درگذشت بگردآوردن کتب علاقه‌ای داشت ودوستدارشعر وادب بودوخود گاهی شعری میگفت اوراست :

لوعاینت عیناك حسن معذبی
مالمتنی ولکنت اول من عذر
عین الرشا قد القنا ردف النقا
شعر الدجی شمس الضحی وجه القمر

(ازقاموس الاعلام ج ۶) واز (معجم الانساب ص ۱۵۳) . ونیز رجوع به (معجم الانساب ص ۱۵۱) و(طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸) شود

ناصر . [ص] (اِخ) [امیر ...] شمس الملک ، ممدوح یوسف بن محمد دربندی و امیرحمیدالدین احمد کشانی است . رجوع به (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۰۸) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) عبدالباقی افندی ، ازشاعران و مشایخ مولویهٔ عثمانی است . دیوان اشعار دارد ، در فن موسیقی نیزاو را مهارتی بود، بسال ۱۲۴۶ هجری قمری درگذشت . اوراست :

کو کل یاقوب لب جانانه مست اولوب قالمش
مثال آئینه بی دست وپا اولوب قالمش .

(ازقاموس الاعلام ج ۶) .

ناصر . [ص] (اِخ) [الخلیفة ال . . .] عبدالرحمن بن محمد هشتمین خلفای اموی اندلس است وی از ۳۰۰ تا ۳۵۰ هجری قمری در قرطبه حکمرانی کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) [ال . . .] عبدالله ، دومین مدعیان رقیب رسولیان یمن است وی درسال ۸۴۶ بامارت رسید . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۹) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) عطاء الله [... سید] شاعر پارسی گوی و ازشاگردان دهلیلی و میر ابوالفیض مغنی است . این بیت اوراست ،

ازخودآن سروسهی گلگون قبابوشم برد
مصرع موزون ورنگین ازسر هوشم برد .

(ازقاموس الاعلام ج ۶) .

ناصر . [ص] (اِخ) [ا . . .] علی بن حمود علوی مکنی به ابوالحسن وملقب به الناصر با المتوکل نخستین امرای بنی حمود است . وی از ۴۰۷ هجری تا ۴۰۸ درمالقه حکومت کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) [الملک ال ...] فرج بن برقوق ملقب به زین الدین و مکنی به ابوالسعادات ازممالیک چراکسهٔ برجیه است وی در سال ۸۰۱ بسن دهسالگی بجای پدرش ملک ظاهر سیف الدین برقوق بتخت نشست و در سال ۸۰۸ چون نتوانست در برابر لشکر تیمور که رو بدمشق و حلب آورده بود مقاومت کند ، بترک سلطنت گفت وفراری شد و بجای او ملک منصور عبدالعزیز برادرش پادشاه گشت وسه ماه بعد ملک الناصر باز بسلطنت رسید و سرانجام بسال ۸۱۵ هجری قمری درنزدیکی دمشق کشته شد. رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) (معجم الانساب ص ۱۶۳) و(طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) [الملک ال...] قلج ارسلان ملقب به صلاح الدین ازامرای ایوبی حمص است وازسال ۶۱۷ تا ۶۲۶ (۵) برحمص حکومت کرد. از (معجم الانساب ص ۱۵۳) . ونیز رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۹) شود.

ناصر . [ص] (اِخ) [ال ...] محمد ، هشتمین ائمهٔ صنعای یمن است ، وی از ۱۱۲۶ تا ۱۱۲۸ هجری قمری حکومت کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۹۵) شود .

ناصر . [ص] (اِخ) [ال ...] محمد بن قایتبای ملقب به ناصرالدین ازممالیک برجیهٔ مصر (۶) است وی بسال ۹۰۱ هجری قمری بجای پدرش ملک الاشرف قایتبای بتخت نشست و بسال ۹۰۴ درگذشت .

---

(۱) تجارب السلف ص ۳۳۵ . (۲) مؤلف قاموس الاعلام او را پانزدهمین ممالیک بحریه دانسته است (ج ۶) (۳) چنین است در قاموس الاعلام ترکی ومعجم الانساب، امادرطبقات سلاطین اسلام پادشاهی او را از ۷۴۲ تا ۷۴۳ نوشته‌اند. (۴) مؤلف طبقات سلاطین اسلام ص ۹۲ مدت حکمرانی اورا از ۳۰۱ تا ۳۲۴ ذکر کرده است . (۵) درطبقات سلاطین اسلام دوران حکومت وی از ۶۱۷ تا ۶۲۵ ضبط شده است (۶) چنین است درمعجم الانساب وطبقات سلاطین اسلام ولی مؤلف قاموس الاعلام اورا سرسلسلهٔ ممالیک بحریهٔ مصر و شام دانسته است .

رجوع به (معجم الانساب ص ۱٦٤) و (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵) و (قاموس الاعلام ج٦) شود.

ناصر. [ص] (اِخ) [ال...] محمد بن عبدالله ملقب به عزالدین از ائمه بنوالرسی یمن است، وی درمحرم سال ٦۱٤ بحکومت صعده وصنعا رسید وتا سال ٦۲۳ در مقام امارت صعده باقی ماند. رجوع به (معجم الانساب ص۱۸۸) و(طبقات سلاطین اسلام ص ۹۳) شود.

ناصر. [ص] (اِخ) [الملك ال...] محمدبن منصور قلاوون نهمین ممالیك بحریه مصر وشام است. وی جمعاً ٤۳ سال درسه نوبت برمصر فرمانروائی کرد. نخستین بار در سال ٦۹۳، پس از کشته شدن برادر مهترش ملك الاشرف خلیل بن ملك منصور قلاوون در حالیکه ۹ ساله بود بالقب ملك الناصر بسلطنت منصوب گشت و در محرم سال ٦۹٤ ازسلطنت خلع گشت وبجایش کتبغا المنصوری ملقب به الملك العادل پادشاهی یافت اما چهارسال بعدوی باقیامی بمنصب ازدست رفته رسید و تاسال ۷۰۸ پادشاه بود دراین سال ملك مظفر رکن الدین مقام سلطنت را تصرف کرد و یازده ماه بعد برای سومین بار ملك الناصر براثر مرگ رکن الدین به سلطنت رسید وتاسال وفاتش ۷٤۱ همچنان حکمفرمای مصر بود. وی پادشاهی مقتدر و دانشمند بود، درفن اسب سواری وعلم دامپزشکی تألیفی دارد که بسال ۱۸۵۳ مسیحی بفرانسه ترجمه وهمراه متن عربی بچاپ رسیده است پس ازوی ۹ تن ازفرزندانش بسلطنت رسیدند وازین جمع تنها دوران سلطنت ناصرالدین حسن به نسبت دیگران طولانی بود وده سال مدت گرفت. از(قاموس الاعلام ج٦). واز (تاریخ الخلفاء ص ۳۲۰) واز (تاریخ مغول ص۲٦۸). واز(طبقات سلاطین اسلام ص۷۱)(۱) واز(معجم الانساب ص۱٦۲ و ۱٦۳). ونیز رجوع به (تاریخ گزیده ص ۹۵٤) شود.

ناصر. [ص] (اِخ) محمد ناصرخان بن قاسم خان در بنگاله و فرح آباد سکونت داشت. شاعر پارسی گواست ومنظومهٔ لیلی ومجنونی نیزسروده است. این بیت اوراست:

هرسر که زعشق با خبر نیست
هان بر سر سنگ زن که سر نیست.
(ازقاموس الاعلام ج٦).

ناصر. [ص] (اِخ) [... خان] محمود ثانی، نهم از سلاطین گجرات هنداست وی از سال ۹۳۲ تا ۹٤۳ حکمرانی کرد. از (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۲) شود.

ناصر. [ص] (اِخ) [الملك ال... الثانی] یوسف ملقب به صلاح الدین صاحب حلب از امرای ایوبی است. وی بسال ٦٤۸ بحکومت دمشق رسید. از(معجم الانساب ص۱۵۱).

ناصر. [ص] (اِخ) [الملك ال...] یوسف مکنی به ابوالمظفر وملقب به صلاح الدین (۲) نخستین ازایوبیان مصر است. وی درسال ٥٦٤ بسلطنت مصر رسید وبسال ٥۸۹ درگذشت (از طبقات سلاطین اسلام ص٦٤ و٦۷) و (معجم الانساب ص ۱۵۰).

ناصر. [ص] (اِخ) [الملك ال...] یوسف بن ایوب، ملقب به صلاح الدین ازامرای ایوبی است وی ازسال ٥۸۱ تا ٥۹۱ برمیافارقین حکومت کرد.
(ازمعجم الانساب ص ۱٥۲).

ناصرآباد. [ص] (اِ خ) دهیست از دهستان پنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ٥۰ هزارگزی جنوب نوشهر. منطقه‌ای کوهستانی وسردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ومحصولش غلات و ارزن و مختصری حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی اهالی چادر شب بافی وجاجیم بافیست. راه مالرو دارد. از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۲۹۹).

ناصرآباد. [ص] (اِخ). دهیست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ٤۲ هزارگزی مغرب زنجان و ٦ هزارگزی راه عمومی ماه نشان درمنطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات است و محصولش برنج وغلات وپنبه وسیب زمینی، مردمش بزراعت اشتغال دارند، راه اتومبیل رو دارد.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۳۰۱).

ناصرآباد. [ص] (اِخ). دهیست از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه در ۱٦ هزارگزی جنوب شرقی شاهین دژ و ۱۱ هزار گزی راه ارابه روشاهین دژ به تکاب، در منطقه‌ای کوهستانی واقعست وهوایش معتدل و سالم است و ۷٤ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و کرچك است، اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارندو صنعت دستی آنان جاجیم بافیست. راه مالرو دارد.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ ص٥۲۳).

ناصرآباد [ص] (اِخ). ازدهات دهستان خدابنده لو واقع در بخش قروهٔ شهرستان سنندج است ودر ۲٦ هزارگزی شمال شرقی گل تپه و ۷ هزار گزی مشرق طراقیه در دامنه، سردسیری قراردارد. سکنهٔ آنجا ۱۵۰ نفر است. آبش ازچشمه وقنات، محصولش غلات و انگور و حبوبات صیفی و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله داریست. راه مالرو دارد، در تابستان از راه طراقیه و قراگل می‌توان ماشین برد.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٥ ص٤۰۰).

ناصرآباد. [ص]. (اِخ). از دهات دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج است و در نزدیکی ارزند، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ طهماسبقلی تأمین میشود، محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و صنایع دست اهالی بافتن قالیچه وگلیم است.

از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٥ ص٤۲۰).

ناصرآباد. [ص]. (اِخ). دهیست از دهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز در ۱۵ هزارگزی مشرق سقز و ۳ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سقز به سنندج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه وقنات ومحصولش لبنیات وغلات وتوتون وشغل اهالی زراعت وگله داریست. راه مالرو دارد.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٥ ص٤۵۰).

ناصرآباد. [ص]. (اِ خ). از دهات دهستان جم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است، در ۱٦ هزارگزی شمال هندیجان بر کنارهٔ جادهٔ ماشین رو هندیجان به خلف آباد در دشت گرمسیر مالاریا خیزی واقعست و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ زهره تأمین میشود،

(۱) در طبقات سلاطین اسلام ص۷۱ نام او را در ردیف نهم ممالیك بحری مصر ثبت کرده است.

(۲) وی اصلا کرداست ودرخدمت نورالدین محمودبن زنگی بسر می برد ونور الدین اورا بحکومت شام منصوب کرد و سپس باتفاق عمش شیرکوه مأمور مصر شد، در ماه محرم سال ٥٦۷ در موقعی که عاضد آخرین خلیفهٔ فاطمی مصر در بستر احتضار بوده صلاح الدین امر کرد خطبه به نام خلیفه عباسی بغداد خواندند و بدین وسیله مصر دوباره تحت لوای اهل تسنن درآمد، حرمین شریفین که از قدیم جزء لاینفك حکومت مصر بود ضمیمه متصرفات صلاح الدین شد و او برادرخود تورانشاه رابسال ٥٦۹ بحکومت یمن گماشت وطرابلس را نیز بچنگ آورد وپس از درگذشت نورالدین زنگی بدمشق وارد شد وحلب وموصل رافتح کرد و دولتی از ساحل فرات تانیل تشکیل دادو بسال ٥۸۳ دولت عیسوی بیت المقدس را برانداخت و براورشلیم دست یافت، با ازدست رفتن بیت المقدس اروپائیان بهیجان آمده دورهٔ سوم جنگهای صلیبی بسال ٥۸٦ آغاز شدوپس ازیك سال ونیم جنگ صلح سه ساله‌ای بین مسلمانان وعیسویان برقرارشد. (ازطبقات سلاطین اسلام ص ٦٤). و نیز رجوع به صلاح الدین ایوبی در این لغتنامه شود.

محصولش غلات وشغل اهالی زراعت وحشم داریست . در تابستان راه ماشین رو دارد، ساکنین این ده از طایفهٔ قنواتی هستند . از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۳۵۲)

ناصرآباد. [ِص]. [اِخ]. ده کوچکیست ازدهستان خانمیرزا بخش اردکان شهرستان شهرکرد. در۱۳هزار گزی مشرق اردکان ویك هزار گزی راه عمومی اردکان به پل کوه واقعست ، ۲۲تن سکنه دارد وفارسی را بلهجهٔ لری تکلم می کنند.از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص۱۹٤) .

ناصرآباد. [ِص] . [اِخ] . دهیست از بخش پشت‌آب شهرستان زابل . در ۱۰ هزار گزی جنوب‌غربی بنجارو ۳هزار گزی جادهٔشوسهٔ زاهدان‌به زابل درجلگه گرمسیر معتدلی واقعست و ۳٤۲ تن سکنه دارد ، فارسی‌را بلهجهٔ‌بلوچی تکلم‌می کنند . آبش از رودخانهٔهیرمند ، محصولش غلات‌ولبنیات شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و بافتن گلیم وکرباس‌است. راه‌مالرو دارد. از(فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۸ص۴۰۷) .

ناصرآباد.[ِص]. [اِخ]. دهیست‌ازبخش شیب‌آب‌شهرستان زابل، در۲هزار گزی شمال سکوهه وهفت هزار گزی‌جادهٔ شوسهٔ زابل به زاهدان ، در جلگه گرم معتدلی واقعست و ٤۰۵ تن‌سکنه دارد و فارسی را بلهجه‌بلوچی‌تکلم‌می کنند. آبش ازرودخانهٔ هیرمند است و محصولش غلات و لبنیات ، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان گلیم بافی و کرباس بافیست. راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص۴۰۷).

ناصرآباد.[ِص].(اِخ). ازدهات‌دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان است در ۶هزارگزی‌شمال‌خاش‌ویك هزار گزی جادهٔشوسهٔ خاش بزاهدان واقعست ، جلگه وگرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد ، که از طایفهٔ ریگی هستند و بلوچی تکلم می کنند . آبش‌از قنات است ومحصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری .راه فرعی دارد . از (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸ص۴۰۷) .

ناصرآباد . [ِص] . (اِخ) . از دهات دهستان‌احمدی بخش‌سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس و در ۱۱۲ هزار گزی مغرب حاجی‌آباد و ٤ هزار گزی مغرب راه‌مالرو میناب به‌فارغان‌درناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات‌و محصولش خرماوغلات وشغل‌مردمش زراعت‌است . راه مالرودارد . از(فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۸ ص۴۰۷) .

ناصرآباد. [ِص](اِخ).ازدهات‌دهستان حومهٔ بخش مرکزی‌شهرستان‌قزوین‌است . در ۶ هزار گزی مغرب قزوین‌و ۳ هزار گزی جادهٔ شوسه در جلگهٔ معتدل هوائی قرار دارد . سکنهٔ آن ٤۱۹ نفر است . محصولش غلات وبنشن‌وبادام ، شغل‌اهالی زراعت و بافتن جاجیم و جوراب است . آبش‌ازقنات‌تأمین میشود. راه مالرو دارد. از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۱ص ۲۲۰).

ناصرآباد . [ِص] . [اِخ] . دهیست از دهستان لواسان کوچك‌بخش‌افجهٔ‌شهرستان تهران ،در۶هزار گزی‌شمال غربی گلندوك و ۶هزار گزی‌راه‌شوسه درمنطقهٔسردسیری واقعست و ٤۰٤ تن سکنه دارد . آب‌آن از رودخانهٔ تنگه است ، محصولش غلات و بنشن وبادام‌وگردوولبنیات ، وشغل‌اهالی زراعت وگله داریست . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۱ص ۲۲۰).

ناصرآباد . [ِص].[اِخ].ده کوچکیست از دهستان و بخش خشت‌شهرستان‌کازرون در ۶ هزار گزی شمال کنارتخته بردامنهٔ‌تل قوچان‌واقعست و۲۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ص۲۳۲) .

ناصرآباد . [ِص] . [اِخ] . از دهات دهستان‌حومهٔ‌بخش‌کازرون‌شهرستان‌کازرون است و در۹ هزارگزی شمال‌شرقی کازرون و در مغرب کوه مست در جلگهٔ مالاریا خیز گرمسیری واقعست ، ۱۵۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات تأمین میشود ، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۷ص۲۳۲) .

ناصرآباد . [ِص] . (اِخ) دهیست ازدهستان‌قنقری علیا واقع‌دربخش‌بوانات‌و سرچهان‌شهرستان‌آباده . این‌ده با۲۱۷تن سکنه‌در۶۱هزارگزی شمال‌غربی‌سوریان‌و یک هزار گزی‌جادهٔ‌شوسهٔ‌شیراز به‌اصفهان در جلگهٔ معتدل هوائی قراردارد . آبش‌از قنات و محصولش غلات وحبوبات و انواع میوه‌هاست. اهالی آنجا به زراعت‌وقالی‌بافی مشغولند . راه فرعی دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۷ ص۲۳۲).

ناصرآباد. [ِص] . [اِخ] . دهیست از دهستان چهارفرسخ بخش شهدادشهرستان کرمان در ۱۱ هزار گزی مغرب شهداد و۳ هزار گزی جنوب راه مالرو شهداد به راور ، در جلگهٔ گرمسیری واقعست و ۸۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات‌است ومحصولش غلات وخرماوحنا.مردمش بزراعت‌مشغولند. راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص۴۰۷).

ناصرآباد. [ِص]. [اِخ]ده کوچکیست از دهستان‌منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۱٤۰ هزار گزی جنوب کهنوج برسرراه فرعی کهنوج به میناب واقعست و ۴۰ تن سکنه‌دارد . از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۸ ص۴۰۷) .

ناصرآباد. [ِص] . (اِخ) . دهیست از دهستان ابتر بخش حومهٔشهرستان‌ایرانشهر در ۱۸ هزار گزی شمال شرقی ایرانشهر و٤ هزارگزی مشرق‌جادهٔ شوسهٔ ایرانشهر به‌خاش ، در جلگهٔ گرمسیر مالاریا خیزی واقعست و ٤۰ تن سکنه دارد که‌فارسی را بلهجهٔ بلوچی تکلم می کنند . آبش‌ازقنات، محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است . از (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد.[ِص]. (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان‌سعیدآباد‌بخش مرکزی‌شهرستان سیرجان. در۱۲هزار گزی مغرب‌سعیدآباد برسرراه‌مالروزیدآباد به کریم آبادواقعست و ۲۰تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷) .

ناصرآباد. [ِص]. [اِخ] . ده کوچکی است‌از دهستان‌صوغان‌بخش بافت‌شهرستان سیرجان . در ۱۹۵ هزار گزی جنوب‌شرقی بافت‌و۳ هزار گزی‌شمال راه فرعی کهنوج به‌دولت آباد واقعست و ۱۸ تن سکنه‌دارد از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۸ص۴۰۷).

ناصرآباد. [ِص] . [اِخ] . ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان. در۶۷ هزار گزی‌جنوب غربی شهداد برسرراه مالرو سیرج به‌کوك واقعست و۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ص۴۰۷) .

ناصرآبادچاهکواری. [ِص دِ کَ]. (اِخ) . دهیست از دهستان کنبلی بخش فهرج شهرستان بم در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و۵ هزارگزی‌جنوب راه فرعی بم به ریگان ، در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقعست و ۱۶۰تن‌سکنه‌دارد آبش از قنات ومحصولش غلات و خرما و حناوشغل‌اهالیش‌زراعت‌است،راه فرعی‌دارد. از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸ص۴۰۷).

ناصر ارجانی . [ِص رِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به ناصح الدین احمد بن محمد شود .

ناصر اصفهانی . [ِص رِ اِ فَ]. (اِخ). میرزامحمدمشهوربه‌گل‌کاروملقب به‌درویش ناصرعلی‌وی‌ازمریدان ومجذوبان‌نورعلیشاه است ، و بروایت‌هدایت (۱) «درتمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده ، اغلب‌در بیرون شهرستان بسر می‌برده» است . او راست ،

خراباتی که رندان رامقام است
برو صوفی که خامان را حرام‌است .

و نیز رجوع شود به (ریاض العارفین ص ۳۳۷) و(سخنوران‌چشم دیده ص ۱۲۲).

(۱) درریاض‌العارفین ص۳۳۷.

(طرائق الحقایق ج ۳ ص ۸۸) و (ریحانة الادب ذیل گل‌کار).

ناصر افندی. [ص ِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به ناصر، عبدالباقی افندی شود.

ناصرالاسلام ندامانی. [ص ِ رُ لْ اِ م ِ نَ] (اِخ) وی از مردم گیلان واز رجال قرن اخیر ایران است، از اعتدالیون بود و بعد از افتتاح دورهٔ سوم مجلس شورای ملی با مساعدت حزب اعتدال روزنامهٔ شوری را منتشر کرد. در چند دورهٔ مجلس سمت وکالت داشت (۱) رجوع به (تاریخ احزاب سیاسی ایران ص ۱۰ و ص ۱۶۷) شود.

ناصرالاطروش. [ص ِ رُ لْ اُ] (اِخ). حسن بن علی بن حسن بن علی بن عمرالاشرف ابن علی زین العابدین ابن حسین بن علی بن ابیطالب. مکنی به ابومحمد و ملقب به ناصر الحق و ناصرالدین و ناصر کبیر. وی از ملوک طبرستان است و تا سال ۳۰۴ هجری قمری بر آن ناحیت حکمرانی کرد.

رجوع به (تاریخ الخلفاء ص ۳۵۰) و نیز رجوع به ابومحمد اطروش و حسن علوی ابن علی درهمین لغتنامه شود.

ناصرالاعشی. [ص ِ رُ لْ اَ م َ] (اِخ) رجوع به ناصر ابن عبدالله شود.

ناصرالاموی. [ص ِ رُ لْ اُ م َ] . (اِخ). [ال ...] [۳۰۰ـ۳۵۰ قمری] عبدالرحمن بن محمد فرمانروای اندلس است. رجوع به (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۳۰۶) شود. و نیز رجوع به عبدالرحمن ابن محمد درهمین لغت‌نامه شود.

ناصرالایوبی. [ص ِ رُ لْ اَ ی ُ بی]. (اِخ) لقب ایوب بن طغتکین است، رجوع به ایوب بن طغتکین شود.

ناصرالایوبی. [ص ِ رُ لْ اَ ی ُ بی]. (اِخ) لقب داودبن عیسی است. رجوع به داودبن عیسی شود.

ناصرالحق. [ص ِ رُ لْ حَ قق]. (اِخ) رجوع به ناصر الاطروش و نیز رجوع به حسن علوی ابن علی ونیز رجوع به ابومحمد الاطروش در همین لغتنامه شود.

ناصرالحمودی. [ص ِ رُ لْ حَ م ُ م ِ] . (اِخ) [ال ...] علی بن حمود. رجوع به ناصر، علی بن حمود علوی شود.

ناصرالدولة. [ص ِ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) بدربن حسنویه مکنی به ابوالنجم دومین امرای بنی حسنویهٔ کردستان است، وی بسال ۳۶۹ قمری بامارت رسید. رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۵) شود.

ناصرالدولة. [ص ِ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) حسن بن ابی الهیجاء عبدالله بن حمدان، مکنی به ابومحمد، حکمران موصل. رجوع به حسن بن عبدالله بن حمدان در این لغت‌نامه ونیز رجوع به (الکامل ابن اثیر ج ۸۱ ذیل وقایع سال ۳۳۰) و (النقود العربیة ص ۱۳۸) و (الاعلام زرکلی ذیل حسن بن عبدالله) و (ریحانة الادب ج ٤) و (حبیب السیر ج ۱) و (آثار الباقیه ص ۱۳۳) و (اعیان الشیعه ج ۴۹ ص ۱۰۷) و (معجم الانساب ص ۵۸) و (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۰ و ۱۰۱) شود.

ناصرالدولة. [ص ِ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) حسین الحمدانی، مکنی به ابوعلی از امرای بنی مرداس حلب است وی بسال ٤٥٠ امارت یافت. (ازمعجم الانساب ص ۲۰٤).

ناصرالدولة. [ص ِ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) محمد بن ابراهیم بن سیمجور مکنی به ابو الحسن یا ابوالحسین امیر قهستان. رجوع به ابوالحسین سیمجور در این لغت نامه شود.

ناصرالدیلمی. [ص ِ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به ناصر ابن حسین شود.

ناصرالدین. [ص ِ رُ دْ د] . (اِخ) . از دهات دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرداست در ۳ هزار گزی شمال شرقی دورود و یکهزار گزی شمال راه آهن درجلگه معتدل هوائی واقعست و ۲٤۳ تن سکنهٔ دارد. آبش از رودخانه وقنات، محصولش غلات وپنبه وچغندر، شغل مردمش زراعت وگله داریست. راه مالرو دارد.

از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦ ص ۳۰۲).

ناصرالدین. [ص ِ رُ دْ د] (اِخ) سومین از امرای سلسلهٔ صفریهٔ ذوالقدر است که در کرماخ به نزدیکی ارزنجان ساکن بودند. ادوارد براون بنقل از احسن التواریخ آرد: «سلاطین این خانواده [ذوالقدر] چهار نفر بودند: ملك اصلان، سلیمان، ناصرالدین وعلاءالدوله، این شخص اخیر با چهارپسر وسی نفر اتباعش بدست سر بازان سلطان سلیم [پادشاه عثمانی، هنگام جنگ وی با شاه اسماعیل صفوی] سر بریده شدند». (تاریخ ادبیات ایران ج٤ ص ٦۲).

ناصرالدین. [ص ِ رُ دْ د] (اِخ) . ابراهیم از حکام بنی بلبان در بنگاله ولکنهو [از ۷۲۳ تا ۷۲٦] است. از (معجم ـ الانساب ص ٤۲۷).

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . ابراهیم بن شیر کوه، ملقب به الملك المنصور، از ایوبیان حمص است. بسال ٦۳۷ بامارت رسید وبسال ٦٤٤ درگذشت. از (معجم ـ الانساب ص ۱۰۳).

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . ابن ابراهیم معروف به سقمان ثانی چهار ـ مین ملوك ارمنیه است وی از سال ۵۲۲ تا ۵۷۹ هجری برارمنستان حکومت کرد. رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲) شود

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] (اِخ) . ابن خدایار، نوزدهمین وآخرین ازخانان خوقند است و بسال ۱۲۹۲ بامارت رسید. از (معجم الانساب ص ٤۱۱).

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . [سید ...] ابن یوسف سمرقندی حنفی مدنی حسینی مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم ابن یوسف شود

ناصرالدین. [ص ُ د د] . (اِخ) . ابوسعید بیضاوی رجوع به ناصرالدین عبدالله شود

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . احمدبن محمدبن منصور، مکنی به ابن منیر رجوع به احمدبن محمدبن منصور در این لغتنامه شود.

ونیز رجوع به (ریحانة الادب ج۱) و (تاریخ الخلفاء ص ۳۲۱) و (غزالی نامه ص ۳٦۸) شود

ناصرالدین. [ص ُ د د] . (اِخ) . برکه‌خان سعید از ممالیك بحری مصر است وی از ٦۷٦ تا ٦۷۸ سلطنت کرد. رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱) شود

ناصرالدین. [ص ُ د د] . (اِخ) . بغراخان از بنی بلبان است وی از سال ٦۸۱ تا ٦۹۱ ازطرف سلطان دهلی والی بنگاله بود. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵) و (معجم الانساب ص ٤۲٦). و نیز رجوع به (قاموس الاعلام ج ٦) شود.

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . تکین بیك مکنی به ابوبکر ازممدوحان شمس الدین محمدبن عبدالکریم معروف به شمس طبسی شاعر است. رجوع به (تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۸۳۷) شود.

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] (اِخ) حسن بن شاور نقیبی مشهور به ابن النقیب. رجوع به ابن النقیب ناصرالدین و رجوع به حسن نقیبی شود

ناصرالدین. [ص ُ د د] (اِخ) حسن بن محمدقلاوون، مشهور به الناصر. رجوع به ناصر، حسن بن ناصرالدین محمد شود

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] (اِخ) حسین برادرملك علاءالدین پادشاه غوراست، وی پس از آنکه برادرش بدست سلطان سنجر سلجوقی اسیر گشت خود را پادشاه غور خواند و چون علاءالدین به غور باز آمد وی از شاهی خلع شد. رجوع به (تاریخ دیالمه وغزنویان ص ٤۲۳ تا ٤۲٥) شود.

ناصرالدین. [ص ِ رُ د د] . (اِخ) . خسرو اصفهانی، حاجی خلیفه نام اورا ناصر خسروالاصبهانی ثبت کرده است و «سعادت‌نامه» منظوم را از آثار او دانسته وتاریخ وفاتش را سال ٤۳۱ نوشته است (۲) و مرحوم

(۱) این مرد دریاکی طینت و کمال عقل ودرك بی‌نظیر و یگانهٔ عصرخویش بود. (یادداشت مؤلف). (۲) کشف الظنون ص ۹۹۰.

بهارتخلص اورا شریف‌دانسته و سال‌وفاتش را ۷۳۵ نوشته است .(۱) کتاب سعادتنامه را بعض تذکره نویسان به ناصرخسرو قبادیانی نسبت‌داده‌اند.رجوع‌به ناصرخسرو در این لغتنامه شود .

ناصرالدین. [صِ رُ د د] (اِ خ) خسروشاه، آخرین وششمین سلاطین خلجی هند است وی بسال ۷۲۰ بسلطنت رسید. رجوع‌به (طبقات سلاطین اسلام ص۲٦۸) شود .

ناصرالدین. [صِ رُ د د] (اِ خ) سبکتکین لقبی است که‌ملك نوح‌پس‌ازشکستن ابوعلی سیمجور به‌سبکتکین‌داد. رجوع‌به‌سبکتکین ناصرالدین شود .

ناصرالدین. [صِ رُ د د] (اِ خ) سعید بن مبارك‌بن‌علی بغدادی نحوی مکنی به ابومحمد . رجوع به ابن دهان ناصرالدین در این لغت‌نامه شود .

ناصرالدین . [صِ رُ د د] (اِ خ) . شعبان‌ثانی معروف‌به اشرف بیست‌وششمین ممالیك بحری مصر است وی بسال ۷٦٤ هجری قمری بسلطنت رسید وتاسال ۷۷۸ حکمرانی . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص۷۲) و (معجم الانساب ص۱٦۳) شود .

ناصرالدین. [صِ رُ د د] (اِخ). طاهر بن فخرالملك‌بن خواجه نظام‌الملك ، مکنی به ابوالفتح وی‌پس‌از ابوالقاسم درگزینی بسال ۵۲۸ به‌وزارت‌سلطان سنجرسلجوقی رسید و تا سال وفاتش[۵٤۸] دربن مقام باقی بود .

رجوع به طاهربن فخرالملك دربن لغتنامه ونیز رجوع به (غزالی نامه ص ۳۰۹) و (تجارب‌السلف ص۲۸۲) و(دستورالوزراء ص۲۰٦) و (تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ٦۳) شود .

ناصرالدین. [صِ رُ د د] (اِخ) .[امیر . . .]عبدالخالق بن امیرنظام‌الدین احمدبن امیرفیروزشاه از سرداران سلطان حسین میرزا بایقراست. رجوع‌به (حبیب‌السیر ج٤ ص۱۳۹ ببعد) شود

ناصرالدین . [صِ رُ د د] . (اِ خ) . عبدالرحیم بن ابی منصور وی در عهد هلاکو حاکم قهستان بود . مرحوم اقبال در تاریخ مغول نویسد :

محتشمی قهستان را در این تاریخ [٦۵۳] ناصرالدین عبدالرحمن‌بن‌ابی منصورداشت واو مردی کریم و فضل دوست و فلسفی مشرب و طالب ترجمهٔ کتب حکمتی از عربی بفارسی بوده و فضلا را بدربار خود جلب‌می کرد . . . در رسیدن به طوس ، هولاکوملك شمس‌الدین کرت‌را برسم‌رسالت پیش‌ناصرالدین محتشم قهستان فرستاد و او را به قبول فرمان خود خواند ، ناصرالدین که دراین تاریخ پیرمردی ضعیف بود بهمراهی ملك شمس‌الدین بحضور هولاکو رفت وتسلیم گردید ، هولاکو نیز او را محترم داشت و بحکومت شهرتون فرستاد ، خواجه نصیرالدین طوسی کتاب معروف اخلاق ناصری را بنام او تألیف کرده‌است . از (تاریخ مغول ص ۱۷٤ و ۱۷۵) . و نیز رجوع به مقدمه جلال‌الدین‌همائی برمنتخب اخلاق ناصری ص ح - خ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدد]. (اِخ).عبدالرحیم بن طاهر مکنی به‌ابواسحاق از دانشمندان قرن‌هشتم شیرازست . مؤلف شد الازار که خودمجلس درس اورادرك کرده ومصاحب وجلیس‌وی‌بوده‌است‌اورادانشمند وفیلسوف عالی مقامی معرفی می کند که بمال و جاه دنیاالتفاتی‌نداشت‌و افاضل‌وفحول‌دانشمندان در مجلس تدریس وی که‌سحر گاهان‌شروع می‌شد شرکت می کردند . وهم او آرد ، «وی دوست مساکین و متجنب ازسلاطین وکثیرالذکر و دائم الفکرو راضی بقضای خدابود و از تنگدستی و تغیر احوال پروائی نمیکرد »

اوراست‌کتاب المنظومة فی‌المنطق وغیره وی روز عید فطرسنهٔ ۷۵٦ هجری قمری درگذشت و در جوار مرقد پدرش دردرب فسای شیراز بخاك سپرده‌شد.

از اشعار اوست ،

اذاکنت من شیراز فی‌رأس فرسخ
شممت نسیم الجود من‌باب‌دارهم
فواهالمن اضحی‌جوارحریمهم
وطوبی‌لمن امسی قریب‌جدارهم

و نیز رجوع به (شدالازار ص ۱۸۷) و (دانشمندان و سخن سرایان فارس) شود .

ناصرالدین . [صِ رُ د د] . (اِخ) . عبدالله‌بن امام‌الدین‌عمربن فخرالدین محمد بن‌صدرالدین علی ، الشافعی البیضاوی . مکنی به ابوسعید ، از عالمان قرن‌هفتم و معاصر بااباقاخان و ارغون خانست .

رجوع به بیضاوی در این لغتنامه و نیز رجوع به(نزهةالقلوب‌ص۱۲۳) و(مقالات الشعراء حاشیه ص۲٤۵)شود .

ناصرالدین . [صِ رُ د د] . (اِ خ) عبدالله‌بن‌محمود شاشی‌ملقب به خواجه‌احرار بسال ۸۰٦ هجری قمری در شاش متولد شد ودرسنه ۸۹۵ درسمرقند وفات یافت (۲)

ناصرالدین. [صِ رُ د د] . (اِ خ) . عبیدالله ، از اشراف سمرقند است . وی‌در قرن‌نهم میزیست و بروایت خواند میربسال ۸٦۷ قمری‌چون‌سلطان ابوسعیدگورکان ازسمرقند بظاهرحصارشهرخیه لشکر کشید وی بشفاعت محصوران نزد ابوسعید رفت ومسؤلش مقبول‌افتاد. رجوع به(حبیب‌السیر ج٤ص۸۲ و۷۸ و۹۷وغیره)شود

ناصرالدین . [صِ رُ د د] . (اِ خ) . عثمان[امیر...] بن‌تاج‌الدین‌حرب سگزی ، پادشاه سیستان است. عوفی آرد،

آثار او بسیار است یکی از آن جمله‌فتح نرشیزاست که بیك نهضت صدهزار ملحد جاحد را بدوزخ فرستاد وچون بدارالملك سیستان آمد هر کس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند و در آن وقت که مؤلف این ترتیب[محمد عوفی‌مؤلف لباب‌الالباب](۳) به سیستان بود امیر ناصرالدین برحمت ایزدی پیوسته‌و ولی‌عهد او ملك عین‌الدین بهرامشاه بوده که این ساعت ممالك‌سیستان درضبط اوست . (لباب الالباب ج ۱ ص ٤۹ و ۵۰) . امیر ناصرالدین شعر هم میسروده‌است و عوفی این رباعی‌او را که بربدیهه در مجلس‌طرب خطاب به‌مطربه‌ای زاهده نام سروده‌است نقل کرده،

چشم‌ورخ توبدلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای‌زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو
چون‌نرگس تومست وخراب افتادند.

رجوع به (لباب الالباب ج ۱ص۵۰)شود.

ناصرالدین. [صِ رُ د د] . (اِخ) . عمربن بدرالدین‌مسعودپادشاه لرستان است حمدالله مستوفی آرد ،

«بعداز او [بدرالدین مسعود] در ملکی پسرانش جلال‌الدین بدرو ناصرالدین عمر با تاج‌الدین شاه پسر حسام‌الدین خلیل تنازع کردند و باردو ابقاخان رفتند بحکم یرلیغ پسران او بیاسارسانیدند ملکی بر تاج‌الدین شاه قرار گرفت» .(تاریخ گزیده ص۵۵٤) .

ناصرالدین . [صِ رُ د د] . (اِخ) . عمربن محمد بن احمد الکبروی از مشایخ دانشمندان وعرفای قرن هشتم هجری و از مریدان شیخ نجم الدین کبری است وی در سفری که به کرمان کرد از دست شیخ برهان الدین باخرزی خرقهٔ فقر پوشید . وی‌راشیخ برهان‌الدین‌صافرجی‌چون‌ازشیراز قصد سفر کرد، اجازهٔوعظ وتذکیر وارشاد داد. رجوع به‌حواشی‌مرحوم علامه قزوینی بر(شدالازارص٤۹۹) و (دانشمندان‌وسخن سرایان فارس ج ٤ ص٦۱٦) شود .

---

(۱) سبك شناسی ج ۳ ص ۱۸۹ .

(۲) از مقالات الشعراء حاشیهٔ ص ۸٤

(۳) محمد عوفی تاسال ٦۰۷ هجری قمری درحدود خراسان وسیستان میزیسته است ، بنابراین وفات امیر ناصرالدین عثمان ظاهراً دراواخر قرن ششم اتفاق افتاده است .

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) . [امیر . . .] عمربیك تركمان ملقب به‌امیر ناصرالدین از سرداران سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا است .
رجوع به عمربیك و نیز رجوع به (تاریخ حبیب‌السیر ج ٤ ص۲۹۹) شود

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . فرج ناصر . رجوع به فرج‌بن برقوق‌شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . [خواجه . . .] لطف الله ، از عالمان قرن نهم‌هرات است رجوع به (حبیب‌السیر ج ٤ ص٦ و ۷) شود .

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . لكنوتی از حکام بنگالهٔ هند [۷۲۳ - ۷۲٦]است . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص۲۷٦) شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمد ، نوزدهمین پادشاهان‌مغول هنداست وی از ۱۱۳۱ تا ۱۱٦۱ در هندوستان سلطنت کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۷) شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمد ، مشهور به‌صالح نهمین ممالیك برجی مصر [۸۲٤ - ۸۲۵] است . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص۷٤) شود

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمد، ملقب به‌الملك الكامل و مكنی به ابوالمعالی از ایوبیان مصر است وی بسال ٦۱۵ بسلطنت رسید و بسال ٦۳۵ در گذشت. از(معجم‌الانساب ص۱۵۰ و۱۵۱)

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمد ملقب به الملك‌المنصور از ایوبیان مصر است وی بسال ۵۹۵ بسلطنت مصر رسید. از(معجم الانساب ص۱۵۰) .

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) . [ملك . . .] محمدبن برهان غوری، بعداز برافتادن قراختائیان ، سلطان اولجایتو حکومت کرمان را بوی داد . رجوع به (تاریخ مغول ص٤۱٦) شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن‌شیرکوه، ملقب به الملك‌القاهر از ایوبیان حمص است وی بسال ۵۷٤ بامارت حمص‌رسید وبسال ۵۸۱ در گذشت. از(معجم الانساب ص۱۵۳)

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن‌صالح ، ملقب به نظام‌الملك وزیر محمدخوارزمشاه‌ومادرش تركان‌خاتون‌است. رجوع به (تاریخ جهانگشا ج۲ ص۱۹۹).

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن‌ططر ، ملقب به الملك الصالح از ممالیك برجیه‌است وی از سال ۸۲٤ تا ۸۲۵ سلطنت کرد . از (معجم الانساب ص ۱٦۳) .

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن‌عبدالدائم معروف به ابن‌الملیق ، رجوع به محمدبن‌عبدالدائم شود

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن عبدالله‌بن قرقاس، رجوع به محمد بن‌عبدالله‌بن قرقاس شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن علم‌بن رضوان کاتب . رجوع به‌محمد بن‌علم‌شود .

ناصرالدین. [ِص ُ د د] . (اِخ) . محمدبن قایتبای ، رجوع به ناصر ، محمد قایتبای‌شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد] . (اِخ) . محمد بن یوسف حسینی سمرقندی . رجوع به محمدبن یوسف شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد].(اِخ) . محمود از حکام بنگالهٔ‌هندوستان‌وی از سال ۹۲٤ تا ۹۲۷حکمرانی کرد . رجوع به(طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵) شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد].(اِخ) .محمود پنجمین از حکام بنگاله است . وی از سال ٦۲٤ تا ٦۲۷ ازطرف سلطان دهلی‌والی بنگاله بود . از (معجم‌الانساب ص٤۲٦) .

ناصرالدین.[ِص ُدد]. (اِخ). محمود هفتمین امرای ارتقیهٔ کیفاست . وی بسال ۵۹۷ بسلطنت‌رسید وتاسال ٦۱۹ حکمرانی کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام‌ص ۱۵۰) شود .

ناصرالدین. [ِص ُدد] . (اِخ).محمود نهمین اتابکان زنگی‌موصل‌است وی ازسال ٦۱٦ تا ٦۳۱ حکومت کرد . رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۱٤۵) شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد] .(اِخ) .محمود چهارمین سلاجقهٔ بزرگ است وی پس از جلال‌الدین‌ملکشاه‌سلجوقی بسال ٤۸۵ بسلطنت رسید وتا سال ٤۸۷ پادشاهی کرد .
رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۵) شود .

ناصرالدین.[ِص ُدد] . (اِخ) . محمود شاه اول، ششمین از خاندان الیاس وسی و هشتمین از سلاطین بنگالهٔ هندوستان‌است، وی از۸٤٦ تا۸٦٤ سلطنت کرد .(طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۷) و نیز رجوع به (معجم‌الانساب٤۲۷) (۱)

ناصرالدین . [ِص ُدد] . (اِخ) . محمودشاه [ثانی] ابن فتح شاه از خاندان الیاس وازسلاطین‌بنی‌حبشی و چهل‌وپنجمین از حکام بنگاله [۸۹۵ - ۸۹٦] است . از (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۷) و (معجم‌الانساب ص ٤۲۸) .

ناصرالدین .[ِص ُدد].(اِخ). [ملك...] محمودبن شمس‌الدین‌التتمش‌وی بسال ٦٤٤ بجای سلطان علاءالدین‌مسعود بتخت‌نشست و ۲۱ سال در دهلی حکومت کرد ودرسال ٦٦۵ زندانی شد و در گذشت‌وغیاث‌الدین بلبان‌جانشین اوشد از(قاموس‌الاعلام‌ج٦). ونیزرجوع به(طبقات‌سلاطین‌اسلام‌ص۲٦۸) و (تاریخ جهانگشا ج۲ص٦۱) شود .

ناصرالدین . [ِص ُ د د] . (اِخ) محمودبن قطب‌الدین مبارز بن مظفرالدین از ملوك شبانكاره است وی پس از ملك بهاءالدین پادشاه‌شبانكاره که بحکم ارغون خان معزول واسیر گشت به حکمرانی شبانكاره رسید وبروایت معین‌الدین‌نطنزی (۲) «او ملکی عادل بارای و تدبیر بود و شبانكاره‌را معمور گردانید و دست‌متمردان بربست » بیش از سه سال سلطنتش دوام نکرد ، چه در شعبان سنهٔ ٦۹۲ مردم شبانكاره بر او شوریدند و او را کشتند و غیاث‌الدین محمدبن جلال‌الدین طیب‌شاه را بجای او نشاندند . رجوع به (منتخب ــ التواریخ معینی ص ۸)شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد] . (اِخ)مسعود غزنوی . لقب سلطان مسعود بن سلطان محمودغزنویست . رجوع به‌مسعودغزنوی دراین‌لغتنامه ونیزرجوع به‌تاریخ‌بیهقی‌شود.

ناصرالدین . [ِص ُدد] (اِخ) .
[. . .اتابك]مكرم‌بن‌علاء ، وی‌مدتی‌وزارت توران شاه بن قرا ارسلان بک پادشاه کرمان را داشته است . ابوحامد کرمانی آرده‌«ووزیر ملك‌تورانشاه‌صاحب‌ناصرالدین اتابك‌مكرم‌بن‌علابوده‌است معاصر نظام‌الملك و اخبار صاحب مكرم در صدور کتب که بر نام او ساخته‌اند مثبت است و دواوین‌شعراء مفلق چون عباسی و غزی وبرهانی و معزی بحسن آثارو کمال‌بزرگواری‌اوشاهدعدل» (بدایع الازمان ص ۱۸) . ونیز رجوع به (غزالی‌نامه ص ۲۷۵) شود .

ناصرالدین. [ِص ُدد] . (اِخ). لقب ملكشاه بن تكش خوارزمشاه‌است. رجوع به‌ملكشاه‌بن‌تكش‌دراین لغتنامه ونیز رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ٤۲۳ شود .

ناصرالدین . [ِص ُدد] . (اِخ) . منكورس بن‌خمارتكین نخستین امرای بنی خمار تكین است‌وی ازسال ٦۰۰ تا٦۲٤ حکومت کرد. از(معجم‌الانساب‌ص۱٦۰).

ناصرالدین . [ِص ُدد].(اِخ) .نصرت شاه‌بن حسین‌شاه‌بن‌سیداشرف ، از سلاطین بنگالهٔ‌هندوستان‌است‌وی‌ازسال ۹۲۵ تاسال ۹۳٦ هجری‌قمری‌فرمانروائی کرد. از(طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷) و (معجم الانساب ص٤۲۸) .

ناصرالدین .[ِص ُدد] . (اِخ) . لقب همایون پادشاه هنداست . رجوع به‌همایون در این لغتنامه‌ونیزرجوع‌به (طبقات‌سلاطین اسلام ص ۲۹۷) شود .

(۱) درمعجم الانساب نام وی ناصر الدین محمدبن محمود آمده است . (۲) ازمنتخب‌التواریخ معینی‌ص۷ و۸

ناصرالدین . [نـ صِ رُ دْ دی] . (اِخ) . [امیر ...] یحیی بن جلال‌الدین تونی . از امیران درگاه سلطان محمد خدابنده بود و بسال ۷۱۰ هجری قمری بجرم توطئه‌ای که با خواجه رشیدالدین وزیر و چندتن دیگر بزیان سلطان چیده بودند بفرمان سلطان در محول بغداد کشته شد . رجوع به (تاریخ گزیده ص ۵۹۷) ونیز (تاریخ غازان خان ص ۱۳۰) و (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۶) شود .

ناصرالدین اتابك . [نـ صِ رُ دْ دی نِ اَ بَ] (اِخ) . رجوع به ناصرالدین مکرم بن علاء شود .

ناصرالدین افزون . [نـ صِ رُ دْ دی نِ اَ] . (اِخ) . وی بسال ۵۶۹ هجری قمری بعد از عزل ناصح‌الدین بوالبرکات ، بوزارت کرمان رسید . بروایت ابوحامد کرمانی: «مردی محتشم بود از خاندان آل کسری ، وزیر ابن الوزیر» و سرانجام بتحریك رفیع‌الدین سرخاوی و بحکم طرمطی [سرداری که بر ملك ارسلان پادشاه کرمان شوریده و شهر را متصرف شده بود] اورا بزندان افکندند و چشمش را میل کشیدند . رجوع به (بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص ۵۵) شود .

ناصرالدین برکیارق . [نـ صِ رُ دْ دی نِ بَ رَ] (اِخ) ابن عزالدین قلج ارسلان از سلاجقهٔ روم است . رجوع به (تاریخ گزیده ص ۴۸۲) شود .

ناصرالدین بغراخان . [نـ صِ رُ دْ دی نِ بُ] (اِخ) محمود ابن غیاث‌الدین بلبان از امرای بنگالهٔ هندوستان است وی در سال ۷۲۵ از طرف سلطان غیاث‌الدین تغلق بحکمرانی بنگاله ابقاء گردید ومستقلاً آنجا را اداره کرد .

از (قاموس الاعلام ج ۶)

ناصرالدین جامی . [نـ صِ رُ دْ دی نِ] . (اِخ) . [خواجه ...] عبدالعزیز جامی از علمای ولایت جام است وبسال ۹۲۰ هجری قمری در گذشته . مؤلف حبیب السیر درذکر معاریف دوران سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا [ج ۴ ص ۳۳۹] آرد: «خواجه ناصرالدین عبدالعزیز جامی بصفت علم وعمل موصوف بود . . . درسلوك طریق ریاضت و تقوی وارشاد سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام زنده پیل احمد جام میکرد ...

ناصرالدین شاه قاجار . [نـ صِ رُ دْ دی ن] . (اِخ) ابن محمد شاه ابن عباس میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار چهارمین سلاطین قاجاریه است . وی در ششم ماه صفر سال ۱۲۴۷ هجری قمری(۱) متولد وبسال ۱۳۱۳ پس از ۴۹ سال سلطنت کشته شد .

تاجگذاری

بسال ۱۲۶۴ هجری قمری که محمدشاه قاجار بعلت نقرس درگذشت ناصرالدین میرزا فرزند وولی عهدوی در تبریز بود و بیش ازهفده سال نداشت ، مقارن مرگ محمد شاه در اکثر بلاد ایران فتنه‌ها برخاسته بود ، مردم کرمانشاه بر محبعلی خان حکمران خود شوریدند و اهالی شیراز بر نظام الدوله یاغی شدند ، دربروجرد اوضاع آرام نبود وحسین خان سالار درخراسان کوس یاغیگری می نواخت



ناصرالدین شاه قاجار

وسیف الملوك میرزا پسر ظل السلطان نیزدر تهران بدعوی سلطنت برخاسته بود ، درهمچو اوضاع آشفته‌ای مهدعلیا مادر ولیعهد بامساعدت علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه ومیرزا آقاخان وزیر لشکر زمام حکومت رادر دست گرفت وبانتظار ورود پادشاه جدید به پایتخت ، نشست (۲) ، ناصرالدین میرزا باشنیدن خبر مرگ پدر از تبریز حرکت کرد و باراهنمائی‌ها و مساعدتهای میرزاتقی خان وزیر نظام بتهران وارد شد و روز بعد تاج شاهی بر سر نهاد [۲۳ ذیقعدهٔ ۱۲۶۴] ومیرزاتقی خان وزیر نظام را قبل از ورود بتهران به امیر نظام ملقب کرد وسپس که بتهران وارد شد وبر تخت شاهی جلوس کرد او را اتابك اعظم خواند و مقام صدارت عظمی بدو محول داشت (۳) اتابك اعظم که بعدا بنام امیر کبیر معروف شد یکی از وزیران براثر نامدار ایران است و بدوران کوتاه مدت صدارت خویش در فرونشاندن آشوبها واستوار کردن پایه‌های تخت سلطنت ناصرالدین شاه کوشش‌ها کرد و آشوب خراسان را بسال ۱۲۶۶ بدست سلطان مراد میرزا حسام السلطنه با کشتن حسن خان سالار وفرزندش وبرادرش فرونشاند .

ازوقایع دوران سلطنت ناصرالدینشاه گذشته از فتنهٔ سالار در خراسان ، یکی هم بسط دعوت سیدعلی محمد باب و پیدایش مذهب بابی است که مقداری از نیروی دولت وفکر شاه متوجه فرونشاندن آشوبهائی که بابیان درنقاط مختلف کشور برپامیکردند شد (۴) ازاتفاقات نا مطلوب عهد این پادشاه قتل امیر کبیراست که به اجماع مورخان بدترین اعمال ناصرالدینشاه و اشتباهی غیر قابل جبران بود ، میرزاتقی خان امیر کبیردرمدت سه سال ودوماه و کسری صدارت درشؤون

---

(۱) بنقل ناظم الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان و مؤلف ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۵۱ .

(۲) میگویند مهد علیا دوچار قد یکی سیاه و دیگری الوان روی هم بسرکرده بود ومیگفت ، یکی برای عزاداری شوهرم ودیگری برای سلطنت پسرم . (از شرح زندگانی من ، تألیف عبدالله مستوفی ج ۱ ص ۸۵) .

(۳) لقب اتابکی که بعداز دورهٔ سلجوقیان حتی به مرشدقلیخان لله ، وزیر شاه عباس کبیر هم در ایالت خراسان ووزارتش داده نشده بوداز مخترعات خود امیرنظام است که نظر به جوانی شاه این لقب نیمه پدرانه ونیمه استقلال طلبانه را برای خود فرمان صادر کرده است . (ازهمان کتاب وهمان مجلد ص ۸۶) .

(۴) برای اطلاع بیشتر رجوع به کلمهٔ باب درهمین لغت نامه شود .

مختلف کشور شروع به اصلاحاتی کرد اما ساعیان وحسودان شاه را نسبت بدو بدبین و ازقدرت روزافزونش هراسان کردند تا سرانجام در روز بیست و پنجم‌محرم سال ۱۲۶۸ فرمان عزل او را صادر وبجای‌وی میرزا آقا خان اعتماد الدوله نوری را به صدارت‌انتخاب و امیر کبیر را به فین‌کاشان تبعید کرد وسرانجام فرمان به قتل‌او داد و یکماه‌وبیست‌وسه روزبعداز عزل وی‌بتاریخ هیجدهم ربیع‌الاول‌سال۱۲۶۸ بفرمان شاه به حیات وی پایان داده شد (۱)

جنگ خوارزم و هرات

از وقایع زمان سلطنت ناصرالدین شاه جنگ خوارزم است ، خان خیوه - محمد امین‌خان که دعوی استقلال داشت وخودرا درمکاتبات همشأن‌ناصرالدین‌شاه میدانست. لشکر به مرو کشید وآهنگ تسخیر سرخس کرد اما سپاه خراسان بفرماندهی فریدون میرزا بمقابلهٔ او شتافت و قبل از رسیدن لشکر خوارزمیان به‌سرخس جنگی سخت دریبوست ، محمد امین‌خان شکست خورده فراری شد وبدست‌سپاهیان ایران بقتل‌رسید وسر بریدهٔ اورابدربار ناصرالدینشاه آوردند بسال ۱۲۷۱ هجری قمری(۲) .

واقعهٔ مهم دیگری که در عهد این پادشاه اتفاق افتاد ماجرای لشکر کشیدن به هرات‌وفتح این شهر وازدست دادن آنست توضیح آنکه،

محمد شاه بدوران سلطنت خویش بقصد فتح هرات بدان سامان‌لشکر کشید وبعلت دخالت انگلستان مجبور به ترک جنگ شد، ناصرالدین شاه چون‌بسلطنت نشست، بر اثر جنگهای داخلی که در افغانستان بوقوع پیوسته بود سلطان‌مرادمیرزا حسام السلطنه را مأمور فتح هرات کرد و حسام السلطنه‌شهر هرات را تسخیر کرد امادولت انگلستان که مدعی‌سر سخت ایران‌درمسألهٔ هرات بود بجنوب ایران لشکر کشید و بوشهررا‌تصرف کرد.سرانجام بامذاکراتی که فرخ‌خان امین الملک کاشانی- که بعداً به‌امین الدوله ملقب گشت - سفیر ایران در فرانسه باسفیر انگلستان درآن کشوربعمل آوردعهدنامه‌ای بین‌دولتین ایران‌وانگلیس منعقدگشت (۳) وبموجب‌آن مقرر گردید دولت انگلیس بنادر جنوبی ایران را تخلیه کند ودولت‌ایران‌نیزلشکر‌خودرافراخواند واز همه دعاوی خویش برشهر هرات وسر زمین افغانستان‌صرفنظر وازدخالت درامور افغانستان خودداری‌نماید براثر‌این‌معاهده که بسال ۱۲۷۳ منعقدگردید ، ناصر - الدینشاه مجبورشد‌برای‌همیشه‌دست‌ازهرات بشوید (۴) .

وزارتخانه های‌تازه

پس از واقعهٔ هرات ناصر الدینشاه، میرزا آقاخان‌نوری‌رااز‌صدارت‌معزول کردو‌برای نخستین بار در تاریخ ایران به‌تشکیل‌شش وزارتخانه‌فرمان‌داد‌بدین‌قرار،وزارت‌خانه‌های، داخله،خارجه،مالیه ،جنگ، عدلیه، وظایف. ودرسال ۱۲۷۵ مجلسی‌بنام مجلس‌شورای دولتی از وزیران و اعیان و شاهزادگان تشکیل داد تا درباب اجرای‌امور وفرامین شاهانه طرف مشورت اوقرار‌گیرند .

براثر جنگ نابسامان و بی حاصل هرات چون ترکمانان در مواقع مناسب بخراسان حمله می بردند و بچپاول می پرداختند بفرمان‌ناصرالدینشاه بسال۱۲۷۶ شاهزاده حمزه میرزابهمراهی محمد میرزاقوام‌الدوله با لشکری مأمور سر کوبی ترکمانان شد اما چون پس‌از قتل امیر کبیر شیرازهٔ امور لشکری ایران ازهم گسیخته بود وسران سپاه با یکدیگر نهانی اختلافها داشتند لشکر ایران در مرو ازترکمانان شکست خورد و بر اثر این شکست روسها بطرف جنوب‌پیشروی‌وشهرمرورا تصرف کردند.

دارالشوری

بسال ۱۲۷۹ ازطرف‌شاه فرمانی‌به‌عنوان کتابچه یا دستورالعمل دیوان عدلیهٔ عظمی صادر گشت در این کتابچه وظایف و تکالیف وزارتخانه ها نسبت به عدلیه و تکالیف عدلیه نسبت به حکام تعیین شده بود . ناصرالدین شاه که پس از عزل میرزا آقاخان نوری صدر اعظمی انتخاب نکرده بود درسال۱۲۸۱ میرزا محمدخان قاجار را به لقب‌سپه‌سالار اعظم‌ملقب‌کردو اورا در مورد مراجعاتی که وزرا داشتند قائم‌مقام خویشتن نمود وبه وزیران دستور داد تا در مواردیکه‌به تصویب مقام سلطنت نیاز دارند مطالب خود را به سپه سالار

---

(۱) ناصرالدین‌شاه نسبت به وزیر اعظم خود [امیر کبیر] کمال وفاداری را نشان داد ، لیکن نظر به بسط نفوذ او که یگانه شخص محل انتظار بود خاصه در میان قشون و سربازان که دریافت حقوق مرتب ولباسشان را مدیون شخص او میدانستند محبوبیتی بکمال پیداکرده وبالاخره آن باعث تشویش واضطراب شاه گردید بفرمان شاه در اطراف خانهٔ امیر کبیر یك عده مستحفظ گذاشته شد وباو ابلاغ گردید که بشغل وزارتش خاتمه داده شده است و بعداز این فقط فرماندهی قشون باو خواهد بود. امیرنظام [امیر کبیر] این ابلاغ را به حسن اطاعت بپذیرفت ... لیکن‌اقدام بی‌رویه وخارج از احتیاط سفیر روس که‌اعلام داشت امیرنظام معزول درحمایت تزارامپراطورروس میباشد وبعد هم تغییر مشی داد وازاین مقام خود را کنار کشید، ممکنست بیشتر باعث برافروختن شاه وشدت خشم وغضب اوشده باشد.(ازتاریخ ایران تألیف سایکس ج۲ص ۴۹۸) . (۲) میرزا محمدعلی سروش را بدین مناسبت قصیدهٔ معروفی است بدین مطلع،

افسر خوارزمشه که سود بکیوان باسرش آمد در این مبارك ایوان

(۳) مهمترین موادعهدنامه‌ایکه بسال۱۸۵۷ مسیحی در فرانسه بوسیلهٔ فرخ‌خان‌امین‌الدوله بادولت انگلستان بسته شداینست : الف - ایران ولایت هرات وتمام خاك افغان را تخلیه کند . ب - دولت ایران از کلیهٔ دعاوی خود نسبت به هرات وبطور کلی سرزمین افغانستان‌صرفنظر کرده ازحکام وامرای ولایت افغانستان مطالبهٔ ضرب سکه وتسلیم باج وخواندن خطبه بنام شاه ایران ننماید . د- ایران درامورافغانستان مطلقاً دخالت و اخلال نکند و افغانستان را بعنوان مملکت مستقل برسمیت شناسد . هـ - در صورت بروز اختلافی بین ایران وافغانستان دولت ایران رفع اختلاف را به حکمیت دولت انگلستان واگذارد .

(۴) پس‌از پیمان پاریس ، در افغانستان بر سرامارت بین‌مدعیان قدرت کشمکش بود ، ازطرف دیگر گاهی‌حکمران هرات وزمانی والی قندهار به سیستان تجاوزمیکردند وآن‌را جزء سرزمین خود قلمداد مینمودند ، ناصرالدینشاه از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ [مسیحی] مکرر از دولت انگلیس تقاضا کرد از تجاوز افغانها به سیستان که جزء مسلم ایرانست وسکنهٔ آن از قدیم‌ایرانی بوده و هستند جلو گیری کند و وساطت یا حکمیت نماید ... وزارت خارجهٔ انگلیس در ۱۸۶۳ صریحاً نوشت که، «دولت علیاحضرت در مشاجرهٔ بین ایران و افغانستان بهیچ وجه‌نمیتواند دخالت کند وباید حل اختلاف بخود دوطرف منازعه واگذارشود تا بزور شمشیرتملك خودرا برسیستان ثابت نمایند» اما چندی بعد ... دولت انگلیس رویهٔ خود را تغییرداده باستناد مادهٔ ۶ پیمان پاریس‌بیشنهاد حکمیت بدولت نموده «سر فردریک گولد- سمیت» را که قبلا مرز بین بلوچستان ایران (مکران) و بلوچستان انگلیس را نیز تعیین کرده بود روانه داشته‌باتفاق ژنرال «پولوك» که از طرف «لردمویو» فرمانفرمای هند اعزام شده بود باحضورنمایندگان ایران وافغان سیستان‌را به دوجزء‌تقسیم کرده بخش‌خاوری رود هیرمند را بافغان واگذاشت و بخش باختری آن را جزء ایران قرار داد . (ازکتاب سال کیهان سال۱۳۴۲ ص۲۰۵) .

رجوع کنند و از او تصویب و دستورالعمل بخواهند، باصدوراین فرمان میرزامحمدخان سپه سالار عملا صدر اعظم ناصرالدینشاه گشت. دوسال بعد درسنهٔ ۱۲۸۳ شاه خود وظایف صدراعظم رابعهده گرفت وبه وزیران امر کرد تا گزارش کارهای خود ومهام امور کشور را باطلاع وی برسانند وهروزیری مأمور شد دریکی دو روز از هفته بحضور شاه برای تقدیم گزارش شرفیاب شود، درسال ۱۲۸٤ شاه سفری بخراسان کرد و دوسال بعدهم سفری به گیلان رفت وسال بعد [۱۲۷۸] شاه عزم سفر بغداد وزیارت عتبات نمود ودر همین سفر خدمات میرزا حسین خان مشیرالدوله که سفیر ایران در دربار عثمانی بود جلب نظرش را نموده او را به وزارت عدلیه منصوب کرد ودر التزام خود به تهران آورد [اول ذیحجهٔ ۱۲۸۷].
شاه پس از بازگشت به تهران امر به تشکیل دارالشورای کبری داد (۱) و مدتی بعد [در ۱۳ رجب ۱۲۸۸] میرزا حسین خان مشیرالدوله را لقب سپه سالاری بخشید و یکماه و نیم بعد او را صدر اعظم ایران کرد. مشیرالدوله مردی دنیا دیده و با تمدن غرب آشنا بودوبا قدرت واختیاراتی که از طرف شاه بدو داده شده بودبه نظم ونسق امورمملکتی پرداخت وعلی الخصوص به اصلاح وضع قشون توجهی مؤثر کرد ودرپایان نخستین سال صدارت خویش گزارشی ازاقدامات خودبه شاه داد وشاه ازاوتقدیر کرد، در همین سال مشیرالدوله لایحه‌ای به‌عنوان تشکیل دربار اعظم تهیه کرد و به تصویب وامضای شاه رسانید، برطابق این لایحه اسامی وزارتخانه‌ها و وظایف وحدود اختیارات هروزیری مشخص شده بود (۲)

سفر اروپا

ناصرالدینشاه در سال ۱۲۹۰ به تشویق مشیرالدوله و بامقدماتی که ملکم‌خان ناظم‌الملك سفیر ایران در لندن فراهم کرده بود عزم سفر اروپا کرد، در این سفر مشیرالدوله نیزهمراه شاه بود، ناصرالدین شاه در نخستین سفراروپای خود ازطریق بحرخزر با کشتی‌به حاجی‌طرخان واز آنجا به ساراتوف و از ساراتوف با راه‌آهن به مسکو رفت و سپس به ترتیب از شهرها و ممالك‌پطرزبورگ وورشوو برلن وبروکسل ولندن وپاریس وژنو وتورن ومیلان و وین و استانبول دیدن کرد و مجدداً ازطریق بحراسودبه روسیه وتفلیس وباکورفت و از راه بندر انزلی بخاك‌ایران بازگشت، دراین مسافرت که‌قریب‌پنج‌ماه‌مدت گرفت درهمه‌جا سلاطین‌ورؤسای مما لك اروپا ازشاه‌ایران به خوبی استقبال کردند.
درباز گشت شاه از اروپامشیرالدوله به‌علت کارشکنی های درباریان تهران - از مقام صدارت‌بر کناروبه وزارت‌خارجه گماشته‌شد و رقیب وی میرزا یوسف آشتیانی ملقب به مستوفی‌الممالك عهده‌دارامور صدارت‌عظمی گشت.
به سال ۱۲۹۵ شاه‌برای‌دیدار از نمایشگاهی که درپاریس تشکیل شده‌بود برای دومین بار ازطریق تبریز و تفلیس وولادی قفقاز ومسکو وپطرز بورگ و ورشو و برلن به پاریس رفت و قریب یکماه‌ونیم در پاریس اقامت جست وسپس ازطریق‌وین ، ولادی‌قفقاز ، بندرپطروسکی ، بندرانزلی بایران بازگشت.

بسال ۱۳۰۳ میرزا یوسف خان‌مستوفی - الممالك بدرود زندگی گفت و بجای او میرزاعلی اصغرخان امین السلطان که اخیراً طرف توجه ومقرب مقام سلطنت شده بود عهده‌دارامورمملکت گشت، ودرسال ۱۳۱۰ شاه باعطا کردن لقب اتابک اعظم او را رسماً بمقام صدارت داد. وی آخرین‌صدر اعظم‌ناصرالدین‌شاه‌بود ودرسومین‌وواپسین سفری که شاه‌بسال ۱۳۰٦ به روسیه‌وآلمان واطریش وفرانسه‌وبلژیك‌وهلند وانگلستان کرد از ملتزمان رکاب وی بود،

روابط خارجی ، امتیازها

درزمان‌ناصرالدینشاه‌مناسبات‌سیاسی‌وتجاری ایران‌باممالك اروپائی توسعه‌یافت، بدوران این‌پادشاه خط‌تلگرافی‌درایران- که هند و اروپا را ازراه بوشهر وبندرعباس‌بهم وصل میکرد - بوسیلهٔ انگلیسیان کشیده شد(۲) در تنظیم امور سپاهی‌وتشکیل قوای‌نظامی معلمان اطریشی و مخصوصاً افسران روسی بایران آمدند و خدمت کردند.
بدوران صدارت‌میرزاحسین‌خان مشیرالدوله به یکی‌ازاتباع‌انگلستان‌بنام‌بارون‌جولیوس دورویتر(۳) امتیازی داده‌شد تابموجب‌آن وی اقدام به ساختمان راه‌آهن واستخراج معادن و تأسیس بانك ملی کند، اماچون افکارعمومی‌باچونین‌امتیازی که تسلطونفوذ بیگانگان رادر ایران‌افزایش میدادموافق نبود وروس‌ها نیز باتوسعهٔ‌نفوذانگلستان در ایران بشدت مخالف بودند، شاه پس از مراجعت از نخستین مسافرت‌خویش‌به‌اروپا امتیازرویتررالغو کردواندکی بعد بجبران لغو این امتیاز و خسارتیکه رویتر ادعا میکرد، امتیاز تأسیس بانکی بنام « بانك شاهنشاهی ایران» بدو داده شد تا با مبلغ یك میلیون لیرهٔ استرلینگ بکار پردازد وحق طبع ونشراسکناس نیز مخصوص این بانك باشد روس‌ها هم برقابت‌انگلیس‌ها، اجازهٔ تأسیس بانك استقراضی رهنی را درتهران تحصیل نمودند.
ازجمله‌امتیازهای‌مهم‌دیگری که ناصرالدین شاه‌بخارجیان‌داد، امتیازانحصارخریدوفروش تنباکواست ناصرالدینشاه درسفرسوم خود باروپا این‌امتیاز رادربرابر سالی ۱۵۰۰۰ لیرهٔ‌انگلیسی بعلاوهٔ‌یك‌چهارم‌ازمنافع‌به مدت پنجاه سال به تاجرانگلیسی واگذار کرد

---

(۱) اعضای این دارالشوری بروایت مرحوم عبدالله مستوفی (در کتاب شرح زندگانی من ج۱ ص ۱۵۲) عبارت بودند از : چهارنفرازشاهزادگان درجه اول:مؤیدالدوله ، ملك‌آرا ، اعتضادالسلطنة ونصرت‌الدوله، وبقیهٔ اعضاء عبارتنداز: امیراصلان‌خان‌مجدالدولهٔ قاجار ، مؤتمن‌الملك وزیرخارجه ، مشیرالدوله وزیرعدلیه ، نظام‌الملك ، قوام‌الدوله ، غلامحسین‌خان سپهدار ، دبیرالملك ، معیرالممالك ، علاءالدوله ، پاشاخان امین‌الملك ، محمودخان قره‌گوزلو ، ناصرالملك وحسنعلی‌خان گروسی . معتمدالملك‌برادر مشیرالدوله نیز بسمت ناظم دارالشوری منصوب شد . (بسال ۱۲۸۸) .
(۲) مشیرالدوله ترتیب تشکیل هیأت وزیران را درضمن لایحه‌ای تهیه وتنظیم کرد وبا مقدمه‌ای بعرض شاه رسانید . درمقدمهٔ‌لایحه بااشاره به فواید وجود هیأت وزیران ومشخص گردیدن حدود اختیارات ومیزان مسؤلیت‌های وزیران این نکته را می گنجاند که «همین قدر باید عرض کنم که انتظام کل امور دولت بسته به‌این چند فقره مطالب ساده است ، نتایج‌این مطالب را باید درامتحانات‌سایردول مشاهده کرد» نظر به اهمیتی که تنظیم این‌لایحه‌درتشکیلات مملکتی و اثری که در حوادث بعدی تاریخ ایران- علی‌الخصوص پدید آمدن فکر انقلاب مشروطیت داشته‌است - ما دراین‌جا متن‌آن را از کتاب (شرح زندگانی من یاتاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه‌تألیف عبدالله مستوفی ص۱۶۳-۱۶۶) نقل‌می کنیم :
«تشکیل دربار اعظم - سرکار اعلیحضرت اقدس همایون‌شاهنشاهی ، کل امور دولت را درمیان نه وزارت ویك صدارت تقسیم خواهند فرمود . اساس نه وزارت ازین قراراست : ۱ - وزارت داخله . ۲ - وزارت خارجه .

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

ولی این امتیاز با مخالفت سخت روحانیون و مردم مواجه گشت و بر اثر اعتراض‌ها و اعتصاب‌هائی که اغلب موجب اغتشاش اوضاع و کشمکش میان ملت و دولت گردید، سرانجام ناصرالدین شاه مجبور شد امتیازی را که داده بود لغو کند (۱) و خسارت کمپانی را بپردازد. باتشنجاتی که بر اثر انحصار تنباکو پیش آمد و نفوذی که خارجیان در امور داخلی مملکت اعمال میکردند، همراه بود بقیهٔ دوران شاهی وی با آرامش و امنیت قرین بود، از کارهای مفید و اقدامات مؤثری که بعهد این پادشاه در ایران انجام گرفت این موارد است: تأسیس



اسکناس پنج تومانی بانک شاهنشاهی که امتیازش را ناصرالدین شاه داده بود

خدمات او

ناصرالدینشاه چهل و نه سال تمام برایران سلطنت کرد، چند سال آغاز سلطنتش بر اثر سرکشی یاغیان و فتنهٔ بابیان هیجانهائی بهمراه داشت و چند سالی هم از دوران اخیر پادشاهی وی مدرسهٔ دارالفنون ایجاد تلگرافخانه و ضرابخانه و کارخانهٔ چراغ گاز و پستخانه و کارخانه های توپ ریزی و باروت کوبی و فشنگ سازی، ایجاد نظمیه، تشکیل سربازخانه‌ها در ولایات، بنای قلاع سرحدی، تشویق و توسعهٔ صنایع دستی بافندگی ساختمان و مرمت جاده‌های عمومی، توجه به کشف و استخراج معادن، ایجاد و تأسیس بیمارستانها و داروخانه‌ها، تأسیس چاپخانه و نشر روزنامه، ایجاد مجلس شورای دولتی و تعیین وزارتخانه های مرتب و وزیران مسئول.

ناصرالدینشاه در کار سلطنت پادشاهی مقتدر بود، در دوران طولانی سلطنت وی — چنانکه گذشت — حوادث مهمی در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران پدید آمد که خود مقدمهٔ حوادث و اتفاقات مهمتر بعدی بود، در عهد وی رفت و آمد اروپائیان با ایران فزونی گرفت و با همه منع شدیدی که در اواخر پادشاهی خویش از عزیمت جوانان و بخصوص دانشجویان ایرانی به فرنگ ابراز مینمود و مطلقاً با مسافرت محصلین ایران به اروپا مخالفت میورزید (۲) کسانی به اروپا رفتند و هر کس در مراجعت برخی از آداب و سنن فرنگی را با خود به ارمغان آورد، این از فرنگ آمدگان اندك اندك هموطنان خود را با تمدن غربی ومخصوصاً اوضاع سیاسی و اجتماعی اروپا آشنا کردند، در اواخر عهد وی در گوشه و کنار مملکت به ویژه در پایتخت انجمن‌های سری تشکیل گردید و داعیهٔ آزادیخواهی وقانون طلبی - بصورت تقاضای تأسیس عدالتخانه - در سرها پدید آمد

بقیه حاشیه از صفحه قبل

۳ - وزارت جنگ. ۴ - وزارت مالیات. ۵ - وزارت عدلیه. ۶ - وزارت علوم. ۷ - وزارت فوائد.
۸ - وزارت تجارت وزراعت. ۹ - وزارت دربار. ۱۰ - صدارت عظمی. اجرای جمیع اوامر پادشاهی و ادارهٔ کل امور دولت برعهدهٔ این نه وزارت است. ادارهٔ این نه وزارت محول بصدارت عظمی است، درباراعظم عبارتست ازهیأت اجتماع این ده وزارت. صدر اعظم شخص اول دولت ورئیس درباراعظم است. عزل ونصب صدر اعظم منحصر وموقوف به ارادهٔ اقدس همایون شاهنشاهی است. عزل ونصب سایر وزراء بحکم اقدس همایون شاهنشاهی و موقوف به تعیین صدر اعظم است. در باب مجلس وزراء، کلیات امور دولت راجع به مجلس وزراء وحضور صدراعظم است.

صدر اعظم شخص اول دولت ورئیس مجلس وزراست. مسئولیت کل ادارات دولتی برعهدهٔ صدراعظم است، باین معنی که ارجاع خدمات وصدور فرمایشات علیه بلاواسطه به شخص صدراعظم خواهد شد وصدراعظم هر امری که منوط به هر اداره است راجع خواهدداشت. سایر وزراء هر کدامی مخصوصاً درمحضر صدارت عظمی مسؤل امور وزارتی خود میباشند. هروزیری درامور وزارت خود کاملامسلط است، هیچ وزیری حق مداخله به امور وزارت دیگر نداردواما کل وزراء درشور کلیهٔ امورات دولتی شریك اعمال یکدیگر وعموماً مسؤل امور دولت هستند.

درباب شرایط مشورت وزراء، عموم وزراء هر دوشنبه و پنجشنبه در یك اداره‌ای جنب ادارهٔ صدارت عظمی چهار ساعت به ظهرمانده جمع خواهندشد، مطالب مشورت قبل ازانعقاد مجلس معین خواهدشد که در آن روز ازچه قبیل گفتگو بوده و چه مواد موقع مذاکره گذارده خواهد شد. محل مشورت در یک محل مخصوص همیشه ثابت خواهد بودخارج از آن دایره مشورت جایز نخواهد بود. در دایرهٔ مشورت بهیچ کار دیگر اقدام نخواهد شد. بجزوزراء هیچکس داخل دایرهٔ مشورت نخواهد شد. در دایرهٔ مشورت مشغولیت خارج بهیچوجه جایز نخواهد بود.

درباب اصول ترتیب وزارتخانه‌ها، هروزارت باید یک وزارتخانهٔ مخصوص داشته باشد. اجزای هریك از وزارت‌ها ازروی راپورت آن وزیر به صدارت عظمی وبه تصدیق صدر اعظم وبه امضای اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی خواهد بود. عده و مواجب و مناصب و تکلیف جمیع عمال وزارتخانه‌ها بحکم مشورت وزراء معین خواهد بود. هیچ وزیری مأذون نیست که عدهٔ اجزاء وزارت خود را بدون اجازهٔ صدر اعظم در مجلس مشورت زیاد و کم نماید. هیچ وزیری نمیتواند بدون اجازهٔ مجلس منصب تازه اختراع نماید، هیچ وزیری نمیتواند مواجب مناصب را تغییر دهد، هیچ وزیری نمیتواند بدون اجازهٔ صداعظم یکی از اجزای خود را از نوکری اخراج نماید. مواجب مربوط ومخصوص منصب است وهیچ ربطی به اشخاص نخواهد داشت، مواجب حق واجرت تکالیف نوکری است وبه اصل منصب مخصوص است ووجود اشخاص به مواجب وحقوق دولتی ارتباط وبستگی ندارد، تنها اجرت خدمتی است که به اشخاص رجوع شده است ترقی مناصب اجزاء از روی یک قاعدهٔ معین خواهد بود اسم ورسم مواجب ازهم جدانیست وهرچه به ازای هرمنصب داده می‌شود بی‌زیاد و نقصان همان میرسد. مواجبی که حق شخصی اجزای وزارتخانه‌هاست بعد ازاین، اسم مواجب ندارد مستمری و مقرری گفته می‌شود. اعطای این مستمری موافق یک قاعدهٔ مخصوص خواهد بود. مستمری هرگز با مواجب مخلوط نخواهد شد.

بقیهٔ حاشیه در صفحه بعد

موفقیتی که با لغو امتیاز انحصار تنباکو نصیب روحانیون و مردم شد، این داعیه‌ها را قوت بخشید و رفته‌رفته مردم آمادهٔ نهضتی شدند که پس از قتل ناصرالدینشاه و بدوران سلطنت فرزندش مظفرالدین‌شاه بصورت انقلاب مشروطیت پدیدار گشت و یکباره زندگی سیاسی و اجتماعی ایران را دگرگون ساخت

صفات و ذوقیات او

ناصرالدینشاه در زندگی خصوصی مرد زن دوستی بود، زنان عقدی و صیغهٔ فراوان داشت تعداد همسران او را بالغ بر صدتن نوشته‌اند فرزندان زیادی نیز از او باقیمانده است، مرداً کول و خوش‌خوراکی بود و به تنقلات علاقه‌ای فوق‌العاده داشت، به قهوه و قلیان هم رغبتی فراوان مینمود، به شکار و گردش و نقاشی دلبسته بود، خطی خوش وپخته داشت، مردی ادیب وشعرشناس بود وخود نیز گاهی به تفنن ابیاتی می‌سرود. سجع مهر او این بیت بود:

تا که دست ناصرالدین خاتم شاهی گرفت
صیت داد و معدلت از ماه تاماهی گرفت.

بر صدر تذکرهائی که بعهده وی تألیف شده است اشعاری بنام او ثبت کرده‌اند که نمودار روشنی از ذوق ادبی این پادشاه قدرت طلب است.

هدایت در مقدمهٔ مجمع الفصحا طرفی از اشعار ناصرالدین‌شاه نقل کرده است واینك نمونه‌ای از آن جمله:

ای روی ماه تورا صدبنده همچو پری
از رفتن تو رسد خجلت به کبك دری
تشبیه روی ترا هرگز به مه نکنم
زیرا که در نظرم زیباتر از قمری
خورشید بزمگهی سلطان هرسپهی
شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری
پیش تو بنده شدن بهتر زپادشهی
پای تو بوسه زدن خوشترزتاجوری
بگذشتی از سر کین برشاه ناصردین
برقبله گاه‌زمین‌زاینسان‌مکن‌گذری(١)

قتل ناصرالدینشاه

از اوایل ماه ذیقعدهٔ سال ١٣١٣ ناصرالدین شاه خود را برای برگزاری جشن آغاز پنجاهمین‌سال پادشاهی‌خویش‌آماده‌میکرد، او روز بیست و سوم ذیقعدهٔ سال ١٢٦٤ به تخت سلطنت نشسته بود ودربیست‌وسوم ذیقعدهٔ سال ١٣١٣ درست چهل و نه سال از عمر فرمانروائی وی‌می‌گذشت. قرار بود این جشن‌ها در طول یکهفته از هیجدهم تا بیست و چهارم ذیقعده برگزار گردد، بدین مناسبت بامداد روز هفدهم ذیقعدهٔ سال ١٣١٣ که یکروز به شروع جشن‌های هفت روزه باقیمانده بود، ناصرالدینشاه‌عزم شهرری کرد تا به زیارت مزار حضرت عبدالعظیم رود، درحرم حضرت‌عبدالعظیم صدای تیر تپانچه‌ای سکوت راشکست و گلولهٔ میرزارضای کرمانی،شاه‌قدرتمندقاجار را از پای در آورد، او را در جوار بقعهٔ حضرت عبدالعظیم‌ودر کنارمزارزن‌محبوبش جیران بخاك سپردند.

برای اطلاع بیشتر از احوال ناصرالدینشاه و اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در عهد پادشاهی وی‌گذشته از کتابهای تاریخی‌این مآخذ نیز قابل توجه ومطالعه است:

مجلهٔ یادگار ج ١ شماره ٨ ص ٢٧؛ تفصیل

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

درباب ترتیب وزارتخانه‌ها: به جهت ترتیب هریک ازین نه وزارتخانه یک قاعدهٔ جداگانه وضع خواهد شد. چون وضع این قواعد موقوف به مشورت وزراء است. اول باید مشورت وزراء برقرار گردد. روح دربار اعظم همین مشورت وزراء است. هروقت مجلس وزراء موافق این اصولی که وضع شده قرار یافت دربار اعظم نیز برقرار شده است. این اساس‌اصلی هرگاه درست‌منظم شود سایر اموردولت بتدریج انتظام خواهد یافت. چیزی که حال برای ما واجب‌است اینست که اصول موضوعه را که هیأت‌اجتماع آن‌را دربار‌اعظم‌میگوئیم درست ومحکم نگاه بداریم وآنهم موقوف به عزم همایون شاهنشاهی است که اطاعت ومحافظت این اصول را برعهدهٔ جمیع وزراء‌مؤکد واجب بسازد. صدر اعظم باید مسئول کل باشد در حضور مبارك همایون، وجمیع وزراء وشعبات سپرده به خودشان مسؤلند در نزدصدر اعظم. واسطهٔ مراودات امور دولت درخاکپای مبارك شخص‌صدر اعظم است‌باین‌معنی‌که سایر وزراء مطالب و مستدعیات وراپرت‌کارهای وزارتخانهٔ خودشان را باید به صدراعظم اظهار نمایند و صدر اعظم امورات لازمهٔ مهمه را به‌خاکپای مبارك عرضه داشته تحصیل جواب نموده به هریك ازوزراء که تعلق دارد مکتوباً اخطار نماید.

اینست قاعدهٔ هیأت وزراء که به اصطلاح فرنگی‌ها کابینه مینامند، حالا رد یا قبول کل یابعضی‌از فقرات معروضه موقوف به رأی صواب نمای سرکار اقدس شاهنشاهی روحنا فداه‌است. الامر الاقدس الاعلی مطاع، معروضهٔ دوازدهم شهر شعبان المعظم ١٢٨٩ صدر اعظم» متن‌پاسخ وتأیید ناصرالدین‌شاه که درپاسخ ودر ذیل معروضهٔ صدراعظم بخط‌خود نگاشته است چنین‌است: «جناب صدراعظم! این‌تفصیل وزراء دربار که نوشته‌اید بسیار پسندیدم وان‌شاءالله قرارش را بزودی بدهید و معمول‌بدارید که هرقدر به تعویق بیفتد باعث ضرر دولت است، ٢٠ شعبان ١٢٨٩» (٢) در سال ١٢٦٧ نخستین سیم تلگراف از عمارت سلطنتی بباغ لاله‌زار کشیده شد و در سال بعد سیمهائی بین‌تهران ورشت و تبریز ومشهد واصفهان وهمدان وشیراز دایر گشت (٣) Baron julius de Reuter .

بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل

(١) ناصرالدینشاه به وحشت افتاد ودر صدد تبعید آشتیانی ازتهران برآمد مردم تهران بازار را تعطیل کردند وبه ارگ حکومتی وخانهٔ کامران‌میرزا نایب‌السلطنه هجوم‌آوردند وبین ایشان وقوای دولتی جنگی درگرفت وعده‌ای ازمردم کشته شدند، اجساد کشتگان را درشهر گردش دادند ودامنهٔ شورش بالاگرفت در نتیجه شاه تسلیم شد لغو امتیاز انحصار تنباکو را اعلام‌کرد و در برابر دولت انگلیس متعهد شد که از صندوق دولت ٥٠٠ هزار لیرهٔ انگلیسی بعنوان خسارت بشرکت انگلیسی بپردازد، بدین طریق اولین ضربت ازطرف مردم به‌پیکر استبداد واردآمد واولین پایهٔ مبارزات مردم‌گذاشته شد. (از کتاب سال کیهان ١٣٤١ ص ١٢١). این مبلغ نیم ملیون لیره را ناصرالدینشاه ازبانک شاهی انگلیس قرض کرد. مرحوم عبدالله مستوفی آرد: الغای این‌قرار داد اولین قرض دولت ایران را به‌خارجه تشکیل داد زیرا قرار براین شد که دولت انگلیس خرج وخسارت کمپانی را بپردازد و در عوض دولت ایران به آن دولت سندی بدهد و اصل و فرع آن‌را چند ساله بپردازد. (شرح زندگانی من ج ١ص ٦٢٥). (٢) مرحوم عبدالله مستوفی در شرح سال‌های آخر سلطنت ناصرالدین شاه پس از واقعهٔ انحصار تنباکو آرد: ناصر الدینشاه مثل اینست که از کارخسته شده است و علاقه‌ای‌به کارهاشان نمیدهد. . . از طرف دیگر معلوم نیست بر اثرچه واقعه‌ای آن تجدد خواهی که در زمان میرزا حسین‌خان سپه سالار داشت مبدل به یك تنفراز هرچیز تازه‌ای شده است وحتی مسافرت به اروپا را هم برای افراد جداً ممانعت میکند. (شرح زندگانی من ج ١ ص ٦٦١).

---

(١) وهم ازاوست:

به بستان دربهاران چون گل‌نسرین شود پیدا
خمش گردد چویارمن به‌صدتمکین شودپیدا

تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون‌نماید خوشهٔ پروین شود پیدا،

به‌فردای قیامت کی زجا فرهاد برخیزد
مگروقتی که درچشمش رخ‌شیرین‌شود پیدا

اگر تاحشر بشکافند کوی‌آن ستمگررا
تن مسکین شودظاهردل خونین‌شودپیدا.

انتخاب هیأت نمایندگی ایران برای رفتن به روسیه در سال ۱۲٤٤ ،
مجلهٔ راه نو سال دوم ص ۳۲۵ و سال سوم ص ۲۰ ، از جنگ مرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنهٔ مطالب مختلف تاریخی راجع به دورهٔ سلطنت ناصر الدینشاه .
سالنامهٔ امیر کبیر سال اول ص ۱۱ : ازمراسم جالب دربار ناصر الدینشاه
مجلهٔ یغما سال ۵ ص ۲۰۷ : واقعهٔ قتل ناصر الدین شاه .
کتاب ایران از نظر خاورشناسان ص ۲۲۸ : ناصر الدین شاه وخانوادهٔ شاهی ورجال دربار او.
مجلهٔ یغما سال ۲ ص ۵۲۸ : اعلان جنگ روسیه به ایران درسال ۱۲٤۲ هجری قمری.
مجلهٔ دانش سالهای اول و دوم وسوم،اوضاع ایران درقرن نوزدهم .
مجلهٔ یادگار ج ۳ شماره ۱۰ ص ۳۸: جنگ ایران و انگلیس در سال ۱۲۷۳ قمری .
مجلهٔ یغما سال ۸ ص ۲۰٦ وص ۲٤٦ : دو روز باناصر الدین شاه درچمن زارهای سویس. مجله آینده سال ۲ ص ٥٤ : تاریخچهٔ سیاست قاجاریه.
مجلهٔ روزگار نو ج ٤ شمارهٔ ۵ ص ۱۷ : ناصر الدین شاه قاجار وسفرهای اوبه انگلستان.
مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص ٥۱٤ : حاج میرزا حسین خان سپهسالار وترکمن های مرو. مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص ۱۳۰ : مسافرت ناصر الدین شاه بخراسان ومصاحبهٔ اوبایک افسر انگلیسی .
مجلهٔ توشه جلداول شمارهٔهای ۳ و ٤ و ۵ و ٦: ماجرای قتل ناصر الدین شاه .
مجلهٔ یغما سال ۲ ص ۱۰۹ : تسلیت نامهٔ ناصر الدین شاه در مرگ شاهزاده فرهاد میرزامعتمد .
مجلهٔ یادگار ج ۲ شماره ۷ ص ۵۰ : حاجی میرزاحسین خان مشیر الدوله وحسام السلطنة.
مجلهٔ مهر سال ۸ ص ۲۷۳ ، علت رفتن ناصر الدین شاه به فرنگ .
مجلهٔ یغما سال ۲ ص ۲۱۰ ، قرارداد رویتر.
مجلهٔ یادگار ج ۲ شمارهٔ ۵ ص ٤۱: مسافرت ناصر الدین شاه به اروپا و برکناری میرزا حسین خان سپه سالار ازصدارت .
مجلهٔ یغما سال ۳ ص ۳٤۳ : حرم ناصر الدین شاه کتاب هزار بیشهٔ جمالزاده ص ۲۰۳ : قرضهٔ ناصر الدین شاه از انگلیسها مستخرجه ازیادداشتهای مرحوم اعتمادالسلطنة .
مجلهٔ ارمغان سال ۲۹ ص ۸٦ ، گزارشاتی از دورهٔ سلطنت ناصر الدین شاه .
مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص ٥٤۷ : وقایع سفر ناصر الدین شاه به قم .
مجموعهٔ پانزده گفتار از آقای مجتبی مینوی ص ٤۳۷ ، نمایش لارنس هاوسمان دربارهٔ سفر ناصر الدینشاه به فرنگستان .
مجلهٔ شرق شمارههای سال اول، جلب مهاجرین اروپائی در سال ۱۲٤۲ .
مجلهٔ یادگار ج ۱ شمارهٔ ۱۰ ص ۲٦ ،ولیعهد ناصر الدین شاه .
مجلهٔ اطلاعات ماهانه سال سوم شمارهٔ ۹ ص ۲۳ ، مژدهٔ فتحهرات و ...
مجلهٔ پیمان شمارههای سال دوم ،یادداشتهای تاریخی راجع به جنگ ایران و انگلیس درسال ۱۲۷۲ قمری .

ناصر الدین عسقلانی. [ص رُ ددِن عَ قَ] (اِخ) . شافع بن علی الکنانی از مشاهیر ادبای مصر است وی بسال ٦٤۹ هجری متولد شد ودر سال ۷۳۰ درگذشت مدتی درمصر شغل دبیری داشت شدوبسال ٦۸۰ درجنگی که بنزدیکی حمص رویداد تیر خورد واز دوچشم نابینا گردید واز آن پس عزلت گزید. بجمع آوری کتاب علاقهٔ فراوان داشت و ۱۸ خزانه از کتب نفیس پر کرده بود. از کثرت مطالعه،وقوهٔ حافظه جای هر کتاب رامیدانست وبحال کوری آنهارا ازقفسهها بیرون میکشید ونامشان را میگفت. رسائل ومنشآت واشعار زیادی ازاو باقی است این قطعه ازاوست ،

قال لی من رأی صباح مشیبی
عن شمالی من لمتی و یمینی
ای شئی هذا فقلت مجیبا
لیل شك محاه صبح یقینی .

از (قاموس الاعلام ج ٦) .

ناصر الدین عمر . [ص رُ د دِ عُ مَ] (اِخ) [رئیس ...] یا ناصر الدین کلو عمر وی کلانتر محلهٔ موردستان و بزرگ کلانتران شیراز بود بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق، وچون شیخ ابواسحاق قصد جانش کرد وی با امیر مبارز الدین محمد طرح دوستی ریخت و او را بسال ۷٥٤ از راه دروازهٔ بیضا به شیراز وارد کرد . رجوع به (تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳) شود .

ناصر الدین قباجه . [ص رُ دد قَ جَ] (اِخ) . یکی ازممالیك اربعهٔ معز الدین محمد بن سام غوری است (۱) وی ازسال ٦۰۲ (۲) تا ٦۲٤ هجری قمری برولایات سندو ملتان و اوچ حکومت کرد و بسال ٦۲۵ در جنگ با سلطان شمس الدین التتمش شکست خورد وخود درابر ودسند افکندوغرق شد(۳) مرحوم عباس اقبال در تاریخ مغول آرد، سلطان جلال الدین خوارزمشاه چون ازجنگ سپاهیان مغول فرار کرد با ناصر الدین قباجه طرح موافقت افکند ولی این دوستی دیری نپائید (٤) و سلطان جلال الدین بر بعضی از ولایات سند که درقلمرو ناصر الدین بود تاختن برد وفتوحاتی کرد وباردیگر با کمك یکی ازراجههای هندی که دختر وی را بزنی گرفته بود بر ناصر الدین قباجه تاخت واو رابسختی منهزم کرد وفتوحات بسیار کرفت(۵) محمدعوفی مؤلف لباب الالباب پس ازحملهٔ مغول از ماوراءالنهر وخراسان فرار کرد و درولایات سند ازملازمان درگاه ناصر الدین قباجه شد و بفرمان همین پادشاه شروع بتألیف جوامع الحکایات (٦) کردونیز تذکرهٔ لباب الالباب رابنام وزیراو فخر الدین حسین بن شرف الملك تصنیف کرد . (۷) .
رجوع به (تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ ص ٦۷۵) و (معجم الانساب ص ٤۱۹)و(تاریخ مغول تألیف اقبال ص ٥۱٦ و ٥۱۷) و (تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۱۰۲۷) و (قاموس الاعلام ج ٦) شود .

ناصر الدین کلوعمر . [ص رُ ددِ كَ عُ مَ] (اِخ) کلو بمعنی کلانتر است. رجوع به ناصر الدین عمر دراین لغت نامه ونیز رجوع به (تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳) شود.

ناصر الدین محتشم. [ص رُ ددُ مُ تَ شَ] (اِخ) رجوع به ناصر الدین ، عبدالرحیم بن ابی منصور شود .

ناصر الدین منشی. [ص رُ ددِن مُ] (اِخ) ناصر الدین عمدة الملك منتجب الدین یزدی رئیس دیوان رسایل وانشا صفوة الدین پادشاه خاتون [٦۰۱-٦۹٤ از ملوك قراختائی کرمان] بود وپدرش منتجب الدین یزدی در سال ٦٥۰ یزد راترك گفته ، درخدمت سلطان قطب الدین محمد قراختائی برادرزادهٔ براق حاجب [٦٥۰-٦٥٤] قرار گرفت ودر عهد سلطنت سلطان حجاج [٦٥٥-٦۸۱] نیزمدتی وزارت اورا کرد. پسرش ناصر الدین بعدهاباهم خود بکرمان آمدودرایام جوانی یعنی درسال ٦۹۳ سمت ریاست دیوان رسالت پادشاه خاتون راپیدا کرد ودر کرمان مقیم شد. از (تاریخ مغول ص ٥۱۹) .

ناصر الرسولی . [ص رُ رْ رَ] (اِخ) رجوع به ناصر ، احمد شود .

ناصر الشرفی. [ص رُ ش شَ رَ] (اِخ). رجوع به ناصر ابن عبدالحفیظ شود .

ناصر العباسی. [ص رُ ل عَب ب] (اِخ) الناصر لدین الله. رجوع به ابو العباس احمد شود.

ناصر العلوی. [ص رُ ل عَ لَ] (اِخ) . علی بن حمود. رجوع به ناصر ، علی بن حمود شود.

ناصر الملك . [ص رُ لْ مُ] (اِخ) . وزیر الدولة بن مبارك از نواب مغول کبیر در ولایت بنگاله و بهار وأوریسهٔ هندوستان [۱۱۸٦ - ۱۱۸۹ هجری قمری] است.از (معجم الانساب ص ٤٤٤) .

ناصر الملك . [ص رُ لْ مُ] (اِخ). ابو القاسم خان ابن احمد خان ابن محمود خان

(۱) از(معجم الانساب ص ٤۱۹). (۲) چنین است درتاریخ مغول، ومعجم الانساب امامؤلف قاموس الاعلام مدت سلطنت وی رابیست ودو سال وتاریخ پادشاهی اورا سال ٦۰۰ ثبت کرده است. (۳) (تاریخ ادبیات درایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۱۰۲۷). (٤ و ۵) رجوع به (تاریخ مغول ص ۱۱۱ و ۱۱۲) شود . (٦) این کتاب را [جوامع الحکایات را] عوفی بنام ناصر الدین قباجه شروع کرد ولی چون ناصر الدین بدست شمس الدین التتمش ازمیان برداشته شد، عوفی به خدمت التتمش پیوست وآن کتاب را باسم وزیر التتمش یعنی نظام الملك جنیدی درحدود ٦۳۰ بانجام رساند. از (تاریخ مغول ص ٥۱۸) . (۷) رجوع به (تاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۱۰۲۷) ونیزرجوع به (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۰) شود .

فرمانفرما متولد بسال ۱۲۸۲ هجری قمری ، از تربیت یافتگان دورهٔ میرزا تقی خان امیرکبیر و از تحصیل کردگان دانشگاه اکسفرد انگلستان وازرجال دورهٔ ناصرالدینشاه و مظفرالدینشاه و محمدعلی شاه قاجار است .وی مدتی حکمران کردستان بود و در دورهٔ مجلس اول وزیر مالیه شد وبعداً بواسطهٔ اختلاف نظر بامحمدعلیشاه (۱) از وزارت کنار گرفت و بفرنگ رفت . پس ازعزل محمدعلیشاه ودر گذشت عضدالملک قاجار نایب السلطنهٔ احمدشاه ، مجلس شورای ملی اورا به نیابت سلطنت انتخاب کرد. وی بسال ۱۳۴۶ هجری قمری در تهران وفات یافت ناصرالملک در علوم عربیت وتاریخ و ادب صاحب مایه ومردی خوش محاوره ونیکو بیان بود و در سیاست نهایت محتاط بود .

(یادداشت مؤلف) .

مرحوم ملک الشعراء بهار در تاریخ احزاب سیاسی آرد :

« بعداز تعطیل مجلس دوم سه سال و کسری ناصرالملک زمامدار مطلق بود و با کمال خشونت با احزاب و احرار رفتار میکرد» .

ونیز : «در ۲۷ شعبان ۱۳۳۲ مطابق ۳۰ سرطان شاه[احمدشاه قاجار] تاج گذاری کرد و[دولت] ناصرالملک سقوط کرد و روز ۱۸ رمضان بدون اینکه نطقی بکند یا شرح کارهای دیرینهٔ خود را بنویسد مانند کسی که میگریزد به فرنگستان گریخت » رجوع به(تاریخ احزاب سیاسی ص۸ تا ۱۰) شود ونیز رجوع به(مجلهٔ آینده سال دوم ص۷۰۷ ، مکتب و عقاید ناصرالملک) شود .

ناصران . [ص ِ] . (اِخ) - ازدهات دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن است در ۱۶ هزارگزی مشرق فومن و ۷ هزار گزی مشرق شفت در جلگهٔ معتدل هوای مرطوب مالاریا خیزی قرار دارد ، سکنهٔ آن ۳۶۲ نفر است . محصولش برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کرایه کشی است . راه مالرو دارد .

از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص ۳۰۱) .

ناصربالله . [ص ِ ُ بِل لا ه] . (اِخ) [ال ...] لقب حسن بن علی بن حسن بن عمر است ؛ رجوع به حسن بن علی بن حسن شود .

ناصر بجه ای . [ص ِ رِ ب َ ج َ] . (اِخ) . اصلش ازقریهٔ بجه (۲) مضاف به شیراز است .

(صبح گلشن ص ۴۹۳) ،معاصر سعدی شیرازی بود . (تاریخ گزیده ص ۸۲۶) .

این دوبیت راموءلف صبح گلشن بنام اوثبت کرده است :

سو گند بزلف پر ز چینت
یعنی بکمند عنبرینت
سو گند به پیکر سعادت
یعنی که بروی نازنینت (؟)

ناصر بحرانی . [ص ِ رِ ب َ] . (اِخ) . ابن احمد بن عبدالله بن سعید بن المتوج البحرانی ملقب به جمال الدین یاشهاب الدین. او راست ، کتاب الوسیلة ، و دوکتاب در تفسیر مختصر و مطول ، و رسالهٔ الناسخ و المنسوخ، و کتاب فی مایجب علی المکلفین، و غرایب المسائل ، والنهایه در تفسیر پانصد آیه از آیات احکام قرآن .

از (روضات الجنات ص ۱۹) .

ناصر بخارائی . [ص ِ رِ ب ُ] . (اِخ) . معروف به درویش ناصر از شاعران قرن هشتم است وبروایت هدایت (۳) باشاه شجاع مظفری معاصر بوده است ، محمدمظفر حسینی مؤلف تذکرهٔ روز روشن آرد :

«قاضی بخارا بود ازقضا استعفا خواست و ترک و تجرید اختیار کرد ، سلمان ساوجی را در بغداد ملاقات کرد و بخدمت سلطان اویس رسید» (۴) مؤلف قاموس الاعلام او را شاعری درویش مسلک ولاابالی که باکتاب کهنه ای درجیب ولباس ژنده ای برتن بسیر و سیاحت روزگار میگذرانده ، توصیف کرده است. وی بسال ۷۷۹ درگذشت (۵) . از اشعار اوست :

خط برآوردی و افکندی بجانم اضطراب
ملک معمور از برات بیجهت کردی خراب

❀❀❀

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا
صبا را زهرهٔ آمد شدن نیست

❀❀❀

درویش را که ملک قناعت مسلم است
درویش نام دارد وسلطان عالم است .

❀❀❀

قدی چو سرو ورخی همچو ارغوان داری
مرو بباغ که در خانه بوستان داری .

❀❀❀

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سردار است .

رجوع به (نگارستان سخن ص ۱۱۵) و (تذکرة الشعرا ص ۲۷۰) و(تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۷۰) و (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۴) و (مرآة الخیال ص ۵۶) و (بهارستان ص ۱۲۰) و(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۲) و(صبح گلشن ص۴۹۴) شود .

ناصر بخاری . [ص ِ رِ ب ُ] . (اِخ) رجوع به ناصر بخارائی شود .

ناصر بنارسی. [ص ِ رِ ب َ ر َ]. (اِخ) محمد ناصرخان بن محمد سعیدخان طباطبائی از شاعران پارسی گوی بنارس هندوستان است وبروایت مؤلف صبح گلشن «باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت» .

اوراست :

گرمی شوق نگر کزدم تیغ فرهاد
در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد .

❀❀❀

کوه وهامون دجله گردیدا شکباری رابیبن
آسمان در لرزه آمد آه و زاری رابیبن
یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر
دوستان راگشت دشمن دوستداری رابیبن

رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) و (صبح گلشن ص ۴۹۴) شود .

ناصر بیگلو . [ص ِ ب َ] (اِخ) تیره ای از ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارسی . از (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶) .

ناصر ترمذی . [ص ِ رِ ت ِ ر ْ م ِ] (اِخ) ناصرالدین بن خواجه قطب الدین سرخسی، بروایت مؤلف روز روشن وی :

«بعین شباب دردورا کبر پادشاه بهندوستان آمده برفاقت خان زمان سیستانی صاحب طبل و علم گردید وهنگام بغاوت خان مذکور همراهش بقتل رسید» . (روز روشن ص ۶۷۲) .

ونیز رجوع به (نگارستان سخن ص ۱۱۵) و (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) و (هفت اقلیم ، اقلیم چهارم) شود .

ناصر جرفادقانی . [ص ِ رِ ج ُ] (اِخ) ابن خلیفة بن سعد مکنی به ابوالشرف از علمای قرن هفتم است. حمدالله مستوفی آرد «ابوالشرف جربادقانی صاحب ترجمهٔ یمینی عتبی و هوناصر بن خلیفة بن سعد المنشی در اول فترهٔ مغول نماند» . (تاریخ گزیده ص ۸۰۴) .

ناصر جنگ . [ص ِ ج َ] . (اِخ) . احمد [میر ...] بن نظام الملک آصف جاه ملقب

(۱) محمد علیشاه ازخزانهٔ دولت مالی میخواست واو ازپرداختن آن ابا کرد و طرف خشم و بغض و دشنام محمد علی شاه قرار گرفت وبانگلستان عودت کرد (یادداشت مؤلف) (۲) بجه ، دیهی است از ولایت فارس . (تاریخ گزیده ص ۸۲۶) . مؤلف صبح گلشن این کلمه را «بجه» نقل کرده است وظاهراً غلط است. (۳) درریاض العارفین ص ۱۵۵ . (۴) روز روشن ص ۶۷۱ و ۶۷۲ .

(۵) هدایت آرد: گویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب برکنار دجله نشسته ، تماشای طغیان آب دجله مینمود درویش به مجمع ایشان خرامید و پس ازمکالمه برسلمان معلوم شد که درویش مردی ذیفنون وصاحب طبع موزونست امتحاناً این مصراع را گفته خواهش مصراع دیگر نمود ، دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است درویش ناصر گفت ، پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه است، (ریاض العارفین ص ۱۵۵).

به نظام الدوله از حکام حیدرآباد دکن است وی در جمادی‌الاخرة ۱۱۶۱ بسلطنت رسید و بسال ۱۱۶۴ کشته شد.(۱) شعر می‌گفت و در شعر گاهی ناصر و گاهی آفتاب تخلص میکرد (۲) . مؤلف تذکرهٔ روز روشن این ابیات را از او نقل کرده است :

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف
پیش آن آینه روتاب نفس نیست مرا .

***

میکند سحر در علاج دلم
نرگس یار اگر چه بیمار است.

و نیز رجوع به (شمع انجمن ص ۴۶۱) شود .

ناصرحسین. [ص ح س‌] (اِخ). [سید...] جونقوری هندی ، از دانشمندان ومؤلفان اسلامی هنداست ، بسال ۱۳۰۴ هجری قمری درگذشت . رجوع به (اعیان الشیعه ج ۴۹ ص ۱۰۸) شود .

ناصر حسین . [ص ح س] . (اِخ) . [سید . . .] ابن حامد حسین موسوی ملقب به شمس العلماء ازعلمای امامیهٔ هندوستانست اوراست : ۱ . اثبات ردالشمس ۲ - تتمیم عبقات الانوار ۳- دیوان الخطیب ۴- دیوان شعر ۵ - المواعظ ۶ - نغمات الازهار وی بسال ۱۲۸۴ هجری قمری در گذشت . از (ریحانة‌الادب ج ۴ بنقل از احسن‌الودیعه ج ۱ ص ۱۰۸ وهدیة الاحباب ص ۱۷۷) .

ناصرخان . [ص] . (اِخ) . [...اول] . ابن عبدالله معروف به ناصرخان اول از امراء بلوچستان است وی درحوالی سال ۱۱۷۰ هجری قمری بر کراچی مستولی گشت . از (معجم‌الانساب ص ۴۴۹) .

ناصرخان . [ص] . (اِخ) . [... دوم] ابن محراب خان ازامرای بلوچستان است. وی بسال ۱۲۵۶ هجری قمری بحکمرانی رسید وبسال ۱۲۵۷ دولت انگلستان حکومت او را برسمیت شناخت و بسال ۱۲۷۱ عامل انگلیس شد .
از (معجم‌الانساب ص ۴۴۹) .

ناصرخسرو . [ص ر خ ر] . (اِخ) . [حکیم . . .] ناصر بن خسرو ابن حارث قبادیانی بلخی مروزی ملقب و متخلص به «حجت» و مکنی به ابومعین ازشاعران قوی طبع وقصیده سرایان گرانقدر زبان فارسی است (۳).

وی درماه ذی‌القعدهٔ سال ۳۹۴ هجری قمری مطابق با تیر یا مرداد سنهٔ ۳۸۲ هجری شمسی درقبادیان ازنواحی بلخ درخانوادهٔ محتشمی که ظاهراً به اموردولتی ودیوانی اشتغال داشته‌اند متولد گشت .

از ابتدای جوانی بتحصیل علم وادب پرداخت و «تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان ومخصوصاً علوم یونانی ازارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس وطب و موسیقی وبالاخص علم حساب ونجوم وفلسفه وهمچنین درعلم کلام وحکمت متألهین تبحر پیدا کرد، ناصرخسرو دراشعارخویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرر باحاطهٔ خود باین علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره میکند » :

نماند از هیچ گون دانش که من زان
نکردم استفادت بیش و کمتر .

وهم در جوانی بدربار سلاطین و امرا راه یافت و بمراتب عالی رسید وچنانکه درسفرنامه (۴) آورده است به پادشاهانی چون سلطان محمودغزنوی وپسرش مسعودتقرب جست و تاسن چهل وسه سالگی که عزم سفر قبله کرد در خدمات مهم دیوانی از قبیل دبیری و دیگر مشاغل دولتی صاحب عنوان بود (۵) و پس از آنکه مدتی ازعمرخود را در کسب علوم متداول زمان وخدمت امرا و شاهان روزگار و کسب جاه ومال واحیاناً لهوولعب گذراند ، تغییر حالی دروی پیدا شد و به تحری حقیقت متمایل گشت و چون از مباحثات اهل ظاهر بوی حقیقتی نشنید سر بآوارگی و سیرآفاق وانفس نهاد (۶) و سر انجام براثر خوابی که درماه جمادی الاخرسنهٔ ۴۳۷ درجوزجانان دید عزم سفر قبله کرد (۷) ، در این سفر برادر کهترش ابوسعید و غلامی هندی همراه او بودند ، این مسافرت هفت سال [از ۴۳۷ تا ۴۴۴] مدت گرفت و در ضمن آن ناصرخسرو چهار بار بزیارت خانهٔ خدا توفیق یافت « وشمال شرقی وغربی وجنوب غربی ومرکزایران و ممالک و بلاد ارمنستان وآسیای صغیر وحلب وطرابلس شام و سوریه و فلسطین و جزیرة العرب و مصر و قیروان و نوبه و سودان را سیاحت کرد» (۸) در اثنای همین سیروسیاحتها چون بمصر رسید قرب سه سال در آنجا مقام کرد وبه وساطت یکی از دعاة یانقبای فاطمی بخدمت خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله ابوتمیم معد بن علی [۴۲۷ - ۴۸۷ هجری قمری] رسید و بمذهب اسماعیلیه وطریقت فاطمیان گروید واز مؤمنان متعصب آن مذهب شد و پس از سیر درجات باطنیه ازمراتب مستجیب ومأذون و داعی ، بمقام حجتی رسید ویکی ازحجت های دوازده گانهٔ فاطمیان دردوازده جزیرهٔ نشر دعوت یعنی حجت جزیرهٔ خراسان شد و بامر المستنصر بالله امام فاطمی زمان، مأموریت دعوت مردم بطریقهٔ اسماعیلیه و بیعت گرفتن از مردم برای خلفهٔ فاطمی در ممالک خراسان و سرپرستی شیعیان آن سامان بدو محول گشت وروانهٔ خراسان شد و در دیار خویش بلخ فرود آمدوشیوهٔ زهد وعبادت اختیار کرد و به نشردعوت پرداخت و داعیان ومأذونان باکناف ممالک وسبع خراسان فرستادتامردم را بمذهب شیعهٔ اسماعیلیه دعوت کنند و خود چنان در نشر دعوت و مباحثه با علمای اهل سنت پافشاری کرد که سرانجام به تبعیدوفرارش ازبلخ منجر گشت

---

(۱) معجم الانساب ص ۴۴۶ و روز روشن ص ۶۷۳ . (۲) روز روشن ص ۶۷۳ . (۳) قسمت اعظم شرح حال ناصر خسرو مستفاد ومستخرج ازمقدمه ایست که آقای تقی‌زاده بردیوان حکیم نگاشته‌اند . عباراتی که عیناً دراین جانقل‌شده است داخل « » قرار دارد . (۴) سفرنامه ص ۷۸ . (۵) گویا ناصرخسرو در آغاز امر در بلخ که درواقع پایتخت زمستانی غزنویان بود، دردستگاه دولتی قدرت و نفوذی یافته وبعد از آنکه آن شهر بدست سلاجقه افتاد بر نفوذ و اعتبارش افزوده شد . . . وبعد از تصرف بلخ بدست سلاجقه بسال ۴۳۲ به مرو که مقر حکومت ابوسلیمان جغری بیك داودبن میکائیل بود رفت ودرآنجا مقامات‌دیوانی را حفظ کرد تاسرانجام تغییر حال یافت‌و راه کعبه پیش گرفت» از (تاریخ‌ادبیات دکتر صفا ج ۲ص ۴۴۶) . (۶) وشاید برای فحص‌حق وحقیقت و تسکین وجدان بی‌آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان و هندوستان وسند کرده و باارباب ادیان ومذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده ، (مقدمهٔ دیوان‌ناصرخسرو ص یو) . (۷) ناصرخسرو خود درسفرنامه پس از گزارش وروودش ازپنج دیه "مروالرود" به جوزجانان وقریب یك ماه درآنجا ماندن وپیوسته شراب خوردن ، آرد : «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت ، چه خواهی خوردن ازاین شراب که‌خرد ازمردم زایل کند ، اگر بهوش باشی بهتر ! من جواب گفتم ، که حکما جزاین چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند ! جواب داد که ، دربیخودی‌وبیهوشی‌راحتی نباشد حکیم نتوان گفتن کسی را که مردم‌را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه‌چیزی باید طلبید که خرد وهوش‌را بافزاید ! گفتم ، که من این را از کجا آرم ؟ گفت ، جوینده یابنده باشد ! وپس‌سوی‌قبله‌اشارت کرد ودیگر سخن نگفت . (۸) در ششم جمادی الاخر ۴۳۷ از جوزجانان عزم سفر مکه کرد و به مرو رفت و در شعبان همان سال به نشابور رفت و از طریق سمنان ، ری ، قزوین ، آذربایجان ، آسیای‌صغیر ، شام ، فلسطین، به مکه رفت واز طریق شام به مصر آمدو چندی‌در قاهره ماند واز آنجا سه‌بار بزیارت مکه رفت و درآخرین سفر حج بسال ۴۴۲ ازطریق طایف و یمن ولحساء به‌بصره رسید بسال ۴۴۳ وازراه ارجان باصفهان آمد بسال ۴۴۴ ودر جمادی‌الاخرهمان سال‌به بلخ‌باز گشت .رجوع‌به (تاریخ ادبیات‌ایران تألیف براون‌ج۲) شود

مدت اقامت حکیم دربلخ بدقت معلوم نیست قدرمسلم اینکه وی هنگام ورود به بلخ یعنی بسال ۴۴۰ پنجاه سال تمام از عمرش گذشته بوده است وفرار اواز بلخ نیز قبل ازسال ۴۵۳ بوده است چه وی در این سال کتاب زادالمسافرین خود را تصنیف کرد ودرآن اشاراتی باخراج بلدشدن خود دارد .

فرار از بلخ :

فرار ناصرخسرو ازبلخ یانفی بلدواخراج او ازین شهر بطوریکه گفته شد نتیجهٔ مجاهدات تعصب آمیزی بوده است که وی در نشر وترویج مذهب اسماعیلی ازخود ظاهر میساخته و باتوجه بدین واقعیت که مردم خراسان درآن روزگار دشمنان سرسخت شیعه بطور کلی وشیعهٔ سبعیهٔ فاطمیه بالاخص بودند می توان حدس زد که اگر حکیم از چنگ متعصبان بلخ جانی بسلامت برده است تنها بپاس مقام فضل و علم وحکمت وی بوده است و گویا وی قبل از فرار کردن از بلخ مدتی هم در آن دیار مخفی میزیسته است وپس از آنهم مدتی متواری بوده است (۱) باری وی چون ازبلخ فرار وباصطلاح خودش مهاجرت کرد بمازندران رفت (۲) دراین بیت بدین مهاجرت اشارتی دارد :

برگیردل زبلخ و بنه تن ز بهر دین
چون من غریب وزار بمازندران درون (۳).

مدت اقامت وی در مازندران وهمچنین شهر محل اقامتش بدرستی معلوم نیست (۴) و براویت دولتشاه از مازندران به نیشابور رفت وپس ازآن شاید براثر تمایلی که بخراسان داشت وهم بجهت در امان ماندن ازگزند متعصبان اهل سنت روبقصبه یا قلعهٔ یمگان واقع در اقصای خاك بدخشان نهادچه یمگان بقول مؤلف آثارالبلاد شهری حصین بود در وسط کوهی وبواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبود .

دریمگان

ناصرخسرو دریمگان اقامت گزید وازآنجا به نشر دعوت و ابلاغ رسالت خودپرداخت تاریخ و رود او به یمگان دقیقاً معلوم نیست اما از اشعارش پیداست که سالهای آخرعمر خود را دراین پناهگاه گذرانده است وبیش ازپانزده سال درآنجا ساکن بوده است (۵) و بر اثر همین اقامت طولانی و دعوتهای مذهبی او دریمگان جماعتی ازاهل بدخشان بمذهب اسماعیلیه گرویدند (۶) و هنوز هم در بدخشان ونواحی مجاور آن و درخوقند و قراتکین و دیگر بلاد آن سامان اسماعیلیه وجود دارند .

باری حکیم فراری سال‌های آخر عمردور از یارودیار و قرین غم غربت دریمگان با حسرت و اندوه گذارنید و تقریباً در اغلب اشعاریکه دراین دوران سروده است به پریشانی حال خویش ورنج غریبی و دوری ازبلخ و تعصب دشمنان اشاراتی دارد ، چه در این زمان مردم بر اوشوریده بودند و ازخلیفهٔ عباسی دربغداد وخان ترك درکاشغر گرفته تاامیر خراسان و شاه سجستان و میرختلان همه او را دشمن میداشتند (۷) .

و فقهای سنی وپیروان عباسیان وعامهٔ ناس اورا رافضی وقرمطی و معتزلی میخواندند (۸) و برسر منابر لعنش میکردند (۹) و مهدورالدمش میدانستند ، درخراسان همه مردم دشمن او بودند (۱۰) وباهمه اشتیاقی که بدیدار خراسان داشت ازترس معاندان و متعصبان یارای معاودت بشهر ودیارخویش نداشت (۱۱) وعاقبت هم دریمگان وفات یافت راجع به تاریخ وفات حکیم اقوال مختلف است ، حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات او را ۴۳۱ ضبط کرده است و در تقویم التواریخ ۴۸۱ وظاهراً سنهٔ مذکور در کشف الظنون نامعقول است ورضاقلی خان هدایت دردیباچه‌ای که بردیوان حکیم نوشته است بنقل از شاهدصادق سنهٔ ۴۸۱ راسال وفات ناصر دانسته ، قدرمسلم آنکه ناصرخسرو عمری طولانی داشته است (۱۲) وازشصت و دوسال عمرش تجاوز کرده (۱۳) حمدالله

---

(۱) حکیم در اشعار خود بدین در خفا زیستن‌ها و متواری بودن‌ها اشاراتی دارد از جمله : چو روز دزدره ما گرفت اگر بسفر بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم ازین بسان ستاره بروز پنهانیم زچشم خلق وبه شب رهرویم وبیداریم وگر بشخص زجاهل نهان شدیم ، بعلم چوآفتاب سوی عاقلان پدیداریم و نیز دراین بیت ، معروف ناپدید سهابود برفلك من برزمین کنون به‌مثال سها شدم و این بیت : ای بخراسان در سیمرغ وار نام تو پیدا و تن تو نهان . وبسیاری ابیات دیگر . (۲) احتمال دارد وی بمناسبت آنکه امیران گرگان و طبرستان را شیعی مذهب دیده است روی بمازندران آورده باشد . (۳) ونیز این ابیات :
گرچه مرا اصل خراسانیست از پس پیری و مهی و سری دوستی عترت و خانهٔ رسول کرد مرا یمگی و مازندری
(۴) دولتشاه درتذکرةالشعراء ازسفرحکیم بمازندران ذکر کرده ومحل اقامت اورا رستمدار گیلان نوشته است ، امادرتذکره‌های دیگراشارتی بدین مسافرت نیست ، تنها در کتاب بیان الادیان مؤلف درباب مذهب ناصریه که منسوب به ناصرخسرو است گوید ، « بسیار کس از اهل طبرستان ازراه برفته وآن مذهب بگرفته » واین اشاره می‌تواند مؤیدبودن حکیم ناصرخسرو در مازندران باشد . (۵) هم او گوید : پانزده سال برآمد که به یمگانم چون و از بهر چه ؟ زیرا که بزندانم مؤلفان جامع التواریخ وبستان المذاهب اقامت ناصر خسرو را در یمگان بسالغ بربیست سال نوشته اند . (۶) صاحب کتاب بیان الادیان که خود از معاصران ناصرخسرو است و کتابش بسال ۴۸۵ یعنی چهار سال پس از درگذشت ناصر تألیف شده است بدین نکته اشارتی دارد و گوید « به یمگان مقام داشت وآن خلق را از راه ببرد وآن طریقت اوآنجا برخاست » (۷) وی در قصیدتی بمطلع « من دگرم یا دگر شده است جهانم » از عداوت باجهت وبی جهت خاص و عام نسبت بخویشتن شکوه‌ها دارد ، ای عجبی خلق را چه بود که اکنون سخت بترسند می زنام و نشانم هیچ جوان را بقهر پیر نکردم پس بچه دشمن شدند پیروجوانم خطبه نجستم به کاشغر و به بغداد بد بچه گوید همی خلیفه و خانم ؟ ودر قصیدتی دیگر ، گویدت فلان کز چنین سخن‌ها ماندست فلان فلان به یمگان منکر بسخن‌های او ازایراك ترکانش براندند از خراسان نه میرخراسان پسندد او را نه شاه سجستان نه میر ختلان گرمذهب او حق و راست بودی در بلخ بدی باتفاق اعیان. (۸) هم اوراست: نام نهی اهل علم وحکمت را رافضی وقرمطی ومعتزلی رافضیم سوی توو توسوی من ناصبئی ، نیست جای تنگدلی (۹) حکیم درچند قصیده بدین موضوع اشاراتی دارد ، ازجمله : ای آنکه همی به‌لعنت من آواز بر آسمان رسانی . ودرقصیدتی دیگر : اینم کند بخطبه درون نفرین و آنم بنامه فریه کندسفته. و در جای دیگر : بر حب آل احمد شاید گر لعنت همی کنند ملاعینم. (۱۰) ناصرخسرو شکوه های فراوانی از دشمنی خراسانیان و مخصوصاً اهالی بلخ دارد از آنجمله : در بلخ ایمنند زهر شری میخوار ودزد واوطی وز نباره ور دوستار آل رسولی تو از خانمان کنندت آواره . . . آزاد و بنده وپسر و دختر پیروجوان و طفل بگهواره بر دوستی عترت پیغمبر کردندمان نشانهٔ بیغاره . (۱۱) پیرامون عداوت تعصب آمیزی که عوام خراسان و بلاد دیگر نسبت به ناصرخسرو داشتند داستانهای مجعول فراوانی در کتابها وافواه است ، از جمله ، درمقدمهٔ نسخه‌ای خطی از اشعار ناصرخسرو بنقل قول از وی آمده است : « چنان شنودم که وقتی به قزوین رسید به دردکان پینه دوزی رفت و بنشست که پا افزار را

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

مستوفی درتاریخ گزیده عمراورا قریب‌صد سال نوشته‌باری‌سالهای ۴۷۱ یا ۴۸۱ بقبول نزدیکتراست . قبراودریمکان‌است .

مذهب ناصرخسرو:

شیعی‌مذهب بودن ناصرخسرو قبل‌ازچهل‌و چهار سالگی یعنی سالیکه بمحضر فاطمیان مصر رسید و بمذهب اسماعیلیه گروید مسلم نیست و بعید نمی‌نماید که قبل از آن وی چون دیگر مردم بلخ‌وخراسان بمذهب سنت میرفته است ، چه اشارات فراوانی هم در دیوان او بگمراهی دوران‌جوانیش‌دیده می‌شود (۱) اما پس از مسافرت بمصروی به طریقهٔ باطنیهٔ‌اسماعیلیه رو کرده و بخلفای فاطمی مصر گرویده وچنانکه مذکور افتاد درین مذهب بدرجه‌ای عالی رسیده وحجت سرزمین خراسان شده است (۲) و به‌تبلیغ مذهب تازهٔ خود پرداخته ، انتخاب مذهب جدید در اشعاراوآثارفراوانی گذاشته‌است از جمله مدایح فراوان از آل علی و طعن ولعن صریح بر خلفای ثلاثه وبنی‌امیه وبنی عباس وائمهٔ مذاهب اربعهٔ تسنن که آنان را ناصبی میخواند ،وبطورکلی طعن‌صریح درحق همه اصحاب‌مذاهب اسلام بجز فرقهٔ سبعیهٔ یا طنیه .

آثار وتألیفات:

ناصرخسروبه‌نظم و نثر کتابها دارد ، آثار منظوم او عبارتست از ،

۱ - دیوان اشعار وآن‌مشتمل‌است بربیش از ده هزار بیت قصاید وچندقطعه و ابیات متفرقه در مواضیع حکمتی‌ودینی‌واخلاقی، در دیوان حاضر از اشعارغرامی‌وآثاریکه شاعر در دوران جوانی‌ویش از تغییر حال خود شاید سروده باشداثری‌نیست و میتوان تصور کرد که اگر چونان اشعاری داشته است بمیل بدست فراموشی سپرده است .

منقح ترین چاپ دیوان اشعار ناصر خسرو بسال ۱۳۰۷ باتصحیح‌مرحوم‌حاج‌سیدنصرالله تقوی و اهتمام‌آقای‌مجتبی‌مینوی بامقدمه‌ای از آقای تقی‌زاده وتعلیقات مرحوم دهخدا در تهران منتشرشده ، این چاپ مشتمل بر ۱۱۰۴۷ بیت است ومنظومه‌های روشنائی نامه و سعادتنامه و نیز رساله‌ای به نثر در جواب نود و یك سوأل فلسفی همراه دارد

۲ - مثنوی روشنائی‌نامه مشتمل بر ۵۹۲ بیت در بحر هزج‌است‌دروعظ وپند وحکم وبضمیمهٔ‌دیوان اشعار اودر تهران چاپ‌شده است . ۳ -سعادتنامه‌مثنوی‌سیصدبیتی است که با این بیت شروع می‌شود ،

دلا همواره تسلیم رضا باش
بهر حالی که باشی باخدا باش

این مثنوی هم بضمیمهٔ‌دیوان ناصرخسرودر تهران طبع شده است .

آثار منثور ناصرخسرو نیز عبارتست از ،

۴ - رساله درجواب‌نودویك سوأل فلسفی

۵-سفر نامه،یامهمترین‌اثر منثورناصرخسرو این کتاب مشتمل است برشرح مشهودات حکیم در سفرهفت‌ساله‌ایکه‌بایران‌وآسیای صغیر و شامات ومصر وعربستان کرده‌است، کتاب سفرنامه ابتدا باهتمام شفر در سنهٔ ۱۸۸۱ مسیحی درپاریس بطبع‌رسیدوبعداً بسال ۱۳۱۴ هجری شمسی منضم بدیوان در تهران چاپ‌شد وباردیگر بسال ۱۳۴۰ هجری قمری دربرلن تجدید چاپ شد .

۶ - زادالمسافرین ، حاوی اصول عقاید حکیمانه وفلسفی‌ناصرخسرو است وبمنظور اثبات‌عقایداسماعیلیه‌بسال۴۵۳ آن راحکیم در غربت و مهاجرت تألیف کرده است ودر اشعار خود فراوان ازین کتاب نام برده و بدین تألیف خود بالیده است ،

زادالمسافر است یکی گنج من
نثر آنچنان ونظم ازاینسان کنم(۳)

این کتاب بسال ۱۳۴۰ هجری‌قمری‌بهمت مرحوم ادوارد برون و محمد بذل‌الرحمن هندی در برلن چاپ شده است .

۷- گشایش‌ورهائش‌هم‌رسالهٔ منثوری‌دیگر است که ناصرخسرو در جواب سی فقره سؤال و مشکلات یکی از برادران مذهبی خود تصنیف کرده‌است وخوددر سبب‌تسمیهٔ کتاب بدین‌نام گوید«ونام‌نهادیم‌این کتابرا گشایش‌ورهایش ازآنك‌سخن‌بسته را اندر اوگشاده کردیم تانفس‌های مؤمن مخلصان را ازاوگشایش ورهایش باشد، مانیزچون از دوستان مکلفیم شرح‌بعضی ازین کلمات ونکته‌ای‌درین‌موضوع‌بگوئیم تاجای‌دیگر مکررنباید کرد، اسم این کتاب به‌گشایش بعضی ازین کلمات حق است اما رهایش را علی‌الاطلاق مستجمع نیست واین نکته از آن گفتیم تاچون‌موضعی که‌نه‌رهایش‌اشارت کرده‌شودار‌باب‌معانی واصحاب خرد دانند که آن کدام نکته است . . .»

۸- خوان‌الاخوان‌یا خوان‌اخوان‌نیزیکی دیگراز کتب‌ناصرخسرواست که‌بهمت‌آقای دکتریحیی‌الخشاب‌بسال ۱۳۵۹ در قاهره چاپ شده است .

بقیهٔ حاشیه از صفحه قبل

اصلاحی کند ، ناگاه در بازار قزوین غوغا برخاست ، پینه دوز از دکان برخاست و در میان آن غوغا افتاد ، چون بازگشت لقمه‌ای گوشت برسر درفش داشت ناصر پرسید کی: این چیست واین‌غلبه چه بود؟ . گفت ، شخصی شعر ناصرخسرو خوانده بود او را پاره‌پاره کردند این لقمه ازگوشت اوست ! ناصرپای‌افزارها کردو گفت ، درشهری که شعرناصر باشد من نباشم و برفت !» از(حاشیهٔ ص۳۲۸ تاریخ ادبیات ایران ، براون ج۲) برای اطلاع بیشتر ازین افسانه هارجوع به جلد دوم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ فتح‌الله مجتبائی ص ۳۲۶ - ۳۳۰ شود . (۱۲) در دیوان ناصر اشارات فراوانی به کهولت و پیری و فرسودگی اوست ، ازآن جمله این ابیات ، دریغا جوانی که از وی نبینم بجزموی چون شیر و چون قیردفتر . و ، این چنبر گردنده بدین گوی مدور چون‌سروسهی قد مرا کرد چو چنبر آمدبرخم تیرگی و نور برون تاخت تا زنده شب تیره پس روزمنور. و ، قدم چون تیر بود چفته کمان کرد تیرمرا تیرودی‌برنج وتحامل. و ، پیری وسستی آمد و گشتم زخفت‌وخیز زین بیشتر نساخت کسی مردرا زعام. و ، ای برادرگرببینی مر مرا باورت ناید که من آن ناصرم شیرغران بودم اکنون روبهم سرو بستان بودم اکنون چنبرم آن سیه مغفر که بر سر داشتم دست شصتم سال بربود ازسرم. (۱۳) در این بیت‌اشارتی به ۶۲ سال‌عمر خود دارد ، شصت ودو سال است که کو بد همی روز وشبان در فلکی هاونم. ودرقصیدت دیگری هم ، گر برآیم زبن چاه چه باکست که من شصت ودوسال برآمد که‌درین‌ژرف گوم. ودراین بیت‌به‌بیش ازشصت سال‌عمر کردن‌خود اشارت میکند ، مرمراپرسی‌ازین‌زن که مرا با او شصت یا بیش گذشته است دی وبهمن. ودرقصیدهٔ دیگری ، بآب پند باید شست دل را چو سالت بر گذشت ازشصت وازاند.

---

(۱) از آنجمله است این ابیات ، ز پیری بر نجست هر کس بجز من که از وی رسیدم به آل پیمبر و ، بجوانی‌چو مرا بازنشد چشم خرد شایدار هرگز بر روز جوانی نتوم (۲) اسماعیلیان‌به هفت‌درجه مراتب قائلند و این درجات بترتیب از پائین ببالا عبارتست از ۱ - مستجیب ۲ - مأذون ۳ - داعی ٤- حجت ٥- امام ٦- اساس ۷- ناطق، منظور ازناطق دراصطلاح ایشان شش پیغمبر او لوالعزم است وقائم که محمد بن اسماعیل بن موسی‌بن‌جعفر باشد ومراد از اساس وصی‌هر کدام ازناطق‌های‌هفتگانه است و امام زمان ناصر خسرو هم خلیفهٔ فاطمی مصر بوده است . (۳) آقای تقی زاده بدلیل همین اشاراتی که در اشعار حکیم است مینویسد ، اسم اصلی کتاب به ظن‌قوی «زادالمسافر» است ونه «زاد المسافرین» .

۹- وجه دین یاروی دین نیز نام یکی دیگر از آثار منثور مذهبی ناصرخسرو است در شرح وتأویل عبادات واحکام شریعت اسماعیلیه وخود درسبب تألیف کتاب گوید : «واجب دیدیم برخویشتن این کتاب را تألیف کردن بر شرح بنیادهای شریعت ازشهادت وطهارت و نماز و . . . نام نهادیم مرا این کتاب را «روی دین» از بهر آنکه همه چیزها را مردم بروی تواند شناخت وخردمندی که این کتاب را بخواند دین را بشناسد . . . »

۱۰- جامع الحکمتین یکی دیگر از کتب منثور ناصرخسرو است وی این کتاب را در شرح و پاسخ قصیدهٔ خواجه ابوالهیثم احمدبن حسن جرجانی و بخواهش عین الدوله ابوالمعالی علی بن اسدبن حارث امیر بدخشان بسال ۴۲۶ نگاشته است وچنانکه خود در مقدمهٔ جامع الحکمتین گوید : «امیر بدخشان ، قصیده‌ای را که گفته بود خواجه ابوالهیثم . . . واندر او سؤال‌های بسیار کرده است ، بخط خویش نبشته بود [عین الدوله امیر بدخشان] اندر آخر آن نسخت که این را ازحفظ خویش نبشتم ، نزدیک من فرستاد وازمن اندرخواست بوجه تشفع وتضرع وتقرب ... تاسوالاتی که اندر آن قصیده است بنام واحل کرده آید ...» وحکیم پس از نقل هر بیت از این قصیده به تفصیل به شرح و پاسخ پرداخته ودر اثبات اصول عقاید اسماعیلیه از مبانی کلام و فلسفه مدد گرفته است. این کتاب بسال ۱۳۳۲ هجری شمسی به تصحیح و کوشش آقایان هنری کربن و دکتر معین در تهران بچاپ رسیده است .

علاوه بر کتابهائی که مذکور افتاد ودرصحت انتسابشان به حکیم تردیدی نیست کتب دیگری نیز به ناصرخسرو منسوب است ، از آنجمله است رساله‌ای درسر گذشت حال وی که کتاب مجهول پر از افسانه‌ایست (۱) درهمین رساله کتابهای دیگری به ناصرخسرو نسبت داده شده ودر بعضی تذکرهها ازقبیل تذکرة الشعراء دولتشاه و کشف الظنون نیز بوجود بعض این کتب اشارتی رفته است: اما امروز اثری ازاین تصنیفات دردست نیست ، کتابهای منسوب به ناصرخسرو عبارتست از :

۱ - اکسیر اعظم ، درمنطق وفلسفه
۲ - قانون اعظم درعلوم عجیبه
۳ - المستوفی در فقه
۴ - دستوراعظم
۵ - تفسیرقرآن
۶ - رساله‌ای در علم یونان
۷ - کتابی در سحریات
۸ - کنزالحقایق

ونیز رساله‌ای به عنوان «سرالاسرار» در تسخیر کواکب بدو منسوب است ودرمقدمهٔ دیوان طبع هندوستان وی چاپ شده است که بکلی مجعول است .

شیوهٔ سخن ناصر

آقای دکتر ذبیح الله صفا در نقد آثار و شیوهٔ سخن ناصرخسرو آرد ،

« ناصرخسرو بی تردید یکی ازشاعران بسیار توانا وسخن آورفارسی است وی طبعی نیرومند وسخنی استوار وقوی واسلوبی نادروخاص خود دارد ، زبان این شاعر قریب بزبان شعرای آخر دورهٔ سامانی است وحتی اسلوب کلام او کهنگی بیشتری از کلام شعرای دورهٔ اول غزنوی را نشان میدهد . در دیوان او بسیاری از کلمات وترکیبات بنحوی که در اواخر قرن چهارم متداول بوده واستعمال میشده است بکار رفته و مثل آنست که عامل زمان در این شاعر توانا و چیره دست اصلاثری برجای ننهاده ، بااین حال ناصرخسرو هرجا که لازم شده ازترکیبات عربی جدید و کلمات وافر تازی ، بیشتر از آنچه در آخر عهدسامانی در اشعاروارد شده بود ، استفاده کرده وآنها را در اشعار آبدار خود بکار برده است . خاصیت عمدهٔ شعر ناصرخسرو اشتمال آن بر مواعظ وحکم بسیارست ، ناصرخسرودر این امر قطعاً از کسائی شاعر مروزی مقدم بر خود پیروی کرده است . . .

بعد از آنکه ناصرخسرو تغییر حال یافت و به مذهب اسماعیلی درآمد وعهده دارتبلیغ آن در خراسان شد برای اشعار خود مایهٔ جدیدی که عبارت ازافکار مذهبی باشد بدست آورد ، جنبهٔ دعوت شاعر باعث شده است که او در بیان افکارمذهبی مانند یکی ازدعاة ، تبلیغ را از نظر دور ندارد و بدین سبب بعضی قصاید او بامقدماتی که شاعر در آن تمهید کرده و نتایجی که گرفته است بیشتر به سخنانی میماند که مبلغی در مجلس دعوت بیان کرده باشد . در بیان مسائل حکمی ناصرخسرو ازذکر اصطلاحات مختلف خود داری نکرده است ، موضوعات علمی دراشعار او ایجاد مضمون نکرده بلکه وسیلهٔ تفهیم مقصود قرار گرفته است یعنی او مسائل مهم فلسفی را که معمولا مورد بحث و مناقشه بود در اشعارخود مطرح کرده ودرزبان دشوار شعر بانهایت مهارت و در کمال آسانی از بحث خود نتیجه گرفته است ، ذهن علمی شاعر باعث شده است که او بشدت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد ، سخنان او با قیاسات وادلهٔ منطقی همراه و پراست از استنتاجهای عقلی وبهمین نسبت از هیجانات شاعرانه وخیالات باریك ودقیق شعرا خالیست .

اصولا ناصرخسرو به آنچه دیگرشاعران را مجذوب میکند یعنی بمظاهر زیبائی وجمال و به جنبه‌های دلفریب محیط واشخاص توجهی ندارد و نظر او بیشتر به حقایق عقلی ومبانی و معتقدات دینی است ، بهمین سبب حتی توصیفات طبیعی را هم درحکم تشبیهی برای ورود در مباحث عقلی ومذهبی بکار میبرد ، بااین حال نباید ازقدرت فراوان ناصرخسرو در توصیف وبیان اوصاف طبیعت غافل بود توصیفاتی که او ازفصول وشب وآسمان و ستارگان کرده درمیان اشعار شاعران فارسی کمیاب است. مهمترین امری که ازجهت بیان عواطف - غیراز عواطف دینی - درشعر ناصرخسرو جلب نظر میکند بیان تأثر شدیدیست که شاعر از بدرفتاریهای معاصران وتعصب وسبک مغزی آنان وعدم توجه آنان به حق وحقیقت دارد ، ناصرخسرو شاعری درباری نیست وبا اگر وقتی چنین بوده اثری از اشعار آن دورهٔ او بدست ما نرسیده است . او جزو قدیم ترین کسانی است که مثنویهای کامل دربیان حکم ومواعظ ساخته‌اند ، قصائد او هم هیچگاه ازاین افکار دور نیست . (از تاریخ ادبیات در ایران ج۲ ص ۴۵۴ تا ۴۵۶) .

از اشعار اوست ،

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت بگیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی بر آید زانده بسر مرا .
گویم چرا نشانهٔ تیرزمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال وفضل بود مرد را خطر
چون خوار وزار کرد پس این بی خطر مرا؟
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

(۱) آقای تقی‌زاده درمورد این رساله آرد ، همچنین صحت وجود رسالهٔ «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصر خسرو که نظر به روایات اصلا به عربی نوشته و به «رسالة الندامة الی زاد القیامة» موسوم گردانیده کاملا ضعیف و مشکوک و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر ازافسانه‌های جن وطلسم وتسخیرات وباخلط اشخاص وازمنه ومملواز تناقضات تاریخی است قطعی البطلان است، لکن این ترجمهٔ حال وسیرت شخصی که منسوب به خود ناصر است وبنا برهمان روایات مجعول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالیهٔ آن مجعول است ولی ممکن است و بلکه محتمل که دارای مطالبی صحیح دراحوال ناصرمأخوذ از روایات قدیم‌تر وصحیح تر باشد .

دانش به از ضیاع و به‌از جاه ومال‌وملك
این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
باخاطر منور روشن تر ازقمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
گر بایدت همی که ببینی‌مرا تمام
چون عاقلان به چشم بصیرت‌نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زآنکه در سخن
از چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم به زمین است روز و شب
برچرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی‌سرای رهگذرانست ای‌پسر
زین بهتراست نیزیکی مستقرمرا
از هرچه حاجتست بدو مرمرا‌خدای
کردست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدایرا که سوی علم‌ودین‌خویش
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
ای ناکس ونفایه تن من درین جهان
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی
جزتو نبود یار به بحرو به بر مرا
برمن توکینه و رشدی و دام ساختی
وزدام‌تو نه‌بوده اثر نه خبر مرا
تامرمرا توغافل وایمن بیافتی
ازمکروغدرخویش گرفتی سخرمرا
گررحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکرتو درجوی وجرمرا
اکنون که‌شد درست که تو دشمن‌منی
نیزاز دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خورست کار توای بی‌خردجسد
لیکن خرد به استزخواب و زخور مرا
کارخراست سوی خردمند خواب‌وخور
ننگست ننگ باخرد ازکار خر مرا
من باتوای جسد ننشینم درین سرای
کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
هر کس همی حذر زقضا وقدر کند
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یادست این‌سخن زیکی نامورمرا

وله ایضاً :

صعب ترعیب جهان‌سوی‌خردچیست ؟ فناش
پیش این عیب‌سلیم است بلاهاش و عناش
کس‌جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید مارا که بقانیست مرا
سخنش بشنو اگرچند که نرم است اداش
گرچه بسیار دهد شاد نبایدت‌شدن
به‌عطاهاش که‌جز عاریتی‌نیست عطاش
روز پرنورعطا نیست ولیکن پس‌روز
شب تیره ببرد پاك همه نور وبهاش
این جهان آب‌روانست بر او خیره مخسب
آنچه او بود نخواهد مطلب، مست مباش

هم اوراست :

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن زسرباد خیره سری را
بری‌دان ز افعال چرخ برین را
نشاید زدانش نکوهش بری را
همی تاکند پیشه عادت همی کن
جهان مرجفا را تومر صابری را
چوتوخود کنی اخترخویش را بد
مدار از فلك چشم نیك‌اختری‌را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تودرمانی آنجا که مطرب نشیند
سزدگر ببری زبان جری را
صفت چندگوئی زشمشاد ولاله
رخ چون مه وزلفك عنبری را
به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
که مایه‌است مرجهل و بدگوهری‌را
به‌نظم اندرآری دروغ وطمع را
دروغست سرمایه مرکافری را
پسندست بازهد عمار و بوذر
کندمدح محمود مرعنصری‌را
من‌آنم که در پای خوکان نریزم
مراین قیمتی‌در لفظ دری را ...

برای مطالعهٔ بیشتر دراحوال وافکار ناصر خسرو گذشته ازمقدمه‌ایکه آقای تقی‌زاده بر کلیات دیوان وی نکاشته‌اندومأخذاصلی مادر تنظیم‌این‌شرح حال است، می‌توان به مآخذ زیرین نیز مراجعه کرد :

هفت اقلیم ؛ اقلیم چهارم . بهارستان جامی ص ۹۹ . آتشکدهٔ آذر ص ۲۰۲. تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۸۲۶ . قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۴۸ - تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ . اسماء المؤلفین و آثار المصنفین اسماعیل پاشا بغدادی ج ۱ ص ۳۴۵ . مجمع الفصحا ج۱ ص ۶۰۷ . ریاض‌العارفین ص ۲۳۲. نکارستان سخن‌ص ۱۱۵. سخن‌وسخنوران ص۱۴۸. تاریخ‌ادبیات‌بدیع‌الزمان‌فروزانفر ص۱۷۳. سفرنامه‌چاپ برلن‌دیباچهٔ‌غنی‌زاده. ریحانة‌الادب ج۴ ص ۱۴۹ . مجلهٔ یادگار شمارهٔهای نهم ودهم از‌سال چهارم ص ۹۰ مجالس‌العشاق ص۳۴۸. تاریخ‌ادبیات‌ایران تألیف دکترشفق ص۶۹ . تاریخ ادبیات ایران تألیف اته ص ۱۴۲ . تاریخ ادبیات درایران تألیف دکترصفا ج۲ ص۴۴۳ و ص۸۹۳ ونیزدر کتابهای ؛ خلاصة الاشعار تقی‌کاشی، ریاض‌الشعراء، آثارالبلادقزوینی، تقویم التواریخ ، تلخیص الاثار و عجایب الملك‌القهار، بیان‌الادیان، روضات‌الجنات، کشف‌الظنون ، دبستان المذاهب ، تاریخ حبیب‌السیر، تذکرهٔ مرآت الخیال . زبدة التواریخ حافظ ابرو ، شاهد صادق ، به احوال ناصرخسرو اشارتی رفته است .

و نیز در این مجلات مقالاتی‌راجع به‌ناصر خسرو می‌توان‌یافت :

مجلهٔ سخن سال اول ص ۹۲ ، دو کتاب تازه‌از ناصرخسروخوان الاخوان و گشایش ورهایش .

مجلهٔ‌کابل چاپ افغانستان جلد ۱۰ شماره ۱۲ ص۳۰ ، حکما و فلاسفه درافغانستان.

مجلهٔ‌یادگار جلد۴ شمارهٔ ۱و۲ ص۱۶ ، یك قطعه از ناصرخسرو .

مجلهٔ‌یغما سال ۱۱ ص ۲۳۸ ، ناصرخسرو ومآخذ قطعه‌ای از او

ناصرخسرو اصفهانی . [ن ِ ص ِ خ ُ رَ و ِ اِ ف َ] . (اِ خ) رجوع به ناصرالدین ، ناصرخسرو اصفهانی شود .

ناصر خوئی . [ص ِ رِ خ ُ] . (اِ خ) . ابن احمدبن بکر مکنی به‌ابوالقاسم، قاضی ادیب ونحوی و شاعری آذربایجانیست. وی بسال ۴۶۶ هجری قمری‌تولدیافت و بسال۵۰۷ درگذشت . کتاب شرح اللمع ابن جنی را او تصنیف کرد .

از اشعار اوست :

علیك باغباب الزیارة انها
تکون اذادامت الی الهجر مسلکا
فانی رأیت الغیث اذایسأم دائما
ویسأل بالایدی اذاهوامسکا .

از (معجم‌الادباء ج ۱۹ ص ۲۱۱) و از (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۱ بنقل‌از بغیة الوعاة) ونیزرجوع به (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص۲۰۲) شود .

ناصردرگزینی . [ص ِ رِ دَ گ َ] . (اِ خ) . ابن‌علی ملقب به‌قوام‌الدین ومکنی به‌ابوالقاسم آنس‌آبادی، وزیرسلطان محمودبن‌سلطان محمدسلجوقی‌است وی‌پس‌ازمرگ سلطان محمود برادرش طغرل بن محمدرا وزارت کرد و بامر همین سلطان طغرل کشته‌شد. رجوع به (تاریخ گزیده ص ۴۶۴) شود .

ناصردهلوی . [ص ِ رِ دِ ل] . (اِ خ) عطاءالله[سید ...]دهلوی،از پارسی گویان هند است مؤلف صبح گلشن این بیت را از او نقل کرده است :

ازخود آن سروسهی گلگون‌قبا بوشم برد
مصرع موزون ورنگین از سرهوشم برد.

(رجوع به صبح گلشن ص ۴۹۴) شود .

ناصرسرا . [ص ِ س َ] . (اِ خ) . دهیست‌جزء دهستان‌حومهٔ‌بخش‌رودسرشهرستان لاهیجان واقع‌درجلگهٔ‌در۳هزار گزی‌جنوب‌رودسر. هوایش معتدل ومرطوب ومالاریاخیزاست، ۵۷۴ تن سکنه دارد، اهالی‌فارسی‌رابلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند آبش از نهرپل رود تأمین میشود ، محصولش برنج وشغل‌اهالی زراعتست . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۲ص۲۰۱) .

ناصرسگزی . [ص ِ رِ س ِ] (اِ خ). رجوع به ناصرالدین عثمان بن تاج الدین شود .

ناصرشاه‌پوربی . [ص ِ ه ِ] . (اِخ) . از حکمداران بنگالهٔ هندوستان است از ۸۳۱ تا۸۶۴هجری‌قمری‌فرمانروانی کرد از (قاموس الاعلام ج ۱) .

ناصرشیرازی . [ص ِ ر ِ] . (اِخ) . ملاابراهیم شیرازی در مدح ائمهٔ اطهار قصاید بسیاری سروده است (۱) . این بیت اوراست ،

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ‌ای‌دل
مبادا بر سررحم آوری آن بیمروت‌را .

از (قاموس الاعلام ج ٦) .

ناصر طبیب . [ص ِ] . (اِخ) . تیره‌ای از ایل طیبی ازشعبهٔ‌لیراوی، از ایلات کوه کیلویهٔ فارس .

از (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹) .

ناصرعلی . [ص ِ ع َ] . (اِخ) . ناصرعلی سرهندی ابن رجب علی پنجابی متخلص به علی متوفی‌در۱۱۰۸هجری‌قمری ازپارسی گویان هند است‌وبنقل مؤلف خزانهٔ عامره «بسیار مستغنیانه میزیست و در اواخرعمر ازدکن به‌شاه‌جهان آبادآمده‌فوت‌شد» (۲) و دردرگاه‌نظام‌الدین اولیا مدفونست (۳) وی با مؤلف تذکرهٔ مرآت‌الخیال معاصر بوده و مشاعراتی داشته است رجوع به (مرآت الخیال ص ۲۹۱) و نیز رجوع به (شعرا لعجم ج ۳) شود .

اوراست ،

توچون‌درجلوه آئی مغزجان سیماب‌میگردد
تجلی میکند برقی که آتش آب میگیرد
دلی در سینه دارم از کتان‌یك‌پرده نازکتر
که بر زخمش‌نمك تا میزنم مهتاب میگردد

❀ ❀ ❀

نمیدانم چه در سردارد آن آشوب‌محفلها
صف مژگان سیاهی میزنند برغارت دلها

ناصرعلی . [ص ِ ع َ] . (اِخ) . رجوع به ناصراصفهانی شود .

ناصرعینائی . [ص ِ ع َ]. (اِخ) . ابن ابراهیم‌بویهی‌عاملی‌عینائی‌ازفقیهان‌وشاعران قرن نهم‌است . وی شاگردشیخ‌ظهیرالدین عاملی بود . (٤) . مؤلف‌روضات الجنات بنقل از صاحب الامل‌آرد، «اوفاضل‌محقق ادیب شاعر وفقیه بود اوراست رسالهٔ نیکو در حساب و من آن را بخط وی‌دیدم ونیز حاشیه‌ای‌برقواعدعلامه نوشته است‌وهمچنین حواشی بسیاری بر کتب فقه و اصول وغیر آن دارد وی‌ازاعقاب آل‌بویه ملوك‌عراقین و عجم بود و از دیار خود به بلادشام‌آمد و در آنجا کسب دانش کرد و در [جبل] عامل بسال ۸۵۳ بمرض طاعون‌در گذشت.

از اشعار اوست ،

اذارمقت عيناك ماقد كتبته
وقد غيبتنى عند ذاك المقابر
فخذ عظة ممارأيت فانه
الى منزل ضربا بهانت صائر

از (روضات الجنات ص ۷۵۷) .

ناصر کاشی . (ص ِ ر ِ] . (اِخ) ناصرالدین متخلص‌به ناصر ، هدایت آرد ، «از اماجد فضلاوازاعاظم‌شعرای‌متقدمین است»

اوراست ،

دوچیز هست که جز نام از او نشانی نیست
وفای عهد درین عهدوسایهٔ عنقا .

❀ ❀ ❀

زین آستان خاکی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

رجوع به (مجمع‌الفصحاج ۱ ص ٦۳٦) و (هفت اقلیم ، ذیل اقلیم چهارم) شود .

ناصر کیا . [ص ِ] . (اِخ) . ابن محمد معروف به امیر سیدبن مهدی حسینی ، از پادشاهان گیلانست و بروزجمعه ۱۲ذی القعده سنه ۸۵۱ در گذشت . وی بعد از وفات پدرش‌بسلطنت گیلان رسید وچهارده سال پس از او سلطنت کرد وپس ازوی پسرش محمدبن ناصر بسلطنت رسید .

از (اعیان الشیعه ج ٤۹ ص ۱۱۹) . ونیز رجوع به (معجم‌الانساب ص۲۹٥) شود .

ناصر کیاده . [ص ِ د ِ] . (اِخ) . ازدهات دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است‌ودرجلگهٔ‌معتدل‌هوای‌مرطوب مالاریاخیزی در ۲۰ هزار گزی‌شمال‌شرقی لاهیجان و ۱۳ هزار گزی رودبنه‌واقعست و ۱۱۹۲ تن سکنه دارد ، اهالی‌فارسی‌را بلهجه گیلکی تکلم میکنند ، آبش بوسیلهٔ حشمت رود که ازسفیدرود منشعب میشود ، تأمین‌میگردد ، محصول آنجابرنج‌وابریشم و کنف وشکارمرغابی وشغل مردمش‌زراعت و صیادی است . راه مالرو دارد .

از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج٦ ص۳٥۲).

ناصرلدین‌الله . [ص ِ ر ُ ل ِ دْ دی نِلْ لا ه] (اِخ) [ال ...] احمد بن حسن ، مکنی به ابوالعباس ، سی‌وچهارمین خلیفهٔ‌عباسی‌است رجوع به ابوالعباس احمدشود .

ناصرلدین‌الله . [ص ِ ر ُ ل ِ ل لا ه] . (اِخ) [ال ...] لقب سلطان مسعود غزنویست . رجوع به مسعود غزنوی و نیز رجوع به (طبقات سلاطین اسلام ص ۲٥۹) ورجوع به تاریخ بیهقی شود .

ناصرلغوی . [ص ِ ر ِ ل ُ غ َ] (اِخ) از شاعران قرن چهارم است .

وی بروایت عوفی ، « از شعراء امیرمحمد محمود [غزنوی] بود وشعراورا لطافتیست ودرآن وقت که ممدوح او را حبس کردند و درقلعهٔ مندیش بازداشتند ناصراین‌رباعی درمدح اومیگوید ،

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد
دشمنت هم‌از پیرهن خویش آمد
از محنت‌ها محنت تو بیش آید
ازملك‌پدر بهرتو مندیش‌آمد»

از (لباب‌الالباب ج ۲ ص٦٦)

هدایت در مجمع‌الفصحا او را ناصرنسوی نوشته است . رجوع به (مجمع‌الفصحا ج ۱ ص٦۳٦) شود .

ناصرللحق . [ص ِ ر ُ ل ِ ل ْ ح َ ق ق]. (اِخ) [ال . . .] لقب‌دیگر امام‌الداعی‌الی‌الله حسن بن علی بن‌حسن بن زیدبن عمربن علی بن حسین‌بن علی بن ابیطالب است .

رجوع به‌ناصرالحق‌ونیزرجوع به ابومحمد اطروش‌درین لغت‌نامه شود .

ناصرمطرزی . [ص ِ م ُ ط َ رْ ر ِ] (اِخ) . ناصر بن ابی المکارم عبدالسعید بن علی ـ ملقب به مطرزی و مکنی به ابوالفتح (٥) خوارزمی حنفی معتزلی ، از علمای فقه و نحو ولغت است‌او راخلیفهٔ زمخشری‌خوانند چه ، در همان سال‌وفات‌زمخشری او متولد شده وی در رجب سال ٥۳۸ در خوارزم بدنیا آمد و بسال ٦۰۱ پس‌از سفرحج در بغداداقامت گزیدوبتدریس‌مشغول‌شد، سپس بخوارزم بر گشت و روزچهارشنبه بیست و یکم جمادی‌الاولی ٦۱۰ به همانجادر گذشت و در رثای اوبیش از سیصد قصیده و مرثیه سروده شد . او راست ،

۱ـ کتاب المغرب‌درلغت ۲ـ المعرب‌درشرح المغرب ۳ـالاقناع‌درلغت ٤ـالمصباح‌درنحو ٥ـ مقدمه‌ای درعلم نحومعروف به‌المطرزیة ٦ـ الایضاح درشرح‌مقامات‌حریری وغیره .

از اشعار اوست ،

يا وحشة لجيرة منذ نأوا
علو قدرى فى‌الهوى انحطا
حكت دموعى البحر من بعد هم
لما رأت منزلهم شطا

از (معجم‌الادباء ج ۱۹ ص ۲۱۳) . و نیز رجوع به الفوائد البهیه ص ۲۱۸ و بغیةالوغات ص ٤۰۲ ومعجم المطبوعات ص ۱۷٦۰ و کشف‌الظنون ج ۱ص ۱۱۲

---

(۱) ناصرکاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعررنگین خیال . . . بوده جز مدیح ائمهٔ اثنی‌عشر بمدح وثنای احدی از اهل دول زبان نگشوده . از (صبح گلشن ص ٤۹٥) . (۲) خزانهٔ عامره ص ۳۲۸ و نیز رجوع به (تذکرهٔ مقالات الشعراء ص ۱۹۲) شود .
(۳) مقالات‌الشعراء حاشیه ص۸۰٤. (٤) از(اعیان الشیعه ج٤۹ ص ۱۱۱) . (٥) در نسخهٔ خطی‌شرح مقامات حریری که در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار موجود است نام و کنیه والقاب وی بدینسان است : برهان‌الدین ابوالمظفر ناصربن المطرزی ونیزدرجای دیگر ناصربن ابوالمکارم المطرزی رجوع به (فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی‌سپه سالار ج ۲ ص٤۱ شود) .

و۱۳۲ وج ۲ ص ۴۴۸ و الاعلام زرکلی ج ۴ص۱۰۹۲ و روضات‌الجنات ص۷۶۲و معجم‌المؤلفین ج ۷ص۲۰۲ وفهرست کتابخانه مدرسهٔ عالی سپه سالارج۶ ص ۴۱ وقاموس الاعلام ج ۶ شود .

ناصر مهنه‌ای . [ص ِ رِ م ِ ن َ] (اِخ) خواجه ابونصر متخلص به ناصر (۱) یا ناصری (۲) ازشیخ‌زاده‌های خطهٔ مهنه‌است و « بعضی او را برادر شیخ ابوسعیدابی‌الخیر وبعضی ازاولادشیخ شمرده اند» (۳).
اوراست :

زلفت که بهرحلقهٔ مشکین قمری داشت
مانند شب قدر مبارك سحری داشت (۴) .

رجوع به (قاموس‌الاعلام ج۶)و(روز روشن ص ۶۷۵) و (طرائق الحقایق ج۳ص۴۵) و (صبح گلشن ص۴۹۴) و (آتشکدهٔ آذر ص۱۳۹)و(نگارستان‌سخن‌ص۱۱۶)شود .

ناصرمیرزا . [ص ِ] (اِخ) . وی سومین و کهترین پسرسلطان‌عمرشیخ گورکانست و مادرش امیدنام از اهالی اندجان بود . (ازحبیب السیر ج ۴ ص۱۰۰) .

ناصرنجفی . [ص ِ رِ ن َ ج َ] . (اِخ) . [شیخ . . .] از شاعران قرن دوازدهم و معاصران لطفعلی بیك آذر است ، درنجف متولد شد و دراصفهان نشأت یافت‌وبروایت مؤلف تذکرهٔ روز روشن بعهد سلطنت نادرشاه وی از نجف باصفهان آمد .
اوراست :

همی گریم به بزم اوچو شمع واوهمی‌خندد
چه سازم؟چون کنم؟تامن نگریم‌اونمی‌خندد.

از (قاموس الاعلام ج ۶) و (روز روشن ص ۶۷۳) .

ناصر نجفی . [ص ِ رِ ن َ ج َ] . (اِخ) . ابن‌حسین نجفی. اوراست «الجداول النورانیه» در استخراج آیات قرآنی. رجوع به(اعیان الشیعه ج ۴۹ ص ۱۱۳) شود .

ناصرنسوی.[ص ِ رِ ن َ س َ](اِخ)رجوع به ناصر لغوی شود .

ناصروند . [ص ِ وَ] . (اِخ) . ازدهات دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد ودر ۱۴هزارگزی‌مشرق ماسور و۱۴هزارگزی‌مشرق جادهٔ‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌اندیمشك در جلگه‌ای‌معتدل ومالاریاخیز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از دره رود و چاه تأمین میشود محصولش غلات وشغل‌اهالی‌زراعتست.راه مالرو دارد از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۶ص۴۰۲) .

ناصروند . [ص ِ وَ] . (اِخ) . دهیست از دهستان‌یوسف‌وندبخش سلسلهٔ‌شهرستان خرم‌آباد ، در ۱۵ هزار گزی شمال غربی الشتر وچهار هزار گزی مشرق جادهٔ‌شوسهٔ خرم‌آبادبکرمانشاه‌درجلگهٔ سردسیرمالاریا. خیزی واقعست و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کهمان تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داریست . راه‌مالرو دارد . ساکنین‌از طایفهٔ یوسف‌وندهستند . از(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶ ص۴۰۳) .

ناصره . [ص ِ رَ] . (اِخ) . شهریست درشمال‌فلسطین با ۱۰۰۰۰ تن‌جمعیت‌بعلت سکونت‌بیش‌از ۵۰۰۰ تن‌مسیحی کلیساهای متعددی در آنجا وجود دارد . بازارها و باغچه‌های زیبائی دارد . چون‌حضرت‌عیسی مدتی در اینجا سکونت داشت لذا ناصره ازاماکن‌مقدس مسیحیان‌وزیارتگاه آنهاست مؤلف معجم‌البلدان‌آرد :
قریه‌ایست در سیزده‌میلی‌طبریه، مولدمسیح عیسی بن مریم (ع) بدانجا بود . . .
و مردم بیت‌المقدس این گفته‌را نمی‌پذیرند و گویند که مسیح‌دربیت‌الاحم‌متولدشد...و مادراوویرابدین‌ده‌آورد. از(معجم‌البلدان) وبآن نصرانه و نصوریهٔ ونصرونه نیز گفته میشود. از(معجم متن‌اللغة بنقل‌ازقاموس) .
مؤلف (قاموس کتاب مقدس) آرد :
شهریست درجلیل که بواسطهٔ اینکه‌زمان طفولیت و کودکی مسیح در آنجا سپری گشت بوطن‌مسیح‌مشهورست وبه‌مسافت ۱۴ میل از دریای جلیل و ۶ میل از تابور و ۶۶ میل از او رشلیم دورست . از طرف شمال چمن ابن عمیر وادی هلالی شکلی امتداد یافته که عرضش ربع میل میباشد و متدرجا وسعت یافته محل طشت مانندی را تشکیل‌میدهد که باپانزده‌تل که‌ارتفاع‌هریك از آنها از ۴۰۰ الی ۵۰۰ قدم‌میشود. شهر ناصره در این محل بنا شده واز قله تلهای اطراف‌آن کوه شیخ و کرمل وطور وجلبوغ وچمن ابن عمیر دیده می شود . مخفی نماند که ناصره بهیچ وجه در کتب عهد قدیم و در کتاب یونانیان و رومانیان قبل از مسیح مذکورنیست‌ولکن اول‌مرتبه در انجیل ذکر شده است و در میان یهود خیلی‌محقر بود. ونیز مذکورست که بر کوهی بود در جلیل درنزدیکی قانا زیرا که‌مسیح و شاگردانش در همان ده بعروسی دعوت شدند و کنار دامنهٔ کوه درنزدیکی‌شهربود که مردم در خیال این بودند که مسیح را از آنجا بیندازند . و درآنجا بود که‌فرشته به مریم ظاهر گشت و مسکن یوسف و مریم بود وبعد ازمراجعت ازمصربدانجا رفت واهالی آنجا وی‌رازارد کردند وعلیهذا در کفرناحوم داخل شده درآنجا سکونت ورزید ، لکن عیسی‌همچنان به‌عیسی‌ناصری شهرت میداشت وشاگردانش هم‌به ناصری معروف بودند ودرایام قسطنطین سامریان در ناصره سکونت‌همیداشتند الا اینکه در طبقهٔ ششم مسیحیان بزیارت نمودن آنجا شروع نمودند ، در ۱۱۹۰ میلادی تنکرد بر جلیل حکمران بود وناصره محل اسقف گشت‌ودرسال ۱۱۶۰ میلادی جماعتی‌فراهم شده اسکندر سوم را در روم پاپ قرار دادند و سیاحان همواره ناصریه را زیارت همی نمودند ودرسال۱۵۱۷میلادی‌مفتوح دولت عثمانیه گشت . اهالی ناصره برزگر وصنعت‌کاروتاجرند . کلیسای‌بشارت و چشمهٔ مریم باکره در این شهر واقعست از (قاموس کتاب‌مقدس ص۸۶۵ -۸۶۷).

ناصرة الجلیل.[ص ِ رَ تُل ْ ج َ] .(اِخ) ناصرة . رجوع به‌ناصره در این لغت‌نامه و نیز رجوع به(تاریخ گزیده ص ۶۲)شود.

ناصر هرمزدی . [ص ِ رِ ه ُ م ُ] . (اِخ) [حکیم. . .] ازحکما وشاعران قرن ششم هجریست . مؤلف تتمهٔ‌صوان‌الحکمة آرد ، «الحکیم‌ناصر الهرمزدی المابیز نابأذی‌ازسلالهٔ اکاسره بود و در اجزاء علوم حکمت عالم بود و در شعر عربی و فارسی طبع وقادی داشت و برخی از اشعار وی در کتاب من بنام«وشاح‌دمیة‌القصر»ذکرشده است‌وی مدتی نزد من و سپس‌نزدقطب الزمان‌رفت و آمد داشت و به نیشابور درگذشت . وی را ملك الوزراء طاهربن فخرالملك به مروخواند تا درجمع پیوستگان و ملازمان درگاه‌باشد ، ومن [ظهیرالدین بیهقی‌مؤلف تتمهٔ صوان‌الحکمة] وی‌را پس ازوفاتش‌در خواب دیدم که مرا میگفت ،
من بسبب رغبتی که باقامت در دربار داشتم اکنون به‌عقوبتی‌شدید گرفتارم‌وجزاین مرا بکارجهان هیچ‌التفات‌نبود.» از(تتمهٔ‌صوان الحکمة ص ۱۵۸ و۱۵۹) .

ناصرهندوستانی . [ص ِ رِ ه ِ] .(اِخ) محمدناصرخان‌بن‌محمدقاسم خان ازشاعران پارسی گوی‌هندوستان‌است‌و بروایت‌مؤلف صبح گلشن« برنظم قصهٔ‌لیلی‌ومجنون بطرز لطافت مشحون ظفریافت» .
از اشعار اوست :

هر سر که ز عشق با خبر نیست
هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که زسر عشق‌خالیست
آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست
شایستهٔ در که جنون نیست
عشق است که بر فلك رساند
عشق است که باملك نشاند

(از صبح گلشن ص ۴۹۰) .

ناصری .[ص ِ] .(اِمنسوب) . بدین‌نسبت مشهور است عیسی مسیح الله ، چون وی در ناصره از مادرش مریم متولدگشت . رجوع به ناصره شود .
و نیز رجوع به (قاموس کتاب مقدس ص ۸۶۷) شود .

---

(۱) بنقل نشتر عشق . (۲) بنقل روز روشن و نگارستان سخن (۳ و ۴) روز روشن ص ۶۷۵ .

ناصری . [ص] . (اِخ) . ازدهات دهستان غنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر است در چهار هزار گزی مغرب شادگان و ۳ هزار گزی مغرب جاده ماشین رو شادگان به آبادان ، دردشت گرمسیر مالاریاخیزی واقعست و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ جراحی ومحصولش خرما وغلات و برنج و شغل مردمش زراعت و حشم داری و صنعت دستی اهالی عبابافیست . راه این ده درتابستان ماشین رو است . ساکنین آن از طایفهٔ آل ابو خفر هستند .
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۰۳).

ناصری . [ص] . (اِخ) از دهات دهستان چغان پور بخش خور موج شهرستان بوشهر است و در ۲۴ هزار گزی جنوب شرقی خور موج و در شمال رودمند ، در جلگهٔ گرمسیرمالاریا خیزی واقعست و ۳۱۶ تن سکنه دارد . آبش از چاه تأمین میشود ، محصولش غلات وخرما وشغل اهالیش زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۳) .

ناصری . [ص] . (اِخ) . ده کوچکیست ازدهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در ۱۳ هزار گزی شمال باختری زرند و ۴ هزار گزی جنوب راه مالرو زرند به بافق واقعست و ۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

ناصری . [ص] (اِخ) . نام قدیم شهر اهواز است . رجوع به اهواز شود .

ناصری . [ص] (اخ) شهرطهران . (ناظم الاطباء) . شهر تهران را بعهد سلطنت ناصرالدین شاه ، دارالخلافهٔ ناصری می گفتند .

ناصری . [صِ] . (اِخ) . [قنات ...] از قنوات وقفی تهران در سمت مغرب ، مقدار آب ۵ سنگ، مسافت مادرچاه تاشهر یك فرسنگ . (یادداشت مؤلف) .

ناصری . [ص] (اِخ) نام نوعی مسکوك بوده است :
الدرهم اوالدینار الناصری و جمعه الدراهم والدنانیر الناصریه رجوع به رسالهٔ نقود واوزان ص نقور ۶۰-۷۱ شود، ونیزرجوع به ناصریة شود .

ناصری . [صِ] (اِخ) . نام قسمی کاغذ منسوب به ابوالحسین ناصر کاغذی معروف به دهقان . (یادداشت مؤلف) .

ناصری . [ص] . (اِخ) . نصرانی . نامی که یهود به مسیحیان اوایل میدادند .

ناصری . [ص] . (اِخ). ناصر [میرزا...] ابن میرزا صادق شیرازی از شاعران متأخر است ، فرصت الدوله در آثار عجم (۱) این ابیات را از او آورده است :

آرزو می کند دلم چندی
با سر زلفت دوست پیوندی
چه شود کم ز حسنت ار برسد
به وصال تو آرزو مندی
یا چه گردد که تلخکامی را
عیش خویش سازی از شکر خندی

رجوع به (آثار عجم ص ۵۷۰) و نیز (دانشندان وسخن سرایان فارس ج ۴ ص ۶۲۰) .

ناصری قاجار . [صِ یِ] . (اِخ) . امیر اصلان خان بن محمد قاسم خان بن اعتضادالدوله سلیمان خان قاجار ، وی خال ناصرالدین شاه قاجاراست و بروایت هدایت (۲) چندی ازطرف ناصرالدین شاه حکومت خمسه وزنجان داشت وسپس بالقب عمیدالملکی بحکمرانی گیلان رفت .
اوراست :

دل من در خم آن طرهٔ طرار بود
که دل آشوب ودلاویز ودلازار بود
گاه چون سلسله وگاه چو چوگان گردد
گاه چون دایره وگاه چو پرکار بود
گاه ابر است که پنهان رخ خورشید کند
گاه مشك است که بر تودهٔ گلنار بود

رجوع به (مجمع الفصحا ج ۱ ص ۵۷) شود .

ناصری کلهر . [صِ یِ کَ هُ] . (اِخ) میرزا ابوالحسن خان پسر حاجی حسین خان کرمانشاهی ، ازشاعران قرن سیزدهم هجری قمریست . درنسخهٔ خطی تذکرهٔ حدیقة الشعرا نامی از او آمده است .
از (فرهنگ سخنوران ص ۵۸۹) .

ناصری گورگان . [ص ِیِ] . (اِخ) . محمد ناصرمیرزا از احفاد سلطان بایسنغر است وی بسال ۹۰۶ درگذشت ، ازاشعار اوست :

آمد بهار ودلشده‌ای راکه یار نیست
پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار فتنه بسی دیده‌ام ولی
چشم تو فتنه‌ایست که در روزگار نیست.

از (صبح گلشن ۴۹۶) . و نیز رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) شود .

ناصریة . [صِ ری یَ] . (اِخ) . دراهمی است که ملك صلاح الدین بضرب رسانید و نصف آنرا نقرهٔ خالص ونصف رامس مساوی یکدیگر داد و این دراهم جدید ناصریه در مصر وشام شایع شد .
از (رساله نقودواوزان مقریزی).

ناصریه . [ص ری یَ] . (اِخ) . دهیست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرج . در ۸ هزار گزی جنوب شرقی کرج برسرراه کرج به تهران در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ۱۲۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کرج تأمین میشود ، محصولش غلات وچغندرقند وبنشن ومیوه‌های سردرختی وصیفی است. شغل مردمش زراعت است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۱) .

ناصریه . [صِ ری یَ] . (اِخ) . دهیست از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان ، در ۲ هزار گزی جنوب خاش و بر کنار جادهٔ شوسهٔ خاش به سراوان ، در جلگهٔ گرمسیری واقعست . یکصد تن سکنه دارد و فارسی رابلهجهٔ بلوچی تکلم میکنند آبش از قنات ومحصولش غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت وگله‌داریست. راه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

ناصریه . [ص ری ی] . (ا خ) . ده کوچکیست از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان . در ۱۴ هزار گزی جنوب شرقی رفسنجان بر کنار جادهٔ شوسهٔ رفسنجان به کرمان واقعست و ۳۰ تن سکنه دارد. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

ناصریه . [ص ری یَ] . (ا خ) . ده کوچکیست از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان . در یکصد هزار گزی جنوب شهداد بر سر راه مالرو کشیت به گوك واقعست و ۱۵ تن سکنه دارد. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

ناصریه . [ص ری یَ] . (ا خ) . ده کوچکیست ازدهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۷۵ هزار گزی شمال کرمان و ۴ هزار گزی شمال راه فرعی چترود به زرند واقعست و ۷ تن سکنه دارد. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

ناصریة . [ص ری یَ] . (ا خ). پیروان ناصرخسروقبادیانی شاعر معروف واسماعلی مذهب بدین نام منسوبند ، مؤلف بیان الادیان آرد :
«الناصریة: اصحاب ناصرخسرو، واوملعونی عظیم بوده‌است ، وبسیار کس از اهل طبرستان ازراه برفته‌اند وآن مذهب بگرفته (ازبیان الادیان ص ۳۹) ونیزرجوع به (خاندان نوبختی ص ۲۶۹) شود

ناصریة . [ص ری یَ] شهریست درعراق درسفلای رود فرات. از(اعلام المنجد).

ناصریة . [ص ری یَ] (اِخ) . دهیست در افریقیه . (منتهی الارب) . ازقرای سفاقس افریقاست . (معجم البلدان) .
|| اسم چند موضع است ومشهورترین آنها بلدیست در مصر بین قاهره و دمیاط . از (معجم متن اللغة) .

(۱) آثار عجم ص ۵۷۰ . (۲) در مجمع الفصحا ج۱ص ۵۷ .

ناصع. [ِ ص] (ع ص). خالص از هر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خالص وصافی هر چیز. (فرهنگ نظام). (اقرب الموارد). خالص. (غیاث اللغات بنقل از منتخب و قاموس). خالص صافی. (المنجد) الخالص من کل لون. (معجم متن اللغة). - (۱) یقال، ابیض ناصع واصفر ناصع. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). حسب ناصع، خالص. (معجم متن اللغة)، خالص من کل لؤم. (اقرب الموارد). (المنجد). ناصع از سیاه و مردم، خالص که غیری با ایشان نیامیخته باشد. (معجم متن اللغة). الناصع والنصاع، الاحمر خالص الحمرة. (معجم متن اللغة).

|| صاف و روشن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). واضح. از (معجم متن اللغة). حق ناصع: ظاهر (اقرب الموارد) (المنجد).

|| الناصع والنصیع، البحر، وانکره بعضهم وانما هو البضیع. (معجم متن اللغة).

ناصع. [ِ ص] . (اِخ). از بلاد حبشه است. از (معجم البلدان).

ناصف. [ِ ص] . (ع نف). اسم فاعل است از نصف. از (اقرب الموارد) نصف کننده، بدونیمه کننده، رجوع به نصف شود.

|| چاکر. (منتهی الارب). (آنندراج). خدمتکار. (مهذب الاسماء). چاکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). خادم. (اقرب الموارد). از (المنجد) (۲). ج، نصف [نَ صَ] ، نصفة [نَ صَ فَ] ، نصاف [نُ ص ص].

ناصفة. [ِ ص فَ] . (ع نف). تأنیث ناصف است. (اقرب الموارد) رجوع به ناصف شود.

(ع اِ) راه گذر آب. (مهذب الاسماء). آب رو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مجرای آب. از (اقرب الموارد). (معجم البلدان). مجرای آب در وادی. از (معجم متن اللغة). ج، نواصف.

|| سنگ بزرگ که در آب راهه و وادی باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). صخرة تکون فی مناصف اسناد الوادی. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

ناصفة. [ِ ص فَ] . (اِخ). آبی است بنی جعفر بن کلاب را. (معجم البلدان). (۳)

ناصفة الشجناء. [ِ ص فَ تُش شَ] . (اِخ). موضعی است در طریق یمامه. (معجم البلدان).

ناصفة العمقین. [ِ ص فَ تُل عَ] (اِخ). موضعی است در بلاد بنی قشیر. (از معجم البلدان).

ناصل. [ِ ص] (ع نف) اسم فاعل از نصل. (اقرب الموارد) رجوع به نصل شود.

|| (ع ص) لحیة ناصل، ریش از خضاب بیرون آمده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خارجة من الخضاب. (اقرب الموارد). از (معجم متن اللغة).

ناصواب. [َ ص] . (ص مرکب). غلط. خطا. خبط. (ناظم الاطباء). نادرست. غیر صحیح. نابجا. مقابل صواب:

امیر گفت اینهمه ناصوابست که خواجه میگوید واین کارها بتن خویش پیش خواهم گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۷). اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو میرود و مارا ناصواب مینماید. (تاریخ بیهقی). پشت به غزنی و هندوستان کردن ناصوابست. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳).

این همی گوید بباید جست ازین
تا پدید آید صواب از ناصواب.
ناصرخسرو.

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب.
نظامی.

گفتم بکوش چرخ که این چشم زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد.
خاقانی.

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب.
سعدی.

واگر بر وفق تصورخویش درآن تصرفی نمایند بلا کلام بیوجه و ناصواب افتد. (رشیدی).

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مبادز کردار ناصواب خجل.
حافظ.

|| ناروا. بد. ناحق. (ناظم الاطباء). ناپسند. ناپسندیده. ناخوب، نبشته آمد بخواجهٔ بزرگ که سلطان چنین چیزهای ناصواب میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید. (تاریخ بیهقی ص ۶۷۳).

گر بترسی زنا صواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور.
ناصرخسرو.

زبانی که دارد سخن ناصواب
بخاموشیش داد باید جواب.
نظامی.

گفت یامحمد امت تو بهتر ازپیغمبر زادگان نباشد که با برادر خویش چه کردند از بهر آنکه کارهای ناصواب ازپیغمبرزادگان عجب نباشد. (قصص الانبیا ص ۵۹).

نرفتست هرگز ره ناصواب
دلش روشن و دعوتش مستجاب.
سعدی.

صوابست با اوشدن سوی گل
اگر چند گوید بسی ناصواب.
اشرفی (بنقل آنندراج).

|| عمل قبیح. ناشایست. کاربد: در پیش ایشان [دختران پادشاه مصر] رفت [جوانی امرد] و بازن شاه ناصوابی بکرد. (اسکندر نامهٔ خطی).

|| عاصی. گناهکار. (ناظم اطباء).

|| نا موافق. (ناظم الاطباء).

|| سخن ناصواب، بیهوده، دروغ. (ناظم الاطباء).

ناصور. (اِ). علتی که در بدن در حوالی مقعد وغیر آن بدید آید. از (معجم متن اللغة).

|| ریش روان. ناسور.

|| هر قرحه ایکه مزمن شده باشد دربدن. از (معجم متن اللغة). ریش کهنه. (ناظم الاطباء). ناسور. (فرهنگ نظام). از (معجم متن اللغة). (دهار). از (المنجد). ج، نواصیر. رجوع به ناسور شود.

ناصیت. [ِ یَ]. (ع اِ) ناصیة: وبه یمن ناصیت مظفر و منصور باز گردم. (کلیله ودمنه). رجوع به ناصیة شود.

ناصیف. (اِ خ) [۱۲۱۴ - ۱۲۸۷ هجری قمری] ابن عبدالله بن ناصیف بن جنبلاط، مشهور به الیازجی. از شعرا و نویسندگان وادبای بزرگ عرب است اصلش از حمص سوریه و مولدش لبنان و مدفنش در بیروت است. رجوع به (الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۳).

ناصیف معلوف. [مَ] (اِخ). [۱۲۳۸-۱۲۸۲ هجری قمری] ابن الیاس منعم المعلوف از دانشمندان علم اللغة است و در این رشته تصانیفی دارد. وی از مردم لبنان است ودر نزدیکی ازمیر در گذشت. از (الاعلام زرکلی ج ۲).

ناصیة. [یَ]. (ع اِ) موی پیشانی. (غیاث اللغات). (ترجمان علامه جرجانی). (مهذب الاسماء). (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). موی بلند حصهٔ مقدم سر. (فرهنگ نظام). ناصاة. (مهذب الاسماء). (۴) قصاص الشعر فی مقدم الرأس (۵). (معجم متن اللغة). موی پیش سر که بشکک نیز گویند (ناظم الاطباء) قصاص شعر از پیش روی. طرهٔ جبین. موی جلو سر.

(۱) و اکثر مایقال فی البیاض اولایقال فی البیاض بل ابیض یقق و احمر ناصع. (معجم متن اللغة). (۲) الخادم، لانه یعطی صاحبه ماعلیه بازاء مایأخذه من النفع - (اقرب الموارد). (۳) قال ابوزیاد، ناصفة بنی جعفر مطویة فی غربی الحمی. (معجم البلدان).
(۴) وآن به لغت مردم طی ناصاة است. از (معجم متن اللغة). (۵) و هی منبت الشعر فی مقدم الرس لاالشعر. (معجم متن اللغة).

ناصیهٔ حورعین پرچم شبرنگ تست
شهپر روح الامین پرسهام توباد .
خاقانی .

ج ، نواصی

|| پیشانی. (فرهنگ نظام) (۱) پیشانی، چکاك. (ناظم الاطباء) . در کتب فارسی بمعنی پیشانی مستعمل است . (غیاث اللغات). مقدم الرأس. (المنجد) . فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند واین مجازست . (آنندراج) .

|| روی، چهره، سیما . (ناظم الاطباء) .

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید
لن تفلحوا بناصیهٔ اونشان کشید .
خاقانی .

متأثر و متفکر شدواثرغضب درناصیهٔ مبارك او ظاهر گشت . (سندبادنامه ص ۷۶) .

هم از عهد خردی آثاربزرگی درناصیهٔ او هویدا . (گلستان سعدی) .

|| اذل الله ناصیته ، ای عزه وشرفه . (معجم متن اللغة) . اذل فلان ناصیة فلان ، اهانه و حط من شرفه و قدره . (المنجد) .

|| وضع . حالت . (ناظم الاطباء) .

|| (ع ص). ابل ناصیة، شتران بلند برآمده درچراگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ارتفعت فی المرعی . (معجم متن اللغة) .

ناصیه‌جای . [یَ] (اِ مرکب) سجده گاه. از (آنندراج) :

جایم ازدیده کند عقل و چنینش دارند
هر که را کعبهٔ مدح توبودناصیه‌جای .
عرفی (بنقل آنندراج) .

|| آنجای از پیشانی که در وقت بروی افتادن بزمین مالیده می‌شود . (ناظم الاطباء).

ناصیه داران پاك . [یَ نْ] (اِ مرکب) کنایه از ملائکه باشد . (برهان قاطع) . ملائکة . (ناظم الاطباء) .

|| کنایه از صالحان و عابدان وزاهدان. از (ناظم الاطباء) :

داغ نه ناصیه‌داران پاك
تاج ده تخت نشینان خاك
نظامی .

ناصیه‌زار . [یَ] (اِ مرکب) ازعالم گلزار وسبزه‌زار. (آنندراج). آنجا که مردم ناصیه برزمینش می گذارند . سجده گاه عمومی :

بآستین کریمش که هست گنج‌افشان
بآستان حریمش که هست ناصیه‌زار (۲) .
عرفی (بنقل آنندراج)

|| آنکه‌خود را با زلف و گیسوی فراوان زینت کرده باشد . (ناظم الاطباء) .

ناصیه‌سای . [یَ] (اِ مرکب) وناصیهٔ کوب یعنی مساجد. (آنندراج). محل ناصیه بزمین سائیدن . سجده گاه . مسجد .

|| (ص مرکب) . ناصیه کوب. رجوع به ناصیه کوب شود .

ناصیه کوب . [صِ یَ] (اِ مرکب). مساجد. از (آنندراج) . جای ناصیه بزمین کوفتن . جای پیشانی بزمین سائیدن. سجده گاه. مسجد.

|| (ص مرکب) آنکه پیشانی خود را بزمین می مالدو فروتن وخاضع و متواضع و کسی که خود رایست و دون وحقیر می‌شمارد . (ناظم الاطباء) کسی که پیشانی بزمین می ساید. ناصیه سای .

ناصیه کوبان . [یَ] (قید وصفی) سجده کنان. درحالت پیشانی بزمین سائیدن :

پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند
بردر دیرمغان ناصیه کوبان رفتم .
عرفی (بنقل آنندراج).

ناض . [ضْ ضْ] . (ع ص) . درم ودینار نقد شده، یا آن درم و دینار است که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطبا) . (آنندراج) . کل ماتحول و رقا اوعیناً . (معجم متن اللغة) . درهم و دیناراست نزداهل حجاز هنگامیکه به‌عین تحول یابد بعد از آنکه متاع بوده است . از (اقرب الموارد) . در هم و دینار (فرهنگ نظام) . (المنجد) . مال نقد چون زروسیم . (مهذب الاسماء) .

|| صامت (معجم متن اللغة). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج) .

الناض من المال ، صامته من الورق اوالعین . (اقرب الموارد). صامت ازاموال مقابل ناطق.

|| آنچه که میسر شوداز چیزی. ماتیسر من شیء. (معجم متن اللغة) .

|| امر ناض ، کار ممکن . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . از (المنجد) . (آنندراج) . چیز ممکن . (فرهنگ نظام) .

|| آب منبع‌دار . (فرهنگ نظام) . ماء ناض ، آب که آن را مدتی وبقائی باشد . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد).

ناضب . [ضِ] (ع ص) . دور . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بعید . (معجم متن اللغة) . (مهذب الاسماء) . خرق ناضب ، بعید . (اقرب الموارد) . مکان ناضب ، بعید . (المنجد) .

|| غائر . از (معجم متن اللغة) . آب بزمین فرورفته : نضب الماء ، غار فی الارض . (اقرب الموارد) . غدیر ناضب ، ذهب ماؤه. (اقرب المورد) (المنجد) .

|| چشم درمغاك فرورفته (ناظم الاطباء) . نضبت عینه ، غارت . (اقرب الموارد) . از (معجم متن اللغة) . (۳)

|| مرده. (ناظم الاطباء). (٤) نضب فلان ، مات . (اقرب الموارد) .

|| ناضب الخیر ، قلیل الخیر . (اقرب - الموارد) . از (معجم متن اللغة). (٥)

|| پشت‌ریش سخت‌شده. (ناظم الاطباء). نضب الدبر ، اشتدأثره فی الظهر و غارفیه. (اقرب الموارد) .

|| گیاه کم‌شده . (ناظم الاطباء) . نضوب ، کم‌شدن گیاه . (منتهی الارب) .

ج ، نضب . [نُ ضْ ضَ] .

ونیز رجوع به نضب و نضوب شود .

ناضج . [ضِ] . (ع ص) . گوشت پخته ومیوهٔ رسیده. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . آنچه که رسیده وپخته‌است وخوردنش مطبوع باشد. از (اقرب الموارد). نضیج. (المنجد) . (٦) رسیده، مقابل کال بمعنی ناپخته ونارس .

ناضح . [ضِ] . (ع اِ) باران . مطر. از (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد).

|| شتر آبکش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). شتر یا گاو یا خر یکه بر آن آب کشند . (معجم متن اللغة) . اشتر آبکش . (مهذب الاسماء) . اشتر آبکش (اقرب الموارد) . شتر ، و اگرچه آبکش نباشد . (معجم متن اللغة) .

|| (ع نف) آنکه باشتر آب می کشد. (ناظم الاطباء) .

|| آنکه فرومی نشاند تشنگی را. (ناظم الاطباء) . (۷) .

|| آنکه آب می پاشد (۸) وآنکه بسیری آب می پاشد . (ناظم الاطبا) . رجوع به نضح شود .

ناضحة . [ضِ حَ] . (ع) تأنیث ناضح است. رجوع به ناضح شود.

|| مانه‌شتر آبکش . (ناظم الاطباء). سانیه . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). اشتر آبکش.

ناضد . [ضِ] . (ع) آنکه متاع وکالارا روی هم می‌چیند . (ناظم الاطباء) . از (اقرب الموارد):

نضد متاعه نضداً ، بر هم نهاد رخت را . (منتهی الارب) .

---

(۱) حصهٔ مقدم سر که بالای جبهه است . (فرهنگ نظام) . (۲) دراین بیت ناصیه‌زار بمعنی مکانی است که درآن جای ناصیه باشد یعنی مردمان درآن آستان چندان پیشانی نهاده‌اند که جای ونشان آن پیداست . سجده گاه (۳) نضوب ، فرورفتن چشم در مغاك یا بخصوص چشم ناقه . (منتهی الارب) . (٤) نضب عمره ، نفدوانقضی (المنجد) . (٥) نضب الخیر ، قلّ . (المنجد) .
(٦) نضج الثمر اواللحم ، ادرك وطاب اكله ، فهوناضج و نضیج (المنجد) . (۷) نضح عطشه : سكنه . (المنجد) .
(۸) نضح البیت بالماء ونضح علیه الماء : رشّه . (از المنجد)

ناضر. [ضِ] . (ع ص) روی تازه و با آب و نیکو . (منتهی الارب) . روی تازهٔ بارونق وبهجت . (ناظم الاطباء) . حسن . (اقرب الموارد) . (المنجد) . وجه ناضر ؛ روئی تازه . (مهذب الاسماء) . تازه روی . (زوزنی) .
|| ناعم . (المنجد) .
||سخت سبز . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . درخت سخت سبز . (ناظم الاطباء) . الاخضر شدیدالخضرة . (معجم متن اللغة) .
|| رنگ نیک ، در مبالغهٔ رنگها گویند ، احمر ناضر ، واخضر ناضر ، واصفر ناضر . (ناظم الاطباء) . از (منتهی الارب) . از (اقرب الموارد) . از (معجم متن اللغة) . از (آنندراج). ماکان منه شدیداً.(المنجد).
||چغزلاوه . (منتهی الارب). (آنندراج). طحلب. (اقرب الموارد) . (المنجد).طحلب که بر آب باشد. (معجم متن اللغة) چغزلاوه وطحلب . (ناظم الاطباء) .
ج ، نواضر .

ناضرة. [ضِ رَ] (ع ص) تأنیث ناضر است. رجوع به ناضر شود .
||درخشنده، تابان. قوله تعالی:وجوه یومئذ ناضرة. ای: مشرقة. (ناظم الاطباء) .

ناضری . [ضِ] . (اِمنسوب) . منسوب است به بنی ناضر . (الانساب سمعانی) .

ناضری . [ضِ] (اِخ) . محمدبن ابومریم الناضری بروایت ابن ابی حاتم وی مولای بنی سلیم وسپس بنی ناضرة است ، وی از سعدبن مسیب روایت کرده است .
از (الانساب سمعانی) .

ناضف. [ضِ]. (ع نف) خادم . از(معجم متن اللغة). از (اقرب الموارد) . خدمتکار، که خدمت کند کسی را .
|| که همه را می آشامد ،
نضف مافی الاناء ، شربه جمیعه . (معجم متن اللغة). نضف الفصیل نضفاً، همهٔ شیرپستان مکید شتر بچه . (منتهی الارب) . رجوع به نضف شود .
||رجل ناضف،مرد گوزرننده.(منتهی الارب). مردبسیار گوزرننده. (ناظم الاطباء). ضراط. (اقرب الموارد)منضف، ضرّاط. (المنجد). گوزو .
||مرد بول زننده.(آنندراج).

ناضل. [ضِ] . (ع ص) بهادر . غازی . (ناظم الاطباء). غالب درنضال . (المنجد) . اسم فاعل از نضل است. ج. نضال . رجوع به نضل شود .

ناطائل . [ءِ] (اِ مرکب) بجای لاطایل بمعنی ، دشنام وفحش و بیمعنی در قرون اخیرمعمول است. (یادداشت مؤلف) . رجوع به لاطایل شود .

ناطایل . [یِ] . (اِ مرکب) . ناطائل. رجوع به ناطائل ولاطایل شود .

ناطب. [طِ] . (ع اِ) . پالونه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پالونه . ترش پالا . (ناظم الاطباء) . مصفاة . (معجم متن اللغة).
|| خرق المصفاة.(اقرب الموارد). پاره های صافی. ناطبه ، رجوع به ناطبه ونواطب شود.
ج ، نواطب .
|| (ع نف). آنکه با سر پنجه بگوش کسی می نوازد . سیلی زننده :
نطبه نطباً،ضرب اذنه باصبعه فهو ناطب. (اقرب الموارد) .

ناطبة. [طِ بَ] . (ع اِ) واحد نواطب است و آن جامه پاره ایست که در پالونه داخل کنند و بدان چیزها را صاف کنند . از (اقرب الموارد) . از (منتهی الارب) . خرق المصفاة ؛ پاره های صافی . (معجم متن اللغة) . از (المنجد) .
رجوع به نواطب شود .

ناطح. [طِ] . (ع اِ) هرچه پیش آید از مرغ ووحش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هرچه پیش آید شخصی را از مرغ و وحش . (ناظم الاطباء) . مقابل قعید . آنچه از وحش وطیر که ازپیش روی تودرآید. از(اقرب الموارد) .از (المنجد). مایستقبلک من امامک من الطیر و الظباء والوحش وغیرها ممایزجر .(معجم متن اللغة).
|| گوسپند . کبش. عنز. (اقرب الموارد) یقال ، ماله ناطح ولا خابط؛ یعنی : اورا نه گوسپندیست ونه شتری. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . از (معجم متن اللغة). ای،لاشیء له، اورا چیزی نیست . از(اقرب الموارد) . (المنجد).
|| رنج . سختی . (آنندراج) . یقال ، اصابه ناطح من الدهر ، ای : امرشدید . (منتهی الارب) . رنج . سختی . شدت . (ناظم الاطباء) . امر شدید پر مشقت . (معجم متن اللغة) . ج ، نواطح .

ناطح [طِ](اِخ) نطح وناطح دوستاره است از منازل قمر ببرج حمل که هر دو شاخ وی اند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نطح وناطح نام دوستاره است در شاخ حمل و آنها راشرطان گویند که یکی از منازل قمر است . (ناظم الاطباء) . شرطان ، وآن دو شاخ های حمل اند از منازل قمر . (اقرب الموارد) .

ناطر.[طِ] (اِ) باغبان خرماوانگور(۱). (منتهی الارب) . (آنندراج) . باغبان رزستان ونخلستان.(ناظم الاطباء). آنکه رز وخرما و کشت راتگاهبانی کند . (اقرب الموارد). نگهبان رزو زراعت. از(المنجد). حافظ الکرم و النخل و الزرع . (معجم متن اللغة) . دشتوان ورزوان . ناطور . (مهذب الاسماء) .
ج ، نطار[نُ طْ طا]، نطَرة، نطراء ،رجوع به ناطور شود .
||خدمتکارحمام وگرمابه.(ناظم الاطباء)(۲).

ناطرون. [طِ](اِخ)موضعیست بشام. یاآن ماطرون به «میم» است . (منتهی الارب) رجوع به ماطرون شود .

ناطس. [طِ] . (ع اِ)جاسوس . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . از (آنندراج). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) .(مهذب الاسماء) . (المنجد) .

ناطع. [طِ]. (ع نف)آنکه بادندان های پیشین میخورد. (ناظم الاطباء) (۳).
|| که لقمه را قطع کند وبخوان باز گرداند. (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . که لقمهٔ گاز زده را بسفره بازبر گرداند .
||آنکه درکام سخن میگوید. (ناظم الاطباء).
|| (ع ص) خالص ، گویند ،بیاض ناطع . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). الخالص من اللون وغیرها.(المنجد). بیاض ناطع،سپیدی خالص . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

ناطف.[طِ] . (ع اِ) . شکرینه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نوعی حلوا که بفارسی شکرینه گویند . (ناظم الاطباء) . نوعی حلواست که قبیطی نامیده میشود. از (معجم متن اللغة) . (٤) نام عام بسیاری از حلواهاست از آن جمله است شکر پنیر وحلوا سو رون وحلوای مغزیات . (فرهنگ نظام) . کبیتا . (فرهنگ اسدی) .
حلوای مغزین . (دهار) . و قبیطاراعرب ناطف بآ نمعنی گویند که پیش از آنکه قوام او بقوام عسل شود و متقاطر بود. (تاج المصادر بیهقی) قبیطه . قبیطی . قبیطا قباط . شکر ینه . ابوالقوام .
کودکی طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد . (اسرارالتوحید) .
از خائیدن حلواها، غلیظ چون ناطف و غیرآن پرهیز کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
از بیلقان پرده های بسیار وجل و برقع و ناطف خیزد . (حدودالعالم) .
— ناطف مفرد ، شکررا در آب حل کرده باآتش تند بقوام آرند چون بگذارند سرد شود زود شکن وترد باشد . (یادداشت مؤلف) .
— ناطف مرکب، آنست که پس ازبرداشتن از آتش و پیش از سردشدن در آن پسته یافندق ویا گردو وامثال آن کنند وبگسترند تاسرد شود. (یادداشت مولف)

(۱) اعجمی است . (منتهی الارب) . این لغت عربی خالص نیست از کلام اهل السواد است. از(اقرب الموارد) . از(معجم متن اللغة) سریانی است از (المنجد) .
(۲) جای دیگر دیده نشد
(۳) ناطع ماطع ، هردو به یك معنی وآن قضم [بدندانهای پیشین خوردن] است . از (اقرب الموارد) .
(٤) لانه ینطف قبل استضرابه ای یقطر قبل خثورته . از (اقرب الموارد) .

||(ع ص) آنچه ازمایعات که روان باشد. السائل من المایعات (معجم‌متن‌اللغة) . آب کم‌جاری شونده . (فرهنگ نظام) .
|| مشک چکنده . (فرهنگ نظام) (۱) . هرچه بچکد عرب اورا ناطف گوید . از (اقرب‌الموارد).
|| نسبت دهنده به فسق وعیب . (فرهنگ نظام) . (۲) رجوع به نطف شود.

ناطفی . [طِ] . (اِ منسوب) شکرینه فروش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به ناطف‌شود .

ناطفی. [طِ] . (اِخ) . احمدبن محمد ناطفی حنفی مکنی به ابوالعباس . رجوع به احمد بن‌محمد شود .

ناطفی . [طِ].(اِخ) . عمر بن محمد بن ابی‌بکر الناطفی‌مکنی به ابوحفص، ازمردم مروواست وی از ابوالقاسم علی بن موسی الموسوی و ابو عبدالله محمد بن الحسن فسائی و غیرهما روایت کند . ولادتش در حدود سنهٔ ۴۵۰ است ووفاتش بسال ۵۳۶ در دمشق اتفاق افتاد . (ازالانساب سمعانی ج۲ ص ۵۵۱) .

ناطق . [طِ] . (ع نف) . اسم‌فاعل از نطق‌است . (اقرب الموارد) . گوینده . (منتهی الارب) . گویا . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . سخنگوی . (دهار) . (مهذب الاسماء) . که‌سخن میگوید :

ز نطق ارفرومانده بلبل‌من‌اینک
چو بلبل بمدح‌خداوند ناطق .
ادیب‌صابر .

نیست از تیر چرخ ناطق‌تر
دست‌ازنطق‌زیدو عمروبدار
انوری .

زبان کلک‌تو ناطق‌بپاسخ تقدیر
سحاب دست توحامل‌به لوءلوءلالا
انوری .

ناطق آنکس‌شدکه ازمادر شنود .
مولوی .

اگر ناطقی طبل پر یاوای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
سعدی .

|| خطیب . متکلم . سخنران . آنکه در انجمنی ومجلسی نطق‌میکند و سخن‌میراند. که نطق می کند .
|| آشکار کننده . وعرب این‌را درچیزها استعمال‌کند که اسکات خصم بدان توان شد چون‌حجت ناطق و دلیل‌ناطق ومصحف ناطق و قرآن ناطق . (آنندراج) . کتاب الناطق :البین .(معجم‌متن‌اللغة) . (المنجد). کتاب‌واضح و آشکار . (ناظم الاطباء) ، مبین . بیان کننده :

نبندد حجت ناطق زبان‌منکران ورنه
زعیسی‌روی‌شرم‌آلود مریم بود گویاتر
صائب . (بنقل آنندراج).

مصحف ناطق‌شداز خط‌صفحهٔ رخساریار
مور گویا در کف دست سلیمان می‌شود .
(آنندراج) .

— ناطق بچیزی بودن ؛بیان کردن مطلبی را. روشن کردن وآشکار کردن مطلب را: چنانکه آن نسخه‌که داری بدان ناطق است . (تاریخ بیهقی‌ص ۲۱۳) .
و تواریخ متقدمان بذکر آن ناطق . (کلیله‌ودمنه) .
|| جاندار. ذیروح. مقابل جامد :

گردلی‌داری و دلبندیت نیست
پس‌چه فرق از ناطقی یاجامدی .
سعدی .

هر آدمیی که حی‌ناطق باشد
باید که چوعذراوچووامق باشد .
(قابوس‌نامه).

|| حیوان . حیوان‌را بجهت صدایش‌ناطق نامیده‌اند ، (اقرب الموارد) ماله ناطق ولا صامت ؛ اورانه حیوانیست نه مالی دیگر . (منتهی‌الارب) . از (ناظم الاطباء) . ضد صامت ، ناطق از مال ، مراد حیوان است از (معجم متن‌اللغة) .شترو گاو و گوسفند . مقابل صامت که زروسیم است . (السامی) . مال ناطق ؛ بنده‌ودواب، مقابل مال صامت. (یادداشت‌مؤلف)ستوروبنده ومال‌جاندار ، هرچه این سگ ناحفاظ راهست صامت و ناطق همه به نوشتکین بخشیدم . (تاریخ بیهقی ص۴۱۷) .
واحتیاط کن تاهیچ از صامت و ناطق این مردپوشیده نماند .(تاریخ بیهقی ص ۲۳۵) وبعد از آن آنچه از صامت و ناطق‌وستور وبرده داشت نسختی پرداخت . (تاریخ بیهقی‌ص ۳٦٤) . وتجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسبان راهوارو ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق وصامت فراوان . (چهارمقاله).
اگر از صامت نصیب نمیشود از ناطق چیزی بچنگ آرم .(سندبادنامه ص۲۱۹).
||در اصطلاح اهل منطق ، آنکه‌صاحب‌قوهٔ نطق باشد. (معجم‌متن‌اللغة). مراد ازناطق در جملهٔ «الانسان حیوان ناطق» آن‌قوهٔ موجوددر ضمیر انسان است که بدانوسیله بیان معانی کند . (از اقرب الموارد) حیوانی که‌دارای نفس درّاکه باشد درمقابل صامت یعنی‌حیوانی که دارای نفس درّاکه وشعورنیست، وانما نعنی‌بالناطق‌شیء‌له‌نطق وشیء له نفس ناطقة . (فرهنگ علوم عقلی ص۵۸۹ بنقل ازشفای بوعلی ج۲ص۵۰۵ و تفسیر مابعد الطبیعهٔ ابن رشد ص ۲۳۰ ودستور العلماء ج۳ ص۳۹۳) .
|| عاقل.از(المنجد). مدرک کلیات .
||نزد سبعیه مراد ازناطق پیغمبر است . از (اقرب‌الموارد) .نامیست که‌باطنیان‌به‌رسول اکرم دهند . از (بیان الادیان) .

ناطق. [طِ]. (اِخ). باقر[شیخ...]شیرازی متخلص به ناطق شاعری از قریهٔ کویم شیراز است. درنسخهٔ خطی مرآت‌الفصاحة (مؤلف دراوایل‌قرن چهاردهم)ازاوذکری رفته است . رجوع به.(فرهنگ سخنوران ص۵۸۹) شود .

ناطق . [طِ]. (اِخ). حسن‌یزدی[میرزا سید . . .] متخلص به ناطق ، ازشاعران قرن‌سیزدهم‌هجریست درتذکرهٔ‌خطی حدیقة الشعراء تألیف دیوان بیگی شیرازی ص ۱۸۸ از اوذکری رفته است .
رجوع به (فرهنگ‌سخنوران ص ۵۹۰) . شود .

ناطق.[طِ].(اِخ). رحمت‌الله[خواجه ...] لاهوری بروایت مولف صبح گلشن « در دهلی نشو ونما یافته و برای کسب کمال به ملك توران شتافته . . . مدتی درفرخ‌آباد بسر بردودر آخرعمر بدارالحکومهٔ لکهنو اقامت گزیده همانجا جان به قابض ارواح سپرد» (۳)
اوراست :

هوس دوستی مثل‌تو دشمن کردم
نکند شعله به خس آنچه‌به خودمن کردم .

❀❀❀

جائی که‌سیر آن قدوبالا کند کسی
ازسرو بوستان‌چه تماشا کند کسی .

❀❀❀

بلهوس‌را به‌لبان‌توهوس آمد ورفت
برسر قندمکررچومگس آمدورفت.

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ٤۹٦) . و(قاموس‌الاعلام ج٦ ص ٤۵۵)شود .

ناطق . [طِ] .(اِخ) . گل محمد خان مکرانی،بروایت مؤلف شمع انجمن‌ازدیار خود به هندوستان مهاجرت کرده و در لکهنو اقامت گزیده وبسال ۱۲٦٤هجری قمری در گذشته است (٤)
اوراست :

ناطق ابنای روزگار کرند
خودبنه گوش‌برفسانهٔ‌خویش .

❀❀❀

بهٔدل مرده نبخشیدحیات‌آب خضر
زنده‌ازخاك‌درباده‌فروشش کردم .

---

(۱) نطفت القربة ، قطرت . (المنجد) .
(۲) نطف فلاناً بفجور ، تهمت کرد اورا وبعیب آلود آنرا (منتهی‌الارب) .
(۳) تذکرهٔ صبح گلشن٤۹٦
(٤) از شمع انجمن ص٤٦٧

یادآن طالع فرخنده که دشنامم داد
طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
❀❀❀
کوغارتی که جبه و دستار شیخ را
بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم .

ناطق . [طِ] .(اِخ). محمد [شیخ ...] ابن آقامیرزا محمدعلی مجتهد شیرازی از شاعران قرن سیزدهم است ومرحوم فرصت درآثارالعجم این ابیات را ازوی آورده است :
آن روز که آشفته برخ موی تو کردند
صدسلسله دل بستهٔ گیسوی تو کردند .
شاید که دگر نعمت فردوس نخواهند
آنان که اقامت بسر کوی تو کردند .
دیوانه بزنجیر شود عاقل و مارا
دیوانه از آن زلف سمن بوی تو کردند
رجوع به (آثارالعجم ص ۵۷۰) شود .

ناطق . [طِ] .(اِخ) محمد حسن کاشانی [میرزا ...] دامادفتحعلی خان صبا و از شاعران قرن سیزدهم کاشان است . در نسخهٔ خطی مدایح معتمدی تألیف محمدعلی بهار اصفهانی ذکری از او رفته است. رجوع به(فرهنگ سخنوران ص۵۸۹) شود .

ناطق . [طِ] . (اِخ). محمد شفیع [میرسید ...] اصلا از سادات اصفهان است و در ولایت دکن [هندوستان] تولدیافته وبا شیخ محمدعلی حزین در شاه جهان آباد معاشرت داشته وبروایت سید عبدالله شوشتری (۱) «درکمال سلامت نفس واستغنای طبع وتعفف وقناعت به تحصیل مشغول وازصحبت ابنای زمان متوحش است ... وشعر اودر اغلب به تتبع حافظ شیراز است» .
اوراست :
نکنند اهل هنر هیچ بدنیاهوسی
پنجهٔ باز نشد وابه شکار مگسی .
راه بیهوده عبث اینهمه هرسو مشتاب
خدمت پیرمغان کن که بجائی برسی

ناطق. [طِ]. (اِخ). مسیحا ابن ملا نویدی شیرازی متخلص به ناطق از شاعران عهد صفویه است . نصرآبادی (۲) آرد« نسخ تعلیق را بسیار خوش می نویسد و شعرش هم لطیف است . . . اما روزگار با او سازگاری ننموده چنانکه کمال عسرت را دارد» .
اوراست .
نسازد آشتی گرد کدورت پاک از دلها
کند به زخم را مرهم ولی ظاهر بودجایش
❀❀❀
زجوش گریه دوچشم حباب سوخته است
کباب وار سرشک من آب سوخته است .
هلاک جلوهٔ خورشیدطلعتی گردم
که سایه در قدمش آفتاب سوخته است.
رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۲ ذیل مسیحا) شود .

ناطق اصفهانی . [طِ قِ اِ فَ] . (اِخ) میرزاصادق از شاعران قرن سیزدهم هجری قمری است مؤلف ریحانةالادب آرد :
«درتاریخ گوئی و عددجوئی قدرتی عجیب داشته ودرین فن گوی سبقت از دیگران ربوده است ، چنانکه عدد ابجدی هریک مصراع از اکثر قصایدش مادهٔ تاریخ سال یکی از وقایع بودی و در تاریخ هربنائی چندین قصیدهٔ فریده بهمین اسلوب تمام نمودی منجمله قصیده‌ای درتاریخ اتمام تذهیب ایوان وگنبد مطهر حضرت معصومه که بسال هزارو دویست وهیجدهم هجرت در تحت توجهات خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار به وقوع پیوسته در قم انشاد کرده که مشتمل برستایش آن مخدرهٔ معظمه و مدح خاقان وتوصیف گنبد مطهر وحاوی شصت ودو بیت بوده وعدد ابجدی هر مصراعی مطابق عدد همان سال مذکور میباشد» (۳) از آن قصیده است :
این قبه گلبنی است بزیور بر آمده
یا پاک گوهریست پراز زیور آمده
این قبه راست اوج بجائی که پیش وی
صدر فلک بچشم ملک احقر آمده
از دل سؤال کردم وگفتم مرا بگو
کین صحن از چه روزجنان بهتر آمده
دل در جواب گفت که اینک دراین سؤال
عقل طویل قاصر وفهم اقصر آمده .
و از ابیات پایان قصیده است :
گفتم زجود شاه بعالم قصیده‌ئی
کز آن روان فکر پر ازشکر آمده
ابیات این قصیده هرآن یک بدلبری
مانند حسن روی بتان دلبر آمده
هر مصرعی ازین چویکی حور لاله رو
هر بیت آن دوماه پری پیکر آمده
وفات ناطق بسال ۱۲۴۰ هجری قمری اتفاق افتاد رجوع به(ریحانةالادب ج ۴ص۱۵۳) . و (مختار البلاد ص ۸۸) و (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۲۶) و(آتشکدهٔ آذر ص ۲۰۹) و(قاموس الاعلام ج۶) و (فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۶۷۴) و(طرائق الحقایق ج۳ص ۱۱۳) و(مجلهٔ ارمغان سال ۱۸ص۵۹۴) شود .

ناطق اصفهانی . [طِ قِ اِ فَ] (اِخ) ملازمان ، از شاعران قرن یازدهم ،ومولدش کوهپایهٔ اصفهان است. در دوران سلطنت شاه عباس دوم صفوی میزیسته ، اوراست :
چو مرغ دل بآن زلف آشیان کرد
پریشانی مرا زنجیربان کرد
بآن زلف پریشانی که داری
بهمایک روز هم شب میتوان کرد
رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۰۴) . و (ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۵۳) و (روز روشن ص ۶۷۶) و (نگارستان سخن ص۱۱۶) شود .

ناطق بحق . [طِ قِ بِ حَ قْ] . (اِخ) [ا ...] لقب موسی بن محمد امین ابن هارون الرشید است .
حمدالله مستوفی آرد:
«محمدبن امین نام مأمون ومؤتمن در خطبه بیفکند وپسر خود موسی را ولیعهد کرد و چون او هنوز بنو درسخن می آمدالناطق بحق لقب او کرد . » (تاریخ گزیده ص ۴۰۸) . ونیزرجوع به موسی بن محمدامین شود .

ناطق بنارسی. [طِ قِ بَ رِ] .(اِخ). قاضی لطف علیخان بنارسی.مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن آرد . «از ممتازان شهربنارس بود ودرخوش بیانی حریف شعراءفارس» (۴) اوراست :
بازار حسن گرم شد امشب زداغ ما
افروخت بزم لاله‌رخان ازچراغ ما
❀❀❀
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد
ورنه بت من پرده برخسار ندارد .
❀❀❀
در جهان هنگامه‌ها برپا زقامت کرده‌ای
خلق راآگه ز آشوب قیامت کرده‌ای .

ناطق دهلوی. [طِ قِ دِ لَ]. (اِخ). از شاعران پارسی گوی هندوستانست ، بروایت مؤلف صبح گلشن(۵) درعهداکبر پادشاه میزیسته است . اوراست ،
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند
رجوع به (صبح گلشن ص۴۹۶) و(قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۵۰) و(کلمات الشعراء سرخوش ص۱۱۸) شود .

ناطق کشمیری. [طِ قِ کَ]. (اِخ) . از شاعران قرن یازدهم و معاصر صفویه است . بروایت نصرآبادی «تتبع بسیاراز قدما کرده» است . (۶) . اوراست ،
مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است
کس رشته رابه آب گهر تر ندیده است
نازک تنان بنقش حصیرآشنا نیند
اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده است.
رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۵۱)و نیز رجوع به (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) شود .

ناطق لکهنوئی . [طِ قِ لَ کَ] . (اِخ) . مؤلف صبح گلشن آرد ، « لاله

(۱) در تذکرهٔ شوشتر ص ۱۷۷ (۲) تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۲ (۳) از ریحانة الادب ج۴ ص۱۵۳ .
(۴) صبح گلشن ص۴۹۷ (۵) صبح گلشن ص ۴۹۸ (۶) تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۵۱

دهنیست رای پسرمنشی تیجرای از کایتهان دارالحکومت لکهنو به خوشگوئی اتصاف داشت ودر زمان تألیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت» (۱). اوراست ،

شور محشر بود ترانهٔ ما
بانگ صور است در چغانهٔ ما
چکنم ناصحا ز روز ازل
می ونقل است آب ودانهٔ ما

ناطقة. [طِ قَ] (ع نف) تأنیث ناطق است . رجوع به ناطق شود
|| سخنگوی . (منتهی الارب) . گوینده ، نطق کننده. فرگویا. سخن راننده .متکلم (ناظم الاطباء) .
|| (ع اِ) قوه ایکه بدان شخص تکلم میکند وسخن میگوید .(ناظم الاطباء).
|| ناطقه [نفس ناطقه . . .]، یاقوت انسانی یکی ازقوای ثلاثهٔ نفس آدمیست که بعقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است وقصد اوهمه اندرطلب علم وحکمت وصواب فرمودن واز کارهای زشت باز داشتن باشد و این قوت خاصه مردم راست و معدن او دماغ است و شریفترین همه است . از (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).قوهٔ عاقله . قوهٔ ادراك کلیات. جان گویا .نفس گویا. رجوع به نفس ناطقه شود :

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت ونظر .
ناصرخسرو .

درحال چهارم اثرمرد می آمد
چون ناطقه ره یافت دربن جسم مکدر.
ناصرخسرو .

هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوت ناطقه مدد ازیشان برد .
جمال الدین عبدالرزاق

فنون فضل تراغایتی وحدی نیست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند .
سعدی .

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلك بریده زبان بیهده گوست
حافظ .

|| تهیگاه .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام). خاصره. (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) .

ناطقی. [طِ]. (اِخ) . میرزا محمدعلی از شاعران شیرازست . در نسخهٔ خطی «تذکرهٔ شماعیه» تألیف محمدحسین شماع شیرازی ازاو ذکری رفته است. رجوع به (فرهنگ سخنوران ص۵۹۰) شود .

ناطقی ابیوردی . [طِ ىِ اَ وَ] . (اِخ). [میر . . .] مؤلف نگارستان سخن آرد « ناطقی ازقبیلهٔ سادات ابیوردی است وطیب انفاسش ریحانی ووردی» ! وهم این رباعی را از وی نقل کرده است ؛

برعارض تو غالیه گون سلسله ایست
یاروی به روم از حبش قافله ایست
درشأن تو کرده آیتی حسن نزول
یامصحف رخسار ترا بسمله ایست.(۲)

ناطقی استرابادی . [طِ ىِ اِ تَ] . (اِخ). ازشاعران قرن دهم هجری و از مردم استرآباداست، درعهد سلطنت اکبر شاه به هندوستان سفر کرد ودرشهر بنارس درگذشت . اوراست،

حیران شدهٔ روی تواز بیم جدائی
برهم نزند چشم به حسرت نگرانست .

❀❀❀

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر
تانظر در بوستانت میکنم خاکستراست.

رجوع به (صبح گلشن ص۴۹۷) و(قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۵۰) شود.

ناطقی سبزواری. [طِ ىِ سَ زِ]. (اِخ). امین احمدرازی در هفت اقلیم این بیت را بنام اوثبت کرده است،

گر زخرامیدنت ماند اثر برزمین
شخصی اگر بگذرد سایه بماند بجای.

وجزاین ازوی نشانی دیده نشد .

ناطقی قزوینی . [طِ ىِ قَ]. (اِخ). سام میرزا صفوی آرد، میرناطقی ازسادات قزوین است. اوراست :

ای گل شده ای همدم هرخارچه حاصل
باهرخس وخاری شده ای یارچه حاصل.

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۸) و (قاموس الاعلام ج۶ ص ۴۵۵۰) و (تحفهٔ سامی ص۴۳) شود .

ناطل. [طِ]. (ع اِ) یك آشام از آب و شیرو شیره . (منتهی الارب) . (آنندراج). یك آشام ازآب وشیروشراب.(ناظم الاطباء). جرعه ای از آب و شیر و شراب . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .
||فضله ایکه در پیاله باقی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) . آنچه در پیمانه باقی میماند. (ناظم الاطباء). الفضلة تبقی فی الاناء . (معجم متن اللغة) . آن مقدار از شراب که درپیمانه باقی ماند . (المرصع) ته گیلاس . ته پیاله .
|| خمر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .خمر.می. (ناظم الاطباء) .
|| پیالهٔ شراب.(منتهی الارب) (آنندراج). پیمانهٔ شراب . (ناظم الاطباء) . پیمانه ، یا پیمانهٔ مخصوص شراب. (معجم متن اللغة). کوزه ای که شراب بدان پیمایند. کوزتکال به الخمر . (اقرب الموارد) .پیمانهٔ خمر . (مهذب الاسماء) . پیمانه . (زمخشری) .
|| شیئی قلیل . (معجم متن اللغة) . ماظفرت بناطل ، چیزی دست یاب نشد . (منتهی الارب) . از (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . مافی الدار ناطل: شئی یسیر . (اقرب الموارد) .

ناطل. [طِ] . (اِ) . نام وزنه ای . (ناظم الاطباء). وزنی معادل هفت درهم. (مفاتیح). دواستار . (یادداشت مؤلف) . دواوقیه . (یادداشت مؤلف) .
|| نام ماهی از ماههای عرب . (یادداشت مؤلف) .

ناطل. [طَ]. (ع اِ) وناطل [طِ]. پیمانه ای که بدان شراب سنجند. (ازاقرب الموارد). پیالهٔ خردی که خماربدان شراب نمونه کند. القدح الصغیرالذی یری الخماربه النموذج . نطیل ، (معجم متن اللغة) . پیمانهٔ خمر . (مهذب الاسماء) . ج ، نیاطل .

ناطلب. [طَ لَ]. (ص مر کب). ناخوانده. (ناظم الاطباء) . ناطلبیده . دعوت ناشده .

ناطلبیدن. [طَ لَ دَ] . (مص مرکب) نطلبیدن . طلب ناکردن . نخواستن . مقابل طلبیدن .

ناطلبیدنی. [طَ لَ دَ] . (ص قابلیت) . که طلبیدنی نیست . که طلب را نشاید .مقابل طلبیدنی . رجوع به طلبیدنی شود .

ناطلبیده. [طَ لَ دَ] .(ص مر کب) ناطلب. طلب ناکرده . ناخوانده . دعوت ناشده .
|| (ص وق وصفی) ناخواسته . نطلبیده. تقاضا ناکرده. درخواست ناشده. بی آنکه بخواهند ودرخواست کنند .
مثل : آب ناطلبیده مراداست .

ناطلوق. [طَ] (اِخ) . موضعی است درشعر ابوتمام،

الهبتاالسیاط حتی اذا استت
عنت باطلافها علی الناطلوق

از(معجم البلدان) .

ناطلین. [طُ] . (اِخ) . بلدی است به قسطنطنیه . از(معجم البلدان) .

ناطور . (ع اِ) . باغبان انگور وخرما. (منتهی الارب) . ناطر . حافظ رزستان ونخلستان ، از (معجم متن اللغة) . باغبان رزستان و نخلستان . (ناظم الاطباء) .حافظ الکرم والنخل. از (اقرب الموارد) .حافظ الکرم . (المنجد). (۳)رزبان.(زمخشری). ناظور . ناطوره . نگاهبان . رزوان . ج، نطار . [نُ ط ط] ، نطرة ، نواطیر ، نطراء [نُ طَ] ؛

بهچرخشت اندراندازی نگونم
زپشت وگردن مزدورو ناطور .
منوچهری .

کرده بدرود باغ بلبل از آنك
مرچمن راز باغ ناطور است .
مسعودسعد .

(۱) تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۷ (۲) نگارستان سخن ص ۱۱۶ (۳) لغت سریانی است . (المنجد) .

چون نکند رخنه بدیوار باغ
دزد که ناطور همان میکند .
سعدی .

مثل :
التمر بانع والناطور غیرمانع .

||حافظ زراعت . از (معجم متن اللغة) . حافظ الزرع . از(اقرب الموارد) .(المنجد) دشتبان (دستور اللغة) . (زمخشری) . دشتوان :

جهان دیده پیری براو برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت
سعدی .

|| مهتر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ناطور شود .
||آنکه از دگل کشتی پاسبانی مینماید . (ناظم الاطباء) .
||پیرایه ای ازالماس که زنان بربالای پیشانی خود آویزند . از(المنجد) .

ناطوره. (اِخ) .ازدهات دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآبادست ، در ۱۲هزار گزی جنوب باختری سنجبد(کیوی) و ۱۰هزار گزی جادۀ شوسۀ میانه بهروآباد درمنطقه ای کوهستانی وسردسیرواقعست و ۱۴۸ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه است ومحصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وصنعت دستی آنان قالی بافیست . راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۳) .

ناطوری. (اِ) مأخوذ از تازی ، کشتبان ونگاهدارندۀ کشت وزراعت. (ناظم الاطبا) کشتبان راگویند که زراعت نگهدارنده باشد . (آنندراج بنقل از هفت قلزم) . (برهان قاطع) .

ناظر [ظِ](ع نف ورِا) نظر کننده.(فرهنگ نظام). نگرنده.(مهذب الاسماء). نگرنده. نگاه کننده . (ناظم الاطباء). نگران. که مینگرد. تماشاگر :

تامبصر را دل اندرمعرفت روشن شود
تامنجم را دو چشم اندرفلک ناظرشود.
منوچهری .

درروی اهل حکمت از آن کاهل حکمتی
ناظر بعین شفقت و مهر و ترحمی .
سوزنی .

چنان شدباغ کزنظارۀ او
همی خیره بماندچشم ناظر .
(انوری).

برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد.(گلستان)

اگرشرمت از دیدۀ ناظرست
نه ای بی بصر غیب دان حاضرست.
سعدی .

|| متوجه :

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود
تاخداوند زمان رابسوی من نظرست .
ناصرخسرو .

|| بیننده. (فرهنگ نظام) . شاهد : ائمۀ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر وواقف . (ترجمۀ یمینی) .
— ناظر به چیزی بودن ، اشعار داشتن . چیزبرابیان کردن ، مطلبی رامتضمن بودن : رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (ترجمۀ یمینی ص ۴۴۲) .
||عاشق. مقابل منظور . که بمعشوق توجه دارد. که دلش درهوای منظوری است:

توهم معشوق وهم عاشق توهم مطلوب وهم طالب
توهم منظوروهم ناظر توهم شاهی وهم دربان
ناصرخسرو .

هرآن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد .
سعدی .

|| آنکه توشه و آذوقه خریداری می کند و تدارك می بیند . (ناظم الاطباء) .
||خواجه سرا . (غیاث اللغات) .
||باغبان . (منتهی الارب) . رزبان وحارس رز . (اقرب الموارد) . ناطور . باغبان . (ناظم الاطباء) . حافظ وحارس رزوزراعت. از (المنجد) . رجوع به ناطور شود
|| الامین یبعثه السلطان لیستبری امرجماعة فی قریة. (معجم متن اللغة) از(اقرب الموارد). (المنجد) . آن راکه برای مراقبت اعمال و رفتار دیگری می گمارند . مراقب :

چون قضا رنگ حادثات زند
ناظرش حزم پیش بین تو باد .
انوری .

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری بر گماشت .
سعدی .

و را و نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش .
سعدی .

||کنایه ازجاسوس وهرکاره . (آنندراج)
|| دیده بان . نگاهبان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نگهبان . (ناظم الاطباء) .
|| نام یك رتبۀ دولتی است که به اختلاف اعصار فرق میکرده و با لفظ دیگر جفت شده یك لقب دولتی هم می ساخته مثل ناظر الملك وناظر الدولة . (فرهنگ نظام).
|| متولی و عهده دار ادارۀ وقف . آنکه تولی موقوفه ای را متعهد است . رجوع به ناظرخاص و ناظر عام شود .
|| کسیکه متولی ادارۀ امریست ، چون ناظر داخلی یا ناظر التجارة. (ازمعجم متن اللغة) از (المنجد) .(اقرب الموارد). مباشر. کارگزار.(ناظم الاطباء). آنکه انجام کاری را برعهده گیرد. وکیل :

باده چندانیکه در میخانه میگوید سخن
ناز دستورست وناظرچشم وابروحاجب است.
مخلص کاشی . (بنقل آنندراج) .

|| نویسنده که بالای نویسندگان مقرر گردانیده شود تامعاملۀ ایشان را نظر کرده باشد . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . رجوع به ناظر درسرای شود .
|| میرسامان و ناظر بیوتات و داروغه . (آنندراج) . میرسامان و آنکه درکاری نظارت داردوخوب وبدکارسپردۀوی می باشد. (ناظم الاطباء) . رجوع به ناظر بیوتات شود.
|| (ع اِ) چشم یا نقطۀ سیاه چشم یا مردمك چشم . (منتهی الارب) . خود چشم یاسیاهی که مردمك چشم در آنست . از (معجم متن اللغة) . از (اقرب الموارد) از (المنجد). در عربی بمعنی چشم هم هست. (فرهنگ نظام).
چشم و نقطۀ سیاه و مردمك چشم . (ناظم الاطباء) . سیاهی چشم که مردمك اندرآن پیدا آید . (مهذب الاسماء). چشم. دیده . مردمك چشم . مردمك . بیك . به به . نی نی. انسان العین. ج، نواظر :

کیست آن کش سرپیوند تو درخاطر نیست
یانظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست .
سعدی .

||شدید الناظر ، پاك ازتهمت که بپری چشم نظر کند . (منتهی الارب) . از (ناظم الاطباء) .
هوشدیدالناظر : بریء من التهمة ینظربملء عینه . (معجم متن اللغة).(اقرب الموارد). (المنجد).
|| بینائی یارك بینائی . (منتهی الارب) . بصر . (معجم متن اللغة) . بینائی چشم . (ناظم الاطباء) . بینائی .
|| رگی است در جانب بینی که اشك از وی گشاید.(منتهی الارب).(ازمعجم متن اللغة). رگی در بینی که اشك از وی برآید . (ناظم الاطباء). اوعرق ملتف بالانف وهما ناظران .(معجم متن اللغة) .رجوع به ناظران شود .
|| استخوانیست که ازپیشانی تاخیاشیم فرود آید .(منتهی الارب) . از(معجم متن اللغة) . از (اقرب الموارد) . از (المنجد) . استخوانی که از پیشانی تاخیشوم فرود آید. (ناظم الاطباء) .
|| در اصطلاح احکامی کوکبی را ناظر گویند که بیکی ازنظرات خمسه متصل بکوکب یا به جزئی از فلك شود . مقابل ساقط . (یادداشت مولف) .

ناظرآباد. [ظِ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان بم پشت شهرستان سراوان ، در۷۳ هزار گزی جنوب شرقی سراوان در نزدیکی خط مرزی واقعست و ۳ خانوار سکنه دارد. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۸) .

ناظرآباد. [ظِ] . (اِخ) . دهیست از دهستان میان ولایت بخش حومه و اراك شهرستان مشهد در ۲۲ هزار گزی شمال غربی مشهد بر کنار راه شهرطوس بمشهد در جلگۀ معتدل هوائی واقعست و۲۶۰تن

سکنه دارد. آبش از قناتست ومحصولش غلات وشغل مردمش زراعت ومالداریست. راه ماشین‌رو دارد. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۴۱۶).

ناظرالجیش. [ظِ رُ لْ جَ] . (اِخ) رجوع به محمد بن یوسف بن احمد شود.

ناظران. [ظِ](عِ اِ)دومجرای دمعه که از گوشهٔ چشم بجانب بینی فرود میآید. (ناظم الاطباء). عرقان علی حرفی الانف یسیلان من المؤقین. (اقرب‌الموارد). دورگ از سوی بینی. (مهذب‌الاسماء). نام دورگ است در عرض بینی.

ناظربستی. [ظِ بِ سْ رِ بَ] . (اِخ). شیخ زین‌العابدین بستی از شاعران قرن سیزدهم است وبروایت هدایت در مجمع‌ـ الفصحا سه‌هزاربیت دیوان داشته و بسیاق صائب شعرمیگفته‌است. اوراست:

سربسر آهوی این دشت شکارنظراست
هر کجانر کس‌مستی‌است نظربازی‌هست.

رجوع به (مجمع‌الفصحاج۲ص۵۲۴)شود.

ناظربیوتات. [ظِ رِ بُ](ترکیب‌اضافی) میرسامان و کسی که مخارج بیوتات دولتی سپردهٔ وی میباشد. (ناظم‌الاطباء):

فارغ دمی نگشتیم از بازدید ابیات
گردیده‌ایم گویا ما ناظر بیوتات.

اسماعیل ایما (بنقل آنندراج).

ناظر خاص. [ظِ رِ ص ص] . (ترکیب اضافی) آنکه تولیت‌اواز طرف‌واقف‌معین و مقررشده است. آنکه بر دخل و خرج موقوفهٔ نظارت دارد.

ناظر خرج. [ظِ رِ خَ یا ظِ خَ] . (اِ مرکب) ناظرهزینه. رجوع به ناظرهزینه شود.

ناظردرسرای. [ظِ رِ دَ رِ سَ] (ترکیب اضافی) نویسنده‌ای که بردرسرای‌پادشاهان نشینند تا هر کدام از نوکران که‌بچاکری حاضر نشوند بنویسد. (ناظم‌الاطباء). و او را در هندوستان ناغه‌نویس میگویند. (آنندراج). متصدی حضور و غیاب.

ناظردهلوی. [ظِ رِ دِ لَ] . (اِخ). سید ناصربن سیدحاجی گجراتی ابن سید جعفرشیرازی متخلص به‌ناظر. از شاعران پارسی گوی‌هندست وی‌درمدینه متولد شد و در شهر گجرات نشأت یافت در ولایت شاهجهان آباد بدربار شاه‌جهان راه وتقرب یافت. مؤلف صبح گلشن آرد:
«باآنکه از حضورشاهی‌مددمعاشی معتدبه داشت لکن برآن سرفرو نیاورده آنرا به ارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آن را صرف طعام و شراب خود مینمودوجزپوستینی کهنه‌لباسی در برش نبود... خوارق بسیاری از او منقولست» وی در سفری که بالتزام شاهجهان بسوی کابل میکرد در گذشت مدفنش دراکبرآباد است.
اوراست:

گرمیل یگانگی و طاقی است ترا
می نوش‌زدست آنکه‌ساقی‌است‌ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان دگرست
ازظلمت شب‌هنوز باقیست‌ترا.

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۹۸ و(قاموس الاعلام ج ۶ ص۴۵۵) شود.

ناظررسومات. [ظِ رِ رُ] . (ترکیب اضافی) داروغه و گماشته ایکه خراج‌مکانها و راهها باو متعلق باشد. (آنندراج).

ناظرشدن. [ظِ شُ دَ] (مص‌مرکب). نگریستن. نگاه کردن. نظر کردن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ناظر شود.

ناظرعام. [ظِ رِ عْ م] (ترکیب‌اضافی). حاکم یا قائم مقام او که در صورت عدم تعیین ناظر خاص از طرف واقف بعنوان منصب ولایت‌عامه‌امورووقف را اداره‌می کند (یادداشت مؤلف).

ناظرکازرونی. [ظِ رِ زِ] . (اِخ). عبدالحسن [میرزا ...] متخلص به ناظر از شاعران شیرازاست وبروایت فرصت‌الدوله «در شیراز سکونت داشته علوم صوری و معنوی حاصل کرده‌واکثر بریاضات‌وعبادات اوقات میگذارنیده» وی با شاه‌عباس کبیر صفوی‌معاصر وبروایت‌مؤلف ریاض‌العارفین (۱) از پیروان طایفهٔ نوربخشیه بوده‌است. اوراست:

یکچند چومسکان فشردم ره‌حلق
یکچند چومفلسان زدم وصله‌بدلق
نگشود زکار دل باینها گرهی
بستم کمری تنگ‌بی‌خدمت‌خلق.

از (آثارالعجم ص ۳۲۹) و نیز رجوع به ریاض(العارفین‌ص۱۰۶)و(طرائق‌الحقایق ج۳ص۷۲) شود.

ناظرگیلانی. [ظِ رِ د].(اِخ). مؤلف صبح گلشن این رباعی را ازاوآورده‌است:

بنداز دل‌خود گشاده‌ام تاچه شود
در دست عنانش داده‌ام تاچه شود
سردر پی‌آن غزال دارد دل‌من
سردر پی‌دل‌نهاده‌ام تاچه‌شود.(۲)

ناظرمازندرانی. [ظِ رِ زَ دَ].(اِخ) طاهر[میرزا ...] متخلص به ناظرازشاعران قرن سیزدهم و از ملازمان شاهزاده ملک آراست.
اوراست:

وفا از نیکوان جستن همانا
سراغ آب‌حیوان‌ازسرابست،
سیم‌خود ازسنگ‌خیزد اینک ازاعجازحسن
سنگ درسیم آن نگار سیمتن می‌پرورد.
هنگامهٔ رستخیز خواهی
بنمارخ و محشری بپاکن
تافیر بروز ما نخندد
روزی دوبه‌هجرش آشناکن.

از (مجمع‌الفصحاج۲ ص۵۰۰)

ناظرمشهدی. [ظِ رِ مَ هَ].(اِخ). [مولانا ...] یا ناظری‌مشهدی از شاعران معاصر باامیرعلشیر نوائی است، میرعلیشیر در مجالس النفائس او را «جوان بفهم که درذهن تصرف‌تمام دارد» وصف کرده‌است و مؤلف صبح گلشن رفتار و گفتار او را «بطریقهٔ بخردی» دانسته.
اوراست:

می‌شود در قهراگر خود را کشم از بهراو
وه‌چه‌قهرست این که‌خوددرامی کشم‌ازقهراو.

رجوع به(مجالس النفائس ص۸۸ و۲۶۲) و(مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۴۸) و (صبح گلشن ص۴۹۹) و (قاموس الاعلام ج ۶) شود.

ناظرة. [ظِ رَ] . (عِ اِ) چشم. (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء). عین. (اقرب‌الموارد). ج، نواظر.
|| اصطلاحاً، نگریستن به بصیرت است ازجانبین‌امردرنسبت بین‌دوچیز بخاطراظهار صواب (تعریفات جرجانی) طرفین قضیه‌ای رابرای‌اظهار نظر و انتخاب جهت صواب مورد دقت قرار دادن.

ناظرة. [ظِ رَ].(اِخ). کوهیست یاآبیست مربنی عبس را یا موضعیست. (منتهی‌ـ الارب). جبل‌اوماء لبنی عبس باعلی‌الشقیق، او موضع. (معجم‌متن اللغة).

ناظره خوانی. [ظِ رَ خا، واومعدوله] (حامص) مطالعهٔ کتاب‌ودرس.(ناظم‌الاطباء).

ناظرهزینه. [ظِ هَ نِ یا ظِ رِ هَ نَ] (اِمرکب) آنکه در امردخل‌وخرج‌نظارت میکند.
|| در اصطلاح اداری امروز، نماینده‌ای که از طرف وزارت دارائی درامرمخارج ادارات دولتی از قبیل خریدن لوازم واثاثه یا اجاره‌وبنای ساختمان‌وغیره نظارت‌میکند

ناظری. [ظِ] (حامص) نظارت کردن. ناظربودن. رجوع به‌ناظر شود.
||مباشرت. کارگزاری.

ناظری‌خوردن. [ظِ خُرْ دَ] (مص مرکب) مبلغی از پول بعنوان‌حق النظاره برداشتن. حق‌الزحمه گرفتن. چیزی بنام حق کارگزاری‌ومباشرت گرفتن.

ناظری کردن. [ظِ کَ دَ](مص‌مرکب) ناظر شدن. مباشرت. کارگزاری. رجوع به‌ناظر وناظری شود.

ناظم. [ظِ] (ع نف و اِ)شاعر. آنکه سخن راموزون کند. (ناظم‌الاطباء). درکشندهٔ سخن دروزن. (آنندراج). شعرگوینده. (ناظم‌الاطباء). مقابل ناثر.

---

(۱) ریاض‌العارفین ص ۱۰۶ (۲) تذکرهٔ صبح گلشن ۴۹۸

|| کسیکه مروارید را برشته کشد. (ناظم الاطباء). برشته کشندهٔ مرواریدها و جز آنها. (فرهنگ نظام).

|| چیزی را بچیزی ضم کننده. (آنندراج). جمع کننده. (ناظم الاطباء). جمع کنندهٔ میان چیزها. (فرهنگ نظام).

|| آراینده. (آنندراج) آرایش کننده. (ناظم‌الاطباء).

|| ترتیب دهنده. (آنندراج). نظم دهنده. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). نسق دهنده.

— ناظم جلسه؛ آنکه نظم و ترتیب مجلس بعهدهٔ اوست. که مجلس را منظم میدارد.

|| بندوبست کننده. (ناظم‌الاطباء).

|| حاکم. فرمانروا. (ناظم‌الاطباء).

|| دجاجة ناظم، مرغی که خایه دارد (مهذب الاسماء) ماکیان که تخم در شکم دارد. (منتهی‌الارب)، ذوالدجاج را دجاجه ناظم شمارد... (درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص ۶۹).

|| نام صاحب یک رتبهٔ دولتی است که باختلاف زمان فرق میکرده وبالفظ دیگر جفت شده لقب دولتی می‌ساخته مثل ناظم دفتر و ناظم الدولة. (فرهنگ نظام).

|| در مدارس، معاون رئیس و مدیر دبستان یا دبیرستان. مرتبه‌ای دون مدیر درمدارس.

|| ماهی یا سوسماری که‌دارای دوخط نظام باشد. (ناظم‌الاطباء). نظمت الضبة بیضها فی بطنها: صارفیه البیض نظاماً فهی ناظم (معجم متن‌اللغة). نظم السمکة والضبة، اتت بانظومتین، فهی ناظم. (اقرب الموارد).

|| آلتی از آلات لکوموتیو (۱).

ناظم. [ظِ] (اِخ) عبدالله شیرازی [میرزا...] از شاعران قرن سیزدهم هجریست در نسخهٔ خطی تذکرهٔ ثمر تألیف مرنائینی موجود درکتابخانهٔ مجلس از اوذکری رفته‌است. رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۰) شود.

ناظم. [ظِ] (اِ خ) علی بن علی اکبر ایروانی از شاعرانست و در تذکرهٔ خطی «نامه فرهنگیان» از او ذکری شده‌است رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۰) شود.

ناظم. [ظِ] (اِخ) نصیرالدوله ناظم‌الملک جین‌قلیچ بهادر ظفرجنگ از پارسی گویان قرن سیزدهم هندوستانست و بروایت مؤلف صبح گلشن «در نظم اشعار بامیرزا محمد حسن‌قتیل مشاورت میکرد».

اوراست:

تیر نگاهمست تودانی کجانشست
بردل نشست وخوب نشست وبجانشست.

❀❀❀

ایکه از روز قیامت خبری می گوئی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا.

❀❀❀

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست
که بکام دل ناکام دلارامم نیست.

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۰۰) و (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۵۰) شود.

ناظم آباد. [ظِ] (اِخ) رجوع به تازه آباد دیرج در این لغتنامه شود.

ناظم آباد. [ظِ] (اِخ) [...مستعلی] ازدهات دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهراست و در ۱۳ هزارگزی مشرق اهر و پانصدگزی جادهٔ شوسهٔ اهر به خیاو، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. راه مالرو دارد. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۳)

ناظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهیست ازدهات لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران. درسه هزارگزی جنوب شرقی گلندوک و بفاصلهٔ سه‌هزارگزی راه شوسه در دامنهٔ سردسیری قرار دارد. سکنهٔ آن ۵۷ نفر است. آبش از رودخانهٔ افجه تأمین میشود. محصولش غلات وبنشن، شغل اهالی زراعت است. در ناظم آباد تپه‌ای وجود دارد که آثار قدیمه در آن بدست آمده است. راه مالرو دارد.

از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۱)

ناظم الاسلام کرمانی. [ظِ مُلْ اِ رِ کِ] (اِخ) محمد بن علی ازفضلا ومؤلفین معروف کرمان و صاحب تاریخ بیداری ایرانیان، بسال ۱۲۸۰ هجری قمری در کرمان متولد شد. پس ازفراگرفتن مقدمات علوم ادبی پارسی و عربی وفقه واصول در کرمان وتحصیل منطق و شرح اشارات درمحضر میرزا آقاخان کرمانی، دربیست و هشت‌سالگی بتهران آمد و در مجلس درس میرزای جلوه و سید شهاب الدین شیرازی بتحصیل حکمت الهی پرداخت و باپیش آمد واقعهٔ رژی و انحصار تنباکو و برخاستن زمزمهٔ آزادی خواهی در شمار طلاب تجدد خواه در آمد و تاریخ معروف خود را بنام «تاریخ بیداری ایرانیان» باتکاء مشاهدات شخصی واسناد دقیق تألیف کرد (۲).



ناظم‌الاسلام کرمانی

بعد ازاستقرار مشروطیت وی به کرمان آمد ودر عدلیهٔ آنجا بخدمت مشغول شد وبسال ۱۳۳۷ هجری قمری در کرمان در گذشت.

ناظم‌الاطباء. [ظِ مُلْ اَ طِ ب ب] (اِخ). علی اکبر [میرزا ... خان] بن محمد حسن بن علی اکبر بن محمد علی بن محمد کاظم بن ابوالقاسم بن محمد کاظم بن سعید شریف نفیسی، از اطبای معروف و دانشمندان قرن چهاردهم هجریست. وی بسال ۱۲۶۳ هجری قمری در کرمان تولد یافت و پس از تحصیلات مقدماتی با مساعدت وکیل الملک حاکم کرمان بسال ۱۲۸۲ به تهران آمدودر مدرسهٔ دارالفنون به تحصیل طب پرداخت، و درسال ۱۲۸۹ ازتحصیل فراغت جست وسال بعد بریاست مریضخانه دولتی تهران منصوب گشت و تا سال ۱۲۹۸ درین سمت باقی ماند مقارن این احوال به عضویت مجلس حفظ‌الصحه نیز انتخاب گشت. وی پس ازکناره جستن از ریاست مریضخانه سفری بخراسان کرد ویکسال بعد به تهران باز آمد و در سال ۱۳۰۳ بدعوت ظل‌السلطان باصفهان رفت و دوسالی در آن حوالی بسربرد.

وی دروبای سال ۱۳۱۰ در تهران صمیمانه بکار مداوای بیماران کمربست و در همین اوان جزواطبای حضور پادشاه در آمد (۳)

(۱) Regulator. (۲) «تاریخ ناتمام بیداری ایرانیان تألیف ناظم الاسلام کرمانی که ذکر اسناد کرده ونفوذ اشخاص رادر وقایع سیاسی مورد بحث و توجه قرارداده بنظرمن‌از جنس دیگریست و مقامش بالاتر از تمام تواریخ فارسی است که در شش یاهفت قرن اخیر تحریر یافته است». از (تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۴ ص ۲۹۵). (۳) از کارهای محیرالعقول ناظم الاطباء آنکه در زمانی که مرحوم مظفرالدین شاه دستخط مشروطیت ایران را صادر فرموده لیکن هنوز امر مشروطیت ناتمام بوده و شاید باندک سستی از بین رفته بود، که طبیب مخصوص سهوا ویاکس دیگر عمداً دوای عوضی به مظفرالدین‌شاه داد و آن مرحوم راگمان این بوده که اورا مسموم

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

سپس به طبابت مخصوص اندرون سلطنتی انتخاب شد وتا سال ۱۲۲۸ درین مقام باقی بود .

از تألیفات و ترجمه‌های اوست ،

۱- کتابی در علم تشریح

۲- کتابی در پاتولوژی و کلینیک جراحی.

۳- رساله‌ای درفیزیك.

٤- رساله‌ای در جراحی .

۵- رساله‌ای درتراپوتیك.

٦- کتاب مذاکرات .

۷- کتاب تعلیمات ابتدائی .

۸- نامهٔ زبان آموز .

۹- کتاب پزشکی نامه .

۱۰- فرنود سار یا فرهنگ نفیسی که از مهمترین تألیفات اوست .

وی بسال ۱۳٤۲ هجری‌قمری درگذشت . برای اطلاع بیشتر از احوال وی رجوع به (مقدمهٔ جلد اول فرهنگ‌نفیسی) و (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۲۱۵) و (ریحانة - الادب ج ٤ ص ۱۵۸) شود .

ناظم‌الدوله . [ظِ مُ دْ دَ لَ] (اِخ). لقب میرزا ملکم‌خان ابن‌میرزا یعقوب‌ارمنی اصفهانی است ، وی بسال ۱۲٤۹ هجری قمری در اصفهان تولد یافت (۱) و پس‌از تحصیلات مقدماتی در اصفهان ، باروپارفت و درپاریس‌بآموختن‌ریاضی وحقوق‌پرداخت و چون به‌ایران بازگشت با سمت مترجمی به در بار ناصرالدین شاه‌قاجار راه یافت و از جمع درباریان شد .

وی چندین بار به شغل سفارت از طرف ناصرالدینشاه به ممالک‌اروپا رفت‌وبه‌روایت آقای‌دبستانی کرمانی(۲)بسال۱۳۲٦هجری قمری‌باسمت‌سفارت‌ایران‌درایتالیادرگذشت اواز سیاستمداران فاضل و روشنفکرایران بود ، و بعضی اعمال عجیبه ناشی از تسلط برعلوم‌غریبه‌بدونسبت‌داده‌اند(۳)،دردوران سلطنت ناصرالدین‌شاه، چون ازطرفداران آزادی و نشر تمدن غربی بود از مقامات سیاسی معزول گردید و پس از انقلاب مشروطیت باز بامور دولتی اشتغال جست ، وی‌ازطرفداران‌جدی تغییر خط فارسی بود وعقیده داشت که‌چون‌اعراب بصورت‌حروف ودر داخل کلمات فارسی گذاشته نمی‌شود یك کلمه ممکن است به چندین قسم‌خوانده شود واین عیب کارآموختن خط فارسی را مشکل می کند ، بعقیدهٔ وی یکی از علل اساسی‌عقب‌ماندگی ممالك اسلامی‌وبخصوص ایران ، رسم‌الخط مردم این ممالك است، لذا خود خطی تازه اختراع کرد و بسال ۱۳۰۳هجری‌قمری‌در مقدمهٔ گلستان‌سعدی که با خط ابداعی خویش بچاپ رسانید موضوع تغییرخط را مورد بحث قرارداد . الفبای ابداعی وی بنام « رسم الخط جدید ملکم» چاپ‌شده‌ونمونه‌ای ازآن درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار هم اکنون موجود است . از آثار وتألیفات ناظم‌الدوله ملکم خان مجموعه‌ای بنام « کلیات ملکم » بسال ۱۳۲۵ هجری‌قمری‌درتهران بچاپ‌رسیده است ، مجموعهٔ کلیات ملکم مشتمل است بررسالات،حرف غریب، رسالهٔغیبیه ، رفیق و وزیر ، شیخ ووزیر ، پولتیك‌های دولتی، تنظیم لشکر و مجلس‌اداره ، سیاحی گوید، توفیق امانت ورسالهٔ اصول آدمیت واصول مذهب ایرانیان .

گذشته ازین‌ها ، مجموعهٔ مقالاتی نیز بنام « قانون » درحیات خودملکم خان وبوسیلهٔ



ناظم‌الدوله میرزا ملکم خان

او به چاپ رسیده است .

از(فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپه‌سالار ج۲ ص٦٦ تا ٦۸).

مرحوم‌ناظم‌الاسلام کرمانی‌درتاریخ‌بیداری ایرانیان‌درگزارش‌احوال‌ناظم‌الدوله، آرد، « دراوایل‌سلطنت‌ناصرالدین‌شاه وی‌مجلسی در تهران تشکیل داد ونامش را فراموش خانه گذاشت وخواست به‌توسط این مجلس اتحاد کاملی بین ارباب حل وعقد اندازد و نفاقی را که‌میان‌ملت‌ودولت وبین درباریان بود مرتفع سازد بلکه بدین‌بهانه شروع‌در اصطلاحات نماید لیکن افسوس که خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل بود . . . »

رجوع‌به(تاریخ بیداری ایرانیان ص۱۱۸) و (سبك شناسی بهار ج ۳) و (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج ۲ ص ٦٦) و (سیاستگران‌دورهٔ قاجار ص۱۲۷). و (مجلهٔ یغما سال ۵ ص ٤۱۵) . شود .

ناظم‌الملك.[ظِ مُلْ مُ].(اِخ).جهانگیر خان [میرزا . . .]ابن‌محمدعلی حسینی‌مرندی از رجال قرن اخیرایران‌است،وی مدتی‌عهده دار سفارت ایران دربغداد بود و « مقداری از طرف جام خراسان که متنازع فیه‌ایران و افغان بود وهم چنین‌قریب به‌بیست‌فرسخ از حدود کردستان‌را که‌قبلا درتحت‌استیلای غاصبانهٔ عثمانیها بود با تکال مدارك رسمیه متقنه ازچنگال‌خصم‌مستخلص وبخاك ایران ملحق نمود» (٤) اوراست ،

۱ - ترجمهٔ فارسی خطب نهج‌البلاغه .

۲ - تفسیر سورهٔ العصر به فارسی .

۳ - دیوان شعر .

٤- لوایح سرحدیهٔ درمحاکمات مربوط به تعیین حدود ایران وعثمانی .

۵ - منظومهٔ عهدنامهٔ حضرت امیر که به مالك اشتر نوشته است .

٦ - منظومهٔ وصایای‌نبویه به حضرت علی. ونیز چهار جلد سفرنامه‌مشتمل بر گزارش سفرهائی که مؤلف به اسلامبول وبغداد و کابل وموصل کرده‌است . وی بسال۱۳۵۲ هجری قمری‌درگذشت ، در شعر به ضیائی تخلص میکرد . رجوع به (ریحانةالادب ج ٤ ص ۱۵۹) . شود .

ناظم‌المهام . [ظِ مُلْ مَ] . (اِخ) . میرزاجبار[حاجی...] مباشرروزنامهٔ وقایع

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

نموده‌اند نزدیك بود خیالات مالیخولیائی به سر آن مرحوم افتد که فوراً ناظم الاطباء رسیده اطباء حضور رامات و متحیر و شاه را مبهوت و مرعوب دید ، بقیهٔ دوا را که در فنجان نگاهداشته بودند واگر طبیب آلمانی دیده بود علناً می گفت این دوا سم است یامضر است ، ناظم‌الاطباء ملتفت شد که هم جان‌بعضی درخطر است وهم خیالات موهوم شاه را تلف میکند فوراً بقیهٔ دواراالاجرعه بسر کشیده وته فنجان رابا‌آب خالص شسته نیز آشامیدو گفت، نقلی ندارد دوا مضر نیست ! بعدازآن به معالجهٔ شاه وخود پرداخت و تا چندی دیگر شاه‌را نگاه داشت تا امرمشروطیت مستحکم گردید . از (تاریخ بیداری ایرانیان‌ص ۲۱۷) .

(۱) پدرش از ارامنهٔ مقیم اصفهان بود و دین اسلام پذیرفته بود . (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۱۱۸) .

(۲)در (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه سالار ج۲ ص٦۱) . (۳) «ازعلم سیمیا وشعبده بی‌اطلاع نبود یکی از دوستانش گفت میرزا ملکم‌خان ، ناصرالدین‌شاه را که طفلی بود مایل باین‌بازیها دیده‌خواست اورا مشغول سازد باین‌امور عجیبه وغریبه و ضمناً مقاصد خود را اجراء دارد که دست طبیعت به‌سینهٔ اوزد و اورا به ممالك بعیده انداخت » از (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۱۲۰).

(٤) نقل بعبارت از(ریحانةالادب ج ٤ ص ۱۵۹) .

اتفاقیه» است این روزنامه بدوران سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار و باشارت امیرکبیر در ایران منتشر شد. رجوع به سبک‌شناسی بهار، ج ۳ ص ۳۴۴ شود.

ناظم تبریزی. [ظِ مِ تَ] (اِخ) محمد صادق معروف به صادقا. نصرآبادی آرد: «ساکن عباس‌آباد اصفهان بود... فی‌الجمله تحصیلی کرده بود، خود را از قید تعلق فارغ ساخت مدتی درمکهٔ معظمه ساکن شده بود و اوقات صرف عبادت ومجالست اهل‌حال میکرد، تذکرهٔ مختصری نوشته، چندسال قبل از تحریر فوت شد» (۱). اوراست:

آغوش گل زسینهٔ چاکم نشانه‌ایست
دستان بلبلان ز سرودم ترانه‌ایست
خاشاک راه او که به مژگان ربوده‌ام
از بهر مرغ دیدهٔ من آشیانه‌ایست (۲).

رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱۱) و (نگارستان سخن ص ۱۱۶) و (روزروشن ص ۶۷۶) و (دانشمندان آذربایجان ص ۳۶۹) شود.

ناظم خلوت. [ظِ مِ خَ وَ] (ترکیب اضافی) داروغهٔ خلوتخانه. (آنندراج). کسیکه نظم خلوتخانهٔ شاهی را عهده‌دار است.

ناظم شیرازی. [ظِ مِ] (اِخ) معروف به نظاما از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر باصفویه است، بروایت نصرآبادی به شغل بنائی اشتغال داشته ومدتی سالم تخلص میکرده سپس تخلص ناظم را اختیار کرده است (۳)، اوراست:

خرامش گرچه درهر گام صیدی در کمین دارد
نگاهش چون رمیدن توسنی درزیر زین دارد
به جوش کینه کی تسخیر دلها میتوان کردن
حباب از سینه صافی بحر درزیر نگین دارد.

❀❀❀

ز بس که بخیهٔ زخمم بروی کار افتاد
بدام افتد اگر رنگ من بریده شود (۱)

رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۴). و و (نگارستان سخن ص ۱۱۷) و (روزروشن ص ۶۷۷) شود.

ناظم فیروزآبادی. [ظِ مِ] (اِخ) [مولانا...] متخلص به ناظم از اهالی فیروزآباد میبد و از شاعران قرن یازدهم است، بروایت مؤلف جامع مفیدی: وی دربدایت حال سفری به هند کرده است و بسال ۱۰۶۵ به فیروزآباد میبد برگشته، اوراست:

اندوخته ناظم دگری خرج نماید
خود خرج نکردن عبث از کیسهٔ مارفت.

رجوع به (جامع مفیدی ص ۴۵۴) شود.

ناظم قمی. [ظِ مِ قُ مْ مِ] (اِخ) مؤلف نگارستان سخن آرد. ناظم‌خان شاه فارغا مقامش بلدهٔ قم است و... به هند ازحضور شاه فرخ سیر به خطاب ناظم خانی مخاطب گردید وباسید عبدالحسین بلگرامی محبت می‌ورزید» (۴) اوراست:

تلاش بی‌قراری باعث آرام شد دل را
طپیدن بال پرواز سبکروحی است بسمل را.
ندارد میل آمیزش به هستی رنگ تخمیرم
چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم.

ناظم کرمانی. [ظِ مِ کِ] (اِخ) از شاعران متأخر است، مؤلف صبح گلشن آرد: از وطن به هندوستان قدم گذاشت و درکانپور باقاضی محمدصادق اختر صحبت داشت» (۵) و نیز این سه بیت را از او نقل کرده است:

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی
جفاجو نازنینی سروقدی عشوه پردازی
چوصیدی بسمل افتادم بدام آن پری پیکر
کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می‌شوی ناظم درین ره پامنه هرگز
که جورخوبرویان را نباشد هیچ اندازی (؟)

ناظم کرمانی. [ظِ مِ کِ] (اِخ) میرزا محمد شفیع معروف به میرزا کوچک ابن حاج علی محمد کرمانی در کرمان تولد یافت و در لکهنوی هندوستان وطن گزید. مؤلف صبح گلشن آرد. درسنهٔ اربع و ثلثین از مأته ثالث‌عشر بدار الامارهٔ کلکته رسیده بعدزمان رخت به دار الریاسهٔ لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده» (۶) او راست:

زخون دل مرادرهجراوتردامن است امشب
سرشك ازدیده‌ام باران چو ابر بهمن است امشب.
ساقی بگردش آرایاغ شراب را
در ساغر هلال بریز آفتاب را
گو مدعی بسوزدرین بزم همچو شمع
کز رخ فکند ماه من امشب نقاب را.

رجوع به (صبح گلشن ص ۴۹۹) و (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۵۰).

ناظم منشی. [ظِ مِ مُ] (اِخ) ابن علی بنارسی، از شاعران پارسی گوی هندوستان است. مؤلف صبح گلشن آرد: «ناظم منشی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ کافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت» (۷) اوراست:

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست
مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
واما نده‌ام ز آبلهٔ پا براه شوق
یک همرهی زخار گلستانم آرزوست.

ناظم هروی. [ظِ مِ هَ رَ] (اِخ) فرخ حسین [ملا...] متخلص به ناظم ازشاعران قرن یازدهم هرات است. وی سفری به بنگاله کرده، ودرهمانجارحل اقامت افکنده و بروایت مؤلف تذکرهٔ مرآة الخیال بسال ۱۰۶۸ در گذشته است، اورابا نصرآبادی نیز مکاتبات شاعرانه بوده (۸) لطفعلی بیگ آذر او را مداح سلسلهٔ شاملو [درهرات] دانسته و مثنوی یوسف و زلیخائی به وی نسبت داده است (۹) او راست:

از غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب
کز گهر آب ستانند وبه دریا بخشند.
دست از کرم به عذر تنک مایگی مشوی
بر کی در آب کشتی صدمور میشود.
از لطافت بسکه روحانی‌سرشت افتاده است
گیرمش گردر بغل پندارم آغوشم تهیست.
نامی از خویش در جهان بگذار
زندگانی برای مردن نیست.

رجوع به (آتشکدهٔ آذر ص ۱۵۵) و (نتایج الافکار ص ۷۲۲) و (سروآزاد ص ۱۰۵) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۰۶) و (شمع انجمن ص ۴۵۹) و (ریحانة الادب ۴ ص ۱۶۰) و (روز روشن ص ۶۷۷) و (مرآة الخیال ص ۱۲۷) شود.

ناظمی. [ظِ] (حامص). مأخوذ از تازی: نظم دهندگی. (ناظم‌الاطباء). ناظم بودن.

ناظمی. [ظِ] (ا منسوب) منسوب به ناظم رجوع به ناظم شود.

ناظمی. [ظِ] (اِخ). مؤلف صبح گلشن (۱۰) این دوبیت را بنام اوثبت کرده است:

مژه برهم زدن وچشم سیاهش نگرید
زیرلب خنده وزدیده نگاهش نگرید

---

(۱) تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱۱ ومؤلف نگارستان سخن آرد. به بیت‌الله حاضر گردیده ازآنجا رخت به هند کشید» ص ۱۱۶.
(۲) تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱۲. (۳) بعد از آن به ناظم قرار تخلص داده با ناظم یزدی بر سر تخلص گفتگو کرده، موزونان گفتند که غزلی طرح کنندهر کدام خوبتر بگویند صاحب تخلص باشند نظاما به نوعی آن غزل را گفت که ناظم یزدی غزل‌خودرا نخواند» از (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۴). (۴) از نگارستان سخن ص ۱۱۶. (۵) صبح گلشن ص ۴۹۹. (۶) از (صبح گلشن ص ۴۹۹). (۷) صبح گلشن ص ۴۹۹. (۸) نصرآبادی آرد: فقیرا گرچه به صحبت اوفایز نشده‌ام اما جاسوس خیال درمیانه آمد وشدی دارد چنانکه گاهی به‌اشعار بلاغت آثار... سرور بخش خاطر میگردد (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۴۰).
(۹) برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانید و به مصر بلند پایگی برده بر تخت نشانید (تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۵۹). (۱۰) تذکره صبح گلشن ۵۰۱.

می کشد رشك مر اورنه یقین می گفتم
عاقلان را که بر خسارهٔ ماهش نگرید.
بیش ازین ازاحوال اواطلاعی بدست نیامد

ناظم یزدی. [ظِ مِ یَ]. (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری ومعاصر با صفویه است نصرآبادی آرد. « در کمال ساده لوحی و درویشی است مدتی در هند بود... شعر بسیاری گفته مرا این بیت خوش آمد.
سرو از پای در افتاده چمن را چکند
آدمی زادهٔ بی چیز وطن راچکند».
از (تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤٠٤) و (نگارستان سخن ص ۱۱۷).

ناظور. (ع اِ ص) باغبان. (منتهی الارب). (آنندراج). ناطور. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).
|| نگهبان. (آنندراج). (غیاث اللغات).
|| نظاره. (المنجد).
|| مهتر قوم که مورد نظر ایشان باشد. سیدالقوم المنظور الیه منهم. (اقرب الموارد) از (المنجد). ناظورة رجوع به ناظورة شود

ناظورة. [رَ]. (ع اِ ص) مهتر که در هر امور منتظر او باشند، واحد وجمع و مؤنث و مذکر دروی یکسانست. (منتهی الارب). از (آنندراج). مهتری که در همه کارها منتظر وی باشند. (ناظم الاطباء). نظورة. نظیرة. نظور. السید ینظر الیه. (معجم متن اللغة). ناظور. از (المنجد).
|| محبوبه. معشوقه. (غیاث اللغات).

ناعب. [عِ]. (ع نف). اسم فاعل است از نعب، نعب الغراب، بانگ کردو گردن افراشت و سرخود جنبانید در حال بانگ کردن یابدون بانگ. وهو ناعب. از (معجم متن اللغة). رجوع به نعب شود.

ناعب. [عِ]. (اِخ). موضعی است. (منتهی الارب). از (معجم متن اللغه).
— بنو ناعب، حیی است. (منتهی الارب). حیی است از عرب. (معجم متن اللغة).

ناعبة. [عِ بَ]. (ع ص) ناقة ناعبة، ناقة سریعه. (اقرب الموارد). ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). از (معجم متن اللغة). ج، نواعب.

ناعبة. [عِ بَ]- (اِخ). [بنو...]. بنو ناعبه، بطنی است ازعرب. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

ناعت. [عِ]. (اِخ) موضعی است در دیار بنی عامر بن صعصعه. از (معجم البلدان).

ناعج. [عِ]. (ع ص). شتر تیزرو. جمل ناعج. (معجم متن اللغة). رجوع به ناعجه شود.

ناعجة. [عِ جَ]. (ع ص). زمین نرم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زمین نرم و هموار و مناسب زراعت. از (معجم متن اللغة). الارض السهلة. (اقرب الموارد).
|| شتر مادهٔ سپید تیزرو. (منتهی الارب). (آنندراج) از (ناظم الاطباء). الناقة البیضاء اللون الکریمة. (معجم متن اللغة).
|| ناقه‌ای که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند. (منتهی الارب). (آنندراج). ماده شتری که بر آن سوارشده میش وحشی را شکار کنند. (ناظم الاطباء). ناقهٔ تیزرو، ناقه‌ایکه بر آن سوار شده حیوانات وحشی شکار کنند. از (معجم متن اللغة). اللتی یصاد علیها نعاج الوحش. (اقرب الموارد). ج، نواعج.
|| المرأة البیضاء. (اقرب الموارد). امرأة ناعجة اللون، حسنته. (معجم متن اللغه). المرأة المحسنة. (اقرب الموارد). زن سپید پوست. زن زیبا.
|| یوم ناعجة: از ایام عرب است. (معجم البلدان).

ناعر. [عِ]. (ع نف). صائح. (المنجد). آنکه فریادمی زند وبیانگ بلند صدامیزند. نعره زننده رجوع به نعر شود.

ناعر. [عِ]. (اِخ). موضع کانت فیه وقعة للمسلمین و اهل الردة فی ایام ابی بکر. (معجم البلدان).

ناعس. [عِ]. (ع نف). بخواب شونده. (آنندراج). بخواب شونده. خواب آلوده. چرت زننده. (ناظم الاطباء). بخواب رونده. (از اقرب الموارد). نعت است از نعس بمعنی بخواب شدن (منتهی الارب). (۱) ج نعس [نُ عَ عَ].
|| حظ ناعس: فاتر. (معجم متن اللغه).

ناعسة. [عِ سَ]. (ع نف) زن خواب آلودو چرت زننده. (ناظم الاطباء). تأنیث ناعس است. رجوع به ناعس شود. ج، نواعس و ناعسات.

ناعش. [عِ] (ع نف) زندگی بخشنده (آنندراج (۱).

ناعصة. [عِ صَ] (ع نف). یاریگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال: هومن ناعصتی، ای ناصرتی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

ناعط. [عِ] (ع اِ) مسافر دور دست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| (نف) آنکه لقمه را بدو نصف بریده نیمه را بخورد ونیمهٔ دیگررا بیندازد جهت کثرت وفراخی یا سوء ادب درطعام خوردن وعدم مروت. (منتهی الارب). (آنندراج). از (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). ج، نعط [نُ عُ].

ناعط. [عِ] (اِخ) قلعه‌ایست قدیمی بر فراز کوهی بناحیت یمن که از آن یکی از [ملوك] ذوی الاذواء بود نزدیک عدن... از (معجم البلدان).

ناعط. [عِ] (اِخ) قصری است بر دو کوه به یمن همدان را. (ازمعجم البلدان).

ناعط. [عِ] (اِخ) روستائیست به یمن. (منتهی الارب). (آنندراج). نام روستائی در یمن. (ناظم الاطباء). مخلافیست در یمن در آنست حصن‌ها وقریه‌ها ومعاقل. (معجم متن اللغة).

ناعط. [عِ] (اِخ) لقب پدر گروهی از طایفهٔ همدان. (ناظم الاطباء). بنوناعط: حیی است از بنی همدان (معجم متن اللغة).

ناعظ. [عِ] (ع ص) نره نعوظ کرده و برخاسته (ناظم الاطباء). (۳) رجوع به نعظ ونعوظ شود.

ناعظ. [عِ] (اِخ) [بنو...] بنوناعظ نام بطنی از عرب است. از (منتهی الارب) از (معجم متن اللغه) از (ناظم الاطباء)

ناعفة. [عِ فَ] (ع ص) اذن ناعفة: گوش فرو هشته. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مسترخیه. (معجم متن اللغة) (٤).
|| اخذ ناعفة القنه: براه سهل ازسر کوه رفت. (منتهی الارب). راه سهل و آسان از سر کوه رفت. (ناظم الاطباء). ناعفة القنة، منقادها (معجم متن اللغة).

ناعق. [عِ] (ع نف) کلاغ بانگ کننده (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از نعق. رجوع به نعق شود.

ناعقان. [عِ] (اِخ) دوستاره است از جوزا. (منتهی الارب). (آنندراج). بصیغهٔ تثنیه نام دوستاره در برج جوزا. (ناظم الاطباء). دوکوکب است از کواکب جوزا. (از اقرب الموارد). (ازالمنجد).

ناعل. [عِ] (ع ص) بسیار نعل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجل ناعل، ذونعل. و آن مانند لابن و ناصراست. (از اقرب الموارد). بانعل (منتهی الارب).
|| حافر ناعل، سم درشت. (منتهی الارب). (آنندراج). سم درشت و سخت. (ناظم الاطباء). صلب. (اقرب الموارد). القدم والحافر الناعل، صلب. (ازمعجم متن اللغة).
|| (اِ) گورخر (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). حمارالوحش (اقرب الموارد).

---

(۱) نعس الرجل: اخذته فترة فی حواسه فقارب النوم فهو ناعس. (المنجد). از (اقرب الموارد). (۲) نعشه، تدارکه من هلکة. (معجم متن اللغة) نعش الربیع الناس، اخصبهم و احیاهم. (المنجد). (۳) نعظ ذکره، قام وانتشر. (معجم متن اللغة).
(٤) وهوضعیف نعیف. از اتباع است (از معجم متن اللغة).

(معجم متن اللغة) . گورخر، بدلیل صلابت سمش ناعل گویند . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

ناعلة . [ع ِ ل َ] (ع ص) مونث ناعل . (اقرب الموارد) . رجوع به ناعل شود .

ناعم . [ع ِ] (ع ص) متنعم . (ازمعجم متن اللغة).(۱) فراخ عیش ونیکو زندگانی . (ناظم الاطباء) . عیش ناعم ، ذونعمة (از اقرب الموارد) .

|| نرم . لین . (ناظم الاطباء) . نرم . لطیف . (فرهنگ نظام) . نعم الشی نعومة لان ملمسه فهوناعم . (ازاقرب الموارد).

|| نبت ناعم ، گیاه نازک و نرم (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء). گیاه مستقیم مستوی (اقرب الموارد) .

|| ثوب ناعم ، جامهٔ نرم و نازک . (از منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). الثوب اللین الملمس . (ازاقرب الموارد) .

ناعم . [ع ِ] (اِخ) نام کوهیست . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نعیم وناعم ، دو کوهست برجانب راست تنعیم در نزدیکی مکه (ازمعجم متن اللغة) .

ناعم . [ع ِ] . (اِخ) . ابن اجیل الهمدانی مولی ام السلمة ، از صحابه است ، وی به سال هشتادم هجرت وفات یافت . رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۴) شود .

ناعم . [ع ِ] . (اِخ) . مولی رسول الله ، از صحابه است . مؤلف الاصابه احتمال داده است که این شخص همان ناعم بن اجیل مولی ام السلمة باشد. رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۴) ونیز رجوع به همان کتاب و همان مجلد ص ۲۲۸ شود .

ناعمة. [ع ِ م َ] (ع ص) مؤنث ناعم ، نرم ولین . (ناظم الاطباء) . شجرة ناعمة الورق ، درختی که برگ آن نرم باشد . (ناظم الاطباء) . رجوع به ناعم شود .

|| زن نیکو زندگانی و نیکوخورش . (منتهی الارب) .(فرهنگ نظام)(آنندراج) . زن نیکوعیش و نیکوخوراک. مترفه. مترف . (از معجم متن اللغة) . جاریة ناعمة ، دختر نیکو خورش . (ناظم الاطباء) . حسنة. رجوع به نا عم شود .

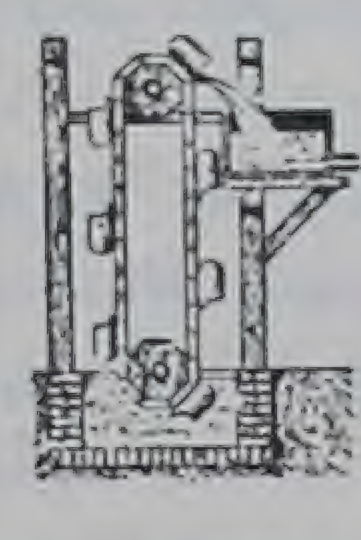
|| مرغزار . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . روضة . (ازاقرب الموارد). باغ . (فرهنگ نظام) .

ناعور . (ع اِ) پهلوی آسیا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جناح الرحی . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

|| دولاب . (ناظم الاطباء) . دولاب الماء یستقی به (معجم متن اللغة) . دولی که بدان آب کشند . (ناظم الاطباء) دلو یستقی بها یدیرها الماء ولها صوت . (معجم متن - اللغة) . دلو آبکشی . دلو . دو ل . ناعورة .

|| آسیاب . طاحونه. آسیاکه بآب گردد . (یادداشت مؤلف) .

|| رگی که خونش نایستد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رگی که خون آن نایستد . (ناظم الاطباء) . رگ یا جراحتی که خون از آن فوران کند . از(المنجد) . ج ، نواعیر .



ناعوره

ناعورة . [ر َ] (ع اِ) دولاب . (اقرب الموارد).(ناظم الاطباء) دولاب یا کوزهٔ آن (منتهی الارب)دولاب الماء یستقی به .(معجم متن اللغة). نوعی ازدلو که بدان آب کشند. (ناظم الاطباء) . دلو یستقی بها اوما یدیره الماء من المنجنونات(اقرب الموارد). دلوها یا کوزه هائی که بریسمان دایره مانندی بندند وبدانوسیله آب ازچاه کشند. || بینی وبرهٔ بینی. (ناظم الاطباء) .ج، نواعیر

ناعورة . [ر َ] . (اِخ) . موضعی است بین حلب وبالس. از(معجم متن اللغة). درآنجا مسلمة بن عبدالملك را کاخی ازسنگ است ، آبش ازچشمه وفاصلهٔ آن تاحلب ۸ میل است. از (معجم البلدان) .

ناعوس. (ع اِ) ناعوس البحر ، وسط دریا ولجهٔ دریا. وصحیح تراینکه تحریف ناموس است. (معجم متن اللغة). رجوع به قاموس شود .

ناعوظ . (ع اِ) آنکه بهنعوظ آرد ذکر را (منتهی الارب) (آنندراج) آن که سبب هیجان نعوظ گردد ونره را به نعوظ آرد . یهیج النعظ . (معجم متن اللغة) . دوای نعظ ونحو آن ، گویند شرب الناعوظ (ذیل اقرب الموارد) .

ناعی . (ع نف) خبردهنده . (منتهی - الارب) . (آنندراج). خبر مرگ کسی را دهنده. (ناظم الاطباء) . آنکه خبر مرگ می آورد . از (اقرب الموارد) . ناقل خبر مرگ. آنکه خبرمرگ کسی را آرد ج ، نعاء ،

گوش ها در آن غوغا از ناله وفریادو نوحه وبیداد قاری و باکی و ناعی وشاکی موتور (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۱) . وهر کجا داعی ناعی و رفیقی رقیقی شده (جوینی) .

||مشیع . (معجم متن اللغة)

ناعیة . [ی َ] . (ع نف) . تأنیث ناعی است . رجوع به ناعی شود .

ناغ. (اِ) درخت نارون . (ناظم الاطباء).

ناغ . (اِخ) . دهیست از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت . در ۱۸۵ هزارگزی جنوب شرقی کهنوج و ۴۰ هزار گزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشك ، درمنطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر واقعست و یکصدتن سکنه دارد. آبش ازچاه ومحصولش غلات وبرنج وتنباکووخرماست. شغل اهالی زراعت است .راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۸) .

ناغارتیدن . [ر َ د َ] (مص مرکب) . مقابل غارتیدن . رجوع به غارتیدن شود .

ناغارتیدنی . [ر َ د َ] (ص قابلیت) . که غارتیدنی نیست . که نتوان غارتش کرد . غیرقابل چپاول .

ناغارتیده . [ر َ د َ](ن مف) غارت ناشده مقابل غارتیده .

ناغاردن . [د َ] (مص مرکب) . مقابل آغاردن .

ناغاردنی . [ص قابلیت) نیاغاردنی .

ناغارده. [د َ] (ن مف) ناآغارده.رجوع به آغارده شود .

ناغافل . [ِ ف] (ق وصفی) در تداول عوام، ناگهان. بی خبر. غفلة . بغتة. بناگاه. بی مقدمه ، ناغافل بسراغ من آمد .

ناغالب . [ِ ل] (ص مرکب) . مغلوب . ناتوان . ضعیف . مقابل غالب بمعنی چیره،

وگرز آنکه ناغالبی درقیاس
زغالب ترازخویشتن درهراس
نظامی .

ناغان . (اِخ). ده ویرانه ایست ازدهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۴).

ناغان . (اِخ). ازدهات دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد، درده هزار گزی جنوب شرقی اردل برسر راه مالرو چقاخور به دوپلان دردامنهٔ کوه معتدل هوای متمایل بسردی واقعست و۱۹۰۲ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ورودخانه تأمین میشود، محصولش غلات وانگور است ، شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی آنها گلیم بافی و قالیبافیست . راه ارابه رو دارد . اطراف این آبادی رابهفاصلهٔ چند هزار گزی باغهای میوه فرا گرفته است ، این دهدستان ومتجاوز از ۴۰ باب دکان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۴).

ناغریدن . [غ ُ ر د َ] (مص مرکب) . مقابل غریدن . رجوع به غریدن شود .

---

(۱) تنعّم، ترفه فهوناعم و متنعم (معجم متن اللغه)

ناغریویدن. [َغ دَ] (مص مرکب) مقابل غریویدن.

ناغشت. [ِ غ] (اِ) فلفل فرنگی. (ناظم الاطباء). رجوع به ناغیست شود.

ناغشتن. [ِ غ تَ] (مص مرکب) نیاغشتن. نیاآغشتن.

ناغشتنی. [ِ غ تَ] (ص قابلیت) که آغشتن را نشاید. مقابل آغشتنی. رجوع به آغشتنی شود.

ناغشته. [ِ غ تَ] (ص مرکب). ناآغشته. نیاغشته. مقابل آغشته. رجوع به آغشته شود.

ناغض. [ِ غ] (ع نف) اسم فاعل از نغض است. رجوع به نغض شود.

|| غیم ناغض، ابرجنبنده دربی یکدیگر (منتهی الارب). ابرهای جنبنده که برروی همدیگر بغلتد. (ناظم الاطباء). ابرهائیکه یکی بر اثر دیگری متحرک باشد. (از اقرب الموارد).

|| (اِ) کرکرانک کتف که جنبان باشد یاهر جای جنبان. (منتهی الارب). غضروف الکتف. حیث یجییء ویذهب منه. (اقرب الموارد). نغض الکتف. غرضوف الکتف. (از معجم متن اللغة). غضروف کتف. (ناظم الاطباء).

|| درانسان: بن گردن، آنجا که سررا حرکت دهد. (اقرب الموارد). (المنجد).

ناغط. [ِ غ] (ع اِ) یکی نغط [نُ غُ] دراز ازمردان، چنانکه در تهذیب است و درقاموس نویسد، دراز مردان. (اقرب الموارد). رجوع به نغط [نُ غُ] شود.

ناغلا. [ُغ] (ص مرکب) رجوع به ناقلا شود.

ناغنودن. [غُ دَ] (مص مرکب) نغنودن. نیارامیدن. نخفتن. مقابل غنودن.

ناغنودنی. [غُ دَ] (ص قابلیت) نغنودنی. مقابل غنودنی. رجوع به غنودنی شود.

ناغنوده. [غُ دَ] (ص مرکب) نغنوده. نیارامیده. نخفته. ناخفته:

ازشورش آه من همه شب
بادام تودوش ناغنوده.
خاقانی.

ناغوش. (اِ) چیزی را به آب فروبردن. (برهان قاطع). || سر به آب فرو بردن مردم و مرغ. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن (برهان قاطع). غوته خوردن (حفان). سربآب فروبردن بود از مردم ومرغ رانیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین بنقل ازلغت فرس). (فرهنگ نظام). سر در آب فرو بردن. (فرهنگ اوبهی). غوطه‌وری. فرو رفتگی در آب فرو رفتگی سر در آب. (ناظم الاطباء) در ر. برهان بمعنی غوطه خوردن در آب آمده و لیکن خطا کرده باغوش است به بای پارسی. (انجمن آرا). باغوش سر به آب فرو بردن وغوطه خوردن.

ناغوش خوردن. [خُرْ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن. سر به آب فرو بردن. غوطه‌ورشدن. غوطه خوردن درآب. مغاص. غوص. غیاص. غیاصه:

کرد گرداب مکردارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چوناگاهی ناغوش خوری.
لبیبی. (بنقل صحاح الفرس)

ناغول. (اِ) نردبان وزینه پایهٔ سقف دار را گویند. (برهان قاطع) نردبان وزینه پایه وراه زینهٔ سقف‌دار. (ناظم الاطباء). نردبان وپله وزینه سقف‌دار که باران بر آن نبارد. (انجمن آرا). نردبان مسقف.

|| پوششی که در بام خانه بروی راه زینه سازند تا برف وباران بر آن نبارد. (ناظم الاطباء). بعضی پوشش سر نردبان را گفته‌اند که بر بام خانه سازند تا برف و باران بپائین نیاید. (برهان قاطع).

ناغه. [غَ] (اِ) مأخوذ ازهندی، خالی. تهی. صفر. (ناظم الاطباء). || غیرمستعمل. (ناظم الاطباء). || فرصت. مهلت. (ناظم الاطباء).

ناغه‌نویس. [غَ نِ] (ص مرکب) ناظر درسرای. (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (برهان ذیل ناظر در سرای) رجوع به ناظر درسرای شود.

ناغیست. (اِ) نارمشک (دزی). بمعنی نارمشک است که تخمی باشد سرخ رنگ معده وجگرسرخ رانافع بود (برهان قاطع). (آنندراج). تخمی سرخ رنگ که نارمشک نامند. (ناظم الاطباء). ناغیشت. (داود انطاکی). ناغیت. فلفل السودان. جسومی. اغرومی. نارمشک. رجوع به نارمشک شود.

ناغیشت. (اِ) ناغیت. (بحر الجواهر). ناغیست. (برهان قاطع). رجوع به ناغیست و نارمشک شود.

ناف. (اِ) اوستا، نافا (۱) سانسکریت، نابهی، (۲) نزدیک، نابها (۳)، (نان، خانواده). پهلوی، ناف (۴)، افغانی، نو، نوم (۵)، استی، نافه (۶) بلوچی، نایگ (۷) نافگ (۸) نافق (۹)، کردی: ناو (۱۰) (ناف، درون) ناو (۱۱) (کفل) نیز در اوستا، نبا (۱۲) (ناف) نپات (۱۳) نپتر (۱۴) پارسی باستان و سانسکریت: نپات (۱۵) لاتینی، نپس (۱۶)، آلمانی، نبل (۱۷)، انگلیسی، نول (۱۸)، فارسی، ناف، نافه، نواده، نبیر، نبیره. (از حاشیهٔ ص ۲۱۰۰ برهان قاطع دکتر معین).

سوراخ وسط شکم. (برهان قاطع). جائی از روی شکم که منتهای روده‌است که بر شکم بچه تازه زائیده آویزان است وبریده میشود. (فرهنگ نظام). بعربی آنرا سره [سُ رَّ] خوانند. (از انجمن آرا). (از آنندراج). سرة. گودی کوچکی در وسط شکم که نشان داغ بند سره است. (ناظم الاطباء). ناخ. (برهان قاطع). سره. (دهار). غارة (منتهی الارب):

همی تیرتاپردرخون گذشت
سرآهن ازناف بیرون گذشت.
فردوسی.

بزن کارد نافش سراسر بدر
وزآن پس بچه گربیابی گذر.
فردوسی.

سراز برج ماهی بر آورد ماه
بدرید تاناف شعرسیاه.
فردوسی.

بدرید ازهم تاناف دهانهاشان
زقفابیرون آوردز بانهاشان.
منوچهری.

سیل‌خونین که بساق آمد وتاناف رسید
بلب آمد چکنم بو که بسر می‌نرسد.
خاقانی.

توان بحلق فرو برد استخوان درشت
ولی شکم بدردچون بگیردا ندرناف.
سعدی.

نه طفل زبان بسته بودی زلاف
همی روزی آمد بحلقت زناف.
سعدی.

مرااین سخن یاد از بلبلی است
که ناف توپیچیده برگ گلیست.
(بنقل آنندراج).

نه نافست اینکه دلها کرد بیتاب
کزاوافتاد فکرمن بگرداب.
عامل (بنقل آنندراج).

در مهد رحم ازآن می‌صاف
می‌خورده جنین به ساغر ناف.
فیاضی (بنقل آنندراج).

(۱) Nâfa. (۲) Nâbhi. (۳) Nabhâ. (٤) Nâf (٥) Nû, nûm. (٦) Naffä. (٧) Nâpag. (٨) Nâfag. (٩) Nâfagh. (١٠) Naw (١١) Nâv. (١٢) Nabâ. (١٣) Napât (١٤) Naptar. (١٥) Napât. (١٦) Nepos (١٧) Nabel (١٨) Navel.

کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین
تا کند بوئی گدائی از هوای زلف تو .
صائب .
شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان
تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
صائب .
|| نافه :
ازتقی دین طلب زرعنا لاف
از صدف درطلب ز آهو ناف .
سنائی .
ناف زمیست کعبه مگر ناف مشک شد
کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش .
خاقانی .
گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی برعود وعنبر می نهد .
مولوی .
|| وسط ومیان هرچیز . (برهان قاطع) . میان هرچیزی را ناف گویند (از آنندراج). چون ناف در وسط شکم واقع شده میان هر چیز را ناف آن گویند . (فرهنگ نظام). وسط ومیان هرچیزی . (ناظم الاطباء) :
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته در اوشاخی .
نظامی .
اهل دل اوست که بروسعت خلق افزاید
کعبه آنست که در ناف بیابان باشد .
صائب . (بنقل آنندراج).
|| شکم . بطن :
بچه‌ای دارم درناف چو برجیس
بارخ یوسف وبوی خوش بلقیس .
منوچهری .
ازسوی ناف وزپشت دو گرانمایه شهند
عیبشان نیست گر آن مادر کانشان سیهند .
منوچهری .
بر شکافی دماغ خصم چنانک
ناف سهراب روستم بشکافت .
خاقانی .
|| بالش گرد . (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
— بناف کسی بستن چیزی را : تحمیل کردن براو، خوراندن باو :
فحش بناف کسی بستن ، باو فحش دادن .
غذا بناف کسی بستن ، باو خوراندن غذا را .
— بریده بودن ناف کسی برصفتی یا کاری ، جبلی و طبیعی و فطری بودن آن صفت در وجود او :
بجای شیر از پستان دایهٔ فطرت خون حیوانات مکیده و ناف وجود او بر آن بریده . (مرزبان نامه) .
من که برعشقم بریدستند ناف از کودکی
چون توان ازعشق ببریدن باکراهم دگر .
اوحدی .
دایه به مهرت برید ناف دل من
پس بکنارم گرفت گاه ولادت .
اوحدی .
— ناف دو کس را باهم بریدن ،
چون تیره شدا کنون می‌صاف من و تو
مادر نه بهم بریدناف من و تو .
ازرقی .
رجوع به ناف بریدن شود .
— ناف آهو :
وآنکه سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کام نهنگ .
انوری .
چوبیش هوزنی هوئی جگرسوز
شود چون ناف آهو نافهٔ پاک .
عطار .
مشک ازچین زلف می افشاند
آه ازناف آهوان برخاست .
عطار .
ناف آهو شود دهان کسی
که دراووصف کبریای توخاست .
عطار .
نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر درجیب دارد ناف آهو .
سعدی .
ناف آهو نخست خون بوده است
سنگ بوده است زابتدا گوهر .
سعدی .
خالی که بود چوناف آهوی ختن
دارد برخ چوماه آن بت مسکن .
خاوری .
امثال :
ناف مارا باهم نبریده‌اند .
نافشان را باهم زده‌اند .
نافش را بدروغ بریده اند . رجوع به ناف زدن شود .

ناف آسمان . [ِ ف] (اِمر کب) کنایه از قطب فلک (آنندراج) . وسط السماء . وسط آسمان . میان آسمان :
سپهر گفت بهل مدح روز کار بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد .
عرفی. (بنقل آنندراج) .

ناف ارض . [ِ فِ اَ] (اِمر کب) کنایه از مکهٔ معظمه است. (برهان قاطع). (آنندراج). (از رشیدی) . ناف زمین. ناف خاک . ناف عالم. مکهٔ معظمه وخاک کعبه. (ناظم الاطباء) ناف زمین = ناف خاک = ناف عالم ، قدما بر آن بودند که مکه در مرکز زمین واقع است .(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) طبق روایات اسلامی ابتدا زمین مکه آفریده شد وسپس باطراف گسترده گردید .

ناف افتادن . [اُ دَ] (مص مر کب) ناف گسیختن . عبارت از بیجا [جابجا] شدن عضلات ناف است بسبب برداشتن بارسنگین یازور کردن زیاده از مقدور یاخوف عظیم خوردن که رنگ را زرد کند واطلاق آن بر آدم وغیر آدم هم آید چون بار بسیار بر پشت اشتر و قاطر اندازند گویند چنان میکند که نافش بیفتد واین را بتازی سقوط السرة گویند. از (فرهنگ نظام بنقل از بهار عجم). (آنندراج) .

ناف افکندن . [اَ کَ دَ] (مص مر کب) کنایه از درمانده شدن . (فرهنگ نظام) . (از آنندراج) .
نافهٔ مشك نباشدبه بیابان ختن
ناف افکنده بهمراهیش آهوی ختا .
محمدسعید اشرف .
(بنقل ازفرهنگ نظام وبهارعجم) .

ناف بخوشی زدن . [بِ خُشی زَ دَ] (مص مر کب) ناف برخوشی زدن . ناف بر خوشی گرفتن. رجوع به ناف برخوشی زدن شود .

ناف برخوشی زدن . [بَ خُشی زَ دَ] (مص مر کب) آنست که اگر ماماچه دروقت بریدن ناف طفل نوزائیده خوشحال باشد وبخوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذارند ، گویند « ناف او را بخوشی زده‌اند » و همچنین اگر در ساعت نیک بریده باشند. (برهان قاطع). عبارتست از بیشتر اوقات خوش وخرم بودن چه پیش اهل ولایت [ایران] مقرراست که اگر قابله وماماچه ناف طفل را بخوشی وخرمی ببرد طفل اکثراوقات بخوشی وخرمی بگذراند واگربغم واندوه ببرد بغم واندوه بگذارند (فرهنگ نظام) . اگر قابله ناف طفل را به خوشحالی ببرد [طفل] اکثر اوقات به خوشی بگذراند ومردمان گویند که ناف این [طفل را] بخوشی زده‌اند اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این برغم زده‌اند. (ازرشیدی). ونیز رجوع به (آنندراج) . و (ناظم الاطباء) . شود .

ناف برخوشی گرفتن . [بَ خُشی گِ رِ تَ] (مص مر کب) .رجوع به ناف برخوشی زدن شود .

ناف بر زمین گذاشتن . [بَ زَ گُ تَ] (مص مر کب) و ناف برزمین نهادن ، سنگین شدن بار حیوان بطوریکه شکمش را برزمین گذارد . (فرهنگ نظام) :
میگذارد ناف ازخورشید تابان برزمین
گر فلك بردارد این باری که بردوش من است
صائب (بنقل آنندراج) .
|| مجازاً ، عاجز شدن کسی از کار زیاد . (فرهنگ نظام) . رجوع به ناف افکندن شود .

ناف برغم زدن . [بَ غَ زَ دَ] (مص مر کب) آنست که ماماچه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمگین وبیدماغ باشد آن کودك همیشه غمگین خواهد بود و گویند « ناف اورا بغم زده‌اند » و یا در ساعت بد بریده باشند. (برهان قاطع). (آنندراج) . مقابل

ناف برخوشی زدن، رجوع به ناف برخوشی زدن شود .

ناف بریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) بریدن رودگانی که از خارج به ناف جنین بسته است :

نوزتان مادرش ووز نباشد که بزاد
نوزتان ناف نبریده وازَزَه نگشاد .
منوچهری .

بادایهٔ عفو وسخطت خوی گرفتند
چون ناف بریدند شفا راوالم را .
انوری .

چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست .
سعدی .

ناف بند . [بَ] (امر کب) . بند ناف نوزاد که برند . (یادداشت مؤلف) .

ناف پری . [پَ] (امر کب) یا ناف پریان. قسمی شیرینی چون قرصی کوچک که شکل ناف دارد . (یادداشت مؤلف) .
|| قسمی گره برای زینت.(یادداشت مؤلف).

ناف پیچ . (امر کب) درد پیچش . (غیاث اللغات) ناف پیچیدن . دردی که در ناحیهٔ ناف پدید آید وشخص را متألم سازد :

براز هندودوات آید برون طاوس کلك من
خوردصدناف پیچ رشك کبك ازطرزمنقارش
صائب . (بنقل آنندراج)

ناف پیچیدن . ناف پیچ . پیچشی که در ناف بهم رسد . (آنندراج) .
|| نافتادن (فرهنگ نظام) . رجوع به ناف افتادن شود .

نافتادن . [نُ فْ دَ] (مص مرکب) . مقابل افتادن .

نافتادنی . [نُ فْ دَ] (ص قابلیت) . که افتادنی نیست . نیفتادنی .
|| واقع ناشدنی . رخ ندادنی .

نافتاده . [نُ فْ دَ] (ص مرکب) نیفتاده .
|| واقع ناشده . رخ نداده، حادث نشده.
|| که مبتلا و ناتوان نشده است . که شکست نخورده است . مقابل افتادن بمعنی درمانده است :

مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است .
نظامی .

ناف تراشیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) . صاحب آنندراج « کنایه از کشتن و هلاك کردن » گوید وبیت ذیل را از عرفی بشاهد آن آرد ، اما در استنباط خود بر صواب نیست وبیت شاهد « ازناف تراشیدن » نیست :

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت
که ازناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش

نافث . [فِ] . (ع نف) ساحر . از (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . جادو . دمنده و افسون دهنده . آنکه بجادویی وردی میخواند وسپس میدمد . شعبده باز . (ناظم الاطباء) . نفاث . ساحر . (المنجد) .

نافثة . [فِ ثَ] . (ع نف) . تأنیث نافث . ساحره . زن جادو . نفاثة . || ادویهٔ نافثه : ادویهٔ مخرج بلغم . (یادداشت مؤلف) .

نافج . [فِ] . (ع نف) . نعت فاعلی است از نفج [نَ] (اقرب الموارد) رجوع به نفج شود .
|| (ع ص) صوت نافج ؛ آواز درشت سخت (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . غلیظ جاف ؛ (اقرب الموارد) غلیظ . (معجم متن اللغة) ، غلیظ مرتفع . (المنجد) .

نافجة . [فِ جَ] . (ع نف) تأنیث نافج است . رجوع به نافج شود
|| (ع ا) ابر بسیار باران (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . از (معجم متن اللغة) . (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) . ابر پرباران . ابر پرآب . ابر که باران فراوان دارد . ج ، نوافج .
|| باد که نخستین سخت وزد .(منتهی الارب) . (آنندراج) . بادو هر چیزیکه بشدت بیاید. و گفته اند آغاز هر بادی که بشدت وزیدن گیرد . و بادی که ناگهان بسختی وزیدن گیرد . (ازمعجم متن اللغة) . بادی که بشدت شروع به وزیدن کند. (ازاقرب الموارد) .
|| استخوان خردپهلو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مؤخر الضلوع (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .
|| دختر ، بدانجهت که مال پدر را به مهر خود افزون گرداند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دختر که صداق او برمال پدر می افزاید . (از معجم متن اللغة) در میان تازیان بروزگار جاهلیت معمول بوده که چون کسی صاحب دختری می شد بوی میگفتند : هنیئاًلك النافجة ، ای المعظم مالك مبارك باد ترا افزون کنندهٔ مال وخواسته . (ازمنتهی الارب). یعنی کسی که بزرگ کند مال ترا وافزون می نماید آنرا زیرا می گیری مهر آنرا وبر مال خود می افزائی . (ناظم الاطباء) . از (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

نافجة . [فِ جَ یا فَ جَ] (ا) معرب نافه است . (از معجم متن اللغة) . نافهٔ مشك (ناظم الاطباء) . (دهار) . وعاء المسك . (معجم متن اللغة) پوستی که در آن مشك جمع می شود (ازاقرب الموارد) . رجوع به نافه شود .

نافچ . (اِخ) دهیست ازدهستان لاربخش حومهٔ شهرستان شهرکرد ، در ۱۲ هزار گزی شمال غربی شهرکرد . ومتصل به راه عمومی سامان بشهرکرد درمنطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و۱۷۷۳ تن سکنه دارد . آبش ازقنات است ومحصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وصنعت دستی زنان قالیبافی است . در فصل تابستان با ماشین میتوان به آنجا رفت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۴) .

نافچه . [چَ یا چِ] (اِ) . تصغیر ناف است ، از ناف + چه (علامت تصغیر) رجوع به ناف شود .

نافخ . [فِ] (ع نف) . دمنده (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آنکه میدمد وپف میکند . (ناظم الاطباء) . رجوع به نفخ شود.
— نافخ ضرمه ، دمندهٔ خذرك آتش ؛ مابالدار نافخ ضرمة ، نیست در خانه کسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . احدی در آن نیست (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) . (ازمهذب الاسماء) .
— نافخ نار ، دمندهٔ آتش ؛ لیس فی الدار نافخ نار ، هیچکس در خانه نیست :
ازدیار هندوستان هر کجا نافخ ناری وطالب ناری وساکن داری ... بود رو بدوآورد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰) .
تاازآن مدبران نافخ ناری وساکن داری نماند . (تاریخ آل سلجوق) .
— نافخ حضنیه ؛ [حِ نَ] جاء نافخاًحضنیه یعنی متعاظماً متکبراً آمد . از (معجم متن اللغة) . منتفخ مستعدلان یعمل عمله من الشر (اقرب الموارد) .
|| غذای نافخ ، غذائی که نفخ می آورد . نفخ آور . باددار [غذایا بعضی مواد غذای یا حبوب یاسبزیها] بدید آرندهٔ باد خاصه در معده وگاه دراعضاء وجوارح . رجوع به نافخه شود.

ناف خاك . [ف] (امر کب) . شکم خاك . دل خاك . قعر زمین . بطن زمین . درون زمین . دل زمین :

زری کادمی را کند بیمناك
چه در صلب آتش چه در ناف خاك

|| کنایه از مکه . ناف ارض . رجوع به ناف ارض شود .

نافخ نفسه . [فِ خِ نَ سِ] . (امر کب). تنوریست در جائی بادگیر کیمیائیان را که از زیر برسه پایه استوارست و دیواره وبن آن سوراخ سوراخ بوده و سکوئی از گل دارد و دوا را در کوزه بگل گرفته کنند و بر آن نهند . (یادداشت مؤلف) .

نافخة [فِ خَ] . (ع نف) . تأنیث نافخ . رجوع به نافخ شود . || باددار . نفخ آور ، ویجب أن یترك [المفتوق] الاغذیة النافخة . (قانون بوعلی سینا) . صاحب فتق باید که ازغذاهای باد دار و نافخة بپرهیزد .

نافذ . [فِ] . (ع نف) . در گذرنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نفوذ کننده ، درگذرنده . فرورونده . (ناظم الاطباء) . نفوذ کننده . (فرهنگ نظام) . روا . روان :

برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ
بعزم ثابت کوه و بحزم نافذ باد .
مسعودسعد .

دردرنگ وحزم ثابت کوه شو
درشتاب و عزم نافذ بادباش .
مسعودسعد .

شمشیرقضا نافذوسریع الامضاست . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٥٦) . ناگهان پیراهن ستر او فراگرفتند و مکفوف و ملهوف بیرون کشیدند و به‌بخارا فرستادند و قضاء باری تعالی در او نافذ شد . (ترجمهٔ یمینی) .
|| جاری شونده. (آنندراج). (فرهنگ ظام) . (غیاث‌اللغات).
|| امر نافذ ، مطاع . (المنجد) . کارروان و مطاع . گویند امره نافذ؛ای: مطاع . (منتهی الارب) . نفیذ . امر مطاع . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . هر حکم مطاعی که دراجرای آن ناگزیر باشند. (ناظم‌الاطباء) . روا:

حکم تو بر زمانه بود نافذ
امر تو بر ملوك روان باشد .
مسعود سعد .

زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر
زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا .
مسعود سعد .

ومثال اوامر ونواهی او را در خطه گیتی واقالیم عالم نافذ گردانید . (سندبادنامه) .
|| طریق نافذ ،راه‌مسلوك وروان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سالك‌عام.(المنجد) . (اقرب الموارد) . راه عامی که هر کسی از آن میرود . از (معجم متن اللغة) . راهیکه‌مسلک آن برای هر کس‌عام‌باشد . (ناظم‌الاطباء) .
|| مردرسای در هرکار .(ناظم الاطباء) . رسادرهرامور. (منتهی‌الارب) .(آنندراج).
|| دراصطلاح کیمیاگران: جیوه. سیماب. رجوع به‌سیماب شود.
|| مفرد نوافذ است و نوافذ ، هر سوراخ و روزنی که بدان نفس را سروریاغم رسد همچوسوراخ گوش وبینی ودهن و سوراخ دبر. (ازمنتهی‌الارب) . (ازقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء) . هررخنه و سوراخی در بدن‌ازقبیل‌سوراخ‌بینی‌ودهن. از (المنجد). رجوع به نوافذ شود .

نافذالامر . [فِ ذُل ْ اَ] . (ص‌مرکب) . کسی که حکم‌وی‌مطاع باشد.(ناظم‌الاطباء) که امروی روان ومطاع است . فرمانروا ،

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جملهٔ عجمش .
نظامی .

پس‌هرمزاورا [بهرام چوبین را] برخزانه وحشم نافذالامر گردانید . (منتخب‌جوامع‌الحقایق ص ۱۲۱) . و دایم موقرو محترم و عالی الذکر ونافذ الامر ومهیب و مطاع و سرور و دین پرورباد . (تاریخ‌قم‌ص ٤) .

نافذالحکم . [فِ ذُل ْ حُ]. (ص‌مرکب). که حکم وی روان است . نافذ حکم .

نافذالقول . [فِ ذُل ْ قَ]. (ص‌مرکب). که گفتاروی روان‌است. که‌سخن‌اودر گذرنده و مؤثرست . نافذ الکلمه . که سخن وی در گیرنده است.

نافذ الکلمة . [فِ ذُل ْ کَ لِ مَ] . (ص مرکب) نافذالقول. که سخن وی‌درگیرنده است و مؤثر .

نافذحکم . [فِ حُ] . (ص‌مرکب) . فرمانروا ، مطاع.نافذالامر . نافذ الحکم ، که فرمان وی روانست :

شاه مسعود براهیم که در ملك جهان
خسرو نافذ حکم و ملك کامرواست .
مسعود سعد .

نافذرای [فِ] (ص‌مرکب) که‌رای روان دارد . که رای او مطاع بود .

نافذفرمان . [فِ فَ] . (ص‌مرکب) . نافذحکم ، فرمانروا . که‌فرمان‌روان‌دارد . مطاع فرمان : حکام زمان و سلاطین نافذ فرمان . (حبیب‌السیر) .

نافذة . [فِ ذَ] . (ع نف) . تأنیث نافذ . رجوع به نافذ شود .
|| (ع ا) . رخنه‌هائی دردیوار که از آن نور و جزآن بداخل می‌تابد . (از اقرب‌الموارد) . از (المنجد) .
|| طعنة نافذة: جراحتی که سوراخ کند. جراحتی که سبب سوراخ کردن شود . (ازمعجم‌متن‌اللغة) منتظمة الشقین .(اقرب الموارد). از (المنجد) (معجم متن‌اللغة). ج ، نوافذ .

نافر . [فِ] . (ع نف) . رمنده . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) مذکر و مؤنث در وی یکسانست . (منتهی‌الارب). که‌فرارمی کند و میرمد و دورمی‌شود. (ازاقرب‌الموارد) . از(معجم‌متن‌اللغة).نفرت کننده.(آنندراج). (غیاث اللغات) رمو :

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافرو سرکش افتاده بود .
سعدی .

|| ترسنده . (ناظم‌الاطباء) .
|| شاةنافر ،گوسپندان‌پراکنده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . لغتی است در ناثر ، شاة نافر ، گوسپندی که لاغر شود وچون‌عطسه کند از بینی‌وی چیزی بیرون ریزد . از (معجم‌متن اللغة) . از(اقرب‌الموارد). صاحب تاج‌العروس آرد: شاة نافر ، لغة فی ناثر وهی التی تهزل فاذا سعلت‌انتثرمن انفها‌شیء . (تاج‌العروس) و بدینطریق واضح است که مؤلف منتهی - الارب را در ترجمه‌سهوی رخ داده است . و دیگران نیزازوی نقل کرده‌اند .
|| غالب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (معجم‌متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد) . چیره شونده حاکم . فرمانروا . (ناظم‌الاطباء) .
غالب در منافرة : جوانی خردمند از فنون فضایل حظی داشت و افرو طبعی نافر . (گلستان). ج ، نفر[نَ] ونفر[نُ فْ فَ] .

نافراختن . [فَ تَ] . (مص‌مرکب) . نیفراختن ، مقابل‌افراختن رجوع‌به‌افراختن وفراختن شود .

نافراختنی . [فَ تَ] . (ص‌قابلیت) که از در افراختن نیست . نیفراختنی ، مقابل افراختنی . رجوع به افراختنی‌شود .

نافراخته . [فَ تَ] . (ص‌مرکب) . ناافراخته . نیفراخته . نیفراشته . افراخته ناشده . مقابل افراخته . رجوع به افراخته شود .

نافراشتن . [فَ تَ] . (مص‌مرکب) . نافراختن . ناافراشتن . نیفراشتن . رجوع به افراشتن و فراشتن شود .

نافراشتنی . [فَ تَ] . (ص قابلیت) نا افراشتنی . نیفراشتنی. نافراختنی .

نافراشته . [فَ تَ] . (ص مرکب) . نیفراشته. نیفراخته . ناافراخته. نافراخته.

نافراهم .[فَ هَ] . (ص‌مرکب) . فراهم نیامده .فراهم‌ناشده.پراکنده.مقابل‌فراهم. رجوع به فراهم شود .

نافرجام . [فَ] . (ص‌مرکب) . ناتمام . (ناظم‌الاطباء) . که فرجام‌ندارد. بی‌فرجام . بی‌پایان . که اوراانتهائی نبود. تمام‌ناشده. باتمام نارسیده . ابتر . اتمام نایافته .
|| بدعاقبت.(ناظم‌الاطباء). کسیکه نکوئی آخر کار نداشته باشد . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . نحس . مشوئم . از(منتهی الارب) ؛ بی‌سرانجام: حوس ، مردنافرجام وشوم داشته شده . (منتهی‌الارب).

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام .
سعدی .

از بس که سیاه بخت و نا فرجامم
در خواب ندیده روز هرگز شامم .
محتشم کاشانی

|| بی اثر . نا کارساز. ناکارگر. بی‌نتیجه . بیهوده . بی‌فایده . (ناظم‌الاطباء) . لغو . (ترجمان القران) . (دهار) ، اللغو واللغا: سخن نافرجام . (السامی فی الاسامی) . التهجیل ، سخن نافرجام شنوانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدامست خرج نا فرجام .
سعدی .

|| عمل قبیح و خرد و کوچك .
(ناظم‌الاطباء) .

نافرجام گفتن . [فَ گُ تَ] . (مص مرکب).لغوگفتن . (دهار) . فحش گفتن . از (معجم‌اللغة) رفث . لافیه . لغی . (مجمل‌اللغة) . (تاج المصادر بیهقی) . قذع . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . ناسزا گفتن ، بیهوده گفتن .

نافرجام‌گو . [فَ] . (ص مرکب) که لغو گوید . که بیهوده گوید . که سخن‌لغو اداکند ،

طلب کردند نافرجام گوئی
کره پیشانی آژنگ روئی .
نظامی .

نافرجام گوئی .[فَ] . (مص مر کب). عمل نافرجام گو . بیهوده گویی . رجوع به نافرجام گو شود .

نافرجامی . [فَ] . (حامص) . حالت و چگونگی نافرجام . رجوع به نافرجام شود || بی پایانی . بی انتهایی . انجام نداشتن . پایان نداشتن . || بدعاقبتی . بدسرانجامی . بی سرانجامی . فرجام نداشتن بی سروسامانی :

چون حاصل کار ماست نافرجامی
تن در دادیم نیك در بدنامی .
کمال الدین اسماعیل .

نافرخ . [فَ رُ] . (ص مر کب) که فرخ نبود . مشؤم . شوم . نا میمون . نحس . نامبارك . که فرخنده وفرخ ومیمون نیست . مقابل فرخ :

مخالفان تو بی فرهند و بی فرهنگ
منازعان تو نا فرخند ونافرزان .
بهرامی .

ازاین نافرخ اخترمی هراسم
فساد طالعش را می شناسم .
نظامی .

رجوع به فرخ شود .

نافرخندگی . [فَ خُ دَ] (حامص) . شآمت . نامبارکی . مقابل فرخندگی . رجوع به فرخنده و فرخندگی شود .

نافرخنده . [فَ خُ دَ] (ص مر کب) نامبارك . نامیمون . شوم . میشوم . مشؤوم . نحس . مقابل فرخنده . رجوع به فرخنده شود .

نافرخی . [فَ رُ] (حامص) فرخی نداشتن . نامبارکی . نامیمونی . نحوست . شومی . مقابل فرخی :

که این اختران گرچه فرخ پی اند
ز نافرخی نیز خالی نیند .
نظامی .

تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ
نافرخی بفرهمای اندر آمده .
خاقانی .

|| بدبختی . شور بختی :

بیانی که باشد بحجت قوی
ز نافرخی باشد ار نشنوی .
نظامی .

نافرزان .[فَ](ص مر کب) که فرزان نیست . که فرزانگی ندارد . نافرزانه . جاهل . آنکه حکیم نیست . (یادداشت مؤلف) :

مخالفان تو بی فرهند وبی فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نا فرزان .
بهرامی .

نافرزانگی . [فَ نَ](حامص) نابخردی . بی عقلی . نادانی . مقابل فرزانگی . حالت وصفت نافرزانه . || بیهوشی . نا هوشیاری . مستی :

چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش درمجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه .
سعدی .

نافرزانه .[فَ نَ](ص مر کب) ناهوشمند . ناهوشیار . || نابخرد . جاهل . نادان . مقابل فرزانه بمعنی حکیم ودانشمند وعاقل ودانا .

نافرستادن . [فِ رِ دَ] (مص مر کب) . نفرستادن . رجوع به فرستادن شود .

نافرستادنی . [ف رِ دَ] . (ص قابلیت) . که در خور فرستادن نیست . که فرستادن را نشاید . مقابل فرستادنی . رجوع به فرستادنی شود .

نافرسدنی . [فَ سُ دَ] . (ص قابلیت) . نافرسودنی . رجوع به نافرسودنی شود .

نافرسودگی . [فَ دَ] . (حامص) . فرسوده نبودن . مقابل فرسودگی .

نافرسودن . [فَ دَ] . (مص مر کب) . مقابل فرسودن . رجوع به فرسودن شود .

نافرسودنی . [فَ دَ] . (ص قابلیت) . که فرسودگی نپذیرد . که فرسوده نشود . مقابل فرسودنی .

نافرسوده . [فَ دَ] . (ص مر کب) . فرسوده ناشده . || نو . غیر مستعمل . رجوع به فرسوده شود .

نافرمان . [فَ] . (ص مر کب) . آنکه امتثال نکند . (آنندراج) . طاغی . (دهار) یاغی . طاغی . غیرمطیع سر کش . (ناظم الاطباء) . کنود . قروف . عقق . عاق . طمل . از(منتهی الارب) . عاصی . عصی . متمرد . سر کش . گردنکش . که فرمان نکند . که فرمان نبرد ؛ و چون عاصی و نافرمان بوده اند آنقدر که خواسته اند استخراج کرده اند . (تاریخ قم ص۱۶۶) . دختری که داشت به نکاح من در آورد ، دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان . (گلستان) .

چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم
در سرمستی چراآن شوخ نا فرمان تراست .
(صائب ، ازآنندراج) .

دل اگر سر کشد ازخط بسپارش تو بزلف
چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را .
یغما .

— اسب نافرمان ؛ حرون . سر کش .

— نفس نافرمان . نفس سر کش :

و محتمل است آنکه یکی را از درویشان
نفس نافرمان قضای شهوت خواهد .
(گلستان) .

|| فاسق . (ربنجنی) . فاجر . (منتهی الارب) .

نافرمان . [فَ](اِ) . گلیست که آن را زبان بقفا گویند . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

نافرمانبردار . [فَ بُ] . (ص مر کب) . عصی . از(زمخشری) . که فرمان بردار نیست . عاصی . نافرمان . سر کش . طاغی .

نافرمانبرداری . [فَ بُ] . (حامص) . عمل نافرمان بردار . طغیان . تمرد . عصیان . سر کشی . نافرمانی . اطاعت نکردن :

بدخوئی وستیزه روئی آغاز نهادند و نافرمان برداری وزبان درازی گرفتند . (گلستان) .

نافرمانبرداری کردن .[فَ بُ كَ دَ] . (مص مر کب) . فرمانبرداری نکردن . اطاعت نکردن . سر کشی کردن . عصیان ورزیدن . طغیان کردن . نافرمانی کردن . تمرد کردن .

نافرمان پذیر . [فَ پَ] (ص مر کب) غیر مطیع . رام ناشدنی . سر کش . طاغی ویاغی :

بدزدی هندویت را گر نگیرم
چو هندو ودزد نا فرمان پذیرم .
صائب .

نافرمان پذیری . [فَ پَ] (حامص) سر کشی . طغیان . عصیان . فرمان پذیر نبودن . عدم اطاعت .

نافرمان شدن . [فَ شُ دَ] . (مص مر کب) . استعصا . عصیان کردن . سر کشی کردن . طاغی و یاغی شدن . فرمان نبردن . متمرد شدن ، وفتح به بست . بخالد اندر نافرمان شده بود خالد از فراه به بست شد . (تاریخ سیستان) .

نافرمانی . [فَ] . (حامص) . سر کشی . طغیان . مخالفت . عدم اطاعت . (ناظم الاطباء) . رهق . طنو . طنی . (منتهی الارب) . عقوق . عصیان . عتو . اباء . گردنکشی . تمرد :

از حد وغایت نافرمانی در مگذر
که پدیدارست اندازهٔ نافرمانی .
منوچهری

|| عصیان . (ربنجنی) . (منتهی الارب) . معصیت . عصیان . (سامی) . گناه :

گرچه نافرمانی از حدرفت وتقصیراز حساب
هرچه هستم همچنان هستم بعفوا میدوار .
سعدی .

نافرمانی کردن . [فَ كَ دَ] . (مص مر کب) . اطاعت نکردن . (ناظم اطباء) . سر کشی . سرپیچی . گردنکشی . طغیان . فرمان نبردن . تمرد : اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی گرفت . (تاریخ بیهقی) . و آن فرشتگان که از زبانهٔ آتش آفریده شده بودند بر روی زمین نافرمانیها میکردند وخونها میریختند (قصص الانبیاء ص ۱۷) . عزرائیل گفت ای زمین تو مرا بآن کسی سوگند میدهی که مرا فرستاده است من خود نافرمانی نمیکنم . (قصص الانبیاء ص ۹) . بروی حسد بردند و پیش کسری گفتند که او نافرمانی می کند . (قصص الانبیاء ص ۲۲۵) . اول آنك نافرمانی کردند و عاملان مأمون را فرمان نمی بردند . (تاریخ قم ص ۱۶۳) . او امر اورا نافرمانی میکردند تااو رامعزول

کردند . (تاریخ قم ص ۱۰۲) . قدم ازجای برنگرفت و نافرمانی کرد . (تاریخ قم ص ۲۲۸) .

|| معصیت (ترجمان القرآن) . عصیان . (ترجمان القرآن) (دهار) ، بار خدایا بتو گرویدیم دیگر نافرمانی نمیکنیم . (قصص الانبیاء ص ۱۳۶) . و شکی بدل در آرد که چرا نافرمانی کردم . (مجالس سعدی).

نافرموده. [ف دَ]. (ص مر کب) . نفرموده مقابل فرموده . رجوع به فرموده شود .

نافروختن . [ف تَ] (مص مر کب) . نفروختن. مقابل فروختن. رجوع به فروختن شود . || نافروختن. مقابل افروختن .

نافروختنی . [ف تَ] . (ص قابلیت) . که ازدرفروش نیست. که نشایدش فروخت. که نتوانش فروخت . مقابل فروختنی .

|| که از درافروزختن نیست نا افروختنی . مقابل افروختنی. رجوع به افروختنی شود .

نافروخته. [ف تَ]. (ص مر کب) نفروخته. بفروش نارسیده فروخته ناشده. || نیفروخته. افروخته ناشده .

ناف روز [ف] (اِمر کب). میانهٔ روز . (آنندراج) کنایه از ظهراست . نیمروز .

نافرة. [ف رَ] (ع اِ) . خویشان و نزدیکان مرد . (منتهی الارب) . خویشان ونزدیکان شخص . (ناظم الاطباء) . نافرة الرجل ، اسرته وفصیلته التی تغضب لغضبه (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) .

نافرهختگی . [فَ هَ تَ]. (حامص) . حالت وچگونگی نافرهخته. ادب ناگرفتگی. گستاخی. نافرهخته بودن . رجوع به نافرهخته شود .

نافرهخته . [فَ هَ تَ] (ص مر کب). ادب ناگرفته . غیر متأدب . ادب نادیده . تعلیم نیافته . ریاضت ندیده. ناآموخته : ربض ، شتر نافرهخته . (السامی فی الاسامی) . || مردم بی ادب وزشتروی باشد . (برهان). بی ادب . (آنندراج) (انجمن آرا) . زشت. بدخو . گستاخ. (ازناظم الاطباء) . زشتخو. بی تربیت . بدمنش :

زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی رویی و در باطن ددی .
طیان (از آنندراج).

|| صاحب برهان قاطع بمعنی بی ادبی و زشت رویی نیز آورده است امابر اساسی نیست و معنی مذکوربا نافرهختگی متناسب است . (ازحاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

نافرهنجه . [فَ هَ جَ] (ص مر کب) . زشت وبی ادب . (رشیدی). رجوع به فرهنجه و فرهنجیدن شود .

نافریدن . [فَ] (مص مر کب) مخفف نیافریدن . مقابل آفریدن :

نافریدایزد زخوبان جهان چون تو کسی
دلرباو دلفریب ودلنواز ودلستان .
منوچهری .

طبل را کی سود دارد و اوله
چون باول نافریدندش دوال .
انوری .

شیر بی دم و سرواشکم که دید
این چنین شیری خداهم نافرید .
مولوی .

نافریدنی . [فَ دَ] . (ص قابلیت) . نیافریدنی . نا آفریدنی . مقابل آفریدنی . رجوع به آفریدنی شود .

نافریده . [فَ دَ] . (ص مر کب) . نیافریده . آفریده ناشده . غیر مخلوق. خلقت نشده . ناموجود . مقابل آفریده .

نافزدن . [زَ دَ] . (مص مر کب) . ناف بریدن . (برهان قاطع). قطع کردن ناف طفل نوزائیده . (غیاث اللغات) . بریدن ناف نوزاد. بریدن روده‌ای که از ناف طفل هنگام تولد آویزانست:

لیس من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل
آنزمان کزروی فطرت ناف من زدمادرم .
خاقانی .

— زده بودن ناف کسی یا چیزی برصفتی یاکاری ؛ جبلی و طبیعی ومفطور بودن آن صفت دروجود وی . مقدر ومعین بودن آن کار وی را .

سینه خوش کن که ناف روی زمین
هست برمحنت و عذاب زده .
مجیر بیلقانی .

ناف بر این شغلشان زده‌ست زمانه
خاک چنین شغل خون آهوی نافست.
خاقانی .

می خورم می که مرادایه براین ناف زده است
نبرد سر زنش تو ز سر کارمرا .
خاقانی .

ناف تو برغم زدند خون خورخاقانیا
کانکه جهان را شناخت غمگین شدجان او.
خاقانی .

چند کشی بهر شکم از گزاف
گر نزدت دایه براین شیوه ناف .
جامی .

حرص تو لقمه نه بانصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد .
جامی .

به وصفش خرد بست نقش ضمیرم
به مدحش زداندیشه ناف زبانم .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

نافزمین . [فِ زَ] (اِمر کب) . || ناف خاک . شکم خاک . || مرکز زمین

دهلیز سر است ناف فردوس
چون ناف زمین میان کعبه .
خاقانی .

|| ناف ارض کنایه از کعبهٔ معظمه.(برهان قاطع).مکهٔ معظمه، برای اینکه مسلمانان تمام روی زمین درنمازروبه آن میکنند پس درمیان زمین واقع شده که ناف مجازاً بمعنی میان است . (فرهنگ نظام) . رجوع به ناف ارض و نیز رجوع به غیاث اللغات شود ،

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافهٔ مشک ازتو یافت .
نظامی .

سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر به اقصی نهاد .
نظامی (بنقل فرهنگ نظام) .

نافزوده . [فَ دَ](ص مر کب)نیفزوده. افزوده نشده .مقابل فزوده . رجوع به فزوده شود:

وآنچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید .
ناصرخسرو .

نافزة . [فِ زَ] . (ع اِ) . واحد نوافز است . رجوع به نوافز شود ،

نوافز الدابة ، پایهای ستور (منتهی الارب). قوائمها ،واحدتها ، نافزة. (معجم متن اللغة) . و معروف نواقزاست[به : قاف] (اقرب ـ الموارد) . از (معجم متن اللغة) .

نافس. [فِ] . (ع ص) بدچشم . (منتهی ـ الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء).عائن . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . صائب بالعین . آنکه چشم می‌زند . (از اقرب ـ الموارد) . || پنجم از تیرهای قمار . (منتهی الارب) . پنجم تیراز تیرهای قمار . (آنندراج) . تیر پنجم از قمار . (مهذب ـ الاسماء) . النافس، من سهام المیسر. الخامس او الرابع. (معجم متن اللغة).

|| نفیس.مرغوب. (ازمتن اللغة) .شیء نافس ، رفع و صار مرغوباً فیه و کذلک رجل نافس ونفیس . ج ، نفاس . (معجم متن اللغة) . || زن زچه . (ناظم الاطباء) .

نافشب . [فِ شَ] (ترکیب اضافی) . کنایه از نصف شب است . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . نصف شب . (ناظم الاطباء) . دل شب :

اگر ناف بهشت ازشب تهی ماندآن نمیدانم
مرا درناف شب دانم بهشتی آشکارست این.
خاقانی .

نافشة . [فِ شَ] . (ع نف) . نفاش . شترانی که شبانگاه بدون نگهبان چرا کنند. (از معجم متن اللغة) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به نفش شود .

نافض. [فِ](ع ص و اِ)تب لرزه(آنندراج). (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) . رعدة الحمی. (معجم متن اللغة). تب سرد . (ذخیرهٔ خوارزشاهی) . تب لرزه مذکر آید ویقال: اخذته حمی بنافض وحمی نافض بالاضافه والوصف (منتهی الارب) . از (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد)

نافطة . [فِ طَ] (ع ص) کف نافطة ، کف دست آبله کرده وشوخ بسته .(منتهی الارب) . نفیطة . منفوطة . دستی که بر

اثر کارفراوان قرحه و آبله برآورده باشد . از (معجم متن اللغة) .
|| بز ماده ، یا از اتباع است عافطة را ، یقال ، ماله عافطة ولانافطة .(منتهی الارب). ماعزة . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة). — مالةعافطةولانافطة، نیست اوراچیزی . از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| رغوة نافطة ، ذات نفاخات . (معجم متن-اللغة) . (اقرب الموارد) .
|| بز و گوسفند که دفعه دفعه کمیز اندازد. (منتهی الارب) . هر بز ماده و گوسپندی که دفعه بدفعه کمیز اندازد(ناظم الاطباء) . عنز نافطة ، ای تنفطببولها ، ای تدفعه دفعاً. (اقرب الموارد) .

نافع . [فِ] . (ع نف) . اسم فاعل است از نفع بمعنی آن که معاونت میکند کسی را در وصول به خیر . از (معجم متن اللغة).
|| (ص) .سود دهنده. (السامی فی الاسامی) . (مهذب الاسماء) . سوددهنده . سودبخش . (مهذب الاسماء) . سودمند . مفید . بافایده. بکار . (ناظم الاطباء) . نفع دهنده . سود رساننده . (فرهنگ نظام) . فایده بخش . مقابل مضر و ضار و ضاری ،

لابدبودش عمری افزون ز همه شاهان
از اول واز آخر از نافع واز ضاری .
منوچهری .

دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم توضایر شود .
منوچهری .

و اوست نافع وضار و آفریننده حرکات و سکنات . (کتاب النقض ص ٤٤٤) .
|| دارویی که بیماری را بر طرف کند و نابود سازد . (ناظم الاطباء) . داروی نافع ، دوای مفید و مؤثر وبهبود بخش و مصالح .
|| موافق . خوب . نیك. (ناظم الاطباء) . سازگار . ملایم طبع و مزاج .
|| در اصطلاح علوم عقلی و حکمت ، آنچه مطلوب بالغیر است نافع و آنچه مطلوب بالذات است خیر گویند . (فرهنگ علوم عقلی ص ٥٩٠ بنقل ازشفای ابن سینا ج ٢ ص ٥٧٦) .

نافع . [فِ] (اِخ) .نامی ازنامهای خدای تعالی . (مهذب الاسماء) . از اسماء خدای تعالی است بمعنی آنکه میرساندنفع رابهر کس که بخواهد از مخلوقاتش . (ازاقرب الموارد) .

نافع.[فِ] . (اِخ) . روستائیست بیمن. (منتهی الارب) . از (ناظم الاطباء) . از مخالیف یمن است . (معجم البلدان) .

نافع. [فِ]. (اِخ) . نام زندانیست بنا کردهٔ علی بن ابی طالب . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء).زندانیست که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام ازنی بنا کرد . (از معجم متن اللغة) .

نافع. [فِ] (اِخ) نام فرزندیست که از سمیه مادر زیادبن ابیه در خانهٔ حارث بن کلدهٔ ثقفی متولد شد واورا زیادبه فرزندی قبول کرد. رجوع به (تاریخ حبیب السیر ج ٢ ص ١١٧) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن ابی نعیم .رجوع به نافع عبدالرحمن بن ابی نعیم دراین لغت نامه و نیز رجوع به (المصاحف ص ١٤٣) و (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ٢٩٤)شود.

نافع . [فِ] (اِخ) ابن ازرق حنفی ، از ابطال و شجاعان عرب و رئیس فرقهٔ ازارقه است ، وی بدوران عبدالله بن زبیردر بصره و اهواز دعوی خلافت کرد وخودرا امیرالمؤمنین خواند و در یوم الدولاب بسال ٦٥ هجری قمری در نزدیکی اهواز کشته شد .(١).رجوع به(تاریخ گزیده ص٢٦٤) و (الاعلام زرکلی ص١٠٩٤)و(تاریخ حبیب السیر ج ٢ ص ١٣٧) و (خاندان نوبختی ص ٣٣) و (الکامل ابن اثیر ج ٤ ص ٩٥) و (جوالیقی ص ٢٨٩) و(البیان و التبیین ج ١ ص٤٧)و(العقد الفرید ج١ ص١٧١ و ج ٢ ص ٢٢٢ - ٢٢٧) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن بدیل بن ورقاء الخزاعی ، از صحابهٔ رسول الله است وی را پیغمبر اسلام بامنذربن عمرو با گروهی دیگر به نجد فرستاد و در آنجا کشته شد (٢) رجوع به (الاصابه ج ٥ ص ٢٢٤) و (عقد الفرید ج ٣ ص ٣٤٣ شود) .

نافع . [فِ](اِخ) ابن جبیربن مطعم النوفلی تابعی و ازعلمای قریش است وی بسال ٩٩ هجری درگذشت. از (حبیب السیر ج٢ ص ١٦٩) . رجوع به (المصاحف ص ١١٨) و (العقدالفرید ج ٢ص ٦٠ وج٣ ص٣٦) و (البیان و التبیین ج٢ ص ١٧٣) و نیز رجوع به ابومحمد نافع بن جبیردراین لغتنامه شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن حارث بن کلدة الثقفی ، از صحابه است. رجوع به(الاصابه ج ٥ ص ٢٢٤ و ٢٢٥) و (العقدالفرید ج ٥ ص ٢٨٩ وج ٧ ص ١٤٧) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن زید الحمیری ، از صحابه است . رجوع به (الاصابه ج ٥ ص ٢٢٥) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) . ابن سرجس مکنی به ابو سعید . رجوع به ابوسعید نافع ، در این لغت نامه شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن سلیمان العبدی ، صحابی است ، وی بدوران کودکی بخدمت رسول الله رسید . رجوع به (الاصابه ج ٥ ص ٢٢٥) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن سهل الانصاری الاشهلی ، از صحابه است و دریمامه کشته شد. رجوع به (الاصابه ج٥ ص٢٢٥). شود.

نافع.[فِ](اِخ) . ابن ظریب بن عمروبن نوفل بن عبد مناف نوفلی ، از صحابه است بروایت هشام بن الکلبی والعدوی وی برای عمربن خطاب کتابت قرآن میکرد وبقول البلاذری برای عثمان کتابت مصحف میکرد. رجوع به (الاصابه ج ٥ ص ٢٢٦) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عبدالحارث بن حبالة بن حسان الخزاعی ، وی از کبار و فضلای صحابه است و از رسول الله حدیث کند و ابوطفیل و دیگران از وی روایت کرده اند . ابن سعد اورا درردیف اصحابی ذکر کرده است که در یوم الفتح اسلام آوردند . عمربن خطاب او را امارت مکه داد وبروایت بخاری درصحیح وی دارالسجن را درمکه از صفوان بن امیه برای عمر خریداری کرد. از(الاصابه ج ٥ ص٢٢٦) .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن بن ابی نعیم [نُ عَ] ، مکنی به ابورویم[رُ وَ] امام اهل مدینه ویکی از قراء سبعه است ، به روایت اصمعی ونیزحافظابونعیم درتاریخ اصفهان ، اصل وی از اصفهان است و در مدینه زیست ودرهمان جابسال ١٦٩ هجری قمری درگذشت (٣) .وی قران را در نزد

---

(١) چون یزیدبر بصره مسلط شد گروهی از مردم بصره که نه نسبت بآل علی محبتی داشتند ونه نسبت به بنی امیه ، علم مخالفت افراشتند و بجانب اهواز رفتند ونافع بن ازرق را بریاست خود بر گزیدند و فرقهٔ ازارقه پدید آمد ، عبیدالله زیاد والی بصره یکی ازسرداران خود را بنام عبیدالله اسلم مأمور تعقیب ازارقه کرد ، اما ابن اسلم شکست خورده باز آمد وکارنافع بالاگرفت ، سپس بدستور عبیدالله زبیرحارث بن عبدالله مخزومی والی بصره شد ومهلب بن ابی صفره ازدی را بجنگ نافع فرستاد و بدست وی نافع کشته شد وموقة فتنهٔ ازارقه فروخوابید . رجوع به (ازعرب تادیالمه ص٤٠٧ و٤٠٨) شود .

(٢) بروایت قاضی شهاب الدین عسقلانی مؤلف الاصابه، این ابیات را ابن رواحة درمدح نافع گفته است ، رحم الله نافع بن بدیل رحمة المبتغی ثواب جهاد صابرا صادق الحدیث اذا ما اکثر القوم قال قول السداد .

(٣) مؤلف نفائس الفنون آرد : نافع ابن نعیم امام اهل مدینه . . . واصل او از اصفهان بود و کنیت او ابو رویم و بقولی عبدالله و بقولی ابوعبدالرحمن و بقولی ابوالحسن ، واو در مدینه سنهٔ ست وبقولی سبع و بقولی سنهٔ تسع و ستین و مأئة در ایام خلافت هادی وفات یافت . از(قسم اول نفائس الفنون ص ١٦١) . ونیز رجوع به همین کتاب ص ١٦٢ شود .

ابومیمونه مولای ام سلمه همسر حضرت رسول قرائت کرد و فرا گرفت و دو تن بنامهای «ورش» و «قالون» راوی او بودند . از (وفیات الاعیان ج ۵ ص ۵) و (الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۴) و (تاریخ گزیده ص ۷۵۹) و (تاریخ حبیب السیر ج۲ص۲۲۶) . و نیز رجوع به (ابن خلکان ج۲ص۲۷۹) . و (فهرست ابن ندیم) و(ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۳۲۶) و (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۵۶) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) بن عبدالقیس الفهری، برادر مادری عاص بن وائل ، و از اصحاب پیغمبر اسلام است .وی درفتح مصر باعمروبن عاص همراه بود . رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۶) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عبدالله خزاعی ، وی به عهد عمر بن خطاب حکمران مکه بود. رجوع به (از عرب تادیالمه ص ۳۰۹) ونیزرجوع به نافع ابن عبدالحارث درین لغت نامه شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عبد عمروبن عبدالله بن نضلة ازصحابه است .رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۶) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عتبة بن ابی وقاص بن زهرة بن کلاب بن اخی سعد از اصحاب پیغمبر است ودرروز فتح مکه اسلام آورد . از (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۶) . و (تاریخ گزیده ص ۲۴۰) .

نافع. [فِ] (اِخ).ابن عجیربن عبدیزیدبن عبدالمطلب بن عبد مناف القرشی، ازاصحاب است . رجوع به (الاصابه ج ۵ ص۲۲۶) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن علقمه ، از صحابه است . رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۷) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن علقمة بن صفوان الکنانی وی از طرف عبدالملک بن مروان امیرمکه بود . از (الاصابه ج ۵ص۲۲۷) .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن عمر قرشی جمحی مکی ، از حافظان حدیث وبعهد خویش محدث مکه بود و در همانجا بسال ۱۷۹ قمری در گذشت . از (الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۴ بنقل از تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۱۳) .

نافع. [فِ] (اِ خ) . ابن غیلان بن سلمة الثقفی از اصحاب پیغمبر است و در واقعهٔ جندل کشته شد . رجوع به (الاصابه ج۵ ص۲۲۷) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) . ابن کیسان الثقفی، صحابی است . رجوع به (الاصابه ج ۵ص ۲۲۷) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن مالک تابعی است. رجوع به ابوسهیل نافع بن مالک بن عامردر این لغتنامه شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن مالک اصبحی ، رجوع به ابوسهیل نافع ابن مالک اصبحی درین لغتنامه شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن مسعود الغفاری ، صحابی است . رجوع به (الاصابه ج ۵ص ص ۲۲۸) شود .

نافع . [فِ] . (اِخ) . ابن هشام بن حکیم بن خرام از صحابه پیغمبر وازراویان حدیث است . بروایت حمدالله مستوفی وی درروز فتح مکه اسلام آورد . رجوع به (تاریخ گزیده ص ۲۴۰) شود .

نافع . [فِ] (اِخ) ابن هلال بجلی ، از اشراف وشجعان عرب است وی بسال ۶۱ هجری قمری درواقعهٔ کربلاملازم رکاب امام حسین ابن علی بود وبادشمنان آن حضرت جنگید و بدست شمر بن ذی الجوشن کشته شد . از (الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۴ به نقل از تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۱۳) .

نافع . [فِ] . (اِخ) ابوالسائب ، از موالی پیغمبر اسلام است . رجوع به (تاریخ حبیب السیر ج ۱ص ۴۳۸) شود .

نافع. [فِ] (اِخ). ابوطیبة الحجام، از صحابه است . رجوع به (الاصابه ج ۵ ص ۲۲۹) شود.

نافع . [فِ](اِخ).ابو عبدالله نافع ، وی مولای عبدالله بن عمر، اصلا دیلمی واز کبار تابعین واز ثقات محدثان است . اهل حدیث درحق وی گفته اند: «روایت شافعی ازمالک و مالک ازنافع و نافع ازعبدالله بن عمرسلسلة الذهبی است به برکت جلالت قدر هریک ازین راویان » . وی مدتی بفرمان عمر بن عبدالعزیز بمصر رفت ومصریان را فقه آموخت . اخبار وی فراوانست . وفات وی بسال ۱۱۷ یا ۱۲۰ هجری قمری اتفاق افتاده است ، از (وفیات الاعیان ج ۵ص۴) و (الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴ بنقل از تهذیب ج۱۰ ص۴۱۲) . ونیز رجوع به (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص۱۸۳) و(تاریخ گزیده ص ۲۰۴) و(عیون الاخبار ج۱ص ۲۰۰ و ج۲ص ۵۲) شود.

نافع . [فِ] (اِخ) ابوهرمز ، تابعی است. رجوع به ابوهرمز نافع درین لغتنامه شود .

نافع . [فِ] (اِ خ). سعیدبن محمد القرطبی مکنی به ابوعثمان نحوی است و وی از ابوالحسن انطاکی علم نحو آموخت . از(روضات الجنات ص ۳۱۴) .

نافع. [فِ] (اِخ). مولی غیلان بن سلمة الثقفی صحابی است وی غلام غیلان بود واز نزد مولایش فرار کرد و بخدمت رسول الله رسید واسلام آورد. وپس ازآنکه غیلان نیز مسلمان شد پیغمبر اسلام نافع را باومسترد گردانید. رجوع به(الاصابه ج ۵ ص ۲۲۹) شود .

نافع آمدن. [فِ مَ دَ] . (مص مرکب). سودمند آمدن .مفید افتادن .||مؤثر افتادن . اثر بخشیدن . اثر کردن . فایده بخشیدن ، از وعده و وعید سخن راند و بلطف وعنف اعذار و انذار مقدم داشت و هیچگونه نافع نیامد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۷) .

نافع الاقرع . [فِ عُل اَ رَ] . (اِخ) رجوع به ابومحمد نافع در این لغت نامه شود .

نافع الجوهری . [فِ عُل جَ هَ] . (اِخ). ابن عباس بن جبیر مکنی به ابوالحسن ازمتکلمین اوایل قرن پنجم هجری است وی درسال ۴۱۹ هجری قمری به تجارت به اندلس آمد ، اوراست : الاستبصار فی اعتقادات در پنج جزء . (از (معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۷۵) .

نافع الحبشی. [فِ عُل حَ بَ] (اِخ) ازاصحاب پیغمبر اسلام است وی یکی از هشتاد نفری بود که ازحبشه بخدمت حضرت رسول رسیدند واسلام آوردند. رجوع به (الاصابه ج ۵ ص۲۲۸) شود .

نافع الحجام . [فِ عُل حَ جْ جا] (اِخ).رجوع به نافع، ابوطیبه شود.

نافع الحمیری . [فِ عُل حِ] (اِخ) . ابن عبدالله حمیری صنعانی یمنی، محدث است وبسال ۲۱۱ هجری قمری در گذشت، اورا درحدیث تصنیفی است. (از معجم المؤلفین ج۱۴ ص۷۵).

نافع الرواسی . [فِ عُر رُ ءا] (اِخ) از اصحاب پیغمبر اسلام است . رجوع به (الاصابه ج۵ ص۲۲۹) شود.

ناف عالم . [فِ لَ] . (اِمر کب) مرکز عالم . مرکز زمین . || بمعنی ناف زمین است که کنایه ازمکهٔ معظمه باشد. (برهان قاطع) . مکه معظمه . (غیاث اللغات) . ناف ارض. ناف زمین. رجوع به ناف ارض شود :

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه کز ناف عالم گشاد .
نظامی (بنقل فرهنگ نظام) .

در ناف عالمی دل ما جای مهر تست
جای ملک میان معسکر نکوترست .
خاقانی .

آن کعبه ناف عالم واز طیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد .
خاقانی

نافع باهلی. [فِ عِ هِ] (اِخ) رجوع به ابوغالب نافع الخیاط در این لغتنامه شود و نیز رجوع به منتهی الارب و تاج العروس شود .

ناف عروسان . [فِ عَ] . (اِمر کب) . قسمی شیرینی . (یادداشت مؤلف) .

نافع شدن . [فِ شُ دَ] .(مص مرکب). مفید افتادن . مؤثر افتادن . اثر کردن . نافع آمدن ، نافع شدن دارو ، موثر افتادن آن . رجوع به نافع آمدن شود.

|| خوب کردن . به کردن . نفع کردن . فایده نمودن . (ناظم‌الاطباء) .

نافع طباخ. [ِف ع ِ ـّط ب ب]. (اِخ) رجوع به نافع قمی شود.

نافع قمی. [ِف ِ ع ُق م م] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم است و بروایت نصرآبادی «به‌طباخی مشغول بوده همتش بآن راضی نشده... این بیت را گفته بود:

یکسر رشته وجود و سر دیگر عدم است
نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم است.

و به‌خدمت مولانا عبدالرزاق آمده که بیتی گفته‌ام و معنی آنرا نمیدانم آخوند شرحی بر آن بیت نوشته.» (۱) او راست:

کردی تو به‌من آنچه مرا بود سزاوار
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد .

به‌ترك آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد
نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد(۱) .

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم.

رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶۶) و (آتشکدهٔ آذر ص ۲٤۱) و (قاموس الاعلام ج ٦) و (تذکرهٔ شمع انجمن ص ٤٦٥) شود.

نافعة . [ِف ع َ] . (ع نف) . تأنیث نافع است . ||آنچه که بدان منتفع شوند . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به نافع شود . || حجامت میان دو کتف . (ناظم‌الاطباء).

نافعی. [ف ِ ی ی] (اِمنسوب). منسوب است به نافع قاری معروف قرآن . از (سمعانی).

نافعیة . [ِف ی َی] . (اِ منسوب) نام فرقه‌ای از خوارج که معروفند به از ارقه و انتسابشان به نافع ابن ارزق است . از (سمعانی). رجوع به‌نافع ابن ارزق شود .

نافق. [ِف]. (ع نف). نعت فاعلی از نفق است. رجوع به نفق شود .

|| (ع ص) رایج . (ناظم الاطباء) . (از معجم‌متن‌اللغة). مقابل کاسد. (اقرب‌الموارد). (ازالمنجد) . روان . (دهار) . رواج . رائج . روا . || فروختنی . حاضر و آماده برای فروختن . (ناظم‌الاطباء) .

|| اسب یا دیگر چارپاهای مرده ، نفق الفرس و سائر البهایم ، مات . فهو نافق و هی نافقة . (معجم متن اللغة) .

نافقاء . [ف ِ](ع اِ) . یکی از سوراخهای کلاکموش که نهان دارد آن را و دیگری را ظاهر کند . (منتهی‌الارب) . (از معجم‌متن اللغة) . (از اقرب‌الموارد) . و گویند که چون از جانب قاصعاء آیند به نافقاء سرزند و بیرون رود . (منتهی‌الارب). یکی از دو سوراخ و روزنهٔ لانه موش که چون از یك سوراخ اورا تعقیب کنند ، از سوراخ دیگر [نافقاء] بیرون آید و فرار کند. سوراخ موش دشتی .(مهذب‌الاسماء) . ج ، نوافق.

نافقان . [ِف] (اِخ).از قرای مرو است و تا مرو شش فرسخ فاصله دارد . رجوع به (معجم‌البلدان) و (الانساب سمعانی ص ٥٥١) شود .

نافقانی . [ِف] . (اِمنسوب) . منسوب است به نافقان از قرای مرو در شش فرسخی . (از سمعانی) .

نافقانی. [ف ِ] (اِ خ) محمد بن عبیدة بن حماد بن . . . سعید الازدی نافقانی ، وی از صباح بن موجی روایت کند و ابورجاء محمد بن حمدویه از او . (از الانساب سمعانی ص ٥٥١).

نافقة .[ف ِ َق] . (ع ص) تأنیث نافق است. رجوع به نافق شود . || مرده ، جزور نافقة ، میتة . (ذیل اقرب الموارد) . ||(اِ) نافهٔ مشک.(منتهی الارب). (ازمعجم‌متن‌اللغة) . نافجة المسك . (اقرب‌الموارد) . رجوع به نافه شود .

نافکان. [ِف] (اِخ).دهیست از دهستان فنقری علیا واقع در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده ، در ۸٤ هزار گزی شمال غربی سوریان ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ١٤٥ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات و حبوبات و میوه‌ها ، شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی ایشان قالی‌بافیست. راه فرعی دارد. (از ـ فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲) .

ناف گسیختن . [ُگ ـَت] (مص مرکب) ناف افتادن . (فرهنگ نظام) . (از آنندراج) . رجوع به ناف‌افتادن شود ،

زسهم کمان‌رنگ خورشید ریخت
زبیم سنان ناف گردون گسیخت .

قدسی (بنقل فرهنگ نظام) .

نافلة [ِف ل َ].(ع اِ) غنیمت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (معجم متن‌اللغة) . (المنجد) .(اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) || فرزندفرزند. (ترجمان علامه‌جرجانی). نواسه . (مهذب الاسماء) . نبیره . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ولدالولد . (معجم متن‌اللغة) . (ازاقرب ـ الموارد) . (المنجد) . نوه . نواسه . فرزند زاده . بچه زاده . قال الله تعالی ، و وهبناله اسحق و یعقوب نافلة .

|| دهش. (منتهی‌الارب). عطیه.(المنجد). (منتهی‌الارب) (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) . هرعطیه‌ایکه تبرع جوید بدان بخشنده‌اش از صدقه یا کارخیر . (از معجم متن اللغة) . عطیه و بخشش غیر واجب (غیاث‌اللغات) . ج ، نوافل ،هو کثیر النوافل، کثیرالعطایا والفواضل .(المنجد). || عبادتی که واجب نبوده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . انجام دادن آنچه که عمل بدان بر تو فرض وواجب نباشد. (از المنجد) . آنچه که‌زائد بر فریضه باشد .(از اقرب‌الموارد). عبادتی که بر بنده واجب نباشد . (غیاث‌اللغات) . (از معجم‌متن‌اللغة). طاعت که نه‌فریضه بود (السامی).طاعتی که فریضه نباشد (ترجمان علامه‌جرجانی). ماتفعلوا ممالایجب.(اقرب الموارد) . تطوع . طاعتی که‌نه فریضه بود ونه سنت . طاعت زیاده . طاعت افزونی . (یادداشت مؤلف) . ج ، نوافل

ــــ نماز نافله : نماز سنت که واجب نباشد. نمازهای مستحبی زیاد است و آنها را نافله گویند، درمیان نمازهای نافله به نافله‌های شبانه روز بیشتر سفارش شده و آنها در غیر روز جمعه سی و چهار رکعتند . هشت رکعت آن نافلهٔ ظهر ، هشت رکعت نافلهٔ عصر ، چهار رکعت نافلهٔ مغرب ، دو رکعت نافلهٔ عشاء ، یازده رکعت نافلهٔ شب و دو رکعت نافلهٔ صبح و چون دو رکعت نافلهٔ عشاء بنابر احتیاط باید نشسته خوانده شود یك رکعت حساب میشود و در روزهای جمعه بر شانزده رکعت نافلهٔ ظهر و عصر چهار رکعت اضافه میشود. از یازده رکعت نافلهٔ شب هشت رکعت آن باید به نیت نافلهٔ شب و دو رکعت آن به نیت نماز شفع و یك رکعت آن به‌نیت نماز وتر خوانده شود . نمازهای نافله را میشود نشسته خواند و نافلهٔ ظهر و عصر و عشاء را در سفر نباید خواند . (ذخیرة العباد آیت‌الله فیض چاپ قم ص ۸۹).

خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماند وببست از پی فریضه ازار .

از (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰) .

ای طاعت تو فرض و دگر نافله‌ها
و ز بخشش تو قافله در قافله‌ها .

مسعود سعد .

در سیزده ساعت شب صدنافله کردستی
با چارده‌مه فرضی بگذار بصبح اندر

خاقانی .

هرساعت بطاعت مشغول شدی و نافله‌ای و تطوعی بر آوردی . (سندبادنامه ص ۱۹۱)

ــــ مثل :

فریضه چون آمد نافله برمیخیزد .

نافله‌گزار . [ِف ل َ گ ُ] .(ص مرکب). آنکه نماز نافله گزارد. که نماز نافله خواند. رجوع به نافله شود .

نافوخ . (ع اِ) بلغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرائیست و زنان بجهت فربهی بکار برند . (برهان‌قاطع). (آنندراج). نافوخ

در بغداد ریشهٔ گلایل (۱) را گویند . ابن البیطار : اصله یسمی النافوخ بالنون ببغداد وتستعمله النساء کثیرا ببغداد للسمن وفی غمر الوجه لتحسین اللون و هو عندهم کثیر یباع منه المن یابساً بثلثة دراهم (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . اصل السوس . (ناظم الاطباء) .

نافه. [فَ یا فِ] پهلوی: نافک (۲) : ناف بلوچی: نایگ (۳) نافگ (٤) نافق (٥) : ناف، کردی نابک: (٦) : ناف، ارمنی: نپک (۷) : کیسهٔ مشک ، افغانی: نافه (۸)، کیسهٔ مشک ، ایضاً کردی: نویك (۹) ، ناف ، نفك (۱۰) نفکه (۱۱) نوك (۱۲) نویك (۱۳) نوك (۱٤) ،لری ناوك (۱٥) : کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم مرغی که زیر پوست شکم آهوی ختا [غزال المسک] نر (۱٦) قرار دارد و در آن مشك وجود دارد. از (حاشیهٔ ص ۲۱۰۱ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . خریطه یا کیسه‌ای که در آن مشك می‌باشد . (ناظم الاطباء) . بمعنی مشك است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود. (آنندراج) . (انجمن آرا) . نافقة . نافجه . (منتهی الارب). فاره . فارة المك . و عاء المسك :

شود در جهان چشمهٔ آب خشك
ندارد به نافه درون بوی مشك .
فردوسی .

ز بس نافهٔ مشك و چینی پرند
ز آرایش روم و زبوم هند .
فردوسی .

به پستانها در شود شیر خشك
نباشد بنافه درون بوی مشك .
فردوسی .

بجای خشتچه گرشصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت.
عماره .

چومشك بویالیکنش نافه بود ز غژم
چو شیر صافی وپستانش بوداز پاشنگ .
عسجدی .

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشك بچنگ .
منوچهری .

نافهٔ مشك است هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار.
منوچهری .

نه نافه بیارد همه آهوئی
نه عنبر فشاند همه جوذری .
منوچهری .

پنجاه نافهٔ مشك . (تاریخ بیهقی ص ۲۹٦) .

شمرده شد از نافه سیصد هزار
صداز سلهٔ زعفران شصت بار .
اسدی .

این گنده پیر را ز کجا عنبر
پشکبست خشک نافهٔ تاتارش .
ناصرخسرو .

پارهٔ خون بود اول که شود نافهٔ مشك
قطرهٔ آب بود ز اول لولوی خوشاب .
ناصرخسرو .

نیم چو آهو کز کشور دگر بچرد
نهد معطر نافه بکشور دیگر .
مسعودسعد .

ز آب و آتش زبان پذیردمشك
نافهٔ مشك را چه تروچه خشك .
سنائی .

نافه شد خاك ببازار تو نشگفت که خود
ناف خلق تو بریده است بدین سیرت وراه .
اخسیکتی.

و ریك نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
ازکام شیر نافه برد آهوی تتار .
انوری .

نشود مشك اگر چند فراوان ماند
جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار .
انوری .

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاك چمن آب بشد عنبروبان را .
انوری .

خواجهٔ چین چو نافه بارکند
مشك را زانگزه حصار کند .
نظامی .

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و نیفه بخار.
نظامی .

ملك چون آهوی نافه دریده
عتاب یار آهو چشم دیده .
نظامی .

مویت خونی که آید از نافه برون
رویت مشکی ناشده در نافه درون .
کمال اسماعیل .

لیك از آن در خطم که از خط تو
نافه‌ها رایگان همی ریزد .
خاقانی .

مهره نگر گومباش افعی مردم گزای
نافه طلب گومباش آهوی صحرانشین .
خاقانی .

صبح بی منت از برای دلم
نافه‌ای داشت رایگان بگشاد .
خاقانی.

چون صبا چاك كرد دامن گل
نافه‌ها مشك در گریبان یافت .
عطار .

از بس که سرزلفش در خون دل من شد
درنافهٔ مشك افشان دل گشت جگرخوارش .
عطار .

صدنافه بباد داده کاین بوی منست
آتش بجهان درزده کاین خوی من است .
کمال الدین اسماعیل .

ما نامه بوی سپرده بودیم
او نافهٔ مشك اذفر آورد .
سعدی .

خورد این آب گرم وسبزهٔ خشك
چون بسوزاندت چو نافهٔ مشك .
اوحدی .

نافه از مشک چون تهی سازند
بوی خوش میدهد ، نیندازند .
اوحدی .

ببوی نافه ای کاخر صبا زآن طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردلها .
حافظ .

زرشك زلف سیاه تو خورد چندان خون
که نافه هم بجوانی سفید شد مویش .
صائب .

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاك
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد .
صائب .

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا .
قاآنی .

مطلب بوی نافه از مردار . مکتبی .

زلف مشکین تو هرجا که شود غالیه سا
نکهت ازنافهٔ چین منفعل آید بیرون .
حزین .

ترکیبات :

— نافه بندی کردن :

کند نافه بندی چو در چین موی
نهدمشك را کهتر ازخاك کوی .
نظامی (بنقل آنندراج) .

— نافه خر ، و نافه فروش :

مشکبر گشت خاك عودی پوش
نافه خر گشت باد نافه فروش .
نظامی .

— نافه دار :

از آهوی چشم نافه دارش
هم نافه هم آهوان شکارش .
نظامی .

(۱) Racine de glaieul . (۲) Nâfak . (۳) Nâpag . (٤) Nâfag . (٥) Nâfagh . (٦) Nabek . (۷) Napak . (۸) Nâfa . (۹) Nawik . (۱۰) Nafk (۱۱) Nafka . (۱۲) Nauek . (۱۳) Nauik . (۱٤) Neuk . (۱٥) Naook . (۱٦) Musk deer .

چو دید آهوی دشت را نافه دار
نفرمود کاهو کند کس شکار .
نظامی .
— نافه دم ؛
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری .
خاقانی .
— نافه زار ؛
هیچگه بر چین زلف کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه زاری بوده‌است .
نظامی(بنقل آنندراج) .
— نافهٔ شب ؛
ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت
قوت ازآن یافت روز خوشدم ازآن شد بهار .
خاقانی .
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید
مشك تر در پرنیان بنمود صبح .
خاقانی .
— نافه صفت ؛
نرمی دل می‌طلبی نیفه وار
نافه صفت تن به درشتی سپار .
نظامی .
|| شکم یا پوست شکم از هرحیوانی . (ناظم‌الاطباء) .
|| خرنوب و جوزق . (ناظم‌الاطباء) .
||مجموعهٔ پرچمهای گیاه.(لغات فرهنگستان).

نافهٔ آهو . [ف َ یا ف ِ ی ِ] .(ا مرکب) ناف مشکین آهو . نافه :
خاك آنرا که سگ کوی تو بگذشت براو
شیر مردان را ازنافهٔ آهو کم نیست .
خاقانی .
هنرت مشك نافهٔ آهوست
چه‌عجب‌مشك‌درد سر زاید .
خاقانی .
نافهٔ آهو شده است ناف زمین ازصبا
عقد دو پیکر شده‌ست پیکر باغ ازهوا .
خاقانی .
نیفهٔ روبه چو پلنگی بزیر
نافهٔ آهو شده‌زنجیرشیر .
نظامی .
رجوع به نافه شود .
|| کنایه از موی خوشبوی باشد که زلف وکاکل معشوق است. (آنندراج) .رجوع به‌نافه شود .

نافه‌بوی . [ف َ یا ف ِ] (ص مرکب) خوشبوی . معطر ؛
برعیش زدند ناف عالم
اکنون که بهار نافه‌بو بست .
خاقانی .
|| کنایه ازگنده‌دهانست یعنی شخصی که دهان او بوی کند. (برهان‌قاطع). کنایه از گنده‌دهن چه بوی‌ذات نافه گند میباشد از جهت آنکه پوستی‌است متعفن.(آنندراج). کنایه از گنده دهن. (انجمن‌آرا) :
همنشینی که نافه بوی بود
خوبترزآنکه یافه گوی بود .
نظامی .
|| کنایه ازسخن‌چین. (انجمن‌آرا) .سخن چین‌ونمام‌راگویند . (ازبرهان‌قاطع) . نمام وسخن‌چین‌راگویند که سخنی را پراکنده کند چنانکه‌نافه‌بوی را پراکنده کند .(از مؤیدالفضلا) .

نافه‌زدن . [ف َ یا ف َ زَ دَ] . (مص مرکب) . ناف زدن . ناف بریدن ؛
قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید .
خاقانی .

ناف‌هفته . [ف ِ هَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه از روزسه‌شنبه است که در وسط‌هفته واقعست . (برهان قاطع) . روز سه‌شنبه . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) :
فردا که ناف هفته و روزسه شنبه است
روزیکه هست‌از شب‌قدری‌خجسته‌تر (۱) .
انوری .
روز می‌خوردن وشادی‌ونشاطو طرب‌ست
ناف هفته است اگرغرهٔ ماه‌رجبست .
انوری .
از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه شنبه بود .
نظامی .
ناف هفته بد وازماه صفر کاف والف
که بگلشن شد واین گلخن پردود بهشت .
حافظ .

نافه‌کش . [ف َ یا ف ِ ک َ] . (ص‌مرکب). آنکه نافهٔ مشکین باخود دارد . که نافه‌با خود دارد . آهوئی که نافهٔ مشکین‌دارد.

نافه‌کشی . [ف َ یا ف ِ ک َ] . (حامص) . عمل نافه‌کش . صفت آهوی نافه دار ؛
هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود .
نظامی .

نافه‌گشا . [ف َ یا ف ِ گ ُ] (ص مرکب) آنکه نافهٔ مشك را باز می کند و از هم می‌گشاید . که باگشودن نافه هوا رامشك آگین و معطر می کند .

نافه‌گشای. [ف َ یا ف ِ گ ُ] (ص‌مرکب) نافه گشا. عطر افشان . که هوا را معطر می کند. که فضا را خوشبوی وعطر آگین کند . رجوع به نافه گشا شود :
برتن‌چنگ‌بندرگ‌وزرگ خم‌گشای‌خون
کآتش ومشك زدبهم نافه گشای صبحدم .
خاقانی .
دستم ازنامهٔ او نافه گشای سخن است
کاهوی تبت‌توران بخراسان یابم .
خاقانی .
بادصبح ازنسیم‌نافه گشای
برسوادبنفشه غالیه سای .
نظامی .
عطسه‌ای ده زکلك‌نافه‌گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای .
نظامی .
آهوی شب چو گشت‌نافه گشای
صدفی شدسپهر غالیه سای .
نظامی .
هوامسیح نفس گشت‌وبادنافه گشای
درخت‌سبز شدومرغ درخروش آمد .
حافظ .
مژدگانی بده‌ای خلوتی‌نافه گشای
که‌زصحرای‌ختن آهوی‌مشکین‌آمد .
حافظ .
آفرین برقلم نافه گشایت‌صائب
که‌زتردستی اوملك سخن آبادست .
صائب .

نافه‌گشایی . [ف َ یا ف ِ گ ُ] (حامص) عمل‌نافه‌گشای.سرنافه بازکردن. مجازاًبمعنی عطر افشانی و معطر و مشك آگین کردن هوا .
— نافه‌گشائی کردن ؛
چون صبحدم عید کندنافه گشائی
بگشای‌سرخم که کندصبح‌نمائی .
خاقانی .
بادب نافه گشائی کن ازآن زلف‌سیاه
جای دلهای عزیزاست‌بهم‌برمزنش .
حافظ .

نافه‌گشودن. [ف َ گ ُ دَ] (مص‌مرکب) گشودن نافه . بازکردن نافه. باز کردن نافه .باز کردن‌سر نافه .مجازاً بمعنی‌مشکین آگین کردن هوا ؛
هرنافه که می‌گشود از آن زلف
خون در دل آهوان چین داشت .
طالب آملی . (بنقل آنندراج) .

نافهم . [ف َ] (ص‌مرکب) نادان.بیعقل. (آنندراج). ابهم. (ازمنتهی‌الارب).نفهم.

نافهٔ‌مشك.[ف ِ ی ِ م ُ ف َ ی ِ یا م ِ] (ترکیب اضافی) نافجه . فارة المسك . (السامی فی الاسامی) . نافجة . (دهار) لبخة . (منتهی الارب) نافه ؛
نافهٔ مشکم که گر بندم کنی درصد حصار
سوی‌جان پرواز جوید طبع‌جان افزای‌من.
خاقانی .
چون نافهٔ مشك‌شب بسوزد
بس‌عطسه که آنزمان زند صبح ،
خاقانی .

(۱) و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز [سه شنبه] ملوك وامرا به می خوردن و عشرت مشغول می‌شدند و اززحمات کناره می‌جستند فریدالدین کاتب دربن‌باب گفته ، غم این غم‌است وبس که زمن فوت می‌شود در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی . از (فرهنگ نظام) . از (آنندراج) . از (انجمن‌آرا) .

چندین هزار نافهٔ مشك امیدرا
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم.
خاقانی ،

ورجوع به نافه وترکیبات آن شود .

نافهٔ مشك یافتن . [فَ یِ مُ تَ] (مص مرکب) کنایه از بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهمرسانیدن . (برهان قاطع) . کنایه از بلند آوازه‌شدن ونیکنامی یافتن.(آنندراج) . (انجمن آرا).

نافه مو . [فِ یافَ] . (ص مرکب) . پیریکه موهایش مثل موی نافه سفید شده باشد . (آنندراج) . رجوع به نافه شود .

نافهمیدن . [فَ دَ] (مص مرکب) ندانستن . درنیافتن . مقابل فهمیدن.رجوع به فهمیدن شود .

نافهمیدنی . [فَ دَ] (حامص) مقابل فهمیدنی . رجوع بهفهمیدنی شود .

نافهمیده . [فَ دَ] (ص مر کب)مقابل فهمیده. رجوع بهفهمیدن وفهمیده شود .

نافه‌ناف . [فَ] (اِ مرکب) .عبارت‌از آهوی مشکین است . (آنندراج) .رجوع بهنافه شود .

نافی .(ع نف) منتفی (اقرب‌الموارد) . (المنجد). || نفی کننده.

نافیة . [یَ] (ع نف) نفی کننده . تأنیث نافی است . رجوع به نافی‌شود .

——حروف نافیه رجوع بهمین کلمه شود .

——لاء نافیه وآن برچند وجه است ،

۱ ـ برای نفی جنس و در اینصورت عمل آن‌عمل(ان) است . ۲ـ بمعنی‌لیس.

۳ ـ برای عطف مانند: جاءَ زید لاعمرو

۴ـ جواب منفی درپاسخ‌سوال‌چنانکه گویند اجاءك زید ؟ و در جواب گوئی (لا) یعنی لالم یجئنی .

ناق . (ع اِ) شکاف مانندی دربن گوشت بر انگشت و بن گوشت پارهٔ زیر انگشت خنصرومقدم‌رش‌دست وبند پنجه و هرجای که بصورت شکاف ماند چون شکم آرنج وبن‌دمغزه. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج). چین‌وشکاف مانندی که درکف‌دست ودر مابین انگشت نر در مقدم رش دست وبند پنجه‌میباشد.وهرجائی ازبدن که‌شبیه آن باشد مـانند شکم آرنج وبن دمغزه(ناظم‌الاطباء) .

شبه مشق بین‌ضرة‌الابهام واصل‌ألیة الخنصر فی‌مستقبل بطن‌الساعد بلزق‌الراحة و کذلك کل موضع مثله فی‌بطن المرفق وفی‌اصل المصعص. ج ، نیوق (اقرب‌الموارد).(معجم متن‌اللغة) .

||ج ِناقه ،آبله که بردست بر آید، از(منتهی الارب) . (آنندراج) . بشره و خراشی که در دست بر آید . (ناظم الاطباء) . بشراو

شبه بثر یخرج بالید (اقرب الموارد) . (از معجم متن‌اللغة) . جِ ناقة . رجوع به ناقه شود .

|| رخنه‌ای که‌در مؤخرسم‌اسب‌بود (ازاقرب الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة). ج ، نیوق .

ناقابل . [بِ] (ص مرکب)آنکه قابلیت ولیاقت ندارد . (ناظم‌الاطباء) .

ولی چون التفات مقبلانست
چه غم آنرا که از ناقا بلانست
وصال .

|| که‌استعداد پذیرفتن‌ندارد . (یادداشت مؤلف) .که قابل وپذیرا نیست

|| مزجاة . اندك . حقیر . اندك بها . کم ارزش . بی‌ارزش . غیر قابل توجه ، هدیهٔ ناقابل . || بی عقل وبی کفایت . (ناظم الاطباء) .

ناقاییدنی . [دَ] (ص‌قابلیت) که‌قاییدن را نشاید .که نتوانش‌قایید.مقابل‌قاییدنی . رجوع به قاییدن وقاییدنی شود .

ناقادر . [دِ] (ص‌مر کب) عاجز. ناتوان که قدرت ندارد . که قادرنیست . که قادر بانجام‌کاری نیست . مقابل قادر . رجوع به قادر شود .

ناقادری . [دِ] . (حامص) ناتوانی . عجز . عدم قدرت . صفت و حالت ناقادر . رجوع به نا قادر شود .

ناقب . [قِ] (ع نف) آنکه نقب‌میکند ودیوار را سوراخ میکند. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). اسم فاعل‌است ازنقب ، رجوع به نقب شود .

|| آنکه‌بحث میکند از خبرومیکاود آنرا. (ناظم‌الاطباء) . || قرحه‌ایست‌که به پهلو برآید،(ازالمنجد).ناقبه.رجوع به‌ناقبه‌شود.

|| مرضی‌است‌انسان‌را به‌سبب‌بسیاربربستر خوابیدن (۱) . (از اقرب الموارد) . (ازالمنجد).رجوع به ناقبه شود .

ناقب . [قِ] (اِ خ) مؤلف قـاموس کتاب مقدس آرد ، ناقب [بمعنی : مغاره] با « ادامی » ذکر میشود و آن شهریست برحدود« نفتالی » درادامی. وبرخی‌راگمان چنانست که ناقب شهریست غیراز ادامی و همان خرابه « سیاده » است که بمسافت چهارمیل‌به جنوب طبریه واقع است . (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۷) .

ناقبول. [قَ] (ص‌مر کب).پذیرفته‌ناشده وقبول‌ناشده. نامقبول. مردود(ناظم‌الاطباء). نامقبول.ناپسندیده. (آنندراج) . || نفرت و کراهت داشته شده . (ناظم الاطباء) . || (ق وصفی) قبول نکرده .نا پذیرفته. پیش از آنکه قبول کنند ،

خریداران که در بازار نازند
غلامان ناقبول آزاد سازند .
حکیم زلالی (بنقل‌آنندراج) .

ناقبولاندن . [قَ دَ] (مص مرکب) ناقبولانیدن . مقابل قبولاندن . رجوع به قبولاندن شود.

ناقبولاندنی . [قَ دَ] (ص قابلیت) ناقبولانیدنی که قابل قبولاندن نیست . که نتوانش قبولانید . مقابل قبولاندن .

ناقبولانده . [قَ دَ] (ص مر کب) قبولانیده ناشده . ناقبولانیده . رجوع به قبولانده و ناقبولانیده شود .

ناقبولانیدن .[قَ دَ] (مص مرکب) مقابل قبولانیدن . رجوع به قبولانیدن شود .

ناقبولانیدنی . [قَ دَ] (ص قابلیت) که قابل‌قبولانیدن‌نیست .مقابل‌قبولانیدنی.

ناقبولانیده.[قَ دَ](ص‌مرکب)قبولانده ناشده . مردود . نامقبول . مقابل قبولانیده رجوع‌به قبولانیده شود .

ناقبة . [قِ بَ] (عِ اِ) ریش که بر پهلو برآید (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ناقب وناقبه قرحه‌ای که‌از پهلوبرآید و درشکم پیشروی کند و سرش از درون باشد . (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ریشی که بر‌پهلوبرمیآید وبرشکم مستولی میگردد. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌ناقب‌شود.

|| بیمارئی است که بسبب دیرماندن بهلو بر بستر حادث گردد . (منتهی‌الارب)(۱) . (آنندراج) . ناقب وناقبه ، داء للانسان من طول الضجعة (اقرب الموارد) . بیماری که عارض‌انسان‌میگرددازدیرماندن‌پهلودربستر (ناظم‌الاطباء) .

ناقد . [قِ] (ع‌نف) سره کنندهٔدرمها. (ناظم‌الاطباء) . تمیز دهندهٔ میان پول سره وناسره(فرهنگ‌نظام).صراف.(ازسمعانی) سیم گزین. (مهذب‌الاسماء) (محمودبن‌عمر) (حسن خطیب کرمانی در ملخص اللغات). سره کنندهٔ درم و دینار . (غیاث اللغات). (آنندراج) .صیرفی.از(الانساب سمعانی). سره گر . نقاد ،

گروهی شراب را محك مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش (نوروزنامه) .

آتش‌دوزخ‌ست ناقد عقل
اوشناسد زسیم‌پاك نحاس
ناصرخسرو ،

گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم
در دیار ما تصرف فرق فرقد میرود .
انوری .

صدق او نقدیست اندر خدمت نیکوعیار
چندبرسنگش‌زنی گر ناقدی داری بصیر.
انوری .

(۱) داء یاخذالانسان من‌طول‌الضجعة‌ولعله مایسمونه قروح الفراش (معجم متن‌اللغة).

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۰۳

شمارهٔ حرف «ن»: ۳

ناقد - نایزه

تهران. بهمن ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **علی اکبر سعیدی سیرجانی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص۲۵۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ب(۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
پ	پی‌پوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ت	تشبیه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج(۱)	جریر بن عطیه . . .	۴	۴۰۰	—	ع(۲)	عل" - علی زیجی	۲	۲۰۰	—
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—	ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)	ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—	ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	نایزه . . .	۳	۳۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—					
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا بهمن ماه ۱۳۴۳	۱۰۳	۱۲۷۸۷	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مر کب	صفت مر کب.
اِمر کب	اسم مر کب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مر کب	مصدرمر کب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح – درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

این که زحمت کم کنم نوعی زتشویر است از آنک
نقدهای بس نفایه است آن و ناقد بس بصیر.
انوری.

وهرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذرد بـه زیور مزور او التفات ننمایند. (کلیله ودمنه).

درمیان ناقدان زرقی متن
بامحک ای قلب دون لافی مزن.
مولوی.

بدنباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود.
سعدی.

کاین بزرگان هنر شناسانند
ناقدانند وزر شناسانند.
؟

|| سخن سنج، ناقدالشعر والکلام، آنکه استوار ونااستوار سخن را تمیز دهد. نقاد. منقد. منتقد. اسم فاعل از نقد است رجوع به نقد شود. ج، نقاد. [نُ قَ ق] و نقدة [نَ قَ دَ]:

نیست درعلم سخندانی ودردرس سخا
مفتئی چون تومصیب وناقدی چون تو بصیر.
سوزنی.

شاید ادلب بحدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
خاقانی.

|| خرده گیر. نکته گیر. خرده بین. نکته بین. حرف گیر. نکته سنج. باریک بین.

|| درعلم حدیث: این لفظ بر جماعتی اطلاق میشود که نقاد وحافظ حدیث اند بدلیل آشنائی ومعرفتی که به احادیث دارند و نقدی که در شناختن صواب آن از ناصواب بعمل میاورند (از الانساب سمعانی ص ۵۵۱).

ناقد هروی. [قِ دِ هَ] (اِخ). مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن (۱) او را از موزون طبعان هرات دانسته و این بیت را ازوی نقل کرده است:

هوس می است ونقلم زدو لعل فتنه جوئی
چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی.

بیش ازاین اطلاعی ازحال او بدست نیامد.

ناقدی. [قِ] (اِ منسوب) منسوب است به ناقد که صیرفی باشد. (سمعانی).

ناقدی. [قِ] (حامص) عمل ناقد. رجوع به ناقد شود.

ناقدی. [قِ] (اِخ) اسماعیل بن عبدـالوهاب ناقدی مکنی به ابوابراهیم ازراویان حدیث است و در قرن چهارم میزیسته. (از الانساب سمعانی)

ناقر. [قِ] (ع نف) تیر که بر نشانه رسد. (منتهی الارب). (آنندراج). (از المنجد). (ازناظم الاطباء). تیر که برهدف اصابت کند یاتیر که ازهدف نگذرد. (از معجم متن اللغة). (۲)
|| نویسندهٔ برسنگ. (فرهنگ نظام).
|| آنکه زمین را می کند وسوراخ میکند. الذی ینقر الارض ویثب. (معجم متن اللغة).
|| زننده. (فرهنگ نظام). (۳)|| زنندهٔ عود ودف. (فرهنگ نظام)(۴).
|| سوراخ کنندهٔ بامنقار. (فرهنگ نظام). (۵) اسم فاعل از نقر است. رجوع به نقر شود. ج، نواقر. || (ع اِ) چنگ. (السامی).

ناقرة. [قِ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعیست بین مکه وبصره (از معجم متن اللغة).

ناقرة. [قِ رَ] (ع نف). تأنیث ناقر است (اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به ناقر شود. ج، نواقر.
|| (ع اِ) بلا. سختی (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مصیبت. رنج. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مصیبت. (معجم متن اللغة). || داهیة (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد).
|| حجت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). الحجة المصیبة. (اقرب الموارد). (المنجد). (۶) دلیل راست ودرست. برهان راست واستوار وبرابر با واقع. || مخاصمه. (ازالمنجد).
یقال: بینهما ناقرة: مراجعة فی الکلام، یعنی سخن را بهم بازمیگردانند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بینهم ناقرة ونقرة ومراجعة فی الکلام. (اقرب الموارد). بینهم ناقرة، مراجعه فی الکلام و مخاصمه (المنجد). جر وبحث. مناقشه. ج، نواقر.

ناقز. [قِ] (ع ص) عطاء ناقز، دهش هیچکاره. (منتهی الارب). (آنندراج). دهش بیهوده و هیچکاره. (ناظم الاطباء). الناقز من العطاء، الخسیس و هوذوناقز. (معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد). عطاء ناقز و ذو ناقز، خسیس. (المنجد).

ناقزة. [قِ زَ] (ع ص) تأنیث ناقز است. (اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به ناقز شود. || (ع اِ). هریك ازدست وپای ستور. (ناظم الاطباء). نواقز الدابة، قوائمها. (المنجد). (اقرب الموارد) ج، نواقز. رجوع به نواقز شود.

ناقس. [قِ] (ع نف) اسم فاعل از نقس است. (از اقرب الموارد). رجوع به نقس شود. ||(ع ص) حامض. (اقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) (۷) (المنجد). ترش وحامض. (ناظم الاطباء). شراب ترش. (منتهی الارب). (آنندراج). یقال، لبن ناقس و شراب ناقس، حامض. (المنجد). شراب ترش (مهذب الاسماء).

ناقص. [قِ] (ع اِ ص). ناتمام. مقابل کامل. (فرهنگ نظام). (آنندراج). ناتمام. ناکامل. (ناظم الاطباء). ناکامل. نیمه کاره. که کمی دارد. نادرست. که کم و کسری دارد. که تمام و کامل نیست،

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز گهر بی نیاز ساکن کامل.
ناصرخسرو.

رفتی وبا تو کمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست
انوری.

مگر فضل من ناقص است ار نه من
بر اوتکیه گاهی عجب کردمی.
خاقانی.

|| درهم ناقص، درمی که وزنش تمام نباشد. (ناظم الاطباء). خفیف غیر تام الوزن. (اقرب الموارد). (المنجد). سکه ای که سبك تر از وزن معمول باشد و وزنش تام وکامل نباشد ج، نقص. [نُ قَ ق]. || کلته. مقطوع. معیوب. چیزی که به حدکمال نرسیده باشد. (ناظم الاطباء) که عیب ونقصانی دارد. بکمال نارسیده. عیبناك:

در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
ریاضتش به کمالی که واجبست رساند.
خاقانی.

بزم شراب بی مزهٔ بوسه ناقص است
پیش آی وعیش ناقص مارا تمام کن.
صائب.

ز آثار بدان چون قدر نیکان می شود پیدا
درین عالم وجود ناقص ما هم بکار آید.
غیرت همدانی.

|| کم. (نصاب الصبیان). رجوع به ناقص کردن شود. || نقصان یافته. (ناظم الاطباء). کم شونده. (غیاث اللغات):

خصم توهست ناقص ومال توزایدست
کت بخت تابع است وجهانت مساعداست.
منوچهری.

مقدار شب از روزفروزان بود وبدل گشت
ناقص همه این را شد وکامل همه آن را.
انوری.

|| آنکه ازچیز تمام می کاهد. (ناظم الاطباء). رجوع به نقص شود.

---

(۱) صبح گلشن ص ۴۹۹ (۲) نقر السهم الهدف، اصابه ولم ینفذه (المنجد). (۳) نقره نقراً. ضربه. (المنجد).
(۴) نقر العود اوالدف، ضربه لیصوت (المنجد). (۵) نقر الشیء، ثقبه بالمنقار. (المنجد). (۶) در المنجد و اقرب الموارد «الحجة المصیبة» اما در فرهنگهای دیگر ناقره را «حجت و مصیبت» معنی کرده اند چنانکه گذشت
(۷) نقس الشراب، حمض، فهوناقس. (معجم متن اللغة).

|| ناآزموده کار. بی‌وقوف. نادان. (ناظم‌الاطباء). ناپخته. ناکامل. بی کمال :

برتن ناقصان قبای کمال
بطراز هنر ندوخته‌اند.
خاقانی.

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
کزمشك بی‌نصیب بود مغز بارکام.
خاقانی.

اول به ناقصان نگردد دهر کز نخست
انگشت کوچک است که جای حساب شد.
خاقانی.

کاملی گر خاك گیرد زر شود
ناقص ارزر بردخاکستر شود.
مولوی.

|| دراصطلاح علم‌صرف، ناقص یامنقوص یامعتل‌اللام یا ذی‌الاربعه، لفظی است که فقط(۱) لام‌الفعلش حرف‌علت باشد، اگر لام‌الفعل کلمه‌ای «واو» باشدآنرا «ناقص واوی» گویند مانند، «دعا» که اصل آن «دعو» و «عفا» که اصل آن «عفو» و «غزا» که «غزو» است، وچنانچه‌لام‌الفعل حرف «یاء» باشدآنرا «ناقص یائی». نامند، چون، «رمی» [رَما] که‌اصل «رمی» [رَ مِ یَ] و «روی» که اصل آن «روی» است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح‌حکمت، ناقص مقابل‌کامل است، وجود ناقص مقابل وجود کامل‌است و ممکنات موجودات‌ناقص‌اند. از (دستور العلماء ج ۳ ص ۳۹۳) الناقص هوالذی یحتاج الی امر خارج یمده بالکمال مثل الاشیاء التی فی الکون. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۰ بنقل‌ازاسفار ج ۶ ص ۷۱).

ناقص. [قِ] (اِخ). بدین لقب نامیده‌شد خلیفه ابو خالد یزیدبن ولیدبن عبدالملك مروان قرشی اموی، وی بسال ۱۲۶ در دمشق بخلافت نشست وچهارده سال خلافت کرد. (از الانساب سمعانی ص ۵۵۱). رجوع به‌یزیدبن ولید درین لغت‌نامه ونیز رجوع به (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۶۴) شود.

ناقص‌الاعضاء. [قِ صُل ْ اَ] (ترکیب وصفی). آنکه دراعضایش‌نقصی‌باشد. که‌یك یا چند عضوش ناقص یا معیوب باشد.

ناقص‌الخلقه. [قِ صُل ْ خِ قَ] (ترکیب وصفی) ناقص‌العضو. ناقص‌خلقت. آنکه درخلقتش نقصی‌وعیبی‌باشد. که‌همه‌اعضای بدنش سالم وکامل وطبیعی نباشد. که‌در اندام کم و کسری داشته‌باشد. که معیوب وناقص آفریده شده باشد.

ناقص‌العضو. [قِ صُل ْ عُ] (ترکیب وصفی). آنکه درعضوی از اعضای بدنش نقصی و عیبی باشد.

ناقص‌العقل. [قِ صُل ْ عَ] (ترکیب وصفی) بی‌عقل. ابله نادان. ناقص عقل. (ناظم الاطباء). کوتاه خرد. کم‌فهم. نافهم. — مثل:
زن ناقص‌العقل است.

ناقص‌اندام. [قِ اَ] (ص مرکب) ناقص عضو. ناقص العضو. ناقص الخلقة. ناقص خلقت.

ناقص خرد. [قِ خِ رَ] . (ص مرکب) بی‌عقل. نادان. ابله. کم‌فهم. بی‌شعور. بی ادراك:

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت از هم درد.
سعدی.

ناقص خلقت. [قِ خِ قَ] (ص‌مرکب) وناقص طینت: کسی که نقصان ذاتی‌داشته باشد. (آنندراج بنقل ازبهار عجم).

ناقص طینت. [قِ نَ] . (ص‌مرکب). رجوع به ناقص خلقت و ناقص‌الخلقه شود.

ناقص عقل. [قِ عَ] . (ص مرکب). کم عقل، کم‌خرد. نادان. بی‌عقل. نفهم. کودن. ابله. احمق. کانا:

زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره آنان گزینند.
ناصرخسرو.

پسران وزیر ناقص عقل
به‌گدائی به روستارفتند.
سعدی.

نشاید که پادشاه به گفتار زنی ناقص عقل التفات نماید. (سندبادنامه ص۷۹). لایق وموافق نمی‌نماید به ترهات ناقص عقلی و مموهات ناقص عهدی بر چنین سیاستی هایل... اقدام نمودن. (سندبادنامه ص ۸۵)، و اباطیل اقوال کذاب ناقص عقلی آفتاب رای جهان آرای او را حجاب تواند کرد. (سندبادنامه ص۲۲۶).

ناقص عقلی. [قِ عَ] (حامص) صفت ناقص عقل. رجوع به ناقص‌عقل شود.

ناقص عقول. [قِ عُ] . (ص مرکب) ناقص عقل:

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت وقولش نیامد قبول.
سعدی.

رجوع به‌ناقص عقل شود.

ناقص کردن. [قِ کَ دَ] . (ص‌مرکب). ناقص کردن کسی را، در تداول، با زدن عضوی ازاو چون دست یاپا یاچشم را تباه کردن. (یادداشت مؤلف). || کم کردن. کوچك کردن. کاستن:

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه‌نرمی که‌ناقص کند قدر خویش.
سعدی.

کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را به‌گفتار ناقص مکن.
سعدی.

ناقصة. [قِ صَ] (ع ص) تأنیث ناقص است. رجوع به ناقص شود.
|| افعال ناقصه: افعالی است که بر جملهٔ اسمیه‌درآید ومبتداراترفع وخبرراتصب‌دهد وآن: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مادام، اضحی، ظل، بات، برح، ما انفك، مافتیء است.

ناقصی. [قِ] . (حامص) ناقص بودن. تمام و کامل نبودن. نقصان داشتن. حالت و صفت ناقص. رجوع به ناقص شود.

ناقض. [قِ] . (ع نف). شکننده. (آنندراج). آنکه بزور وقوت میشکند. (ناظم‌الاطباء) || آنکه می شکند عهد و پیمان را. (ناظم‌الاطباء). || باز کنندهٔ تاب رسن وجز آن. (آنندراج). آنکه باز می کند تاب ریسمان‌وجز آن را. (ناظم الاطباء)، اسم فاعل است ازنقض، رجوع به‌نقض شود.

ناقض عهد. [قِ عَ] (ص مرکب) شکنندهٔ پیمان. پیمان گسل. عهدشکن. پیمان شکن، عهدگسل. میثاق شکن: لایق و موافق نمی‌نماید به ترهات ناقص عقلی ومموهات‌ناقض عهدی‌برچنین‌سیاستی هایل... اقدام نمودن. (سندبادنامه ص ۸۵).

ناقط. [قِ] (ع ص) نقیط. بندهٔ آزاد کرده. از (منتهی‌الارب). از (آنندراج). بنده‌ای که آن‌رابنده‌ای آزاد آزادکرده باشد. (ناظم‌الاطباء). مولی المولی. (معجم متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد). عبدالعبد (المنجد). بندهٔ آزاد و آزاد کرده. (آنندراج).

ناقط. [قِ] (اِخ). محمدبن عمران‌ناقط ازاهل بصره است وی از عبدالله صفار واز او طبرانی‌روایت کند. (ازالانساب سمعانی ص ۵۵۱).

ناقع. [قِ] . (ع نف). اسم فاعل از نقع است. رجوع به نقع شود || (ع‌ص) ثابت ومجتمع. (منتهی‌الارب). (فرهنگ نظام). نقع. مستنقع [مُ تَ قَ]. مستنقع [مُ تَ قَ]. آب مجتمع محبوس. از (معجم متن‌اللغة). آبی که در عد یا غدیر جمع شده باشد. از (معجم متن‌اللغة). || ماء ناقع، آب خوشگوار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). از (فرهنگ نظام). || دم ناقع: خون تازه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). الطری

---

(۱) قید «فقط» از آنجهت است که تعریف «ناقص» از «لفیف» متمایز گردد، چه لفیف آنست که علاوه‌برلام الفعل کلمه یکی دیگر از دو حرف آن [عین‌الفعل یا فاء الفعل] نیزاز حروف علة باشد.

من الدم . (معجم متن اللغة) طری . (المنجد). || سم ناقع . زهره کشندهٔ بالغ در سمیت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . زهر کشنده که در همهٔ بدن نفوذ کند . (ناظم الاطباء) . البالغ القاتل من السم . (معجم متن اللغة) . بالغ قاتل ثابت. (المنجد) . || النافع من الموت ، الدائم (معجم متن اللغة) . || آنچه از آشامیدنی‌ها که تشنگی را ببردو آرام بخشد. از (معجم متن اللغة) آرام کنندهٔ تشنگی وقطع کنندهٔ آن (ازاقرب الموارد) دواء ناقع ، ناجع ، کانه استقرقراره فکسر الغلة . (المنجد)

ناقف . [قِ] . (ع نف) . شکنندهٔ تارسر با نیزه یا عصا زنندهٔ برتارك(۱)(آنندراج). آنکه سررا می‌شکند . (ناظم الاطباء) . || کفانندهٔ حنظل وسوراخ کنندهٔ آن . از (منتهی الارب) . (۲) اسم فاعل از نقف است . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . رجوع به نقف شود .

ناقل . [قِ] . (ع نف) . برندهٔ چیزی از جائی بجائی . (فرهنگ نظام). ازجای بجای برنده . (آنندراج) . آنکه چیزی را از جائی به جائی می برد ، برنده و بردارنده وحمل کننده و کسی که چیزی را از جائی به جائی می‌برد . (ناظم الاطباء) . از جائی بجائی برنده . جابجا کنندهٔ چیزی. || روایت کننده . (فرهنگ نظام) . بردارندهٔ حدیث . (آنندراج) . آنکه خبر میدهد وبیان خبر می کند . نقل کننده ؛ بیان کننده . خبر دهنده . (ناظم الاطباء) . آنکه حدیثی را از زبان دیگری روایت می کند . (از معجم متن اللغة) . حکایت کنندهٔ خبری . راوی . روایت کننده .

به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه رق‌رقاب .
خاقانی .

خبر به نقل شنیدیم ومخبرش دیدیم
ورای آن که ازاونقل می کندناقل.
سعدی .

|| استنساخ کننده . (فرهنگ نظام) . کسی که از روی خط نوشته‌شده ویاصورت نقاشی شده بعینه برمیدارد که گویا عین آن را نقل کرده‌است. (ناظم الاطباء) . ||مترجم (یادداشت مؤلف) . || در پی کنندهٔ جامه . (آنندراج) . اسم فاعل از نقل است . رجوع به نقل شود .

ناقل . [قِ] (اِخ). ابن عبید. محدث است (منتهی الارب).

ناقلا . [قُ] (ص) در تداول عامه . گربز . محتال . زرنگ . حقه . جربز . متقلب ناراست . حقه باز (۳) .

ناقلائی . [قُ] . (حامص) . زرنگی . شیطنت . بد جنسی حقه بازی . گربزی . زیرکی . رندی . عمل وصفت ناقلا .

ناقلة . [قِ لَ] . (ع نف) تأنیث ناقل است. از (فرهنگ نظام) (٤) (اقرب الموارد) . || مردم از جائی بجائی رونده ، خلاف قطان . (منتهی الارب) . ضدالقاطنین . (معجم متن اللغة) . مردمی که از جائی بجائی روند و ساکن و متوطن در جائی نباشند خلاف قطان . (ناظم الاطباء) . ج ، نواقل . || کسانیکه از قومی به قومی دیگر منتقل شوند. (مرصع). || بلائی ازبلاهای روزگار . (معجم متن اللغة) . نواقل الدهر ، ای نوائبه التی تنقل من حال الی حال، یقال . اصابته نواقل الدهر . رجوع به نواقل شود.

ناقم . [قِ] . (ع نف) . عتاب کننده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) || پاداش دهنده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

ناقم . [قِ] . (ع اِ) . نوعی ازخرما به عمان (منتهی الادب) (از اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) .

ناقم . [قِ] . (اِخ). لقب سعیدبن عامربن سعدبن عدی که پدر بطنی است . (منتهی الارب) . ابوبطن من ربیعة . (معجم متن‌اللغة) .

ناقمیة . [قِ ی یَ] (اِخ) لقب رقاش بنت عامراست . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب)

ناقو . (اِخ) . از سرداران مغول و پسر کیوك‌خان ابن اوکتا قاآن ابن چنگیزخان مغول است . رجوع به تاریخ جهانگشاج ۱ ص ۲۱۶ ببعد وج ۲ص ۲٤۹ شود .

ناقواره . [قَ رَ یا رِ] . (ص مرکب) پارچه‌ای که برای جامه کردن باندازه نیست ؛ این یك ذرع پارچه ناقواره است ؛ هیچ قسم جامه با آن نتوان کرد به علت کمی آن . (یادداشت مؤلف) . || در تداول ، نامتناسب . ناجور . بی‌قواره ،

ناقور . (ع اِ) شاخ‌دمیدنی که صور باشد، قوله تعالی اذانقرفی الناقور، ای فی‌الصور (منتهی الارب) . صور (ترجمان علامه جرجانی) . صوراسرافیل وهر بوق . (فرهنك نظام) . نای بزرگ را هم گفته‌اند که کرنای باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . صوریا بوقی که دمیده می شود در آن . از (المنجد) . از (اقرب الموارد). صور که روز محشر هنگام نشر خلایق در آن دمیده می‌شود . از (معجم متن اللغة) . صور و شاخی که در آن میدمند . (ناظم الاطباء) ، نای بزرگ . صور. (غیاث اللغات بنقل از لطایف ومنتخب اللغات) . نفیر. ج ، نواقیر. || قلب . (معجم متن اللغة) .

ناقور . (اِ) بمعنی نامبردار است یعنی آنچه از آن در جاهاباز گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مشهور و نامدار . (ناظم الاطباء) . مصحف «نامور» (حاشیهٔ ص ۲۱۰۱ برهان قاطع دکتر معین) .

ناقوره . [رَ] . (اِ) . جام آبگینه . پیالهٔ بلورین . (ناظم الاطباء) .

ناقوس . (ع اِ) . چوب ترسایان که به وقت نماز خویش زنند و آن دوچوب است یکی ناقوس که دراز باشد و دیگری وبیل که کوتاه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تختهٔ آهنی یاچوبی که نصاری وقت نماز خود آن را نوازند . (فرهنگ نظام) . قطعه درازی از آهن یا چوب که بهنگام نماز زنند . از (المنجد) . مضراب النصاری الذی یضربونه لاوقات الصلاة . (اقرب الموارد) چوب طویلی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوب کوچك تری بنام وبیل میزنند . از (معجم متن اللغة) خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند . (آنندراج) . (غیاث اللغات) زنگ چوبین که مسیحیان مقیم ممالك اسلامی بجای زنگ فلزین بکار می برند . (یادداشت مولف) . || زنگی که نصاری در کلیسا میزنند . (فرهنگ نظام) . ناقوس را بمعنی جرس هم استعمال کرده‌اند، از (اقرب الموارد). از (المنجد). زنگ بزرگی که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتی که مردم از نماز فارغ شوند نوازند . (آنندراج بنقل ازشرح گل کشتی) (غیاث اللغات) . زنگ بزرگی که ترسایان در کلیسا بوقت نماز نوازند و داری نیز گویند . (ناظم الاطباء) . آنچه بزنند ترسایان برای نماز. (السامی) . (محمودبن عمر) زنگی بزرگ که برمنارهٔ کلیسا آویزند وگاه نمازیا اعلام خبری نوازند . ج ، نقس [نُ قُ] ونواقیس .

---

(۱) نقف ؛ شکستن تارسر یاسخت زدن برآن بانیزه یا عصا زدن بر تارك . (منتهی الارب) . (۲) نقف الحنظل و نحوه ؛ شقه عن حبه ، فهو ناقف والحنظل نقیف ومنقوف. (المنجد). (۳) این کلمه ظاهراً مرکب است از (نا) + (قلا) جزء دوم در لهجه های محلی ایران بدین معانی است ؛ در قم : آسان . در دهات اصفهان ؛ خوب ، عالی . در بروجرد ، آسان . سهل . زیر چاق . در کلپایگان ؛ عالی . کاری . پر . جزء دوم ظاهراً از قولای ترکی مأخوذ است . قولای . آسان . (لغت خنجری) بترکی رومی بمعنی سهل و آسان بود (سنگلاخ) در تداول بعض ولایات این کلمه با تشدید «لام» [قُ لْ لا] تلفظ شود .
(٤) و در فارسی جمع ناقل هم هست . (فرهنگ نظام) .

قیصر بردرگه توسوزد ناقوس
هرقل درخدمت تودرد زنار .
فرخی .
ناقوس هوا بشکن گرز آنکه نه گبری تو
زنار ریا بگسل گرز آنکه نه ترسائی .
عطار .
روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تمدا .
خاقانی .
سبحه در کف مبگذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد .
خاقانی .
به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا .
خاقانی .
ما دراین گفتگو که از یکسو
شد ز ناقوس این ترانه بلند .
هاتف .
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح
حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس .
از (انجمن آرا) .

ناقوس . (اِ) بتکده . (فرهنگ نظام). رجوع به ناوس و ناووس شود . ||درموسیقی: نام یک آواز ازدستگاه سه گاه. (فرهنگ نظام) . رجوع به ناقوسی شود . ||دراصطلاح متصوفه، عبارت ازانتباه است که بسوی توبت وانابت وعبادت خواند ونیز جذبه که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد وبطاعت وقناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد . (فرهنگ نظام) . (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات)

ناقوس زن . [زَ] (ص مرکب) آنکه ناقوس می نوازد . نوازندهٔ ناقوس :
کبک ناقوس زن وشارک سنتورزن نست
فاخته نای زن وبط شده طنبور زنا .
منوچهری

ناقوس نواز . [نَ] . (ص مرکب) . ناقوس زن . که ناقوس می نوازد ؛
رهبان کلیسیای حرمان شده ام
ناقوس نواز دیر هجران شده ام .
مرشد بروجردی .

ناقوسی . (اِ) نام نوائیست ازموسیقی. (انجمن آرا) . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) || نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد (برهان قاطع) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) و آن را از صدای ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند وآن را صوت ناقوس گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . در فهرستی که نظامی ازالحان باربدی در خسرو وشیرین آورده، ششمین لحن است ؛

چو ناقوسی براورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس زآواز
(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین ص ۲۱۰۲).
چون صفیری بزند کبک دری درهزمان
بزند لقلقه بر کنگره بر ناقوسی .
منوچهری.

ناقولا . (ص) . پست . فرومایه. بدذات. (ناظم الاطباء) رجوع به ناقلا شود .

ناقولائی . (حامص) . بدذاتی . (ناظم الاطباء) . رجوع به ناقلائی شود .

ناقه. [قِ هْ] (ع نف)(۱)ازبیماری به شده. (مهذب الاسماء) به شده ازبیماری. (منتهی الارب) . آن باشد که از بیماری بیرون آمده باشد وهنوز تندرست نگشته و آن حال را نقاهت گویند . (فرهنگ نظام بنقل ازجواهر اللغة) باهای ملفوظ ، دارای نقاهت وآنکه ازبیماری برخاسته و به شده باشد ولی ضعف وناتوانی در وی باقی بود جنگلوک وجنکوك نیز گویند . (ناظم الاطباء) . از بیماری برخاسته . از بیماری بهتر شده . (زمخشری) که نقاهت دارد . بنوی از بیماری برخاسته . آنکه تازه از بستر بیماری برخاسته است . درواخ [دَ] ، مرد دین تابه جست دینارست
همچو ناقه درست بیمارست .
سنائی .
تا جهان شد ناقه ازسرسام دیماهی برست
چارمادر برسرش توش وتوان افکنده اند .
خاقانی .
|| فهمندهٔ سخن . دانا . (منتهی الارب) سریع الفطنة والفهم . (معجم متن اللغة) . نقه الحدیث نقها ؛ فهمه ، فهوناقه و نقه (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) فهمندهٔ سخن ودریافت کننده ودانا . (ناظم الاطباء). تیزفهم. سریع الانتقال. ج، نقه [نُ قْ قَ].

ناقة . [قَ] (ع اِ) شتر ماده . (منتهی - الارب) . الانثی من الابل . (المنجد) . (اقرب الموارد) . ماده شتر. (ناظم الاطباء) . اشتر ماده . (مهذب الاسماء) . (دهار) . اروانه .مایه .مادینه شتر.(۲)ج،ناق،نوق ، أنوق، اُنؤق ، اونق، اینق ، نیاق ، ناقات ، انواق . ج ج ؛ ایانق [اَ نِ] ، نیاقات :
بقای صالح وبد عمراو صدوهفتاد
خداش ناقه فرستاد از میان حجر.
ناصرخسرو.
کجاست ناقه و کوصالح و کجاشد هود
که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر.
ناصرخسرو.
فخرت به سخن باید زیرا که بدو کرد
فخر آنکه بکرد ازپی او ناقهٔ عضبا .
ناصرخسرو.
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
برفت وناقهٔ جمازه را مهار گرفت.
مسعودسعد.

از خداوند دلدل و قنبر
وزخداوند ناقه و یعفور .
سوزنی .
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست
در قطار تعیش نیز نه ناقه نه حمل .
انوری .
و آن بر بسیط باغ گرازان و خوشخرام
چون بر زمین آینه گون ناقه وحمل .
انوری .
مرغزاری شود اکنون فلك و ابر در او
راست چونانکه تو گفتی همه ناقه است وجمل .
انوری .
راهی است ورابه کعبهٔ مجد
بی زحمت ناقه و بیابان ،
خاقانی .
ناقه را چون ماه بر کوهان بود
نام چرخ مشتری قالش کنم .
خاقانی.
وز بهر محملت که فلك بود غاشیه اش
خورشید ناقه گشته و مهساربان شده.
خاقانی.
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس بی طفلش دوان.
مولوی .
وچون بدین مرتبه رسید نررا جمل گویند وماده را ناقه . (تاریخ قم ص ۱۷۷) . در دهان ناقه خارخشك خرمای تر است . امیر علیشیر نوائی .
ناقهٔ عمرم فتاد اندر مناخ
وقت تنگ آمد شکایتها فراخ .
صبای سیرجانی .
ترکیبات :
— ناقه راندن ،
در رقص رحیل ناقه میراند
برحسب فراق بیت میخواند .
نظامی .
— ناقهٔ لیلی ،
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمد .
خاقانی .
چنگ بین چون ناقهٔ لیلی وزو
بانگ مجنون هرزمان برخاسته.
خاقانی .
— ناقه وار: بمانند ناقه . مثل ناقه ،
گردن امید خود را ناقه وار
بس جرس ها کز گمان در بسته ام.
خاقانی .
— ناقه وجملی در کاری نداشتن : غرض یانفعی درآن کار نداشتن ، و بداند که مرا دراین کار ناقه و جملی نبوده است . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰) خرس چون تفاصیل وجمل این حکایت بشنید وناقه وجمل خویش در آن میدید . (مرزبان نامه) .

(۱) باهاء ملفوظ (۲) وزنه فعلة بالتحریك واصله نوقة [نَ وَ قَ] . (منتهی الارب) .

فیم الاقامة بالزوراء لاسکنی
بها ولا ناقة فیها ولا جملی .
طغرائی اصفهانی.

|| چند ستاره است که بر شکل ناقه واقع شده .(منتهی الارب) . ستارگانی که در آسمان بشکل ناقه گردهم‌اند.از(المنجد). گروهی مرکف الخضیب را کوهان اشتر خوانند ، زیرا که تازیان از کواکب خداوند کرسی اشتری تصور کرده‌اند (التفهیم ص۱۰۲) . و بعضی صورت ناقه را از صورت ذات‌الکرسی و بعضی دیگر از کواکب امراة‌المسلسله فرض کرده‌اند . زیرا در پیش کواکب کف‌الخضیب سه - ستاره است بردست راست امراةالمسلسله و نزدیک کوکب شمالی چند کوکب دیگر است که جمله باهم به سر ناقه شبیه‌اند . . . (حاشیه ص۱۰۲ التفهیم ازآقای همایی) . || دانه‌ای که‌بردست‌پدیدآید.از(المنجد). مفرد ناق است . رجوع به ناق شود .

ناقهٔ صالح. [ق ِ یِ لِ] . (اِخ) . شتری که صالح پیغمبر برانگیخت معجز نمائی خویش را، وقوم عاد را از کشتن آن شتر برحذر داشت و چون قوم نصیحت واندرز صالح را ناشنوده گرفتند و شتر را کشتند خداوند صاعقه‌ای برآنان فرو فرستاد وقوم تباه‌کار کافر رابکشت. رجوع به‌سورهٔ هود آیات ۶۲ تا ۶۹ قرآن و نیز رجوع به- قصص قرآن ص ۲۴ والبیان والتبین ج ۲ ص۱۸۶ و ج۳ ص۸۸ وهمچنین رجوع به کلمهٔ صالح درین لغتنامه شود،

ناقهٔ صالح از حسد مکشید
پایهٔ وقمهٔ جمل منهید
خاقانی .

ناقهی. [ق ِ] . (حامص) . نقاهت . به شدگی از بیماری . (ناظم‌الاطباء) . ناقه بودن . رجوع به ناقه شود

ناقیاس. (ص‌مرکب) بی‌اندازه .بی‌حساب. بی شمار . || بی کران . سخت پهناور . وسیع . که محدود و قابل تحدید نیست :

ای خداوند قایم قدوس
ملک‌تو ناقیاس وناممحسوس.
سنائی .

ناک . (پسوند) . پسوند اتصاف است ، پهلوی، ناک (۱) - این پسوند با الحاق به اسماء یا به بن کلمات فعلی، تشکیل صفت میدهد، ازاین‌قبیل‌است ، خشمناک،ترسناک، دردناک ، شرمناک ، پرهیزناک، آموزناک. این پسوند از پهلوی آمده وبنظر میرسد که مرکب‌باشد از پسوند اسم معنی «نا» و پسوندصفتی «ک» : از «پرهیز»اسم معنی «پرهیزنا» ساخته شده سپس از آن «پرهیزناک» را ساخته‌اند . (حاشیهٔ ص ۲۱۰۲ برهان قاطع دکتر معین) . لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف به صفتی درآخر کلمات میآورند زیرا که دلالت می کند برداشتن‌چیزی‌چون‌به‌لفظی ملحق شود همچو طربناک وغمناک و مانند آن . (برهان قاطع) . علامت اتصاف‌است بمعنی دارا . (فرهنگ نظام) ، ونیزرجوع به .(آنندراج) و(فرهنگ نظام) و(انجمن آرا) و(ناظم‌الاطباء) شود .

این کلمه بصورت پساوند بآخر اسم آید وافادهٔ معنی« با» ، « پر » ، « ور » ، « مند » ، « آور » ، « گین » ، « گن » ، « دار » ، « آلود » ، کند . ترکیبات :

— آبله‌ناک ، پرآبله . آبله‌دار .

— آبناک ، آبدار ، پرآب ؛ ضیاع ، شیر آبناک . (بحرالجواهر) . مهو [مَ] : شیر تنک آبناک . (منتهی الارب) .

بساشوره زمین کز آبناکی
دهان‌تشنگان‌را کرد خاکی.
نظامی .

— آتشناک : پرآتش ، ادری‌ازند : آتشناک‌کرد آتش زنه را . (زمخشری) .

پردهٔ پندار کان چون سداسکندرقویست
آه آتشناک من‌هرشب‌به‌یک‌یارب‌بسوخت
عطار.

آه آتشناک وسوز سینهٔ شبگیرما. حافظ

— آزرم ناک ، آزرمگین . پر آزرم . پرشرم . باشرم . باآزرم .

— آزناک ، پرآز. آزمند . بسیار آز خشر، آزناک وحریص‌شدن.(منتهی‌الارب)

— آژخ ناک ، پرآژخ . پرژگیل ، ثولل جسده ، آژخ ناک‌گردیدجسم او.(منتهی‌-الارب) .

— آژنگ ناک ، پرآژنگ . آژنگ -دار. چین‌دار.

—آشوبناک ، پر آشوب . آشفته،

گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها برهلاک .
نظامی .

شه ازخواب سربرزد آشوبناک
دل پاک را کرد ازاندیشه پاک.
نظامی .

— آفتابناک ، آفتابی . پرآفتاب .آفتاب دار.

— آلایشناک ، آلوده . پرآلایش ،

باش چون بحر ازآلایش پاک
بیرآلایش از آلایش ناک .
جامی .

— ابرناک ، پرابر . ابری . آلوده به ابر. ابرآلود ، الغیمومه : ابرناک شدن آسمان . (تاج‌المصادر بیهقی) ،

— اسفناک ، پراسف .

— اشترناک ، پراشتر. پرشتر،امأبله:زمین شترناک . (منتهی‌الارب) .

— اشک ناک ، پراشک . اشک‌آلود.

— المناک : پرالم . باالم . متألم .

— انباز ناک : با انباز . انباز دار : انبازناک ، مشترک . (ملحقات برهان) .

— انبوه ناک ، بسیار انبوه . پرانبوه ، اثنئک‌الورد ، انبوه ناک شد. (منتهی‌الارب) اثعل‌الورد ، انبوه ناک شد ورد . (منتهی الارب) . ورد مثعل ، وردی انبوه ناک ، (منتهی الارب) .

— اندهناک ، پر اندوه. اندوهناک،

دل دیوانگیم هست و سربی‌باکی
که‌نه کاریست‌شکیبائی‌واندهناکی
سعدی .

— اندوهناک، اندوهگین. اندوهگن . پر اندوه ،

خبرداشت‌کان شاه اندوهناک
درآن‌ره کندخویشتن‌راهلاک.
نظامی .

چومرگ ازیکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک .
نظامی .

— اندیشناک ۱- بیمناک. بابیم.ترسنده . ترسان . خائف ،

ز دوری درآن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور درد و هلاک .
نظامی .

من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته وبسته .
نظامی .

گنه کار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای .
سعدی .

من ازین بدرفهٔ شما اندیشناک ترم که از دزدان . (گلستان) .

امین باید از داور اندیشناک
نه ازرفع دیوان‌وزجرهلاک.
سعدی .

۲- پربیم . خطرناک . بیمناک . بیم دار ،

رهی کو بود دور از اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک .
نظامی .

در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد برسرم‌مغزخاک.
نظامی .

— بادام ناک ، پربادام ، ارض ملزه،زمینی بادام ناک . (منتهی‌الارب).

— بادناک ، پرباد . باددار .

— باران ناک ، پرباران . آلوده به‌باران التخییل، باران‌ناک شدن‌زمین.(مجمل‌اللغة).

— بچه ناک ، دارندهٔ بچه . بچه‌دار ، امرأة مصبیة ، زن‌بچه‌ناک. (منتهی‌الارب). اصباء : بچه ناک‌شدن زن.(منتهی الارب).

(۱) Nâk

— بخورناک : بخور آلود، آلوده به‌بخور، بخور ناک شدن جامه . (یادداشت مؤلف) .
— برفناک: برفی . پربرف ، روز برفناک . (مجمل) .
— بزغناک : پربزغ . بزغ‌دار .
— بط ناک : پربط. بطدار : ارض‌مأوزه: زمین بط ناک . (منتهی‌الارب) .
— بوناک ، پربوی . بوی دار. متفال : زن بوی ناک . (منتهی الارب) . حماء مسنون ، لای و گلی بوبناک . (منتهی - الارب) .
— بهمی ناک : پربهم . ارض بهمه [بَ هِ مَ] ؛ زمین بهمی ناک [بُ] .(منتهی - الارب) . ابهمت‌الارض رویانید زمین گیاه بهمی‌راو بهمی ناک گردید . (منتهی‌الارب).
— بیمارناک : بیماروار. اخرش : ضعیف وبیمارناک . (التفهیم) . اولش قویست با فزونی وآخرش سست بکمی و بیمارناک . (التفهیم) .
— بیمناک پربیم . با بیم :

زری کادمی را کند بیمناک
چه‌درصلب آتش‌چه‌درناف‌خاک
نظامی.

پیر در آن بادیهٔ بیمناک
داد بضاعت بامینان خاک.
نظامی .

— پرناک، پردار. بایر: کرکس‌پرناک.
— پرنده‌ناک: پرپرنده: مطار،زمین‌پرنده ناک . (منتهی الارب) .
— پشته‌ناک: پرپشته، طلع،زمین پشته‌ناک. (منتهی الارب) .
— پشک ناک: پرپشک ، املاء، پشکناک گردیدن زمین . (منتهی الارب) . آلی-المکان ، پشکناک‌شد. (منتهی‌الارب)
— پشم‌ناک، پرپشم، وبر: اوبر،پشمناک.
— پشه ناک ، پرپشه . پشه‌دار: لیلة‌بعضة: شب پشه ناک . (منتهی الارب) .
— پی‌ناک : پرپی.
— پیه ناک : پرپیه . شمغد : بزغاله پیه ناک . (منتهی‌الارب) . اثرب‌الکبش : پیه ناک‌گردید . (ازمنتهی‌الارب) رخصت - الجاریه : پیه ناک شد دختر. لمعرة : پیه ناک‌گردید کوهان.
— تابناک : پرتاب . پرتابش ،

بدین فرخی گوهری تابناک
نه‌فرخ بودهم‌ترازوی‌خاک .
نظامی.

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافذ ازناف‌خاک.
نظامی.

از آن جسم گردندهٔ تابناک
روان شد سپهردرخشان‌پاک
نظامی.

— تبناک : پرتب . تب‌آلود: ارض محمة: زمینی تب ناک . (منتهی‌الارب).
— ترسناک : پرترس . ترس‌دار :

ببین تاترا سربدرگاه کیست
دل‌ترسناکت نظرگاه کیست
نظامی.

بدل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسناکان دلیری کنم .
نظامی .

برآسود برخاک ازآن ترس وباک
غم و درد برد از دل ترسناک .

— تشحه ناک [تُ حَ] رجل اتشح : مرد تشحه ناک[تُ حَ] . (منتهی‌الارب) .
— جرم ناک : جرم‌دار، پرجرم :

جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم
برگنه کار نگیرد که ز درباز آمد .
سعدی .

— چرکناک ، چرک آلوده . پرچرک ، داث ، چرکناکی‌وچرک‌ناک‌شدن .(منتهی-الارب) . ربّه : زن بدهیأت و چرکناک . (منتهی الارب) .
— چسبناک، پرچسپ، باچسپ . چسبنده . چسپ دار ،
— حمض ناک ، ارض‌حمیضه ، زمین‌حمض ناک . (منتهی‌الارب) .
— حسدناک ، پرحسد . باحسد .
— خارش ناک ، اعر ، مرد خارش‌ناک .
— خال‌ناک ، خال دار :
اخیل ، مرد خال‌ناک . (منتهی الارب) .
خیلاء ، زن خالناک . (منتهی‌الارب) .
— خرس‌ناک ،
ارض مدبه [مَ دْ بَ] :زمین خرسناک .
— خرگوش ناک : ارض مرنبه ، زمین خرگوش‌ناک .(منتهی‌الارب) .
— خشمناک ، پر خشم . خشمگین .

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت .
نظامی .

شه ازگفتهٔ رایزن خشمناک
بپیچید چون مار بروی خاک .
نظامی .

نشستن ترا خامش و خشمناک
در انداختن زنگیان را به‌خاک .
نظامی .

از میان ایشان بیرون رفت خشمناک .
(قصص الانبیاء ص ۱۴۳) .
پیش پدر آمد خشمناک .
(گلستان) .

— خطرناک ؛ ۱ - پرخطر . خطر دار ،

خطرناکی کار دانسته‌ام
شدن دور ازاو کم توانسته‌ام .
نظامی .

بی چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند .
سعدی .

۲- باخطر . باارزش . خطیر. مهم

چو گوهر نهاد است و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد .
نظامی .

— خلل‌ناک ، خلل‌دار :

روی جهان کاینهٔ پاک شد
از نفسی چند خلل ناک شد .
نظامی .

— خلم‌ناک ، خلم‌دار . ممخاط ، خلم‌ناک. (دهار) .
— خمارناک : پرخمار . عین مریضه ، چشم خمارناک . (صراح) .
— خنده‌ناک : پرخنده . خندان :

پس از سجده شد تازه و خنده ناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک .
(یوسف‌وزلیخا) .

دایم تازه روی و خنده ناک‌باش.
(منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶) .
چنانکه حمی یوم غمی‌را به‌حکایتها خنده ناک و . . . دل خوش کنند . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

چوبی زعفران‌گشته‌ای‌خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک.
نظامی .

— خوابناک ، خواب آلود . پرخواب . دئور : مردی خوابناک . (منتهی‌الارب) .

فروبسته چشم آن تن خوابناک
بدوگفت بر خیز ازین خون وخاک.
نظامی .

به عنبر خری نرگس خوابناک
چوکافور تر سربرون زد زخاک.
نظامی .

چه داند خوابناک مست و مخمور
که شب‌راچون به روز آوردرنجور.
سعدی .

— خوفناک ، پرخوف . پر ترس .
— خبارناک ، پر خبار . اقساء ، خبارناک شدن جای . (منتهی‌الارب) .
— ددناک : پردد، اضبان ، جای ددناک . (منتهی‌الارب). ارض مسبعة: زمین ددناک. (منتهی‌الارب).
— دراج ناک ، پردراج، مدرجه ، زمین دراج ناک . (منتهی‌الارب) .
— درخت ناک : پردرخت . زمینی‌درخت ناک . (یادداشت مؤلف) .
— دردناک ، درد گین . پردرد . بادرد . الالیم ، دردگین ، دردناک . (مجمل‌اللغة).
وی اینچنین سخن دردناک‌چراگفت .
(منتخب قابوسنامه ص ۴۸) .

زیر بندم کشید و باك نداشت
غم این جان دردناک‌نداشت .
نظامی .

زدی روی برروی آن خاک پاک
بر آوردی از دل دمی دردناک .
نظامی .

شه به زندانیان چنین فرمود
کزدل دردناك خون‌آلود ،
نظامی .

چه عاشقست؟ که‌فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است؟ کزوهای وهوئمی‌آید .
سعدی .

زدم تیشه یکروز برتل خاك
به‌گوش آمدم ناله‌ای دردناك .
سعدی .

نالیدن درد ناك سعدی
بردعوی دوستان بیان است .
سعدی .

— درشتناك ، درشت وار ،
ببرم این درشتناك بادیه
که گم شده خرد در انتهای او .
منوچهری .

— دزدناك، پردزد . ارض‌ملصه :[مَ لَ صَ صَ] زمین دزد ناك . (منتهی الارب) .

— دنبه‌ناك ، دنبه‌دار ، بادنبه . پردنبه.

— دودناك : پردود ، دودآلود ،
دماغی کز آلودگی گشت پاك
بچربد برین گنبد دودناك .
نظامی .

دامن ازین چنبرهٔ دودناك
پاك بشوئید به هفت آب‌خاك .
نظامی .

— ذوقناك ، ذوق آور :
چون که آب جمله از حوضی است‌پاك
هریکی آبی دهد خوش ذوقناك .
مولوی .

— رشك‌ناك[رِ]، پررشك. رشك‌آلود.

— رشك ناك[رَ]: پررشك . رشك دار .

— رعب ناك ، رعب آور . پررعب .

— رگ ناك ، پررگ .

— رنگ ناك : ممورا ، رنگ ناك از خشم .

— روباه ناك ، پر روباه . ارض مثعله ، زمین روباه ناك . (منتهی الارب) . اثعلت الارض، روباهناك شد زمین . (منتهی الارب) .

— ریم ناك: پرریم. طفس ، چرك وریم ناك . (منتهی الارب) .

— ریگ ناك ، پرریگ .

— زخمناك : زخم دار ،
به زخم خودش کردم از زخم پاك
نشد زخمه‌زن تانشد زخمناك .
نظامی .

درخت کیانی در آمد بخاك
بغلطید در خون تن زخمناك .
نظامی .

— زنگ ناك ، پرزنگ ، آلوده‌بزنگ. قشیب ، شمشیر زنگ‌ناك. (منتهی الارب).

— زهرناك، زهردار. رالب، درختی‌است، مانندترنج‌وآن‌زهرناك‌است(منتهی الارب).
چینیان را وفا نباشد و عهد
زهرناك اندرون و بیرون شهد .
نظامی .

مزاج هوا چون بود زهرناك
بینداز آن چیز را در مغاك .
نظامی .

باید که در چشیدن آن جام زهرناك
شیرینی شهادت ما در زبان شود .
سعدی .

— سایه‌ناك ، سایه‌دار ، ظلیل، سایه ناك. (دستور الاخوان) .

— سبزه‌ناك ، پرسبزه . بقلة ، تره زار و زمین سبزه‌ناك . (منتهی الارب) . اقضاب ، سبزه‌ناك‌شدن‌زمین .(منتهی الارب).

— سدرناك ، پرسدر .

— سده ناك ، سده‌دار احتجرت الابل : سده ناك گردید شکم های شتران . (منتهی‌الارب) .

— سراب‌ناك،پرسراب.ملاه،دشت‌سنگریزه و سر آب ناك . (منتهی الارب) .

— سلم‌ناك،ارض‌ذات‌اسلام، زمین‌سلمناك. (یادداشت‌مؤلف) .

— سماروغ ناك ، اجبأ المکان : سماروغ ناك گردیدن زمین . (منتهی‌الارب) .

— سنگریزه ناك ، مسحاء ، زمین هموار سنگریزه‌ناك.(منتهی‌الارب). حصبت‌الارض : سنگریزه‌ناك گردیدزمین .(منتهی‌الارب) . ارض محصبة ، زمین سنگریزه ناك .قض : سنگریزه ناك شدن طعام . (صراح) .

— سنگ‌ناك ، پرسنگ ، ارض مظره ، زمین سنگ ناك . جرول ، زمین سنگ ناك . (منتهی‌الارب) .

— سوداناك : پر سودا .

— سوزناك ، سوز دار، باسوز :
زسوزناکی گفتارمن قلم بگریست
که درنی‌آتش‌سوزنده زودتر گیرد.
سعدی .

عجبت نیاید ازمن‌سخنان سوزناکم
عجبست‌اگر بسوزم‌چوبرآتشم‌نشانی .
سعدی .

— سوزناك ، پر سوز . سوزان:
سوزناك افتاده چون پروانه‌ام در پای‌تو
خود نمیسوزد دلت‌چون شمع بربالین‌من.
سعدی .

نگه کن که پروانهٔ سوزناك
چه گفت‌ای‌عجب گربسوزم‌چه‌باك.
سعدی .

— سوسمارناك،ارض‌مضبه ، زمین سوسمار ناك . (منتهی‌الارب) .

— سهمناك ، سهمگین .
سیاه و ستمکاره وسهمناك
چو دودی که آید برون ازمغاك .
نظامی .

روبهان از حرام خواری گرگ
کاشتی بود سهمناك و بزرگ .
نظامی .

بسا شیر درندهٔ سهمناك
که از نوك خاری درآیدبه‌خاك.
نظامی .

شخصی عظیم و سهمناك دید . (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳).

— سیراب ناك،اضطفت الارض ،سیرابناك شد زمین . (منتهی الارب) .

— شبه ناك ، شبه وار ،
زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناك
خورشیدهمی نمودی از عارض‌پاك .
سنائی .

— شبهه ناك ، شبه‌آلود . شبه دار .

— شتابناك ، پرشتاب .

— شرمناك ، پرشرم . شرمگین ،
پری زادگان بوسه دادند خاك
پری وارهم شادوهم شرمناك .
نظامی .

مخواه و مدار از کس ای خواجه باك
که مقطوع روزی بود شرمناك .
سعدی .

— شعف ناك ، باشعف . پرشعف .

— شعله ناك : پر شعله . شعله ور . آلاو ، آتش شعله‌ناك .

— شغب‌ناك ، پر شغب
امسال که جنش کند این ابر شغب ناك
روی‌همه گیتی کنداز خاروخسك‌پاك .
منوچهری .

— شکن ناك ، غرض ، شکن ناك شدن اندام.(منتهی‌الارب) .

— شیرناك : شیر ده . پرشیر . لهوم ، ناقهٔ شیرناك . (منتهی‌الارب) . لبن ، شیرناك شدن میش . (منتهی‌الارب).

— شیرناك ، شیردار،
بیش ، وادی است‌شیرناك .(منتهی‌الارب). ارض مأسده،زمین‌شیرناك .(منتهی الارب) . کوهها وقلعه‌ها و جایهاء بلند و کوشکهای ملوك و بیابانها و سنگریزها و زمین‌های شیرناك . (التفهیم) .

— طراوت‌ناك ،
خضل، خاضل،طراوت ناك.(منتهی‌الارب).

— طربناك ،
سال امسالین نوروز طربناکان است
پارو پیرار همی دیدم اندوهگنا .
منوچهری .

حیات بخش روح افزای وطربناك‌دلگشای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲) .

چندانکه جفاخواهی میکن که نمیگردد،
غم گرد دل سعدی با یاد طربناک .
سعدی .
ایکه از سرو روان قد توچالاکتراست
دل بروی تو زروی تو طربناکتراست .
سعدی .
— طریفه‌ناک . (۱) ارض مطرفه ، زمین طریفه‌ناک. (منتهی الارب)
— طلح‌ناک : ارض‌طلحه ، زمین‌طلح‌ناک.
— عرقناک : ارش [اَ رَش] الفرس : عرقناک گردانیدن اسب را به دوانیدن .
— علف ناک . مربع ، جای علفناک .
— عیبناک ،
رجل قلب ، مردعیبناک . (منتهی‌الارب) .
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن برمن عیبناک .
سعدی .
— غضب‌ناک ،
غضبناک و خونریزو گستاخ چشم .
نظامی .
— غمناک ،
شه دراین خشت خانهٔ خاکی
خشت نمناك شد زغمناکی .
نظامی .
آنها که مسلمان بودند غمناك شدند .
(قصص‌الانبیاء ص ۱۳٤).
— غدودناک ،
داری . شتر آماسیده پشت غدود ناک .
(منتهی‌الارب) .
— غوک‌ناک :
آب غوکناک : پرغوک .
— فاناک . بسیارفا . تمتع ، سخن فاناك گوینده . (منتهی‌الارب) .
— فرحناک .
— فریادناک ،
ضجوج . ناقهٔ فریاد ناک به وقت دوشیدن وبار کردن . (منتهی‌الارب) .
— فریبناک ،
آدمی کو فریبناک بود
هم زدیوان این مغاک بود .
نظامی .
مکروطلعتی است جهان‌فریبناک
هر بامداد کرده به شوخی تحملی .
سعدی .
— قحطناک :
احمس . سالی قحطناک . (منتهی الارب) .
ازومه . سال قحط ناک . (منتهی الارب) .
— قورباغه ناک : پر قورباغه .
— کرم‌ناک : پر کرم . ادادة ، کرم ناک شدن . (منتهی‌الارب) .
— گاوناک .
ارض مثورة : زمینی گاوناک .

— گردناک :
یوم معج . روزی گردناک . (صراح) .
ریح تربه . بادگردناک . (منتهی الارب) .
اغبر . گردناک . (ابوالفتوح رازی) .
همان قسمت چارمین هست خاک
زسر کوب گردش شده گردناک .
نظامی .
تونیزای به خاکی شده گردناک .
نظامی .
— گرگ‌ناک ،
ارض مذابة . زمینی گرگ ناک .
— گره‌ناک ،
چون رشتهٔ جان شواز گره پاک
چون رشتهٔ تب مشو گره ناک .
نظامی .
— گلناک :
مکان طان، جای گل‌ناک .
مکان روع ، جای گل ناک .(منتهی‌الارب).
— گوشت‌ناک :
مهبل ، مرد گوشناک آماسیده روی.
(منتهی‌الارب).لحیم: گوشت ناک .(صراح).
— گوگال‌ناک :
اجمل الماء : گوگال ناک گردید آب .
(منتهی‌الارب) .
— گیاه‌ناک :
ابشت الارض: گیاه ناک شد زمین . (منتهی الارب) ظغر . زمین‌پست هموار گیاهناک .
(منتهی الارب) .
— لای ناک ،
مطخ ، آب‌لای ناک .حمئت‌البئر ، لای‌ناک. شدن چاه .
— لعاب‌ناک : العاب. لعابناک شدن دهان.
(منتهی الارب) .
— لوش ناک .
— مارناک : ارض محیاة [مَ] . زمین مارناک.(منتهی‌الارب).
— ماه ناک ، لیل مقمر . شبی ماهناک .
(ربنجنی) . (مهذب‌الاسماء).
— مرغزارناک: اراضة [اِ ضَ] . مرغزار ناك شدن جای . (منتهی‌الارب) .
— مرگامرگی ناک، استیباء ، مرگامرگی ناک‌یافتن جای‌را. (منتهی‌الارب).وبیء زمین مرگامرگی ناک. (منتهی‌الارب) .
— مزه‌ناک ، لذید ، مزه ناک . (دهار) .
— مگس‌ناک ، پرمگس .
— مطرناک ،
خواجه چنان ابر بانگ دار مطرناک
هست بقول وعمل همیشه مجرد .
منوچهری .
— ملامت‌ناک ،
لامه ،کارملامت ناک . (منتهی الارب) .

— ملح‌ناک ، ارض مجرودة وارض مدماة ، زمین‌ملحناک. (منتهی‌الارب).
— منکرناک .
جنس چیزی چون ندیدادراك او
نشنود ادراك منکر ناک او.
مولوی .
— مورچه‌ناک، ارض مدبیة، زمین ملحناک ومورچه ناک. (منتهی الارب) .
— موش‌ناک ، ارض جرذة زمین کلاکک موشناک . (منتهی‌الارب) . ارض مربعة ، زمین موشناک.(منتهی‌الارب).
— میغ‌ناک . ابرآلود .
— میوه ناک ، ثمره . زمین میوه ناک .
(منتهی الارب) . تامر. درخت میوه ناک.
(منتهی‌الارب).
— نخل‌ناک ، ملهم [مَ هَ] . موضعی است نخل ناک . (منتهی‌الارب) .
— نمناک ،
شه درین خشت خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد زغمناکی.
نظامی .
— نوردناک : تمکن. نوردناک شدن شکم .
— نهنگ ناک ، باسراط ، شهرست نهنگ‌ناك‌نزدیک دمیاط . (حدود العالم).
— نی‌ناک ، اقصاب. نی ناک شدن‌زمینی.
— و باناک ، الوباء . وباناك شدن زمینی .
(مجمل‌اللغة) .
— وحشتناک : وحشت‌آور .
— وهمناک : وهم‌آور .
— هراسناک پرهراس .
— هوسناک ،
به نادیده دیدن هوسناک بود .
نظامی .
عجب از طبع هوسناك منت میاید
من خود از مردم بی‌طبع‌عجب‌میدانم.
سعدی .
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام وسندان باختن.
سعدی .
— هولناک ،
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل درمغاک آرد .
نظامی .
به اندیشه‌هائی چنین هولناک
دولشکر غنودند با ترس وباک .
نظامی .
چه گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بیند اخت‌خاک .
سعدی .
— هیزم‌ناک،
مکان حطیب. جای‌هیزم‌ناک. (منتهی‌الارب).

(۱) طریفه نباتیست که‌آنرانصی‌نیز گویند. رجوع به طریفه شود .

ناك . (اِوس) آلوده . آغشته ، و برهر مغشوشی یعنی هرچیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً ومشك و عنبر مغشوش را گویندخصوصاً. از (برهان قاطع)(۱) عنبر ومشك و عبیر و امثال آن بود که مغشوش باشدوبعضی حصر درمشك مغشوش کرده‌اند وگروهی گفته‌اند که‌غشی راگویند که در مشك ودیگر [چیزهای] خوش بوی بیندازند و فرقه‌ای بر آنند که این لفظ را بر هرچه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر وسیم . (از فرهنگ نظام) .(آنندراج).مشك دغل. (المعجم). مشك که رحیق نباشد :

کافور تو بالوس بود مشك تو باناك
بالوس به‌کافور کنی دایم مغشوش .
رودکی یا کسائی .

چون مشك و جگر دیداو درناك دهی آمد
ناك از چه دهد آخرخاك است چوعطارش .
عطار .

کبر کی بگذار ودین‌حق طلب ازبهرآنك
ناك را نتوان بجای مشك از فرداشتن .
سنائی .

از برای دام دارد مرددنیا علم دین
وزبرای نام دارد ناك ده مشك تتار .
سنائی .

فومی مطوقند به معنی چو حرف قوم
مولع به نقش سیم مزورچوقلب‌کان (۲).
خاقانی .

چه ژاژ طیان پیش تو چه این سخنان
چه مشك خالص پیش دماغ خشك چه‌ناك.
جمال الدین عبد الرزاق .

|| آلوده. آغشته. (برهان‌قاطع) . آلوده. آغشته . غش دار . مغشوش . داغدار . عیب‌دار . ناپاك . نادرست . ناصحیح . (ناظم‌الاطباء) .

|| ناك (اِ) کام و ملازه را نیز گویند . (برهان‌قاطع).(ازانجمن‌آرا). (آنندراج). سقف دهن که لفظ دیگرش کام است و در مازندران و خراسان ویزد وقزوین متداول است (فرهنگ‌نظام).(حاشیهٔ برهان‌قاطع). سطح بالای دهان. حنك . سخ ،سخ دهان. سقف دهان .

|| نوعی از مرودست که از آن شیرین‌تر وشاداب ترولذیذتر نمی باشد.(برهان‌قاطع). از (آنندراج) . از(انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء) . جهانگیری گوید : «قسمی از امرود باشد که لذیزتروشاداب تر وشیرین تر از آن نباشد» . لیکن سراج گوید . «و درهندوستان امرود یعنی ناشپاتی که‌در کشمیر شود آن راناك گویندوناشپاتی‌است که از بلخ آرند» پس لفظ هندی است و اگر در بلخ گفته میشود پارسی است . (فرهنگ نظام) . در لهجهٔ افغانستان ، امرود ، گلابی . کمثری .

|| درهندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند . (برهان‌قاطع) . در اردونیز بهمین معنی است. (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکترمعین).

|| نام جانوریست آبی شبیه به نهنگ . (برهان‌قاطع)نوعی ازنهنگ(ناظم‌الاطباء) .

|| یك قسم گیاهی خوشبو. (ناظم‌الاطباء).

|| فك اعلی وفك اسفل راهم گفته‌اند که کام و چانه باشد چه فک اعلی راناك بالاو اسفل راناك‌پایین‌میگویند . (برهان‌قاطع). در لهجهٔ دیلمان . زنخ . چانه . (یادداشت مؤلف) .

|| در رشت ، لب . (یادداشت مؤلف) .

|| در تداول ، لات بی چیز . که هیچ ندارد ، که آه در بساط ندارد . که‌درهفت آسمان یک ستاره ندارد . سخت بی‌مال . بغایت بی پول . تهیدست .

ناکاج . (ق وصفی) بغتةً . مبدل ناگاه. (آنندراج) . بیك بار ، ناگاه . بی وقت . (ناظم‌الاطباء) .

زهی دولت که من دارم که دیدم
چو تو ممدوح‌مکرم را بناکاج .
سوزنی .

بی فکرت مداحی صدرتو همه عمر
حاشا که زنم‌یك مژه را برمژه‌ناکاج.
سوزنی.

(بنقل آنندراج) .
رجوع به ناکاج وناگاه شود .

|| یکایك . (آنندراج) .

ناکاره (ص مرکب)درتداول، صدمه‌دیده. بسختی صدمه‌دیده . جراحت رسیده وازکار افتاده . آنکه براثر ضربه یا زخمی ازکار افتاده باشد .

ناکاردان. (ص مرکب)بی‌تجربه . ناشی نامجرب . که وارد بکار نیست . مقابل کاردان :

زبی‌مایه دستور ناکاردان
وراجنگ‌سودآمدوجان‌زیان.
فردوسی .

همی گفت پرمایه بازارگان
به‌شاگرد ، کای‌مردناکاردان.
فردوسی .

توشاه‌بزرگی وماهمچولشکر
ولیکن یکی‌شاه ناکاردانی .
منوچهری (بنقل‌ازنسخهٔ خطی) .

ناکاردیدگی . [دَ] (حامص)نامجربی. بی‌تجربگی. کاردیده نبودن، ناآزمودگی. حالت وصفت ناکاردیده . رجوع به ناکار دیده شود .

ناکاردیده. [دَ] (ص مرکب) بی‌تجربه، ناآزموده . بی‌وقوف . بی‌قابلیت . بی‌هنر در کار . (ناظم الاطباء) . ناشی . نادان . نامجرب :

همی‌راند ناکاردیده‌جوان
بدینگونه تاپرپل نهروان .
فردوسی .

چوبشنید ناکار دیده جوان
داش گشت پر درد و تیره‌روان
فردوسی.

نخواهی که ضایع شود روزگار
به‌ناکاردیده مفرمای کار
سعدی

|| تازه سال . جوان کم تجربه . تازه‌کار :

زترکان هرآنکس که‌بدپیش‌رو
زناکاردیده سواران نو .
فردوسی .

جوانیست ناکاردیده ولیکن
زبس‌بخردی آگهی کاردانی
فرخی .

|| بکارنرفته . کارناکرده . غیرمستعمل . نامستعمل که مورداستعمال‌واقع‌نشده است . که هنوز بکار برده نشده است :

همان جامهٔ پاك زربفت پنج
بیارید ناکاردیده زگنج .
فردوسی .

|| فرومایه . (ناظم الاطباء) . دشنام گونه ایست :

بدان‌شخ بی‌نم کجاخون‌اوی[خون‌سیاوش‌را]
فروریخت ناکاردیده گروی .
فردوسی .

ناکارشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . در تداول : بسختی مجروح شدن . بشدت صدمه‌دیدن. براثرضربه یا جراحتی ازکار افتادن عضوی ازاعضای بدن .

ناکارگر . [گَ] (ص‌مرکب).غیرمؤثر. که کارگرواثر بخش‌نیست .مقابل کارگر. رجوع به کارگر شود .

ناکارگی.[رَ](حامص).بیکاری.تعطیل. (ناظم‌الاطباء) .

|| بی‌حاصلی. نابکاری. بیفایدگی. (ناظم الاطباء) .

ناکاره. [رَ/رِ] (ص‌مرکب).هیچکاره. (آنندراج) . که‌کاره‌ای نیست . مقابل کاره رجوع‌به‌کاره‌شود. || مردی که‌سست وبیدست‌و پاباشد. (آنندراج) .|| هرچیز که‌ازکار افتاده باشد و دیگر بکاری‌نیاید (آنندراج) نابکار. بی‌فایده(ناظم‌الاطباء).

|| بی‌حاصلی . بی کاری . معطلی . (؟) (ناظم الاطباء) .

---

(۱) پهلوی anak (شریر ، بد) anakih سنائی گوید : کز برای نام مرد دنیا علم دین وز برای دام دارد ناك‌ده‌مشك تتار . از (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . (۲) قلب کان = ناك .

ناکاریدن. [دَ] (مص مر کب). ناکاشتن نکاریدن . مقابل کاریدن .

ناکاریدنی. [دَ] (ص قابلیت). ناکاشتنی. مقابل کاریدنی . رجوع به کاریدنی شود .

ناکاریده. [دَ یا دِ] (ص مر کب) ناکاشته. غیر مزروع . کاریده ناشده .

ناکاستن . [تَ] (مص مر کب). کم نکردن . نکاستن . کاهش ندادن . مقابل کاستن . رجوع به کاستن شود .

ناکاستنی . [تَ] (ص قابلیت). که نتوان آنرا کاست . که نتوان از آن کاست . مقابل کاستنی .

ناکاسته . [تَ یا تِ] (ص مر کب) کاسته، نشده . کم نشده . (ناظم الاطباء) . مقابل کاسته رجوع به کاسته شود .

— ماه ناکاسته ؛ بدر. ماه تمام . (ناظم - الاطباء) :

یکی نامه در خواست آراسته

فروزان تر از ماه نا کاسته .

فردوسی .

به شب ماه ناکاسته چون بود ؟

چنان بود اگر مه بافزون بود.

فردوسی .

مجلس خلوت نگر آراسته

روشن وخوش چون مه ناکاسته

نظامی .

ناکاشت. (ص مر کب) ناکاشته . نکاشته. کاشته ناشده . غیرمزروع . زراعت ناشده .

— ناکاشت گذاشتن زمین ، نکاشتن آنرا غیرمزروع داشتن آن . (یادداشت مؤلف). رجوع به ناکاشته شود .

ناکاشتن . [تَ] (مص مر کب). نکاشتن ناکاریدن. مقابل کاشتن:

بدانی که غله برداشتن

که سستی بود تخم ناکاشتن.

سعدی .

ناکاشتنی . [تَ] (ص قابلیت) که قابل کاشتن نیست . که کاشتنی نیست . مقابل کاشتنی . رجوع به کاشتنی شود .

ناکاشته . [تَ] (ص مر کب). نکشته . کاشته ناشده . نکاشته . غیر مزروع . دست نخورده . مقابل کاشته :

زمین معمور ناکاشته بدین مرد به اجارت دادیم . (سندبادنامه ص۲۶۳)

ناکافتن. [تَ](مص مر کب). مقابل کافتن. رجوع به کافتن شود .

ناکافتنی . [تَ] (ص قابلیت). که قابل کافتن نیست .

ناکافته . [تَ] (ص مر کب). نکافته . مقابل کافته . رجوع به کافته شود .

ناکافی . (ص مر کب). غیر کافی، نامکفی. که کفایت نکند . نابسنده . که بسنده و مکفی نیست . مقابل کافی . رجوع بکافی شود .

ناکام . (ص مر کب وق وصفی). نامراد. (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . از نا[نفی، سلب] + کام . (برهان قاطع دکتر معین) . ناکامیاب . ناکامروا . بکام نارسیده. آنکه بآرزوی خود نرسیده :

بدانجایکه رفت ناکام شاه

سر آمد بدوتخت وتاج و کلاه.

فردوسی .

نه چون من بود خوار وبر گشته بخت

به دوزخ فرستاده ناکام رخت .

فردوسی .

بزادو به سختی وناکام زیست

بدان زیستن سخت باید گریست.

فردوسی .

بکس نیز دختر دل اندر نبست

که ناکام شاهی برفتش زدست .

(گرشاسبنامه)

چودر بازی صناعت کرد بهرام

زعرصه شاه بیرون رفت ناکام .

نظامی .

ناکام شدم بکام دشمن

تاخود زتوام چه کام روزیست .

خاقانی .

تانخیزد کسی زجاناکام

دیگری کامکار ننشیند

؟ .

|| نامید. محروم. بی کام . (ناظم الاطباء) ناموفق . ناکامگار . ناکامیاب . مایوس . نومید :

ازآن بیشه ناکام باز آمدند

پراز ننگ ودل پر گداز آمدند.

فردوسی .

چوخشنود گردد زما شهریار

نباشیم ناکام وبد روزگار .

فردوسی .

در آب وآتش هر گز نرفت جز ناکام

برون نیامد جز کامگار از آتش وآب.

مسعودسعد .

ناکام کشیده داشتم دست

چون پای غم تو در میان بود

عطار .

میسنداز ین پیش خدا را که برت

آیم بامید کام و ناکام روم .

مشتاق اصفهانی .

— بناکام: به ناکامی. محرومانه. نو میدانه . به نا امیدی وحرمان . بخلاف میل وآرزو : از آنوقت باز که بناکام از آنجاباز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد . (تاریخ بیهقی ص۵۴۰) . چون شنودند که سالار بکتغدی ولشکرما بناکام ازنسا باز گشتند . (تاریخ بیهقی ص ۵۰۱) .

چندصبح آیم و ازخاک درت شام روم

از سر کوی توخود کام بناکام روم .

وحشی .

|| ناخواست، ناچار . لاعلاج . (برهان - قاطع) . (ناظم الاطباء) . ناچار . بالضرور. (غیاث اللغات) . کرهاً. جبراً. قسراً . ضرورة :

بدوداده ناکام گنج وسپاه

همان مهر شاهی وتخت و کلاه .

فردوسی .

جز از رفتن آنجا ندیدند روی

به رفتن نهادند ناکام روی .

فردوسی .

چو آگاه شد باربدز آنکه شاه

بپرداخت ناکام و بی رای گاه .

فردوسی .

بس کس که به زردشت نگرویدو کنون باز

ناکام کند رو بسوی قبلهٔ زردشت .

عسجدی .

پس آنکه از برش برخاست ناکام

به چاه افتاد جانش جسته از دام .

(ویس ورامین)

همه تیمارش از بهر دلارام

کجا زو دورشد ناگاه وناکام.

(ویس ورامین) .

چو گازر شوی گردد جامهٔ خام

خورد مقراضهٔ مقراض ناکام .

نظامی .

تاجنبش دست هست مادام

سایه متحرکست ناکام .

عطار .

توهم باز آمدی ناچار وناکام

اگر باز آمدی بخت بلندم .

سعدی .

بتنها ندانست روی ورهی

بیفتاد ناکام شب دردهی .

سعدی .

— بناکام ؛ بناخواست. لاجرم . ناچار . ضرورة :

چوبهرام را تیره شد هور وماه

بناکام برتافت رخ راز شاه .

فردوسی .

جزاز رفتن آنجا ندیدند روی

بناکام رفتند پس پویه پوی .

فردوسی .

بناکام لشکر بباید کشید

نشایدزفرمان او آرمید .

فردوسی .

بزیر آمد از پیل و بر پای خواست

بناکام رزمی گران کرد راست .

اسدی .

که برشاه جم چون برآشفت بخت

بناکام ضحاک را داد تخت .

اسدی .

بقای او چوبصد سال وبیست وسه برسید

زجام مرگ بناکام خورد یك ساغر .

ناصرخسرو .

همت سعدی به عشق میل نکردی ولی
پای فروشد بکام عقل بناکام رفت .
سعدی .
چواقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن براو دست یافت .
سعدی .
|| بخلاف میل و مراد . نه به وفق طبع . نه مطابق میل . نه بکام ودلخواه :
هری از پس پشت بهرام دید
همان جای خود تنگ وناکام دید .
فردوسی .
شنید آن سخنهای ناکام را
به زندان فرستاد بهرام را .
فردوسی .
بپرسید ناکام پرسیدنی
نگه کردنی پشت و گردیدنی .
فردوسی .
دل جام جام زهرغمان هرزمان کشد
ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد .
خاقانی .
مال رفت و زور رفت ونام رفت
برمن از عشقت بسی ناکام رفت .
مولوی .
— بناکام ؛ برخلاف غرض . علی رغم . برخلاف آرزو . بخلاف میل :
بمانده ماهی از رفتن بناکام
تو گفتی ماهی است افتاده در دام
(ویس و رامین).
هنر آن پسندیده تر دان ز پیش
که دشمن پسندد بناکام خویش
اسدی .
من آن مرغم که افتادم بناکام
زبیشمین خانه درابریشمین دام
نظامی .
مرغ را هم بلطف صید کنند
پس ببرند سر بناکامش .
خاقانی .
گشتاسب بفرستادش به سیستان تا رستم ببندد و جاماسب حکیم گفته بوده که او را زمانه بردست رستم باشد ، بناکام اسفندیار بسیستان رفت . (مجمل التواریخ) . برسان فرستادگان به زمین هندوان رفت پیش شنگل ... وبناکام شنگل او را به پیش خود بداشت . (مجمل التواریخ) .
مال میراثی ندارد خود بقا
چون بناکام از گذشته شد جدا .
مولوی .
من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بناکام ،
بنشینم و صبر پیش گیرم .. . سعدی .
دست رنج توهمان به که شود صرف بکام
من گرفتم که بناکام چه خواهد بودن .
حافظ .
|| ناخشنود . ناراضی . (ناظم الاطباء) :
نگهبان بندوی بهرام بوده
که از بند او سخت ناکام بود
فردوسی .
پشیمانی همی خورد آن دلارم
در آن سختی بسر می برد ناکام
نظامی .
|| ناکامی . نامرادی . بدبختی :
زدستور وگنجور وزتاج وتخت
زکمی و بیشی و ناکام وبخت .
فردوسی .
نه خواب آمد او را نه آرام یافت
همی کام میجست وناکام یافت .
فردوسی .
یکی دوستش بود توفان به نام
بسی آزموده زناکام و کام .
عنصری .
کام وناکام این زمان در کام خود در هم شکن
تابکام خویش فردا کامرانی باشدت .
عطار .
— بناکام ؛ بناکامی .
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بربست باید بناکام رخت .
فردوسی .
بسان برادر همی داشتش
زمانی بناکام نگذاشتش .
فردوسی .
ناکام . (اِخ) [سید ...] بخاری از شاعران قرن یازدهم واز ملازمان امامقلی خان است اوراست :
درساغر عیش مانه صافست ونه درد
از میکده رخت خویش می باید برد
کوطاقت آنکه بارهر سفله کشیم
ناکام دراین زمانه می باید مرد .
رجوع به (نگارستان سخن ص ١١٧) و (تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤٣٦) . و (روز روشن ص ٦٧٨) شود .
ناکام دیده . [دَ] . (ص مرکب) . ناکام . کام ندیده . نامراد . بکام نارسیده .
ناکامران (ص مرکب). ناکام. ناکامیاب. آنکه کامرانی نکرده است . آنکه کامران و شاد کام نیست . مقابل کامران . رجوع به کامران شود .
ناکامرانی . (حامص) صفت ناکامران . مقابل کامرانی . رجوع به کامرانی شود .
ناکامروا [رَ] (ص مرکب). مقابل کامروا آنکه کامروانیست. ناکام. رجوع به کامروا شود .
ناکامروائی . [رَ] (حامص) مقابل کامروائی. ناکامیابی. ناکامی. حالت وصفت ناکامروا. رجوع به کامروا وناکامی شود .
ناکام شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . برخلاف میل شدن . نه بدلخواه شدن . نه بکام و بوفق مراد شدن . مطابق میل و بدلخواه نشدن .
چوایران وتیران به مارام شدن
همه کام بهرام ناکام شد .
فردوسی .
|| ناکامروا شدن . کامیاب نشدن . بی نصیب ماندن. محروم افتادن :
کس همچو من از زمانه ناکام نشد
ناکام کسی چو من زایام نشد .
رفیق اصفهانی
|| قبول ناشدن. رد کرده شدن. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به ناکام شود .
ناکامگار . (ص مرکب) مقابل کامگار. ناکام . ناکامروا. ناکامیاب .
— ناکامگار کردن :
پر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامگار کرد دل کامگار او .
فرخی .
ناکامگاری . (حامص) . ناکامروائی. ناکامکار بودن . ناکامی حالت و صفت ناکامگار .
ناکام و کام . [مُ] . (ترکیب عطفی . قید) خواه ومخواه . (انجمن آرا) ؛ خواه و ناخواه . طوعاً یا کرهاً :
برتو موکلند بدین راه ، روز و شب
بایدت باز داد بناکام یا بکام .
ناصرخسرو .
بدان که هر چه بکشتی زنیک وبدفردا
ببایدت همه ناکام و کام پاک درود .
ناصرخسرو .
جهان کام وناکام خواهی سپرد
بخود کامگی پی چه باید فشرد .
نظامی .
دلم میجست ودانستم کزایام
زیانی دید خواهم کام وناکام .
نظامی .
چواز خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام وناکام .
نظامی .
جهان پیر بناکام وکام بندهٔ اوست
که بکر بخت جوان جفت کام اوزیبد
خاقانی .
ناکام وناچار . [مُ] (ترکیب عطفی. قید) خواه وناخواه . ناکام وکام :
ولیکن همه باسفیه آشنائی
بناکام وناچار هنجار دارد .
ناصرخسرو .
ناکامی . (حامص) . ناامیدی. محرومی . (ناظم الاطباء) . نومیدی . (آنندراج) . یأس . ناامیدواری . مأیوسی. ناکام بودن :
آسمان ازمجلست بفکندش ازروی حسد
تازناکامی نفس درحلق اوشد چون خسک .
انوری .

به ازکامت بناکامی برآید
که بوی عنبراز خامی برآید.
نظامی.

ناکامی ماچوهست کام دل دوست
کام دل ما همیشه ناکامی باد.
سیف الدین باخرزی.

بی‌پاوسران دشت خون آشامی
مردند بحسرت و غم وناکامی.
خواجه آقائی همدانی.

جذبه عشق بنازم که دم مردن شمع
گریه‌اش جزپی ناکامی پروانه نبود.
دهقان اصفهانی.

— بناکامی مردن: درنا امیدی مردن، بآرزو نارسیده مردن، وادبار دروی پیچید وگذشته شد بجوانی در ناکامی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۴).

بجای اوفراوان رنج برده
در آن محنت بناکامی بمرده.
نظامی.

تانمیرد کسی بناکامی
دیگری شادکام ننشیند.
سعدی.

مردن آدمی بناکامی
بهتراز زیستن به‌بدنامی.
امیرخسرو.

|| نامرادی. (آنندراج). ناکامیابی. ناکامرانی. سختی. تنگی. تلخی. دشواری، پس ازهفت ماه به دندانقان مروآن حادثه بزرگ افتاد وچند ناکامی‌ها دیدیم. (تاریخ بیهقی ص۶۰۵). وجزاین ناکامی‌ها دیده آید تاحکم حق عزوعلا چیست. (تاریخ بیهقی ص۶۰۰). واگردرین میان‌قضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدندنادر افتاد. (تاریخ بیهقی ص۹۴).

ای حجت ازین چنین بی‌آزرمان
تاچند کشی محال وناکامی
ناصرخسرو.

همیشه تاغم وشادی وکام وناکامی است
بحکم یزدان بربندگان اومحکوم.
سوزنی.

یك روز زندگانی درحرمت به حقیقت به از
یك ساله که درناکامی ومذلت گذرد
(جهانگشای جوینی)

همه ناکامی دل‌کام من است
گردکام اینهمه جولان‌چکنم
خاقانی.

کامجویان را زناکامی چشیدن چاره‌نیست
برزمستان صبر باید طالب نوروزرا
سعدی.

ای درد توام درمان دربستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی.
حافظ.

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هرکام.
وحشی.

هوس چون راه ناکامی نپوید
بهرکاری مراد خویش جوید
وصال.

زاوج کامگاری اوفتادن
به‌ناکامی وخواری دل‌نهادن.
وصال.

نه جانان را سرناکامی من
نه دوران دربی بدنامی من.
وصال.

|| ضرورت. (دهار).
— بناکامی، ضرورةً. عنفاً. جبراً. قهراً بخلاف میل،

همی بینم که روزوشب همی گردی بناکامی
به پیش‌حادثات‌من‌چو گوئی‌ازپی‌چوگان.
ناصرخسرو.

ناکامیاب. (ص مرکب). مقابل کامیاب. ناکام. ناکامروا. نابرخوردار. نامتمتع. بی‌نصیب. محروم. ناموفق. بکام‌نارسیده.

ناکامیابی. (حامص). مقابل کامیابی. بی‌نصیبی. حرمان. نومیدی. حالت و صفت ناکامیاب. رجوع به‌ناکامیاب شود.

ناکاویدن. [دَ] (مص مرکب). کاوش نکردن. نکاویدن. مقابل کاویدن. رجوع به کاویدن شود.

ناکاویدنی. [دَ]، (ص قابلیت). که قابل کاویدن نباشد. که آن رانتوان کاویدن. غیرقابل کاویدن. مقابل کاویدنی. رجوع به کاویدنی شود.

ناکاویده. [دَ] (ص مرکب) مقابل کاویده. دست نخورده. رجوع به کاویده شود.

ناکاهیدن. [دَ]. (مص مرکب). نکاهیدن. ناکاستن. مقابل کاهیدن.

ناکاهیدنی. [دَ]. (ص قابلیت). ناکاستنی. کاهش ناپذیر. که‌کاستنی نیست. مقابل کاهیدنی. رجوع به‌کاهیدنی شود.

ناکاهیده. [دَ]. (ص مرکب). نکاهیده. نکاسته. ناکاسته. کم و کسر ناشده. تمام. کامل. دست نخورده. مقابل‌کاهیده.

ناکب. [کِ] (ع نف). عدول کننده. اعراض کننده. آنکب. از(معجم‌متن‌اللغة) عدول کنندهٔ از راه و کناره گیرنده. (ناظم الاطباء). || میل کننده ازجای‌خودبسوی دیگر. (ازاقرب‌الموارد) مایل(۱):

تارایت نورانی شاهنشه انجم
ناصب‌شوداز‌مشرق ودرمغرب‌ناکب.
سوزنی.

ناکبة. [کِ بَ]. (ع نف). تأنیث ناکب است. رجوع به ناکب شود. ج، نواکب.

ناکث. [کِ]. (ع ص ونف). اسم‌فاعل از نکث است. رجوع به نکث شود. || شتر که آرنج وی برگردد و بر پهلوخورد و مجروح سازد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

ناکتخدا. [کَ]. (ص مرکب). مرد بی‌زن. (آنندراج). ناکدخدا. رجوع به ناکدخدا شود. || ناخدا. ملاح. کشتیبان. صاحب کشتی. (ناظم‌الاطباء).

ناکث. [کِ]. (ع نف). شکنندهٔ عهدو پیمان. (ناظم‌الاطباء). شکنندهٔ عهد. از (اقرب‌الموارد). نکات. (معجم‌متن‌اللغة). پیمان‌شکن. عهدشکن. || برهم‌زننده. گسلند (ازاقرب الموارد). از(معجم‌متن‌اللغة)(۲)

ناکثین. [کِ] (اِخ)لقبی‌است که‌امیرالمومنین علی به اهل وقعهٔ جمل میدهد. (یاد داشت مؤلف). کسانیکه‌درمدینه‌باعلی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند ودربصره‌عهد خود راشکستند وبجنگ باوی برخاستند. اهل جمل که بر حضرت‌علی‌خروج کردند. اصحاب‌جمل(۳)، دست ازحمایت قاسطین وناکثین و مارقین بدارد. (کتاب‌النقض ص۴۸۲).

ناکح. [کِ]. (ع نف). اسم فاعل از نکح است. (المنجد). (اقرب‌الموارد). رجوع به نکح شود. || نکاح کننده. ذات زوج. (ازاقرب‌الموارد) از(المنجد). آنکه ازدواج میکند. از(معجم متن‌اللغة) زن دارای شوهر. (ناظم الاطباء).
زن شوهر کننده. زن شوهردار. که‌همسر دارد. زوج، زوجه. آنکه نکاح کند. کابین کننده. || جماع کننده. (۴)

ناکحة. [کِ حَ]. (ع نف) تأنیث ناکح است (ازالمنجد). رجوع به ناکح‌شود.

ناکد. [کِ]. (ع ص). ناقه قراوان شیر. از (معجم متن اللغة) (۵) || ناقهٔ کم شیر. از(معجم متن اللغة) ناقة قلیلة‌اللبن. (اقرب‌الموارد). از (المنجد). || آنکه‌اورا فرزندی باقی نمی‌ماند. (ازمعجم متن اللغة). از (اقرب‌الموارد). از (المنجد).

ناکدبانو. [کَ]. (ص‌مرکب). دختری که بشوهر نرفته باشد. (آنندراج) ||زن شوهرداری که امور خانه‌داری را خوب

---

(۱) نکب عن‌الشئی، مال الی‌الشئی وهوانکب وناکب. (معجم متن‌اللغة). (۲) نکث الحبل او العقد، نقضه، فهوناکث ونکاث. (معجم متن‌اللغة). (۳) قوله‌علیه السلام، امرت بقتال الناکثین والقاسطین والمارقین، فالناکثون الذین بایعوه بالمدینة ونکثوه بالبصره والقاسطون معویة واصحابه من‌الشام والمارقون اصحاب النهروان. (ناظم الاطباء). (۴) اصل معنی نکح، سپوختن‌یا ازدواج بقصد سپوختن است. (از معجم متن‌اللغة). (۵) ازمعانی متضاد

بانجام نرساند . از (آنندراج) . مقابل کدبانو.رجوع به کد بانو شود ؛ و ازدست زن نادوست ناکدبانو بگریز که گفته‌اند کدخدا رودبود وکدبانو بند (قابوسنامه) .

ناکدخدا. [کَ خُ] . (ص مر کب) . مرد زن نگرفته وزناشوئی نکرده . عزب. (ناظم‌الاطباء) . مقابل کدخدا . رجوع به کد خدا شود . ‖ زن شوهر ناکرده . (ناظم‌الاطباء) . توسعاً ، زن بی شوی . زن شوی ناگرفته . (یادداشت مؤلف) . دختر بخانه مانده : مؤلف‌منتهی‌الارب آرد: تحدبت‌المرأة ، ناکدخدا ماند زن . ونیز ، تحدب ، ناکدخدا ماندن ، بی‌شوی ماندن. ونیز، قعود ؛ ناکدخدا ماندن زن . ‖ زن بیوه . (ناظم‌الاطباء) .

ناکدخداماندن. [کَ خُ دَ] . (ص مر کب) . عزب ماندن ، بی‌زن ماندن . زن نکردن . داماد نشدن. ‖ عروس‌نشدن . بی‌شوی زیستن . شوهر ناکردن‖ ناکدخدا ماندن مرد ، ناتوان ماندن وی بر امر زناشوئی . (یادداشت مولف) ‖ ناکدخدا ماندن زن ؛ باکره ماندن او پس از شوهر کردن . (یادداشت مولف) .

ناکدخدای.[کَ خُ] .(ص‌مر کب) . ناکد خدا . رجوع به ناکدخدا شود .

ناکدخدایی.[کَ خُ]. (حامص) . حالت‌وصفت وچگونگی ناکدخدا. ناکدخدا ماندن. ناکدخدابودن .رجوع به ناکدخدا شود .

ناکدون . [دَ] (اِ) مارچوبه . (ناظم‌الاطباء) . عودالحیة ، بزبان هندی . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ناک‌ده. [دِ] . (ص مر کب) ، آنکه ناک فروشد . آنکه مشك مغشوش دهد :

مشك وپشکت یکیست تا توهمی
ناك ده راندانی ازعطار .
سنائی .

کز برای نام داند مرد دنیا علم‌دین
وزبرای دام دارد ناك ده مشك تتار .
سنائی .

بشام ناك ده وآفتاب راه نشین
بصبح آینه کردار وماه مارافسا .
مجیربیلقانی .

ناك دهان صبا وشمال ببوی فوحات‌هوایش نافهٔ ازاهیر شکافته . (مرزبان‌نامه) رجوع به ناك شود .

ناکرانی . [کَ] انقلاباتی که درجو پدید آید مانندبادوبرف وجزآن.(ناظم‌الاطبا). مرکبات غیر تامه که کاینات جو باشند چون برف وباران و باد و مانندآن . (از انجمن‌آرا). (ازآنندراج) ازبرساخته‌های دساتیر است . (۱)

ناکردکار. [کَ] . (ص مر کب). آنکه برحقیقت‌هیچ کارآگاه‌نباشد.(ناظم‌الاطباء). رجوع به ناکرده‌کارشود .

ناکردن . [کَ دَ] . (مص مر کب) ، نکردن . مقابل کردن ، رجوع به کردن شود .

ناکردنی. [کَ دَ] . (ص قابلیت). کاری که شایستهٔ کردن نباشد . (ناظم‌الاطباء) . که سزاوار ودر خور عمل نیست . ناسزا . ناشایسته ، ناروا . آنچه نباید کرد.محظور عنه . ممنوع عنه :

بپرهیزد ازهرچه‌ناکردنیست
نیازارد آنرا که نازردنیست .
فردوسی .

زناکردنی کار برتافتن
به ازدل به‌اندوه وغم‌یافتن
فردوسی .

بروزگار جوانی ناکردنی ها کرده بود و زبان نگاه ناداشته . (تاریخ بیهقی) .

سرمست وبیقرار همی گفت ومیگریست
ناکردنی بکردم و نابودنی ببود .
عطار.

هرآنکو کندکار ناکردنی
غمی بایدش خورد ناخوردنی
از (سندباد نامه ص۱۷۹)

چرا ازپی‌سنگ ناخوردنی
کنی داوری های ناکردنی .
نظامی .

گرمرا این بارستاری کنی
توبه کردم من زهرناکردنی.
مولوی.

وهرگاه در یك نوع ناکردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که زلت ها بیکدیگر پیوسته‌اند . (خردنامه) . ‖ محال . غیر ممکن . کاری که انجام - پذیر نبود . (ناظم‌الاطباء) .

ناکرده . [کَ دَ یا دِ] . (ص‌مر کب) . نکرده .مقابل کرده :

بدو گفت کسری زکرده چه به
چه ناکرده ازشاه واز مرد که .
فردوسی .

وگر بازگردم ازین رزمگاه
شوم رزم ناکرده نزدیك‌شاه.
فردوسی .

ناکرده را کرده مشمار . (خواجه عبدالله انصاری) .

خدمت ناکرده رامزد طمع داشت نه
آنچه‌نکرده‌است کس‌قاعده‌نتوان نهاد
اخسیکتی .

کارناکرده رامزد نباید . (کلیله‌ودمنه). کارناکرده‌بکرده‌مشماریداز(تاریخ گزیده.

جان صرف بنان کرده و اندیشه نکرده
ازکرده ونا کرده پشیمانی بسیار.
مشفقی تاجیکستانی .

— شوی ناکرده ، بکر. عروس ناشده ،

شوی ناکرده چوحوران جنان باش
نه چنان پیرزنان و کهنان باش .
منوچهری

‖ ناخواسته :

هرچه ناکردهٔ عزم توقضا فسخ شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم توقدرخام گرفت .
انوری .

— خدای ناکرده .

‖ نبرده . تحصیل‌نکرده . بدست‌نیاورده:

— سود ناکرده درجهان بسیار.
مثل :

ناکرده‌کار. [کَ دَ یا دِ]. (ص‌مر کب). آنکه برحقیقت کار هیچ اطلاعی نداشته باشد . (آنندراج) . آنکه کاردان وکار آزموده وتجربه‌کار نباشد . (ناظم‌الاطباء). ناآزموده . نامجرب . کارناکرده ، نکرده کار . ناشی . ناوارد بکار :

چسان‌کار بگشاید از روزگار
به‌ناکرده‌کاری فتادست‌کار .
ملاطغرا. (بنقل آنندراج)

مثل :
ناکرده‌کاررا مبر بکار.

ناکز. [کِ] . (ع نف) . اسم فاعل از نکزاست . رجوع به نکزشود. ‖ (ع‌ص). چاهی که‌آبش‌تمام‌شده یاکم‌شده باشد . از (معجم متن‌اللغة) بئرناکز ، فنی ماءها (اقرب‌الموارد) . نفد ماءها . از(المنجد) . چاه کم آب یا چاهی که آب آن سپری شده باشد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . ج ، نواکز. نکز[نُ کُ].

ناکس. [کَ] . (ص‌مر کب). بدسرشت. فرومایه . کمینه . دون .پست . خوار.ذلیل . (ناظم الاطباء) دنی . (دهار) . (منتهی - الارب) . خسیس . (زمخشری) . (دهار) . مردم فرومایه و بدجوهر . (آنندراج) ، رذل . (ترجمان‌القرآن) . (منتهی‌الارب) نالایق . نااهل . (غیاث)جلف.(زمخشری) زفت . (حفان). لئیم . (مجمل‌اللغة).(دهار) (تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) .ناکسان ، اوباش ، (محمودبن عمر) . دنیع . دنع [دَ نِ] . دانی . مدخل [مُ خَ] . سقیط دعرور . خونع . صمصم . صنبور . قهمد [قَ مَ] . کرز [کُ رْ رَ] . کتیع . مکرز. [مُ کَ رْرَ] . اسلغ . خنسر [خِ س] . قهطم [قِ طِ] . ملطم [مَ لْ طَ طَ] الکد [اَ کَ] . حمنشر .لکیع. لقیطه [لَ طَ] . قابیاء . زمح[زُ مْ مَ] ، زنیم [زَ] قصعل [ق ع] . از یب [اَ یَ] قرثع [قَ ثَ] . صعفوق

(۱) فرهنگ دساتیر ص۲۶۸

عوذ [ع َ وَ] . عواذ . غس [غ ُ س س] . غنثر [غ ث َ یا غ ُ ث یا غ ُ ث ُ] .مقربل [م ُ غ َ ب] . عکل [ع ِ یا ع ُ] . عنقاش [ع ِ] . اعقد . عزه [ع َ ز] . عزهاة [ع ِ] .عزهاء . عنزهو [ع ِ ز]عنزهوة. عنزهانی [ع ُ ز ُ ی ی] . جفیس. جفیس . ذ م . رنع [ر َ ث] . نر [ن َ ب] . نذل . نذیل . بشع [ب َ ش] . طغام . طمرس . طامل. جبس . جبوس . جبیس . شرط [ش َ ر] . جلنفع . وقب . لکوع . سفلة الناس . از (منتهی الارب) . رذل . بلایه . فرومایه . سفله . وضیع . رذیل . اردل . نانجیب.

گرچه نامردم است آن ناکس
بشود سیر از او دلم بر کس(۱) .
رودکی ؟

اگر این می با بر اندر بچنگال عقابستی
از او تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.
رودکی .

اگر نه همه کار تو باژگونه
چرا آنکه ناکس تر اوراند ازی
مصعبی.

که رستم کك دزد ناکس گرفت
شد آن پهلوان زآن دلیری شگفت .
فردوسی .

بر آن بیست از ما چهاران بسیم
و گر باز آئیم از این ناکسیم .
فردوسی .

اندرین شهر بسی ناکس برخاسته اند
همه خرطبع و همه احمق و بیدانش و دند.
لبیبی .

بدست خود گلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ ناکس شنیدن .
فخرالدین اسعد .

دراو رنج باید کشیدن بسی
جفا بردن از دست هر ناکسی.
اسدی .

ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل برفلك ماه رسانیش.
ناصرخسرو.

گر شرمت است از آنکه بی ناکسی روی
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام .
ناصرخسرو .

نگوید کس که ناکس جز بجاه است
اگرچه برشود ناکس بکیوان .
ناصرخسرو.

راز از همه ناکسان نهان باید داشت
و اسرار نهان ز ابلهان بایدداشت .
خیام .

ما را چه از آنکه ناکسی بد گوید
و آن عیب که در ماست یکی صد گوید
خیام .

که نکرد دست خس وفا باکس
سگ بگاه وفا به از ناکس .
سنائی .

زآنکه ناکس ز دد بتر باشد
راست خواهی زبد بتر باشد .
سنائی .

دربای سفلگان نپراکند دام گهر
وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا .
عبدالواسع جبلی .

شه راغلطی سخت عظیم افتادست
درحق کسی که او ز ناکس زادست.
سوزنی .

مرا از شکستن چنان عار ناید
که از ناکسان خواستن مومیائی.
عمادی غزنوی .

دوست بود مرهم راحت رسان
گر نه ، رها کن سخن ناکسان .
نظامی .

با ئین طلب خسان چه باشی
دست خوش ناکسان چه باشی .
نظامی .

سگ صلح کند با استخوانی
ناکس نکند وفا بجانی .
نظامی .

مشکن از طعن ناکسان که سگان
جز شناعت بروی کس نکنند .
خاقانی .

همت من عیار ناکس و کس
دیدچون برمحك معنی زد .
خاقانی .

نکرد با من از این ناکسان کس احسانی
کز آن سپس نه بچشم هوان بمن نگریست
خاقانی.

شمشیرنیك ز آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس .
سعدی .

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی .
سعدی .

کسی کو تکبر کند با کسان
بخواری شود کمتر از ناکسان.
سعدی .

هر زر که دشمنی دهد و گل که ناکسی
آن زر چو خاك بفکن و آن گل چو خار دار.
اوحدی.

جهد کن تا چو ناکس او باش
نکنی سر مملکت رافاش.
اوحدی .

ناکس تر از او کس نبود در عالم
کز دوست بجز دوست مرادی خواهد.
جامی .

این ناکسان که فخر باجداد میکنند
چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند.
صائب.

|| مرد سبك مایه. مردی که شخصیت نداشته باشد و کسی نباشد . بی قدر. حقیر. بی لیاقت (ناظم الاطباء) . که کسی نیست. که شخص مهم یا ارزش نیست که مهم و معتبر و داخل آدم نیست .

عشق تو مست جاودانم کرد
ناکس جملهٔ جهانم کرد .
عطار.

رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است.
طالب .

— ناکس شمردن کسی را ؛ استقبال از (زوزنی) . بکس نداشتن او را . کسی نشمردن اورا . اعتنا بدو نکردن || آنکه مردی ندارد و خصی و بی خایه است.(ناظم الاطباء) . || مکار. (ناظم الاطباء).حقه باز. گربز . محتال . ناقلا .حقه . رند . || ترسو جبان . ترسان . هراسان . (ناظم الاطباء). ||طمع کار . حریص . آزمند . بخیل . (ناظم الاطباء) . || ناخلف. (ناظم الاطباء) . || بی غیرت . بی آبرو. (ناظم الاطباء) . نامردم . دشنام گونه ایست .

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
بدو گفت کای ناکس زشتخوی.
فردوسی.

بدو گفت کای ناکس بی خرد
ترا مردم از مردمان نشمرد .
فردوسی .

بدو گفت کای ناکس بی هنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر .
فردوسی .

ای ناکس و نفایه تن من درین جهان
همسایه ای نبود کس از تو بتر مرا.
ناصرخسرو.

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس .
نظامی .

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم.
حافظ.

کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا
کلیم.

ناکس . [ك ِ] . (ع نف) . سرفرو فکنده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . آنکه سر از خواری فرو افکند. از (معجم متن اللغة).الرجل المطاطی رأسه . (اقرب الموارد) . (المنجد).

(۱) ن . ل نشود هیچ از این دلم بر کس. بشود هیچ از او دلم بر کس.

نگوئساز. (غیاث‌اللغات). ج، نواکس(۱).
ناکس. (اِخ) [جان ...] (۲) کشیش و مصلح دینی و مورخ بزرگ اسکاتلندی است. وی طرفدار تجدد مذهبی بود واورا باکالون مباحثاتی بوده است تولد وی درحدود ۱۵۰۵ مسیحی ووفاتش بسال ۱۵۷۲ بوده است.
ناکسس. [سُ] (اِخ) ناکسوس. رجوع به ناکسوس شود
ناکس برآور. [کَ بَ وَ] (ص مرکب). ناکس‌پرور. سفله پرور:
آتش اندر خزینهٔ خانهٔ دل
چرخ ناکس برآورانداز د.
خاقانی.
ناکس پرور. [کَ پَ وَ]. (ص مرکب). سفله‌پرور. سفله نواز. دون‌پرور.
ناکسوس. (اِخ) (۳) یا ناکس، جزیره‌ایست درجنوب یونان در دریای اژه با بیست هزارنفر جمعیت.
ناکس‌ویل. (اِخ) (۴) شهریست در قسمت شرقی ایالت تنسی ممالک متحدهٔ امریکا جمعیت آن ۱۲۴۷۰۰ تن است.
ناکسی. [کَ]. (حامص). بیقدری. خواری. حقارت. ذلت. پستی. (ناظم‌الاطباء). کسی نبودن. بی‌ارزشی. عدم قابلیت. بی‌ارجی. هیچکسی:
تاز ریاضت به‌مقامی رسی
کت‌به‌کسی درکشد این ناکسی.
نظامی.
هرکس که بیارگاه سامی نرسد
از ناکسی و تباه نامی نرسد.
سعدی.
|| رذالت. از(منتهی‌الارب)، فرومایگی. سفلگی. رذیلة. لئامت. خست. دونی. رذلی. نانجیبی:
برمذهب وبررأی میزبانی
برخویشتن‌ازناکسی‌وبالی
ناصرخسرو.
دریده‌گشت به زوبین ناکسی دل لطف
بریده‌گشت به‌شمشیر ممسکی‌سرجود
انوری.
|| کربزی. حیله گری احتیال. مکار و محیل‌وشیطان‌بودن. شیطنت. || بی آبروئی. رسوائی. (ناظم الاطباء). || جبن. ترس (ناظم الاطباء). || نامردی. عدم رجولیت. (ناظم‌الاطباء). || حرص. آز. بخل. طمع. (ناظم‌الاطباء).
ناکش. [کِ] (اِ مرکب). سوراخی‌از دیوار که از آن رطوبت هوا شده بیرون رود. (فرهنگ نظام) مجرائی وروزنی در دیوار بنا که هوا درآن جاری باشد و رفع رطوبت هوا کند. سوراخی برای بیرون شدن عفونت چاه مبرزوجزآن. راهی ومنفذی که برای رفع و بیرون شدن بوی بد کنند مستراح را.
ناکش. [کَ]. (ص مرکب). ناکشیده. نکشیده. وزن ناکرده. وزن‌ناشده. متاعی وجنسی که آن را توزین نکرده باشند و نکشیده باشند.
ناکشتن. [کِ تَ] (مص مرکب). ناکاشتن. نکشتن. ناکاریدن. زراعت نکردن. مقابل کشتن.
ناکشتن. [کُ تَ]. (مص مرکب). نکشتن. بقتل نارساندن. مقابل کشتن.
ناکشتنی. [کِ تَ]. (ص قابلیت). غیرقابل زرع. مقابل کشتنی. رجوع به کشتنی شود.
ناکشتنی. [کُ تَ]. (ص قابلیت). که نبایدش کشت. که نتوان کشتش. که‌بقتل رساندنش روا نیست. مقابل کشتنی. رجوع به کشتنی شود.
ناکشته. [کِ تَ]. (ص مرکب). ناکاشته. کاشته ناشده. نکشته. کشته‌نشده. بایر. غیر مزروع:
که ناکشته باشد بگرد جهان
زمین فرومایگان و مهان.
فردوسی.
به‌ناکشته اندرنبودی‌سخن
پراکنده شد رسمهای کهن
فردوسی.
|| نکاشته. نکاریده. بدون آنکه بکارد:
ناآمده رفتن این چه سازست
ناکشته درودن‌این‌چه‌رازست.
نظامی.
— مثل: ناکشته میدرود.
ناکشته. [کُ تَ]. (ص مرکب). کشته ناشده. غیرمقتول. بقتل نارسیده.
ناکشتهٔ کشته صفت این حیوانست.
منوچهری.
منم تنها چنین برپشته مانده
زننگ لاغری ناکشته‌مانده.
نظامی.
|| گچ یاآهک ناکشته، آب نادیده، بگیرند آهک ناکشته سه درسنگ و ... بسرکه بسرشتند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)
ناکشیدن. [کَ / کِ دَ]، (مص مرکب). نکشیدن. وزن نکردن. مقابل کشیدن || تحمل نکردن. نبردن. اما نفس خشم گیرنده باویست نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن وچون بر وی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی ص۹۶).
ناکشیدنی. [کَ دَ]. (ص قابلیت). که قابل کشیدن نیست. که نتوان آن راکشید. || نابردنی. غیر قابل تحمل. تحمل ناکردنی. رجوع به کشیدنی شود.
ناکشیده. [کَ دَ]. (ص مرکب) تحمل ناکرده:
ای رنج ناکشیده که میراث میخوری
بنگر که کیستی تو ومال که می برد.
اوحدی مراغه‌ای.
|| وزن ناکرده. وزن ناشده. که‌آن را نکشیده‌اندوتوزین‌نکرده‌اند. مقابل کشیده. رجوع به کشیده شود.
ناکص. [کِ]. (ع نف). اسم فاعل از نکص است(۵) || ناکص‌الجد، ناقص‌الحظ. (معجم متن‌اللغة). یقال: فلان حظه ناقص وجده ناکص. (اقرب‌الموارد).
ناکع. [کِ]. (ع اِ). رنگ سرخ از هرچیزی. الاحمر من کل‌شیئ. (معجم‌متن اللغة).
ناکف. [کِ]. (ع نف) ننگ دارندهٔ ازکاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آنکه سرپیچی و امتناع میکند از کاری. از(المنجد). آنکه بواسطهٔ شرم و حیا از کاری ابامی کند وامتناع مینماید. (ناظم‌الاطباء) مستنکف. آبی. ممتنع. نه‌گوینده. سرباز زننده. (یادداشت مؤلف). || آنکه ترس ازکاری دارد. (ناظم‌الاطباء).
|| آنکه اهانت میکند. (ناظم‌الاطباء).
ناکفانیده. [کَ دَ]. (ص مرکب). مقابل کفانیده. رجوع به کفانیده شود، فرع، کمان ازشاخه ناکفانیده. (منتهی‌الارب).
ناکفته. [کَ تَ]. (ص مرکب). ناشکفته || نترکیده. ناشکافته.
ناکفیده. [کَ دَ]. (ص‌مرکب). ناکفته. ناشکافته. مقابل کفیده. رجوع به کفیده شود
ناک کیسر. [ ] (اِ) اسم هندی کبابه است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). ناکیسر. رجوع به ناکیسر شود.
ناکل. [کِ]. (ع نف). ترسندهٔ سست وضعیف دل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). الضعیف‌الجبان. (معجم متن‌اللغة). از(المنجد). (اقرب‌الموارد). ترسنده. || قاصر درامور. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ضعیف در کارها. || باز ایستادهٔ ازسوگند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). باز ایستنده ازسوگند وقول وعهد.
ناکند. [کَ]. (اِ) کره. (ناظم‌الاطباء).
ناکندن. [کَ دَ] (مص مرکب) نکندن مقابل کندن || نیاکندن. مقابل آکندن.

(۱) شاذو نادراست. (منتهی‌الارب). (معجم متن‌اللغة).   (۲) Knox   (۳) Naxos.   (٤) Knox ville.
(۵) نکص عن‌الامر، احجم‌عنه، فهوناکص (المنجد). از (اقرب‌الموارد).

ناکندنی. [کَ دَ] . (ص قابلیت) . غیر قابل کندن || نا آ کندنی . مقابل آ کندنی . رجوع به آ کندنی شود .

ناکنده. [کَ دَ] . (ص مرکب) . کنده نشده . دست ناخورده . نکنده . || نا آکنده.

ناکنیدن. [کَ دَ] . (مص مرکب) نا - آ کنیدن.

ناکنیدنی. [کَ دَ] . (ص قابلیت) . نا- آ کنیدنی . مقابل آ کنیدنی

ناکنیده. [کَ دَ] . (ص مرکب) . نا- آ کنیده ، نا آ کنده .

ناکوبیده. [دَ] . (ص مرکب) . کوبیده ناشده . ناکوفته . مقابل کوبیده.

ناکوچیده. [دَ] . (ص مرکب) . کوچ ناکرده . مقابل کوچیده .

ناکور. (اِخ) شهریست بزرگ [به ناحیت مغرب] بر کنار دریا و آبادان وبا نعمت و مردم وخواستهٔ بسیار . (حدودالعالم)

ناکوری. (اِخ) حسین [شیخ...] ناکوری از عرفای هنداست . اوراست تفسیرقرآن وشرحی بر سوانح العشاق غزالی و شرح قسم سوم مفتاح العلوم سکاکی . وی بسال ۹۰۱ هجری قمری درگذشته است . (۱) (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۰ بنقل از خزینة الاصفیا ج ۱ ص ۴۰۶) .

ناکوری. (اِخ) حمیدالدین ، ازمریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و از عارفان و شاعران قرن هفتم هجری است وی درولایت ناکور هندوستان بزراعت اشتغال داشت وازدست معین الدین چشتی [متوفی ۶۳۴ هجری قمری] خرقه پوشیده است . رسالاتی درتصوف تصنیف کرده است از آنجمله است، رسالهٔ راحت القلوب وعشق نامه .

اوراست :

آنرا که به تهمت معاصی گیرد
هرعذر که گوید همه را بپذیرد
وآنرا که بدوستی بخواند درپیش
باتیغ بلا سرش زتن برگیرد .

رجوع به (ریاض العارفین ص ۱۰۴) و (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۱ شود) .

ناکوشا. (ص مرکب) . غیرساعی . تنبل. که فعال و ساعی و کوشا نیست . مقابل کوشا .

ناکوفته. [تَ یا تِ] . (ص مرکب). کوبیده ناشده . ناکوبیده ،

خرمنی بودی بدشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته .

مولوی.

ناکوک. (ص مرکب) . که کوک نیست . مقابل کوک . || ناکوک بودن ساز، کوک ومرتب وآماده نبودن آن. منظم وهماهنگ نبودن تارهای آن || ناکوک بودن حال کسی ؛ سر دماغ نبودن . سالم و سرحال نبودن او . پریشان حال و آشفته روزگار بودنش .

ناکوک. (اِخ) ابوالعلاء عطاء ابن یعقوب رجوع به عطاءابن یعقوب شود .

ناکون. (اِ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد، ناکون [بمعنی مهیا] خرمن گاهی که عزه در کنارش مرد . رجوع به (قاموس کتاب ص ۸۶۷) شود .

ناکوکی. (حامص) . ناسازی، صفت وحالت ناکوک رجوع به ناکوک شود .

ناکی. (حامص) . ناک بودن . حالت و صفت آدم ناک . سخت بی پول بودن . نهایت بی پولی. || سرحال وسردماغ نبودن . کیفورنبودن . افسرده وپریشان و دلمرده بودن . رجوع به ناک شود .

ناکیسر . [سِ] (اِ) بلغت هندی قسمتی ازهوفاریقون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ابن بیطار آرد :

ناکیسر وناک کیسر بدوکاف دیده شده که می نویسند لغت هندی است ، ماهیت آن درختی عظیم که در بنگاله میشود بقدر درخت گردکان وبرگ آن پهن بقدربرگ امرود وگل آن بسیار خوشبو ودر پورینه ورنگ پورودیگر نواح بنگاله کثیرالوجود و عطر گل آن ، خصوص زردی که در میان گل می باشد ، میگیرند بسیار تند بو می باشد ودر صندوق عطری که آن باشد عطرهای دیگر را فاسد و [به] بوی خود میگرداند از حدت بوئی که دارد طبیعت آن گرم وخشک است. (ازمخزن الادویه ص ۵۰۶) .

ناکین . (اِخ) ازدهات دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدانست . در ۲۲ هزار گزی مشرق رزن و۳ هزار گزی عین آباد ، دردامنهٔ سردسیری واقعست و۱۶۰ تن سکنه دارد ۰آبش ازقنات تأمین میشود، محصولاتش غلات وحبوبات ولبنیات ، و شغل اهالیش زراعت و گله داریست . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۱)

ناگاج . (ق وصفی) بروزن ومعنی ناگاه است وبیکبار هم گویندش . (برهان قاطع تبدیل ناگاه است . (انجمن آرا) . مبدل ناگاه است . (فرهنگ نظام) . ناگاه . (غیاث اللغات) . || بیوقت (۲) نابگاه . نابهنگام ، گاه وناگاه ، رجوع به همین کلمه شود .

ناگادن. [دَ] . (مص مرکب) . مقابل گادن ° نگادن .

ناگادنی. [دَ] . (ص قابلیت). نگائیدنی ناگائیدنی . مقابل گادنی . رجوع به گادنی شود .

ناگاده. [دَ] . (ص مرکب) . گاده ناشده گائیده ناشده ، نگاده . بکر . دوشیزه . مقابل گاده . رجوع به گاده و گائیده شود.

ناگاساکی. (اِخ) . یاناگازاکی بندر بزرگی است در جنوب مملکت ژاپن که جای حمل زغال و ایستگاه ناوهاست . (فرهنگ نظام) . جمعیت آن در سال ۱۹۴۵ قبل ازجنگ جهانی دوم بالغ بر ۱۴۲۷۴۸ تن بود وزغال و پنبه و دیگر مال التجاره ازآن صادر میشد درسال ۱۹۴۵ قریب نیمی از این بندر مهم براثر بمب اتمی ویران شد .

ناگان . (اِخ) دهیست ازدهستان مرکزی شهرستان سراوان، در ۳ هزار گزی جنوب شرقی سراوان و ۴ هزار گزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقعست و۱۴۵ تن سکنه دارد آبش از قنات و محصولش غلات و ذرت است ، شغل اهالی زراعت است، راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۰۸) .

ناگان . (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان چانفسا بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۶۲ هزار گزی مشرق جاوهٔ شوسهٔ بمپور به چاه بهار واقعست و۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۸) .

ناگانل. [نُ] (اِخ) (۳) نام داروئیست سفید رنگ ویکی ازترکیبات اوره است ، ترکیب آن خیلی پیچیده و مبهم است ولی درآن « آنتی موان » ویا « آرسنیک » و یا « بیسموت » یافت میشود . ناگانل یکی از اجسام ضد « تری پانوزم » بسیارمؤثر ودارای خواص ایمن کننده است . رجوع به (درمان شناسی ص ۳۰۲) شود .

ناگاه . (ق وصفی) . بی خبر. غفلةً بغتةً (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) (۴) بی خبر . دفعة . فوراً بیکبار . غافل . (ناظم الاطباء) . ناگاج . فجأة . بداهة . نابیوسان . ناگهان . ناگه . ناگاهان بناگه . بناگاه . بناگاهان . بناگهان :

شاکر نعمت نبودم یافتی
تازمانه زد مرا ناگاه کوست.

ابوشعیب .

کمربند بگرفت و اورا ز زین
برآورد ناگاه زدبرزمین .

فردوسی .

---

(۱) و «عارف متقی» ماده تاریخ وفات اوست. (ریحانة الادب). (۲) ومعنی لغوی آن بیوقت باشد چه «گاه» بمعنی وقت هم آمده. (برهان قاطع بنقل ازفوائد) . (۳) Naganol . (۴) از: نا [نفی، سلب] + آگاه، اوستا anâkâsa [نا مترقب پیش، بینی ناشده]پهلوی: anâkasîhâ [ظن نا برده ، گمان ناکرده]: بی خبر. غفلةً. بغتةً. (حاشیهٔ دکترمعین برص ۲۱۰۳ برهان قاطع) ونیزرجوع به آنندراج شود.

گرفتند ناگاه کاوس را
همان گیو و گودرز و هم‌طوس را .
فردوسی .
دوش نامه‌ای رسیده است از خواجه احمد که چقراق و . . . می جنبد از غیبت وی مبادا که ناگاه خللی افتد . (تاریخ بیهقی).
دمی ازحق مشوغافل درین راه
چه میدانی که آید مرگ ناگاه .
ناصرخسرو.
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد
دلدارماهروی من آن رشک آفتاب.
انوری .
ناگاه دست روزگار رخسار حال ایشان [بطان وسنگ پشت] بخراشید . (کلیله و دمنه) . وناگاه برذخایر نفیس وگنج های شایگانی مظفر شوند . (کلیله ودمنه) اگر در دل او آزاری باقیست ناگاه خیانتی اندیشد . (کلیله ودمنه) . ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٠٤).
نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست‌درازازخلق کوتاه.
نظامی .
چوخود بین شد که دارد صورت ماه
برآن صورت فتادش چشم ناگاه .
نظامی .
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
زمن چشم بدت بربود ناگاه .
نظامی .
یا آب بود وناگاه اندر زمین فروشد
یامرغ بود وازدام پرید ودرهوا شد.
خاقانی .
دلم زنجیر هستی بگسلاند
اگر بردل کنی ناگاه درباز .
عطار.
خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
درکوره غم فتاد وناگاه بسوخت
منسوب بخیام .
سگی بیامد و پستان در دهان آن کودک نهاد و . . . آن پسریکساله شد ناگاه‌مادر اورا گذر بدانجا افتاد . (قصص الانبیاء ص ۱۷۸) . عرض کرد بار خدایا مرا نجات ده ازقوم ستمکاران ناگاه برسر بالارفت. (قصص‌الانبیاء ص۹۲) . مال عظیم حاصل کردند وبیرون شدند ورفتند درزمین‌حجاز ناگاه آن بند خراب شد . (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸) و متفق شدند که ناگاه بهرام چوبین‌رابکشند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ص۱۰۲) . و لشکر فرستاد تا ناگاه او را درمیان بادیه بگرفتند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۳) خاطر عاطر پادشاه از آن هاجم‌ناگاه وناجم نااندیشیده‌ناگاه متشوش ومتوزع گشت. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸) .
چه‌لطف بود که ناگاه‌رشحهٔ قلمت
حقوق‌خدمت ماعرضه کردبر کرمت .
حافظ .
شوخیست‌بلای‌من‌تا کی‌نگران باشم
مانند بلا هر گز ناگاه نمی‌آید .
مشفقی .
بگفتاوه چه‌خوش باشدکه ناگاه
سمندش راگذارافتد براین راه .
وحشی .
تا کارجهان بدوقراری گیرد
ناگاه اجل زدر در آید که‌منم
شاهی هروی.
ناگاه در آمد از درم یار
افروخته چهر و جام در دست .
سروش .
انتظارش کشت مارا خود چه بودی کزدرم
آن سمن موی‌پری پیکر به ناگاه آمدی .
شرعی .
— ناگاه گرفتن ؛ مفافصه . مبادهة. اغتیال. (تاج‌المصادر بیهقی) . بغتة . (ترجمان القرآن) . مفاجاة . (صراح) . بهت. [بَ].
— ناگاه آمدن سخن ؛ بدیهه . بداهة .
— بناگاه ؛ ناگهان . ناگاه . بیکباره :
بگویم بدین شیر دل نیکمرد
ز رستم برآرد بناگاه گرد .
فردوسی .
بباید کنون چاره‌ای ساختن
بناگاه بردن یکی تاختن .
فردوسی .
— زناگاه ؛
زناگاه بر خاست گرد سپاه
که تاریک‌شد چشم خورشید وماه .
فردوسی .
همی گفتی که شاه آمد زناگاه
چو شیر شر زه جسته از کمین‌گاه .
(ویس‌ورامین) .
ترکیبات ؛
— مرگ ناگاه ؛ مرگ مفاجاة . اجل معلق. مرگ بی مقدمه وناگهانی وآنی :
مرده فرزند مادر زارت
مرگ ناگاه را خریداراست .
مسعود سعد .
|| بیوقت . (ناظم‌الاطباء). (ازبرهان قاطع ذیل لغت ناگاج) . بی جا . بی موقع . نه بگاه . نابگاه . نا بهنگام . نه بوقت . نه دروقت ؛
بر او تاختن کردناگاه مرگ
بسر برنهادش یکی تیره ترگ .
فردوسی .
طعام افزون مخور ناگاه وناساز
که آن‌افزون ترابی شک‌خورد باز.
عطار .
|| (ص‌مرکب).نه‌آگاه . ناآگاه . غافل . بی خبر . بی اطلاع .
فرانك بناگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد در جهان .
فردوسی .
ز ره آگه نبودم همچو گمراه
چو کرم سك زطعم شهد ناگاه(۱) .
(ویس ورامین) .

ناگاهان . (ق وصفی) . ناگهان . غفلةً . بغتةً . بدیهةً . بناگاه دفعةً . یکباره .
بگشادش در باکبر شهنشاهان
گفت بسم‌الله‌واندرشدناگاهان .
منوچهری .
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست‌چون‌غیو کندصفدربر کردوسی
منوچهری .
چند ناگاهان بچاه‌اندر فتاد
آنکه او مردیگران را چاه کند .
ناصرخسرو .
کشته‌فرزندگرامی‌راگرناگاهان
بیندازبیم خروشید نیارد مادر .
انوری .
جهان جان کمال الدین سماعیل
شنیدم وی که ناگاهان فروشد .
اثیرالدین اومانی . (بنقل آنندراج) .
|| (ص) ناگهانی . فجائی ؛
موج دریاست قربت شاهان
خشم ایشان بلای ناگاهان .
اوحدی .
— بناگاهان ؛ ناگاهان . بناگاه ؛
ور زآنکه بخردی بناگاهان
پیرامن او هزبر یا ببری .
منوچهری .

ناگاهاندن . [دَ] . (مص مرکب) . ناگاهانیدن . نیاگاهانیدن .

ناگاهاندنی. [دَ یا دِ] . (ص‌قابلیت) . نیاگاهانیدنی. ناگاهانیدنی .

ناگاهانده . [دَ] . (ص‌مرکب) . ناگاهانیده . مقابل آگاهانده

ناگاهانی.(ص‌مرکب،ق‌وصفی)ناگهانی. رجوع به ناگهانی شود .

ناگاهانیدن . [دَ] . (مص مرکب) . نیاگاهانیدن. خبرندادن . آگاه نکردن . ناآگاهانیدن ، مقابل آگاهانیدن .

(۱) نظیر ؛ همچو کرم سر که ناآگه زشیرین انگبین بی خردچون کرم پیله جان‌خود سازدهدر .

ناگاهانیده . [دَ یا دِ] (ق وصفی) . آگاه نکرده . بی‌خبر . مقابل آگاهانیده

ناگاه‌گیر . (ص مرکب) . غافل‌گیر . (ناظم‌الاطباء) . کسی که حملهٔ ناگهانی آرد و بی‌خبر و بی‌اطلاع کسی چیزی را بگیرد. (آنندراج) .

ناگاهیان . (ق وصفی) ناگهان :

گذر کرد از آنسوی خرگاهیان
بتاتارزدخیمه ناگاهیان .
(گرشاسبنامه) .

ناگاهی . (قیدوصفی) ناگاه . ناگهان :

شب زمستان بود کپی سردیافت
کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت .
رودکی .

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا(۱)
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری .
لبیبی .

ناگاهی سیاهئی بروی بگذشت .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۵) .

ناگاهیدن . [دَ] . (مص مرکب) . ناآگاهیدن . آگاه نکردن .

ناگاهیدنی . [دَ] . (ص قابلیت) . مقابل آگاهیدنی . رجوع به آگاهیدنی شود .

ناگاهیده . [دَ] . (ص مرکب) ناگاهیده . ناگهیده . بی‌خبر .

ناگپور . (اِخ) (۲) ازشهرهای هندوستان و مرکز ایالتی بهمین نام است و ۴۵۰۰۰۰ نفر جمعیت‌دارد. صنعت نساجی آن معروف است .

ناگداختن . [گُ تَ] . (مص مرکب) . نگداختن . مقابل گداختن .

ناگداختنی . [گُ تَ] . (ص قابلیت) . نگداختنی . غیرقابل گداختن. ذوب‌ناشدنی. مقابل گداختنی .

ناگداخته . [گُ تَ / تِ] . (ص مرکب) . گداخته ناشده. ذوب‌ناشده . مقابل گداخته. رجوع به گداخته شود : مسکه ، روغن ناگداخته بود . (فرهنگ اسدی) .

ناگداز . [گُ] . (ص مرکب) . که نگدازد. که گداختنی نیست . ناگداختنی .

ناگدازا . [گُ] . (ص مرکب) . ناگداز . مقابل گدازا .

ناگدازنده . [زَ دَ] (ص مرکب) . ناگداز . ناگدازا . که آتش بروی کار نکند ونگدازدش . ناگداختنی :

یکی یاقوت که‌از گوهرها قسمت آفتابست وشاه گوهرهاء ناگدازنده است و هنروی آنک شعاع دارد و آتش بروی کار نکند (نوروزنامه) .

ناگذاردن . [گُ دَ] . (ص مرکب) . نگذاردن . مقابل گذاردن .

ناگذاردنی . [گُ دَ] . (ص قابلیت) . که گذاردنی نیست . غیرقابل گذاشتن .

ناگذارده . [گُ دَ] . (ص مرکب) . گذارده نشده . مقابل گذارده .

ناگذاره . [گُ رَ / رِ] . (ص مرکب) . غیر نافذ . (ناظم الاطباء) . || بن‌بست. بدون منفذ که گذرگاه و منفذی ندارد .

— سوراخ ناگذاره : سوراخی که بن آن بسته باشد وبسوی خارج راهی نداشته باشد (ناظم‌الاطباء) . که بادرو و در روانداشته باشد ، که از سوئی بسوی دیگر بهوا متصل نشود . (یادداشت مؤلف). مشکاة ، سوراخ ناگذاره که چراغ نهند دروی .
(منتهی الارب) .

— کوچهٔ ناگذاره ، کوچهٔ بن‌بست که گذارگاه نداشته باشد . (ناظم‌الاطباء) .

ناگذاشتن . [گُ تَ] . (مص مرکب). ننهادن . نگذاشتن . ناگذاردن .

ناگذاشتنی . [گُ تَ] . (ص قابلیت). ننهادنی. نگذاشتنی. غیرقابل وضع و گذاشتن.

ناگذاشته . [گُ تَ] . (ص مرکب) . گذاشته ناشده . مقابل گذاشته .

ناگذر. [گُ ذَ]. (ص مرکب، ق). رجوع به ناگذران شود.

ناگذرزمانه‌دان تیغ چوآب و آتشش
زآنکه بودزمانه‌راز آتش و آب ناگذر.
مجیر بیلقانی .

ناگذران . [گُ ذَ] . (ص مرکب، ق) . ناگزیر. ضروری. دربایست. غیرقابل اجتناب. واجب. لابدمنه . که کمال احتیاج بدواست واز آن چشم نتوان پوشید. (یادداشت مؤلف) .

بنده را شاد نیست ناگذران
که گذر سوی کوی غم دارد .
سوزنی .

که امروز سوری ناگذران این دولتست .
(تاریخ بیهقی) .

پنداشتی که ناگذرانی تودرجهان
پندار توبس است عذاب توای پسر .
عطار .

بینظیری چو عقل و بی‌همتا
ناگزیری چوجان و ناگذران .
عطار .

ناگذرانی تو خلق را که زبس لطف
ساکنی از تست عالم گذران را .
شمس طبسی .

|| ناگوار . (یادداشت مؤلف) .

گفتی چه میخوری که‌سفالین [کذا] لبت تراست
درد فراق ناگذران تو میخورم .
خاقانی .

ناگذشتن . [گُ ذَ تَ] . (مص مرکب) . نگذشتن . گذر نکردن . گذار نکردن . مقابل گذشتن ، دل آن خداوند را [محمود غزنوی] برما[مسعود]درشت کردند وتضریبها نگاشتند که‌ایزد . . ازآن‌هیچ چیزنیافریده بودوآن بردل ما ناگذشته . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴) .

ناگذشتنی . [گُ ذَ تَ]. (ص قابلیت) . آنچه نمی گذرد. (ناظم الاطباء). که گذشتنی نیست .ثابت وپایدارو تغییرناپذیر وپابرجا.

ناگذشته . [گُ ذَ تَ] . (ص مرکب) . نگذشته . گذر ناکرده :

چولشکر شد از خواسته بی‌نیاز
براو ناگذشته زمانی دراز .
فردوسی .

خداوند رابگوی که‌بنده بشکر این‌نعمتها چون تواند رسید که هرساعتی نواختی‌یابد بخاطر ناگذشته . (تاریخ بیهقی‌ص۱۲۶) .

ناگراییدن. [گِ دَ] .(مص مرکب) . نگرائیدن . میل نکردن . متمایل ناشدن.

ناگراییدنی. [گِ دَ] . (ص قابلیت) . مقابل گراییدنی .

ناگراییده . [گِ دَ] . (ص مرکب) . نگراییده. مقابل گراییده. رجوع به گراییده شود .

ناگرفت . [گِ رِ] . (ق وصفی) . ناگاه . ناگهان. بیک ناگاه .(برهان قاطع) . (آنندراج) . ازنا [نفی ، سلب] + گرفت [از : گرفتن] .(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . ناگهان . (مؤیدالفضلا) . ناگاه (غیاث اللغات) . (بهارعجم) .(انجمن آرا) بی‌خبر . دفعةً . (ناظم‌الاطباء) . بغتةً . بناگاه . ناگاهان :

قامتش تیر است جان بشکافم و جایش کنم
ناگرفت آن تیرا گر یکروزدر شست‌افتدم.
امیر خسرو . (بنقل آنندراج) .

ناگرفتن . [گِ رِ تَ] . (مص مرکب) . نگرفتن . مقابل گرفتن .

ناگرفتنی . [گِ رِ تَ] . (ص قابلیت) . که گرفتنی‌نیست . مقابل گرفتنی . رجوع به گرفتنی شود .

ناگرفته . [گِ رِ تَ / تِ] . (ص مرکب) . گرفته ناشده . آزاد . غیر مقید :

بخندید و گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش .
فردوسی .

چومن ناگرفته درآیم زدر
نبرد مرا هیچ بدخواه سر .
نظامی .

ناگرونده . [گِ رَ وَ دَ] . (ص مرکب) . کافر . (مجمل اللغة) . (دهار) . (مهذب -

---

(۱) ن . ل . گرد گرداب مگردای بت نامخته شنا .

(۲) Nagpur .

الاسماء) . (منتهی الارب) . کفار [کَ فْ ف] . کفور . (منتهی الارب) . که نگرود وایمان نیاورده .

ناگرویدن . [گِ رَ دَ] . (مص مرکب). پیروی نکردن. ازپی نرفتن. (ناظم الاطباء). || کفر. (ترجمان القرآن) . بی دین شدن نگرایبدن (ناظم الاطباء) . کفر . کفران . (دهار). از (منتهی الارب). || انکار کردن . (ناظم الاطباء) . || اعتماد نکردن . (ناظم الاطباء) .

ناگرویدگی . [گِ رَ دَ] . (حامص) حالت وصفت ناگرویده . || انکار کردن. (ناظم الاطباء) .

ناگرویده. [گِ رَ دَ / دِ] . (ص مرکب) کافر . منکر . (ناظم الاطباء) . کسی که ایمان نیارد یعنی کافر . (آنندراج) . ناگرونده . || نافرمان . سرکش . (ناظم الاطباء) . || آنکه اعتماد نمی کند . (ناظم الاطباء).

ناگریان . [گِ] . (ص مرکب) . که گریان نیست. که نمی گرید. مقابل گریان.

ناگریانی . [گِ] . (حامص) . جمود العین . (یادداشت مؤلف) . گریان نبودن . قادر بر گریستن نبودن .

ناگریختنی . [گُ تَ] . (ص قابلیت). مقابل گریختنی . غیرفراری .

ناگریخته . [گُ تَ / تِ] . (ص مرکب). نگریخته. مقابل گریخته . رجوع به گریخته شود .

ناگریستن . [گِ رِ تَ] . (مص مرکب) . گریه نکردن مقابل گریستن .

ناگریسته. [گِ تَ / تِ] . (ص مرکب) . مقابل گریسته .

ناگزاران . [گُ] . (ق) . ناگزیر. ضرور . لابد . ناگذر . (آنندراج) . رجوع به ناگزیران شود .

ناگزاردن . [گُ دَ] . (مص مرکب) . نگزاردن . ادانکردن .

ناگزاردنی . [گُ دَ] . (ص قابلیت) . که قابل گزاردن وتأدیه نیست. که ادا کردنی نیست . مقابل گزاردنی .

ناگزارده. [گُ دَ / دِ] . (ص مرکب) . انجام نایافته . انجام ناداده . ادانا کرده :
اگر رکاب عالی ... حرکت کرده بودی و کاری بر ناگزارده واین خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت . (تاریخ بیهقی) .

ناگزاینده. [گَ یَ دَ / دِ] (ص مرکب). نگزاینده . که گزاینده وگزنده نیست. آنکه نگزد وآزار نرساند . بی آزار :

چه خوش داستانی زدآن هوشمند
که برنا گزاینده نابد گزند .
نظامی .

|| آنکه تعذیب می کند بدون گزند وضرر. (ناظم الاطباء) (؟)

ناگزاییدن . [گَ دَ] . (مص مرکب) . مقابل گزاییدن .

ناگزاییدنی. [گَ دَ] . (ص قابلیت). که قابل گزاییدن و آزار کردن نیست . که نبایدش گزایید و تعذیب کرد .

ناگزاییده . [گَ دَ] . (ص مرکب) . مقابل گزاییده . رجوع به گزاییده شود .

ناگزر . [گُ زَ] . (ق وصفی) مخفف ناگزیر است که ناچار ولا علاج باشد . (برهان قاطع) . ضروری . ناگزیر . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . ناچار . (ناظم الاطباء) . ناگزران . ناچار . لابد . (انجمن آرا) :

ناگزیر زمانه باد بقات
تازچاره ونه وسه ناگزر است .
انوری .

ازتونگریزد که تو در قالب عالم
جانی ویقین است که جان ناگذر آمد.
انوری .

نه فلک آدم وچار ارکان حواصفتند
این نه وچار بهم ناگزر آمیخته اند .
خاقانی .

رجوع به ناگزیر شود .
|| (ص) ناگزران . ناگزرد . ناتوان . عاجز . درمانده . بیچاره . (ناظم الاطباء) .

ناگزران . [گُ زَ] . (ق وصفی) . ناگزر. ناچار. لاعلاج . از (برهان قاطع). ناگزیر (صحاح الفرس) .ضروری . ناگزیر. (غیاث اللغات) . ناچار . لابد. (رشیدی):

شه ناگزران است چون جان دربدن ملک
یارب تونگهدار مراین ناگزران را .
انوری .

به سهوزد بر تومشك دم ز خوش نفسی
بلی که ناگزرانست مشك را زخطا .
اثیرالدین امانی .

ناگزران دل است حلقهٔ غم داشتن
حلقهٔ ماتم زدن ماتم هم داشتن .
خاقانی (بنقل انجمن آرا) .

مویه گر ناگزرانست رهش بگشائید
نای ونوشی که ازاوهست گزربازدهید.
خاقانی .

که امروز سوری ناگزران این دولت است بسیاست وتأدیب اوی خطایی نتوان کرد (۱) (تاریخ بیهقی) . رجوع به ناگزر شود .

ناگزرد. [گُ زَ] . (ص، ق وصفی) . ضروری . ناگزیر. از (آنندراج) . ناگزر ناگزران . (ناظم الاطباء) .

باد همچون آسمان و آفتاب
در نظام کل وجودش ناگزرد .
انوری .

رجوع به ناگزر شود.

ناگزور . [گُ]. (ق ، ص) ناگزیر :

از این خوان پر جیفه روزی ندارم
بجز آنکه باشد از او ناگزورم .
مجد همگر . (بنقل آنندراج) .

رجوع به ناگزیر و ناگزر شود.

ناگزیدن . [گَ دَ] . (مص مرکب) . نگزیدن . مقابل گزیدن . بمعنی نیش زدن و آزار رسانیدن .

ناگزیدن . [گُ دَ] . (مص مرکب). اختیار نکردن . انتخاب نکردن . نگزیدن. مقابل گزیدن . رجوع به گزیدن شود .

ناگزیدنی . [گُ دَ] . (ص قابلیت) . غیر قابل انتخاب . که نتوان آنرا برگزید واختیار کرد . که سزاوار گزیدن نیست . ناپسندیدنی . مقابل گزیدنی .

ناگزیده . [گُ دَ / دِ] . (ص مرکب) . غیر مرجح . ناپسندیده . پسندناشده. نگزیده. گزیده ناشده . انتخاب ناشده . مطرود . مقابل گزیده . رجوع به گزیده و برگزیده شود .

ناگزیده . [گَ دَ / دِ] . (ص مرکب). نیش ناخورده. نگزیده. غیرملدوغ. مقابل گزیده . رجوع به گزیده شود .

ناگزیر . [گُ] . (ق وصفی) . از ، نا [نفی، سلب] + گزیر [از، گزیردن = گزردن] : ناچار. لاعلاج. لابد. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . ناچار. (مؤید الفضلاء) . ناچار لاعلاج . بالضرور . (غیاث اللغات) لاعلاج . بیچاره . ناچار . مجبورانه . بطور اجبار . بطور ضرورت . (ناظم الاطباء). ناگزران .(صحاح الفرس). حتما. حتم. بالضرورة . ناچاره. بضرورت. بحکم ضرورت :

اگر کشت خواهی مراناگزیر
یکی کودکی دارم ازاردشیر .
فردوسی .

چه باشی تو ایمن زگردون پیر
که فرجام انجامدت ناگزیر .
فردوسی .

چنین گفت با ماهروی اردشیر
که فردا بباید شدن ناگزیر .
فردوسی .

تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهر تباهی پذیر .
اسدی .

هر آن صورتی کاید اندر ضمیر
توان کردنش در عمل ناگزیر .
نظامی .

(۱) ن . ل . که امروز سوری ناگذران این دولتست . رجوع به ناگذران شود .

که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند ناگزیر .
نظامی .
|| جبراً . قهراً . باجبار :
هر آن کس که گردد بدست اسیر
بدین بارگاه آورش ناگزیر .
فردوسی .
بشد طایر اندر کف وی اسیر
بیامد برهنه دوان ناگزیر
فردوسی .
|| (ص مرکب) قطعی . محتوم . حتمی .
که از آن گریزی نیست .
چنین است کردار این چرخ پیر
بهرچ او بگردد بود ناگزیر .
فردوسی .
که تخت دو فرزند خود رابگیر
فزاینده کاریست این ناگزیر .
فردوسی .
دوکار است پیش آمده ناگزیر
که خامش نشاید بدن خیر خیر .
فردوسی .
ندارد غم از پیش دانش پذیر
به چیزی که خواهد بدن ناگزیر .
اسدی .
وگربروی نشستن ناگزیر است
نه شب زیبا تراز بدر منیر است .
نظامی .
فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز براو ناگزیر .
نظامی .
ناگزیر است تلخ وشیرینش
خار و خرما وزهر وجلابش .
سعدی .
|| (ص مرکب) چیزی که نمیتوان آن را معاف داشت . آنچه وجود آن لازم باشد . (ناظم الاطباء) . ضروری . واجب . لابدعنه . لابدمنه . لازم :
ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان وتن آثار وافعالت هژیر .
دقیقی .
بشد پاک دستور او بادبیر
جزاو نیز هر کس که بدناگزیر .
فردوسی .
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد هرآنچش بود ناگزیز .
فردوسی .
فریبرز گفت ای سپهدار پیر
همیشه بجنگ اندرون ناگزیر .
فردوسی .

پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
همان هدیه‌هائی که بدناگزیر .
فردوسی .
و شمس الدوله سخت بخشنده بود بغایت چنانک هرچه ناگزیرتر بودی بدادی وباک نداشتی . (مجمل التواریخ) .
بی نظیری چوعقل وبیهمتا
ناگزیری چوجان وناگذران .
عطار .
چیزی که دیدی از من آشفته روزگار
ای ناگزیر ازسر آن جمله در گذر .
عطار .
بادست شکسته پای جهدم
در جستن ناگزیر لنگ است .
انوری .
برخاستم دوات وقلم پیش بردمش
آن یار ناگزیر ورفیق سخن گزار .
انوری .
ناگزیر زمانه باد بقات
تازچار ونه وسه ناگزر است .
انوری .
سخن اینست ناگزیر جهان
عوض ناگزیر نتوان یافت .
خاقانی .
ناگزیر جان بود جانان واز جان ناگزیر
پیش جانان شایدار جان در کشم هر صبحدم .
خاقانی .
همچو شه نادان و غافل بدوزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر .
مولوی .
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خون خوار ناگزیری .
سعدی .
سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده وچشم بر قضا کن .
سعدی .
اما آنچه ناگزیر بود یاد کرده آمد . (منتخب قابوسنامه ص ۱۹) .
— ناگزیر بودن ؛ واجب بودن . لازم بودن . لا بدعنه بودن :
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
همان هدیه‌هائی که بدناگزیر ،
فرستاد نزدیک شاه اردوان - - .
فردوسی .
اگر چند بود آن سخن ناگزیر
بپوشید بر خوشتن اردشیر .
فردوسی .
سیاووش گفت ای خردمند پیر
اگر بود خواهد سخن ناگزیر .
فردوسی .
ناگزیر است مراطعمهٔ موران دادن
گر چه موران به سرکان شدنم نگذارند .
خاقانی .

— ناگزیر بودن از چیزی ؛ محتاج بآن بودن . بدان نیاز داشتن . از آن گزیر نداشتن . لابدمنه بودن . وناچار بودن از آن :
چنان چون تنت را خورش دستگیر
ز دانش روان را بود ناگزیر .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که دانای پیر
ز دانش جوانی بود ناگزیر .
فردوسی .
ازحشمت تو ملک راگزیرنیست
آری درخت رابود ازآب ناگزیر .
منوچهری .
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و توبهٔ آدم قبول کرد واو را بیاموخت از هرچه از آن ناگزیر بود . (مجمل التواریخ) .
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر وزالله ناگزیر .
سوزنی .
تا امیرم از سخا گنج سخن باید نهاد
باشد از گنج سخا میر سخن ناگزیر .
سوزنی .
صاحبا صدراخداوندا کریما بنده را
تا که باشد هست ازین خدمت چو از جان ناگزیر .
انوری .
هست زیاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر .
نظامی .
چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وامگیر است .
نظامی .
درین دنیا کسی کوجایگیر است
زمشتی نان وآبش ناگزیر است .
نظامی .
از دوهمدم که در جهان یابم
ناگزیر است و از جهان گزراست .
خاقانی .
ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شایدار جان در کشم هر صبحدم .
خاقانی .
زهرچه هست گزیر است وناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان مهر برمگیر ازدوست .
سعدی .
چون کنم کز دل شکیبایم زدلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است وزجانان ناگزیر
سعدی .
از دنیی و آخرت گزیر است
وز صحبت دوست ناگزیرم .
سعدی .
آدمی از چهار چیز ناگزیر بود اول نانی دویم خلقانی سویم ویرانی چهارم جانانی . (قابوسنامه) .
ناگزیر است از سپهر نیلگون صباغ ارض
رنگرز تاخم نسازد دست نگشاید بکار .
ملاطغرا . (بنقل آنندراج) .

کفت از معترفه ناگزیر است ایشان را رخصت‌داد تابسر کارخود برفتند . (اخلاق الاشراف)،

مرابارى دل از وى ناگزیراست
سرم در چنبر عشقش اسیراست .
وصال .

ناگزیران. [گ‌ُ].(ص‌مر کب،ق‌وصفی). صفت فاعلی از اصل « گزیر » و مصدر « گزیریدن » (سبک شناسی ، ج ۲ ص ۴۷۰) . آنچه که از آن گزیری نیست . لابدمنه . لازم . واجب . ضروری ،
دربایست ، که امروز سوری ناگزیران‌این دولتست و مدت این‌دولت‌به‌آخررسیده(۱)

ناگزیرباش . [گ‌ُ] (ص مر کب) . مرادف کلام واجب الوجود است و این لغت ازدساتیر نقل‌شده . (انجمن آرا) (۲).

ناگزیرشدن. [گ‌ُش‌َد](مص‌مر کب). ناچار شدن . مجبور شدن . در مانده ولاعلاج گشتن . رجوع به ناگزیر شود . || واجب‌شدن. لازم‌آمدن. ضرورت‌یافتن،

کنون آفرین توشد ناگزیر
بما هر که هستیم برناوپیر .
فردوسی .

چنین گفت باطوس گودرز پیر
که ماراکنون‌جنگ شدناگزیر.
فردوسی .

— ناگزیر شدن بچیزی یا کسی : محتاج شدن بآن . نیازمند آن شدن ،
— ناگزیر شدن از چیزی ، ناچار شدن از آن . لابد بودن از آن.

ناگزیرکردن . [گ‌ُك‌َ د َ](مص - مر کب) . ناچار کردن . وادار کردن .
— ناگزیر کردن‌از ؛ واداشتن‌به مجبور کردن به.رجوع به ناگزیر شود .

ناگزیری . [ُگ] (حامص) ناچاری . لاعلاجی. لابدی. ضرورت. لزوم. وجوب. اضطرار . ناگزیربودن. رجوع به‌ناگزیر شود .

ناگساردن . [ُگ َد] (مص مر کب). مقابل گساردن . رجوع به گساردن‌شود .

ناگساردنی . [گ‌ُ د َ] (ص قابلیت). که گساردنی نیست . که نتوانش گسارد . رجوع به گساردنی شود .

ناگسارده. [ُگ‌د َ یا ِد] (ص مر کب) . نانوشیده . صرف ناشده . مقابل گسارده . رجوع به گسارده شود .

ناگسترانده.[گ‌ُت‌َد َیا ِد](ص‌مر کب) ناگسترده . مقابل گسترانده . گسترانیده ناشده .

ناگستردنی. [گ‌ُت‌َ د َ] (ص‌قابلیت) که قابل فرش کردن و گستردن نباشد . مقابل گستردنی .

ناگسترده.[گ‌ُت‌َد َیا ِد] (ص‌مر کب) غیر منبسط . پهن نا کرده . نگسترده . مقابل گسترده .

ناگستریده.[گ‌ُت‌َد َیا ِد](ص‌مر کب) ناگسترانده . ناگسترده . گسترده ناشده . مقابل گستریده. رجوع به گستریده شود .

ناگسستن.[گ‌ُ س ِس ْ ت َ] (مص — مر کب) مقابل گسستن بمعنی بریدن و جدا کردن و پاره‌شدن وپاره کردن. رجوع به گسستن شود .

ناگسستنی. [گ‌ُس ْس‌ت‌َ] (ص‌قابلیت) غیر قابل انقطاع . پاره ناشدنی . جدا نا کردنی. که گسیختنی نیست.مقابل گسستنی. رجوع به گسستنی شود .

ناگسسته . [گ‌ُس ِ ْس‌ت‌َیا ِت] (ص مر کب) متواتر . متوالی . پیاپی . قطع ناشده . غیر منقطع ؛

برتودوام نعمت حق‌ناگسسته باد
وزمن دوام نعمت توباد ناگسل .
سوزنی .

مقابل گسسته . رجوع به گسسته شود .

ناگسل . [گ‌ُ س ِ] (ص مر کب) . ناگسسته. ناگسیخته. نامنقطع.غیرمقطوع. ناگسلیده :

برتودوام نعمت حق ناگسسته باد
وزمن دوام نعمت توباد ناگسل .
سوزنی .

ناگسلاندن.[ُگ ِس َد] (مص‌مر کب). ناگسلانیدن . مقابل گسلاندن . رجوع به گسلاندن و ناگسلانیدن شود .

ناگسلاندنی.[گ‌ُس ِ َد]. (ص‌قابلیت). ناگسستنی، ناگسلانیدنی .

ناگسلانده.[گ‌ُس‌ِد َیا ِد].(ص‌مر کب). ناگسلاینده . ناگسسته.رجوع به‌ناگسلانیده شود

ناگسلانیدن. [گ‌ُس ِ د َ](مص‌مر کب) ناگسیختن . ناگسستن . مقابل گسلانیدن بمعنی گسستن و پاره کردن‌وجدا کردن . رجوع به گسلانیدن شود .

ناگسلانیدنی . [گ‌ُ س ِ د َ] (ص — قابلیت) غیرقابل انقطاع . جدا ناشدنی . ناگسستنی .

ناگسلانیده.[گ‌ُس ِد َیا ِد](ص‌مر کب) گسلانیده‌ناشده . ناگسسته . غیرمنقطع .

ناگسیختن . [گ‌ُت‌َ] (مص مر کب). مقابل گسیختن بمعنی دریدن و شکافتن و شکستن و پاره کردن .

ناگسیختنی . [گ‌ُت‌َ] (ص قابلیت). غیرقابل انکسار وانقطاع . ناگسستنی .

ناگسیخته. [ُگ‌ت‌َیا ِت] (ص‌مر کب). ناگسسته . ناگسلیده . غیرمقطوع .

ناگشاد . [گ‌ُ] (ص مر کب) . تنك . مقابل گشاد بمعنی فراخ و پهن وفسیح و عریض . رجوع‌به گشاد شود. || ناگشاده، که گشاده نشده باشد ' (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به‌ناگشاده شود .

ناگشادن . [گ‌ُ د َ] (مص مر کب) . نگشادن . نگشودن . از هم باز نکردن ،

بس‌است این طاق ابرو ناگشادن
بطاقی بانطاقی وانهادن .
نظامی .

مقابل گشاندن . رجوع به گشادن شود .

ناگشادنی . [گ‌ُ د َ] (ص قابلیت) . نگشودنی . باز ناکردنی. غیرقابل افتتاح || آشکارناکردنی.غیرقابل‌ابرازواظهار. مقابل گشادنی رجوع به‌گشادنی شود.

ناگشاده . [گ‌ُد َیا ِد] (ص مر کب) . بازناکرده . بازناشده . بسته . وانشده : و بی گمان مباش که بند ناگشاده نماند . (منتخب فارسنامهٔ ص ۸) . و بهر شهر کی بردندی و خط بیاع بدان عرض کردندی بسود باز خریدندی ناگشاده چنانك وقت بودی که خرواری کازرونی بده دست‌برفتی ناگشاده . (قابوسنامه ابن‌بلخی ص۱٤٦). مقابل گشاده. رجوع به گشاده شود .
— ناگشاده گفتن ؛ سخن سربسته و در پرده گفتن . بدوراز صراحت سخن کردن. مبهم گوئی .

ناگشتن. [گ‌َ ت‌َ] (مص مر کب)مقابل گشتن . رجوع به گشتن شود .

ناگشتنی. [گ‌َ ت‌َ] (ص قابلیت)تبدیل ناپذیر . تغییرنکردنی . مقابل گشتنی .

ناگشته . [گ‌َ ت‌َ یا ِت] (ن مف) نگشته . نگردیده . ناشده ،

همان‌چشمه عنبر و عود ومشك
دگر گنج کافورناگشته‌خشك .
فردوسی .

ظاهرش دیدی سرش از تونهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان .
مولوی .

|| (ص‌مر کب)،تغییرناکرده.منقلب ناشده ؛ شرابی‌ناگشته (یادداشت مؤلف)

ناگشودن . [گ‌ُ د َ] (مص‌مر کب) . نگشادن نگشودن. ناگشادن .بازناکردن. مقابل گشودن

ناگشودنی . [گ‌ُ د َ] (ص قابلیت) . بازناکردنی . ناگشادنی . غیرقابل افتتاح. باز ناشدنی . || غیرقابل ابراز واظهار . ابراز ناکردنی . فاش ناکردنی .

---

(۱) مرحوم بهار در حاشیهٔ ص ۴۷۰ ج ۲سبك شناسی بانقل عبارت مذکوراز‌صفحهٔ ۸۳ تاریخ بیهقی آرد ، درمتن ناگزاران چاپ‌شده‌آنهم بازاء معجمه معنی‌ندارد خاصه دراینجا. زیرا میخواهدبگوید که این‌دولت‌را امروزازسوری‌بن‌المعتز گزیری‌نیست‌ووی‌ناگزیران این‌دولتست .
(۲) فرهنگ دساتیر ص۲٦۸

ناگشوده. [گ ُ دَ یا دِ] (ن مف) نگشوده. بازناکرده :

به‌میم‌مدح زبان‌ناگشوده برممدوح
بدل زده دل ممدوح رابه چشمهٔ میم.
سوزنی.

|| (ص مر کب). ناگشاده. فتح ناشده. تسخیر ناشده. بدست نیامده. مقابل گشوده. رجوع به گشوده شود.

ناگفتن. [گ ُ تَ] (مص مر کب) نگفتن. مقابل گفتن :

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یاسرانگشت سوی لقمه دراز،
کەزناگفتنش خلل‌زاید
یازناخوردنش بجان آید.
سعدی.

چه گویم که ناگفتنم‌خوشتر است
زبان در دهان پاسبان سراست.
؟

رجوع به گفتن شود.

ناگفتنی. [گ ُ تَ] (ص قابلیت) چیزی که سزاوار گفتن نباشد. چیزی که نباید گفت و نمیتوان گفت. (ناظم الاطباء). ناسزا. لغو. ناشایسته. آنچه گفتن آن زشت‌وناپسندیده‌است. که گفتن را نشاید :

نامرد می‌نورزی، ورزی تو مردمی
ناگفتنی‌نگوئی، گوئی تو گفتنی.
منوچهری

کەبیدار و باشرم وآهسته بود
زناگفتنی‌ها زبان بسته بود.
نظامی.

بگفتار ناگفتنی در مپیچ. نظامی.

دهان گو زناگفتنی ها نخست
بشوی این که ازخوردنیهابشست.
سعدی.

|| آنچه که نباید اظهار کرد. راز نهفتنی :

چنانت دهم گوشمال نفس
که ناگفتنی را نگوئی‌بکس
نظامی.

مگوناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم‌ترین یار.
نظامی.

ناگفته. [گ ُ تَ یا تِ] (ص مر کب). گفته نشده. بیان‌نشده. (ناظم‌الاطباء). برزبان نیامده. اظهار ناشده :

بس که‌بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس که‌بر ناگفته شادان‌بوده‌ام
رود کی.

به ناگفته برچون کسی غم خورد
ازآن به که بر گفته کیفر برد.
اسدی.

آن‌به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك
ناگفته بسی به بود از گفتهٔ‌رسوا.
ناصرخسرو.

ناگفته راعیب کمتراست. (مجمل‌التواریخ) وسخن که از او بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید ناگفته بهتر. (منتخب فارسنامه ص۲۹).

گفتی که چگونه می گذاری بی‌من
ناگفته بهست قصه، هان میگذرد.
کمال اسماعیل.

این چەزبان و چەزبان رانی‌است
گفته وناگفته پشیمانی‌است.
نظامی.

سخن‌کان برآرد به ابرو گره
اگر آفرین است‌ناگفته به.
نظامی.

همان به کاین سخن‌ناگفته باشد
شوم من مرده واو خفته باشد.
نظامی.

ما نبوذیم و تقاضامان نبود
لطف‌تو ناگفتهٔ مامی‌شنود.
مولوی.

بر احوال نابوده علمش بصیر
براسرار ناگفته لطفش‌خبیر.
سعدی.

ندارد کسی باتو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.
سعدی.

— ناگفته ماندن، بیان نشدن. اظهار نشدن. بزبان نیامدن :

برفت او واین نامه ناگفته ماند
چنان بخت‌بیدار او خفته‌ماند.
فردوسی.

رازهای گفتنی ناگفته ماند
خواستم‌ظاهرشود بنهفته‌ماند.
صهبای‌سیرجانی.

|| ناگفتنی. که نباید گفت. که نتوان گفت :

درآن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنی‌های ناگفته ماند.
نظامی.

بسی‌در بر آن درناسفته گفت
بسی گفتنی‌های ناگفته گفت.
نظامی.

ناگماردن. [گ ُ دَیا دِ] (مص مر کب) مقابل گماردن.

ناگماردنی. [گ ُ دَ] (ص قابلیت) که قابل گماردن و گماشتن نیست.

ناگمارده. [گ ُ دَ] (ص‌مر کب) نگمارده. نگماشته. غیر موکل.

ناگماریدن [گ ُ دَ]. (مص‌مر کب). ناگماردن. رجوع به ناگماردن شود.

ناگماشتنی. [گ ُ تَ] (ص قابلیت). ناگماردنی. مقابل گماشتنی.

ناگماشته. [گ ُ تَ یا تِ] (ص‌مر کب). گماشته ناشده. مقابل گماشته.

ناگمان. [گ ُ] (ق وصفی) بی گمان بی‌شك. بی‌خیال. بی‌شبهه. || غیرمترقب. نابیوسان.

ناگنج. [گ ُ] (ص‌مر کب) ناگنجنده: ودر دل برادران مشفق ناگنج و درچشم یاران ناصح حقیرنماید. (کلیله و دمنه). رجوع به ناگنجیده وناگنجنده شود.

ناگنجنده. [گ ُ ج دَیا دِ] (ص‌مر کب) فراهم ناآینده. ناسازگار :

واین چهار مایه [آب وآتش وباد و خاك] ضد یکدیگرند یعنی‌دشمن یکدیگرند وبا یکدیگر ناگنجنده و ناسازند. (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی). || که درجایی یا چیزی نگنجد. رجوع به گنجیدن شود.

ناگنجیدن. [گ ُ دَیا دِ یا دِ] (مص‌مر کب) مقابل گنجیدن بمعنی جای گرفتن ومحاط شدن در چیزی و فراهم آورده شدن در جایی. رجوع به گنجیدن شود.

ناگنجیدنی. [گ ُ دَ] (ص قابلیت) گنجایش ناپذیر. احاطه ناپذیر. که قابل جادادن‌و گنجانیدن نیست. مقابل گنجیدنی. رجوع به گنجیدنی شود.

ناگنجیده. [گ ُ دَ یا دِ] (مص‌مر کب) محاط ناشده. جای ناگرفته. مقابل گنجیده.

ناگندیدن. [گ َ دَ] (مص مر کب). مقابل گندیدن بمعنی عفونت گرفتن وفاسد شدن وبد بوی شدن.

ناگندیدنی. [گ َ دَ] (ص قابلیت) فساد ناپذیر. فاسد ناشدنی. که تغییرحالت ندهد وخراب وفاسدو گندیده و بد بوی نشود.

ناگندیده. [گ َ دَیا دِ] (ص‌مر کب) سالم. بی‌عیب. گنده‌ناشده. که خرابی وفساددر آن راه نیافته است. که بد بوی ناشده است.

ناگوار. [گ ُ] (ص مر کب) از: نا [نفی، سلب] + گوار = ناگور = ناگوارد = ناگورد. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). ناگوارا. ناگواره. ناگوارد. ضد گوارا. چیز بدهضم که زود گوارا نشود. (ازآنندراج). ناهاضم. (غیاث- اللغات). طعام ناپخته در معده راگویند. (برهان قاطع). ناگوارا. ناگوارده. هضم ناشده. تحلیل نرفته. غذایی که هضم نرود و قابل هضم نباشد (ناظم الاطباء). که هضم نشود. که تحلیل نرود. ثقیل. بطئی الانهضام. دژگوار. سنگین.

|| (حامص) بد هضمی. امتلا. (انجمن آرا). (آنندراج). تخمه وامتلا. گرانی شکم از بد هضمی، (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء). و آنرا ناگوار او ناگواره هم گویند. (انجمن‌آرا). تخمه. (صحاح الفرس). (فرهنگ اسدی).

(از صراح) . ناگواره . نا گوارد . (زمخشری) . امتلاء از بسیار خوردن . (ادیبی)؛

از سخای تو ناگوار گرفت
خلق‌را یکسر ومنم وناهار .
زینبی .

نه بسیار کن شو نه بسیارخوار
کز آن سستی آید وزین ناگوار .
نظامی .

همیشه لب مرد بسیارخوار
در آروغ بدباشدازناگوار .
نظامی .

|| چیزی که لذیذنباشد و ذائقه از آن‌لذت نبرد . هرچیز که پسندیده ومطبوع طبیعت نباشد . (از ناظم الاطباء) . بد مزه . به‌طبیعت ناخوش آینده (غیاث‌اللغات) ؛

آنکه ترا دیده بودشیرخوار
شیرتو زهریش بودناگوار .
نظامی .

زخرما بدستی بود تابخار
که این کلشکر باشدآن‌ناگوار .
نظامی .

و استقبال مقدم مرا چنین ذخیرهٔ نا محمود وشربتی ناگوارمهیا کرده‌ای . (سندبادنامه ص ۱۲۴) . وبحکم آنکه برنج‌زاراست آب‌آن وخیم باشد وناگوار . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۲) .

|| غذای نامناسب وناپسند.غذایی که‌اذیت کندورنج آورد و بی‌ترتیب باشد . (ناظم الاطباء) . ناساز گار :

چوباسر که سازی مشوشیرخوار
که با شیرسر که بود ناگوار .
نظامی.

|| گران . غیر قابل تحمل . ناملایم‌طبع. دشوار . سخت ؛

برفقیران‌محنت وپیری نباشدناگوار
کی‌غم‌دندان‌خوردآنکس که نانی‌نیستش.
صائب .

— ناگوارآمدن گفتار یا کردار کسی بر کسی ؛ گران آمدن ؛ بر خوردن . سخت آمدن ، تحمل‌ناپذیر شدن.

|| کنایه از مردم بد رزق ونا دلچسب . (برهان قاطع) مردم‌نادلچسب(ناظم‌الاطباء) مجازاً ؛ مرد گرانجان (آنندراج) ؛ آنکه مصاحبت ورفتارش دلنشین و ملایم طبع و گوارا نباشد .

ناگوارا .[گ‍ِ] (ص مرکب) ناگوارنده ناگوار . عسیرالهضم . || ناخوشگوار . که خوشایند ذائقه‌نیست . نامطبوع . ||غیر قابل تحمل. ناخوشایند. که‌تحمل آن گران ودشخوار است . نادلپسند. مقابل گوارا . رجوع به گوارا شود .

ناگواران . [گ‍ِ] (ص مرکب) ناگوارا . ناگوار . رجوع به ناگوار شود .

ناگوارایی. [گ‍ِ] (حا مص) بدهضمی. تحلیل نرفتگی غذا . (ناظم الاطباء) . = طعامی که‌سلامتی‌بخش نباشد. ||ناگوار بودن . مقابل گوارائی . رجوع به‌ناگوار وناگواری شود .

ناگوارد . [گ‍ِ] (۱) (ص‌مرکب) از،نا(نفی،سلب) + گوارد [از،گواردن] = ناگورد= ناگوار . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . ناگوار . طعام نایخته در معده . (برهان قاطع) . متخمه (از منتهی الارب) . گران . سنگین . بطئی الانهضام.

|| نامطبوع . نا ملایم طبع . ناخوش . هوای آن معتدل‌است اماآب ناگواردداردو میوه بسیار باشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۱) . || مردم دل ناچسب . (برهان قاطع) .

|| امتلاء. تخمه. (برهان قاطع) . جدع. علوص.برده . (از منتهی الارب) . تخمه (دهار).(منتهی‌الارب).(زمخشری)ناگوار. ناگواره . سوء هضم؛

خواجه یکی غلامک رس دارد
کزناگواردخانه چو تس دارد .
منجیک .

ناگواردن . [گ‍ِ دَ] (مص مرکب) . مقابل گواردن . رجوع به گواردن شود .

ناگواردنی . [گ‍ِ دَ] (ص قابلیت) . غیرقابل‌گواردن . مقابل گواردنی. رجوع به‌گواردنی شود .

ناگوارده . [گ‍ِ دَ / دِ] (ص مرکب) گوارده ناشده . هضم ناشده . مقابل گوارده .

ناگواردی . [گ‍ِ] (حامص) تخمه . سوء هضم. وبل. وبال. سنگینی‌وگرانی در طعام . ناگواردبودن. رجوع به ناگوارد شود .

ناگوارندگی . [گ‍ِ رَ دَ] (حامص) بدهضمی . تحلیل نرفتگی غذا . (ناظم ـ الاطباء) . || نادلچسبی (ناظم الاطباء) . || طعامی که سلامتی بخش نباشد(؟) (ناظم الاطباء) . صفت ناگوارنده . رجوع به ناگوارنده وگوارندگی شود.

ناگوارنده. [گ‍ِ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) وبیل . (ترجمان‌القرآن) . سنگین . ثقیل وخیم . ناگوار. ناگوارا. مقابل گوارنده. رجوع به گوارنده شود .

ناگواره. [گ‍ِ رَ / رِ] (ص‌مرکب).هضم ناشده . تحلیل نرفته . (ناظم الاطباء) . || هرچیز که زیان ورنج آورد. (ناظم‌ـ الاطباء) . || آبی که موافق نباشد . (ناظم‌الاطباء) .

ناگواری . [گ‍ِ] (حامص) . ناگوار بودن . ناگوارشدن. دژگواری. وخامت. || نامطبوعی . تحمل ناپذیری . تلخی ؛

باکمال ناگواری‌ها گوارا کرده است
محنت امروزرا اندیشهٔ فردای من .
صائب .

|| امتلاء. سنگینی‌معده. تخمه. || بدهضمی؛
— ناگواری طعام ؛ برده ؛ کظه . عسیر الهضم بودن آن .

ناگواریدگی . [گ‍ِ دَ / دِ] (حامص) بدهضمی . (ناظم‌الاطباء) . || نادلچسبی . (ناظم الاطباء) . رجوع به ناگوارندگی شود .

ناگواریدن . [گ‍ِ دَ] (مص مرکب) هضم‌ناشدن. بتحلیل‌نرفتن. مقابل گواریدن
— ناگواریدن‌طعام ؛ وخم. وخام:ازافراط طمث بیماری‌هاوآفت‌های بسیار تولید کند چون ناگواریدن طعام و آرزو ناکردن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || ناگوالیدن . شکافته شدن پوست از شدت سرما و یا گرما . (ناظم الاطباء) . || ترکیدن لب (ناظم‌الاطبا) . || زرد شدن گیاه از خشکی و نرسیدن آب . (ناظم الاطباء) . (استینگاس) (؟)

ناگواریده. [گ‍ِ دَ / دِ] (ص مرکب) هضم‌ناشده. ناگوارده. ناگوار ؛
اگر [آبی‌راپس‌طعام] بسیار خورندطعام ناگواریده‌بیرون‌آید.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) واندر هر اندامی و از هر گواریدنی چیزی ناتمام‌ناگواریده‌بماند.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی)

ناگوالیدن . [گ‍ُ / گ‍ِ دَ] (مص‌ـ مرکب) ناگواریدن. (ناظم‌الاطباء).
|| مقابل گوالیدن . رجوع به گوالیدن شود .

ناگوالیدنی.[گ‍ُ / گ‍ِ دَ](ص‌قابلیت). ناگواریدنی . || نابالیدنی . نارونیدنی.

ناگوالیده. [گ‍ُ / گ‍َ دَ / دِ] (ص مرکب) مقابل گوالیده رجوع به‌گوالیده شود .

ناگور. [گ‍َ وَ] (ص‌مرکب)ناگورد . هضم‌ناشده.تحلیل‌نرفته.(ناظم‌الاطباء).مخفف ناگواراست. که طعام‌نایخته درمعده‌باشد (آنندراج).(برهان قاطع). (هفت‌قلزم) .

|| غذای نامناسب . غذائی که زود هضم نشود وقابل هضم نباشد . (ناظم الاطباء) .

|| ناگوار . ناگوارا . امتلاء (آنندراج) (برهان‌قاطع) . (هفت قلزم) .

(۱) ناظم‌الاطباء بکسر (راء) ضبط کرده است . ناگوارد [گ‍ِ رِ] .

ناگورد. [گ َ وَ] (ص مرکب) مخفف ناگوارد است. که طعام ناپخته در معده باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). رجوع به ناگوارد شود.

ناگوهر. [گ َ هَ] (ص مرکب) بمعنی عرض باشد که درمقابل جوهر است. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا) باصطلاح حکمت طبیعی عرض در مقابل جوهر. (ناظم الاطباء). ازلغات دساتیر ست. (۱)

ناگویا. (ص مرکب) آنکه گویا نیست. که سخن گفتن نتواند. غیرناطق. مقابل گویا:

چو مدحش گفت نتوانی چه گویا و چه ناگویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا.
فرخی.

رجوع به گویا شود.

ناگویا. (اِخ) (۲) از شهرهای صنعتی ژاپن است واقع در قسمت مرکزی جزیرهٔ هنشو. جمعیت آن ۱۰۹۲۰۰۰ نفراست.

ناگه. [گ َ]. (ق وصفی) ناگهان. ناگهانه. ناگهانی. ناگاه. (آنندراج) ناگاه. بی خبر. دفعةً. فوراً. بیکبار غافل. (ناظم الاطباء). غفلةً. بی مقدمه:

اگر بامن دگرکاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ وبیر پهلوی شنگینه.
فرالاوی.

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمک شب تاب ناگه می بتافت (۳).
رودکی.

آن کجا سرت بر کشیده بچرخ
باز ناگه فرو بردت بحزد.
خسروانی (بنقل فرهنگ اسدی).

گر کند هیچ گاه قصد گریز
خیز ناگه بگوشش اندر میز.
خسروی.

دل از جنگ غمگین مدارید هیچ
که ناگه زمانه بسازد بسیج.
فردوسی.

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم ناگه بهنگام خواب.
فردوسی.

کمربند بگرفت و از پشت زین
بر آورد و ناگه بزد برزمین.
فردوسی.

سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه
برون آمد از حجره در پرنیانی.
فرخی.

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلبواج
ناگه بربایدت درین خانه نهان شود.
لبیبی.

شب این تیرها را وی انداختست
همین تاختن ناگه او ساخته است.
اسدی.

پس از دشت و که خیل ایران زمین
گشادند ناگه بهر سو کمین.
اسدی.

دیوانه وار راست کند ناگه
خنجر بسوی سینهٔ ت وزی حنجر.
ناصرخسرو.

باید همیت ناگه یک تاختن بر ایشان
تاز آن سگان بشمشیر ازتن برون کنی جان.
ناصرخسرو.

هر که بدکاری کند ناگه نهد برخاک سر
هر که بد عهدی کند ناگه دهد بر باد جان.
امیرمعزی.

ماه ناگه برآمد از مشرق
مشرقی کرد خانه ازاشراق.
انوری.

گفتی که مشک خامهٔ دستور پادشاه
ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب.
انوری.

نا که آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تماشائی.
نظامی.

حذرکن ز آنکه ناگه درکمینی
دعای بدکند خلوت نشینی.
نظامی.

جهان ناگه شبیخون سازئی کرد
پس آن پرده ناگه بازئی کرد.
نظامی.

ناگه یارم بی خبر و آوازه
آمد برمن زلطف بی اندازه.
گفتم که چوناگه آمدی عیب مکن
چشم تر ونان خشک وروی تازه.
محیی الدین یحیی.

دودی در آید از فلک نی دیوماندنی ملک
ز آن دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند.
عطار.

دوش ناگه آمد و در جان نشست
خانه ویران کرد و در ویران نشست.
عطار.

گفتم شکری از دهنت در گذری
ناگه ببرم تا که بیابم دگری.
عطار.

بخویشم بود از بنسان گفتگوئی
که ناگه این ندا آمد زسوئی.
وحشی.

در آن گلشن نظر هرسو گشادی
که ناگه زآن میان برخاست بادی.
وحشی.

فرستم گربه مکتب خانه بازش
فتد ناگه برون از پرده رازش.
وحشی.

تپد دل در برم از یاد زلف او چو آن مرغی
که ناگه در قفس از دور بیند آشیانش را.
نظیری.

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن
تا مبادا ناگه افتی در کمند خویشتن.
صائب.

— بناگه، ناگهان. دفعةً. فوراً. غفلةً:

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بناگه از درخت اندر بگو.
رودکی.

بکردار نخجیر باید شدن
سپه را بناگه بر ایشان زدن.
فردوسی.

بناگه بپیشم آمد پیر دانش
که ای کار تو برتدبیر دانش.
وحشی.

بسر بردن بشادی روزگاران
بناگه دور افتادن زیاران.
وصال.

— زناگه، ناگهان. ناگاه:

زناگه بار پیری برمن افتد
چو بر خفته فتد ناگه ترنجو (٤).
فرالاوی.

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست گردش زناگه شعار.
دقیقی، یا فرخی.

زناگه بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی زبیل ژیان یافت کوس.
فردوسی.

زناگه بربره تیری گشاده
بره خفته ز تیرش او فتاده.
(ویس ورامین).

زناگه خروشی برآمد به ابر
شد آن بزم برسان کام هژبر.
اسدی.

زناگه بر فرازپشته ای تاخت
نظر بر دامن آن پشته انداخت.
وحشی.

|| بیوقت. (ناظم الاطباء) نه بگاه. نابهنگام:

گر بناگه ز وطن کردی نقل
بیش یا بی ز زمانه حسنات.
خاقانی.

|| (ص مرکب). ناآگه. ناآگاه. بی خبر که آگاه نیست:

نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیر دست
نوک تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
این یکی ناگه زخیروشر رواصل خبروشر
و آن یکی ناگه زفخروعار واصل فخروعار.
قطران.

---

(۱) از فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ (۲) Nagoya (۳) ن. ل. کرمک شبتاب ناگاهی بتافت. و: کرمکی شبتاب...

(٤) ن. ل. زناگه بار پیری در من افتاد چو برخفته فتد ناگه ترنجو.

ناگهان . [گَ] . (ق وصفی) . ناگاه . ناگه . بغتةً . بی‌خبر . دفعةً . فجأة . یکباره . غیر مترقب . نابیوسان :

ای دریغا که‌مورد زار مرا
ناگهان باز خورد برف وغیش .
کسائی .

به کیخسرو از من نماند جهان
بسر برفرودآیمش ناگهان .
فردوسی .

برین بر نیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار .
فردوسی .

به کیخسرو آمد خبر ناگهان
که آمد سپاهی چو ابر دمان .
فردوسی .

که هردم چراگردی از من نهان
دگرباره پیدا شوی ناگهان .
نظامی .

فروشد ناگهان پایت به‌گنجی
ز دست افشاندیش بی پای‌رنجی .
نظامی .

ناگهان ناله‌ای‌شنیداز دور
کامد از زخم خوردهٔ رنجور .
نظامی .

از مددهای او بهر نفسی
دوستی ناگهان همی‌یابم .
عطار .

ناگهان بهلول را خشکی بخاست
رفت پیش شاه و ازوی دنبه‌خواست .
مولوی .

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار .
سعدی .

ناگهان بانگ در سرای افتاد
که فلان را محل وعده رسید .
سعدی .

که گردد ناگهان از دور پیدا
نگاهش جانب دیگر بعمدا .
وحشی .

|| ناآگاهان . محرمانه . مخفیانه :

برفتند کار آگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان .
فردوسی .

به‌کار آگهان گفت تاناگهان
بگویند با سر فراز جهان .
فردوسی .

ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان ازایران واز خان‌ومان .
فردوسی.

|| نادانسته . غفلة . علی الغفلة . بِسَهو . (یادداشت مؤلف) .

گر آمد ناگهان از من خطائی
مرا منمای داغ هر جفائی .
(ویس ورامین) .

|| تصادفاً . مصادفةً :

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من چو آن خواهم‌چرا جویم دکان .
مولوی .

به دشتی ناگهان افتاد راهش
که از هر گونه گل بود و گیاهش .
وصال .

— از ناگهان .

تا چو شد در آب نیلو فرنهان
او بزیر آب ماند از ناگهان .
رودکی .

بدام من آویزد از ناگهان
به خونها که اوریخت اندرجهان .
فردوسی .

دو مرد جوان دید کز ناگهان
رسیدند از ره بر پهلوان .
فردوسی .

بر آساید از مازمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان .
فردوسی .

ناگهان . [گَ] (اِخ) دهی‌ست‌ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ، در ۱۲ هزار گزی‌مشرق فریمان و ۴ هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی تربت جام به مشهد در دامنهٔ معتدل هوائی واقعست و ۴۱ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات‌ومحصولش غلات‌وشغل مردمش‌زراعت است . راه‌مالرو دارد درفصل‌تابستان‌ازجادهٔ فریمان باماشین می‌توان به‌آنجارفت .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹ ص۴۱۶) .

ناگهانه . [گَ نَ] (ص وقید) ناگهانی. بلای ناگهانه : بلائی که بی‌خبر ویك دفعه روی دهد . (ناظم الاطباء) .

ناگهانی . [گَ] (ص ق وصفی) . فجائی . بی مقدمه . سریع (یادداشت بخط مؤلف) .
— بلای ناگهانی ؛ بلائی که بی‌خبر و یکدفعه روی‌دهد . (ناظم‌الاطباء) .
— مرگ ناگهانه و ناگهانی ؛ مرگ مفاجاة . (ناظم‌الاطباء) .

می‌چارهٔ مرگ ناگهانیست
سرمایهٔ عمرجاودانیست .
والهٔ اصفهانی .

جان کندن تدریجی خود راآخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم.
فرخی .

ناگهی . [گَ] (ق وصفی) ناگاه . ناگهان . ناگه . دفعةً :

برآمدزمن ناله‌ای ناگهی
کز اندیشه‌برگشتم‌ازخودتهی .
نظامی .

ناگهی بادی برآمد مشکبارازپیش وازپس
برقع صورت زپیش روی‌جانان برگرفت .
عطار .

ناگهی باد صبا آید واین رونق‌وآب
که تومی‌بینی‌ازین گلبن‌خوشبوبرود.
سعدی.

ناگی .(اِخ) [ایمره ...](۱)سیاستمدار کمونیست مجارستانی و نخست وزیر آن کشور در سالهای ۱۹۵۴ - ۱۹۵۵ است وی بسال ۱۹۵۸ کشته شد .

ناگیان .(اِخ)دهی‌ست‌ازدهستان ایرافشان بخش‌سوران شهرستان‌سراوان در ۵۰هزار گزی جنوب سوران بر کناره‌راه‌سوران به سربازواقعست، منطقه‌ای کوهستانی‌وگرمسیر ومالاریاخیز است ویکصد تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ومحصولش‌غلات وذرت‌است شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸ ص ۴۰۸) .

ناگیرا .(ص‌مرکب)ناگیرنده.مقابل گیرا. || ناتوان ازگرفتن . که نتواند گرفت . ویک دست ایشان مفلوج شده‌بودوناگیرا شده وتا زمان وفات همچنان‌بوده (مزارات کرمان ص ۱۳٦) .
|| غیر جذاب . نادلنشین .

نال. (ع اِ) دهش.(منتهی‌الارب) . نیل. عطاء . (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد). (المنجد). دهش . عطاء . (ناظم الاطبا) .
|| (ص)رجل‌نال،مردبسیارعطاء وجوانمرد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . مردبسیار عطاء(مهذب الاسماء) . کثیرالنائل . (معجم‌متن اللغة) . جواد . (اقرب الموارد) . (المنجد) . ج ، انوال .

نال . (اِ) نای‌میان‌خالی . (برهان‌قاطع) (۲) نی .(انجمن‌آرا). نی‌میان‌تهی. (غیاث‌اللغات) . نی . قصب . (فرهنگ نظام) . بمعنی نی‌عموماًونی‌میان‌تهی از(آنندراج). (بهار عجم) . نی ضعیف و باریك . (بهار عجم) . نی‌میان خالی‌وکاواك . نی زرد و باریك . (ناظم‌الاطبا) . نی میان‌آکنده . (فان) . جگن :

---

(۱) Naggi

(۲) ـنال= نی. هنینگ نویسد : نال (نی، قلم نبی) [لغت فرس اسدی] = نای nāi ونی nai (نی، فلوت) کلمات یودغا nəl وخی nālcik فارسی‌کابلی nal (لوله ، مجری)ازهندی به عاریت گرفته شده‌اند(سانسکریت : nada ، nāla] «نال ، نی‌باشد وازآن نیزه‌بیشتر کنند ، فرخی [سیستانی] گوید ، ازلب جوی عدوی نو[تو، دهخدا] برآمد زنخست زین‌سبب کاسته وزردونوان باشدنال» [لغت فرس‌مصحح اقبال‌ص۳۱۲] . (ازحاشیهٔ برهان‌ص ۲۱۰۴ برهان قاطع‌دکترمعین) .

از لب جوی عدوی تو برآمد زنخست
زین سبب کاسته وزردونوان باشد نال .
فرخی .
گردان دلاور چو درختان تناور
گردان شده از بیم چو از باد خزان نال
فرخی .
تن مخالف او گرقوی درخت بود
چو دید تیرش ارزان شود بگونهٔ نال .
فرخی .
هنگام خیر سست چونال خزانیند
هنگام شر سخت چو سد سکندرند .
ناصرخسرو .
گوئی که حجتی تو ونالی براه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا .
ناصرخسرو .
جهل آتش تن آمد وجان نال جهالت
و ز آتش نالان نرهد هرگز نالش .
ناصرخسرو .
خشم تو آذراست وحسود تو نال خشك
مر نال خشك را رسد از آذز آذرنگ .
سوزنی .
گرشود محسوس دریای دلت
اخترش گوهر بود طوباش نال .
انوری .
لیلی چوشد آگه از چنین حال
شد سروبنش زناله چون نال .
نظامی .
خنیده چنان شد کز آن چاه جست
بر آهنگ آن ناله نایی برست .
نظامی .
بناله گفت کهای همچونال گشته نزار
بمویه گفت کهای همچوموی گشته شتاب
فتحعلیخان صبا .
|| مزمار . (برهان قاطع) . نای . مزمار .
(ناظم الاطبا) . نی که نوازند :
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال وار دمیده .
عماره .
نالشی چند مانده نال شده
خاك در دیدهٔ خیال شده .
نظامی .
ای سرو سهی که در فراقت
چون زین نال زار وزردم .
خاقانی .

من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشك ابر برلاله بود چون اشك بررویم .
قریع .
ای از برمن دور همانا خبرت نیست
کز مویه چوموئی شدم از ناله چونالی .
؟
|| لوله . (ناظم الاطباء) . هرچیز میان تهی که بصورت نی باشد . (از آنندراج) . (بهار عجم) . (۱)
|| قلم نویسندگی . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) :
نخوانم کلك اورا نال زین پس
که دریای نوالست آن نه نالست .
انوری .
|| آن چوب باریك بود که در میان قلم باشد (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین بنقل از لغت فرس) . رگها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برمی‌آید . (برهان قاطع) . بمعنی ریشهٔ قلم در زبان اردو نیز بکار میرود . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) . ریشهای باریك که در میان قلم بهم رسد (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) . و آن را نال قلم و نال نی و نال خامه گویند . (آنندراج) . آنچه مانند رشته از میان قلم وقت تراشیدن برمی‌آید . (غیاث اللغات) . ریشهٔ باریك که از میان نی برآید . (از بهار عجم) . رگهای باریکی که از میان قلم بر می‌آید . (ناظم الاطباء) :
چوشد آگاه از مضمون نامه
بخود پیچید همچون نال خامه .
وحشی .
مغز گردد دراستخوانش نال
چوقلم هر که عاشق سخن است .
صائب (بنقل آنندراج) .
کشته عیان از قلمش در رقم
تازگی لفظ چونال قلم .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .
چون نال نی که سبز شود در درون نی
افغان به خانهٔ دل عشاق زاده است .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .
پیچیده درد بسکه بهر استخوان مرا
گردست همچونال قلم ناتوان مرا .
امید همدانی .
مانند نال خامه محال است جز بتیغ
مهرت برون رود ز دل بیقرار ما .
شفیع (بنقل آنندراج) .
|| نی میان پرکه از آن تیر سازند (از برهان قاطع) . نی صلب ومیان پری که از آن تیر میسازند . (ناظم الاطباء) .
|| بمعنی نیشکر هم بنظر آمده‌است . (برهان قاطع) . نیشکر . (از آنندراج) . (غیاث ـ اللغات) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطبا) :
یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسخات
ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نال .
کمال اسمعیل .
عصارهٔ نالی (۲) قدرت او شهد فائق شده .
(گلستان) .
|| ناله . (از برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) افغان ناله . (از آنندراج) . (انجمن آرا) . اظهار اندوه کردن به آواز . زاری . افغان . ناله . (فرهنگ نظام) .
همی بد بزندان در آن هفت سال
همی بود با درد وبا رنج ونال .
(یوسف وزلیخا) .
|| نام مرغکی است کوچك و بسیار خوش آواز . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . مرغیست کوچك وخوش آواز . (آنندراج) . (انجمن آرا) نام مرغکی است کوچك که بغایت خوش آواز باشد . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . (۳)
|| رودخانهٔ کوچك وجوی بزرگ را نیز گویند . (برهان قاطع) . (٤) جوی ورودخانهٔ کوچك را در هندوستان نیز بهمین نام خوانند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ ـ نظام) . رودخانهٔ کوچك . (غیاث اللغات) . رود . جوی بزرگ . (ناظم الاطباء) .
|| جوی خرد . آبگیر خرد . (ناظم الاطبا) .
|| نوك زبان . (ناظم الاطباء) .
|| نعل . صورت دیگریست از کلمهٔ نعل .
ـــ مثل :
خداداده بمامالی یك اسب میخواد سه بانالی (۵)
(یادداشت مؤلف) .
|| ناله کننده . (از برهان قاطع) . (آنندراج) (انجمن آرا) . اسم فاعل مرخم از نالیدن است ودر ترکیب بکار میرود . (از حاشیهٔ

(۱) و نیز رجوع بفرهنگ آنندراج شود. (۲) ن . ل . عصارهٔ تاکی . (۳) اگر استعمال شده باشد شاید بجهت آوازش که شبیه به ناله است چنان نامیده شده . (فرهنگ نظام) . (٤) آقای دکتر معین درحاشیهٔ ص ۱۰٤ برهان قاطع آرند : « جوی و رودخانهٔ کوچك را نامند و در هندوستان نیز آنرا بهمین نام خوانند ـ جهانگیری چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خود ز دستبرد حکیمان براو پدید نشان ز نالهای فراوان بدو رسیده اثر . فرخی سیستانی در وصف مندهیر . «جهانگیری» [دردیوان فرخی ص ۷۰ زمالهای ...] ظاهراً این لفظ را فرخی ازهندی گرفته‌است بعدها دیگران هم بکار برده‌اند . (۵) کسی یك نعل پیدا کرده بود و میگفت خدا بمن یك مرکب کرامت فرموده یك اسب و سه یا نعل آن را کم دارم . (یادداشت مؤلف) .

برهان قاطع دکتر معین). ناله کننده. نالان. (ناظم الاطباء).
|| امر به نالیدن هم هست یعنی بنال و ناله کن. (برهان قاطع). امر به نالیدن. (آنندراج):
ناله و گریه است بدسگال تراکار
تا بزید گو همی گری و همی نال.
سوزنی.

نالاس. (اِخ) دهیست از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. در ۱۴ هزارگزی شمال سردشت و سه هزار و پانصد گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ سردشت به مهاباد، در منطقهٔ جنگلی و کوهستانی معتدل هوای مالاریاخیزی واقعست و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و مازوج و کتیرا است. مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند، صنعت دستی اهالی جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٢٣).

نالان. (ص) از: نالیدن + ان [پسوند صفت فاعلی]. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). ناله کننده. (برهان قاطع). (از آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). حنان. حنانه. که می‌ناله. که نالد. که ناله کند:
دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه
گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.
همی بود نالان ز درد شکم
به بازارگان داد چندی درم.
فردوسی.
بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.
شاد بودی ببانگ زیر کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر.
ناصرخسرو.
عاجز در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان. (کلیله و دمنه).
گهی نالان چو ابر نوبهاری
گهی گریان چو ابر از بیقراری.
نظامی.
دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان.
نظامی.
بربط آبستن تن و نالان دل و مردان بطبع
جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده‌اند.
خاقانی.
چرمن در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا
که چون خلخال ماهم زرد و هم نالان و زارست این.
خاقانی.
|| نغمه‌گر. آوازخوان. مترنم:
والله ازین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم.
مولوی.
همیشه من چو بلبل بر گل از عشقش بوم نالان
بخاصه چون رود بلبل بسوی گلستان اندر.
فتح‌الله‌خان شیبانی.
|| شکوه کننده. شکایت کننده. شاکی:
همه‌ساله بیکار و نالان ز بخت
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت.
فردوسی.
منم بیمار و نالان زین شب تار
که در شب بیش باشد درد بیمار.
ویس و رامین.
چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم.
خاقانی.
که زمانه هم از تو نالانتر
که کرم راد را و مجال نماند.
خاقانی.
|| مریض. علیل. رنجور. بیمار. ناخوش. دردمند:
آنکسی را که دل بود نالان
او علاج خلاشه نکند.
شهید.
او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده ورفته زدست چاره.
منجیک.
اگر گویم بنالیدم بدافتد
که باشد مرد نالان زار و لاغر.
فرخی.
ونیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸). وی [سلطان محمود] خودبیر شده است و ضعیف گشته و نالان میباشد و عمرش سرآمده. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). این وزیر سخت نالان است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). ورشید را بضرورت بخراسان باید رفت و نالان بود در راه. (مجمل التواریخ). پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و برنمشی خفته بردوش همی بردندش. (مجمل التواریخ).
ترا مشکوی مشکین پر غزالان
میفکن سگ براین آهوی نالان.
نظامی.
جان نالان را به داروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جان دارویی جز سم نخواهی یافتن.
عطار.
|| (ق وصفی) ناله کنان. در حال نالیدن:
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
به دستار چینی رخ اندر نهفت.
فردوسی.
از آن خوردن زهر با کس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت.
فردوسی.
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
ابا جامه و چنگ نالان گذشت.
فردوسی.
شیر مجروح و نالان باز آمد. (کلیله و دمنه).
زمانی گشت گرد چشمه نالان
بگریه دستها بر چشم مالان.
نظامی.
نالان چو کبوتری که از خلق
خون در لب بچگان فرو ریخت.
خاقانی.
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
حالی بسوخت جانم کردم ازاو سوائی.
خاقانی.
اگر پیری که مردن چرا بینند نالانش
که طفل آنگه که زادن همی بینند گریانش.
خاقانی.
سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت.
سعدی.

نالان. (اِخ) نام کوهی است میان شیراز و کازرون. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء).
بشنزه در کازرون مالند و من
ناله ازشوقم به نالان میرسد.
بسحاق اطعمه.

نالان. (اِخ) محمدرضا [میرزا...] ابن محمد عباس لکهنوئی متخلص به نالان از شاعران قرن سیزدهم است و به روایت مؤلف صبح گلشن در قصبهٔ جایس از مضافات لکهنو مسکن داشته و از شاگردان میرزا قتیل شاعر بوده و بعهد جوانی در گذشته است. اوراست:
تا کی به‌شب فراق سازم
ای بخت شبی زخواب برخیز.
یار می‌آید و من از سر ضعف
نتوانم زخویشتن رفتن.
رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ٥٠١) و (قاموس الاعلام ج ٦) شود.

نالاندن. [دَ] (مص مرکب) مقابل لاندن بمعنی حرکت دادن و جنبانیدن و افتان و خیزان حرکت کردن. رجوع به لاندن شود.

نالاندن. [دَ] (مص) بناله داشتن. (یادداشت مؤلف).
— نالان کردن، سبب نالیدن شدن. (ناظم الاطباء). بناله درآوردن.

نالان‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نالیدن (ناظم الاطباء). || مریض شدن. رنجور و بیمار گشتن.
چون به ری شد یکچندی نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از آنجا برخاست و بکوفه آمد (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چرا بی‌ساز رفتن آمد ستی
دگر باره مگر نالان شدستی.
ویس و رامین.

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت‌تر وی.(تاریخ بیهقی ۳۶۷). فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان شده بود گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). چون بطوس رسید [هارون‌الرشید] سخت نالان شد. (تاریخ بیهقی). وازاین پس علی بن موسی‌الرضا به طوس نالان گشت اندکی و مأمون به پرسیدنش رفت. (مجمل‌التواریخ). از آنست که چون کیومرث را کار بآخر رسید و نالان شد خروس بانگ کرد نماز شام بود (قصص الانبیاء ص ۳۴). ونیز رجوع به نالان شود.

نالان نالان. [ ] (ق وصفی). در حال نالیدن. نال نالان. افتان و خیزان. باآه وناله وزاری. این بیچارک می‌آمد و می‌نالید تا نزدیک شهر رسیدم همچنین مادرش نالان نالان می‌آمدودلم بروی [آهو] بسوخت (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰)
هر تیر که چون منش زخود دور فکند
نالان نالان برفت و برخاک نشست.
کمال‌الدین اسماعیل (منقول آنندراج).

نالانی. (حامص). نالان شدن. نالان بودن. بیماری. علت. مرض. درد. رنجوری. مریضی. داء. ناخوشی. مارا با خود بردو آن نواحی ضبط کرد و بماسپردوباز گشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن‌اجل. (تاریخ بیهقی) بدر خداوند امروزاز ضعف ونالانی چنین است که پوشیده‌نیست. (تاریخ‌بیهقی ص ۱۳۱). امیر گفت مرا امسال که ... آن نالانی افتاد پس از حادثه آب (تاریخ بیهقی ص ۵۴۰).
نالانی توتا خبر آمد به نزدما
برماعیان نمودهمه خویشتن‌اجل.
سوزنی.
آن‌نه نوش‌است که گویند پس‌از تلخی‌می
صحت‌اوست پس‌از تلخی نالانی نوش.
سوزنی.
جان ترا خدای عطاداد بازما
برتواثر نماند زنالانی وعلل.
سوزنی.
|| حالت و صفت نالان. رجوع به نالان شود.

نالانیدن. [دَ] (مص مرکب) بناله‌واداشتن. (یادداشت مؤلف). || مریض کردن. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به نالاندن شود.

نالایق. [یِ] (ص مرکب) بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء). که قابلیت و سیاقت ندارد بی‌عرضه. بی کفایت. || ناقابل. بی‌ارزش. کم‌بها. که‌لایق و ارجمند و ارزنده نیست:
گر بسوی ضعفایت زتفقد نظریست
جان نالایق من پیشکش مختصریست
شمس ملک‌آرا
|| بی‌مناسبت. بی‌جا. (ناظم‌الاطباء):
هرچه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیک نالایق نمود.
مولوی.
|| ناشایسته. نادرست. نامعقول. (ناظم الاطباء). || نامستحق. ناسزاوار. (ناظم الاطباء).

نالایقانه. [یِ نَ] (ق وصفی) بطور عدم‌شایستگی وعدم‌سزاواری. (ناظم‌الاطباء).

نالایقی. [یِ] (حامص). بی کفایتی. بی‌لیاقتی. بی‌عرضگی. ||قابل‌ولایق نبودن. کم‌بهائی. بی‌ارزشی.
|| سزاوار نبودن، در خورد و شایسته نبودن.

نالچیك. (اِخ) (۱) از شهرهای اتحاد جماهیر شوروی و کرسی جمهوری خود مختار کاباردین است و بالغ بر ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

نالخشیدن. [لَ دَ] (مص مرکب). نالغزیدن. مقابل‌لخشیدن. رجوع به‌لخشیدن شود.

نالخشیدنی. [لَ دَ] (ص قابلیت). که نمی‌لخشد. که‌لغزیدنی‌نیست. مقابل‌لخشیدنی

نالرزاندن. [لَ دَ] (مص مرکب). مقابل لرزاندن. رجوع به لرزاندن‌شود.

نالرزاندنی. [لَ دَ] (ص قابلیت) که قابل لرزاندن نیست. که نتوان آنرا به لرزه در آورد. که ثابت واستواروتکان ناخوردنی است.

نالرزیدنی. [لَ دَ] (ص قابلیت). مقابل‌لرزیدنی. رجوع به لرزیدنی شود.

نالش. [لِ] (حامص) ناله، آواز بلند که از سوزدل برآید. (بهارعجم). (آنندراج). زاری. فریاد و گریه باابانگ. نالیدن (ناظم الاطباء). آه وزاری. ناله:
بدو گفت رستم که نالش چه سود
که این‌زآسمان‌بودنی کار بود.
فردوسی.
نالشی چندمانده نال شده
خاك دردیدهٔ خیال شده.
نظامی.
چنان‌نالید کز بس نالش‌او
پشیمان‌شد سپهر ازمالش‌او.
نظامی.
آزاد دلان گوش به مالش دادند
وزحسرت وغم‌سینه به نالش‌دادند
جوینی.
بلبلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت.
سعدی.
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی.
شب آنجا بیفکند وبالش نهاد
روان دست در بانگ ونالش نهاد.
سعدی.
|| شکوه. شکایت. گله. (ناظم الاطباء). گلایه. اشتکاء.
چه‌باید نازش ونالش باقبالی وادباری
که تابرهم‌زنی‌دیده نه‌این‌بینی نه‌آن‌بینی
سنائی.
دادمرا روزگار مالش‌دست جفا
تا که توانم‌نمود نالش‌ازین بی‌وفا
خاقانی.
نالش بکر خاطرم زقضاست
گلهٔ شهربانو از عمرست.
خاقانی.
نالش از آسمان کنم نی‌نی
کاسمان‌هم‌به‌نالش ازخوی تست.
خاقانی.
— نالش‌زدن، نالش کردن، ناله کردن. فغان و شکایت کردن.
فریاد از آن‌دلی که بفریادهرشبی
نالش بدرد از آن سرزلف‌دوتازند.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج).
— نالش گرفتن، نالیدن. شروع بنالش کردن. نالیدن گرفتن. سربه ناله گذاشتن.
بهوش آمد وباز نالش گرفت
برآن پور کشته سگالش گرفت
فردوسی.
رجوع به‌نالش شود.

نالش کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) نالیدن. آه وفغان و فریاد کردن. (ناظم الاطباء). || شکوه و شکایت کردن گله کردن،
یوسف از گرگ‌چون کند نالش
که به چاهش برادراندازد.
خاقانی.

نالغزان. [لَ] (ص مرکب). غیرلغزان. غیر لغزنده که لغزنده نیست. مقابل‌لغزان رجوع‌به نالش شود.

نالغزنده. [لَ دَ] (ص مرکب) نلغزنده غیرلغزان. مقابل‌لغزنده.

نالغزیدن. [لَ دَ] (مص مرکب). نلغزیدن. مقابل‌لغزیدن.

نالغزیدنی. [لَ دَ] (ص قابلیت) که لغزیدنی نیست. که نخواهدلغزید.

نالغزیده. [لَ دَ] (ص مرکب). مقابل‌لغزیده.

نالفتنی. [لَ تَ]. (ص نارمنا) بالفتنی ناآلفتنی. مقابل آلفتنی رجوع به آلفتنی شود.

---

(۱) Nalchik

نالقیدنی . [لَ ق ق دَ] (ص قابلیت) . که لقیدنی نیست . که ثابت واستوار ومحکم است . مقابل لقیدنی .

نال کس . [کِ] (اِ) سردیوار . (برهان قاطع) . (آنندراج) . سردیوار و کنگره (ناظم الاطباء) . رجوع به نلکس شود .

نالکی . [لِ] (اِ) مأخوذ از هندی ، پالکی ، قسمی از کجاوهٔ روباز . (ناظم الاطباء) . رجوع به پالکی شود .

نالکیاشر . [شَ] (اِخ) دهیست ازدهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان در ۶هزارگزی مغرب لنگرود و ۵ هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ لنگرود به لاهیجان در جلگهٔ معتدل هوای مرطوب مالاریاخیزی واقعست و ۱۴۱۶ تن سکنه دارد ، اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم میکنند آبش بوسیلهٔ استخر تأمین میشود . محصولش برنج وابریشم وچای و کنف است . اهالی بزراعت اشتغال دارند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۳۰۲) .

نال نال . (ص مرکب) نالنده . با آه وزاری . نالان نالا ن :

مهتر و کهتر همه با او بخشم
عالم وجاهل همه زاو نال نال .
ناصرخسرو .

از دهر جفا پیشه زی که نالم
گویم ز که کرده است نال نالم .
ناصرخسرو .

گرباغ تازه روی جوان گشته خند خند
چون ابر نال نال چنین بابکا شده است .
ناصرخسرو .

نالندگی . [لَ یا دَ دِ] . (حامص) . ناله و گریه و اندوه والم وزاری وآه . (ناظم الاطباء) . نالان بودن . نالانی . || بیماری . مریضی . بیمار نالان وبستری بودن . رجوع به نالنده شود .

زنالندگی چون سبکتر شود ،
فدای تن شاه کشور شود .
فردوسی .

نالنده . [لَ دَ / دِ] . (ص) . ناله کننده . (ناظم الاطباء) . نالان . که می نالد :

از بلبل نالنده تر وزار ترم
وز زرد گل ای نگار بیمار ترم .
مسعودسعد .

گامی دوسه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان .
نظامی .

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زایندهٔ روحی که کند معجزه زائی .
خاقانی

نالنده کبوتری چو من طاق از جفت
کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت .

|| نالان . مریض . بیمار . آنکه ناتندرست و نالان است :

چونکه نالنده بدو گستاخ شد
کار نالنده بدو درواخ شد . (۱)
رودکی .

که از تو پذیر کهن خواستم
زبانرا بخواهش بیاراستم ،
نیاوردی و داده بودم درم
که نالنده بودم زدرد شکم .
فردوسی .

فرنگیس نالنده بود این زمان
بلب ناچران وبه تن ناچمان .
فردوسی .

چو آگه گشت شاهنشه زرامین
که سر برداشت نالنده زبالین .
(ویس ورامین) .

واراقیت در جامهٔ خواب بخفت و گفت نالنده شده ام . (اسکندر نامهٔ خطی) .

جهاندار نالنده تر شد زدوش
زبانگ جرسها برآمد خروش .
نظامی .

چهارم پزشکی خردمند وچست
که نالندگان راکند تندرست .
نظامی .

نالنده اسقفی زبر بستر پلاس
رومی لحاف زرد به پهنا برافکند .
خاقانی .

نالندهٔ فراقم و زمن طبیب عاجز
درماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد .
خاقانی .

نالنده شدن . [لَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) مریض ورنجور شدن . دردمند وبیمار شدن . رجوع به نالنده شود .

نالودن . [دَ] . (مص مرکب) . ناآلودن . نیالودن . مقابل آلودن . رجوع به آلودن شود .

نالودنی . [دَ] . (ص قابلیت) . که آلودنی نیست . که آلایش پذیر نیست . که آنرا نباید آلوده .

نالوده . [دَ] . (ص مرکب) ، ناآلوده . نیالوده . پاک . تمیز . صافی . مقابل آلوده رجوع به آلوده شود .

نالوس . (اِخ) دهیست از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه . در ۹هزار گزی جنوب شرقی اشنویه بر سرراه ارابه رو اشنویه ، در درهٔ سردسیر سالم هوائی واقعست و ۶۴۹ تن سکنه دارد . آبش از چشمه است ، محصولش غلات وحبوبات و توتون ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنعت دستی آنان جاجیم بافیست . راه ارابه رو دارد ودر تابستان از راه اشنویه باماشین میتوان رفت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۳) .

نالوطی . (ص مرکب) . در تداول ، آنکه لوطی گری ندارد . که آئین رفاقت نداند . که نارو میزند . نارفیق . نادرویش . ناجوانمرد .

ناله . [لَ] (ع اِ) . گرداگرد حرم یا میدان و ساحت مکه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . از (ناظم الاطباء) . ماحول الحرم المکه . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . || نالة الدار ، قاعتها . (معجم متن اللغة) . گشادگی سرای . (منتهی الارب) . میان سرای . (مهذب الاسماء) .

ناله . [لَ / لِ] (حامص) از نال [نالیدن] + ه [پسوند اسم مصدر ، اسم معنی] . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . آواز و صدائی که از روی درد وزاری از آدمی برآید . (برهان قاطع) . از (ناظم الاطباء) زاری . فغان . (فرهنگ نظام) . (۲) آواز بلند که از سوزدل باشد . (غیاث اللغات) . افغان . نال . (انجمن آرا) . نالش . آواز بلند که از سوزدل برآید . (آنندراج) . زفیر . (زمخشری) . حنین . أنین . بانگ زار وحزین بیمارو دردمند . ضجه :

بیزارم از پیاله وز ارغوان ولاله
ماوخروش وناله کنجی گرفته تنها .
کسائی .

بگرد اندرون تیر چون ژاله بود
همه دشت از آن خستگان ناله بود .
فردوسی .

ازاو بازگشتند بادرد وجوش
به تیمار و باناله وباخروش .
فردوسی .

خروشید بسیار و زاری نمود
همی هرزمان ناله را برفزود .
فردوسی .

زائر ازتو به خرمی وطرب
درم ازتو به ناله وفریاد .
فرخی .

زدرد دل آنشب بدانسان نوید
که ازناله اش هیچکس نغنوید .
لبیبی .

نباشد بس عجیب ناله زبیمار .
(ویس ورامین)

دور از تومرا هجرتو کردست بحالی
کز مویه چوموئی شدم از ناله چونالی
مسعودسعد

بار رفتن براشتر است ولیك
نالهٔ بیهده درای کند .
سنائی .

(۱) در درستی آمد ودر واخ شد . (بنقل از صحاح الفرس) . (۲) و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود .

دردل خوش نالهٔ دلسوزهست
باشبه‌شب گهر روزهست .
نظامی .
جزناله کسی همدم من‌نیست زمردم
جزسایه کسی همره من‌نیست‌زاصحاب.
خاقانی .
ازره چشم‌و دهان به‌اشك و به ناله
رازبرون ده که رازدار تو کم‌شد.
خاقانی .
چندان بر آمد از جگر آب ناله ها
کافاق گشت زهره شکاف ازفغان آب
خاقانی .
دوش کان شمع نیکوان برخاست
ناله از پیرواز جوان برخاست
عطار.
تادور شدم من‌از درتو
ازناله‌دلم‌چوارغنون گشت .
عطار .
تا نالهٔ عاشقان نیوشی
برخلق‌ززهدچندنالی.
عطار .
مگرشکوفه بخندیدوبوی عطربرآمد
که‌ناله درچمن‌افتاد بلبلان حزین‌را .
سعدی .
گوشش ازبار در گران گشتست
نشنود نالهٔ حزین مرا .
امیرخسرو
باآنکه کنند ناله وشور
نتوان‌بس مرده‌رفت‌درگور .
امیر خسرو .
آنکه‌از حلقهٔ زرگوش گرانست‌اورا
چه‌غم از نالهٔ خونین جگرانست‌اورا.
جامی .
بخون همی تپم‌از ناله‌های خود همه شب
کسی‌نکرده‌چومن رقص‌برترانهٔ‌خویش.
جامی .
دوستان‌چند کنم ناله زبیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری‌دل.
جامی .
خروسا نالهٔ شبگیر بردار
مرابی همزبان‌در ناله‌مگذار .
وحشی .
نوای‌ناله بر گردون رسانید
بهزم تو به اشك خون فشانید.
وحشی .
بگفتش‌لاف عشق و ناله بیجاست
بگفتا درد هجران ناله فرماست .
وحشی .
تادورفکند بختم از دلدارم
نبود بجز ازناله و افغان کارم
محتشم .
به ناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که نالهٔ دگری دردل تو کارکند .
عرفی .

میرسد جان‌بلب ازحسرت لعل تومرا
ناله‌پیغام‌رساند وخبر نزدیکست.
مشفقی‌تاجیکستانی .
پیش‌باد صبح ازشوق‌دهان تنگ‌تست
ناله در وقت شکفتن غنچهٔ‌شاداب را.
مشفقی .
شبی کز نالهٔ من خوانده درس‌عاشقی بلبل
سحرپیش چراغ غنچه تکرار سبق کرده .
مشفقی .
نالیم بناله‌ای که خون ازاثرش
جوشدزدل‌سنگ‌توچون‌چشمه‌زسنگ
مشتاق‌اصفهان
سهل‌است اگر در این تمنا مردم
فریاد که ناله‌ام بگوشت نرسید .
عاشق .
من تنگدل ز کنج‌قفس نیستم ولی
یك‌ناله درمیانهٔ گلزارم آرزوست
آذربیگدلی .
شاید که بگوشش رسی‌ای ناله‌رساشو
باشد که ترحم کند ای‌آه اثر کن .
یغما .
برسر رحم آمد از ناله فرو خوردنم
تیرنیفکنده‌ام کـار گرافتاده است .
کلیم (بنقل‌آنندراج) .
تا چند ناله در جگر ریش بشکنم
این خارداد آبلهٔ دل نمیدهد.
صائب(بنقل آنندراج)
زجاده‌ها چورگ چنگ‌ناله برخیزد
اگرشود زپسم ناله پهن در صحرا .
صائب(بنقل‌آنندراج)
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی‌دارد .
مجمراصفهانی
نالهٔ من‌گوش کن ورنه بده رخصتم
چشم براه منست حلقهٔ دامی‌دگر .
غیاثی حلوائی .
دانسته سفر کردم واز کوی تورفتم
تاگوش تواز ناله در آزار نباشد .
میرصیدی.
بناله گفت که ای همچونال گشته نزار
بمویه گفت که‌ای‌همچوموی گشته بتاب
صبا .
دلم‌را هرزه نالی‌عادت‌ومن بااسیری‌خوش
گرش‌رحم آمدی‌برناله‌صیادم‌چه‌می کردم.
صباحی .
من کجا ودست گلچیدن کجا ای‌باغبان
نالهٔ‌بلبل مرا اینجا بزور آورده‌است.
فیاض‌لاهیجی .
اشك‌را قاصد کویش کنم ای ناله همان
زآنکه‌صد بار تورفتی اثری‌نیست ترا .
فتحعلیشاه قاجار .
دلی‌کش نالهٔ دلها خوش آید
سرود کبك و دراجش‌نشاید .
وصال .

چونقش گوش اوبست آن وفاکیش
نخستین بست راه نالهٔ خویش .
وصال .
یك نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران‌شوداین‌شهر که‌میخانه‌ندارد
؟
ناله راهرچند میخواهم که‌پنهان‌برکشم
سینه میگوید که من‌تنگ آمدم‌فریاد کن
؟
نالنده کبوتری چومن طاق‌از جفت
کزنالهٔ او دوش نخفتیم ونخفت
اوناله همی کرد ومنش میگفتم
اورا چه‌غمی بود که نتواندگفت.
؟
کوتاه‌صفیرم قفسم را بگذارید
جائی که رسد ناله بفریادرس‌ما .
حزین .
نبرد جلوهٔ گل‌جانب گلزار مرا
که‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا .
حزین .
زین‌پیش که دل‌ناله وآهی میکرد
چشمش‌به من‌التفات‌گاهی میکرد
حشمت‌بدخشانی .
نگنجد ناله‌ام در زیر گردون
مصیبت‌خانه‌ام‌بسیار تنگ‌است
حسن‌خان شاملو .
حالتی سوخت دل‌خلق دگر ناله‌مکن
یا چنان‌کن که کسی نشنودآوازترا .
حالتی .
حیرتی‌ناله زدرد دل خود چندان کرد
که‌دل یاربدرد آمد واغیار گریست.
حیرتی .
خوش‌خوش غم‌تو خون دلم پاك‌بخورد
وزنالهٔ من‌نیامدش باك‌بخورد .
حسینی غوری .
ناله‌هابی اثروزحم بدلها کمتر
چه‌رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت‌هندی.
بلبلی وقت‌سحر گشت هم‌آوازبمن
ناله‌ای کرد که‌نگذاشت‌مراباز‌بمن
میرزا جعفر قزوینی .
مابزندان غمت خوبانشستن کرده‌ایم
گاهگاهی ناله‌ای برخیزد ازنجیرما
محمدطاهر آشنا .
هزارجام گل وشیشه‌های غنچه‌شکست
شراب‌نالهٔ بلبل هنوز در جوش‌است
محمدسعیداعجاز .
هنوزازاشتیاق زلف‌لیلی چون وزدبادی
زبرگ بیدمجنون نالهٔ زنجیرمی‌آید .
امیرهمدانی.
مطرب امشب‌ذوق خاکسترشدن داریم‌ما
ناله‌رابگسل که مغز استخوان راسوختیم.
میرزا رضی دانش (بنقل‌آنندراج)

گفتم‌ازدستش بنالم دل‌زبان از دادبست
درگلویم‌ناله بشکست‌وره فریادبست.
باقر کاشی (بنقل آنندراج)
یك ناله بی‌تو کرده‌ام از درد اشتیاق
ازشش‌جهت هنوز صدا میتوان‌شنید.
باقر کاشی (از آنندرج) .
گلخن کجا وحوصلهٔ مرغ از کجا
یك‌نالهٔ مرا نتواند جرس کشید .
جلال اسیر (از آنندراج) .
اگر به تارتنم ناخنی زنی‌مطرب
هزارناله بریزم‌زپرده پردهٔ گوش.
سالك‌یزدی (از آنندراج) .
وگر بمیرد خیزد زبیم‌اشکرتو
زخاك‌گورش‌تاحشر ناله‌وشیون
شیبانی .
|| شکوه . شکوی . اشتکا . شکایت :
چرابینی ازمن همی‌نیك‌وبد
چنین‌ناله از دانشی کی‌سزد.
فردوسی .
خندهٔ خنجرزفتح بی قیاست
نالهٔ‌دریا زبذل بی‌حسابت .
انوری .
||خروش. صدا . بانگ . غریو .
زمانی‌برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان‌مادرابرسوك‌عروس سیزده‌ساله.
رودکی .
غریب نایدش از من غریو گرشب و روز
به‌ناله رعد غریوانم و بصورت غرو .
کسائی.
چون زمرغ سحرفغان برخاست
ناله از طاق آسمان برخاست .
عطار .
|| آواز . (غیاث اللغات) .
|| آوای ادوات موسیقی . صدائی که از آلات‌موسیقی برخیزد . نغمه . آواز :
لب‌بیجاده رنگ ونالهٔ چنگ
می‌چون‌زنگ‌وکیش‌زردهشتی.
دقیقی .
زبس‌نالهٔ نای‌و بانگ‌سرود
همی‌داد دل جام می‌را درود .
فردوسی .
سوی‌طالقان آمد و مردرود
جهان‌پرشد ازنالهٔ نای ورود .
فردوسی .
همه‌زیردستان چو گوهر فروش
بماندند بانالهٔ چنگ ونوش .
فردوسی .
به‌شادکامی درکاخ تونشسته به‌عیش
زکاخ برشده تا زهره نالهٔ مزمر .
فرخی .
تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
تابود رامش جائی که بود نالهٔ بم .
فرخی .
بانگ جوشیدن می‌باشدمان
نالهٔ بربط وطنبور ورباب .
منوچهری .
چون که برآرزوی نالهٔ‌زیربم چنگ
کس نیارامد بربی‌مزه آواز ذباب .
ناصرخسرو .
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده‌سوز آتش‌در دل‌سنگ
نظامی .
|| نام‌نوائی از موسیقی . (آنندراج) .
|| دراصطلاح‌صوفیه : مناجات. (فرهنگ نظام) . || جوی خرد . (غیاث اللغات) . رودخانهٔ کوچك. (آنندراج). رود کوچك مجرای آب . (ناظم الاطباء) .

ناله [لِ] (اِخ) از دهات آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد است ، در ۱۸ هزارگزی‌جنوب سردشت و۱۸ هزارگزی جنوب جادهٔ ارابه رو بیوران به سردشت ، در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل هوای‌سالمی ، واقعست و۲۵۰تن سکنه‌دارد. ازآبش رودخانهٔ سردشت تأمین می شود ، محصولش غلات وتوتون و مازوج وگلوان است و شغل اهالی زراعت و گله داری ، و صنعت دستی آنجا جاجیم بافیست . راه مالرو دارد . از (فرهنك جغرافیائی‌ایران ج ٤ ص ۵۲۳) .

ناله .محمدافندی[لِ]. (اِخ) [ملا . . .] بغدادی متخلص به ناله ، از پارسی گویان قرن سیزدهم است و بروایت مؤلف صبح گلشن : وی مدتی‌دراستانبول بسر برده و دربار سلطنتی آنجا مقام و حرمتی داشته و سپس بسال۱۳۱۷هجری‌قمری‌رخت‌عزیمت به هندوستان کشیده و در لکهنو اقامت جسته و در اواخر عمر به بغداد مراجعت کرده است .
اوراست :
خواهم که چو بامن به صد اندازنشینی
برخیزی و گویم بنشین باز نشینی
رجوع‌به (صبح گلشن‌ص ۵۰۱) و (قاموس الاعلام ج ٦) شود .

ناله پرداز .[لِ‌یال‌َپ‌َ]. (ص مرکب) . ناله سنج . فریادوفغان کننده.زاری کننده . (ناظم‌الاطباء) .
پیش‌ازین ازناله پردازان اثر پیدا نبود
عشق درخلوت‌سروری‌داشت‌بزم‌آرانبود.
میرزا رضی دانش . (از آنندراج) .

ناله‌پرورد. [لِ‌یال‌َپ‌َوَ].(ص‌مرکب) . بناله‌پرورده‌شده . مجازاً : پرناله . ناله گر باناله ، خوشنوا :
نئی ناله پرورد ازآن چاه ژرف.
نظامی .

ناله‌زدن. [لِ‌یال‌َزَدَ] . (مص‌مرکب) . ناله کردن . فغان کردن :
دیگ زند ناله که خون خورده‌ایم
دیگ مریزید که خون کرده‌ایم .
نظامی .
رجوع به ناله و ناله کردن شود .

ناله‌سنج . [لَ‌یالِ‌سَ] . (ص مرکب) . ناله‌پرداز. ناله گر. رجوع‌به ناله‌پردازشود.

ناله کردن . [لَ یا لِ‌کَ دَ] . (مص ـ مرکب) . نالیدن . زاریدن . گریه کردن . گریستن. (ناظم‌الاطباء) . نالیدن . فغان برداشتن . آه و افغان کردن . رجوع به ناله شود .
|| تضرع کردن . به‌آه و زاری التماس و دعا کردن :
ناله میکن‌کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد مارا مکوب.
مولوی .
|| ناله‌کردن شکایت کردن.شکوه کردن. گلایه. گله کردن.اشتکاء.ناله کردن‌از... :
همه از دست غیر ناله کنند
سعدی ازدست خویشتن فریاد .
سعدی .
مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی زخود بینواتر کسی .
سعدی .
حافظ از فقر مکن ناله که‌گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که‌تو محزون باشی .
حافظ .
رجوع به نالیدن شود .

ناله کشیدن. [لَ یا لِ‌کَ‌دَ] . (مص‌ـ مرکب) ناله زدن. ناله کردن. فریاد وفغان برآوردن رجوع به ناله شود .

ناله کنان .[لَ‌یالِ‌کُ] . (ص‌مرکب) . ناله گر . ناله‌گیر . کسی که ناله و فریاد و فغان‌میکند. (ناظم‌الاطباء) .ناله کننده . نالان. نالنده . که می نالد . که فغان‌زند :
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
خشك رگی کشیده خون‌ناله کنان‌زلاغری.
خاقانی .
همه سگ جان و چوسگ‌ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین‌که چه پیدا شنوند .
خاقانی .
هربن مویت غمی و ناله کنانست
هر سر مویت که آه یار تو گم‌شد.
خاقانی .
|| (ق وصفی) در حال نالیدن نالان :
ناله کنان میدوم سنگی در بر چوآب
کاب من وسنگ نیزغمزهٔ یارم ببرد.
خاقانی .

ناله‌گر . [لَ‌یالِ‌گَ] . (ص مرکب) . نالنده . نالان . که می‌نالد. که ناله‌می کند.

ناله‌گری . [لَ یالِ‌گَ] . (حامص) . عمل و صفت ناله‌گر :
یارارگهی به چاره‌گری یاریم نکرد
باری حسن به ناله‌گری یارشد مرا .
میرحسن دهلوی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به ناله‌گر وناله شود .

ناله‌گیر . [لَ] . (ص مرکب) . گیرنده ناله ـ که ناله‌را به بندد، که مانع ناله کردن شود :

کشتی شکار درد ظهوری بخود بناز
شادم که دام من نفس ناله‌گیر تست .
ظهوری . از (آنندراج) .

نالی . (حامص) نالیدن . بصورت مزید مؤخر بدنبال‌اسم وصفت‌آید و حاصل‌مصدر مرکب تشکیل‌دهد از قبیل : ضعیف نالی. هرزه نالی :

دلم‌را هرزه نایی عادت ومن بااسیری خوش
گرش رحم‌آمدی بر ناله صیادم چه‌میکردم
صباحی .

نالی . (امنسوب) . نالین . نئی منسوب به‌نال بمعنی نیشکر.
عصارهٔ نالی(۱) بقدرت او شهد فائق شده وتخم‌خرمائی به تربیتش نخل‌باسق گشته . (گلستان) .
رجوع به نال شود .
|| نهالی.تلفظ‌دیگریست‌ازنهالی،درولایات جنوب‌شرقی ایران . رجوع به‌نهالی شود .

نالیدن . [دَ] . (مص) . زاریدن . با آواز بیان اندوه خویش کردن . (۲) (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . فریاد و فغان کردن . گریستن. (آنندراج).زاریدن افغان کردن . باآواز اندوه خود را بیان کردن . (فرهنگ نظام) . گریه‌کردن با بانگ و آواز . ناله کردن . اظهار درد و دوری نمودن و رنجیدن . (ناظم‌الاطباء) . ضجیج . ضجر . تضجر. هیع . هن . نأت . نیئت .(منتهی‌الارب).زفیر . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) . هنین . (منتهی‌الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (صراح) . آه و نفان کردن . بزاری صدا بر آوردن . بی تابی نمودن . زاریدن . (حاشیهٔدکتر معین برهان قاطع).

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال وهمی‌چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی .

نبینید خویشان وپیوستگان
نبینید نالیدن خستگان .
فردوسی .

پدر جست و برزد یکی سردباد
بنالید ومژگان بهم برنهاد .
فردوسی .

منیژه چو بشنید نالید سخت
که بر من چه آمد زبد خواه بخت .
فردوسی .

سحرگاهان بنالد مرغ بر شاخ
چو جان عاشقان از درد هجران .
ناصرخسرو .

نالیدن بلبل زنوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه نوائی .
سوزنی .

گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
به آوخ‌آوخ و درد ودریغ وهایاهای .
سوزنی .

باخود غزلی همی سگالید
که نوحه نمود وگاه نالید .
نظامی

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر زنالهٔ تو نوائی نیافتم .
خاقانی .

چون ننالم که در خرابی دل
غم تن و اندوه زمانه خورم .
خاقانی .

در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب درازست دمی در قفس ودام‌بخسب .
خاقانی .

چون بنزدیك مدینه رسید‌بیمار گشت‌روزی چند بر آمدمی‌نالید مردم‌می گفتند یارسول الله ماندگی‌راه است . (قصص‌ص ۲۴۳) .

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گوئی به کژدم گزیده منال .
سعدی .

همه از دست غیر می‌نالند
سعدی از دست خویشتن‌فریاد .
سعدی .

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله درقفس نکند .
سعدی

پیر مردی ز نزع می‌نالید
پیر زن صندلش همی مالید .
سعدی .

گویند یك‌شب با شاپوربهم درجامهٔ خواب خفته بودمی نالید،شاپوربرسیدازچه می نالی این دختر گفت . . . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۲) .

می‌نالم از جدائی تودمبدم چونی
وین طرفه ترکه از تو نیم یك‌نفس جدا .
جامی .

بی روی تو نالدل از این سینهٔ صدچاك
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد .
جامی .

اسیر درد شبهای جدائی
چنین نالد ز درد بینوائی .
وحشی .

پای تا سرداغ گشتم دل سراپا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای‌من .
وحشی

گر خندیدم ز خنده‌ام دل نگشاد
گر نالیدم ز ناله کارم نگشود .
عاشق اصفهانی .

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی .
(حزین‌لاهیجی) .

دوتا شدم زغم عشق وزار می‌نالم
بناله دال بود قامت خمیده چنگ .
مشفقی تاجیکستانی .

چاك کردم پیرهن زآن سروسیمین‌تن جدا
من جدا نالیدم از هجران و پیراهن جدا .
مشفقی .

|| تظلم . (ازدهار) . داد خواهی . به تظلم بشکایت آمدن . بقصد دادخواهی شکوه بردن :

بیامد خداوند آن کشت زار
به پیش نگهبان بنالید زار .
فردوسی .

بنالید سودابه و داد خوست
ز شاه جهاندار فریاد خواست .
فردوسی .

بنالم ز تو پیش یزدان پاك
خروشان بسر برپراکنده‌خاك .
فردوسی .

و هر کس که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارضی‌است و مرا درین باب سخنی نیست (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰) .

جز آنکه به پیش تو همی نالم
من‌بیش که دانم این سخن‌گفتن.
ناصرخسرو .

من از فلك‌به‌تونالم که از تو دشمن‌ودوست
چو از فلك به مصیبت همی رسند وبه‌سور.
انوری .

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست‌بالاتر نیست.
سعدی .

---

(۱) چنین است درگلستان مصحح مرحوم فروغی ، و در چند نسخهٔ دیگر : عصارهٔ تاکی . . .

(۲) از نال + یدن [پسوند مصدری] ، در اوراق مانوی [پهلوی] n'ryshn [بمعنی ، بقبقو کردن] ، کردی nalin [شکایت کردن ، نالیدن] ، هرن « نالیدن » را با « نویدن » و « نوالیدن » مقایسه میکند ، اما هوبشمان گوید ، فارسی جدید « نالیدن » [ناله کردن ، زاری کردن] را Geiger ترجیح میدهد ، مأخوذ از سانسکریت noral [غریدن ، جیغ کشیدن] ، افغانی uaral [زوزه کشیدن ، فریاد زدن] بدانیم، باآوازبیان اندوه خویش کردن، زاریدن ، بنال بلبل‌اگربامنت سریاریست که مادوعاشق‌زاریم‌وکارما زاریست . حافظ . از (حاشیهٔ ص ۲۱۰۵ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

|| شکایت کردن . (ناظم الاطباء) . شکایت . اشتکاء . (ترجمان القرآن) . شکوه کردن. شکوی. شکایت بردن . گله کردن. گلایه . اظهار تألم کردن :

کرا آزمودیش یار تو گشت
منال از گناهی بر او بر گذشت .
ابوشکور .

گر از زیر دستان بنالد کسی
گر از لشکری رنج یابد کسی .
فردوسی .

بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال .
فردوسی .

نه بنالید از ایشان کس نه کس بتپید
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید .
منوچهری .

از آن روزی که از تو شد چه نالی
وز آن روزیکه نامد چون سگالی .
(ویس ورامین) .

چند بنالی که بد شده است زمانه
عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون .
ناصرخسرو .

با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک
هست درستم که پای پیش بره بشکند .
خاقانی .

بنالید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخرنان زبقال کوی .
سعدی .

نداند کز محبت با خبر نیست
همی نالد که باعشقم اثر نیست .
وصال .

— نالیدن از : شکایت کردن ، شکوه برداشتن ، شکوه بردن ، بشکایت آمدن از :

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی به گنج وچه نالی زرنج.
فردوسی.

بدانگه که باز آمد از روم شاه
بنالید از آن جنبش و رنج راه .
فردوسی .

بیزدان نمایم بروز شمار
بنالم ز بد کن به پروردگار .
فردوسی .

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که نه از درد بنالید ونه برزد نفسی .
منوچهری .

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ .
اسدی .

بنالم بتوای علیم قدیر
ز اهل خراسان صغیر و کبیر .
ناصرخسرو .

نالیدنت از جهل خویش باید
از حجت بیچاره چند نالی .
ناصرخسرو .

امت را چون ز آل می ببرد یار
جز بتو یارب ز یار بد بکه نالم .
ناصرخسرو .

زین چرخ بنالم به پیش آن
کز چرخ بهمت دهدم داد .
مسعود سعد .

پیش رفتند و از جهودان فدک وخیبر وبنی قریظه بنالیدند . (قصص) . سنگ پشت از ره فراق بنالید (کلیله ودمنه) .

شه که عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال .
سنائی .

زاو[= از چرخ] ، چه نالی که چون تو مجبور است
زاو چه گریی که چون تو حیرانست .
ادیب صابر .

ننالم ازغم هجرت چو وصل حاصل اوست
که زیر رنج بود گنج های پنهانی .
مجیر بیلقانی .

ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم
که زخمت را محابائی نمی بینم نمی بینم.
خاقانی .

دانهٔ دست پایدام تو گشت
از که نالی که خویشتن کردی.
خاقانی .

مانمی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج .
مولوی .

که نالد زظالم که در دورتست
که هر جور کومی کند جورتست .
سعدی .

شبانگه کارد برحلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید .
سعدی .

هرگز از دور زمان ننالیده ام مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود . (گلستان) .

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم .
حافظ .

— نالیدن به : شکایت بردن به . شکوه کردن به :

بدان زهر تریاک نامد بکار
زهرمز بیزدان بنالید زار .
فردوسی .

چو فرزند سام نریمان زبند
بنالد بپروردگار بلند .
فردوسی .

بنالید دستان به پروردگار
که ای برتر از گردش روزگار.
فردوسی .

ندانم بخت را با من چه کین است
بکه نالم بکه زین بخت وارون ؟
لبیبی .

نامه ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند .
|| رنجیدن . (ناظم الاطباء) . (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹) .
|| آواز . صدا . آوا . ترنم . آواز کردن. صدا کردن . مترنم شدن .
— نالیدن ادوات موسیقی ؛ بترنم درآمدن آن ، نواخته شدن آن :

زنالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آوازپی تار و پود .
فردوسی .

هوا ابر بست از بخور و عبیر
بخندید بم و بنالید زیر .
فردوسی .

همه شهر ز آوای هندی درای
زنالیدن بربط و چنگ و نای .
فردوسی .

ما بشادی همه گوئیم که ای رود بموی
ما به پدرام همیگوئیم ای زیر بنال .
فرخی .

— نالیدن مرغ و بلبل : آواز خواندن ، صدا کردن . نغمه سرائی کردن :

به پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی .
فردوسی .

دوش مرغی به صبح می نالید
عقل و صبرم ببرد وطاقت وهوش.
سعدی .

گه ابرخیرخیر ببارد بر آبدان
گه مرغ زار زار بنالد به مرغزار .
شیبانی .

|| غریدن . بانگ برداشتن . صدا کردن. بانگ کردن . خروشیدن . غریویدن : و اگر هیچ چیزی آلوده بر آن ریگ افکنند بناله چنانکه رعد بنالد . (تاریخ سیستان) .

بغرید کوس و بنالید نای
تو گفتی زمین اندر آمد زجای .
فردوسی .

روز وغا که تابد چون برق روی تیغ
هنگام کین که نالد چون رعد نای کوس
صباحی .

گاه غو کوس آمد و نالیدن شیپور
کز مرگ پدر پور بنالد همه درغم
فتح الله خان شیبانی .

برق چون دلبران بخندد خوش
رعد چون بیدلان بنالد زار .
شیبانی .

|| تضرع کردن. دعا والتماس کردن :

بنالید در پیش جان آفرین
که ای از تو برپا سپهر برین .
فردوسی .

کوئی که حجتی تو و نالی براه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا.
ناصرخسرو.

اگر چنانچه بهتر شوم ترا صد چوب بزنم تا این سخن چرا گفتی پس بنالید و گفت. (قصص ص ۱۳۹).

— نالیدن با ؛ تضرع و زاری کردن به :
ببارید دستان زدو دیده خون
بنالید با داور رهنمون.
فردوسی.

— نالیدن بر ؛ تضرع کردن به ، بتضرع آمدن نزد :
سیاوش بنالید بر کردگار
که ای بر تر از گردش روزگار.
فردوسی.
بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن.
فردوسی.
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت
بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر.
فرخی.
مگر جامه یکسر پرستنده وار
بپوشند و نالند بر کردگار.
اسدی.
اگر زیر دستی در افتد ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای.
سعدی.

— نالیدن به ؛ تضرع و التماس و الحاح کردن نزد ، دعا کردن به :
به یزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار.
فردوسی.
به یزدان بنالید گودرز پیر
که ای دادگر مر مرا دست گیر.
فردوسی.
بنالید دستان به پروردگار
که ای بر تر از گردش روزگار.
فردوسی.

ایزد تعالی گندم غذاء او [آدم ، پس از بدر افتادن از بهشت] کرد هر چند از وی میخورد سیری نیافت به ایزد تعالی بنالید ، جو بفرستاد تا از آن نان کرد و بخورد و به سیری رسید. (نوروزنامه). دلش تنگ شد آنگه بخدا بنالید و گفت خدایا یك گناه کردم مرا از بهشت بیرون کردی (قصص ص ۱۱۲). موسی بنالید و گفت چکنم ؟ فرمان آمد که موسی از خرقهای درویشان پارهٔ نقاب کن (قصص ص ۱۱۲).

بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال.
سعدی.

|| مریض شدن ، مریض بودن . بیمارشدن . ناخوشی . ناتندرستی . ناچاقی . ناخوش شدن :
چو شد سال آن پارسائی دو هفت
بنالید و آن سرو نازان بچفت.
فردوسی.
بیکچند که شاه بیمار بود
دل کهتران پر ز تیمار بود.
فردوسی.
ده و هشت بگذشت سال از برش
بنالید چون تیره گشت اخترش ،
بگفت این و یکهفته ز آن پس بزیست
برفت و بر او تخت چندی گریست.
فردوسی.
من اندر خدمتش تقصیر کردم . . .
. . . مرا عذری بیاد آر ای برادر
اگر گویم بنالیدم بدافتد
که باشد مرد نالان زار و لاغر.
فرخی.
چو سرو سیمین بودی چو نال زردشدی
مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر.
فرخی.
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك
نی ، من آشوب از اینگونه ندیدم پیرار.
فرخی.

مسکین این فال بزد و راست آمد و دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱). حکایتی خوش است که عجوزی روستائی را دختر بنالید. (نقض الفضائح ص ۲۷۲).

نالیده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) نالان . مریض.

— نالیده گشتن ؛ مریض شدن . بیمارشدن ؛ پس هادی شماخ طبیب را آنجایگاه فرستاد و مدتی ببود و مردم را معالجت کردی تا با ادریس گستاخ گشت و یکباری ادریس نالیده گشت و شماخ او را زهر داد. (مجمل التواریخ).

نالیزیدنی . [دَ] . (ص قابلیت) . مقابل لیزیدنی . رجوع به لیزیدنی شود.

نالیسیدنی . [دَ] . (ص قابلیت) . که قابل لیسیدن نیست . که نتوان آنرا لیسید . که نباید لیسیدش.

نالیسیده . [دَ] . (ص مرکب) که لیسیده نشده است . مقابل لیسیده . رجوع به لیسیده شود.

نالیش . (حامص) . نالش . زاری و آه . (ناظم الاطباء) . || فروتنی . تواضع . خضوع . (ناظم الاطباء).

نالین . (اِ منسوب) از نال + ین [علامت نسبت] ؛ نالی . نئی . از جنس نی :
مستان سخن گزافه وچون مستان
گرخر نهای مخر کمر نالین.
ناصرخسرو.
رجوع به نال شود.

|| در جنوب شرقی ایران و کرمان ، تلفظ دیگری از : نهالین . رجوع به نهالی و نهالین شود.

نالینو . [نُ] (اِخ) . از دهات دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند است و در ۳۸ هزار گزی جنوب غربی خوسف ، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و ۱۹ تن سکنه دارد . آبش از قنات تأمین میشود . محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۶).

نالینو . (اِخ) [کارلو آلفونسو ...] (۱) [۱۸۸۲-۱۲۳۸ مسیحی] مستشرق ایتالیائی است وی استاد زبان و ادبیات عرب در دانشگاه رم بود و با زبانهای فارسی و ترکی نیز آشنائی داشت.

نالیوان . (اِخ) . از دهات دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه است . در سه هزار و پانصد گزی شمال شرقی اشنویه برسر راه ارابه رو اشنویه در دامنهٔ سردسیر سالم هوائی واقعست و ۴۷۷ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ اشنویه تأمین میشود . محصولش غلات و حبوبات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنعت دستی ایشان جاجیم بافیست . راه ارابه رو دارد و در تابستان از طریق اشنویه میتوان باماشین رفت . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۳).

نام . (اِ) . لفظی که بدان کسی یا چیزی را بخوانند . اسم . (حاشیهٔ برهان قاطع - دکتر معین) (۲) از (فرهنگ نظام) . اسم علم چیزی . (بهارعجم) . (آنندراج) . اسم . (السامی) . (دانشنامهٔ علائی) . کلمه‌ای که بکار میبرند در تعیین شخص یا چیزی و بتازی اسم گویند . (ناظم الاطباء) اسم هر کس و هر چیز که بدان شناخته شود . علم :
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
برنام و نامهٔ تو نواو فرسته شد.
دقیقی.
شه نیمروز است و فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام.
فردوسی.

---

(۱) Nallino, carlo alfonso .

(۲) نام ، پهلوی ، nâm ، ایرانی باستان ، nâman ، پارسی باستان : nâman [نام ، اسم] ، اوستا : naman ، هندی باستان : nâman ، ارمنی ، anum ، افغانی : nûm ، بلوچی : nâm ، استی : nom 'non' ، کردی : naw [اسم ، شهرت] ، nav 'nâm' ، زازا : namé اورامانی : nâm ، ختنی ؛ nâma [نام] لفظی که بدان کسی یاچیزی را بخوانند ، اسم - شهرت و آوازه : نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزاوماند سرای زرنگار . سعدی . از (حاشیهٔ ص ۲۱۰۶ برهان قاطع دکتر معین).

سپه بر سپرها نوشتند نام
بجوشید شمشیرها درنیام .
فردوسی .
یکی پرهنر بود نامش گراز
کزو یافتی شاه آرام وناز .
فردوسی .
به نام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر .
عنصری .
ز خوشی بود مینو آباد نام
چوبگذشت از اوپهلوان شادکام.
اسدی .
غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است . (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵) .
هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد جز به نیکوئی . (تاریخ بیهقی) این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام به نامش زربفت گردانم . (تاریخ بیهقی ص۳۹۳).
گر به صورت بشری پیشه‌مکن سیرت گرگ
نام محمود نه نیک آید با فعل ذمیم .
ناصرخسرو .
ای به خراسان در سیمرغ وار
نام تو پیدا و تن تو نهان .
ناصرخسرو .
چون داد کنی خود عمر توباشی
هر چند که نامت عمر نباشد .
ناصرخسرو .
شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا
که نام محتشمان را ثنا کند معروف.
ادیب‌صابر .
معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
ز آن هر دو نام ماند چوسیمرغ و کیمیا .
عبدالواسع جبلی .
لاف مردی زند حسود ولیك
نام زنگی بسی بود کافور .
انوری .
چون نیك نظر کنم نزیبد
چون نام تو زیوری قضا را .
انوری .
نام تو چو روزگار معروف
کام تو چو روزگار غالب .
انوری .
به مغرب گروهیست صحرا خرام
مناسك رها کرده ناسك بنام .
نظامی .
نیکوئی کن شها که در عالم
نام شاهان به نیکوئی سمراست .
ظهیر .
ترسم که چو صبر در غم تو
نام تو بسوزد از زبانم .
خاقانی .
آن تیر زشست تست زیرا
نام تو نوشته بود بر تیر .
خاقانی .

در نام نگه مکن که فرقست
از زادهٔ عوف وبور ملجم .
خاقانی .
نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صدآمد نودهم پیش‌ماست .
مولوی .
هردو گریك نام دارد در سخن
لیك فرقست این حسن تاآن‌حسن.
مولوی .
بر خیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام‌را
برباد قلاشی دهیم این‌شرك تقوی نام‌را .
سعدی .
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که‌نامش به نکوئی نبرند.
سعدی .
اندرین ملك و پادشاهی خود
ثبت کن نام بیگناهی خود .
اوحدی .
اختلافی که هست در نام است
ورنه سی روز بیگمان ماهی است .
ابن‌یمین .
کامروزمی کنند ز بهر دوام نام
شاهان روزگارتوسل به شعرمن .
سلمان .
نام‌من رفته‌است روزی برلب جانان‌بسهو
اهل‌دل را بوی‌جان می‌آیداز نامم‌هنوز.
حافظ .
وبه مرو مردی بود از عرب‌نام اوعبدالله‌بن عمر بوی [به‌المقنع] بگروید . (تاریخ بخارا نرشخی ص۷۹) . دیهی‌بود در کش نام‌آن دیه سونج . (تاریخ بخارا ص۷۹) .
چه نام است اینکه پیش اهل بینش
شده نقش نگین آفرینش .
وحشی .
زهی نام تو سر دیوان هستی
ترا بر جمله هستی پیشدستی .
وحشی .
چه شیرین تلخ بهری تلخکامی
ز شیرینی همین قانع به نامی .
وحشی .
میکرد شبی نسبت خود شمع به خوبان
چون‌خواست که نام توبردسوخت‌زبانش.
محتشم‌کاشانی .
ای کاش که طالع ندهد چون کامم
بر صفحهٔ ایام نبودی نامم .
محتشم .
غیرتم بین که بر آرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است .
عرفی .
شیران جهان گردن تسلیم گذارند
از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید .
صائب .

از نام دو چشم خود چه پرسی
این فتنه گراست و آن دگر شوخ .
هلالی .
گویا همه غم‌های جهان در یك جا
گرد آمده بود عشق نامش کردند .
هلالی .
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمی برم که دلم گوش می کند .
سلیم شاملو .
بر زبان نام تو دایم بایدم بردن ولی
رشك نگذارد که از دل برزبان‌آرم ترا .
خرم‌اصفهانی.
هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا
به لب نیاورم اما قسم به نام تو بود .
فصیحی‌هروی.
بازآ که نام وعده خلافی نمی برم
بازآ که دیر آمدنت را بهانه نیست.
وقوعی تبریزی .
مگر که روز همه‌نام شاه‌داشت بلب
که‌بیدرنگ شب‌از پیش‌وی گرفت‌شتاب
شیبانی .
شعرمن دانی‌شیرین‌زچه‌باشد صنما
بس که‌نام‌لب‌تو برلب‌من کرده گذر
شیبانی .
سرو را نام چرا مردم آزاد کنند
نه که‌اوخدمت آن قدچوشمشاد کند
شیبانی .
نام حلوا بر زبان راندن نه‌چون‌حلواستی .
میرفندرسکی .
نام زر درلغت فارس از آنست درست
که به زرکار درست‌آیدوبی زر دشوار .
قاآنی .
شعرم از نام توزیب و فر گرفت
رتبه از شعرای بالا تر گرفت .
صبا .
کرده منوچهر پدر نام او
تازه تر از شاخ گل اندام او .
ایرج .
نامش مریخ خداوند عزم
کارش پروردن مردان رزم .
ایرج .
|| شهرت . آوازه .(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . (ناظم‌الاطباء) . اشتهار . صیت . معروفیت :
نبینی که باگرز سام آمده است
جوانست وجویای نام آمده است .
فردوسی .
به پیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام و خرد بودبهر .
فردوسی .
خداوند نام و خداوند تخت
دل افروز و هشیار وبیداربخت .
فردوسی .

بی نام و نانند خلق زمانه
تومر خلق را مایهٔ نام ونانی .
فرخی .
به فضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر به دادن نان و به بذل کردن زر.
فرخی .
از خدمت تو فخرو هم از خدمت تو جاه
از خدمت تو نام وهم از خدمت تو نام .
فرخی .
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاك
ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاك .
عنصری .
به لشکر بود نام نیروی شاه
سپهبد چه باشد چو نبود سپاه .
اسدی .
عبدوس نیز نام و جاه یافت .
(تاریخ بیهقی ص ۳۹٤) .
کاهد از کلك و بنانش هردم
دفتر و کلك عطارد را نام .
انوری .
قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای
خوان نعم نهاده‌ودست کرم گشاده‌طالب‌نامند .
(گلستان) .
|| آبرو . عرض . عزت . (ناظم‌الاطباء) .
نام‌نیك. نام‌نکو. شهرت خوب. مقابل ننگ؛
دریغا جوانمردی و نام من
دریغ آن خور و خواب وآرام‌من .
فردوسی .
نداند از آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را .
فردوسی .
بدین رزم فرخنده باید شدن
به پیروزی و نام باز آمدن .
فردوسی .
گمان نام بردمت ننگ آمدی
گهر داشتم طمع سنگ آمدی .
اسدی .
هست مضمر گوئی اندر طاعت وعصیان تو
نام وننگ وخیروشرولطف وقهروفخروعار.
انوری .
هم‌نام بباد داده هم ننگ
وندر طلب نشان و نامیم .
عطار .
بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی نامشان و ننگشان .
مولوی .
نمرد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد نکو نام هرگز نمرد .
امیرخسرو .
زنده به مرده مشوای نا تمام
زنده تو کن مردهٔ خود را به‌نام .
امیرخسرو .
|| صورت . مقابل معنی . مقابل ذات ؛
این عالم مرده سوی من نام است
و آن عالم زنده ذات یامعنی .
ناصرخسرو .

گفتم که کس پرستد مر نام را همی
گفتا که من تعبد اسما فقد کفر .
ناصرخسرو .
|| نشان . اثر ؛
دین‌به‌هزیمت‌شد از دوادو دیوان
نام‌نیابد کس ازشریعت‌و برهان .
ناصرخسرو .
بپرید ونشان ونام از او رفت
ندانم‌تاکجاشد در که‌پیوست.
عطار .
|| صورت ظاهر . حفظ ظاهر .
— نام‌را ، برای حفظ‌ظاهر ، برای رعایت صورت کار ؛
اگرمردم ری وفاخواهند کرد نام راکسی بایدگذاشت واگرونا نخواهند کرد اگر چه بسیارمردم ایستانیده‌آمد چیزی نیست . (تاریخ بیهقی) . || یاد . ذکر . رجوع به نام بردن شود ؛
|| کنایه از ذات . (آنندراج) .
ـ امثال :
— نام‌آباد و ده ویران ، نظیراسم‌بی‌مسمی از (بهار عجم) . در مورد کسی یاچیزی گفته می شود که شهرت و آوازه‌ای بیش از ارزش و اهمیت واقعی خود داشته‌باشد:
ملك‌یونان برشهر خردش
نام‌آباد و ده ویرانست .
طالب‌آملی.(بنقل‌بهارعجم).
— نام‌بلند به که بام‌بلند :شهرت و نام نیك و افتخار به که جمع مال وثروت .
ـ ترکیبات :
— ازنام بهرداشتن ،مشهوربودن ، شهرت داشتن ، شهره بودن ؛
وزآن‌پس همه نامداران شهر
کسی کش بداز نام‌واز گنج بهر .
فردوسی .
به‌جشن‌آمد آنکس که بداو بشهر
بزرگان که از نام دارند بهر .
فردوسی .
— با نام : ۱- نامی . مشهور. معروف . شهیر . بلند نام . مشتهر . سرشناس :
اگرتوقف کردمی چون روزگار دراز بر آمدی ... اثر این خاندان با نام مدروس گشتی . (تاریخ بیهقی) .چون رکاب‌عالی... به بلخ‌رسد تدبیرگسیل کردن رسولی با نام کرده‌شود . (تاریخ‌بیهقی) . صواب آنست که رسولی‌بانام نزدیك‌خوارزم شاه‌فرستاده آید . (تاریخ بیهقی) .
۲ — خطیر . مهم . با اهمیت :
این‌قاضی شغل‌هاو سفارتهای بانام کرده‌است و درهر یکی از آن مناصحت ودیانت وی ظاهر گشته . (تاریخ‌بیهقی).لشکرهامیکشد وکارهای بانام بردست وی میآید . (تاریخ بیهقی‌ص ۲۸٦) . امیراو رابنواخت و گفت تو خدمت‌های بانام تررابکاری . (تاریخ بیهقی‌ص ۳٦۱) .

— بدنام : رسوا . بی‌آبرو. (ناظم‌الاطبا) . که نامش را ببدی برند . مقابل خوشنام ؛
بپرهیز تا بدنگرددت نام
که‌بدنام گیتی نبیند‌بکام.
فردوسی .
بدنام نشوید وهمگان نیکونام مانید .
(تاریخ بیهقی) .
بس کم‌زنی‌استاد شدبی‌خانه وبنیادشد
ازنام وننگ‌آزادشد نیکست‌این‌بدنام‌ما.
عطار .
هرآنکس که فرزند راغم نخورد
اگر کس‌غمش خورد بد نام کرد
سعدی .
— بنام : ۱ - با نام . نامی . نامدار .
۲-به افتخار . باسربلندی .به سرافرازی . باعزت و افتخار و شرف . مقابل‌به ننگ :
بنام او بریزی مرا گفت خون
به‌از زندگانی به ننگ اندرون .
فردوسی .
همی‌گفت هر کس که‌مردن بنام
به‌اززنده وچینیان شادکام.
فردوسی .
چنین‌گفت‌موبدکه مردن بنام
به‌از زنده دشمن براوشاد کام.
فردوسی .
— بنام ایزد : [ب مِ ی زَ] و بنامیرد، عبارت تحسین واعجاب ، نظیر ، ماشاءالله ؛ چشم‌بد دور ؛
بنام‌ایزد رخی هرهفت کرده.
نظامی .
جامه‌ای را ماند آن عارض بنام‌ایزدکه‌او
زآب وآتش‌بود دارد وزمه وخورشیدتار
فتح‌الله‌خان‌شیبانی.
— بنام‌رسیدن ، شهرت‌یافتن.مشهورشدن. معروف گشتن . نامی شدن . صاحب اسم و رسم و آوازه گشتن . سرشناس و مشتهر ونامی شدن ؛
نامجوئی چوخصم نان طلبی است
هر که‌نان جست کم‌رسیدبه‌نام .
اخسیکتی .
— بنام کسی بودن : ۱ - نامزد اوبودن ، وخواهری که ازآن مابه نام‌ویست‌فرستاده آید تا مارا داماد وخلیفه باشد .
(تاریخ‌بیهقی) .
— بنام کسی‌بودن ، ۲ - ظاهراً بدو تعلق داشتن . سماً متعلق‌ومربوط باوبودن :
معشوق بنام من و کام دگرانست
چون‌غرهٔ‌شوال که عیدرمضانست
؟
— بی‌نام شدن : فراموش گشتن . از یاد رفتن . گمنام شدن . محووبی‌نشان شد شدن .ازارزش واعتبار افتادن .ازاهمیت و شهرت افتادن ؛

یکی نامداری که با نام وی
شدستند بی‌نام نام آوران .
منوچهری .

— تهی‌نام کردن چیزی را از عالم ، محو کردن آنرا . نابود و بی‌نشان کردنش ،
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را زعالم تهی نام کرد.
نظامی.

— زشت‌نام ، بدنام . رسوا ،
بامردم زشت نام همراه مباش
کزصحبت دیگدان تباهی خیزد.
سعدی .
دو کس چه کنند از پی‌خاص وعام
یکی‌خوب سیرت یکی زشت‌نام .
سعدی .

— نکونام : خوشنام ،
نکونام وصاحبدل وحق‌پرست
خط‌عارضش‌خوشتر ازخط‌دست.
سعدی .
رجوع‌به همین کلمه‌در لغتنامه شود .

— نیک‌نام ، مشهور بخوبی . با آبرو . سر افراز . (ناظم‌الاطباء) . خوشنام ،
رفیقی که‌شد غایب ای نیکنام
دوچیز است ازاو بر رفیقان حرام.
سعدی .
رجوع به نیک‌نام شود .

— همنام : که‌اسمش باتو یکیست ،
برنام او به‌نسبت همنام او همه
مرغان نفس‌را زدرون‌سر بریده‌اند
خاقانی .

بصورت مزید مقدم ،
— نام باقی ، نیکونامی . ذکر خیر ،
نام‌باقی طلبی کرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم‌عمر نیامد سیمرغ .
سنائی .

— نام‌جاوید ، ذکر باقی. ذکر خیر .شهرت جاودانی ،
تونیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای .
فردوسی .
لیکن از گفته خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد .
خاقانی ،

— نام زشت ، نام بد . نام ننگین . مقابل نام نیک و ذکر خیر :
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کزو نام زشتی بماند بسی .
فردوسی .

— نام‌نکو ۱ ـ اسم‌خوب . اسمی که درنزد مردم منفور و مستهجن نباشد ،
نامی‌نکو گزین که‌بدان چون‌بخوانمت
دردلت‌شادی آید ودر جانت‌خرمی .
ناصرخسرو.
۲ — ذکرخیر . شهرت نیک . خوشنامی . حسن‌شهرت . نیکنامی :
به‌نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام‌باید که‌تن‌مرگ‌راست.
فردوسی .
او نام نکو جسته به رنج دل نازک
والله که‌بود نام‌نکو جستن‌دشوار .
فرخی .
اگر دوست داریم نام‌نکو
چرا پس نه‌نام‌نکو گستریم.
ناصرخسرو .
گر پسر نیست ترا نام نکو هست‌ترا
مرد را نام‌نکو به زهزاران پسر است
امیرمعزی .
تومرد نام نکوباش زآنکه کم‌یابد
نشان‌نام نکو مرد آبی ونانی .
اخسیکتی.

— نام‌نیک . آوازه وشهرت . خوشنامی . (ناظم‌الاطباء) . ذکرخیر ،
نام‌نیک رفتگان ضایع مکن
تابماند نام‌نیکت پایدار .
سعدی .

— نام نیکو ، نام نکو . ذکرخیر . حسن شهرت ،
نام‌نیکو گر بماند زآدمی
به کز او ماند سرای‌زرنگار
سعدی .

نام. [نَ] (ع نف) نما المال نمواء زاد و کثر، فهو ، نام . (معجم‌متن‌اللغة) . نما الانسان : سمن ، فهو ، نام (معجم متن اللغة) . رجوع به نامی شود .

نام . (مِ م) (ع نف) اسم فاعل ازنم‌است [بمعنی‌سخن‌چین] . ج ، نمام [نُ مْ م] (از اقرب‌الموارد) .

نام‌آور . [وَ] (ص مرکب) خداوند نام وآوازه راگویند چه درنیکی وچه دربدی. (برهان‌قاطع) . ازنام + آور، [آورنده] . (حاشیهٔ‌برهان قاطع دکترمعین) . خداوند نام و آوازه . نماور . نام دار . نامبرده . (انجمن آرا) ، (آنندراج) . کسیکه از جهت‌دلیری یاعلم یاصنعت مشهورشده‌باشد (فرهنگ‌نظام) . مشهور.معروف. نامدار. مشهور به سر افرازی . (ناظم الاطباء) نامبردار. بنام. بانام. نامی. اسمی. مشهور. معروف. شهیر . شهره. سرشناس .نامدار. خداوند نام :
مرا ورا ستودند یک‌یک مهان
بزرگان ونام آوران‌جهان .
فردوسی .
که‌پیوند شاه‌است وهمزاد اوی
سواریست نام آور وجنگجوی .
فردوسی .
زگردان جنگی ونام آوران
چوبهرام وچون‌زنگهٔ‌شاوران.
فردوسی .
ای‌بلند اختر نام‌آور تاچندبه‌کاخ
سوی‌باغ آی که آمدگه نوروز فراز.
منوچهری .
بزرگوارا نام آورا خداوندا
حدیث‌خواهم کردن بتو یکی‌نبوی
منوچهری .
یکی نامداری که‌بانام وی
شدستند بی‌نام نام‌آوران.
منوچهری .
بدادش صدوسی هزار از سران
نگهبان لشکرش نام‌آوران .
اسدی .
بطعنه گوید دشمن که کار چون‌نکنی
زکار گردد مردم بزرگ ونام‌آور .
مسعودسعد .
تاسخن پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخاگستر بوی ازحاتم‌طائی بری ،
گربدندی هردو نام‌آوردرین ایام تو
ازسخاواز سخن‌پیش‌تو گشتندی‌بری.
سوزنی .
جهان‌را باز دیگر شدنشان وصورت وسیما
به‌عدل شاه نام‌آورجهان عدل‌شد پیدا .
(سندبادنامه ص ۱۰).
هست نام آوری زکشور روم
زیرکی کو زسنگ‌سازدموم.
نظامی .
چنین گفت کای بانوی نامجوی
زنام آوران جهان برده‌گوی .
نظامی .
زنام‌آوران بر کشد نام‌تو
نتابد سراز جستن‌کام‌تو .
نظامی .
زنام‌آوران گوی دولت ربود
که‌در گنج بخشی نظیرش‌نبود.
سعدی .
که‌شاه ار چه برعرصه نام‌آور است
چوضعف آمد از بیدقی کمتر است ،
سعدی .

|| پهلوان‌نامی . گرد. پهلوان.جنگجوی نامدار ،
نشست‌از بر رخش ونام آوردن
کشیدند شمشیر وگرز گران .
فردوسی .
مبادا به‌گیتی چوتو پهلوان
میان بزرگان ونام‌آوران .
فردوسی .
همچنین تامرد نام آور شدی
فارس‌میدان ومرد کارزار .
سعدی .
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد .
سعدی .
و نیز رجوع به شواهد که در ذیل معنی اول مذکور افتاده شود .

نام‌آور . [وَ]. (اِخ). دهیست ازدهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۸ هزارگزی مغرب فیروزکوه‌واقعست ، منطقه‌ای کوهستانی وسردسیراست و ۱۹۲ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار و محصولش غلات‌وسیب زمینی وبنشن وپنبه، شغل مردمش زراعت و صنعت، دستی‌ایشان بافتن جاجیم وکرباس است .
از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج ۱ ص۲۲۱).

نام‌آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) . مشهور شدن . (ناظم الاطباء) . صاحب شهرت وآوازه شدن . بنام‌وشهرت‌رسیدن. نام‌آور شدن ،

باکفش ابرمی‌ندارد پای
بادلش بحر می‌نیارد نام .
انوری .

رجوع‌به نام‌آور ونام‌آوری شود .
— نام‌به ابراندر آوردن ، بلندنام گشتن . شهرت جهانی یافتن . بلندآوازه شدن ،

یکی نامداری بد ارژنگ نام
به‌ابر اندر آورده‌ازجنگ‌نام
فردوسی .

نام‌آوری. [وَ] (حامص) . نامبرداری. نامداری . شهرت . آوازه. بلندآوازگی. نام‌آوربودن. مشهور ومعروف وسرشناس بودن . معروفیت . سرشناسی :

هر که در مهتری گذارد گام
زین دونام آوری برآردنام .
نظامی .

دروغی نگویم درین داوری
به‌حجت زنم لاف نام‌آوری .
نظامی .

به هر کار کوجست نام‌آوری
درآن کار دادش فلک‌یاوری.
نظامی .

نامادری . [دَ] (اِ مرکب) . نمادری . زن‌پدر راگویند . (آنندراج) . زن‌دیگر پدر کسی غیر از مادر او . (فرهنگ نظام ص۲۹۲) . مادراندر . مادرندر . مارندر . زن‌پدر . زن‌بابا . مایندر .

نام‌ازشکم‌افتادن . [اَ شِ کَ اُ دَ] (مص‌مرکب) نابوده و معدوم‌شدن . (ناظم الاطباء) .

ناماسیدنی . [دَ] (ص قابلیت) که‌قابل آماسیدن‌نیست . نیاماسیدنی . ناآماسیدنی مقابل آماسیدنی. رجوع به‌آماسیدنی‌شود .

ناماکوالند.[کُ لَ] (اِخ). (۱) ناحیتی ساحلی است درجنوب غربی افریقا ومسکن ناماکواها [از قبایل هوتنتوت] است .معدن الماس و مس دارد .

نامال. (ص مرکب) . نامالیده . نمالیده . مالیده‌ناشده . مالش‌نادیده .
— تریاك‌نامال ، شیرهٔ خشخاش‌که هنوز آن‌را نمالیده‌اند .

نامالیدنی . [دَ] (ص قابلیت) . که‌قابل مالیدن نیست . که مالش پذیر نیست . که نتوان آن‌رامالید . مقابل مالیدنی ، رجوع به مالیدنی شود .

نامالیده . [دَ] (ص مرکب) . نامال . نمالیده . مالیده ناشده . مقابل مالیده . رجوع به مالیده شود .

ناماندنی . [دَ] (ص قابلیت) نماندنی . غیر باقی . فانی . گذشتنی . ناپایدار . گذران . || مردنی . که زیستنی وباقی ماندنی نیست. که بزودی خواهد مرد . که رفتنی است .

نام‌اندوز. [اَ] (ص مرکب) نام طلب . نامجو . طالب نام‌نیك . که در پی کسب‌نام نیك‌است . که‌طالب اندوختن نام‌نکوست. خوشنامی طلب . جویای حسن شهرت . که اندوزندهٔ نام نیك وافتخاروشهرت است :

ملك را شب وزیر نام‌اندوز
حارث وپاسبان بود تاروز .
اوحدی .

نامانده . [دَ] (ص مرکب) . نمانده . باقی‌نمانده . || غیرخسته . مقابل‌مانده‌بمعنی خسته . رجوع به مانده شود .

نامانلو . (اِخ) ازدهات دهستان‌جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است و در ۴۰ هزارگزی مغرب باجگیران برسر راه مالرو عمومی باجگیران به چورمه، در منطقهٔ‌کوهستانی سردسیری‌واقعست و۶۶۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌تأمین‌می‌شود محصولش غلات است و اهالی به زراعت‌و مالداری وهیزم‌کنی‌مشغولند، صنعت‌دستی مردم آنجا بافتن‌قالیچه‌و گلیم و جوال‌است، راه مالرو دارد .
از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۹ص ۴۱۶)

نامانند . [نَ] (ص مرکب). نقیض . ضد . (زمخشری) . آنچه که شبیه و مانند نباشد . مقابل‌مانند بمعنی مثل‌ونظیروشبیه .

ناماننده. [نَ دَ](ص مرکب). نماننده. که ماندنی نیست . که نتواند ماند . که نخواهد ماند . || نامانند. ضد . نقیض . غیرشبیه . ناهمانند .

نامأجور . [مَ] (ص مرکب) . بی‌مزدو اجر . که باجروپاداش خودنرسیده است . بی‌اجر . مقابل مأجور بمعنی اجر برده و پاداش گرفته .

نامأخوذ . [مَ] (ص‌مرکب) گرفته‌ناشده ناگرفته . اخذناشده . || گرفتارناشده . آزاد . || غیر مأخوذکه مورد بازخواست واقع نشده است . که از مؤاخذه و باز- خواستی نیست . که از مؤاخذه و مسئولیت برکناراست .

نامأذون . [مَ] (ص مرکب) بی اجازه . غیرمجاز. که مجاز و مأذون نیست . مقابل مأذون .رجوع به مأذون شود .

نامأکول . [مَ] (ص مرکب)ناخوردنی. که قابل اکل وخوردن‌نیست. غیرمأکول.

نامألوف [مَ] (ص مرکب) نا آشنا . که بدان انس گرفته‌نشده باشد . که‌مأنوس ومألوف نیست .

نامأمول . [مَ] (ص‌مرکب) غیرمتوقع . غیر منتظر. (ناظم الاطباء) . بخلاف امید وانتظار.نه موافق‌میل‌وآرزو.نه بوفق‌امل .

نامأمون . [مَ](ص‌مرکب) ناامن.ناایمن نامحفوظ . که ایمنی وامنیت ندارد .

نامأنوس . [مَ] (ص‌مرکب) ناآشنا . نا آموخته . غیر مأنوس . غیر معتاد :
بدین وضع‌نامعهود وطریق نامألوف‌آمدن برسبیل تفرد وتجرد موجب چیست ؟
(سندبادنامه‌ص ۲۲۲)
— کلمات‌نامأنوس، دور ازذهن‌وغیرمعتاد.

نامبارك . [مُ رَ] (ص‌مرکب)نامسعود . منحوس. (آنندراج). نحس.شوم .(دهار) شوم . بدفال . (ناظم‌الاطباء) . ناخجسته . بدشگون . بدقدم . نامیمون . مشئوم . نا فرخنده :

دری راکه او تاج تارك‌بود
زدن برزمین نامبارك بود .
نظامی .

قصد خاندانهای‌قدیم‌ودودمان کریم نامبارك باشد . (ترجمهٔ یمینی ص۱۹۷) .

نامبارك خندهٔ آن لاله بود
کزدهان اوسوادِدل‌نمود.
مولوی .

قدم نامبارك‌محمود
چون بدریارسدبرآردود.
؟

|| مکروه . نفرت‌انگیز . (ناظم‌الاطباء). || بدبخت . بی‌طالع . (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
— نامبارك پی ، بدقدم . نامبارك قدم .
—نامبارك دم مقابل مبارك‌دم‌ومبارك نفس.
— نامبارك‌دیدار : که دیدارش ناخجسته وشوم باشد .
— نامبارك‌قدم : بدقدم ، مقابل مبارك‌قدم.

نامبارکی. [مُ رَ](حامص) شآمت.نحوست نافرخندگی . نامبارك بودن . مبارك‌نبودن. نحسی . شومی .

نامباهی . [مُ] (ص مرکب)ناسرفراز . مقابل مباهی بمعنی‌مباهات کننده وسرافراز. رجوع به مباهی شود .

نامبتدی.[مُ تَ](ص‌مرکب) آشنای‌کار. وارد بکار . که مبتدی و تازه‌کارو ناوارد بکار نیست . مقابل مبتدی. رجوع به‌مبتدی شود .

(1) Namaqualand

نام بخش . [بَ](ص مر کب)نام بخشنده .
مشهور کننده. || مجازاً: آنکه مقام ومنصب
بخشد . رجوع به نام و نان شود .
نام بخشنده . [بَ دَ يا دِ](ص مر کب)
نام بخش رجوع. به نام بخش شود .
نام بخشی . [بَ] (حامص)عمل وصفت
نام‌بخش .
نام‌بخشیدن . [بَ دَ] (مص مر کب)
مشهور کردن . نامی کردن || به جاه‌ومنصب
رساندن کسی را .
نام بر آمدن .[بَ مَ دَ] (مص مر کب)
کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن .
نام (ازآنندراج).شهره شدن. شهرت یافتن
علم شدن . مشهور وسرشناس گشتن ،
— نام بر آمدن به صفتی یا کاری، بدان کار
و صفت مشهور و انگشت نماشدن :
بسی نماند که پنجاه روزه عاقل را
به‌پنج‌روزه به دیوانگی بر آید نام
— نام‌به‌ننگ بر آمدن: به‌ننگ شهره‌شدن
بدنام شدن . ننگین نام شدن :
مرا سر نهان گرشود زیر سنگ
از آن به که‌نامم بر آید به ننگ .
فردوسی .
سعدی .
— نام بر آمدن بر آفاق، شهرهٔ جهان گشتن
مشهور گیتی‌شدن. درهمه‌عالم‌شهرت‌یافتن ،
چون‌آفتاب از نظر گرم عمرهاست
صائب بر آمدست بر آفاق نامما .
صائب .
نام‌بر آوردن. [بَ وَ دَ](مص‌مر کب)
مشهور شدن . (از ناظم الاطباء) . نامدار
شدن . شهرت گرفتن . (ازآنندراج) :
هر که در مهتری گذارد گام
زین دو نام آوری بر آرد نام .
نظامی .
خالت به سیه روزی ما نام بر آورد
در صبح فرورفت وسرازشام‌بر آورد.
واله (از آنندراج) .
نام‌بردار. [بُ](ص مر کب) از ، نام +
بردار ، [صیغهٔ فاعلی از بردن] (ازحاشیهٔ
برهان قاطع مصحح‌دکترمعین) . مشهور .
معروف . (برهان قاطع) . (۱) نامدار .
نامبرده . (از رشیدی) . نیك معروف و
مشهور. دارای‌سرافرازی ونام بلند. نامدار.
نامور (ناظم‌الاطباء) . سرافراز :
شه نام‌بردار روزی پگاه
نشسته‌بآرام در بزمگاه .
دقیقی .
یکی سر کشی‌بودنامش گرزم
کو نامبردار فرسوده رزم .
دقیقی .
بر او آفرین کرد گودرز گیو
که‌ای نامبردار سالار نیو .
فردوسی .
بدو گفت پولادوندای‌دلیر
جهاندیده و نامبردارشیر .
فردوسی .
همی ز آزادگان نامبردار
بزفتی بر گرند این و بآزار .
(ویس ورامین) .
نبد شه زمن نامبردارتر
کنون‌هم زمن‌نیست کس‌خوارتر .
اسدی .
روزی سقطی شکار او باشد
روزی شاهی ونامبرداری .
ناصرخسرو .
واز ملوك فرس واکاسره کی‌نامبرداربودند
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲) .
نامبردارشرق و غرب تونی
که‌حدیثت‌چوغیب‌مرموزاست.
خاقانی .
شنید این‌سخن نامبردارطی
بخندیدو گفت ای دلارام‌حی .
سعدی .
|| شناسا . شناخته شده . غیرمجهول ،
وعده کشتگان که‌نامبرداربودند چهل‌هزار
کشته بود بیرون از مجهولات. (فارسنامه
ص ۱۱۶) .
|| پهلوان نامی ،
بفرمود تا نامبردار چند
بتازند تاسوی کوه بلند .
فردوسی .
بپرسم بدانم که سالار کیست
برزم اندرون‌نامبردار کیست.
فردوسی .
و نیز رجوع به شواهد قبلی شود .
|| سرور. سالار ،
جهان پیشکاریست ازمرد دانا
که برسریکی نامبرداردارد .
ناصرخسرو .
وهم‌به‌شواهدیکه درذیل‌معنی نخستین‌آمده
است رجوع شود .
|| گرامی . ارز نده . ارجمند . با بها .
بهادار . گرانبها . قیمتی . نفیس. نامدار:
همان باژ باید پذیرفت نیز
که دانش به‌از نامبردارچیز.
فردوسی .
درم‌خواست از گنج‌ودینارخواست
یکی افسری نامبردارخواست .
فردوسی .
شود تاج بر گیرد از تخت‌عاج
بسر برنهد نامبردار تاج .
فردوسی .
ز ششصد فزون بودپنجاه وپنج
که پردرشد این نامبردار گنج.
سعدی .
|| خطیر، مهم با اهمیت . قابل ذکر. بانام ،
هر آن کاری که باشد نامبردار
شهنشه مرمرا فرمایدآن کار .
(یوسف وزلیخا) .
نامبردارشدن.[بُ شُ دَ].(مص‌مر کب).
معروف و مشهورشدن . سرشناس گشتن .
سروری و سالاری یافتن ،
نبیره وپسر داشتم‌لشکری
شده‌نامبردار هر کشوری.
فردوسی .
و نیز رجوع به نامبردارشود .
نامبردار کردن . [بُ کَ دَ] . (مص
مر کب) . به نام و شهرت‌رساندن. شهرت
بخشیدن . مشهور کردن . || تربیت کردن
پرورش دادن وبه حدلیاقت‌وشهرت‌رساندن.
به‌جاه‌ومنصب‌رساندن. سری‌وسروری‌بخشیدن:
نرفت‌ازجهان‌سعد زنگی بدرد
که‌چون‌تو پسرنامبردار کرد.
سعدی .
نام‌برداری . [بُ] (حامص) شهرت .
معروفیت . مشهور وناموربودن .ناموری .
سرشناسی.صفت نامبردار. رجوع به‌نامبردار
شود .
نام برداشتن. [بَ تَ] (مص مر کب)
نام‌ستردن :
گران‌جان رانباشد هیچ‌نسبت باسبکروحان
نگین را میشود قالب تهی گرنام بردارند .
میرزا بیدل (بنقل‌آنندراج) .
— نام‌ازجهان‌برداشتن‌ونام ازجهان‌ستردن،
کنایه از محو وناپدید کردن . (بهارعجم)،
(آنندراج) . معدوم کردن :
بشمشیرازجهان برداشت‌نام‌خسروان‌یکسر
نماند ازبیم‌آن شمشیر ملك آرای گیتی‌بان
فرخی(بنقل‌آنندراج) .
نام بردن . [بُ دَ] (مص‌مر کب) بیان
کردن‌نام کسی.(ناظم‌الاطباء). یاد کردن .
ذکر کردن اسم .
بیاورد برزین می‌سرخ‌فام
نخستین زشاه‌جهان‌بردنام.
فردوسی .
ز گرشاسب اثرط نبردید نام
همان از نریمان باکام ونام .
فردوسی .
وندرفکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبردنام ونشانشان .
منوچهری .
فاضل‌ترین ملوك گذشته گروهی اندك ...
وآن گروه‌دوتن‌رانام‌برده‌اند.(تاریخ‌بیهقی).

(۱) مؤلف برهان قاطع «نام‌بردار»رابه فتح«بای ابجد» ضبط کرده و نوشته است که «بضم بای ابجدهم گفته‌اند» و آقای دکتر معین درحاشیهٔ ص ۱۲۰۵ برهان قاطع آرد، نام‌بردار = nâmburdâr [فهرست ولف] ازنام + بردار [بضم باء] صیغهٔ فاعلی از بردن ، پهلوی nam - burtâr، bur dhâr مانند ، فرمانبردار ، Farmân - burdhâr

اینهااند محتشم ترین بندگان خداوند که بنده نام‌برد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴).

کوه اگر حلم‌ترانام برد بی تعظیم
ابراگردست ترایاد کند بی تبجیل.
انوری.

واجب آمد چونکه‌بردم‌نام او
شرح کردن رمزی‌ازانعام‌او.
مولوی.

دوستان شهراو رابرشمرد
بعداز آن شهرد کرد‌رانام‌برد.
مولوی.

من‌خود به چه ارزم که تمنای توورزم
درحضرت سلطان که‌بردنام گدایی.
سعدی.

درویش‌راکه نام برد پیش پادشاه
هیهات ازافتقارمن واحتشام‌دوست
سعدی.

نه‌شرطست وقتیکه روزی خورند
که نام خداوند روزی‌برند.
سعدی.

منم‌آن سحربیان کزمدد طبع‌سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم.
عرفی (بنقل‌آنندراج).

به‌هر که‌هرچه دهی نام‌آن مبرصائب
که‌چیزخودطلبیدن کم‌ازگدایی‌نیست
صائب.

بیادروی خسروجام خوردی
ولی‌فرهادرا هم نام بردی.
وصال.

– نام‌بردن‌ازکسی: اورا یادکردن. بیاد او بودن.
|| آواز کردن. بنام خواندن. (ناظم‌الاطباء).
|| صورت‌برداشتن. (یادداشت مؤلف). سیاهه برداری. سیاهه کرفتن:

دبیر پرستندهٔ شهریار،
گزیت وخراج آنچه‌بدنام‌برد
بسه روز نامه به مؤبد سپرد.
فردوسی.

همان جامه وتخت واسپ‌وستام
زبوشیدنیها که بردند نام.
فردوسی.

|| نام بردن از ...: نام‌ستردن. از شهرت افکندن. فراموش ومحو ساختن. مدروس ومتروک ساختن:

قدرت‌از گردون کردن برده قدر
رایت ازخورشید تابان برده‌نام.
انوری.

نامبرده. [بُ دَ / دِ] (ص‌مرکب) نامدار. (برهان قاطع). (از رشیدی) (از بهار عجم). نام‌آور. مشهور. (فرهنگ‌نظام). مشهور. معروف. (ناظم‌الاطباء).
|| اسم مفعول از «نام بردن» نامبرده در افغانستان بمعنی «مذکور» «گفته‌شده» استعمال شود. وفرهنگستان هم‌بهمین‌معنی انتخاب‌کرده است. (حاشیهٔ ص ۲۱۰۵ - برهان قاطع دکتر معین). نام کسی که نام اودرصدرمذکورشده باشد. مشارالیه. (ازآنندراج). (از بهارعجم). کسی یا چیزی که‌نامش گفته‌شده. مذکور. مشارالیه. مومی‌الیه. معزی‌الیه. معظم‌له. (ازفرهنگ نظام). ذکر شده. بیان شده. از پیش بیان شده. مذکور. (ناظم الاطباء). سابق الذکر. مزبور. سالف الذکر.

نام‌بر کردن. [بَ کَ دَ] (مص‌مرکب). نام در کردن. نام بر آوردن. شهرت‌یافتن. علم وسر شناس شدن.

نام‌بر کنار گرفتن. [بَ کِ کِ رِ تَ] (مص مرکب). معدوم ونایدید شدن. (ناظم‌الاطباء).

نامبرور. [مَ] (ص مرکب). نامقبول. نایسندیده. || نامرحوم. نامغفور. مقابل مبرور. رجوع به‌مبرور شود.

نامبرهن. [مُ بَ هَ] (ص مرکب). نامدلل. بی‌دلیل. نااستوار. نامستدل. غیر واضح. مبهم.

نام بریخ زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) محو کردن. (انجمن آرا). (غیاث‌اللغات). (برهان قاطع).
|| فراموش کردن. (انجمن‌آرا). (برهان قاطع). (غیاث‌اللغات). (ناظم الاطباء). از یاد بردن:

به ار شاه بریخ زند نام او
نیارددرین کشور آرام او.
نظامی.

نام‌بریخ‌نوشتن. [بَ یَ نِ وِ تَ] (مص‌مرکب) ونام بریخ کماشتن: نام بریخ زدن. فراموش کردن. || محو کردن.

نام‌بشین. [مِ بِ] (ترکیب وصفی) مؤلف آنندراج آرد: نام ذات را گویند بدانکه نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا باعتبار امرعدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانندپاک‌که‌به عربی قدوس است یا باعتبار امروجودی است که تعقل‌او موقوف به تعقل غیر نیست آنرا اسم صفت گویند مثل‌زنده که‌به عربی‌حی‌خوانند یا باعتبارامروجودی‌است که‌تعقل آن‌موقوف بر تعقل غیر است و آن رااسم فعل‌خوانند چون آفریننده وبه عربی‌خالق گویند ونام ذاتی یعنی نام‌صفتی‌چون‌داناو‌توانااو‌امثال آن. (آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۶۸ شود.

نام بلند. [مِ بُ لَ] (ترکیب وصفی) نام نامی. ذکرخیر. صیت. شهرت. اسم وآوازه. نام با افتخار:

نماند حاتم‌طائی ولیک تا باید
بماند نام‌بلندش به نیکوئی‌مشهور.
سعدی.

–مثل: نام بلند به که بام بلند.

نامبوب. [مُ بَ وَ] (ص‌مرکب). نامرتب. باب باب نشده. کتاب پارساله‌ای که‌فصول آن درهم‌آمیخته ونامرتب باشد. کتابی که مطالب مخصوص هرباب جداگانه و درباب خود نیامده باشد.

نامبین. [مُ بَ یْ یَ] (ص مرکب) غیر واضح. ناآشکار. ناروشن. بیان‌ناشده. که روشن‌وآشکارو‌واضح‌نیست. نامبرهن.

نامپرور. [پَ وَ] (ص‌مرکب). نامدار. نامبردار:

چو رامین را بدید آن نام پرور
نبودش دیده را دیدار باور.
(ویس‌ورامین).

نامتأهل. [مُ تَ أَهْ هِ] (ص‌مرکب) ناکتخدا. که تأهل اختیار نکرده است. عزب، که صاحب زن‌وعیال نیست. مجرد.

نامتبحر. [مُ تَ بَ حْ حِ] (ص‌مرکب) نا استاد. مبتدی. تازه‌کار. آنکه تبحر و تخصص درعلمی یا فنی ندارد.

نامتجانس. [مُ تَ نِ] (ص مرکب) ناهمجنس. که از یک جنس‌نیست. نامشابه. || نامأنوس. باهم ناکنجنده. نامؤالف. ناسازکار.

نامترقب. [مُ تَ رَ قْ قِ] (ص‌مرکب) نابیوسان. نا منتظر. بخلاف انتظار. ناگهانی.

نامترقبه. [مُ تَ رَ قْ قَ بَ] (ص مرکب) غیر منتظره.

نامتروک. [مَ] (ص مرکب) متداول. معمول. منسوخ ناشده. ترک ناشده. رایج. مستعمل. مقابل متروک. رجوع به متروک شود.

نامتصور. [مُ تَ صَ وْ وَ] (ص‌مرکب) تصور نشده. (ناظم‌الاطباء).
|| چیزی که دریافت وتصور آن ممکن‌نباشد (ناظم الاطباء). تصور ناپذیر. غیر قابل تصور. || ناممکن. صورت ناپذیر.

نامتعارف. [مُ تَ رِ] (ص‌مرکب). نامعمول نامتداول. غیرمستعمل. متروک.

نام تغییردادن. [تَ دَ] (مص‌مرکب). نام گرداندن. (ازآنندراج). اسم عوض کردن. (ناظم الاطباء). بمنظور ناشناس ماندن و شناخته ناشدن نام عوض‌کردن.

نامتفق. [مُ تَ تَ فِ] (ص‌مرکب). غیر متفق. متنافر. (دانشنامهٔ‌علائی کتاب موسیقی ص ۳۰۸ بنقل از مقدمهٔ لغت‌نامه ص ۷۴)

نامتکلف. [مُ تَ کَ لْ لِ] (ص‌مرکب) روان. ساده. بی تکلف. بدور از تکلف وتصنع، آنرا بعبارتی شیرین‌سلس‌نامتکلف ادا کند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

نامتلو. [تَ] (اِخ) از دهات دهستان

فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگانست در ۲۶ هزارگزی مغرب رامیان ، دردشت معتدل هوای مرطوبی واقعست و ۵۵۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه‌وچشمه تأمین می‌شود . محصولش برنج وغلات و توتون سیگار و لبنیات است ، شغل اهالی زراعت وگله‌داریست . صنعت دستی زنان آنجاشال بافی و بافتن پارچه‌های ابریشمین وکرباس است . نام دیگر این ده جعفر آباد است . از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹) ونیزرجوع به(سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۷۱) شود .

نامتمکن. [مُ تَ مَ کِ کِ](ص مر کب). متزلزل . نا استوار . که متمکن و استوار و پابرجا و محکم نیست . || ناتوان کم بضاعت . که صاحب مکنت وثروت و تمکن نیست.

نامتناسب . [مُ تَ سِ] (ص مر کب) نا جور، ناموافق، ناهمانند، نامتجانس:

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است .
سعدی .

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که طبع اوهمه نیش وتوسر بسر نوشی.
سعدی .

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست ودلارامم نیست.
سعدی .

نامتناهی . [مُ تَ] (ص مر کب) بی پایان بی انتها . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . بی پایان . نا جز انجام . بی انتها . بینهایت . (ناظم الاطباء) . بی حد . بی کران . پایان ناپذیر . بی شمار. تمام نـاشدنی ؛

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود.
سعدی .

اهلیت روایت انعام نا متناهی پادشاهی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۰)
حق تعالی سالهای نامتناهی اورا از دولت و پادشاهی تمتع دهاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۶).

نامتوازن . [مُ تَ زِ] (ص مر کب) . ناهم وزن . ناهم سنگ . مقابل متوازن ، رجوع به متوازن شود .

نامتوازی. [مُ تَ](ص مر کب) که موازی باچیز دیگری نیست. که به موازات هم نیستند . مقابل متوازی .

— خطوط نامتوازی، درهندسه دوخطرا نامتوازی گویند که در نقطه‌ای باهم تلاقی کنند .

نامتواضع . [مُ تَ ضِ] (ص مر کب) سر کش . مغرور . متکبر . مقابل متواضع بمعنی فروتن وخاضع .

نامتوقع . [مُ تَ وَ قْ قِ] (ص مر کب) بدون توقع وانتظار، (ناظم الاطباء) . آنکه توقع ندارد. || بدون امید . (ناظم الاطباء) .

نام تهی. [مِ تُ] . (تر کیب وصفی) اسم بی مسمی. اسم خشک وخالی. نام فقط. نام تنها. || که وجود اسمی وذهنی دارد ؛

خرسند مشو به اسم بی معنی
نام تهی است زی خردمنقا .
ناصرخسرو .

نام تهی کردن. [تُ کَ دَ](مص مر کب) نام ازعالم تهی کردن، مرادف نام از جهان ستردن ونام ازجهان برداشتن ، محوونیست ونابود کردن؛

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم رازعالم تهی نام کرد .
نظامی .

نامثمر . [مُ مِ] (ص مر کب) بی بار . بی حاصل . بی ثمر ؛
امروز که باد قبول فضل را کداست و آتش غیرت اکابر خامد . . . و درخت صناعت نا مثمر . (ترجمهٔ یمینی ص۹) .

نامج . [مَ] (اِ) معرب نامه است بصورت مزید مؤخر در کلماتی از قبیل برنامج ورهن نامج و غیره .

نامجاز . [مُ] (ص مر کب) که مجاز نیست. ممنوع . غیر مجاز . که اجازه ندارد . که مأذون ومختار نیست .
|| ناروا . ناجایز . ممنوع . کار نامجاز ، عملی که ارتکابش بحکم شرع یا قانون جایز و مجاز نیست .

نامجانس. [مُ نِ] (ص مر کب) ناموافق. ناهمجنس، نامأنوس. مقابل مجانس. رجوع به مجانس شود .

نامجاور . [مُ وِ](ص مر کب) غیرمجاور. که همسایه وهمجوار نیست . مقابل مجاور . رجوع به مجاورشود .

نامجرب . [مُ جَ رْ رَ] (ص مر کب). تجر به ناشده . آزموده ناشده .
|| بی اثر . غیر مجرب . مقابل مجرب ، دعای نامجرب ، دعای بی تأثیرو بی خاصیت .
|| ناآزموده . نکرده کار. ناشی. غمر. بی تجربه .

نامجری [مُ را](ص مر کب) اجرا ناشده. ناگزارده .

نا مجزا . [مُ جَ زْ ز] (ص مر کب) . نا مجزی . رجوع به نا مجزی شود .

نامجزی [مُ جَ زْ زا](ص مر کب) تجزیه ناشده . غیرمجزی . نا مجزا . بهم آمیخته . مخلوط. جدا ناشده.

نام جستن . [جُ تَ] (مص مر کب) . طلب نام وآوازه کردن. شهرت طلبی .
|| طلب جاه ومقام کردن . منصب طلبی . نام جوئی .

نامجعد [مُ جَ عْ عَ](ص مر کب) فرخال، فرخار . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مجعد شود .

نامجموع . [مَ] (ص مر کب) پراکنده. پریشان، آشفته . نابسامان ، خاطر نامجموع، خاطر غیر مجموع و پریشان ومشوش .

نامجو . (ص مر کب) . نامجوی . رجوع به نامجوی شود .

به‌تفرش دهی هست با نام او
نظامی از آنجا شده نامجو .
نظامی .

|| شخص دلیر. (فرهنگ نظام) . نامجوی.
|| جاه طلب . جویا و طالب مقام ومنصب .
|| (اِ) نام روز دهم از ماههای ملکی (جهانگیری) . (از فرهنگ نظام). رجوع به نامجوی شود .

نامجوی . (ص مر کب) از، نام + جوی [جوینده] لغةً بمعنی، جویای نام وشهرت و جاه ومقام . (حاشیهٔ ص ۲۱۰۵ برهان قاطع دکتر معین) . کسیکه طالب نام نیك باشد. (ناظم الاطباء). نام جوینده . طالب آوازه . طالب شهرت . شهرت طلب . جویای نام و آوازه واشتهار . نامدار .مشهور:

بدان ای نبرده کی نامجوی
چو رزم آوردروی گردان بروی .
دقیقی .

چنین پاسخ آورد منذر براوی
که ای پرهنرخسرو نامجوی.
فردوسی .

فرانك بدو گفت کای نامجوی
بگویم تراهرچه گوئی مگوی.
فردوسی .

هر آنجا که بد مهتری نامجوی
زگیتی سوی سام بنهاد روی .
فردوسی .

نامجویست وزود یابد کام
هر که رافضل باشد واحسان .
فروخی .

به خواسته نشود غره وهمی نه شگفت
که نامجوی نگردد بخواسته مغرور .
فرخی .

بپرسید ملاح را نامجوی
که ایدر چه چیز ازشگفتی بگوی
اسدی .

مه ده یکی پیر بد نامجوی
بسی سال پیموده گردون براوی .
اسدی .

اگرخواهد ازمن شه نامجوی
فرستم سرم برطبق پیش اوی
اسدی .

هر کس که چوتو نامجوی باشد
برجاه چوتو نامدار دارد .
مسعودسعد .

چو افراسیاب ملک نامجوی
چو افراسیاب ملک کامکار .
سوزنی .
چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام‌آوران جهان‌برده گوی .
نظامی .
بزنگی زبان گفتش اورا بشوی
بیزناخورد خسرو نامجوی .
نظامی .
خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار .
فردوسی .
اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت .
خاقانی .
توچون نامجوئی زنانجوی بگسل
که جم‌را بمور اقتدائی نیابی .
خاقانی .
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظروخوبروی .
سعدی .
پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلم را جوابی بگوی.
سعدی .
بهشتی درخت‌آورد چون توبار
پسر نامجوی و پدر نامدار .
سعدی .

|| مردمان بهادر وشجاع را نیز گویند . (برهان‌قاطع) . (آنندراج) . دلیر. شجاع. صاحب همت . (ناظم الاطباء) . رجوع به شواهد قبلی همین کلمه شود .

|| جویای جاه و مقام . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . جاه طلب . طالب مقام و منصب . رجوع به شواهدی شود که‌درذیل‌معنی نخستین کلمه آمده‌است .

|| (اِ) روز دهم است ازسالهای ملکی . (برهان قاطع) . (آنندراج) . نام روز دهم ازهرماه جلالی . (ناظم‌الاطباء) .

نامجویی . (حامص) نام جستن . طلب نام کردن . نام‌طلبی . شهرت‌طلبی . عمل و صفت نامجوی :
نامجوئی دولت آموزد همی بی‌شک‌ترا
نامجوئی را چودولت نیست‌هیچ‌آموزگار .
مسعود سعد.

|| جاه طلبی . منصب طلبی .

|| ستیزگی ومنازعه درشهرت وشجاعت و بهادری وهمت . (ناظم الاطباء)

نامجهز . [مُ جَ هْ هَ] . (ص مرکب) . غیر مجهز . تجهیز ناشده . ناآراسته . ناـ بسیجیده . مقابل مجهز . رجوع به مجهز شود .

نامجهول . [مَ] (ص مرکب) معلوم . مشخص . شناخته شده .

نامچه . [چَ یا چِ] (اِ) مخفف‌نامه چه ، تصغیرنامه (یادداشت مؤلف) . نامهٔ خرد . نامهٔ کوچک .

این کلمه نیز چون «نامه» بآخر بعض‌اسمها درآید، اجاره نامچه ، بخشش نامچه ، رهن نامچه ، طلاق نامچه ، وصیت نامچه .

نامحال. [مُ] (ص‌مرکب) ممکن. کەشدنی وامکان‌پذیر است . مقابل محال بمعنی‌ممتنع ونا‌ممکن وناشدنی :
فسانه باك ندارد زنامحال‌ومحال . عنصری .

نامحترم . [مُ تَ رَ] (ص مرکب) که درخور احترام گزاردن نیست . که مورد احترام‌واعظام نیست. پست. سفله. ناارجمند. بی‌سروپا . بی‌ارزش . ناقابل .

نامحتشم . [مُ تَ شَ] (ص‌مرکب) بی حشمت . بی‌ارج. وضیع. مقابل‌محتشم‌بمعنی . صاحب حشم و حشمت :
هرکس‌در دیوان رسالت آمدی‌از محتشم‌و و نامحتشم چون بونصر را دیدندی ناچار سخن بااو گفتندی. (تاریخ بیهقی‌ص۱۳۹).

نامحتمل . [مُ تَ مَ] (ص مرکب)غیر قابل‌تحمل . تحمل ناشدنی. تحمل‌نا کردنی . نابردنی :
خیزم بروم که صبر نامحتمل است
جان درقدمش کنم که آرام‌دل‌است.
سعدی .

نامحتمل . [مُ تَ‌مِ] .(ص‌مر کب).غیر محتمل . که ممکن و محتمل نیست . که در مظان احتمال قرار ندارد .

نامحدود . [مَ] (ص مر کب) بی‌حد. بی پایان (آنندراج) . بی‌حد . بی نهایت . بی‌انجام. بی‌پایان. ناجزانجام(ناظم‌الاطباء). بی کران :
عرصه مملکت غورچه نامحدود است
که درآن عرصه چنان لشکر نامعدوداست.
انوری.

|| نامحصور . تحدید ناشده . که حد و حصارآن معلوم ومشخص نشده است . که بی‌حد وحصار است .

|| بیشمار. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نامعین. (ناظم‌الاطباء) بی اندازه . بی‌حصر وشمار. غیرقابل حصر وشمار :
لشکر اسلام باغنایم نامحدود . . . به غزنه آمدند . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۳۰۳).

نامحرم . [مَ رَ] (ص مرکب) کسی که اذن ندارد دراطاق‌زن ودرحرم‌داخل گردد. (ناظم‌الاطباء). آنکه ازمحارم نیست . که از بطانه ونزدیکان نباشد . بیگانه نسبت به زن یامرد ، که شرعاً محرم زن نیست . مقابل محرم :
زنامحرم نظرهم دور میدار
که ازدیگر نظر گردی گرفتار .
ناصرخسرو .
دمه بردر کشیده‌تیغ‌فولاد
سرنامحرمان‌رادادەبرباد .
نظامی .
که زنامحرمان‌خاك‌پرست
مینماید که شخصی‌اینجاهست.
نظامی .
تابرآن حور پیکران چو ماه
چشم‌نامحرمی نیابدراه .
نظامی .
پسر چون زده بر گذشتش سنین
زنامحرمان گوفراتر نشین .
سعدی .
که شرمش‌نبایدزپیری همی
که زد دست درستر نامحرمی.
سعدی .
محتسب گرفاسقان را نهی‌منکرمیکند
گوبیا کزروی‌نامحرم‌نقاب‌افکنده‌ایم .
سعدی .
روزی کسی در پیش اوآمد وگفت اززنان ومردان نامحرم دوکس‌درخانه‌اند (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰) . واگر روا بودی که نامحرمی‌راچشم برمن افتد مرا اکنون‌نقاب برداشتمی (تفسیر خطی سورهٔ یوسف) .
منزل تردامنان نبودحریم کوی‌دوست
هرکه‌نبودپاکدامن‌درحرم نامحرم‌است .
فیضی‌دکنی .

|| بیگانه . (ناظم‌الاطباء).ناآشنا. غریبه :
چون توئی‌محرم مرا درهردوکون
خلق‌عالم جمله نامحرم بهست .
عطار .

|| بیگانه . کسیکه بر وی اعتماد نشاید . (ناظم‌الاطباء) . ناشایسته . نااهل. که‌محرم و رازدار نیست . که راز نگه ندارد . که شایستهٔ همدمی و همرازی نیست :
عشق‌درظاهرحرام‌است‌ازبی‌نامحرمان
زانکه هربیگانه‌ای شایستهٔ‌این نام‌نیست .
سنائی .
آن کزاو غافل بود بیگانه‌ای نامحرم است
وانکه‌زوفهمی کندیوانه‌ای‌صورتگری‌است
عطار .
تادراثباتی توبس‌نامحرمی
محوشو گرمحرمی‌می‌بایدت.
عطار .
تو نیابی این که بس‌نامحرمی
خاصه‌هرگز هیچ محرم درنیافت .
عطار .
منادی جمع کرده همدمان‌را
برون کرده زدرنامحرمان‌را .
نظامی .
شب‌ازدرویش بسته‌جای‌تنگش
به‌نامحرم رسیدآوای‌چنگش.
نظامی .

من عزیزم مصر حرمت راواین نامحرمان
غرزنان برزنند وغرچگان روستا .
خاقانی .
همزبانی خویشی وپیوندی‌است
مردبا نامحرمان چون‌بندی‌است .
خاقانی .
مشکن دلم که حقهٔ رازنهان تست
ترسم که‌رازدرکف نامحرم‌اوفتد.
سعدی .
تانگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش .
حافظ.
مدعی‌خواست که‌آید به تماشاگه راز
دست‌غیب آمد وبرسینهٔ نامحرم زد .
حافظ .
پیش‌زاهد از رندی‌دم مزن که نتوان گفت
باطبیب نامحرم‌حال‌دردِ پنهانی .
حافظ .
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
درمیان راز مشتاقان‌قلم‌نامحرم‌است .
فیضی .

نامحرمی . [مَ رَ] (حامص) . محرم نبودن . نامحرم‌بودن . بیگانه‌بودن . صفت نامحرم . رجوع به نامحرم و نا محرمیت شود. || هتك . پرده دری . شوخ چشمی. بی حیائی :
چگویم که چون بود ازین خرمی
بود شرح ازین بیش نامحرمی .
نظامی .

نامحرمیت . [مَ رَ یْ یَ] (حامص) . عدم محرمیت. مأذون نبودن دردخول‌حرم. (ناظم‌الاطباء).محرم‌نبودن. نامحرمی. ||عدم شایستگی‌درکنکاش‌ومشاوره(ناظم‌الاطباء). || عدم اعتماد . (ناظم الاطباء) . || عدم شایستگی در نهفتن راز . (ناظم‌الاطباء) .

نامحروم . [مَ] (ص مرکب) . محروم ناشده . ||در تداول،عوام این کلمه رابجای محروم بکاربرند : از دیدار شما نامحروم شدم ، محروم شدم .

نامحسوب .[مَ] . (ص مرکب) .حساب ناشده. بحساب‌نیامده. بحساب‌منظورناشده. مقابل محسوب . رجوع به محسوب شود .

نامحسود. [مَ] (ص مرکب). که محسود نیست . که مورد حسد دیگران نیست . مقابل محسود . رجوع به محسود شود .

نامحسوس. [مَ] (ص مرکب).احساس نشده . حس‌ناشده . ||غیرقابل‌حس. تشخیص ناپذیر .

نامحصور . [مَ](ص مرکب) . نامحدود (آنندراج) . بی‌حصار . بی‌دیوار .گشاده. بی‌حد . (ناظم الاطباء) . که حدوحصاری ندارد. || بی‌انتها. (آنندراج). بی‌اندازه. بی‌کران . بی‌پایان . نامعین. بی‌شمار . بی حساب . (ناظم‌الاطباء) : سلطان‌از دیارهند مظفر و منصور با اموال موفور و نفایس نامحصورباز گشت. (ترجمهٔ‌یمینی‌ص۴۱۹).

نامحصول . [مَ] (ص مرکب) . بدست نیامده . تحصیل ناشده . حاصل نشده :
هیچ‌مقصودمفقودنماند وهیچ‌مأمول‌نامحصول نگردد . (سندباد نامه ص ٦٤) .

نامحضور . [مَ] (ص مرکب) غیرحاضر غایب . (ناظم‌الاطباء) .

نامحفوظ . [مَ] (ص مرکب) . حفظ ناشده . نگهداری نشده . محافظت‌نشده . || بی حفاظ . بی حصار . که از تعرض دیگران و چشم انداز رهگذران مصون و محفوظ و پوشیده نیست .

نامحق . [مُ ـحِ قْ ق] (ص مرکب) . که‌صاحب حقی‌نیست . که برحق نیست . که مصاب نیست

نامحقق . [مُ حَ قْ قَ] (ص‌مرکب) . نامسلم . که تحقق نیافته است .

نامحکم . [مُ کَ] (ص مرکب). سست. نا استوار :
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار .
سعدی .

نامحکوك . [مَ] (ص مرکب).حکاکی نا شده. حك ناشده. مقابل محکوك رجوع به محکوك شود.

نا محل . [مَ حَ لْ ل] . (ص مرکب ، ق وصفی) بی محل . بی‌جا . نا بجا . نه به محل وموقع مناسب. رجوع‌به بی‌محل‌شود .

نام‌حلقه‌کردن . [حَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) . و حلقه برنام کشیدن : آن را [: نام‌کسی را] ازدایرهٔ اعتبار برآوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بردور[آن]میکشند ،سالك قزوینی :
هردایره‌اش حلقه کند نام خرد را
زنجیر که‌یك‌سطرزانشای‌جنون‌است
(ازآنندراج) .

نامحلول. [مَ] (ص مرکب). حل‌ناشده. درآب حل‌نشده . || در اصطلاح شیمی : حل‌ناشدنی .که درآب حل‌نشود وته نشین کند .

نامحمود . [مَ] (ص مرکب). ناخوب . ناپسند . ناپسندیده . منکر . زشت ، و از روی‌انصاف بر منکرات افعال خاصه آنچه تعلق به اهل و حرم داشته باشد در همه عادات نامحمود است . (جوینی) .
و استقبال مقدم مرا چنین ذخیرهٔ نامحمود و شربتی ناگوار مهیا کرده . (سندبادنامه ص ۱۲٤) . واجبست مکافات مساعی نامحمود و تحریضات نا برجایگاه درباب او تقدیم کردن . (سندباد نامه ص ۹۳) بمکافات این کردار نامحمود بلائی برمن وفرزندمن‌نازل گردد. (سندبادنامه‌ص ۱۰۳) در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود . (قابوسنامه) .
ماهیچ‌چیز از شما مکروه ونامحمود نیافتیم الاآنك ماهمسایگی شما نمیخواهیم(تاریخ قم‌ص ۲۵۵) .
نیکخواهان ترا عاقبت نیکوباد
بدسگالان‌ترا خاتمت نامحمود .
سعدی .

نامختن . [مُ تَ] (مص مرکب) . نا آموختن . ناموختن . مقابل آمختن .

نامختنی . [مُ تَ] (ص قابلیت) . که قابل‌آموختن نیست . که آموختن‌رانشاید.

نامختوم. [مَ] (ص‌مرکب). ختم‌ناشده. غیر مختوم . به‌پایان‌نارسیده. ناتمام. ناکامل.

نامختون.[مَ] (ص مرکب) . نابریده . اقلف . اغرل . اغلف . که ختان‌نشده‌باشد. ختنه نشده .

نامخته. [مُ تَ یا ت](ص‌مرکب).ناآموخته. ناموخته . مقابل آمخته . رجوع به‌آمخته و آموخته شود .

نام‌خدا.[مِ خُ](ترکیب‌دعائیه‌واعجابیه). لفظی‌است مثل«ماشاءالله» و «چشم‌بد دور» که‌باجمله‌ای می‌آیدوکنایه ازتمجید مضمون است . (از فرهنگ نظام) ازجهت تیمن‌و تبرك در محل تعظیم و تحسین گویند . (آنندراج). بنام‌خدا!. بنام‌ایزد!. ماشاءالله !. چشم بد دور !. بنامیزد !.
عبارتی که دفع مضرت چشم زخم راگویند (یاد داشت مؤلف) . در تداول ، اغلب با عبارت « ماشاءالله » همراه است [ماشاءالله! نام خدا !] ودرموردتحسین واعجاب ورفع چشم زخم گفته شود:
نام‌خدا- چه کرده‌ای نرگس‌سرمه سای‌را
کزرگ‌جان گشوده‌ای پردهٔ‌های‌را.
ملاسالك قزوینی (آنندراج).
دلبسته‌ام چوسبحهٔ زاهد هزار جا
ازبس‌شده‌است زلف‌تو-نام‌خدا! بلند .
(بنقل‌آنندراج).
|| بمعنی ، قسم‌خدا . (غیاث‌اللغات بنقل‌از شرع‌الشعرا) .

نامخدوش. [مَ] (ص مرکب) صحیح . سالم . دست نخورده . خدشه نیافته .

نامخروب . [مَ] (ص مرکب) . دایر . آباد . معمور . غیر مخروب . که ویران و خراب‌نیست .

نامخصوص. [مَ] (ص مرکب). چیزی که‌مخصوص نباشد وعام‌بوده واختصاص به کسی یاچیزی نداشته باشد (ناظم‌الاطباء). غیر اختصاصی . عمومی .

نامخلوق . [مَ] (ص مرکب)خلق‌ناشده آفریده‌نشده . ||قدیم در مقابل‌حادث . رجوع‌به‌مخلوق شود.

نامخواست .[خا](لخ) پسر «هزاران» از سرداران‌تورانی‌است ،دریادگارزریران آمده است « نبیندکس مرآن نامخواست

هزاران راکه آید ورزم توزدو گناه کند و بکشد آن « بت خسرو » اردهٔ مزدیسنان [دلیرمزدیسنان] را» از(مزدیسناوتأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۵۱).
فردوسی آرد ،
دگرجادوئی نام او نامخواست
که هرگز دلش جز تباهی نخواست .

نام‌خواه . [خاه ، واو معدوله] (ص - مرکب) .خواهان نام . نامجو . شهرت طلب . حریص شهرت . آرزومند اشتهار ومعروفیت. جویای نام و شهرت و افتخار ،
کدامست مرد ازشما نامخواه
که آید پدید ازمیان سپاه .
دقیقی .

نام‌دادن. [دَ] (مص مرکب)اسم گذاشتن (ناظم‌الاطباء). تسمیه . نامیدن. نام‌گذاری . || خواندن، بنام خواندن.|| نامزد کردن . (ناظم الاطباء) . || مشهورونامی کردن ، بشهرت رساندن. || به مقام‌ومنصب‌رساندن. جاه و مقام دادن ،
نیاکانت را همچنان نامداد
بهرجای بر دشمنان کام‌داد.
فردوسی .
رجوع به نام شود .

نامدار . (ص مرکب) . از : نام + دار [:دارنده]: مشهور.معروف .نامی .نام‌آور (حاشیهٔ ص۲۱۰۶ برهان قاطع دکترمعین) مشهور در دلیری یا علم یاهنر یانیکی . (فرهنگ نظام). مشهور. معروف .دارای آوازه.نیکنام.سرافراز.بزرگوار .باعزت. باآبرو . (ناظم‌الاطباء) سرشناس . شهره. مشتهر. صاحب‌نام . بلندآوازه . بلند نام ، پس‌نصربن سیار مالك‌بن‌عمرو الحمامی را به حرب فرستاد و او مردی نامدار بود و چهارهزارمردبدوداد . (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی)
هزار و صدودوتن آمد شمار
بزرگان روم آنکه‌بدنامدار .
فردوسی .
فرستادهٔ قیصر نامدار
سوی‌خانه رفت ازبر شهریار.
فردوسی .
بکشتند هرکس که بدنامدار
همی‌تاخت باویژگان شهریار.
فردوسی .
دوسال یاسه‌سال در آن‌بود تابیست
جسری برآب‌جیحون محمودنامدار .
منوچهری .
یکی‌نامداری که‌با نام‌وی
شدستند بی‌نام‌نام آوران.
منوچهری .
اگراو نبودی چنین نامدار
زلؤلؤنکردی به‌پیشم نثار .
اسدی .

اینك‌لشکری قوی‌می‌آید باسالاری نامدار دل‌قوی باید داشت ترا واهل شهر را .
(تاریخ‌بیهقی‌ص۶۵۸)
ازهیبت‌شمشیر این‌دوپادشاه نامدار دراقاصی وادانی جهان گرگ‌از تعرض آهوتبرا نمود.
(ترجمهٔ‌یمینی ص۵) .
شاید که ندانیم نفایه
چون سوی خیار نامدارم
ناصرخسرو .
نهان‌آشکاره کس‌ندیدست
جزاز تعلیم‌حری‌نامداری.
ناصرخسرو .
ای‌زفضل تو نامدار عرب
وی‌زجود تو سرفرازعجم.
مسعودسعد .
واجب کند که‌مرتفع ومحتشم‌بود
ایوان نامور به خداوند نامدار .
امیرمعزی(بنقل‌آنندراج)
مدت عمر شاه کامکار و خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد . (سندباد نامه ص۸٤) .
دل قوی شد بزرگواران را
زنده شدنام نامداران را .
نظامی .
روزی‌ملکی زنامداران
میرفت برسم شهریاران .
نظامی .
درصحبت اوزنامداران
دلگرم‌شدند خواستگاران
نظامی .
خواهی نهیش نام منوچهر نامجو
خواهی کنیش‌نام فریبرزنامدار .
خاقانی .
چون سخن گفتی امام نامدار
خلق‌آنجاجمع گشتی بی‌شمار.
عطار .
بهشتی درخت‌آورد چون توبار
پسرنامجوی وپدر نامدار .
سعدی .
به‌نام نامداری شدگهرسنج
که‌تیغش ملك‌را ماریست‌برگنج.
وحشی .
—نامدارشدن: شهره گشتن. مشهورشدن. شهرت یافتن ،
یکی‌مردبد هرمز شهریار
به پیروزی‌اندرشده‌نامدار.
فردوسی .
نامدار و مفتخر شد درهٔ یمگان به‌من
چون به‌فضل مصطفی شد مفتخردشت‌عرب
ناصرخسرو .
— نامدار کردن ، به شهرت رساندن . مفتخرو مشهور کردن :
تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشوزینهار .
نظامی .

دادن تشریف تواز بی‌تعریف شاه
برسرابنای عصر کرد مرا نامدار .
خاقانی .
|| سردار . صاحب منصب . پهلوان‌سپاه . مهتر ،
از ایرانیان کشته بد سی‌هزار
هزاروصدوشصت‌وشش‌نامدار.
دقیقی .
وزآن دشمنان کشته بدصدهزار
ازآن هشتصد سرکش ونامدار .
دقیقی .
همه‌نامداران جوشن وران
برفتند باگرزهای گران .
فردوسی .
به گشتاسب گفت ای پدرگوشدار
که‌تندی نه‌خوش آید از نامدار.
فردوسی .
که ای نامداران گردن‌فراز
به رای شما هرکسی راتیاز .
فردوسی .
سواران زبس‌بود وخاقان زبیش
همیراند بانامداران خویش .
فردوسی .
همه‌نامداران پرخاش جوی
زخشکی به‌دریا نهادند روی.
فردوسی .
نامداران و موبدان سپاه
همه‌گرد آمدندبردرشاه .
نظامی .
پس از رنج سرما و باران وسیل
نشستند با نامداران خیل .
سعدی .
— نامدارشدن : مهتری یافتن . به نام و شهرت رسیدن ،
چو رفت ازمیان نامور شهریار
پسر [جمشید] شدبجای پدر نامدار .
فردوسی .
|| نامداران: معاریف . بزرگان. اعیان ،
چنین‌گفت بانامداران شهر
هرآنکس که‌اوازخردداشت‌بهر .
فردوسی .
خرد افسر شهریاران بود
خردزیور نامداران بود .
فردوسی .
همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را .
فردوسی .
|| ذواسم . (افضل‌الدین طبیب بنقل از مقدمهٔ لغت نامه ص۷۸) . صاحب اسم . جوهر. ذات .
از نام به نامدار ره یابد
چون‌عاقل‌تیزهش‌بودجویا
ناصرخسرو .
|| نفیس زبده . منتخب.ارزنده. گزین . خوب . مرغوب. گرامی.جالب ،

بگنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدند زربفت‌چینی هزار .
فردوسی .

فرود آمد از بارهٔ نامدار
بسی آفرین خواند برشهریار .
فردوسی .

بپرسید و گفت این دژ نامدار
چه‌جایست و چنداست‌دروی‌سوار
فردوسی .

قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی
میان دشتی سیراب ناشده زمطر .
فرخی .

باغی چو نعمت ملکان نامدار وخوش
کاخی چو روزگارجوانان امیدوار .
فرخی .

درآمد بدان درهٔ نامدار
یکی کوه‌جنبان بدید آشکار .
اسدی .

این نیز حصاری بوده سخت‌استوارونامدار (تاریخ بیهقی)

که افکند نام از بزرگان حرب ؟
مگر خنجر نامدار علی .
ناصرخسرو .

—انجمن نامدار؛
ببینی گزین یکتن‌پیلتن
چه آید بدان نامدارانجمن
فردوسی .

پر از درد بنشست بارای زن
چنین گفت بانامدار انجمن .
فردوسی .

— افسر نامدار ؛
همه‌پاك باطوق و باگوشوار
بسر بر بزر افسر نامدار .
فردوسی .

— تخمهٔ نامدار ؛
نبیرجهاندار سام سوار
سوی مادراز تخمهٔ نامدار .
فردوسی .

— گوهر نامدار؛
هنر بایدو گوهر نامدار
خردیار وفرهنگش آموزگار .
فردوسی .

زپشت‌سیاوش یکی شهریار
هنرمند وزگوهر نامدار .
فردوسی .

—لشکر نامدار ؛
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صدهزار .
فردوسی .

بدانگونه آن لشکرنامدار
بیامد روادرو سوی کارزار .
فردوسی .

دودستش ببستند و بردند خوار
پراکنده شد لشکر نامدار .
فردوسی .

—نامهٔ نامدار ؛
هم‌اندر زمان پیش اوشد سوار
بدست اندرون نامهٔ نامدار .
فردوسی .

—نیزهٔ نامدار ؛
چواو را بدیدند گردان چنین
که آن نیزهٔ نامدار گزین .
فردوسی .

نامدار . (اِخ) ده کوچکیست از دهستان سیاهو واقع‌دربخش‌مرکزی شهرستان بندر عباس ، در ۹۵ هزار گزی شمال شرقی بندر عباس ، بر سرراه مالروقلعه‌قاضی به سیاهو در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و ۴۰ تن سکنه دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۸)

نامدار . (اِخ)دهیست‌ازدهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . در ۵۲ هزار گزی جنوب شرقی کرمانشاه و ۸ هزار گزی سرجوب در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و ۱۲۵ تن سکنه‌دارد . آبش از رودخانهٔ آهوران تأمین می‌شود ، محصولش غلات‌و لبنیات‌است وشغل‌مردمش زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال وهیزم .راه مالرو دارد . از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵ ص۴۰۱) .

نامدارآباد . (اِ خ).دهیست ازدهستان کاکاوندواقع‌دربخش‌دلفان‌شهرستان‌خرم آباد در ۵۲ هزار گزی شمال غربی نورآباد و ۳هزارگزی‌شمال‌مغرب‌جادهٔ‌شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه، درمنطقهٔ‌پرتپه ماهورسردسیری واقعست‌و۱۸۰تن‌سکنه‌دارد . آبش ازچشمه تأمین می‌شود ، محصولش غلات و لبنیات و پشم است ، شغل اهالی زراعتست راه مالرودارد ساکنین این‌ده ازطایفهٔ‌باریك‌وند و برخی چادر نشین هستند . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص۳۵۳) .

نامداری . (حامص) .آوازه . شهرت . (ناظم الاطباء) .صیت. نام‌آوری. نامبرداری. ناموری . نامدار بودن . صاحب جاهی . والامقامی . سروری ؛
درین‌بندو زندان به کارو بدانش
بیلفغد باید همی نامداری .
ناصرخسرو.

بی‌نام بسی گشت ازاو وبی‌نان
اندرطلب نان و نامداری .
ناصرخسرو .

کمال نامداری بین وعزت
که نامش را بدین‌حداست‌حرمت .
وحشی .

|| پهلوانی. دلیری :
بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پراز تیغ و کوپال بود.
فردوسی .

|| اهمیت .مهمی . با ارزشی. ارجمندی ، ومحال بودی ولایتی بدان نامداری بدست آمده‌آسان فروگذاشت . (تاریخ بیهقی) . اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی ، نفرمودی. (تاریخ بیهقی) رجوع به نامدار شود .

نامداغ . (اِ مرکب) . مهر . نشان‌اسم. (ناظم الاطباء) . ||علامتی‌که ازکسی در جهان باقی میماند . (ناظم الاطباء) . || نیکنامی . آوازه . (ناظم الاطباء)؟.

نامدبوغ . [مَ] . (ص مرکب) . دباغی ناشده . مقابل مدبوغ .

نام‌درآب‌فروشدن . [دَ فُ شُ دَ] . (مص مرکب) .گم شدن . ناپدیدشدن . (ناظم‌الاطباء) . فراموش ومتروك گشتن ؛
زهی حیدر دلی کز روی مردی (۱)
به‌آب اندر فروشد نام‌حاتم .
خواجه‌عمید (بنقل‌آنندراج).

نام‌درآوردن. [دَ وَ دَ](مص‌مرکب) مشهورشدن.(ناظم‌الاطبا). نام برآوردن . شهرت یافتن. بلند نام‌شدن . نام‌در کردن.

نام‌درکردن. [دَ کَ دَ] (مص‌مرکب). مشهورشدن . (ناظم الاطباء) . به‌نیکنامی در همه جانامورشدن . (آنندراج) .

نامدلل . [مُ دَ لْ لَ] . (ص‌مرکب). بی دلیل ، بی استوار ، که برهانی و مدلل نیست . مقابل مدلل. رجوع به مدلل شود.

نامدن . [مَ دَ] (مص مرکب).نیامدن . ناآمدن . مقابل آمدن . رجوع به آمدن شود:
کان‌در نظر‌رای تونامد زحقیری
آن‌چیست که‌خودرای‌تورادرنظرآمد
انوری .

زماخود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت‌رابشاید .
نظامی .

درین‌آوارگی ناید برومند
که‌سازم بامراد شاه پیوند .
نظامی .

سخن کان از سراندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید .
نظامی .

گرچه‌بود از عشق جانم پرسخن
یك‌زبان نامدزبانم کارگر .
عطار .

نامدگه آن آخر کز پرده برون‌آئی
آن‌روی بدان‌خوبی درپرده‌نهان تاکی.
عطار .

(۱) شعر درست نیست و شاید در اصل بصورتی ازین قبل بوده باشد :زهی حیدر دلی کزراد مردیش ...

شرمت نامد ازآن وجودی
کان را به‌نقش‌نفس قیامست.
عطار.

گفت‌من از خود نمائی نامدم
جز به خواری و گدائی نامدم.
مولوی.

کشته گردید از بنی‌طی چند مرد
یك‌دل از اهل‌دلی نامد بدرد.
صهبا.

نامدنی. [مَ دَ] (ص قابلیت) نیامدنی. ناآمدنی. مقابل آمدنی. رجوع به‌آمدنی شود. || حادث ناشدنی. ناممکن. واقع نشدنی.

نامدون. [مُ دَوْ وَ] (ص مرکب). تدوین‌ناشده. نامرتب.

نامده. [مَ دَ] (ص مرکب). نیامده. ناآمده. || بوقوع ناپیوسته. واقع‌نشده:

یکی‌حال ازگذشته دی دگر ازنامده‌فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا
دقیقی.

ازرفته و نامده چه گویم
چون‌حاصل عمرم‌این‌زمانست.
عطار.

اجل نامده قوی‌زره است.

نامذکور. [مَ] (ص مرکب). ذکر ناشده. از قلم افتاده:

ازبدونیك و از خطاو صواب
چیست اندر کتاب نامذکور.
ناصرخسرو.

نامراد. [مُ] (ص مرکب). بی‌مراد. از (آنندراج). (۱) (از غیاث‌اللغات). ناکام. بمقصود نرسیده. (فرهنگ نظام ص۲۹۲). مأیوس. محروم. ناامید. بی بهره. بی نصیب (ناظم الاطباء):

بدخواه‌اوتژندونوان‌باد ونامراد
احباب‌اوبه عشرت‌واقبال‌کامران.
فرخی.

همراه من به‌راه وفا همدمی نبود
گریه عنان‌خود به‌من نامرادداد.
مشفقی.

نیامد از منت یکبار یادی
که گوئی بودایتجا نامرادی
وحشی.

به کوه این نامراد سنگ فرسای
به‌نقش پای‌شیرین چشم‌ترسای.
وصال.

|| ناراضی. ناخشنود. (ناظم الاطباء). || بدبخت. دل‌شکسته. دلگیر. (ناظم الاطباء). || مستمند. بی‌چاره. مجبور. (ناظم الاطباء). || (ق وصفی) بناکامی. در ناامیدی. به نومیدی. درحال یأس و حرمان و محرومیت،

وزآن خشت زرین شداد عاد
چه‌آمد بجز مردن نامراد.
نظامی.

روزی ببینی بکام دشمن
زرمانده و نامراد مرده.
سعدی.

نامرادی. [مُ] (حامص). ناامیدی. یأس. حرمان. (ناظم الاطباء). ناکامی،

نامرادی را بجان در بسته‌ام
خدمت غم را میان دربسته‌ام.
خاقانی.

نامرادی مراد خاصان است
بس قدم درره امل منهید.
خاقانی.

و دربن نامرادی بود تا در شب دوشنبه ازدنیا به عقبی رسید. (جوینی).

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
گرتوبسندی سعادتست وسلامت.
سعدی.

اگرمراد توایدوست نامرادی ماست
مرادخویش‌دگربارمی نخواهم‌خواست
سعدی.

هر که درین کسوت تحمل‌نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام. (مجالس سعدی).

افسوس زهجر یار جانی افسوس
فریاد زدست نامرادی فریاد.
میرزا کافی.

نه هجرت غم دهدنی وصل شادی
یکی‌دانی مراد ونامرادی.
وحشی.

چودید از یك‌نظریك عمر شادی
رسیدش نیز عمری نامرادی.
وصال.

کجاشیرین کجا آن دشت و وادی
کجاشیرین‌وکوی نامرادی.
وصال.

|| ناخشنودی. (ناظم الاطباء)،

چوغوغا کند بردلم نامرادی
من اندرحصار رضامیگریزم.
خاقانی.

|| هرچیز نادلپسند وناخوش‌آیند. (ناظم الاطباء).

نامرادی. [مُ] (اِخ) (ایل...) ازتیره‌های ایل بویراحمدی است.رجوع‌به (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۸۸) شود.

نامرادی بردن. [مُ بُ دَ] (مص مرکب). ناکامی کشیدن. حسرت کشیدن. تحمل رنج و نومیدی کردن:

اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوری بسی نامرادی بری.
سعدی.

نامراقب. [مُ رَ قِ] (ص مرکب). که مراقب و مواظب نیست. غیرمراقب. مقابل مراقب. رجوع به مراقب شود.

نامران. [مِ] (ص مرکب). نمیرنده. لایموت. باقی:

ترا گویم ای سید مشرقین
که مردم مرانند و تو نامران.
منوچهری.

نامرئی. [مَ] (ص مرکب). نامشهود. لایری. غیرمرئی. ناپیدا. نادیده. || غیب. نادیدنی. رؤیت ناشدنی. رؤیت ناپذیر.
— نامرئی شدن؛ غیب شدن. غایب‌شدن.

نامربوط. [مَ] (ص‌مرکب). بی‌ربط. بیهوده. نامناسب. بی‌مناسبت. (ناظم‌الاطباء). که بهم ربط ندارد: چون‌این حرکات نا مضبوط و این‌هذیانات‌نامربوط ازوی‌ظاهر گشت گمان‌بردم که‌جنون‌بردل وی مستولی شده. (سندباد نامه ص ۸۶).
— سخنان نامربوط؛ سخنان شوریده‌وبی سروته.
|| دشنام. هرزه. لایعنی.
— نامربوط گفتن؛ بی معنی و بیهوده گفتن. (ناظم‌الاطباء).

نامرتب. [مُ رَتْ تَ] (ص‌مرکب). بی نظم و ترتیب. نامنظم. نامدون.

نامرجو. [مَ جُ وْ وْ] (ص‌مرکب). نامطلوب. نا مترقب. مقابل‌مرجو: وموجب اوایل نامرجو ومظهرعواقب‌محمود چگونه است. (سندبادنامه ص ۲۸۲).

نامرحوم. [مَ] (ص مرکب) رحمت ناشده. دشنامیست مرده‌را.نفرین گونه‌ایست مرده را. مرده‌ای را که مکروه دارند بجای «مرحوم» اورا نامرحوم گویند. (یادداشت مؤلف).

نامرد. [مَ] (ص‌مرکب). بی مروت. (آنندراج). (فرهنگ نظام ص ۲۹۲). || ناکس. بی غیرت. (ناظم الاطباء). بی حمیت. بی عار و ننگ. بی‌تعصب. بی رگ. بی‌درد. بیمار. که مردانگی و شجاعت و دلیری ندارد. دشنام گونه‌ایست.

دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا برد لشکر بسوی حصار.
فردوسی.

فردا که برمن و تو وزدباد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست.
ناصرخسرو.

به نزد چون تو ناجنسی چه دانائی‌چه‌نادانی
بدست چون‌تونامردی‌چه‌نرم‌آهن‌چه‌روهینا.
سنائی.

و این مشتی بازاری غوغائی خارجی طبع ناصبی... نامرد را چه محل باشد.
(کتاب النقض ص ۴۱۵).

(۱) ونیز رجوع به آنندراج وغیاث اللغات شود.

بر چنین قلعه مرد باید بار
نیست نامرد را درین دژ کار .
نظامی .

اگر غیرت بری بادرد باشی
و گر بی غیرتی نامرد باشی .
نظامی .

هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست .
مولوی .

تا بدین دام ورسن های هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا .
مولوی .

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد به پایان نبرم نامردم .
سعدی .

دنیا که دراو مرد خدا گل نسرشته است
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم .
سعدی .

نامردم اگر زنم سراز مهر تو باز
خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز .
سعدی .

|| بزدل . (آنندراج). ترسو . (فرهنگ نظام ص ۲۹۲) . ترسو . جبان . (ناظم‌الاطباء) . بددل . ترسنده . بی ثبات و بی استقامت :

مرد جانان نه‌ای مکن دعوی
زآنکه نامرد مرد جانان نیست .
عطار .

گر کار جهان به زور بودی و نبرد
مرد از سر نامرد بر آوردی گرد .
پوریای ولی .

|| حریص . آزمند . (ناظم‌الاطباء) :
نامردان پای آبله کردند و مردان تن آبله کردند . (کیمیای سعادت) .

|| آنکه بر زنان قادر نباشد. (آنندراج) . عنین . (منتهی الارب) . مردی که قادر بر جماع نباشد . (فرهنگ نظام ص ۲۹۲) . کسیکه با زن نزدیکی نتواند . (ناظم‌الاطباء). که مردی ندارد . که فاقد رجولیت است . که برانجام دادن وظایف زناشوئی توانا نیست :

خاطرم بکر و دهر نامرد است
نزد نامرد بکر بی‌خطر است .
خاقانی .

بادانش من نساخت دهر آری
دانش بکر است و دهر نامرد است .
خاقانی .

|| آنکه مرد نیست :

نه هر کوزن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی‌درد باشد .
نظامی .

نامردانه . [مَ نَ یا نِ] . (ق وصفی) . از روی نامردی . بطریق نامردی . بخلاف مردی و جوانمردی . مقابل مردانه .
|| بی غیرت . ناکس. آنکه کاری را دلیرانه نکند . (ناظم‌الاطباء)؟ (۱)

نامرد سازی . [مَ] . (حامص) . بواسطه جادو و افسون کسی را ناتوان کردن که نزدیکی به زن نتواند . (ناظم الاطباء) . از مردی انداختن .

نامردم . [مَ دُ] . (ص مرکب) . فرومایه . نا اهل . مرادف ناکس . (آنندراج) . ناکس . (غیاث‌اللغات) . بی‌غیرت . ناکس . بی‌قدر . فرومایه . دون . پست فطرت . بدسرشت . (ناظم‌الاطباء) . بی‌مروت . نامرد . آنکه آئین مردی ومردمی نداند :

گرچه نامردم است آن ناکس
بشود هیچ از دلم بر کس (۲) .
رودکی .

مظفر باش و گیتی دار و نهمت‌یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله .
فرخی .

بلی مردم دور نامردمند
نه بر انجمن فتنه برانجمند .
نظامی .

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت .
سعدی .

نگویم مراعات مردم بکن
کرم پیش نامردمان کم بکن .
سعدی .

هر که نامردم بود عذرش بنه
چون به چشمش درنیامد مردمی .
سعدی .

بزرگی بایدت در مردمی کوش
که دولت گرد نامردم نگردد .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

نامردمی . [مَ دُ] . (حامص) . فرومایگی . پستی . نامردی . دنائت . ناکسی . نااهلی . بی‌مروتی . دون وپست فطرت و بدسرشت بودن . آئین مردی و مردمی نداشتن و ندانستن . عمل وصفت نامردم :

ترا فضیلت بر خویشتن توانم دید
ولیك فضلت نامردمی وبی‌خطری است .
آغاجی .

همه بدسگالید و ناکس نساخت
به کژی و نامردمی سر فراخت .
فردوسی .

نامردمی نورزی ، ورزی تومردمی
ناگفتنی نگوئی ، گوئی تو گفتنی .
منوچهری .

شه راه مردمیست سبیل الرشاد تو
ز آن مردمی تو گزره نامردمی گمی .
سوزنی .

|| بی رحمی . سنگدلی . (ناظم‌الاطباء) .

بسی گور گزد شبانان کم است
ز نامردمیهای این مردم است .
نظامی .

جداگانه در روغن هر خمی
فکنده ز نامردمی مردمی .
نظامی .

مساز عیش که نامردمی است طبع جهان
مخور کرفس که پر کژدم است بوم و سرا .
خاقانی .

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم تا چه برداشتی .
سعدی .

|| گستاخی . بی‌ادبی . درشتی . (ناظم‌الاطباء) .

ز آن می‌ترسم که از ره بدسازی
وز غایت نامردمی و طنازی .
(از لباب الالباب) .

|| بی حمیتی . بی همتی . نامردی :
روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد نامردمی بود تقصیر کردن . (منتخب قابوسنامه ص ۱۸) .

نامردن . [مُ دَ] . (مص مرکب) . نمردن . مقابل مردن .

نامردنی . [مُ دَ] . (ص قابلیت) . نمردنی . ماندنی . که مردنی نیست . که هنوز نخواهد مرد . که زنده می‌ماند .

نامرده . [مُ دَ / دِ] . (ص مرکب) . که نمرده است . که زنده است . نمرده . مقابل مرده . رجوع به مرده شود .

نامردود . [مَ] . (ص مرکب) . ردناشده . مردود نشده . مقبول . پذیرفته .

نامردی . [مَ] . (حامص) . پستی . حقارت . (ناظم الاطباء) . فرومایگی . دنائت. || بی‌حمیتی . بی‌غیرتی . بی‌مروتی . بی‌رگی . بی تعصبی . ناجوانمردی :

زنامردی وخواب ایرانیان
بر آشفت رستم چوشیر ژیان .
فردوسی .

نشاندند حرمها را [حرم سلطان محمد محمود غزنوی را هنگام بردن به قلعهٔ مندیش] در عماریها . . . وبسیار نامردی رفت درمعنی تفتیش و زشت گفتندی . (تاریخ بیهقی ص ۶۷) .

ای بدل کرده دین به نامردی
چند ازین نان و چند ازین خوردی .
سنائی .

(۱) چنین است در ناظم‌الاطباء ، اما معنی مزبور با «نامرد» مناسب تر است تا « نامردانه » .
(۲) ن . ل . گرچه نامردم است مهر ووفاش بشود هیچ ازین دلم بر کس .

کفت هیهات خون خود خوری
این چه نا اهلی‌است و نامردی .
سعدی .
از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت.
سعدی .

|| جبن . ترس . (ناظم‌الاطباء). دلیری و مردانگی نداشتن ؛
در حلقهٔ کار زار جان دادن
بهتر که گریختن به نامردی .
سعدی .

|| عنن . نزدیکی بازن نتوانستن .(ناظم الاطباء) . عنانة [عَ نَ] .عنینه . تعنینة . از (منتهی‌الارب). مردی نداشتن .از انجام دادن وظایف‌شوهری‌وز ناشوئی‌عاجز بودن.

نامرزوق . [مَ] . (ص مر کب) . مقابل مرزوق . رجوع به مرزوق شود.

نامرزیدن . [مُ دَ] . (مص‌مر کب) . نیامرزیدن . نا آمرزیدن . نابخشودن . مقابل آمرزیدن بمعنی‌غفران ومغفرت وعفو و اغتفارو رحمت. رجوع‌به آمرزیدن‌شود .

نامرزیدنی . [مُ دَ] . (ص قابلیت) .غیر قابل آمرزیدن . که از در آمرزش‌وغفران نیست. که‌قابل‌عفوورحمت‌وآمرزیدن‌نیست .

نامرزیده . [مُ دی دَ / دِ] . (ص‌مر کب) . نیامرزیده.نا آمرزیده . نامغفور.غیرمرحوم. غیر مغتفر . نابخشوده . مقابل آمرزیده بمعنی شادروان و معفو و مغفور .

نامرسوم . [مَ] . (ص‌مر کب) . ناباب . نا متداول . غیر معمول .

نامرسول . [مَ] . (ص‌مر کب) . فرستاده ناشده . ارسال ناشده . مقابل مرسول . رجوع به مرسول شود .

نامرصود . [مَ] .(ص‌مر کب) . که‌رصد نشده باشد.مقابل‌مرصود. رجوع به مرصود شود .

نامرضی . [مَ ی ی] . (ص‌مر کب) . غیر مطبوع . ناپسند . نا گوار . مکروه . غیر مقبول . ناشایسته . (ناظم الاطباء) . که موجب رضایت و مورد پسند خاطر نیست : و از سیرافعال نامحمود وصوراعمال نامرضی امتناع نمایند . (سندبادنامه ص ٤) .

نامرطوب . [مَ] . (ص‌مر کب).خشک . یابس . بی رطوبت .

نامرعوب . [مَ] (ص‌مر کب) که مرعوب وترسان نیست . مقابل مرعوب . رجوع به مرعوب شود .

نامرعی . [مَ ی یا ی] (ص‌مر کب) چیزی که ملاحظه ومنظور نشده. چیزی که پاس وی را نداشته باشند . (ناظم‌الاطباء) . مراعات‌نشده. منظورناشده . رعایت نگشته ؛ اگر مواضع حقوق به امساك نامرعی‌دارد بمنزلت درویشی باشد . (کلیله‌ودمنه) .

نامرغوب . [مَ] (ص مر کب) چیزی که پسندیده نباشد . نامقبول . (ناظم‌الاطباء) . که بدان رغبت نیست . که مورد میل‌ورغبت وپسند واقع نشود .

|| پست . کم‌بها . (ناظم‌الاطباء) .
جنس نامرغوب ؛ متوسط و ارزان قیمت ، که عالی وخوب وبی‌عیب نیست .

نامرفه . [مُ رَ فْ فَ] (ص مر کب) نا آسوده . ناراحت . معذب. که‌در رفاه و آسایش نیست . که آرامش و آسودگی ندارد . که در سختی وتنگی و عذابست . مقابل مرفه . رجوع به مرفه شود .

نامرمد . [مُ مَ] (ص‌مر کب) که چشمش سالم وبی‌عیب است . که چشمش بی‌آفت‌است مقابل مرمد ورمداء ؛
مادح خورشید مداح خوداست
که دوچشمم‌سالم ونامرمداست .
مولوی .

نامرموز . [مَ] (ص مر کب) آشکار . صریح . باز . روشن . غیر مبهم. که مرموز وپیچیده ومستتر نیست .

نامرود . (اِخ)ازدهات دهستان‌جلال‌وند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است در ۸۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزارگز دهستان ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و ۱۳۵ تن سکنه‌دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود ، محصولش غلات و لبنیات است وشغل اهالی زراعت . راه مالر دارد .
از (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج‌۵ص۴۰۱)

نامرة . [مِ رَ](ع اِ) دام که‌درآن گوسپند را بسته گرك شكار كنند یاآهنی‌است‌چنگال دار که‌درآن گوشت پاره پاره کشیده گرك شکار نمایند . (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب الموارد).نامرة ونامورة،چنگکی‌آهنین که گوشت‌بدان‌آویزندشکارگرگ‌را(ازالمنجد).

نامزابی . [مِ ـِ] (ترکیب وصفی) . نام صفات خداست مقابل نام بشین . (ناظم - الاطباء) . از بر ساخته های‌دساتیر است . رجوع به فرهنگ‌دساتیر ص ۲۷۸ شود .

نامزاد. (اِ خ) ده کوچکیست ازدهستان برآآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ، در ۲۱ هزارگزی جنوب‌شرقی‌اصفهان و ۱۶ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ سابق یزد واقعست و۲٤ تن‌سکنه دارد. از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص۱۹٤).

نامزد . [زَ] (ص‌مر کب) . ازنام+ زد، زده(حاشیهٔ برهان قاطع‌د کترمعین) . معین. مخصوص.(آنندراج). (بهارعجم) . نامبرده شده ومعین گشته برای شغل وعملی و مقرر شده ونصیب کرده شده . (ناظم الاطباء) . تخصیص داده شده ؛
وچون برنشستندی‌به تماشای چوگان‌محمد ویوسف بخدمت درپیش‌امیرمسعودبودندی باحاجبی که نامزدبود . (تاریخ بیهقی) ودر دل کرده بود که مارا به ری ماندوخراسان وتخت ملك‌نامزد محمدباشد .(تاریخ‌بیهقی) تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیر گفت تابر نشاندندش‌واسب‌سیاه‌سالارعراق خواستند وشراب دادندش‌وهمچنان‌مقدمان راکه با وی نامزدبودند (تاریخ‌بیهقی ص۲۸۳) .
ازآسمان دوبرج بهشمسند نامزد
هرچند از آن اوست همه‌ملك‌آسمان .
سوزنی .
وآن‌قوم‌زندانیان که‌نامزدیمن بودند مقدمی ایشان وهرزبن‌به آفرید داشت . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۵) .
آنچنانکه‌دربارگاهی‌بانگ‌برآیدوگوگوئی درافتد فلانکس‌نامزد سیاست است.(کتاب المعارف) . آن نیز همچنان‌است که‌بانگ وگوگومیکنند اکنون‌چون نظربد کردی گوگوئی‌است که ترا نامزدعقوبت کردند . (کتاب‌المعارف) .
آری بدرد وداغ سرانند نامزد
اینك پلنگ دربرص وشیردرجذام.
خاقانی .
مملکت اختیار نامزد عشق وتو
ازدربارخیال پای‌فروتر گذار .
خاقانی .
لشکرغم ز آن‌گشاد آمد دوران او
کابلق روزوشب‌است نامزدران‌او.
خاقانی .

|| کسی که‌برای‌چیزی که بعدواقع‌میشود معین شده‌باشد . (فرهنگ‌نظام) .

|| پسر یا دختر جوانی که برای زناشوئی با همسر آیندهٔ خود نام برده و تعیین شده است . رجوع به نامزدی ونامزدبازی‌شود.

|| نامزدبودن کسی را ، بنام او بودن ، خاص او بودن: از اینجا برخیزید و بدین ولایات که نامزد شما باشد بروید تا ماباز گردیم. (تاریخ‌بیهقی‌ص۵۹۸). وتخت‌ملك نامزد محمد باشد. (تاریخ‌بیهقی‌ص۲۱۵) .

نامزد کردن . [زَ کَ دَ] (مص‌مر کب) تعین کردن. انتخاب کردن. گزیدن:
امیر اجل‌سیدابوالفضل‌امیربوری را بافوجی تر کمانان نامزد کرد وامیر اسماعیل قوقهی وامیرقوقهی وامیراحمد برادروی بامردمان اوق نامزد کرد سر کشان و مردمان پیش زره را به امیر اجل طاهر سپرد و اورا به ایشان نامزد کرد وغلامان خویش را هم با وی نامزد کرد . (تاریخ سیستان) .
یکی‌لشکری نامزد کردشاه
کشیدآنگهی‌تورلشکر براه.
فردوسی .
چوآمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای‌گران .
فردوسی .
رسولی نامزد کرد تانزدیك علی‌تکین رود مردی‌سخت جلد که وی راابوالقاسم‌رحال گفتندی . (تاریخ‌بیهقی) .
هم‌درین‌شب ملطفه‌ای نبشت وفرمود تاسبك دورکابدار که آمده بودند پیش‌ازاین‌چند مهم نزدیك‌امیر نامزد کنند . (تاریخ‌بیهقی) اعیان‌ری خطیب رانامزد کردند [برسولی] وپیغام دادند سوی مغرور آل‌بویه . (تاریخ

بیهقی) . یکی را ازسالاران خود نامزد کرد بجنگی (کلیله‌ودمنه). سلطان گفت برو واز آخر هر کدام اسب که‌خواهی بگشای... امیر علی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و بکسان من دادند . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) . درحال پسرش نعمان‌رابااده هزار-وارنامزد کردتابحدود طیسبون‌و آن‌اعمال کی سرحد فرس بود رفتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۵) . ابونصر بن ابی زید را وزارت نامزد کرد و درصحبت این‌لشکر به بخارا فرستاد (ترجمهٔ یمینی ص۱۳۶) .

تاغمت رابر درمن‌نامزد کرد آسمان

حصن‌صبرم هرشبی‌بام‌آسمانست‌ازغمت

خاقانی .

|| تخصیص‌دادن. اختصاص دادن:

زکرسی‌وخرگاه وپرده‌سرای

همان‌خیمه وآخور وچارپای .

شتر بود پیش اندرون پنج‌صد

همه کرده[خسروپرویزهنگام‌رفتن‌شکار] آن رسم رانامزد . فردوسی .

نامزد زائران کنی که کشتن

فی‌المثل ارگلبنی بباغ بکاری .

فردوسی .

ودر جناح آنچه لشکر قوی‌تر میبود جانب قلب‌نامزد کرد. (تاریخ بیهقی) .

|| نشان کردن. نشانه کردن. نام‌خود بر کسی نهادن. تعیین همسر آینده. حلقه نامزدی به انگشت همسر آینده کردن. رجوع به‌نامزد شود .

نام‌زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) نام برزبان آوردن . (ناظم الاطباء) . || نام کسی‌را زدن یانام کسی را ازدفتر زدن: بر نام‌او خط کشیدن، اورا فراموش کردن .

نام‌زده . [زَ دَ / دِ] (ص‌مرکب) موسوم. نامیده شده . رجوع به نامزدن شود .

نامزدی . [زَ] (حامص) نامزد بودن .

|| جشن نامزدی ، مراسمی که نامزدشدن پسر ودختر جوان را برپا کنند آئینی که پیش از ترتیب مجلس عقد برپای دارند و درآن زن و شوهر آینده حلقهٔ مخصوص نامزدی‌را به‌انگشت یکدیگر کنندوخودرا به‌همسری یکدیگرمخصوص‌ونامزد گردانند.

نامزروع . [مَ] (ص مرکب) کاشته‌نشده (ناظم الاطباء) . ناکاشته . ناکشته .

— زمین‌نامزروع: بائر ، بائره ، وهمچنین زمین‌های بائر ونامزروع نپیماید . (تاریخ قم ص ۱۰۷) .

نامزیدن. [مَ دَ] (ص‌مرکب) ناچشیدن. نامکیدن . مقابل مزیدن . رجوع به‌مزیدن شود .

نامزیدنی . [مَ دَ] (ص قابلیت) که از درمزیدن نیست . که مزیدن را نشاید .

نامزیده . [مَ دَ / دِ] (ص مرکب) ناچشیده . مزید ناشده .

نام زیروزبر کردن . [زُ زَ کَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از محو وناپدید کردن نام . (بهارعجم) . (ازآنندراج) .

نامهٔ معرب به کسردشمن وفتح عجم

کسروفتحش کرده نام دشمنان‌زیروزبر .

سلمان ساوجی . (بنقل آنندراج) .

نامساعد . [مُ عِ] (ص‌مرکب) ناموافق. ناسازوار . (آنندراج) . ناموافق . کسی یاچیزی که مساعدت وهمراهی نکند . ضد مساعد . (ناظم الاطباء) . که یارومساعد وموافق وهمراه نیست . کجرفتار. ناهمراه. مخالف . ستیزه‌گر . نادمساز. ناهموار:

زمانهٔ نامساعد را ازینگونه بجز حجت

به‌زرو گوهرالفاظ ومعنی کس نیاراید.

ناصرخسرو .

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد .(گلستان).

روزگار نامساعد مردم‌ناسازگار .

؟

نامساعدی . [مُ عِ] (حامص) نامساعد بودن . ناسازگای. ناموافقی . ناسازواری. کجرفتاری . ناهمواری . همراهی ویاری‌و مساعدت نکردن :

دل‌ازکرشمهٔ‌ساقی بشکربود ولی

زنامساعدی بختش‌اندکی گله بود.

حافظ.

نامساوی . [مُ] (ص‌مرکب) نابرابر. که مساوی و همسر و بیك مقدار و اندازه نباشند. مقابل مساوی .

نامسئول . [مَ] (ص‌مرکب). غیرمسئول. || خواسته ناشده. سؤال‌ودرخواست‌ناشده.

نامسبوق . [مَ] (ص مرکب) بی‌سابقه . که مربوط به سابقه‌ای نیست. || بی‌خبر، بی‌اطلاع . که ازگذشتهٔ امری خبر ندارد که مطلع ومحیط برسوابق کاری نیست .

نام‌ستایش [سِ یِ] . (اِ مرکب)از دعاهای زرتشتیان است و آن را «دعای از پس نیایش ویشت» نیز گویند. رجوع به (خرده اوستا ص۲۸ و ۴۰) شود .

نامستحسن . [مُ تَ سَ] (ص مرکب) ناشایسته.مذموم . نا پسند. (ناظم الاطباء) . ناخوب . ناپسندیده . مکروه . ذمیمه .

|| بدشکل. قبیح. زشت . (ناظم‌الاطباء).

نامستحق.[مُ تَ حِ قْ قْ] (ص مرکب) آنکه سزاوار نباشد . آنکه شایستگی و استحقاق نداشته باشد . (ناظم‌الاطباء) .

نام‌ستردن.[سِ تُ دَ] (مص مرکب) محو کردن . پاك کردن . زایل کردن :

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد

از رای تواجازت اگریابدآفتاب

انوری .

مانام خودزصفحهٔ دلها ستردهایم

از دفتر جهان ورق بادبردهایم .

صائب .

— نام ازجهان ستردن؛ اعدام. محو کردن. نیست ونابود کردن . معدوم‌ساختن :

به‌جشن فریدون ونوروزجم

که‌شادی‌ستردازجهان‌نام غم .

نظامی (بنقل‌آنندراج) .

نامستعد. [مُ تَ عِ دْ دْ] (ص مرکب) بی استعداد، احمق. نادان . (ناظم‌الاطباء)، استعدادبی‌تربیت‌دریغ‌است وتربیت نامستعد ضایع. (گلستان). || ناآماده . غیرمهیا . ناپسیجیده. که آماده ومستعدنیست.

نامستقیم . [مُ تَ] (ص مرکب) . غیر مستقیم. ناراست . کج‌ومعوج. || نابسامان. نااستوار. که‌براه وبسامان‌نیست. پریشان :

دل چوکانون ودیده چون آتش

کار نا مستقیم وحال سقیم .

ابوالعلاء .

نامستور . [مَ] (ص مرکب) آشکار . ظاهر . هویدا . پیدا . واضح . صریح . پدیدار . غیر مستقر . نا پوشیده . لائح .

|| عریان . لخت . برهنه .

نامسجل . [مُ سَ جْ جَ] (ص مرکب) نامدلل . نامسلم . تسجیل ناشده .

نام سرود [سِ] . (اِ خ) از دهات دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر است . در ۷۰ هزار گزی‌جنوب بمپور و۶ هزار گزی مغرب جادهٔ شوسه بمپور به چاه بهار، درمنطقه‌ای کوهستانی وگرمسیر ومالاریاخیزواقعست ویکصد تن سکنه‌دارد. آب آنجاازرودخانه‌تأمین میشود، محصولش غلات و ذرت و خرما و لبنیات ، شغل‌اهالیش‌زراعت‌وگله‌داریست راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۸۰) .

نامسرور . [مَ] (ص مرکب) غمگین. ناشاد . اندوهگین .

نامسطح . [مُ سَ طْ طَ] (ص مرکب) ناهموار . ناصاف . غیرمستوی .

نامسعود . [مَ] (مرکب) نامبارك . شوم . (ناظم‌الاطباء) . ناخجسته . مشئوم. منحوس . نحس . نافرخنده .

|| بدبخت . (ناظم الاطباء) . مقابل‌مسعود بمعنی سعید وخوشبخت . رجوع به مسعود شود .

نامسکوت . [مَ] (ص‌مرکب) آنچه که مسکوت گذاشته نشده است . در جریان .

نامسکوك . [مَ] (ص مرکب) . ضرب ناشده . زده نشده . زروسیمی که بصورت سکه درنیامده است .

نامسکون. [مَ] (ص‌مرکب)غیرمسکون. که درآن کسی‌سکنی‌نگرفته‌است .متروك.

|| ناآباد. ویران. ویرانه. نامعمور. بایر .

نامسلح . [مُ سَ لْ لَ] (ص مرکب) که سلاح ندارد . بی‌سلاح. که اسلحهٔ‌حرب باخود همراه ندارد. || ناساخته.ناپسیجیده. نامجهز .

— چشم نامسلح ، بی‌عینك ، بی‌ذره‌بین . بی‌دوربین .

نامسلم .[مُ سَ لْ لَ] (ص‌مرکب) آنچه که مسلم نیست. رجوع به مسلم شود .

نامسلم . [مُ لِ] (ص‌مرکب) نامسلمان. غیرمسلمان . رجوع به نامسلمان شود .

نامسلمان . [م ُ س َ] (ص مرکب) غیر مسلمان . که بردین اسلام نیست :
دریغا مسلمانیا کەازپلیدی[افشین] نامسلمان اینها بابست کشید. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳).
ما کبر قدیم نامسلمانیم
نام آور کفر وننگ ایمانیم .
عطار .
|| دشنام گونه‌ایست مسلمانان را ، چون ناسید سادات را ، :
اگر دانم که مقصود توازمن کفایت میشود و من تقصیر کنم قوی نامسلمان باشم (بخاری).
هنگام سخن مکن قیاسم
زآن دشمن روی نامسلمان .
خاقانی .
|| سنگدل. قسی. بی‌رحم. (یادداشت مؤلف)،
آنچه بامن در غم آن نامسلمان میرود
بالله ار باموٌمن اندر کافرستان میرود .
انوری .
خالی اززلف‌عنبرافشان‌تر
چشمی از خال نامسلمان‌تر .
نظامی .
ای که میگوئی چرا بی دین‌ودل گردیده‌ام
چشم های کافر آن نامسلمان را ببین .
صائب .

نامسلمانی . [م ُ س َ] (حامص) مسلمان نبودن . بردین اسلام نبودن . || بی‌رحمی بی انصافی . سنگدلی . قساوت . سخت‌دلی. رحم و مروت و انصاف نداشتن .

نامسلوك . [م َ] (ص مرکب) طی ناشده. نارفته . پای سپرده ناشده . || متروك . راهی که متروك مانده است و کسی از آن گذر نمی کند،مناهج عدل که نامسلوك مانده بودمسلوك ومعین شد . (سندبادنامه ص۱۰).

نامسموع . [م َ] (ص مرکب) آنچه شنیده نمیشود . (ناظم الاطباء) . شنیده ناشده . || نامقبول . آنچه پذیرفته نمی گردد. آنچه مقبول نمیگردد. (ناظم‌الاطباء) . ناشنوده . اجابت ناشده . غیرمستجاب .

نامسمی . [م ُ س َ م ما] (ص مرکب) بدون‌مسمی. بی‌مسمی. رجوع‌به مسمی‌شود .
— اسم نامسمی : نامی که مفهوم لغوی آن با دارندهٔ اسم تطبیق نکند .

نا مشخص. [م ُ ش َ خ ْ خ َ] (ص مرکب) نامعین. (ناظم‌الاطباء). بی‌تحقیق ونامعین . (غیاث‌اللغات). || آنکه بریك‌وضع‌وحالت نباشد . (آنندراج) . (از غیاث اللغات) . نااستوار. ناپایدار . تغیر پذیر . بی قرار . متردد. (ناظم‌الاطباء) ،
همچون کلیم‌دیگریك نامشخصی کو
آگاه ومست غفلت پرشغل وهیچکاره
کلیم(آنندراج).

نامشروح . [م َ] (ص‌مرکب) . تشریح ناشده . مقابل مشروح . || موجز . مختصر. بدون شرح وتفصیل .

نامشروط . [م َ] (ص مرکب) بدون قیدوشرط. بلاشرط. که مقیدبه‌شرطی‌نیست. مقابل مشروط . رجوع به مشروط شود .

نامشروع . [م َ] (ص مرکب) خلاف شرع . ناروا . ممنوع .شهاد.(ناظم الاطباء). حرام.غیرقانونی :
خواجه فرمودآن کارحرام ونامشروع است (انیس الطالبین ص ۹۱) .

نامشغول . [م َ] (ص مرکب) بی کار . بی‌شغل . (ناظم‌الاطباء). || غافل . بی‌خبر. (ناظم الاطباء) .

نام‌شکستگی . [ش ِ ک َ ت َ] (حامص) حالت وصفت نام شکسته :
می‌تا نشکست روی او باش
درنام شکستگی نشد فاش .
نظامی .

نام‌شکستن. [ش ِ ك َ ت َ] (مص‌مرکب) نام کسی‌را شکستن،خواروخفیف کردن اورا،
جفازین بیش؟کاندامم‌شکستی
چونام آورشدی‌نامم‌شکستی .
نظامی .
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن .
نظامی .

نام‌شکسته. [ش ِ ك َ ت َ /ت ِ] (ص‌مرکب). بد نام :
بانام شکستگان نشستن
نام من‌ونام خود شکستن.
نظامی .
زیر فلك نیست هیچ جنس وگر هست
هست‌بنوعی‌زدهرنام شکسته .
خاقانی .

نامشگران. [م ِ ك َ] . (اِخ)دهیست ازدهستان‌میان‌جام واقع دربخش تربت جام شهرستان مشهد ، در ۱۷هزار گزی‌جنوب غربی تربت جام و۴ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی تربت جام به بیزك درمنطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی‌واقعست‌و۲۰۶۸ تن سکنه دارد .
آبش ازقنات است و محصولش غلات . شغل اهالی زراعت و مالداری ، و صنعت دستی آنجا قالیچه بافیست . راه‌مالرودارد. از (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۹ص۴۱۶)

نامشمول . [م َ]. (ص‌مرکب) در تداول غیرشامل . که شامل و در بردارندهٔ چیزی نیست . || غیر مشمول . مقابل مشمول . رجوع به مشمول شود .

نامشة [م َ ش َ] . (اِخ) . ازروستاهای طبرستان است . فاصلهٔ آن تاساری بیست فرسخ است (ازمعجم البلدان) .

نامشهود . [م َ] (ص مرکب) نامرئی . لامرئی . ناپیدا . نامحسوس . ناپدید . ناپدیدار. نادیدنی . مقابل مشهود . رجوع به مشهود شود .

نامشهور . [م َ] (ص‌مرکب) گمنام . ناشناخته . غیرشناسا. که سرشناس ومعروف ومشهور نیست . مقابل مشهور . رجوع به مشهور شود .

نامشی . [ ] (اِخ) .از دهات‌سواد کوه است . رجوع به (سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص ۱۵۶) شود .

نامصحح . [م ُ ص َ ح ْ ح َ] (ص مرکب) تصحیح ناشده . پر غلط . مقابل مصحح . رجوع به مصحح شود .

نامصرح . [م ُ ص َ ر ْ رَ] (ص مرکب). مبهم . تصریح ناشده . ناواضح. غیرقطعی. غیر مسلم .

نامصقول . [م َ] (ص مرکب) صیقلی ناشده . غیر مصقول . صیقل ناخورده .

نامصمم . [م ُ ص َ م ْ م َ] (ص مرکب) بی‌تصمیم . غیر عازم . که مصمم در اجرای کاری نیست . بی‌اراده .

نامصور . [م ُص َ و ْ وَ] . (ص‌مرکب) . تصویر ناشده . شکل‌وصورت نا یافته ،
اندر مشیمهٔ عدم ازنطفهٔ‌وجود
هردومصورند ولی نا مصورند
ناصر خسرو .

نامصة . [م َ ص َ] (ع نف) زن موی‌فرق وپیشانی چیننده دیگری را جهت زینت و وآرایش . (منتهی‌الارب) (۱).

نامضبوط . [م َ] (ص مرکب) بندوبست ناشده .(ناظم‌الاطباء).ضبط‌ناشده.پراکنده. پریشان . فراهم نیامده . || نااستوار . (ناظم الاطباء) . بی‌ترتیب . بی‌سامان :
چون این‌حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهرگشت ، گمان بردم که جنون بردل وی مستولی شده است . (سندبادنامه ص۷۶) .
|| سرکش . گستاخ . (ناظم الاطباء).

نامطبوع . [م َ] (ص مرکب) ناپسند. ناگوار . نامقبول .ناخوش . مکروه. آنچه طبیعت از آن نفرت‌دارد . برخلاف‌طبیعت ودرشت. (ناظم‌الاطباء). ناخوشایند، لاجرم دربزرگی نامقبول ونامطبوعند.(گلستان).
|| بی‌رحم . (ناظم‌الاطباء) . || بیقدر. حقیر.(ناظم‌الاطباء).|| بچاپ‌نارسیده که طبع نشده است . چاپ‌ناشده. غیرمطبوع.خطی.

نامطبوعی. [م َ].(حامص)صفت‌نامطبوع. رجوع به نامطبوع شود .

نامطعون. [م َ] (ص‌مرکب) کسی که‌بر اوملامتی‌وطعنی‌واردنیست . مقابل مطعون. رجوع به مطعون شود .

نام‌طلب. [ط َ ل َ] (ص‌مرکب) طالب نام. نامجو . جویای نام . که جویا و خواستار شهرت وآوازه‌است . شهرت طلب .

نام‌طلبی . [ط َ ل َ] (حامص) نامجوئی. شهرت طلبی . طالب و خواستار شهرت و معروفیت وآوازه بودن .

نامطلوب. [م َ] (ص‌مرکب) طلب‌ناشده خواسته نشده . ناخواسته .
|| نامقبول . ناپسند . ناپسندیده .

نامطلوبی . [م َ] . (حامص) نامقبولی. مطلوب نبودن . صفت نا مطلوب . رجوع به نامطلوب شود .

(۱) نمص‌نمصاً الشعرا والنبت،نتفه . تنمصت المرأة اخذت شعر جبینها لتنتفه . (المنجد) .

بیهقی). یکی را ازسالاران خود نامزد کرد بجنگی (کلیله‌ودمنه). سلطان گفت برو واز آخرهر کدام‌اسب که‌خواهی بگشای... امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). درحال پسرش نعمان‌راباده هزار-وارنامزد کردتابحدود طیسبون‌وآن‌اعمال کی سرحد فرس‌بوددرفتند. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص ۷۵). ابونصر بن ابی زید را وزارت نامزد کرد و درصحبت این‌لشکر به بخارا فرستاد (ترجمهٔ یمینی ص۱۳۶).

تاغمت رابردرمن‌نامزد کرد آسمان
حصن‌صبرم هرشبی بام‌آسمانست‌ازغمت
خاقانی.

|| تخصیص‌دادن. اختصاص دادن:

زکرسی‌وخرگاه وپرده‌سرای
همان‌خیمه و آخور وچارپای.
شتر بود پیش‌اندرون پنجصد
همه کرده[خسروپرویزهنگام‌رفتن‌شکار]آن رسم‌رانامزد. فردوسی.
نامزد زائران کنی که کشتن
فی‌المثل ارگلبنی بباغ بکاری.
فردوسی.

ودر جناح آنچه لشکر قوی‌تر میبود جانب قلب‌نامزد کرد. (تاریخ بیهقی).

|| نشان کردن. نشانه کردن. نام‌خود بر کسی نهادن. تعیین همسر آینده. حلقه نامزدی به انگشت همسر آینده کردن. رجوع به‌نامزد شود.

نام‌زدن. [زَ دَ] (مص مر کب) نام برزبان آوردن. (ناظم الاطباء). || نام کسی‌را زدن یانام کسی را ازدفتر زدن: بر نام‌او خط کشیدن، اورا فراموش کردن.

نام‌زده. [زَ دَ یادِ](ص‌مر کب)موسوم، نامیده شده. رجوع به نامزدن شود.

نامزدی. [زَ] (حامص) نامزد بودن.

|| جشن نامزدی، مراسمی که نامزدشدن پسر ودختر جوان را بر پا کنند آئینی که پیش از ترتیب مجلس عقد برپای دارند و درآن زن و شوهر آینده حلقهٔ مخصوص نامزدی‌را به‌انگشت یکدیگر کنندوخودرا به‌همسری یکدیگرمخصوص‌ونامزد گردانند.

نامزروع. [مَ] (ص مر کب) کاشته‌نشده (ناظم الاطباء). ناکاشته. ناکشته.

— زمین‌نامزروع: بائر. بائره، وهمچنین زمین‌های بائر ونامزروع نپیماید. (تاریخ قم ص ۱۰۷).

نامزیدن. [مَ دَ] (ص‌مر کب)ناچشیدن. نامکیدن. مقابل مزیدن. رجوع به‌مزیدن شود.

نامزیدنی. [مَ دَ] (ص قابلیت) که از درمزیدن نیست. که مزیدن را نشاید.

نامزیده. [مَ دَ یادِ] (ص مر کب) ناچشیده. مزید ناشده.

نام زیروزبر کردن. [دُ زِبَ کَ دَ] (مص‌مر کب) کنایه از محو وناپدید کردن نام. (بهارعجم). (ازآنندراج).

نامهٔ معرب به کسردشمن وفتح عجم
کسروفتحش کرده نام دشمنان‌زیروزبر.
سلمان ساوجی. (بنقل آنندراج).

نامساعد. [مُ عِ] (ص‌مر کب)ناموافق. ناسازوار. (آنندراج). ناموافق. کسی یاچیزی که مساعدت وهمراهی نکند. ضد مساعد. (ناظم الاطباء). که یارومساعد وموافق وهمراه نیست. کجرفتار. ناهمراه. مخالف. ستیزه گر. نادمساز. ناهموار:

زمانهٔ نامساعد را ازینگونه بجزحجت
به‌زروگوهرالفاظ ومعنی کس نیاراید.
ناصرخسرو.

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد. (گلستان).

روزگار نامساعد مردم‌ناسازگار.
؟

نامساعدی. [مُ عِ] (حامص) نامساعد بودن. ناسازگای. ناموافقی. ناسازواری، کجرفتاری. ناهمواری. همراهی ویاری و مساعدت نکردن:

دل‌ازکرشمهٔ‌ساقی بشکربود ولی
زنامساعدی بختش‌اندکی گله بود.
حافظ.

نامساوی. [مُ] (ص‌مر کب) نابرابر. که مساوی و همسر و بیك مقدار و اندازه نباشند. مقابل مساوی.

نامسئول. [مَ] (ص‌مر کب). غیرمسئول. || خواسته ناشده. سؤال‌ودرخواست‌ناشده.

نامسبوق. [مَ] (ص مر کب) بی‌سابقه. که مربوط به سابقه‌ای نیست. || بی‌خبر، بی‌اطلاع. که از گذشتهٔ امری خبر ندارد که مطلع ومحیط برسوابق کاری نیست.

نام‌ستایش [سِ یِ]. (اِ مر کب)از دعاهای زرتشتیان است و آن را «دعای از پس نیایش ویشت» نیز گویند. رجوع به (خرده اوستا ص۲۸ و ۴۰) شود.

نامستحسن. [مَ تَ سَ] (ص مر کب) ناشایسته.مذموم. ناپسند. (ناظم الاطباء). ناخوب. ناپسندیده. مکروه. ذمیمه.

|| بدشکل. قبیح. زشت. (ناظم‌الاطباء).

نامستحق.[مُ تَ حِ قْ قْ] (ص مر کب) آنکه سزاوار نباشد. آنکه شایستگی و استحقاق نداشته باشد. (ناظم‌الاطباء).

نام‌ستردن.[سِ تُ دَ] (مص مر کب) محو کردن. پاك کردن. زایل کردن:

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد
از رای تواجازت اگریابدآفتاب
انوری.
مانام خودزصفحهٔ دلها سترده‌ایم
از دفتر جهان ورق بادبرده‌ایم.
صائب.

— نام ازجهان ستردن: اعدام محو کردن. نیست ونابود کردن. معدوم‌ساختن:

به‌جشن فریدون ونوروزجم
که‌شادی‌ستردازجهان‌نام غم.
نظامی (بنقل آنندراج).

نامستعد. [مُ تَ عِ دْ دْ] (ص مر کب) بی استعداد، احمق. نادان. (ناظم‌الاطباء)، استعدادبی‌تربیت‌دریغ‌است وتربیت‌نامستعد ضایع. (گلستان). || ناآماده. غیرمهیا. ناپسیجیده. که آماده ومستعدنیست.

نامستقیم. [مُ تَ] (ص مر کب). غیر مستقیم، ناراست. کج‌ومعوج. || نابسامان. نااستوار. که‌براه وبسامان‌نیست. پریشان:

دل چوکانون ودیده چون آتش
کار نا مستقیم وحال سقیم.
ابوالعلاء.

نامستور. [مَ] (ص مر کب) آشکار. ظاهر. هویدا. پیدا. واضح. صریح. پدیدار. غیر مستقر. نا پوشیده. لائح.

|| عریان. لخت. برهنه.

نا مسجل. [مُ سَ جَ جَ] (ص مر کب) نامدلل. نامسلم. تسجیل ناشده.

نام سرود [سِ]. (اِخ) از دهات دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر است. در ۷۰ هزار گزی‌جنوب بمپور و ۶۰ هزار گزی مغرب جادهٔ شوسه بمپور به چاه بهار، در منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر ومالاریا خیزواقعست ویکصد تن سکنه‌دارد. آب آنجاازرودخانه‌تأمین میشود، محصولش غلات و ذرت و خرما و لبنیات، شغل‌اهالیش‌زراعت‌و گله‌داریست راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۸۰).

نامسرور. [مَ](ص مر کب) غمگین. ناشاد. اندوهگین.

نامسطح. [مُ سَ طْ طَ] (ص مر کب) ناهموار. ناصاف. غیرمستوی.

نامسعود. [مَ] (مر کب) نامبارك. شوم. (ناظم‌الاطباء). ناخجسته. مشئوم. منحوس. نحس. نافرخنده.

|| بدبخت. (ناظم الاطباء). مقابل‌مسعود بمعنی سعید وخوشبخت. رجوع به مسعود شود.

نامسکوت. [مَ] (ص‌مر کب) آنچه که مسکوت گذاشته نشده است. در جریان.

نامسکوك. [مَ] (ص مر کب). ضرب ناشده. زده نشده. زروسیمی که بصورت سکه درنیامده است.

نامسکون. [مَ](ص‌مر کب)غیرمسکون. که درآن کسی‌سکنی‌نگرفته‌است. متروك. || ناآباد. ویران. ویرانه. نامعمور. بایر.

نامسلح. [مُ سَ لْ لَ] (ص مر کب) که سلاح ندارد. بی‌سلاح. که اسلحهٔ‌حرب باخود همراه ندارد. || ناساخته. ناپسیجیده. نامجهز.

— چشم نامسلح، بی‌عینك، بی‌ذره‌بین. بی‌دوربین.

نامسلم. [مُ سَ لْ لَ](ص‌مر کب) آنچه که مسلم نیست. رجوع به مسلم شود.

نامسلم. [مُ لِ] (ص‌مر کب) نامسلمان. غیرمسلمان. رجوع به نامسلمان شود.

نامسلمان . [م ُ سَ] (ص مرکب) غیر مسلمان . که بردین اسلام نیست :
دریغا مسلمانیا کهازبلیدی [افشین] نامسلمان اینها بایست کشید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).
ماکبر قدیم نامسلمانیم
نام آور کفر وننگ ایمانیم .
عطار .
|| دشنام گونه‌ایست مسلمانان را ، چون ناسید سادات را :
اگر دانم که مقصود توازمن کفایت میشود و من تقصیر کنم قوی نامسلمان باشم (بخاری).
هنگام سخن مکن قیاسم
زآن دشمن روی نامسلمان .
خاقانی .
|| سنگدل. قسی. بی‌رحم. (یادداشت مؤلف)،
آنچه بامن در غم آن نامسلمان میرود
بالله ار با مؤمن اندر کافرستان میرود .
انوری .
خالی اززلف عنبرافشان‌تر
چشمی از خال نامسلمان‌تر .
نظامی .
ای که میگوئی چرا بی دین‌ودل گردیده‌ام
چشم های کافر آن نامسلمان را ببین .
صائب .

نامسلمانی . [م ُ سَ] (حامص) مسلمان نبودن . بردین اسلام نبودن . || بی‌رحمی بی‌انصافی . سنگدلی . قساوت . سخت‌دلی. رحم و مروت و انصاف نداشتن .

نامسلوک . [م َ] (ص مرکب) طی ناشده. نارفته . پای سپرده ناشده . || متروک . راهی که متروک مانده است و کسی از آن گذر نمی‌کند.مناهج عدل که نامسلوک‌مانده بودمسلوک‌ومعین‌شد . (سندبادنامه ص ۱۰).

نامسموع . [م َ] (ص مرکب) آنچه‌شنیده نمیشود . (ناظم الاطباء) . شنیده ناشده .
|| نامقبول .آنچه پذیرفته نمی گردد. آنچه مقبول نمیگردد. (ناظم‌الاطباء). ناشنوده . اجابت ناشده . غیرمستجاب .

نامسمی . [م ُ سَ م ما] (ص مرکب) بدون‌مسمی. بی‌مسمی. رجوع به مسمی شود .
— اسم نامسمی : نامی که مفهوم لغوی آن با دارندهٔ اسم تطبیق نکند .

نا مشخص. [م ُ شَ خ خَ] (ص مرکب) نامعین. (ناظم‌الاطباء). بی تحقیق ونامعین . (غیاث‌اللغات). || آنکه بریک‌وضع‌وحالت نباشد . (آنندراج) . (از غیاث اللغات) . نااستوار. ناپایدار . تغیر پذیر . بی قرار . متردد. (ناظم‌الاطباء) :
همچون کلیم‌دیگریك نامشخصی کو
آگاه ومست غفلت پرشغل وهیچکاره
کلیم(آنندراج).

نامشروح . [م َ] (ص مرکب) . تشریح ناشده . مقابل مشروح .
|| موجز . مختصر . بدون شرح وتفصیل .

نامشروط . [م َ] (ص مرکب) بدون قیدوشرط. بلاشرط. که مقیدبه‌شرطی نیست. مقابل مشروط . رجوع به مشروط شود .

نامشروع . [م َ] (ص مرکب) خلاف شرع . ناروا . ممنوع .شهاد.(ناظم الاطباء). حرام.غیرقانونی :
خواجه فرمودآن کارحرام ونامشروع است (انیس الطالبین ص ۹۱) .

نامشغول . [م َ] (ص مرکب) بی کار . بی‌شغل . (ناظم الاطباء). || غافل . بی‌خبر. (ناظم الاطباء) .

نام‌شکستگی . [ش ِ ک َ تَ] (حامص) حالت وصفت نام شکسته :
می تا نشکست روی او باش
درنام شکستگی نشد فاش .
نظامی .

نام‌شکستن. [ش ِ ک َ تَ] (مص مرکب) نام کسی را شکستن،خوار وخفیف کردن او را،
جفازین بیش؟ کاندامم شکستی
چونام آورشدی نامم‌شکستی .
نظامی .
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن .
نظامی .

نام‌شکسته. [ش ِ ک َ تَ / ت ِ] (ص مرکب). بد نام :
بانام شکستگان نشستن
نام من‌ونام خود شکستن.
نظامی .
زیر فلك نیست هیچ جنس وگر هست
هست‌بنوعی‌زدهر نام شکسته .
خاقانی .

نامشگران. [م ِ ک َ] . (اِخ)دهیست ازدهستان‌میان‌جام واقع دربخش تربت جام شهرستان مشهد ، در ۱۷ هزار گزی‌جنوب غربی تربت جام و۴ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی تربت جام به بیزك درمنطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی‌واقع‌است و۲۰۶۸ تن سکنه دارد .
آبش ازقنات است و محصولش غلات . شغل اهالی زراعت و مالداری ، و صنعت دستی آنجا قالیچه بافیست . راه‌مالرودارد. از (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۹ص ۴۱۶).

نامشمول . [م َ]. (ص مرکب) در تداول غیرشامل . که شامل و در بردارندهٔ چیزی نیست . || غیر مشمول . مقابل مشمول . رجوع به مشمول شود .

نامشة . [م َ ش َ] . (اِخ) . ازروستاهای طبرستان است . فاصلهٔ آن تاساری بیست فرسخ است (ازمعجم البلدان) .

نامشهود . [م َ] (ص مرکب) نامرئی . لایری . ناپیدا . نامحسوس . ناپدید . ناپدیدار. نادیدنی . مقابل مشهود . رجوع به مشهود شود .

نامشهور . [م َ] (ص‌مرکب) گمنام . ناشناخته . غیرشناسا. که سرشناس ومعروف ومشهور نیست . مقابل مشهور . رجوع به مشهور شود .

نامشی . [ ] (اِخ) . از دهات‌سواد کوه است . رجوع به (سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص ۱۵۶) شود .

نامصحح . [م ُ صَ ح ح َ] (ص مرکب) تصحیح ناشده . پر غلط . مقابل مصحح . رجوع به مصحح شود .

نامصرح . [م ُ صَ ر ر َ](ص مرکب) . مبهم . تصریح ناشده . ناواضح. غیرقطعی. غیر مسلم .

نامصقول . [م َ] (ص مرکب) صیقلی ناشده . غیر مصقول . صیقل ناخورده .

نامصمم . [م ُ صَ م م َ] (ص مرکب) بی‌تصمیم . غیر عازم . که مصمم در اجرای کاری نیست . بی‌اراده .

نامصور . [م ُ ص َ و ْ وَ] . (ص‌مرکب) . تصویر ناشده . شکل‌وصورت نا یافته ،
اندر مشیمهٔ عدم ازنطفهٔ‌وجود
هردومصورند ولی نا مصورند
ناصر خسرو .

نامصة . [م َ ص َ] (ع نف) زن موی‌ فرق وپیشانی چیننده دیگری را جهت زینت و آرایش . (منتهی‌الارب) (۱).

نامضبوط . [م َ] (ص مرکب) بندوبست ناشده .(ناظم‌الاطباء).ضبط‌ناشده.پراکنده. پریشان . فراهم نیامده . || نااستوار . (ناظم الاطباء) . بی‌ترتیب . بی‌سامان :
چون این‌حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت ، گمان بردم که جنون بردل وی مستولی شده است . (سندبادنامه ص۷۶) .
|| سرکش . گستاخ . (ناظم الاطباء) .

نامطبوع . [م َ] (ص مرکب) ناپسند . ناگوار . نامقبول .ناخوش . مکروه.آنچه طبیعت از آن نفرت‌دارد . برخلاف‌طبیعت ودرشت. (ناظم‌الاطباء). ناخوشاینده لاجرم دربزرگی نامقبول ونامطبوعند.(گلستان).
|| بی‌رحم . (ناظم‌الاطباء) . || بیقدر . حقیر.(ناظم‌الاطباء).|| بچاپ‌نارسیده که طبع نشده است . چاپ‌ناشده. غیرمطبوع.خطی.

نامطبوعی. [م َ](حامص)صفت نامطبوع. رجوع به نامطبوع شود .

نامطعون. [م َ] (ص‌مرکب) کسی که‌بر اوملامتی‌وطعنی‌وارد‌نیست . مقابل مطعون. رجوع به مطعون شود .

نام‌طلب. [طَ ل َ] (ص‌مرکب) طالب نام. نامجو . جویای نام . که جویا و خواستار شهرت وآوازه‌است . شهرت طلب .

نام‌طلبی . [طَ ل َ] (حامص) نامجوئی. شهرت طلبی . طالب و خواستار شهرت و معروفیت وآوازه بودن .

نامطلوب. [م َ] (ص‌مرکب) طلب‌ناشده خواسته نشده . ناخواسته .
|| نامقبول . ناپسند . ناپسندیده .

نامطلوبی . [م َ] . (حامص) نامقبولی. مطلوب نبودن . صفت نا مطلوب . رجوع به نامطلوب شود .

(۱) نمص‌نمصاً الشعرا والنبت،نتفه . تنمصت المرأة اخذت شعر جبینها لتنتفه . (المنجد) .

نامظنون. [مَ] (ص مر کب) که محل شك و گمان نیست. که موردظن واقع نشده است.

نامعتبر. [مُ تَ بَ] (ص مر کب) بی اعتبار. بی ارزش. بی اساس. نامستحکم. نا استوار. بی پا. که معتبر ومقبول نیست. که اعتبار واعتمادی بآن نیست.

نامعتبری. [مُ ت تَ بَ]. (حامص). بی اعتباری. بی ارزشی. نااستواری. سستی و بی پائی. بی اساسی. معتبر نبودن. صفت نا معتبر. رجوع به نا معتبر شود.

نامعتدل. [مُ تَ دِ] (ص مر کب) چیزی که معتدل نباشد و زیاده از اندازه بود. (ناظم الاطباء). نه باندازه. بی تناسب. نامتناسب: وخلطهای نامعتدل را اندر تن معتدل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || ناملایم. مقابل معتدل. || ناگوار. نامطبوع که طبع نه پسندد: چون برنج بی شکر طعام ناتمام بود وغذای نا معتدل باشد. (سندبادنامه ص ۱۳۰).

نامعتدلی. [مُ تَ دِ] (حامص). عدم اعتدال. معتدل نبودن. مقابل معتدلی.

نامعتمد. [مُ تَ مَ]. (ص مر کب) آنکه قابل اعتبار واعتماد نبود. (ناظم الاطباء). نامعتبر. مقابل معتمد.

نامعتمدی. [مُ تَ مَ] (حامص) بی اعتباری. قابل اعتماد نبودن. عدم امانت. خاك به نامعتمدی کشت فاش

صحبت نامعتمدی گومباش.

نظامی.

نامعجب. [مُ جِ] (ص مر کب) متواضع. فروتن. که مغرور وخود پسند نیست. مقابل معجب:

ای به ترجیح فخر نامعجب

وی بعز کمال نامغرور.

مسعودسعد.

نامعدود. [مَ]. (ص مر کب) بی حساب. بی شمار. (ناظم الاطباء). ناشمار. بیکران. بی قیاس. بی اندازه. بسیار.

|| ناشمرده. (ناظم الاطباء). شمرده ناشده:

من چگویم که گراوصاف جمیلت شمرند

خلق آفاق، بماند طرفی نا معدود.

سعدی.

نامعذور. [مَ] (ص مر کب) که دارای عذر وبهانه ای نیست. کسی که عذرش مقبول نیست.

نامعذوری. [مَ]. (حامص) معذور ومعفو نبودن.

نامعروف. [مَ] (ص مر کب) مجهول. غیر معروف. نکره (ناظم الاطباء). || ناخوب ناصواب. ناپسندیده. مذموم. نکوهیده. غیر معروف. مقابل معروف بمعنی خوب و پسندیده و مقبول.

نامعروفی. [مَ]. (حامص) گمنامی. معروف نبودن صفت نامعروف.

نامعصوم. [مَ] (ص مر کب) آنکه بی گناه نیست.

نامعصومی. [مَ]. (حامص) معصوم و بی گناه نبودن. از لغزش و خطا مصون و بر کنار نماندن. مقابل معصومی. رجوع به معصومی و معصومیت شود.

نامعفو. [مَ فُ وْ وْ] (ص مر کب) آنکه مورد عفو واقع نشده است. مجرم نابخشوده.

نامعقول. [مَ] (ص مر کب) دوراز عقل. چیزی که به عقل درست نباشد. (ناظم الاطباء). مخالف عقل. خلاف عقل. سفه. گزاف. (یادداشت بخط مؤلف)، یك نوبت به طریقی نامعقول از بند عقال بیرون افتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۱).
|| محال. (یادداشت مؤلف).
|| بیهوده (آنندراج). (ناظم الاطباء). بی معنی. (ناظم الاطباء). باطل. لغو. مهمل. (یادداشت مؤلف)، و قیاس آن برسخنان نامعقول کند. (کلیله و دمنه).
|| بی جا. نامناسب. (آنندراج). بی قاعده بی جا. (ناظم الاطباء). شنیع. (یادداشت مؤلف). نابجا. زشت. ناپسند.
— حرکت نامعقول: حرکت بی جا و بی قاعده. (ناظم الاطباء). کارقبیح وشنیع وبیجا وخلاف عقل و ادب
|| نالایق. نا موافق. (ناظم الاطباء).
|| درتداول، سبکسر. جلف. بی ادب. غیر مؤدب. که حرکات ورفتارش عاقلانه وسنگین و باوقار نیست. که معقول ومؤدب نیست. مقابل معقول بمعنی مؤدب وموقر وباتربیت.
— آدم نامعقول: آدم بی خرد وبی عقل و بی دانش. (ناظم الاطباء).

نامعقولانه. [مَ نَ] (ق وصفی). بخلاف عقل وخرد.
|| (ص) بی خردانه (ناظم الاطباء). بی ادبانه. سبکسرانه. جلف.

نامعقولی. [مَ] (حامص) عمل وصفت نامعقول. بی ادبی. سبکی. جلفی. معقول ومؤدب نبودن.
— نامعقولی کردن: بخلاف عقل وادب رفتار کردن. سبکسری کردن. || نامعقول بودن. معقول وموافق عقل نبودن. رجوع به نامعقول شود.

نامعلوم. [مَ] (ص مر کب) غیر معین. (ناظم الاطباء). مجهول نامشخص: که راه مخوفست و ... هنگام حرکت نامعلوم (کلیله ودمنه)
|| نشناخته. (ناظم الاطباء). نامعروف.

نامعلومی. [مَ]. (حامص). نامشخصی. معلوم و معین نبودن. صفت نامعلوم. رجوع به نامعلوم شود.

نامعمور. [مَ] (ص مر کب) بایر. ناآباد، وبرزمین خراب نا معمورهیچ تعیین نکرد. (تاریخ قم ص ۱۸۲).
— نامعمور کردن: ویران کردن. خراب کردن: بعدازآن یك نیمه ازآن خراب و نامعمور کردنده (تاریخ قم ص ۱۸۱).

نامعموری. [مَ]. (حامص). معمور و آبادنبودن. ویرانی. خرابی. خراب. وبایرومتروك بودن.

نامعمول. [مَ] (ص مر کب). که معمول ومتداول نیست. متروك. دمده. که مرسوم ورایج نیست.

نامعول. [مُ عَ وْ وَ] (ص مر کب) بی پایه. سست. نااستوار. غیرقابل اعتماد. بی اعتبار، همچنان برقاعدهٔ اول است وزهد وصلاحش نامعول. (گلستان).

نامعهود. [مَ] (ص مر کب). بی سابقه. غیرمنتظر. که مسبوق بسابقه ای نیست:

سفله گوروی مگردان که اگر قارونست

کس از او چشم ندارد کرم نامعهود.

سعدی.

|| نا مألوف. نا مأنوس، وبازرگان از مطالعهٔ ضیعت ومعاملهٔ تجارت بازگشت و در شهر به طرفی نامعهودفرود آمد. (سندباد نامه ص ۱۵۷). و بدین موضع نامعهود و طریق نا مألوف آمدن برسبیل تفرد وتجرد موجب چیست. (سندبادنامه ص ۲۲۲).

نامعهودی. [مَ]. (حامص) نامعهود بودن. رجوع به نامعهود شود.

نامعین. [مُ عَ یْ یَ] (ص مر کب) چیزی که محقق ومعین نباشد. (ناظم الاطباء).
|| نامحدود. (ناظم الاطباء). نامشخص.

نامعینی. [مُ عَ یْ یَ]. (حامص). معین و معلوم نبودن || نامحدودی. مشخص نبودن. رجوع به نامعین شود.

نامغلوب. [مَ] (ص مر کب). آنکه منهزم نشده و بروی چیره نشده باشند. (ناظم الاطباء). شکست ناخورده. مغلوب ناشده. مقابل مغلوب. رجوع به مغلوب شود.

نامفتوح. [مَ] (ص مر کب). ناگشوده. سربسته. || فتح ناشده.

نامفروز. [مَ] (ص مر کب). جداناشده. افرازنشده. مشاع.

نامفروغ. [مَ]. (ص مر کب). تفریغ ناشده مقابل مفروغ. رجوع به مفروغ شود.

نامفروق. [مَ] (ص مر کب). چیزی که تفریق وجدائی آن ممتنع باشد. غیرقابل تفریق. تقسیم ناشده. (ناظم الاطباء). جداناشده. نامفروز.

نامفهوم. [مَ] (ص مر کب). غیرقابل فهم. مبهم. ناروشن. بغرنج. پیچیده. که قابل فهم ودرك نیست،

میان اهل زمان هیچگونه دانش نیست

که آن به خاطر تومشکل است ونامفهوم

سوزنی.

نامفهومی. [مَ]. (حامص). ابهام. پیچیدگی. بغرنجی. قابل فهم ودرك نبودن صفت نامفهوم. رجوع به نامفهوم شود.

نامفید. [مُ] (ص مر کب) ناسودمند.
|| بی اثر. بی خاصیت:

وبه مشاورت ومفاوضت نامفید ایشان درهیچ مهم خوض و شروع نپیوندد. (سندبادنامه ص ۲۴۵). وقلم بی شمشیر و علم بی‌عمل نامفید بود. (سندباد نامه ص ۴).

نامق [م] . (اِخ) دهیست از دهستان براکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر، در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی ریوش بر سر راه مالرو عمومی ریوش به حصار، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۲۰۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و انواع میوه‌ها و ابریشم است. شغل‌اهالی‌زراعت و مالداری وصنعت دستی آنجا قالیچه‌ـ بافیست. راه مالرو دارد.

از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۹ص۳۱۶) قریه‌ایست ازقرای‌ترشیز. شیخ جام بسال ۴۴۰هجری‌قمری درین قریه تولد یافت. از(جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۶).

نامقبول . [مَ] (ص مر کب) مردود. ردشده. قبول‌ناشده. ناپذیرفته.غیرقابل‌قبول: دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نا مقبول وعلت های بی‌معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱). چندین ترهات وهذیانات که مردود عقل‌ونامقبول‌خرداست ایراد کردم (سندبادنامه ص۷۱). دروغ به‌راست ماننده به که‌راست‌به دروغ‌ماننده که آن‌دروغ مقبول‌بود وآن راست نامقبول. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴) پس از راست گفتن‌نامقبول پرهیز کن. (منتخب‌قابوسنامه ص۴۴). || ناپسندیده. غیرمطبوع. مکروه. ناخوش. (ناظم‌الاطباء). لاجرم دربزرگی نامقبول ونامطبوعند. (گلستان).

نامقبولی . [مَ]. (حامص) مقبول‌نبودن. نامقبول بودن. رجوع به نامقبول شود.

نامقدر . [مُ قَ دْ دَ] (ص مر کب) آنچه تقدیر نشده، امری که تقدیر الهی برآن جاری نگردیده.

نامقدور . [مَ] (ص مر کب). ناممکن نامیسر.

نامقطوع . [مَ] (ص مر کب). قطع نا شده. بریده‌ناشده. || غیرقطعی.

—قیمت نامقطوع، قطعی ناشده. مقابل قیمت مقطوع‌بمعنی قطعی وغیرقابل کاهش و چانه ناپذیر.

نامقی. [مَ]. (اِخ) علی بن احمد بن عبدالله بن لیث نامقی نیشابوری وی از ابوطاهر محمدالزیادی وغیره روایت‌حدیث کند. سال وفاتش ۴۸۰ است. (از (الانساب سمعانی ص۵۵۲).

نامقید. [مُ قَ یْ یَ] (ص‌مر کب)آزاد. که‌درقید وبندی نیست. نامشروط. بدون قید وشرط.

نامکاخس . (اِخ) . شهر کیست [به ماوراءالنهر از فرغانه] بیراکوه نهاده. (حدودالعالم ص۱۱۳).

نامکتسب . [مُ تَ سَ] (ص‌مر کب) کسب‌ناشده. بدست نیامده.

نامکتوم . [مَ] (ص مر کب). آشکار. که پوشیده و مکتوم و در پرده نیست.

نامکحول . [مَ] (ص مر کب) سرمه ناکشیده. بدون سرمه. چشم نامکحول: بی‌سرمه.

نامکدر . [مُ کَ دْ دَ] (ص مر کب). مقابل مکدر. رجوع به مکدر شود.

نام کردن . [کَ دَ] (مص مر کب) تسمیه. (دهار). (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). اسما. (تاج ـ المصادر بیهقی). (زوزنی). نام دادن. نام نهادن. نامیدن. اسم گذاشتن. نام گذاردن:

و را پادشه نام طلحند کرد
روان‌را پراز مهرفرزند کرد.
فردوسی.

یکی کاخ بد کرده زندانش نام
همی زیستند اندر آن شادکام.
فردوسی.

جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدوچرخ گردنده‌رابخش کرد
فردوسی.

بعالم هر کجا دردوغمی بود
بهم کردندوعشقش نام کردند.
عراقی.

لب‌میگون جانان جام‌در داد
شراب عاشقانش نام کردند.
عراقی.

اگردو گاوبدست آوری و مزرعه‌ای
یکی وزیر و یکی را امیرنام کنی.
ابن‌یمین.

کسی‌کاو را تولیلی کرده‌ای نام
نه‌آن‌لیلی‌است کزمن برده‌آرام.
وحشی.

نام قضا خرد کن ونام قدرسخن
یادست این‌سخن زیکی‌نامورمرا.
ناصرخسرو.

اینکه می‌بینی بتانندای پسر
کردباید نامشان عزی‌ولات.
ناصرخسرو.

وآنرا ثبات عزم وحسن قصدنام نکنند. (کلیله ودمنه).

هست‌این سفر فتح و چوآئی زسفرباز
شاهان جهان‌نام کنندش سفرفتح.
مسعود سعد.

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری‌را رام کردن
نظامی.

|| نامزد کردن:

چو گشتاسب می‌خورد برپای‌خاست
چنین گفت [با پدرش لهراسب] کای شاه بادادوراست،
کنون من یکی بنده‌ام بردرت
پرستندهٔ افسر و اخترت،
گرایدون که‌هستم زآزادگان
مرا نام کن تاج وتخت‌کیان.
فردوسی.

نامکرر . [مُ کَ رْ رَ] (ص مر کب) تکرار ناشده. مقابل مکرر. رجوع به مکرر شود:

یك‌قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کزهرزبان که می‌شنوم نامکرراست.
حافظ.

نامکروه. [مَ] (ص مر کب). که مکروه وناخوشایند نیست. مقابل‌مکروه.

نامکشوف . [مَ] (ص مر کب). کشف ناشده. نهفته. مستتر. در پرده. پنهان. ناآشکار.

نام کشیدن . [کَ دَ] (ص مر کب). نام دادن. (ناظم الاطباء).
|| دشنام دادن. سرزنش کردن. ملامت نمودن. (ناظم‌الاطباء).

نامکلف. [مُ کَ لْ لَ] . (ص‌مر کب). به تکلیف نارسیده.نابالغ. که شرعاًحکمی براونیست||غیرمتعهد.غیرملتزم .غیرمسئول.

نامکمل . [مُ کَ مْ مَ] . (ص مر کب) ناکامل. تکمیل‌ناشده. ناقص.

نامکیدن . [مَ دَ] ، (مص مر کب) . مقابل مکیدن. رجوع به مکیدن شود.

نامکیدنی.[مَ دَ] (ص‌قابلیت) که‌مکیدنی نیست. که ازدرمکیدن‌نیست. که نتوان‌آنرا مکید.

نامکیده. [مَ دَ یا دِ] . (ن‌مف‌مر کب). مکیده ناشده. مقابل مکیده.

نام گذاران. [گُ] . (امر کب). جشن گذاران، مراسمی که نام گذاری‌نوزاد را برپای کنند.

— شب نام گذران، شبی‌که به جشن‌نام گذران نوزاد مخصوص‌است، ششمین شب ولادت نوزاد را چون به‌تسمیه ونام گذاری او تخصیص دارد شب نام گذاران گویند.

نام گذاری.[گُ](حامص)نام گذاشتن. نام نهادن. تسمیه،

— شب نام‌گذاری، ششمین شب تولد نوزاد را شب نامگذاری نوزادگویند.
|| ترجمه. (یادداشت مؤلف).

نام گذاشتن. [گُ تَ] . (مص‌مر کب) اسم‌گذاشتن. اسم چیزی را معین کردن. (ناظم‌الاطباء). نامیدن. تسمیه. نام‌نهادن. || کنایه‌ازنام‌به‌یادگار گذاشتن. (آنندراج). نام باقی گذاشتن. نام از خود بجاگذاشتن.

نامظنون. [مَ] (ص مر کب) که محل شك و گمان نیست. که مورد ظن واقع نشده است.
نامعتبر. [مُ تَ بَ] (ص مر کب) بی اعتبار. بی ارزش. بی اساس. نامستحکم. نا استوار. بی پا. که معتبر ومقبول نیست. که اعتبار واعتمادی بآن نیست.
نامعتبری. [مُ تَ بَ]. (حامص). بی اعتباری. بی ارزشی. نااستواری. سستی و بی پائی. بی اساسی. معتبر نبودن. صفت نامعتبر. رجوع به نامعتبر شود.
نامعتدل. [مُ تَ دِ] (ص مر کب) چیزی که معتدل نباشد و زیاده از اندازه بود. (ناظم الاطباء). نه باندازه. بی تناسب. نامتناسب: وخلطهای نامعتدل را اندر تن، معتدل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || ناملایم. مقابل معتدل. || ناگوار. نامطبوع که طبع نه پسندد: چون برنج بی شکر طعام ناتمام بود وغذای نا معتدل باشد. (سندبادنامه ص ۱۳۰).
نامعتدلی. [مُ تَ دِ] (حامص). عدم اعتدال. معتدل نبودن. مقابل معتدلی.
نامعتمد. [مُ تَ مَ]. (ص مر کب) آنکه قابل اعتبار واعتماد نبود. (ناظم الاطباء). نامعتبر. مقابل معتمد.
نامعتمدی. [مُ تَ مَ] (حامص) بی اعتباری. قابل اعتماد نبودن. عدم امانت:
خاك به نامعتمدی گشت فاش
صحبت نامعتمدی گو مباش.
نظامی.
نامعجب. [مُ جِ] (ص مر کب) متواضع. فروتن. که مغرور وخود پسند نیست. مقابل معجب:
ای به ترجیح فخر نامعجب
وی بهز کمال نامغرور.
مسعودسعد.
نامعدود. [مَ]. (ص مر کب) بی حساب. بی شمار. (ناظم الاطباء). ناشمار. بیکران. بی قیاس. بی اندازه. بسیار. || ناشمرده. (ناظم الاطباء). شمرده ناشده:
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق، بماند طرفی نا معدود.
سعدی.
نامعذور. [مَ] (ص مر کب) که دارای عذر وبهانه ای نیست. کسی که عذرش مقبول نیست.
نامعذوری. [مَ]. (حامص) معذور ومعفو نبودن.
نامعروف. [مَ] (ص مر کب) مجهول. غیر معروف. نکره (ناظم الاطباء). || ناخوب ناصواب. ناپسندیده. مذموم. نکوهیده. غیر معروف. مقابل معروف بمعنی خوب و پسندیده و مقبول.
نامعروفی. [مَ]. (حامص) گمنامی. معروف نبودن صفت نامعروف.
نامعصوم. [مَ] (ص مر کب) آنکه بی گناه نیست.
نامعصومی. [مَ]. (حامص) معصوم و بی گناه نبودن. از لغزش و خطا مصون و بر کنار نماندن. مقابل معصومی. رجوع به معصومی و معصومیت شود.
نامعفو. [مَ فُ وْ وْ] (ص مر کب) آنکه مورد عفو واقع نشده است. مجرم نابخشوده.
نامعقول. [مَ] (ص مر کب) دور از عقل. چیزی که به عقل درست نباشد. (ناظم الاطباء). مخالف عقل. خلاف عقل. سفه. گزاف. (یادداشت بخط مؤلف):
یك نوبت به طریقی نامعقول از بند عقال بیرون افتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۱).
|| محال. (یادداشت مؤلف).
|| بیهوده (آنندراج). (ناظم الاطباء). بی معنی. (ناظم الاطباء). باطل. لغو. مهمل. (یادداشت مؤلف)، و قیاس آن برسخنان نامعقول کند. (کلیله و دمنه).
|| بی جا. نامناسب. (آنندراج). بی قاعده بی جا. (ناظم الاطباء). شنیع. (یادداشت مؤلف). نابجا. زشت. ناپسند.
— حرکت نامعقول: حرکت بی جا و بی قاعده. (ناظم الاطباء). کارقبیح وشنیع وبیجا وخلاف عقل و ادب
|| نالایق. نا موافق. (ناظم الاطباء).
|| درتداول، سبکسر. جلف. بی ادب. غیر مؤدب. که حرکات ورفتارش عاقلانه وسنگین و باوقار نیست. که معقول ومؤدب نیست. مقابل معقول بمعنی مؤدب وموقر وباتربیت.
— آدم نامعقول: آدم بی خرد وبی عقل و بی دانش. (ناظم الاطباء).
نامعقولانه. [مَ نَ] (ق وصفی). بخلاف عقل وخرد.
|| (ص) بی خردانه (ناظم الاطباء). بی ادبانه. سبکسرانه. جلف.
نامعقولی. [مَ] (حامص) عمل وصفت نامعقول. بی ادبی. سبکی. جلفی. معقول ومؤدب نبودن.
— نامعقولی کردن: بخلاف عقل وادب رفتار کردن. سبکسری کردن. || نامعقول بودن. معقول وموافق عقل نبودن. رجوع به نامعقول شود.
نامعلوم. [مَ] (ص مر کب) غیر معین. (ناظم الاطباء). مجهول نامشخص: که راه مخوفست و... هنگام حرکت نامعلوم (کلیله ودمنه)
|| نشناخته. (ناظم الاطباء). نامعروف.
نامعلومی. [مَ]. (حامص). نامشخصی. معلوم و معین نبودن. صفت نامعلوم. رجوع به نامعلوم شود.
نامعمور. [مَ مْ] (ص مر کب) بایر. ناآباد، وبرزمین خراب نا معمورهیچ تعیین نکرد. (تاریخ قم ص ۱۸۲).
— نامعمور کردن: ویران کردن. خراب کردن: بعدازآن یك نیمه ازآن خراب و نامعمور کردند. (تاریخ قم ص ۱۸۱).
نامعموری. [مَ]. (حامص). معمور و آبادنبودن. ویرانی. خرابی. خراب. وبایرومتروك بودن.
نامعمول. [مَ] (ص مر کب). که معمول ومتداول نیست. متروك. دمده. که مرسوم ورایج نیست.
نامعول. [مُ عَ وْ وَ] (ص مر کب) بی پایه. سست. نااستوار. غیرقابل اعتماد. بی اعتبار، همچنان برقاعدهٔ اول است وزهد وصلاحش نامعول. (گلستان).
نامعهود. [مَ] (ص مر کب). بی سابقه. غیرمنتظر. که مسبوق بهسابقه ای نیست:
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود.
سعدی.
|| نا مألوف. نا مأنوس:
وبازرگان از مطالعهٔ ضیعت ومعاملهٔ تجارت بازگشت و در شهر به طرفی نامعهودفرود آمد. (سندباد نامه ص ۱۵۷). و بدین موضع نامعهود وطریق نا مألوف آمدن برسبیل تفرد وتجرد موجب چیست. (سندبادنامه ص ۲۲۲).
نامعهودی. [مَ]. (حامص) نامعهود بودن. رجوع به نامعهود شود.
نامعین. [مُ عَ یْ یَ] (ص مر کب) چیزی که محقق ومعین نباشد. (ناظم الاطباء).
|| نامحدود. (ناظم الاطباء). نامشخص.
نامعینی. [مُ عَ یْ یَ]. (حامص). معین و معلوم نبودن || نامحدودی. مشخص نبودن. رجوع به نامعین شود.
نامغلوب. [مَ] (ص مر کب). آنکه منهزم نشده و بروی چیره نشده باشند. (ناظم الاطباء). شکست ناخورده. مغلوب ناشده. مقابل مغلوب. رجوع بهمغلوب شود.
نامفتوح. [مَ] (ص مر کب). ناگشوده. سربسته. || فتح ناشده.
نامفروز. [مَ] (ص مر کب). جداناشده. افرازنشده. مشاع.
نامفروغ. [مَ]. (ص مر کب). تفریغ ناشده. مقابل مفروغ. رجوع بهمفروغ شود.
نامفروق. [مَ] (ص مر کب). چیزی که تفریق وجدائی آن ممتنع باشد. غیرقابل تفریق. تقسیم ناشده. (ناظم الاطباء). جداناشده. نامفروز.
نامفهوم. [مَ] (ص مر کب). غیرقابل فهم. مبهم. ناروشن. بغرنج. پیچیده. که قابل فهم ودرك نیست:
میان اهل زمان هیچگونه دانش نیست
که آن بهخاطر تومشکل است ونامفهوم
سوزنی.
نامفهومی. [مَ]. (حامص). ابهام. پیچیدگی. بغرنجی. قابل فهم ودرك نبودن صفت نامفهوم. رجوع به نامفهوم شود.
نامفید. [مُ] (ص مر کب) ناسودمند.
|| بی اثر. بی خاصیت:

و به مشاورت و مفاوضت نامفید ایشان درهیچ مهم خوض و شروع نپیوندد. (سندبادنامه ص ۲۴۵). وقلم بی شمشیر و علم بی‌عمل نامفید بود. (سندباد نامه ص ۴).

نامق. [م] . (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر، در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی ریوش برسر راه مالرو عمومی ریوش به حصار، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۲۰۶۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و انواع میوه‌ها و ابریشم است . شغل اهالی زراعت و مالداری وصنعت دستی آنجا قالیچه - بافیست . راه مالرو دارد.

از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۳۱۶) قریه‌ایست ازقرای ترشیز . شیخ جام بسال ۴۴۰ هجری قمری درین قریه تولد یافت. از(جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۶)،

نامقبول. [مَ] (ص مرکب) مردود . ردشده، قبول ناشده. ناپذیرفته. غیرقابل قبول: دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نامقبول وعلت های بی‌معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱) . چندین ترهات وهذیانات که مردود عقل ونامقبول خرداست ایراد کردم (سندبادنامه ص۷۱) . دروغ به‌راست ماننده به که‌راست به دروغ ماننده که آن‌دروغ مقبول بود وآن راست نامقبول. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴) پس از راست گفتن نامقبول پرهیز کن. (منتخب‌قابوسنامه ص۴۴). || ناپسندیده. غیرمطبوع . مکروه. ناخوش. (ناظم‌الاطباء) ، لاجرم دربزرگی نامقبول ونامطبوعند. (گلستان) .

نامقبولی. [مَ]. (حامص) مقبول‌نبودن. نامقبول بودن. رجوع به نامقبول شود.

نامقدر. [مُ قَ دْ دَ] (ص مرکب) آنچه تقدیر نشده ، امری که تقدیر الهی بر آن جاری نگردیده .

نامقدور. [مَ] (ص مرکب). ناممکن نامیسر .

نامقطوع. [مَ] (ص مرکب). قطع نا شده . بریده‌ناشده . || غیرقطعی .

— قیمت نامقطوع ، قطعی ناشده . مقابل قیمت مقطوع‌بمعنی قطعی وغیرقابل کاهش و چانه ناپذیر .

نامقی. [مِ]. (اِخ) علی بن احمد بن عبدالله بن لیث نامقی نیشابوری وی از ابوطاهر محمدالزیادی وغیره روایت‌حدیث کند . سال وفاتش ۴۸۰ است . (از (الانساب سمعانی ص۵۵۲).

نامقید. [مُ قَ یْ یَ] (ص‌مرکب) آزاد. که‌درقید وبندی نیست. نامشروط . بدون قید وشرط .

نامکاخس. (اِخ) . شهر کیست [به ماوراءالنهر از فرغانه] ببرا کوه نهاده. (حدودالعالم ص۱۱۳) .

نامکتسب. [مُ تَ سَ] (ص‌مرکب) کسب‌ناشده . بدست نیامده .

نامکتوم. [مَ] (ص مرکب). آشکار. که پوشیده و مکتوم و در پرده نیست .

نامکحول. [مَ] (ص مرکب) سرمه ناکشیده . بدون سرمه . چشم نامکحول : بی‌سرمه .

نامکدر. [مُ کَ دْ دَ] (ص مرکب) . مقابل مکدر . رجوع به مکدر شود .

نام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تسمیه . (دهار) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن). اسما. (تاج - المصادر بیهقی) . (زوزنی) . نام دادن . نام نهادن . نامیدن . اسم گذاشتن . نام گذاردن :

و را پادشه نام طلحند کرد
روان‌را پراز مهرفرزند کرد.
فردوسی .

یکی کاخ بدکرده زندانش نام
همی زیستند اندر آن شادکام .
فردوسی .

جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدوچرخ گردنده‌رابخش کرد
فردوسی .

بعالم هر کجا درد وغمی بود
بهم کردندوعشقش نام کردند.
عراقی .

لب‌میگون جانان جام‌در داد
شراب عاشقانش نام کردند .
عراقی.

اگردو گاوبدست آوری و مزرعه‌ای
یکی وزیر و یکی را امیرنام کنی .
ابن‌یمین .

کسی‌کاو را تولیلی کرده‌ای نام
نه آن‌لیلی‌است کزمن‌برده آرام.
وحشی .

نام قضا خرد کن ونام قدرسخن
یادست این‌سخن زیکی نامورمرا.
ناصرخسرو .

اینکه می‌بینی بتانندای پسر
کردباید نامشان عزی‌ولات .
ناصرخسرو .

وآنرا ثبات عزم وحسن قصدنام نکنند . (کلیله ودمنه) .

هست‌این سفر فتح و چوآئی زسفرباز
شاهان جهان‌نام کنندش سفرفتح .
مسعود سعد .

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری‌را رام کردن
نظامی .

|| نامزد کردن ،

چو گشتاسب می‌خورد برپای‌خاست
چنین گفت [با پدرش لهراسب] کای شاه بادادوراست ،
کنون من یکی بنده‌ام بردرت
پرستندهٔ افسر و اخترت ،
گرایدون که هستم زآزادگان
مرا نام‌کن تاج وتخت‌کیان .
فردوسی .

نامکرر. [مُ کَ رْ رَ] (ص مرکب) تکرار ناشده . مقابل مکرر . رجوع به مکرر شود ؛

یك‌قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کزهرزبان که می‌شنوم نامکرراست .
حافظ .

نامکروه. [مَ] (ص مرکب). که مکروه وناخوشایند نیست. مقابل‌مکروه .

نامکشوف. [مَ] (ص مرکب) . کشف ناشده . نهفته . مستتر . در پرده . پنهان . ناآشکار .

نام‌کشیدن. [کَ دَ] (ص مرکب) . نام دادن . (ناظم الاطباء) .

|| دشنام دادن . سرزنش کردن . ملامت نمودن .(ناظم‌الاطباء) .

نامکلف. [مُ کَ لْ لَ] . (ص‌مرکب). به تکلیف نارسیده.نابالغ . که شرعاًحکمی براونیست||غیرمتعهد.غیرملتزم .غیرمسئول.

نامکمل. [مُ کَ مْ مَ] . (ص مرکب) ناکامل . تکمیل‌ناشده . ناقص .

نامکیدن. [مَ دَ] ، (مص مرکب) . مقابل مکیدن. رجوع به مکیدن شود .

نامکیدنی.[مَ دَ] (ص‌قابلیت) که‌مکیدنی نیست. که ازدرمکیدن‌نیست. که نتوان آنرا مکید .

نامکیده. [مَ دَ یا دِ] . (ن‌مف‌مرکب) . مکیده ناشده . مقابل مکیده .

نام‌گذاران. [گُ] . (اِمرکب). جشن گذاران ، مراسمی که نام گذاری‌نوزاد را برپای کنند .

— شب نام گذران ، شبی که به جشن‌نام گذران نوزاد مخصوص‌است ، ششمین شب ولادت نوزاد را چون به‌تسمیه ونام گذاری او تخصیص دارد شب نام گذاران گویند.

نام‌گذاری. [گُ](حامص)نام گذاشتن. نام نهادن . تسمیه ؛

— شب نام‌گذاری ، ششمین شب تولد نوزاد را شب نامگذاری نوزادگویند.

|| ترجمه . (یادداشت مؤلف) .

نام‌گذاشتن. [گُ تَ] . (مص‌مرکب) اسم‌گذاشتن . اسم چیزی را معین‌کردن. (ناظم‌الاطباء) . نامیدن . تسمیه . نام‌نهادن.

|| کنایه‌از نام‌به‌یادگار گذاشتن. (آنندراج). نام باقی گذاشتن. نام از خود بجاگذاشتن.

نام گرداندن. [گ َ دَ]. (مص مرکب) نام. تغییر دادن. (از آنندراج). نام عوض کردن. رجوع به نام تغییر دادن شود :

ترسد که نام وننگ به زشتی بدل کند
یوسف به دور حسن تو گردانده نام را.
سنجر کاشی. (بنقل آنندراج).

نام گردانیدن. [گ َ دَ]. (مص مرکب) تغییر نام دادن. اسم عوض کردن (ناظم الاطباء).

نام گرفتن. [گ ِ رِ تَ]. (مص مرکب) شهرت یافتن. مشهور و معروف شدن. شهره گشتن. نامی شدن : خدمت های پسندیده نمایند تا بدان زیاد نام گیرند. (تاریخ بیهقی). امیر محمود... ، گفته بود که... مرد به هنر نام گیرد. (تاریخ بیهقی). کس به غلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی).

زین حصار تو بنده نام گرفت
آفرینها براین حصار تو باد.
مسعود سعد.

خردمند چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد. (کلیله ودمنه).

کارچون راست بود مرد کجا گیرد نام
ازچنین حادثه‌ها مردان گردند سمر.
سنائی.

نام گرفته. [گ ِ رِ تَ / تِ]. (ص مرکب) مشهور. نامی. معروف. نامور. سرشناس، گفتند مردی نام گرفته‌است. (تاریخ بیهقی ص۴۱۲).

نام گستر. [گ ُ تَ]. (ص مرکب). که نام خود رامشهور ومعروف سازد. که نام خویش در جهان بگسترد. نامجو. نام طلب :

مبارزی ملکی نام گستری که بدو
همی بنازد ایوان ومجلس ومیدان.
فرخی.

|| معروف. (آنندراج). نامور. نام آور.

نام گستردن. [گ ُ تَ دَ]. (مص مرکب). عمل نام گستر. || شهرت یافتن. مشهور شدن. بشهرت رسیدن.

نام گستریدن. [گ ُ تَ دَ]. (مص مرکب) شهرت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). شایع شدن. رواج یافتن. مشهور گشتن :

به خوبی ز تو گستریده است نام
به هرجایگاه و بهر انجمن.
فرخی. (بنقل آنندراج).

نام گم کردن. [گ ُ کَ دَ]. (مص مرکب). فراموش کردن. ازیاد بردن. ترک گفتن. وا نهادن :

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شدنام وننگی که من داشتم.
خاقانی.

نامل. [مِ]. (ع اِ ف) سخن چین. (منتهی الارب). (آنندراج). نمام. (المنجد). (اقرب الموارد).

نام لائم. [م ُ ءِ]. (ص مرکب). ناملایم. رجوع به ناملایم شود.

ناملاطف. [م ُ طِ]. (ص مرکب). نامهربان. (ناظم الاطباء). که ملاطفت و نرمخوئی ندارد. || بی ادب. (ناظم الاطباء).

ناملایم. [م ُ یِ]. (ص مرکب). درشت (آنندراج). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). ناهموار. ناموافق. (ناظم الاطباء). که ملایم وموافق وساز گار نیست. که ساز گاری و توافق ندارد.

— ناملایم طبع : ناساز گار. که ساز گار وموافق طبع نیست. که تحمل آن دشخوار است. || دشوار. (ناظم الاطباء). || زمخت. خشن. (ناظم الاطباء). || مزاحم. بازحمت. (ناظم الاطباء). || امر خراب وبد. (آنندراج). (غیاث اللغات). || نامناسب. بی جا. (ناظم الاطباء). || بی رحم. (ناظم الاطباء).

ناملایمات. [م ُ یِ]. (ص مرکب). ج ناملایم: سختی ها ودشواری های زمانه. (ناظم الاطباء). رجوع به ناملایم شود

نامحلوظ. [م َ] (ص مرکب). ملاحظه ناشده. دیده ناشده. مورد دقت قرار ناگرفته.

نامفلوظ. [م َ]. (ص مرکب). تلفظ ناشده. گفته ناشده. || غیر قابل تلفظ. غیر ملفوظ.

نامفلوف. [م َ کِ]. (ص مرکب). بدون لفافه. در لفافه پیچیده ناشده. عریان. برهنه. آشکار.

ناملموس. [م َ]. (ص مرکب). که لمس نشود || لمس ناشده. نا بسوده. نا پسوده.

ناملة. [مِ لَ]. (ع نف) تأنیث نامل است. از (المنجد). زن سخن چین. نمامة. رجوع به نامل شود. ||راه پاسپردهٔ بسیار مسلوك. (منتهی الارب).

نام‌مثل. [م ُ مَ ثْ ثَ]. (ص مرکب). نامجسم. نامصور.

نام‌مدوح. [م َ]. (ص مرکب). ناپسند. ناپسندیده. غیر مستحسن.

ناممکن. [م ُ]. (ص مرکب) ناشدنی. نشدنی. محال. ممتنع : و دیگر درجه آنست که تمیز تواند کرد حق رااز باطل.. و ممکن را از ناممکن. (تاریخ بیهقی ص ۹۰).

ناممکن است این سخن برخاص
لفظی است این درمیانهٔ عام.
فرخی.

و ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیله ودمنه).

نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما ابلهالابل که محروما ومسکینا.
انوری.

کشتگان سنان مهر ترا
حشرنا ممکن است روزقیام.
انوری.

وآرزوی محال و ناممکن پختن نشان خامی و دشمنکامی باشد. (مرزبان نامه)، بس محال است وناممکن. (کشف المحجوب ص۵۰۸). دشوارها آسان میکند وناممکنات را در حیزامکان وتیسیرمی آورد. (سندباد نامه ص۲۸۲). چه یافتن منال بی وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص۲۹۳) و با تواتر سیرو تعاقب حرکات فرودآمدن ناممکن و متعذر باشد (سندباد نامه ص۵۰۸) دیگر که میان ما صلح باشد این ناممکن است. (اسکندر نامهٔ خطی). آنچه خواجه ابوعلی [سینا] میگوید ناممکن نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر که جوید محال ناممکن
هست ممکن که نیست زیرك سار.
خاقانی.

ای دوست دل منه تو براین تنگنای خاك
ناممکنست عافیتی بی تزلزلی.
سعدی.

|| غیرقابل تحصیل. که دسترس بدان امکان ندارد. نایافتنی. نایاب، رعیت را به ممکن وناممکن مطالبت کردتاخون دررگ وضیع وشریف بنگذاشت. (ترجمهٔ یمینی ص۸۳).

درهمه شروان مرا حاصل نیامدنیم دوست
دوست خود ناممکنست ایکاش بودی آشنا
خاقانی.

ناممهور. [م َ]. (ص مرکب) مهر ناشده. مقابل ممهور. رجوع به ممهور شود.

ناممیز. [م ُ مَ یْ یِ]. (ص مرکب). آنکه تمیز نمیدهد. بی تمیز (ناظم الاطباء)

ناممیز. [م ُ مَ یْ یَ]. (ص مرکب). تمیز داده ناشده، نامشخص. ناممین. نامعلوم. جدا ومشخص ناشده.

ناممیزی. [م ُ مَ یْ یِ]. (حامص). بی تمیزی. (ناظم الاطباء). حالت وصفت ناممیز. رجوع به ناممیز شود.

نامن [مِ]. (اِخ). از دهات دهستان سدن رستاق بخش کرد کوی شهرستان گرگانست. در ۱۲ هزار گزی جنوب شرقی کرد کوی و ۲ هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ کرد کوی به گرگان، دردامنهٔ معتدل هوای مرطوبی واقعست و۳۹۰ تن سکنه دارد. اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند، آبش از رودخانهٔ شمشیر کله تأمین میشود. محصولش برنج وغلات و حبوبات و توتون سیگار، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنعت دستی زنان شال بافی و کرباس بافیست. برای زراعت از اراضی هفته

آباد گرجی‌محله وقاسم‌آباداستفاده میشود. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ص۲۹۹) ونیز رجوع به(سفرنامهٔ‌مازندران‌واستراباد ص۱۳۶) شود.

نامن. [ـِ م] . (اِخ) . از دهات‌دهستان باشتن بخش داورزن شهرستان سبزوار است ، در ۸۲ هزار گزی جنوب شرقی داورزن و ۱۲ هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی تهران به مشهد . در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و۱۳۰۴ تن سکنه داردآبش ازقنات است ومحصولش غلات ، شغل اهالی آنجا زراعت و صنعت دستی آنان کرباس بافی و شال‌بافیست . راه‌مالرو دارد و در فصل تابستان از طریق‌ریوند می‌توان باماشین بدانجارفت .
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ص۴۱۶)

نا مناسب . [مُ سِ] .(ص مر کب) . نا-پسندیده. نامعقول .(آنندراج) . ناشایسته نالایق . چیزی که سزاوار نباشد ومناسبت نداشته باشد .ناموافق. بی‌جا.(ناظم‌الاطباء) ناسزاوار. نادرخور.

نامناسبی . [مُ سِ] . (حامص) . مناسب نبودن . مناسبت‌نداشتن.درخورد وسزاوار و بجا و بموقع نبودن .

نامنتظر . [مُ تَ ظَ] . (ص مر کب) . نامترقب . نابیوسان . بخلاف انتظار. نا-متوقع .

نامنتظر. [مُ‌تَ ظِ]. (ص مر کب) آنکه منتظر نیست . که انتظار چیزی را ندارد. مقابل منتظر .

نامنتظم . [مُ تَ ظَ] . (ص مر کب) . پرا کنده . بی‌انتظام.مقابل‌منتظم .

نامنده . [مَ دِ /دَ] .(نف).نعت فاعلی از نامیدن. (یادداشت مؤلف) . نام‌گذارنده. که بر کسی یاچیزی نام نهد .

نامنسوخ . [مَ]. (ص‌مر کب).متداول. رایج . معمول . غیرمنسوخ .

نامنصف . [مُ صِ] . (ص مر کب) . بی انصاف . مقابل منصف.

نامنصفی . [مُ صِ] . (حامص) . بی انصافی .

نامنظم . [مُ نَ ظْ ظَ] . (ص مر کب). بی‌نظم وترتیب.پراکنده. پریشان . آشفته. مقابل منظم رجوع به منظم شود .

نامنظمی . [مُ‌نَ ظْ ظَ] . (حامص) . پراکندگی. آشفتگی. پریشانی . بی‌نظم وترتیب‌بودن. منظم‌وبسامان ومرتب‌نبودن.

نامنظور . [مَ] . (ص مر کب).رعایت ناشده. || در تداول : ناسپاس. بی‌منظور. بی‌چشم‌و رو.

نامنقول . [مَ] . (ص مر کب) .غیر قابل نقل . غیرقابل انتقال .

نام نوشتن . [نِ وِ تَ] . (مص مر کب) ثبت نام کردن . نام نویسی. ثبت اسم .

نام‌نویسی . [نِ] . (حامص) . ثبت نام کردن . نام نوشتن . ثبت اسم .

نام‌نهادن. [نِ دَ] . (مص مر کب) . نامیدن . اسم‌گذاشتن . (ناظم‌الاطباء) . تسمیه . نام‌گذاشتن :

که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان .
فردوسی .

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی وقرمطی ومعتزلی.
ناصرخسرو.

گرحوروآفتاب نهم نام تو رواست
کاندر کنار حوری واندر بر آفتاب.
انوری .

|| نام باقی گذاشتن . شهرت نیک‌یافتن . نام نیک و ذکر خیراز خود بجا گذاشتن .

نام نیک. (اِخ) از دهات‌دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود است،در ۱۰هزار گزی شمال غربی نردین درمنطقهٔ کوهستانی و جنگلی سردسیر مالاریا خیزی واقعست و۹۰۰ تن سکنه دارد که فارسی را به لهجهٔ ترکی تکلم میکنند . آبش از چشمه سار ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری و نمد مالی است . راه مالرو دارد .
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ص۳۰۰)

نام‌نی‌ها. (اِخ) . دهیست از دهستان مرغا واقع در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در۴۴ هزار گزی مغرب ایذه در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۵۹ تن‌سکنه دارد.آبش‌ازچشمه‌سارتأمین‌میشود محصواش‌غلات وشغل مردمش زراعتست . راه‌مالرودارد.از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ص۴۰۳)

ناموافق.[مُ فِ] . (ص‌مر کب) نامساعد. مخالف . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . غیر مناسب. (ناظم الاطباء) . ناسازگار . ناسازوار . ناملایم :

چه‌گرموافق طبع است وناموافق جسم
موافق است بیکجای باقضا وقدر.
ناصرخسرو .

و آب و هواء آن سخت ناموافق باشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۰). این‌نواحی گرمسیر است و هوا و آب نا موافق . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۰) .

من این‌آب و هوای ناموافق
نمی‌بینم به‌طبع خویش‌لایق .
وصال .

— ناموافق آمدن طبع را : منافر طبع بودن، ملایم طبع نبودن . عدم سازگاری.

|| مغایر ضد. مقابل.برضد. (ناظم‌الاطباء). || مختلف . (ناظم‌الاطباء) .

ناموافقی . [مُ فِ] . (حامص) موافق نبودن . ناسازگاری . ناسازواری . صفت نا موافق . رجوع به ناموافق شود.

نامؤثر . [مُ ءَ ثْ ثِ] . (ص مر کب) بی‌اثر . بی‌تأثیر. ناسودمند . بی فایده. بی حاصل : و آنچ درین مدت‌سعی من‌ضایع و اجتهاد من نامؤثر بود به حکم آنکه اسباب را اوقات هست . (سندبادنامه ص ۲۸۱) . اگر شما برسمت تدبیر من نروید و سخن مرا نامؤثر شناسید به شما همان رسد که به بوزینگان رسید . (سندبادنامه ص۸۰) . و تأثیر تیر حدثان که از شست قصد زمان گشاد میابد به جنهٔ جلال او نا مؤثر میماند . (سندبادنامه ص۱۱۸) .

ناموثق . [مُ وَ ثْ ثَ] . (ص مر کب) نامعتبر. نااستوار. که مورد وثوق‌واعتماد نیست .

ناموجود . [مَ] . (ص مر کب). مقابل موجود . معدوم :

زمانی کزفلک زاید زمان نابوده چون‌باشد
زمان بی‌جود اوموجود وناموجودبی‌مبداء.
ناصرخسرو .

ناموجه . [مُ وَ جْ جَ] . (ص‌مر کب) ناپسند . غیرمقبول . غیر صحیح . (ناظم-الاطباء) : ابوالحسن‌عباد این‌معنی‌وحرکت بغایت ناموجه وغیر محمود یافت.(تاریخ قم ص۱۴۳) .

— عذر ناموجه : نامقبول. غیرقابل قبول. ناپذیرفتنی .

— غیبت ناموجه ، غیبت‌بدون عذرموجه .

نامور. [وَ] . (ص مر کب) . از نام+ور [پسونداتصاف ودارندگی ، ازمصدربر (۱) بردن] .(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). نام آور . خداوند نام و آوازه . مشهور . معروف . (برهان قاطع). (آنندراج) . مخفف نام‌آور. کسیکه به دلیری یا دانش یا نیکی شهرت یافته باشد . (فرهنگ نظام) . معروف . مشهور . دارای نام‌نیک وآوازه . (ناظم الاطباء) . بلند نام . بانام . نامی . شهره . مشتهر :

برمرکب شاهان نامور یوز
ازبس هنر آمدبکوه‌وصحرا
ناصرخسرو.

نام قضاخرد کن ونام قدر سخن
یادست این سخن‌زیکی نامورمرا
ناصرخسرو.

درویش رفت ومفلس جمشید ازجهان
درویش رفت خواهی اگر نامورجمی.
ناصرخسرو.

---

(۱) Bar

مفخر شاهان به توانائی
نامور دهر به دانائی .
نظامی .

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام کنی ز همرهان داشت .
نظامی .

حال جهان بین که سرانش کهاند
نامزد ناموران کهاند .
نظامی .

بس نامور به زیر زمین دفن کردهاند
کز هستیش به روی زمین یك نشان نماند .
سعدی .

— نامور شدن و نامور گشتن: شهرت یافتن. مشهور و معروف شدن :

خاك روبی است بنده خاقانی
کز قبول تو نامور گردد .
خاقانی

و گر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند از او .
سعدی .

|| گرامی . ممتاز . ارزنده . با ارزش . نفیس. نامدار :

نامور تیغم با جوهر نور
ظلمت ننگ نگیرم پس ازین .
خاقانی .

چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است همه میوهدار . (گلستان) .

آن پیك نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان زخط مشکبار دوست .
حافظ .

نامور . (ع اِ) . خون. (منتهی الارب). دم . (المنجد) .

نامور. (اِخ) (۱) ایالتی است درقسمت جنوبی بلژیك با ۳۶۵ هزار نفر جمعیت . معادن زغال سنگ و آهن دارد . رود موز از آن می گذرد . کرسی این ایالت نیز نامور نامیده میشود وقریب ۳۲ هزار تن جمعیت دارد.

نامورة . [رَ] (ع اِ) دام گرگ. نامرة. (منتهی الارب) . چنگکی آهنین که صیاد قطعات گوشت بدان آویزد شکار گرگ را . از (المنجد) .

ناموری . [وَ] (حامص) . اشتهار . آوازه . (ناظم الاطباء) . شهرت داشتن . معروف ومشهور بودن. || نیکنامی. آبرو . عزت . (ناظم الاطباء) . سرافرازی .

ناموزون. [تَ] (ص مرکب) . ناسنجیده مخالف . ناساز . (ناظم الاطباء) . ناهنجار . ناهموار . زمخت :

عیسی دورانم و این کور شد دجال من
قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور
خاقانی .

و خاطرش از خطر جهالت و ضلالت او خایف و رنجور که کدام روز از جنون ناموزون او آفتی زاید. (سندبادنامه ص ۱۱۴)

|| ناپسند. (ناظم الاطباء). ناهم آهنگ . ناخوشایند . || شعری که وزن آن درست نباشد. (ناظم الاطباء).

ناموس . (اِ) (۱) احکام الهی . (برهان قاطع) . (۲) شریعت . (اقرب الموارد) . (المنجد) . قانون و شریعت واحکام الهی. (ناظم الاطباء) . هوالشرع الذی شرعه الله . (تعریفات) :

یکی روز بود که عیسی تعلیم میداد معتزله نشسته بودند و او ناموس می آموزانید . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۰) . یهودیان گفتند که ناموس داریم در ناموس ما مرگ بر وی واجبست که خودرا فرزند خدا ساخت . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۴۸) . مپندارید که آمدم تا ناموس و توریت باطل کنم ، نه نیامدم که منسوخ کنم . (انجیل فارسی ص ۶۰ بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

|| قاعده . دستور . (غیاث اللغات) . قانون . آئین : ثم وضع ناموساً عرف فیه من الذی ینبغی له أن یتعلم صناعة الطب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۵) . وچون حسن صباح بنیاد ناموس برزهد و ورع و امر معروف و نهی ازمنکر نهاده بود. (جوینی) و موافق این ناموس دیگر بوقت محاصره زن را با دو دختر به گرد کوه فرستاد . (جوینی). تاصیدی شگرف چون نظام الملك به اول وهلت در دام هلاك آورد و ناموس او را از آن کارهیبتی افتاد . (جوینی) .

|| وحی. (فرهنگ نظام). (اقرب الموارد) (المنجد). || ملائکه . (برهان قاطع) . ملائك . (غیاث اللغات) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) . رجوع به ناموس اکبر شود . || جبرئیل (ناظم الاطباء) . نام جبرئیل علیه السلام . (منتهی الارب) . (آنندراج). از (معجم متن اللغة) . از (انجمن آرا) . جبرئیل. (اقرب الموارد). رجوع به ناموس الاکبر شود .

|| صاحب راز. (غیاث اللغات) . صاحب راز، آگاه بر نهانی امر . (منتهی الارب) . (آنندراج). صاحب سر که مطلع از باطن کارتست . (فرهنگ نظام) . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . مردی که بباطن کار تو خصوصاً آنچه که از دیگران پوشاندهای آگاه است . از (معجم متن اللغة) . صاحب راز، آگاه بر باطن امر . (ناظم الاطباء) .

|| صاحب سر الملك . (معجم متن اللغة). راز دار . (تفلیسی) . (حسن خطیب) کسی که مخصوص، باشد بر آگاه بودن بر راز . (ناظم الاطباء) .

|| صاحب رازخیر (۳) . (ازمنتهی الارب). صاحب سر الخیر . (اقرب الموارد) . صاحب رازخیر (آنندراج) . صاحب سرخیر، مقابل جاسوس که صاحب سر شر است . (ازمعجم متن اللغة) .

|| سر . (معجم متن اللغة) . راز :

پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد . (گلستان).

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم .
حافظ .

— شکسته شدن ناموس ؛ آشکار شدن راز. برملا شدن سر : اگر من [کهشه ملکم] این معنی [توقیر و احترام نسبت به تو] پیش لشکر باتو کردمی ناموس تو شکسته شدی و ترا ازین لشکر رنج رسیدی [یعنی ، لشکر پی میبردند که تو اسکندرهستی ورسول نیستی]. (اسکندر نامه نسخهٔ خطی) . امیر حاجب قماج را بفرستاد تا غلام را از حرم [خلیفه] بدر آورد و خلیفه مقتدی بود ، ده هزار دینار میداد تا ناموس نشکنند نپذیرفت و غلام را قصاص کرد . (راحة الصدور راوندی) .

|| وعاء العلم. (اقرب الموارد).(معجم متن اللغة).

|| خانهٔ راهب. (فرهنگ نظام) بیت الراهب (اقرب الموارد).(معجم متن اللغة).(المنجد) . زاویهٔ راهب :

تأمور ، صومعهٔ ترسایان و ناموس آنان . (منتهی الارب) . || البعوض . (المنجد) .

|| دویبة غبراء کهیئة الذرة. (اقرب الموارد) (المنجد) . تلکع الناس ، تتولد فی الماء الراکد . (معجم متن اللغة) .

(۱) Namur

(۲) ازتازی، ازیونانی nómos بمعنی عادت وشریعت ، درعربی : « ناموس، صاحب راز آگاه بر نهانی امر، یاصاحب رازخبر ونام جبرئیل علیه السلام ، و مرد دانا ماهر درکار ، ولطیف المدخل ، وکازهٔ صیادودام آن ، و مرد سخن چین ، ومکر و حیلهٔ نهانی و خوابگاه شیر ، ناموسة مثله» [منتهی الارب] ونیز ، «وحی ، و خانهٔ راهب، ودر وغزن، وشریعت» [اقرب الموارد] ونیز درفلسفه بمعنی قانون وحکم آید. بمعانی دیگر مذکور درمتن مستعمل درفارسی است. (ازحاشیه ص ۲۱۰۶ برهان قاطع دکتر معین) . (۳) درنسخهٔ چاپی منتهی الارب که بدست ماست «صاحب راز خبر» چاپ شده است وظاهراً اشتباه چاپی است ، این اشتباه را بعض فرهنگ نویسان که از منتهی الارب گرفته اند عیناًنقل کردهاند ، صحیح آن «صاحب رازخیر» مقابل «صاحب راز شر ، بمعنی جاسوس» است .

||خوابگاه شیر. (منتهی الارب). (آنندراج). عریسة الاسد. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). خوابگاه شیر. بیشه. مأوای شیر (ناظم الاطباء). عرین الاسد. (المنجد). کنام شیر. (یادداشت مؤلف). ناموسة. رجوع به ناموسة شود.

|| کازهٔ صیاد. (منتهی الارب). (دهار). (آنندراج). کازهٔ صیاد. (غیاث اللغات). کمین گاه صیاد. (برهان قاطع). کمین گاه یوشالی صیاد. (فرهنگ نظام). قترة الصائد (اقرب الموارد). از (تاج العروس). (المنجد). کمین گاه صیاد. (ناظم الاطباء). کمین گاه که صیاد صیدرا درآن کمین کند. از (معجم متن اللغة). حفره ای که شکارچی بهنگام صید پنهان شدن را در آن کمین می کند. از (المنجد). در کرمان این کمین گاه را «کومه» گویند. || خانهٔ صیاد. (حسن خطیب). ||دام صیاد. از (منتهی الارب). از (آنندراج). دام. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). شرك. [شَ رَ]. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد).

|| مرد دانا ماهر در کار. (منتهی الارب). حاذق. (فرهنگ نظام). (اقرب الموارد) (المنجد). مرد دانای ماهر درکار (آنندراج) حاذق فطن. (معجم متن اللغة). مرد حاذق ماهر. (ناظم الاطباء).

|| لطیف المدخل. (منتهی الارب). (آنندراج). من یلطف مدخله. (اقرب الموارد). من یلطف مدخله فی الامور. (معجم متن اللغة). ||مرد سخن چین (منتهی الارب). (آنندراج). سخن چین. (فرهنگ نظام). مرد سخن چین و نمام. (ناظم الاطباء). نمام. (اقرب الموارد) (المنجد). (معجم متن اللغة). || بسیار دروغگو (فرهنگ نظام). کذاب. (اقرب الموارد). (المنجد). ||مکر و حیلهٔ نهانی. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). مکر. خدعه. (فرهنگ نظام). مکر. خداع. (المنجد). مکر. خدیعة (معجم متن اللغة). مکر و حیلهٔ پنهانی. (غیاث اللغات). ماتنمس به من الاحتیال (اقرب الموارد). مکر و حیلهٔ پنهانی. تزویر و فریب نهفته. (ناظم الاطباء) :

ز کژی نشد راست کار کسی
به ناموس رستن نشاید بسی.
اسدی.

گفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس. (اسرار التوحید ص ۱۰۳).

که میداند که مشتی خاك محبوس
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس.
نظامی.

فلك با اینهمه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن سنگ.
نظامی.

چندازین ناموس و تزویر وریا
توبه کن زین هرسه و دیندار باش.
عطار.

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه.
سعدی.

ناگاه برسر دروازه طبلی زدند و نعره بر آوردند... گفتند اتابك زنگی به جوار رحمت حق تعالی پیوست... من آنرا زیجی دانستم و ناموسی پنداشتم ساعت به ساعت خبر شایع تر می شد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان). || ریا. ریاکاری. سالوس :

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت،
برو جان بابا به اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق بربست هیچ.
سعدی.

|| سیاست. تدبیر. (غیاث اللغات). بلتیك: شاه جواب داد که تو در میدان آی که من خود بیایم و او خود هنوز رنجور بود، این سخن بهر ناموس می گفت اما مراد او این بود که احوال برادر باز داند. (اسکندر نامه). شاه چون این پیغام بشنید گفت هرسه را بگیرید و این ناموس بود مقصود شاه یك چیز بود تا سهمی عظیم در افتد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). و شاه البته بدان حصار هیچ نمیتوانست کردن والاچه فم بود و شاه آنهمه [تهدیدها که میکرد] از بهر ناموس میکرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی). ملك را بگو که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب باجهانداران دیگر مصلحتی و ناموس است الابا تو که اعتقادیست. (تاریخ طبرستان).

بناموس رایت همی داشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند.
نظامی.

|| بانگ. (برهان قاطع). بانگ. صدا. (غیاث اللغات) بانگ. آواز. صدا. غوغا. (ناظم الاطباء). || آوازه. اشتهار. (ناظم الاطباء). آوازه. (برهان قاطع).

باقی به قول شاعر طوس است درجهان
ناموس شیرمردی کاووس و تهمتن.
سلمان ساوجی.

||ادعا. کبر. عجب. خود پسندی. نخوت. خودستائی :

اگر با نام و با ناموس باشی
نباشی مرد ره سالوس باشی.
ناصرخسرو.

گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
نه هرکه دوبیت گفت لقب خاقان برد.
کمال اسماعیل.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما.
مولوی.

چون بگوئی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به.
مولوی.

بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست.
سعدی.

روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس
هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم.
سعدی.

نیاز باید وطاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای.
سعدی.

ونیز رجوع به ناموس گر شود.

|| آبرو. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). عزت. نیکنامی. قدر. سرفرازی (ناظم الاطباء). نیکنامی. (غیاث اللغات). حرمت. عرض. اعتبار : هرمط عرضه، درید ناموس وی را و زشت گردانید. (منتهی الارب). هرد، طعن کردن در ناموس کسی. (منتهی الارب). تهتیر، زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). هتر، زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). ابترك فی عرضه، عیب کرد در ناموس او و دشنام داد. (منتهی الارب).

— ناموس شکستن: بی قدر واعتبار کردن. رسوا کردن. از قدر وقیمت ورواج انداختن. بی رونق کردن. بی حرمت کردن: پس زردشت گشتاسب را بفرمود که با خرزاسب صلح کردهٔ که او ترا دشمن است و بجادوئی ایدون نموده است رعیت خویش را که گشتاسب چاکر من است و اسبی از مرکوبان خاص خویش برسم نوبت خدمت بدر من فرستاده است بارکیب دار خاص را تا نوبت خدمت من دارد، کس بفرست تاترا معلوم شود، گشتاسب معتمدی را بفرستاد بتعرف این حال، باز آمد و گفت مرکوب خاص تو دیدم بارکیب دار تو بر در او به نوبت ایستاده و از او پرسیدم که اینجا چه میکنی مرا جواب داد که مرا ملك گشتاسب این فرستاده است تا برسم خدمت این اسب را به نوبت اینجا بدارم. گشتاسب چون این بشنید تافته شد. زردشت اورا فرمود که باخرزاسب حرب کن با او صلح نشاید کردن وآن اسب نوبت را از درگاه او دور کن و ناموس او بشکن که او جادوست. گشتاسب فرمان زردشت کرد و صلح میان خویشتن وخرزاسب بشکست و کس فرستاد کین اسب من ونوبت دار از درخویش دور کن وحرب مرا بیارای. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی
شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در.
امیرمعزی.

شکر زلعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا به زلف تو ناموس مشک ناب شکست.
اثیر اخسیکتی.

پادشاه را خشم آمد و گفت اینهمه گناه من است که رعیت را چنین مستولی بکرده‌ام بعد از این داد و عدل نباید کردن و الا پادشاهی را ناموس شکسته شود. (اسکندرنامهٔ خطی).

باقبال شه راه بربستمش
همه نام و ناموس بشکستمش.
نظامی.

هر که لعل شکر ینش دید گو نامش مبر
ز آن سبب کز نام او ناموس شکر بشکنند.
مجیر بیلقانی.

و برعقب ایشان لشکر تا دینور برفت ناموس ایشان شکسته شد. (جوینی).

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.
حافظ.

— برداشتن ناموس.
درعهد او جماعتی از نامعتمدان خوارج سنی لقب خواستند که خاندان عباسیان را حرمت و ناموس بردارند. (کتاب النقض ص ۴۱۳).

— بردن ناموس.
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند.
حافظ.

— رفتن ناموس.
سدیر و خورنق را از حسن مبانی آن ناموس میرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۱).
نخواست که خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد و ناموس آن ملک بر دست او برود. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۶).

— رعایت ناموس؛ پاس آبرو. حفظ صورت ظاهر:
از برای رعایت ناموس
می کشم بر گرسنگی آروغ.
ابن یمین.

— بناموس؛ برای حفظ ظاهر. پاس حیثیت و آبرو را:
بر بسته بناموس دوالی بمیان ران
حقا که دوالیست که نامش ذکر آمد.
سوزنی.

— عرض و ناموس گفتن، فعل اتباعی است بمعنی دشنام عرض دادن کسی را. (یادداشت مؤلف).

— ناموس و ننگ؛
روز مصاف و گه ناموس و ننگ
هر یکی از ما چو یکی اژدهاست.
فرخی.

— ناموس و نام.
همه کار جهان ناموس و نام است
وگرنه نیم نان روزی تمام است.
عطار.

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد.
سعدی.

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق.
سعدی.

تا موجب دوام نام و ناموس گردد. (رشیدی).

|| توقع حرمت از خلق داشتن. (غیاث اللغات).

|| جنگ و جدال. از (برهان قاطع). جنگ. (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به ناموسگاه شود. || فضیحت. بدنامی. رسوائی. (ناظم الاطباء). || خجالت. شرمساری. عار و حیا. (ناظم الاطباء).

|| عصمت. عفت. از (برهان قاطع). (غیاث اللغات). (۱) شرم و عصمت. (بهار عجم). شرم. عصمت. عفت. (آنندراج). عصمت. پارسائی. پاکدامنی. عفت. (ناظم الاطباء). عفاف. (ناظم الاطباء). حیا. عفت. رجوع به ناموس پرست شود.

— بی ناموس؛ بی عفت. بی حیا.

|| صاحب سرا و خانه و منزل باشد. (برهان قاطع). خداوند خانه و سرای. خداوند منزل. (ناظم الاطباء).

|| در فلسفه: قانون. حکم. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). سنتی که حکما نهند عامه را برای مصلحتی. (یادداشت مؤلف).

|| زوجه و زن‌های متعلق به یک مرد مثل مادر و خواهر و دختر و جز آنها. (فرهنگ نظام). مادگان از یک خانوار. (ناظم الاطباء). رجوع به ناموس پرست شود.

ناموس اکبر. [سِ اَ بَ] (اِخ) جبرئیل. (اقرب الموارد). از (ناظم الاطباء). (السامی). کنایه از جبرئیل است. (برهان قاطع). لقب جبرئیل علیه السلام. (آنندراج). از (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات).
مرحوم دهخدا چنین یادداشت کرده است: کلمهٔ یونانی است (۲) و بمعنی جبرئیل نیست و این معنی جبرئیل را بغلط از این حدیث فهم کرده‌اند: حدثنی احمد بن عثمان المعروف به ابی الجوزاء... قال رسول الله... ثم قال: اقراء، قلت: ما أقراء؟... قال: اقرء باسم ربک الذی خلق. فقرأت فأتیت خدیجة فقلت لقد شفقت علی نفسی... ثم انطلقت بی الی ورقة بن نوفل بن اسد. قالت اسمع من ابن اخیک. فسألنی فاخبرته خبری فقال هذا الناموس الذی انزل علی موسی ابن عمران. [تاریخ محمد بن جریر طبری] ورقة بن نوفل مرادش همان قانون خدای یگانه پرستی بود و «هذا» به «خبر» راجع است نه «جبرئیل». ولی چون تصور رفته است که مرجع ضمیر جبرئیل است ناموس و سپس ناموس اکبر را لقب جبرئیل یا نام او گفته‌اند. (یادداشت مؤلف).

|| قاعده و دستور بزرگ و شریعت، چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر و سیاست است. (آنندراج). (از غیاث اللغات).

ناموس الاکبر. [سُل اَ بَ] (اِخ) جبرئیل. ناموس اکبر. رجوع به ناموس اکبر شود.

ناموس پرست. [پَ رَ] (ص مرکب) غیور. که از عرض خویش دفاع کند. ذائد.

ناموس پرستی. [پَ رَ] (حامص) غیرت. عمل ناموس پرست.

ناموس ده. [دِ] (اِخ). از دهات دهستان اهلمر ستاق بخش مرکزی شهرستان آمل است، در ۶ هزارگزی شمال غربی آمل بر کنار جادهٔ شوسهٔ آمل به محمودآباد در دشت معتدل هوای مرطوبی واقعست و ۸۰ تن سکنه دارد اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند، آبش از چشمهٔ بولید و رودخانهٔ هراز تأمین میشود، محصولش برنج و حبوبات است و شغل مردمش زراعت. راه مالرو دارد، از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰) و نیز رجوع به (سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص ۱۵۱) شود.

ناموسگاه. (اِ مرکب) کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ هم آمده است. (برهان قاطع). (آنندراج). میدان جنگ. رزمگاه (ناظم الاطباء). جنگ گاه، و هنگامهٔ مرد آزمائی. (فرهنگ خطی)

ناموس گر. [گَ] (ص مرکب). دعوی دار. اهل ادعا. مدعی:
عیب خرند این دو سه ناموس گر
بی هنر و برهنر افسوس گر.
نظامی.

ناموسة. [سَ] (ع اِ) خوابگاه شیر. (منتهی الارب). عریسة الاسد (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

ناموسی. (اِ منسوب) منسوب به ناموس و نام نیک و نیکنامی. (ناظم الاطباء).

— بی ناموسی؛ رسوائی و بدنامی. (ناظم الاطباء). فضیحت. پاس ناموس دیگران نداشتن. به ناموس و حرم دیگران تجاوز کردن. بی عفتی. بی عفافی. بد چشمی. ناپاکی. || امر ناموسی؛ حیثیتی، شرفی.

(۱) باین معنی امروزه بیشتر متداول است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

(۲) Nómos.

|| بروگیان . نازنینان :
کجایای دارند باروسیان
چنین نازنینان وناموسیان .
نظامی .

ناموسیة . [ئ ی یَ] (ع اِ) لغت عامیانهٔ عربی است ، پارچهٔ که برسر ناموس [اهل حرم] افکنند پنهان داشتن روی او را از چشم نامحرمان و فصیح آن کله است . (ازمعجم‌متن‌اللغه) .

ناموضع. [مَ ضِ] (ق وصفی) نه بموضع خویش .نه‌بجای خود . نابجایگاه . بی‌جا .
نردخدمت چون بناموضع بباخت
شیرسنگین را شقی‌شیری شناخت
مولوی .

ناموفق . [مُ وَفْ فَ] . (ص‌مرکب) . موفق نگشته . توفیق نا یافته . ناکامروا . ظفر نایافته .

ناموکام. [مُ] . (ترکیب‌عطفی). نامدار وکامروائی :
زگیتی براو نام وکام اندکیست
ورا مرگ بازندگانی یکیست .
فردوسی .
زقیصر پدر مادر شیرنام
که پاینده‌باد ابراونام‌وکام
فردوسی .
کجا آنکه برکوه بودش کنام
بریده زآرام واز کام‌ونام .
فردوسی .

نام ولان [وَ] (اِخ) دهیست از دهستان حسن وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد . در ۱۱ هزار گزی جنوب غربی اشتر ویك هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه‌درجلگهٔ‌سردسیر واقعست و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش‌از سراب‌امیری تأمین میشود محصولش غلات وبرنج وحبوبات ولبنیات وپشم‌است و شغل مردمش زراعت و گله داری ، راه مالرو دارد این ده شامل دو قسمت بنام های نام‌ولان بالاونام‌ولان‌پائین‌است.از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص ۳۵۳) .

نام‌ونان . [مُ] . (ترکیب عطفی) . جاه و مال . مکنت و ثروت :
ای‌من ز دولت توشده مردم
وزجاه تورسیده به نام ونان .
فرخی .
هر ساعتی بشارت دادی مراخرد
کاین‌حله‌مرترابرساند به‌نام‌وکام.
فرخی .
همه‌جهان زپی‌نام ونان دوند همی
زخدمت‌توهمی‌نام‌حاصل آمدونان.
فرخی .
نام و نان است مراد همه خلق ازهمه شغل.
ازرقی .
بحرکفا از کرم در همه‌عالم توئی
کاهل هنررا زتست‌قاعدهٔ‌نام‌ونان.
خاقانی .
آسمان گرید بر آنان کزدرش برگشته‌اند
پیش غیری‌جان بطمع‌نام و نان افشانده‌اند
خاقانی .

نام‌ونشان . [مُ نِ] . (ازاتباع) .هویت. عنوان . اسم و رسم :
که دانست نام ونشان فرود
کز اوشاه را دل بخواهد شخود .
فردوسی .
بپرسید از ایشان یکی راهبان
که بامن بگوئید نام و نشان .
یوسف وزلیخا .
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نگذارد همی از دشمن‌شه نام ونشان.
فرخی .
تا زمیخانه ومی نام و نشان خواهد بود
سرما خاك‌ره پیرمغان خواهد بود .
حافظ .
— به نام و نشان رسیدن ، صاحب اسم و رسم شدن . به تشخص رسیدن . شاخص و معنون و معروف شدن . صاحب عنوان و اعتبار ونام و آوازه گشتن :
نام ونشان صدرگرفت این خجسته شاه
کزوی هزار صدر به نام ونشان رسید .
سوزنی .
— بی نام و نشان ،گمنام . نامعروف . ناشناس . غیرمعنون. که سرشناس وصاحب اسم و رسم و آوازه‌ای نیست :
یاکرده زنام من بی نام ونشان یاد
کلك‌گهر افشان بکف فخر بشر بر .
صباحی .
— بی‌نام ونشان شدن :
۱ - فنا شدن محوو نیست و نابودگشتن :
هرکجا سکه شد به نام و نشانش
بخل بی نام و بی‌نشان باشد .
انوری .
۲ - فراموش‌گشتن . از نظرهاافتادن .
|| سجل . فرهنگستان این کلمه را بجای سجل اختیار کرده است :نام ونشان‌هر کس وسیلهٔ‌شناختن اوست.(ازلغات‌فرهنگستان).

نام‌وننگ.[مُ نَ] (ترکیب‌عطفی)آبرو. حیثیت . اعتبار :
سپه‌را بدوبست فرمان جنگ
بدوباز گردد همه نام‌وننگ.
فردوسی .
که چون او نبودست شاهی به جنگ
نه در بخشش وکوشش ونام وننگ.
فردوسی .
دل من بجوش آید از نام و ننگ
بهنگام بزم اندر آیم به جنگ .
فردوسی .
ز بهرزن وزاده و نام و ننگ
هراسان بود سر نپیچد ز جنگ .
فردوسی .
پنهان گریم زچشم مردم
زیراکه‌جهان نام‌وننگست
انوری .
نه خاقانیم نام‌گم کن مرا
که شدنام وننگی که من داشتم .
خاقانی .
گرمرد نام‌و ننگی ازکوی ماگذرکن
مانننگ‌خاص وعامیم‌از ننگ‌ماحذرکن
عطار .
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
ازنام وننگ‌آزادشد نیکست‌این بد نام ما.
عطار .
تاکی سرنام وننگ‌داریم
زیراکه‌نه مردننگ‌ونامیم
عطار .
فخری که از وسیلت دونی بتورسد
گرنام وننگ‌داری از آن‌فخرعاردار
اوحدی .
ایدل‌مباش اینهمه در فکرنام‌وننگ
درعشق کی کسی طلب ننگ ونام کرد.
زرگراصفهانی.
عقل‌گویدعشق را بدنامی است
عشق را پروای نام وننگ‌نیست
وصال .
هجوم‌عشق‌دل را تنگ دارد
کجاپروای نام وننگ دارد .
وصال .
— نام و ننگ جستن :
نه استادکس پیش او در بجنگ
نجستند یکی با او نام و ننگ .
فردوسی .
کسی باستاره‌نکوشد بجنگ‌زار
نه باآسمان‌جست کس‌نام وننگ.
فردوسی .
به میدان فرستید باساز جنگ
بجوئید نزدیك ما نام و ننگ .
فردوسی.
امانفس خشم گیرنده باویست نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن و چون بروی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن . (تاریخ‌بیهقی ص ۹۶) .
چه خوش کاریست نام و ننگ جستن
زبان مردم بیگانه بستن . ؟
— نام و ننگ آوردن :
سران سواران بجنگ آورد
برآن دشت بر نام و ننگ‌آورد .
فردوسی.
— با نام وننگ ، باغیرت :

نکردی به شهر مداین درنگ
دلاورسری بود بانام و ننگ .
فردوسی .

— نام و ننگ را ، و بهر نام و ننگ ، پاس آبرورا ، برای حفظ حیثیت :

بامن ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
و ز بهر نام و ننگ یکی تیغ بر کشید
بشارمرغزی .

|| روز نام و ننگ ، روز جنگ . روز هنر نمائی و زورآزمائی :

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلک بر گردن آویزدشناو نیم لنگ او .
فرخی .

نامؤید . [مُ ءَ یْ یَ] (ص مرکب) بی تأیید . ناموفق . تأییدناشده . مقابل مؤید . رجوع به مؤید شود .

نامویه . [یَ] (اِ) زنی را گویند که بغیر ازیك شوهر ندیده و به مرد دیگر نرسیده باشد ومیان او وشوهرش نهایت الفت ومحبت واتحاد باشد . (برهان قاطع) (۱) (از جهانگیری) (۲) (از آنندراج) (ازانجمن آرا) . زنی که یك شوهر بیش ندیده . زن مهربان بشوهر . (از ناظم الاطباء) . و نیز رجوع به (رشیدی) و (انجمن آرا) . (آنندراج) شود .

نامه . [مَ یا مِ] (اِ) پهلوی «نامك» (۳) [کتاب] مأخوذ از «نام» ، کردی «نمه» (٤) [: مراسله] . از (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین ص ۲۱۰۷) مکتوب . قرطاس قرطس . قرطس . (منتهی الارب) . کتابت (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرا) کاغذی که بنام کسی نوشته شود . (فرهنگ نظام) نوشته . مکتوب . رقعه . تعلیقه . خط . کتابت (ناظم الاطباء) . مراسله . مرقومه . (لغات فرهنگستان) . رقیمه . کاغذ که بکسی نویسند :

سخن نیز نشنید ونامه نخواند
مرایش تختش بپایان نشاند .
فردوسی .

سرنامه بود از نخست آفرین
زدادار برشهریار زمین .
فردوسی .

فرستاده آمد چوباد دمان
رسانید نامه بر پهلوان .
فردوسی .

نامهٔ نا نوشته برخواند
خاطرپاك او بروز هزار .
فرخی .

نامه نویسد بدیع ونظم کندخوب
تیغ زند نیك وبهنه بازدوچوگان .
فرخی .

همچو نوباوه برنهد برچشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد .
فرخی .

خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامه ها نوشت به انکار وی وملامت . (تاریخ بیهقی ص ۲۹٤) . نمازدیگر وزیر واستادم برگشتند بدیوان ومرا بخواندند ونامه نسخت کردن گرفتم . (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹) هرنقطه که از نوك خامهٔ او بر دیباچهٔ نامه می چکید خالی بود برروی فضل . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳٦) .

چودیرآیدت پاسخ نامه باز
بدان کاوفتاده ست کاری دراز .
اسدی .

به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دلشاه دانندازاوی .
اسدی .

نیست بر عقل میرهیچ دلیل
راهبرتر ز نامه های دبیر .
ناصرخسرو .

اینك پدرت نامهٔ چرخست سوی تو
مرفعل چرخ راجزازین نامه برمخوان .
ناصرخسرو .

دل تو نامهٔ عقل وسخنت عنوانست
بکوش سخت ونکو کن ز نامه عنوان را .
ناصرخسرو .

نامه نوشتم به خون دیده ولیکن
هیچ نماند زخون دیدهٔ گریان .
بوالفرج .

توباز به صحبت من ای جان جهان
چون نامه دوروئی وچوخامه دوزبان
عبدالواسع .

آن روز که جان نامهٔ عشق توبخواند
دل دست زجان بشست ودامن بفشاند .
انوری .

وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر
به پیك تیرورخ تیغ خونفشان باشد .
اثیراومانی .

چون سوی تونامه ای نویسم زنخست
یا ازپی قاصدی کمر بندم چست .
خاقانی .

این سر بمهرنامه بآن دلستان رسان
کس راخبرمکن که کجامی فرستمت .
خاقانی .

دیر شد تانامه ای از تو نیامدسوی ما
گرچه چندین قاصدان نامه برباز آمدند .
کمال اسماعیل .

مهراز سرنامه بر گرفتم
گفتی که سر گلابدان است .
سعدی .

گوینده راچه غم که نصیحت قبول نیست
گرنامه رد کنند گناه رسول نیست .
سعدی .

نامه سهل است نوشتن بتولیکن ترسم
که تو آن نامه نخوانی که درآن نام منست .
اوحدی .

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی
گردون ورق هستی مادر ننوشتی .
حافظ .

صدنامه فرستادم وآن پیك سواران
پیکی ندوانید وپیامی نفرستاد .
حافظ .

ما چودوریم ازدرت آخر گهی
نامه ای بنویس و پیغامی بده .
شاهی .

چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با نامه وخامه درددل می گویم .
جامی .

---

(۱) رشیدی گوید ، «معنی ترکیبی آن منسوب به «نام» یعنی در آن کار نامدار و نامور گشته» شاید از ، نام + ویه [پسوند] = ôe که معرب آن ویه [به فتح واو] است مانند شیرویه ، سیبویه ، مسکویه . (ازحاشیهٔ ص ۲۱۰۷ برهان قاطع دکترمعین) .

(۲) مؤلف فرهنگ نظام در معنی نامویه با نقل از جهانگیری که ، «زنی را گویند که جزیك شوی بمرد دیگری نرسیده باشد ومیان او وشوی او نهایت محبت و اتحاد بود وآن رابهندی سهاگن گویند ، حکیم سنائی فرماید : صولت او در آن صف ناورد زن نامویه بر کند از مرد» می افزاید : در هندی سهاگن زن شوهر داراست ، شرط دیگری ندارد و لفظ نامویه هم مرکب از نا [، نه] و مویه [، زاری] است وبمعنی زنی که مویه نکرده وشوهرداراست ومعنی شعر اینست که ممدوح در جنگ زن شوهردار رابی شوهر می کند .

(۳) Nâmak .   (٤) Namé .

چون ز سوز دل خود نامه نویسیم به یار
الف آه بود نامهٔ پیچیدهٔ ما .
مشفقی تاجیکستانی .
کرده تحریر غمت در نامه هرجا مشفقی
خامهٔ او همچونی در نالهٔ زار آمده‌ست.
مشفقی .
زبس در نامه شرح آرزومندی رقم کردم
قلم شد سر گران از نامهٔ مهر و وفای من
مشفقی .
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من
اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ .
هلالی .
در فراقت مینویسم نامه وازدست من
خامه خون میگرید وخط خاک برسر میکند .
فیضی .
آنکه صد نامهٔ ما دید وجوابی ننوشت
سطری ازغیر نیامد که کتابی ننوشت
نظیری .
دروصالی که شود زود میسر مزه نیست
چندروزی بمیان نامه و پیغام خوش است.
طالب .
من که باشم کز چومن بیقدر یاد آورده‌ای
نامه از رشك همین معنی بخود پیچیده است.
کلیم .
تارفت بدونامهٔ ننوشته فرستم
یعنی که زهجران توام دیده سفید است .
کلیم .
بوسه رادرنامه می‌پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ ازعاشقان پیغام را.
صائب .
قاصدان رایك قلم نومید کردن خوب نیست
نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت .
صائب .
زهر کس نامه‌ای آید زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب مارا پاره می‌سازد .
صائب .
که نامهٔ من مسکین برد بسلطانی
که ره ببام ندارد کبوتر حرمش .
عاشق اصفهانی
نامهٔ ما را اگر از تنگ نتوانی گرفت
میتوان ازعجز قاصد یافتن پیغام ما .
عاشق .
قاصدادای نامه‌تواند نه‌عرض شوق
حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود .
امینی شاملو .
تا چند زخون مژه در کوی تواحباب
صدنامه نویسند وجواب ازتو نخواهند .
فروغی .
آخرسرما را بمکافات بریدند
درنامهٔ او بسکه سرخامه بریدیم .
فروغی .

یك دلارام دی درآمدم ازدر
نامه‌ای آوردسر به مهر زدلبر
قاآنی .
چون شرح اشتیاق نویسم که نامه را
شوید سرشك وگریه امانم نمیدهد
دهقان سامانی .
چگونه نامه توانم نوشت برمحبوب
که اشك دیدهٔ من شستشو کند مکتوب.
دهقان .
زشیرین برزبانش نام هم نیست
سزای نامه وپیغام هم نیست .
وصال .
فرستی نامه‌ای همراه او نیز
عباراتی سراسر شکوه‌آمیز
وصال .
به‌افسون رای خسرو را برآن داشت
که می‌باید بشیرین نامه بنگاشت .
وصال .
هزارنامه نوشتی بدیگران زوفا
بنام ما ننهادی به‌کاغذی قلمی.
طایر شیرازی .
برای آنکه ازشوق ارنمیرم میرم ازغیرت
جواب نامه‌ام رااز خط اغیار بنویسد .
طایر .
زسوز عشق هر گه‌می نویسم نامه دلبررا
فتداز نامه‌ام آتش بروبال کبوتر را .
طایر .
درانتظار تو مرغی گر از سرم گذرد
زجاجهم که مگر نامه‌ای رسید ازتو .
لسانی .
بگیر ازدست قاصد نامه‌ام را گر نمیخوانی
ندارد گرچه واکردن بهم پیچیدنی دارد.
راقم .
صدنامه نوشتیم وجوابی ننوشتی
اینهم که جوابی ننویسند جوابیست
راغب تبریزی.
نشان یافتن صدهزارمضمون است
نخوانده نامهٔ مارا چودوست پاره کند.
جعفر ساوه‌ای.
جواب نامه‌ام ازبس زجانان دیرمی آید
جوان گرمیرود قاصد بکویش پیرمی آید
معلوم شبستری .
بسی خشنودمی آید بسویم قاصدش گویا
که‌غیراز نامه حرفی از زبان یارهم دارد .
میلی .
چوخواهم نامه‌ات بربال مرغ نامه وبربندم
نخست از رشك مرغ نامه‌بر را بال بربندم
عذری .
خواهی‌ای قاصدا گر نامهٔ توخوانده شود
به که پیشش بنهی نامه ونامم نبری .
محمدمیرك صالح .

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی ازنامه
بدستی نامه ازقاصد بدستی چشم ترگیرم.
هدایت .
زشوق آن خط مشکین چومهر ازنامه برگیرم
اگرصد بار خوانم تا بپایانش زسرگیرم .
هدایت.
درد دل را حالیا در نامه می‌پیچم که کاش
دل بدرد آید ترا برحال غم‌انگیز ما .
ممتاز .
توقاصد ارنفرستی ونامه ننویسی
ازین طرف که منم‌راه‌کاروان بازاست .
قاسمی .
رسیدقاصدم ازپیش یارومیگوید
گرفت نامه‌وازهم‌درید و هیچ نگفت .
؟
خرم آندم که زدرقاصد دلدارآید
نامه ناخوانده هنوز ازعقبش یارآید .
؟
ازبرای نامهٔ ما قاصدی درکارنیست
کاروان اشك مامنزل بمنزل میرود.
؟
ندارد نامه‌ای قاصد بکف امازکوی او
بسی خرسند می آید ندانم چیست پیغامش .
؟
احوال ما زحوصلهٔ نامه بیش بود
برخی ازآن ببال کبوتر نوشته‌ایم
؟
نامهٔ من میرود نزدیك دوست
کاشکی من نامهٔ خود بودمی .
؟
مردم دیده بپای قلم افتدهردم
که مرا نقطهٔ حرفی کن وبانامه فرست
؟
منت ازبال کبوتر نکشم ای صیاد
خود بخود نامهٔ من شوق پربدن دارد.
؟

|| کتاب، همچون شاهنامه وفرس‌نامه وبازنامه وامثال آن.(برهان قاطع). کتاب(آنندراج). (جهانگیری).(انجمن آرا).(ازناظم الاطبا). هر نوشته و کتاب مثل شاهنامه ومرزبان نامه (فرهنگ نظام) . صحیفه(ربنجنی). کتاب. صحیفه. (السامی)سفر.قط.(ترجمان القرآن) سفر . طرس . (دهار) . ذبر . کتاب . قط ملیکة . لسان . ملظه [مُ لَ ظَ ظ] صحیفه. (منتهی الارب) :
سرانجام آغازاین نامه کرد
جوان بودچون سی وسه ساله‌مرد
بوشکور .
بگویش که من نامهٔ نغزناك(۱)
فراز آوریدستم از مغزپاك .
بوشکور.

(۱) ن . ل . نغزپاك .

بدین نامه من دست کردم دراز
بنام شهنشاه گردنفراز .
فردوسی .
یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدان اندرون داستان .
فردوسی .
نبیند کسی نامهٔ پارسی
دو بیور به ابیات صد بار سی .
فردوسی .
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور .
فرخی .
نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است
شعر خوارزمی با شعر تو لامانی .
فرخی .
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود .
امیرمعزی .
گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بد اصل میپوند .
لبیبی .
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه
یکره برخود به تأمل بخوان .
ناصرخسرو .
زنامه‌های کهن نام خسروان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور
ناصرخسرو .
بخوان آن نامه کاندر نامهٔ خویش
نشان دادت بسی آن مرد تازی .
ناصرخسرو .
بر گل نو زند واف مطرب بی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند
سوزنی .

|| نامهٔ اعمال . نامه‌ای که فرشتگان نیک و بد هر کس را در آن نویسند :
تا بهنگام خواندن نامه
خجلی نایدت به روز نشور .
ناصرخسرو .
بیشتر آنکه ازین خانه بخوانندم
نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم .
ناصرخسرو .
بنامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم .
ناصرخسرو .
آن نامه نشان روسیاهی
نامش چو نوشته شد گواهیست .
نظامی .
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد .
مولوی .
بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار .
مولوی .
نامهٔ عیب کسان گیرم که برخوانی چو آب
نیم حرف از نامهٔ خود برنمی‌خوانی چه سود .
اوحدی .
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی
که نبود از سفیدی جای مدی .
وحشی .
منم چون نامهٔ خود روسیاهی
سیه رومانده‌ای بی روی و راهی
وحشی .
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه من است .
قاآنی .

رجوع به نامه سیاه شود .

|| فرمان . (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . حکم منشور پادشاهان. (آنندراج) . (انجمن آرا) :
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
برنام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد .
دقیقی .

ومنشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده . (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶)
نامهٔ آزادی آمده است سوی من
پنهان درشد زخلق در دل و جانم .
ناصرخسرو .

|| روزنامه. جریده. مجله. در تداول امروز مطبوعاتی که بصورت روزانه یا هفتگی یا ماهانه نشر شود .

|| دستورالعمل . سرمشق (ناظم الاطباء) .

|| خط تعلیق را نیز گویند باعتبار اینکه احکام و فرامین را بـه آن خط مینویسند (برهان قاطع) .خط تعلیق (ناظم الاطباء).

|| بمعنی سیلاب هم آمده است (۱) (برهان قاطع) . سیلاب . توجبه . (ناظم الاطباء) .

|| آئینه . مرآت . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— بصورت مزید مؤخر بآخر اسم آید . آئین نامه . اجاره نامه . اجازه نامه. اندرز نامه . بارنامه . بازنامه . باشنامه . بخشنامه. برنامه . بیان نامه. بیزاری نامه . بیع نامه . پندنامه. تسلیت نامه. توبه نامه . خدای نامه . خوابنامه . دعانامه . دعوت نامه . روزنامه . روشنی نامه . زیارت نامه . ساقی نامه. سالنامه. سفرنامه . سوگنامه . سوگند نامه. شاهنامه. شبنامه . شناسنامه . شهادتنامه . صلح نامه . طلاقنامه . عقدنامه . عنایت نامه . فالنامه . کارنامه . کابین نامه . کاهنامه . گذرنامه . گزارشنامه. گزارنامه. گزاره نامه. گشادنامه. گنج نامه. گواهی نامه . لعنت نامه. لغت نامه. مرامنامه. مغنی نامه . مناقب نامه. منقبت نامه. نظامنامه . نفرین نامه. ننگ نامه . ورنامه . وصیت نامه . وکالت نامه .

ترکیبات :

— نامهٔ اسرار ؛ نامهٔ اعمال . رجوع به نامهٔ اعمال شود .
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف
دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند .
ناصرخسرو .

— نامهٔ ایزدی: کلام الله. کتاب الله. قرآن .

— نامهٔ خاقانی ؛ فرمان پادشاهی . (ناظم الاطباء) .

— نامهٔ دلگشا : مکتوبی که خوشحالی و سرور آرد . (ناظم الاطباء) .

— نامهٔ همایون: فرمان همایون. (ناظم الاطباء).

نامة . [مَ مَ] (ع اِ) تأنیث نام است . (اقرب الموارد) . رجوع به نام شود . || حیاة النفس . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) حیات نفس . (منتهی الارب) . || حس وحرکة. نأمة. (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) حس. جنبش(منتهی الارب). معروفتر آن نأمة [باهمزه] است . (معجم متن اللغة) . || اسکت الله نامته؛ ای امامة (منتهی الارب): جرسه و ماینم علیه من حرکته : اماته . (اقرب الموارد) .

نامه آور. [مَ / مِ وَ] . (ص مرکب) . کسی که مکتوب می آورد . پیک. قاصد. (ناظم الاطباء). آورندهٔ نامه. نامه آورنده . نامه بر .

نامهٔ اعمال. [مَ / مِ یِ اَ] (اِ مرکب) کتاب کردار وافعال. (ناظم الاطباء) . آنچه ملکین موکلین بر هر تن از آدمی نویسند از اعمال زشت ونیکو بیوم الحساب را (یادداشت مؤلف) :
چون قیر گشت نامهٔ اعمال من زجرم
برمن وبال جرم زقطمیر و ازنقیر
سوزنی

نامه بستن. [مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) سر مکتوب را چسباندن ومهر کردن (ناظم الاطباء) . مکتوب را ختم کردن .

نامه بر. [مَ / مِ بَ] (ص مرکب) آنکه مکتوب می برد. پیک. قاصد (ناظم الاطباء) :
دیر شد تا نامه‌ای از تو نیامد سوی ما
گرچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
کمال الدین اسماعیل .
ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
سعدی .
آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست
آورد نامه‌ای زخط مشکبار دوست
حافظ .

— مرغ نامه بر: کبوتری که مکتوب می برد (ناظم الاطباء).

(۱) در جهانگیری و بنقل ازاو دررشیدی آمده است (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین)

بردند عرض حال ترا مشفقی بدوست
مرغان نامه بر بسخن میرسیده اند .
مشفقی .
شریك دولت خود را نمی توانم دید
به چشم غیرت من مرغ نامه بر تیرامت .
صائب .
چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم
نخست از رشك مرغ نامه بر را بال و پر بندم .
عذری بیگدلی

نامهٔ چهارم. [مَ یا مِ یِ چ ُ ر] (اِ خ) اشاره به فرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور وتوراة و انجیل نازل شده است . (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نامه‌خوان . [مَ یا مِ خا] (ص مرکب) خوانندهٔ نامه . آنکه نامه را میخواند .
|| آنکه نامهٔ اعمال خواند :
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند
بر آرم یك جهان فریاد ازین دل .
باباطاهر عریان .
|| کتاب خوان. خوانندهٔ کتاب .

نامه‌دان . [مَ یا مِ] (ص مرکب) . جزوکش. جزودان. تینگوئی که مکتوبات را در آن میگذارند . (ناظم الاطباء)

نامهربان . [مِ] (ص مرکب) بی‌محبت. جفاکار. (ناظم الاطباء) . بی‌رحم . سنگدل. که مهربان و بامحبت نیست مقابل مهربان :
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وآنکه به چشم و ابروی نامهربان دهد .
ظهیرفاریابی .
باد او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار .
حافظ .
ترك سر در هجر آن نامهربان خواهیم کرد
تاب دردسر نداریم آنچنان خواهیم کرد .
مشفقی .
مرا گر ترس جان خود نبودی نام آن مه را
بت نامهربان وظالم بی باك میکردم .
مشفقی .
بگو به راست ؟ بر نامهربانی
برنجی شیوهٔ یاری ندانی .
وحشی .
بگو کای ماه بی‌مهر جفاکار
بت نامهربان شوخ دلازار .
وحشی .
چو بیخود آید از جانی فغانی
شود نامهربانی مهربانی .
وصال .
مپندار اینچنین نامهربانم
که رسم مهربانی راندانم.
وصال .

نامهربانی. [مِ] (حامص) . بی‌محبتی . جفاکاری . (ناظم الاطباء) . عمل و صفت نامهربان. مقابل مهربانی. رجوع به مهربانی ونا مهربان شود .

نامهربانی کردن . [مِ کَ دَ] (مص مرکب). بی‌وفائی کردن. رجوع به نامهربان ونامهربانی شود .

نامه‌رسان . [مَ یا مِ رَ] (نف مرکب) رسانندهٔ نامه . قاصد . نامه‌بر . نامه‌آور . پیك :
بادسحری نامه‌رسان من و تست
ای بادچه مرغی که پرت باد درست
خاقانی .

نامه‌سفید . [مَ یا مِ سِ] (ص مرکب) صالح . نیك افعال . (آنندراج) . مقابل نامه‌سیاه .

نامه‌سیاه . [مَ یا مِ] (ص مرکب) کسی که نامهٔ اعمال وی سیاه و تیره باشد . (ناظم الاطباء) . گنهکار . بدکار . بدعمل :
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه‌سیاه و روی‌زرد .
مولوی .
من ار چه عاشقم ورندومست ونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند.
حافظ .

نامه سیاهی . [مَ یا مِ] . (حامص) نامه سیاه بودن . گنهکاری . تبهکاری . اثیم وگنه‌کار و بد عمل بودن صفت نامه سیاه . رجوع به نامه‌سیاه شود .

نامه‌سیه . [مَ یا مِ یَ] (ص مرکب) نامه‌سیاه . رجوع به نامه‌سیاه شود.

نامهٔ عمل. [مَ یا مِ یِ عَ مَ] (اِ مرکب) نامهٔ اعمال :
ملك از بهر نامهٔ عملت
خویشتن وقف کرده بر تهلیل .
انوری .
رجوع به نامهٔ اعمال شود .

نامه‌نگار . [مَ یا مِ نِ] (نف مرکب) نامه‌نویس. نگارندهٔ نامه . رجوع به نامه‌نویس شود . || روزنامه نگار . مدیر یا نویسنده جریده .

نامه نگاری . [مَ یا مِ نِ] (حامص) . عمل نامه‌نگار. نامه‌نویسی. نامه نوشتن. کتابت. رجوع به نامه شود . || روزنامه نویسی .

نامه‌نوشتن. [مَ یا مِ نِ وِ تَ] (مص مرکب) مکتوب نوشتن به کسی . (ناظم الاطباء) . رجوع به نامه وشواهدی که در ذیل معانی اول نامه مذکور افتاد شود .

نامه‌نویس. [مَ یا مِ نِ یا نِ] (ص مرکب) آنکه مکتوب و نامه مینویسد . کاتب . محرر . (ناظم الاطباء) .

نامه‌نویسی. [مَ یا مِ نَ یا نِ] (حامص) نامه‌نوشتن . شغل و عمل نامه‌نویس .

نامه‌ور . [مَ یا مِ وَ] (ص مرکب). نامه بر (ناظم الاطباء) . نامه آور . نامه‌رسان .

نامی . [یِ یا ی] (ع نف) اسم فاعل ازنمو [نُ مُ و و] (اقرب الموارد) رجوع به نمو شود .
|| بالنده. نمو کننده . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) (ناظم الاطبا) (غیاث اللغات) . بالان . روینده . رویا .
|| شجرونبات و حیوان و مقابل آن صامت است از قبیل سنگ و غیر آن . (از معجم متن اللغة) هرذیروحی [اعم ازنبات وحیوان] که رشد ونمو کند . مقابل صامت .
|| افزاینده . (السامی) . (مهذب الاسماء). افزون شونده . گوالنده . (ناظم الاطبا) گوالان . افزایش کننده . || ناجی . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . الناجی من هلکة . (معجم متن اللغة) .

نامی . [بایای مجهول] (اِ). مکتوب . کتاب . (ناظم الاطباء) . نامه . فرمان . (برهان قاطع) . رجوع به نامه شود.

نامی . (اِ) از، نام + ی [نسبت]، پهلوی: نامیك(1) بمعنی نامور. مشهور . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . (2) صاحب‌نام نیك . مشهور . معروف . (آنندراج) . (انجمن آرا) . کسی که نام نیك او مشهور شده باشد. (فرهنگ نظام). مشهور. معروف نامدار . (ناظم الاطباء) داستان . سمر . بلندآوازه . شهیر . سامی . صاحب اشتهار . صاحب صیت . بلندآوازه :
که با آنکه بر من گرامی ترند
گزین سپاهند و نامی ترند .
دقیقی .
سلیح است بسیار و مردم بسی
سرافراز نامی ندانم کسی .
فردوسی.
تن شهریاران گرامی بود
هم از کوشش و جنگ نامی بود.
فردوسی.
یکی برگزینند که نامی تراست
به خاقان چین بر گرامی تراست .
فردوسی .
دراطراف جهان شاهان نامی
از او جویند جاه و نیکنامی .
(یوسف وزلیخا).
خداوند ما شاه کشورستان
که نامی بدو گشت زاولستان.
فرخی .
کجا ایدون زنان آیند نامی
هم از تخم بزرگان گرامی.
(ویس ورامین)

(1) Nâmîk

(2) صاحب برهان قاطع به‌معنی « نامور بودن و شهرت کردن و نام بر آوردن » آورده‌است وناظم الاطباء بمعنی « شهرت . اشتهار » ؟

ای نامی از تو نـام خداوند ذوالفقار
در دین سید ولدآدم افتخار .
سوزنی .

در خدمت این خدیو نامی
مااعظم شانك ای نظامی.
نظامی .

ومردم نامی را در بند گرامی دارد .
(مجالس سعدی) .

گزیدند از هنرمندان نامی
دو استاد هنرمند گرامی .
وحشی .

|| محبوب. گرامی. مطلوب:
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
بهرجای بیغارهٔ بدکنش .
فردوسی .

بدارم ترا هم‌بسان پدر
وزآن نیز نامی‌تر وخوبتر.
فردوسی .

— نامی داشتن ، عزیز داشتن . محترم و معزز داشتن :
به پیش بزرگان گرامش دار
ستایش کن ونیز نامیش‌دار .
فردوسی .

— نامی شدن: شهرت یافتن. مشهورشدن. سرشناس گشتن. نام‌آورشدن. نام بر آوردن:
چوبخشنده باشی گرامی‌شوی
به دانائی وداد نامی شوی .
فردوسی.

همان درجهان نیز نامی شوی
بنزد بزرگان گرامی شوی .
فردوسی .

به علی مردمی ومردی نامی شدوتو
گرعلی نیستی ای‌میرعلی دگری .
فرخی .

جامهٔ کعبه را کەمی‌بوسند
اونه از کرم‌پیله‌نامی‌شد .
سعدی .

— نامی کردن ، مشهور کردن . سرافراز کردن . به‌شهرت واعتبارو‌ارزش‌رساندن:
گرانمایگان راگرامی کنم
پرستندگان نیز نامی کنم .
فردوسی .

کنون شاه مارا گرامی کند
بدین‌خواهش‌امروزنامی کند.
فردوسی .

دگر گفت ماتخت نامی کنیم
گرانمایگان راگرامی کنیم.
فردوسی .

چنان نامی کنم آن‌خاندان را
که‌نامش یادباشد جادوان‌را.
(یوسف‌وزلیخا) .

نامی . [یی](اِخ) [الشریف ...] ابن عبدالمطلب بن حسن بن ابی نمی‌الثانی ، وی بانتقام خون برادرش با شریف محمد بن عبدالله حکمران مکه جنگید و او را بکشت و خود صدروز بر مکه حکمرانی کرد و سپس متواری و کشته شد بسال ۱۴۰۲ هجری قمری . رجوع به (الاعلام زرکلی ج۴) شود .

نامی. [یی] (اِخ) . احمدبن محمددارمی مصیصی مکنی به ابوالعباس و مشتهر به نامی از شاعران و ادبای عرب و مداح سیف‌الدوله است ، او را بامتنبی معارضاتی بوده اوراست: دیوان‌شعر، الامالی، القوافی. وی بسال ۳۷۰ یا ۳۷۱ یا ۳۹۹ هجری‌قمری درحلب درگذشت . ازاشعار اوست :

رأیت فی الرأس شعرة بقیت
سوداء تهوی العیون رؤیتها
فقلت للبیض اذ تروعها
بالله الارحمة غربتها
فقل لبث‌السوداء فی وطن
تکون فیهاالبیضاء ضرتها .

از (ریحانةالادب ج۴ ص۱۶۱) ونیزرجوع به (قاموس‌الاعلام ص۷۳۵) و(یتیمة الدهر ج۱ ص۱۶۴) و (اعیان‌الشیعه ج ۱۰ ص ۴۱۰) و(آداب‌اللغةالعربیه‌ج۲ ص۲۰۶) و(تاریخ ابن خلکان ج۱ ص۴۰) شود .

نامی. (اِخ)شمسی [ملا . . .]، ازپارسی گویان‌هنداست واین‌رباعی‌رامؤلف تذکرهٔ صبح گلشن(۱) بنام اوثبت کرده‌است :

ای‌دل بی‌یار ناتوانی بس نیست
ای‌دیدهٔ زارخونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت‌وجان بااورفت
هان‌ای‌تن زارزندگانی‌بس‌نیست.

جزاین ازحال وی اطلاعی بدست نیامد.

نامی . (اِخ) محمد حسن بن محمدبخش [منشی . . .] از پارسی گویان هنداست. وی در قرن سیزدهم دربانده هندوستان میزیسته و با مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن معاصر بوده‌است . اوراست :

دلم محراب کعبه‌ابروی جانانه میداند
عجبتر اینکه چشم‌مست را میخانه میداند
اگر روشندلی‌خواهی‌ز ساقی‌جام جم‌بر گیر
که راز هردو عالم را بیك پیمانه میداند.

رجوع به (تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۹۰) شود .

نامی ابهری . [یِ اَ هَ] . (اِخ) ، صدر محمد [مولانا . . .] ازشاعران قرن دهم ومعاصر شاه‌عباس کبیر است . اوراست :

ز آن‌لب بکام دل می‌نابم نمیدهی
میمیرم ازخمار و شرابم نمیدهی
سروی ولی نمیفکنی سایه برسرم
خضری ولی چه سود که‌آبم‌نمیدهی
چەمیکنم بدیاری که نیست یار آنجا
کجاست‌خاك رهش تاشوم غبار آنجا

از (صبح گلشن ص۵۰۲) و (قاموس‌الاعلام ج۶) .

نامی اردوبادی. [یِ اُ] . (اِخ). در اواخر قرن دهم واوایل قرن یازدهم میزیسته وبا صادقی کتابدار مؤلف مجمع‌الخواص معاصر بوده است و مؤلف مزبور از وی در ضمن نقل خاطراتی این بیت را ثبت کرده است:

بدرمنیرما نه‌همین دلپذیر ماست
خورشید سایه‌پرور بدرمنیرماست.

رجوع به (مجمع‌الخواص ص ۲۱۴) و (دانشمندان آذربایجان ص۳۶۹) شود(۲)

نامی اصفهانی. [یِ اِ فَ] . (اِخ) محمد صادق [میرزا . . .] متخلص‌به‌نامی از شاعران قرن سیزدهم است ، و بروایت هدایت درمجمع‌الفصحا: وی بفنون نظم و نثر رغبت‌داشته‌وتاریخی‌مشتمل‌بروقایع‌دولت کریم خان وکیل و دیگران نگاشته و منشیانه عبارت پردازی کرده است . . .در فن نظم به مثنوی سرائی راغب بوده ، قصدتتبع‌خمسه‌داشته‌سه‌مثنوی‌بنامهای‌خسرو وشیرین ، وامق‌وعذرا ولیلی ومجنون بنظم درآورده است(۳) . وی بدوران سلطنت نادرشاه درگذشت(۴). آذر در آتشکده این ابیات را ازمثنوی خسرو وشیرین وی نقل کرده است:

چوخسرو سوی‌شکر کردآهنگ
شکرلب ماندتنها بادلی تنگ
سیه گردید روزو روزگارش
به‌رسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دورازیار بودن
صبوری کردن وناچار بودن
وشکوهٔ شیرین ازخسرو:
زمانه یارو گردون یاورت باد
شراب خوشدلی درساغرت باد
زحلوای شکرسیری مبادت
زیار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم
بخاطرآنچه بودت آزمودم

برای اطلاع بیشتر از احوال وآثاری وی رجوع به (مجلهٔ آینده سال دوم ص۵۳۳) و(فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۱۸۱) و (تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۲) و (قاموس‌الاعلام ج۶) و (مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۵۲۳) و (آتشکدهٔ آذر ص۴۲۹)شود

نامی‌اصفهانی . [یِ اِ فَ](اِخ). مرتضی قلی‌خان متخلص‌به نامی‌ازمعاصران ومنشیان عهد شاه‌عباس کبیراست‌وی‌بدوران سلطنت‌اکبرشاه رخت عزیمت به‌هند کشید ودرهمانجا درگذشت. اوراست :

(۱) ص۵۰۲ (۲) مؤلف دانشمندان‌آذربایجان شرح حال نامی‌را ازمجمع‌الخواص‌نقل کرده وتخلص اورا به اشتباه ناجی نوشته‌است.
(۳) مجمع الفصحا ج۲ ص۵۲۳ و هم آتشکدهٔ آذر ص۴۲۹ (۴) تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۳

کرغبار گلشن کویت بچشم ما رسد
بنجهٔ مژگان زند گل بر سردستار ما؟

رجوع به (صبح گلشن ص۵۰۲) و(قاموس الاعلام ج۶) شود.

نامی اصفهانی . [یِ اِ فَ] .(اِخ) . نورای خباز متخلص به نامی ، اوراست ،

درعشق توام گشته دل‌وجان دشمن
ای درطلبت پای بدامان دشمن
در دست مرا دشمن و درجان دشمن
وزدست تو دستم بگریبان دشمن

از (صبح گلشن ص۵۰۳) و(قاموس‌الأعلام ج۶) .

نام یافتن . [تَ] (مص‌مرکب) شهرت یافتن. مشهورشدن. شهره گشتن. نامی شدن،

نام طلب کردی و کردی بکف
نام‌توان یافت به‌خلق حسن .
فرخی .

|| به وجود آمدن . هستی یافتن . پدید آمدن . موجود شدن ،

بنام آنکه هستی نام از او یافت
فلک‌جنبش‌زمین آرام‌از اویافت .
نظامی .

نامی بدایونی . [یِ بَ] . (اِخ) . عبدالغنی بدایونی متخلص به‌نامی ازپارسی گویان قرن سیزدهم‌هندوستانست‌وبروایت مؤلف‌صبح گلشن(۱)درجبل‌پورهندبخدمت انگلیسان مشغول بوده است . اوراست ،

مرا برسینه صدداغ‌است‌وباور نیست‌جانان‌را
مسلمانان ازین‌غم‌چاک‌خواهم‌زد گریبان را.
درتاب اگرشود سرزلفت زآه ما
نبود عجب زطالع بخت سیاه ما .

رجوع به (قاموس‌الاعلام ج۶) و (تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۱) شود.

نامی بکری . [یِ بَ] . (اِخ) . میرمحمد معصوم ترمذی بکری . رجوع به‌نامی ترمذی‌شود .

نامی تبریزی . [یِ تَ] . (اِخ) ، از سخنوران قرن دهم تبریزاست. سام میرزا صفوی(۲) این بیت را از وی نقل کرده است :

ای‌خوش‌آن ساقی که ماراجام بیهوشی‌دهد
تا زغمها یکنفس ما را فراموشی دهد.

ونیز رجوع به (دانشمندان وسخن سرایان آذربایجان ص ۳۷۰ شود) .

نامی ترمذی . [یِ تِ مِ] . (اِخ) . محمد معصوم [میر . . . خان] ابن‌میرسید صفائی ترمذی‌بکری (۳) ازشاعران‌اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم است وی بروایت مؤلف شمع انجمن متوطن بهکر هندوستان بوده است و «ازطرف اکبر - بادشاه به‌سفارت‌پیش شاه‌عباس ماضی» رفته و باشفائی و فکری واوحدی‌مصاحبت‌داشته است . وفات وی بسال ۱۰۵۱ هجری قمری در بهکر اتفاق افتاد . اوراست :

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت‌ای اجل
خاشاک نیسوخته مهمان آتش است .
چون گریهٔ من دیدنهان کرد تبسم
پیداست که این گریهٔ من بی‌اثری نیست .
در عشق بتان مشق جنون باید کرد
جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر زخون باید شد
و آنگه زره دیده برون باید کرد .

رجوع به طبقات اکبری ج ۲ ص ۵۰۰ - و شمع انجمن ص ۳۴۶ و روز روشن ص ۶۷۹ و منتخب التواریخ بداونی ج ۳ص ۳۶۴ و نگارستان‌سخن ص۱۱۷ ومقالات الشعراء ص ۷۹۸ شود .

نامی تهرانی. [یِ تِ] . (اِخ) افضل [ملا . . .] متخلص به نامی بروایت سام میرزاصفوی «شعرش‌بغایت‌رنگین‌ومتین‌است و در اثنای جوانی‌به‌مفاجادر گذشت ، مردم راگمان بود که نور بخشیه او را تسمیم نموده‌اند» . اوراست ،

پیش مردم چندلافم کز سگانم یار را
آنچنان کن تاشوم‌خاطر نشان اغیار را .
همیشه داغ غمم بردل‌حزین بوده‌است
گلی که چیده‌ام‌از عاشقی همین بوده‌است.

و نیز رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۲۶ و نگارستان سخن ص۱۱۷ و روز روشن‌ص ۶۷۹ و الذریعه ج ۹ بخش ۱ ص ۸۵ و فهرست کتابهای مجلس ص ۶۶۱ شود .

نامیختن . [تَ] (مص مرکب)نیامیختن. ناآمیختن . مقابل آمیختن. || نه‌میختن ، نشاشیدن مقابل میختن .

نامیختنی . [تَ] (ص قابلیت) . نا آمیختنی . که در خور آمیختن نیست . مقابل‌آمیختنی .

نامیخته . [تَ یا تِ] . (ص مرکب) . نیامیخته.خالص. غیرمخلوط. ناآمیخته. مقابل آمیخته. رجوع به‌آمیخته‌شود. ||مقابل‌میخته. رجوع به میخته شود .

نامی خلجستانی. [یِ خَ لَ جِ] . (اِخ) . عبدالله [میرزا . . .]متخلص به نامی ، از شاعران قرن سیزدهم و معاصر بامحمدشاه قاجاراست . هدایت‌آرد: «در عهد دولت خاقان مغفورمحمدشاه. . . بدارالخلافهٔ تهران آمده و درخدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده ببعضی خدمات دیوان مکلف شد و دراین وقت [زمان تألیف مجمع الفصحا] نیز درسلک ارباب انشاء منسلک است و روزنامه نگاری ایام هفتهٔ دولت علیهٔ ایران معول بایشانست خطی خوش‌وطبعی‌دلکش دارد»(۴) . اوراست :

کرم بجور براند بفور بازآیم
بآستین زشکر دست کی کشدمگسی
چومن بکمرهی افتاد زآندهان ومیان
هوس به‌هیچ نبسته است هیچ بلهوسی
شب‌تاریکی وتنهائی وآسیب مغیلان
پابخاری نگذارم که بدل پانگذارد
پارمن نیست بجزدیدهٔ خونبار که آنهم
گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد.

نامی خیرآبادی. [یِ خَ] . (اِخ) . تراب علی [مولوی حاجی . . .] متخلص به نامی، ازپارسی گویان هند است وبروایت مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار ، درخیرآباد لکهنو تولد یافت سپس‌به‌کلکته رفت و از آنجا سفری به ایران و عربستان کرد و سرانجام به مدرس بازگشت وبسال ۱۲۴۱ هجری قمری درگذشت(۵) اوراست ،

ازمن ای‌همدم چه‌پرسی باعث تأخیر اشک
خارمژگان میشودهرلحظه دامنگیراشک .
هرزمان دست کشان میبردم‌جذبهٔ عشق
ازپی‌سجده به‌طاق‌خم ابروی کسی
نیست ازبخت بدم چشم امید آنکه بود
دست‌در دست و سرم برسرزانوی کسی

رجوع‌به (تذکرهٔ‌شمع‌انجمن‌ص۴۶۶)شود.

نامیدن . [دَ] . (مص) .ازنام+میدن [پسوند مصدری]، پهلوی ، نامینیتن(۶). نام‌گذاشتن. (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع) (۷) . نام گذاشتن . (فرهنگ نظام) . اسم گذاشتن . (ناظم الاطباء) . تسمیه. نام‌نهادن . موسوم کردن .نام‌دادن. || کسی را بنام خواندن . احضار کردن. (حاشیه دکترمعین بربرهان‌قاطع) . طلب کردن . خواندن . بانگ زدن . آواز کردن. نام برزبان‌آوردن . (ناظم‌الاطباء). اسم بردن . خواندن . || نامزد کردن . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).|| یاد دادن. (ناظم‌الاطباء) || ترجمه. (یادداشت‌مؤلف).

نامیدنی. [دَ] . (ص‌قابلیت). قابل‌نامیدن. رجوع به نامیدن شود .

نامیده. [دَ/دِ] . (ص‌مرکب) . موسوم. (یادداشت مؤلف). || مترجم .(یادداشت مؤلف) .

نامی دهلوی . [یِ دِ لَ] . (اِخ) . بلدیوسنگهٔ‌دهلوی،ازپارسی گویان‌هنداست و مؤلف تذکرهٔ نگارستان سخن این بیت را از او آورده است ؛

آن رند خرد سوزم کزمستی و مدهوشی
در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم .(۸)

نامیدی . [حامص] . ناامیدی . نومیدی. یأس. ناامیدواری : چندین‌آژنگ نامیدی را در پیشانی مه‌آرید ، آن چوب خشک اگر آژنگ نامیدی ها پرده بر پرده برپوست اوافتاده است اما چون فصل بهار

---

(۱) صبح گلشن ص۵۰۱ . (۲) درتحفهٔ سامی‌ص۱۳۹ . (۳) مؤلف شمع انجمن نام او را میرمعصوم آورده است ، در تذکرهٔ نگارستان سخن نام وی چنین است ، میرمحمد معصوم بهکری . (۴) مجمع الفصحاچاپ مصفاج۶ ص۱۰۸۴ . (۵) ازتذکرهٔ نتایج‌الافکارص۷۲۹ . (۶) Nâmînîtan. (۷)یک‌مصدر بیش ندارد. (یادداشت‌مؤلف). (۸) ازنگارستان‌سخن‌ص۱۱۷.

می آید تا زکیش میدهیم. (کتاب المعارف).

نام یزدان خواندن. [مِ یَ خا دَ]. (مص مرکب). نام یزدان‌خواندن بر کسی، رفع چشم بد یا اظهار تحسین و اعجاب را نام خدا برزبان آوردن، نظیر، ماشاالله! چشم بد دور! نام خدا!:

گوان‌را به تخت کئی برنشاند
برایشان همه نام یزدان بخواند.
فردوسی.

بهرستم نیا درشگفتی بماند
براو هرزمان نام‌یزدان‌بخواند.
فردوسی.

نامیزیدنی. [دَ]. (ص قابلیت). ناآمیزیدنی. ناآمیختنی. که قابل آمیختن و آمیزش نیست.

نامی سبزواری. [یِ سَ]. (اِخ). در قرن نهم میزیسته است و تفنن راشعری میگفته. امیرعلیشیر نوائی وی‌راچنین توصیف کرده است: «در صنعت خط وانشاءبی‌مثل ونظیر است وجوانی صافی دل وروشن‌ضمیر لیکن بسی خودپسنداست وبقیدخودبستدی دربند(۱) اوراست:

لافد زخطت نافه زهی بی‌سروپائی
غماز سیه باطن مادر بخطائی. (۲)

رجوع به (مجالس النفائس ص ۹۸ و ۲۷۵) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۲) و (شمع انجمن ص ۴۶۰) شود.

نامیسر. [مُ یَ سْ سَ]. (ص مرکب). محال. چیزی که ممکن ومیسر نباشد. نایاب. (ناظم الاطباء). نامقدور.

نامیسور. [مَ]. (ص مرکب). نامیسر. نامقدور. غیر ممکن.

نامی کاشانی. [یِ]. (اِخ). مهدی [سید...] طباطبائی قصاب کاشانی وی از شاعران قرن سیزدهم است و بروایت گنج‌شایگان، «چون سخت‌رندوقلاش‌است ومیخواهد به اسم صله وجایزکدیه واستکلاش [؟] ننماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش درامرارمعاش می‌نماید» اوراست:

بیابیا که بود اول کرشمه و ناز
بکن بکن که به‌نازت مراست روی نیاز.
شبی ز زلف تو گفتم به دل حدیثی گفت
به عمر کوتهٔ خود بسته‌ای امید دراز
به سینه سوز تو بنهفتم و ندانستم
که کشف راز کند آب دیدهٔ غماز. (۳)

نامی کرمانشاهی. [یِ کِ]. (اِخ). از شاعران متأخر کرمانشاه است هدایت آرد: «از اجلهٔ شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلده [کرمانشاه] رامینموده» (۴) اوراست:

نماز شام که این چرخ آهنین دولاب
نمود آتش خورشید را نهان در آب
فلک چو چشمهٔ سیماب و اختران دروی
بسان ماهی سیمین به چشمهٔ سیماب
بناگهان علم شاه زنگ گشت نگون
امیر روم ز خاور نهاد پا بر کاب.

نامی کشمیری. [یِ کَ]. (اِخ). از پارسی گویان هنداست و مؤلف صبح گلشن این دو بیت را از او آورده است:

هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود
وزدیده نقش روی تو زایل نمیشود
دستم بریده باد چکار آیدم بگو
در گردن بتان چو حمایل نمی شود

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۲) شود. جز این از وی نشانی نیافتیم.

نامی گیلانی. [یِ]. (اِخ). این بیت را مؤلف تذکرهٔ نگارستان سخن بنام او ثبت کرده است:

ما را فریب عافیت از راه برده بود
ناسازی زمانه به فریاد من رسید (۵).

جز این اطلاعی از حال وی بدست نیامد.

نامیمون. [مَ]. (ص مرکب). منحوس. شوم. نحس. منفور. ناپسند. ناپسندیده. مشؤم. نامبارک: واهالی روزگار برسوء تدبیر وفساد عادات وخبث خیال واعمال... ورسوم نامیمون اووقوف دارند. (جوینی).

نامیله. [لِ] (اِخ) دهیست از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. در سه هزار گزی جنوب ملایر و یک هزارگزی مغرب جادهٔ ملایر به اراک، در جلگهٔ معتدل هوای مالاریاخیزی واقعست و ۵۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه تأمین میشود، محصولش غلات و انگورومحصولات صیفی است. شغل اهالی زراعتست وصنعت دستی ایشان قالی بافی. راه ماشین رو دارد. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۱)

نامیوند. [وَ] (اِخ) از دهات ماهیدشت پائین واقع در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است. در ۱۵ هزارگزی شمال غربی رباط ماهیدشت ویک هزارگزی کنگربان برکنار راه فرعی قلعهٔ داراب خان، در دشت سردسیری واقعست و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت وگله داریست، این ده دردوقسمت نزدیک بهم بنام نامیوندسفلی ونامیوندوسطی قراردارد، سکنهٔ نامیوندسفلی ۲۴۰ نفراست.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۱).

نامیوندقلعه. [وَ قَ عَ یِ] (اِخ) دهیست از دهستان ماهیدشت پائین دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۸ هزار گزی شمال غربی رباط ماهیدشت بر کنار راه فرعی قلعهٔ داراب خان، دردشت سردسیری واقعست و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین میشود، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالیش زراعت و گله‌داریست.
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۱).

نامیة. [یَ] (اِخ) آبیست بنی جعفر بن کلاب را. از (معجم البلدان).

نامیة. [یَ] (ع نف). تأنیث نامی است. بالان. بالنده. نمو کننده. رجوع به نامی شود. || آفرینش خدای تعالی، منه قوله: لاتمثلوا بنامیة الله، یعنی الخلق لأنه ینمی. (منتهی الارب). خلق خداوند زیرا ایشان نمو می کنند. (ازاقرب الموارد). نامة، خلق الله. (از معجم متن اللغة).
|| جنس بالنده. روئیدنی. رستنی. (یادداشت مؤلف).
|| شاخ انگورخوشه دار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). القضیب علیه المناقید. (اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). اوهو عین الکرم الذی یتشقق عن ورقه وحبه (معجم متن اللغة) || تاک رز (السامی) (مهذب الاسماء). || فربه وجوان ازشیران، النامیة من الابل: السمینة الفتیة و ضدها الفانیة الهرمه. (معجم متن اللغة).
|| نفس نامیه، نفس نباتی. (یادداشت مؤلف).
|| قوهٔ نامیة، قوتیست درجسم‌حیوانی ونباتی که جسم را درطول وعرض وعمق بالیدگی بخشد. (آنندراج). (غیاث اللغة).
نیروئیست که فعل‌ووظیفه آن نمو وافزایش می باشد وقیاس حکم‌میکند که نیروی‌مزبور را منمیه گویند، اما برای رعایت مزاوجت فعل‌رابسوی‌سبب‌اسناد داده ونامیه گفته‌اند. (از نفائس الفنون از شرح مواقف).
یکی از چهار قوهٔ مخدومهٔ طبیعیه، وهی قوة تسلم ما اوصلته الغاذیه فتدخله من اقطار البدن علی نسبة طبیعیه. (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ ص ۱۳).
قوت مخدومه دو جنس است یکی تصرف اندر غذا کند که بقاء شخص بر آنست واین دونوعست یکی‌را قوت غاذیه گویند. دوم‌را قوت نامیه و قوت نامیه یعنی قوهٔ فزاینده، قوتی است که غذا را اندر اندامها فزاید تا هراندامی بدان اندازه که می‌باید بیاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
قوه‌ای درنبات وانسان که آن را ازخردی به‌بزرگی برد و نموو بالش وبالندگی دهد. قوهٔ روپائی:

که روح‌نامیه این‌کار دارد
گل وشمشاد وسرواو مینگارد.
ناصرخسرو.

---

(۱) مجالس النفائس ص ۹۸ (۲) بیت را بدین صورت از تذکرهٔ شمع انجمن نقل کردیم. در مجالس النفایس ص ۹۸ چنین است: لافد زخطا نافه... و در ترجمهٔ شاه محمد قزوینی [مجالس النفائس ص ۲۷۵] بدین صورت: لافد بخطت نامه زهی بی‌سروپائی
غماز سیه باطن مادر بخطائی. (۳) از گنج شایگان ص ۴۳۷. (۴) مجمع الفصحا چاپ مصفا ج ۶ ص ۱۰۸۳.
(۵) نگارستان سخن ۱۱۷.

گفتم که هست نامیه راجای اعتدال
گفتا که هست سیه‌رانامیه مقر .
ناصرخسرو .

گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتا ز نفس نامیه لافد همی شجر .
ناصرخسرو .

فارغ از آبستنیت روز وشب
نامیه عنین و طبیعت عزب .
نظامی .

عجب مدار که از روح نامیه زین پس
بجای سبزه زگل بردمدسرخقچاق .
خاقانی .

بید لرزان وشکوفه متحیر ز چه‌اند
از دو نامیه باز آمده باتیغ و کفن .
رفیع‌الدین لنبانی .

نامیه گردد سترون وهمه ارکان
پیر شوند و یکی جوان بنماند .
؟

نان . (اِ) پهلوی ، نان (۱)، ارمنی، نکن [نان پخته‌درخاکستر](۲)، مأخوذازپهلوی ، نیکان(۳)= پارسی، نیگان(٤)، بلوچی، نگن (٥) و نظایر آن ، از ایرانی باستان ، نگن (٦) منجی ، نگهن (۷) ، (۸) کردی نن (۹) ، نان (۱۰)، زازا ، نا (۱۱) نان (۱۲) ، دوجیکی ، نن (۱۳) ، گیلکی : نان (۱٤) ، فریزندی ، یرنی و نطنزی ، نون (۱٥)، سمنانی، نونا (۱٦) سنگسری وسرخه‌ای: نون(۱۷) لاسگردی: نن(۱۸) شهمیرزادی ، نون (۱۹) ، قطعه‌ای ازآرد خمیر کرده وبرآتش پخته که‌آنراخورند (حاشیهٔ دکتر معین بر ص ۲۱۰۷ برهان قاطع) .

آرد خمیر کردهٔ بر آتش پخته . (فرهنگ نظام) . غذایی که از آرد خمیر کرده شده در تنور می‌سازند وبتازی خبزنامند (ناظم الاطباء) . خبز. (آنندراج) . (ترجمان القرآن) . (دهار) . جردقه . جره . فوم. (منتهی الارب) . یکند . منده . ابن حبه . جابربن حبه . قوت غالب مردمان که‌ازآرد گندم‌وجووارزن‌ومانندآن کنند. (یادداشت مؤلف) . ابوجابر ، ابو حبیب . ابوزرعة . ابونعیم . ام‌جابر. ابن بره . ابن‌حبه .نبات التنانیر. (مرصع) :

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ‌اندراوبودی زنان.
رودکی .

بسا کسا که بره است وفرخشه برخوانش
وبس کسا که‌جوین نان همی نیابدسیر.
رودکی .

بگسترد برسفره برنان نرم
یکی گور بریان برآورد گرم
فردوسی .

نه‌شگفت ارزآتش‌خاطر
پخته گردد بعاقبت نانم .
روحی ولوالجی .

نه‌هر کس کوخورد با گوشت‌نان را
بگردن باز بندد استخوان را .
فخرالدین‌اسعد .

هرکسی رابقدرخود قدمیست
نان و گرمک‌نه‌قوت‌هرشکمی‌است.
نظامی .

چیست از سردو گرم‌خوان‌فلک
جزدونان‌این‌سپیدوآن‌زردی .
خاقانی .

خویشتن خوار گشته‌ام چون شمع
چون‌توان‌کرد نان نمی‌یابم .
خاقانی .

آدم زحرص گندم نان خوانده‌ای چه‌دید
باآدمی مطالبهٔ نان همان کند .
خاقانی .

مریز آب خود از بهرنان که‌هرروزی
تمامتست ترایك دوگرده استظهار .
عطار .

ای چرخ عنانم از سفرهیچ متاب
نانم زسرندیب ده‌آبم زسراب .
همگر .

یك سبد پرنان ترابرفرق سر
توهمی خواهی لب‌نان‌ای‌پدر.
مولوی .

برسرت نان‌است وپایت اندرآب
وز عطش‌وزجوع گشتستی‌خراب
مولوی.

گفت گفت‌توچودرنان‌سوزن‌است
ازدل‌من تا دل‌توروزن است .
مولوی.

دوقرص‌نان‌اگرازگندم‌است وگرازجو
دوتای‌جامه گرازکهنه‌است وگرازنو .
ابن‌یمین .

وصف بریان‌مخلا چه بگویم باتو
درزمانی که‌بودسبزی‌ونانش‌بکنار.
بسحق .

به‌عین خواب می‌بینی که دوران
بدینسان ساختت محتاج‌یك نان .
وحشی .

سماطش گسترانیده سحابی
براو هرنان گرمی آفتابی .
وحشی .

هنرزفقر کنددرلباس عیب‌ظهور
که‌نان گندم‌درویش‌طعم‌جودارد .
صائب .

زادسفر بکودکی آورده‌از عدم
همچون هلال‌نان‌بکمرداشتیم ما .
فتوت (بنقل آنندراج) .

زیر این نه آسیا کزخون‌دل‌در گردش‌است
استخوانی آرد می‌سازیم‌ونان معلوم‌نیست.
وحدت .

بدست‌آورده باصدگونه تشویش
لب‌نانی به‌زوربازوی خویش .
وصال .

به لعلی قانع‌ازکانی نباشد
بنانی فارغ ازخوانی نباشد .
وصال .

|| غذا . غذا اعم از شام یانهار . مطلق غذا وطعام که در دو یا سه نوبت شبانروز خورند :

بگفت این‌وپس‌خوان بیاراستند
بخوردندنان را وبرخاستند ،
فردوسی .

بشدتیزبهرام وبرخوان‌نشست
بنان دست بگشاد ولب رابیست .
فردوسی .

چونان خورده‌شد مجلس‌آراستند
نوازندهٔ رود ومی‌خواستند .
فردوسی .

تابدین شادی ونشاط‌خوریم
قدحی‌چندباده ازپس‌نان .
فردوسی .

ازپی‌آن تادهی برنانت دندان‌مزدمان
میزبانی‌دوست داری‌شادباش‌ای‌میزبان .
فرخی .

جم‌اندیشه‌ازدل فراموش کرد
سه جام می‌از پیش‌نان‌نوش کرد.
اسدی .

و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخرپوشانیدند.(تاریخ بیهقی‌ص٤٤). ایشان‌را بحرس بردندپس‌ازآن نان‌خواست (تاریخ بیهقی) . چون ازنان فارغ شد ... با سپهسالار خالی کرد . (تاریخ‌بیهقی) .
نان‌همه کس‌رامخورونان‌خودرا ازهیچکس دریغ مدار . (خواجه عبدالله انصاری) .
خاك‌خور ونان بخیلان مخور. نظامی .

---

(۱) Nân (۲) Nkan (۳) Nikân . (٤) Nigân . (٥) Nagan . (٦) Nagan . (۷) Naghan .
(۸) نیبرگ نیز گوید : نان [فارسی] مأخوذ از naghan است وارجاع‌به هرن وهوبشمان کرده است . (حاشیهٔ برهان قاطع) .
(۹) nan (۱۰) nân (۱۱) nâ (۱۲) nân (۱۳) non (۱٤) nân (۱٥) nun (۱٦) nunä
(۱۷) nun (۱۸) non (۱۹) nün .

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان.
سعدی.

هم نان کسان حلال خورده
هم خوردهٔ خود حلال کرده.
امیرخسرو.

آنگه ان خواست و مجلس بیاراست نان خوردند و دست بشراب آوردند. (راحة الصدور). وازیرا گفتم که از پس نان نباید خوردن [مشمش زرد آلو را] که... (الابنیه عن حقائق الادویه).

|| عیش. (ازمنتهی الارب). معاش. معیشت. رزق. روزی. قوت:

ز گیتی دگر هر که درویش بود
و گر نانش از کوشش خویش بود.
فردوسی.

جان خلقی که نان خلق زتست
جان نباشد گرانباشد نان.
قطران.

بآبروی اگر بی‌نان بمانم
بسی به آنکه خواهم نان زدونان.
ناصرخسرو.

بنانشان چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنکه چون خورم نان.
ناصرخسرو.

که همه آرزوی من نان است
نان چو شد منقطع نماند جان
مسعود سعد.

چو آب درنشوم بهر نان بهر گوشه
از آن چو خاک همه ساله اینچنین خوارم.
خاقانی.

آدم زحرص گندم نان خوانده‌ای چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند.
خاقانی.

گفت عمل پادشاه‌ای برادر دو طرف دارد: امید و بیم، امید نان و بیم جان. (گلستان).

بی‌نان بردر خلق زمانه
چه سرمالی چوسگ بر آستانه.
وحشی.

چوسگ تاچند برهر درفتادن
بی‌نانی عذاب خویش دادن.
وحشی.

|| مرسوم. اجری:
اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار وخدمت توانستی کردن نان پدر. اورا ارزانی داشتندی. (نوروزنامه).

|| نعمت. (یادداشت مؤلف). مال. ثروت:

بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا
رسانده خدمت میمون او بنام و بنان.
فرخی.

بی‌نام و نانند خلق زمانه
تومر خلق رامایهٔ نام و نانی.
فرخی.

از خدمت تو فخر و هم ازخدمت تو جاه
از خدمت تو نام وهم ازخدمت تو نان.
فرخی.

همه کبر ولافی بدست تهی
بنان کسان زنده‌ای سال وماه
معروفی.

بنده‌ای ام ترا بطوع و بطبع
برسیده زتو به نام به نان
مسعود سعد.

هر صناعت که خلق می‌ورزند
دانهٔ نام ونان همی‌یابم.
عطار.

ونیز رجوع به نام و نان شود.

|| کماج و کلیچه. (ناظم الاطباء).

اصطلاحات

— بنان رساندن کسی را: وسایل معاش و گذران وی را فراهم کردن. اورا بنوائی رساندن.

— بنان رسیدن: به‌رزق وروزی رسیدن. صاحب مال و منال شدن:

تواز بی بنان بودی وبد گنان
نه از تخم ساسان رسیدی بنان.
فردوسی.

— بنان شدن: بر سرسفره رفتن، برسر مائدهٔ رفتن:
خوان فرو فرمود نهادن و چون بنان شد. (تاریخ طبرستان).

— بنانی نیرزیدن: سخت کم ارز بودن. (یادداشت مؤلف).

دو بینائیم بازده پیشتر
که بی‌چشم نانی نیرزیدسر.
فردوسی.

آب وشرف وعزجهان روز بهان راست
ناروز بهان جمله نیرزند بنانی.
فرخی.

زدانایان تنی ارزد جهانی
نیرزد صدتن نادان بنانی.
؟

— از نان انداختن کسی را: ممر معاش اورا قطع کردن، نان اورا بریدن.

— نیم نان: قطعه نان. قوت لایموت. غذای مختصری:

چ بشونید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت.
سعدی.

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
ور جهان برمن سرآید نیم جانی گو مباش.
سعدی.

اقسام نان

— نان آبی. نانی که خمیر آن را با آب ساخته باشند. (ناظم الاطباء). مقابل نان شیری. مقابل نان روغنی:

کارها بی‌فایده در مطبخ تقدیر نیست
نان آبی صدف را آب دریا شورباست
سراج. (بنقل آنندراج).

— نان ارزن، نانی که از ارزن پزند. نانی که از آرد ارزن ساخته شود.

— نان الکی، نانی که آرد آن را با الك بیخته وسبوس آنرا گرفته باشند.

— نان بربری. قسمتی نان که در تهران متداول است منسوب به بربر [افغان] زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آنرا درتهران رواج دادند (فرهنگ فارسی دکتر معین) ونیز رجوع به بربری شود.

— نان برشته. نان بروی آتش بریان کرده (ناظم الاطباء).

— نان برنجی: قسمی شیرینی است. رجوع به‌همین کلمه در ردیف خود شود.

— نان بهشتی: قسمی شیرینی است. رجوع به‌همین کلمه درردیف خود شود.

— نان بیات: نان مانده، نان شب مانده، مقابل نان تازه.

— نان پف تلنگور:
نانی که بر آتش نهند تانرم و دندانگیرتر شود وچون از آتش بر گیرند باپف کردن وتلنگور زدن خاکستر آنرا بتکانند آنگاه بخورند.

— نان پنجه کش: نوعی نان برشته ونازك. قسمتی نان گرده. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

خواری دنیا برای سفله باشد نعمتی
خورد نان پنجه کش درهر کجا پاپوش خورد
سراج (آنندراج).

— نان پهن، مطمول. طمیل. (منتهی الارب).

منه بسحاق نان پهن دیگر برسفره
چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی‌ماند
بسحاق.

— نان تابه‌ای: نانی که بر تابه پخته شود. (فرهنگ نظام). نان تاوه‌ای.

— نان تازه: نانی که تازه از تنور بیرون آورده باشند. مقابل نان بیات

— نان تاوه‌ای، نانی که روی تاوه و بر اجاقی که در زمین کنند پزند.

(۱) ن. ل. که از تخم ساسان رسیدی به‌نان.

—نان تافتون ، نان تفتان ، رجوع به نان تفتان شود .

—نان تفتان، و نان تافتان، نانی است کلفت تر از اقسام دیگر آن ، گویا وجه تسمیه اینست که از جهت کلفت بودن باید زیاددر تنور تافته شود . (فرهنگ نظام). نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به نافتون در همین لغت نامه شود .

بی‌مثل زنعمت فراوان
یکتا ودو تا چو نان تفتان .
تأثیر. (بنقل آنندراج)

—نان تلخ ، نان متعفن واز مزه برگشته واین از جهت امتداد زمان بود .(آنندراج).

— نان تنک ، نان نازك . (ناظم الاطباء). رقاقة ،

چه بگویم صفت نوررخ نان تنک
کز سر سفره بافلاك رساندانوار .
بسحاق .

— نان تنوری ، نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته باشند .

—نان تیری :
نانی بسیار نازك که خمیر آن را با تیر و تخته پهن وبغایت نازك کنند و آنگاه بر پشت تابه نهند تا پخته گردد .

—نان جو، نان جوین. نانی که از آرد جو سازند:

نکند با سفها مرد سخن ضایع
نان جورا که زند زیرهٔ کرمانی.
ناصرخسرو .

چو در پناه پنیریم وسایهٔ کردو
بغیرنان جوورشته نیست درخورما .
بسحاق.

—نان جوین ، نان جو ،

هر که غزنین دیده باشد در سیاهان چون بود
هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین .
فرخی .

گر شکر خوردی پریرودی یکی نان جوین
همبر است امروزناچار این جوین با آن شکر .
ناصرخسرو .

ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك توزشت است.
سعدی .

روده تنگ بیك نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ.
سعدی .

—نان چرب وشیرین ، نانی که آرد آنرا با روغن وشکر خمیر کرده باشند . نانی که بجای نمک در خمیر آن شکر کنندوروغن بر آن مزید گردانند .

— نان حواری[ن ح] بعربی خبز الحواری نامند وآن نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن بسیار مبالغه کرده باشند و گندم آن سفید بالیده باشد که نان آن سفید گردد و بهترین نان هاست . (فرهنگ نظام بنقل از محیط اعظم) . ونیزرجوع به خشکارشود .

— نان خشخاشی ، نانی که هنگام به تنور بردن دانه‌های خشخاش بر آن پاشند .

—نان خشکار ، نان آرد سبوس نگرفته. (فرهنگ نظام) مقابل نان میده ونان دشتری. رجوع به نان دشتری درهمین ردیف شود.

—نان خشک، نانی که بیشتر از معمول آنرا بر دیوارهٔ تنور نگهدارند تا بتدریج آبش بخار شود و خشك گردد ، این قسم نان را مدتها می توان نگهداری کرد بدون آنکه خراب شود یا کپك زند .

— نان خطائی :
قسمی ازحلوا.(ناظم الاطبا). رجوع به همین کلمه درردیف خود شود .

—نان خمیری : نانی که خمیرآن بر آمده باشد (ناظم الاطباء) (۱) .

—نان دشتری [نِ ـ دَ تَ]،نان که از آرد سبوس دور کرده پزند و مقابل آن نان خشك آرد است که سبوس آن دورنکرده باشندواول رامیده نیز میگویند (آنندراج) (فرهنگ نظام) :

گرزرا بر گردسر گردانده چون سنگ آسیا
تا فروبر پیکر خصم زره پوش آوری .
استخوانش از زره ریزد چواز غربال آرد
تا بخون گرددخمیر از بهر قوت لشکری
پس بخوانی لشکرخونخواره راکای غازیان
مرد را برخوان رزم اینست نان دشتری .
ابراهیم ادهم(بنقل آنندراج).

—نان دستاسین،

در غریبی نان دستاسین ودوغ
به که در دوزخ زقوم وخون وریم .
ناصرخسرو .

—نان دوآتشه : نانی که درتنورزیادمانده خوب پخته شده باشد . (فرهنگ نظام) . نانی که آنرا دوباره به تنور برند تا برشته تا برشته تروخشك تر گردد . نان دوتنوره. نان دو باره تنور .

— نان دو الکه، نانی که آردآن رادوبار ازالك گذرانده وسبوس آنرا بکلی گرفته باشند .

—نان دوباره تنور : نان دوتنوره.

—نان دوتنوره: نانی که آنرا دوباره بتنور برندتا پخته تر وبرشته‌تر گردد .

—نان ذرت ، نانی که ازآرد ذرت سازند.

— نان روغنی، نانی که آرد آنرا باروغن خمیر کرده باشند .
مسمون . (بحر الجواهر) نانی که درخمیر آن روغن مسکه داخل کرده باشند. (ناظم الاطبا) خبز القطایف

—نان زنجبیلی: نوعی از نان که زنجبیل درآن اندازند . (بهارعجم) (آنندراج) . قسمی شیرینی است . رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— نان زنجفیلی ، نان زنجبیلی .

— نان ساجی ، خبز الطابق. نانی که روی ساج[تابهٔ بزرگ] پخته شود.(فرهنگ ـ نظام). نان تابه‌ای ،

— نان سخاری ، نان سوخاری ، رجوع به نان سوخاری شود .

— نان سفید : ۱- سمید (دهار).درمك ، حواری . ابونعیم . ۲ - در تداول امروز تهران : قسمی نان که ازآرد بیختهٔ سبوس گرفته درختن پزند

— نان سمید،نانی که در گرفتن سبوس آرد آن مبالغه کرده باشند . (فرهنگ نظام) . نان حواری. نان سفید.

—نان سنگك،نانی که در کوره‌ایکه کفش سنگریزه پهن کرده است پخته می‌شود . (فرهنگ نظام) ،

حرف سخت منعمی کو نان سنگك میدهد
گر بود کوه گران خشخاش میدانم .
قبول (بنقل آنندراج) .

نان ازین خوبتر وتردتروناز کتر
نان سنگك که دگر پشمك وحلوانشود.
ایرج .

ونیز رجوع به سنگك درین لغتنامه شود.

— نان سوخاری : قسمتی ازنان بکسمات وسکاری. (ناظم الاطباء) رجوع به سوخاری شود .

— نان سیاه . نانی که سبوس آنرا نگرفته باشندورنگ آن مایل به سیاهی باشد .

— نان سیلو، نانی که ازگندم کهنهٔ در انبارهای سیلو مانده پزند و بعلت کهنگی گندم طعم وبوئی ناخوش دارد .

— نان شب مانده : نان بیات. نان مانده .

نان شیرمال: نانی که آرد آنرا باشیرخمیر کرده باشند ،

دارم الوان تنعم تاشدم مهمان خویش
شیرمال از آبرو کردم چو گوهر نان خویش
تأثیر (آنندراج) .

— نان شیری، نان شیرمال. نانی که آرد آنرا با شیر آمیخته باشند .

— نان طابون ، نانیکه در گرفتن سبوس آن مبالغه کرده باشند وباروغن ترتیب دهند وباریك باشد مشهوربه کسمه است. (فرهنگ نظام بنقل از محیط اعظم) .

— نان عدس : نانی که از آرد عدس

— نان فخفره ،نان ماندهٔ سبزی زده.پزند. (ناظم الاطباء). نان کپك زده.ونیزرجوع به فخفه ، درین لغتنامه شود ،

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین استت شره ،
مولوی .

—نان فرنی ، بعربی خبز الفرنی نامندوآن نانی است که در فرن بپزند . (فرهنگ

(۱) چنین است درناظم الاطباء اماظاهراً « بر نیامده باشد» درست است .

نظام بنقل از محیطاعظم) .
— نان فطیر . نانی که درآرد آن خمیر مایه بقدر لازم نزده باشند یا خمیر آن را پیش از آنکه مدتی مکفی بماند و ترش شود وورآید به تنور برندوپزند.نان‌فطیری.
— نان فطیری. نانی که‌خمیر آن برنیامده باشد . (ناظم‌الاطباء) .
— نان فیروزخانی، نانی بوده است‌بوزن یك‌من . (برهان‌قاطع) . (آنندراج) .نانی که یك قرص آن به وزن یك من باشد . (ناظم‌الاطباء) .
— نان‌قاق‌،بکسمات. نان سفیدتنك‌خشك باندازهٔ کف دستی .
— نان قندی : نانی که خاکه‌قندیاشکردر خمیر آن زنند .
— نان کسمه ، نان کلیچه . (ناظم‌الاطباء) . نان طابون.
— نان کشك . نانی که ازآرد جوو گندم وباقلا با هم آمیخته بپزند . (آنندراج) . رجوع به سطر پائین شود .
— نان کشکین ، نانی که از آرد باقلا و آرد جو وآرد گندم پزند . (ناظم‌الاطباء). نانی‌ازباقلی‌وگندم ونخودوجوازهرنوعی‌بهم کرده‌وپخته‌بود. (فرهنگ‌اسدی) :

کشکین نانت نکند آرزو
نان‌سمین‌خواهی گردوکلان .
رودکی (بنقل‌اسدی) .

بچیبن درافکندناکه سرش
همان‌نان کشکین‌به‌پیش اندرش .
فردوسی .

— نان کماج . خبزالفرنی . و نیز رجوع به کماج شود .
— نان کوماج . طلمة [طُ مَ] طمروس [طُ] (منتهی‌الارب). نان کماج.
— نان گرجی ، نوعی از نان مخصوص گرجستان که مثل دایره میان‌تهی می باشد (آنندراج) .
— نان گرم ، نان تازه ، نانی که از تنور برآمده گرم باشد :

سماطش گسترانیده سحابی
براوهرنان گرمی آفتابی .
وحشی .

— نان گلاج ،
یك قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم مرغ پزند و باشیرهٔ شکر خورند (ناظم‌الاطباء) ونیز رجوع به همین لغت در ردیف خودشود .
— نان گندم نانی که ازآردگندم پزند ،

نان گندم روی دل از زخم بریان برنتافت
زخم بریان از لطافت زحمت نان برنتافت .
بسحق .

هنر ز فقر کند درلباس‌عیب ظهور
که‌نان گندم درویش‌طمع‌جودارد.
صائب .

— نان گندمین ، نان گندم .

گفتم که ارمنی است‌مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله .
بوذر (از حقان) .

— نان‌لا کو، نانی‌رایج گیلان. (آنندراج). یك قسم نانی که در گیلان پزند . (ناظم - الاطباء) .

نعمت هند فراوان بود امانرود
یاد گیلان‌زدل وحسرت‌نان‌لا کو .
سلیم (آنندراج) .

— نان لواش ، نانی که خمیر آنرا با تیر نازك کنند و برتابه پزند . نان تیری . رجوع به لواش شود .
— نان‌مانده ، نان بیات. نان‌شب‌مانده.
— نان مربائی، قسمی‌شیرینی است‌رجوع به‌همین کلمه در ردیف خود شود .
— نان مسی ، نانی که ماش و آرد گندم وجز آن باهم آمیخته پزند واین متعارف هند است . (آنندراج) :

زقحط منعمان در کورهٔ هند
بمانان‌مسی هم کیمیاشد .
قبول . (آنندراج) .

— نان مشوش [رِن مُ] نانی را گویند بسیار نازك ورقیق که بیشتردر عیدهاپزند ودوشاب‌وسفیدهٔ تخم‌مرغ را به قوام‌آورند بروی‌آن افشانند وخورند. (برهان‌قاطع). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
— نان‌میده،نانی که ازآردبی‌سبوس‌ودوبار بیخته پزند .رجوع به میده درهمین‌لغت‌نامه شود :

هر که‌غزنین دید باشد درسپاهان کی‌بود
هر که‌نان‌میده‌بیند چون‌خورد نان جوین.
فرخی .

هر کسی را بقدر خود قدمیست
نان میده نه قوت هرشکمی‌است .
نظامی .

— نان نازك . قسمی از نان که‌با آرد نرم و روغن سازند. (ناظم‌الاطباء)
— نان نخودی .
قسمی شیرینی‌است . رجوع به‌همین کلمه در ردیف خود شود.
— نان ورنیامده ،نانی که خمیر آن فطیر باشد و ترش نشده و ور نیامده باشد .
— نان یخا ، نان یوخه .
— نان یخه ، نان یوخه .
— نان‌یوخه ، نان‌تنك . (ناظم‌الاطباء). نان نازك . نان تیری. رجوع به‌یوخه‌دربن لغتنامه شود .

ترکیبات :

— نان آش آلود خوردن : تنبل وبیکاره و مفتخواره بودن . از (آنندراج) .
— نان از تنور سرد پختن : کار عجیب و غریب کردن .
— نان‌از تنور سرد پخته‌بر آمدن : کنایه ازوقوع امری غریب . (آنندراج) .
— نان‌از تنور سرد بیرون آوردن :کار نادر وعجیب و غریب کردن (ناظم‌الاطباء).
— نان باناخن خوردن : نهایت خسیس و فرومایه بودن . (آنندراج) .
— نان بریشت شیشه مالیدن : بی نهایت خسیس ولئیم بودن (ناظم الاطبا.) .
— نان بردیواربستن ، ونان به دیوارزدن، کنایه ازکار بی‌فایده کردن . (فرهنگ - نظام) .

شدزپیوند تن‌افسرده دل‌یکسان بخاك
وای‌برخامی که‌نان‌خویش‌بردیواربست
صائب(بنقل‌آنندراج).

— نـان بر شیشه مالیدن : نان بر پشت شیشه مالیدن ، بغایت خسیس و لئیم‌بودن .
— نان به‌آب تر کردن : به خست‌وامساك زیستن .
— نان به خون افتادن : باسختی و خون دل امرار معاش کردن :

هر که داردجوهری‌نانش‌به‌خون‌افتاده‌است
روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست .
صائب(بنقل‌آنندراج).

— نان به خون تر شدن ، و نان به خون افتادن : کنایه‌ازمحروم بودن‌ومنفعت‌نیافتن ازچیزی.(آنندراج) .بتلخی‌وسختی‌زیستن:

از صفای‌دل نباشد حاصلی‌درویش را
نان‌به‌خون‌ترمی‌شود صبح‌صداقت کیش‌را.
صائب(بنقل آنندراج).

— نان‌به‌دیوار زدن ، ونان بردیواربستن: کنایه از کار بیفایده کردن . (آنندراج). میروم‌صائب ازین عالم افسرده برون

نان‌خود چندچوخورشید‌به‌دیوارزنم .
صائب(آنندراج) .

— نان به‌روغن افتادن : حاصل‌شدن آرزو (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۰) بر آمدن‌کار ومراد،خوب نشستن نقش و منتفع وکامیاب برحسب دلخواه شدن . (آنندراج) :

ننوشد هیچ جز خون دل من
غمت‌راخوش‌فتاده نان‌به‌روغن
شفائی(آنندراج) .

به‌موی چرب‌تر از دودعنبر
نگه‌رانان به‌روغن اوفتاده‌است
طالب (آنندراج) .

— نان به شیشه مالیدن : نان بر پشت‌شیشه مالیدن . بخست ولئامت و امساك زیستن :

گر نگذرد به خست دایم مدار عالم
مالدبه‌شیشه‌چرخ‌خورشید ازچه‌نان‌را .
خـان‌آرزو(فرهنگ نظام) .

— نان به قرض دادن ، رجوع به سطر بعدی شود .
— نان به‌قرض هم دادن : از کسی بامید تلافی حمایت کردن ، جانب کسی راگرفتن بهوای آنکه درآینده تلافی خواهد کرد.
— نان به نان رسانیدن : نهایت فقیر و

تنگ مایه و تنگدست بودن ، غذای دووعده را آماده نداشتن .

— نان حادثهٔ خام بودن :

۱- کنایه از حادثهٔ مغلوب است . (برهان‌قاطع) (آنندراج) .

۲- نامردبودن رانیز گویند.(برهان‌قاطع) (آنندراج) .

۳- بایأس و ناامیدی دچار شدن و مغلوب گشتن از حوادث روزگار . (ناظم‌الاطبا)

— نان خود را آجر کردن : باعث قطع روزی و نفع خود شدن ، ممر معاش خودرا مسدود کردن‌به‌روزی‌وبخت‌خودپشت‌پازدن.

— نان خود را بر سفرهٔ مردم خوردن : رجوع به ترکیبات ذیل نان خوردن شود .

— نان خود را حلال کردن ، سودی را در برابر تحمل رنجی برخود مباح کردن . (امثال وحکم).

— نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن ، بافیت مردم را کردن : بدون احتمال منفعتی از کسی بدگوئی کردن .

— نان در آب زدن ، به سختی و امساک زیستن :

خاك بادا برسرش نام قناعت گر برد

چون صدف هر کس که نان‌خشك‌رادرآب‌زد

محمدقلی سلیم(ازآنندراج).

رجوع به نان به‌آب‌تر کردن شود .

— نان در آستین‌خوردن : غایت خست و فرومایگی بکار بردن . (آنندراج) .

صدف نبود که از گرداب درچشم‌تومیاید

که دریا ازبخیلی میخورد درآستین‌نان‌را.

سلیم.(بنقل‌آنندراج).

— نان‌در انبان کسی گذاشتن ، یا نهادن : اورا تهیهٔ‌اسباب سفر وتکلیف غربت کردن (آنندراج) از خانه بیرون کردن . (امثال وحکم) ، عذرش را خواستن . رویش را براه دادن ،

نشستم‌تا همی خوانم نهادی

روم‌چون نان در انبانم‌نهادی.

نظامی .

— نان‌در انبان گذاشتن ، ونهادن ، سامان سفر کردن ، مسافر شدن . (آنندراج) . کنایه از مسافرت کردن . (برهان‌قاطع) . سفر کردن.مسافرت نمودن. آمادهٔ‌سفر گشتن (ناظم‌الاطباء) .

— نان در انبان‌یافتن ، موجودیافتن اسباب معاش (آنندراج) .

— نان در تنور سرد بستن ، نان بدیوار بستن . نان‌بدیوار زدن. کار بیفایده کردن. (از آنندراج).

زدرد داغ عشق ما کمیگویند بازاهد

زخامی درتنورسرد می‌بندند نان‌هارا.

صائب(ازآنندراج).

— نان در جامه کردن : آهاردادن جامه . (ناظم‌الاطباء) .

— نان درخون‌افتادن ، رجوع به‌نان‌بخون افتادن شود ،

گرد کلفت از دل فرهاد چون شیرین‌نشست

درمیان‌عشقبازان‌نان‌اودرخون فتاد .

صائب(آنندراج) .

— نان‌را به اشتهای مردم خوردن : باسلیقهٔ دیگران زندگی کردن .

— نان رابه نرخ روزخوردن : ابن‌الوقت وفرصت‌طلب‌بودن ، درعقیدهٔ خودثابت وبا بر جا نبودن ، به‌قتضای روز تغییر عقیده دادن .

— نان‌شیرین بودن ، یا شیرین بودن‌نان : کنایه ازنا یافت بودن وبهم نرسیدن نان . (برهان قاطع) . (آنندراج) . کنایه از نایاب بودن نان . (انجمن آرا)

— نان گربه به تیرزدن : کنایه از مفلسی و ناداری . (از آنندراج) :

دراین‌زمانه که جرآت‌نشان افلاس‌است

سپاهی‌است زند هر که نان گربه به‌تیر

سراج‌الشعراء (آنندراج) .

— نان‌گفتن و جان دادن : کنایه ازتنگ یابی وتنگسالی‌است .

امثال :

— آدم زنده نان میخواهد .

— اگردانی که نان دادن ثوابست

خودت میخور که بغدادت خرابست

— بروی‌نان‌بکنی سگ‌نمیخورد

— حیف نان کنایه‌ازوجودبی‌خاصیت‌ومهمل. شخص بیفیوز وبی‌اثر .

— عاشق نان جوینده است راحت طلب و آماده خوراست .

— لقمهٔ نانی دارد .

— مثل‌نان ساج .

— مثل نان گدائی .

— مثل‌نان و دندان .

— میخواهدنان‌رابجوند بدهانش‌بگذارند.

— نان امروز که داری غم فرداچه‌خوری؟

— نان‌این‌جاآب این‌جا کجا روم‌به ازاینجا .

— نان‌بده ، فرمان‌بده : نظیر ، کفم نه سرم‌نه . (امثال وحکم دهخدا) .

— نان بده نام برآر .

— نان بخور ونمیری دارد .

— نان بهمه کس‌بده نان همه کس‌مخور .

— نان‌خشك و روی تازه :

ناگه یارم بی خبر و آوازه

آمد بر من ز لطف بی اندازه

گفتم که چوناگه‌آمدی عیب مکن

چشم تر و نان خشك و روی‌تازه .

محیی‌الدین یحیی‌ابن محمد

— نان خودت را میخوری آشتی‌میکنی :

— نان خودت را میخوری چرا حلیم‌میرزا آقاسی را بهم میزنی ؟

— نان‌خودش از گلوش پائین نمی‌رود : نهایت لئیم و ممسك است .

— نان‌خودش‌به گلوش فرونمی‌رود ؛ نهایت خسیس و فرومایه است . (از آنندراج) .

— نان دروغ نمیشود: برای تحصیل رزق کوشش ناگزیراست .

— نان را باید به نرخ روز خورد.

— نان‌را بده به نانوا یك نان هم روش ، یایك نان هم‌بالاش ، یا : یك‌نان‌هم‌بیشتر، کار را به‌کاردان بسپار .

— نان‌را نمی‌جوند دهن‌آدمی بگذارند .

— نان‌را نمی‌شود به اشتهای مردم‌خورد ،

— نانش به نانش نمیرسد : سخت فقیر و تنك مایه است .

— نانش پخته است ، اسباب معاش او را حاصل است . (از آنندراج) ، آسایشی مطمئن ودائمی‌ازجهت امررزق‌او را فراهم است . (از امثال و حکم) :

بس که‌صاحب دولتان راخام‌می‌باشدطمع

آنکه‌درکارجهان‌خام‌است‌نانش‌پخته‌است.

تأثیر (بنقل‌آنندراج).

— نانش توی روغن‌است : وسایل راحت وآسایش خاطرش فراهم است .

— نانش‌آجر شد : با نمامی و سعایت نان او بریده شده .

— نانش‌ندارد اشکنه ، بادش درخت را می‌شکنه : گدائی معجب است .

— نان‌کافر رامیخوروندبالاش‌شمشیرمیزنند: نمك بحرامی وناسپاسی‌ناستوده است .

— نان کور آب کور ، نا سپاس . (امثال وحکم) .

— نان گدائی را به گاو کاری دادند ازکار افتاد .

— نان گندمت نیست زبان مردمیت چه شد ؟

— نان گندم درویش مزهٔ‌جو دارد :

— نان گندم شکم فولادی میخواهد ، سفله چون آسایش‌ورفاهی بلند سر کش‌ونافرمان شود . (امثال‌وحکم).

— نان گندم نخورده‌ایم دست مردم که دیده‌ایم .

— نان ما را میخورد و حلیم حاج‌عباس را هم میزند .

— نان‌میگویدوجان‌میدهد ؛ کنایه‌ازآنست که بسیار مفلس وناداراست . (آنندراج)،

تابه نقدجان بت‌طناز من‌جان میدهد

عاشق‌بیچاره نان‌میگوید وجان‌میدهد.

سیفی‌نجاری (آنندراج) .

— نان نامرد در شکم مرد نمی ماند : جوانمرد و گشاده دست‌دهش وبخشش‌تنگ چشمان واندك بینان را چند برابر پاداش میدهد . (امثال وحکم) .

— نان نخورده را شکر نمی کنند .
— نان وپنیر! بخور وبمیر!
— نان و پنیر! سر بزمین : چون طعام لذیذ وچرب و شیرین نباشد کودکان انتظار آن نبرند وزود بخسبند . (امثال وحکم) .
— نان و دندان، نان بی نانخورش . (امثال وحکم) .
— نان ویخ اختراع ماست اما مزه ندارد .
— نانی بده، جانی بخر .
— نان یکروزه چه دریشت چه در شکم .
— نان یکشبه چه در سفره چه در انبان .
— نانی که از خانهٔ کدخدا بیرون آید سگش نیز بدنبالش است .

نان . (اِ) [درخت . . .] درخت نان یاشجرة الخبز(۱) از گیاهان مناطق استوائی است و ساقه‌ای کلفت و میوه هایی درشت دارد، میوهٔ این درخت را می پزند وچون نان می‌خورند، چوب این گیاه برای ساختن کاغذ بکار میرود و همچنین شیرهٔ صمغ مانندی دارد که برای ساختن چسب مورد مصرف است .

نان آتش روی . [نِ تَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آفتاب عالمتاب . (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازانجمن ـ آرا) .

نان آتشین . [نِ ـ تَ] . (ترکیب وصفی) کنایه از آفتاب است.(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . نان آتش روی . نان زرین. نان گرم چرخ . آفتاب .

نان آور . [وَ] . (ص مرکب) در تداول ، آنکه معاش اهل خانه را متحمل است . رئیس خانواده که معاش اعضای آن بعهدهٔ اوست .پدرخانواده.شوهر . رئیس خاندان. متکفل معاش اهل بیت .

نانا . (اِ) . پدر و مادر . (ناظم الاطباء). || گیاهی که نعناع نیز گویند.(ناظم الاطباء).

نانا . (اِخ) (۲) ننه . [نَ نَ] . (دزی ج۲ص ۶۴۲). نام مجسمهٔ ربة النوع اِرِخ است که در سومر بوده است و آن را «ننه» هم گفته‌اند . این مجسمه درحدود ۲۲۸۰ سال قبل از میلاد مسیح بدست عیلامی ها — که شهر اور را تصرف کردند— بغارت رفت. رجوع به (ایران باستان ص ۱۱۷) شود .

نانازیدنی . [دَ] (ص قابلیت) . که بدان نازیدن نشاید. که از درمباهات ونازش نیست. که مایه وموجب نازیدن نیست.مقابل نازیدنی.

ناناس . (اِخ) . از دهات دهستان دول واقع در بخش حومهٔ شهرستان رضائیه است و در ٤٦ هزار گزی جنوب شرقی رضائیه و ۹ هزارو پانصد گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ رضائیه بمهاباد ، دردرهٔ سردسیری واقعست و ۱۷۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمهٔ تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنعت دستی آنجا جاجیم بافی است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ٥۲۳)

ناناصاحب . [ـ حِ] (اِخ) دان دویانت (۳) معروف به ناناصاحب (٤) ازرهبران انقلاب و شورش هندیان برعلیه انگلستان است وی شورش کانپور را که منجر بقتل عام انگلیسیان شد . بسال ۱۸۵۷ مسیحی رهبری کرد . وی بسال ۱۸۶۰ در نپال درگذشت .

نانالان . (اِخ) نام محلی در راه سنندج به ساوجبلاغ در ۵۵۰۰ گزی سنندج .

نانامیدنی . [دَ](ص قابلیت) که قابل تسمیه و نام گذاری نیست . || که درخور ذکر نیست . (یاداشت مؤلف).

نانای کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . ونای نای کردن،درتداول: رقصیدن و دست افشانی کودکان.رقص کردن شیرخوارگان .

نانای نای.(اِ مرکب)درزبان شیرخوارگان و خردسالان ؛ رقص . رقصیدن .
|| کلمه‌ای که با آن شیرخوارگان واندك سالان را رقصانند .

نانبا . (اِ مرکب) . نان پز . (انجمن‌آرا) . (فرهنگ نظام) . نانوا . (ناظم ـ الاطباء) . مخفف نان آبائی که طباخ وخباز باشد.(غیاث اللغات)(۵)رجوع به نانوا شود. || مجازاً، نان فروش . (انجمن آرا) . (از آنندراج).(فرهنگ نظام) ؛ ودرم نانبارا داد بمهر دقیانوس نانبا گفت مگراین مرد گنج یافته است . (مجمل التواریخ) .

آتش روی نانبا پسری
در تنور دلم فکنده شرر .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .

|| اشکنه‌ای که در آن نان ریز کرده باشد (ناظم الاطباء) .

نانبائی . (حامص) . نانوائی . (ناظم ـ الاطباء)خبازی . نان پختن. || نان فروشی . (ناظم الاطباء) . || دکان نانبائی؛ دکان نان ساختن وفروختن.جای نان فروشی .

نان باره .[رَ یا رِ](ص مرکب) . نان طلب نانجوی . نانخواه .

نانبایی (حامص) نانبائی . رجوع به نانبائی و نانوایی شود .

نان بده . [بِ دِ] (ص مرکب) . سخی، سخاوتمند ، دست ودلباز. که بدیگران نان میدهد . که به اطرافیان و زیردستان نان میرساند.نان رسان. نان ده. سخی خاصه نسبت به نوکران وپیشکاران.

نان برنجی . [بِ رِ یا بِ رَ] . (اِ مرکب)قسمی شیرینی که از آردبرنج وشکر وروغن و تخم مرغ پزند .

نان بری . [بُ] . (حامص) نان بریدن. روزی و معاش و مواجب کسی را بریدن و قطع کردن . موجب وباعث قطع روزی و رزق دیگران شدن. درآمد ضروری کسی را قطع کردن ؛ نان بری کار خوبی نیست || (اِ مرکب) وسیلهٔ بریدن و قطعه قطعه کردن نان ؛
— کاردنان بری ؛ کاردی بالبهٔ دندانه‌دار مضرس، مخصوص بریدن نان .

نان بریدن.[بُ دَ].(مص مرکب)بریدن و قطعه قطعه کردن نان . || روزی و معاش کسی را قطع کردن.
— نان کسی را بریدن: ممرمعاش او را مسدود کردن،وسیلهٔ اعاشه را از او گرفتن. اورا ازنان انداختن .

نان بستن.[بَ تَ](مص مرکب)چسبانیدن خمیر بدیوارتنور . دوسانیدن نان بدیوار تنور . || کنایه از ؛ آرمیدن بازن ؛
تنوری گرم دید ونان دراوبست . نظامی .

نانبشتن . [نِ ـ بِ تَ] (مص مرکب) . نانوشتن . ننوشتن .

نانبشتنی.[نِ بِ تَ](ص قابلیت).نانوشتنی غیرقابل نبشتن. که نوشتنی نیست . غیرقابل کتابت .

نانبشته. [نِ بِ تَ یا بَ تَ] (ص مرکب) نانوشته. نوشته نشده.غیرمکتوب. ||شفاهی مقابل کتبی||مقابل نبشته.رجوع به نبشته شود.

نان بکمر داشتن . [بِ کَ مَ تَ] (مص مرکب) توشهٔ راه آماده داشتن. آمادهٔ سفر بودن. بسیجیده بودن. عزم سفرداشتن ؛

زاد سفر بکوی کی آورده ازعدم
همچون هلال نان بکمرداشتیم ما .
فتوت . (آنندراج) .

نان بهشتی . [نِ بِ هِ] (اِ مرکب) . قسمی شیرینی است که از آردنرم گندم و روغن وشکروتخم مرغ سازند .

نان بیار . [ب] (ص مرکب) . نان آور. نان آورنده. نان پیدا کن. آنکه معاش خانواده را تأمین کند .

---

(۱) Artocarpus incisa یا Bread tree, یا Astocarpe یا Arbre à pain (۲) Nana . (۳) Dan,dhu Panth .
(٤) Nana - Sahib . (۵) ونیزرجوع به آنندراج شود.

نان‌پاره . [رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از نان. قطعهٔ نان . لب‌نان. تکهٔ نان . کسره : هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شادشود و به نان پاره‌ای خشنود (کلیله ودمنه) .

شه چونان پارهٔ شبان رادید
شربتی آب خورد ودست کشید ،
نظامی .

|| زمینی است که پادشاه به چاکر خود برای معیشت وگذران او مرحمت نماید . (آنندراج) کنایه ازاقطاع وتیول و مانند آن است . اقطاع. مستمری. جیره. مواجب. مرسوم. اجری ، نان‌پاره که‌حشم را ارزانی داشتندی ازاو بازنگرفتندی و بوقت‌خویش بر عادت معهودسال‌و ماه‌بدو میرسانیدندی. (نوروزنامه).

جامه برتن پاره کرداز جور بی‌نان پارگی
در غم بی‌جامگان مانده‌است و بی‌نان‌پارگان
سوزنی .

و نان پارهٔ او به دیگری از بندگان دادن که‌به کفایت‌امورو سدثغور وموافقت جمهور قیام نماید . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۳۹) . هریک را از آن ولایت اقطاعی ونان پاره‌ای‌معین فرمود . (ترجمهٔ یمینی ص ۶۷) . فرمودند حالی را به جرجانیه رود و آنجایگاه باشد تا اندیشهٔ تشریف وتدبیر کارو ترتیب نان پارهٔ او بامضارسد (ترجمهٔیمینی‌ص ۱۲۵) .

شاه نان پاره‌ای به منت خویش
بنده را داده‌بدزنعمت خویش ،
نظامی .

کند تازه نان پاره هر کسی
در آن پاره سازد نوازش بسی ،
نظامی .

ندارم سپاس خسان چون ندارم
سوی مال و نان پاره میل ونزاعی
خاقانی .

شکردارم که فیض انعامش
داد نان پاره و آبروی مرا ،
خاقانی .

وشبانکارگان را بر کشید ونان پاره وقلاع داد و از آن وقت باز مستولی شدند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۶) . و قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان صلح کرد ونان پاره‌ای داد ایشان‌را . (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۰) . وآن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۵) . و لشکر را از خواسته توانگر کرد و عدل بگسترد و امیران را نان پاره واقطاع‌داد، (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). اورا قبول کرد و اعزاز فرمود و در شیراز نان پاره داد . (المضاف الی بدایع الازمان‌ص ۴۶) .

نان‌پتی. [نِ پَ] (ترکیب‌وصفی) نان‌خالی. نان‌خشک. نان تهی. نان‌بی‌نانخورش .

نان‌پختن . [پُ تَ] (مص‌مرکب) نان ساختن . (ناظم‌الاطباء) اختباز. خبز. (تاج‌المصادر بیهقی) . || توطئه کردن ونقشه کشیدن بزیان کسی ، نانی برایش میپزم که حظ کند !.

|| نان خود رایختن ، کارخود را بسامان کردن. بار خودرابستن :

خویش را موزون وچست وسخته کن
زآب دیده نان‌خودرا پخته کن .
مولوی .

|| نان کسی پخته بودن یا پخته شدن ، آماده و فراهم بودن اسباب کارومعاش‌او . مهیا شدن موجبات رفاه و آسایش وی.

بهمه جای نان من پخته است
به همه جوی آب من رانده است .
خاقانی .

هر جا که در نواحی کرمانشهان ددیست
نانش بپخته از جگر خصم خام تست .
مجیر .

پخته شدنان جهانداری تو
طمع خصم سراسر خام است .
ظهیر .

سپهر نان مراپخته داشت چون خورشید
اگر چوماه به قرصی مدار داشتمی .
ظهیر .

ای خداوندیکه اندرخشک سال قحط جود
پخته شد از آب انعام تونان گرسنه .
کمال‌اسماعیل.

زکلک تیرهٔ توروشن است آب علوم
ز تاب خاطر تو پخته گشت‌نان‌سخن .
کمال‌اسماعیل.

چون نان ملک ز آتش بأس توپخته شد
در آب عجز کار حسود تو خام شد .
(ازعقدالعلی) .

بنزد بخت نشد نان هیچکس پخته
که تانکرد زخون عدوت خاک خمیر.
رضی‌الدین نیشابوری .

بر اقبال نانش پخته گر بود
کنون شد از دل دشمن کبابش .
رضی‌الدین .

نان‌پخته. [نِ پُ تَ] (ترکیب‌وصفی) نان ساخته شده و آماده . (ناظم‌الاطباء) .
|| گنج بی‌رنج. غنیمت بارده (یادداشت‌مؤلف)، زاحداث فسق تو مراین و آن را[شحنه و محتسب را]

زهی نان پخته زهی گاو زاده .
سوزنی .

نان‌پرورد . [پَ وَ] . (ص مرکب) . نان‌پرورده. نعمت خواره.مورد اتفاق‌واطعام. — نان پرورد کسی بودن، به نان ونمک او پرورده و بزرگ شدن :

چو نان پرورد این بازار باشد
حق نان و نمک بسیار باشد .
نزاری‌قهستانی.

نان‌پز . [پَ] . (راوس مرکب) خباز . (منتهی‌الارب) . (دهار) طالم . طاهی . (منتهی‌الارب) . نانوا (ناظم‌الاطباء) آنکه نان می‌پزد ، نقلست که در پیش مریدی حکایت می کرد که‌دربصره نان پزی‌هست که درجهٔ ولایت دارد ، مرید برخاست وبه بصره رفت آن نان پز را دید خریطه در محاسن کرده چنانکه عادت‌نانوایان باشد . (تذکرةالاولیاء عطار) .

|| چوب نان پز : چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند . (ناظم‌الاطباء) .

نان‌پزی . (حامص) . نانوائی . (ناظم‌الاطباء). خبازی. نان‌پختن. || نان‌فروشی . (ناظم‌الاطباء)

نانت . (اِخ) (۱) از شهرهای فرانسه و کرسی ایالت لوارسفلی است ، متجاوز از ۱۹۷۰۰۰ تن جمعیت‌دارد ودرقسمت‌غربی فرانسه برساحل رود لوار (۲) واقعست و مرکز کشتی رانی وبزرگترین‌شهربرتانی (۳) است . کارخانهٔ کشتی سازی دارد و کلیسائی ازقرن‌پانزدهم‌مسیحی‌درآنجاست این شهر در جنگ بین‌الملل دوم بسختی آسیب‌دید .

نان‌تشانگ . (اِخ)(۴)نان‌چانگ.ضبط عربی نان چانگ است . رجوع به نان چانگ شود .

نان‌تلخ . [نِ تَ] .(ترکیب‌وصفی)کنایه از: نان‌سردشده وشب مانده‌وکهنه . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) .نان متعفن وازمزه برگشته و این از جهت امتداد زمان بود . (آنندراج) .

نان‌تنگی . [تَ] (حامص). کمیابی‌نان. قحطی . خشکسالی :

ازین مرد مارا زیانها رسید
زنان تنگی آفت به جانها رسید .
نظامی .

نانته . [تِ] . (اِخ) نانت . رجوع‌به‌نانت شود .

نان‌تهی . [نِ تُ] .(ترکیب‌وصفی)نان بی‌نانخورش . (ناظم‌الاطباء) . نان خالی . نان پتی :

کوفته در سفرهٔ ماکومباش
کوفته را نان تهی کوفته است .
سعدی .

رودهٔ تنگ‌بیک‌نان‌تهی‌پر گردد.(گلستان)

(۱) Nantes (۲) Loir (۳) Brittany (۴) Nan-Tchang

نان جامه . [مَ یام ِ] . خادم که بر نان خدمت کند . مقتوین . (منتهی الارب) . (از آنندراج) .مقتی. (ازمنتهی الارب) . خدمتکاری که مواجب ندارد وباخوراك و پوشاك خدمت مینماید . (ناظم الاطباء) .

نانجو . (ص مر کب) . نانجوی . رجوع بهنانجوی شود .

نانجوی . (ص مر کب) . جوینده نان . روزی طلب . || گدا . گدائی کننده . (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) .|| طالب دنیا . (آنندراج) . (انجمن آرا) (برهان قاطع) .(ناظم الاطبا) :

تو چون نامجوئی زنانجوی بگسل
که جم را به مور اقتدائی نیابی .
خاقانی .

نانجوئی . (حامص) رجوع بهنانجویی شود .

نانجویی . (حامص) . طلب رزق ومعاش. طلب روزی .روزی طلبی . || گدائی،دریوزه گری.نانخواهی . || دنیاطلبی.عمل نانجوی. رجوع به نانجوی شود .

نانجیب . [نَ] . (ص مر کب) رذل. پست. بداصل . بدگوهر . بی گوهر . بدگهر . بد نژاد . کهاصیل ونجیب ونزاده نیست . || بی عفت.بی عفاف.نابکار.بدکاره. فاحشه. ناپاك . مقابل نجیب: زن نانجیب گرفتنش آسانست و نگاهداشتنش مشکل .

نانجیبی.[نَ](حامص)بدذاتی. بدگوهری. رذالت . دنائت .

— نانجیبی کردن. رذالت نمودن. سخت گیری بی جاوبی مورد کردن. تندی وخشونت نابجاکردن . بنا سزا بر کسی ستم کردن .

|| ناپاکی . بی عفتی . هرزگی .

نان چانگ. [اِ خ](۱). یکی ازشهرهای صنعتی چین ومر کز ایالت « کیانك سی » است، بالغ بر ۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

نان چین . (اِمر کب) . ملقط . (سامی). ابزاری که بدان نان از تنور بیرون میکشند (ناظم الاطباء) .

نان حلال. [نِ حَ](ترکیب وصفی) قوتی که به کسب و زراعت بدست آورند . (ناظم الاطباء) . (ازبرهان) . (آنندراج) . نانی که ازممرمشروع بدست آید . قوت و معاشی که از طریق کسب حلال و مشروع تحصیل شود.

|| طاعت وعبادت وزهد و تقوی . (ناظم - الاطباء) . (برهان قاطع) . (آنندراج) .

نان خالی. [نِ](ترکیب وصفی)نان تهی. نان بتی . نان خشك . نان بی نانخورش .

نانخاه. [اِ](۲)نانخواه. (از تذکرة ضریر- انطاکی) . نانخه . نانوخیة . سیاه دانه . شونیز . زینان . رجوع به نانخواه شود .

نان خرچنگ . [نِ خَ چَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازماه است باعتباراینکه برج سرطان خانهٔ اوست . (برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) .

نان خشك. [نِ خُ] (ترکیب وصفی) خبزة لحلحة .قفار .کمك. کبنة [کُ بْ نَ] شظف(منتهی الارب).نان خشکیده. رجوع به اقسام نان ذیل کلمهٔ نان شود.

|| نان خالی . نان تهی . نان بتی.اوجزع میکرد و صدقه بافراط میداد روز بروزه بودن و شب بنان خشك روزه گشادن و نانخورش نخوردن. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۴).

هردو یکی شود چو زحلقت فرو گذشت
حلواونان خشك در آن تافته تنور .
ناصرخسرو .

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ داق .
سعدی .

نانخوار . [خا،واومعدوله] (ص مر کب) نان خور. نان خواره. عیال. رجوع بهنانخواره و نانخور شود .

نانخواره. [خا رَ یا رِ ، و اومعدوله] (ص مر کب) خورندهٔ نان ، که حریص بهنان خوردن است . که حرص نان دارد :

بهرنان در خویش حرص اردیدمی
اشکم نانخوارهرا بدریدمی .
مولوی .

|| نان خور . وظیفه بر . مستمری بگیر . وظیفه خور:

کشت بررای تو پوشیده که چون غمخوار گشت
سوزنی پیر دعاگوی تو از نانخوارگان .
سوزنی .

رجوع بهنانخور شود

نانخواه . [خاه،واومعدوله] (ص مر کب) گدا . گدائی کننده . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء).نانجوی . (آنندراج) آنکه نان طلبد.دریوزه گر:

خر بد کیست خرسر شاعر
خر نانخواه مام ومونی باب .
سوزنی.

شاه را بر گدا چهناز رسد
چون گدانیز شاه نانخواهیست .
ابن یمین .

نانخواه. [خاه، واو معدوله] (اِمر کب) تخمی است خوشبوی که بر روی نان ریزند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . نانخه . طالب الخبز . تخمیست خوشبوی که بر روی نان باشند وبرگزیدگی عقرب طلایه کنندنافع باشد . (برهان قاطع).تخمی است خوشبوی وشبیه بزبنیان که بر روی خمیر نان پاشند . (ناظم الاطباء).نانخاه. (ضریرانطاکی)(۱) سیاه تخمه . حبةالسوداء . شونیز . نانخه . نانوخیه . نانخاة . سیاه دانه .

— نانخواه مدبر [خاه مُ دَ ب ْ بَ] . نانخواه که در سرکه بخیسانند سپس بر تابه بریان کنند . (یادداشت مؤلف)

نانخور . [خُر ْ] (ص مر کب) که نان میخورد .خورندهٔ نان . نان خورنده :

در خلد چگونه خورد آدم
آنجا چو نبود شخص نانخور.
ناصر خسرو .

|| نان خوار.عیال.(فرهنگ نظام) . عیال واولادوبستگان . نو کروخدمتکاروهر کس کهمعاش و گذران آن برهمت شخص باشد. (ناظم الاطباء) . هرفرد از عائله که رئیس یا پدر یا قایم مقام وی موظف به پرورش و نگاهداری اوست . هرفرد عائلهٔ یك مرد مسؤل رزق عائلهٔ خویش.هریك ازاهل وعیال. آنکه کفاف وتأمین معاشش با دیگریست :

نان دهانم بدین کله داری
نان خورانم بدان گنه کاری .
نظامی .

این بی نمکان که نانخورانند
درسایهٔ من جهان چرانند .
نظامی .

نانخوردن. [خُر ْ دَ] (مص مر کب) اکل خبز . خوردن نان .

|| غذاخوردن . خوردن شام یا نهار.صرف غذا کردن . طعام خوردن :

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
زمغز دلیرآب برتر گذشت .
فردوسی .

هر آنگاهی که با ایشان خوردنان
همی زرینه خواهد کاسهٔ خوان .
(یوسف وزلیخا) .

ودر میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند . (تاریخ بیهقی) . امیر محمدروزی دوسه چون متحیروغمناکی می بود چون نان می بخوردی قوم را باز گردانیدی . (تاریخ بیهقی) . واعیان

---

(۱) Nan - Tchang

(۲) نانخواه، معرب من نانخاه الفارسی ومعناه طالب خبز. واهل مصر تسمیه نخوة هندیة و هوحب فی حجم الخردل قوی الرائحه والحدة والحراقة یجلب من الهند وجبال فارس ویسمی الکمون الملوکی قیل هوحب صعترهناك وقیل الانجدان و یغش فی مصر ببزر العلال والفرق عدم المرارةهناواجوده الحدیث الرزین الذی لم یجاوزاربع سنین الضارب الی صفرة حار یابس فی الثالثه یحرق البلغم والرطوبات اللزجة ویزیل الریاح و القراقروالفواق والنفخ واوجاع الصدرومافیه من قیح و غیره وصلابة الکبد و الطحال والمغص . (ازتذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۳۶) .

و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر ملک زنگبار مرا بنان خوردن خواند. (مجمل التواریخ). نان خوردند ودست به شراب آوردند (راحةالصدور).

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن اودانه نچیدی.
سعدی.

از دست تو مشت بردهان خوردن
بهتر که زدست خویش نان خوردن.
سعدی.

— نان خوردن ازجائی یا ازکسی؛ از آنجا یا از قبل آنکس ارتزاق وامرار معاش کردن:

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز درگر جای خورم.
فرخی.

گرم روزی نباشد تا بمیرم
به ازنان خوردن ازدست لئیمان.
سعدی.

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی. (گلستان).

— نان خود بر خوان دیگران خوردن: سعی و استعداد خود را در تکمیل ابتکار دیگران بکار بردن:

بخوان کسان برمخور نان خویش
بخور نان خود برسر خوان خویش.
نظامی.

چه حاجت گستراندن خوان خود را
خورم برخوان مردم نان خود را.
وصال.

— نان خوردن ونمکدان شکستن؛ کنایه از نمک بحرام بودن وناسپاسی کردن. (آنندراج). کنایه ازحرام خواری کردن است. (انجمن آرا). حق نان و نمک رعایت نکردن.

نانخورش. [خُ رِ] (اِ مرکب) آنچه که نان به آن خورده شود خواه آن چیز نمکین باشد خواه شیرین خواه ترش، بهندی سالن گویند. (غیاث اللغات). تره وترب و پیازو جز آن که بدان نان خورده شود. (آنندراج) صخ. (ربنجنی) (منتهی الارب). (ترجمان القران). هرچیز که با نان میخورند مانند گوشت و ماست و پنیر وجز آن (ناظم الاطباء). خورش. ادام. قاتق. ترنانه. ابا. آنچه بانان خورند از خوردنیهای دیگر لذیذ کردن نان را. آنچه خورش وقاتق نان کنند؛

اوجزع میکرد وصدقه بافراط میداد[عمرولیث] روزبروزه بودن وشب به نان خشک روزه گشادن ونانخورش نخوردن (تاریخ بیهقی ص ٤٨٤).

جز بنان نیست پرورش مارا
جز شره نیست نانخورش مارا.
سنائی.

نقل است که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نانخورش می باید بلائی فرست تا نانخورش کنم. (تذکرة الاولیاء).

نخوت روش تو نیست بگذار
چون نانخورش تو نیست بگذار.
نظامی.

نانخورش از سینهٔ خود کن چو آب
وزدل خود ساز چو آتش کباب.
نظامی.

یکی نانخورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت.
سعدی.

|| ترشی آلات که جهت ازدیاد اشتها و نیکوئی هضم میخورند. (ناظم الاطباء).

|| مطلق خوراک. قوت روزانه. خوراک. غذاء وبعضی متقدمان آورده اند که بردری از درها دیدیم که نوشته بودی برین سیاق: اشتاویرمو کل بر کلبگران وقیاسان گوید، که بهای نانخورش عمله و کار کنان این باروی مدت عمارت بمبلغ ششصد هزار درم رسید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

نانخورش خانه. [خُ رِ شِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی). سرکهٔ انگوری. ادم البیت. ادام البیت. (آنندراج). (برهان قاطع). رجوع به نانخورش شود

نانخورش کردن. [خُ رَ کَ دَ] (مص مرکب). خورش نان کردن. قاتق نان کردن؛ غذا و خورش را اعم ازترشی یا شیرینی و پنیر و ماست و جز آن با نان خوردن؛ نقل است که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی: الهی نان فرستادی نانخورش می باید بلائی فرست تا نانخورش کنم. (تذکرة الاولیاء)

نانخة. [خَ] (اِخ) (اِ) نانخواه. طالب الخبز. (برهان قاطع) مخفف نان خواه که تخمی است و دوائی وچون او هضم را یاری میدهد و اشتها پدید می آرد چنین خوانده اند. (آنندراج). نانخاه. نانخواه. رجوع به نانخواه شود.

نانْدا. (اِخ) (۱) از سلاطین باستانی هند ومعاصر با اسکندر مقدونیست. مرحوم پیرنیا آرد: «در میان سند وگنگ دولت بزرگی وجود داشت که یونانیان آنرا دولت «پراسیان» نامیده اند، در زمان اسکندر، پادشاه این مملکت، سلطانی نانْدا نام بود و او- وقتیکه اسکندر در کنار رود هیفا زتوقف داشت - سفارتی نزد وی فرستاد» از (ایران باستان ص ۲۰۵۷).

نان دادن. [دَ] (مص مرکب) روزی دادن. رزق رساندن. با بذل و بخشش معاش اطرافیان وزیردستان راتأمین کردن. روزی رساندن. موجبات معیشت دیگران فراهم کردن:

بفضل وخوی پسندیده جست بایدنام
دگربه دادن نان و ببذل کردن زر.
فرخی.

وامیرک بیهقی را با خود برد ونان داد. (تاریخ بیهقی).

آنکه اواز آسمان باران دهد
هم تواند کو برحمت نان دهد.
مولوی.

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد.
سعدی.

بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت
شب ازبهر درویش شبخانه ساخت.
سعدی.

نان‌دار. (ص مرکب) دارندهٔ نان. متمول که اسباب معیشتش ساخته وفراهم است. که موجبات معاش مهیاست. که تنگ روزی وتهیدست ومحتاج نیست. || (اِ مرکب) از نان + دار [= درخت] بمعنی شجرة الخبز رجوع به نان [درخت . . .] شود

نانداری. (حامص) نان داشتن. فقیر ومحتاج نبودن. داشتن استطاعت و تمکن مادی. نان‌دار بودن. رجوع به نان‌دار شود.

نان داشتن. [تَ] (مص مرکب) نان‌دار بودن. نانداری. رجوع به نان‌دار شود. || سودمند بودن. فایده داشتن.

— مثل، اگر برای من آب ندارد برای تونان دارد: معاش ترا تأمین می کند.

نان‌دان. (اِ مرکب). جای نان. صندوق یاسبدی که نان در آن نهند. نان‌دانی. رجوع به نان‌دانی شود.

نان‌دانی. (اِ مرکب) جای نان. صندوق یا سبدی که در آن نان نهند. دیگ یا کنجهٔ جای نان. جای نگهداشتن نان. ظرفی که نان در آن نگهدارند.

|| محل ار تزاق. وسیلهٔ اعاشه. راه معاش ممر رزق. آنجا یا آن وسیله که از آن کسب رزق کنند؛

آزادی نان‌دانی عدهٔ کثیری شده است. (یادداشت مولف). منبرومسجد نان‌دانی ملاحسن است.

|| مجازاً؛ شکم. معده:

— مثل:

همه جام سست ومست است نان‌دانیم است.

نان‌درانبان. [دَ لَ] (ص مرکب) مسافر. عازم سفر. آنکه به عزم سفر نان درانبان گذاشته وتوشهٔ راه برداشته است؛

(۱) Nanda

منهیان ربع مسکون‌زآبروی عدل‌تو
فتنه را اینجاه ساله نان در انبان یافته .
انوری .
بخل‌و کین را نان در انبان یافته .
کاتب بلخی .
— نان در انبان داشتن . توشهٔ راه فراهم داشتن وعازم سفر بودن .
— نان در انبان کسی نهادن ؛ او را تهیهٔ اسباب‌سفر وتکلیف‌غربت کردن. (آنندراج) او را روانه کردن . عذرش را خواستن . طردش کردن :
نشستم تاهمی خوانم‌نهادی
روم‌چون نان در انبانم‌نهادی .
نظامی .
— نان در انبان گذاشتن یانهادن؛ سامان سفر کردن. مسافرشدن. (آنندراج)، کنایه از مسافرت کردن . (برهان قاطع) سفر کردن. مسافرت نمودن. آمادهٔسفر گشتن. (ناظم‌الاطباء) .
— نان درانبان یافتن: موجودیافتن اسباب معاش (آنندراج) . و نیز رجوع به‌معنی نخستین شود .

نائدل . [دَ] . (اِخ) از دهات دهستان دلارستاق بخش لاریجان شهرستان آمل است . در ۳۹ هزار گزی شمال رینه در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۳۲۵ تن سکنه دارد ، آبش از چشمه‌سار ومحصولش غلات‌ولبنیات‌وشغل اهالی زراعت وگله داریست . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳ص ۳۰۰).

نان‌ده . [دِ] (ص‌مر کب)سخی. بخشنده باذل. پهلودار.(حاشیهٔ‌تاریخ سیستان) .نان رسان: نان‌دهنده. که‌معاش‌دیگران‌تعهدوتأمین کند . که‌رزق‌ومعیشت‌اطرافیان‌وزیردستان رساند، چنو بخشنده ونان ده اگر گوئی که هرگز به‌سیستان‌بر نیامد (تاریخ سیستان) .
نان دهانم بدین کله‌داری
نان‌خورانم‌بدان گنه کاری.
سعدی .

نان‌دهقان . [نِ دِ] (تر کیب‌اضافی) . کنایه ازنان‌پادشاه باشد . (برهان قاطع). (آنندراج) . نان در سر خوان پادشاه. (ناظم‌الاطباء) .

نان‌دهی . [دِ](حامص) بذل‌وبخشش . بخشنده ودست ودلباز بودن . به اطرافیان وزیردستان مدد رساندن و بابذل وبخشش معاش ایشان را تأمین کردن . نان‌رسانی:
کرامت جوانمردی ونان دهی‌است
مقالات بیهوده فرماندهی است .
سعدی .

نان راه . [نِ ـ] (تر کیب اضافی) .توشه (آنندراج) . زاد سفر :
دهد به خصم توتاوان راه ملك عدم
بکاسهٔ سم خودمی کند زنعل خمیر .
سلیم(بنقل‌آنندراج).

نان‌رباط . [نِ رِ] (تر کیب اضافی) . نانی که به‌خانقاه میدهند. (ناظم‌الاطباء) . نان رباط ولقمهٔ دریوزه کومباش . سعدی

نان‌رسان . [رَ] (ص مر کب) آنکه‌از وجودش دیگران متنعم شوند . که ازفیض وجود او دیگران امرار معاش کنند . که به‌معیشت‌اطرافیان کمک کند.روزی‌رسان.

نان‌رساندن . [رَ دَ] (مص‌مر کب) . نان دادن . باذل وبخشنده‌وپهلودار بودن. بدیگران کمک‌کردن . به معاش اطرافیان مدد رساندن . عمل نان‌رسان .

نان‌رسانی. [رَ] (حامص) نان دهی. پهلوداری . عمل نان‌رسان . رجوع به نان رسان ونان رساندن شود .

نان‌ریزه . [زِ یا زَ] .(اِمر کب) .خرده نان . نان قطعه‌قطعه کرده :
با آنکه قانعم چو سلیمان به مهر وماه
نان ریزه‌ها چو موربه مکمن درآرم.
خاقانی .
بدین نان‌ریزه‌هامنگر که‌داردشب‌برین‌سفره
کهازدریوزهٔ عیسی‌است‌خشکاری‌درانبانش.
خاقانی .
بس مور کو ببردن نان ریزه ای ز راه
بی سودهٔ کسان شود وجان زیان کند .
خاقانی .

نان‌ریشه.[شِ یا شَ](اِمر کب).نان‌ریزه.
— نان ریشه فروش ؛ آنکه پاره‌های نان فروشد . (آنندراج) :
آنکه چون شاخ گل آراسته‌اش می‌بینی
شوخ نان ریشه فروشی‌است بصدشیرینی
سیفی بدیعی . (بنقل آنندراج) .

نان‌زرین.[نِ زَ رْ رِ].(تر کیب وصفی). کنایه از آفتاب عالمتاب . (برهان قاطع). (آنندراج) . آفتاب . (ناظم‌الاطباء) .

نان زنجفیلی . [نَ زَ جَ].(اِمر کب). قسمی شیرینی که از آرد و شکر و روغن سازند وسودهٔ زنجفیل برآن پاشند تاخوش طعم و معطرشود.

نان‌سفیدفلك.[نِ سِ دِ فَ لَ](تر کیب اضافی) . کنایه از ماه است . (برهان ـ قاطع) . (آنندراج) .

نانسن . [سِ] . (اِخ) (۱) [۱۸۶۱ ـ ۱۹۳۰ مسیحی] کاشف‌وطبیعی‌دان‌وسیاستمدار بلژیکی است ؛ وی‌در راه رسیدن به‌قطب شمال قدمهائی برداشت و به گروئنلند و دریاهای قطبی سفر کرد و به اکتشافاتی توفیق‌یافت.طرح کشتی‌موسوم به فرام(۲) ازاوست .

نان‌سوزن دار .[نِ زَ](تر کیب‌وصفی) نانی که سوزن در آن باشد . که سوزن‌در خمیرش‌نهفته باشند .
|| مجازاً : لقمهٔ گلو گیر و قتال :
روتمی‌تابد ز حرص ازنان سوزن دارسگ
دیدهای‌نرم را ازتیزی دربان‌چه‌باك .
صائب . (آنندراج) .

نانسی . (اِخ)(۳) شهری‌است در شمالی شرقی‌فرانسه که‌پایتخت‌قدیمی‌لورن(٤)بوده و مرکز شهرستان مورت موزل (٥)است. و ۱۲۰۶۰۰ تن جمعیت دارداین شهر در فاصلهٔ ۳۵۳ هزار گزی‌پاریس واقع‌است .

نان‌سیمین‌فلك.[نِ نِ فَ لَ].(تر کیب اضافی)ونان‌سفیدفلك ، کنایه از ماه است. (برهان‌قاطع).(ازانجمن‌آرا). (آنندراج).

نانشستن . [نِ شَ تَ]. (مص‌مر کب) . ننشستن . جلوس ناکردن. آرام نگرفتن . مقابل نشستن . رجوع به نشستن شود .

نانشستنی . [نِ شَ تَ] . (ص‌قابلیت) . که نشستنی نیست . که نخواهد نشست . که نتواند نشست . مقابل نشستنی || آرام ناگرفتنی . تمام ناشدنی .رجوع به‌نانشسته شود .

نانشسته . [نِ شَ تَ یا تِ].(ص‌مر کب). ننشسته، ایستاده. قائم . برپا . مقابل‌نشسته. || آرام ناگرفته :
در هرسر موی زلف شستت
صدفتنهٔ نانشسته داری .
عطار .
آن قلزم نانشسته از موج
و آن ماه جدا فتاده ازاوج .
نظامی .
مجنون غریب دل شکسته
دریای زجوش نانشسته .
نظامی .

نان‌شکستن . [شِ كَ تَ] (مص‌مر کب) نان قطعه قطعه کردن . نان خرد کردن .
|| نان کسی‌را شکستن؛ برسفرهٔ وی‌غذا خوردن .
— مثل: سرش‌را بشکن‌ونانش رامشکن!

نان‌شناس .[شِ](ص‌مر کب) .نان شناس و خداشناس: کنایه از عیال و اولاداست .

نان‌طلب. [طَ لَ](ص‌مر کب). گدا آنکه قوت و غذا از دیگران می‌طلبد . || که پی کسب رزق و تأمین معاش است .
|| مال دوست . پول پرست . مقابل نام طلب .

نان‌طلبی . [طَ لَ] .(حامص) . تکدی . گدائی . تقاضا :
خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز
کان‌حرص کاب‌رخ بردآهنگ‌جان کند.
خاقانی .

(۱) Nansen (۲) Fram (۳) (N)ancy (٤) Lorraine (٥) Meurthe-et - Moselle

|| پول پرستی . مقابل نام طلبی . رجوع به نام و نان شود .

نان فروش . [فُ] . (ص مرکب) فروشندهٔ نان . نانوا . (آنندراج) : نزدیك دوكان نان فروشی رفتیم. (انیس الطالبین ص ۲۲)

گر گشاید نان فروش من دکان خوشتن
میرساند بینوایان رابنان خویشتن .
سیفی .(بنقل آنندراج) .

نان فروشی . [فُ] . (حامص) .فروختن نان . نانوائی ، نانبائی .

|| دکان نان فروشی :محل فروختن نان . دکان نانوائی ، زود در دکان نان فروشی در آمدم . (انیس الطالبین ص ۲۲۰) .

نانك . [نَ] . (اِخ) . احمد بن داود خراسانی ملقب به نانك از محدثین است. (از تاج العروس) . (از منتهی الارب) (۱)

نانك . [نَ] . (اِ) از : نان + ك [علامت تصغیر] ، نان کوچك .قرصهٔ کوچك نان .

نانك . [نَ] (اِخ) ازپایه گذاران ومروجین مذهب سیخها درهندوستان است. وی بسال ۱۴۶۹ مسیحی درلاهور تولدیافت وبسال ۱۵۳۸ در گذشت .

نانکار. (اِمر کب) قطعه زمینی که بهزمین داروا گذارمیشود وپس از کناره کردن از عمل وشغل خودنیز در تصرف وی خواهدبود . (ناظم الاطباء) . زمینی است که بهزمینداران و چودهریان و تعلقه داران برای وجه معیشت از پیشگاه پادشاه مرحمت می شود ونان کاری منسوب به آنست و این محاورهٔ اهل هند است . (آنندراج) .

|| مالیاتی که برای مخارج خانهٔ حاکم از رعیت گرفته می شود . (ناظم الاطباء) .

|| هرچیز موروثی . (ناظم الاطبا)

نانکاری. (اِمنسوب) رجوع به نانکارشود.

نانکش . [ـِ كَ] . (اِ) . ون باشد که آن راحبة الخضرا گویند. (رشیدی) . (۲) ون، وآن دانه ایست مغزدار که خورند و آنرا بن [بَ] هم گویند و بعربی حبة الخضراء خوانند .(برهان قاطع) . بار درخت بنه که بتازی حبة الخضراء وبه ترکی چاتالانقوش نامند . (ناظم الاطباء) . || حب العرعر . (ناظم الاطباء) .

نان کلاغ. [نِ كَ] . (اِمر کب) رستنی باشد که درزمین های نمناك رویدو آنرا بعربی خبز الغراب گویند(برهان قاطع) . (انجمن آرا). نام رستنی که درزمین نمناك بهم رسد. (ناظم الاطباء) نام گیاهی است دوائی و خوراکی که روی زمین پهن می شود و نمرش مانند دکمه است ونامهای دیگرش خبازی و انجیلك است. (فرهنگ نظام). گیاهیست دوائی که تخم آنرا برنان پاشند و برزمین نمناك روید، کلاغ آنرا دوست دارد . (آنندراج) . گیاهیست که تخم آنرا برنان پاشند آنرا زاغ دوست دارد بهمین جهت نان کلاغ نامند .(غیاث اللغات) (ازرشیدی) (از بهارعجم) . رقمة . (منتهی الارب) . خبازی . پنیرك :

باغبان گر بزند بانگ بباغ
قرص انجیرشود نان کلاغ .
جامی. (بنقل آنندراج) .

پیش کسی که دیده بخال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوانکوتر است .
قبول . (آنندراج) .

|| بعضی گویند اقحوان است. (برهان قاطع). اقحوان . (ناظم الاطباء) .

نانکلی . [ك] . (اِخ) . [ایل ...] از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱) .از ایلات اطراف تهران و ساوه وزرند وقزوین است، درشهریار وغار مسکن دارند و چادر نشینند .

نان کمی. [كَ] (ص مر کب) . درتداول مردم فارس : کسیکه اززحمت خودمی تواند شکم خودرا سیر کند . (فرهنگ نظام) .

نانکن. [كَ] (اِخ) یا نانکین(۳).یکی از شهرهای چین است در کنار رودیانگ تسه کیانگ و مرکز کیانگ سو. جمعیت آن ۱۰۲۰۰۰۰ نفراست صنایع آن عبارت است ازبافندگی وتهیهٔ موادشیمیایی. «برج چینی» معروف که ۱۶۵ گزارتفاع دارد و در قرن هفتم پیش از میلاد ساخته شده در این شهر واقع است .

نانکو . [نِ] . (ص مر کب) . ناخوب . ناپسندیده . غیر مستحسن . قبیح .زشت . نانیکو . که نیکو نیست :

نکوکار و بادانش و داد دوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست .
اسدی .

بر پشت من از زمانه تو می آید
و زمن همه کار نانکو می آید .
خیام .

نان کور . (ص مر کب) . حرام نمك (از برهان قاطع) نمك بحرام. حق نشناس (ناظم الاطبا) . ناسپاس حق ناشناس .

— نان کور وآب کور ؛ ناسپاس . (امثال وحکم) .

|| مردم خسیس وبخیل وممسك ودون همت . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . مردلئیم و خسیس که گوئی هرگز نان راندیده است . (فرهنگ نظام) .(ازرشیدی)خسیس وبخیل و دون همت که نان آنرا کس ندیده باشد . و آنرا آب کور نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . که نان رسان نیست . که از نان دادن مضایقه دارد . لئیم .

— مثل : نانکور شنیده بودیم آب کور ندیده بودیم .

به مجلس تورهی راشکایتی است شگرف
که سال سفله پدیدآمد وزمان نان کور(۴).
ناصرخسرو (بنقل فرهنگ نظام) .

زبس نان کورو کم سفره است دنیای دنی گوئی
بجای حمد تکبیر فناخوانند برخوانش .
ابراهیم ادهم (فرهنگ نظام) .

نان کوری . (حامص) . کفران. نمك ناشناسی. رجوع به نان کور شود .

|| لئامت ، خست ، دنائت .

نانکوهیدن . [نَ دَ] . (مص مر کب) . مقابل نکوهیدن .رجوع به نکوهیدن شود.

نانکوهیدنی . [نِ دَ] . (ص قابلیت) . که مستحق سر زنش نباشد . که نشایداو را سر زنش کرد .

نانکوهیده . [نِ دَ یا دِ] . (ص مرکب). مطلوب. مقبول. که نکوهیده ومذموم نیست.

|| سرزنش ناشده .

مقابل نکوهیده.رجوع به نکوهیده شود .

نانکیول. [ـِ و] (اِخ). [فرانك آرنود...] (۵) نقاش و تصویر ساز استرالیایی در شهر مالدون استرالیا متولد شد و به سال ۱۸۹۴ مسیحی بهسانفرانسیسکو سفر کرد و در آنجابنشریك نامهٔ هفتگی فکاهی پرداخت و در این راه شهرتی بدست آورد . اواولین کسی بود که با ساختن تصویرهای متحرك [کارتن] توانست نوعی خیمه شب بازی ترتیب دهد و فیلمهای کارتن امروز در حقیقت دنبالهٔ ابتکار اوست .

نانگ . (اِخ) از دهات دهستان ایسین در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است. در ۸ هزار گزی شمال بندر عباس و ۴ هزار گزی مشرق راه شوسهٔ کرمان به بندر عباس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۵۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات و محصولش غلات وخرما وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد . مزرعهٔ چوچ جزء این ده است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۸)

نانگاپاربات. (اِخ) (۶) یکی ازقلل هیمالیای شرقی است بارتفاع ۸۱۱۵ گز .

---

(۱) درمنتهی الارب «احمدبن دارة خراسانی» ثبت شده است . (۲) رشیدی بمعنی ون آورده که آنرا بن نیز گویند و گفته حبة الخضرا عربی آنست و خطاست به «نون» نیست وبه «با» است وبمعنی بن وبنگ هردو آمده . وگفته اند ؛ زآن حبهٔ خضرا خور کزروی سبکروحی زان هر که خوردیك جو برسیخ زند سیمرغ. (انجمن آرا). (آنندراج) .

(۳) Nankin . (۴) ن .ل. که سال سفله پدید آمد وزمان ناگور . (رشیدی) (فرهنگ نظام) .ونیزبه ناگورشود .

(۵) Nankivell . (۶) Nanga - Parbat .

نانگاریدن . [رِ نْ دَ] . (مص مرکب) . ننوشتن . ننگاشتن . مقابل نگاریدن .

نانگاریدنی . [رِ نْ دِ] . (ص قابلیت) . که نوشتنی نیست. غیر قابل نگارش. مقابل نگاریدنی .

نانگاریده . [رِ نْ دَ یا دِ] . (ن مف مرکب) . نوشته ناشده . نانوشته . نانگاشته . غیر مکتوب . || غیر مرتسم .

نانگاشتن . [رِ نْ تَ] . (مص مرکب) . نا نوشتن. نانگاریدن. مقابل نگاشتن . رجوع به نگاشتن شود

نانگاشتنی . [رِ نْ تِ] . (ص قابلیت) . ننوشتنی . مقابل نگاشتنی .

نانگاشته . [رِ تَ یا تِ] . (ص مرکب) . نا نوشته . غیرمکتوب . مقابل نگاشته . رجوع به نگاشته شود .

نانگاهداشتنی . [رِ تَ] (ن مف مرکب) . که قابل حفظ وحراست ونگهداری نیست . مقابل نگاهداشتنی . رجوع به نگاهداشتنی شود .

نان گرد . [گِ] (اِ اخ) نام ایستگاه راه آهن جنوب، در ۲۶۵ هزارگزی تهران میان راهگرد و مشک آباد .

نانگرستن . [نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نانگریستن. مقابل نگرستن. رجوع به نگرستن شود .

نانگرستنی . [نِ گِ رِ تَ] (ص قابلیت) که قابل دیدار و تماشا نیست .

نانگرسته . [نِ گِ رِ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) نگاه ناکرده . مقابل نگرسته .

نان گرم چرخ . [نِ گَ مِ چَ] . (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب . (برهان قاطع) . (آنندراج) .

نانگریستن . [نِ گِ تَ] (مص مرکب) ننگریستن . مقابل نگریستن .

نانگریستنی . [نْ گِ تَ] (ص قابلیت) مقابل نگریستنی .

نانگریسته . [نِ گِ تَ یا تِ] . (ن مف مرکب) نانگرسته. مقابل نگریسته .

نان گلاچ . [نِ گُ] . (اِ مرکب) . بمعنی کلاج است و آن حلوائی باشد که عربان قطایف گویند . (برهان قاطع) . نام حلوائی که به تازی قطایف گویند . (ناظم الاطباء) . || یک قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم مرغ پزند وباشیرهٔ شکر خورند . (ناظم الاطباء) . (از برهان قاطع) . (از آنندراج) رجوع به کلاج شود .

نانگهداشتن . [نِ گَ تَ] . (مص مرکب) . مقابل نگهداشتن .

نانگهداشتنی . [نْ گَ تَ] . (ص قابلیت) که قابل نگهداری نیست . که نتوان آنرا حفظ و نگهداری کرد. مقابل نگهداشتنی . رجوع به نگهداشتنی شود .

نانگهداشته . [نِ گَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) مقابل نگهداشته .

نان گیر . (ص مرکب) . کارگر که نان از تنور بیرون آرد . || (اِ مرکب) انبری که بوسیلهٔ آن نان را ازدیوارتنورجدا کنند و بیرون آرند . نان چین .

نان مخور . [مْ خُ] . (ص مرکب) آنکه کمتر از لزوم خرج کند. ممسک. لئیم . (ناظم الاطباء) . || تنگ دست . (ناظم الاطباء) . رجوع به نانخور شود .

نانمش . [نَ مَ یا نَ مِ] چیزی نادیده . (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . چیز نادیده . (رشیدی) . (۱) || بیراهی کردن . (برهان قاطع) . (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . (رشیدی) . (۱) .

نانمشیدن . [نَ دَ] . (مص) ازجهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . رجوع به نانمش شود .

نانمودن . [نَ یان یا نِ دَ] . (مص مرکب) . نشان ندادن . ظاهر نساختن . پنهان کردن . || نکردن. انجام ندادن. رجوع به نمودن شود .

نانمودنی . [نْ دِ] . (ص قابلیت) . که نمودنی نیست . که نتوان آنرا نشان دادو ظاهر ساخت که قابل اظهار وابراز نیست . || ناکردنی. رجوع به نمودنی شود.

نانموده . [نَ دَ یا دِ] . (ص مرکب) ظاهر نشده . ظاهر نکرده . (ناظم الاطباء) . نهانی . پنهانی . مستتر . که بارز و آشکار نیست :

خیز تا بر توراز بگشایم
صورت نانموده بنمایم .
نظامی .

هم قصهٔ نا نموده دانی
هم نامهٔ ناگشوده خوانی .
نظامی .

|| ناکرده . رجوع به نموده شود .

نان نخودچی . [نِ نَ خُ] . (اِ مرکب) قسمی شیرینی است که از آرد نخود و روغن وشکر سازند. نان نخودی .

نان نخودی . [نِ نُ خُ] (اِ مرکب) قسمی شیرینی است . رجوع به نان نخودچی شود .

نان نخور . [نَ خُ] . (ص مرکب) . ممسک . لئیم. پست. که داردونمیخورد . که بغایت ممسک است . که نان خودش از گلویش پائین نمیرود از غایت لئامت .

نان نوکری . [نِ نَ کَ] . (ترکیب وصفی) . غذائی که از نوکری بهم رسد . (آنندراج) رزق وروزی ومعاش که از طریق نوکری وخدمت دیگران کردن بدست آید :

بر درت بنشینم و قانع شوم بر هرچه هست
خاک راه بندگی بهتر زنان نوکری .
سلیم . (بنقل آنندراج) .

نان نهاری . [نِ نَ] . (ترکیب اضافی) چاشت. ناشتائی . (ناظم الاطباء) .

نانو . (اِ) ذکری را گویند که در وقت جنبانیدن گهواره ، زنان بگویند تا اطفال بخواب روند . (جهانگیری) . (انجمن آرا) (از رشیدی) . (از برهان قاطع) . وبالفظ «زدن» مستعمل است. (آنندراج) . الفاظبا نغمه که زنان وقت خواباندن بر گویند و لفظ تکلیمش لالائی است. (فرهنگ نظام) .
— نانوزدن : لالائی گفتن. نانوخواندن :

تا خواب رود خصم تو در بستر جاوید
در مهد سقر میزندش هاویه نانو .
آذری . (بنقل جهانگیری) .

آن نبینی که طفل از یانو
گیرد آرام چون زند نانو .
آذری . (بنقل جهانگیری) .

|| ننو . ننی . قسمی از جای خواب بچه است که باریسمان و پارچه و چوب در دو طرف پارچه ساخته میشود . (فرهنگ نظام) . نوعی از گهواره . (ناظم الاطباء) . رجوع به ننو شود .
|| مخفف نانوا . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (رشیدی) . نان پز . (از برهان قاطع) .

نان و آب . [نُ] (ترکیب عطفی) طعام وشراب .
|| مجازاً : منفعت . درآمد :
— نان و آبی نداشتن : بی فایده بودن : این کار نان و آبی ندارد ؛ منفعتی ندارد .

نانوا . (اِ) . نانوا = نانبا ، از: نان+وا [پسوند اتصاف] ، کردی : نن پن(۲) [نان - پزخانه] از پن (۳) = وان [فارسی] . (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) . نان پز (آنندراج) . کسی که نان می سازدومیفروشد. خباز . (ناظم الاطباء) . طالم :

سوی نانوا شد سبک باغبان
بدان شاخ زرین از اوخواست نان .
فردوسی .

یکی نانوا مرد بد بینوا
نه آبی روان ونه نانی روا .
نظامی .

که این بانوا نانوازاده ایست
که از نور دولت نوا دانه ایست .
نظامی .

---

(۱) مؤلف فرهنگ نظام ، بانقل معانی فوق از جهانگیری ، آرد لفظ ومعنی هر دو عجیب است شاهد هم نیاورده که بشود از آن چیزی فهمید .

(۲) Nan pan (۳) Pan .

اینجا مسازعیش که بس بی نوا بود
در قحط سال کنمان دکان نانوا .
خاقانی .

آن نان پز را دید خریطه در گردن کرده چنانکه عادات نانوایان باشد . (تذکرة الاولیا) . || اشکنه‌ای که در آن نان‌ریزه کرده باشند . (ناظم‌الاطباء) .

نانوائی . (حامص) نانوایی ، رجوع به نانوایی شود .

نانواخانه . [نَ یا ن] . (اِ مرکب) . نانوائی . خبازی . خبازخانه . جاودکان نانوائی .

نانواختن . [نَ تَ] . (مص مرکب) . نوازش نکردن . || ننوازیدن ساز وامثال آن .

نانواختنی . [نَ تَ] . (ص قابلیت) . که از در نواختن نیست . که شایستهٔ ملاطفت ، و نوازش و تفقد نیست . || که نوازیدنی نیست .

نانواخته . [نَ تَ یا تَ] . [ص مرکب] . نوازش ناشده . نوازش‌ندیده . || نانوازیده مقابل نواخته . رجوع به نواخته شود .

نانوازیدن . [نَ دَ] . (مص مرکب) . نانواختن . مقابل نوازیدن . رجوع به نوازیدن شود .

نانوازیدنی . [نَ دَ] (ص قابلیت) نانواختنی . مقابل نوازیدنی .

نانوازیده . [نَ دَ یا دِ] (ص مرکب) نانواخته . نوازش ناشده . مقابل نوازیده . رجوع به نوازیده شود .

نانواکلا . [کَ] [اِخ] دهیست از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل ، در ۱۴ هزارگزی جنوب‌شرقی سوادده ، در دشت معتدل‌مرطوبی واقعست و ۷۵ تن‌سکنه دارد . آبش از وازرود است و محصولش برنج و مختصری غلات وشغل اهالی‌زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص ۳۰۰) و نیز رجوع به (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۱) شود .

نانوایی . (حامص) نانوائی . خبازی . نان پختن . نان ساختن و فروختن . عمل نانوا . رجوع به نانوا شود . || (اِ مرکب) نانواخانه . تنورستان . دکان نانوا . خبازخانه .

ورز نانواها یك تن به تنور اندازد
دم نانوایی این معرکه بر پا نشود .
ایرج .

نان‌وپنیر . [نُ پَ] (ترکیب عطفی) در تداول ، مختصر غذا . غذای اندك و مختصر . غذائی ساده وبدور ازتکلف ، نان وپنیری با هم‌خوردیم ، مختصرغذائی صرف کردیم ، غذای ساده بی تکلفی خوردیم . امثال :

— نان وپنیر بخور وبمیر !

— نان و پنیرسر به‌زمین ! رجوع به امثال ذیل کلمهٔ نان دربن لغتنامه شود .

نانوخیة . [یْ یَ] (اِ) نانخواه است که زینان باشد ، اگر بر گزیدگی عقرب بندند دردرا ساکن کند ، گرم وخشك است در دوم وسوم . (برهان‌قاطع) (آنندراج) . نانخه . نانخاه . نانخواه . رجوع به نانخواه شود .

نانورد . [نَ وَ] (ص‌مرکب) که‌نمی نوردد . مقابل نورد ونوردنده . رجوع به‌نوردونوردنده شود || ناپسند . نالایق . ناسزاوار . نادرخور . (یادداشت مؤلف) :

نانوردیم وخوار واین نه‌شگفت
که برورد خار نیست نورد(۱) .
کسائی .

نورد بودم تاوردمن موردبود
برای‌وردمرا ترك‌من همی پرورد .
کنون گران‌شدم و سرد و نانورد شدم
ازآن سبب که‌بخیری همی بیوشم ورد .
کسائی .

نانوردیدن . [نَ وَ دَ] (مص مرکب) . ناسپردن . طی نکردن . مقابل نوردیدن . رجوع به نوردیدن شود .

نانوردیدنی . [نَ وَ دَ] (ص قابلیت) درننوشتنی . ناسپردنی . ناسپاردنی . مقابل نور دیدنی . رجوع به نوردیدنی شود .

نانوردیده . [نَ وَ دیا دِ] (ص‌مرکب) ناسپرده . طی ناشده . مقابل نوردیده . رجوع به‌نوردیده شود .

نانوشتن . [نِ وِ تَ] (مص‌مرکب) ننوشتن . نانگاشتن . مقابل‌نوشتن . رجوع بنوشتن شود .

نانوشتنی . [نِ وِ تَ] (ص قابلیت) که نوشتنی نیست . که‌قابل‌نوشتن‌نیست . که بقلم نیاید . مقابل نوشتنی .

نانوشته . [نِ وِ تَ یا تِ] (ص‌مرکب) غیر مکتوب . به کتابت نیامده . || (ق‌وصفی) بدون آنکه نوشته شده باشد . در حالیکه مکتوب ونوشته نیست :

این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل
بلبل همه نانوشته برمیخواند .
ظهیر فاریابی .

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که‌آب دیدهٔ وامق رسالت است
سعدی .

نانوشیدن . [دَ] (مص‌مرکب) نیاشامیدن . مقابل نوشیدن . رجوع به نوشیدن شود .

نانوشیدنی . [دَ] (ص‌قابلیت) ناآشامیدنی . نیاشامیدنی . غیرمشروب . غیرقابل شرب . که از درنوشیدن نیست . که نوشیدن را نشاید . که نتوان یا نباید آنرا آشامید .

نان‌وقف . [نِ وَ] (ترکیب‌اضافی) نانی که در راه‌خیرات دهند . (ناظم‌الاطباء) ،

آنرا که‌سیرت خوش‌وسریست با خدا
بی نان‌وقف وکاسهٔ دریوزه زاهداست .
سعدی .

|| نانی که‌ازموقوفات‌دیگران‌بدست‌آرند . معاشی که به طفیل موقوفه‌ای تأمین‌شود ، یکی‌را ازعلمای راسخ پرسیدند چه‌گوئی در نان وقف‌گفت اگر نان از بهرجمعیت خاطر می‌ستاند . (گلستان) .

نان‌ونمك . [نُ نَ] (ترکیب‌عطفی) نعمت :

بالله بنان ونمك او که جهان‌نیز
جزخون جگریك‌شکم‌سیرنخورده‌است .
انوری .

— نان‌ونمك کسی‌خوردن ، ازاومتنعم‌شدن . از نعمت او متنعم شدن :

گفت تو دانی که این مردم را برتو حق است [برامکه را] وبسیارنان ونمك ایشان خورده‌ای . (تاریخ بیهقی) .

زود بگیردنمك دیدهٔ آنکس که او
نان‌ونمك‌خوردورفت ، نان‌ونمکدان‌شکست .
سلمان (بنقل‌آنندراج) .

|| نان ونمك خوردن باکسی . ممالحت . بااوهم‌غذا شدن . هم نمك شدن باکسی :

مرا باتو نان ونمك خوردن است
نشستن همان مهرپروردن است .
فردوسی .

— بهمان نان ونمکی که باهم خورده‌ایم .

||حق نان‌ونمك : حق‌ممالحة . حق‌نعمت ، باشد که‌بازدارندوحق نان‌ونمك‌باطل گردد . (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳) . حق‌صحبت‌ونان ونمك را نگاه باید کرد . (تاریخ بیهقی - ص ۵۰) .

عهدهای قدیم را یادآر
حق‌نان ونمك‌فرومگذار .
سنائی .

فرعون گفت بحق نان‌و نمك و رنج من که عصا را برگیر . (قصص‌الانبیاءص۱۰۲) .

چونان پرورد این بازار باشد
حق نان‌ونمك بسیار باشد .
نزاری‌قهستانی .

— مهرنان‌ونمك : حق نمك . حق‌نعمت ، پاس نعمت :

فرامش کنم مهرنان ونمك
زپاکی نژاد اندرآیم بشك .
فردوسی .

بیاد آیدش مهرنان‌ونمك
براوگشته باشدفراوان‌فلك .
فردوسی .

---

(۱) ن . ل . که بن‌خارنیست وردنورد .

|| مهمانداری وضیافت وهراحسانی که در بارهٔ دیگری کنند . (ناظم‌الاطباء) .
|| مختصرغذائی . غذائی ساده :
یکی از ملوك آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم‌اخلاق مردان خدای آن باشد که بنان ونمك با ما موافقت کنند .(گلستان).

که ای‌چشم‌های مرا مردمك
یکی مردمی کن بنان ونمك .
سعدی .

نان ونمکدان شکستن . [نَ نَ مَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) کنایه از حرام خواری کردن (برهان قاطع) . حرام نمکی کردن . (رشیدی) .
نان خوردن ونمکدان‌شکستن . نمك‌بحرام بودن.ناسپاسی کردن. (از آنندراج) . نان خوردن‌ونمکدان‌بردن یا دزدیدن. کفران نعمت کردن . حق نمك بجای نیاوردن :

زود بگیرد نمك دیدهٔ آن کس که او
نان ونمك‌خوردورفت‌نان ونمکدان شکست
سلمان (بنقل آنندراج) .

رجوع به نان‌خوردن و نمکدان شکستن ، در ذیل « نان خوردن » در این لغت‌نامه شود .

ناویدن. [نَ دَ].(مص مرکب)ناخفتن. آرام نگرفتن . نغنودن . مقابل نویدن .

ناویدنی . [نَ دَ] . (ص قابلیت) مقابل نویدنی .

ناویده . [نَ دَ یا دِ] (ص‌مرکب)نغنوده. نیارامیده . مقابل نویده رجوع به‌نویده‌شود.

نانویس. [نَ] (ص‌مرکب) نوشته‌نشده. از قلم افتاده : چند قلم‌نانویس داریم . || ثبت‌ناشده . روی کاغذ نیامده : حساب نانویس ، قلمهای نانویس‌حسابی .
|| نانویسنده . که‌نمی نویسد: قلم‌نانویس، که در نوشتن روان نیست .

نانویسا . [نَ] (ص مرکب) امی .عامی بی‌سواد . که نوشتن نداند ونتواند :

اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی
چراآن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا .
سنائی .

نانویسنده . [نَ سَ دَ یا دِ] (ص مرکب) امی (السامی) .(ترجمان‌القرآن). که نویسنده نیست . که نوشتن نتواند و نداند . نانویسا .

نانهادن.[نَ دَ] (مص مرکب)نگذاشتن. مقابل نهادن . رجوع به نهادن شود .

نانهادنی. [نَ دَ] (ص قابلیت) . غیر قابل‌وضع. ناگذاشتنی. || که‌واگذاشتنی نیست. که نتوان بترك آن گفت .

نانهاده . [نِ دَ یا دِ] (ن‌مف‌مرکب) نگذاشته ، نهاده ناشده . || نشانده نشده و برقرار نگشته . (ناظم الاطباء) .
|| نامقدر . که معین ومقدر نشده است. که سرنوشت وروزی نیست : به‌نانهاده دست نرسدونهاده‌هرجا که‌هست برسد. (گلستان).

نانهازیدن . [نَ دَ].(مص مرکب) مقابل نهازیدن شود .

نانهان . [نَ] (ص مرکب) نپوشیده . نانهفته . آشکار . (ناظم‌الاطباء) . بارز. ظاهر . غیر مستتر . هویدا . پدید.پدیدار. که نهفته ونهان ومستور نیست :

پرستنده با ماه چهره بگفت
که هرگز نماند سخن‌درنهفت
مگر آنکه باشد میان دوتن
سه‌تن‌نانهانست‌وچار انجمن .
فردوسی .

نانهفتن . [نَ هُ تَ] (مص مرکب) پنهان نکردن. نپوشیدن . مستور نداشتن . مخفی نکردن .مقابل نهفتن . رجوع به‌نهفتن شود .

نانهفتنی . [نَ هَ تَ] (ص قابلیت) غیر قابل استتار . که‌قابل‌اخفاء‌نیست . که آشکار وواضح‌ولائح وهویداست . که آنرا نتوان یاناشاید‌پوشیدونهفت وپنهان کرد .

نانهفته . [نَ هُ تَ یا تِ] (ص‌مرکب) هویدا . ظاهر . بارز . آشکار . واضح . برملا . روشن. لائح . نانهان . نامستور.غیر مستتر. نامخفی .

نانی . [ا منسوب) منسوب به‌نان .
|| دوست نانی ، آنکه بقصد تأمین معاش اظهار دوستی کند . که در دوستی‌واظهار محبت نظرش جلب منفعتی باشد . مقابل : یارجانی . || نوکر و خدمتکاری که بازای نان و خوراك خدمت کند و جز آن مزدی‌نگیرد.مقابل جامگی.رجوع به‌جامگی شود .

نانیز . (اِخ)ازدهات دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان است . در ۴۰ هزارگزی مشرق‌بافت و۳ هزار گزی‌شمال رابر درمنطقهٔ کوهستانی‌سردسیری‌واقعست و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات و رودخانه تأمین میشود .محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸ ص۴۰۸) .

نانیساء . (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرودبخش عجب شیرشهرستان مراغه ، درپنج هزارو‌پانصد گزی‌جنوب‌شرقی‌عجب‌شیر و چهار هزار گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ مراغه به دهخوارقان ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ۴۰۹ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ قلعه چای و نیز از چاه تأمین می شود . محصولش غلات و کشمش و بادام و شغل مردمش زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۴ ص۵۲۴) .

نانی‌نی .(اِخ)[جیووانی ماریا. .](۱) آهنگ ساز نامدار ایتالیایی‌است وی بسال ۱۵۴۵ مسیحی‌متولد شد ودر سال ۱۶۰۷ درگذشت . او معروفترین مدرسهٔ موزیك شهر رم را تأسیس کرد .

نانیوش . [نَ] (ص‌مرکب) نانیوشنده . ناشنو.ناپذیر. بصورت‌مزید مؤخردر کلماتی چون سخن‌نانیوش و نصیحت نانیوش آید
|| نانیوشیده . نشنوده . نپذیرفته .

نانیوشان . [نَ] (ص مرکب وق‌وصفی) ناشنیده . بی‌اطلاع . (انجمن‌آرا).(برهان قاطع). ||دربرهان‌قاطع وچندفرهنگ‌دیگر بمعنی « ناگهان وبی‌خبر »ودر انجمن‌آرا بمعنی « ناگاه وغافل وبی‌خبر » آمده‌است وظاهراً تصحیف نابیوسان است . رجوع به (حاشیهٔ‌ص ۲۱۱۰ برهان‌قاطع د کترمعین) شود .

نانیوشنده . [نَ شَ دَ یا دِ] (نف مرکب) ناشنونده . || که نمی‌نیوشد . که نصیحت شنو نیست . ناپذیرنده .

چه میگویم‌ای نا نیوشنده‌مرد
تراگوش برقصهٔ خواب وخورد .
نظامی .

نانیوشیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) نشنیدن . مقابل نیوشیدن .
|| نشنودن . نپذیرفتن . قبول ناکردن .

نانیوشیدنی. [نَ دَ] . (ص‌قابلیت). ناشنیدنی . که از در نیوشیدن نیست . ||نشنودنی، ناپذیرفتنی . غیر قابل قبول . مقابل نیوشیدنی ، رجوع به نیوشیدنی‌شود

نانیوشیده . [نَ دَ یا دِ](ن‌مف‌مرکب) ناشنیده . || ناشنوده . نپذیرفته :
— نانیوشیده داشتن ، ناشنیده گرفتن :

زیوشیدگان راز پوشیده‌دار
وزایشان سخن نانیوشیده دار .
نظامی .

نانیه.[یَ] (اِخ) ازدهات‌دهستان ملکاری بخش‌سردشت‌شهرستان‌مهاباداست‌در۴هزار وپانصدگزی شمال سردشت و۴ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سردشت به مهاباد ، در ناحیه‌ای‌کوهستانی و جنگلی و معتدل هوا واقع است و ۱۰۹ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات‌وتوتون ومازوج وکتیرا وشغل اهالی زراعت وصنعت دستی ایشان جاجیم بافیست . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایرانج۴ص۵۲۴) .

(۱) Nanini (Giovânni - Maria) .

ناو (اِ) کشتی (۱) . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا (ازفرهنگ نظام) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جهاز کوچک (برهان‌قاطع)(ناظم الاطباء). جهاز.(منتهی الارب). سفینه. زورق. (ناظم-الاطباء)جاریه . فلک. امیر کشتی‌ها خواست ناوی ده بیاوردند . (تاریخ بیهقی ص۵۱۶).
|| هرچیز دراز میان‌خالی . (برهان‌قاطع) هرچیز دراز را گویند که میان آن کو باشد یعنی تهی و خالی . (آنندراج) (انجمن آرا) (از رشیدی) . هرچیز دراز میان خالی که یك طرف آن باز باشد. (ناظم-الاطباء) . بطریق استعاره هرچیزطولانی. که میان آن گو باشد . (جهانگیری) .
|| جوی آب . (برهان‌قاطع).(آنندراج) (انجمن‌آرا)(جهانگیری) (رشیدی) جوی. نهر. مجرای آب. آبگیر.(ناظم‌الاطباء) :

گذشته بناکام از آن بحرجود
روان بردو رخ ازدوچشمم دو ناو. ابن‌یمین.

|| ناودان بام خانه . (برهان قاطع) .ممر آب که از سفال سازند و بیکدیگر وصل کنند که آب درآن جاری شود وجائی که در آن گذارند ناودان گویند و آن را ناویدان نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . میزاب و ناودان بام خانه که آب باران ازآن روان میگردد.(ناظم‌الاطباء) .
|| رخنه وسوراخ . (برهان قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) . || چوبی که بدان خمیر نان رایهن می کنند . (ناظم‌الاطباء) .
|| وادی . دره . دره‌ایکه رودی از میان آن‌بگذرد. بستررود.(سبك شناسی بهار ج ۲ ص ۳۰۳) : باد غیس خرم ترین چرا خوارهای خراسان و عراق است ، قریب هزار ناو هست پرآب وعلف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (چهار مقاله ص۳۱). ||رودخانه‌ایکه ازمیان دشت‌یا دو کوه بگذرد . (۲) (سبك‌شناسی بهار ج ۲ ص ۳۰۳) رجوع به شاهد قبلی شود. || بستهٔ [ظاهراً : تشتهٔ] چوبین . ناوه . (اوبهی) . رجوع به ناوك وناوه شود .

|| آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد . (برهان قاطع) . آنچه گندم بدان از دول درآسیا رود . (آنندراج) . (از رشیدی) . (از سروری) . (از انجمن‌آرا) ناوك .(حاشیه دکتر معین بر برهان‌قاطع) مجرائی که بدان گندم از دول به گلوی آسیا میریزد . (ناظم‌الاطباء) :

ازبرای دوسیر روغن گاو
معده چون آسیا گلو چون ناو.
سنائی .

|| چوب میان خالی کرده که در بعضی مواضع آب از آن به چرخ آسیا خورد وبگردش آرد . (برهان قاطع) . چوب کاواك که در بعضی مواضع آب از آن به تنورهٔ آسیا ریزد. (رشیدی). (آنندراج) (انجمن آرا) . چوب دراز میان خالی که آب ازآن به چرخ آسیا میریزد و آن را بگردش می‌آورد . (ناظم‌الاطبا) .

درتحیر طفل می‌زد دست و پا
آب می بردش به ناوآسیا .
عطار. (بنقل آنندراج وانجمن‌آرا)
باورد بسان آسیائیست
چرخش همه قصه‌است‌وغم‌ناو.
باباسودائی .

|| شیاری که در پشت آدمی و کفل اسب میباشد ونیز شیاری که در روی گندم و در روی‌خستهٔ‌خرما موجود است. (ناظم‌الاطبا) چوبك‌پشت(۳)(رشیدی بنقل‌ازسروری) ، (انجمن‌آرا) (آنندراج)چوبکی [ظاهراً: جویکی] که در میان پشت آدمی و کفل و سرین اسب فربه ودانهٔ گندم و خستهٔ خرما می‌باشد. (برهان‌قاطع). || ناو کفل،فاصله که میان هردو کفل باشد ازجهت فربهی . (آنندراج) . || تابه (ناظم الاطباء) .
|| دیگ . دیگچه . (ناظم الاطباء) .
|| بمعنی خرام‌هم‌بنظر آمده‌است که‌رفتاری از روی ناز باشد . (برهان قاطع) رجوع به ناویدن شود . (حاشیهٔ برهان قاطع‌دکتر معین) . خرام ورفتار از روی ناز. (ناظم-الاطبا) . || کشتی جنگی‌بمعنی‌اعم .(لغات فرهنگستان)رجوع به‌ناوجنگی‌ونیزدناوشود.
|| در اصطلاح گیاه شاسی دو گلبرگ کوچك متصل بهم را ناو گویند ، درگلهای تیرهٔ نخود جام ازپنج گلبرگ آزاد و غیر منظم تشکیل یافته است که هر یك ازآنها به‌اسامی مخصوص نامیده می‌شوند.یکی ازآنهارا که ازسایر گلبرگها درشت تر است درفش ودوگلبرگ طرفین را بال و دو گلبرگ دیگر را که غالباً بیکدیگر متصل می‌باشد و شبیه قایق است ناونامند . در لوبیا این دو ناو بیکدیگر پیچیده‌شده وحلزونی شکل بنظر میرسند . (گیاه شناسی ثابتی‌ص ۴۱۱) . ونیز رجوع به (گیاه شناسی گل گلاب‌ص۲۱۸) شود .
|| (ع اِ) شترفربه. ج نواء.(منتهی الارب).

ناو . (اِخ) دهی‌است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج ، در ۱۵ هزارگزی جنوب رزاب و۳هزارگزی‌مغرب نوین ، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۴۳۱ تن سکنه دارد . آبش‌از چشمه و محصولش انار و انواع میوه‌ها و لبنیات است ، شغل‌اهالی زراعت و کرایه کشی و گله‌داری و گیوه دوزیست . راه مالرو صعب‌العبوری دارد. انار آن بخوبی و فراوانی معروف است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵ص۴۵۱) .

ناو . (اِخ) از دهات دهستان اسالم‌بخش مرکزی شهرستان طوالش است و در ۲۰ هزارگزی‌جنوب هشت پرودرطرفین جادهٔ شوسهٔ آستارا به پهلوی ، درجلگهٔ معتدل مرطوبی واقعست و ۲۷۶۷ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ناو ، محصولش برنج و غلات و لبنیات و عسل و گیلاس ، شغل اهالی زراعت‌و شالبافی است ، قسمت ییلاقی این ده از مراکز مهم ییلاقی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۲ ص۳۰۲)

ناو . (اِخ)[ژان آنتوان. . .] (۴)شاعر وداستان‌نویس‌فرانسوی‌است‌وبسال۱۹۱۸ درگذشت .



سه ناو جنگی

(۱) پارسی باستان naviyâ [=جهاز] ، اوستا navâza[، کشتی‌ران]، هندی‌باستان nâv [: کشتی، قایق، کرجی]، ارمنی، nav[: کشتی]، navem [:سفر دریا کردن] . هوبشمان گوید ، اوستا navâza = ارمنی navaz [، کشتی ران] = سانسکریت nâvâjá = لاتینی nâvigus [درnavigarea] » ، استی nau [: کشتی] ، کردی nav [زورق] ، naû [قنات، ناودان، راه‌آب] از(حاشیهٔ ص۲۱۱۰ برهان قاطع‌مصحح دکترمعین) . (۲) مرحوم ملك‌الشعراء درباب توضیح لغات نادر چهارمقالهٔ نظامی عروضی آرد: ناو بمعنی وادی عربی یعنی دره‌هائی که آبی ازمیان آنها بگذرد و دردو طرف آبادان و معمور باشد یا رودخانه‌ایکه از میان دشت یا دوکوه بگذرد (سبك شناسی‌ج۲ ص۳۰۳) (۳) چنین است دررشیدی بنقل از سروری ، در فرهنگ نظام « و مثل جویك پشت آدمی . . .» و همین صحیح است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌دکتر معین) .

(٤) Nau, John Antoin

ناواجب [ـِ ج] . (ص مرکب) . چیزی که واجب نباشد . (آنندراج) . که لازم نبود . (ناظم‌الاطبا) . مستحب . که عمل بدان واجب نیست،

تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من درواجب چگونه تقصیر کنم
رودکی .

|| نارواء از کدخدائی جهان وقهرمانی ملك جز توفیر مطالبات ناواجب نمی‌شناخت . (ترجمهٔ یمینی ص۳۵۸) . و محصلان در تحصیل اموال ناواجب به مثال تیر از کمان بران وخلقی در کشاکش این و آن سر گردان (جوینی) امیر ارغون اموال ناواجب را که برهر کس مقرر گردانیده بود . (جوینی) و ظلم و مصادرها و نا واجبات میکرد و همه حشم را مستشعر و نفور میداشت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۷) . و قتلها ناحق که او [یزدجرد] کرده بود و مالهاء ناواجب ازمردم ستده وازین گونه برشمردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷٦) و جز جمع مال کردن هیچ همتی نداشت از واجب و ناواجب (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷) || ناشایست . نارواء ناسزا ؛ منادی فرمود که کسی را با کسی کار نیست و اگر ازما کسی ناواجبی کند از جانب ما به کشتن او مأذونند . (راحة‌الصدور). برمخالفت سلطان هم عهد شده بودند ودرخواستها واستدعاهای ناواجب میکردند . (راحة‌الصدور) . پسر را گفت چون من ترا برسر انجمن اشراف کاری فرمایم نا واجب پاسخ کن و من ترا عصائی بزنم وتو مرا یك لطمه بزن (مجمل‌التواریخ).

— بناواجب : بنارواء بباطل . بناحق . هرچه در عمر خویش جمع کرده بودم همه بناواجب ازمن بستدی و پنجاه هزار درم از من مطالبت فرمائی .
(تاریخ بیهقی) .

بظلم، بستم، ظالمانه . بناوجوب ؛ وبر کسی ظلمی کند وبناواجب برضعیفی حملی اندازد. (جوینی) .

— بناواجب، بی‌دلیل، بی‌علت ،بی‌موجبی. بی‌ضرورتی .

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش .
سعدی .

ناوارت . [رْ د] (اِخ) [مارتین (۱) . . .] نویسنده و دریانورد اسپانیایی است . تولد او بسال ۱۷٦۵ و مرگش در ۱۸٤٤ مسیحی اتفاق افتاد . کارمهم او گردآوری اسناد تاریخی معتبر دربارهٔ تاریخ دریا نوردی اسپانیاست .

ناوارث [ـِ ر] . (ص مرکب) . آنکه وارث نداشته باشد . بی وارث . (ناظم‌الاطبا) . || بی کس . بی‌یار، بدون حامی ودستگیر . (ناظم‌الاطبا).

ناوارد [ـِ ر] . (ص مرکب) . ناشی . تازه کار . غیرماهر . ناآشنا بکار . که در کاری وارد وماهر و متبحر نیست . ناپخته‌کار . ناورزیده . نااستاد . بی‌تجربه . ناواقف. || نا مقبول . ناموجه . نابجا . که وارد و بجا و معقول نیست ؛ ایراد ناوارد.

ناواردی [ـِ ر] . (حامص) . عدم تبحر واستادی ومهارت . تازه کاری. بی‌اطلاعی ناواقفی . بی‌وقوفی . بی‌تجربگی.

ناواستوار [ُ ا ـِ ت] . (اِ مرکب) . استوار نیروی دریائی. (لغات فرهنگستان) رجوع به ناو بمعنی کشتی جنگی شود.

ناواقف [ـِ ق] . (ص مرکب) . بی‌خبر . بی‌اطلاع . ناآگاه . ناتجربه‌کار. بی‌عقل . (آنندراج) . کسی که واقف بر کاری نباشد و آگاه از آن نبود . ناآزموده کار. بی‌وقوف . (ناظم‌الاطبا) . ناوارد . ناشی . تازه کار . بی‌تجربه. آنکه وقوف واطلاع کامل وتبحر ندارد . که مهارت واستادی ندارد .

ناواقفی [ـِ ق].(حامص). ناواقف بودن. بی‌اطلاعی. بی‌وقوفی. رجوع به ناواقف شود

ناواقفیت [ق ـِ یْ یَ] . (حامص) . عدم وقوف . عدم تجربه . (ناظم‌الاطبا). ناواقفی.

ناوان (ق وصفی) . در حال ناویدن . || جنبان . نوان . ناونده .

ناوان. (اِخ) دهی است ازدهستان گرگانرود جنوبی واقع در بخش مرکزی شهرستان طوالش ، در ٤هزار گزی هشت‌پر و۳هزار گزی مشرق جادهٔ شوسهٔ هشت پر به آستارا در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقعست و ۱۰۲٦ تن سکنه دارد ، آبش از چشمه و رودخانهٔ گرگانرود و محصولش غلات و برنج و لبنیات و عسل و به است، شغل اهالی زراعت وشال‌بافی است . قسمت ییلاقی این ده در حدود آق اولر است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ص۳۰۲)

ناوانیدن [َد] .(مص) . ازناو + انیدن [پسوند مصدر متعدی] . متعدی ناویدن . (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکترمعین). خم کردن. خم دادن . (آنندراج) . (برهان قاطع) ؛ خمانیدن. کج کردن . (ناظم‌الاطبا): تتابع، ناوانیدن باد سر گیاه را . (منتهی‌الارب) . || مانده گردانیدن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مانده کردن. (ناظم‌الاطبا). || کندن فرمودن . (ناظم‌الاطبا). رجوع به ناویدن شود .

ناوبان (اِ مرکب) . ملاح . کشتی‌بان، بدان ناوبان(۲) گفت فیروزشاه

که کشتی برافکن هم اکنون براه.
فردوسی .

|| ستوان نیروی دریائی. (لغات فرهنگستان). یکی از درجات نیروی دریائی مطابق با ستوان درارتش .

ناوبانی . (حامص) ملاحی . کشتی‌بانی . ناخدائی . عمل ناوبان . رجوع به ناوبان شود .

ناوباوه [َو] . (اِ مرکب) . باکوره . نوباوه . نوآورده . میوهٔ نو . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نوباوه شود.

ناوبر [َب] کسی که کشتی را می‌برد . رانندهٔ کشتی . (لغات فرهنگستان) .

ناوبری [َب] . (حامص) . عمل ناوبر. رجوع به‌ناوبر شود.

ناوبری‌هوائی [َب ـِ یِ هَ].(حامص) . بجای آئروناوی گاسیون(۳) پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). رجوع به‌ناوبری وناوبر شود .

ناوپائیان . (اِ مرکب) . گروهی از جانوران دریائی . جانورانی که پاهای آنها مانند ناو است(٤) . (لغات فرهنگستان) .

ناوتیپ (اِ مرکب) . مجموعهٔ کشتی‌های جنگی که دارای دو یا سه ناوگروه است و نظیر لشکر درارتش . (لغات فرهنگستان).

ناوجنگی . [ـِ وِ جَ].(ترکیب‌اضافی). کشتی جنگی . رجوع‌به نبردناو شود .

ناوجوان .[جُ] (اِخ) دهیست ازدهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه ، در ۱۹ هزارگزی جنوب غربی هشتیان و یکهزاروپانصد گزی راه ارابه رو سرو ، در دامنهٔ سردسیری واقعست و۱ ٤ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ سرو و چشمه، و محصولش غلات وتوتون، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنعت دستی آنجا جوراب‌بافیست . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص۵۲۵)

ناوجوب. [ُو] (ص مرکب) . ناواجب ناسزا . نارواء.

— بناوجوب: به ناواجب ، بظلم ، بستم ، بنارواء ، بناحق ؛

حدیث میرخراسان وقصهٔ توزیع
بگفت رودکی ازروی فخر دراشعار

---

(۱) Navarrete,' Martin
(۲) ن . ل . بدان تازیان . . .
(۳) Aéronavigation
(٤) Scaphopodces

چنانچه داده بداو را هزاردیناری
بناوجوب بهم کرده ازصفارو کبار
ازرقی.

رجوع به‌ناواجب شود .

ناوچه [وَ] . (ص مرکب) ناشایست . ناروا . نامعقول کار بیهوده و نامناسب . ناروا . نامشروع : وشما از حرص خوشی این حیات دنیا به ناوجه در می آئید و بارهای گران برخود می‌نهید . (کتاب المعارف) .

ناوچه [چ] . (اِ مرکب) . زورق. کوچك . جهاز خرد . (ناظم‌الاطبا).زورق. کرجی . قایق . || کشتی کوچك‌جنگی. (لغات فرهنگستان) . || قالبی که در آن شمش زروسیم میریزند (ناظم‌الاطبا).راط. مسبکه . و آن چیزیست در زرگری از آهن .

ناوخ . [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان ، در ۱۲ هزار گزی‌جنوب خاوری قوچان و ۸ هزار گزی شمال شرقی جادهٔ شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ۹۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن است و شغل اهالی زراعت ومالداری وصنعت‌دستی آنجا قالیچه بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۹ ص ٤۱٦).

ناوخدا [خُ] . (اِ مرکب) . راموز . ربان. ناخدا . ملاح . کشتیبان. فرماندهٔ‌ناو. رجوع به ناخدا ونیز رجوع به ناو شود .

ناوخدائی [خُ] . (حامص) . ناخدایی. عمل ناوخدا . رجوع به‌ناخدایی شود .

ناودار. (اِ مرکب).ملاح ناوبان.ناوخدا. کشتیبان . رجوع به ناوبمعنی کشتی شود.

ناوداری (حامص) . ناوخدائی عمل ناو دار. رجوع به‌ناودار شود .

ناودان.(اِ(مرکب‌از،ناو + دان[پسوند ظرف]گنابادی،نودون (۱) کردی، نوین، نوینا(۲)[راه‌آب سنگی]ناو(۳)[،ناودان، راه‌آب]ونیز کردی: نودان(٤) [:مجرای آب]جائی که درآن‌ناو[:ممرسفالین‌آب] گذارند ، مجازاً ممر آب [اطلاق محل به حال] ، ممر خروج آب پشت بام که از سفال یاآهن سفید سازند . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع‌ص۲۱۱۱) . آب رو که ازسفال ساخته شود ناو است و جای کارگذاشتن آن ناودان و مجازاً ممرآب هم ناودان گفته میشود ، راه بیرون ریختن آب پشت بام‌که درسابق هم ازچوب میان خالی بشکل ناو [: کشتی] بود ، دراصل بمعنی‌جای کار گذاشتن‌راه‌آب‌مذکور بوده. (فرهنك‌نظام).(میزاب‌بهارعجم).(صراح). (دهار) . (منتهی الارب) . مثعب .(دهار). (صراح) راه بدر روآب بام. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . میزاب وناوی که بدان آب باران ازبام‌خانه‌روان‌میگردد.(ناظم‌الاطبا). آب خیز. (برهان قاطع) . بیب . شلك . سلك . سول . ناو .

مرغ سپید شند امروز ناودان
کرز آنکه‌زیب‌مرغ‌شدآن‌مرغ‌سرخ‌شند.
عماره.

چوباران بدی ناودانی نبود
بشهراندرون پاسبانی نبود .
فردوسی.

بفرمود تاناودانها زبام
بکندند وشد اوبدان شادکام .
فردوسی .

که اوگربه از خانه بیرون‌کند
بکایك همه ناودان بر کند .
فردوسی

هر آن پناه که گیرد امید جز توهمی
زبیش باران در زیر ناودان آید
مختاری .

عمر تو چوآبست در نشیبی
وین‌آب‌ترا مرگ‌ناودان‌است.
ناصرخسرو .

هر که ازشهوات طعام‌بگریزد واندرشهوت ریا افتد چنان باشد که از باران حذر کند به‌ناودان افتد . (کیمیای سعادت) .

بجای باران ازابرطبع درافشان
درخوشاب چکاند ز ناودان‌سخن .
سوزنی .

کنون درخطر گاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم .
نظامی .

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه راراه گذر بگشائید .
خاقانی .

ناودان مژه زبام دماغ
قطره‌ریزست‌وآرزوخضر است .
خاقانی .

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل تست نم ازناودان مخواه .
خاقانی .

ای تشنهٔ ابر رحمت تو
چون من لب ناودان کعبه .
خاقانی .

نقل است که‌یکروزجماعتی آمدندکه‌یا شیخ باران نمی آید شیخ سرفرو برد گفت هین ناودانها راست کنید که باران‌آمد . (تذکرةالاولیاء عطار) .

باران بتنه بردرو دیوار کس نبود
بربام منزل گریه‌خون‌ناودان‌برفت.
سعدی .

ناودان چشم رنجوران عشق
گرفروریزند خون آید بجوی.
سعدی .

امثال:

— از باران به ناودان گریختن ، نظیر : ازچاه بچاله افتادن ، یا : ازمار به اژدها پناه بردن .

— بردار ببرزیر ناودان ، بقصد تخفیف و توهین یا بر سبیل شوخی و مزاح بکسی که مشغول خوردن غذائی است گویند ، چه ، سگ استخوان را بدندان گرفته می برد زیر ناودان و میخورد .

|| آبریز ونهر وجوی و آبگذر و مجرای آب . (ناظم‌الاطبا) . ناو . رجوع به ناو شود . || مجرائی که بدان گندم ازدول به‌گلوی آسیا میریزند . (از ناظم الاطبا) ناو.رجوع به‌ناوشود. ||چوب‌درازمیان‌خالی که آب‌ازآن‌به چرخ آسیا ریخته وآن را بگردش می‌آورد. (ناظم الاطبا) . رجوع به ناو شود .

|| تیرها که در زندگی بدوی سوراخ کنند ودر آن حبوب وآرد وامثال آن ریزند و ذخیره نهند (یادداشت مؤلف) :

بعدازین نان برگ ورزق جاودان
از هوای خود بود نز ناودان .
مولوی .

ناودیس . (اِ مرکب) . بشکل ناو . ناوسان . مانند ناو . || در اصطلاح‌زمین



ناودیس

شناسی ، چین خوردگیها زمین که بشکل ناو است . (٥) (لغات فرهنگستان) چین های طبقات زمین راکه فرو رفته‌است ناودیس گویند.
مقابل تا قدیس که چین خوردگی آن برآمده‌است .

ناور. [وَ] . (ص) .

---

(۱) Now — dûn (۲) Noïna. noïn (۳) Naû (٤) Naû — dan (٥) Synclinal

بمعنی ممکن باشد که در برابر واجبست . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ازانجمن آرا) . (ازناظم‌الاطبا) . از لغات ساختگی دساتیر است(۱)

ناور. [ ] (اِ) گمان میکنم بمعنی فرصهٔ وحوض ساحلی است که راهی نیز به دریا دارد و گاه طغیان عظیم کشتیها بدانجا پناه گیرند . (یادداشت مؤلف) ، و شاخ و ساق آن [درخت عود] تمامت راپاره کنند و ساق در بعضی ناورهای آب دریااندازند تادر آن آب هرچوب سست که بدان مختلط بود آب دریا آن را بپوساند و موج که بر آن زند از آن جدا کند و آنچه محکم‌تر بود آب دیرتر در آن اثر کند، مدت پنج شش ماه بماند تابمرتبه‌ای برسد وکسی رااجرت بدهند تاآن را نگاه دارد ، از هرپاره که ده من یا پنج من باشد اندکی باز ماند بحسب جوهر صلبی که در هرچوب باشد و بعضی پاره‌های کوچك از آن باز ماند و چون تجار باز گردند هریك به ناور خود روند ودام دراندازند مانند آنکه ماهی گیرند تاهرچه در آن ناور باشد ازپاره‌های کوچك وبزرك تمامت بدان بیرون آید . (فلاحت‌نامه) .

ناور. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان الندبخش حومهٔ شهرستان خوی ، در ۷۸ هزارگزی شمال غربی‌خوی و۷هزار گزی شمال راه ارابه روخان به ملحملی ، درناحیهٔ کوهستانی‌سردسیر واقعست و۴۲ تن‌سکنه دارد آبش از چشمه وکوهستان‌ومحصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجاجاجیم‌بافیست . راه ارابه رو دارد . فاصلهٔ این ده تامرز ایران و ترکیه ۳ هزار گز است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٤ ص٥٢٤).

ناوران. (نف مر کب) . رانندهٔ ناو . کشتی‌ران .

ناوران. [وَ] . (اِ) ممکنات راگویند که جمع ناورباشد که‌بمعنی‌ممکن‌است . (برهان قاطع) (آنندراج) . (ازناظم‌الاطبا) . (از انجمن‌آرا) . ازلغات فرهنك‌دساتیراست(۱) رجوع به‌ناور شود .

ناورد. [وَ] . (اِ) . نورد . نبرد . (حاشیهٔ دکتر معین برهان قاطع) . جنك. (برهان قاطع) . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (فرهنك نظام) . (حفان) . (غیاث اللغات) . (اوبهی) . (اسدی) . (ناظم - الاطبا). (رشیدی) . جدال. (برهان‌قاطع). (آنندراج).(ناظم‌الاطبا). (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (رشیدی) . نبرد.(فرهنگ اسدی) آورد . جنك کردن بمبارزت . (حفان) جدل . تاختن . (غیاث‌اللغات) . رزم . مبارزت . (اوبهی) . نبرد. جنك دو کس یادولشکر. آورد. (ازفرهنك‌اسدی). حرب . کارزار. پرخاش . فرخاش . وغا . هیجا ، ستیز،

برون آمد ورای ناورد کرد
بر آورد برچهرهٔ ماه گرد .
فردوسی .

جهان‌گشت پر گرد آورد جوی
زخون خاست درجای ناوردجوی .
اسدی .

زمینی که شدجای ناورداو
کند سرمهٔ دیده مه گرد او .
اسدی .

چو کرد آن زبانی سیه رازبون
نیامد به‌ناورد او کس برون .
نظامی .

که گرجان راجهان چون کالبد خورد
چرا باما کند در خواب ناورد .
نظامی

باسینهٔ من‌چه کینه گردون را
باپشه عقاب‌را چه‌ناورد است .
خاقانی .

ناورد محنت است درین تنگنای خاك
محنت برای مردم ومردم برای‌خاك.
خاقانی.

یارب که دیومردم این هفت دارحرب
درچاردار ملك چه ناورد کرده‌اند .
خاقانی .

پیلبان رامثال داد تا اورا ریاضت و آداب کر وفر وحرکت وسکون و ناورد وجولان وعطفه وحمله در وی آموزد. (سندبادنامه ص۵۷) .

سخن درصلاح است وتدبیروخوی
نه‌دراسب وناوردوچوگان‌وگوی.
سعدی .

به‌پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناوردشیران فرست.
سعدی .

پدر هردورا سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان وناوردیافت ،
سعدی .

|| رزمگاه . (اوبهی) ،

به گرزوسنان اسب تازی گرفت
به ناورد صدگونه بازی گرفت .
اسدی .

|| گردگاشتن اسب است چون دایره . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
|| جولان . (بهار عجم) . (رشیدی) . رفتار بسرعت . (رشیدی) ،

ازدویدن بازمانند آهوان چون‌روزصید
اسب راناورد در صحرای پهناور دهد .
معزی .

ندیده زتعجیل ناورد او
کس ازگردبر گرداوگرداو
نظامی .

نمودی روز وشب چون چرخ ناورد
نخوردی و بیاشامیدی ازدرد .
نظامی .

بگنبد در کنند این قوم ناورد
برون ازگنبداست آوازآنمرد .
نظامی .

همتم رستمی است کز سردست
دیو آزافکند به ناوردی .
خاقانی .

که همتای اودرجهان مرد نیست
چواسبش به‌جولان و ناوردنیست.
سعدی .

|| رفتار . (برهان قاطع) . (آنندراج) (ناظم‌الاطبا) . رفتن . (وحید دستگردی ص۲۹۸ هفت پیکر) :

فرمود به پیرکای جوانمرد
زین پیش مرا نماند ناورد .
نظامی .

تاباجائی رسیدشان ناورد
که بدآنجای دل قرارآورد.
نظامی .

ناوردبردن. [وَ بُ دَ]. (مص‌مر کب) حمله کردن . حمله آوردن :

بهرافسون که می‌بردیم ناورد
بیك جنباندن‌لب دفع‌میکرد .
وحشی .

ناوردجو. [وَ] . (ص‌مر کب).جنگجو مبارز. رجوع به‌ناورد شود .

ناوردجوی. [وَ] . (ص مر کب) . ناوردجو. رجوع به‌ناوردجو شود .

ناورد جویی . [وَ] . (حامص). عمل ناوردجو .

ناوردخواه . [وَ خاه] (ص‌مر کب) . مشتاق جنگ وجدال . آرزومند پیکار . (ناظم‌الاطبا) . ناوردجو. جنگی . مبارز . جنگجو. جنگاور. نبرده ،

به شبگیرچون من به آوردگاه
روم پیش‌آن ترك ناورد خواه .
فردوسی.

ناورد دادن [وَ دَ]. (مص مر کب). جولان دادن . جولان کردن ،

برزمین فراخ ده ناورد
درهوای بلند کن پرواز.
مسعود سعد

ناوردزدن. [وَ زَ دَ]. (مص‌مر کب) جولان دادن ، چرخیدن،

بهردر کز دهن خواهم برآورد
زنم پهلوبه پهلو چند ناورد .
نظامی .

---

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹

حسابی کرد باخود کاین جوانمرد
کەزدر پشت من چون چرخ ناورد.
نظامی .

ناورد کردن . [ـَو کَ ـَد] . (مص مرکب) . گشتن . گردش کردن . جولان دادن .
گفتا مکن ای سلیم دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد .
نظامی .

ناوردکنان . [ـَو کُ] . (ق وصفی) . درحال ناورد کردن ،
مجنون بهمان ورق شمردن
ناوردکنان بجان سپردن .
نظامی .

ناوردگاه . [ـَو] . (اِ مرکب) . جنگ گاه . (برهان قاطع) . (ازبهارعجم).جای جنگ . محل پیکار . (آنندراج) . (انجمن آرا) . آوردگاه . (انجمن آرا) . رزمگاه . میدان جنگ . (ناظم الاطبا) . دشت کین . دشت نبرد . ردگه . رزمگه . میدان رزم ،
دولشکر بهم کینه‌خواه آمدند
دلیران ناوردگاه آمدند .
اسدی .

|| جولانگاه . جولانگه :
ناوردگاه سازد میدان مدح تو
هر کس که‌اوسوار کمال‌وهنرشود
مسعود سعد .

اورا چودرنبرد برانگیزد
ناوردگاه چرخ کیان باشد .
مسعود سعد .

ناوردگرفتن. [ـَو ـَگ ـِر ـَت].(مص مرکب) . گردیدن . گشتن . جولان‌دادن،
وآن یاوگیان رایگان گرد
پیرامن او گرفته ناورد .
نظامی .

تودرغم جان من بصددرد
من گردجهان گرفته ناورد.
نظامی .

|| پیکار کردن . مجازاً بمعنی رقابت کردن :
چولعلم با شکر ناورد گیرد
تومردآر آنگهی نامرد گیرد.
نظامی .

ناوردگه. [ـَو گَ] . (اِ مرکب). ناوردگاه . جنگ گاه . میدانگاه . میدان جنگ . جای نبرد . رزمگه . آوردگه . آوردگاه :
به‌ناوردگه شد جهان پهلوان
زقلب اندرون باسپاهی گران .
فردوسی .

بسی یك بدیگر درآویختند
بسی خون به‌ناوردگه ریختند.
نظامی .

درصف ناوردگه لشکرش
دست علم بود وزبان‌خنجرش
نظامی.

نـاوردن. [ـَو ـَد] . (مص مرکب) . نیاوردن. ناآوردن . مقابل‌آوردن.رجوع به آوردن شود .
رطب ناوردچوب خرز هرەبار
چوتخم افکنی برهمان چشم‌دار.
سعدی .

ناورد نمودن . [ـَو ـِن ـَد] . (مص مرکب) . حمله آوردن . تاختن بردن
چوخوردند هر گونه‌ای خورد ها
نمودند برباده ناوردها .
نظامی .

ناوردنی . [ـَو ـَد] . (ص قابلیت) . نیاوردنی . نا آوردنی . که از درآوردن نیست ، مقابل آوردنی . رجوع به آوردنی شود .

ناورده. [ـَو ـَد یا ـِد]. (ن مف‌مرکب) نیاورده . ناآورده . مقابل آورده .

ناوردی.[ـَو].(اِمنسوب) منسوب به‌ناورد اهل ناورد . رجوع به ناورد شود. || ضد. مختلف . (۱)
یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی وسپیدی وزردی .
نظامی ،

ناورزیدن. [ـَو ـَد] . (مص مرکب). مقابل ورزیدن . رجوع به ورزیدن شود .

ناورزیدنی . [ـَو ـَد] . (ص قابلیت) . که قابل ورزیدن نیست . مقابل‌ورزیدنی . رجوع به‌ورزیدنی شود.

ناورزیده. [ـَو ـَد یا ـِد]. (ص‌مرکب) ریاضت ناکشیده. ریاضت‌نادیده. که‌ورزیده وکار کشته وماهر نیست .

ناورفرتاش. [ـَو ـَف] . (اِ مرکب) بمعنی ممکن‌الوجود است چه ناور بمعنی ممکن وفرتاش وجود راگویند (برهان قاطع) . (ازآنندراج) . (ازانجمن آرا) . (ازناظم‌الاطبا) . از لغات برساختهٔ دساتیر است(۲) .

ناورو . [ـَر] . (اِ مرکب) . جائیکه ناواز آن بتواند گذشت . ترعه وکانالی که قابل رفت وآمد ناوها باشد.

ناورود . (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان اسالم بخش هشت پر شهرستان طوالش است و در ۱۰ هزار گزی جنوب‌هشت پر بر کنار راه شوسهٔ پهلوی به آستارا ، در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقعست و ۸۱۲ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه واز رودخانه ناوتأمین‌می‌شود . محصولش برنج و لبنیات وگیلاس و ابریشم و شغل اهالی زراعت است . راه ماشین رودارد.محله‌های قندی جمعه ، کریمه‌سرا ، روحانی محله و شکر محله جز واین قصبه است .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۲ص۳۰۲)

ناورود. (اِخ) . رودخانه‌ایست که به بحرخزر میریزد ومحل صید ماهی است.

ناوریدن. [ـَد]. (مص‌مرکب). نیاوریدن ، نا آوردن ، مقابل آوریدن ، رجوع به آوریدن و آوردن شود .
توآن کسی که ترامثل نافرید ایزد
توآن کسی که‌تراشبه‌ناوریداختر.
انوری .

ناوریدنی . [ـَو ـَد] . (ص قابلیت). نیاوردنی . ناآوریدنی . ناآوردنی.

ناوریده.[ـَو ـَد یا ـِد]. (ن‌مف‌مرکب) نیاورده . ناآورده :
من این‌کینه راناوریده بجای
بروبومتان ناسپرده بپای ،
فردوسی.

ناوزیدن . [ـَو ـَد] . (مص مرکب) . نوزیدن . مقابل وزیدن ، رجوع به وزیدن شود .

ناوزیدنی . [ـَو ـَد] . (ص قابلیت) . که نتواند وزید ، که نخواهد وزید. مقابل وزیدنی.

ناوزیده. [ـَو ـَد یا ـِد].(ن مف‌مرکب) مقابل وزیده . رجوع به‌وزیده شود .

ناوژه. [ـَژ یا ـِژ] .(اِ) ناوچه . کشتی کوچك . (از آنندراج) . ناوچه . جهاز کوچك . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به ناوچه شود .

ناوس. [ـُو] . (اِ). آتشکده (آنندراج بنقل از رشیدی) . (ناظم‌الاطبا) . (از جهانگیری) . || عبادتخانهٔ کفار . (آنندراج بنقل از مؤید) . || گورستان مغان . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به ناٶوس و ناووس شود .افریدون تخت و خوابگاه و ناوس خویش‌بفرمودبزمین‌تمیشه‌وطبرستان. (مجمل التواریخ) .

ناوسار. (اِ) . دیرك آسیاکه باچرخاب میگردد . (ناظم‌الاطبا) . || مجرائی که باغستان را بدان آبیاری میکنند . (ناظم‌الاطبا) . || ناسار . رجوع به ناسار شود .

ناوسالار. (اِ مرکب) . فرمانده ناو . فرماندهٔ کشتی جنگی . رجوع به ناوشود .

ناوسان. (اِمرکب)مانندناو. چون ناو . بشکل ناو

ناوسروان. [سَ] (اِ مرکب)نظیر سروان درارتش(لغات فرهنگستان)سروان نیروی دریائی .

(۱) مرحوم وحید در معنی بیت نظامی آرد، سه‌رنگ ناوردی ، در اینجا رنگ های ضد ومختلف است (ص۶۱هفت‌پیکر)

(۲) فرهنگ دساتیر ص۲۶۹ .

ناوسند. [ـَ وَ سَ] . (ص مرکب) ومعنی بروزن ناپسنداست. (برهان قاطع). (آنندراج)ناپسند. آنچه پسندیده نباشد. (ناظم الاطبا). || بمعنی ضعیف ترکیب ولاغرهم گفته‌اند وباین معنی بجای نون بای حطی نیز [ناوسید] بنظر آمده است . (برهان قاطع). (آنندراج) . ناوسید . ضعیف ولاغر. (ناظم‌الاطبا). || ناوسید ، تهیدست . کدا (ناظم‌الاطبا).

ناوسید. [وَ] . (ص مرکب) ناوسند . رجوع به ناوسند شود .

ناوسیة. [وُ یَ] (اِخ) قائلین به غیبت امام جعفرصادق ابن محمد الباقر. رجوع به ناووسیه شود.

ناوش. [وِ] . (حامص) . ناویدن. نوسان اسم مصدر از ناویدن .

ناوشك . [وَ] (اِخ) از دهات دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور است ، در ۱۹ هزار گزی شمال فدیشه در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی قراردارد، سکنهٔ آن ۲۳۱ نفراست . محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافیست آبش از قنات تأمین می‌شود ، راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۳۱۶).

ناوشکن. [شِ کَ]. (اِ مرکب). (۱) کشتی کوچك بسیار تندرو که برای دنبال کردن اژدرافکن‌هاست وخود آن کشتی نیز اسبابهائی برای افکندن اژدر دارد (لغات فرهنگستان) .

ناوشکی . [وَ ـِ] (اِخ) دهیست از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس . در ۱۴۴ هزار گزی جنوب میناب و ۱۰ هزار گزی مشرق راه‌مالروجاسك به میناب، در جلگهٔ گرمسیر مالاریا خیزی واقعست و ۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ومحصولش خرما و شغل مردمش زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۸) .

ناوفادار. [وَ] . (ص مرکب) . بی‌وفا. که وفا وبقایی ندارد مقابل وفادار. رجوع به وفادار شود .

جهان دلفریب نا وفادار
سپهرزشتکار خوب منظر.
ناصرخسرو .

ناوقت. [وَ] . (ق توصیفی) ناهنگام . بی‌موقع – بناوقت . بناگاه . نه بوقت . بی‌گاه. بی‌هنگام. نه‌بموقع‌خود،

رویم چو گل زردشد از دردجهالت
وین سروبناوقت بخمید چوچنبر .
ناصرخسرو .

ناوقه. [قَ]. (اِ) . عبارتست ازآنمقدار آب که شخصی در میان آب رود و بمقدار یك گز میان هردوپای بگشاید وآب بزیر دوزانوی اوبرسد آن‌مقدار آب راناوقه گویند، و گویند که ناوقه عبارت ازآنست که مردی درمیان آب‌رود وهردوزانو برزمین نهد و بمقدار یك گز میان آن گشاده دارد وهر دوالیهٔ خوداززمین برداردوآن مقدار که‌از آن فرجه بیرون رود ناوقه گویند بشرط آنکه میان هردو زانو ازآنجاکه زانوبر زمین نهاده باشد نشیب‌تر و فروتر نباشد (تاریخ قم ص۴۳) .

ناوک. [وَ] . (اِ) . ازناو+ک[تصغیر ونسبت وشباهت] = ناوه . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . مصغر ناو است . (برهان قاطع) . ناو خرد و کوچك. (ناظم الاطبا) . || نوعی ازتیر باشد وآن‌تیریست کوچك . وبعضی گویند آلتی است‌چوبین و میان خالی که تیر ناوك را در میان آن گذاشته می اندازند و بعضی گویند ناوی باشد ازآهن که تیر کوچکی درآن‌نهند و بعد ازآن درکمان گذاشته‌اندازند.(برهان قاطع) . تیر کوچك که درغلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریك بود گذارند و از کمان سردهند تادورتر رود وبدین وجه آن را ناوك گویند . (رشیدی) نوعی از تیر باشد و بعضی گویند آلتی است میان خالی که تیر ناوك را در میان آن گذاشته می‌اندازند که راست‌رود. (انجمن آرا). وکمان این چوب را نخش گویندوبکثرت استعمال تیر مذکور راتیر ناوك‌خوانده‌اند و این مجاز است و این تیر کوچك باشد نسبت به سایر تیرها و همین معنی شهرت دارد بلکه بمعنی مطلق تیرشهرت گرفته و بعضی برآنند که دراصل بمعنی تیراست و کاف برای نسبت ، واین تیر به ناو که‌چیز میان تهی‌است نسبت‌دارد وصاحب‌مصطلحات الشعراگوید، ناوك‌نی که تیرکوچك‌معروف در آن گذشته و به زه کمان‌بند کرده گشاد دهند . (از آنندراج) (ازبهار عجم) . تیر شخش باشد وآن‌آلتی‌دارد که‌مجوف است و از میان بیرون‌آید، وبه تیرکمان متعارف نیز گویند . (فرهنگ خطی) . تیر خردو کوچك تیری که بچابکی وراستی به‌نشانه برخورد وتیری که ازنی ساخته‌شده وبدان مرغان را شکار کنند و لوله میان کاواك که در آن تیر کوچك گذاشته می‌اندازند. (ناظم الاطبا) .

بیامد یکی ناوکش برمیان
گذارنده شد برسلیح کیان .
فردوسی .

زمین‌تان سراسر بسوزم همه
تنان‌تان بناوك بدوزم همه .
فردوسی.

سپهرم بترمد شد وبارمان
بکردار ناوك بجست‌ازکمان.
فردوسی .

برون برآنداز نخجیرناوك
من این صدباردیدستم نه یکبار .
فرخی .

جهانی‌وزتویك‌فرمان سپاهی‌وزتویك جنبش
حصاری‌وزتویك‌ناوك مصافی وزتویك‌حمله.
فرخی .

بود بردل زمژگان خلنده
گهی تیروگهی ناوك زننده.
لبیبی.

گرناوکی اندازد عمداًبنشاند
پیکان‌بسین‌ناوك درپیشین‌سوفار.
منوچهری .

مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشترناوك‌بکاودعرقهای سهمگین .
منوچهری .

به‌نیزه درون ره چنان ساخته
کزاوناوکی دارد انداخته .
اسدی .

وآنرا که روزگارمساعد شد
باناوکی نبردکند سوزنش.
ناصرخسرو .

ناوك اسفندیار انداخته باد شمال
درقهٔ رستم بروی اندر کشیده آبگیر
امیرمعزی.

بی‌آنکه شد کشیده یکی خنجرازنیام
بی‌آنکه شد گذارده یك ناوك‌ازکمان.
امیرمعزی .

بربسته میان ودر زده ناوك
بگشاده عنان ودر چده دامن .
(ازکلیله‌ودمنه) .

زبیم خنجربران اودر بیشه سال و مه
زنوك ناوك‌بران اودرکوه جاویدان.
جبلی .

ای درکمند زلفك توحلقهٔ فریب
وی درکمان ابروی توناوك‌حیل.
سوزنی .

وزناوك مژگان تودربابل و کشمیر
بسیارصف جادوی مکارشکسته .
سوزنی .

در دوحالت که دید یك آلت
که هم‌اوناوك‌وهم‌اوسپراست.
انوری .

ناوك حادثهٔ گردون را
سپرحشمت اوخفتان است .
انوری .

(۱) Contre - toopilleur

توأمان درازاء ناوک قوس
منع راخصم وار کرده قیام .
انوری .
نواگر نوای چکاوک زند
چو دشمن زند تیر ناوک زند.
نظامی .
به‌حمله جان عالم رابسوزند
به‌ناوک چشم کوکب رابدوزند .
نظامی .
ناوک غمزه‌ش چوسبک پرشدی
جان به‌زمین بوسه برابرشدی .
نظامی .
چون ناوکیان به ناوک صبح
در روی فلک کمان شکستم .
خاقانی .
هرسحرخاقانی آسا برفلک
ناوک آتشفشان خواهم‌نشاند.
خاقانی .
زبیم ناوک پروین گسل برای گریز
زآسمان بستاند بنات نعش طلاق .
خاقانی .
به زجان عاشق دیدارت را
سپر ناوک مژگان تونیست .
عطار.
راست‌اندازی‌چشمش‌بین که گرخواهد‌بحکم.
ناوک مژگان اوبرموی مژگان بگذرد .
عطار .
چون دیدهٔ من هردم گلبرگ رخت بیند
ازناوک مژگانش برخار کنی حالی .
عطار.
بدعوی چواوناوک انداختی
عدورا دوتن ازیک انداختی .
سعدی .
ناوکش راجان درویشان هدف
ناخنش راخون مسکینان خضاب .
سعدی.
ازچرخ وناوک ومنجنیق و نفط و جرهای ثقیل اعتماد نمود(جوینی) .
ناوک صید افکن صد تیر زن
آن نکند کآه یکی پیرزن .
خواجو .
صاحب بنده اگرجرمی کرد
ناوک قهرتوبرشست مگیر.
ابن یمین .
بتم‌چون ناوک غمزه گشاید
دل مجروح بیمارم سپرباد .
حافظ (بنقل آنندراج) .
مرا برسینه روزنها از آنست
که جسمم ناوک‌غم‌رانشانست.
وحشی .
ترا درسینه این سوراخها چیست
وجودت زخمدار ناوک کیست .
وحشی .
زهر جانب برآید نعرهٔ کوس
دهد سوفارناوک‌جمله‌را بوس
وحشی .
در دهن بخت عبث ناوک لاریختن
در کمردرس عشق دست نعم‌داشتن .
عرفی.
مشفقی ازبی هم گرنکشی ناوک آه
چیست هر گوشه ترا درهدف‌سینه‌گشاد.
مشفقی‌تاجیکستانی .
نشان ناوک‌کش هرکه دل‌صدچاک میکردم
بحسرت می‌نشستم‌دوروبرسرخاک‌میکردم.
مشفقی .
ناوک اودرسواد چشم گریانم نشست
مرغ‌آبی‌آشیان بهرخودازگرداب کرد.
مشفقی .
ترک حکم اندازما چون ناوک‌مژگان کشد
حلقهٔ زه گیر درگوش کمانداران کشد .
طالب.
هرکه که ناوکی زکمانت کمانه کرد
اول‌شکاف سینهٔ مارا نشانه کرد .
فروغی .
ناوک دلدوز نوردیدهٔ من باد
گربودم‌چشم‌یاری‌ازسپر کس
حشمتی.
ای‌شوخ هوائی مفکن تیرنگه را
این‌ناوک بیداد بکاردگری کن .
ناصرجنگ .
نمودآن ناوک زهرآب داده
بدل ازآنچه می‌جستی زیاده.
وصال .
به‌پیک شاه داد وگفت برخیز
سنان به تحفه جای‌ناوک تیز .
وصال .

|| آلتی که ازآن گندم وجو درگلوی آسیا ریزد. (برهان‌قاطع). ناوی که ازآن گندم در گلوی آسیاریزند. (ناظم‌الاطبا) ناو. ناوه || شیاری که درپشت آدمی می‌باشد . (ناظم‌الاطبا) . چوبک [ظ . جویک] (۱) میان پشت آدمی را نیز گویند . (برهان قاطع). || دستگیر کمان . (ناظم‌الاطبا). || نی و هرچیز شبیه به‌آن که میان وی طبعاً خالی بود و یا خالی کرده باشند . (ناظم‌الاطبا) || ناو، مجرا. (ناظم‌الاطبا). رجوع به ناو و ناوه شود . || نیستان . (ناظم‌الاطبا). || نیش‌زنبور. (ناظم‌الاطبا). || سیار وقلبهٔ آهن . (ناظم‌الاطبا) . || (ص) زود . چابک. چالاک. جلد. شتاب. (ناظم‌الاطبا) .

ناوکار . (اِ مرکب) ملاح . عملهٔ کشتی (یادداشت مؤلف) .

ناوکاری . (حامص) ملاحی . (یادداشت مؤلف) .

ناوک افکن . [وَ اَ کَ] (ص مرکب) ناوک انداز. که ناوک افکند .

ناوک‌انداختن . [وَ اَ تَ]. (مص‌مرکب). پرتاب کردن ناوک . افکندن ناوک :
گرناوکی اندازد عمداً بنشاند
پیکان پسین‌ناوک‌درپیشین‌سوفار.
منوچهری .

ناوک‌انداز . [وَ اَ] . (ص مرکب) . ناوک زن . تیرانداز. (ازآنندراج) . (بهار عجم) :
نژادش زافغان سپاهش هزار
همه ناوک اندازوژوبین گذار.
فردوسی .
بصندوق پیلان نهادند روی
کجا ناوک انداز بود اندراوی .
فردوسی .
ابرمیسره چل هزار دگر
همه ناوک انداز پرخاشخر.
فردوسی .
ناوک اندازی وزوبین فکن وسخت‌کمان
پهنه بازی وکمندافکنی وچوگان باز.
فرخی .
به‌برگستوان پیل پوشیده تن
پرازناوک اندازوآتش‌فکن .
اسدی .
گراوناوک اندازد از زوردست
مرا غمزهٔ ناوک انداز هست .
نظامی .
زدست ناوک اندازان چشمت
همیشه ناوکی برجان می‌آید.
خاقانی .
ناوک‌انداز آسمان چوبدید
طاق ابروی تو کمان‌بشکست
عطار.
توان دیدن زخال‌گوشهٔ چشمت سویدارا
نگاه ناوک اندازتو ازبس دلنشین باشد .
میرزافطرت(آنندراج) .
توقدبینی ومجنون جلوهٔ ناز
توچشم و اونگاه ناوک انداز.
وحشی.
— ناوک‌انداز ادب : معلم مدرسه .(ناظم الاطبا) .

ناوک زدن. [وَ زَ دَ].(مص‌مرکب) ناوک افکندن :
بود بردل ز مژگان خلنده
گهی‌تیروگهی ناوک زننده .
لبیبی

ناوک زن. [وَ زَ] . (ص مرکب) . ناوک انداز. تیرانداز . (از آنندراج) . (بهار عجم) :
ناوک زنی‌چوغمزهٔ او در زمانه نیست
جزجان من خدنگ بلارانشانه‌نیست.
امیرخسرو (بنقل فرهنگ‌نظام) .

(۱) صحیح آن «جویک» است رجوع به ناو و ناوک درین لغتنامه شود .

دمد تیروجهد زین نه سپر بی‌دست ناوك زن
بر آن خاکی که پای آن‌سبك‌بی‌رانشان‌باشد
وحشی

ناوك سحری. [ـَ و كِ ـَ س ـَ ح] . (ترکیب وصفی) کنایه از ، دعای بدونفرین باشد که‌درآخرهای‌شب کنند.(برهان‌قاطع). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطبا) . آه سحری :

بصورنیمشبی درفکن رواق فلك
به‌ناوك سحری برشکن مصاف قضا .
خاقانی .

رخنه کردان به‌ناوك سحری
این معلق حصارمحکم را .
خاقانی.

ناو کفل . [وِكَ ـَ ف].(ترکیب‌اضافی). فاصلهٔ میان دو کفل [اسب] از جهت فربهی (آنندراج).رجوع به ناو شود :

زین زراز گرمی اوگشت حل
چون عرقش ریخت زناو کفل .
میریحیی . (آنندراج) .

ناوك قلبی. [وَ كِ ق ـَ].(ترکیب‌وصفی) کنایه ازآه ته دلی باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) . آهی که ازته قلب کشند . (ناظم‌الاطبا) . || هجورا نیز گویند که‌در مقابل‌مدح‌است . (برهان‌قاطع)(آنندراج) هجو مقابل مدح . (ناظم‌الاطبا) .

ناوکی. [ـَ و].(امنسوب).منسوب به‌ناوك است ، رجوع به‌ناوك شود.

— تیرناوکی ، حظوه . (تفلیسی) .

اندام دشمنان تواز تیرناوکی
مانند سوك [و؟] خوشهٔ جوبادآژده .
شاکربخاری . (بنقل ازحفان) .

آن دیده راکه درتونظر دارد از حسد
روید بجای هرمژه‌ای تیرناوکی .
سوزنی.

ناوگان.(اِ).مجموع کشتی‌های‌جنگی‌یك دولت‌راناوگان گویند. (لغات‌فرهنگستان)

ناوگران . [کَ] (اِخ) دهیست از دهستان ییلاق بخش حومهٔ‌شهرستان‌سنندج . در ۳۱ هزارگزی شمال شرقی سنندج و ۳هزارگزی‌شمال‌شرقی آلی‌پینگ‌درجلگهٔ سردسیر واقعست و ۲۷۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه است و محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری،صنعت دستی آنجا بافتن قالیچه و گلیم‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۲۰۳) .

ناو گردن . [وِ كَ دَ] (ترکیب اضافی) فرو رفتگی پشت گردن که بشکل ناواست . رجوع به ناو شود .

ناوگروه . [گُ] . (اِ مرکب) در اصطلاح نیروی دریائی ، دو یاسه دستهٔ کشتی (۱) (لغات فرهنگستان) .

ناولز . (اِخ) [جیمزشریدان ...] (۲) درسال ۱۷۸٤ مسیحی‌درایرلند متولد شد و بسال ۱۸۶۲ در گذشت . شهرت او در نمایشنامه نویسی‌است . نمایشنامهٔ معروف‌او «ویرجینیوس» نام دارد .

ناولز. (اِخ) فردریك لاورنس ناولز(۳) شاعر امریکایی در سال ۱۸۶۹ مسیحی متولد شد و در ۱۹۰۵ درگذشت . وی علاوه بر آثار شعری‌خود مجموعه‌های جالبی از اشعار شاعران دیگر گردآوری کرده‌است. دودفترازاشعار وی‌بعنوان‌های « پیروزی عشق» (٤) و «روی پلکان زندگی» (۵) منتشرشده است .

ناولز . (اِخ) [لوسیوس جیمز. .] (۶) امریکائی، مخترع‌تلمبهٔ‌بخاراست، وی‌بسال ۱۸۸٤مسیحی‌بسن ۶۵ سالگی درگذشت از کارهای عمدهٔ او- پس از اختراع تلمبهٔ بخار- اصلاح و تغییر کارگاههای بافندگی است .

ناولو . (اِخ) دهیست‌از دهستان‌خروسلو بخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل ، در ۵۰ هزار گزی‌مغرب گرمی‌و ۴۷هزار گزی‌جادهٔ‌شوسهٔ گرمی به اردبیل،درجلگهٔ گرمسیرواقعست و ۱۰ تن سکنه‌دارد . آبش از رودخانهٔ در آورد و چشمه تأمین می‌شود . محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داریست . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٤ص۵۲٤).

ناولیق . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان اوج تپهٔ بخش ترکمان‌شهرستان میانه ، در۱٤ هزارگزی‌جادهٔ شوسهٔ تبریز به میانه ، در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل هواواقعست و ۳۰۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤ص۵۲٤)

ناومان . (۷) (اِخ) . دانشمند آلمانی که مطالعات قابل توجهی‌در ادبیات عامیانه [فولکلور] کرده است ، در سال ۱۷٤۱ مسیحی‌متولد شد وبسال۱۸۰۱درگذشت. او علاوه‌برکارهای ادبی تعدادی «اوپرا» ساخت و در موسیقی قرن ۱۷و۱۸ مسیحی آلمان سهمی بسزاداشت .

ناومید . [ـُ ویا ـُ مْ می] (ص مرکب) بی‌امید.ناامید.مأیوس . (ناظم الاطبا) .

ناوناوان. (ق‌وصفی) . از: ناو [ازمصدر ناویدن] + ناو [مکرر] + ان[پسوندصفت فاعلی‌وحال].(حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌د کترمعین). خرامان . گرازان . جلوه کنان . (برهان قاطع) (آنندراج). دامن کشان . (از فرهنگ خطی) ، درانج،ناوناوان‌وخرامان در رفتار (منتهی‌الارب) .

ناونتن . (اِخ) . [سررو برت . . .](۸) سیاستمدارانگلیسی‌است وی درسال۱۵۶۳ متولد شد وبسال ۱۶۳۵مسیحی‌درگذشت. نوشته‌های‌او که حاوی اطلاعات‌جالبی‌دربارهٔ الیزابت اول و در باریان اوست در تاریخ انگلستان دارای اهمیت است .

ناوند. [وَ] . (اِ). نان بند . بالشچه‌ای که خمیر پهن کرده بر آن نهند و بردیوار تنور تفته دوسانند پختن نان را . لیو[لَ ب پ] . رفیده . نابند .

ناوند . [وَ] (اِخ) دهیست از دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد در ۲۷ هزارگزی مغرب سنجید [کیوی] و ۳ هزارگزی‌جادهٔ شوسهٔ میانه‌به‌هروآباد در منطقهٔ کوهستانی و سردسیر واقعست‌و ۱٤۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری ، صنعت دستی ایشان قالی‌بافیست. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایراج٤ص۵۲٤) .

ناونوش. [وُ] . (ترکیب عطفی) . نغمه ونی شنیدن وشراب نوشیدن و حاصل معنی عشرت وطرب است . (آنندراج). (غیاث اللغات) . (ازبهار عجم) .

ناونه. [ ] . (اِ) چادر شب کهنه ، استادگفت دستوری دادم اما متنکروار و پوشیده شوو ناونهٔ ، بزبان نیشابوریان‌یعنی چادرشب کهنه، برسرافکن.(اسرارالتوحید ص٦٤) . ونیز رجوع به ناوه شود.

ناووس . [وُ] . (اِ) . || آتشکده، وعبادت خانهٔ مجوس ، (برهان‌قاطع). لغتی است درناؤس . (قطرالمحیط) . ناوس . نائوس . نااوس . رجوع به‌نائوس‌شود.
|| گورستان مجوس . (منتهی‌الارب) .
آنجا که مجوس مرده بنهند . (سامی) . رجوع به نائوس شود .

ناووسی . [وُ] (اِ منسوب) منسوب

---

(۱) این کلمه بجای Escadrille Flottille اختیار شده و نظیر آن را در ارتش نیپ گویند . (لغات فرهنگستان) .
(۲) Knowles, James Sheridan . (۳) Knowles, Fredric Laurence . (٤) Louvtriumphant .
(۵) On life's stairway . (۶) Knowles, Luciuc James . (۷) Naumann .
(۸) Naunton Sir Robert .

به ناووس است . رجوع به ناووسی شود .

ناووسی . [وُ] . (اِخ) رجوع به ناووسیة شود .

ناووسیة . [وُ ی َ] . (اِخ) عنوان مشهور فرقه ایست از شیعه که اتباع عجلان یا عبدالله بن ناووس بصری اند و امام جعفر صادق را امام حی حاضرغایب ومهدی منتظر وقائم آل محمد دانند (از ریحانة الادب ج ٤ ص١٦١ بنقل از مجمع البحرین) طایفه‌ای ازغلاة شیعهٔ امامیه‌اند که در مرگ امام محمد باقر ابن علی بن حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب شک کردند وبانتظار ظهور او هستند و همچنین ظهور جعفربن محمد الصادق وبقیهٔ ائمه را نیز منتظرند . (ازالانساب سمعانی)

اصحاب مردی بنام عجلان بن ناووس [و گفته‌اند منسوبند به‌دیهی بنام ناوسا] می‌باشند ، بعقیدهٔ ایشان امام جعفرصادق زنده است و منتظر ظهور آن حضرت بوده مهدی قائمش خوانده‌اند . این طایفه‌ازآن امام روایت کرده‌اند که اگر سر من از فراز کوهی بجانب‌شمامنحدر شوددرکشتن من جازم نباشید زیرا من صاحب شماوامام با اهتداء صاحب شمشیر ایالت و ظهورم . ابوحامد زوزنی حکایت کند که ناووسیه معتقدند که علی اگر چه مرده و لیکن پیش از قیام قیامت زمین شکافته شود و وی بیرون آید وزمین را به‌عدل ونصفت آراسته گرداند . (ازملل‌ونحل‌شهرستانی)

ناوه . [وَ یا ـ وِ] . (اِ) . از : ناو + ه [پسوند تصغیر، نسبت وشباهت] = ناوک، در سلطان آباد اراک ، نوه (١) [چوب کوتاه میان خالی که گلکاران بدان گل کشند] ، تهرانی ، ناوه(٢)بروجردی،نووه (٣)معرب ، ناوق . (از حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین ص ٢١١٢) ، چوب کوتاه میان خالی کرده راگویند که گل - کاران بدان گل کشند . (برهان قاطع) . (ازآنندراج) . چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک و گل کشند وکار کنند . (انجمن آرا) . چوبی که میانهٔ آن را تهی ساخته‌اند وگلکاران‌بدان‌گل کشند وامثال آن . (جهانگیری) ، لاک گلکشی . (جهانگیری) .

ناوی که گلکاران بدان‌گل کشند .(ناظم - الاطبا) . ظرفیست چوبین کوچک تر از زنبر [زنبه]بصورت کشتی خرد که باآن دربنائی گل وخشت ببالای بام و بنابرند و عامل‌آن راناوه کش‌خوانند.زنبهٔ گل کشی .

در زمان ترک فلک پای‌نهد اندرگل
همچوهندوبکشد ناوه بسر کیوانش .
ابن‌یمین (ازجهانگیری) .

زحل زبهرشرف ناوه‌ای بشکل هلال
بساخت تاکه بدوگل به نردبان‌آرد .
کمال‌اسماعیل (از جهانگیری) .

ننشینم تابزخم شمشیر
این ناوه زبام ناورم زیر .
نظامی .

|| بمعنی مطلق ظرف و جای هرچیز بصورت مزید مقدم آید،

من‌فراموش نکردستم وهرگزنکنم
آن تبوک جووآن ناوهٔ اشنان ترا .
منجیک .

روزدگر آنگهی به‌ناوه و پشته
دربن چرخشتشان بمالد حمال .
منوچهری

برگیر کنند وتبروتیشه وناوه
تاناوه کشی خارزنی گردبیابان .
خجسته (ازفرهنگ اسدی) .

|| تبشی چوبین که در آن خمیر کنند . (ازبرهان قاطع) . (از سروری) . تشت چوبینی که درآن خمیر کنند . (آنندراج) تشتهٔ چوبین . (صحاح‌الفرس) تبشی[تبسی، سینی] باشد چوبین . (لغت‌نامهٔ اسدی) . ناوی که درآن آرد خمیر کنند و هرچیز که مانند آن باشد. (ناظم‌الاطبا) .تشتک یا لگن چوبی که بجای تغار سفالین‌خمیر گیری خمیر کردن آرد را بکار برند . تشت چوبین خمیرگیری . || نقیره . جرم . نوعی از زورقها . سفینهٔ کوچک . (ازتاج‌العروس) . (از منتهی الارب) . جهاز . ناو . کشتی . (ناظم الاطبا) . کشتی . (الجماهیر ابوریحان بیرونی ص ٤٥) .

|| چوب میان تهی راگویند مانند کشتی کوچک . (جهانگیری) . چوب کوتاه میان خالی . (غیاث اللغات) . || چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک‌رادرآن‌نهاده اندازند . (برهان قاطع) (آنندراج). لولهٔ میان‌کاواک که درآن تیر گذاشته‌می‌اندازند (ناظم‌الاطبا) . آن چوب خالی کرده که تیر ناوک درآن نهند وبیندازند. (ازمؤید) .

|| آلتی که بدان گندم وجو از دول به آسیا ریزد. (برهان قاطع). (آنندراج)ناو ومجرائی که‌ازآن گندم‌بگلوی‌آسیا ریزد، (ناظم‌الاطبا)، ناوق. رجوع به ناوک شود || راه بدر روآب و آن اکثراً از چوب بود یاازسفال. (از غیاث اللغات) . رجوع به ناو شود || ناو. شیار پشت‌آدمی(ناظم الاطبا) . چوبک (٤) [ظ ، جویک رجوع به ناو شود].میان پشت آدمی . (ازبرهان قاطع) . (از آنندراج) . رجوع به ناو وناوک شود .

|| چوبک[ظ، جویک](٤)میان‌دانهٔ گندم و خستهٔ خرما . (از برهان قاطع) . (از آنندراج) . نقیر.(مقدمةالادب زمخشری) (نصاب) . فرو رفتگی میان استخوان‌خرما بدرازا . شکاف بدرازا در هرچیزی .

|| جوی . آبگیر. (ناظم‌الاطباء). ||چوبی که بدان پشت میخارانند . (ناظم‌الاطبا) .

|| چادر کهنه .(برهان قاطع). (ازآنندراج) پرده و چادر کهنه . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به‌ناونه شود ||دیک.دیگچه . (ناظم‌الاطبا) .

|| نام‌جائی‌ومقامی‌هم‌هست. (برهان قاطع). (آنندراج)(ازناظم‌الاطبا). || بدن‌مکتسبی راگویند که قالب‌روح باشد. (برهان‌قاطع) (آنندراج) . بدن ، قالب روح . (ناظم - الاطبا) . بدین معنی ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) .

— ترکیبات :

— ناوهٔ‌آسیا، ناوآسیا. رجوع‌به ناوشود .

— ناوهٔ اشنان ، اشنان دان. زنبیل‌اشنان. ظرف اشنان .

— ناوهٔ‌خمیر، تشت چوبین خمیرگیری.

— ناوهٔ رنگ ، خضابدان . مخضب .

— ناوهٔ گل: زنبهٔ گل کشی .

— ناوهٔ محراب: معبدخردوکوچک‌وجائی که‌درآن امام هنگام‌نمازخواندن‌می‌ایستد . (ناظم‌الاطبا) .

ناوه . [وِ] (اِخ) دهی است از بلوک فاریاب واقع درده‌ستان‌عمارلو دربخش‌رود بار شهرستان رشت. این‌ده درجنوب شرقی رودبار و در ٥٣ هزار وپانصد گزی‌شمال شرقی پل لوشان در ناحیتی کوهستانی و سردسیر واقعست و ٨٠ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ‌دزد روداست و محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج ٢ص ٣٠٢)

ناوه . [وَ] . ده‌کوچکیست از دهستان پهلویدژ بخش‌بانه درشهرستان‌سقز. در١٤ هزارگزی جنوب بانه واقع است و ٣٠ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٥ص٣٠٣).

ناوه.[وِ](اخ)ازدهات‌دهستان کوهدشت واقع در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است . در ١٣ هزار گزی مغرب کوهدشت و١٣ هزار گزی مغرب‌راه شوسهٔ‌خرم‌آباد به کوهدشت‌درمنطقهٔ‌کوهستانی‌معتدل‌هوائی واقعست و١٨٠ تن‌سکنه دارد . آبش‌از رود ناوه تأمین می‌شود . محصولش غلات

(٤) درست آن جویک است رجوع به ناوشود .

(۱) Novah . (۲) Nâva . (۳) Növa .

لبنیات ، شغل مردمش زراعت و گله داری و صنعت دستی آنجا سیاه‌چادربافی است . راه ماشین رو دارد . ساکنین این ده از طایفهٔ رشنو وچادر نشین‌اند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص ۳۵۳)

ناوه . [وَ] (اِخ) ازدهات دهستان کرمخان بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است . در ۳۰هزار گزی شمال شرقی بجنورد ۳هزار گزی راه مالرو عمومی بجنورد به‌نجف آباد در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌واقعست و ۴۵ تن سکنه دارد، آبش از چشمه و محصولش غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص ۴۱۶).

ناوه کش . [وَ کَ] . (نف مرکب) کشندهٔ ناوه . برندهٔ ناوه. آنکه ناوه وزنبهٔ گل را می برد و حمل می کند

ناوه کش. [کَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش چگنی شهرستان خرم آباد است . این دهستان در مشرق بخش واقع است و از مغرب به دهستان دوره و از مشرق به دهستان ریمله و از شمال به سفید کوه واز جنوب به رودخانهٔ خرم آبادمحدودست ودر منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی قرار دارد آب آن ازرودخانهٔ خرم آباد وسراب کی‌و سراب ناوه کش وسراب چنگائی وچشمه‌های گوناگون تأمین می‌شود . این دهستان از ۱۷ پارچه آبادی تشکیل شده ، جمعیت آن در حدود ۲۸۸۰ نفر است، قراءمهم آن عبارتست از، بشان رود، شرف ورحیم آباد . ساکنین آن از طوایف فتح اللهی و چگنی و عده‌ای چادرنشین‌هستند، ازآثار ابنیهٔ قدیم آن قلعهٔ مخروبه‌ای بنام قلعهٔ ناوه کش و پل ویرانی درنزدیکی رودخانهٔ خرم آباد و بنای امامزاده‌ای بنام بابا عباس است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۳).

ناوه کشی. [وَ کَ] . (حامص) کشیدن و بردن ناوهٔ گل . عمل ناوه کش . رجوع به ناوه وناوه کش شود .

ناوی . (اِ) . سربازی که در خدمت نیروی دریائی است . (ازلغات فرهنگستان) رجوع به ناو بمعنی کشتی جنگی شود.
(ع ص) اشترفربه. رجوع به ناویة شود .

ناویا. (اِخ) دهیست ازدهستان شقان‌واقع دربخش اسفراین شهرستان بجنورد، دردامنهٔ سردسیری در۹۷ هزار گزی شمال‌باختری اسفراین و۵هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقعست و ۱۸ تن سکنه دارد . محصولش غلات و آبش از قنات است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۴۱۶) .

ناویختن. [تَ] . (مص مرکب) . نیاویختن ، ناآویختن ، آویزان نکردن .

ناویختنی . [تَ] . (ص قابلیت) . که آویختنی نیست ، که ازدرآویختن‌وآویزان کردن نیست ، مقابل آویختنی .

ناویخته . [تَ / تِ] . (نمف مرکب) نیاویخته . مقابل آویخته .

ناویدان . (اِ) ناودان . (ازانجمن آرا) رجوع به ناودان شود:

روزوشب‌گاه و بیگه این باران
غافل ازراه آب ناویدان.
سنائی (بنقل انجمن آرا) .

ناویدن . [دَ] . (مص) . از: ناو + یدن [پسوند مصدری] لغةً : مانند «ناو» بچپ وراست‌متمایل شدن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . تلوتلوخوردن چون شاخ درخت‌ازنسیم. (فرهنگ‌خطی). مید ، مور ، تمور . (از منتهی الارب) ، ایستاده در یکجا براست وچپ جنبیدن و حرکت کردن، چنانکه ناو و کشتی آنگاه که متوقف است‌ودریا متموج‌وناآرام. (۱) (یادداشت مؤلف) ، سرجنبانیدن ، این‌برو آن برشدن چیز آویخته (فرهنگ خطی) نوسان . جنبیدن ، مظمظه وذبذبه ، ناویدن چیز آونگان ، (از منتهی الارب) مأد ، ناویدن‌شاخ‌نازک. ناویدن گیاه . (ازمنتهی‌الارب) ، ارتناح ، ناویدن از مستی وجز آن . (منتهی‌الارب) عنیان . ناویدن درخت ازچپ وراست ،(از منتهی‌الارب)،

چومست هرطرفی می‌فتی ومی ناوی
که شب گذشت کنون نوبت‌دعاست‌مخسب
مولوی .

|| پینکی باشد که مقدمهٔ خواب است . (برهان قاطع) . (آنندراج) . پینکی و خواب . (انجمن آرا) ، پینکی . خواب کردن ، (فرهنگ نظام) ، (جهانگیری) پینکی‌رفتن. چرت بیش‌ازخواب.(فرهنگ خطی) . غنودن ، چرت‌زدن.(ناظم‌الاطبا).
|| خمیدن . (فرهنگ نظام) .(آنندراج) (انجمن آرا) . (جهانگیری) . خم شدن ، (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطبا) .
|| خرامیدن .(برهان قاطع) . (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری) . (فرهنگ خطی) . (ناظم الاطبا) ، رفتاری بناز (برهان قاطع) . گرازان رفتن . چمیدن ، (فرهنگ‌خطی) باناز وتبختر رفتن ، (ناظم‌الاطبا) .
|| مانده گردیدن ، (برهان قاطع) .
|| نالیدن . (فرهنگ نظام) .(آنندراج) (انجمن آرا) ، (جهانگیری) . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطبا) . (فرهنگ خطی) . ناله کردن . (برهان قاطع) (۲) (ناظم‌الاطباء) . نالش . (فرهنگ خطی)
|| گریستن . (ناظم‌الاطبا) . || میان‌تهی وکاواک نمودن سنگ ویا قطعهٔ چوبی‌را (ناظم‌الاطبا) . از، ناو + یدن ، بمعنی بصورت ناو درآوردن . رجوع به‌ناوشود.

ناویژه . [وَ ژَ / ژِ] . (ص مرکب) . بخلاف ویژه که بمعنی خالص و خاصه و پاک وصاف آمده . (آنندراج) . (انجمن آرا). کثیف . ناپاک . عیبناک. آمیخته . مغشوش . (برهان قاطع) . (آنندراج) . ناپاک . مغشوش . (انجمن آرا) .
از : نا[نفی ، سلب] + ویژه ، باین‌معنی در دساتیر استعمال شده است (۳) (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . مقابل ویژه . رجوع به ویژه‌شود .

ناوی‌شصت . [شَ]. (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان گور واقع در بخش ساردوئیهٔ‌شهرستان جیرفت،در۲۵هزار گزی جنوب شرقی ساردوئیه‌و۱۴هزار گزی‌جنوب راه مالرو ساردوئیه‌به دارزین‌واقعست و۱۲ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ص ۴۰۵)

ناویة . [یَ] (ع ص) اشتر فربه . (مهذب‌الاسماء) . ناقهٔ فربه . (آنندراج) . تأنیث ناوی است ، ناقة ناویة ، ناقهٔ فربه . (از اقرب‌الموارد) .

ناه . (اِ) بوی نم. بوئی که‌ازز برزمین‌ها وسرداب‌هابردماغ‌خورد .(برهان‌قاطع)(۴). (آنندراج) ، بوی نمناک وبوی بدی که از زمین نمناک متصاعد میگردد . (ناظم - الاطبا) ، بوی جای نم‌دار. بوی نم. (فرهنگ خطی) . ونیز رجوع به‌نا شود .

ناهار . (ص) از : نا [نفی ، سلب] + آهار ، لفظاً یعنی : بی‌خورش ، بی‌آش ، (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) .
|| شخصی که‌ازبامداد‌بازچیزی‌نخورده‌باشد ومعنی ترکیبی‌آن ناهاراست یعنی‌ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد . (برهان قاطع) ، که از دیرگاه چیز نخورده . (آنندراج) . (از انجمن آرا) . که هنوز هیچ نخورده باشد . (صحاح‌الفرس) کسی راگویند که خورش چیزی نخورده باشد چون شخص اندک چیزی بخورد گویند ناهار او شکسته شد. (جهانگیری) . ریق. ناشتا . (محمودبن عمر) ناشتا ، (اوبهی) ، (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ، آن بود که در آن روز هنوز هیچ نخورده باشد. ناشتا. (فرهنگ اسدی) شخصی که‌از صبح چیزی نخورده باشد .(غیاث‌اللغات). (از رشیدی) ،

(۱) ولفظ «نوسان» معرب و Nutation فرانسه ازین کلمه مأخوذ است . (یادداشت مؤلف) .
(۲) باین معنی شاهدی نیاورده‌اند . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . (۳) فرهنگ دساتیر ص۲۶۹
(۴) تهرانی nâ [بوی نم] ، بروجردی nâ ، دراراک [سلطان‌آباد] nâ ، (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

اگرچند سیمرغ ناهار بود
تن زال پیش اندرش خوار بود
فردوسی .
ونیز رجوع به شواهد ذیل معنی بعدی شود.
— بر ناهار بودن ؛ ناشتا بودن (محمود بن عمر) .
|| گرسنه . (برهان قاطع). (آنندراج) (صحاح الفرس). (انجمن آرا) . گرسنهٔ یك روزه . (اوبهی) . تهی شکم :
روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
دقیقی .
نهادند خوان وبخندید شاه
که ناهار بودی همانا براه .
فردوسی .
چو شیران ناهار و ما گرسنه
که از کوهسار اندر آرد رمه.
فردوسی .
بنزدیك ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه سست و ناهار بود .
فردوسی .
ازسخای تو ناگوار گرفت
خلق را یکسر ومنم ناهار.
زینبی .
چواین نامه بخوانی گوش میدار
که شمشیرم بخون تست ناهار.
ویس ورامین .
چنان کرد هرچند سالار بود
که بدگسنه وسخت ناهار بود.
اسدی .
بسکه ترا دل بسوی عصیان مانده است
چون سوی طباخ چشم مردم ناهار.
ناصرخسرو.
یکی میزبانست کومهمان را
دهان وشکم خشك وناهار دارد.
ناصرخسرو .
سیر کند ژاژ ویت تامگر
سیر کند معدهٔ ناهار خویش.
ناصرخسرو.
هرچه دراین سفرهٔ آبست و خاك
تیغ ناهار ترا یك چاشته .
اخسیکتی .
|| سیرناشده . سیرناشونده:
ای زشهوت شکم زده آهار
خبه ازهیضه و زشره ناهار.
سنائی .
|| حریص . مولع:
چواین نامه بخوانی گوش میدار
که شمشیرم بخون تست ناهار.
(ویس ورامین)
بردروغ وزنا ومی خوردن
روزوشب همچوزاغ ناهارند.
ناصرخسرو.
ازبند حق وخوب سخن سیری
وزبهر ژاژ و باطل ناهاری.
ناصرخسرو.
|| گرسنگی:
به کتف ساده برآورده زانو ازادبار
به چشم خانه فرورفته دیده ازناهار.
مختاری .
|| بی نصیب . محروم:
ازعمرخویش سیرشدم هرچند
زآن آرزو که دارم ناهارم.
مسعود سعد.
بی خبر جمله ازحقیقت کار
همه ازعلم دین شده ناهار .
سنائی .
لیك آمده ام سیرزافعال زمانه
هرچندهنوزازغرض خویشم ناهار.
سنائی .
|| تشنه . (غیاث اللغات) :
این به تبریز زآب چشمه خضر
کرده جلاب جان ومن ناهار.
خاقانی .
|| مجهول . نامعلوم . نکره . بیگانه . اجنبی . (ناظم الاطبا)
|| (اِ) چیزاندك که پیش ازطعام خورند. نهار . ناهاری . نهاری . (آنندراج) . چیزی را گویند که برناهار بخورند . (از جهانگیری) .
|| مجازاً : غذائی که دروسط روز خورده شود . (فرهنگ نظام) . ناهار = نهار [در تداول] که به غذای وسط روز اطلاق کنند ، در اصل « ناهاری » است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ص ۲۱۱۲) . طعامی که به نیمهٔ روز خورند . رجوع به ناهاری و ناهارخوردن شود.

ناهار خوران . [خُ] . (اِخ) نام ایستگاهی است در راه آهن شمال .

ناهارخوردن . [خُر دَ] (مص مرکب) ناهار شکستن . صبحانه خوردن . بناشتا خوردن || روزه گشادن . روزه باز کردن. افطار کردن || در تداول ، طعام خوردن به نیمروز .

ناهارخوری . [خُ] . (اِ مرکب) . جای ناهار خوردن .
— اطاق ناهار خوری ، اطاقی که مخصوص صرف غذاست اعم ازغذای نیمروز یاشبانه .
— میز ناهارخوری ، میزی که بر گرد آن نشسته وصرف غذا کنند.

ناهاردن . [دَ] . (مص مرکب) . ناآهاردن . رجوع به آهاردن وناآهاردن شود .

ناهاردنی . [دَ] (ص قابلیت) . مقابل آهاردنی . رجوع به نا آهاردنی شود .

ناهارده . [دَ / دِ] . (ن مف مرکب). ناآهارده .

ناهارشکستن . [شِ کَ تَ] . (مص مرکب) . رفع گرسنگی کردن با خوردن، وترا [گربه] با خویشتن آشنائی نمی بینم جز آنکه بخوردن من [موش] ناهار بشکنی. (کلیله ودمنه) .
به طبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز به نعمت جودتو نشکند ناهار .
عرفی (آنندراج) .

ناهارشکن . [شِ کَ] . (اِ مرکب) ناشتا شکن . صبحانه . لقمة الصباح . زیر قلیانی . ناشتائی.

ناهار کردن [کَ دَ] (مص مرکب) . ناهار خوردن . طعام خوردن به نیمروز :
در دکان چلوی باوی ناهار کنم .
ایرج .

ناهار کشیدن . [کَ دَ] . (مص مرکب) آماده وحاضر کردن غذا.

ناهار ناشتا . [دِ] . از اتباع است ، بکلی ناشتا . بالتمام ناشتا . (یادداشت مؤلف) .

ناهارو . (اِخ) . [ترس . . .] (۱) درام نویس و شاعراسپانیائی که در ایتالیا سکونت داشت . شهرت او بیشتر بواسطهٔ کمدی های اوست.

ناهاری . (اِ منسوب) از: ناهار + ی [نسبت] وآن لغةً بمعنی چیزی است که برای ناشتا شکستن و رفع گرسنگی خورند . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . چیزی اندك را گویند که کسی در صباح بخورد. (برهان قاطع) . ناشتائی اندك. چاشت کم .(ناظم الاطبا) . چیزی را گویند که برناهار بخورند . (از جهانگیری) . آنچه بامدادان بار اول خورند از چای و قهوه و نان و شیر و کره وپنیر و مربا ومانندآن. نهاری. نهار کم مایه که ناشتا خورند ، پیش ازطعام تمام مایه (یادداشت مؤلف) :
ای بازسپید خورده کبکان را
مردار مخور بسان ناهاری .
ناصرخسرو .
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
شامگاهانت دهد وعده به ناهاری .
ناصرخسرو.
|| مجازاً : بمعنی غذائی که درروز خورند امروزه درتداول نهار [= ناهار] گویند . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

ناهاری کردن . [کَ دَ] .(مص مرکب) ناشتائی شکستن . چاشت خوردن . (ناظم الاطبا) . تلهن [تَ لَ هْ هُ] . (تاج المصادر بیهقی) .

ناهب . [هِ] (ع نف) غنیمت گیرنده . غارت کننده . (آنندراج) . نهب کننده . غنیمت گیرنده . (فرهنگ نظام) . گیرنده.

(1) Naharro, Torres.

بزور گیرنده .غارت کننده . (ناظم‌الاطبا) . چپوچی.غارت گر. اسم فاعل از نهب‌است. رجوع به‌نهب شود :

جماش بدان دو چشم عیار
قلاش بدان دو زلف ناهب
انوری.

ناهت. [هِ] (ع اِ) گلو.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) . حلق .(معجم متن‌اللغة) (۱)(اقرب‌الموارد) . (المنجد) . || (ع نف) اسم فاعل‌از نهت است (اقرب‌الموارد) . (ازالمنجد). رجوع به‌نهت‌شود .

ناهج. [هِ] (ع نف) . راه‌رونده (۲) (فرهنگ‌نظام).(آنندراج)(غیاث‌اللغات). (ازصراح) . سالك. (ازالمنجد). || راه فراخ پیدا کننده . (فرهنك‌نظام). (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . (ازصراح). یابندهٔ راه . (ناظم‌الاطبا) . || راه‌نماینده (ناظم‌الاطبا) . || (ص) ثوب ناهج ، جامهٔ پوسیدهٔ شکاف برنداشته . (از معجم متن اللغة) (۳) || رجل ناهج ، مرد تاسه ودمه گرفته . (ازمعجم متن‌اللغة) .

ناهجة. [هِ جَ] (ع نف) تأنیث ناهج است . رجوع به ناهج شود . || (ع ص) طریق ناهجة : واضحة . (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) . (المنجد) . راهی پیدا .

ناهختن. [هِ تَ] . (مص مرکب) . نیاهختن . نیاهیختن . ناآهختن .

ناهختنی. [هِ تَ] . (ص قابلیت) . که آهیختنی نیست . مقابل آهختنی.

ناهخته. [هِ تَ یا تِ] . (ص مرکب) ناآهیخته .

ناهد. [هِ] (ع ص) زن بر آمده‌پستان (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . (از معجم متن‌اللغة) . دختر ناریستان (برهان قاطع) (آنندراج) . (جهانگیری) . (ناظم‌الاطبا) کنیزك پستان از جای برخاسته. (دهار) . کنیزك که پستانش از جای برخاسته‌بود . (مهذب‌الاسماء).دختریکه‌پستانش نو بر آمده باشد.(غیاث‌اللغات). کاعب ناهدة.ج،نواهد. || غلام مراهق . (معجم متن‌اللغة)(المنجد) ج ، نهداء . نهاد [نُ ه ه] . نواهد . ||(ع نف)برخیزندهٔ‌بسوی دشمن(٤)(ناظم‌الاطبا)ناهض.(نشوءاللغة)ج،نهاد [نُ ه ه] || (ع اِ)اسد. (معجم‌متن‌اللغة). (المنجد). شیربیشه . (ناظم‌الاطبا) . (منتهی‌الارب) .

ناهد. [هِ](اِخ) مخفف ناهید: ستارهٔ زهره . (برهان قاطع) ، ستارهٔ زهره . (جهانگیری)(ناظم‌الاطبا). ناهده . ناهید . (جهانگیری) . رجوع به‌ناهید شود . || باغ آباد ومشجر. (ناظم‌الاطبا) .

ناهد . (هِ) (اِخ) یاناهید . نام‌مادر اسکندر . (از انجمن آرا). رجوع به‌ناهید شود .

ناهدة. [هِ دَ] (ع ص) زن بر آمده پستان . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) ، (ازمعجم متن‌اللغة) . دختر ناریستان . (آنندراج) . (برهان قاطع) (ناظم‌الاطبا) دختری که پستانش بر آمده باشد(رشیدی) || (ع اِ) شیر بیشه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ج ، نواهد رجوع به‌ناهدشود .

ناهده. [هِ دِ] . (اِخ) ستارهٔ‌زهره (ناظم‌الاطبا) . رجوع به‌ناهید شود .

ناهده [هِ دَ] (اِخ) نام مادر اسکندر مقدونیائی . (ناظم الاطبا) . ناهد . ناهید . (انجمن‌آرا) . رجوع به‌ناهید شود.

ناهر. [هِ] . (ع نف) اسم فاعل ازنهر است . (اقرب‌الموارد) . رجوع به نهرشود || (ع اِ) انگور سپید. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطبا) (آنندراج) . عنب ابیض (معجم متن‌اللغة) (المنجد) .

ناهره [هَ] دهیست‌ازدهستان‌خاروطوران بخش بیارجمندشهرستان شاهرود در ۱۰۷ هزار گزی‌جنوب شرقی‌بیارجمندو۸۹هزار گزی‌جنوب‌جادهٔ شوسهٔ شاهرود به سبزوار در دشت شنزار معتدل خشکی واقعست و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازقناتی کوچك تأمین می‌شود ؛ محصولش‌مختصری‌غلات و بنشن ولبنیات است وشغل مردمش‌زراعت. راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳ ص۴۰)

ناهراس [هَ] (ص مرکب) بی باك . ناهراسنده ناهراسان. بی‌هراس. نترس :

صدبار تیغ قهر کشیدی و همچنان
می‌آیداز پی تو دل ناهراس من.
بابا فغانی . (از آنندراج) .

ناهراسان . [هَ] . (ق وصفی) . که بدون هراس . مقابل هراسان . رجوع به هراسان شود . || (ص مرکب) نترسنده. بی‌باك . متهور.

ناهراسنده . [هَ دَ یا دِ](نف مرکب) ناهراس . بی باك . نترس .

ناهراسیدن . [هَ دَ] . (ص‌مرکب) . نترسیدن . مقابل هراسیدن . رجوع به هراسیدن شود .

ناهراسیدنی . [هَ دَ] . (ص قابلیت) . مقابل هراسیدنی . رجوع به هراسیدنی شود .

ناهراسیده . [هَ دَ]. (ن‌مف مرکب) . مقابل هراسیده بمعنی ترسیده . رجوع به هراسیده شود .

ناهرگزی . [هَ گَ] .(ص مرکب) . فانی . مقابل هرگزی بمعنی جاودانی‌وباقی و پایدار . رجوع به هرگزی شود ،

اندرین ناهرگزی از بهرآن آوردمان
تا بیلفنجیم از اینجاملك و مال‌هرگزی .
ناصرخسرو .

ناهز . [هِ] . (ع نف) نزدیك‌شونده . (آنندراج). آنکه‌نزدیک‌می‌آید و نزدیك می کشد .(ناظم‌الاطباء) . (۵)نعت‌فاعلی‌از نهزاست .رجوع به نهز شود . || (ع‌ص) پسر بچه‌ای که وقت از شیر باز گرفتنش نزدیك شده باشد (ازاقرب‌الموارد) چون کودك به فطام نزدیك شود گویند نهز-للفطام ، پسررا ناهزودختررا ناهزة گویند. (ازاقرب الموارد) . || ناهزقوم ، بزرگ و سرپرست قوم که قیام کند برامور ایشان، ناهزالقوم ، کبیرهم والقیم باامورهم واصله الذی ینهزالدلومن‌البئر . (اقرب‌الموارد).

ناهزة . [هِ زَ] . (ع ص) . دختر بچه‌ای که اوان‌فطامش‌فرارسیده است . (ازاقرب الموارد) (ازمعجم‌متن‌اللغة) . آنکه به از شیرباز گرفتن یا به بلوغ نزدیك شده‌باشد وهوناهز والبنت ناهزة . (معجم‌متن‌اللغة) . تأنیث ناهزاست، رجوع به ناهز شود .

ناهست . [هَ] . (ص مر کب) . عدم . نیست . مقابل هست بمعنی وجود :

مبدع هست و آنچه ناهست او
صانع دست و آنچه در دست او .
سنائی .

ناهشتن. [هِ تَ]. (ص‌مرکب) .نگذاشتن ننهادن . مقابل هشتن .

ناهشتنی . [هِ تَ]. (ص‌قابلیت) . مقابل هشتنی بمعنی گذاشتنی. رجوع به هشتنی شود .

ناهشته . [هِ تَ یا تِ] . (ص مر کب) . ننهاده . نگذاشته ، مقابل‌هشته . رجوع به هشته شود .

ناهشیار . [هُ] . (ص مرکب) . مغفل . ناهوشیار . غافل .بی‌خبر:

کان تبنگو کاندراو دینار بود
آن ستدزایدر که‌ناهشیار بود .
رودکی .

|| مصروع . صرع زده :

---

(۱) لانه ینهت منه . (معجم متن اللغة) ، (۲) نهج الطریق : سلکه (المنجد) (۳) نهج الثوب ، اخذفیه البلی و لم یتشقق (معجم متن اللغة) . (٤) نهد لعدوه ، صمد له و شرع فی‌قتاله، فهو ناهد . ج ، نهاد (معجم متن‌اللغة) . (۵) نهز نزدیک شدن بر چیزی . (منتهی الارب) .

زسودا و زصفرا وتپیدن
بسان مرد ناهشیار بودم .
سیدحسن غزنوی .

ناهوشیار . رجوع به ناهوشیار شود .

ناهشیاری . [ُهْ] . (حامص). ناهوشیاری. رجوع به ناهوشیاری شود. || غفلت . بی‌خبری. || بی خویشتنی . بی خودی .

ناهشیوار . [ُهْ] . (ص مرکب) ناهوشیار. بی خرد . کم عقل :

ز تخمی که کشتی در این روزگار
ترا دادای ناهشیوار بار .
فردوسی .

تو او را بدل ناهشیوار خوان
وگر ارجمندی شود خواردان .
فردوسی .

رجوع به ناهوشیار شود .

ناهشیواری . [ُهْ] (حامص). ناهشیاری. ناهوشیاری . رجوع به ناهوشیاری شود .

ناهض . [هِ] (ع نف) نعت فاعلی از نهض و نهوض است . رجوع به نهوض شود .

|| (ع اِ وص) جوجهٔ مرغ بال تمام راست کرده و آمادهٔ پریدن شده . (منتهی الارب) (آنندراج) .جوجهٔ پرنده‌ای (۱) که آماده و مستعد پریدن شده است . (از اقرب‌الموارد) . یا آنکه بالهایش را برای پریدن بازو و منبسط می کند . (از معجم‌متن‌اللغة) بچهٔ کبوتر که فرا پریدن آمده باشد . (مهذب‌الاسماء) . کبوتربچه که به پریدن نزدیک شده باشد . جوجه . || راه صاعد در کوه. (از معجم‌متن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء) . || مکان مرتفع. (از معجم‌متن‌اللغة) (از المنجد).

|| گوشت اعلای بازوی اسب. (منتهی‌الارب). (از آنندراج) . گوشتی که برقسمت بالای بازوی اسب ظاهر شود ، یا گوشتی که در ظاهر بازو ، از بالا به پائین جمع شود . یا رأس المنکب (ازمعجم‌متن‌اللغة) . گوشت میان بازو. (مهذب‌الاسماء) . گوشت بالای بازو . ج ، نواهض .

ناهضة . [ِ ضَ] (ع نف) تأنیث ناهض است رجوع به ناهض شود .

|| ناهضة‌الرجل ، برادران پدری مرد که باوی قیام نمایند و کسانی که بجهت وی غضب کنند بر کسی وقیام نمایند بکاروی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . اقوام شخص و برادران ابی او که با او نهضت کنند و بحمایت وی خشمگین شوند یا بخدمت او برخیزند. (از معجم‌متن‌اللغة) . مالفلان ناهضة ، یعنی فلان خدمتکارانی که بکارهای وی رسیدگی کنند ندارد . (ناظم‌الاطباء) . ج ، نواهض.

ناهق . [هِ] (ع اِ) جای برآمدن نهاق از گلوی خر . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . (از المنجد) . مخرج نهاق از حلق حمار . (معجم متن اللغة) . مخرج آواز حمار. ج ، نواهق .

|| حمار. (معجم‌متن‌اللغة). خر . (فرهنگ خطی) . خرنر . (غیاث‌اللغات بنقل ازمنتخب و صراح) . || تندی دررخسار اسب وخر و جز آن که مجرای اشک در آن است. (ناظم‌الاطباء). ج، نواهق . رجوع به ناهقان شود.

|| (ع نف) آوازحماربر کشنده. (فرهنگ نظام)(آنندراج). نهق الحمار، صوت کشهق. فهو ناهق . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) . آنکه نهیق آرد . عرعر کننده .

ناهقان . [هِ] (ع اِ) تثنیهٔ ناهق است . دو استخوان از دو سوی روی اسب . (مهذب‌الاسماء) . دو تندی رخسار اسب و خرو مانند آن که در مجرای اشک است و آن هر دو را نواهق نیز گویند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . دو تندی در رخسار اسب و خروجز آن که مجرای اشک در آنهاست. (ناظم‌الاطباء). عظمان شاخصان ینحدران من ذی الحافرفی مجری الدمع و یقال لهما النواهق . (معجم‌متن اللغة) . رجوع به نواهق شود .

ناهقة . [هِ قَ] (ع اِ) واحد نواهق است رجوع به نواهق شود . || پرندهٔ درازمنقار وباهاو گردن . غبراء . (معجم‌متن اللغة) . رجوع به نهقه شود .

ناهک . [هِ] .(ع نف). آنکه درهرچیز مبالغه کند . (ازمعجم‌متن‌اللغة) (ازاقرب‌الموارد) . فزونی نهنده در هرچیزی و مبالغه کننده . (منتهی‌الارب) (آنندراج)

ناهل . [هِ] (ع نف) شتر نخست آب خورنده(۲). (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ج ، نواهل و نهال و نهل و نهلة و نهول و نهلی . || (ع ص) شتر گرسنه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| عطشان . (معجم‌متن‌اللغة) . تشنه . (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) (آنندراج) شتر تشنه . (ناظم‌الاطباء) . (۳)

|| ریان . (معجم‌متن‌اللغة) . سیرآب (۳) . (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء) (آنندراج) هریک از ستور که سیراب شوند . (ناظم‌الاطباء) . که سیرآب شده و بیکسو رود (ازمعجم‌متن‌اللغة) ج ، نواهل .

ناهلة . [هِ لَ] (ع نف) آینده وروندهٔ در آب خور . (منتهی‌الارب). (آنندراج) گروه آینده و رونده در آبخور . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (از معجم‌متن‌اللغة) . ج ، نهال ، نواهل .

|| ماده شتر نخست آب خورنده . (ناظم‌الاطباء). تأنیث ناهل است . رجوع به ناهل شود .

ناهلیدن . [هِ دَ] . (مص مرکب) نگذاشتن . ننهادن . مقابل هلیدن بمعنی نهادن .

ناهلیدنی . [هِ دَ] (ص‌قابلیت) . مقابل هلیدنی بمعنی نهادنی . رجوع به هلیدنی شود .

ناهلیده . [هِ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) ناهشته. نگذاشته.

ناهم . [هِ] . (ع نف). صارخ. (المنجد) نعت فاعلی ازنهم و نهمة است . رجوع به نهم شود .

ناهمال . [هَ] . (ص مرکب) . ناهمتا. بی‌مانند . بی‌نظیر . بی برابر . بی‌همسر . (ناظم الاطباء) . بی‌رقیب. که همال وهمتائی ندارد . بی‌همال :

زپیوند مهراب و از مهر زال
وزآن هردو آزادهٔ ناهمال .
فردوسی .

به رهام گفت این یل ناهمال
دلیروسبکسر مرا بود خال .
فردوسی .

|| مخالف . مقابل.(ناظم‌الاطباء). || غیر مساوی . نامساوی . بی‌شباهت . (فرهنگ ولف) :

سوم آرزو آنکه خال تواند
پرستنده و ناهمال تواند .
فردوسی .

ناهمایون . [ُهْ]. (ص مرکب) . شوم. نامبارک. دربیت زیرمجازاً زشت . ناپسند،

سخن کزدهن ناهمایون جهد
چوماریست کزخانه بیرون جهد .
بوشکور .

ناهمتا . [هَ] . (ص مرکب) . بی‌مثل . بی‌نظیر . بی مانند . (آنندراج) ناهمال (ناظم الاطباء) . || مخالف . مقابل. (ازناظم‌الاطباء). ضدّ (زوزنی)(ازمنتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان القرآن) . نقیض.(ازدهار) . عکس. (دستوراللغة) . بِصت [ِ ص ت] . ضدید . [ضَ] (از منتهی الارب) . خلاف . آخشیج :

نیک بدان درین سپنج سرای
جفت بد دستیار ناهمتای .
سنائی .

---

(۱) یا جوجهٔ عقاب ، مخصوصاً . (معجم متن اللغة)

(۲) نهل ، شرب الشرب الاول حتی روی فهو ناهلٌ . و نهلت الابل شربت الاول الورد وهی ناهل وناهلة (معجم‌متن‌اللغة)

(۳) از اضداد است .

— ناهمتا شدن ، تضاد . (ازدهار) .
|| لنگه به لنگه . (یادداشت مؤلف) . ناجور ، که همتای دیگری نیست .

ناهمتائی. [تَ] (حامص) . همتا نبودن. ناهمتا بودن . رجوع به ناهمتا شود .
— ناهمتائی کردن : مخالفت .

ناهمجور . [تَ] . (ص مرکب) . ناهمسان، نابرابر. || ناجور . نامناسب . که همجور و یکنواخت نیست ، وصلهٔ ناهم جور ، وصله‌ای که باجامه ازیك جنس و یك رنگ نیست .

ناهمجوری . [تَ]. (حامص) . صفت ناهمجور . جور نبودن . همجور نبودن . رجوع به ناهمجور شود .

ناهمرنگ . [تَ رَ] . (ص مرکب) . که بادیگری همرنگ ومتناسب و یکسان نیست . که ازیك جنس ویك رنگ نیست، وصلهٔ ناهم رنگ ، رقعه‌ای که به رنگ جامه نیست . وصله‌ای که باجامه یکرنگ نیست . ناجور . ناهمسان . ناسازگار . مقابل همرنگ رجوع به‌همرنگ شود .

ناهمرنگی. [هَ رَ] (حامص).ناهمرنگ. بودن.همرنگ‌نبودن. رجوع‌به‌ناهمرنگ. شود .

ناهمساز . [هَ]. (ص مرکب) . ناساز. ناسازوار. ناسازگار. غیرمتناسب. بی‌تناسب. ناهم‌جور . || ناهم کوك .

ناهمسازی . [هَ] (حامص) عدم تناسب. ناجوری . ناهمسازبودن.

ناهمسر . [هَ سَ]. (ص‌مرکب) . ناهمتا. ناهمال . که هم‌پایه‌وهم‌قدروهمسان‌تو نیست . که کفو تونیست ؛

چودرگیتی ترا همسر ندانم
به ناهمسرت دادن کی‌توانم .
(یوسف وزلیخا) .

ناهمسری . [هَ سَ] . (حامص) . همسر وهمسان نبودن . صفت ناهمسر .

ناهم کرانه.[هَ كَ نَ یا نِ]. (ص‌مرکب). غیر متساوی الاضلاع .

ناهم کرانگی . [هَ كَ نَ] (حامص). هم‌کرانه نبودن. مقابل‌هم کرانگی. رجوع به هم کرانگی وناهم کرانه شود .

ناهم کوك . [هَ] . که هم کوك‌نیست. سازی که سیم‌هایش کوك نباشد . مقابل هم کوك .

ناهموار. [هَ]. (ص‌مرکب). غیرمسطح. درشت. دارای پستی‌وبلندی.(ناظم‌الاطباء) برنشیب وفراز.(آنندراج). (غیاث‌اللغات) ناصاف . خشن . زمخت . قلمبه . ناخار . درشتناك . حزن :

نشیب هاش‌چوچنگال های شیردراز
فرازهاش چوپشت پلنگ ناهموار .
فرخی .

آب را بین که چون همی‌نالد
هردم از همنشین ناهموار .
سنائی .

شبدیز کافی سهمگین کولنگ بی هنجار شد
برزه هموار اوخس رست وناهموار شد .
سوزنی .

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجاباید درشتی کرد همواری چه سود.
صائب .

|| ناتراش. ناتراشیده .ناصاف . ناسوده. تراشیده ناشده ، صیقلی نشده ؛

یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ وگرد وناهموار چون کوه .
(یوسف زلیخا) .

|| بی‌نظام. بی‌ترتیب. نامرتب. پس‌وپیش. که دریك‌ردیف نیست، شفت اسنانه شنواء دندانهای‌اوناهموار گشتند. (منتهی‌الارب).
|| ناهمواره . نابرابر. نامساوی . (ناظم‌الاطباء) . ناجور . بی‌تناسب . نامتناسب :

قدیم و محدث ونیك وبدو لطیف‌وکثیف
خطیر و بی‌خطرها موار و ناهموار .
ناصرخسرو .

قسمتی کردسخت ناهموار
نیك و بد در میان خلق افکند .
مسعود سعد .

|| نامستقیم . ناراست . غیرمستقیم.معوج. کج ومعوج . کژ . خمیده . پیچ‌وخم‌دار . که هموار ویکنواخت ومستقیم نیست ؛ نیکی وبدی سال‌اندر جوپدیدآید که‌چون جو راست برآید وهموار دلیل کند که‌آن سال فراخ‌سال بود وچون‌پیچنده وناهموار برآید تنگسال بود . (نوروزنامه). شعرزائد ، موی فزونی را گویند که هم بپهلوی مژگان بروید رستنی نا هموار ونا همواری وی آن‌باشد که‌بعضی سرفرودآرد بچشم و بعضی بچشم اندر خلد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و بیشتر شکستگی‌ها که مخالف و ناهموار افتد از قرحه‌ای خالی نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— ناهموار رفتن:همرجه. (منتهی‌الارب). ناصاف وناموزون رفتن .
|| که اجزاء آن بیکدیگر مانندهنباشد . (یادداشت‌مؤلف). که‌یکدست ویك‌جورویك نواخت نیست ، وبباید دانست که‌ریم سپید هموارکه ناخوشبوی نباشد دلیل‌آن باشد که‌طبیعت‌قویست وریم‌ناهموار وناخوشبوی و رنگ وقوام او مختلف ، برخلاف ،دلیل عفونت بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| که روان وسلیس ویکدست نیست ؛
— شعر ناهموار ؛

بیتکی چند می‌تراشیدم
زین‌شتر گربه‌شعرناهموار.
انوری.

|| خودرای . خودسر. گمراه . منافق . (ناظم الاطباء) . بی‌ادب .(غیاث‌اللغات). (آنندراج). نالایق.(آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) . (غیاث اللغات) . ناتراشیده . (مجموعهٔ مترادفات) ؛

گرسنائی زیار ناهموار
گله‌ای کرداز اوشگفت‌مدار .
سنائی .

زنان باردارای مرد هشیار
اگر گاه ولادت‌مارزایند.
از آن بهتر بنزدیك خردمند
که فرزندان ناهموار زایند
سعدی .

|| نایکنواخت . ناملایم. ناموافق .
— روزگار ناهموار ، نامساعد وناپایدار . (ناظم‌الاطباء) .
|| درشت . خشن . ناملایم . ناسازگار ؛

مرا ازخلق‌ناهموارتاچند
همی‌هموارو‌ناهموار دارم.
عطار .

|| نادرست .ناشایسته . نامعقول. نامناسب . (ناظم الاطباء) .
— اطوار ناهموار، کردارهای نامناسب و ناروا وبی‌ادبانه . (ناظم‌الاطباء) .
— سخن ناهموار ، ناتراشیده . ناملایم . درشت . بی‌ادبانه. ناسزا ؛ مرا عفو کنید که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید . (تاریخ بیهقی ص ۶۰۹) . معاذالله که خریدهٔ نعمت‌هایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوك این خاندان سخنی گوید ناهموار . (تاریخ بیهقی ص۳۸۸). بگوش سلطان رسانیدند که بقراخان‌سخن ناهموار گفته است به حدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری (تاریخ بیهقی ص۵۳۷) .

مرنجان جان مارا گرتوانی
بدین گفتار ناهموارهموار.
ناصرخسرو .

ناهموار آمدن . [هَ مَ دَ] . (مص مرکب). گران‌آمدن. دشخوارآمدن. قابل تحمل نبودن ؛
— ناهموار آمدن سخن‌یا عملی :سخت و گران آمدن آن . ملایم‌طبع وقابل تحمل نبودن آن .

ناهمواره . [هَ رَ یا رِ] (ص‌مرکب) ناهموار . رجوع به ناهموار شود .

ناهمواری . [هَ] (حامص) عدم‌برابری عدم تساوی . (ناظم‌الاطباء) . ناهمسری . همسان وهمسر ومساوی نبودن .
|| نامسطحی . ناصافی . (ناظم الاطباء) . پستی وبلندی . مسطح وصاف‌و یکنواخت نبودن ؛
— مثل : نالهٔ آب‌از ناهمواری زمین‌است .
|| دریك‌سطح‌ویك‌ردیف نبودن. پس‌وپیش بودن . نامنظمی. نامرتبی: شفیه،ناهمواری دندان . (منتهی‌الارب) .

|| کجی . نادرستی . نامستقیم بودن .غیر مستوی بودن . کژی. انحناء ، شرث [شَ رَ] ناهمواری وناراستی تیر. (منتهی الارب) شعرزائده، موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار و ناهمواری وی آن باشد که بعضی سرفرود آرد به چشم وبعضی به چشم اندرخلد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) || خشونت. بی ادبی. درشتی ، خردمند باید که [شراب] چنان خورد که مزهٔ او بیشتر از بزه بود تا براو وبال نگردد واین چنان باشد که بریاضت کردن نفس خودرا بجائی رساند که از اول شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از اودروجود نیاید بگفتارو کردار، الا نیکوئی وخوشی . (نوروزنامه) .

|| عدم لیاقت وشایستگی .(ناظم الاطباء).

|| ناسازگاری . مخالفت ؛

دلش حیران شد از بی یاری بخت
فتان خیزان زنا همواری بخت .

نظامی .

و با برادر غیاث الدنیا والدین به بغداد آمده و سلطان سعید برکیارق و ایازرا که عزم عدوان وناهمواری داشتند ومیخواستند که امیر ابوالحسن رابجای برادر بنشانند. (عتبة الکتبه)

اهل همت رازناهمواری گردون چه باك
سیرانجم راچه غم کاندرزمین جوی وجراست

امیرعلیشیر .

|| نابسامانی . نامرتبی . پریشانی ، علی ازخبرمالك اشتر عظیم غمناك شد از ناهمواری کارها . (مجمل التواریخ) .

|| عدم تناسب . سازگار ومتناسب نبودن. ناهمجوری ، بسبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر وناسازگاری الفت مصارمت کردند . (سندبادنامه ص ١٢٠) .

ناهنجار . [هَ] (ص مرکب) بی راه . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نه به آئین (یادداشت مؤلف). بی قاعده. برخلاف طریقهٔ معین . (لغات فرهنگستان) . || نامناسب . (ناظم الاطباء) . || درشت . ناهموار . (ناظم الاطباء) . خشن . ناملایم . ناخوار. ناخار .

ــــ رفتار ناهنجار ، رفتار بی تناسب وناملایم وناپسند. || خشن. تربیت ناشده. ناخراشیده. نخراشیده ونتراشیده. بدون ادب وظرافت ؛ در دل گفتم که مردی ناهنجار است که با دست ناشسته غذا میخورد . (تذکرة الاولیاء) .

ناهنجارانه . [هَ نَ یا نِ] (ق وصفی) از روی ناهنجاری .نه بهنجار. به ناهنجاری.

ناهنجاری . [هَ] (حامص) کجروی . (آنندراج) بدکرداری. انحراف ازراستی. (ناظم الاطباء) . || بی راهی . بی قاعدگی. || بی مناسبتی . (ناظم الاطباء) . بی تناسبی

|| کج تابی . درشتی. خشونت . گستاخی. خودرائی. سرکشی. نافرمانی (ناظم الاطبا)

ناهنجیدن. [هَ دَ](مص مرکب) مقابل آهنجیدن . رجوع به آهنجیدن شود .

ناهنجیدنی . [هَ دَ] (ص قابلیت) که از در آهنجیدن نیست. مقابل آهنجیدنی. رجوع به آهنجیدنی شود .

ناهنگام. [هَ](ص مرکب، ق وصفی) نابجا. بی هنگام. بی جا. نه بموقع. نامناسب. نابهنگام.

ناهوا . [هَ] (ص مرکب) نابرابرشده . بی مقابل . بی معادل . (ناظم الاطباء) .

ناهوت . (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان. در ۴۹ هزار گزی جنوب سوران و۸ هزار گزی راه سوران به ایرافشان واقعست و ۳۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۸).

ناهور. (ع اِ) ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) سحاب . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) (المنجد).

ناهوش . (ق وصفی) ناگاه . بی خبر. دفعة . (ناظم الاطباء) .

ناهوشمند . [مَ] (ص مرکب) بی هوش. (آنندراج) . کم هوش . بی فراست . بی عقل . بی خرد ؛

بفرمود کورا بزندان برند
بنزدیك ناهوشمندان برند .

فردوسی .

وزیران کج بین نا هوشمند
رسانند درشاه و ملکش گزند

هاتفی (از آنندراج)

مقابل هوشمند . رجوع به هوشمند شود.

ناهوشمندانه. [مَ نَ یانِ](ق وصفی) نابخردانه . غیر عاقلانه . ابلهانه . || نه از روی رندی وزیرکی .

ناهوشمندی . [مَ] (ص مرکب) نا هوشیاری . بی هوشی. بی عقلی. بی فراستی. ابلهی . کانائی . کودنی. بلاهت. ناهوشمند بودن. مقابل هوشمندی. رجوع به ناهوشمند وهوشمندی شود .

ناهوشوار . (ص مرکب) . بی خرد . بی عقل . بی شعور. بی معرفت . ناهوشیار ،

یلان سینه را گفت باصدسوار
بتازازپی این دو ناهوشوار .

فردوسی .

ناهوشیار . (ص مرکب) کم عقل . کم فراست. بی هوش . بی عقل :

دمان طوس نامردناهوشیار
چرابرد لشکربسوی حصار .

فردوسی.

چنین گفت کای رخش ناهوشیار
که گفتت که باشیر کن کارزار.

فردوسی .

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار .

فردوسی .

بدل گفت ای دل ناهوشیارم
چرا گشتی توسیرازشهریارم.

فخرالدین اسعد .

ناهوشیارانه . [نَ یانِ] (ق وصفی) نه از روی هوشیاری و کیاست . ابلهانه . بیخردانه .

ناهوشیاری . (حامص) هوشیارنبودن. نابخردی. بی کیاستی .

|| مدهوشی . بیهوشی . حالت بیخودی وبیهوشی . بهوش نبودن .

|| دیوانگی. ابلهی. حماقت ؛

که او راشما خواستگاری کنید
بدینگونه ناهوشیاری کنید .

(یوسف وزلیخا) .

— ناهوشیاری کردن. ابلهی کردن. بخلاف عقل وفهم رفتار کردن.

ناهوگ. (اِخ) . از دهات بخش جالق شهرستان سراوان است ودره ۲۰ هزار گزی مغرب جالق و ۲۰ هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ سراوان به خاش در منطقه ای کوهستانی و گرمسیر واقعست و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد آبش از قنات است ومحصولش غلات وخرما وذرت ولبنیات . شغل مردمش زراعت و گله داریست . راه مالرو دارد . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۸) .

ناهوگان. (اِخ) . دهی است ازدهستان مارز واقع در بخش کهنوج شهرستان جیرفت دره ۱۵ هزار گزی جنوب کهنوج و۷ هزار گزی مغرب راه انگهران به کهنوج درناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و۵۰ تن سکنه دارد .

آبش از رودخانه و محصولش غلات وخرما وشغل مردمش زراعت است، راه مالرو دارد از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۸)

ناهویدا . [هُ وَ] (ص مرکب) پنهان . مخفی . مستتر . پوشیده . نهان . غیرظاهر ناآشکار . ناواضح. که نمایان و ظاهر و پیدا نیست .

— ناهویدا شدن ، گم شدن . از نظر پنهان شدن ، غمامه ، ناهویدا شدن راه (تاج المصادر بیهقی) .

ناهویدائی . [هُ وَ] (حامص) خفاء . اختفاء . استتار . عدم وضوح . ظاهر و آشکارا نبودن . واضح ولائح نبودن .

ناهة . [هِ] (ع ا) نفس ناهة ، نفس باز ایستاده از هرچیزی . (منتهی الارب) .

ناهی. (اِخ) مخفف ناهید. ستارهٔ زهره (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ناهی. (ع نف) نهی ومنع کننده. (برهان قاطع). بازدارنده.منع کننده. (آنندراج). (ناظم الاطباء). منع کننده وبازماننده وباز دارنده‌ازکاری (غیاث اللغات). نهی کننده. مقابل آمر :

فعلت نه بقصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر .
ناصرخسرو .

|| شبعان. (معجم متن اللغة). (المنجد). گرسنه. || ریان. (معجم متن اللغة). (المنجد). سیراب. ج ، نهاة [نُ] || نهی‌شده . منهی عنه ، فلان یرکب الناهی ، ای یأتی بمانهی‌عنه. (معجم متن اللغة) || ناهیك، یقال، ناهیك، ای حسبك (مهذب الاسماء) . ناهیك منه ، کلمة تعجب واستعظام ای کافیك من رجل . (معجم متن اللغة) . هذا رجل ناهیك من رجل، این مرد بس است تراازطلب دیگری (منتهی الارب) (آنندراج). ناهیك بزید فارساً، کلمة تعجب وبزرگداشت است‌وآن چنان است که گوئی حسبك ، و تأویل‌آن چنین بود که او غایت چیزی‌است که‌آنرا میطلبی وترا از طلب غیرباز میدارد و هذا رجل ناهیك من رجل ، گفته‌اند معنای آن «کافیك به» است وآن کلمة ایست که بدان در مقام مدح تعجب نمایند ، سپس در هر تعجبی بکار رفته است . (اقرب الموارد). || (ع مص) نهی . (از معجم‌متن اللغة) یجوزان‌یکون‌مصدراکالنهی (معجم‌متن‌اللغة).

ناهیت . (اِخ) رجوع به‌ناهید شود .

ناهیختن . [تَ] (مص مرکب) ناآهیختن. مقابل آهیختن . رجوع به آهیختن شود .

ناهیختنی . [تَ] (ص قابلیت) که از درآهیختن نیست. مقابل آهیختنی.

ناهیخته . [تَ یا تِ] (ن مف مرکب) ناآهخته. ناهخته . نیاهیخته . مقابل آهیخته. رجوع به آهیخته شود .

ناهید . (اِخ) زهره. (فرهنگ اسدی) . (منتهی الارب) . ستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلك سیم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد . (برهان قاطع) (آنندراج). نام ستارهٔ سوم از هفت سیاره است که نام دیگرش زهره‌است . (۱) (فرهنگ‌نظام). زهره . (انجمن آرا) . ستارهٔ زهره که وبارای نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . ستارهٔ زهره که برفلك‌سوم‌تابدوآنرا مطربهٔ‌فلك گویند . (غیاث اللغات) . زاور . آناهیتا . بیدخت . بریدخت. آنائیتیس. ونوس :

بلند کیوان بااورمزد وبا بهرام
زماه برتر خورشیدوتیرباناهید
بوشکور.

بدم لشکرش ناهیدوهرمز
زپیش لشکرش‌بهرام‌وکیوان
دقیقی .

ناهید چون عقاب تراپدیدروز صید
گفتا درست هاروت ازبندشدرها
دقیقی .

که شیرژیانست هنگام رزم
به‌ناهید ماندهمی روزبزم .
فردوسی .

بر او کرده پیدانشان سپهر
ز کیوان‌وبهرام وناهیدومهر .
فردوسی .

خداوند کیوان و گردان‌سپهر
فروزنده‌ماه وناهیدومهر .
فردوسی .

شده ناهیدرخشانش پرستار
چوروزروشنش گشته‌شب‌تار.
(یوسف‌وزلیخا) .

تاچو خورشید نباشد ناهید
چون‌دوپیکر نبودنجم‌پرن.
فرخی .

نخستین فلك‌ماه رامنزل‌است
دگر تیررا باز ناهید راست .
ناصرخسرو .

ناهید رود سازبه امیدبزم تو
دارد بدست‌جام‌صبیراندرآسمان
سوزنی .

از کحل‌شب چودیدهٔ ناهیدشب گمار
روشن شود چواختر صبح منورم .
انوری .

تیز کیوان به‌سبلت برجیس
... بهرام در... ناهید .
انوری .

بدان خدای که خورشیدآسمان را داد
جوار سکنهٔ بهرام وحجرهٔ ناهید .
انوری .

بزك‌داری‌زلشکر گاه‌خورشید
عنان افکندبر برجیس‌وناهید.
نظامی .

کوکب ناهیدبادبردر تو پرده‌دار
چشمهٔ‌خورشید بادبرسرتوسایبان.
خاقانی .

ناهیددست برسرازین‌غم ربابوار
نوحه کنان‌نشید سرای‌اندرآمده.
خاقانی .

حامله‌است اقبال مادر زاد او
قابله‌اش‌ناهید عشرت‌زای‌باد .
خاقانی .

زشوق وصل‌آن تابنده خورشید
به‌بزم چرخ رقصان گشت ناهید .
وحشی .

جمشید حشمت ناهیدبزم . (حبیب السیر) . آفتاب رحمت قمر سریر کیوان منزلت مشتری ضمیر ناهید بهجت . (حبیب‌السیر - ج ۳ ص ۱) .

سماع ناهید آخر زمردمان که‌شنید
که‌خواند اوراختر‌شناس‌خنیاگر
؟

از رهِ‌من دورشو کز بیم‌من بهرام‌چرخ
میخرد صدره به‌جوشن معجرناهیدرا.
شهاب‌تبریزی.

بیاد بزم توناهید را بکف بربط
بکین خصم‌توبهرام‌راببرجوشن .
شهاب‌تبریزی.

ناهید. (ص) کنایه‌ازدخترر‌سیده‌باشد(برهان قاطع). ناهیده. (آنندراج). دختر‌ناربستان. (ناظم‌الاطباء). بااین‌معنی صحیح «ناهده» است ، ولی دربعض اعلام امکنه [مانند پل دختر] لفظ «دختر» آمده که‌محققان آنرابمعنی ناهید [: فرشته، ایزد] گرفته‌اند (حاشیهٔ‌دکترمعین‌بر برهان‌قاطع‌ص ۲۱۱۳) || باغ مشجر ومثمر . (ناظم‌الاطباء) .

ناهید . (اِخ) نام‌دختر‌قیصرروم (ولف) ،

پس‌آن دختر نامور قیصرا
که ناهیدبدنام آن‌دخترا .
دقیقی .

نگاری که ناهید خوانی‌ورا
براو رنگ زرین نشانی‌ورا.
فردوسی .

ناهید . (اِخ) نام‌مادراسکندرذوالقرنین است . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (از انجمن آرا) . مادر اسکندر مقدونیائی . (ناظم‌الاطباء) .

ناهید . (اِخ) . رجوع به آدم ابن‌ابی الیاس شود .

ناهید . (اِخ) نام ایستگاه‌شمارهٔ‌هفت راه آهن جنوب است .

ناهیده . [دَ یادِ]. (اِخ). ناهید. ستارهٔ زهره . (برهان‌قاطع) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ناهید شود .

ناهیة. [یَ] (ع نف) نهی کننده. (اقرب الموارد) . تأنیث ناهی است : فلان ماله ناهیة ، ای : عقل‌ینهاه عن‌القبیح. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ج، نواه || نهی . (ازمعجم متن‌اللغة) . ماله‌ناهیة، ای‌نهی . (منتهی‌الارب) . || هذه‌امرأة‌ناهیتك‌من‌امرأة (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) ، این زن بس است ترا از طلب زنی‌دیگر . (ناظم الاطباء) . ماینهاه

(۱) در اوستا anâhita مرکب از «ان» علامت نفی و «اهیته» بمعنی آلوده ، جمعاً یعنی : ناآلوده و پاك ، این کلمه در اوستا صفت فرشته‌ایست مؤنث که نگهبان آبست ومخفف آن ناهیداست ، بعدها اناهید وناهیدرابه ستارهٔ زهره - یعنی همان ستارهٔ زیبائی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان داده‌اند venus- اطلاق کردند. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ، ص ۱۶۳ ذیل کلمهٔ اناهید) .

عنا ناهیة ، ای ، مایکفه عنا کافة (معجم متن‌اللغة) . رجوع به ناهی شود .

نای .(حامص)فخر . مباهات . (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . و نائیدن مصدر آنست . یعنی مباهات کردن. (آنندراج). (انجمن‌آرا) .

نای . (اِ) نیی باشد که مطربان نوازند وبه عربی مزمار خوانند . (برهان قاطع) . چوبی میان تهی که آنرا می‌نوازند . (آنندراج) . نی که آنرا نوازند . (غیاث‌اللغات) . نی‌نوازندگی . (فرهنگ نظام).نی باشد که می‌نوازند. (انجمن‌آرا). نی باشد که مطربان‌نوازند .(ناظم‌الاطباء). (جهانگیری) . ابوالصحب. (دهار).مزمار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ خطی) . (مفاتیح) . (السامی) . (دهار) . (المنجد). نقیب . شباع .زمخر. صلبوب . قمقم . [قُ قُ] هیرعه.هنبوقه . (منتهی‌الارب) . قصابه . (السامی) (منتهی الارب) . زمار[زَ مْ ما] (دهار) . نی. توتك . پیشه . دورای . دودك . نیچه . نی‌لبك . نایچ . قلوت . رجوع به نی ونیز رجوع به کلمهٔ ساز درین لغتنامه شود.

زادهمی سازوشغل‌خویش همی‌بر
چند بری‌شغل نای و شغل‌چمانه .
کسائی .

می وبربطونای برساختند
دل از بودنیها بپرداختند
فردوسی .

سخن‌های رستم‌به‌نای‌وبه رود
بگفتند باپهلوانی سرود .
فردوسی .

همه شب‌ببودند با نای ورود
همی‌دادهر کس به‌خسرودرود.
فردوسی .

خنیاگرانت فاخته وعندلیب را .
بشکست نای‌در کف وطنبوردر کنار.
منوچهری .

بوستان عودهمی سوزدتیمار بسوز
فاخته نای‌همی سازدطنبور بساز .
منوچهری .

قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشك‌تبت‌سوختند.
منوچهری.

باطرب دارم ومرد طرب‌آرایت
باسماع خوش وبابربط و بانایت .
منوچهری

چون نای‌بینوایم‌ازین‌نای‌بینوا
شادی‌ندیدهیچکس‌ازنای‌بینوا.
مسعودسعد .

نالم‌زدل چونای‌من‌اندرحصار نای
پستی گرفت‌همت‌من‌زین‌بلندجای.
مسعود سعد

در حنجرم ازخروش مستور
صد نغمهٔ‌زیر نای‌و چنگ است .
انوری .

لب‌نائیت می‌سراید نای
دست‌چنگیت می‌نوازدچنگ.
انوری .

دگرشبها که بختش یارگشتی
ببانگ نای‌ونی‌بیدار گشتی .
نظامی.

نای است‌یکی مار که دم‌ماهی‌خردش
پیرامن نه چشم کند مار فسانی .
خاقانی .

چون‌نای اگر گرفته دهان داردم جهان
این دم زراه‌چشم همانا برآورم .
خاقانی .

نایست بی‌زبان به لبش‌جان فرودمند
بربطزبان‌وراست‌عذاب ازجهان کشد.
خاقانی .

نی دردماندنی دوانه خصم‌ماندنی گوا
نه‌نای‌ماندنی نوانه چنگ زیروبم‌زند.
عطار .

دمدمهٔ این‌نای ازدم‌های اوست
های‌وهوی روح‌ازهیهای‌اوست .
مولوی .

آتش‌است این‌بانگ‌نای ونیست‌باد
هر که این‌آتش ندارد نیست‌باد .
مولوی .

نایرا برکون نهاد او که زمن
کرتوبهترمیزنی‌بستان‌بزن .
مولوی .

بکام تانرساند مرالبش چون نای
نصیحت همه‌عالم‌بگوش‌من‌باداست.
حافظ .

چونای‌بردل‌من تنگ‌شد فضای جهان
رسد به عرش‌نفیرم‌زتنگنای جهان
جامی .

بگیر بوسهٔ شیرین‌بنوش‌بادهٔ تلخ
بخواه نالهٔ نای وبساز نغمهٔ زیر .
شیبانی .

دلم چونای پرنوای وهردمی
غمی‌نواست زیرهرنوای‌من .
شیبانی .

فلك که صد هزارنای غم‌زند
نیارد استماع کرد نای‌من.
شیبانی .

|| بوقی که در روزجنگ‌نوازندوآن را نای‌روئین خوانند که نفیر برادر کوچک کرنا راگویند . (برهان قاطع).چیزی که در جنگ‌ها نوازند وبزرگش را نیزنای روئین وسرنا وکرنا گویند . (فرهنگ - خطی) :

بفرمود تابرکشیدند نای
سیه اندر آمدزهرسوبجای .
فردوسی .

برآمدزدرگاه آواز نای
بزرگان‌سوی‌شاه‌کردندرای.
فردوسی .

به شبگیر آواز شیپور ونای
برآمد زدهلیز پرده‌سرای .
فردوسی .

بفرمود تاگیو وگودرز وطوس
برفتند با نای وسرغین و کوس .
فردوسی .

خروش کوس‌وبانگ نای برخاست
زمین چون آسمان ازجای برخاست.
نظامی .

به نیزه هم‌آواز شد با درای
چوصور قیامت دمیدند نای .
نظامی .

|| نی . (فرهنگ نظام) . قصب . نال :

جعد پرده پرده درهم همچو چترآبنوس
زلف حلقه‌حلقه برهم‌همچومشك‌اندودنای.
منوچهری .

|| بوق درویشان . (ناظم‌الاطبا) .

|| کوچه . (غیاث‌اللغات) .

|| گلو. (برهان قاطع) . (فرهنگ‌خطی) (ناظم‌الاطبا) . (غیاث اللغات) . (انجمن آرا) . حلقوم . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطبا) . (غیاث‌اللغات) . (نصاب) . نا . درون گلو . (فرهنگ خطی). جرم. غانز. جرنثه . (منتهی‌الارب) . قصبةالریه. (لغات فرهنگستان) . نای‌گلو.مخرج آواز (از منتهی‌الارب) . نای گلو . حنجر . حنجرة . راهگذر نفس:

چرا باز باچنگ و نایست ، نیز
تدرو ازچه معنی ازاودر عناست .
ناصرخسرو .

خران دیزه به‌آواز پیش اوآیند
چواو بخواند شمراندرون بهدرنای .
سوزنی .

نای قمری به‌نالهٔ سحری
خنده برده زکام کبك دری.
نظامی .

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خون خود درنای ومنقار .
نظامی .

اشك چشمم دردهان افتدکه افطارازآنك
جز به‌آب گرم پستی‌نگذرد ازنای من .
خاقانی .

یاتیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده
کاسیب آن زحلق به‌نای اندر آمده .
خاقانی ،

آکل و مأکول راحلق است و نای
غالب ومغلوب راعقل است و رای .
مولوی .

سبب پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده‌است پدرش بعلت اوسلسله درنای است و بندبر پای . (گلستان) .

نهاده پدرچنگ درنای خویش
پسرچنگی ونائی آورده پیش .
سعدی .

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید .
سعدی .

چونای بلبل بگشود باد فروردین
گشای منطق بلبل بیانگ چنگ ورباب
شکوه شیرازی .

|| در اصطلاح جانور شناسی و تشریح، نای لولهٔ نیم استوانه شکلی است که قسمت جلوی آن محدب است و ۱۲ سانتی متر طول و ۲ سانتی متر قطر دارد و شامل پانزده تا بیست نیم حلقهٔ غضروفی بشکل نعل اسب است سر بالائی



نـای و نایژه

نای به حنجره متصل است وسر پائینی آن در مقابل چهارمین مهرهٔ پشت به‌دو نایژه تقسیم میگردد .

||اغار . (از آنندراج ذیل نایبان) رجوع به نایبان شود .

نای. (اِخ) (۱) نام قلعه‌ایست.(جهانگیری) دزی بود که مسعود در آنجا دربند بود .
(فرهنگ خطی) . نام قلعه‌ای که مسعود سعد سلمان در آن قلعه محبوس بوده ، (برهان قاطع) .

تا ببینی که بیکسال کنند
پر زدینار ودرم قلعهٔ نای .
فرخی .

زتاج شاهان پر کن حصار شادخ را
چوشاه شرق زگنج ملوک قلعهٔ نای .
فرخی .

قلعهٔ نای سومین زندان مسعودسعد است ودر آن سه‌سال زندانی بوده است وحبسیات او در وصف نای ورنج زندان ازشاهکارهای شعر فارسی است ازجمله :

چون نای بینوایم ازاین نای بینوا
شادی ندید هیچکس ازنای بینوا.
مسعودسعد.

نای. (اِخ) از دهات دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر است ودر ۱۶ هزار گزی شمال شرقی کاشمرو ۶ هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به کاشمر ، در دامنهٔ معتدل هوائی واقعست و ۶۷۴ تن سکنه دارد ، آبش از قنات و محصولش غلات وبادام وشغل اهالی زراعت ومالداریست راه مالرو دارد .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۴۱۶)

نایاب. (ص مرکب) . چیزی که بغایت کم یافته شود . (آنندراج) . نادر. کمیاب. چیزی که یافت نشود. چیزی که میسر نگردد وموجود نشود ، چیزی که قابل یافتن نباشد. (ناظم الاطبا) . یافت ناشدنی ؛

دوچشم مردرا از کام نایاب
گهی بی‌خواب دارد گاه پر آب .
(ویس ورامین) .

باسخا و کرم تو به جهان
هست نایاب چو سیمرغ فقیر.
سوزنی .

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری بر یکی پهلودوقصاب
نظامی .

نیست درایام چیزی از وفا نایاب‌تر
کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایاب‌تر .
خاقانی .

امید وفادارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بودای گوهر نایاب.
خاقانی .

حرص تست اینکه همه‌چیزترا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه‌ارزان گردد .
کمال اسماعیل .

جان کم است آنصورت بیتاب را
روبجوآن گوهر نایاب را .
مولوی .

جنس نـایابی باین خواری به‌عالم کس ندید
درچنین قحط وفا نرخ وفاارزان نشد .
کلیم(از آنندراج) .

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت
زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
میرزا ابراهیم.

نایابان. (ص مرکب وقید) نابونده. ناموجود. معدوم : اعدام ، نایابان گردانیدن چیزی . (زوزنی) .

نایاب‌شدن. [شُ دَ] . (مص مرکب). قحط شدن . معدوم شدن ؛

ازین مزرع شدآب مهر نایاب
چوکاهش چهره گشت ازدوری آب.
وحشی .

نایابی. (حامص) . قلت . کمیابی. (ناظم الاطبا) . نایاب بودن ،

نایافت . (ص مرکب) . چیزی که یافته نشود وحاصل ندارد . معدوم. (انجمن آرا) (آنندراج) . هرچیز که پیدا نشود ویافت نگردد. (فرهنگ خطی). نایافتنی. ممتنع الحصول ؛

به‌نایافت رنجه مکن خویشتن
که تیمارجان باشدورنج تن .
فردوسی .

اگریك ذره ازاندوه نایافت
به‌عالم برنهی عالم نماند .
عطار.

درخراسان قحط بود وعلف ونفقه نایافت . (تاریخ بیهق) . || (حامص). یافت نشدن. نایابی . قحطی؛ المشاجره ، چریدن اشتر درخت را از نایافت گیاه . (تاج المصادر بیهقی) .

کسی کوبمیرد زنـایافت نان
زبرناو ازپیرمرد وزنان .
فردوسی .

درنیشابور ازتنگی علوفه ونایافت قوت ... بطاقت رسیده بودند. (ترجمهٔ یمینی ص۶۵) وکس را ازنایافت قوت قوت نماند(ترجمهٔ یمینی) . || نایافتن . نیافتن :

(۱) مرحوم رشیدیاسمی درمقدمهٔ دیوان مسعود سعدآرد ، مشهورترین محبس مسعود قلعهٔ نای‌است ... علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعهٔ نای است که زندان سیاسی بوده وپادشاه زادگان را در آنجا نگاه میداشته‌اند ... مکان قلعهٔ نای از روی کتب قدیم معلوم نمی‌شود، وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است. نظامی عروضی گوید در وجیرستان است،لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست. حمدالله مستوفی درنزهة‌القلوب درفصل ربع مرو شاهجان آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعهٔ نای محبس مسعودسعدسلمان‌است . در تاریخ سیستان درضمن احوال یعقوب لیث آمده است «پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سنهٔ ثمان و خمسین ومأتین بزابلستان رسید پسر یعقوب [ظاهراً پسر زنبیل] بقلعهٔ نای لامان برسیدوحصار گرفت» . ودرتاریخ زین‌الاخبارهم درضمن تعداد قلاع اسم نای‌لامان ذکر شده‌است ابوالفرج رونی در زیر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است کهحاکی ازدوری آن ازهندوستان تواند بود ،
صهبل تازی کوشای او به‌قلعه نای   حنین بختی دوشای او بقلعهٔ نـای (ازمقدمهٔ دیوان مسعودسعد مصحح رشید یاسمی) .

آنکس که بیافت‌دولتی یافت عظیم .
وآنرا که نیافت درد نایافت بس است .
شیخ‌مجدالدین بغدادی.(بنقل‌ازتاریخ گزیده)

— نایافت شدن ؛ عز . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن) عزة . (ترجمان‌القرآن) عزازت (تاج‌المصادر بیهقی)(دهار) . کمیاب شدن. نایاب شدن : درفرضهٔ‌جرجان‌قحط‌برخاست وطعام‌نایافت شد . (ترجمهٔ یمینی ص۲۲۶) ودربازارها بسته بود ونان نایافت گشت . (مجمل‌التواریخ) .

— نایافت کردن ؛ انعدام. معدوم‌ساختن.

نایافتن. [تَ] . (مص مرکب) . نیافتن . بدست نیاوردن . تحصیل‌نکردن، سمع وبصروذوق وشم‌وحس که‌بدویافت

جوینده زنایافتن خبرامان را .
ناصرخسرو.

چنان راغب مشوددرجستن کام
که ازنایافتن رنجی سرانجام .
نظامی .

نایافتنی . [تَ] (حامص) . که یافتنی نیست.غیرقابل‌حصول.محال. ممتنع‌الحصول: اگر خواهی ترا دیوانه سار نشمرندآنچه نایافتنی است مجوی . (قابوسنامه) .

نایافته . [تَ / تِ] . (ن مف و ق) . نیافته . بدست نیاورده . تحصیل نکرده:

بدست آوریده خردمند سنگ
بنایافته درندهد زچنگ .
اسدی .

آنوقت به نشابور بودم سعادت خدمت‌این دولت نایافته . (تاریخ بیهقی ص۱۰۴) .

هردرکه دراو نیاز بینی
نایافته به چوباز بینی .
نظامی .

— نایافته بخش ؛ بی‌نصیب. بی‌بهره:

ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی بخش .

|| (ص‌مرکب) معدوم. نایاب. غیرموجود :

نایافته در زبانش افکند
درسرزنش جهانش افکند .
نظامی .

فریفته تراز آن کسی نبود که یافته به نایافته‌دهد . (قابوسنامه) .موجود به مفقود ویافته را به‌نایافته مفروش. (خواجه رشید ـ الدین وزیرغازان)

سنگ به ازگوهر نایافته .

نای‌انبان. [اَ] . (اِ مرکب) . نی‌انبان . و آن انبانی باشد که بریک سر آن پنجه‌وصل کرده‌اند وآن پنجه‌سوراخی چند دارد ، آن انبان را پرباد کنند و در زیر بغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند. (برهان قاطع).(آنندراج).(ازناظم‌الاطبا) ناانبان . (جهانگیری) . نی انبان . انبان پربادی‌که نی را در آن کرده نوازند . سازیست که نی را از میان انبانی پر باد ردکرده نوازند خیلی خوش آوازست و مارگیران بدان مار را از سوراخ بیرون آورده بگیرند .(فرهنگ خطی) سازی معروف که به نفس دهن نوازند و مشهور است که مار را از آن خوش آید چنانکه شتررا ازحدی، لهذا این متعارفست خاصه درهندوستان که بهر خانه که مار جای دارد نای انبان زنند ومارازسوراخ‌بهوای نوای نای انبان بیرون آید وآن‌رابگیرند (انجمن آرا) . نای مشك . نای مشك:

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون‌سازد
زیادت‌رونقی نبود نوای‌نای انبان را .
اثیرالدین اخسیکتی(بنقل‌جهانگیری)

زین دم خشك و گردهٔ پرباد
راست گویم چونای انبانم .
مسیح کاشی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به نی انبان شود .

نای‌انگیز. [اَ] . (اِخ)دهیست‌ازدهستان لیریائی بخش بابی شهرستان‌خرم‌آباد، در ۱۷هزارگزی جنوب شرقی‌ایستگاه‌سپید‌دشت ، درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه‌است، ومحصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت‌وگله‌داریست.از(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٦ ص۳۰۴).

نایاوان . (ص مرکب و ق) نایابان . (زوزنی) . رجوع به نایابان شود .

نایب . [یِ] (نف) . نائب . آنکه برجای کسی ایستد. وکیل . جانشین. قائم مقام . خلیفه . گماشته . (ناظم الاطباء) . کسی که کار دیگری را انجام دهد . (فرهنگ نظام) . رجوع به‌نائب‌شود . || پیشکار . (آنندراج) . رجوع به نائب شود.

— دراصطلاح نظامی ؛

نایب اول ؛ ستوان یکم ارتش ، درجه‌ای بین ستوان دوم وسروان .

نایب دوم ، ستوان دوم ارتش ، درجه‌ای بین ستوان سوم وستوان یکم

نایب سرهنگ ، سرهنگ دوم ، درجه‌ای بین سرگرد وسرهنگ تمام

نایب اصفهانی . [یِ بِ اِ]. (اِخ) محمد رضا متخلص به نایب ازشاعران قرن دوازدهم ومعاصر باشیخ محمد علی حزین لاهیجی است . اوراست ؛

ناله پنداشت که درسینهٔ ماجاتنگ است
رفت وبرگشت سرآسیمه که‌دنیاتنگ‌است.

رجوع به (قاموس‌الاعلام ج٦) و (ریحانة‌الادب ج٤ ص۱٦۱) و(تذکرهٔ‌صبح گلشن ص۵۰۳) شود.

نایب‌الحکومه . [یِ بُل ْ حُ مَ] . (ترکیب اضافی) آنکه به نیابت از طرف حاکم شهری را اداره کند . نایب حاکم. رجوع به‌نایب شود . || بخشدار، (لغات فرهنگستان).

نایب‌التولیه . [یِ بُت ْ تَ یَ] . (ترکیب اضافی) آنکه به نیابت متولی تولیت موقوفه‌ای راتعهد کند .

نایب‌السلطنه . [یِ بُس سَ طَ نَ] (ترکیب اضافی) آنکه بنیابت از طرف پادشاهی که به سن قانونی نرسیده و صغیر است، امور سلطنت راتعهد کند .

نایب‌السلطنه. [یِ بُس سَ طَ نَ](اِخ). عباس میرزا ملقب‌به‌نایب‌السلطنة پسرارشد و ولی عهد فتحعلی شاه قاجار است . وی درزمان سلطنت پدر خویش درجنگ‌های متعدد سرداری سپاه‌ایران را بعهده‌داشت، باتفاق مورخان‌مردی‌شجاع وباکفایت‌بود، در سال ۱۲۱۸ هجری‌قمری که‌دولت‌روس بطرف گنجه لشکر کشید وآن شهر را محاصره وتصرف کرد ، خبرسقوط‌گنجه و قتل‌عام اهالی‌مسلمان آن‌در دربارشاه قاجار غوغائی برانگیخت و براثر آن در حدود ۵۰ هزار تن لشکری جنگ‌باروسیه‌بسیج گشت و روانهٔ ایروان‌شد ، فرماندهی این سپاه را عباس‌میرزا عهده دار بود ، نخستین بر خورد سپاه عباس‌میرزا با لشکریان‌روس در ربیع‌الاول ۱۲۱۹ اتفاق افتاد ، این سلسله جنگ‌ها که‌ابتدابا پیروزی‌هائی‌همراه بود قریب۸ سال‌مدت‌گرفت وسرانجام‌بعلت سازش و تبانی‌نهانی‌دولت‌انگلیس‌باروس‌ها و نرسیدن قوای کمکی به عباس میرزا [که دلیرانه می‌جنگید]، در اصلاندوز به‌شکست لشکریان ایران‌منتهی گشت ودرتاریخ ۲۹ شوال سال ۱۲۲۸ به انعقاد عهد نامه‌ای انجامید که بمناسبت محل‌انعقاد آن که‌قریهٔ گلستان از توابع قراباغ بود به عهد نامهٔ گلستان معروف گشت براساس فصل سوم این عهدنامه قسمت وسیعی از خاك قفقازیه بتصرف روسیه درآمد ، سیزده سال بعد باز جنگی بین قوای‌روس‌وایران درگرفت در این‌جنگ نیز فرماندهی سپاه ایران با عباس‌میرزا نایب‌السلطنه‌بود ،وبعلت‌نرسیدن آذوقه ومواجب‌سپاهیان‌ازتهران‌وبی‌کفایتی فتحعلی‌شاه‌وغرض‌ورزی‌دربارایانش شجاعت ها وجانفشانی‌های عباس‌میرزا بجائی‌نرسید سپاه ایران شکست خورد و در تاریخ ۵ شعبان۱۲۴۳درقریهٔ‌ترکمانچای‌عهدنامه‌ای بین قوای فاتح و مغلوب بسته شد و براثر آن‌دولت‌روس‌مقداردیگری‌ازخاك ایران‌را تصرف‌وشاه‌ایران‌را بپرداخت‌غرامت‌جنگ ملزم نمود . عباس میرزا گذشته از جنگ باروس‌ها ، در سال ۱۲۳٦نیز فرماندهی سپاه‌ایران‌رادرجنگ‌باسپاهیان‌عثمانی‌بعهده داشت و به بایزید وارزروم‌لشکر کشید وبا عقدعهدنامه‌ای از پیشروی درخاك عثمانی صرفنظر کرد. پس‌ازعقدعهدنامهٔ‌ترکمانچای عباس‌میرزا به حکمرانی ایالت آذربایجان

مشغول گشت و با تجهیز قوا بفکر تصرف هرات بود که اجل مهلتش نداد ودرسن ٦٤ سالگی بسال ۱۲٤۹ هجری قمری درمشهد درگذشت ، پس از مرگ وی فتحعلی شاه قاجار با آنکه خود پسران متعددی داشت فرزند نایب السلطنة را به جانشینی خود انتخاب کرد ، وی محمد میرزا نام داشت و پس از وفات جدخویش بنام محمد شاه تاج گذاری کرد .

نایب السلطنه. [یِ بُس ْ سَ طَ نَ] (اِخ) لقب کامران میرزا پسر ناصرالدین شاه قاجار است ، وی پدرزن محمدعلی شاه ووزیر جنگ او بود و بامشروطه خواهان نظر خوبی نداشت و محمد علی شاه را به برانداختن مجلس شورای ملی تشجیع و تحریض میکرد. وی بسال ۱۲۷۲ هجری قمری درگذشت .

رجوع به(تاریخ مشروطهٔ ایران، کسروی ص ۲۰۳و۲۰۷) شود ونیزرجوع به کامران میرزاشود .

نایب السلطنه . [یِ بُس ْ سَ طَ نَ]. (اِخ) ابوالقاسم خان همدانی قره گوزلو ناصرالملك ، وی نایب السلطنهٔ احمد شاه ملقب به قاجار بود . رجوع به ناصرالملك شود .

نایب الصداره . [یِ بُص ْ صَ رَ] . (ترکیب اضافی) . نایب صدر . آنکه به نیابت صدرالوزراء به تمشیت اموربردازد، وامور متعلق به صدر خاصه رادر ولایات مفصله مذکوره نایب الصدارة وسایر مباشر صدر خانه متوجه‌میشده‌اند. (تذکرة الملوك ص۲) .

نایب الصداره . [یِ بُص ْ صَ رَ](اِخ) ابراهیم [آقا . . .] نایب الصدر . رجوع بهنایب الصدر شود .

نایب الصدر . [یِ بُص صَ] (اِخ) فرزند محمد رضامدعو بهصدرالدین تبریزی مؤلف فرهنگ عباسی است‌وی‌بسال ۱۲۲۰ این کتاب لغت را برای عباس میرزانایب - السلطنه تألیف کرده است. (ازدانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰)ونیزرجوع بهفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔعالی‌سپهسالار ج۲ص ۲۲٤ و۲۲۵ شود.

نایب الصدر. [یِ بُص ْ صَ]. (اِخ) ابراهیم [آقا ...] معروف به نایب الصدر یانایب الصدارة ازمشاهیر علمای‌مشهدمقدس رضوی در اواسط قرن دوازدهم هجری است که و دارای مقام‌شیخ الاسلامی و در فقه وکلام و حکمت متبحر و قوی‌الحافظه بوده و بسال ۱۱٤۸ هجری قمری وفات کرده است . از تألیفات اوست :

۱- تحریم صلوةالجمعه فی‌زمان‌الغیبه.

۲- الفوائد الکلامیة درمسائل کلام‌وحکمت

۳- الفیروزجةالطوسیة فی شرح الدرةالغرویة که‌درهٔ‌بحرالعلوم‌است (ازریحانةالادب ج٤ ص١٦٢) .

نایب الصدر . [یِ بُص ْ صَ].(اِخ) زین‌العابدین [حاجی ...] رحمتعلی شاه معروف به‌حاجی میرزا کوچك نایب‌الصدر. رجوع به رحمت علیشاه شود.

نایب الصدر. [یِ بُص ْ صَ] ، (اِخ) ، محمد معصوم شیرازی ملقب به‌معصوم‌علیشاه ومشهور به نایب‌الصدر وحاج‌نایب‌الصدر ، فرزند حاج زین‌العابدین معروف به حاجی میرزا کوچك نایب‌الصدر ملقب به رحمت علیشاه است . کتاب های طرائق الحقایق و تحفة الحرمین از تألیفات اوست . چاپ اول) ونیز رجوع به معصومعلی شاه‌شود .

نایب الصدرافشار. [یِ بُص ْ صَ رِ اَ] (اِ خ) محمد رحیم [آقا .] از عرفا و شعرای قرن سیزدهم است ، دیوان‌غزلیات دارد . بسال ۱۲۸۵ هجری قمری وفات (از المآثر والاثار) .

نایب امام . [یِ بِ اِ] . (ترکیب اضافی) مقامی است که شیعیان به مجتهد جامع‌الشرایط دهند. رجوع به نایب خاص ونایب عام شود .

نایبان. (نف) نگهبان‌غار، چرا که نای بمعنی غار آمده است (آنندراج) .

|| نوازندهٔ نای . (ناظم‌الاطبا) .

|| کبوتر. (ناظم‌الاطبا) .

نای بر کشیدن.[بَ كَ دَ].(مص مر کب). نای نواختن . نای دمیدن . شیبور زدن :

بفرمود تابر کشیدند نای
همان سنج وشیپوروهندی‌درای .
فردوسی .

بفرمود تابر کشیدند نای
سپه اندرآمد ز هر سوبجای
فردوسی .

نایب برید.[یِ بِ یا یِ بَ].(ترکیب اضافی) رجوع به برید شود:نایب برید را بخواندم‌وسیم وجامه دادم تا بدان‌نسخت که خوانده‌انهی کرد .(تاریخ‌بیهقی ص۳۳۸) . این عصائی که‌داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب بریدکه سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد . (تاریخ بیهقی ص ۳۲٦) .

برادر این ابوالفتح حاتمی‌است ونایب‌برید است . (تاریخ‌بیهقی ص۳۲٦) .

نایب‌تنگری.[یِ بِ تَ گَ]، (ترکیب اضافی) قائم مقام خدا ، چه نایب در عربی قائم مقام وتنگری در ترکی خدارا گویند وآن کنایه است از خلیفه وپادشاه .(برهان قاطع) .(آنندراج) (ازناظم‌الاطبا) .

نایب خاص . [یِ بِ ص یا یِ بِ] (ترکیب وصفی) باعتقاد شیعهٔ امامیهٔ اثنی عشریه ، آنکه ازجانب‌امام عصر برای تمشیت امور مسلمانان و اقامت نماز جمعه وجماعات واجرای حدود تعیین شود . نایب خاص امام زمان [امام دوازدهم شیعیان]این چهار تن‌اند،

۱- عثمان‌بن سعید

۲- محمد بن عثمان بن سعید

۳- حسین‌بن روح

٤- علی‌بن محمد

نایبز. (اِخ) [هاری...](۱)نویسندهٔ کانادایی درسال ۱۸۷٤ مسیحی درکلیف. تون متولد شد وبسال ۱۹٤۵ درگذشت .

نایب سفارت . [یِ بِ سِ رَ] . (ترکیب اضافی) دبیر سفارت . (از لغات فرهنگستان) .

نایب عام . [یِ بِ مْ یا یِ بِ]. (ترکیب وصفی) . باعتقاد شیعهٔ امامیه ،فقها ومجتهدین نایب عام امام زمانند در ابلاغ احکام شرع واخذ سهم امام ،

نایب غیبب . [یِ بِ غَ بَ].ترکیب وصفی) نایب خاص . رجوع به نایب خاص شود .

نایب‌مناب. [یِ مَ] . (ترکیب‌اضافی) جانشین .خلیفه . قائم مقام. (ناظم‌الاطبا) . رجوع به نایب مناب شود .

نای بند . [بَ] . (اِخ) از دهات دهستان‌تمیمی‌واقع‌دربخش کنگان‌شهرستان بوشهر است‌در۸۰هزار گزی جنوب‌شرقی کنگان و۸هزار گزی جادهٔ شوسهٔ سابق کنگان به لنگه در جلگهٔ گرمسیری در ساحل دریا واقع است و ۲٦۱ تن سکنه دارد ، آبش ازچاه ومحصولش غلات‌وخرما وتنباکو وشغل مردمش زراعت‌است .

از(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷ ص ۳۱۳) .

نای‌بند. [بَ].(اِخ)دهیست‌از دهستان دیهوك بخش مرکزی شهرستان فردوس . در ۱۸۰ هزار گزی جنوب شرقی طبس، برسر راه ماشین‌رو طبس ، درمنطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و ۷۳۱ تن سکنه دارد . آبش ازقنات‌ومحصولش‌غلات وذرت وشغل اهالی زراعت است ، راه ماشین رو دارد . یك معدن زاج سبز نیز دراین ده است . از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص٤١٦) .

نایبه . [یِ بَ] (ع نف) تأنیث نایب‌است رجوع به‌نایب ونائبة شود. ||(ع اِ) سختی. مصیبت. رجوع‌به نائبة شود .

(۱) Knibbs' Harry

ناب‌همدانی . [ِ ب َ ه َ م] (اِخ) ازسادات همدان‌است وابن ابیات‌ازاوست:

آبی ازجوی مروت هیچکس مارا نداد
خضراین سرچشمهٔ پنداری زدنیارفته‌است.
گریهٔ بی‌اختیارم من برد ازخویشتن
هست درراه محبت اشك من گلگون من

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۳) و (قاموس الاعلام ج۶) .

نای بینی . [ِ ی] . (ترکیب اضافی) . سوراخ بینی. (ناظم‌الاطبا). قصبة‌الانف. قصبهٔ انف .منخر : الافطا ، نای بینی فرو هشته . (تاج‌المصادر بیهقی) .
— دونای بینی . منخرین . || پرهٔ بینی . (ناظم‌الاطبا) .

نای‌ترکی. [ِ یِ ت ُ] (ترکیب‌اضافی). سورنای راگویند وآن سازیست معروف، بعضی گویند نائی است که درهنگام رزم و جنگ نوازند وآن یا نفیر باشدیا کرنای. (آنندراج). (برهان‌قاطع).سورنای.شیپور. نفیر(ناظم‌الاطبا) . قرنای . (غیاث‌اللغات)،

فرو بسته زبس غوغای ترکان
زبانگ نای ترکی نای ترکان .
نظامی .

رجوع به کلمهٔ سازدرین‌لغت‌نامه ونیزرجوع به نی شود .

نایتل . [ت ِ] (اِخ)[ژان...](۱)نویسندهٔ سویسی است در هندوستان بسال ۱۸۹۱ مسیحی بدنیاآمد و قسمت اعظم عمرخودرا در مصر وانگلستان گذرانید .

نایجوك . (اِخ) ازدهات دهستان دو- دانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین است. ودر۸ هزار گزی مغرب‌ضیاءآ باد ، در ناحیه کوهستانی و سردسیری واقعست و۶۱۹ تن سکنه دارد آبش از چشمه سار ومحصولش غلات ومیوه وشغل‌اهالی زراعت و صنعت دستی آنجاقالی بافی و گلیم بافی است . از (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱ ص ۲۳۱) .

نایج. [ِ ی] . (اِ) .نایی‌باشد که‌مطربان نوازند . (برهان قاطع) . (۲).(ناظم - الاطبا) . (آنندراج) . (ازجهانگیری) .
رجوع به نایجه ونتیجه شود

نایچه. [َ چ یا ِ چ] (اِ) . مصغر نای ، نای کوچك . (ناظم‌الاطبا) . نیچه رجوع به نیچه‌شود||نی کوچکی که‌جولا‌به‌کارمی‌برد. (ناظم‌الاطبا) || نوعی ازمار. (ناظم‌الاطبا).

نایچه‌بند. [َ چ یا ِ چ َ ب].(نف‌مرکب). سازندهٔ نایچه . (ناظم‌الاطبا) .

نایچه بندی. [َ چ یا ِ چ َ ب] .(حامص)، نایچه سازی. شغل‌نایچه بند .(ناظم‌الاطبا) .

نایح.[ِ ی].(ع‌نف) نائح.رجوع‌به‌نائح‌شود.

نای‌دمیدن. [د َ د] . (مص مرکب)، نای زدن . شیپور زدن ،

تبیره هم‌آوازشد بادرای
چوصور قیامت دمیدند نای .
نظامی .

نایدو . (اِخ) [ساروجینی..](۳)شاعرو اصلاح طلب معروف هندیست وی بسال ۱۸۶۹ مسیحی درشهرحیدرآبادبدنیاآمد ونخستین زنی بود که بریاست کنگرهٔ ملی هندوستان‌رسید.ازآثارشعری‌اوست،آستانهٔ زرین ، پرندهٔ‌زمان ، بال شکسته،

نایز. [ِ ی] (اِ)لولهٔ‌خرد. (ناظم‌الاطبا). || نای کوچك . (ناظم‌الاطبا) . || قسمی ازشعر (ناظم الاطبا) .حرف نایزآنست که حرف مزید بدان بپوندد. (المعجم). یکی ازاقسام‌حروف‌قافیه‌است،رجوع‌به‌نائزه‌شود.

نای‌روئین. [ِ ی] (ترکیب و صفی) ، نایی باشدکه در روز جنگ‌نوازندو‌بعضی گویند نفیراست و بعضی گویند کرناست . (برهان قاطع) . (آنندراج) . بوقی که‌در روز جنگ نوازند . (ناظم‌الاطبا).گاودم. نفیر.(اوبهی).شیپور.شبپور. (صحاح‌الفرس) شیبور. (حاشیه فرهنگ اسدی) :

همه بستگان رابه‌ساری بماند
بزد نای روئین ولشکربخواند .
فردوسی .

خروش‌آمد و نالهٔ‌گاو دم
دم نای روئین و روئینه خم ،
فردوسی.

رده بر کشیدند هردوسپاه
غونای روئین برآمد بماه .
فردوسی .

بدان مقام رسانش که رای بردراو
سپیدمهره زند برنوای روئین نای .
فرخی .

لشکرشاه بهردر جنبید
نای روئین و کوس بغرنبید .
عنصری .

توگفتی نای رویین هرزمانی
بگوش اندر دمیدی یك دمیدن .
منوچهری .

بهم برشد ازهاج مهره خروش
جهان آمد ازنای روئین بجوش.
اسدی .

دم نای روئین زمه برگذشت
غو کوس دشت و که اندرنوشت .
اسدی .

دم‌نای روئین اوچون برآید
بداندیش دابرنیاید دگردم .
(ازتاج‌المآثر) .

|| مجازاً ، آلت مردی ،
نای روئین درآن قبیله نهاد . سعدی .

نایروبی. (اِخ) پایتخت کنیای انگلیس است وبالغ بر۳۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

نایره. [ِ ی َ ر] . (اِ) آتش‌وشعله‌وگرمی آتش . حرارت . (ناظم‌الاطبا) .
|| آتش جای . (ناظم‌الاطبا) . || زغال . (ناظم الاطبا) . || زمینی که از خشکی گیاههای آن زردشده باشد. (ناظم‌الاطبا) || کینه . دشمنی . (ناظم‌الاطبا) .درتمام معانی رجوع به نائره شود .

نای‌زدن. [َ ز َ د] (مص مرکب) نای دمیدن . نواختن نای. (ناظم‌الاطبا) .زمر. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) :

برسر سروزند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند برسرهر مغروسی .
منوچهری .

محتسب گوچنگ میخواران بسوز
مطرب ما خوب نائی میزند .
سعدی .

فلك که صدهزار نای غم زند
نیارد استماع کرد نای من .
شیبانی .

نای‌زن. [َ ز] (نف مرکب) . نئی . نینواز . (آنندراج) . نی‌زن . (ناظم - الاطبا) قصاب . قاصب . (منتهی‌الارب) . زمار. زامر،

کبك ناقوس‌زن وشارك سنتورزنست
فاخته نای زن‌وبط شده طنبورزنا .
منوچهری

فراب بین نای‌زن شده‌ست ومن
سته‌شدم زاستماع نای او.
منوچهری .

تراشایدآن گلرخ سیم‌تن
که هم پایکوبست وهم‌نای‌زن
اسدی (بنقل آنندراج) .

نای زنان . [َ ز] (ق توصیفی) . در حال نای زدن :

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان‌برسرشاخ‌چنار
منوچهری .

نای زنی . [َ ز] (حامص)نی‌زنی. شغل وعمل‌نی‌زن.(ناظم‌الاطبا).قصابة . (منتهی- الارب) نی‌نوازی ، نی‌نواختن.نای زدن .

نایزه. [ز] (اِ) نایژه . (ناظم‌الاطبا) ازه‌نای [:قصب] + یزه [:صورتی ازایزه،

---

(۲)مؤلف فرهنگ نظام‌آرد: بانقل‌این معنی از جهانگیری « نی‌باشد که مطربان نوازند ، شاعرگفته : هزارناله زدم بی‌گل رخت در باغ بدرد دل که شنیدم فغانی از نایج » آرد : شعر استادانه نیست احتمال اینست که لفظ نایچه [نای کوچك] را که سابقاً بدون«هاء» [نایج] مینوشتنداشتباه خوانده ودر شعر بسته .

(1) Knittel,john .

(3) Naido,Sarojini .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۲

شمارهٔ حرف « ن » : ٤

نایزه - نخوت فروش

تهران . آذر ۱۳٤٤ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای **علی اکبر سعیدی سیرجانی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن باآقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین‌حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تشبیه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین . . .	۵	۴۶۴	۱
ج(۲)	جمرات . . .	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فکار کردن . . .	۳	۳۰۰	—
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش . . .	۴	۴۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	آذر ماه ۱۳۴۴	۱۱۲	۱۳۷۱۶	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص، صع	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ٠	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع‌آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

علامت تصغیر] ، نایچه. نای خرد (یادداشت مؤلف). || نی باریک مجوف که جولاهان ماشوره سازند (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . || چوب مجوف. انبانچه. محقنه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) || لوله. میزاب. نایزه. (یادداشت مؤلف): بلبل الکوز، نایزهٔ آن که از آن آب میریزد. . رجوع به نایژه شود || آب چکیدن . (فرهنگ اسدی).(اوبهی) .

|| مجازاً ، اشک (یادداشت مؤلف) (۱) :

نه ازخواب وازخورد بودش مزه
نه بگسست ازچشم اونایزه .
عنصری (بنقل اسدی) .

نایژه . [ژَ] (اِ) از ، نای + ژه [= چه ، پسوند تصغیر] = نایزه = نایچه . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . نی کوچک . (فرهنگ نظام) . نی خرد و کوچک . (ناظم الاطبا) . این لغت دراصل نایچه بود یعنی نی کوچک و چون ژای پارسی باجیم تبدیل می یابد مانند کژ و کج نایژه شده. (انجمن آرا) (ازآنندراج). نای خرد . نای کوچک . نی چه .

|| نیزه . (ناظم الاطبا) . || نی میان خالی . (برهان قاطع). (آنندراج) . (انجمن آرا) نی میان کاواک . (ناظم الاطبا) . نی میان تهی . (جهانگیری) انبوبه ، (فرهنگ خطی) : واگر نایژه که به تازی انبوبه گویند به گوش اندر نهند وبرمزند صواب باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند . . . و به بینی اندردمند به نایژه تا دارو به قعر بینی رسد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی || هرچوبی ونی میان خالی که برگ بر آن رسته و گرهها داشته باشد. (از برهان قاطع) . هرساق یانی میان خالی که برآن برگ رسته ودارای گره باشد مانند ساقهٔ خوشهٔ گندم . (ناظم الاطبا) . چوب گندم که ورق برآن رسته بود و آنرا گرهها باشد وبعربی قصبة گویند . (فرهنگ خطی بنقل ازسامی فی الاسامی). || چوب خوشهٔ گندم . قصب . (برهان قاطع) . || گرهٔ نی. (ناظم الاطبا) . || نی باشد که اطفال آب در آن کنند و نوازند. (فرهنگ خطی) || ماشوره ایکه جولاهگان برآن ریسمان بپیچند برای بافتن . (برهان قاطع) . (از ناظم الاطبا). ماشورهٔ بافندگان. (آنندراج) (انجمن آرا). نی باریک مجوف که جولاهان ریسمان برآن بپیچند برای بافتن وآنرا ، ماشوره نیز گویند . (فرهنگ خطی بنقل از تحفه) . نی میان تهی باشد چنانکه جولاهگان دارند . (جهانگیری) . || لولهٔ کوچک . (فرهنگ نظام) . لولهٔ ابریق و لولهٔ هرچیزی دیگر را نیز گویند. (برهان قاطع) . لوله . لولهٔ ابریق و آفتابه و جز آن . (ناظم الاطبا). لوله . (ازجهانگیری) بلبل کوزه . لولهٔ کوزه :

آری به آب نایژه خو کرده اند ازآنک
مستسقیان لجهٔ بحرعدن نیند .
خاقانی .

|| لوله : نخست نایژه ای سازنداملس ازسیم وغیر آن چنانکه به مجرای قضیب فرو شود وسرو بن او گشاده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || نایژه به طریق کنایت بەرگ نیز اطلاق می شود ، چه آن نیز مانند نیچه میان تهی است . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . || گلوگاه . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) : وبرخاستن وی [فاروق] نایژهٔ ضلالت بگسست وجهالت ناچیز شد . (تاریخ سیستان) .

گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده
چون هیچ عنان بازنپیچد سیلان را.
انوری .

زچرخ چشمهٔ تیغ توداشتن پر آب
زخصم نایژهٔ حلق بهر مجری را .
انوری.

|| مجرای بول . نره . آلت مردی . (ناظم الاطبا) :

به کاراندرش نایژه سست بود
زنش گفت کان سست خوددرست بود.
فردوسی .

|| شیر آب انبار و حمام و خم و آوندهای دیگر . میزل . میزله . (یادداشت مؤلف). || مجرای آب . لوله یانی که ازآن آب جاری شود . رجوع به نایژه گشادن شود . || ابزاری که بدان پول را جلا میدهند . (ناظم الاطبا) . || قطرهٔ آب. (ناظم الاطبا) || شعبهٔ قصبة الریه (لغات فرهنگستان) رجوع به نای درین لغتنامه شود || غیف گونه ای که چون ناودانی یا چون جوئی باشد . (یادداشت مؤلف): صبغ، نایژه ساختن انگشت را برخنور بوقت ریختن آنچه باشد از وی به خنور دیگر(صراح).

به دیوار برجویها ساخته
بهر نایژه آب ره تاخته .
اسدی .

— ترکیبات :

— نایژهٔ عود : لوله یا استوانه گونه ای که از کوفته وخمیر کردهٔ عود کنند سهولت سوختن را وامروز درمشاهدمتبر که سوزند (یادداشت مؤلف) :

ازگوهرمحمود وبه از گوهر محمود
چونانکه به ازعود بودنایژهٔ عود .
منوچهری .

برارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
برمشک بید نایژهٔ عود بشکنی .
منوچهری .

|| آب چکیدن ، چنانکه اگر گویند : «نایژه می کند» مراد آن باشد که آب میچکد . (برهان قاطع) . تقطیر آب . (ناظم الاطبا) . رجوع به نایژه کردن و نیز رجوع به نایزه شود .

نایژه کردن. [ژَ کَ دَ] .(مص مرکب) آب چکیدن . چکیدن آب . (برهان قاطع) تقطیر کردن آب . (ناظم الاطبا) .

|| نایژه ساختن . بشکل لوله یاغیف در آوردن : صبغ ، نایژه ساختن انگشت را برخنوربوقت ریختن آنچه باشد از وی به خنور دیگر . (صراح)رجوع به نایژه شود.

نایژه گشادن . [ژَ گُ دَ]. (مص مرکب) . جاری کردن . روان ساختن . رجوع به نایژه شود :

چون طلب شه ره گریزش بربست
نایژه بگشاد حوض رنگ رزان را .
بوالفرج رونی .

تابردهن خشک جهان نایژه بگشاد
وزبیخ بزد شعلهٔ نارحدثان را .
انوری .

ابرعدل تونایژه بگشاد
گرد تشویش درجهان بنشست
انوری .

تنم زخون جگر گشته بود مالامال
اگرنه نایژهٔ خون زدیده بگشادی .
کمال اسماعیل .

نای ساختن. [تَ] . (مص مرکب) . نای نواختن . نی زدن :

بوستان عود همی سوزدتیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز .
منوچهری .

نای سار. (اِ مرکب) در کرمان: کول [کَ وَ] ، تنبوشه های بزرگ قنات را گویند . (یادداشت مؤلف) . نسار. رجوع به نسار شود .

نای سرغین.[یِ سَ رِ] . (ترکیب وصفی). رجوع به سرغین شود :

خروش آمد وناله گاو دم
دم نای سرغین وروئینه خم.
فردوسی .

چوآمد بنزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمد بماه .
فردوسی .

---

(۱) درفرهنگ اسدی وبتقلید وی دیگران شعر عنصری شاهد برای معنی «آب چکیدن» آمده است ، اما مرحوم دهخدا درین شعر «نایزه» را «اشک» معنی کرده است .

نایشته. [یَ تَ][ )اطعامی که بر آن درون ودعا نخوانده باشند. (ناظم الاطبا) (؟)

نای‌شش. [یِ شُ] . (ترکیب اضافی) قصبةالریة. رجوع به نایژه شود .

نایک . (اِخ) از دهات دهستان نیکنان دربخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است . در ۳۰هزارگزی شمال غربی بشرویه و ۱۳هزارگزی شمال غربی نیکنان درناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقعست و ٤٤ تن سکنه دارد. آبش ازقنات ومحصولش غلات ومیوه ها وابریشم است . مردمش بزراعت اشتغال دارند . راه‌مالرو دارد. از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۳۱٦) .

نایکسان. [یَ یا یِ] . (ص مرکب) . نابرابر. نامساوی . (ناظم الاطبا). || ناجور. مختلف . (ناظم الاطبا) . که یکسان نیست . مقابل یکسان .

نای‌گلو. [یِ گَ] .(ترکیب اضافی) حلقوم . (ناظم الاطبا) . (دهار) (ترجمان القرآن) . حنجره . (ترجمان القرآن) . حنجرحلق . قصبةالمری :

اولین دام در ره آدم
هست نای گلووطبل شکم
سنائی .

از تلخ گواری نوالهم
در نای گلو شکست نالهم .
نظامی .

نای‌لامان . [یِ] (اِخ) . قلعه‌ای بوده است در زابلستان . رجوع به تاریخ سیستان ص۲۱٦ شود .

نایلوس.(اِ) (۱).موسیقارراگویندوآن سازی باشد مشهور و معروف . (برهان قاطع) . (۲) (آنندراج) . (ازناظم الاطبا) نای لوش . (ناظم الاطبا) . و با شین نقطه دار بروزن باز پوش هم بنظر آمده است ودرست است چه درفارسی سین وشین بهم تبدیل می‌یابند . (برهان قاطع) .(۳)

نای‌لوش. (اِ) نای لوس . رجوع به نایلوس شود .

نایمان . [ ](اِخ) نام یکی ازقبایل اتراک است(٤) وپادشاهان ایشان را [قوم نایمان را] در قدیم الزمان نام کوشلوک‌خان بودی و معنی کوشلوک پادشاه عظیم وقوی باشد(جامع التواریخ ج ۱)، قبایل واقوام مغول ونایمان و تمامت لشکرها(جهانگشای جوینی)ودختری از ایشان بخواست وقبیلهٔ نایمان بیشتر ترسا باشند اورا دختر الزام کرد تا او نیز بت پرست شد . (جهانگشای جوینی ج۱ ص ٤۸) رجوع به (تاریخ جهانگشای ج۲ ص ۳٤،

و ۱۰۰ ، ۲٤۷)و (حبیب السیر ج۳ص ۱۰ ، ۲۵ ، ۲۷ و٤۰۹) شود .

نای‌مشک. [مَ]. (اِمرکب) نی‌انبان. نای انبان.(ازجهانگیری). نای انبان، وآنرانای مشکک هم میگویند . (از برهان قاطع) . (از آنندراج) . بمعنی نای انبان است چه انبان را مشک گفته و آنرا مشکک یعنی مشک کوچک نیز گفته‌اند . (انجمن آرا) . رجوع به نانبان شود .

نای‌مشکک. [مَ کَ] . (اِ مرکب) . نای مشک،

بادبندی سرود نای‌مشکک بین که چون
هرزمان آن بادبندی رازسرگیرد همی.
امیرخسرو (بنقل انجمن آرا) .

رجوع به نای مشک شود .

نای مضاعف . [یِ مُ عَ].(ترکیب وصفی)قسمی نای‌دارای‌دوزبانه‌ازذوات‌النفخ مصریان‌باستانی.(یادداشت مؤلف) . رجوع به کلمهٔ ساز دربن لغتنامه شود .

نای‌موس. (اِ)نام‌سازیست که‌خنیاگران نوازند وآن را موسیقار نیز خوانند . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . و صاحب برهان نای لوس نوشته به « لام » و خطا کرده . (آنندراج) . (انجمن آرا) . رجوع به نایلوس شود .

نای‌نبرد.[یِ نَ بَ]. (ترکیب‌اضافی) کرنای جنگ راگویند . (آنندراج) . شیپور . (ناظم الاطبا)

نای‌نبردی. [یِ نَ بَ] . (ترکیب وصفی). نای‌نبرد. رجوع‌به‌نای نبرد شود :

زنای نبردی برآمد خروش
غو کوس‌درلشکرافکندجوش .
اسدی .

چوصف سپاه ازدوسو گشت‌راست
غو کوس ونای نبردی بخاست .
اسدی .

نایینجی . [یَ] . (اِ منسوب) منسوب است به نایین ازبلاد نواحی اصفهان . (از سمعانی) . نائینی . نایینی.نـایینی .

نای‌نرم. [یِ نَ] . ازآلات لهوفارسی است . (یادداشت مؤلف):

والنای نرم وبربط ذی‌لجة
والصنج شجوه أن یوضما .
اعشی . (بنقل جوالیقی درالمعرب).

رجوع به کلمهٔ ساز دربن لغت نامه شود .

نای‌نواز. [نَ] . (ص مرکب)نی‌زن . (ناظم الاطبا) . زمار. زامر. زامره .

نای‌نوازی. [نَ] (حامص) نی‌زنی . (ناظم الاطبا) . زمارة .

نایوت. (اِخ) . مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : نایوت [بمعنی مسکن‌ها] موضعی است در نزدیکی رامه که مسکن سموئیل نبی بود ، وبعضی راگمان چنان است که مسکن پسران پیغمبرانی بود که سموئیل ایشان را تعلیم میداد. (ازقاموس کتاب مقدس ص۸۷۰) .

نای ونوش . [یُ] (ترکیب عطفی) خوشگذرانی. لهو ولعب . ناونوش ، پسر ازلذت نای‌ونوش‌این‌سخن‌درگوش نیاورد. (گلستان)

نایه. [یَ یا یِ]. (اِ). نی(ناظم الاطبا) || لوله . (ناظم الاطبا). || انبوبه . (ناظم الاطبا) .

نایه. [یِ] (اِخ). ازدهات دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قم است و در ۸ هزارگزی شمال قم و ۷ هزارگزی شمال دستجرد ، درناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و۱٤۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات ومحصولش غلات وبادام و گردو و هلو وشغل‌اهالی زراعت است . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص۲۲۱) .

نایی . (اِ) نی نواز . (آنندراج) . نی‌زننده. نی‌نوازنده . (ناظم الاطبا) :

یکدست توبازلف ودگردست توباجام
یک گوش به‌چنگی ودگر گوش بنایی
منوچهری .

آن یکی نایی که نی‌خوش میزده‌ست
ناگهان از مقعدش بادی بجست .
منوچهری .

ای باده‌فروش من سرمایهٔ جوش من
ای ازتوخروش من نایم و تونایی،
؟

|| نبات وشکرمصفا . (ناظم الاطبا) .

نایی . (اِخ) ملامحبعلی نی‌نوازهروی، از شاعران قرن دهم است ، بروایت سام میرزا صفوی ، وی خطی خوش داشته ودر نی‌زدن ماهر بوده «اما بسیار بی‌پروا ولوند وخوش‌طبع وظریف‌است» ازاوست:

نیست غیراز بلاسرایت عشق
زاول عشق تانهایت عشق
آه مجنون عشق پیشه کجاست
تابرم پیش اوشکایت عشق
از(تحفهٔ سامی ص۸٤)

نایبدن. [دَ] (مص) فخر کردن. مباهات نمودن(برهان قاطع).(ازآنندراج) لاف زدن (ناظم الاطبا) باین معنی در جهانگیری ورشیدی نیامده ولی در دسایر آمده‌است . ظاهرا مصحف «بالیدن»است (حاشیهٔ دکترمعین برص۲۱۱٤ برهان‌قاطع).

---

(۱) Flut de Pan .

(۲) ومنفصل‌هم‌نوشته‌اند که « نای‌لوس» باشد به کسر تحتانی واین اصح است . (برهان قاطع) .

(۳) درجهانگیری‌ورشیدی « نای‌موس» آمده وسراج احتمال میدهد«موس» مخفف موسیقار باشد. فرهنگ نظام (ازحاشیهٔ‌برهان قاطع).

(٤) مسیو بلوشه گوید ، قبیلهٔ ساقیز همان قبیلهٔ معروف نایمان است و ساقیز بترکی بمعنی عدد هشت است و نایمان بزبان مغولی نیز بهمین معنی است وشاید شعب این قبیله ۸ بوده است . (حاشیهٔ ص ۱٦ ج ۱ تاریخ جهانگشای جوینی)

نایین. (اِخ) نائین. رجوع به نائین شود.
نایینی. (اِخ) حسین [حاجی میرزا...] از فقهای امامیه و از مراجع تقلید شیعه است وی گذشته از رسالهٔ عملیه، کتابی نیز در باب لزوم حکومت مشروطه، در آغاز نهضت مشروطیت ایران نشر داد. وی بسال ۱۳۵۶ هجری قمری درگذشت. رجوع به (احسن الودیعه ج ۳ ص ۹۶) و (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۶۲) شود.
نایینی. (اِخ) محمد [میرزا ...] ابن حیدر طباطبائی، ملقب به رفیع الدین و مشهور به رفیعا، یا آقا رفیعا، یا میرزا رفیعا، از علمای امامیهٔ قرن یازدهم و از شاگردان شیخ بهائی است و کسانی چون مجلسی ثانی و شیخ حر عاملی ازمجلس درس او استفاده جسته اند. او را تألیفات فراوانی است از آنجمله:
۱- اقسام التشکیک وحقیقته ۲- الشجرة الالهیه
۳- الثمرة فی تلخیص الشجره ٤- حاشیهٔ اصول کافی ۵- حاشیهٔ شرح ارشاد.
٦- حاشیه شرح مختصر الاصول
۷- حاشیهٔ صحیفهٔ سجادیه و غیره.. وفات او در حدود هشتاد و پنج سالگی بسال ۱۰۸۱ یا ۱۰۸۲ در اصفهان اتفاق افتاد و مزارش درمقبرهٔ تخت فولاد اصفهان است از (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۶۳) و نیز رجوع به (هدیة الاحباب ص ۱٤۲) و (مستدرک الوسایل ص ۴۰۹) شود
نأآت. [نَ ءْ آ]. (ع اِ). شیر. (از اقرب الموارد). شیربیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). || (ع ص) مرد باناله وفغان (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).
نأآج. [نَ ءْ آ] (ع اِ). شیربیشه (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). الاسد لسرعته وثوبه. (اقرب الموارد). || (ص) رفیع الصوت (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد) (المنجد) || کثیر النأج. (اقرب الموارد) (المنجد). که بسیار تضرع وزاری کند. || یقال: ثور نأآج (اقرب الموارد). بسیار بانگ کننده. || سریع. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد)
نئاد. [نَ آ]. (ع اِ). بلا. سختی. رنج. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). داهیة. (اقرب الموارد). نئادی. داهیة (معجم متن اللغة)، (المنجد)
نئادی. [نَ آ] (ع اِ). داهیة. (معجم متن اللغة). نئاد. رجوع به نئاد شود.
نأت. [نَ]. (ع مص) نالیدن، یا نالیدن بلندتر از انین. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). نهت. (معجم متن اللغة). نئیت. (المنجد) || حسد بردن. نأت فلانا، حسد برد آنرا (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). نئیت. (المنجد) || بکندی رفتن: نأت نأتاً، سعی سعیاً بطیئاً. (معجم متن اللغة) رجوع به نأث شود.

نأث. [نَ] (ع مص). دور شدن. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از معجم متن اللغة) دور شدن ازچیزی. (ازالمنجد) || کوشیدن. (از منتهی الارب). سعی. (ازاقرب الموارد)، کوشش کردن. (ناظم الاطبا). || (ع اِ) بطئی. (اقرب الموارد) (المنجد) سعی نأثا ومنأثا، ای: سیراً بطیئاً، (اقرب الموارد) منأث [مِ ءَ]. (المنجد)
نأج. [نَ] (ع مص) زاری و تضرع کردن بدرگاه خدا، نأج نأجاً الی الله صاح وتضرع. (معجم متن اللغة). || بانگ کردن گاو. نواج: نأج الثور نأجاً نواجاً: خار. (المنجد). || بتأخیرافکندن کار را. (ازمعجم متن اللغة). رجوع به نؤوج شود. || به ضعف وسستی وآرامی خوردن، (ناظم الاطبا). نأج نأجاً: أکل أکلاً ضعیفاً (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد)
نأد. [نَ]، (ع مص). ذهاب. (منتهی الارب). || بد خواستن. (منتهی الارب). || حسد بردن. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) کینه. حسد. رشک. (ناظم الاطبا). || بلاورنج رسیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (ازالمنجد)|| زهیدن آب اززمین (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). نز. (معجم متن اللغة). (ازالمنجد)
نأره. [نَ] (ع مص). برانگیخته شدن شدن نائره. (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد).
نارجیل. [نَ] (ع اِ). نارجیل. (اقرب الموارد) (المنجد) رجوع به نارجیل شود.
نأش. [نَ]. (ع مص). فراگرفتن (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) || گرفتن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) گرفتن چیزی را. (ناظم الاطبا). اخذ. (ازمعجم متن اللغة) || سخت گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). بطش. (از اقرب الموارد). گرفتن وسختگیری کردن بآن. (ازالمنجد) || حمله کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). || تأخیر کردن در کار. (منتهی الارب). بتأخیر افکندن. (از معجم متن اللغة) (ازاقرب الموارد) باز گذاشتن چیزی را و درنگی کردن در کار آن (ناظم الاطبا)
|| سپس گذاشتن. (منتهی الارب). دور کردن. (ازاقرب الموارد). || برخاستن (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطبا). (ازاقرب الموارد). قیام. نهوض. || زنده کردن وبرانگیختن، نأشه الله نأشا: احیاه ورفعه. (اقرب الموارد). (ازالمنجد)
نأط. [نَ] (ع مص). نئیط. زفیر بر آوردن. (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد)
نأف. [نَ]. (ع مص) کوشیدن. جد. (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). کوشش کردن. (ناظم الاطبا). || خوردن (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). اکل. نأف [نَ ءَ]. (المنجد) || خوردن گزین چیزی را: نأفه نأفا، اکل خیاره. (ازمعجم متن اللغة). || سیر نوشیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطبا). (ازاقرب الموارد). نأف [نَ ءَ]. سیرآب شدن. (ازالمنجد) || مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطبا). نأف فلانا، کرهه. (اقرب الموارد بنقل از قاموس). نأف [نَ ءَ]. (ازالمنجد) || بخت مندشدن. (ناظم الاطبا).
نأف. [نَ ءَ]. (ع مص). نأف [نَ] رجوع به نأف شود.
نأل. [نَ]، (ع مص). رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). مشی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). || رفتن بر فشاری که گوئی برپشت بار دارد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). جستن کردن وسرخود را بابالا حرکت دادن. (ناظم الاطبا) نئیل. نألان. (المنجد)
|| جنبان رفتن. (ازمنتهی الارب) اهتزاز درمشی. (ازاقرب الموارد). نأل نألا الفرس اوالضبع ،اهتزفی مشیه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). نئیل. نألان. (المنجد) || رشک بردن و بدخواستن (از منتهی الارب) حسد بردن. (ازاقرب الموارد) نئیل. نألان. (المنجد) حسد. (معجم متن اللغة). || سزاوار بودن. ینبغی (ازاقرب الموارد). (معجم متن اللغة). عرب نأل را بمعنی وبجای ینبغی استعمال کند و گوید نأل أن تفعل کذا یعنی: سزاوار است که چنان کنی. (ازمنتهی الارب)
نألان. [نَ ءَ] (ع مص). نأل. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) رجوع به نأل شود.
نأمة. [نَ مَ]. (ع اِ). سرود یا آواز. (منتهی الارب)، نغمه. صوت. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد) || اسکت الله نأمته، بمیراند او را. (منتهی الارب). اماته. (المنجد). رجوع به نامة شود.
نأملة. [نَ مَ لَ]. (ع) رفتار بندی ورفتن آن. (منتهی الارب). رفتن مردی که مقید و دربند است یا رفتن بشیوهٔ کسیکه دربند است:
نأمل المقید نأملة، مشی ویقال: نأمل الرجل اذامشی مشیة المقید. (ازاقرب الموارد).
نأموس. [نَ] (ع اِ) فترة الصیاد. (معجم متن اللغة). کازهٔ شکارچی. لغتی است درناموس. رجوع به ناموس شود.
نأناء. [نَ] (ع ص). ونأنأ [نَ نَ] و نؤنؤ [نُ نُ]: مردسست و ضعیف (منتهی الارب). عاجز ضعیف (معجم متن

اللغة) عاجز جبان. (المنجد)(اقرب الموارد). عاجز درمانده (منتهی الارب). درماندهٔ جبان وضعیف. (ناظم الاطبا). || بسیار بر- گردانندهٔ حدقهٔ چشم. (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). || بددل. (منتهی الارب)

نأنأ. [نَ نَ]. (ع ص). نأناء. رجوع به نأناء شود.

نأنأة. [نَ نَ ءَ]. (ع مص) خورش نیکو دادن. (منتهی الارب). (ازاقرب - الموارد). نأنأفلاناً: احسن غذائه. (المنجد). || باز داشتن. (منتهی الارب). باز- داشتن کسی را. (ناظم الاطبا) (ازاقرب- الموارد)نهی کردن و بازداشتن کسی را از کاریکه میخواهد بکند (ازالمنجد) || سست رای گردیدن. (ناظم الاطبا) سست رای گردیدن ونیکو کردن نتوانستن رأی را. (ازمنتهی الارب). سست کردن و بهم آمیختن رأی را واستوار نکردن رأی (ازاقرب الموارد) || عاجز وقاصر گردیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ||(ع اِ) سستی. (منتهی- الارب)|| نأنأة الاسلام، ابتدای اسلام پیش از آنکه قوت گیرد. (ازمعجم متن اللغة) طوبی لمن مات فی النأنأة، یعنی، اول الاسلام قبل أن یقوی (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

نای. [نَ] (ع مص). دور گشتن از چیزی. (ازمنتهی الارب). مفارقة. بعد. (معجم متن اللغة) || (ع اِ) نأی ونؤی ونئی ونؤی (نُ ئا) جویچهٔ گرداگرد خرگاه وسراپرده وخیمه(منتهی الارب) حفره‌ای که گرد خیمه- گاه کنند منع ودور کردن آب باران را (ازمعجم متن اللغة) (ازاقرب الموارد) ج، آناء.

نب. [نَ بْ بْ] (ع مص) بانگ کردن تکه وقت هیجان و دویدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). صیحه زدن در هیجان (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) نب التیس نبابا، بانگ کرد وقت هیجان ودوید (منتهی الارب) صاح عندالهیاج والسفاد، طلب النکاح (معجم متن اللغة) بانك كرد تکه درهنگام مستی ازشهوت ودوید. (ناظم الاطبا). نبیب. نباب (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) || بزرگ منشی کردن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) بزرگ منشی کردن وتکبر نمودن (از ناظم الاطبا)

نبء. [نَ بْ ءْ] (ع مص) آشکار شدن. (آنندراج) (ازمنتهی الارب). || بر آمدن. (ازمنتهی الارب). طالع شدن. (ازاقرب- الموارد) (از المنجد) (معجم متن اللغة) || بلند گردیدن (از منتهی الارب).

(ازالمنجد) (ازاقرب الموارد). || رفتن از جای بجای (آنندراج) خروج از جائی به جائی (ازاقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) از زمینی به زمینی بیرون آمدن. از جائی بجائی رفتن (ازمنتهی الارب) از جای به جای شدن (زوزنی) بیرون آمدن ازجائی به‌جائی (صراح) ویقال: نبأت به الارض، جائت به (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) آورد او را زمین (ناظم الاطبا) || بانگ کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) بانگی خفیف کردن (از المنجد) || بانك كردن سگ(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) (ازمعجم متن اللغة) ناخوش داشتن گوش شنیدن خبری را: نبأسمعی عن کذاای: کرهه. (المنجد) ||خبر دادن(آنندراج) بیاگاهانیدن(دهار). خبر دادن ازچیزی (از ناظم الاطبا)

نبا. [نَ با](ع اِ)مصحف نبأدربیت ذیر مقصودقر آن است بنابرقول بعضی مفسران که گویند مقصود ازنبأعظیم درسورهٔ نبأقرآن است:

نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فروخوان ازنبا
مولوی.

|| خبر. گفتار:

زآنکه قدر مستمع آمد نبا
برقد خواجه برد درزی قبا.
مولوی

نبا. [نَ] . (اِخ) ابن محمدبن محفوظ قرشی دمشقی، معروف به ابن الحورانی ومکنی به ابوالبیان ادیب لغوی وشاعر وفقیه وصوفی قرن ششم است. وی ازملازمان ارسلان دمشقی صوفی معروف بود، طریقهٔ بیانیه را بدومنسوب میدارند. ازآثاراوست: منظومه فی الصاد و الضاد. وی بسال ۵۵۱ هجری قمری دردمشق وفات یافت. (ازمعجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۷۵).

نبأ. [نَ بَ] . (ع اِ) آگاهی (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (دهار) خبر (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب اللغات وکشف اللغات) (ناظم الاطبا) (معجم متن اللغه) (صراح) الخبر لانه یأتی من مکان الی آخر(المنجد): عم یتساءلون عن النباء العظیم. (قرآن کریم) ج. انباء.

نبأ. [نَ بَ](اِخ) [ال...] سورهٔ هفتاد و هشتمین از قرآن، مکیه وآن چهل ویك آیت است پس از سورهٔ مرسلات و پیش ازنازعات قرار گرفته وبااین آیت آغاز می شود: عم یتسألون عن النبأ العظیم.

نباء. [نُ] (ع اِ) جمع نبی است (معجم متن اللغة) (ناظم الاطبا) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به نبی شود.

نباء[نِ](ع مص)منا باة(ناظم الاطبا) درمنتهی الارب واقرب الموارد ومحیط المحیط دیده نشد

نباب. [نُ] . (ع مص) (۱) نبیب. نب. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). رجوع به نب[نَ ب ب] شود.

نبابیت. [نَ] (ع اِ) جمع نبوت[نَ ب بو] است رجوع به نبوت کلمه شود.

نبات. [نَ] . (ع اِ) گیاه. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . روئیدنی که لفظ دیگرش گیاه است. (فرهنگ نظام). رستنی. (لغات فرهنگستان) . هرسبزه ودرخت که از زمین بروید. (ناظم الاطبا) . (غیاث - اللغات) . اسمی است که شامل می شود بر هر چیزی که بروید از زمین از قبیل درخت و گیاه. (از اقرب الموارد) . ابن الارض. بنت الارض(مرصع) جسم بالنده وفزاینده غیر حیوان. یکی ازموالیدثلاث مقابل جماد وحیوان. گیا. نبت. رستنی ج، انبتة ونباتات،

صحرای بی‌نبات پراز خشکی
گوئی که سوخته است بایرنجك.
دقیقی.

چو آورد لشکر بسوی فرات
شمارسپه بیش بود ازنبات.
فردوسی.

دو[شهر] دربوم بغداد وآب فرات
پرازچشمه وچارپای ونبات
فردوسی.

همی تاخت تاپیش آب فرات
ندید اندرآن بادشاهی نبات.
فردوسی.

هرروزسحاب رامسیرد گراست
هرروز نبات راد گرزینت ورنگ
منوچهری

تاشد سحاب جودش باظل وبا مطر
آمدنبات مدحش درنشو ودرنما.
مسعود سعد

خردرا اولین موجوددان بی‌نفس وجسم آنگه
نبات وگونه گون حیوان وآنکه جانور گویا.
ناصرخسرو.

بنگر نبات مرده که چون زنده شد به‌تخم
آنکش نبود تخم چگونه فنا شده‌است.
ناصرخسرو.

ترا خدای زبهر بقا پدید آورد
ترا زخاك وهوا ونبات وحیوان را.
ناصرخسرو.

برمرغزاری رسید آراسته به‌انواع نباتات (کلیله ودمنه).

گر نبات ازدست راداو نمایابد همی
زآب حیوان مایه درترکیب حیوان آورد.
خاقانی.

(۱) دراقرب الموارد بفتح اول[نَ]ضبط شده است.

نباتش هرزمانی از زبان حال میگوید
کسی کان ابرما کم کرد کم بادازجهان نامش.
خاقانی .

چون خیال آن مهندس درضمیر
چون نبات اندرزمین دانه گیر.
مولوی.

دایهٔ ابر بهاری رافرموده تابنات نبات را درمهد زمین بپروراند . (گلستان) .

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد .
سعدی .

تواز نبات گرو بردهای بهشیرینی
باتفاق ولیکن نبات خود روئی .
سعدی .

زمهدخاک بنات نبات را لطفت
برآورد به نبات بنات خلدبرین.
سلمان .

— علم النبات، گیاه شناسی (ناظم الاطباء) علمی که درآن از حقیقت وخاصیت وانواع نباتات گفتگو میشود. (ازاقرب الموارد) . رجوع به گیاه شناسی شود .
|| (ع مص) . روئیدن. نبت . (معجم متن اللغة) .(۱) (از اقرب الموارد) . رستن گیاه وآنچه بدان ماند . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۷) . نبت نبتا و نباتاً صارت ذات نبات . (اقرب الموارد) . برستن گیاه. (المصادر زوزنی) . رستن . (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به نبت شود: انبته الله نباتاً حسناً .

نبات. [نَ] . (اِ) اسم پارسی قنداست که آن را فانیذ گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . نوعی قند مصفا که بعضی اهل هند آن را مصری گویند . (غیاث - اللغات). شکر تبدیل شده به بلور مانند که الفاظ دیگرش قند مکرر وفانید است . (فرهنگ نظام)(۲) مأخوذ ازتازی، شکر مصفای بلوری شده که پرویز نیز گویند (ناظم الاطباء).شکر یخته،رنگ بگشته ومتبلور شده.(یادداشت مؤلف). (۳) شکرطبرزد، وعمال رابفرمود تا نی شکر بکارند به عمل گاه آمل که سال بیست و پنجهزار من .. قند ونبات وشکرسپید حاصل بودی. (تاریخ طبرستان) .

سرخ گلی سبزتر از نیشکر
خشک نباتی همه جلاب تر.
نظامی .

ترا رخ چون گل ولب چون نبات است
غلط گفتم لبت آب حیاتست .
نظامی .

وقتی بهنهر گوی که صد کوزهٔ نبات
که که چنان بکار نیاید که حنظلی .
سعدی .

بر کوزهٔ آب نه دهان را
بردار که کوزهٔ نبات است
سعدی .

این نبات ازکدام شهر آرند
توقلم نیستی که نیشکری.
سعدی .

راست زهریست شکرین انجام
کج نباتی که تلخ شد زوکام .
اوحدی .

گفتم که لبت گفت لیم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات .
حافظ.

بی تعلق شو که قنادی چومیریزد نبات
قالبی امروزمی سازد که فردابشکند .
(ازآنندراج) .

— مثل :
خرچه داند بهای قند ونبات .

نبات داغ. [نَ] . (اِ مرکب) نباتی که درآب جوشیده وداغ حل کنند یا نباتی که در آب جوشان اندازند و علاج نفخ و دل درد رابمریض خورانند.

نبات داغ خاکشیر. [نَ غ ِ] (اِمرکب) نبات داغی که دانههای خاکشیردرآن ریزند وبیشتر هنگام دل درد بکودکان خورانند.

نبات ریختن . [نَ تَ] (مص مرکب) نبات ساختن . شکرا بهنبات مبدل کردن،

بی تعلق شو که قنادی چو میریزد نبات
قالبی امروز می سازند که فردا بشکنند .
(آنندراج) .

نبات ریز. [نَ] (اِ مرکب) آنکه نبات سازد . که از شکر نبات سازد . قناد .

نبات سوخته . [نَ تِ] (اِ مرکب) . شکر یا قند را بر آتش با کمی آب ذوب کنند وآن پس ازتبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد وسپس آب بر آن ریزند تا بار دیگر حل شود و نوشند و آن برای اسهال وهم بعضی امراض فم المعده سودمند است (یادداشت مؤلف) .

نبات شکر. [نَ شِ کَ] (اِ مرکب) شکرمصفای بلوری شده . (ناظم الاطباء) .

نبات شناس . [نَ شِ] نف مرکب) رجوع به گیاه شناس شود .

نبات شناسی . [نَ شِ] (حامص) علم النبات رجوع به گیاه شناسی شود .

نباتناک. [نَ] (اِ مرکب) زمین سبز و گیاهناک . (ناظم الاطباء).پر نبات، پرسبزه و درخت .

نباتة. [نَ تَ] (ع اِ) ، نبات ، گیاه . (از منتهی الارب) . (از آنندراج) . (٤) || یکی نبات بمعنی رستنی و گیاه است. (ازاقرب الموارد) یك نبات (فرهنگ نظام).

نباتة. [نُ تَ] (اِخ) ابن حنظلة الکلابی ، از سرداران عصر مروان است،وی امیر اهواز شد،سپس به یاری نصر بن سیار که با ابومسلم خراسانی میجنگید رفت،وسرانجام بدست قحطبة ابن شبیب در جنگ هولناکی کشته شد و قحطبه سراورا نزد ابومسلم فرستاد. (از الاعلام زرکلی ج ٤ ص ١٩٥) . و نیز رجوع به(عقدالفرید ج ٥ ص ٢٤٣)شود

نباتی . [نَ ی] (ع اِ منسوب) منسوب به نبات است (انساب سمعانی) گیاهی. رجوع به نبات شود - || گیاه شناس . حشایش . عشاب.شجار. العارف بالنباتات والحشائش' (معجم متن اللغة) . عارف به نبات . (اقرب الموارد) نبات شناس. رجوع به گیاه شناس شود.

نباتی . [نَ] (اِ منسوب) منسوب به نبات بمعنی شکر مصفای بلورین || کنایه از شیرینی است، بهشیرینی نبات. شیرین چون نبات : انگور نباتی. || نام رنگی است . (فرهنگ نظام) . برنگ نبات . (ناظم - الاطباء) .زرد تیرهٔ کم رنگ.رجوع به نباتی رنگ شود :

شد جلوه گرآن رنگ نباتی شب مهتاب
دارد مزه این عیش که شیراست وشکرهم
(ازآنندراج) .

— هندوانهٔ نباتی : هندوانهٔ زرددرنگ برنگ نبات.

نباتی . [نَ] (اِ منسوب) منسوب به نبات بمعنی گیاه . (ناظم الاطباء) هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد (فرهنگ نظام). (آنندراج) || ازجنس نبات. گیاهی. مقابل جمادی وحیوانی :

— نفس نباتی ، قوهایست که جسم را در طول وعرض وعمق بکشد وبزرگ گرداند ونفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد[رجوع به طبیعی شود] نفس نباتی را هشت خادم دیگر باشد وآن جاذبه ، ماسکه ، هاضمه، ممیزه ، دافعه ، مصوره ، مولده ومنمیه است (یادداشت مؤلف) .
|| (حامص) . نبات بودن. گیاه بودن :

ازحال نباتی برسیدم به ستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
ناصرخسرو.

نباتی. [نُ ی] (ع امنسوب)منسوب است به نباتة . (از الانساب سمعانی) .

---

(۱) وهو اسم یقوم مقام مصدر . (معجم متن اللغة) . (۲) این معنی مجاز از اول [نبات ، روئیدنی] است چه نبات را به شکل شاخهٔ درخت می سازند و به آن شاخ نبات هم گویند . (فرهنگ نظام) . (۳) مخفف عسل نبات است و مراد شکر است ، چه عسل از حیوان پدید میآید و اولین شیرینی او بود و سپس که به شکر نی آشنا شدند آن را عسل نبات یاعسل النبات نام کردند . (یادداشت مؤلف) .

نباتی . [نَ] (اِخ) ابوالقاسم [سید ...] فرزند سید محترم اشتبینی (۱) قره داغی تبریزی ، متخلص به نباتی(۲) ازعارفان و صوفی مشربان قرن سیزدهم است . او را بلهجهٔ ترکی آذربایجانی دیوان شعرست و این دو بیت اوراست :

گوشه وحدت نه عجب جایمش
سر نهان او ردا هویدایمش
عاشق و دیوانه لرین منزلی
رتبه باغ عرش معلایمش .

وی بسال ۱۲۶۲ هجری قمری در اشتبین وفات کرد. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۶۳ بنقل ازذریعة)ونیز رجوع به(فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۴۳۴) و (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰) شود .

نباتی. [نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن مفرح معروف به ابن الرومیة . رجوع به ابن الرومیة شود .

نباتی تبریزی . [نَ یِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است وی به نقاشی ولاجورد شوئی اوقات میگذرانده . اوراست :

عکس رخسار آن پری رو تادر آب انداخته
از خجالت آب را در اضطراب انداخته
ازهوای آن لب شیرین نباتی روزوشب
چون مگس خودرا درون شهدناب انداخته .

رجوع به (تحفهٔ سامی ص ۱۴۵)و(صبح گلشن ص ۵۰۳) و (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰) شود .

نباتی رنگ. [نَ رَ] (ص مرکب) هر چیز برنگ نبات وخاکی رنگ . (ناظم الاطبا) رجوع به نباتی شود

نباتیة . [نَ تی یَ] (ع اِ منسوب) تأنیث نباتی است رجوع به نباتی شود ||قوهٔ نباتیه،قوهٔ رویانیدن است وآن قوه برسه قوه منقسم است ؛ قوهٔ مولده . قوهٔ منمیه وقوهٔ غاذیه ، واین هرسه قوه در نبات و حیوان و انسان موجود است (یادداشت مؤلف)

نباج. [نَ] (اِ) بمعنی انباغ است وآن دوزن باشد که در نکاح یك مرد است. (برهان قاطع). نباغ انباغ . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) آن دوزنند که درعقدیك شوهر باشند و آنان یکدیگر را وسنی خوانند ونباغ تبدیل نباج است(انجمن آرا). دو زن که دارای یك شوی باشند وهریك از آندو نباج است مردیگری را و نباغ نیز گویند (ناظم الاطباء) رجوع به بنانج و نباغ شود

نباج. [نِ] (ع اِ) (۳) پشته ها(آنندراج) آکام عالیه(اقرب الموارد).(المنجد) جمع نبجة است (ازمنتهی الارب) رجوع به نبجة شود || نبج [نُ بُ] . جوال هـای سیاه (از معجم متن اللغة). رجوع به نبج شود .

نباج . [نِ] . (ع اِ) جمع نبجان [نَ بَ] بمعنی وعیداست . (المنجد) رجوع به نبجان شود .

نباج . [نُ] (ع اِ) آواز سگ. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) نباج الکلب: نباحه.(اقرب الموارد) (المنجد). نبیج . نباح . (ازمعجم متن اللغة) || آواز تیز وضرطه.(ناظم الاطبا). تیز (آنندراج) (منتهی الارب)ضراط (المنجد). (اقرب الموارد)(معجم متن اللغه) || آواز(آنندراج) (منتهی الارب) .

نباج . [نَ بْ ب] (ع ص) سخت آواز (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطبا). شدیدالصوت.(معجم متن اللغة). شدیدالصوت که احمقانه سخن گوید (ازاقرب الموارد). رحی نباج و نباح ، شدیدالصوت جافی الکلام (اقرب الموارد)|| کلب نباج،سگ سخت آواز (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) (آنندراج) سگ خشن بانگ . نباجی . (ازمعجم متن اللغة)|| که احمقانه سخن گوید. متکلم به حمق . (از معجم متن اللغة) .
|| کذاب.(اقرب الموارد).(معجم متن اللغة).
|| انه نفاج نباج ، لیس معه الاالکلام (از معجم متن اللغة) || (ع اِ) کبچهٔ پست شور. (منتهی الارب) کفچه‌ای که بدان پست می‌شورانند.(ناظم الاطباء) المجدح المسویق . (اقرب الموارد).(معجم متن اللغة).

نباج . [نِ]. (اِخ) موضعی است درطریق بصره بمکه. (ازمعجم البلدان) وآن قریه‌ایست از بادیهٔ بصره در نیمه راه بصره به مکه . (ازالانساب سمعانی) .

نباجة. [نَ ب ب جَ] (ع ص) تأنیث نباج است (ازاقرب الموارد) . رجوع نباج شود ||(ع اِ) سرین، دبر(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).است.(اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) یقال: کذبت نباجة ، چون کسی تیز دهد.(ناظم الاطبا) (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة)

نباجی . [نُ ی ی] (ع ص) سگ سخت آواز (ناظم الاطبا).(آنندراج).(ازمنتهی الارب) نباج.(المنجد)الکلب النباجی(اقرب الموارد). نباج (معجم متن اللغة).

نباجی. [نِ ی ی] (ع اِ منسوب) منسوب به نباج است. (الانساب سمعانی) رجوع به نباج شود .

نباح. [نُ یا نِ] (ع مص) بانگ کردن سگ. (ازمنتهی الارب)(دهار) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).(ازمعجم متن اللغة). (تاج المصادر بیهقی) نبح. نبیح(منتهی الارب) تنباح. نبوح(المنجد) || بانگ کردن آهو وتیس ومار. (ازمنتهی الارب) اصل نباح خاص صدای سگ است وبعداً برای غیرآن نیز استعمال شده است. (ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة).
|| هجا گفتن شاعر. (ازالمنجد)رجوع به نباح [نُ] شود .

نباح. [نُ](ع مص) خشن شدن آوازهدهد بخاطرسالمند شدن آن. (ازاقرب الموارد بنقل از اللسان). (ازمعجم متن اللغة). (ازالمنجد) ||هجا گفتن شاعر(معجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). گویند نبحتنی کلابك،لحقتنی شتائمك(اقرب الموارد).(معجم متن اللغة). (المنجد) .
|| (ع اِ) (۴) آواز سگ . (منتهی الارب). (آنندراج) . بانگ سگ . (مهذب الاسماء). (دهار).(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). بانگ غیر معتاد سگ که در عرف آنرا نالهٔ سگ گویند.(غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات وکشف اللغات و صراح). عوعو . واق واق . وق وق ، اگرچه هردو به آواز وبانگ معروفند

زنبیرشیر شناسند مردمان زنباح.
مسعود سعد.

زوبرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی رانباح سگ آمد بگوش
سعدی

|| آوازشیر بیشه.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). بانگ شیران. (ازمعجم متن اللغة). || بانگ نوعی ماربزرگ که آنرا اسود [اَ وَ] خوانند (اقرب الموارد)

نباح. [نَ بْ ب](ع ص) سخت آواز.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) ، شدید الصوت. (اقرب الموارد).مرد شدیدالصوت (معجم متن اللغة)||ضخیم الصوت. نباحی[نَ ب ب](معجم متن اللغة)||سگ بسیار بانگ. الکلب الکثیر الصیاح(معجم متن اللغة)شدید النباح(المنجد)بانگ کننده(مهذب الاسماء) عوعو کننده.||هدهدبسیاربانگ. (ازمعجم متن اللغة)||(ع اِ) جمع نباحة [نَ ب ب ح] است بمعنی شبه سپید خرد مکی که از آن گردن بند سازند (ازمنتهی الارب). (آنندراج)رجوع به نباحة شود .

نباح. [نُ بب] (ع اِ) هدهد بسیار بانگ (منتهی الارب).(ناظم الاطبا).(آنندراج)

نباحة. [نَ بب ح] (ع اِ) قسمی ازشبه سپید خرد که از مکه آرند واز آن گردن بند سازند . (ناظم الاطباء) . مناقفی کهازمکه آرند و رفع چشم زخم را به گردن بند کشند.(ازاقرب الموارد).(ازمعجم متن اللغة). یاصدف بیضی شکل خرد . صدف بیض صغار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد بنقل از لسان) . ج ، نباح [نَ ب ب] .
|| ماده سگ سخت آواز . (ناظم الاطباء). تأنیث نباح است . رجوع به نباح شود .

---

(۱) اشتبین ازقرای قره داغ آذربایجان است . (۲) مؤلف ریحانة الادب آرد: «به نباتی یاخان چوپانی یامجنونشاه تخلص میکرده».
(۳) درمعجم متن اللغة بکسر اول [نِ] ضبط شده است . (۴) غیاث اللغات بدین معنی به کسر به اول [نِ] نیز آورده است .

نباحی . [نَ ب ب ی ی] (ع ص) کلب نباحی : سگ خشن بانگ ، ضخم‌الصوت . (اقرب‌الموارد).(ازمعجم‌متن اللغة) ، سخت بانگ خشن صدا . (المنجد) .

نباخ . [نَ ب ب] (ع ص) خمیر ترش وتباه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . خمیرترش. خمیرفاسد گشته. (ناظم‌الاطباء). خمیر حامض فاسد . (از معجم متن‌اللغة) . (از اقرب الموارد بنقل‌ازقاموس). انبخان. (معجم‌متن‌اللغة) . (منتهی الارب) . مختمر منتفخ . (المنجد) . نبخ‌العجین نبوخاً : انتفخ واختمر وعبارة القاموس ، حمض‌وفسد وهو نباخ . (اقرب الموارد) .

نباخی . [نَ خا] (ع اِ) جمع نبخاء است. رجوع به نبخاء شود .

نباد . [نَ ب ب] (ع نف) نباذ. نبیذفروش. می‌فروش :

رو زیس جاهلی که درخوراونی
مطرب بهتر نشسته بردر نباد .
ناصرخسرو.

رجوع به نباذ شود .

نبادا . [نَ] کلمهٔ دعایعنی هرگز نشودو خدای نکناد . (ناظم‌الاطباء) . مبادا. رجوع به مبادا شود .

نبادیة. [نَ ب ب ی یَ](ع اِ) کوزهٔ می وسرکه،لغت‌عامیانهٔ عربی است . (از معجم متن‌اللغة بنقل‌ازتاج‌العروس).

نباذ . [نِ] (ع مص) . مخالفت کردن و جدا شدن از کسی بخاطر ناخوش داشتن او (ازاقرب الموارد) .منابذة.(المنجد). || غلبه کردن سپاه در حرب (از اقرب الموارد).(ازالمنجد)رجوع بهمنابذه شود . || بیع‌منابذة. بیع‌الحصاة . بیع‌القاءالحجر. رجوع بهمنابذه شود.

نباذ . [نَ ب ب] (ع نف) افشرنده و بکفی سازنده . (آنندراج) . آنکه شراب افکند . || نبیذفروشنده. (ناظم‌الاطباء). نبیذ فروش . (مهذب الاسماء) . فروشندهٔ نبیذ . (ازالمنجد). (از اقرب الموارد) . میفروش . باده فروش . شراب فروش . خمار .

نباذان . [نُ] (اِ خ) یانوباذان ، از قرای‌هرات است . (از معجم البلدان) .

نبار. [نِ] (ع اِ) . انبار . جمع‌نبر[نِ] است . (المنجد) . رجوع به‌نبرونیزرجوع به‌انبارشود .

نبار . [نَ ب ب] (ع نف) زبان آور . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). فصیح. (اقرب‌الموارد).(مهذب‌الاسماء)فصیح درکلام . (از معجم‌متن اللغة) .
— رجل نبار بالکلام ، ای ، فصیح (اقرب‌الموارد).(المنجد) .
||سخت بانگ.(منتهی‌الارب). (آنندراج). سخت بانگ کننده . (ناظم الاطباء) . || فریاد کننده.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . صیاح . (معجم‌متن‌اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد) .

نبارش. [نَ رَ](اِ)چوبی باشد که‌زیر دیواری نهند تانیفتدیادرزیرچوب‌شکسته‌از سقف. (صحاح‌الفرس). چوبی‌را گویند که درزیر چوب سقف که شکسته‌باشد نهند و بردیواری که مشرف برافتادن باشدنصب سازند.(برهان‌قاطع).چوبی که‌درزیرچوب سقف شکسته ودیوارشکسته نهند تا نیفتد (جهانگیری) (فرهنگ‌نظام).(ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). چون‌باریدن‌بمعنی‌فروریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریزد است . (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . چوبی که در زیر تیرشکستهٔ سقف نهند و نیز چوبی که بردیوارشکست خورده و مشرف برافتادن نصب کنند . (ناظم‌الاطباء).چوبی که‌زیرتیرشکستهٔ سقف یا دیوار زنند.(فرهنگ‌خطی).||(حامص) نافرمانی . سرکشی . (ناظم‌الاطباء) .

نباره . [ ] (اِخ) از بلاد طرابلس است . (از معجم البلدان) .

نباری . [نَ] . (اِ خ) تیره‌ای ازبهمئی ازشعبهٔ‌لیراوی ،از ایلات کوه کیلویهٔ‌فارسی رجوع به (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۸۹) شود .

نباریس . [نَ] . (ع اِ)جمع نبراس بمعنی مصباح وچراغ‌است (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌نبراس شود .

نباریس . [نَ](اِخ)چند چاه‌بهم‌نزدیک مربنی کلب‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج). نام چندچاه در عربستان . (ناظم‌الاطباء). شباك لبنی کلب . (معجم‌متن اللغة)چاههای نزدیك یکدیگر . (اقرب الموارد).

نبازی . [نَ] (اِ) خانم ومعشوقه . (ناظم الاطباء).معشوقه.دوست.(فرهنگ شعوری)

نباش. [نَ ب ب] (ع نف) صیغهٔ مبالغه از نبش است . رجوع‌به‌نبش شود .||کفن دزد. کفن‌کش . (غیاث اللغات). (منتخب اللغات). (آنندراج) . کفن آهنج(دهار). (ناظم‌الاطباء) . کفن‌دزد. شکاونه .[گور شکاونه] . (ناظم الاطباء) . کفن آهن . (منتهی‌الارب) . آنکه نبش قبرها کند . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . گور شکاف . قلاع . مختفی . جیاف :

به تیزچنگی نباش‌راهمی‌مانی
به‌پنج‌پنج کن‌این گوروسودبازبجوی.(۱)
سوزنی .

درفلك صوت‌جرس‌زنگل نباشان‌است
که خروشیدنش از دخمهٔ داراشنوند.
خاقانی .

نترسم زآنکه نباش‌طبیعت گوربشکافد
که‌مهتاب‌شریعت رابه‌شب کردم‌نگهبانش
خاقانی .

نباشة. [نِ شَ] (ع اِ) حرفهٔ‌نباش قبرها . (ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد) . عمل‌نباش. نباشی .

نباشی . [نَ ب ب] (حامص) کفن آهنجی . (ناظم الاطباء) . نبش‌قبر کردن، شکافتن‌قبر ودزدیدن کفن.عمل نباش رجوع به‌نبش ونباش شود.

نباض . [نَ ب ب] (ع نف) نبض گیرنده. پزشك . (ناظم‌الاطباء) . نبض‌شناس. واین مبالغه نیست بلکه صیغهٔ نسبت است چنانکه عطار وحداد . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) || زنندهٔ [رگ] . رفاز . (یادداشت - مؤلف) . || لرزنده . (مهذب الاسماء) .

نباط. [نَ طن]. (اِ منسوب) منسوب به‌نبط . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (بحرالجواهر). گویند، رجل‌نباط‌همچنانکه درنسبت‌به‌یمن گویند،یمان.(بحرالجواهر). نبطی. نباطی . رجوع به نبط [نَ بَ] ونبطی شود .

نباطی. [نَ یانُ یان ی ی] (اِ منسوب) نباط .نبطی. رجوع به نبط ونبطی شود .

نباع. [نِ] (اِخ)موضعی‌است بین‌ینبع و مدینه . (از معجم البلدان) .

نباع . [نُ] (اِخ)از اعمال صنعاء است . (از معجم البلدان) .

نباعة . [نَ ب ب عَ] (ع اِ) دبر . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). سرین. (ناظم الاطباء) . است . (معجم - متن‌اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد) . مقعد . نشیمن. ماتحت . || یقال : کذبت نباعتك، اذا ردم ای‌ضرط . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . اذاحبق . (اقرب‌الموارد) . چون‌تیزدهد. (ناظم‌الاطباء) . || الرماعة من رأس الصبی قبل‌أن تشتد و اذا اشتدت فهی‌الیافوخ. (المنجد).آنجای‌ازسر کودك که می‌جنبد . رجوع به‌رماعة شود .

نباغ . [نَ] (اِ) بمعنی نباج است و آن دوزن باشد که در نکاح یك‌مردند.(برهان قاطع) (از آنندراج) . انباغ . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . مخفف انباغ است بمعنی هوو و سنی . (فرهنگ - نظام) . نباج . دوزن که دارای یك شوی باشند . (ناظم الاطباء) . || آخر وانتهای رشته . (ناظم‌الاطباء)؟.

نباغ . [نُ] (ع اِ) غبارآسیا . (منتهی - الارب) . گردوغبار آسیا. (ناظم‌الاطباء). غبارالرحی . (اقرب الموارد)، (معجم متن - اللغة) . (المنجد) . نبغ . (المنجد) . || نباغة[نُ غَ] نباغ [نُ ب ب] نباغة[نُ ب ب غَ]. آرد.(ازالمنجد).رجوع به‌نباغة شود

(۱) ن . ل . به‌بیخ‌بیخ کن این سود و گود باز بجوی .

نباغ . [نَ بْ ب] (ع نف) بیرون آینده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا) . سافر . (دهار) .
|| (ع اِ) سپوسهٔ سر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . هبریة . (اقرب الموارد) .

نباغ. [نُ ب ب] (ع اِ) نباغه [نُ غَ]. نباغة [نُ ب بَ غ] . نباغ [نُ] (المنجد) . رجوع به نباغة شود .

نباغة . [نُ غَ] (ع اِ) سپوسهٔ سر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). هبریة. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (المنجد) . پوسته‌هائی که از سر پرا کنده شود . (از المنجد) . نباغ [نُ ب] . نباغ [نَ ب ب] . نباغة [نُ ب بَ] . نباغة [نُ بَ ب غ] . هبرية . (معجم متن اللغة) . || آرد (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . طحین . (اقرب الموارد) . نباغ . نباغة . (المنجد). آردی که بر خمیر پاشند (ازمعجم متن اللغة).

نباغة . [نَ غَ] (ع اِ) لغتی است درنبغ . (ازمعجم متن اللغة) . رجوع به نبغ شود .

نباغه. [نَ بَ بَ غ] (ع نف) تانیث نباغ است. (ازمنتهی الارب). رجوع به نباغ شود.
|| (ع ص) مجحة نباغه، راه گردناك.(منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطبا)یثور ترابها (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || (ع اِ) هبریة(اقرب الموارد). سپوسهٔ سر.|| است. مقعد.از(معجم متن اللغة).(ازاقرب الموارد). دبر . نشستگاه . کون . (ناظم الاطباء). || گروه خوارج (ناظم الاطباء) نبغت علینا نباغة ، خرجت علینا منهم خوارج (اقرب الموارد) .

نباغة. [نُ ب بَ غ] (ع اِ) سپوسهٔ سر.(ناظم الاطبا). هبریه، پوسته‌ایکه برسر پدید آید وپرا کنده‌شود. نباغة. نباغ.(المنجد)|| نباغة [نُ غَ] نباغ[نُ ب]. آرد.(المنجد).

نباك . [نِ](ع اِ)جمع نبکة [نَ کَ] است (منتهی الارب). نبك [نَ بَ] نبك[نَ] نبوك.تل‌های کوچك‌یاپشته‌های‌محددة الرأس (ازالمنجد). رجوع به‌نبکة [نَ کَ]ونبك شود . || جمع نبکة [نَ بَ کَ] است (المنجد). رجوع به‌نبکة [نَ بَ کَ] شود

نبال. [نِ] (ع اِ) نبلة. نبلاء. (معجم متن اللغة)جمع نبیل و نبل است رجوع به نبیل شود. || جمع نبلةاست . (معجم متن اللغة) . رجوع به نبلة شود .

نبال. [نَ] (ع اِ) نبالة. آگاهی ودانست وآمادگی جهت کاری (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . رجوع به نبالة شود .

نبال. [نَ ب ب] (ع نف) خداوندتیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . تیردار . (منتهی الارب) . صاحب تیر . (از معجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). || تیرانداز. (ازالمنجد) . || تیرفروش. (مهذب الاسماء).||تیرساز. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . سازندهٔ تیر . (ازمعجم متن اللغة) . (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد) . تیر گر.(دهار). (مهذب الاسماء). || باخفتان (منتهی الارب) . ج، نبالة[نَ ب بَ لَ]

نبالت . [نَ لَ] . (ع اِ) ذکاوت . (ناظم - الاطباء). || آ گاهی . (ناظم الاطباء) . || فضل. (ناظم الاطباء) ||شرف . بزرگی (یادداشت مؤلف) . || نجابت . (ناظم - الاطباء) . || استادی . (غیاث اللغات) . رجوع به نبالة شود .

نبال کوه. [ ](اِخ)تیره‌ای ازایل‌اناجری کوه کیلویه از ایلات فارس . رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸)شود.

نبالة. [نَ لَ](ع مص)گرامی شدن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطبا). نیك شدن . (فرهنگ خطی). || صاحب نبل و نجابت شدن . (ازمعجم متن اللغة) . بافضل ونجابت بودن. (از المنجد) . نیك و فاضل شدن (یادداشت مؤلف) نبل نبالة ، صار ذانبل و نجابة (معجم متن اللغة) . || تیز خاطر گردیدن . (ازمنتهی الارب). || آ گاه گردیدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) || ماهر شدن بکاری. (تاج المصادر).استاد شدن . (فرهنگ خطی). || بزرگ شدن. (تاج المصادر) : نبل نبالة عن کذا ، کان ا کبر منه.(المنجد). || نبل الشیء نبالة:ضخم وارتفع . (معجم متن اللغة) . || فربه‌شدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| (ع اِ) نبال . آ گاهی و دانست وآمادگی جهت کاری، (منتهی الارب) . || ذکاوت . (از اناظم الاطباء) . ذکاء . (المنجد.)||نجابت.(ناظم الاطباء).(المنجد). || فضل . (ناظم الاطباء) . (المنجد) .

نبالة . [نُ لَ] . (ع اِ) ساخت وساز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ساخت وساز و آمادگی . (ناظم الاطباء). عُدة . عتاد . (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) .
یقال ، اخذللامر نبالته ، ای، عدته و عتاده . (اقرب الموارد) . و یقال: اخذللامر نبالته ای عدته ، یعنی از روی اطلاع و آ گاهی آمادهٔ ساخت و ساز آن گردید . (ناظم - الاطباء) . آنچه را که جهت اتمام کاری آماده کنی . عدت . (از المنجد) .

نبالة . [نِ لَ].(ع مص) تیر گری کردن. (تاج المصادر بیهقی) ||تیر گری.(آنندراج). (منتهی الارب) . حرفهٔ نبال . تیرسازی . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد). شغل تیر سازی وتیر گری .(ناظم الاطباء). حرفهٔ تیرگر . (از المنجد) .

نبالة . [نَ بْ بَ لَ] (ع اِ) . جمع نبال [نَ ب ب] است . رجوع به نبال شود .

نباوة . [نَ وَ] .(ع اِ) پیغمبری . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . نبوت (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم استاز نبوة . (معجم متن اللغة) .

نباوة . [نَ وَ] . (ع مص) بر آمدن وبلند شدن . (منتهی الارب) . || طلب شرف وریاست و تقدم . (از معجم متن اللغة) . || (ع اِ) زمین بلند(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) نبوة . آنچه بر آمده باشد از زمین . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). (ازمعجم متن اللغة) . || رمل . (معجم متن اللغة).

نباوه . [نَ وَ] . (اِخ) موضعی است در طایف . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

نباه . [نَ] (ع ص)بلند بر آمده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مشرف رفیع (اقرب الموارد) . مشرف عالی رفیع . (معجم متن اللغة) . مرتفع مشرف . (المنجد) .

نبأة. [نَ بْ ءَ] . (ع اِ) آواز نرم خفی (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آواز نرم . (صراح) صوت خفی . (المنجد) . (اقرب الموارد). صوت خفی یا خفیف . (معجم متن اللغة). آواز پوشیده . (مهذب الاسماء). || صدای سگ (منتهی الارب) . (المنجد). (۱) بانگ سگ یا جرس . (از معجم متن اللغة) . آواز سگ . (آنندراج) . گفته‌اند:آواز سگها (اقرب الموارد)||غلظت وبر آمدگی در زمین. النشز فی الارض. (معجم متن - اللغة) .

نباهت . [نَ هَ] . (اِ) نجابت . (ناظم - الاطباء) . بزرگواری . (غیاث اللغات از منتخب اللغات) ، و نباهت قدراو پیدا آید . (سندبادنامه ص ۸) .
|| ناموری . (زمخشری) مشهور شدن . (غیاث اللغات) . ناموری . اشتهار . || آ گاهی . (غیاث اللغات) . بیداری . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نبه شود .
|| شرف . (از اقرب الموارد) بزرگی . (ناظم الاطباء) ، امیر عضدالدوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب وعزت ملك و نخوت پادشاهی همواره رضاء آنجانب نگاهداشتی . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰) جلالت قدر ونباهت ذکر تو زیادت از آنست که خویشتن را در معارضهٔ جماعتی آری که . . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۲) . بهمهٔ‌معانی رجوع به نباهة شود .

نباهة . [نَ هَ] [ع مص] (۲) بزرگوار گردیدن . (زوزنی) بزرگوار شدن (تاج المصادر بیهقی) . بزرگ گردیدن .

---

(۱) قیل سمی بذلك لان الصوت یجیء من مکان الی مکان . (المنجد) . (۲) و تثلیث ماضی مروی است از ابن طریف (منتهی الارب) .

(از منتهی‌الارب). (از آنندراج). شرف یافتن(ازاقرب‌الموارد).(ازمعجم‌متن‌اللغة). (از المنجد).

|| نام آور گردیدن . (از منتهی‌الارب). (آنندراج) . معروف شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . اشتهار یافتن . (ازاقرب‌الموارد) بلند نام شدن .(ازمعجم متن‌اللغة) . شهرت یافتن . مقابل خمول . (ازالمنجد) مشهور شدن . (غیاث‌اللغات) . || (اِ) شرف . (اقرب‌الموارد) (المنجد) .

|| زیرکی . (اقرب‌الموارد) (المنجد) .

|| مقابل خمول .(المنجد) . نام آوری . شهرت . رجوع به نباهت شود .

نبائت . [نَ ءِ] (اِ ع)جمع نبیئة است . (منتهی الارب) . (تاج‌العروس) . (ناظم الاطباء) . (معجم‌متن‌اللغة) . رجوع به نبیئة شود .

نبائث. [نَ ءِ]. (ع اِ) جمع نبیثة است . (معجم متن‌اللغة). (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌نبیثة شود.

نبائذ. [نَ ءِ].(عِ اِ) جمع نبیذ است . (معجم متن اللغة) . رجوع به نبیذ وانبذة شود .

نبائر.[نَ ءِ].(اِ)پسرزادگان ، جمع‌نبیره و این جمع به تصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین‌جمع‌فرمان و خوانین جمع خان آورده‌اند.(غیاث‌اللغات) .فرزند زاده‌ها . (ناظم الاطباء) .

نبائق.[نَ ءِ] (ع اِ)جمع نبیقه‌است .رجوع به‌نبیقه شود .

نبائل . [نَ ءِ] (اِ ع) جمع نبیلة . (ناظم الاطباء). رجوع به‌نبیلة شود .

نباید. [نَ یَ]( ).نشاید.شایسته‌نیست، بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد،پسر را گفت نباید این سخن را با کسی درمیان نهادن . (گلستان) .

|| دربعضی‌مقامات افاده‌معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه‌استعمال کنند (انجمن آرا) . (آنندراج) . مبادا ! نکند که ! :

نشاید درون ناپسنده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن .
بوشکور .

چه گوئی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن .
فردوسی .

نباید که یزدان چو خواندت پیش
روان تو شرم آرد از کارخویش .
فردوسی .

نباید که یابد شمارا زبون
بکار آورد مرد دانا فسون .
فردوسی .

نباید که تا که شود پادشاه
یکی بر کشد سوی کیوان کلاه .
(یوسف وزلیخا) .

چو تشنه شود پیشش آرید آب
نباید که آزاردش رنج و تاب .
(یوسف‌وزلیخا) .

نباید که امشب شبیخون کنند
یکین از شمادشت پر خون کنند .
اسدی .

و یک ساعت لقوه وفالج و سکته افتادویرا و روز آدینه بود،امیررا آگاه کردند گفت نباید بونصر حال می‌آرد تاباما بسفرنیاید (تاریخ‌بیهقی) . گفتم این درخرمی همی گویدنباید که در هشیاری پشیمان شود . (تاریخ بیهقی).باشد که‌دشمنان تأویل‌دیگر گونه کنند ونباید که‌درغیبت‌وی آنجا خللی افتد . (تاریخ بیهقی) .

به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف ،
نباید که خوانند این راجنون
نباید که دانند آنرا تلف .
مسعودسعد .

همه شب در هوس همی باشم
که نباید که عهد بگذارد .
مسعود سعد .

و هیچکس[دانهٔ انگوررااول‌بار که‌مردمان رز بدانستند] در دهان نیارست نهادن ،از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد و هلاک شوند . (نوروزنامه) .

که گردلم به سرشانهٔ توخسته شود
نبایدت که ترا نیز خسته گرددتن .
سوزنی .

تو انگری بسخن داشتم به مالم داد
که تا نباید مداح را گدا دیدن .
سوزنی .

ومن‌ترسیدم که‌اگرمسهل‌دهم نباید که قوت به اسهال وفا نکند . (چهار مقالهٔ نظامی) . و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط گردد . (چهار مقالهٔ نظامی) . چنگ در حشیش حطام دنیا زده‌اند که نباید اگر دست ازین بداریم در چاه غم و اندهان فرو شویم . (کتاب المعارف) .

نباید که مارا شود کارسست
سبو نباید از آب دایم درست .
نظامی (بنقل آنندراج) .

نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنکه بدریای آب .
نظامی (بنقل آنندراج) .

اراقیت گفت ای عم او بدعهد و بی وفا و بد قول است نباید که ترا رنجی رساند . (اسکندرنامهٔ خطی).صواب‌نباشدایشان رابه خراسان‌راه‌دادن که‌خیلی‌بسیارندوسازوعدت دارندنباید که ازایشان فسادی آید که آنرا درنتوان یافت .(راحة‌الصدور) پیش‌ازانکه سلطان جهان قزل ارسلان ازماانتقام‌بکشد ما او را بکشیم چه نباید که او را اندیشه باشد که ما را بر دارد . (راحة الصدور). اندیشد که اگر توقفی کند . . . نباید که چشم زخمی رسد .(ترجمهٔ یمینی).اکنون اگر پای اندر نهم نباید قوت ساقط شودو در خدمت پادشاه از پایهٔ خود انحطاط‌یابم (جوینی) . اما خواجه قصهٔ ابوالحسن‌فرات و جنابیان را درکتاب یادمی کند و چنین حادثهٔ‌فراموش می‌سازدکه نباید گردی‌بر چهرهٔ آل‌ابوسفیان نشیند . (نقض‌الفضائح ص ۶۵) .

خفیه می‌گفتند سرها این بدان
که نباید که خدادریا بد آن .
مولوی .

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نباید طامعی آید به پیش .
مولوی .

در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید ز او کسی آگه شود .
مولوی .

چندین جفا بروی میسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد . (گلستان) .

نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی نا امید .
سعدی .

نبایل. [نَ یِ] (ع اِ) بزرگان . (غیاث‌اللغات). || کارهای‌بزرگ.(غیاث‌اللغات). || نیکوئیها . (غیاث اللغات) . نبائل جمع نبیله است . بهمه معانی رجوع به‌نبائل ونبیله شود.

نبایوط . [نَ] (اِخ) نبایوت . رجوع به نبایوت دراین‌لغتنامه ونیزرجوع به(تاریخ اسلام ص۱۶) شود .

نبایوت . [نَ] (اِ خ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : نبایوت [بمعنی ، محل های مرتفع] اول زادهٔ اسماعیل است و از قراریکه میگویند اولادهٔ وی در بلاد عرب سکنی ورزیدند در نزدیکی وادی موسی، و گویند نباطیان که‌درتواریخ یونان وروم مذکورند اولادهٔ نبایوت بوده‌اند .

(از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰).

نبت . [نَ] . (ع اِ) گیاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (محمودبن عمر) . (غیاث اللغات) . نبات . (اقرب - الموارد) . هر چه‌بروید . (محمودبن‌عمر) آنچه برویاند آنرا خدا. آنچه ازرستنیها

که از زمین بر آید . (از معجم‌متن‌اللغة). رویبدنی . رستنی . نبات . گیاه

در زمین گر نیشکرور خودنی است
ترجمان هر زمین نبت وی است .
مولوی .

که ز اشك چشم او روئید نبت
که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت .
مولوی .

|| هر چیز نامی [نمو کننده] اعم از نبات یاحیوان . (از معجم‌متن‌اللغة) .
|| (ع مص) رستن گیاه .(منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (آنندراج) روییدن سبزه (ازناظم الاطباء) . برستن گیاه(زوزنی). نبت نبتاً و نباتاًالنبات ، خرج و ظهر . (معجم متن اللغة) . دمیدن . روئیدن . رستن بردمیدن .(۱) ||رویانیدن‌زمین گیاه را . (منتهی الارب) . نبت الارض‌البقل ، رویانید زمین گیاه را.(ناظم‌الاطباء) (۱).

نبت‌الارز .[نَ تُ ل اَ](ترکیب‌اضافی) رجوع به حب‌الصنوبر الصغار شود .

نبتر .[نَ تَ](اِ)دایرهٔمویینی که‌درپیشانی ویا در گردن اسب موجود بود وآنرایکی ازنشانهای خوب ونیکومی‌شمرند هرچند که در سینه و یا زیر بغل وی عیب باشد . (ناظم الاطباء) .

نبتل . [نَ تَ] (ع ص) سخت‌درشت . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). صلب‌شدید . (اقرب الموارد) . (معجم‌متن اللغة) .

نبتل . [نَ تَ] (اِخ) کوهیست در دیار طی در نزدیکی‌اجا . (از معجم البلدان)

نبتل . [نَ تَ] (اِ خ) موضعی است در سرزمین شام . (از معجم البلدان) .

نبتل . [نَ تَ] (اِخ) ابوحازم مدنی مولی ابن عباس تابعی است .

نبتة . [نَ بِ تَ] (ع اِ) نوع روییدن گیاه وهیأت روئیدن. (ناظم‌الاطباء). شکل النبات و حاله‌التی ینبت علیها . (معجم متن اللغة) . شکل و طرز روئیدن گیاه .

نبتة . [نَ تَ] (ع اِ) واحدنبت است . (اقرب‌الموارد) (المنجد).رجوع به‌نبت‌شود.

نبتیتی . [نَ] (اِخ) علی‌بن‌عبدالقادر رجوع به‌علی‌بن عبدالقادر شود .

نبتیز .[نَ](اِ)شمشیربسیار تیز وکارد و چاقو . (ناظم الاطباء) . (استینگاس) .

نبث . [نَ] . (ع مص) . کاویدن زمین بدست.(منتهی‌الارب).(آنندراج).حفرونبش کردن بادست . (از معجم متن اللغة) .
|| کاویدن و برآوردن خاك از چاه . (از اقرب الموارد) کندن چاه وبرآوردن خاك آن (ازالمنجد) . || بیرون آوردن خاك ازچاه وغیرآن . (از المنجد) نبث‌التراب ، خارج کرد آنرا از نهر یا از چاه.(معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد). چاه‌پاك کردن (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .
|| واکردن چیزی پنهان‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از المنجد) . || جستجو . تجسس،نبث عن‌الامر، بحث. (معجم‌متن‌اللغة) . بحث‌عنه وهومستعارمن نبث‌البئر. (اقرب الموارد) . گویند : فلان ینبث عن عیوب الناس : یظهر ها . برملامی کندآنرا (ازالمنجد).
|| خشم گرفتن .(منتهی‌الارب).(آنندراج). غضب کردن . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .
|| تره‌بر کندن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

نبث.[نَ بَ](ع‌اِ)نشان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا).اثر. (معجم متن اللغة) . (ناظم الاطباء) .(اقرب الموارد) ، (المنجد) . || جای پا ، ردپا . اثر الحفر . (معجم متن‌اللغة) : مارأیت‌منه عیناً و نبثا ، مارأیت له‌عیناً ولااثراً. (اقرب الموارد) . ج ، انباث . || خشم وقهر. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نبث [نَ] شود .

نبج . [نَ] (ع اِ) گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (معجم متن اللغة) . البردی یجعل بین‌لوحین من‌الواح السفینه. (اقرب‌الموارد). || تیز. (ا معجم متن‌اللغه) ضراط . (تاج المصادر بیهقی) گوز . || (ع مص) بیرون آمدن کبك . (از منتهی الارب) . نبجت‌القبجة ، بیرون آمد کبك . (منتهی الارب) . خرجت من حجرها ، این کلمه دخیل‌است و عامهٔ‌اعراب گویند نبزت ونبزّت . (ازمعجم‌متن‌اللغة).
|| آواز کردن سگ . (ناظم الاطباء) .
|| تیزدادن. (ناظم‌الاطباء) .
|| آمیختن پست را وشورانیدن آن . (از اقرب الموارد) . نبج نبجاً ، خاض‌سویقاًاو غیره . (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن اللغة) .

نبج .[نُ بُ](ع اِ)جوال‌های‌سیاه.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . الغرائر السود ، (اقرب‌الموارد) .

نبجان . [نَ بَ] (ع اِ) و عدهٔ بد ، (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). وعید. (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن اللغة). (المنجد) . ج ، نباج [نِ]

نبجة . [نَ بَ جَ] (۲) (ع اِ) پشته . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) اکمة[اَ کَ مَ] (اقرب‌الموارد) (المنجد). ج ، نباج .

نبح . [نَ] (ع مص) بانگ کردن سگ وآهووتکه و مار(۳) (از منتهی الارب) . (آنندراج). بانگ کردن سگ .(المصادر زوزنی) . (تاج‌المصادر) .
نبح‌الکلب نبحاً و نبیحاً ونباحاً [نُ و نِ] وتنباحاً، بانگ کرد سگ و کذانبح‌الظبی والتیس‌والحیة . (منتهی الارب) ، و نیز رجوع به نباح شود .
|| هجا گفتن شاعر . (از اقرب الموارد). نبح الشاعر ، هجا . (اقرب الموارد) . (المنجد) . ||(اِ) غوغای مردمان طایفه و بانگ‌سگ آنهاو نیز کثرت وانبوهی آنها (ناظم الاطباء) . ج، نبوح .رجوع به‌نبوح شود || بانگ سگ . (یادداشت مؤلف) .
||بانگ آهو . (یادداشت مؤلف) .

نبحاء . [نَ] (ع اِ) آهو مادهٔ بابانگ (منتهی الارب). (آنندراج). ماده آهوی بابانگ (ناظم‌الاطباء). ماده آهوی بانگ زن . الصیاحة من‌الظباء . (معجم‌متن‌اللغة).

نبحز . [نَ حَ] (اِ خ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبحز [بمعنی، صدا کننده] بت عوّیان است و او مثل انوبس است که خدای مصریان بودوشایدسنگی که‌برصخره در کنار راه قدیم در بالای‌نهر کلب بوده تمثال همین بت و اسم نهر هم از اسم وی گرفته شده باشد .
(از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰) .

نبخ . [نَ و نَ بَ] (ع اِ) جدری گوسپندی وجز آن(منتهی‌الارب) . آبله و جدری(ناظم الاطباء).(٤) ||آبله‌وشوخ‌دست از کار(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)ماانفط من‌الیدعن‌العمل‌فخرج‌علیه‌شبه‌قدح‌ممتلی‌ماء . (اقرب‌الموارد) . ||بیخ گیاه بردی (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).(٤).

نبخاء . [نَ](ع‌اِ)پشته وزمین بلندنرم از زمین‌سخت‌هموارسنگریزه‌ناك(منتهی‌الارب). (آنندراج) . مرتفعه . (المنجد) . پشته، و گفته‌اند زمین مرتفع . (ازاقرب الموارد). (ازمعجم‌متن‌اللغة) .|| سست‌از زمینی‌سنگ ناك(ازاقرب‌الموارد) .رخوة من‌الارض . (المنجد) ج ، نباخی

نبخة .[نُ خَ](ع‌اِ)نکته.(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد).

نبخة. [نَ خَ](ع‌اِ)نکته.(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .
|| کبریت که بدان آتش افروخته شود. (منتهی الارب) . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . کوگردی که‌بدان آتش افروزند . (ناظم الاطباء) . وصحیح ترآنست که به قوطی کبریت اطلاق شود. (از معجم‌متن اللغة) .

---

(۱) بصورت لازم ومتعدی هردو . (۲) دراقرب‌الموارد بکسرباء ، [نَ بِ جَ]ضبط شده است . (۳) اصل نباح خاص‌صدای سگ است و بعداً برای غیرآن نیز استعمال شده است . (از اقرب الموارد) . (٤) در اقرب الموارد تنها بفتح اول بدین معنی ضبط شده است .

|| گیاه بردی که بدان درز کشتی در گیرند (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة).

نبخة. [نَ بَ خَ] (ع اِ) گیاه بردی که بدان درز کشتی در گیرند. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). || کبریتی که بدان آتش افروخته شود. (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). || نکته. (المنجد).

نبد. [نَ] (ع مص) ساکن وراکد شدن. (ازمعجم متن اللغة) نبد نبداً [نَ بَ] او نبد نبداً [نَ] سکن ورکد. (معجم متن اللغة).

نبد. [نَ بَ] (ع مص). نبد [نَ]. رجوع به نبد شود.

نبدوئی شالو. [نُ] (اِخ) یکی از طوایف هفت لنگ بختیاری که در گدار بلوتك سکنی دارند. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷٤).

نبذ. [نَ] (ع مص) پیمان شکستن. نقض عهد. (از اقرب الموارد). (از المنجد). (از ناظم الاطباء). || اهمال کردن در کاری. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). (از ناظم الاطباء).

||نبیذ کردن. (المصادر زوزنی). بگنی ساختن. (از منتهی الارب). آب ریختن برخرما وانگور تانبیذ شود. (از معجم متن اللغة). نبیذ وبگنی ساختن (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (از تاج المصادر).

|| نبیذشدن. (از المنجد). ||جنبیدن رگ (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). نبذان. (منتهی الارب). نبض. (نشوء اللغة). لغتی است در نبض (اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). || او کندن. (المصادر زوزنی). افکندن. (تاج المصادر). (ترجمان علامهٔ جرجانی) ازدست انداختن چیزی، ازپیش یا پس یا عام است. (منتهی الارب). انداختن چیزی را به پیش یا به پس. (ناظم الاطباء) افکندن و دور افکندن چیزی را بعلت کم ارزشی آن. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). از دست افکندن. طرح. دور افکندن. || (اِ) چیزاندك و آسان. (منتهی الارب). چیزاندك. (غیاث اللغات) چیز کم و آسان (ناظم الاطباء). (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). (المنجد). ج، انباذ. || پاره‌ای از هر چیز. (ناظم الاطباء). پاره وبقیهٔ چیزی. (غیاث اللغات). || بعضی. اندکی. (غیاث اللغات)؛ امیرناصرالدین را ازکفایت ودرایت وامانت وديانت او نبذی معلوم شد (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵٦).

نبذان. [نَ بَ] (ع مص) جنبیدن رگ نبذ. (از منتهی الارب). (از آنندراج). جستن رگ. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به نبذ شود.

نبذرة. [نَ ذَ رَ] (ع مص) پریشان کردن مال باسراف و بناحق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تبذیر (ناظم الاطباء). اسم است تبذیررا، و نون زاید است. (منتهی الارب).

نبذه. [نَ ذَ] (ع اِ) ناحیة. (اقرب الموارد) (ازمهذب الاسماء) (معجم متن اللغة) نبذه [نُ ذَ]. گوشه و کرانه. یقال جلس نبذة. (ازمنتهی الارب). (از معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء).

|| چیز کم و آسان از هرچیزی. (ناظم الاطباء). کمی. قلیلی. (یادداشت مؤلف).

|| پاره‌ای ازهر چیزی. (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از چیزی علی حده (از اقرب الموارد). پارهٔ (دستور اللغة). ج، نبذ [نُ بَ]

نبذه. [نُ ذَ] . (ع اِ) نبذه [نَ ذَ]. رجوع به نبذه شود.

نبر. [نَ] (ع مص) بزبان گرفتن وبسخن بر کسی غالب آمدن. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). (از ناظم الاطباء).

|| همزه کردن حروف را. (منتخب اللغات) بهمزه کردن حرف را. (صراح). همزه کردن حرف را. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). بهمزه کردن (المصادر زوزنی). (تاج المصادر) نبر الحرف، همزه ومنه الحدیث لاتنبر باسمی. (اقرب الموارد).

|| برداشتن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر). برداشتن. بلند کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (المنجد). || بلند کردن مغنی صدا را از پستی. (از اقرب الموارد). برداشتن صدا (از معجم متن اللغة). نبر المغنی، بلند کرد صدایش را بعد از خفض وپستی. (از اقرب الموارد). (از المنجد). || سرزنش نمودن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) زجر. انتهار. || خلس. (معجم متن اللغة). ربودن چیزی را. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد). بسرعت برداشتن. (از اقرب الموارد). نبر الرمح عنه، رفعه بسرعة. (اقرب الموارد) (المنجد).

|| کوالیدن کودك. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). (از المنجد). || بانگ برزدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا) (ازاقرب الموارد). سخن گفتن بادرشتی صدا. (از معجم متن اللغة).

|| (ص) مرد کم‌شرم. (منتهی الارب). (آنندراج). مرد کم شرم و کم‌حیا. (ناظم الاطباء). رجل نبر، قلیل الحیا. (اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة).

|| طعنة النبر، مختلسة (معجم متن اللغة). طعن ربوده و برده شد گویا زودتر ازخود بر میدارد نیزه را. (منتهی الارب). (آنندراج). و کانه ینبر الرمح ای یرفعه بسرعة وقال علی «اطعنوا النبر وانظروا الشزر» اختلسوا الطعن (اقرب الموارد) زخم نیزه‌ای که بسرعت و زودی نیزه را از خود دور میکنند وبرمیدارد آنرا. (ناظم الاطباء).

نبر. [نَ] (ع اِ) کنه و کرمی است که پوست شتر برفتن آن آماسد و آبله ناك گردد یا نوعی از مگس یا نوعی از دد. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ازاقرب الموارد) چیزیست که برشتر برود وپوست شتر برآماهد [برآماسد]. (السامی). کنه وکرمکی که چون بر تن شتر حرکت کند پوست وی بیاماسد و آبله ناك گردد. نوعی از مگس. دد وسبع. (ناظم الاطباء). کنه یا جانور کوچکی شبیه آن یا کوچکتر از آن که چون بر پوست شتر افتد جای آن ورم کند یامگسی است که می گزد و جای نیش او باد می کند یاسبعی است که نه گرگ است و نه خرس و شاید تصحیف ببر باشد. (از معجم متن اللغة).

|| جای گرد کردن غله. (منتهی الارب). (آنندراج). جائی که تاجر در آن متاع وکالای خود را گرد می کند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که تاجر در آن متاع و غله می نهد (از اقرب الموارد). خانهٔ گندم و جو و جز آن. (محمود بن عمر).

|| خرمن گندم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||(ع ص) کوتاه بالا ناکس فاحش. (از منتهی الارب) (آنندراج). قصیر فاحش. (از المنجد) (از معجم متن اللغة) قصیرو کوتاه بالای فاحش ناکس. (ناظم الاطباء). قصیرفاحش لئیم. (ازاقرب الموارد). || لئیم. (معجم متن اللغة). (المنجد). ج انبار ونبار.

نبر. [نُ بَ] (ع اِ) لقمه‌های کلان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). لقمه‌های ضخیم. (از معجم متن اللغة).

نبر. [نُ ببَ] (اِخ) از قرای بغداد است. (از معجم البلدان).

نبراس. [نِ] (ع اِ) چراغ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مصباح. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). ج، نباریس.

|| سرنیزه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سنان. (از اقرب الموارد) سنان عریض. (از معجم متن اللغة).

|| شیر (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) اسد. شیربیشه. || جری جسور. دلیر بی باك (اقرب الموارد).

نبراسکا. [نِ] (اِخ) یکی از ایالات ممالك متحدهٔ امریکاست ۱۳۸۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد ومرکز آن لینکلن است.

نبرد. [نَ بَ] (اِ) (۱) کارزار. (فرهنگ اسدی) جنگ. جدال. قتال. (غیاث اللغات) بمعنی کوشش و جنگ و جدال و رزم و کارزار باشد. چه، نبردگاه جنگ گاه را گویند. (برهان قاطع). رزم و جنگ کردن است میان دو تن از آدمی و غیره. (فرهنگ خطی). ناورد. آورد. جنگ میان دو تن از آدمی و غیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بمعنی رزم و کارزار و بیکدیگر پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و باء و واو بیکدیگر تبدیل می یابد. (آنندراج). (انجمن آرا). محاربه و جدال مابین دو سپاه. (لغات فرهنگستان). مبدل نورد است. کارزار. (فرهنگ نظام). جنگ. (جهانگیری). جنگ. جدال. پیکار. رزم. کارزار. ستیزگی. منازعه. مجادله. (۲) (ناظم الاطباء). حرب. ناورد. وغا. نورد. محاربه. نزاع. آورد. پرخاش. فرخاش. هیجا. قتال:

ببینی کنون تیغ مردان مرد
کزین پس بیادت نیاید نبرد.
فردوسی.

یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد.
فردوسی.

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید بمن هیچ دل رنجه کرد.
فردوسی.

اندرمیزد باخرد و دانش
و ندر نبرد با هنر بازو.
فرخی.

اگر برسر مرد زد در نبرد
سروقامتش بازمین بخچ کرد.
عنصری.

بهند و به روم و به چین از نبرد
بکرد آن که دستان و رستم نکرد
اسدی.

ز گردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد.
اسدی.

برسر لشکر کفار به هنگام نبرد
چشم تقدیر بشمشیر علی بودقریر.
ناصرخسرو.

گردون نبرد ساخت به خونریز با دلم
در دیده خون دل زنشان نبرد ماند.
خاقانی.

چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
ازبس گرد نبرد چرخ شود خاکسار.
خاقانی.

هر که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به زخم تیر و زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۱). خیر نبیند شخص مرگ که در نبرد فنا سخت استوار است. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۷).

از برای حفظ یاری و نبرد
برده ناایمن آید شیرمرد.
مولوی.

دیدیم که همچو کعبتین است نبرد
نامرد زمرد می برد چتوان کرد.
پوریای‌ولی.

|| جنگ میان دو تن از آدمی وغیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رزم و جنگ کردن است، بین دوتن. (فرهنگ خطی): ابرهه ملک یمن بگرفت و ملک حبشه ارباط را بپادشاهی فرستاد ابرهه گفت حرب کنیم هر دو به نبرد و هر که چیره گردد پادشاهی اورا باشد. (مجمل التواریخ).

وگرز او تواناتری در نبرد
نه‌مردیست با ناتوان زور کرد.
سعدی.

— درنبرد بودن: جنگیدن. در جنگ و منازعه و کشمکش بودن:

بالشکر هجر توهمه سال
زامیدوصال در نبردم.
سوزنی (بنقل جهانگیری).

چرا ماباتو ای معشوق طناز
بصلحیم و تو باما درنبردی.
سعدی.

نگرتا نداری ببازی جهان
نه‌برگردی ازنیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد
چوبانیکنامان بوی در نبرد.
فردوسی.

— نبردجستن با کسی، بجنگ اوآمدن:

هرآنکس که با تو بجوید نبرد
سراسر بر آور سرانشان به گرد.
فردوسی.

از آن انجمن کس ندارم به مرد
کجاجست یارند بامن نبرد.
فردوسی.

هرآنکس که با آب دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد.
فردوسی.

— نبردساختن، جنگیدن. عزم جنگ کردن:

گردون نبرد ساخت به خونریز بادلم
دردیده خون دل زنشان نبرد ماند.
خاقانی.

— ننگ و نبرد.

برفت آن گرامی‌سه آزاده مرد
سخن گفت هر یك زننگ و نبرد.
فردوسی.

بدستور گفت ای گرانمایه مرد
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد.
فردوسی.

— هم‌نبرد: دوتن که ازاقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). طرف مقابل در جنگ:

بجز پیلتن رستم شیر مرد
ندارم به گیتی کسی‌هم نبرد.
فردوسی.

اگر هم نبردش بود ژنده پیل
برافشان تو بر تارك پیل نیل.
فردوسی.

کرم ژرف دریا بود هم نبرد
زدریا برآرم به شمشیر گرد.
نظامی.

ازین پس که برهم نبردان زنیم
درهمت نیکمردان زنیم.
نظامی.

دراین‌هم نبردی چو روباه و گرگ
توسر کوچك آئی‌و من سربزرگ.
نظامی.

|| ستیزگی:

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تورها کن بدگمانی و نبرد.
مولوی.

|| جادو. افسون. سحر. (یادداشت مؤلف):

دیو و غول وساحر از سحرو نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد.
مولوی.

برتوسر کین را فسونش شهد کرد
شهد را خون چون کند وقت نبرد.
مولوی.

|| مسابقه. (یادداشت مؤلف): المناضله و النضال، بایکدیگر تیرانداختن به نبرد. (تاج المصادر بیهقی).
|| (ص) شجاع. دلیر. دلاور. (برهان قاطع). دلاور. دلیر. بهادر. (ناظم الاطباء). باین معنی نبرده و نبردی است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

نبرد آزما. [نَ بَ] (ص مرکب) نبرد آزمای. رجوع به نبرد آزمای شود.

نبرد آزمای. [نَ بَ] (ص مرکب) مرد جنگی. (فرهنگ نظام). (آنندراج). نبرده. دلاور. (آنندراج). جنگ آزموده. جنگ دیده. دلیر. دلاور. بهادر. (ناظم الاطباء):

همیشه تا که نبرد آزمای شاهان را
بگوی بازی باشد مراد و نهمت و آز.
سوزنی.

نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند برلشکر روم راه.
نظامی.

(۱) نبرد = نورد، وقیاس کنید با آورد، پهلوی، nipart [جنگ، نزاع]، ایرانی باستان، Parət + ni [: مبارزه کردن]. (ازحاشیهٔ ص ۲۱۱۵ برهان قاطع مصحح دکتر معین) (۲) ناظم الاطباء به ضم «ب» نیز ضبط کرده است.

به نیک و بدکارزارش ره است
نبرد آزمای است وکار آگاه است.
نظامی .

نبرد آزمائی جهاندیده گفت
که پیروزی آن پهلوان راست جفت
نظامی .

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره در هم فتاد .
سعدی .

نبرد آزمایی . [نَ بَ] (حامص) جنگاوری . نبرد آزمودن . جنگیدن :
پیش ازین رخش رستمش بایست
به نبرد آزمائی سهراب .
سوزنی .

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمائی ستوه .
نظامی .

نبرد آزمودن. [نَ بَ دَ]. (مص مرکب) نبرد کردن. جنگیدن. دست و پنجه نرم کردن. رجوع به نبرد شود .

نبرد آوردن . [نَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) جنگیدن. جنگ کردن. نبرد کردن. رجوع به نبرد و نبرد کردن شود .

|| حریف گشتن . داخل شدن [درمسابقه و بیکار] :
نهادیم برجای شطرنج نرد
کنون تا بیازی که آرد نبرد .
فردوسی .

رجوع به نبرد کردن شود .

نبرد پیشه. [نَ بَ شَ / شِ] (ص مرکب) زحمت کشیده ومشقت دیده در جنگ ومعتاد بجنگ و جدال . (ناظم الاطباء) .
|| جنگی . جنگاور . که مردمیدان جنگ و نبرد است . رجوع به نبرد شود .

نبرد کردن. [نَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. جنگیدن :
و آنرا که روزگار مساعد شد
با ناوکی نبرد کند سوزنش .
ناصرخسرو .

حاکمی گر عدل خواهی کرد باما یاستم
بنده‌ایم ارصلح خواهی کرد باما یانبرد .
سعدی .

|| در تداول ، نبرد کردن با کسی ؛ یک و دو کردن با او . (یادداشت مولف).

نبردگاه . [نَ بَ] (اِمرکب). معرکه. مصاف . (آنندراج) . جنگ گاه (برهان قاطع) . رزمگاه . میدان جنگ . (ناظم الاطباء) . ناوردگه . آوردگه . میدان نبرد . جای نبرد :
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود
کاندر نبردگاه بر آمد غبار او .
فرخی .

از کنار نبردگاه افق
چون بدست غروب داور نام .
انوری (بنقل آنندراج) .

نبردناو . [نَ بَ] (اِمرکب) از ، نبرد [: جنگ] + ناو [، کشتی] ، بجای کشتی تندر و (۱) اختیار شده است ، نبرد ناوها دارای تمام وسایل محافظت هستند وسرعت آنها زیاد تر از زره دارهای سنگین است . (از لغات فرهنگستان) . کشتی جنگی . ناو جنگی . ناو جنگنده . رزمناو .

نبرده . [نَ بَ دَ] (ص مرکب) از ، نبرد + ه [پسوند نسبت و اتصاف] . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . شجاع . دلیر . دلاور . (برهان قاطع) . مبارز . (لغت فرس اسدی) . مرد مبارز . (فرهنگ نظام) . نبرد کننده . جنگی . دلیر . (انجمن آرا) (آنندراج) . بهادر . دلاور . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) . جنگ آور . نبرد کننده. جنگی .(فرهنگ خطی) . مرد مبارز مردانه و دلاور . (صحاح الفرس) :
دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازش ندید آن خردمند پیر
دقیقی .

دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
که نادیده باز آن پدر را بمرد.
دقیقی .

نبرده گزینان اسفندیار
از آنجا برفتند تیمار دار .
دقیقی .

گمانی برم من که او رستم است
که چون اونبرده بگیتی کم است
فردوسی .

نبرده چنو در جهان سر بسر
به ایران و توران نبندد کمر .
فردوسی .

نبرده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی به زیر .
فردوسی .

راست گفتی نبرده فرهاداست
بیستون راهمی کند به تبر .
فرخی .

راست گفتی نبرده حیدر بود
باز گشته بنصرت از خیبر .
فرخی .

خورشید چون نبرده حبیبی که باحبیب
گاهیش وصل وصلح وگهی جنگ وصدبود .
منوچهری .

شاه ابوالقاسم بن ناصردین
آن نبردی ملک نبرده سوار .
عسجدی .

نبرده گردان ببینند چون ترا بینند
چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار .
مسعودسعد .

مسعودسعد سلمان در بزم ورزم تو
جاری‌زبان‌خطیب‌ونبرده سوارباد.
مسعود سعد .

گزیده سیف‌الدین اختیار ملک وشرف
نبرده عزالدین افتخار نسل بشر .
انوری .

نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود.
نظامی .

چنین چند روز آن نبرده سوار
بپوشیدگی حرب کرد آشکار .
نظامی .

و چون بحد آن رسیدکه سواری تواند کردن اوراسواری... وتیرانداختن آموخت چنانکه نبردهٔ جهان گشت در انواع هنر . (فارسنامهٔ ابن بلخی) .
|| نبردی . متعلق به نبرد . خاص نبرد ؛
بیارید گفتا سیاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا .
فردوسی .

|| پسندیده . (ناظم‌الاطباء) .

نبردی . [نَ بَ] (اِمنسوب) . در خور نبرد . مخصوص نبرد. مخصوص میدان جنگ :
به گرز نبردی بر افراسیاب
کنم تیره گون تابش آفتاب .
فردوسی .

به‌تیغ نبردی ترا جستمی
و زین گفت بیهوده وارستمی .
فردوسی .

زنای نبردی بر آمد خروش
غو کوس درلشکر افکند جوش.
اسدی .

|| نبرده . مرد نبرد . جنگی . جنگاور . اهل جنگ :
شاه ابوالقاسم بن ناصردین
آن نبردی ملک نبرده سوار .
عسجدی .

نبرزن . [ ] (اِخ) نام یکی از دو سردار خائن داریوش [، کدمان] که او را کشتند نام خائن دیگر بسوس است . نظامی گوید :
بسوس و نبرزن دوسردار پست
بر آن پیلتن بر گشادند دست .
نظامی .

رجوع به جانوسیار وماهیار درین لغت‌نامه و نیز رجوع به (ایران‌باستان تألیف‌پیرنیا ص ۱۳۰۳ ببعد)شود .

(۱) Eraiseur de Bataille .

نبرك . [نَ بَ] . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان قوچان ، در ۲۲ هزارگزی جنوب غربی فریمان واقع است و ۴۱۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وبنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۱۷) .

نبرة. [نَ رَ] (ع اِ) لقمهٔ کلان. (ناظم الاطبا) لقمة ضخمة . (اقرب الموارد) . ج ، نبر ، رجوع به نبر [نَ بَ] شود .

نبرة. [نَ رَ] (ع اِ) میان کولب بالائین (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . وسط النقرة فی ظاهر الشفة .(اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) .
|| حرف همزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . همزه . (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد) .
|| آماس اندام . (منتهی الارب)(آنندراج) آماس و ورم بدن . (ناظم الاطباء) . ورم بدن . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (از المنجد) .
|| جای بلند . (منتهی الارب) .(آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| بلند و برآمده از هر چیزی . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . بر آمدگی از هرچیزی. (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). || آواز گریه وزاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) (ازالمنجد) .
|| آواز بلند مغنی که از آواز پست صدای خود رابلند کند . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
|| واحد نبراست . (از المنجد) . رجوع به نبر شود .
|| (عِمص) برداشتن سرودگوی آواز را و بلندکردن آن را از پستی (منتهی الارب) . بلندکردن مغنی آواز را از پستی(از معجم متن اللغة). (از المنجد) .
|| بلندکردن ناطق صدای خود را . (از اقرب الموارد).

نبریج . [نِ] (ع ص واِ) نبریده ، یعنی قچقار خصی کرده که پشمش دراز نگردد که بریده شود ، معرب است . (منتهی الارب) . معرب نبریده فارسی است.(ازاقرب الموارد) . || انبوب النارجیله . عامهٔ عرب بدان نربیج [نِ] گویند و لغت فارسی است. (ازالمنجد) . رجوع به نربیج شود .

نبریده . [نَ بُ دَ / دِ] (ص مرکب) بریده ناشده. نابریده. مقابل بریده. رجوع به بریده شود . || نامختون. ختنه ناکرده. اغلف . || قچقاراخته کرده که پشمش دراز نشود تا آنرا ببرند . (ناظم الاطباء) . رجوع به نربیج شود .

نبری . [نَ بْ بَ ری] (اِخ) منصور بن محمدخبازمکنی به ابومنصور ومعروف به نبری مردامی و بی سوادی است که شعر نیکو می گفته در مدح وغزل وجز آن . (از انساب سمعانی ص ۵۵۲) .

نبریس. [نِ] (ع ص) حاذق متبصر. (ازمعجم متن اللغة) . (المنجد) زیرک شناسا بچیزی.

نبز. [نَ] (ع مص) اشاره کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . لمز . (المنجد) .
|| عیب کردن .(منتهی الارب)(آنندراج) || لقب نهادن . (منتهی الارب).(آنندراج) (از معجم متن اللغة). (تاج المصادر بیهقی) . لقب گذاشتن وآن درمورد القاب مستهجن قبیح شایع است ، فی الحدیث ، ان رجلاً کان ینبز قرقوراً ، ای یلقب بقرقور . (اقرب الموارد) . لقب زشت نهادن کسی را (یادداشت مؤلف) .
قال اسحاق بن ابراهیم . . . کان لناجار یعرف بابی حمض و ینبز باللوطی. (ابن خلکان).
|| عیب گوئی . (ناظم الاطباء) .

نبز . [نَ بَ] (ع اِ) بازنامه (منتهی الارب) بازنامه .(ناظم الاطبا).(آنندراج) . لقب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) (معجم متن اللغة) . (مهذب الاسماء).(المنجد). وبیشتر برالقاب ذمیمه اطلاق شود (از معجم متن اللغة) . لقب تسخیف. لقبی مذموم که بر کسی نهند . (یادداشت مؤلف) . ج ، انباز .

نبز . [نَ بِ] (ع ص) ناکس در حسب و در خوی.(منتهی الارب) (آنندراج) مرد ناکس ولئیم در حسب و در خلق و خوی (ناظم الاطباء) . فرومایه در حسب وخلق . (اقرب الموارد بنقل ازقاموس) (از معجم متن اللغة) . (ازالمنجد)

نبز . [نِ] (ع اِ) پوست بالائین خرمابن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازمعجم متن اللغة) . سعف . پوست بالائی نخل . (از اقرب الموارد) .

نبزة . [نُ بَ زَ] (ع ص) (۱) رجل نبزة مرد که اکثر لقب گذارد مردم را .(منتهی الارب) . (آنندراج). مردی که بر مردمان بیشتر لقب گذارد . (از ناظم الاطباء) . که بسیار بر مردمان لقب نهد . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة).

نبس . [نَ] (ع مص) سخن گفتن . نبسة. [نُ سَ] (منتهی الارب) . (آنندراج) . سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . تکلم . (از اقرب الموارد) . لب از هم گشودن بکمترین سخنی . (از معجم متن اللغة) . نبس ، تحرک شفتاه بشیء و هواقل الكلام . (از معجم متن اللغة) . و بیشتر بصورت نفی استعمال شود ، مانبس بکلمة؛ ای؛ ما تکلم. (ازمعجم متن اللغة) (از المنجد) یك کلمه سخن نگفت. (ناظم الاطباء).
|| پنهان کردن راز . (از اقرب الموارد) . نبس السر ، کتمه(اقرب الموارد) . (المنجد) ||سخن گفتن وشتابی کردن در آن . نبسة. (منتهی الارب) . (آنندراج) . سخن گفتن وشتاب کردن. (ازمعجم متن اللغة). || شتاب کردن. (ازاقرب الموارد).جنبیدن درسخن گفتن. نبسة (منتهی الارب). (آنندراج) .
|| جنبیدن . (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) . و این اصل معنی آنست وبیشتر بصورت منفی مستعمل است وبا بجز بصورت منفی بکاربرده نمی شود. (ازمعجم متن اللغة).

نبس. [نُ بُ] (ع اِ) سخن گویندگان.(ناظم الاطباء) . (از المنجد) (منتهی الارب) . (آنندراج). ناطقون المسرعون فی حوائجهم (معجم متن اللغة) . || شتاب کنندگان . (منتهی الارب)(آنندراج)شتابی کنندگان. (ناظم الاطباء). المسرعون فی حوائجهم . (اقرب الموارد) (المنجد) .

نبس. [نَ بَ وَنَ بْ بَ] (اِ) دخترزاده را گویند وبااین معنی باتشدید ثانی هم گفته اند. (برهان قاطع). نبسه = نواسه = نواسی = نیسه . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . سبط . (آنندراج) . (انجمن آرا) دخترزاده . (جهانگیری) . (آنندراج) . (انجمن آرا).(فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء) . پسر دختر و دختر دختر . (ناظم الاطباء) . مبدل ومخفف نواسه است که درتکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه . (فرهنگ نظام) ؛
صفت ذات او همین نه بس است
که رسول خدای رانبس است .
امیرخسرو . (بنقل جانگیری) .

نبس. [نُ] (ع اِ) جمع نبساء وانبس است . رجوع به نبساء و انبس شود .

نبساء. [نَ] (ع ص) زن ترشروی. تأنیث انبس است . (ازاقرب الموارد). ج، نبس [نُ]

نبسه . [نَ بَ سَ ونَ بْ بَ سَ و نَ سَ] (اِ) نبس . دختر زاده . و بعضی گویند پسرودختر پسراست که نبیره خوانند وبعضی دیگر دختردختر را گویند نه پسر دختر واوبا تشدید ثانی هم گفته اند . (برهان قاطع) . نبسه = نبس = نواسه (۲) = نواسی = نیسه ، نواده. (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) . نبس .دخترزاده . سبط . (انجمن آرا) . (آنندراج). مبدل ومخفف نواسه است که در تکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه . (فرهنگ نظام) . پسردختر.

(۱) در المنجد بسکون « با » [نُ زَ] آمده است .

(۲) Navâsa .

دختردختر . پسرپسر . دخترپسر . (ناظم الاطباء) . نوه . نبه . نبیسه . نبیر . نبیره . سبط . حفید (یادداشت مؤلف) :
اگر پسرم نه چنان کردی نه پسر زبیر و نه نبسهٔ ابوبکر صدیق . . . بودی (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹) . امیر [مسعود] گفت : عبدالله نبسهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود . (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰) . امروز بهترم و لیکن هر ساعتی مرا تنگدل کند این نبسهٔ کثیر . (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸) .

ای تن خاکی اگر شریفی و گردون
نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون .
ناصرخسرو .

نیست به نسبت بس افتخار که هرگز
نبسهٔ گردون دون نبوده مکردون .
ناصرخسرو .

نبسة . [نُ سَ] (۱) (ع مص) نبس . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . (المنجد) . رجوع به نبس شود .

نبش . [نَ] (اِ) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که بوسیلهٔ سطح کم عرضی بهم پیوندند و زاویهٔ قائمه تشکیل ندهند .
— نبش کوچه یا خیابان ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد ||خم . پیچ . (یادداشت مؤلف) ||جبهه . (یادداشت مؤلف) ||تیزه . تیزی . (یادداشت مؤلف) . || نقطهٔ سفید که بر ناخن افتد . (یادداشت مؤلف) .

نبش . [نَ بَ] (ع اِ) شتر که درسبل آن نشانی باشد و آن درزمین ظاهر گردد . (منتهی الارب) (آنندراج) . شتری که در سبل آن نشانی باشد که در زمین ظاهر گردد . (ناظم الاطباء) . الجمل الذی فی خفه اثر یتبین فی الارض فیقص اثره . (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) .

نبش . [نَ ـِ] (ع اِ) درختی است شبیه صنوبر سنگین تر از آبنوس . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . درختی است برگش چون برگ صنوبر . (اقرب الموارد) درختی است چون صنوبر . جز اینکه فراهم آمده تر و محکم تر و سخت تر از آبنوس است ، چوب سرخ رنگی بسختی آهن دارد که از آن عصا و نیزه ساخته میشود . (از معجم متن اللغة) . درختی است برگهایش چون برگ صنوبر با چوبی قرمز رنگ و بسیار سخت . (از المنجد) .

نبش . [نَ] . (ع مص) . هویدا کردن چیز پنهان . (فرهنگ نظام) . (اقرب الموارد) . پیدا کردن نهانی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آشکار کردن راز را . (از معجم متن اللغة) . افشا کردن راز را . یقال : هو ینبش الاسرار . (اقرب الموارد) ظاهر نمودن هر پوشیده . (فرهنگ خطی) || بیرون آوردن گنج . (فرهنگ نظام) . بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن و از این معنی است نبش قبر . (از اقرب الموارد) || کاوش نمودن زمین را . (ناظم الاطباء) . || گشودن قبر و کندن قبری که در وی مرده گذاشته باشند . (ناظم الاطباء) . کندن قبر و هویدا کردن مرده . (فرهنگ نظام) . کندن قبر را . (آنندراج) . برهنه نمودن و کفن آهنجی کردن . (منتهی الارب) . نباشی کردن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . نبش القبر ، کند آن قبر را و کفن دزدید . (ناظم الاطباء) . کفن آهنجی . (دهار) . ||بیرون آوردن بعد از دفن . (از معجم متن اللغة) . || چیزی به منقاش ازجای بیرون کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || بر آوردن حدیث را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . استخراج کردن حدیث را . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . بیرون آوردن خبر . (فرهنگ خطی) . || برهنه کردن آن چیز را از آن چیز . (از ناظم الاطباء) . کشف الشیء عن الشیء . (معجم متن اللغة) . گشادن چیزی را از چیزی (فرهنگ خطی) .
||تیرانداختن بر کسی و نرسیدن آن (آنندراج) (از معجم متن اللغة) . نبشه بسهم نبشاً ، تیر انداخت بروی و نرسید . (منتهی الارب) . نبش فلاناً بسهم ، تیر انداخت باو و بدو اصابت نکرد و این مجاز است و غالب آنکه «عدم اصابت» خارج از مفهوم کلمه است . (اقرب الموارد) .
|| نبات بر کندن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . تره بر کندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نبش البقل ، بر کند آن تره را . (ناظم الاطبا) . || گشادن چیزی را . (آنندراج) . (فرهنگ خطی) .
|| کسب . (فرهنگ خطی) ورزیدن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) نبش لعیاله ، اکتسب . (اقرب الموارد) .
یا آن بنش بتقدیم باء است . (معجم متن اللغة) . و نیز رجوع به بنش شود .

نبشان . [نِ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : نبشان [بمعنی خاک سبک] ، شهری از شهرهای ششگانه دشت بوده است که در نزدیکی عین جدی بود و بسا میشود که همان ام بغك باشد .

نبشت . [نِ بِ] (حامص) نبشتن . نوشت . خط . تحریر (ناظم الاطباء) . نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افادهٔ معنی مصدری می کند . (آنندراج) . (انجمن آرا) :
بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت . (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵) .

هم رقعه دوختن به والزام کنج فقر
کز بهر جامه رقعه برخواجگان نبشت .
سعدی . (از آنندراج) .

— سر نبشت : سر نوشت :
ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنبشت .
نظامی .

نبشت افزار . [نِ بِ اَ] (اِ مرکب) آنچه برای نوشتن ضروری است چون قلم ودوات و مرکب و کاغذ و غیره (یادداشت مولف) ابزار نوشتن . وسایل کتابت .

نبشتن . [نِ بِ تَ] . (مص) نوشتن . (ناظم الاطباء) . خط . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) . اثبات . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . سطر . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . کتاب . کتابة . کتب . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) . زبر . سفر . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . رقم . وحی . نمق . نبق . (تاج المصادر بیهقی) . صطر . ذبر . تذبیر . (منتهی الارب) . نگاشتن . رسم . تزبره . تسطیر . استطار (یادداشت مؤلف) :

نبشتند منشور بر پرنیان
خراسان وری هم قم واصفهان .
فردوسی .

همی خواستند آنزمان زینهار
نبشتند نامه بر شهریار .
فردوسی .

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی تهمتن نکشت .
فردوسی .

مراین داستان را سر انجام کار
نبشتند هر کس در آن روزگار .
اسدی .

امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند و بد خوانند ، نامه نبشت و بوعلی را باز خواست . (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴) . چنان نبشتی [مسعود] که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاددر انشاء آن عاجز آمدندی . (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰) نامه ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین ... بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند وطاعت و بندگی نموده . (تاریخ بیهقی) .

و گر در نبشتن خطائی کنی
سرت چون قلم دور ماند زدوش .
مسعود سعد .

و روزگاری دراز به نبشتن مشغول شد . (کلیله و دمنه) .
به کرات ملطفات نبشته ومرقعات فرستاده است . (سندبادنامه ص ۱۹۵) .

(۱) ناظم الاطبا به فتح اول نیز [نَ سَ] ضبط کرده است .

ز نزدیکان تخت خسروانی
نبشته هر یکی حرفی نهانی .
نظامی .
|| نبشتن بر سر کسی ، مقدر کردن اورا ،
همی گفت اگر بر سرم کردگار
نبشته است مردن به بد روزگار
فردوسی .
چنینم نبشته بد اختر بسر
که من کشته گردم بدست پدر .
فردوسی .
نبشته بدین گونه بدبر سرم
غم کردهای کهن چون خورم .
فردوسی .
و نیز رجوع به نبشته شود .
نبشتن . [نَ بَ تَ] (مص) پیچیدن .
نوشتن . طی ،
کشته و بر کشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را ننبشته .
منوچهری
عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه‌سرشت
تاراو چونکه به بودتو نخواهند نبشت .
نظام قاری .
|| طی کردن . درنوردیدن . درنوشتن .
در نبشتن ،
پای مسیحا که جهان می‌نبشت
بر سر بازار چه‌ای می گذشت .
نظامی .
ره نوردی که چون نبشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصهٔ ماه .
نظامی .
نبشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز آنسان کسی در نداند نبشت .
نظامی .
— در نبشتن :
طی کردن ، درنوردیدن ،
نبشتم بسی کوه دریا و دشت
کز آنسان کسی در نداند نبشت .
نظامی .
— ره نبشتن ، راه پیمودن ،
وهم تهی پای بسی ره نبشت
هم ز درش دست تهی بازگشت .
نظامی .
نبشتنی . [نَ بِ تَ] (ص قابلیت) ازدر
نبشتن . قابل نوشتن . که باید نوشت . که
نوشتن آن سزاست یا لازم است ،
کاغذبرد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید .
(تاریخ بیهقی ص ٤٠٤) . هرچه نبشتنی بود
نبشته آمد . (تاریخ بیهقی ص ٤١٣) .
ومسعدی را بخواند وخالی کرد من نسخت
کردم تا آنچه نبشتنی بوده بظاهر و معما
نبشت وگسیل کرده آمده . (تاریخ بیهقی)

نبشته . [نَ بِ تَ / تِ] (ن مف) نوشته .
نوشته‌شده . (ناظم الاطباء) . مزبور . مرقوم .
نبشته‌سراسر بخط من است
که خط من اندرجهان روشن است .
فردوسی .
نبشته بر آن تیر بد پهلوی
که‌ای‌شاه داننده گر بشنوی .
فردوسی .
مبیناد کس روز بی کام تو
نبشته بخورشید برنام تو .
فردوسی .
نبشته بر آن حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی وبیخ آن .
فردوسی .
وذکر آن بقلم‌عطارد و بر پیکر خورشید
نبشته . (کلیله ودمنه) .
جزدو حرف نبشته صورت دل
معنی دل بخواب نشنیدم .
خاقانی .
||(اِ) مکتوب . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)
دستخط . (ناظم الاطباء) . رقیم . سفر . خط .
کتاب . درج . (منتهی الارب) زبور . (دهار)
نامه . رقیمه . مرقومه . کاغذ . بگیر از
نفس خود پیمان بآن قسم که فرستاده شده
است بسوی تو بهمراهی آورندهٔ این‌نبشته .
(تاریخ بیهقی ص ۳۱۳) امیر المؤمنین
این‌نبشته را فرستاد در حالیکه همه کارها
مستقیم بود . (تاریخ بیهقی ص ۳۱۲) .
شتاب کن درارسال جواب‌این‌نبشته بسوی
امیرالمؤمنین . (تاریخ‌بیهقی ص ۳۱٤) .
|| سند . حجت . ||حکم . (ناظم الاطباء) .
فرمان . منشور .
|| مقدر . محتوم . قضا . قدر . سرنوشت ،
زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت
فردوسی .
که کار خدائی نه‌کاریست‌خرد
قضای نبشته نشاید سترد
فردوسی .
نبشته‌چنین بودمان از بوش
برسم‌بوش اندر آید روش .
فردوسی .
تیغ‌او برسر مخالف‌او
ازخدای‌جهان نبشته‌قضاست .
فرخی .
بهی‌و بتری درما سرشته است
چنان‌چون‌نیک‌وبدبر مانبشته‌است
(ویس‌ورامین)
نه‌از دانش دگر گردد سرشته
نه‌از مردی دگر گردد نبشته .
(ویس‌ورامین) .
— نبشته‌بودن برسر ، مقدربودن ،
نبشته بسر برد گرگونه بود
زفرمان نه کاهد نه‌خواهدفزود .
فردوسی .

نبشته چنین بدمگر برسرت
که‌پرداخته ماند ز تو کشورت .
فردوسی .
|| نگاشته . ترسیم‌شد . رسم کرده‌شده ،
به گنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته براوصورت دلپذیر .
فردوسی .
بیاور دوبنهادپیشش حریر
نبشته براو صورتی‌دلپذیر
فردوسی .
نبشته آمدن . [نِ بِ تَ / تِ مَ دَ] (مص مرکب)
نوشته‌شدن : کاغذبردتا آنچه نبشتنی است
نبشته‌آید . (تاریخ بیهقی ص ٤٠٤) . نامه‌ها و
مشافهات‌سخت کردونبشته آمد . (تاریخ بیهقی
ص ۳۸۳) .
نبشدار . [نَ] (ص مرکب) آجر نبش
دار : در اصطلاح بنایان ، آجری که‌هر
سوی قطرآن هموار و بی‌شکستگی‌باشد .
(یادداشت مؤلف) .
نبشی . [نَ] (اِ منسوب) دراصطلاح‌بنایان .
کاشی یا آجری که ملتقای دو سطح آن
زاویهٔ قائمه تشکیل‌ندهد بلکه‌بوسیلهٔ سطح
کم عرض دیگری دوسطح‌آن بهم پیوندد .
آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد .
نبص . [نَ] (ع اِ) ترئاندك كه نخستين
برويد . (منتهى الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
(آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (ازمعجم
متن‌اللغة) . درمعجم متن‌اللغة نبص[نَ بَ]
هم‌آمده است‌وآرد که‌بدین صورت‌مستعمل
تریاصحیح‌تر است .
|| (ع مص) سخن گفتن (ازمنتهی‌الارب) .
(آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . نبص‌الرجل
نبصاً ، سخن گفت ومایتنبص ، ای ، مایتکلم .
(منتهی الارب) . بمعنی نبس است . (از
اقرب‌الموارد) . رجوع به‌نبس شود .
نبصاء .[نَ](ع اِ) کمان‌بابانگ . (منتهی‌
الارب) (ناظم الأطباء) (آنندراج) . (از
اقرب الموارد) .
نبصة . [نَ صَ] (ع اِ) یک کلمه(ناظم
الاطباء) یك سخن . (آنندراج) . ماسمعت
منه‌نبصة ، سخنی از وی نشنیدم . (منتهی‌
الارب) . نبسة . رجوع به نبسة شود .
نبض . [نَ] (ع مص)جنبیدن‌رگ . (از
منتهی الارب) . جنبیدن وزدن رگ .(از
اقرب‌الموارد) . جستن رگ . (زوزنی) .
(دهار) جنبیدن رگ . (آنندراج)
نبضان (اقرب الموارد) . جنبیدن رگ
جاندار که گاهی قویست و گاهی ضعیف
وگاهی آمیخته که طبیب‌از آن استدلال
برمرض و صحت انسان‌می کند . (فرهنگ
نظام) . جنبیدن‌رگ . (آنندراج) . حرکت
رگ . زدن رگ . || یقال فلان مانبض‌له
عرق عصبته ، ای ماتعصب(اقرب‌الموارد)
|| بیانك آوردن کمان یازه‌را (از منتهی‌
الارب) .

نبض‌القوس ، حرك وترهالترن . (معجم‌متن اللغة) . حرکت دادن کمان تا آواز برآید || نبض‌الامعاء، اضطربت. (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن اللغة) . || پنهان درخشیدن برق (از منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

نبض . [نَ یا نَ بَ] (ع اِ) جنبش . (منتهی‌الارب) . یقال ، مابه حبض ولانبض ای ، حراك . (منتهی‌الارب) . وبا حرکت حرف دوم جز درجعد. [انکار] استعمال نشده‌است.(ازاقرب‌الموارد). || رگ‌متحرك دربدن . (از معجم متن اللغة) . هررگ جنبنده. (ناظم‌الاطبا) رگ . (آنندراج) . || رگ جنبندهٔ دربالای مچ‌دست از طرف انگشت نر که پزشکان بدان ازحالت‌بیمار استعلام می‌کنند . (ناظم الاطباء). آنجا که طبیب بمجد ازدست . (محمودبن‌عمر). مجس [مَ جَ س‌س]. (یادداشت مؤلف)،

آنکه‌او نبض خویش نشناسد
نبض‌دیگر کسی چه برماسد .
سنائی .

نبض و قاروره را چنان دانم
کافت تب زتن بگردانم .
نظامی .

امید عافیت آنکه بود موافق‌عقل
که‌نبض رابه طبیعت شناس‌بنمائی
سعدی .

— آرمیدن نبض ،
ملك‌حیرت چه عالمی دارد
آرمیده‌است نبض‌سیمایش .
صائب(بنقل آنندراج)

— جهیدن‌نبض :
۱ - زدن نبض . حرکت نبض :
برطریق استقامت میجهدنبض‌صبا
تاهوارادرطبیعت گشت‌پیدااعتدال
سلمان(بنقل آنندراج)

۲- تند زدن نبض . کنایه ازتب داشتن ،
که گذشتست‌ازین‌بادیه دیگرکامروز
می‌جهد نبض‌ره و سینهٔ‌صحرا گرم‌است
صائب(بنقل آنندراج)

— دیدن‌نبض یانبض دیدن : نبض گرفتن:
رنگ روی ونبض و قارروره بدید
هم‌علامامتش‌هم‌اسبابش شنید .
مولوی .

— زدن‌نبض : حرکت‌نبض
— طپیدن نبض ، تند زدن نبض .
— گرفتن‌نبض : رجوع به نبض گرفتن در ردیف‌خودشود .
— نبض چیزی به چنگ افتادن و بدست آوردن وبدست آمدن ،
کنایه‌از واقف شدن برحقیقت‌آن چیز بود. (آنندراج) ، تسلط یافتن بر آن ،

برهنه در دهن‌تیغ بارها رفتم
که‌نبض‌فکرمراچون‌قلم‌به‌چنگ‌افتاد
صائب(بنقل آنندراج)

میکنم سیرگل از چاك گریبان قفس
نبض گلشن رابدست آورده‌ام ازخارخس
صائب(از آنندراج).

گرم گردد راهرو چون‌نبض‌راه آیدبدست
نیشتر‌خون‌راسبك جولان کند درزیرپوست
صائب(ازآنندراج) .

— نبض کاری را بدست داشتن : درآن ماهر ومسلط بودن .

— نبض کسی را بدست داشتن ، در او نافذ و بر او مسلط بودن ، او را رام و مطیع خویش کردن . براوتسلط داشتن . نظیر رگ خواب او را بدست آوردن:

اقسام نبض :
— نبض‌حمائی (۱)
— نبض‌صلب (۲)
— نبض‌صغیر : ناقص در اقطار ثلاثه
— نبض‌ضعیف(۳)
— نبض‌ضیق(٤)
— نبض‌عظیم ، زائد در اقطار ثلاثه
— نبض‌غیر منظم (٥)
— نبض‌غیر مستوی ، نبض‌ناهموار
— نبض‌قوی (٦)
— نبض‌عریض(۷)
— نبض‌لین (۸)
— نبض‌متناوب(۹)
— نبض‌متواتر . (۱۰)
— نبض‌مختلج . (۱۱)
— نبض مستوی : (۱۲) نبض‌هموار .
— نبض‌مطرقی . (۱۳)
— نبض ملتوی،قسمی ازحرکت نبض‌است که مانند ریسمان پیچیده محسوس‌می‌شود و این دلالت بر سوء حال مریض کند . (غیاث‌اللغات) (آنندراج)
— نبض‌ممتلی (١٤)
— نبض‌منغمز (١٥)
— نبض‌موجی(١٦)
— نبض‌ناهموار(۱۷)
— نبض‌نملی(۱۸)
— نبض‌هموار:(۱۹)نبض‌مستوی

برای شرح بیشتر رجوع به هریك ازین صفات در ردیف خود شود .

نبض . [نَ یا نَ بَ یا نَ بِ] (ع‌ص) فوادنبض : دل‌تیزجست . (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . قلب‌قوی ومردانه . (ناظم الاطباء)شهم‌رواع . (اقرب‌الموارد). نبیض (معجم‌متن‌اللغة) . شهم‌زکی . (المنجد) .

نبضان . [نَ بَ] (ع مص) جنبیدن رگ . (آنندراج) . جستن‌رگ . (دهار) (المصادر زوزنی) ضربان . ضربان‌رگ . زدن نبض . (یادداشت مؤلف) .
نبض . رجوع به‌نبض شود .

نبض‌خورشید. [نَ ضِ خُرْ](ترکیب اضافی) کنایه ازخطوط شعاعی.(آنندراج).

نبض‌شناس . [نَ شِ] (ص مرکب) . طبیب که‌بابسائیدن‌نبض، بیماری راتشخیص دهد ،

خصم‌من و شفیع‌تو خواهدشدن‌حکیم
کوبس‌طبیب‌نبض‌شناس مهذب است .
سوزنی .

دست رباب را مجس تیزوضعیف هرنفس
نبض‌شناس بررگش نیش‌عنای نوزند.
خاقانی .

نبض‌شناسی.[نَ شِ](حامص) عمل‌نبض شناس . رجوع به‌نبض شناس شود .

نبضگاه . [نَ] (اِ مرکب). جای‌نبض. مجسة [مَ جَ س سَ]. آنجائی از بدن که جهیدن نبض قابل حس باشد چون‌مچ‌دست یا شقیقه :

پس آنگاه زدبوسه‌بردست‌شاه
بمالید انگشت بر نبضگاه .
نظامی .

نبض‌گرفتن . [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) : انگشتان را برای حس کردن بروی نبض گذاشتن .(ناظم‌الاطباء) بجهت تشخیص تب شمارهٔ حرکت نبض را درهر دقیقه معلوم کردن ،

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگرکس دهددست
نظامی

نبض‌گیر . (نف مرکب) طبیب .پزشك. (ناظم‌الاطباء) نبض‌شناس. که‌نبض‌بیمار گیرد.

نبض‌نگار . [نَ نِ] (اِمرکب) (۲۰) وسیله‌ای که با آن قوت و ارتفاع ضربان نبض را ترسیم کنند و اندازه گیرند

نبضة . [نَ ضَ] (ع اِ) یك‌جنبش رگ. (ناظم الاطباء) ، یقال ، «رایت ومضة برق کنبضة عرق» رجوع به نبض شود.

نبط . [نَ] (ع مص) برآمدن‌آب ازچاه وزمین. نبوط. (ازمنتهی الارب)(آنندراج) نبع . (معجم‌متن‌اللغة) (ازالمنجد) || بسیار شدن‌آب‌چاه(معجم متن‌اللغة) . ||برآوردن آب‌چاهرا . (منتهی الارب) . خارج کردن آب‌ازچاه . (ازمعجم متن‌اللغة) (ازالمنجد) نبط‌البئر نبطاً ، استخرج ماءها . (المنجد) . برآورد آب‌آن را . (منتهی‌الارب) .

(۱) Poule fievreux (۲) Poule dur (۳) Poule faible (٤) Poule filiforme (٥) Poule dérégle
(٦) Poule fort (۷) Poule large (۸) Poule souple (۹) Poule intermittent (۱۰) Poule vif
(۱۱) Poule couvulsif (۱۲) Poule égal (۱۳) Poule dicrot (١٤) Poule plein (١٥) Poule serré
(١٦) Poule ondulent (۱۷) Poule inégal (۱۸) Poule formicant (۱۹) Poule régal (۲۰) Sphygmographe

|| ظاهر کردن چیزی پس پنهان بودنش؛ نبط الشیء ، اظهره بعد خفاء . (المنجد) .

|| نشر و ظاهر کردن دانش را . (از معجم متن اللغة). || (ع اِ) موت. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) ، ان النبط قدانی علینا . (اقرب الموارد) .

نبط . [نَ] (اِخ)رود باری است در ناحیهٔ مدینه نزدیک حوراء که در آن معدن سنگ برام است . (منتهی الارب) .

نبط . [نَ بَ](ع اِ) آب که نخستین از قعر چاه بر آید.(منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد) . آبی که نخستین ازتك چاه بر آید . (ناظم الاطباء) . اولین آبی که ظاهر شود ازچاه چون آنرا حفر کنند (از معجم متن اللغة) . نخست آب که پدید آیداندر چاه . (مهذب الاسماء) . اول ما یظهر من ماء البئر. (المنجد). ج، انباط و نبوط.

|| غور آب . (از معجم متن اللغة) .

|| غورمرد . (منتهی الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) غورمرد . و باطن وی . (از المنجد) . فلان لایدرك نبطه ، ای ، غوره و قدر علمه . (المنجد) . هولاینال نبطه . اذا وصف بالعز والمنعة لایجد عدوه الیه سبیلا . (معجم متن اللغة) . || غور و فرو رفتگی در کاری . (ناظم الاطباء) .

|| آبی که بتراود از کوه چنانکه گویی عرقی است که از سنگ بر آید . مایتحلب من الجبل کانه عرق یخرج من اعراض الصخر (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) .

||سپیدی زیر بغل وشکم اسب.(از معجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد)

|| فلان قریب الثری بعید النبط : آنکه وعده دهد ووفانکند . (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد) . (المنجد) .

|| اخلاط الناس . عوام الناس . (ازالمنجد)

|| گروهی که در سنگستان باشند . (یادداشت مؤلف) رجوع به نبط [نَ بَ] (اِخ) درین لغتنامه شود .

|| (ع مص)سپید بغل وسپیدشکم گردیدن اسب (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

نبط . [نَ بَ] (اِخ) گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین نازل شدند . (منتهی الارب). نبطی [نَ بَ ی ی]ونباطی [نَ / یا نَ ی ی] ونباط ، منسوب به وی مثل یمنی ویمانی ویمان . (منتهی الارب) گروهی اند در سواد عراق . (محمود بن عمر) . (السامی) . (مهذب الاسماء) . قومی که در بطائح میان عراق عرب و عراق عجم، یا به سواد عراق ساکن بوده اند و اینان مردمی غیر عرب بوده اند که عربیت گزیده اند ودر بر آوردن آب ماهر و به کثرت فلاحت مشهور بوده اند (۱) (یادداشت مؤلف)دراین که نبطی ها چه قومی بوده واز کجا آمده اند اختلاف است بعضی میگویند مسکن اولی آنها درداخل عربستان بوده بعد به بین النهرین هجرت کرده اند و آشوریها یامادی ها آنهارا به بادیه رانده اند بعضی دیگر معتقدند که مسکن اصلی آنها در بین النهرین بوده و از آنجا باطراف رفته اند، « کوسن دروپر سوال » معتقداست که نبطی های تیره رابخت النصر از بین النهرین که موطن اصلی آنها بود درضمن لشکر کشی باخود آورده ودر اینجا سکنی داده است بهر حال احتمال قوی آنست که اینان نیز مثل اعراب بائده ازطوایف آرامی بوده اند که درشمال عربستان میان سواحل فرات وخلیج فارس و مدیترانه ودریای سرخ زندگانی میکرده اند. (از تاریخ اسلام ، دکتر فیاض ص ۱٦)

مرحوم پیرنیا آرد(۲) : به روایت دیودور : « اعراب نبطی در کویرهائی زندگی می کنند واسم وطن خود را به محل هائی میدهند که در آنجاها نه خانه ای دیده می شود ، نه رودی ، ونه چشمه ای ، که آب فراوانی به قشون دشمن بدهد . موافق قانونی هرعرب نبطی باید از بنا کردن خانه وبذر افشانی و کاشتن درختهای مثمر و خوردن شراب امتناع ورزد و هر کس برخلاف این قانون رفتار کند ، مستحق اعدام است ، نبطی ها این قانون را مجری میدارند و معتقدند که هر کس این احتیاجات را برای خود ایجاد کند بندهٔ اشخاصی می شود که این حوائج او را بر آورند، شغل آنها تربیت شتر و گوسفنداست و در کویرها زندگی می کنند . . . انباط به استقلال خودشان بسیار علاقه مندند وهر گاه دشمنی به ولایت آنها نزدیك شود به کویرها فرار می کنند چنانکه به قلعه ای پناه برند ، این کویرهافاقد همه چیزاست و کسی غیرازخود انباط باینجاها دسترس ندارد درین کویرها انباط آب انبارهائی ساخته درش را گرفته اند چنانکه بجز خودشان کسی از این آب انبارها اطلاعی ندارد و خودشان هم در مواقع لزوم موافق علاماتی می توانند این محلها رایافته، خودوحشمشان راسیراب کنند ، غذای این اعراب گوشت است وشیر و چیزی که بطور طبیعی زمین بعمل می آورد» (۳) . ج ، انباط و نبیط

نبط . [نُ بْ بَ](ع اِ)جمع انبطاست بمعنی گوسفندی که پهلوها وشکمش سپید است . رجوع به نبطاء وانبط شود .

نبطاء . [نَ] (ع ص) شاة نبطاء ، گوسپند سپیدتهیگاه . (منتهی الارب).(آنندراج) . بیضاء شاکلة . (اقرب الموارد). گوسفندی پهلوهاسفید . (مهذب الاسماء). تأنیث انبط است . رجوع به انبط شود .

نبطاء . [نَ] .(اِخ)دهی است بنی محارب بن عبدالقیس رادربحرین. (ازمنتهی الارب).

نبطاء . [نَ].(اِخ). پشتهٔ طویل وعریضی است بنی نمیر را درشریف ازسرزمین نجد. (از منتهی الارب) . (از معجم البلدان) .

نبطة . [نُ طَ] . آب که نخستین از قعر چاه بر آید . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اولین آبی که از چاه بر آید (از اقرب الموارد) (از المنجد) . نبط [نَ بَ] . رجوع به نبط شود .

|| سپیدی بغل وشکم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سپیدی در شکم اسب و هر جنبنده ای . (ازمعجم متن اللغة) نبط . رجوع به نبط [نَ بَ] شود .

نبطی .[نَ بَ ی ی](اِ منسوب)منسوب است به نبط (سمعانی) نباطی . نباط . (المنجد) . رجوع به نبط [نَ بَ] شود .

|| واحد نبط . یکنفرازقوم نبط . رجوع به نبط [نَ بَ] شود .

|| (ع ص) عامی. یکی ازاخلاط الناس. یکی ازعوام الناس(٤)رجوع به نبط[نَ بَ]شود .

|| قسمی دشنام است. (یادداشت مؤلف)،ولا علی ظهر الارض اخبث سریرة من هذا النبطی . (آداب الوزراء ص ۱۷٦)فضل گفت چندبار پرسی ای نبطی . (تاریخ برامکة) .

|| درادویه : مراد خودروی است که نکشته باشند . (یادداشت مؤلف) .

نبطیه . [نَ بَ ی ی](ع اِ منسوب) منسوب به نبط است .رجوع به نبط شود .

|| (ع ص) عامیة . (المنجد) .

---

(۱) سموانبطاً لاستنباطهم ما یخرج من الارضین . (المنجد) . (۲) نقل از (ایران باستان ص ۲۰۳۹) .

(۳) دسته ای ازاقوام سامی و شعبه ای ازاعراب اسماعیلی بودند ، پایتخت آنها بزبان یونانی پترا درشانزده فرسنگی شمال خلیج عقبه واسم اصلی آن سلع [وادی موسی فعلی] از سه قرن پیش ازمیلاد پایتخت نبطی ها بود و در سال ۱۰۵ میلادی بدست رومی هاافتاد و سلطنت آنها منقرض گردید . قدیمی ترین خط نبطی که بدست آمده درشبه جزیرهٔ سیناجنوب شرقی فلسطین مربوط به سدهٔ اول میلادی است ، خط نبطی دارای ۲۲ حرف وبحساب جمل بوده است یعنی ردیف آن همان ابجد، هوز، حطی ، کلمن ، سعفص ، قرشت بوده است اعراب شش حرف بنام روادف بر آخر این حروف اضافه کرد که ثخذ و ضظغ باشد . (ازتمدن هخامنشی ، تألیف علی سامی ص ۱۱۱) .

(٤) ثم استعمل فی اخلاط الناس وعوامهم ومنه یقال کلمة نبطیة [نَ بَ ی یَ] ای : عامیة. (المنجد)

نبع . [نَ] (ع مص) برآمدن آب چاه و چشمه و جز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (غیاث اللغات). بیرون آمدن آب از چشمه . (از اقرب الموارد) . نبوع [نُ] . (منتهی الارب) . نبعان . [نَ بَ] (معجم متن اللغة) . جوشیدن آب از چشمه . (فرهنگ خطی) :

ور ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد زخانه دمبدم .
مولوی .

|| ترشح کردن عرق . (معجم متن اللغة).
|| ظاهر شدن امری از کسی . (معجم متن اللغة).|| (ع اِ) نوعی ازدرخت که ازوی کمان سازند وازشاخ آن تیر . نبعة چوبی وپاره‌ای ازآن . و آن دربن کوه روید و آنچه از آن در پائین کوه روید آن را شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آن را شوحط خوانند ومنه المثل : لواقتدح بالنبع لاوری نارا ، یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش ملهتب و شعله انگیز گردد ، این مثل در جودت رای آرند بدان جهت که نبع آتش ندهد . (منتهی الارب).(آنندراج) . درخت کمان (دستوراللغة) . آنچه ازآن دربن کوه‌روید شریان است وآنچه درحضیض روید شوحط است . (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة). راش . قزل گز . چلر . راج . آلاش . || قرعوا النبع بالنبع؛ اذا تلاقوا. (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .
|| فلان صلیب النبع ،شدید ، ویقال‌مارأیت اصلب نبعة منه ، مارأیت اشدمنه. (اقرب الموارد) ، رجوع به نبعة شود .

نبعان . [نَ بَ] . (ع‌مص) . بیرون آمدن آب ازقعرچاه .نبوط . (تاج المصادر بیهقی) نبع . نبوع . جوشیدن و تراویدن آب . رجوع به نبع شود .

نبعة . [نَ عَ] (ع اِ) چوبی و پاره‌ای از نبع . (از منتهی الارب) . واحدنبع ، یک درخت نبع .(ناظم الاطباء) . واحد نبع است درختی که ازآن کمان سازند . (از معجم البلدان). ||چوب کمان. چوب خدنگ . (فرهنگ خطی) . || در مورد کمان نیز استعمال شود . (از المنجد) . کمان .
|| هومن نبعة کریمة ،ازخاندان کریم است (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

نبعة . [نَ عَ] (اِخ) جائی است درعرفات (منتهی الارب) . (از معجم البلدان) نبعه و نبیعة ، دو موضع یادو کوه است درعرفات. (معجم البلدان) .

نبعة . [نَ عَ] بلدی است در عمان . (معجم متن اللغة) . (از معجم البلدان) .

نبغ . [نَ] (ع اِ) غبار آسیا. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نباغ . گرد و غبار آسیا . (ناظم الاطباء) . غبار الرحی (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (المنجد) .
|| (ع مص) ظاهر و آشکار گردیدن (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) آشکارشدن . (تاج المصادر بیهقی) بیرون آمدن . ظاهر شدن . نبغ الشی ، نبغا ونبوغاً ، خرج‌وظهر. (اقرب‌الموارد) (المنجد) . نبغ الشر ، فشاوظهر . (اقرب الموارد) . (المنجد) . نبوغ . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| برآمدن‌آب از چشمه وجز آن.(منتهی الارب).(آنندراج).نبع.(ازاقرب‌الموارد).
|| آشکار نمودن طینت و خوی ؛
نبغ فلان بتوسه ، خرج بطبعه‌ای اظهر خلقه و ترك التخلق و ذلك اذا ظهر لؤمه ولم‌ینفعه تخلقه بغیرالخلق الذی طبع علیه . (اقرب الموارد) . || ظاهر شدن پس از اختفاء . (از المنجد) . || نبغ منهم النفاق ، خفوافی الفتنه وفی اللسان « نبغ فیهم النفاق ، اذا ظهر بعد ما کانوایخفونه منه . (اقرب‌الموارد) .
|| بی‌آنکه در اصل شاعر بوده باشدشعر گفتن‌ونیکو گفتن(منتهی الارب)(آنندراج شعر نیکو گفتن کسی بی‌آنکه‌دراصل شاعر بوده باشد. (فرهنگ خطی).نبغ‌فلان،شعر گفت‌ونیکو گفت وحال آنکه قریحهٔ‌شاعری را بارث نبرده بود . (از اقرب‌الموارد) . شعر گفتن و نیکو گفتن . (ازالمنجد) .
ویقال : نبغ‌فی‌العلم‌وفی کل‌صناعة اذا اجاد (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌نابغة شود .
|| فراخ‌زندگانی گشتن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء)نبغ‌فی‌الدنیا، اتسع.(اقرب الموارد) . (المنجد) .
|| نبغ علینا منهم نباغة ، خروج کردند برما از ایشان خوارج . (منتهی‌الارب) .
|| بیرون شدن آرد نرم ازظرف (از المنجد) .نبغ‌الوعاء بالدقیق : برانیدآوند از سوراخ خود آنچه باریك بود از آرد (منتهی الارب): بیرون آمد از سوراخ آن آوند هرچه آرد نرم بود . (ناظم الاطباء) . تطایر من خصائص مارق منه . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد بنقل از اللسان)
|| سپوسه ناك شدن سر (منتهی الارب) (آنندراج)نبغ‌رأسه ، ثارمنه‌النباغة (اقرب‌الموارد)

نبغة . [نَ بَ غَ] (ع اِ) آرد (ناظم الاطباء) || نبغةالقوم ، میانهٔ گروه.(منتهی الارب) . (آنندراج). وسطایشان(ازمعجم متن‌اللغة)(وسطایشان؛یعنی‌برگزیدهٔ‌ایشان. (از اقرب‌الموارد) . وسط قوم و برگزیده قوم . (ناظم‌الاطباء) . خیار هم . (المنجد)

نبق . [نَ] (ع‌مص) نوشتن . (منتهی - الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج). کتابت . (اقرب‌الموارد) . (از المنجد) . (تاج المصادر بیهقی) . نبق‌الرجل نبقا ، کتب . (اقرب‌الموارد). نبق‌الکتاب‌نبقا ، سطره و کتب (معجم متن‌اللغة) || خارج شدن و آشکار گشتن . (از المنجد) . نبق الشیء ، خرج (اقرب‌الموارد) .
|| (ع اِ) آرد مانندی است شیرین که از تنهٔ خرما درخت برآید و آن‌را به دوشاب خرما آمیخته بکنی‌سازند .(منتهی الارب) (آنندراج) آرد مانند شیرین که از تنهٔ خرما برآید (ازالمنجد) . (ناظم - الاطباء) . وآنرا با دوشاب خرما آمیخته نبیذ سازند (ناظم‌الاطباء) . وآن‌شراب را ضری گویند .(از معجم‌متن‌اللغة) چیزیست مانند آرد که از میان جذع درخت خرما بیرون آید وجذع‌بن درخت خرمارا گویند وطعم آن شیرین بود وچون اورا به‌صمغ بیامیزند قوة او زیاد شود ونبیذی‌که از او سازند درنهایت نیکوئی بود . (از ترجمهٔ صیدنه بیرونی) .

نبق. [نَ ب / نِ ب / نَ ب / نَ بَ] (ع اِ) . کُنار که برسدر است.(منتهی الارب)(آنندراج) کنار که بار درخت سدر باشد .(ناظم - الاطباء) . بار درخت سدر . (از المنجد) . کنار . (قاموس) (دهار) . (دستوراللغة) - بار درخت کنار. (غیاث‌اللغات) . نبق [نَ] و نبق [نِ] ونبق[نَ ب] ونبق [نَ بَ] . بار درخت سدر . (از اقرب‌الموارد) . (از معجم‌متن‌اللغة) . اندرشهر گرگان و طبرستان آنرا طاق دانه گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . میوهٔ درخت سدر. کنار. (از ترجمهٔ صیدنه) واحد آن نبقة است . (اقرب‌الموارد) . ثمرهٔ درخت سدر . میوهٔ کنار . ثمرالسدر . || میوهٔ زن زلخت . (یادداشت مؤلف) .

نبقة . [نَ قَ] (ع اِ) واحد نبق است . (از اقرب‌الموارد) . یك عدد کنار . (ناظم‌الاطباء). || میوهٔ کنار.میوهٔ سدر. او کچه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نبق شود . || عناب بری ـ عناب وحشی (یادداشت مؤلف)

نبك . [نَ] (اِ) زهاب‌را گویند و آن تراویدن آب باشداز کنارچشمه ورودخانه. (برهان قاطع). (آنندراج) . زه آب . (لغت فرس اسدی) (اوبهی) . زهاب . تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه . (برهان قاطع) . بمعنی تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه و آنرا بپارسی زهاب نیز گویند ، یعنی زایش آب . (انجمن آرا) . تراویدن آب بود از کنارهٔ چشمه و رودخانه و آن‌رازهاب نیز خوانند (فرهنگ نظام بنقل از جهانگیری) . نبك ، زه آب [زه آب . دهخدا] بود . رود کی سمرقندی گوید :

گیردی آب جوی را پندام
چون بود بسته نبك راه زخس .

(حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین بنقل ازفرهنگ اسدی) . || در خراسان بمعنی گوشهٔ کوه است . (فرهنگ نظام) .

نبك . [نَ بَ یا نَ] . (ع اِ) . جمع نبكة [نَ كَ] و نبكة [نَ بَ كَ] است . رجوع به نبكة شود .

نبك . [نَ] . (اِ خ) قریه‌ایست بین حمص و دمشق . (از معجم البلدان) .

نبكة. [نَ بَ كَ و نَ كَ] (ع اِ) زمین که درآن نشیب وفراز باشد . (منتهی الارب). (آنندراج) . || پشته . ریگ تودهٔ خرد. (منتهی الارب) . (آنند راج) .

|| پشتهٔ تیز سر ، و گاهی سرخ هم‌باشد (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، نبك . نبوك . نباك .

نبل . [نَ] (ع اِ) تیر . (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات)(دهار)(مهذب الاسماء).تیرهای عربی (ازاقرب الموارد) . نبل تیرهای عربی بودونشاب تیرهای ترکی است (ازاقرب-الموارد).تیر.مؤنث آیدواحدنداردیا[واحد آن]نبلةاست یاخودواحداست(منتهی الارب) (آنندراج) . تیرهای تازی و مؤنث آید واین لفظاگرچه واحدمیباشد ولی درمعنی جمع است واز لفظخود واحدندارد وواحد آن سهم است . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).ج انبال ونبال[نِ] ونبلان [نُ] ||نبل الدهر،حوادث روزگار.(اقرب الموارد) || آگاهی (غیاث اللغات) . (از منتخب - اللغات) . نبال نبالة . نبلة . نبل[نُ] . (از اقرب الموارد) . یقال ، مالنتبل نبله الا بآخره ، لم ینتبه ولا تهیأله . (منتهی - الارب) آگاه نشد و ندانست آنرا مگر در آخر . (ناظم الاطباء) . (ع مص) تیر انداختن بر کسی . (از منتهی الارب). (آنندراج)(ازاقرب الموارد). تیرانداختن. (فرهنگ نظام) (از معجم متن اللغة) . (غیاث اللغات) . (از منتخب اللغات) . تیر انداختن سوی کسی . (تاج المصادر بیهقی)

|| تیر دادن کسی را . (از منتهی الارب) (آنندراج) . (از فرهنگ نظام) . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) .

|| غالب آمدن بر کسی در تیراندازی(منتهی الارب) . (فرهنگ نظام) . غلبه کردن کسی رادر تیراندازی.(ازتاج المصادر بیهقی).

|| غالب آمدن بر کسی در فضل. (ازمنتهی الارب) . (از فرهنگ نظام) . غلبه کردن کسی را در نبیلی . (ازتاج المصادر بیهقی) .

|| طعام اندك اندك دادن ومشغول داشتن کسی را بدان. (ازمنتهی الارب)اندك اندك طعام داده مشغول داشتن کسی را(آنندراج) (فرهنگ نظام) . نبله بالطعام ؛ علله به وناوله الشیء بعدالشیء . (معجم متن اللغة).

|| بسختی سیر کردن کسی را(ناظم الاطباء).

|| نرمی کردن به کسی.(ازمنتهی الارب) . نرمی کردن.(آنندراج). (فرهنگ نظام). رفق کردن (اقرب الموارد). (از معجم البلدان) . || فرایبش کشیدن . (غیاث اللغات بنقل ازلطایف) . || چیدن خرما را: نبل النخله ، خرفها . (از معجم متن اللغة) .

|| آب دادن شتر را (اقرب الموارد) . (آنندراج). (فرهنگ نظام) . || بمصلحت شتر قیام نمودن (منتهی الارب). (آنندراج) (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (ازتاج المصادر بیهقی) || سخت راندن ستور را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از فرهنگ نظام) . بتندی راندن شتر را . (از اقرب الموارد) نیك براندن شتر را . (تاج المصادر بیهقی) .

|| بشدت وسرعت رفتن . شتابان رفتن . نبل الرجل نبلا ، سار شدیداً . (اقرب - الموارد) . سارسیراً شدیداً اوسریعاً (معجم متن اللغة) .

نبل . [نُ](ع اِ)نجابت . بزرگی .(منتهی الارب) . (آنندراج) ، (ناظم الاطباء) . نجابت (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) شرف . بزرگواری . || فضل . (منتهی- الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) .

|| آگاهی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)|| تیزی خاطر (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ذکاء .(اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .نبلة [نُ لَ] (منتهی الارب) . || کمال جسم(ازاقرب- الموارد) . || بردباری هنگام غضب وعفو در عین قدرت . (از معجم متن اللغة) .

|| ساخت وساز . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . عدت وعتاد . (اقرب الموارد) . نبالة [نَ لَ] (ازمعجم متن اللغة) .اخذللامر نبله‌ای ، عدتة و عتاده . (اقرب الموارد) .

نبل . [نَ بَ] (ع ص) تیزخاطر (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء).رجل نبل، ذونبل[نُ](اقرب الموارد).|| گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ج ، نبلة ونبال .

|| بزرگ و خرد . باین معنی از اضداد است . (غیاث اللغات ازصراح وشرح نصاب) خردو کلان از هرچیزی (ناظم الاطباء) . || کبارقوم(۱). (منتهی الارب).(آنندراج) || صغارقوم(۱) . (از منتهی الارب) . (ازآنندراج) . ||ضخم (اقرب الموارد) . بزرگ از سنگ و کلوخ (از منتهی - الارب) . (از آنندراج) .سنگ و کلوخ کلان . (از ناظم الاطباء). عظام الحجارةو المدر . (اقرب الموارد) . (معجم متن - اللغة) . (۱) || خرد از سنگ و کلوخ. (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج) . (از - معجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد) . سنگ و کلوخ خرد. (از ناظم الاطباء) .(۱)سنگ و کلوخ بزرگ و کوچك(ازاقرب الموارد) وواحد آن نبلة [نَ لَ] است . (از معجم متن اللغة) .

|| سنگ استنجا . (منتهی الارب) . (از - آنندراج) . نبل [نُ بَ] (اقرب الموارد) سنگی که بدان استنجاء کنند . (ناظم - الاطباء) . (از اقرب الموارد) واحدآن نبلة [نَ لَ]ونبله[نُ لَ]است.(ازمعجم متن اللغة) || جمع نابل است . رجوع به نابل شود .

|| جمع نبیل است. رجوع به نبیل شود .

نبل. [نُ بَ](ع اِ)سنگ استنجا (منتهی- الارب) . (آنندراج) . || سنگهای خرد. و سنگ های بزرگ . جمع نبلة است . رجوع به نبلة [نُ لَ] شود.

نبل . [نُ بْ بَ](ع اِ)جمع نابل است رجوع به نابل شود . || قوم نبل ، رماة . (اقرب الموارد) .

نبل. [نُ بِ](اِ خ)[آلفرد برنهارد.](۱) از دانشمندان و مکتشفین بزرگ جهان و مبتکر جایزهٔ نبل است ، وی بسال ۱۸۳۳ مسیحی در سوئد تولدیافت پدرش امانوئل مهندس ساختمان بود ، آلفردنبل با آنکه تحصیلات کلاسی مرتبی نداشت امابرکت هوش وپشتکار فوق العاد خود توانست در

(۱) از اضداد است

(1) Al Fred Brenhahard Nobel

آغاز جوانی بزبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی وروسی آشنائی وتسلط یافت بدو باوجود عشق و علاقهٔ وافرش به ادبیات ، در علم شیمی متبحر و صاحب نظر شود . وی با مطالعات و تحقیقاتی که در مواد منفجرهٔ «نیترو گلیسرین» کرد موفق به اختراع دینامیت گردید و چندی بعد بسال ۱۸۷۵ ژلاتین منفجره را که قدرت انفجارش بمراتب بیش از دینامیت است کشف واختراع کرد و سیزده سال بعد به اختراع «بالیستیت» توفیق یافت که نخستین باروت بی دود نیترو-گلیسیرین است . نبل با ساختن دینامیت وبر اثر آن استخراج معادن نفت، با کمک برادران خویش، صاحب ثروت سرشاری شد وچون هدف وی از تحقیق در زمینهٔ مواد منفجره تسهیل کار بشر در ترقیات صنعتی از قبیل استخراج معادن و احداث تونلها و امثال آن بود و بخلاف هدف اخلاقی وی اختراعش را در جنگها بکار بردند و موجب کشتار دسته جمعی انسانها شدند ، وی بجبران سوء استفاده ای که جنگجویان جهان از نتیجهٔ اختراعش کردند، یکسال پیش از آنکه چشم از جهان فروبندد [بسال ۱۸۹۶ مسیحی] وصیتنامه‌ای تنظیم کرد وبراساس آن مبلغی بیش از ۳۱ میلیون کورون [بالغ بر ۲۵۰ میلیون تومان] از ثروت خویش را بصورت وجه نقد بعنوان سرمایه‌ای وقف کرد تا از عواید آن هرساله به اشخاصی که منشأ خدمتی بعالم علم وبشریت بوده اند جایزه پرداخته شود . زمینه‌هائی که وی مایل بود در آنها محرك پیشرفت بشر شود عبارت از فیزیك ، شیمی ، طب ، ادبیات و برادری ملل است . وی دروصیتنامهٔ خود خاطر نشان کرد که این جوایز باید به شایسته‌ترین افراد جهان چه اهل اسکاندیناوی باشند وچه ازدیگر ممالك ، اهدا شود . امر توزیع جوایز به سه مؤسسهٔ سوئدی و یك کمیتهٔ مخصوص منتخب از پارلمان نروژ واگذار گردید . این وظیفه بین دو عضو ایالات پادشاهی متحدهٔ سوئد ونروژ که در آن زمان بصورت واحد اداره می‌شدند تفویض شد و بطور کلی اجرای وصیتنامه بعهدهٔ موطن اصلی وی سوئد محول رفت . وصیتنامهٔ نبل در ژانویهٔ ۱۸۹۷ باز شد و کار رسیدگی وتسویهٔ ثروت وی چهارسال بطول انجامید زیرا چندتن از باز ماندگان او بوصیتنامه اعتراض کرده بودند ، مشکلات واختلافات بسیاری درچگونگی اجرای وصیتنامهٔ نبل پیش آمد وبین کشورها وحتی جمعیتها و احزاب مختلف اختلافاتی پدید آمد ، اما بالاخره پس از مذاکرات طولانی اساسنامهٔ تأسیس بنیاد نبل ومقررات مربوط به اعطای جوایز در تاریخ ۲۵ ژوئن سال ۱۹۰۰ توسط پادشاه سوئد در شورای سلطنتی بتصویب رسید . بنیاد نروژی نبل نیز در سال ۱۹۰۵ تأسیس شد .

برای اعطای جوایز چندهیأت و کمیته فعالیت می کنند . این هیأتها هر سال در بارهٔ برندگان تصمیم میگیرند، نامزدی کاندیداها بایستی تا قبل از اول فوریهٔ هرسال به هیأت مربوط ابلاغ شود و شخص یا مؤسسه‌ایکه کسی را نامزد میکند باید صاحب صلاحیت و واجد شرایط مخصوصی باشد . از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۶۳ از کلیهٔ کشورهای جهان فقط ۳۱ کشور برندهٔ جایزهٔ نبل شده‌اند .



نبل

ازمیان کلیهٔ کشورها، امریکا بیش ازسایر ممالك برنده داشته است، ودیگر کشورهای برنده به نسبت تعداد جوایزی که نصیب افرادشان شده است عبارتنداز: انگلستان، آلمان ، فرانسه، سوئد. جایزهٔ ادبیات بیشتر نصیب فرانسوی‌ها شده و جوایز فیزیك و طب وصلح غالباً نصیب امریکائیها شده است . اینک اسامی برندگان جایزهٔ نبل به ترتیب سالها در هر رشته،

الف : برندگان جایزهٔ ادبیات

۱۹۰۱ سالی پرودوم، فرانسه
۱۹۰۲ کریستیان ماتیاس تئودورمومسن، آلمان
۱۹۰۳ بیورنسترن مارتینوس بیورنسون، نروژ
۱۹۰۴ ۱- فردریك میسترال ، فرانسه
۲- ژوزه اچه گارای ایزاگیره ، اسپانیا
۱۹۰۵ هنریك زینکویچ، لهستان
۱۹۰۶ گیوموئه کاردوچی، ایتالیا
۱۹۰۷ رادیار کیپلینگ، انگلیس
۱۹۰۸ رودلف کریستوف ایوکن، آلمان
۱۹۰۹ سلمااوتیلیانالوویزالاگرلف، سوئد
۱۹۱۰ پل یوهان لودویك هایسه، آلمان
۱۹۱۱ کنت موریس مترلینگ، بلژیك
۱۹۱۲ گرهارت یوهان روبرت یوهان روبرت هویتمان، آلمان
۱۹۱۳ رابیندرانات تاگور، هندوستان
۱۹۱۴ توزیع نشد
۱۹۱۵ رومن رولان، فرانسه
۱۹۱۶ کارل گوستاوورنرفون هایدنستام، سوئد
۱۹۱۷ ۱- کارل آدولف گیلروپ، دانمارك
۲- هنریك پونتوپیدان، دانمارك
۱۹۱۸ برای سال بعد محفوظ ماند .
۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق مخصوص صلح ریخته شد وجایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند .
۱۹۲۰ جایزهٔ سال قبل به کارل فریدریك جرج اسپیتلر ، سوئیس . وجایزهٔ این سال به کنوت پدرسون هامسون ، نروژ
۱۹۲۱ آناتول فرانس، فرانسه
۱۹۲۲ ژاسینتوبناو، اسپانیا
۱۹۲۳ ویلیام باتلر ییتز ، ایرلند
۱۹۲٤ ولادیسلاوستانیلاوار یمونت، لهستان
۱۹۲۵ برای سال بعد نگاه داشته شد .
۱۹۲٦ جایزهٔ سال قبل به جرج برناردشاو، انگلیس. جایزهٔ سال ۱۹۲٦ برای سال بعد محفوظ گردید
۱۹۲۷ جایزهٔ سال قبل به خانم گرازیا دلتا ، ایتالیا. جایزهٔ سال ۱۹۲۷ برای سال بعد محفوظ ماند .
۱۹۲۸ جایزهٔ سال قبل به هانری برگسون ، فرانسه . جایزهٔ سال ۱۹۲۸ به زیگرید اوندست، نروژ
۱۹۲۹ توماس مان، آلمان
۱۹۳۰ سینکلر لیوئیس، آمریکا
۱۹۳۱ اریك اکسل کارلفلت ، سوئد
۱۹۳۲ جان گالزورثی، انگلیس
۱۹۳۳ ایوان الکسیویچ بونین ، روسیه
۱۹۳٤ لوئیجی پیراندلو، ایتالیا
۱۹۳۵ برای سال بعد نگاه داشته شد .
۱۹۳٦ جایزهٔ سال قبل بصندوق کل ریخته شد . جایزهٔ سال ۱۹۳٦ به یوجین گلادستون اونیل، آمریکا
۱۹۳۷ روژه مارتن دو گار، فرانسه
۱۹۳۸ خانم پرل باك ، امریکا
۱۹۳۹ فرانس امیل سیلانپیه ، فنلاند
۱۹٤۰ یك سوم به صندوق کل و دو سوم آن به صندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد .
۱۹٤۱ بترتیب سال قبل عمل شد .
۱۹٤۲ نیز به ترتیب فوق عمل گردید .
۱۹٤۳ به ترتیب فوق عمل شد .
۱۹٤٤ یوهانس ویلهم ینسن ، دانمارك
۱۹٤۵ خانم گابریلا میسترال، شیلی
۱۹٤٦ هرمان هسه، سوئیس
۱۹٤۷ اندره ژیل گیلومه ژید، فرانسه
۱۹٤۸ توماس سیترنزالیوت، انگلیس
۱۹٤۹ برای سال بعد محفوظ ماند .
۱۹۵۰ جایزهٔ سال قبل به ویلیام فالکنر، آمریکا و جایزه سال ۱۹۵۰ به برتراند راسل ، انگلیس

۱۹۵۱ پرفابیان لاگرکویست، سوئد
۱۹۵۲ فرانسوا موریاك، فرانسه
۱۹۵۳ سروینستون لئونارد سپنسر چرچیل، انگلیس
۱۹۵۴ ارنست میلر همینگوی، آمریکا
۱۹۵۵ هالدور کیلیان لاکسنس، ایسلند
۱۹۵۶ ژوآن رامون خیمنز، اسپانیا
۱۹۵۷ آلبر کامو، فرانسه
۱۹۵۸ بوریس لئونیدوویچ پاسترناك، روسیه
۱۹۵۹ سالواتوره کوآسیمودو، ایتالیا
۱۹۶۰ سن ژان پرس، فرانسه
۱۹۶۱ ایوا آندریك، یوگوسلاوی
۱۹۶۲ جان اشتین بك، آمریکا
۱۹۶۳ گیورگوس سفیریاجیس، یونان
۱۹۶۴ ژان پل سارتر، فرانسه (ازقبول جایزه امتناع کرد)

برندگان جایزهٔ پزشکی

۱۹۰۱ امیل ادولف فون بهرینك، آلمان
۱۹۰۲ سررونالدرس، انگلیس
۱۹۰۳ نیلسون ریبرك فینسن، دانمارك
۱۹۰۴ ایوان پطرویچ پاولوف، روسیه
۱۹۰۵ روبرت کوخ، آلمان
۱۹۰۶ ۱- کامیلو گولگی، ایتالیا
۲- سانتیاگو رامون ایکاپال، اسپانیا
۱۹۰۷ شارل لوئی الفوس لاوران، فرانسه
۱۹۰۸ ۱- پل اهرلیخ، آلمان
۲- ایلیا ایلیچ مچینیکف، روسیه
۱۹۰۹ امیل تئودور کوخر، سوئیس
۱۹۱۰ آلبرخت کوسل، آلمان
۱۹۱۱ آلوار گولستراند، سوئد.
۱۹۱۲ آلکسیس کارل، آمریکا
۱۹۱۳ شارل روبر ریشه، فرانسه
۱۹۱۴ ربرت بارانی، مجارستان
۱۹۱۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۶ جایزهٔ سال قبل بصندوق مخصوص ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۱۶ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۷ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۸ بترتیب فوق عمل شد.
۱۹۱۹ بترتیب فوق عمل شد.
۱۹۲۰ جایزهٔ سال قبل به ژول بورده، بلژیك و جایزهٔ سال ۱۹۲۰ به شاك اوگوست آستین کروخ، دانمارك
۱۹۲۱ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۲ برای سال بعد محفوظ ماند
۱۹۲۳ جایزهٔ سال قبل به:
۱- آرشیبالدویویان هیل، انگلیس
۲- اوتوفریتزمایرهوف، آلمان.
و جایزه سال ۱۹۲۳ بتساوی به:
۱- فردریك گرانت بانتینك، کانادا
۲- جان جیمس ریچارد ماکلئود، کانادا

۱۹۲۴ ویلهم آینتهوون، هلند
۲۹۲۵ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۶ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۷ جایزه سال قبل به یوهانس اندریا گریب فیبگر، دانمارك وجایزه سال ۱۹۲۷ به جولیوس واگنرپارك، اطریش
۱۹۲۸ شارل ژول هانری نیکول، فرانسه
۱۹۲۹ ۱- کریستیان ایکمان، هلند
۲- سرفردریك گولند هاپکینس، انگلیس
۱۹۳۰ کارل لاندستاینر، اطریش
۱۹۳۱ اوتوهاینریش واربورك، آلمان
۱۹۳۲ ۱- سرچارلز سکات شرینگتون، انگلیس
۲- ادگارددداگلاس ادریان، انگلیس
۱۹۳۳ توماس هانت مورگان، امریکا
۱۹۳۴ ۱- جورج هویت ویپل، امریکا
۲- جورج ریچاردزمایتوت، امریکا
۳- ویلیام پاری مورفی، امریکا
۱۹۳۵ هانس اسپمان، آلمان
۱۹۳۶ ۱- سرهنری هالت دیل، انگلیس
۲- اوتولوئوی، اطریش
۱۹۳۷ آلبرت سنت گیورگی فون ناگیرا- پولت، مجارستان
۱۹۳۸ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۳۹ جایزهٔ سال قبل به کورنیل ژان فرانسوا هیمانس، بلژیك. جایزهٔ سال ۱۹۳۹ به گرهارددوماك، آلمان
۱۹۴۰ یك سوم بصندوق کل، بقیه بصندوق مخصوص جایزهٔ طب ریخته شد.
۱۹۴۱ بترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۲ بترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۴۴ جایزه سال قبل به:
۱- هنریك کارل پیطردام، دانمارك
۲- ادوارد ادلبرت دویزی، امریکا
وجایزهٔ سال ۱۹۴۴ به:
۱- جوزف ارلانگر، امریکا
۲- ربرت سینسیر گاسر، امریکا
۱۹۴۵ ۱- سرالکساندرفلمینك، انگلیس
۲- ارنست بوریس چین، انگلیس
۳- سرهاواردوالترفلوری، انگلیس
۱۹۴۶ هرمان جوزف مولر، امریکا
۱۹۴۷ ۱- کارل فردیناند کری، امریکا
۲- خانم جرتی ترزا کری، امریکا
۳- برناردو آلبرتو هوسی، آرژانتین
۱۹۴۸ پل هرمان مولر، سوئیس
۱۹۴۹ ۱- والتر رودلف هس، سوئیس
۲- آنتونیو کیتانودو آبرو - فریرا اگاس مونیز، پرتقال
۱۹۵۰ ۱- ادوارد کالوین کندال، امریکا
۲- تادیوس رایختستان، سوئیس
۳- فیلیپ شوالترهنچ، امریکا
۱۹۵۱ ماکس تیلر، امریکا
۱۹۵۲ سلمن ابراهام واکسمن، امریکا
۱۹۵۳ ۱- هانس ادولف کربس، انگلیس
۲- آلبرت لیپمان فریتز، امریکا
۱۹۵۴ ۱- جان فرانکلین اندرس، امریکا
۲- توماس هاکل ولر، امریکا
۳- فردریك چیمن رابینس، امریکا
۱۹۵۵ اکسل هوگوتئودورتئورل، سوئد
۱۹۵۶ ۱- اندره فردریك کورناند، آلمان
۲- ورنر فورسمان، آلمان
۳- دیکینسون ریچاردز جونیور، امریکا
۱۹۵۷ دانیل بووت، ایتالیا
۱۹۵۸ ۱- جورج ولز بیدل، امریکا
۲- ادوارد لوری تاتوم، امریکا
۳- جوشوا لدربرك، امریکا
۱۹۵۹ ۱- سوروا وکوئا، امریکا
۲- آرتور کورنبرك، امریکا
۱۹۶۰ ۱- سرفرانك مکفارلین برنت، استرالیا
۲- پیطر برایان مداوار، انگلیس
۱۹۶۱ جورج فون بکزی، امریکا
۱۹۶۲ ۱- جیمس دیوئی واتسون، امریکا
۲- فرانسیس هاری کومپتون کریك، انگلیس
۳- موریس ویلکینس، انگلیس
۱۹۶۳ ۱- الن لوید هودکین، انگلیس
۲- آندره فیلدینك هاکسلی، انگلیس
۳- سرجان کاروا کلس، استرالیا

برندگان جایزهٔ فیزیك

۱۹۰۱ ویلهم کونراد رونتگن، آلمان
۱۹۰۲ ۱- هندریك انتون لورنتز، هلند
۲- پیطر زیمان، هلند
۱۹۰۳ ۱- انتوان هانری بکرل، فرانسه
۲- پیر کوری، فرانسه
۳- خانم ماری کوری، فرانسه
۱۹۰۴ لردجان ویلیام سترات رایلی، انگلیس
۱۹۰۵ فیلیپ ادوارد آنتوان فون لنارد، آلمان
۱۹۰۶ جوزف جان تامسون، انگلیس
۱۹۰۷ آلبرت آبراهام میکلسون، امریکا
۱۹۰۸ گابریل لیپمان، فرانسه
۱۹۰۹ ۱- گوگیلمو مارکونی، ایتالیا
۲- کارل فردیناند بران، آلمان
۱۹۱۰ یوهانس دیدریك واندروالس، هلند
۱۹۱۱ ویلهم وین، آلمان
۱۹۱۲ نیلسن گوستاودالن، سوئد
۱۹۱۳ هایکه کامرلینك اونس، هلند
۱۹۱۴ ماکس فون لوئو، آلمان
۱۹۱۵ ۱- سرویلیام هنری براك، انگلیس
۲- ویلیام لاورنس براك، انگلیس

۱۹۱۶ برای سال بعد محفوظ گردید.
۱۹۱۷ برای سال بعد محفوظ گردید.
۱۹۱۸ جایزهٔ سال قبل به چارلز گلوور بارکلا، انگلیس وجایزهٔ سال ۱۹۱۸ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۹ جایزه سال قبل به ماکس کارل ارنست لودویک پلانک، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۱۹ به یوهانس ستارك، آلمان
۱۹۲۰ ادواردشارل گیلومه، فرانسه
۱۹۲۱ برای سال بعد محفوظ ماند
۱۹۲۲ جایزهٔ سال قبل به آلبرت آنشتین، آلمان وجایزهٔ سال ۱۹۲۲ به نیلس بوهر، دانمارك
۱۹۲۳ رابرت اندروزمیلیکان، امریکا
۱۹۲۴ جایزه این سال برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۵ جایزه سال قبل به کارل مان جورج زیگباهن، سوئد
و جایزهٔ سال ۱۹۲۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل به:
۱ - جیمس فرانك، آلمان
۲ - گوستاوهرتز، آلمان
وجایزه سال ۱۹۲۶ به ژان باپتیست پرین، فرانسه
۱۹۲۷ ۱ - آرتورهولی کومپتون، امریکا
۲ - چارلز تامسون ریزویلسون، انگلیس
۱۹۲۸ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۹ جایزه سال قبل به اون ویلانس ریچاردسون، انگلیس
وجایزهٔ سال ۱۹۲۹ به پرنس لوئی ویکتور دوبروگلی، فرانسه
۱۹۳۰ سرچاندارا سخارارامان، هند
۱۹۳۱ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۳۲ جایزهٔ سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد وجایزه سال ۱۹۳۲ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۳۳ جایزه سال قبل به ورنرهایسنبرك، آلمان و جایزه سال ۱۹۳۳ به:
۱ - اروین شرودینگر، اطریش
۲ - پول ادرین موریس دیراك، انگلیس
۱۹۳۴ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۳۵ جایزهٔ سال قبل بصندوق ریخته شد و جایزهٔ این سال به جیمس چادویك، انگلیس
۱۹۳۶ ۱ - ویکتور فرانتزهس، اطریش
۲ - کارل دی وید اندرسون، امریکا
۱۹۳۷ ۱ - کلینتون جوزف دیویسون، امریکا
۲ - جورج پاکت تامسون، انگلیس
۱۹۳۸ انریکوفرمی، ایتالیا
۱۹۳۹ ارنست اورلاندولاورنس، آمریکا
۱۹۴۰ جایزه توزیع نگردید و یک سوم آن بصندوق عمده ودوسوم آن بصندوق مخصوص جایزهٔ فیزیك ریخته شد.
۱۹۴۱ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۲ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند
۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل به اوتوسترن، آمریکا و جایزهٔ سال ۱۹۴۴ به آیزیدور آیساك رابی، آمریکا
۱۹۴۵ ولفگانگ پلی، اطریش
۱۹۴۶ پرسی ویلیامز بریجمن، امریکا
۱۹۴۷ سرادوارد ویکتور اپلتون، انگلیس
۱۹۴۸ پاتریك مینارد سیتوارت بلاکت، انگلیس
۱۹۴۹ هیدکی یوکاوا، ژاپن
۱۹۵۰ سیسیل فرانك پاول، انگلیس
۱۹۵۱ سرجان داگلاس کوك روفت، انگلیس
۱۹۵۲ ۱ - فلیکس بلوك، امریکا
۲ - ادوارد میلزپرسل، امریکا
۱۹۵۳ فریتز (فردریك) زرنیك، هلند
۱۹۵۴ ۱ - ماکس بورن، انگلیس
۲ - والتر بوته، آلمان
۱۹۵۵ ۱ - ویلیس یوجین لم، آمریکا
۲ - پولیکارپ کوش، امریکا
۱۹۵۶ ۱ - ویلیام شاکلی، امریکا
۲ - جان باردین، امریکا
۳ - ولتر هاوزر براتین، امریکا
۱۹۵۷ ۱ - چین نینگ یانگ، چین
۲ - تسونگ دائولی، چین
۱۹۵۸ ۱ - پاول الکسیویچ چورنکوف، روسیه
۲ - ایلیامینا یلویچ فرانك، روسیه
۳ - ایگور یگنیویچ تام، روسیه
۱۹۵۹ ۱ - امیلیو جینو سگره، امریکا
۲ - اوون چمبرلین، امریکا
۱۹۶۰ دونالد آ. گلاسر، امریکا
۱۹۶۱ ۱ - دکتر رابرت هوفستادتر، امریکا
۲ - دکتر رودلف موسباثر، آلمان
۱۹۶۲ لفداویدیچ لاندو، روسیه
۱۹۶۳ ۱ - ماریا جیوبرت میر، امریکا
۲ - هانس ینسن، آلمان
۳ - یوگن، امریکا
۱۹۶۴ ۱ - چارلز تاونز، امریکا
۲ - نیکلای بازوف، روسیه
۳ - الکساندر پروخوروف، روسیه

برندگان جایزهٔ شیمی

۱۹۰۱ یاکوبوس هنریکوس وانت هوف، هلند
۱۹۰۲ هرمان امیل فیشر، آلمان
۱۹۰۳ سوانته اوگوست آرهنیوس، سوئد
۱۹۰۴ سرویلیام رمزی، انگلیس
۱۹۰۵ یوهان فریدریش ویلهلم آدولف فون بایر، آلمان
۱۹۰۶ هانری موآسان، فرانسه
۱۹۰۷ ادوارد باکنر، آلمان
۱۹۰۸ ارنست روتر فورد، انگلیس
۱۹۰۹ ویلهلم اوستوالد، آلمان
۱۹۱۰ اوتووالاخ، آلمان
۱۹۱۱ ماری کوری، فرانسه
۱۹۱۲ ۱ - ویکتور گرنیارد، فرانسه
۲ - پل ساباتیر، فرانسه
۱۹۱۳ آلفرد ورنر، سویس
۱۹۱۴ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۱۵ جایزهٔ سال قبل به تئودور ویلیام ریچاردز، امریکا
وجایزهٔ سال ۱۹۱۵ ریچارد مارتین ویلستاتر، آلمان
۱۹۱۶ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۷ جایزهٔ سال قبل بصندوق مخصوص ریخته شد وجایزه این سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۸ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود بصندوق ریخته شد وجایزهٔ سال ۱۹۱۸ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل به فریتز هابر، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۱۹ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۰ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۱ جایزهٔ سال قبل به والتر هرمان نرنست، آلمان
۱۹۲۲ جایزهٔ سال قبل به فردریك سودی، انگلیس
وجایزهٔ سال ۱۹۲۲ به فرانسیس ویلیام استون، انگلیس
۱۹۲۳ فریتس برگل، اطریش
۱۹۲۴ برای سال بعد نگاهداشته شد.
۱۹۲۵ جایزهٔ سال قبل بصندوق مخصوص ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۲۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل به ریچارد آدولف زیگموند، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۲۶ به تئودورسودبرك، سوئد
۱۹۲۷ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۸ جایزهٔ سال ۱۹۲۷ به هاینریش اتوویلاند، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۲۸ به ادولف اتورا اینهولد ویندااس، آلمان
۱۹۲۹ ۱ - آرتورهاردن، انگلیس
۲ - هانس کارل اگوست سیمون فون اولرچیلپین، سوئد
۱۹۳۰ هانس فیشر، آلمان
۱۹۳۱ ۱ - کارل بوش، آلمان
۲ - فریدریخ برگیوس، آلمان
۱۹۳۲ ایروینگ لانگ موئیر، امریکا
۱۹۳۳ برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۳۴ دوسوم جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود بصندوق مخصوص جایزهٔ شیمی ویک‌سوم دیگر آن بصندوق اصلی ریخته شد. وجایزهٔ این سال به هارولد کلیتون اوری، آمریکا

۱۹۳۵ ۱- فردریك ژولیو کوری، فرانسه
۲- ایرن ژولیو کوری، فرانسه

۱۹۳۶ پطروس ژوزفوس ویلهلموس دبیه، هلند

۱۹۳۷ ۱ - والتر نورمن هاورت، انگلیس
۲- پل کارر، سوئیس

۱۹۳۸ برای سال بعد نگاهداشته‌شد.

۱۹۳۹ جایزهٔ سال قبل به ریچارد کوهن، آلمان وجایزهٔ سال ۱۹۳۹ بتساوی به‌دونفر داده شد:
۱ - ادولف فریدریش یوهان بوتناندت، آلمان
۲ - لئوپولدروزیکا، سوئیس

۱۹۴۰ یك سوم از مبلغ جایزهٔ این سال بصندوق اصلی جوائز پنجگانه و دو سوم آن بصندوق مخصوص جایزهٔ شیمی ریخته شد.

۱۹۴۱ به‌ترتیب سال قبل عمل شد.

۱۹۴۲ بترتیب سال قبل عمل‌شد.

۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل جورج‌ون‌هوسی، مجارستان. و جایزهٔ سال ۱۹۴۴ برای سال‌بعد محفوظ ماند

۱۹۴۵ جایزهٔ سال قبل به‌اوهاهن، آلمان. و جایزهٔ سال ۱۹۴۵ به آرتوری ایلماری‌ویرتانن، فنلاند

۱۹۴۶ نصف‌جایزه‌به جیمس بچلرسامر، امریکا. ونصف دیگر بتساوی‌به،
۱- جان هاوارد نورتروپ، امریکا
۲- وندل مردیت ستانلی، امریکا

۱۹۴۷ سررابرت رابینسون، انگلیس

۱۹۴۸ آرن‌ویلهلم کارین‌تیسلیوس، سوئد

۱۹۴۹ ویلیام فرانسیس گیاك، امریکا

۱۹۵۰ ۱ - اوتوپل هرمان دیلز، آلمان
۲ - کورت ادلر، آلمان

۱۹۵۱ ۱ - ادوین ماتیسون ماکمیلان، امریکا
۲ - گلن‌تئودورسیبورك، امریکا

۱۹۵۲ ۱ - آرچرجان پور ترمارتین، انگلیس
۲ - ریچارد لورنس میلینگتون سینك، انگلیس

۱۹۵۳ هرمان‌ستادینگر، آلمان

۱۹۵۴ لاینوس کارل پولینك، امریکا

۱۹۵۵ وینسنت دوویئو، امریکا

۱۹۵۶ ۱ - سرسیریل نورمن‌هینشلوود، انگلیس
۲- نیکولای‌نیکولویویچ‌سیمینوف، روسیه

۱۹۵۷ سرالکساندرتاد، انگلیس

۱۹۵۸ فردریك‌سانگر، انگلیس

۱۹۵۹ یاروسلاوهیروو‌سکی‌،چك‌اسلواکی

۱۹۶۰ ویلاردفرانك لیبی، امریکا

۱۹۶۱ پرفسور ملوین کلوین، امریکا

۱۹۶۲ ۱ - جان‌کادری کندرو، انگلیس
۲ - ماکس‌فردیناندپروتز، اطریش

۱۹۶۳ ۱ - پرفسور زنگر، آلمان
۲ - جیولیوناتا، ایتالیا

برندگان جایزهٔ صلح

۱۹۰۱ ۱ - ژان هانری دونان- مؤسس کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ در ژنو بوجودآورندهٔ کنفرانس‌ژنو، سوئیس
۲ - فردریك‌پاسی- مؤسس‌ورئیس انجمن صلح‌فرانسه، فرانسه

۱۹۰۲ ۱ - الی دو کومون-دبیرافتخاری دائمی دفتر بین‌المللی، سوئیس
۲- چارلز آلبرت گوبات-دبیر کل اتحادیهٔ پارلمانی سوئیس

۱۹۰۳ سرویلیام راندال کرمر - عضو پارلمان انگلیس و دبیر اتحادیهٔ داوری بین‌المللی، انگلیس

۱۹۰۴ انستیتو حقوق بین‌المللی تاسیس ۱۸۷۳

۱۹۰۵ بارونس برتاسوفی‌فلیسیتافون‌ساتنر رئیس‌دفتردائمی بین‌المللی صلح ونویسندهٔ کتاب «سلاح هایتان را زمین بگذارید»، اطریش

۱۹۰۶ تئودوروزولت‌رئیس‌جمهورامریکا برای‌خدماتش‌درراه‌انعقادمجاهدات صلح، امریکا

۱۹۰۷ ۱ - ارنستو تئودورومونتا-رئیس اتحادیهٔ صلح لومبارد، ایتالیا
۲ - لوئی رنو- پرفسور درحقوق بین‌المللی در دانشگاه سوربون پاریس، فرانسه

۱۹۰۸ جایزه بین دونفر تقسیم شد،
۱ - کالاپونتوس آرنولد سون- نویسنده‌وعضوسابق پارلمان‌سوئد ومؤسس‌اتحادیهٔ‌داوری‌صلح‌سوئد، سوئد
۲ - فردریك بایر- عضو پارلمان دانمارك ورئیس افتخاری دائمی دفتر بین‌المللی صلح‌درشهر برن، دانمارك

۱۹۰۹ جایزه بین دونفر تقسیم شد.
۱ - اوگوست ماری فرانسوا بیر نائرت، نخست وزیرسابق وعضو پارلمان بلژیك‌عضو‌دادگاه‌بین‌المللی داوری‌لاهه، بلژیك
۲- بارون دواستورنل دوکنستان- سناتوروموسس کمیتهٔ‌دفاع‌حقوق‌ملی وآشتی بین‌المللی‌وموسس ورئیس گروه‌پارلمان‌فرانسه‌برای‌حکمیت داوطلبانه، فرانسه

۱۹۱۰ دفتردائمی‌بین‌المللی‌صلح-تاسیس ۱۸۹۱ در برن

۱۹۱۱ جایزه بین دونفرتقسیم‌شد،
۱ - توبیاس مایکل کارل آسر- نخست‌وزیرهلندوبانی کنفرانسهای بین‌المللی حقوقهای خصوصی در لاهه
۲ - آلفرد هرمان‌فرید- روزنامه نگار و مؤسس نشریه‌ای مربوطه بصلح بنام «دی فرید نسوارته»

۱۹۱۲ جایزهٔ این سال‌برای بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۳ جایزهٔ سال ۱۹۱۲ به الیهوروت معاون سابق وزارت امور خارجهٔ آمریکابوجود آورندهٔ معاهدات داوری گوناگون. جایزهٔ سال ۱۹۱۳ به‌هانری‌لافونتین سناتور و رئیس دفتر دائمی بین‌المللی صلح در شهربرن، بلژیك

۱۹۱۴ جایزهٔ این سال برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۵ مبلغ جایزهٔ‌سال ۱۹۱۴ بصندوق مخصوص ریخته شد و جایزه سال ۱۹۵۱ نیزبرای‌سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۶ جایزهٔ سال قبل نیز که‌توزیع‌نشده بود دراین سال‌بصندوق‌مخصوص صلح ریخته شد و جایزهٔ این‌سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۷ جایزهٔ سال‌قبل‌در این‌سال‌بصندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد. وجایزهٔ این سال‌به کمیتهٔ‌بین‌المللی صلیب سرخ در ژنو که در سال ۱۸۶۳ تأسیس شده‌بود داده‌شد.

۱۹۱۸ جایزهٔ این‌سال‌برای سال بعدنگاه داشته شد.

۱۹۱۹ جایزهٔ‌سال قبل که‌توزیع نشده‌بود در این سال به صندوق مخصوص این جایزه ریخته شد وجایزهٔ‌این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۰ جایزهٔ‌سال‌قبل توماس‌وودروویلسون رئیس جمهوری امریکا ومؤسس اتحادیهٔ ملل. جایزهٔ سال ۱۹۲۰ به لئون‌ویکتوراگوسته بورژوآ- وزیرامور خارجه سابق فرانسه و رئیس‌سنا ورئیس‌شورای اتحادیهٔ ملل، فرانسه.

۱۹۲۱ جایزه این سال‌بین‌دونفر بتساوی تقسیم گردید،
۱ - کارل یالمار برانتینگ نخست- وزیر سوئد و نمایندهٔ سوئد در شورای اتحادیهٔ ملل، سوئد

۲ - کریستیان لویس لانگه، دبیر کل اتحادیهٔ پالمانی، نروژ

۱۹۲۲ فرید تیوف نانسن — دانشمند و کاشف و نمایندهٔ هیئت نروژی جامعهٔ ملل و بوجود آورندهٔ پاسپورت نانسن برای پناهندگان، نروژ

۱۹۲۳ جایزهٔ این سال برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۲۴ مبلغ جایزهٔ صلح سال قبل بصندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۵ به ترتیب فوق جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود بصندوق مخصوص صلح ریخته شد و جایزهٔ صلح این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل بین دو نفر توزیع شد:

۱ - سرجوزف اوستن چمبرلین وزیر امور خارجه و یکی از بوجود آورندگان معاهدهٔ لوکارنو، انگلیس

۲- چارلز گیتس داس معاون رئیس جمهوری آمریکا و بوجود آورندهٔ طرح داس، آمریکا

جایزه سال ۱۹۲۶ نیز به دو نفر مشترکا داده شده:

۱- آریستید بریان وزیر امور خارجه فرانسه و یکی از بوجود آورندگان معاهدهٔ لوکارنو و معاهدهٔ برایان - کلوک، فرانسه

۲ - گوستاو سترسمان وزیر امور- خارجهٔ آلمان و یکی از بانیان معاهدهٔ لوکارنو، آلمان

۱۹۲۷ جایزه بتساوی میان دو نفر تقسیم گردید:

۱ - فردیناند بوئیسون- پرفسور دانشگاه سوربون پاریس و مؤسس و رئیس اتحادیهٔ حقوق بشر، فرانسه

۲- لودویك کوئید پرفسور دانشگاه برلن و عضو پارلمان آلمان و شرکت کننده در کنفرانسهای مختلف صلح، آلمان

۱۹۲۸ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاهداشته شد.

۱۹۲۹ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود بصندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۲۹ برای سال بعد نگاهداشته شد.

۱۹۳۰ جایزهٔ سال ۱۹۲۹ به فرانك - کلوك بیلینگر وزیر امور خارجهٔ سابق آمریکا و یکی از بانیان عهدنامه برایان کلوک، آمریکا و جایزهٔ سال ۱۹۳۰ به ناتان سودر بلوم اسقف اعظم رهبر نهضت وابسته بقاطبهٔ مسیحیان جهان، سوئد

۱۹۳۱ جایزه بتساوی بین دو نفر تقسیم شد

۱ - خانم جین ادمس جامعه شناس و رئیس بین المللی اتحادیهٔ جهانی زنان برای صلح و آزادی، آمریکا

۲ - نیکولاس موری باتلر رئیس کولومبیا و حامی معاهدهٔ برایان کلوك، امریکا

۱۹۳۲ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاهداشته شد

۱۹۳۳ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود در این سال بصندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۳۳ برای سال بعد نگاهداشته شد.

۱۹۳۴ جایزهٔ سال ۱۹۳۳ به سر نورمان (رالف لین) انجل وزیر امور خارجهٔ سابق و رئیس کنفرانس خلع سلاح سال ۱۹۳۲، انگلیس و جایزهٔ سال ۱۹۳۴ به آرتور هندرسن، انگلیس

۱۹۳۵ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاهداشته شد.

۱۹۳۶ جایزهٔ سال قبل به کارل فون اوسیتزکی، آلمان و جایزهٔ ۱۹۳۶ به کارلوس ساودر الاماس وزیر امور خارجه و موسس اتحادیهٔ ملل و میانجی پاراگوئه و بولیویا، آرژانتین

۱۹۳۷ ویسکونت سیسل آو چلوود نویسنده و مهردار سلطنتی و موسس و رئیس نهضت بین المللی صلح، انگلیس

۱۹۳۸ دفتر بین المللی نانسن برای پناهنده- گان که برای کمك به پناهندگان در سال ۱۹۲۱ توسط فریدتیوف نانسن در ژنو بوجود آمد.

۱۹۳۹ جایزهٔ سال ۱۹۳۹ اصلا توزیع نگردید و حتی برای سال بعد نیز محفوظ نشد و بصندوق اصلی جوائز ریخته شد.

۱۹۴۰ توزیع نشد مبلغ جایزه بصندوق بزرگ ریخته شد.

۱۹۴۱ بترتیب فوق عمل شد.

۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به نسبت یک سوم بصندوق عمده و دو سوم بصندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۴۴ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۴۵ جایزه سال قبل به کمیتهٔ بین المللی صلیب سرخ ژنو و جایزهٔ سال ۱۹۴۵ به کوردل هال وزیر امور خارجهٔ سابق امریکا و یکی از شرکت- کنندگان برجسته در ایجاد سازمان ملل متحد، آمریکا

۱۹۴۶ بتساوی میان دو نفر تقسیم شد.

۱ - خانم امیلی گرین بالچ رئیس افتخاری کمیتهٔ بین المللی زنان برای صلح و آزادی، امریکا

۲ - جان رالی موت رئیس شورای مذهبی بین المللی و رئیس اتحاد جهانی جوانان مسیحی، امریکا

۱۹۴۷ مشترکا بدو مؤسسه داده شد:

۱ - شورای خدمات دوستان (جمعیت کوایکرها) در لندن تاسیس ۱۶۴۷

۲ - کمیتهٔ خدمات دوستان آمریکائی در واشنگتن

۱۹۴۸ توزیع نشد و به نسبت یك سوم و دو سوم به صندوق های اصلی و خصوصی ریخته شد.

۱۹۴۹ لردجان بویداور او برجین یکی از افراد برجسته و بوجود آورندهٔ سازمان غذائی و کشاورزی انگلیس و مدیر کل آن و رئیس شورای ملی صلح و اتحادیهٔ جهانی سازمانهای صلح، انگلیس

۱۹۵۰ رالف بانچ رئیس قسمت قیمومت سازمان ملل متحد و میانجی فعال در مسئلهٔ فلسطین در سال ۱۹۴۸، امریکا

۱۹۵۱ لئون ژوهو رئیس کنفدراسیون بازرگانی و رئیس شورای ملی اقتصاد و کمیتهٔ بین المللی شورای اروپا و چند سمت مشابه دیگر، فرانسه

۱۹۵۲ برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۵۳ جایزهٔ سال قبل به آلبرت شوایتزر جراح میسیون مذهبی و مؤسس بیمارستان لامباریه در آفریقای استوائی فرانسه، فرانسه. جایزهٔ ۱۹۵۳ به جورج کاتلت مارشال ژنرال ارتش امریکا و رئیس صلیب سرخ امریکا و معاون سابق وزارت امور خارجه و وزارت دفاع امریکا و نمایندهٔ امریکا در سازمان ملل متحد و بوجود آورندهٔ برنامهٔ مارشال

۱۹۵۴ برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۵۵ جایزه سال قبل به دفتر کمیسیونر عالی پناهندگان سازمان ملل در ژنو که یک سازمان بین المللی برای کمك به پناهندگان است و توسط سازمان ملل متحد در سال ۱۹۵۱ تاسیس شده است. جایزه سال ۱۹۵۵ برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۵۶ جایزهٔ سال قبل به نسبت یک سوم و دو سوم در صندوق های اصلی و مخصوص ریخته شد. و جایزه سال ۱۹۵۶ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۵۷ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود در این سال به نسبت یك سوم و دو سوم به صندوقهای اصلی و مخصوص ریخته شد .
جایزهٔ ۱۹۵۷ به لستر بولز پیرسن وزیر امور خارجهٔ سابق کانادا و رئیس هفتمین جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل متحد، کانادا

۱۹۵۸ ژرژ پیره بوجو آورندهٔ فرمان دومینیك و رهبر سازمان اروپائی کمك به پناهندگان ، بلژیك

۱۹۵۹ فیلیپ نوئل بیکر عضو پارلمان انگلیس که در سراسر عمر خود مجدانه برای صلح و همکاری بین المللی کوشید ، انگلیس

۱۹۶۰ برای سال بعد محفوظ گردید .

۱۹۶۱ جایزهٔ سال قبل به آلبرت جان لوتولی، آفریقای جنوبی وجایزهٔ ۱۹۶۱ به داك‌هامر شولد دبیر کل فقید سازمان ملل متحد برای خدمات خستگی ناپذیر و گرانبهای وی به صلح جهانی

۱۹۶۲ جایزه صلح اینسال اعطاء نشد و برای سال بعد منظور گردید که چنانچه کسی واجد شرائط باشد در سال بعد باو داده شود .

۱۹۶۳ لینوس پاولینك امریکائی بخاطر کوششهائی که درراه قطع آزمایش های اتمی نمود .

۱۹۶۴ مارتین لوترکینگ رهبر سیاه پوستان ، آمریکا

نبلاء . [نُ بَ] (ع اِ) جمع نبیل است . رجوع به نبیل شود . || جمع نبل بمعنی بافضل و بزرگی است . رجوع به نبل شود.

نبلات . [نُ بَ] (ع اِ) جمع نبلة [نَ لَ] است . (المنجد) . رجوع به نبلة شود.

نبلاط . [نَ بَ لْ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبلاط [بمعنی جهالت پنهانی] شهریست که بنیامینیان در آن سکونت داشتند و گمان میرود که بیت نبالا باشد که بمسافت چهار میل بشمال لد واقع است و در آنجا اصیلهای مخروبه وسنگهای جمادی شده بسیار دیده شود . (ازقاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰) .

نبلان . [نُ] (ع اِ) نبال . انبال . سهام (المنجد) . جمع نبل [نَ] است . رجوع به نبل شود.

نبلة . [نُ لَ] (ع اِ). پاداش ، جزاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ثواب . جزاء . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) . (المنجد). || عطیه. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (المنجد) . || برگزیدهٔ ازهر چیزی : نبلة کل شیء ، خیاره. (المنجد) (اقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) . || هرچیز که دارای اهمیت باشد . (ناظم الاطباء).
|| واحد نبل [نُ بَ] است. (ازالمنجد). بمعنی سنگهای خرد و درشت . رجوع به نبل شود .
|| لقمه. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . لقمهٔ کوچك . (ازاقرب الموارد). (از معجم متن اللغة) . ج ، نبل [نُ بَ] .
|| سنگ که بدان استنجا کنند. (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب). (آنندراج) . سنگ استنجا . (ازمعجم متن اللغة) . (مهذب الاسماء) . (ناظم الاطباء) . کلوخ . کلوخ استنجا . (ناظم الاطباء) . ماتناوله من مدر اوالحجر . (معجم متن اللغة) . || کلوخ کوچك . (از معجم متن اللغة) || خمرهٔ کوچك . (ناظم الاطباء) . || هرچیزخرد. (از معجم متن اللغة) . || نجابت. بزرگی، فضل . (ناظم الاطباء) . || آگاهی وتیزی خاطر . (ناظم الاطباء)رجوع به نبل شود.

نبلة . [نَ لَ](ع اِ) واحد نبل است به معنی یك تیر تازی . (از ناظم الاطباء) (از المنجد) . رجوع به نبل [نَ] شود. || تأنیث نبل بمعنی دارای ذکاء ونجابت وفضل است. (ازاقرب الموارد) . رجوع به نبل شود .
|| واحد نبل[نَ بَ]است بمعنی سنگ خرد وکلان . (از المنجد) . رجوع به نبل شود.
|| لبلاب سپید . (ناظم الاطباء). || عطیه . (ناظم الاطباء) . رجوع به نبلة [نُ لَ] شود || هر چیز که دارای اهمیت باشد . (منتهی الارب) .

نبلة . [نَ بَ لَ] (ع ص) زن تیزخاطر وکرامی . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) تأنیث نبل[نَ بَ] است. رجوع به نبل شود.
|| ذوالنبل . اسم جمع است .(المنجد) .
(۱) رجوع به نبل [نُ] شود .

نبلی . [نَ بَ ی](ع اِمنسوب)منسوب است به نبل که تیراست . (الانساب سمعانی) .

نبناد . [نَ] بمعنی طلق نفس است و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از موضع تهمت وارتکاب فواحش . (برهان قاطع) (آنندراج) احتیاط واحتراز ازمحل تهمت واز ارتکاب فواحش . عصمت وبی گناهی . ((از ناظم الاطباء) . ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) .

نب‌نب . [نِ نِ] (اِ) . نام میوه گونه‌های آکام‌ا باشد . رجوع به کرت[كِ رِ] شود. (یادداشت مؤلف) .

نبنبة . [نَ نَ بَ] (ع مص) بانگ کردن تکه که مست شده است از شهوت . (از ناظم الاطباء) . بانگ کردن تکه وقت هیجان . (از منتهی الارب) . بانگ کردن بوقت هیجان. (محیط المحیط) . (اقرب الموارد) . رجوع به نب و نباب شود .
|| بیهوده گفتن در هنگام جماع . (ناظم الاطباء) . سخنهای بیهوده گفتن وقت جماع (از منتهی الارب) . نبنب الرجل ، بیهوده گفت آن مرد درهنگام جماع (ناظم الاطباء) رجوع به نب و نباب شود .
|| دراز کردن کار را در تحسین و سخنهای بیهوده گفتن وقت جماع (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تطویل عمل بوددر تحسین بوقت جماع . (محیط المحیط) . تطویل عمل در تحسین. (اقرب الموارد) .

نبو . [نَ بْ وْ]. (ع مص) بازجستن تیغ از زخمگاه وکار نکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . برجستن شمشیر از زخمگاه وکار نکردن آن . (از ناظم الاطباء) . وایس جستن شمشیر . (تاج المصادر بیهقی) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ازالمنجد) . || کوتاهی کردن ونرسیدن تیر بهدف. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن واصابت نکردن تیر. (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) .
|| برداشته شدن چشم از چیزی بسوی دیگری ودرحدیث احنف است : قدمناعلی عمرولیلی وفدفنبت عیناه عنهم ووقعت علی ، یعنی دیده از آنان برداشت وبدیشان ننگریست (از اقرب الموارد) . (از محیط المحیط) .
|| کندگشتن بینائی (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || زشت گردیدن صورت چندانکه چشم انکار کنداز آن . (منتهی الارب) . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء). (ازالمنجد).
|| نفرت کردن و نپذیرفتن طبع چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) . نفرت کردن طبیعت از چیزی و نپذیرفتن آنرا . (از ناظم لاطباء) . || موافق نیامدن جای کسی را . (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) (از آنندراج) . موافق میل نیامدن وپسند نشدن منزل وفراش کسی را . (از ناظم الاطباء) . (از معجم متن اللغة) .
|| قرار نیافتن درجائی .(از معجم متن اللغة) بجای قرار ناگرفتن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (از معجم متن اللغة) . (از المنجد) . || قرارنیافتن زین وپالان بر پشت ستور (ازمعجم متن اللغة).
|| آرام نیافتن پهلوی کسی بر بستر . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد).(از المنجد). || جفا کردن. (ازمعجم متن اللغة). (ازالمنجد). || دورشدن. (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || دوری جستن از کسی . (ناظم الاطباء) . || منقاد

(۱) دراقرب الموارد نبلة [نَ لَ] بسکون «باء» است .

شدن چیزی یاکاری کسی را . (از اقرب الموارد) . (ازمعجم‌متن‌اللغة). (ازالمنجد) || زایل کردن چیزی را . (از المنجد). (ازمعجم‌متن‌اللغة). || فربه شدن (ازمعجم متن‌اللغة). || (ع اِ)علو. ارتفاع.(المنجد).

نبو . [نَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازخدایان‌بابل است . بعقیدهٔ بابلیان مردوك، پسر خدای آسمان وقائم مقام اورا پسری بود بنام نبو [یعنی خبر دهندهٔ از مغیبات] . نبوپالاس سار - پادشاه بابل - در کتیبه‌ای که از او بدست آمده است گوید : « . . . همیشه معابد مقدسهٔ نبوومردوك رامحترم میداشتم و هم من مصروف بود بر اینکه قوانین و احکام آنها اجراشود ، خدائی که‌ازبطون مردم آگاه ، از قلوب خدایان آسمان و زمین مطلع و مراقب راهی‌است که‌مردمان می‌پیمایند ، به قلب من‌نفوذ یافته ، من‌حقیر را رئیس مملکتی کرد که در آن متولد شده‌ام . . . من ضعیف و ناچیز بواسطهٔ پرستش خدای خدایان و بکمك و یاری قوای مدهش نبوومردوك، دوصاحب‌اختیار من ، دست آسوری‌ها را از مملکت اکد کوتاه کردم . . . » (ایران باستان ص از ۱۸۸ تا ۱۸۹) . ونیزمؤلف‌قاموس کتاب مقدس آرد: این بت در حسن‌عقل وذکاوت شهره بود و بعضی ازتماثیل آن‌تا این ایام هم باقیست و اسم این بت را محض‌تیمن و تبرك باسم بعضی از ملوك آشور و بابل افزوده‌اند ،مثلا نبولاسر ونبو کدنصروغیره این بت یکی از ملجأهائی بود که کسانی که در مصیبت ها و شداید گرفتار بودند بدو می پناهیدند .(ازقاموس کتاب‌مقدس ص ۸۷۰) .

ونیزرجوع به(ایران باستان‌تألیف پیرنیاص ۱۱۹و۳۸۶و۳۸۷و۳۹۱) شود .

نبو .[نَ].(اِخ) کوهیست‌ازسلسله کوههای عباریم در موآب روبروی اریحا که موسی از بالای آن اراضی‌مقدسه را مشاهده‌نمود و معلمان در تحقیق این کوه اختلاف دارند و غالباً گویند که کوه نبا می باشد . (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۱) . ونیزرجوع‌به‌نبا شود .

نبو . [نَ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : شهری است در مشرق‌اردن که جادیان آنرامرمت‌نمودند، درنزدیکی کوه نبو واقعست . موآبیان این شهر را مفتوح ساخته بتصرف خود در آوردند ، این شهردرمسافت‌هشت‌میلی جنوب حشبون واقع بود و بعیدنیست که‌همان حالس حالیه باشد . (از قاموس کتاب مقدس‌ص۸۷۱) . شهر دیگری هم بدین اسم در کتاب‌مقدس نام‌برده شده‌است‌ومؤلف‌قاموس‌مزبور آرد ، شهریست که نبوی آخری‌نامیده شده است تا از نبوی مذکور فوق متمایز باشد ودور نیست که این نبو در اراضی بنیامین بوده یا اینکه نوبادراراضی یهودا می باشد که بمسافت۷میل بشمال‌غربی حبرون واقع است. (از قاموس کتاب مقدس‌ص ۸۷) .

نبوات . [نُ بُ وو] (ع اِ) جمع نبوةاست رجوع به نبوت و نبوة شود .

نبوء . [نُ] . (ع‌مص). نبء .رجوع‌به‌نبء شود .

نبوءة . [نُ ءَ] . (ع اِ) نبوة . رجوع به نبوت و نبوة شود .

نبوپالاس‌سار .[نَ] (اِخ) رجوع‌به‌نبو- پلاسر شود

نبوپلاسر . [نَ پُ سَ سَ](اِخ)(۱) از پادشاهان بابل‌است. وی حاکم‌آسور بود و پس ازمرگ « آسوربانی‌پال » [بسال ۶۲۵ قبل از میلاد مسیح] در بابل یاغی شد و سلسلهٔ « بابل و کلدانی » را تأسیس کرد (۲)وبا « هووخشتر » متحد گشت‌وبکمك‌وی باآسوری‌ها جنگید و بر آنان غلبه یافت (۳) رجوع به (ایران باستان ص ۱۸۶ تا ۱۸۹ و ۱۹۱ و۲۱۴ و ۳۷۸) شود .

نبوپولاسر . [نَ سَ سَ] (اِخ) رجوع به نبو پلاسرشود .

نبوت . [نُ]. (ع‌مص) بر آمدن پستان دختر . (از ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از منتهی‌الارب) .

نبوت . [نَ بْ بو] (ع اِ) شاخهٔ رسته از درخت. (ازمعجم‌متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد) || عصای مستوی واین لغتی است مصری (از معجم متن‌اللغة) . (از اقرب‌الموارد بنقل‌از تاج) . ج، نبابیت .

نبوت. [نُ بُوْوَ] . (ع اِ) پیغامبری . (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازالسامی). رسالت .(ناظم‌الاطباء).پیغمبری . (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث‌اللغات) . خبردادن ازجانب خدا به وحی‌والهام که لفظفارسیش پیغمبری است .(فرهنگ نظام) .

تاوزارت را بدوشاه زمانه باز خواند
زاو وزارت بانبوت هرزمان همسرشود .
فرخی .

با نبوت چکار بود او را
چون برفت از پی رسن کرباس .
ناصرخسرو .

بیاری خواست بر حمل نبوت
علی را سید سادات دوجهان .
ناصرخسرو .

این سید شمله‌ای بود از نور نبوت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۷) واشارت حضرت نبوت بدین معنی وارداست. (کلیله‌ودمنه) و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبت... ابوالقاسم محمدبن‌عبدالله . . . بن عبدمناف العربی را برای عز نبوت و خاتمت‌رسالت بر گزید . (کلیله و دمنه) .

حق به شبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان .
خاقانی .

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی واحد صلوات آمدش صدا.
خاقانی .

آسمان ثبوت ارمه را
چون گریبان صبحدم بشکافت .
خاقانی .

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد .
سعدی .

سنان لسان و تیغ بیان و الشعراء یتبعهم الغاون ازهیبت‌جلال‌نبوت... (مقدمهٔ حافظ) || خبر دادن . (غیاث اللغات) . اخبار ازغیب . پیشگوئی.(یادداشت مؤلف) .

نبوت . [نَ وَ] (ع مص) نبوة . نفرت کردن. تجنب. دوری واعراض کردن ، اگر نبوتی‌ونفرتی‌بینم جهد کنم تاآنرا دریابم . (کلیله‌ودمنه) . رجوع به نبوة [نَ وَ] و نبو [نَ بْ وْ] شود . || باز ماندن شمشیر از کار. نبوة رجوع به نبوة شود .

نبوت کردن . [نُ بُ وْ وَ كَ دَ] . (مص مرکب) خبردادن‌ازغیب. پیشگوئی کردن. بالهام از آینده خبردادن . رجوع به نبوت شود .

نبوح . [نُ] . (ع اِ)بانگ و فریادمردم (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . ضجهٔ‌قوم. (معجم‌متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد) . فریاد و آواز قبیله . (فرهنگ خطی) . || بانگ سگ . (از منتهی‌الارب) (از- ناظم‌الاطباء) . (از آنندراج) . آوازسگ و آهو . (فرهنگ نظام) . بانگ سگان و غیر آن . (از معجم متن اللغة) . آواز سگان قبیله . (فرهنگ خطی) . ج ، نبح || هجو شاعر . (فرهنگ نظام) . نباح. رجوع به نباح شود .

|| گروه بسیار . (منتهی‌الارب) . (از- آنندراج) . جماعت کثیری از مردم . (از معجم‌متن‌اللغة) . جماعت بسیاری . (ناظم الاطبا) .

|| بسیاری . (ناظم الاطباء) کثرت . (از معجم متن اللغة) . || عزت . (ناظم- الاطباء) . (از معجم متن اللغة) || الحیة- النبوح ، ماری که بانگ کند . نباح .(از معجم‌متن‌اللغة) . || جمع نابح است . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به نابح شود .

نبوخ . [نُ] . (ع مص) ترش گردیدن خمیر و تباه شدن آن .(ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . ورآمدن

(۱) Nabupolassar .
(۲) ایران باستان ص ۱۸۶ .
(۳) ایران باستان ص ۱۸۸ .

وتخمیر شدن و ترش گردیدن وفاسد گشتن خمیر . (از معجم متن اللغة) . نفخ کردن خمیر.(ازاقرب‌الموارد) ترش و فاسد شدن خمیر . (ازاقرب‌الموارد‌بنقل از قاموس) .

نبود. [نُ] (حامص) نبودن. نابودن. عدم. نیستی . مقابل بود : بود ونبودش یکیست؛ وجود و عدمش بی تفاوت است .

نبودن. [نَ دَ] . (مص مرکب) . عدم. نیستی . وجود نداشتن . معدوم بودن . مقابل بودن .

نبودنی. [نَ دَ] . (ص قابلیت) آنچه که بودن را نشاید . که وجود یافتنی وهست شدنی نیست . مقابل بودنی .

نبور. [نَ] . (ع ا) سرین . دبر . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطبا) است.(معجم متن‌اللغة) . (اقرب الموارد) .

نبوزرادان. [نَ زَ] (اِخ) نبوزرادان [بمعنی،نبورسولی رافرستاد] رئیس جلادان نبو کدنصر ونیز سردارجلادان‌وی‌دراورشلیم بوده است .رجوع به (قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۳) شود .

نبوشزبان. [نَ شَ] (اِخ) [بمعنی، نبو مرا خلاصی می‌بخشد] رئیس خواجه‌سرایان نبو کد نصر بوده است .
(از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۳) .

نبوض. [نُ] . (ع مص) . نبض . فرو رفتن آب در زمین یاروان شدن بر آن . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطبا) . (از معجم متن‌اللغة) .
|| بر کندن موی . (ازمعجم متن‌اللغة) . نبض‌الشعر نبضاً ونبوضاً ، نتفة . (معجم متن‌اللغة) .

نبوط. [نُ] . (ع مص). برآمدن آب از چاه وزمین . (آنندراج) . بیرون آمدن آب ازقعر چاه (تاج‌المصادر بیهقی) نبع . نبعان. || برآوردن آب چاه‌را. (آنندراج) نبط ، رجوع به نبط شود .

نبوع. [نُ] . (ع مص) ، نبوط . بیرون آمدن آب از قعرچاه . (از تاج المصادر بیهقی) ، برآمدن آب چاه وچشمه‌وجز آن. (آنندراج) . نبع . رجوع به نبع شود ،

نبوغ. [نُ] . (ع مص) نبغ . رجوع به نبغ شود . || آشکارا شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) ظاهر و آشکار گردیدن . (آنندراج) ، || شاعر خوب شدن وعالم جید گشتن . (فرهنگ نظام) .
|| آدم فوق‌العاده گشتن در دانش وهنر، واین معنی جدید است . (فرهنگ نظام).
|| نابغگی . (یادداشت مؤلف) .
|| در تداول ؛ هوش سرشار . استعداد فوق‌العاده.درتمام معانی رجوع به‌نبغ شود

نبوک. [نُ] (ع ا) جمع نبکة است . رجوع به نبکة شود.

نبوک. [نَ] . (اِخ) سرزمین‌خشکی‌است دراحساء هجر. (ازمعجم‌البلدان).

نبو کدنصر. [بِ کَ نَ صْ صَ] (اِخ) بابخت النصر یا نبو خذنصر از سلاطین بزرگ‌بابل ومعاصربا دانیال نبی‌است . در قاموس کتاب مقدس آمده است ، نبوکد نصر و نبوخذ نصر [بمعنی ، تا نبوتاج را محافظت نماید] اینعو لفظ لقب پادشاه بابل است که پسر نبوبولا سرو موسس مملکت بابل بود ، وی مشهور ترین پادشاهان سلسلة خود بلکه میتوان گفت که مشهور ترین سلاطین دنیا بوده است و در کتابهای ملوك و تواریخ ایام عزرا و نحمیا و استروارمیا و خصوصاً در دانیال مذکور است و برخی از حکایات وی از آثار قدیمهٔ آن شهر معلوم می‌شود و در موزهٔ برلین سنگی است که تصویر سر نبوخذ نصر برآن منقوش و این کلمات نیز بر آن مکتوبست« نبو کد نصر شهریار بابل این را درمدت‌حیات‌خود محض‌اکرام و احترام مولای‌خود ، مردوخ ساخت» واز مفاد قصص و حکایات چنان معلوم میشود که پدر نبو کد نصر او را بجنگ فرعون «نکو» امرفرمود ،وی‌را درحوالی « کر-کمیش» در۶۰۵ قبل‌ازمسیح‌مغلوب‌ساخت واز آنجمله آنچه راکه آن‌پادشاه دربین‌النهرین وشام‌وفلسطین‌داشت متصرف گشته اورشلیم را مفتوح و بعضی از اهالی را که دانیال ورفقایش نیز ازآنجمله بودندباخود باسیری برد ، از آن پس چون واقعهٔ فوت پدر گوشزد وی‌گردید،به‌بابل‌مراجعت‌نموده بتخت شهریاری برآمد وروٌسای عساکر خود را امر نمود که اسیران یهود و فنیقیه و شام ومصر را ببابل آورند و ازین‌حوادث و وقایع‌درك‌عبارتی که‌درکتاب‌دوم‌پادشاهان وارد شده‌است آسان‌خواهدبود که‌میگوید «در ایام او نبوکدنصر پادشاه آمد ویهو-یاقیم سه سال بندهٔ او بود» و لقب پادشاه دربارهٔ وی اشاره بدانست که رفعت و علو شأن و درجهٔ وی بکجاخواهدرسید وسه‌سال مذکور از ۶۰۵ الی ۶۰۴ قبل از مسیح می‌باشد از آن پس‌یهویاقیم در‌سال ۶۰۲ بروی عاصی شد و خداوند نیز جنگجویان کلدانیان وارامیان و موآبیان وعمونیان‌را بروی مسلط گردانید ، پس ازآن نبو کد-نصرعساکر خود را به اورشلیم فرستاد و یهویاقیم رااسیرودستگیر کردوبالاخره آزاد کرد . پس ازیهویاقیم پسرش یهویاکین بسلطنت رسید و نبو کد نصر سه باره بر اورشلیم حمله برده آنرامحاصره‌نمود ویهو-یاکین تسلیم وی شد، اونیزشهر رامفتوح ساخته‌خانهٔ خداوندوقصرسلطنتی‌رامتصرف گشت‌وهمگی‌رابه‌بابل‌باسیری‌برد و «متنیا» را بپادشاهی اورشلیم گماشت و اورا صدقیا نام کرد ، صدقیا نیز بعد از ده سال عاصی شد و نبو کد نصر برای بارچهارم باورشلیم حمله کرد و بر شهر مسلط شد و او پسر صدقیا را پیش چشم پدربکشت و چشمهای صدقیا را نیز بر کندودر ۵۸۸ قبل ازمسیح او را با خود باسیری به بابل برد . و اما ارمیا که‌ازغلبهٔ نبو کدنصر‌نبوت نموده وخبر داده بود در حضوروی محترم گشته وی را از زندان برآورد وآنچه لازمهٔ تلطف‌بود درحق‌وی معمول‌داشت .علی‌الجمله‌نبو کد-نصر پادشاهی عظیم بود که دانیال وی را ملك الملوك می‌نامد، وی بابل را باباغهای مرتفعه بر تپه‌های مصنوعی که به هیأت‌تپه های طبیعی ساخته بود از برای خشنودی و نزهت خاطر زوجهٔ خود آراسته بود ، چه ، که زوجهٔ‌وی‌ازشهر ومملکتی که‌دارای کوهستان بودآمده بود واین باغهاازجملهٔ عجایب دنیا محسوب‌بود و رودها واصلیهای بسیار از برای مشروب ساختن اراضی ساخت و از جمله مطالبی که دلالت بر-عظمت و اهمیت بناهای وی میکند آنست که نه عشر آجرهائی که در بابل یافت‌شده اسم وی بر آنها مکتوبست لکن حاکم ظالم و سخت دلی بودچنانکه پسران‌صدقیا را در جلو چشم‌پدرمقتول‌ساخته ومجوسیان و ساحرانی را که بر تفسیر خوابهای وی قادر نبودند امر بقتل نمود و اهالی را امر نمود که نفس وی را عبادت‌نمایندوباوجودی که وی پادشاه آسمانهارا پرستش می‌نمود گمان میرود که پادشاه آسمانها را یکی از خدایان فرض مینمودنه اینکه وی را خدای واحد میدانسته . وی بسال ۵۶۱ قبل از مسیح بدرود جهان گفت . مدت سلطنتش ۴۴ سال بود .
(از قاموس‌کتاب‌مقدس‌ص ۸۷۱ تا۸۷۳) . ونیز رجوع به بخت النصر شود.

نبونصر. [نَ نَ] .(اِخ) [۷۴۷ تا۷۳۴ قبل‌ازمیلادمسیح] پادشاه آسوراست ، در زمان سلطنت وی [بسال۷۳۲ قبل ازمیلاد مسیح] بابل بتصرف آسوریان درآمد . رجوع به (تاریخ ایران باستان ص ۱۱۰و ۱۲۶) شود .

نبونائید. [نَ] (اِخ) نبونید . رجوع به نبونیدشود .

نبونید. [نَ] .(اِخ) آخرین پادشاه بابل است وی با کوروش کبیر معاصر بود . بعد از فوت بخت النصر[بسال۵۶۱قبل از میلاد مسیح] در مدت شش سال سه نفر سلطنت کردند ،درحدود۵۵۰ قبل ازمیلاد مسیح روحانیون بابل شخصی نبونید نام راکه پسر کاهنهٔ «سین» اول رب النوع بابلی‌ها درحران بودبتخت‌نشاندند، او کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقعی از حریفی پرزور مانند کوروش نگاهدارد

نبونید میل مفرطی به آثار عتیقه داشت و کارش این بود که استوانه‌های معابد قدیمه را بوسیلهٔ حفریات بیرون آورده بداند فلان معبد را کی ودرچه‌زمان ساخته‌است ، بعد معابدرا تعمیر و مخارج آنرا بر بابلیان تحمیل کند ، با این حال او نمی‌توانست به امورمملکتی بپردازدوازاین‌جهت زمام امور بدست پسرش «بالتزر» بود ، مقارن این زمان نبونید کاری کرد که قسمت بزرگ کهنهٔ بابل ازاو رو گردان‌شدند‌توضیح آنکه مجسمه‌های ارباب‌انواع‌اور، ارخ، واری‌دو را ببابل آورده پیروان رب النوع بزرگ بابل «بل مردوك» را از خود رنجاند . این قضیه بود و تیرگی‌اهل بابل و نفاقی که بین آنها بود افزود (١) سرانجام در هفدهمین سال‌سلطنت‌وی، کوروش کبیرعزم تسخیر بابل کرد ونبونید در جنگ‌شکست خورده گرفتار شد ، و بروایت «برس» مورخ کلدانی ،(٢) کوروش باشاه مغلوب بابل به رأفت رفتار نمود و او را به کرمان تبعید کرد ، نبونید تا آخرعمرش در آنجا بماند و همانجا بمرد .

رجوع به(ایران باستان‌ص ٣٨١ ببعد) ونیز رجوع به کورش کبیر دراین‌لغتنامه شود .

نبوة. [نَ وَ] .(ع‌مص). بازماندن شمشیر از کار (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) رجوع به نبوشود ، سنان لسان و تیغ بیان والشعراء یتبعهم‌الغاوون ازهیبت جلال‌نبوت درغمد کلال ونبوت بماند . (مقدمهٔ‌حافظ) . || جفوة. (معجم‌متن‌اللغة).(اقرب‌الموارد) ج ، نبوات || اقامت . (معجم متن‌اللغة) . || برآمدن . بلند شدن. نباوت.(ازمنتهی الارب) . رجوع به‌نباوت شود .

نبوة . [نُ بُ وْ وَ] (ع مص) خبر دادن‌از غیب یاآینده بالهام خدائی (از المنجد) || خبردادن ازخدا وآنچه‌بدوتعلق دارد . (ازالمنجد). پیغامبری. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطبا)نبوءة. نبوت. رجوع‌به نبوت شود .

نبوی. [نَ بَ] (ا منسوب) منسوب به نبی وپیغمبر . (ناظم‌الاطباء).

بزرگوارا نام‌آورا خداوندا
حدیث‌خواهم کردن بتو یکی‌نبوی
منوچهری .

ایاستوده بتو خانوادهٔ نبوی
جهان گرفته‌به‌رای صواب‌وعزم‌قوی
سوزنی .

گیسوی توشهپر همای نبوی دان
سوزنی .

وآن دگرفصل‌خطبهٔ نبوی
کاین کهن‌سکه زاوگرفت‌نوی
نظامی .

نبویة . [نَ بَ ی یَ] (ع ا منسوب) منسوب به نبی . نبوی .

نبویه‌موسی . [نَ بَ ی ی سا](اخ) از زنان دانشمند و شاعر و روزنامه نویس مصراست ، دیوان شعر و نیز کتابی بنام «المراةوالعمل» دارد. بسال ١٣٧٠ هجری قمری درگذشت. از(معجم المولفین ج١٣ ص٧٥) .

نبة . [نَ بَ] (ع ا) بوی‌بد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) .

نبه . [نُ] (ع ا) زیرکی . بیداری . فطانت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نباهت . فطنت. ضدخمول. (از معجم متن اللغة) . فطنة . (المنجد) . ||(ع مص) یاد آوری فراموش شده را . (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || برخاستن‌ازخواب . (از معجم‌متن‌اللغة) (از اقرب‌الموارد) . بیدارشدن . (ازاقرب الموارد) (از المنجد) . نباهت . (معجم‌متن اللغة) .

نبه . [نُ بُ] (ع ا) جمع نابه است . (منتهی الارب) رجوع به نابه شود .

نبه . [نَ] (ع ا) . زیرکی . (اقرب الموارد). فطنت . || (مص) آگاه شدن. (غیاث اللغات) .

نبه . [نَ بَ] (ع مص) یادآوردن‌کاری راکه فراموش بود . (از منتهی الارب) ، (از ناظم الاطباء) . || بیدارشدن ازخواب (ازمعجم متن اللغة) (ازناظم‌الاطباء).بیدار شدن . (زوزنی) . || زیرك گردیدن در کاری . (از ناظم‌الاطباء) . نبه للامرنبها : فطن‌له . (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة)(ازالمنجد). || (ع‌ص)فطن (المنجد) زیرك . هوشیار. ج‌نبهاء [نُ بَ] || گم‌شده بی‌طلب‌یافته (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) گم شده که بی‌جستجو یافت شود، گویند« وجدت‌الضالة‌نبهاًعن‌غیرطلب» || چیزموجود (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد)(معجم‌متن‌اللغة)(ناظم‌الاطباء)چیز موجود ، ضداست و مشهور «اضله نبهاً» ندانست کی گم شد تا آنکه منتبه گشت بدان. (از اقرب الموارد) (از المنجد) . || افتادهٔ فراموش شده . (از معجم متن اللغة). || افتادهٔ گمشده . (ازمعجم متن‌اللغة || مشهور . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد).(آنندراج) (منتهی‌الارب) مشتهر . (از اقرب الموارد) (از المنجد) . بلندنام (از معجم متن‌اللغة) . معروف . نام آور . (ناظم الاطباء) . نبیه . نابه . نبه . (المنجد) . || شریف. شرفاء، برای مفردو جمع‌یکسان است . گویند : رجل نبه‌وقوم نبه . (اقرب الموارد) نبیه . نابه. (معجم‌متن اللغة) گرامی(ناظم‌الاطباء)

نبه . [نَ بِ] (ع ص) بلندآوازه . نبیه . نبه[نَ بَ] . نابه . (ازمعجم‌متن اللغة).نام آور ، برای واحد وجمع یکسانست. (از منتهی‌الارب) . مشهور . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . مشهور. معروف . (ناظم الاطباء) . رجوع به نبه [نَ بَ] شود . || گرامی . (ازمنتهی الارب) .شریف . (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (المنجد) . نبیه . نبه . نابه . رجوع به نبه [نَ بَ] شود . || یادآور. زیرك. فطن . (ناظم‌الاطباء)فطن. ذونباهة . (المنجد) . زیرك . ج ، نبهاء [نُ بَ] .

نبهاء . [نُ بَ] . (ع ا) جمع نبه [نَ بِ]است ، رجوع به‌نبه‌شود . ||جمع‌نبه[نَ بَ] بمعنی فطن و زیرك و ذونباهة است رجوع به نبه‌شود .

نبهان.[نَ] (اخ)ابن‌عمرو،پدرقبیله‌ایست ازبطون طی درعرب . (ریحانة الادب ج٤ ص١٦٣) .

نبهانی. [نَ ی] (ع‌ا‌منسوب) منسوب است به نبهان که پدر قبیله‌ایست از بطون بنی‌طی . رجوع به نبهان شود .

نبهانی . [نَ ی] (اخ) یوسف‌بن اسماعیل بیروتی از محدثین ومؤلفان متأخر عرب‌است ، مؤلف ریحانة الادب باذکرنام ده‌جلد از مصنفات وی آرد :
« تاچهل‌وهشت‌کتاب بدومنسوب و تماماً در مصر یا بیروت چاپ‌شده» اوراست :

آل‌طه یا آل‌خیر نبی
جدکم‌خیرة وانتم‌خیار
اذهب‌الله عنکم‌الر جس اهل‌ال
بیت قدما و انتم الاطهار
لم‌یسل‌جدکم علی‌الدین اجرا
غیرود القربی ونعم الاجار .

(ازریحانة الادب ج٤ ص١٦٤)ونیزرجوع به(معجم المطبوعات ص ١٧٢٨) و (کنی والقاب قمی ج٣ ص١٩٧)شود .

نبهانیة.[نَ ی یَ](اخ)قریهٔ بزرگی‌است بنی‌والبة‌ازقبیلهٔ‌بنی‌اسدرا.(ازمعجم‌البلدان).

نبهرج . [نَ بَ رَ] (ع ا) مأخوذ از نبهره‌فارسی ، پول‌بد . قلب . ناسره .(ناظم الاطباء) . زائف ردی . (از متن اللغة) . || ناسزا . (منتهی الارب) . || زبون . (منتهی‌الارب) . || هیچکاره . (منتهی - الارب).رجوع به نبهره شود.

نبهرجة. [نَ بَ رَ جَ] (ع ا)نبهرج (ازاقرب الموارد). من‌الدراهم‌مایرده‌التجار (تعریفات). نبهرج . مأخوذازنبهرهٔ‌فارسی است . رجوع به‌نبهره شود .

(١) ایران باستان ص ٣٨١ و ٣٨٢ .
(٢) ایران باستان ص٣٩٣و٣٩٤

نبهره. [نَ بَ رَ / یا رِ] (اِ وص)(۱) سیم قلب را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). پول بد وقلب وناسره. (ناظم الاطباء). قلب. ناسره. (انجمن آرای ناصری)(جهانگیری) زر قلب که لفظ دیگرش ناسره است. (فرهنگ نظام). زیف. قلب. ناسره. بهرج. مغشوش. ماخ. باردار:
چنان بخدمت اواز عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاز.
فرخی.

شناسنده گر نیست شوریده مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز.
نظامی.

که دارد در همه آفاق زهره
که عرضه دارد این سیم نبهره.
عطار.

یکسر نبهره بوده به معیار مردمی
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم.
کمال اسماعیل.

نصیب او همه سیم نبهره می افتد
زابرا گر همه باران سیم می بارد.
هندوشاه نخجوانی.

|| (ص) قلب وناسره عموماً. (برهان قاطع). (از آنندراج). هر چیز قلب وناسره، و نارایج. (ناظم الاطباء). ناخالص. ردی. مغشوش:
گر خاطر تو تیره وطبعت نبهره است
هم آب تست روشن وهم سیم تو سره.
کمال اسماعیل (بنقل انجمن آرا).

|| فاسد. (فرهنگ خطی). || باطل. دروغ. (یادداشت مؤلف). || دون. فرومایه. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). (جهانگیری). هرچیز دون وفرومایه وپست (ناظم الاطباء). پست. فرومایه (فرهنگ نظام):
شگفتا پر فریبا روزگارا
که چون دارد زبون خویش ما را
بما بازی نماید این نبهره
چنان چون مرد بازیگر به مهره.
(ویس ورامین).

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این نبهره تن خویش را بفرمانم.
سوزنی.

مباد دین هدی را چنان نفایه امام
نه نیز صدر جهان را چنان نبهره ندیم.
سوزنی.

کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب
بسان طالع خود وایس است رفتارم.
خاقانی (انجمن آرا).

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبهره دست بمادر برد نخست.
خاقانی.

گشته است باژگونه همه کارهای خلق
زین عالم نبهره و گردون بی وفا.
عبدالواسع جبلی.

|| بی ارزش. بی بها. (فرهنگ خطی):
چه فضل میر ابوالفضل بر دگر ملکان
چه فضل گوهر ویاقوت بر نبهره شبه.
رودکی.

|| پوشیده. پنهان. (برهان قاطع). (جهانگیری). (نظام) (ناظم الاطباء). پوشیده (انجمن آرا). (آنندراج). مستور. مخفی. نهانی. غیرمعتاد: فرودسرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیک وی بردندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶) درود گر بیگاهی از راه نبهره درآمد معشوق وقوم را دید ساعتی توقف کرد تابخوابگاه رفتند. (کلیله ودمنه). عبیدالله بن عبدالله فوجی از لشکر را بر راه نبهره نامزد تاختن جیرفت فرمود. (سمط العلی ص ۱۴). || نابهره. (از برهان قاطع) (جهانگیری). بزرگ. (برهان قاطع) (جهانگیری). (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). عظیم. (برهان قاطع). || گدا. محتاج. فقیر. نابهره. (ناظم الاطباء). || (ق توصیفی) ناگهان. بی خبر. (انجمن آرا). (آنندراج):
از آنجا پیروجاسوس شه شد
نبهره برسر چندین سپه شد.
نزاری قهستانی (بنقل انجمن آرا)

نبهة. [نَ بِ هَ] (ع ص) تأنیث نبه است (از ناظم الاطباء). رجوع به نبه [نَ بِ] شود.

نبی. [نَ بی ی یا نَ] (ع اِ وص) پیغمبر. رسول. (برهان قاطع). آگاه کنندهٔ از خدا (السامی). (دهار) پیغمبر. (منتهی الارب) (دهار). نذیر (منتهی الارب). آنکه از خدای خبر دهد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). نبی عام است خواه صاحب کتاب باشد یا نباشد، ورسول خاص است، آنکه صاحب کتاب باشد. (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب). فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از «نبأ» است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود، یا مشتق از «نبو» که معنی علو وارتفاع باشد چون مرتبهٔ نبی از دیگر مخلوقات ارفع و واعلی است نبی گفتند. (غیاث اللغات). (آنندراج). النبی، - من اوحی الیه بملک اوالهم فی قلبه او نبه بالرؤیا الصالحة. فالرسول افضل بالوحی الخاص الذی فوق وحی النبوة لان الرسول هو من اوحی الیه جبرائیل خاصة بتنزیل الکتاب من الله. (تعریفات) ج، انبیاء ونبیون و انباء ونباء: بحق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).
نسیم جسیم بسیم و سیم
شفیع مطاع نبی کریم.
سعدی.

|| بلندقدر. (دهار). بلند شده. بزرگی داده شده بر جمیع خلق. (یادداشت مؤلف) || زمین بلند. (ناظم الاطباء) آنچه مرتفع باشد از زمین. زمین مرتفع. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) || راه واضح (ازمعجم متن اللغة) || راه. طریق. (ناظم الاطباء) رجوع به نبیء شود.

نبی. [نَ یا نَ بی ی] (اِخ) پیغمبر اسلام، حضرت محمد بن عبدالله:
محمد بدو [به کشتی] اندرون با علی
همان اهل بیت نبی ووصی.
فردوسی.

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم نسبتی یکدگر راست راه.
فردوسی.

اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی ووصی گیر جای.
فردوسی.

سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
نهان رسید زما زی نبی بکوه حرا.
ناصرخسرو.

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت حدیثی است بلعجب.
ناصرخسرو.

یاد از یرا کنم من آل نبی را
تا به قیامت کند خدای مرا یاد.
ناصرخسرو.

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار می سازد.
خاقانی.

هر قدم مهر نبی ورزم ودشمن دارم
تاج وتختی که مسلمان شدنم نگذارند.
خاقانی.

ز آن کلیدی که نبی نزد بنی شعبه سپرد
بانگ پرملک وزیور حورا بینند.
خاقانی.

باری ای خالق زمین وزمان
مرسل ومنزل نبی ونبی.
(ازصحاح الفرس)

۱- معرب آن «نبهرج» و مخفف آن «بهرج». بیرونی درالجماهر گوید: درحدیث حجاج آمده که وی ببعض عمال خویش نوشت، ان ابعث الینا بالجشیر اللؤلؤانی الجراب نبهرج به، و بهرج نزد کسانی که آنرا ازفارسی تعریب کرده اند ردیء [: پست] است و لفظ در اصل منقول از هندی است وجید [: نیکو] را «بهله» [به باء] گویند وردیء [پست] را «نبهله»، و همچنین در فارسی «بهله» به بائی که در تعریب فاء گردد، گویند چنانکه بهترین زبانهای آنان - پهلوی - منسوب به جودت است و درهمهای پست را نبهره گویند...» شاید از: ن [نفی، سلب] + بهره = pârag' Pârak پهلوی بمعنی پول، رشوه، پول رایج (؟) = نبهرک. = نبهرج [معرب]. (یادداشت دکتر معین بر ص ۲۱۱۶ برهان قاطع).

نه جفت نبی که پاک بودند همه
بدعایشه و حبیبهٔ محترمه
(نصاب) .

نبی. [نُ و نـ] (اِخ) قرآن. (منتهی الارب) . (برهان قاطع) (نصاب) (غیاث اللغات) . قرآن مجید نوی. (انجمن آرا). مصحف. (برهان قاطع). (غیاث اللغات) کلام خدا. نوی. نبی. (ازبرهان قاطع). کلام الهی. (غیاث اللغات). ذکر. فرقان . تنزیل . کلام الله . کتاب الله . کتاب العزیز . کتاب الشریف . کرامه . ونیز رجوع به نوی درین لغتنامه شود (۱) :

به سخن ماند شعر شعرا
رودکی را سخنی تلو نبی است .
شهید بلخی .

زتو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار .
فرخی .

بسیار کس بود که بخواند زبر نبی
تفسیر او نداند جز مردم خبیر .
منوچهری .

به سوره سورهٔ تورات و سطر سطر زبور
به آیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی .
ادیب صابر .

نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نه پیغمبر ولیکن هم بشیری هم نذیر .
سوزنی .

نکنم خواجه را به شعر هجی
لیک بر خوانم آیتی ز نبی .
انوری .

تا خانه ای از فلک بود جوزا
تا سوره ای از نبی بود طه .
جمال الدین عبدالرزاق

مرضیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذجاء نصرالله بخوان .
مولوی .

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید .
مولوی .

ازبی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لایعلمون
مولوی .

باری ای خالق زمین و زمان
مرسل و منزل نبی و نبی .
(از صحاح الفرس) .

نبی. [نُ بَ یْ ی] (ع ص) تصغیر نبی [نَ ی ی] است . (ازمنتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به نبی شود .

نبی. [نُ بُ با] (ع اِ) جمع ناب بمعنی پشته است. (ازمنتهی الارب). رجوع به ناب شود .

نبی. [نُ ن ی ی] (ع اِ) جمع نابی است . (ناظم الاطباء) || (ع مص) نبو. نبوة. (ازاقرب الموارد) رجوع به نبو شود.

نبی. [نَ] (ع ص) پیغامبر ازجانب خدای تعالی . (منتهی الارب) . (۲) ج ، انبیاء ونباء وانباء ونبیون. || ازجائی بجائی بیرون آینده. (منتهی الارب) . بیرون شونده از مکانی بمکانی ، فعیل است بمعنی فاعل و گویند « بیرون شده » است ، پس فعیل باشد بمعنی مفعول (ازاقرب الموارد). وقول الاعرابی یا نبیء الله [بالهمزه] ای : الخارج من مکة الی المدینة، انکره علیه فقال لاتنبز باسمی فانما انا نبی الله . (منتهی الارب) .
|| جای بلند کج . (منتهی الارب) . مکان مرتفع محدودب (اقرب الموارد) . جای بلند کج و معوج. (ناظم الاطباء) || راه آشکار . (اقرب الموارد). راه روشن. (اقرب الموارد).

نبییء . [نُ بَ ی یء] (ع ص) تصغیر نبیء است (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به نبیء شود.

نبی آباد . [نَ] (اِخ) دهیست از دهستان برده برهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد در ۵ هزار گزی مغرب اشترینان بر کنار راه مالرو فتح آباد به اشترینان در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ۱۶۷ تن سکنه دارد ، آبش از چشمه ومحصولش غلات است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۴۰۳).

نبی آباد . [نَ]. (اِخ) دهیست از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۳۰ هزار گزی جنوب غربی قروه و دوهزار گزی مغرب راه قروه به سنقر درجلگهٔ سردسیری واقعست و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ولبنیات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن قالیچه و جاجیم است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۱) .

نبی آباد . [نَ]. (اِخ) از دهات دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد، در بیست و هفت هزار و پانصد گزی شمال سردشت و ۱۴ هزار گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ سردشت به مهاباد در ناحیهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل هوائی واقعست و ۱۰۸ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه محصولش غلات و توتون شغل اهالی زراعت و گله داری و جاجیم بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۴).

نبی التوبة. [نَ ی یُ تْ تَ ب] (اِخ) از القاب رسول الله محمدبن عبدالله پیغامبر اسلام است .

نبی الرحمة . [نَ ی یُ رْ رَ م] (اِخ) محمدبن عبدالله . از القاب حضرت محمد رسول الله است .

نبی الملاحم . [نَ ی یُ لْ مَ حِ] . (اِخ) از القاب حضرت محمد است.

نبی الملحمة. [یُ لْ مَ حَ مَ] (اِخ) یکی ازالقاب حضرت رسول است .

نبی الله . [یُ لْ لا] (ترکیب اضافی) پیغامبر . پیغامبر خدا . رجوع به نبی شود .

نبی الله . [نَ یْ] (اِخ) از القاب حضرت رسول محمدبن عبدالله است .

نبی السارقین . [نَ یُ سْ سا رِ] (اِخ) محمد حسن [شیخ . . .] سیرجانی ملقب به صفاعلی و متخلص به قاآنی ومشهور به نبی السارقین و پیغمبر دزدان عارف و نویسنده و شاعر قرن سیزدهم است، درطریقت تصوف از مریدان رحمت علیشاه بود ولقب صفاعلی را از وی داشت ، در ابتدای عمر در دهات سیرجان بشغل چاه خوئی و تنقیهٔ قنوات مشغول بود ، سپس بسائقهٔ ذوق فطری بعالم درویشی و شاعری روی آورد و چون در آن زمان عشایر فارس ولایات اطراف را مورد هجوم و غارت قرار میدادند و با بستن گذرگاه کاروانیان و شبیخون زدن به دهات وشهرها اموال مردم را بیغما می بردند ، واز طرف دیگر حکام فارس و کرمان ببهانهٔ تعقیب کردن و گوشمال دادن دزدان، روستائیان بی گناه را اسیرو مأخوذومعذب می داشتند، این مرد صاحبدل وارسته با انتخاب عنوان « نبی السارقین » و « پیغمبر دزدان » با نامه ها و قطعات طیبت آمیز دلنشینی که به حکام میفرستاد بیگناهانی را که به تهمت دزدی بزندان افتاده بودند ـ ببهانهٔ اینکه من پیغمبر دزدانم وامتم را بدون جلب موافقت من نباید شکنجه داد ! ـ اززجر وقتل نجات میداد همچنین سران غارتگر ایلات فارس را بااشعار لطیف خود ازحمله وهجوم به سیرجان وعلی الخصوص زیدآباد (۳) ـ که آنرا مدینة السارقین نامیده بود ـ منصرف میکرد . وی بافرهاد میرزا معتمدالدوله حکمران فارس وهمچنین سلطان مراد میرزا حسام السلطنة دوستی و مکاتبه داشت و مورد احترام این دوشاهزادهٔ ادب دوست بود ، وفات شیخ محمد حسن نبی السارقین را مؤلف طرائق الحقایق در حدود ۱۲۹۰ هجری قمری ثبت کرده است.

---

(۱) به کسر اول [نِ ـ] نیز گفته اند و بابای فارسی [نبی] هم آمده است . (از برهان قاطع) در کشف اللغات به کسرتین [نِ بِ ـ] نیز آمده است . (غیاث اللغات) . (۲) و ترک الهمزه [م] المختار کماترک فی دریه و بریة و خابیة الااهل المدینه فانهم یهمزون هذه الاحرف و لایهمزون فی غیرها یخالفون العرب فی ذلک . (منتهی الارب) . (۳) از بخش های شهرستان سیرجان که روزگاری آباد وبارونق بوده و اکنون بایر است و خراب .

(۱) از اشعار اوست :

بیا تاتوانی مرو در بهشت
که آنجاست مأوای هر کورو زشت
همه پیر و مسلول وبله و «بلیت»
که تازند در پای طوبی کمیت
بجز گادن گلعذاران حور
ندارند کاری دگر در قصور
به دوزخ بیا پادشاهی کنیم
به رای تو هر کارخواهی کنیم...
نه دزد است آنکس که در روزگار
ببندد ره کاروان در گذار
یکی دزدیش بر سر منبر است
که این گفت من گفت پیغمبر است
یکی دزدیش هست اندر نماز
ز تحت الحنکها وریش دراز
یکی دزدیش در صف اولین
ز مد «علیهم ولاالضالین»
یکی دزدیش هست در مدرسه
ز تاریخ و جغرافی و هندسه
یکی دزدی اندر تجارت کند
در ارسال ومرسول غارت کند.
خلاصه جهانی همه رهزنند
زن و مرد از امتان منند.

برای اطلاع از زندگی نبی السارقین رجوع به طرائق الحقایق و نیز رجوع به کتاب پیغمبردزدان فراهم آوردهٔ باستانی پاریزی شود.

نبی السیف. [نَ یُس سَ] (اِخ) ازالقاب حضرت رسول اکرم محمدبن عبدالله است.

نبیئة. [نُ بَ یْ ءَ] تصغیر نبوة [نُ بُ وْ] است. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

نبیئة. [نَ ءَ] (ع ص) تأنیث نبیء است. (ازالمنجد) رجوع به نبیء شود.

نبیب. [نَ] (ع مص) نب [نَ بْ ب]. (ازمنتهی الارب). نباب. (ازاقرب الموارد). رجوع به نب شود.

نبیت. [نَ] (ع ص) از اتباع خبیت است گویند: شی خبیت نبیت، یعنی: خسیس حقیر. (ازاقرب الموارد). جنیت نبیت، مرد فرومایهٔ حقیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) خسیس حقیر. (معجم متن اللغة).

نبیتة. [نَ تَ] (ع اِ) شاخ درخت فلجان (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازمعجم متن اللغة). یکی شاخ درخت فلجان (اقرب الموارد). ج، نبائت

نبیث. [نَ] (ع ص) خبیث نبیث: مردخبیث بد. (منتهی الارب). خبیث شریر. (ناظم الاطباء). شریر. ودر لسان آرد، خبیث نبیث ینبث شره، ای یخرجه. (اقرب الموارد). || (ع اِ) خاکی که از چاه برآورند. (از معجم متن اللغة). رجوع به نبیثة شود.

نبیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) خاک‌جوی وچاه. (از تاج العروس) (آنندراج). (۲) آنچه از چاه برآورند بهنگام حفر کردن آن. (از تاج العروس). خاکی که با حفرچاه یا نهر برآورند یاخاکی که در پیرامون چاه یاجوی باشد. (از اقرب الموارد). خاک و گل ولجنی که ازتک چاه یا ازتک جوی بر آورند. (ناظم الاطباء). خاک که از چاه بر آورند. (از مهذب الاسماء). ج، نبائث. || سر. راز. (ازاقرب الموارد). || کینه که درسینه نهان بود. (ازمعجم متن اللغة) ج، نبائث، یقال: ظهرت نبائثهم ولم تخف خبائثهم. (اقرب الموارد). || نبیثة السبع: گوشتی که جانوران در خاک پنهان کنند، ذخیره وقت حاجت وضرورت را. (ازاقرب الموارد). (از معجم متن اللغة).

نبیج [نَ] (ع اِ) آوازسگ. (منتهی الارب) (آنندراج). نبیج الکلب. (اقرب الموارد). آواز وبانگ سگ. (ناظم الاطباء). || نابجة. طعامی است جاهلی. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). یک نوع طعامی مرتا زبان را که از شیرو پشم شتر می‌ساختند و نابجة نیز گویند. (ناظم الاطباء). || (ع مص) بانگ کردن سگ. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بانگ کردن سگ و آهو و تکه‌ومار. (آنندراج). نباج. (از معجم متن اللغة). رجوع به نباج شود. || نبج. (از معجم متن اللغة) رجوع به نبج شود.

نبیجة. [نَ جَ] (ع اِ) آنچه ازداروهای خشک که خورده شود ومقدار آن لقمهٔ بود. (از بحرالجواهر).

نبیح. [نَ] (ع مص) نبح. نباح [نُ ونِ]. تنباح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمعجم متن اللغة). رجوع به نبح ونباح شود.

نبیخته. [نَ تَ یا تِ] (نمف مرکب). نابیخته. بیخته‌ناشده، غربال کرده ناشده. مقابل بیخته. رجوع به بیخته شود.

نبی‌خوان. [نُ خا و نِ خا واومعدوله] (ص مرکب) قاری. قرآن خوان:

موسیچه وقمری چو مقریانند
برسروبنان هریکی نبی‌خوان
منسوب به خسروانی.

نبیخة. [نَ خَ] (ع اِ) کبریتی که بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء). رجوع به نبخة شود. || گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند (ناظم الاطباء). رجوع به نبخة شود.

نبید. [نَ] درعربی شراب خرما را گویند (برهان قاطع) مل. (فرهنگ اسدی نخجوانی) نبیذ. پارسی باستان: نی‌بی‌ته (۳). (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع) رجوع به نبیذشود وشواهدی که درذیل آن کلمه آورده شده است.

نبید. [نُ] (اِ) بروزن ومعنی نویداست که مژدگانی و خبر خوش باشد. (برهان قاطع) نوید. خبر خوش. (آنندراج). (فرهنگ نظام). (از جهانگیری) (انجمن آرا). مژدگانی. (ناظم الاطباء). آگهی خوش مژده. بشارت. (فرهنگ خطی).
— نبیددادن، خبرخوش دادن. امیدوار کردن. (انجمن آرا). (آنندراج).

نبیدخوار. [نَ خا واومعدوله] (ص مرکب) آنکه نبیدخورد. شرابخوار. میگسار. باده‌نوش. میخواره:

گررودزن رواست امام و نبیدخوار
اسبی است نیزآن که کندکودک ازقصب
ناصرخسرو.

نبیدخواره. [نَ خا رَ یا رِ، واومعدوله] (ص مرکب) میخواره. شرابخواره. خمار، ومردمان [اخسیکت] مردمانی نبیدخواره‌اند. (حدودالعالم).

نبی‌در. [نَ دَ]. (اِخ) دهیست ازدهستان کزاز بالا در بخش سربند شهرستان اراک در ۴٦ هزار گزی مغرب آستانه و ۱۵ هزار گزی راه مالرو عمومی، در ناحیتی کوهستانی و سردسیر واقعست و ۲۳۰تن سکنه دارد، محصولش غلات وپنبه وانگور، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وقالیچه‌بافی است. آبش از چشمه است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ص۳۰۲).

نبی دهگاه. [نَ دِ]. (اِخ) از دهات دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان در ۱۵ هزار گزی شمال آستانه و دوهزار گزی راه فرعی حسن کیاده، در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقعست و ٥٦ تن سکنه دارد، آبش از نهر سفید رود ومحصولش لبنیات و کنف است. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۲).

نبیذ. [نَ] (ع اِ) نبید. پارسی باستان: نی‌بی‌ته. (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین). مل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بکنی. (منتهی الارب). (آنندراج) شراب خرما (زمخشری) (تاریخ شاهی ص۳۰۳). می خرما. (زمخشری) خمری که از فشردهٔ انگورسازند. (از اقرب الموارد بنقل از تاج)(٤) نبیذ. شرابی که ازخرما باموبز یا عسل سازند. (از بحرالجواهر) شرابی که

---

(۱) اما بدلالت مکاتیبی که ازوی در دست است پیغمبر دزدان سالهای آخر قرن سیزدهم را نیز دریافته است.
(۲) در منتهی الارب «آب جوی وچاه» آمده است و ظاهراً درست نیست.
(۳) Nivita.
(٤) وصارالنبیذ اسماً للشراب کانه من الجوامد بدلیل جمعه علی انبذه وفعیل بمعنی مفعول، لایجمع هذا الجمع. (اقرب الموارد بنقل ازتاج)

ازخرما یا کشمش سازند . (ناظم الاطباء) . شرابی که ازخرما وباجو وغیره سازند ودر استعمال فارسی این لفظ به «دال مهمله» نیز صحیح باشد. (غیاث اللغات) بوزه. مرز. بوزا، وآن از گندم و گاورس وجو سازند. (برهان - قاطع ذیل کلمهٔ مرز) . شرابی که ازمیوجات وحبوبات سازند غیر از انگور چه شراب آن خمر نامیده می شود . (فرهنگ نظام) . سیکی . (تفلیسی) . می خرما . (دهار) . عاتك . (ازمنتهی الارب) . شراب ساخته شده از شیرهٔ خرما و انگور وجز آن اعم ازاینکه مسکر باشد یا نباشد و نیز به خمر ساخته شده ازانگور نبیذ گویند همچنان که نبیند را خمر گویند . (ازمعجم متن اللغة) . اسم عربی جمیع مسکر است بغیرخمر .(تحفهٔ حکم مؤمن) (۱). لفظ عربی است بمعنی منبوذو بفارسی وبهندی نیز بوزه نامند (مخزن الادویه). خمر. می. شراب. باده. مل. عقار. قهوه. راح. مدام. قرقف. شراب خرما. شراب کشمش . بگماز . هرمسکر که ازانگور وخرما و گندم وجو وعسل وارزن وجز آن گیرند . ج، انبذة :

گل بهاری بت تتاری
نبیذ داری چرا نیاری .
رودکی .

این کارد نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذاست بهچرخشت .
رودکی .

می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندرین نبید .
رودکی .

یکی جای خوبش فرود آورید
پس آنگاه خوردند هر دو نبید .
دقیقی .

سپهدار چون کار از آنگونه دید
بی آتش بجوشید همچون نبید .
فردوسی .

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید .
فردوسی .

هم آنکه بیاورد جامی نبید
که شد رنگ آتش از او ناپدید
فردوسی .

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش ازخواب وخمار .
فرخی .

نبید تلخ چه انگوری وچه میویزی
سپید سیم چه باسکه وچه بی سکه .
منوچهری .

واگر ایدون به بن انجامدمان نقل ونبید
چارهٔ هردو بسازیم که ما چاره گریم .
منوچهری .

نبید خور که به نوروز هر که می نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد ناس .
منوچهری .

جعفر اول ناخوش بود و همی ترسید و به کراهیت مجلس شراب ساخت و او را مغنئی بود نابینا او را ابوزکار گفتندی چون نبیدی چند بخوردند . (ترجمهٔ طبری بلعمی). و [به صقلاب] انگور نیست ولیکن انگبین سخت بسیار است ، نبید و آنچ بدو ماند از انگبین کنند وخنب نبید شان از چوب است و مرد بود که هر سالی از آن صد خنب نبید کند . (حدودالعالم) وازوی کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن ونبید خیزد . (حدودالعالم) .

رخی کز سر خیش گفتی نبید است
بدانسان شد که گفتی شنبلید است .
فخرالدین اسعد .

گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید دراوخوب و زشتی پدید
اسدی .

شراب کدو بسیار دادندش [بونصرمشکان را] با نبید . (تاریخ بیهقی) .

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید
سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس .
بهرامی .

نوروز وگل و نبید چون زنگ
ماشادوبه سبزه کرده آهنگ .
عماره .

خوشا نبید غارجی بادوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ وولوله .
شاکر بخاری .

جان تو هرگز نیابد لذت دین نبی
تادلت پرلهوومغزت پرخماراست ازنبید .
ناصرخسرو .

چه خطر دارد این پلید نبید
عندکاس مزا جها کافور .
ناصرخسرو .

از نبید جهل چون مستان مدهوشند خلق
گر تو هشیاری مکن کاری که این مستان کنند.
ناصرخسرو .

تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سینهٔ غراب.
مسعود سعد .

خام طبع است آنکه میگوید بچنگ و کف مگیر
زلفکان خمخم وجام نبید خام را .
سوزنی .

چو آشوب نبیدش در سرافتاد
تقاضای مرادش در برافتاد .
نظامی .

نبید خوشگوار و عشرت خوش
نهاده منقل زرین پر آتش .
نظامی .

بت شیرین نبید تلخ در دست
از آن تلخی وشیرینی جهان مست.
نظامی .

گرمست این حدیثی ایمان تر است لایق
زیرا که کافراینجا مست نبید آمد .
عطار .

نفس تو تا مست نقل است و نبید
دان که روحت خوشهٔ غیبی نچید .
مولوی .

در همه خمخانهٔ او می ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید .
مولوی .

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم .
سعدی .

بخورم گرزدست تست نبید
نکنم گرخلاف تست نماز .
سعدی .

شنیدم که مستی زتاب نبید
به مقصورهٔ مسجدی در دوید .
سعدی .

ای صنم امشب مارا به دوسه جام نبید
انده روزه بشوی ازدل وزنگار ملال .
شیبانی .

---

(۱) وهریك بنامی مخصوص اندوفقاع قسمی از اوست که از آب انار وسایر میوهها وحبوب ترتیب دهند وآن مقدار نگذارند که بجوشد و مسکر گردد وهرگاه مدتی بگذارند آنرا مضع نامند واز جملهٔ نبیذ است و مجموع نبیذ محرق خون و مبخر و مضعف دماغ و مکدر حواس اند و اقسام اواز مویز وخرما وعسل ودوشاب وشکر وجو وبرنج وذرت وارزن و سنجد و امثال آن ساخته می شود وطریق عمل آن نزد متقدمین آنست که هرچه ازمویز وخرما وسنجد وانثمار یابسه باشدآن چیز را در ده مثل آن آب یك شبانه روزخیسانده بجوشانندتابه نصف رسد پس صاف اورا بجوشانند تاثلث اوبسوزد وبعد ازآن درظرف کرده سرآن محکم نموده تاپنج ششماه بگذارند ونزدمتأخرین آب پنج مثل آن وجوشانیدن بقدر نصف است وهرچه ازحبوبات سازند باید آن مقدار بجوشانند که باآب یکسان گردد وباسه مثل آن شیرینی که خواهند مثل آن ازمفرحات ومقویات مانند جوز بواودارچینی وزعفران وعود وغیره ازهریك پنج درهم بازای هرده رطل در پارچهای بسته ازاول جوشانیدن تا آخر صاف کردن آن اضافه می نمایند وهرچه ازعسل وشکر وامثال آن ترتیب یابدباسه مثل او آب بجوشانند تاثلث یانصف اوبسوزد و هرچه آب نی شکر وامثال اوباشد بدون آب بجوشانند تاثلث بسوزد وجهت تقویت آن اگر خواهند بدستور مذکور ادویهٔ مناسبه را اضافه کنند . (ازتحفهٔ حکم مؤمن) .

نه بندرا کلیدی نه جام را نبیدی
نه دوست‌راندیمی نه دردرادوائی.
شیبانی .

اقسام نبید :

— نبیذالارز: بفارسی بوزه نامند ودرمصر مرز گویند و آن شامل نبیذ ذرت وارزن‌و جوو گندم و سایر حبوب است‌وآن حابس طبع و نیکو کنندهٔ رخسار ومحرك اشتهاو بسیار مست کننده و قاطع باه [است] و چون‌عسل‌اضافه کنند محرك آنست‌ومورث سل ومضر ضعیف الابدان و مصلحش ماهی تازه است و آنچه از جوترتیب دهند نفاخ و بی تفریح و مسهل و مدر و مفسدباه و هاضمه است و بوزهٔ ارزن و ذرت نیزمانند اوست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— نبیذ التمر: شراب خرمائی نامند ، گرم وخشك تر از مویزی و مولدسودا وجذام‌و خنازیر وسرطان وموافق پیران است وهر چه از بسر و بلح سازند در اول گرم ودر دوم خشك و بهترازخرمائی وقابض ومقوی معده و مدر بول و بعد از مویز آب بهتر از نبیذهاست . (تحفه) .

— نبیذالدبس والسیلان ، شراب دوشابی است که از شیرهٔ خرما سازند ، در افعال مثل‌شراب‌خرمائی‌است.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) .

— نبیذ الذبیب ، بفارسی مویزآب نامند ، دردویم گرم و دراول ترومولد خون‌متین و مفتح سددوها ضم‌ومسمن بدن و مقوی معده است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

— نبیذ الذرة ، بکنی ارزن . (صراح) .

— نبیذالسکر،شراب شکری است‌لطیف تر از مویز آب و به گرمی او نیست و موافق ناقهین و سوداویین‌است و آنچه از آب نی‌شکر سازند محرق اخلاط و مولد صفرای کرانی‌وزنجاری دانسته‌اند (تحفه) .

— نبیذ الشعیر، جعة . آب‌جو . فقاع .

— نبیذالعسل ،
شراب عسل است ، در سیم گرم و در دوم خشك و محلل اخلاط‌غلیظ‌ومخفف‌رطوبات و حافظ صحت مبرودین و مقوی حواس و جهت امراض بارده مثل فالج ورعشه نافع است و چون به طریقی که مذکور میشود. ساخته شود افضل ازخمر دانسته‌اند :عسل ده جزو ، نان خشك یک جزو ، جوزبوا عشرنان بسباسه‌قرنفل از هریك نصف‌عشر نان ، زعفران سدس عشر ، مجموع را در آب بجوشانند تا اثری از آن نماند پس صاف‌نموده‌بقدرعشراوعسل‌تازه اضافه کرده بجوشانندتاثلث اوبسوزد(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).

— نبیذ الفواکه ، شرابی است که از آب میوه‌ها بعمل آرند مثل توت شیرین و سیب شیرین و امثال آن بهتر از نبیذ حبوب و مسکر وسریع‌الفساد ونفاخ ومصلحش‌عسل وادویهٔ‌حارهٔ‌خوشبواست. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).

— نبیذ جو : جعة . (منتهی‌الارب) . فقاع . آب جو .

— نبیذ خرما : سکر[سَ كَ]. (ترجمان القرآن) . (منتهی‌الارب) . کسیس . (منتهی‌الارب)

|| آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی‌الارب). (آنندراج)عصیر. فشرده شده . (ناظم‌الاطباء). عصاره وآبی که از حبوب و جز آن گیرند . (یادداشت مؤلف) . ما ینبذ من عصیر و نحوه سمی به لانه‌ینبذای یترك حتی‌یشتد ویلقی فی‌الجرة حتی یغلی . (اقرب الموارد) ج ، انبذة . || جوشیده . (یادداشت مؤلف) .

|| از دست انداخته . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . ملقی . (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) . منبوذ . (معجم متن‌اللغة) .

نبیذة . [نَ ذَ].(عِ اِ) بز که نخورندآنرا جهت لاغری.(منتهی‌الارب) (آنندراج) ، آنچه که از لاغری خورده نشود . (از اقرب‌الموارد) . گوسپندی که بعلت لاغری خورده نشود . (از متن‌اللغة) .

|| تأنیث نبیذ است . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به نبیذ شود . || خاکی که از چاه بر آورند . (از معجم‌متن‌اللغة). نبیذة‌البئر، نبیثتها ، گویند دال بدل از ثاء است . (اقرب‌الموارد) .

نبیر . [نَ] . (اِ) نبیره . (انجمن آرا): فرزند زاده‌را گویندعمو ما . (برهان‌قاطع) فرزند زاده .(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

نبیر جهاندار روشن روان
که باداد او پیر گردد جوان .
فردوسی .

نبیر و پسر داشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری .
فردوسی .

که چندین نبیر و پسر داشتم
همی سرزخورشید بگذاشتم .
فردوسی .

رجوع به نبیره شود .

نبیر . [نَ] . (عِ اِ) مأخوذ از پنیرفارسی و بمعنی آن .(ناظم‌الاطباء) . (از معجم‌متن اللغة)پنیر. (منتهی‌الارب). (معجم‌متن‌اللغة). جبن (اقرب‌الموارد). (معجم متن‌اللغة) .

نبیر . [نُ بَ] . (عِ اِ) مرد زیرك . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .مرد کیس . (ازاقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) .

نبیره. [نَ رَ / رِ] .(اِ)(۱) بمعنی فرزند زاده باشد عموماً . و پسر زاده را گویند خصوصاً ، و بعضی دخترزاده راهم گفته‌اند (برهان قاطع) . (ازغیاث‌اللغات) و بعضی دیگر پسرپسر و پسر دختر رامیگویند . (برهان قاطع) .فرزندزاده . (انجمن‌آرا) (آنندراج).(فرهنگ‌نظام) .(ناظم‌الاطباء) پسرزاده . دختر زاده . (ناظم‌الاطباء) . پسرپسر . پسر دختر (اوبهی) . (ناظم - الاطباء) . پسرزاده .(جهانگیری). فرزند فرزند . (اسدی) (صحاح‌الفرس) حافد . (ترجمان القران) سبط . (دهار) . حفید . نافله . نبیر . نبسه. نبیسه. نواده . نواسه . نوازده . فرزندنوه .ولدالولد.فرزندفرزند. فرزند چهارم .

|| پسرپسر :

چو گشتاسب روی نبیره [بهمن‌پسراسفندیار پسر گشتاسب] بدید
شد از آب مژگان رخش ناپدید .
بدو گفت اسفندیاری توبس
نمانی جز اورا بگیتی بکس .
فردوسی .

پس پشت لشکر کیو مرث شاه
نبیره [هوشنگ پسرسیامك پسر کیومرث] به‌پیش‌اندرون با سپاه .
فردوسی .

نیا[کی کاوس]چون‌شنید ازنبیره[کی‌خسرو فرزند سیاوش فرزند کیکاوس] سخن
یکی رای پیرانه افکند بن .
فردوسی .

گر بدیدی تن چو کوه ترا
به نبرد اندرون نبیرهٔ سام [رستم]
فرخی .

بر آمد مرآن شاه را روزگار
پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته براه پدر
نبیره ببسته بجایش کمر .
اسدی .

بهرطرف که تواز حمله گرزبرداری
بخیزداحسنت از تربت نبیرهٔ سام .
مسعود سعد .

|| پسر دختر :

بدو [به کیخسرو از بطن دختر افراسیاب] گفت پورسیاوش رد
توئی ای پسندیدهٔ پر خرد .
نبیرهٔ سپهدار توران سپاه [افراسیاب]
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه .
فردوسی .

(۱) پهلوی napîrak (mavîrak) ازریشهٔ nap [اوستائی napât بمعنی فرزند زاده] که از آن napî [کتیبه‌های ساسانی] و نبیره فارسی ساخته شده ، در خراسان nabîra [: فرزند فرزندزاده] ، اراك [سلطان‌آباد]نیز näbîrä [فرزند نواده] ،
ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد نبیرهٔ پسرخویش‌را ببینی پیر . فردوسی ، (ازحاشیهٔ ص ۲۱۱۷ برهان‌قاطع دکتر معین) .

ز مادر نبیرهٔ شمیران شهم [بهرام گور]
زهر گونه‌ای باخرد همرهم.
فردوسی.

و بوبکر عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بودی از سوی دختر. (تاریخ سیستان).

بادختر وداماد و نبیره [امام‌حسن‌وامام‌حسین پسران دختر پیغمبر] بجهان در
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان.
ناصرخسرو.

گفتا که منم امام و میراث
بستد زنبیرگان و دختر.
ناصرخسرو.

|| فرزند فرزند فرزند بطن سوم. پشت سوم. (یادداشت مؤلف).

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد ماشد نبیرهٔ قباد.
فردوسی.

|| فرزند زاده هر چند که دور باشد. (یادداشت مؤلف).

نسل هر چند که دور باشد:
نبیرهٔ سماعیل نیك اختر است
که پور براهیم پیغمبر است
فردوسی.

به ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکرمنم [طوس] ز انجمن
نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر.
فردوسی.

نبیرهٔ فریدون بتاج ونگین
سر سروران شاه توران زمین.
فردوسی.

ای سربسر تکلف وی سربسر سلف
ابلیس را نبیره و نمرود را خلف.
بهرامی.

معزول گشت زاغ چنین زیرا
چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد.
ناصرخسرو.

ای نبیرهٔ آنکه زاو شد درجهان خیبرسمر
دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی.
ناصرخسرو.

داد من بی‌گمان بحق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس.
ناصرخسرو.

هست بنده نبیرهٔ آدم
در همه چیز اثر کند انساب.
سوزنی.

زناسزایان تخت نیاگرفت به تیغ
نبیره را چه به ازمسند نیادیدن.
سوزنی.

شاد باش ای نتیجهٔ حیدر
دیرزی ای نبیرهٔ رستم.
سوزنی.

دوش دیدم بخواب آدم را
دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست
گفت حوا به سه طلاق ازهست.
حمیدالدین بخارائی.

|| در تداول فارسی امروز، فرزند نتیجه را نبیره گویند یعنی پشت چهارم را بدین ترتیب: ۱ - فرزند ۲ - نوه ۳ - نتیجه ۴ - نبیره، ۵ - نبینه (یادداشت مؤلف).

||(ص) خفیه. پنهان. (برهان قاطع). (ناظم الاطبا). ظاهراً مصحف نبهره است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان‌قاطع)

نبیرهٔ‌سام. [نَ رَ یِ یا نَ رِ یِ]. (اِخ) رستم. لقب‌رستم‌است‌چه‌اوفرزند زال وزال فرزند سام است:

گر بدیدی تن چو کوه ترا
به نبرد اندرون نبیرهٔ سام،
در زمان سوی تو فرستادی
رخش بازین خسروی وستام.
فرخی.

نبیسه. [نَ سَ یا سِ] (اِ) فرزندزاده را گویند که از جانب پسر باشد. (برهان‌قاطع). (آنندراج). پسرزاده. (ناظم‌الاطباء). دخترزاده. وبعضی گویند که بمعنی پسرزاده نیز آمده. (غیاث اللغات) نواسه. نواسی. نیسه. نبس. نبسه. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). رجوع به نبسه شود.

نبیسیدن. [نِ دَ] (مص) نبشتن. نوشتن. نویسیدن: اگر بضرورت چیزی همی نبسید این بیت کفایت است. (گلستان).

پس این دونام بر کرانه‌های او نبیس. (التفهیم) پس پیغامبر علیه‌السلام علی را گفت بنبیس که این هردو نام بزرگ خدای عزوجل است. (قصص الانبیاء).

نبی‌شاه. [نَ] (اِخ) ازشعرای پارسی گوی سنداست در قرن دوازدهم میزیسته مؤلف تذکرهٔ ید بیضا وی‌را بسال ۱۱۴۵ هـ. ق. در سنین پیری ملاقات کرده است به نقل مؤلف مقالات الشعراء وی‌مردی جهانگرد و مایل بسیاحت بوده، زنش نیز چون او علیحده گرم سیر وسفر، «گاهی باهم‌دوچار می‌شدند، از قصیده وغزل ورباعی ومثنوی هفتاد هزار بیت بزبان پارسی گفته، اما معلوم نمی‌شود که عربی‌است یافارسی است یاترکی، ازبس‌اغلاق‌اکثرمعانی‌ابیات خود ازصاحب طبعان‌دیگرمیپرسد» ! اوراست:

رفته‌ایم ازخود چه میپرسی خبرازحال‌اما
کعبه می‌آید درین وادی به استقبال ما.
بی تکلف گرهٔ بند قبا را بگشا
ظالم! این عقدهٔ امید دل مابگشا
(ازتذکرهٔ مقالات الشعرا ص ۸۰۴)

نبیص. [نَ]. (ع اِ) زفیر که کودکان بلب بر آرند چون خواهند که مرغان با هم جفت گیرند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || (ع مص) بلب بانگ بر آوردن کودك تامرغان جفت گیرند. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). || سست بانگ کردن پرنده و گنجشك. (از منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به نبص شود.

نبی‌صوفی. [نَ]. (اِخ) دهیست‌ازدهستان چهاراویماق بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان‌مراغه، در ۳ هزار گزی جنوب قره آغاج و ۲۵ هزار گزی جنوب شرقی جادهٔ شوسهٔ مراغه بمیانه در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست‌و ۲۶۷ تن‌سکنه‌دارد، آبش ازچشمه سارها و محصولش‌غلات و زرد آلو ونخود شغل اهالی زراعت و جاجیم بافیست. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴ ص ۵۲۴).

نبیط. [نَ]. (اِخ) گروهی از مردم که در بطایح فرود آمدند. (منتهی‌الارب). گروه نبط که در بطایح میان عراقین‌فرود آمدند. (ناظم‌الاطباء). (از بحرالجواهر) رجوع به نبط و نبطی شود.

نبیط. [نَ] (ع اِ) آبی که خارج‌شود از چاه‌چون آنرا حفر کنند. (ازمعجم‌متن‌اللغة).

نبیطاء. [نُ بَ] (اِخ) کوهی‌است در راه مکه (منتهی الارب).

نبیع. [نَ] (ع اِ) عرق. (اقرب‌الموارد) (المنجد). خوی.

نبیع. [نُ بَ] (اِخ) موضعی است در حجاز گویا در نزدیکی مدینه. (از معجم البلدان).

نبیعة. [نُ بَ عَ] (اِخ) جائی‌است در عرفات. (منتهی‌الارب) (از معجم البلدان)

نبیغ. [نَ] (ع اِ) مرد عظیم الشأن. (از اقرب‌الموارد). (از المنجد) ج، نبغاء [نُ بَ] || جنبانیدن‌خرما بن‌نرراتاغبارش برخاسته بر شکوفهٔ خرما بن ماده نشیند و اینراالقاح‌نامند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد)

نبیقة. [نَ قَ] (ع اِ) گرهٔ جای‌بر آمدن خوشهٔ انگور چون کلان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) زممة‌الکرم اذا عظمت (ازاقرب الموارد)(ازمعجم‌متن‌اللغة) گرهی که چون کلان گردد خوشهٔ انگور از آن بر آید. (ناظم الاطبا) عقده‌ای در محل برآمدن خوشهٔ انگورچون بزرگ شود. (ازالمنجد) ج، نبائق [نَ ءِ]

نبی کندی. [نَ کَ]. (اِخ) دهیست ازدهستان‌چالدران بخش‌سیه‌چشمهٔ‌شهرستان ماکو در ۵ هزار گزی مغرب سیه چشمه و ۳ هزار گزی جنوب غربی جادهٔ شوسهٔ سیه چشمه به کلیسا کندی در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و یکصد تن سکنه دارد، آبش از نهر خزرلی و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و جاجیم و جوراب بافیست.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴ ص ۵۲۴)

نبی کندی . [نَ کَ] دهی است از دهستان رحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه در ۲۸ هزار گزی شمال غربی میاندو- آب و ۱۹ هزار گزی جادهٔ شوسهٔ میاندو- آب به مهاباد، درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از سیمینه رود و چاه ، محصولش غلات و چغندر و کشمش ، شغل اهالی زراعت و گلیم بافیست (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۴)

نبی کندی . [نَ کَ] . (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه در ۴۸ هزار گزی جنوب شرقی شاهین‌دژ و ۲۶ هزار گزی مشرق راه شاهین‌دژ به تکاب در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۳۴۸ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش غلات و بادام وحبوبات و کرچك، شغل اهالی زراعت و گله داری و جاجیم بافیست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۴)

نبیل . [نَ] (ع ص) تیزخاطر . هوشیار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) صاحب ذکاوت . (از اقرب الموارد) صاحب ذکا . ذکی :

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون زعکس ماه ترسان گشت پیل .
مولوی .

زاینچنین عذر ای سلیم نا نبیل
خون ومال، ماهمه کردی سبیل .
مولوی .

|| استاد . (فرهنگ خطی)
|| زیرك در کار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) || صاحب فضل . (از اقرب الموارد) (از فرهنگ نظام) (از المنجد) فاضل . (از ناظم الاطبا) (فرهنگ خطی) || بزرگ . (آنندراج) (غیاث اللغات) کبیر :

سید سادات سلطان نبیل
مفخر کونین و هادی سبیل .
مولوی .

|| نیکو . (غیاث اللغات) (آنندراج) . هو نبیل الرأی : جیده (از اقرب الموارد) (متن اللغة) || الحسن مع غلظ . (معجم متن اللغة) || گرامی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) شریف . (یادداشت مؤلف) . || صاحب نجابت . (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (المنجد) ذونبل . (از معجم متن اللغة) نَبل . (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) نجیب . بزرگوار .

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار .
سنائی .

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناء سبیل .
مولوی .

تن چو اسماعیل وجان همچون خلیل
کرد جان تکبیر برجسم نبیل .
مولوی .

پیش تو خونست آب رود نیل
پیش من آبست نی خون ای نبیل .
مولوی .

|| تیرانداز ماهر. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطبا) حاذق در تیراندازی . (از اقرب الموارد) || فربه. (غیاث اللغات) (آنندراج ذیل نبیلة) جسیم (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة)(المنجد) || عظیم. (از اقرب- الموارد) فرس نبیل المخرم ، عظیمه . (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) || وسیع. واسع. موسع. (یادداشت مؤلف) || که صاحب کمال جسم است .محمود الشمایل. (از اقرب الموارد) رجل نبیل.مردبی نهایت نیکو صورت و خوشروی . (ناظم الاطبا) قیل : ولایکون الرجل نبیلا حتی یکون محمود الشمائل. (اقرب الموارد) .|| النبیل من الناس: بین النبالة . (معجم متن اللغة) ج، نبال و نبل ونبلا (۱) || وبمعنی خسیس هم آمده است . (ازمعجم متن اللغة)

نبیلة . [نَ لَ] (ع اِ) . تانیث نبیل است . (اقرب الموارد) رجوع به نبیل شود.
|| جمع نبال است رجوع به نبال شود .
|| شکرف ازهر چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) || بزرگ . عظیمة . (معجم متن اللغة) || نادر. (یادداشت مؤلف) || مردار . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطبا) جیفة (اقرب- الموارد) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطبا) (المنجد) (۲) میتة . (اقرب الموارد) . ج ، نبائل . || امرأة نبیلة فی الحسن ، زن نهایت نیکو صورت . (منتهی الارب) (آنندراج) و کذا: ناقة نبیلة وفرس نبیلة و رجل نبیلة. (منتهی الارب) ج ، نبال .

نبیلة. [نَ لَ] (اِخ) حصنی است در یمن (ازمعجم البلدان) .

نبیلة. [نَ لَ] (اِخ) دختر سلطان یوسف بن عمر بن علی ، از رسولیان یمن است ، وی در تعزوزبید .[از بلاد یمن] مدرسه و مسجدی ساخت و وقف مردم کرد و بسال ۷۱۸ هجری قمری در تعزوفات یافت . (ازالاعلام زرکلی ص ۱۰۹۰) .

نبینه. [نَ نَ یا نَ نِ] (اِ)درتداول، فرزند پنجم ، پس از نبیره . فرزند پشت پنجم یعنی فرزند فرزند فرزند فرزند . بدین ترتیب : ۱ - فرزند ۲ - نوه (نبسه) ۳- نتیجه ۴- نبیره ۵ - نبینه . (یادداشت مؤلف) .

نبیه . [نَ] (ع ص) نام آور . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) مشهور . (فرهنگ نظام) مشتهر . نابه . نبه[نَ بِ] (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) . ناموار . (زمخشری) بانام . نامی . نامور . مقابل خامل . || گرامی . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ذوالنباهة . (اقرب الموارد) شریف . نابه . نبه . (از اقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) شریف. (فرهنگ نظام) بزرگوار . (زمخشری). || آگاه. (غیاث اللغات) (آنندراج) کیس. (فرهنگ خطی)بیدار . هشیار . فقیه :

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه وعاقلند .
مولوی .

بهراین فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سرابیه .
مولوی .

|| آگاهی دهنده . (آنندراج) (غیاث- اللغات از لطایف) ج ، نبهاء [نُ بَ]

نبیة . [نَ یَ] (ع ص) تأنیث نبی است . (از اقرب الموارد) پیغامبری که زن باشد . (از ناظم الاطباء) . ||(اِ) سفرهٔ برگ خرما.(۳)(ازمنتهی الارب) سفرة من خوص . (اقرب الموارد) . سفرهٔ مدور از برگ خرما و عامه [عرب]بدان منخلة یا سفره گویند . (از معجم متن اللغة)

نبیه الدین . [نَ هُدد] (اِخ) محمدبن سعیدالمهدی مراکشی . رجوع به محمدبن سعید شود .

نبیئة. [نُ بَ ءَ] (ع). تصغیر نبوة است. (از ناظم الاطباء) .

نپائیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) مقابل پائیدن. رجوع به پائیدن شود :

نابوده که بوده شود نپاید
زین است جهان درزوال وسیلان
ناصرخسرو .

نپائیده . [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) مقابل پائیده . رجوع به پائیده شود .
|| (ق وصفی) نسنجیده . نسخته . بدون دقت . نپائیده سخن گفتن ، بی دقت و نسنجیده و بدون رعایت جوانب حرف زدن .

نپار . [نَ] (اِ) در مازندران : تختی با پایهٔ بسیار بلند چون بالاخانه‌ای که با پله‌های چوبین بر آن بالا روند . نفار . (یادداشت مؤلف) .

(۱) یااینکه دوکلمهٔ اخیر اسم جمع است (از اقرب الموارد) (۲) لانهاترمی (المنجد) (۳) درمنتهی الارب آرد ، نبیه سفرهٔ برگ خرما فارسی است معرب آن نفیه است . ودر اقرب الموارد : قیل عربیة وقیل فارسیة معربها النفیة .

نپال . [نِ] (اِخ) کشوری است درقارهٔ آسیا ، در دامنهٔ جنوبی سلسلهٔ جبال هیمالیا ودرفاصلهٔ مرزی چین کوموئیست وهندوستان واقع ومحدوداست از طرف شمال به تبت و از مشرق وجنوب ومغرب به هندوستان ، درههای حاصل خیزهیمالیادرین کشور واقع است. منابع طبیعی نپال گذشته ازجنگلهای فراوان معادن فلزات وسنگ کوارتز است و صادرات عمدهٔ آن برنج وغلات و چتائی و محصولات دامی و گندم ،واردات آن انواع پارچه وشکر ونمك ومصنوعات فلزیست.مملکت نپال ۱٤۰۰۰۰ هزار گز مربع وسعت و ۹۳۸۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد ، مردم آن آئین بودائی دارند ، حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و واحد پولش روپیهٔ نپالی است. قرنها دروازههای این خطه بروی جهان خارج بسته بود و مردم نپال رابطه وتماسی باملتهای دیگر نداشتند. امادرقرن اخیر با ایجاد خطوط هوائی وزمینی مردم این مملکت از طریق هندوستان با ممالك دیگر آشنا شدند کشور نپال بطور طبیعی به چندین ناحیهٔ کوهستانی وطوایف بومی منقسم است ، حکومت این سر زمین درسالهای گذشته دردست قبایل و طوایف متنفذ بود و بسال ۱۹۵۱ مسیحی حکومت مرکزی در آنجا قدرت یافت وبسال ۱۹۵۹ نپال صاحب قانون اساسی و برطبق آن دارای حکومت مشروطهٔ سلطنتی ومجلس قانونگذاری شد. از (لاروسی) و (کتاب سال کیهان شماره ۱ و ۲)

نپانتس . [نِ تِ] (اِ) (۱) نام گیاهی است از حشره خواران کیسه دار که در جنگلهای نواحی گرم و مرطوب و درشکافهای پوست



نپانتس

درختان میروید. برگهای آن دارای قسمتی پهن است که به رشتهٔ باریکی منتهی می شود و این رشتهٔ باریك می تواند بدور ساقههای باریك بپیچد . در سر این رشتهٔ باریك کیسه ایست سبز رنگ بالکههای قرمز بطول از ۲ تا ۴۰ سانتی متر، در بالای کیسه برگ کوچکی مانندسرپوش قرار گرفته است که می تواند دهانهٔ کیسه را ببندد، داخل کیسهٔ نپانتس غدهها ئیست که مایعی ازخود ترشح می کند وچون آب باران داخل آن شود درقیق می شود وحشرات کوچك در آن افتاده غرق می شوند. از (گیاه شناسی گل گلاب ص ۹۷).

نپتون . [نِ] (اِخ) (۲) نام سیاره ایست از منظومهٔ شمسی، این سیاره بسال ۱۸٤٦ مسیحی توسط لووریه (۳) کشف شد . نپتون در مداری مستدیر بفاصلهٔ ۴/۵۰۱/۰۰۰/۰۰۰ هزار گزی خورشید میچرخد ودورترین سیارات است از آفتاب.



نپتون وزمین

مدت گردش آن بدور خورشید ۱٦۵ سال است ، قطر این سیاره ۵٤۸۰۰ هزار گز و ٤/۳ بار از زمین بیشتر است . ترتیب قرار گرفتن این سیاره درمنظومهٔ شمسی بعداز اورانوس است .

نپتون . [نِ] (اِخ) (٤) در اساطیر روم ، نام الههٔ دریاست، اورا با نیزهٔ سه شاخهای تصویر کردهاند کنایه ازاین نکته که هر که بردریاها تسلط یافت برعالم مسلط است.



نپتون

وی پسر ساتورن و برادر ژوپیتر وپلوتن است ، یونانیان اوراپوزئیدون نامیدهاند . مؤلف فرهنگ اساطیر یونان و روم آرد «نپتون خدای رومی است که باپوزئیدون (۵) تطبیق شده ، نام او که اشتقاق وریشهٔ مبهمی دارد ظاهراً ازلغات بسیارقدیم زبان رومی بوده [است] وی خدای آب [بوده است] وقبل ازآنکه باپوزئیدون تطبیق شود داستانی مخصوص بخود نداشته .

عید او در شدت گرمای تابستان در ۲۳ ژوئیه برگزار می شد ، وی رواقی داشت در درهٔ «سیرکوس ماکزیموس» (٦) میان پالاتن و آوانتن که سابقاً نهرآب بالنسبه بزرگی از آن میگذشت و عبادتگاه وی در کنار همین آب قرارداشت . بنابه روایات رومی نپتون شریك ومعاون کاری داشت بنام سالاکیا (۷) یاونیلیا (۸) (ازفرهنگ اساطیر یونان وروم ج ۲ ص ٦۱٦ و ٦۱۷) .

نپتیز . [نَ] (اِ) شمشیر بسیارتیز وکاردو چاقو . (ناظم الاطباء) .

نپختگی . [نَ پُ تَ] (حامص) پخته نبودن. ناپختگی. مقابل پختگی . رجوع به پختگی شود . || خامی. بی تجربگی. کارنادیدگی.

نپخته . [نَ پُ تَ یا تِ] (ص مرکب) خام. پخته ناشده. (ناظم الاطباء). مقابل پخته. ||درمیوهها ، نارس. کال. خام. || بی تجربه. خام. غیرمجرب .

نپراش . [نَ] (اِ) بمعنی ذکا باشد وآن صنعت استخراج نتایج است به آسانی . (برهان قاطع). (آنندراج) . ذکاوت . قوهایکه بدان بآسانی میتوان حل معما کرد واز مسایل مشکل نتیجه گرفت. (ناظم الاطباء) ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است و ممکن است تصحیفی در «نبراس» عربی بمعنی «جسور» باشد . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) .

نپرداختن . [نَ پَ تَ] (مص مرکب) پرداخت نکردن . نکول . مقابل پرداختن. || توجه نکردن . التفات ننمودن. اعتنا نکردن . رجوع به پرداختن شود .

نپرداختنی . [نَ پَ تَ] (ص قابلیت) غیرقابل پرداختن . که قابل تأدیه نیست .

نپرداخته . [نَ پَ تَ یا تَ] (ص مرکب) پرداخت ناشده. تأدیه نشده. ادانشده. نکول شده. برگشت داده شده . ||صاف وصیقلی نشده . مقابل پرداخته .

نپرسیدنی . [نَ پُ دَ] (ص قابلیت) که نباید پرسید . مقابل پرسیدنی .

نپرسیده . [نَ پُ دَ یا دِ] (ق وصفی) بی آنکه بپرسند . بی آنکه سوأل شود . قبل از سوأل .

نپس . [نِ پُ] (اِخ) [فلاویوس ژولیوس...] (۹) امپراطورروم شرقی است [۴۸۰-٤۷٤ قبل از مسیح]

نپس . [نِ پُ] (اِخ) [کرنلیوس . . .] (۱۰) مورخ رومی است که درقرن اول میلادی میزیست وباسیسرون معاصر ومصاحب بود.

---

(۱) Népenthés . (۲) Neptune . (۳) Le Verrier . این لفظ را در زبان فرانسه از لاتین گرفتهاند (ازفرهنگ نظام) .
(٤) Neptune . (٥) Posèidon . (٦) Circus Maximus . (۷) Salacia . (۸) Vénilia .
(۹) Flavius Julius Népos . (۱۰) Cornélius Népos .

نپشتن . [نِ پِ تَ] . (مص) نوشتن . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) نبشتن . نویسیدن . رجوع به‌نبشتن شود .

نپشتنی . [نِ پِ تَ] (ص قابلیت) نبشتنی. نوشتنی. رجوع به نوشتنی شود .

نپشته . [نِ پِ تَ یا تِ] (ن‌مف‌مرکب) مکتوب . نوشته . نبشته . رجوع به‌نوشته و نبشته شود .

نپطون. [ن] (اِ خ). نپتون . رجوع به نپتون شود .

نپق . [نَ پَ] (ص) آمادهٔ کار و مستعد وقابل . (ناظم الاطباء) . چیره دست. (از فرهنگ شعوری ص۳۸۵) .

نپلز . [نَ پِ] (اِخ) نام‌بندری است از مملکت ایتالیای اروپا . (فرهنگ نظام) . رجوع به نایل شود .

نپنی . [نِ] (اِ خ) از دهات دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری در ۱۱ هزار گزی جنوب شرقی سعیدآباد بر کنار راه پشت کوه ، در منطقه‌ای کوهستانی و مرطوب واقع‌ست و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه‌و رودخانهٔ تجن ، محصولش غلات و برنج ولبنیات، شغل اهالی زراعت است . در سه‌هزار گزی مغرب این ده‌روی قلهٔ کوه سوت رجه آثار قلعهٔ خرابهٔ بسیار قدیمی وجود دارد . (از فرهنگ‌جغرافیای ایران ج۳ ص۴۰۰)

نپور . [نَ] (اِ) بمعنی نفیراست که برادر کوچك کرنا باشد. (برهان‌قاطع). (آنندراج). نفیر. (ازجهانگیری). (انجمن‌آرا). (فرهنگ نظام). نوعی از نفیر و شیپور . (ناظم - الاطباء) . مبدل نفیر است یا بالعکس . (فرهنگ نظام) :

نه‌باباونه با خواجه‌نه پوراست
درازوخشك ولاغرچون نپوراست.
میرابل‌رازی (بنقل‌جهانگیری)

نپی .[نُ یا نَ] (اِ) (۱) مصحف (برهان- قاطع). (فرهنگ نظام). (آنندراج). (جهانگیری) . کلام خدا . (برهان‌قاطع). (آنندراج) . قرآن (فرهنگ نظام) نبی. نوی. رجوع به نبی ونوی شود .

نپیچیده. [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) ناپیچیده. مقابل‌پیچیده. ||باز. پیچیده‌ناشده. بسته ناشده . نامضبوط .

نپیر . [نَ یِ] (اِخ) نام‌بندری است در مشرق جزیرهٔ شمالی نیوزیلند . (فرهنگ نظام) .

نت . [نُ] (اِ) (۲) کلمهٔ فرنگی بمعنی: یادداشت . تذکره . تبصره . || الفبای مخصوص موسیقی وآن‌عبارتست ازهفت‌شکل که درموسیقی هریك از آن اشکال را گام نامند. گامها روی پنج خط موازی افقی که به حامل‌موسوم‌است نوشته می‌شوندوعبارتنداز:

دو - ر - می - فا - سل - لا - سی

نت. [نَ تْ تْ] (ع‌مص) پرباد گردیدن منخرین و منتفخ شدن آن ازخشم (از - منتهی الارب). (ازمعجم‌متن‌اللغة) . نتیت . (معجم‌متن‌اللغة). رجوع به نتیت شود

نتء. [ن](ع مص) نتأ [نَ تْ ءْ] رجوع به نتأ شود .

نتأ . [نَ تْ ءْ] (ع مص) انتبار. نفخ- کردن. بر آمدن. نتوء.(ازاقرب الموارد) بر آمدن. (صراح). بر آمدن. منتفخ گردیدن. (از منتهی الارب). (آنندراج). || آماس کردن. (از منتهی‌الارب) ورم کردن‌قرحه (ازاقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة). آماس- کردن ریش . (از منتهی‌الارب) (صراح) نتوء [نُ] . (منتهی الارب). || بلندشدن. (از منتهی‌الارب). (آنندراج). بالاآمدن . (از معجم‌متن‌اللغة). بلندشدن و گوالیدن گیاه و جز آن . (ناظم‌الاطباء). نتاالنبت و غیره نتأونتوءا ، ارتفع . (معجم متن‌اللغة) .
|| بالغ ورسیده گردیدن و گوالیدن‌دختر. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). گوالیدن. رسیده‌شدن دختر. (صراح). بالغ‌شدن‌دختر. (اقرب‌الموارد). (از معجم‌متن‌اللغة). || بیرون آمدن ازجای‌خود .(ازصراح) || تحول از بلادی به بلاد دیگر(ازمتن‌اللغة) || بیرون آمدن چیزی از جای خود بی آشکار گی. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). بیرون آمدن چیزی ازجائی‌بی آنکه آشکار باشد. (ازناظم- الاطباء) . خارج‌شدن چیزی از جای خود بی‌آنکه از آن‌جدا شود (اقرب‌الموارد). (از معجم‌متن اللغة). || مطلع گشتن . (ازمنتهی‌الارب) . آگاه‌شدن . (ازناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد). مطلع شدن کسی. (صراح) .

نتائج . [نَ ءِ] (ع اِ) جمع‌نتیجه‌است . رجوع به‌نتیجه شود . || هم‌سن .هم‌سال . گویند ، غنم فلان نتائج : فی‌سن واحدة (اقرب لموارد). گوسپندان‌او هم سن‌اند. (ناظم الاطباء) .

نتابیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) مقابل تابیدن . رجوع به تابیدن شود . ||طاقت نیاوردن . برنتافتن .

نتاج . [نِ] (ع اِ)زه . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). نسل. نژاد. (ناظم‌الاطباء). زاده. زاد . || بچهٔ بهیمه . (فرهنگ‌نظام).
|| هنگام زاییدن . (ناظم الاطباء) .
|| (ع‌مص)زاییدن.زه آوردن‌ناقه. (منتهی- الارب). (آنندراج). زاییدن‌غنم . (ازمعجم متن‌اللغة). زاییدن بهایم . (فرهنگ‌نظام). زادن‌اشتر. (دهار). (ازتاج المصادربیهقی). بچه کردن ازشترو گوسفند و آنچه بدان ماند . (زوزنی). بچه‌آوردن.زادن.زائیدن. (از اقرب‌الموارد) .
|| حمل . (ازاقرب‌الموارد). حمل شترو گوسپند وجز آن یاحمل جمیع دواب. (از معجم متن‌اللغه).

نتاح . [نَ تْ تَ] (ع نف) تراونده . (اقرب الموارد). (المنجد). تراونده وترشح کننده . رشاح .

نتاس. [نِ] (ص) خوش وخرم وخوشحال وبی‌تشویش وبافراغت باشد چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم بمعنی این باشد که‌خوشحال شدم و عمررا به فراغت گذرانیدم . (برهان قاطع). (آنندراج). خوب . خوش . خرم . خوشحال . تندرست. بی‌تشویش. بافراغت. شادمان. خرسند. خوشخوی. بشاش. مهربان . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نتاسیدن ونتاش‌شود. ||خوبی.خوشی.فراغت. (انجمن‌آرا) .

نتاسیدن . [نِ دَ] (مص) مصدر نتاس باشدبمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن وعمر را به فراغت گذرانیدن . (برهان - قاطع). خوبی. خوشی. بفراغت گذرانیدن. (انجمن آرا). خوشحال بودن . خرم‌بودن. کامران‌بودن . خشنودبودن. راضی‌بودن. فراغت داشتن . بافراغت و آسایش‌زیست- کردن . (ناظم‌الاطبا). ظاهراً مصدر منفی از «تاسیدن» است . (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) . رجوع به تاسیدن شود .

نتاش . [نِ] (ص) خوش وخرم .(فرهنگ نظام).(جهانگیری).درسنسکریت «نیتاش» بمعنی کسی که آرزویش برآورده شده است و معنی فارسی مجاز آن .(فرهنگ نظام) .

نتاش . [نُ ت ت] (ع اِ) مردمان عیار . (ناظم‌الاطباء). عیاران. (آنندراج). (منتهی الارب). (معجم متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد). ||مردمان فرومایه وسفله . (ناظم‌الاطباء). فرومایگان . (آنندراج). (منتهی الارب). (از معجم متن اللغة). (اقرب الموارد) . مفرد آن‌ناتش است . (از اقرب‌الموارد).

نتاف . [نُ] (ع اِ) موی برکندهٔ افتاده . نتافه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ماسقط‌من‌النتف. (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به نتف شود .

نتافه . [نُ فَ] (ع اِ) نتاف . رجوع به نتاف‌شود.

نتاق . [نِ] (ع اِ)رویا روی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). حیال. (اقرب الموارد). (ازمنتهی‌الارب). (از

(۱) این کلمه را جهانگیری به کسر اول [نِ] وبرهان قاطع و آنندراج و ناظم الاطباء به کسر وضم اول [نِ‌ونُ] ضبط کرده‌اند .

(۲) Note .

معجم‌متن اللغة). یقال: بنی‌داره نتاق‌داره ، ای : بحیاله (منتهی الارب) .

نتانت . [نَ نَ] (ع اِ) نتانة. بدبوئی . گندگی. نتونت . ناخوشبوئی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نتانة شود .

نتانستن . [نَ تَ نِ تَ] (مص مرکب) . نتوانستن . رجوع به نتوانستن شود .

نتانة . [نَ نَ] (ع مص) بدبوی گشتن . (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از المنجد). ناخوشبوی‌شدن. نتونة . (از معجم‌متن‌اللغة) . (ازاقرب‌الموارد). گنده‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

نتایج . [نَ یِ] (ع اِ) جمع نتیجه‌است . (فرهنگ نظام) . رجوع به نتیجه شود . || سرانجامها . ماحصل‌ها.(ناظم‌الاطباء) . عواقب :

از نتایج عاقبت آن [محنت] غافل‌بودی . (کلیله‌ودمنه).

باش‌تا صبح دولت بدمد
کاین هنوز از نتایج‌سحراست.
انوری .

|| زادگان . موالید .

این خصلت از نتایج طبع زمانست . (کلیله ودمنه) . درتمام معانی رجوع به نتیجه‌شود.

نتج . [نَ] (ع مص)بچه‌گرفتن از شتر وگوسفند وآنچه بدان ماند . (تاج‌المصادر بیهقی). (از مصادر زوزنی). بانتاج‌ساختن ناقه را اهل وی. (ازمنتهی الارب). (از-آنندراج). نتجهاولدا،ولدها ولدا.(المنجد) ||نتج‌الرجل‌الحامل، وضعت عنده. (المنجد) || خارج‌شدن چیزی‌ازچیزی ونشوء یافتن آن. (المنجد) .

نتح. [نَ](ع اِ)خوی.عرق(منتهی‌الارب) (آنندراج).(ناظم الاطباء). عرق. (اقرب الموارد).||شلم‌درخت.(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌نتوح شود.||(ع مص) بیرون‌آمدن خوی ازپوست. نتوح. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).(آنندراج).تراویدن خوی . (از ناظم الاطباء).خروج عرق از جسم . (از - المنجد). تراویدن عرق ازتن. (تاج‌المصادر بیهقی) || بیرون کردن گرما خوی را . (منتهی الارب).(آنندراج). (ازناظم - الاطباء) . (از المنجد) .

|| ترابیدن چربش ازخیک‌وتری‌اززمین. (منتهی الارب) (آنندراج). تراوش کردن (از ناظم الاطباء) ترابیدن چربی ازخیک وتری از زمین . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).ترشح کردن‌چربی‌ازظرف.نتوح. (از المنجد) . || ترابیدن آب از مشک . (تاج‌المصادر بیهقی) .

نتخ . [نَ] (ع مص) نگریستن (ازمنتهی الارب).(آنندراج). نگریستن‌سوی کسی. (ناظم‌الاطباء) . نگاه کردن . (از اقرب - الموارد) . (المنجد). (ازمعجم متن‌اللغة). چشم‌واکردن. (زوزنی). || برکشیدن‌خار (منتهی الارب).(آنندراج) . بیرون آوردن خار را از پای بامنقاش . || از بیخ بر کندن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). نزع. قلع . (اقرب الموارد). (معجم متن‌اللغة). (المنجد). جدا کردن چیزی‌را ازجایش . (از معجم متن‌اللغة). بیرون کشیدن چیزی از جای . (تاج المصادر بیهقی). || ربودن باز گوشت‌را.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . (از - معجم‌متن اللغة) بمنقار ربودن باز گوشت را . (از المنجد) . || جامه بافتن . (از - منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . نسج . (معجم متن - اللغة) (المنجد) بافتن.(تاج‌المصادربیهقی). || اهانت کردن . (از المنجد). (اقرب - الموارد) .

نتر . [نَ] (ع مص) . سرنره مالیدن‌بوقت بول و کشیدن‌آن بدرشتی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . سرقضیب مالیدن بوقت شاش کردن‌و کشیدن‌آن‌بدرشتی.(فرهنگ‌خطی). سراندام بمالیدن . (تاج المصادر بیهقی) ، سراندام بمالیدن بوقت بول کردن وبعنف کشیدن . (زوزنی) . || شکافتن جامه را بانگشتان و بدندان . (منتهی الارب) . (آنندراج). (از اقرب الموارد). (از - ناظم الاطباء) . (از معجم متن‌اللغة). (از - المنجد) . || سخت کشیدن چیزی را .(از اقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) . بسختی کشیدن . (از معجم متن‌اللغة).جذب بشدت (ازالمنجد). بعنف کشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . کشیدن‌بدرشتی . || بقوت کشیدن کمان را . (از معجم متن اللغة) . کشیدن کمان‌را(المنجد).(اقرب الموارد) . ||سخت نیزه‌زدن. (ازاقرب الموارد).(از ناظم - الاطباء). (ازمعجم‌متن اللغة). (ازالمنجد) . || سست وخوار شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازمعجم متن اللغة). ||تکبه‌کردن در راه رفتن چنانکه گویی کسی اورا می کشد . (اقرب الموارد). (ازمعجم متن‌اللغة) . || سخن درشت وزشت گفتن. (منتهی الارب).(آنندراج) (از ناظم - الاطباء) . شدید وغلیظ کردن کلام را . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). زشت‌گفتن درسخن با غضب وحماقت. (از معجم متن‌اللغة). || درشتی نمودن (منتهی‌الارب). (آنندراج) . تشدد در کار . (از معجم متن اللغة) . || (ع اِ) ضعیف درکار . (اقرب الموارد) . || عنف . وهن . (از اقرب - الموارد) . قابله بنتر ، بعنف . (از اقرب الموارد) . ||نیزه ربوده زدن . (منتهی - الارب) (آنندراج) . (ازمعجم متن‌اللغة). نیزه را از کسی ربودن زدن . (فرهنگ خطی) . || ربودن . (منتهی الارب) . (آنندارج) (ازمعجم‌متن‌اللغة).ربودن‌چیزی را . (اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء) (از المنجد) .

نتر . [نَ تَ] (ع مص) تباه‌شدن‌وضایع‌گردیدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . فاسد و ضایع شدن . (از اقرب‌الموارد). (از معجم‌متن اللغة). تباه‌شدن. ضایع‌شدن. (از اقرب الموارد) . (از معجم‌متن‌اللغة). تباه‌شدن و ضایع شدن کار . (فرهنگ خطی) .

نتراشیده . [نَ تَ دَ یا دِ] (ن‌مف). مقابل تراشیده . رجوع به تراشیده شود .

نتراشیده و نخراشیده . [نَ تَ دِ ءُ نَ خَ دَ] (اتباع) . ناصاف. ناهموار . ||خشن. زمخت. ناملایم. || سخت‌روستائی منش و دور از آداب ورسوم . که رسم و راه‌نداند . که ناهنجار و زمخت و بی‌ادب است . که حرکات و رفتارش خشن و بی ادبانه وبدوراز نرمی‌ولطف است (یادداشت مؤلف) .

نتردام. [نُ] (اِخ) (۱) کلیسای کهن و معروفی‌است در پاریس که بسال ۱۱۶۳ مسیحی به‌ساختمان آن شروع شد.

نتردام . [نُ] (اِخ) طبیب وستاره‌شناس فرانسوی[۱۵۰۳-۱۵۵۶مسیحی]

نترس.[نَ تَ](ص‌مرکب) که‌نمی‌ترسد . گستاخ . دلیر . متهور . جسور . بی‌پروا. — سرنترس داشتن؛ بی‌باك وبی‌پروابودن، در تهور و جسارت افراط کردن . بغایت گستاخ وخیره سربودن .

نترسی . [نَ تَ] (حامص)نترس بودن. نترسیدن . رجوع به نترس شود .

نتروجین. [نِ] (اِ)ضبط‌عربی نیتروژن است. رجوع به نیتروژن شود .

نترة. [نَ رَ] (ع اِ) زخم‌نیزه‌درگذرنده. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . طعنة نافذه . (اقرب‌الموارد).(معجم‌متن اللغة) . || غضب وتهور.(ازمعجم‌متن‌اللغة) ||واحد نتر . (ازاقرب‌الموارد).(ازمعجم‌متن‌اللغة). رجوع به‌نتر شود . || سخنی که بیازارد ودل را بسوزاند وسوراخ کند . (ناظم - الاطباء) . ج ، نترات .

نتش . [نَ] (ع مص) به منقاش بیرون آوردن خار و جز آن را چون بجائی درخسته‌باشد . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازمعجم متن اللغة). بیرون‌آوردن خار . (ازالمنجد). || بانگشت کشیدن‌گوشت و جزآن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

(۱) Notre - Dame de paris

با انشکنج گوشت و مانند آن را کشیدن . (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . (از المنجد). (ازمعجم متن اللغة). || موی بر کندن . (منتهی الارب) (آنندراج). (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . بر کندن موی . (از المنجد) .

|| ورزیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). ورزیدن و کسب کردن چیزی را . (از ناظم الاطباء) . کسب کردن برای عیال . (اقرب الموارد).(از معجم متن اللغة). (از المنجد) .

|| بیا دور کردن چیزی را.(منتهی الارب). (آنندراج).(از اقرب الموارد). تنتاش . بایا چیزی را دور کردن . (از معجم متن اللغة). بیاسنگ را پراندن و دور کردن . (از المنجد). || زدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).ضرب . (از المنجد) (از اقرب الموارد):نتشه بالعصا.ضربه.(اقرب الموارد) || (المنجد).پنهان عیب کردن کسی را. تنتاش. (منتهی الارب) . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). نهانی عیب کردن . (اقرب الموارد بنقل از قاموس) (از معجم متن اللغة).سرزنش کردن کسی را درنهان. تنتاش . (اقرب الموارد). || خوردن ملخ گیاه را . (اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة).(از المنجد) . || بدندان گرفتن چیزی را . (از معجم متن اللغه) .

|| یقال : مانتشت من فلان شیئاً ، چیزی بر نکندم از وی . (منتهی الارب) . چیزی از او بمن نرسید و چیزی برنگرفتم . (ازاقرب الموارد).بدست نیاوردن و بهره نبردن از کسی.

|| بئرلاتنتش ولاتنکش ؛ چاه که همهٔ آبش برکشیده نشود . (از منتهی الارب) .

|| (ع ا) چیز کم . (ازمعجم متن اللغة).

نتش . [نَ تَ] (ع ا) گیاه که نخستین روید.(منتهی الارب).(آنندراج). نخستین گیاهی که بروید . (ناظم الاطباء) . || نوک وبن گیاه که اول نمایان گردد . (منتهی الارب). (آنندراج). سرونه هر گیاه که در آغاز رستن هویدا شود . (از اقرب الموارد).(ازمعجم متن اللغة). آنچه که ابتدا از رستنی ظاهر شود . (المنجد) || سپیدی که دربن ناخنها پدید آید . (از المنجد) . (از معجم متن اللغة). نقطهٔ سپید که بر ناخن افتد . (از مهذب الاسماء) . البیاض الذی فی اصل الظفر . (معجم متن اللغة).

نتغ . [نَ] (ع مص) عیب کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). (ازناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).(از المنجد). || گفتن در حق کسی چیزی که نباشد دروی.(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). غیبت کردن کسی را و گفتن درحق او آنچه که دروی نبوده . (ازالمنجد) . || خندیدن. خندیدنی باستهزاء ، یابرخی از خندهٔ خود را نهفتن وبرخی را نمودن . (از معجم متن اللغة) . به تمسخر لبخند زدن . پوزخند زدن .

نتف. [نَ] (ع مص) بر کندن موی را. (از منتهی الارب).(آنندراج). (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطباء) . (ازمعجم متن اللغة).موی بر کندن. (تاج المصادر بیهقی). || بر کندن بر وموی و جز آن . (از المنجد)||سبک کشیدن کمان را . (از منتهی الارب) . (آنندراج): (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (از المنجد). || بهین چیزی بر گزیدن. (تاج المصادر بیهقی).بهتری بر گزیدن کسی را . (فرهنگ خطی) .

نتف . [نُ تَ] (ع اِ) آنچه کنده شود. از گوشت گرداگرد ناخن . (از اقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة).

نتف . [نَ تِ] (ع ص) منتفة . (اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة) . منتوف (المنجد).غراب نتف الجناح: بال بر کنده. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .زاغ بر کنده بال . (ناظم الاطباء).

نتف . [نُ تَ] (ع اِ) جمع نتفة است . رجوع به نتفه شود :

پس به تعلیم شاهزاده مشغول گشت وآنچه از طرف ونتف و نکت ودقایق علوم بوده به بیان و برهان با او میگفت. (سند بادنامه ص ۵۱) واتسز نیزرسل فرستاد و تحف و هدایا ونتف . (جوینی).

نتفة.[نُ فَ](ع ص)بانگشت برچیده از گیاه وجز آن . (منتهی الارب). آنچه باانگشت از گیاه و جز آن برچینند. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). (المنجد) . گیاه وسبزی دست چین . ج ، نتف [نُ تَ] || بخشش . عطا . (ناظم الاطبا) . || چیزی ، مختصری ، عامهٔ عرب بفتح و کسر اول نیز استعمال کنند در مورد هر چیز قلیلی که باشد . (از معجم متن اللغة) . افاده نتفة من العلم ، شیئاً . (ناظم الاطباء) . اعطاه نتفة من الطعام و غیره ، شیئاً منه. (اقرب الموارد)ما کان بینهم نتفة (۱) ولافرصة: شیء صغیر ولا کبیر . (از اقرب الموارد) .

نتفة .[نُ تَ فَ](ع ص)رجل نتفة ، مردی که آغاز علمی را کندوبانجام نرساند. (ناظم الاطبا) . آنکه اندکی از علم بیاموزد و در آن استقصا نکند . (از اقرب الموارد). (از المنجد) .

نتفر . [نُ تَ تَ] (اِ) گیاهی که آنرا باز نیز گویند . (ناظم الاطبا).

نتق. [نَ](ع مص) بر کشیدن دلو را از چاه. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).(ازالمنجد). کشیدن دلو بزرگ از چاه. (تاج المصادر بیهقی). || بر کندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸)(زوزنی). (فرهنگ خطی) . ||جنبانیدن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد) . حرکت دادن . تکان دادن . (از معجم متن اللغة) . قوله تعالی واذنتقنا الجبل ، ای : زعزعناه. || تکان دادن وناراحت ساختن چارپا ومرکب سوارخودرا.(ازالمنجد) ||افشاندن (منتهی الارب) (آنندراج).افشاندن چیزی را . (از ناظم الاطباء) . || گستردن . (از اقرب الموارد) ||بسیار بچه شدن زن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد). زیادشدن بچهٔ زن یاناقة(ازالمنجد). || پوست باز کردن.(منتهی الارب).(آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). باز کردن وبر کندن پوست . (ازناظم الاطباء) . پوست کندن. سلخ . (از المنجد). || فتق . (از اقرب الموارد). (ازالمنجد) ||سخن گفتن.(منتهی الارب). (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || درتداول عامهٔ ، قیء .(ازالمنجد).

نتک . [نَ] (ع مص) کشیدن چیزی را که به پنجه گرفته باشی سپس بزور بر شکستن آن . (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) . گرفتن وکشیدن چیزی سپس بسختی شکستن آنرا . (از اقرب الموارد).(ازمعجم متن اللغة).||نتر. بسختی کشیدن چیزی را . (از معجم متن اللغة) .

|| از بول پاک کردن وفشاندن سر نره رابعد شاشیدن . (منتهی الارب).(آنندراج).(از ناظم الاطباء) . استبرای بعد از بول با کشیدن و تکان دادن[فشاندن]نره . (از معجم متن اللغة). رجوع به نترشود .

||موی بر کندن.(منتهی الارب).(ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) . نتف ، کلمهٔ یمنی است.(از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغه) .

||(اِ) تنگ زین . (ناظم الاطباء) . ||کار مشکل و دشوار . (ناظم الاطباء) .

نتکانده . [نَ تَ دَ یا دِ](ن مف - مرکب) تکانده ناشده . مقابل تکانده . رجوع به تکانده شود . ||درخت نتکانده درختی که هنوز میوهٔ آنرا باتکان دادن درخت از شاخهایش جدانکرده‌اند :درخت توت نتکانده ، سیب نتکانده وجز آن.

نتکانیده . [نَ تَ دَ یا دِ] (ن مف - مرکب)نتکانده . رجوع به نتکانده شود .

نتل . [نَ] . (ع اِ) بیضهٔ شتر مرغ که آب پر کرده در بیابان دفن کنند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تخم شترمرغ که پر از آب کرده در بیابان دفن کنند . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . بیضهٔ شتر مرغ که آنرا از آب پر کنند و در

(۱) درمعجم متن اللغة بدین معنی به فتح اول آمده است .

ایام زمستان در بیابانهای دوراز آب مدفون کنند و چون در گرمای تابستان بدانجا گذار ایشان افتد آنرا بیرون آورند و آبش را بنوشند(ازمعجم‌متن‌اللغة). نتل[نَ تَ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (معجم‌متن اللغة) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .
|| مرد کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (عمص) پیش بر آمدن از صف . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (از ناظم‌الاطباء) تقدم جستن در صف . (از معجم‌متن‌اللغة). قدنتل‌من‌الصف ، تقدم اصحابه . (اقرب الموارد) . نتول . نتلان . (منتهی‌الارب) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . جلوتر آمدن از صف .
|| تقدم جستن در خیریا شر . (از معجم‌متن‌اللغة) . || کشیدن به‌پیشانگی . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . پیش کشیدن چیزی را . (از ناظم‌الاطباء) . جلو کشیدن چیزی را . (از اقرب‌الموارد) . (از معجم‌متن‌اللغة) . نتول. نتلان. (معجم‌متن‌اللغة) . فراپیش کشیدن چیزی را . (فرهنگ خطی). ||ازجر کردن (ازاقرب‌الموارد). (از معجم متن اللغة) نتول . نتلان . (معجم‌متن اللغة) . || راندن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . راندن کسی را . (از ناظم‌الاطباء) . || سرزنش کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) .
|| بر آوردن آنچه در انبان باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . بیرون‌آوردن آنچه که درانبان است. (ازاقرب‌الموارد).نتل. نتول .نتلان. (معجم متن‌اللغة) . تکاندن و تهی کردن انبان و بیرون آوردن آنچه که دراوست. (از المنجد) .

نتل. [نَ تَ] . (ع اِ) تخم شترمرغ پر آب کردهٔ در بیابان دفن کرده ، نتل. [نَ] . رجوع به‌نتل شود . || بندهٔ تنومندوبزرگ هیکل(ناظم‌الاطباء) . عبدضخم.(از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) .

نتلة. [نَ لَ] . (ع اِ) بیضه . (معجم‌متن اللغة) . رجوع به نتل شود .

نتن. [نَ] . (ع اِ)بوی‌ناخوش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بوی ناخوش وبد (ناظم الاطباء) . رایحهٔ کریهه . مقابل فوح . (معجم‌متن‌اللغة) . بوی بد . (غیاث اللغات از کنزاللغات) . || (ع مص) بدبوی گشتن . (آنندراج) . (از المنجد) . (از اقرب‌الموارد) . (از معجم متن‌اللغة) . نتن [نَ تَ] . (معجم‌متن‌اللغة). نتانة. (ازاقرب الموارد) . (از معجم متن‌اللغة).(المنجد) . (تاج‌المصادر بیهقی) . گنده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) گندگی . (فرهنگ خطی) . بخر [بَ خَ] . تعفن . گندیدگی. بدبوئی. گندیدن. نتانت . نتونت . عفونت . (یادداشت مؤلف) .

نتن. [نَ تِ] (ع ص) . بدبوی . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . (از معجم متن اللغة) . (از المنجد) . نتن [نُ تُ] . (ازمعجم‌متن‌اللغة) .نتین[نَ]. (ازاقرب الموارد) . (از معجم‌متن‌اللغة) منتن [مِ تِ] منتن [مُ تُ] . (از معجم متن‌اللغة) . (از المنجد) . (از اقرب‌الموارد) . شیء‌منتن ، چیزبد بوی . (ناظم‌الاطباء) .
تأنیث آن نتنی [نَ نا] است . (از المنجد)

نتن. [نَ تُ]. (ع ص) نتن [نَ تِ] . بدبوی . (از معجم‌متن‌اللغة).رجوع به‌نتن شود .

نتن. [نَ تَ] (ع ص) . بوی بد . بوی ناخوش . گند . (یادداشت مؤلف) .
|| (ع اِ) بدبوئی . گندگی . (یادداشت مؤلف) .
— نتن الانف ؛ گنده دماغی . (یادداشت مؤلف) .

نتنز. [نَ تَ]. (اِخ)نطنز، صورت دیگری از نطنز است . رجوع به (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۹) ونیز رجوع به نطنز درهمین لغت‌نامه شود .

نتنی. [نَ نا] . (ع‌ص)تأنیث نتن [نَ تِ] است . (از المنجد) . رجوع به نتن شود.

نتنیدنی. [نَ تَ دَ] . (ص قابلیت) . که تنیدنی و خراب شدنی نیست ، که محکم اساس واستواراست.مقابل‌تنیدنی.

نتو. [نَ تْ] . (عمص). نتو[نُ تُوو] . (از معجم متن‌اللغة) . رجوع به نتو شود .

نتو. [نُ تُ وْ] . (عمص) آماسیدن . (از منتهی‌الارب) . ورم کردن . (ازاقرب الموارد) . (از متن‌اللغة) . بر آماسیدن . (از ناظم‌الاطباء) . نتو[نَ تْ و] . (معجم متن‌اللغة) . || بلند بر آمدن . (از منتهی الارب) . || از جای خود بیرون آمدن چیزی و بلند گردیدن آن . (از ناظم‌الاطباء) . || بر آمدگی؛چهار ستونی‌است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ نتوی و فرجهٔ و نقصانی و زیادتی نیست . (تاریخ قم ص ۶۹) .

نتوء. [نُ]. (ع مص) بر آمدن. (از منتهی الارب) . (آنندراج) . || بیرون آمدن چیزی از جای خود بی‌آشکارگی. (آنندراج) . || منتفخ گردیدن (از منتهی الارب) . (آنندراج) . || آماس کردن ریش. (آنندراج) . || بلند شدن. (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). || بالغ و رسیده گردیدن و کوالیدن دختر . (آنندراج) . در تمام معانی رجوع به نتأ دربن لغتنامه شود .

نتوان. [نَ تَ] (ص مرکب) (۱) ناتوان . مقابل توانا. رجوع‌به‌ناتوان‌شود.
|| بمعنی نتوان کرد (آنندراج) :

بر آراست سالار مصری سپاه
سپاهی که نتوان بسویش نگاه .
هاتفی (بنقل ازآنندراج) .

|| ممکن نیست :
نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند (کلیله و دمنه) .

نتوانستگی. [نَ تَ نِ تَ]. (حامص) . ناتوانی . عدم توانائی.مقابل توانستگی ، خرق ، نتوانستگی مردعمل وحیلهٔ‌کاررا . (منتهی‌الارب) .

نتوانستن [نَ تَ نِ تَ و نَ تَ نِ تَ]. (مص مرکب) ناتوانستن . عدم قدرت و توانائی. مقابل‌توانستن.رجوع به توانستن شود .

نتوب. [نُ] . (عمص) برآمدن‌پستان . (از منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) .(ازناظم الاطباء) . نهد. (از اقرب‌الموارد) .
|| بلندگردیدن . (از منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . نتأ . (از اقرب الموارد) . از جای برخاستن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

نتوج. [نَ] . (ع اِ) اسب مادهٔ بهنگام زاییدن رسیده . (منتهی‌الارب).(آنندراج) مادیانی که‌هنگام‌زاییدن آن رسیده باشد و نیز هرمادهٔ سم داری که وقت‌زاییدن‌آن رسیده باشد . (ناظم‌الاطباء) . آبستن از دواب . (از اقرب‌الموارد) . نتیج .منتج . (معجم متن اللغة) .

نتوح. [نُ]. (عمص) بیرون آمدن خوی از پوست.(منتهی الارب) . تراویدن عرق از بدن . (تاج‌المصادر) . نتح . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) . رجوع به نتح شود .
(ع اِ) شلم‌درختان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . صمغ های درخشان . (از المنجد) (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) .

نتوض. [نُ]. (عمص) پیداشدن مرضی وجوششی به پوست ، پس‌آن‌درب (۲) را به هیجان درآوردن‌و کفانیدن طرائق را. (از منتهی الارب) . (آنندراج) . مبتلا گشتن پوست به خشکی ریشه‌وگری‌خشک و مانند آن.(از ناظم‌الاطباء). نتض‌الجلد، تقشر من داء‌کالقوباء . (معجم متن‌اللغة) .

(۱) به سکون دوم [نَ] نیز در شعر استعمال شده است .
(۲) نتض الجلا نتوضاً ، خرج به داء فاثار القوباء ثم تقشر طرائق . (تاج‌العروس).قوباء، ادرفن. (منتهی‌الارب).ادرفن: علتی که‌در پوست بدن‌آدمی بهم‌رسد وآنرا داد خوانند وبعربی: قوبا . (برهان‌قاطع).

(المنجد) ، خرج به داء فاثار القوباء ثم تقشر طرائق بعضها من بعض، وعبارة ابن القطاع «تقشر من داء کالقوباء» (اقرب الموارد).

نتوع . [نُ] . (ع مص) اندک اندک بر آمدن خون از زخم وهمچنین آب از چشم وعرق از بدن (۱) . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (از اقرب الموارد)

نتوق . [نُ] . (ع مص) . فربه و پر گوشت گردیدن . (از منتهی الارب) . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . فربه شدن چنانکه پوستش پر از گوشت و چربی شود . (از معجم متن اللغة) .
|| بزحمت انداختن چاروا سوار خود را (از اقرب الموارد) . رجوع به نتق [نَ] شود .
|| فراوان بچه شدن زن وناقه . (از معجم متن اللغة) بسیار کودک شدن زن . (تاج المصادر بیهقی) . || باردار شدن . (از معجم متن اللغة) .

نتول . [نُ] . (ع مص) نتلان . نتل . رجوع به نتل شود .

نتونت . [نُ نَ] . (ع مص) نتانت . نتن . گندیدگی . گنده شدن . (یادداشت مؤلف) .

نتونة . [نُ نَ] . (ع مص) . گنده شدن (تاج المصادر بیهقی) . نتانة . (المنجد) .

نته . [نُ تَ] . (ع ا) چاهک خرد درسنگ سخت . (منتهی الارب) .

نتیت . [نَ] . (ع ا) آواز جوش دیگ و قلیان نبید . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)
|| (ع مص) جوشیدن دیگ . (اقرب الموارد) .
|| منتفخ گردیدن وبر باد شدن بینی کسی از غضب . (از ناظم الاطباء) . نفخ کردن منخرهٔ کسی از خشم . (از اقرب الموارد) . نتّ . (از اقرب الموارد) . رجوع به نت شود . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

نتیجه . [نَ ج یا نَ ج] . (ع ا) ماحصل . کار (ناظم الاطباء) چیزی که از چیز دیگر حاصل شده باشد (فرهنگ نظام) هر آنچه از پیروی کاری بالضروره حاصل گردد . (ناظم الاطباء) . || ثمر . بار . بر . اثر . (ناظم الاطباء) . حاصل . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) محصول . مولود :
حاصل کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آنهمه نتیجهٔ آن یک خلوت است .
(تاریخ بیهقی)

از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا .
مسعودسعد .

سایلان را ز دست تو نه عجب
گر نتیجه همه عطا باشد .
مسعودسعد .

سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم
گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم .
مسعودسعد .

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر .
خاقانی .

یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم
رحمی بکن نتیجهٔ جان نیز بازده .
خاقانی .

شرمگنی نتیجهٔ ایمانست و بینوائی نتیجهٔ شرمگنی است . (قابوسنامه) .
— نتیجهٔ کلام : حاصل کلام . (ناظم الاطباء) ما حاصل گفتار . خلاصهٔ سخن
|| هم سن . (منتهی الارب) . بچه ای که با بچهٔ دیگر هم سال باشد . (ناظم الاطباء) . دو گوسپند هم سن را نتیجه گویند . (از اقرب الموارد) . شاتان نتیجه ، دو گوسپند هم سن . (منتهی الارب) .
|| بچهٔ ستور . (ناظم الاطبا) . زادهٔ حیوان (فرهنگ نظام) . بچهٔ شتر .
|| ولد . (اقرب الموارد) . نسل . فرزند . (ناظم الاطباء) . فرزند انسان . (فرهنگ نظام) . زاده :

شاد باش ای نتیجهٔ حیدر
دیرزی ای نبیرهٔ رستم .
سوزنی .

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
که قایم است مقامش نتیجهٔ قابل .
سعدی .

|| پشت سیم از اولاد بدین ترتیب ، اول ولد دوم نبه یا نوه سوم نتیجه . (یادداشت مؤلف) فرزند نوه .
|| فایده . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جدوی . سود . بهره . منفعت . نفع . ثمره . اثر . || مکافات . پاداش . جزا . (ناظم الاطباء) :

هر که آرد بروی نیکان بد
هم نتیجهٔ بدش به پی سپرد .
خاقانی .

|| سرانجام . عاقبت . (ناظم الاطباء) . خاتمت . آخر .
|| بیرون آورده شده (۲) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . || تراشیده شده (۲) . (آنندراج) (غیاث اللغات) .
|| در منطق ، حکمی که حاصل میشود از امتزاج صغری و کبری بانداختن لفظ مکرر که آنرا حدوسط گویند . (ناظم الاطباء) . و آنرا ردف نیز گویند . (مفاتیح) قضیهٔ لازمی که از قیاس حاصل میشود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . قضیهٔ ثالث و لازمی که از ترتیب دو مقدمهٔ بدیهی یا باثبات رسیده حاصل گردد . مثلا ،
۱ - سقراط انسان است .
۲ - هر انسانی فانی است ، پس ،
۳ - سقراط فانی است .
قضیهٔ اول را صغری نامند و قضیهٔ دوم را کبری ، مفهوم «انسان» که در صغری و کبری هردو وجود دارد «حدوسط» است که با حذف آن نتیجه یعنی قضیهٔ سوم بدست می آید . رجوع به کلمهٔ قیاس در این لغتنامه شود .

نتیجهٔ سنگ . [نَ ج یِ سَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آتش باشد . (آنندراج) . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) || آهن و مس و طلا ونقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

نتیجهٔ فواد . [نَ جَ یِ فُ ءا] (ترکیب اضافی) آرزوی دل . (ناظم الاطباء)

نتیجه بخش . [نَ جَ بَ] . (ص مرکب) هر چیز که مثمر ثمری گردد وفایده ای از آن حاصل شود . (ناظم الاطباء) .

نتیجه بخشیدن . [نَ جَ بَ دَ] . (مص مرکب) نتیجه دادن . رجوع به نتیجه شود .

نتیجه بردن . [نَ جَ بُ دَ] . (مص مرکب) بهره گرفتن . فایده بردن . تمتع یافتن . || بمقصود رسیدن . کام یافتن .

نتیجه دادن . [نَ جَ دَ] . (مص مرکب) بهره دادن . فایده بخشیدن . منفعت رساندن . حاصل دادن :

زبوی باده ملک روبخاک ماناورد
نتیجه داد درآن لحظه نیز مستی ما .
درویش واله (بنقل آنندراج)

نتیجه داشتن . [نَ جَ تَ] . (مص مرکب) مفید بودن . حاصل وفایده داشتن .

نتیجه گرفتن . [نَ جَ گِ رِ تَ] . (مص مرکب) . فایده بردن . به منفعت رسیدن . سود کردن . سود بردن . || درمنطق ، استنتاج . باترتیب دادن صغری و کبری به نتیجه رسیدن . رجوع به نتیجه شود .

نتیجه گیری . [نَ جَ] . (حامص) نتیجه گرفتن .

نتیف . [نَ] (ع ا) جمل نتیف ، شتر نرموی برچیده چندان که قطران مالند بر وی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . شتر نرموی ریخته یا موی برچیدهٔ جهت قطران مالیدن . (ناظم الاطبا) .

نتیف . [نَ] . (اخ) لقب ابن عبدالله فقیه اصولی اصفهانی است . (از منتهی الارب) .

---

(۱) و درمورد بر آمدن عرق لغت نشع مناسب تراست . (از اقرب الموارد) . (۲) مشتق از نتج ، که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

نثیل. [نَ] (اِ) مکر . فریب . تزویر . (ناظم الاطبا) . (از اشتینگاس) .

نثیلة . [نَ لَ] . (ع اِ) وسیله. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد) .

نثین. [نَ] . (ع اِ) چیزی که در آن بوی بدآید . (آنندراج) . (غیاث اللغات) آنچه بدبو شده باشد . (ازاقرب الموارد). نتن . رجوع به نتن شود .

نث. [نَ ثْ ثْ] . (ع ص) دیوار نمناک (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کلام غث و نث از اتباع است.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). (آنندراج) . ازاتباع غث است . (ناظم الاطبا) . رجوع به غث شود .

|| (ع مص) فاش کردن خبر را . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطبا) . (ازغیاث اللغات) . (از منتخب اللغات) . (ازاقرب الموارد) . پیدا کردن حدیث . (زوزنی) آشکارا کردن حدیث . (تاج المصادر بیهقی) . || روغن مالیدن بر زخم (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطبا) . (ازاقرب الموارد). || غیبت کردن کسی را . (ناظم الاطبا) . || ترا ویدن خیك.نثیث (ازناظم الاطبا). (اقرب الموارد) ||عرق کردن مرداز فربهی(ازاقرب الموارد) || تراویدن چربی استخوان (از اقرب الموارد) .

نثا . [نَ] (ع اِ) خبر. (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب وصراح) (مهذب الاسما)خبر خواه نیك باشد و یابد. (ناظم الاطبا) . (آنندراج) . (منتهی الارب) آنچه خبر دهی ازمرد نیك باشد یابد (اقرب الموارد)

نثائث [نَ ءِ] . (ع اِ) جمع نثیثةاست رجوع به نثیثة شود .

نثاث [نِ] (ع اِ) روغن که بر زخم مالند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطبا) . (ازاقرب الموارد) .

نثاث [نُ ثْ ث] (ع اِ)غیبت کنندگان (ازاقرب الموارد) ٠ (ناظم الاطبا) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جمع ناث است ٠ (ازاقرب الموارد). جوع به ناث شود.

نثار . [نِ] (ع اِ) . پراکندنی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). آنچه نثار شود در عروسی برای حاضرین ازکمك و خبیص . (از اقرب الموارد) . پولی که در عروسی و یا در روز عید میان مردمان می‌افشانند و بشار نیز گویند.(ناظم الاطباء) . آنچه بر یزند از هر چیز . (غیاث اللغات) پاشیدنی . (یادداشت مؤلف) افشاندنی ؛

صد اشتر زگنج و درم کرد بار
ز دینار پنجه ز بهر نثار .
فردوسی .

پس از گنج مهراب بهر نثار
برون ریخت دینار سیصد هزار .
فردوسی .

بر او برفشاندند گوهر نثار
بسی دیده بدگردش روزگار .
فردوسی .

نرگس ملکی گشت همانا که مراو را
در باغ زهر شاخ دگرگونه نثاریست .
فرخی .

و فراوان هدیه پیش سلطان آورند وزر وسیم بسیار نثار وهدیه را . (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶) . وچندان نثارها وهدیه‌هاوظروف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت . (تاریخ بیهقی ص ۲۷۵) . و ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را . (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳) .

به فرآل پیغمبر بیارید
مرا بر دل زعلم دین نثاری .
ناصرخسرو .

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
نصرت وفتح از خدای عرش نثار است .
ناصرخسرو .

باغ را کروی کافور نثار آید
چون بهار آیدلؤلؤش نثار آید.
ناصرخسرو .

سیاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤلالا بصحرا برد از دریا .
مسعودسعد .

روز نثار و تحف است این و خلق
سیم و زر آرند بجای تحف .
سوزنی .

روی من زرین زعشق یار سیمین برسزد
بر سر معشوق سیمین بر نثار زر سزد .
سوزنی .

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور توکی بر آید از شرق .
نظامی .

نکنم زر طلب که طالب زر
همچو زر نثار بی سپر است .
خاقانی .

اینك عروس روز پس حجله معتکف
گردون نثارساخته‌صد عقدگوهرش.
خاقانی .

لعلت بشکرخنده برکارکسی خندد
کووقت‌نثارتوبر تو شکر افشاند
خاقانی .

زار از آن کریم تا گوهر اشك
به نثار لب و خالش برسد .
خاقانی .

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمی غبار . (گلستان) .

درم ریز ازورق سازد چمن رایات بستان‌را
نثار از ذره‌پردازدهواخورشید رخشان را.
مظهر (بنقل آنندراج) .

ونیزرجوع به شواهد ذیل معنی بعدی‌شود.

|| پیشکش . هدیه ؛

همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار .
فردوسی .

برفتند هر مهتری با نثار
به بهرام گفتند کای شهریار .
فردوسی .

ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینك برسم نثار .
فردوسی .

پنجاه روز ماندکه تامن چوبندگی
در مجلس تو آیم با گونه‌گون نثار.
منوچهری .

ز گنج آنچه بایست بربست بار
زهرهدیه‌ها گونه‌گون وز نثار .
اسدی .

و عذری که باید خواست‌بخواهی که آنچه امروز بماجل الحال آمده است نثاری‌است نگاهداشتن رسم وقت را . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۳) . آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و می‌نهادند تابسیار زر و سیم بنهادند . (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳) .

بزرگان شهر و مشایخ و اجلاء وقضات هم بخدمت او آمدند بانثارها (تاریخ‌سیستان) صد هزار دینار زر‌سرخ و آنچه ضمیمهٔ آن باشد . . . بر سبیل نثارمقدم سلطان قبول کرد و زنهار خواست . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۰) .

تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
این‌قصیده‌مرتراازمن‌نثاری‌ناصبی.
ناصرخسرو .

شاه مسعودی و سمود فلك
از فلك پیش تو نثار توباد .
مسعودسعد .

از من به آزمون چوطلب کرد یار دل
از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل .
سوزنی .

زهر شاخی شکفته نو بهاری
گرفته هرگلی بر کف نثاری .
نظامی .

نبود لایق نثار ولی
کار درویش ما حضر باشد .
؟

ورجوع به شواهد ذیل معنی اول شود .

|| که برپای افشانند . پای افشان ؛

از روی سلاطینش هر روز بساط است
و ز بوسهٔ شاهانش هر رود نثاراست .
منوچهری .

|| پراکنده شده . منثور . پاشیده شده افشانده شده . (ناظم الاطباء) .

|| کابین ؟ (یادداشت مؤلف) .

چنین گفت با آرزو ماهیار
کزین شیر دل چند خواهی نثار
فردوسی .

|| فدا . قربان . برخی :

جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل
فهرست آفرینش انسان شمارمش .
خاقانی .

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست .
خاقانی .

نه نه صد جان نثار آن دولت
که تواند ترا بخاک رساند .
خاقانی .

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چکار دگرم باز آید.
حافظ .

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری .
حافظ .

جان را نثار دوست کنم کز جمال او
این خاکدان بچشم دلم باغ جنت است .
جمالی .

|| (ع مص) افشاندن وپاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق . (غیاث اللغات بنقل از کشف اللغات وصراح) (آنندراج) . نثر . پراکنده کردن چیزی را . (از ناظم الاطباء) . افشاندن . (تفلیسی) پراکندن .
|| پراکندگی . (آنندراج) .
|| هر آنچه بروی چیزی بیفشانند وبپاشند (ناظم الاطباء) .
— نثار بادام و نثار خلال نارنج : خلال کردهای مغز بادام و پوست نارنج که بر بعضی طعامها چون پلو و چلو ریزند . (یادداشت مؤلف). رجوع به نثار پلو شود .

نثار . [نُ] (ع اِ) آنچه بریزد ازهر چیزی و پراکنده شود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود . (غیاث اللغات). بنقل از کشف اللغات) . ریختنی که بر سرعروس و جز آن ریزند . (آنندراج بنقل بهارعجم).

نثار . [نَ] (اِخ) دهیست از دهستان بالا شهرستان نهاوند ، در ۱۵ هزار گزی جنوب شرقی شهر نهاوند و دوهزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ نهاوند بهملایر وبروجرد در جلگهٔ سردسیری واقعست و ۳۴۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه ، محصولش غلات وتوتون وحبوبات ولبنیات شغل اهالی زراعت وگله داریست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

نثار . [نِ] (اِخ) محمد [میرزا . . .] شیرازی متخلص به نثار از شاعران متأخر است در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم میزیسته وبافرصت شیرازی معاصر بوده است . اوراست :

عید قربان شد ومن سخت پریشانم از آن
که چه قربان توجز جان کنم ای جان جهان
نقل و بادام اگر نیست میسر چه غم است
ازلب وچشم توخواهیم همان را وهم آن.

از (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۴)و(آثارالعجم ص ۲۶۸) .

نثاره . [نِ] (اِخ)محمدمهدی فرزندمیرزا ابومحمدانصاری اشلقی گرمرودی آذربایجانی معروف به میرزا مهدی خان ومتخلص به نثار از شاعران متأخر و معاصران ناصرالدینشاه قاجاراست ، نسبت وی بروایت مؤلف ریحانة الادب به خواجه عبدالله انصاری میرسد ، پدرش منشی عباس میرزا نایب السلطنه و خودوی منشی دیوان رسایل امیرنظام محمد خان زنگنه بوده و پس از صدارت یافتن امیرکبیر بسابقهٔ خصومتی که باهم داشته اند کارش به تباهی و تنگدستی می کشد و در عهد صدارت میرزا آقاخان نوری بازعزت و حرمت می بیند . وفات وی بسال ۱۲۸۳ یا ۱۲۷۹ هجری قمری اتفاق افتاداست (۱) اوراست :

ای برده نرگست زمن ناتوان توان
همواره سوده برقدمت گلرخان رخان
سودن بخاکپای تو ای مهجبین جبین
بهتر ز تکیه برفلک عزوشان زشان
جانی بجسم از نفس روحبخش بخش
آبی برآتشم زرخ خونفشان فشان .

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۴ تا ۱۶۶) و نیز رجوع به (مجمع الفصحاج ۲ ص ۵۲۵) و (گنج شایگان ص ۴۴۵) و (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۱) و(مجلهٔ یادگار سال دوم شماره هشتم ص ۷۲)شود .

نثارآوردن . [نِ وَ دَ] . (مص مرکب) تحفه آوردن. هدیه آوردن پیشکش بردن . پیشکش کردن :

به سودابه فرمای تا پیش اوی
نثار آورد گوهر و مشکبوی .
فردوسی .

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم .
فردوسی .

ز دینار با هر یکی سی هزار
نثار آوریده بر شهریار .
فردوسی .

ز زر و گهر این نثار آورد
ز دیبا همی آن نگار آورد .
اسدی .

روز نوروز است و هر بنده نثار آردهمی
بندهٔ شاعر همی خواهد که جان آرد نثار .
امیر معزی (بنقل آنندراج) .

و آنروز تا شب نیز نثار می آوردند . (تاریخ بیهقی ص ۱۰۴) .

ز آنکه زبانم چو حدیثت کند
دیده نثار آرد بهر زبان .
خاقانی .

کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه
با عقیق اشک وزرچهره و در نثار .
خاقانی .

نثارافشان . [نِ اَ] . (ص مرکب) که نثارمی کند ، که زر و سیم و جز آن بر سر یا پای کسی میافشاند. که شاباش کند. نثار افشاننده . نثارگر :

شهریان بر درش نثار افشان
گشته بام و درش نگار افشان .
نظامی .

انجم نثارافشان او اجری خوری از خوان او
از ماهی بریان او نزل مهنا داشته .
خاقانی .

نثارافشاندن . [نِ اَ دَ]. (مص مرکب). شاباش کردن . افشاندن مسکوک زروسیم یا نقل و نبات و امثال آن بر سر پادشاه یا تازه عروس یا تازه داماد :

بشاهی بر او آفرین خواندند
نثار شهی بروی افشاندند .
فردوسی .

باستقبال شد با نزل و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب .
نظامی .

دعای تازه بر خواندند هریک
نثار نو برافشاندند هریک .
نظامی .

گر وفا از رخ بر افکندی نقاب
بس نثارا کانزمان افشاندمی .
خاقانی .

نثارالملک . [نِ رُ لْ مُ] .(اِخ)لطف الله بن ابی یوسف حلیمی ، وی بسال ۸۷۲ هجری قمری کتاب لغت فارسی به ترکی بنام سلطان بایزیدبن محمدخان تألیف کرد.

نثار بردن . [نِ بُ دَ] . (مص مرکب). هدیه آوردن . پیشکش بردن . پیشکش کردن :

نخست از همه کس که بدنامدار
جهان پهلوان برد پیشش نثار .
اسدی .

نثارپلو . [نِ پُ لَ] . (اِ مرکب) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران وشکر نیزمزید گردانند. نثار پیلو .

نثار پیلو . [نِ لَ] . (اِ مرکب) نوعی از پلا و که بر روی آن خلال بادام و پسته و نارنج و شکر و زعفران نثار می کنند و از خوراکهای بسیار گوارا و خوش مزه

(۱) در ریحانة الادب چنین است «در سال هزار و سیصد وهشتاد و سیم یا هفتادو نهم هجری قمری در گذشت وظاهراً غلط است

است و بیشتر در عروسی ترتیب میدهند . (ناظم الاطباء) . نثار پلو . رجوع به نثار-پلو شود .

نثارچیدن . [نِ دَ] . (مص مرکب) بر چیدن زر وسیم و گوهر و نقل ونبات و افشاندنی های دیگر که بر سر شاه یاداماد یا عروس نثار کنند .

نثارچین . [نِ] . (نف ص مرکب) (۱) آنکه برمی‌چیند و میرباید پولی را که در عروسی و یا روز عید نثار می کنند . (ناظم الاطباء) . کسیکه‌مال نثار شده را بر می‌چیند . (فرهنگ نظام) . آنکه زر و نقره و جز آنرا که بر عروس نثار کرده-شود بردارد . (آنندراج) .

نثارچینی . [نِ] (حامص)عمل نثارچین . رجوع به نثارچین شود .

نثاردن . [نِ دَ] . (مص) نثار کردن . افشاندن . پراکندن. بر سر کسی مسکوک زر وسیم افشان کردن :

زوار به وفد و نفر آیند بنزدش
او زر بنثارد بسروفد و نفر بر .
عنصری .

نثارشدن . [نِ شُ دَ] . (مص مرکب) . افشانده شدن (ناظم الاطباء) .

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی .
مولوی .

|| کشته شدن . (ناظم الاطباء) .
|| قربان شدن . فدا شدن .

نثارفرستادن. [نِ فِ رِ دَ]. (مص مرکب) هدیه فرستادن . پیشکش وتحفه فرستادن ،

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو برچنین بی وفا شهریار .
فردوسی .

نثارکردن.[نِ کَ دَ] . (مص مرکب) . افشاندن . پراکنده کردن. (ناظم الاطباء). شاباش کردن . پراکندن . بیفشاندن ،

بزرگان زابل و راگشته یار
بشاهیش کردند گوهر نثار .
فردوسی .

هرآنکو بد از مهتران نامدار
براوکرد یاقوت وگوهر نثار .
فردوسی .

بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار.
فرخی .

باد سحرگاهی اردی بهشت
کرد گل وگوهر بر ما نثار .
منوچهری .

این ده هزاران هزار چیز فلک
بر من و بر توهمی نثار کند .
ناصرخسرو .

خرما بنی بدیدم شاخش بر آسمان
بروی نثار کرده خرد کردگار من .
ناصرخسرو .

در مجمر دماغ و دل او بهر نفس
عطار طبع مشک بر آتش کند نثار .
سوزنی .

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار
کوعقد عنبرین که شکوفه کند نثار .
خاقانی .

تا کنم بر قد و بالات نثار
هم ببالای تو زر بایستی .
خاقانی .

ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم زخود داند نه‌از احسان یار .
مولوی .

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان‌همه کردند نثار .
سعدی .

|| فدا کردن . برخی کردن‌قربان کردن :

دل ودین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی
سر وزر نثار ماکن که چنین بسرنیاید .
خاقانی .

به‌ارگوهرجان نثارش کنم
ثنا خوانی چاریارش کنم .
نظامی (بنقل آنندراج) .

خواستم تا جان نثار او کنم
ز آنکه جانم را سزائی یافتم .
عطار .

فراخ حوصله تنگدست نتواند
که زر وسیم کند در هوای‌دوست نثار .
سعدی .

— جان نثار کردن : جان فدا کردن . جان بپای کسی افشاندن :

آنم که بادو کعبه مراحق خدمت است
آری بر این دو کعبه توان جان‌نثار کرد.
خاقانی .

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهم
جان دررهش دریغ نباشد نثار کرد .
سعدی .

دل‌چه محل دارد و دینار چیست
مدعیم گرنکنم جان نثار .
سعدی .

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهرجان به چه‌کار دگرم بازآید .
حافظ .

|| پیشکش بردن ، کوتوال وجمله سر-هنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند . (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵) . و این روز تا شب کسانی که بترسیده بودند می‌آمدند و نثارها می کردند. (تاریخ‌بیهقی ص ۱۵۲) و مردم شهر آمدن گرفتند فوج فوج و نثارها با فراط کردند . (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶) .

— نثار روح ... کردن ، ثواب تلاوت قرآن و صلوات و جز آن را به روح مرده [و اغلب تازه گذشته] پیشکش کردن . گویند : صلواتی نثار روح فلان کنید . (یادداشت مؤلف) .

— جواهر نثارتحقیق‌شدن : بیان کردن چیز راست و حقیقت گفتن .(ناظم الاطباء).

نثارگر. [نِ گَ] .(نف مرکب)افشاننده، نثار کننده . (ناظم الاطباء). آنکه بر کسی نثار را بریزد . (آنندراج) نثار افشان :

باز تیغ زبان سخن گهراست
سخنم بر سخن نثارگراست .
ثنائی (بنقل آنندراج) .

نثارگردیدن. [نِ گَ دی دَ] .(مص مرکب) نثارشدن . رجوع به نثار شدن شود ،

نثارگستردن . [نِ گُ تَ دَ] . (مص-مرکب) نثار افشاندن . نثار پراکندن ،

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
باران گل پرست همی گسترد نثار.
فرخی .

نثارة . [نُ رَ] . (ع ا) آنچه‌بریزد ازهر چیزی ، یا بخصوص آنچه به دستار خوان بریزد وبخورندآنرا جهت ثواب .(منتهی-الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) .

نثاره. [نُ رِ] (اِخ)دهیست‌ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۵۸ هزارگزی جنوب غربی اهواز و ۱۲ هزارگزی مغرب راه اهواز به آبادان در کنار رودخانهٔ کارون در دشت گرمسیری واقعست و ۱۲۰ تن سکنه‌دارد . آبش‌از کارون ، محصولش غلات وصیفی وسبزی ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ص۳۵۴) .

نثاری . [نِ] (اِخ)محمد علی جلایر فرزند علی‌جلایر خراسانی متخلص به‌نثاری در اواخرقرن‌نهم‌و اوایل قرن دهم‌میزیسته است ، این بیت را مؤلف مجالس النفایس از وی آورده‌است ،

کسی‌هرگز مرا بی غم‌ندیدست
چومن غمدیده‌ای غم‌هم‌ندیدست .

رجوع به (مجالس النفایس ترجمهٔ فخری هراتی ص۱۱۱) شود .

نثاری. [نِ] (اِخ)تقی‌اصفهانی‌بروایت مؤلف‌صبح گلشن شغل‌وی‌دراصفهان‌عصاری بوده‌است و در عهد سلطنت اکبر پادشاه به هند رفته و بعد از مدتی به وطن خود بازگشته . واوراست :

دست‌وشمشیر ومژه‌غرقهٔ خون‌می‌آید
عالمی کشته ببینید که‌چون می‌آید.

رجوع به(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۳) و (قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۶۱)شود.

(۱) ناظم‌الاطباء به ضم‌نون [نُ] نیز آورده است .

نثاری تبریزی. [نَ رِ یِ تَ] (اِخ) [ملا...] ازشاعران قرن دهم ومعاصر محتشم کاشانی است بروایت مؤلف خلاصة الاشعار «بخراسان و قزوین سفر کرده و به کاشان رفته ومحتشم راهجو کرده است. اوراست»:

کمتراز پروانه‌ای درجان سپاری نیستم
گر نسازم جان نثار او نثاری نیستم.
رحم برمن میکند دشمن تکلف برطرف
من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم.

ونیز:

دوئی به مذهب فرمانبران دل کفراست
خدایکی ومحبت یکی ویاریکی.
بکویت باکشان تاچند آیم حیرتی دارم
نخواهی چون مرا من هم نیایم غیرتی دارم.

رجوع به (دانشمندان آذربایجان ص۳۷۲) و(تذکرهٔ مجمع الخواص ص۱۵۵) و(تذکرهٔ هفت اقلیم اقلیم چهارم) و(آتشکدهٔ آذر ص ۳۵) و(شمع انجمن ص٤٦٥ و(قاموس الاعلام ج٦ ص٤٥٦١) شود.

نثاری تونی. [نِ رِ یِ] (اِخ) ازشاعران قرن دهم است و بروایت سام میرزا صفوی «در شعر وانشا ومعما بی بدل است وازنتایج طبع وقاد او سرو و تذرو است که در بحر شاه و درویش گفته».

اوراست:

دل شبی چنگ در آن سلسلهٔ محکم زد
بادصبح آمد و آن سلسله را برهم زد.
ایدل غمگین بتنگ از خانهٔ تن آمدی
عاقبت خون گشتی وازچشم روشن آمدی.
ترک من مست می نازاست هشیارش مکن
فتنه‌ای یک لحظه درخوابست بیدارش مکن.

رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۲۲) و (روز روشن ص ٦٨٢) و (تحفهٔ سامی ص ۱۲۳) و (هفت اقلیم ذیل اقلیم چهارم) و (نگارستان سخن ص۱۱۸) شود.

نثاریدن. [نِ دَ] (مص) نثار کردن پول وجز آن. (ناظم الاطباء) نثار نمودن (آنندراج).

نثال. [ ] شعوری نثار را بنقل از جهانگیری بمعنی نثار آورده است (ج ۲ ص ٤٠٢) اما در جهانگیری دیده نشد.

نثالة. [نُ لَ]. (ع اِ) خاک چاه که بیرون آرند. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). خاکی که ازچاه بیرون آرند. (ناظم الاطباء).

نثت. [نَ ثَ]. (ع مص) بوی گرفتن گوشت (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). مقلوب ثنت [ثَ نَ تَ] (اقرب الموارد).

نثج. [نَ] (ع مص) بیرون انداختن کون آنچه در شکم است. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). بیرون انداختن آنچه در شکم دارد (از اقرب الموارد) گویند: نثج استه نثجاً. || نثج بطنه بالسکین؛ بدشنه پاره کرد شکم اورا (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

نثج. [نَ ثِ] (ع ص) بددل بی خیر. (منتهی الارب) (ازآنندراج). جبان وترسوی بی خیر. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

نثج. [نُ ثُ] (ع اِ) کونها. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). دبرها. (ناظم الاطباء).

نثد. [نَ ثَ] (ع مص) آرامیدن. برجای ماندن. (منتهی الارب). || روییدن. (از منتهی الارب). (۱) نثدت الکماة؛ رویید آن سماروغ. (ناظم الاطباء).

نثد. [نَ ثِ] (ع ص) آرمیده. برجای مانده. (ناظم الاطباء).

نثر. [نَ] (ع اِ) پراکنده. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). || سخن پاشیده. (آنندراج). (غیاث اللغات). (مهذب الاسماء). کلامی که شعر نباشد. (فرهنگ نظام). سخن پراکنده وغیرمنظوم برخلاف نظم که سخن منظوم و شعررا گویند. (ناظم الاطباء). خلاف نظم. (اقرب الموارد):

در باغ وراغ دفتر و دیوان خویش
از نظم و نثر سنبل وریحان کنم.
ناصرخسرو.
نبیند که پیشش همی نظم ونثرم
چو دیبا کند کاغذ دفتری را.
ناصرخسرو.
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثرمن زند سحبان وائل راقفا.
خاقانی.
نه هر کسی سخن نثر نظم داند کرد
که نظم شعرعطائی است ازمهیمن فرد.
مؤیدی.
به نظم ونثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم ونثرمراست
خاقانی.

|| (ع مص) پراکنده کردن. (آنندراج). (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (غیاث اللغات). نثار. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). نثرالشئی؛ رماه متفرقاً. (اقرب الموارد). || نثار کردن شکرو جز آن. (تاج المصادر بیهقی) نثار کردن. (دهار). (زوزنی). || سخن بسیار گفتن. (آنندراج). (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || زره انداختن از تن مرد. (آنندراج). (منتهی الارب). زره از تن انداختن. (ازاقرب الموارد). نثر درعه؛ انداخت زره خود را. (ناظم الاطباء). اخذ درعاً فنثرها علی نفسه؛ صبها. (اقرب الموارد). || فرزند بسیار آوردن. (آنندراج). (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || بینی افشاندن. (آنندراج). (منتهی الارب). افشاندن آنچه در بینی است، پس از استنشاق. (ازناظم الاطباء). || عطسه کردن گوسپند وبیرون کردن آنچه در بینی باشد که آنرا اذیت کند. (ناظم الاطباء) (۲)

نثر. [نَ ثَ] (ع ص) آنچه پراکنده گردد وبریزد ازهر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).

نثر. [نَ ثِ] (ع ص) بسیار سخن. (منتهی الارب). (آنندراج).

نثرة. [نَ رَ] (ع اِ) بن بینی یا اندرون بینی وآنچه متصل آن باشد یا گشادگی میان دو بروت مردم و شیر محاذی وترهٔ بینی (۳). (منتهی الارب). (ازآنندراج). بینی شیر، وجای خلمش. (از التفهیم). فرجهٔ میان شاربین و بر طرف انف [: پرهٔ بینی] نیز اطلاق شود و بینی هم گفته شده است و در مجمل نثرة بمعنی خیشوم وماوالاه آمده است. (از بحرالجواهر). چاهک میان دوسبیل در لب بالائین مردم ودر لب شیردرنده. (فرهنگ خطی) جویک لب. (دستور اللغة) گولب زبرین. || زره که درپوشیدن آسان باشد یا زرهٔ فراخ. (منتهی الارب). (آنندراج). زرهٔ فراخ. (مهذب الاسماء). (فرهنگ خطی). || عطسهٔ ستور و سرفیدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). عطسهٔ ستور. (فرهنگ خطی).

نثرة. [نَ رَ] (اِخ) نام دو ستارهٔ نزدیک یکدیگر از منازل ماه ومیان آنها فرق یک وجب و در آن اندکی سپیدی مانان به ابر پاره و آن بینی اسد است. (منتهی الارب). (از آنندراج).

ابوریحان بیرونی درشرح منازل قمر آرد، و نام هشتم منزل نثره ای بینی شیر وجای خلمش، دو کوکب است خرد ازجملهٔ صورت سرطان، و ایشان را دو سولاخ بینی خوانند و میانشان آن ستارهٔ ابری است که برَبر سرطان است و گروهی آنرا ملازهٔ شیر نام کنند، اما یونانیان آن دو ستارهٔ خرد را دو خر خوانند و آن ابری میان ایشان معلف ای علفگاه. (از التفهیم ص۱۰۹). منزل هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است ازقدرچهارم نزدیک یکدیگر دربرج اسد. (غیاث اللغات بنقل ازصراح وآئین اکبری). نثره چون پارهٔ ابراست برسینهٔ سرطان درمیان چهار کوکب برشکل مربع منحرف (غیاث اللغات). (آنندراج). (جهان

(۱) در اقرب الموارد و المنجد مصدر آن «نثود» ضبط شده است. رجوع به نثود شود.

(۲) در اقرب الموارد چنین است: نثرت الدابة نثیراً؛ عطست وطرحت مافی انفها من الاذی.

(۳) در آنندراج: پرهٔ بینی

دانش ص ۱۱۸) (۱) و ماه گاهگاه او را بپوشاند و آن منزل هشتم است از منازل قمر ورقیب آن سعد ذابح است. (جهان‌دانش ص ۱۱۸) منزل هشتم از منازل قمر و آن سه‌ستاره است (۲) برسرطان و عرب آنرا برانف اسد شمارد و آنرا سهاة نیز نامند. (آثارالباقیه) چند ستارهٔ مجموع که درمیان صورت خرچنگ واقعست وآنرا معلف نیز خوانند و آن‌منزل هشتم ازمنازل قمراست بعد از ذراع و پیش از طرف. (یادداشت مؤلف).

نثره. [نَ رَ یا رِ] (اِخ) نثرة. رجوع به نثرة شود، ونثر اوازنثرهٔ آسمان حکایت کردی. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۵).

نثری. [نَ] (اِمنسوب) منسوب به نثر است. رجوع به نثر شود. منثور. مقابل نظمی.

نثری گیلانی. [نَ ی ِ] (اِخ) [مولانا] از شاعران قرن دهم‌است، بروایت صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص (۳) «سخنان ملحدانه از وی سرمیزد، گویا از شآمت بد اعتقادیش بوده که بدست مختارسلطان‌شرف الدین نابود گردید». اوراست:

همه‌شب رهزن خواب دوجهانم که‌بخواب
نرود طفل خیال تو در آغوش کسی.
فتنه‌هرجاهست گاهی چشم‌برهم‌می‌نهد
فتنهٔ چشم‌ترا نازم که‌هیچش خواب‌نیست.

نثط. [نَ] (ع اِ) گیاه چون بکفاند زمین را. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). || (ع مص) بدست درخستن چیزی‌را برزمین چندان که‌هموار گردد. (منتهی‌الارب). || آرمیدن‌چیزی. (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). نثوط. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || برآمدن سماروغ از زمین. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || گران گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد). گران وسنگین گردانیدن‌چیزی را. (از ناظم الاطباء).

نثل. [نَ] (ع‌مص) گوشت پاره‌پاره کرده در دیگ‌انداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || زره‌افکندن‌ازکسی. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). زره جدا کردن‌از کسی. (ازاقرب‌الموارد). انداختن بر کسی‌زره اورا. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

||خاک از چاه بیرون آوردن. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (از مهذب الاسماء). گل از چاه بیرون‌آوردن. لاروبی کردن چاه. ||بدرآوردن آنچه از زاد در انبان است. (از ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد).

|| تیراز تیردان بیرون آوردن وپراکندن آن. (منتهی الارب). (ازآنندراج) (از - اقرب الموارد). ||سرگین‌انداختن‌اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). (۴) سرگین انداختن اسب و ستور سم دار. (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

نثل. [نَ ثَ] (ع‌اِ) حفرهٔ‌نثل، چاه کنده شده. (ناظم الاطباء). محفور. (اقرب - الموارد). کندیده. (از منتهی الارب).(از آنندراج).(۵)

نثلة. [نَ لَ] (ع اِ) گومیان دوبروت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گودی میان دو بروت. (ناظم‌الاطباء). جویک‌لب. (دستور اللغة). نقرهٔ میان شاربین. (از اقرب الموارد) || زره یازرهٔ فراخ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). یکی || نثل. (از اقرب الموارد). رجوع به نثل‌شود.

نثم. [نَ] (ع مص)زشت گفتن. (منتهی - الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). زشت وقبیح بزبان آوردن. تکلم بقبیح. (از اقرب الموارد). ||در تداول‌اخیر: کلامی راگویند که‌نه به نظم شباهت داشته‌باشدو نه به نثر و متتبعان اشعار عروضی آثار گویندگان«شعر سفید» را نثم نامند.

نثنثة. [نَ نَ ثَ] (ع مص) بسیارخوی آوردن اندام. (منتهی الارب). بسیارعرق کردن. (ازناظم الاطباء). || تراو یدن خیک. (منتهی‌الارب). تراوش کردن‌خیک. (از ناظم الاطباء). || مسح کردن دست را. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

نثو. [نَ] (ع‌مص)(۶) فاش کردن‌خبر وجز آن را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). بزبان آوردن و شایع کردن خبر را. (اقرب - الموارد). آشکار کردن‌خبر. (تاج‌المصادر - بیهقی) || سخن‌آشکاراگفتن. (زوزنی). || پراکندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پراکنده و بخش کردن. (اقرب‌الموارد).

نثور. [نَ] (ع ص)زن بسیار فرزند. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب - الاسماء). بسیار زای. (فرهنگ خطی). کثیرالولد وکثیرة‌الولد. (اقرب الموارد). بسیارزاینده. (دهار). ||زن گشاده سوراخ پستان. (منتهی الارب). (آنندراج). گوسپندی که سوراخ‌پستانش گشاده‌باشد. (ناظم الاطباء). || گوسپندی که ازبینی‌اش کرم مانندی برآید. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). ||داروی سودهٔ خشک که برخستگیها پاشند. ادویهٔ مسحوقهٔ یابسه که برجراحات و درون - پلک‌پاشندج، نثورات. (یادداشت مؤلف).

نثوط. [نُ] (ع مص) آرمیدن چیزی. (منتهی‌الارب).(آنندراج). نثط. رجوع به نثط شود.

نثول. [نَ] (ع ص)امرأة نثول، زن که اکثر گوشت پاره‌پاره دردیگ‌اندازد. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). زنی که‌گوشت را پاره‌پاره کرده در دیگ اندازد. (ناظم الاطباء).

نثوه. [نَ وَ] (ع اِ) الوقیعة‌فی‌الناس. (المنجد). (ذیل‌اقرب الموارد). سخن‌زشت که در بارهٔ مردم گویند. غیبت.

نثی. [نَ] (ع‌مص) (۷) فاش کردن‌خبررا. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). شیوع دادن خبررا. (از اقرب الموارد). || پراکندن چیزی را وآشکار کردن. (ناظم‌الاطباء).

نثی. [نَ ی ی] (ع اِ) آب که پراکنده‌کندآنرا رسن‌دلو. (منتهی الارب).

نثیث. [نَ] (ع مص) تراویدن خیک. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تراویدن‌مشک وخیک. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن آب از مشک. (زوزنی). نث. (اقرب‌الموارد). رجوع به نث شود.

نثیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) چکیده ازخیک و مشک. (منتهی الارب). تراوش‌خیک‌ومشک. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رشح‌الزق. (المنجد).

نثیر. [نَ] (ع اِ) عطسهٔ ستور. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (از آنندراج). ||(ص) منثور. (اقرب‌الموارد). (المنجد)، سوزنی:

در سلک مدح خسرو دریا دل آر
هرچه در دریای خاطر لؤلؤئی داری نثیر.
سوزنی.

||(ع مص) بینی‌افشاندن. (ازمنتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء).

نثیل. [نَ] (ع اِ) سرگین. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). روث. (اقرب الموارد).

نثیلة. [نَ لَ] (ع اِ) خاک چاه که برآرند (منتهی‌الارب). (آنندراج). خاکی که‌ازچاه برآرند. (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء). نثالة. (اقرب‌الموارد). ||باقیمانده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بقیه. (اقرب‌الموارد). || گوشت فربه (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). || صاحب بحرالجواهر گوید: النثیلة، للجفیة. واین معنی رادر جای دیگر نیافتم شاید در اصطلاح اطباء این معنی میدهد. (یادداشت مؤلف).

(۱) ونیز رجوع به (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸) شود. (۲) ودرجای دیگر گوید دوکوکب است (یادداشت مؤلف).
(۳) مجمع الخواص ص ۲۹۴. (۴) یقال لکل حافر ثل و نثل اذاراث. (منتهی الارب). (۵) در آنندراج بغلط کندیده چاپ شده است. (۶) بسکون دوم و سوم [نَ ثْ وْ] (۷) بسکون دوم و سوم [نَ ثْ یْ].

نجٌ. [نَ یا نُ] (اِ) اندرون دهان. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) (شمس فخری). مصحف بج است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). رجوع به بج شود.

بی مدحت تو هر که دهانرا بگشاید
دندانش کند چرخ برون یك یك از نج
شمس فخری.

نجّ. [نَ جْ جْ] (ع مص) زه کردن زخم وروان شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). شکافتن ریش وجز آن. (تاج المصادر بیهقی) نجیج. (المنجد). سر باز کردن زخم. || بشتافتن. (آنندراج). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || چیزی را از دهان افکندن. (از المنجد).

نج. [نُ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان رود علیا در بخش نور شهرستان آمل در ۵۰ هزار گزی جنوب غربی آمل در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۸۰۰ تن سکنه دارد، آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و سیب زمینی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجا. [نَ] (ع اِ) پوست باز کرده وبر کنده (ناظم الاطباء). پوست. (از المنجد). جلد. (اقرب الموارد). پوست باز کرده. (از منتهی الارب). || زمین بلند. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). || چوبهای هودج. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (از المنجد).

|| چوبدستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عصا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از المنجد). || چوب هرچه باشد (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب) عود. چوب. (از اقرب الموارد). (از المنجد).
|| نجاء. خلاص. (المنجد) رجوع به نجاء
|| النجاك النجاك : بشتاب ! بشتاب (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) || جمع نجاة است. (از منتهی الارب). رجوع به نجاة شود.

نجا. [نُ] (اِ خ) شهری بساحل بحر الزنج [دریای زنگبار] نزدیك مرکه ومقدشده. (یادداشت مؤلف).

شود || بازکردن پوست را. (از منتهی الارب). || ناشناس کردن تا چشم زخم رساندن کسی را. نجالة. (منتهی الارب).
|| نجو. رجوع به نجو شود.

نجأ. [نَ جْ ءْ] (ع مص) چشم کردن کسی را. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) چشم زدن کسی را (از محیط المحیط).

نجاء. [نَ] (ع مص) رهیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). رستن. (آنندراج). نجات. نجاة. نجو. رجوع به نجو شود. || شتافتن و پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). بشتافتن ودرگذشتن. (ازمنتهی الارب). بشتافتن. (آنندراج). || النجائك النجائك : بشتاب ! بشتاب. (از منتهی الارب).

نجاء. [نِ] (ع اِ) ابر که آب ریخته بود. (مهذب الاسماء). جمع نجو است بمعنی ابر آب ریخته. (از آنندراج). رجوع به نجو شود. || (ع مص) مناجاة (المنجد). رجوع به مناجاة شود.

نجاء. [نُ] ( ) اسهال یا بیماری که موجب اسهال گردد. (ناظم الاطباء).

نجائب. [نَ ءِ] (ع اِ) جمع نجیبة است (از اقرب الموارد). رجوع به نجیبة شود. || جمع نجیب است که بمعنی شتر گزیده است. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح وسروری). (آنندراج). (ازمنتهی الارب). رجوع به نجیب شود،

چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده بره برغطیط نجائب.
حسن متکلم.

|| نجائب القرآن : افضله و محضه. (از اقرب الموارد). افضلتر وخالص ترین آن. (منتهی الارب).

نجائث. [نَ ءِ] (ع اِ) جمع نجیثة است. رجوع به نجیثة شود.

نجابت. [نَ بَ] (۱) (ع اِمص) اصالت. بزرگواری (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). پاکی نژادو گرامی بودن آن. (ناظم الاطباء). نجیب بودن. باحسب بودن. از خانوادهٔ خوب بودن. (فرهنگ نظام). نبالت. نیکوگوهری. پروز. نکوگهری: پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). || گرامی شدن. (غیاث اللغات). گرامی و گرامی نژاد گردیدن. (آنندراج). گوهری شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نجیب شدن. (زوزنی). رجوع به نجابة شود.

نجابت. [نَ بَ] (اِ خ) نجابت لاهوری [میر...] از پارسی گویان متأخر هند است. او راست:

مادرین باغ نهال چمن تصویریم
هست درخامهٔ نقاش رگ وریشهٔ ما.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۴) ونیز رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۶) و (سفینهٔ سرخوش ص ۱۱۵) شود.

نجابت. [نَ بَ] (اِ خ) نجیب علی [میر...] بهونگامی از پارسی گویان متأخر هند است. او راست:

آب بقا ز آن دهنم آرزوست
بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
شام غریبی دل من تیره کرد
بر توصبح وطنم آرزوست.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۴) و (قاموس الاعلام ج ۶).

نجابة. [نَ بَ] (ع مص) گرامی و گرامی نژاد گردیدن. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطبا). گرامی شدن و در حسب و ستوده بودن نظر و قول وعمل کسی. نجیب بودن. (ازاقرب الموارد). و نیزرجوع بنجابت شود.

نجات. [نَ] (اِ) (۲) رهائی. خلاصی. آزادی. (ناظم الاطباء). رستگاری. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات) (دهار). رستن. (فرهنگ نظام). نجاح. برستن. رهائی یافتن. منجا. منجات. نجاء. پرماس. خلاص. (یادداشت مؤلف):
واز آن نجات یافتم نجات شمشیر از صیقل. (تاریخ بیهقی).

جان‌همچو خون دیده‌زدیده براندمی
گرهیچ سود کردی وبودی نجات تو
مسعودسعد.

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (کلیله ودمنه).
آدمی را بیهوده از کار آخرت بازمیدارد وراه نجات بروی بسته میگرداند. (کلیله ودمنه). بشناختم که آدمی... در نجات نفس نمی کوشد. (کلیله و دمنه).

شحنهٔ دانشم مرا منشور
از نجات ونجاح بفرستد
خاقانی.

چون تو طریق نجات از درِعم یافتی
شرط بود قبله گاه از در عم‌ساختن.
خاقانی.

کی باشدت نجات زصفرای روزگار
تاباشدت حیات زخضرای آسمان.

آنرا سبب نجات و رفع درجات و وسیلت قربت بحضرت باری تعالی ساخته. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۴).
خودرا در آن شورانند و آنرا سبب نجات ورفع درجات خوش شناسند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۴).
|| درگذشتن. (یادداشت مؤلف).

نجات. [نَ] (اِ خ) عبدالعالی یاعبدالعال [میر...] (۳) فرزند میرمحمد مؤمن حسینی

(۱) در تداول امروز بکسر اول [نِ] تلفظ می‌شود. (۲) در تداول امروز بیشتر بکسر اول [نِ] تلفظ میشود.
(۳) در ریحانةالادب عبدالعالی است ودر تذکره حزین میر عبدالمعالی اما دردیگر تذکره ها از جمله نصر آبادی و آتشکده میرعبدالعال.

ازشاعران قرن دوازدهم [معاصر باحزین و بانصرآبادی] و ازمنشیان و مستوفیان بنام مهدصفوی است . وی‌مدتی‌سمت کتابداری در کتابخانهٔ شاه‌سلطان حسین صفوی‌داشته وبعقیدهٔ آذر « نستعلیق را خوب می‌نوشته‌و شعربسیار هم‌میگفته که‌قابل هیچ تذکره‌ای نیست ولطیفه‌های بی‌مزه موزون کرده» ، امابنظر نصرآبادی که خودمعاشرومصاحب وی‌بوده است « بغایت‌فانی مشرب ودرویش است به‌وفور اخلاق حمیده‌آراسته ...هیچ گاه بی‌جذبهٔ محبتی وچاشنی دردی‌نیست» . اوراست :

ای‌زهد سالهاست که شرمندهٔ توام
گرعاشقی امان بدهد بندهٔ توام .
میخواست سوی‌من نگردسوی خویش دید
خودنوش کرد شربت بیمار خویش‌را .
شب‌از فغان همهٔ خلق را زخواب برآرم
برای آنکه ترا هیچکس بخواب نبیند .
بمن دشنام زیرلب دهی‌امانمیدانی
که‌من‌هم هرنفس‌قربان‌شوم‌هازیرلب‌دارم.
لباس سرمه‌ای‌ای کعبهٔ‌نگاه میوش
بمرگ من که دگرجامهٔ‌سیاه‌میوش .
رسالافتاده لطف‌آن لب میگون‌به مشربها
بغیراز بوسه‌حرفی نیست‌عاشق‌را برآن‌لبها
بگاه‌گریه پنهانست از بهر تماشایش
بهراشکم‌نگاهی چون‌نظردرسیرکوکب‌ها.
ازلعل‌بریزید عیان‌شد که شیمه را
آزادی‌ازجحیم بیك‌آب‌خوردن‌است!

از (تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۱) و(ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۶) و (آتشکدهٔ آذر چاپ شهیدی ص ۲۰۹) و (تذکرهٔ حزین ص ۶۲) و (قاموس الاعلام ج ۶) و(روز روشن ص ۶۸۲) و نیز رجوع به (تاریخ ادبیات‌اته ص۱۹۹) و(تذکرهٔ سرخوش‌ص ۱۱۳) و (مجلهٔ ارمغان سال ۱۵ ص۱۸۰ ۱۸۱)شود .

نجات. [نَ] (اِخ)محمدحسین[میرزا...] ملقب‌به‌معین‌الاسلام ، از متأخرین شعراست وی داستان بوزاسف و بلوهر را بعنوان، « کلید» بهشت بنظم‌آورده‌است‌ومادهٔ‌تاریخ آنرا[سال۱۳۱۰هجری‌قمری]چنین‌سروده،

به‌تاریخ ختمش نجات این نوشت
عطا آمدت زاوکلید بهشت .

از(دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۲)

نجات‌آباد . [نَ] (اِخ) دهیست از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس در۱۱۰هزارگزی شمال‌طبس و۶ هزارگزی راه دستگردان به بخاب ، در جلگهٔ گرمسیری واقعست و ۱۰۰تن سکنه دارد ، آبش از قنات ، محصولش غلات و ذرت وپنبه، شغل‌اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۴۱۷).

نجات‌بخشیدن. [نَ یا نِ بَ دَ](مص مرکب) رهاندن . رهانیدن . آزادکردن. خلاص دادن . رجوع به نجات شود .

نجات‌بخش. [نَ یا نِ بَ] (نف‌مرکب) رهاننده . منجی .

نجات‌دادن. [نَ یا نِ دَ] (مص‌مرکب) رهاکردن . آزادنمودن . خلاص نمودن . (ناظم الاطباء) . انجاء . رهانیدن :

خاك درگاهت دهداز علت خذلان‌نجات
کاتفاق‌است این که از یاقوت کم گردد وبا
خاقانی .

نجات‌نامه . [نَ مَ یا نِ مَ] (امرکب) نامهٔ‌آزادی . نامهٔ خلاصی . برات‌آزادی . فرمان خلاص و رهائی :

زین‌ده که نجات نامه دارم
نه‌جامگی و نه‌جامه دارم .
نظامی .

نجاتی . [نَ] (اِخ) اسماعیل [ملا...] فرزند ملا ابراهیم استرآبادی متخلص به نجاتی از شاعران قرن دهم است . اوراست :

آمدبهار وهر طرفی‌صوت بلبلی‌است
ساقی‌بیار می که‌عجب موسم گلی‌است

از(تحفهٔ سامی‌ص ۸۲) .

نجات‌یافتن. [نَ یا نِ تَ](مص‌مرکب) خلاص‌شدن . رهاشدن . رستکار گشتن . آزادشدن . (ناظم الاطباء) . ابلال. بلول. رستن . رهیدن . رسته‌شدن :

خلق‌یکسرروی زی ایشان نهاد
کس‌به‌بت ز آتش کجایابد نجات
ناصرخسرو .
گفتم‌که بی‌پیمبر یابد کسی نجات
گفتاکه چون‌صدف‌نبود کی‌بود گهر.
ناصرخسرو .
بر امید آنکه یابم روز حشر
برصراط از آتش دوزخ‌نجات.
ناصرخسرو .

واگر کسی راگویند صدسال‌دایم درعذاب روزگار باید گذاشت تا نجات‌ابد یابی آن رنج اختیار کند . (کلیله و دمنه) .

نجات یافته . [نَ تَ یا نِ تَ] (ن‌مف مرکب) رسته . رهیده . رستکار .

نجاتی بافقی . [نَ] (اِخ)از معاصران نصرآبادی است و بروایت او در شاهنامه خوانی‌دستی‌داشته است ، این‌بیت ازوست :

لاله‌نبود کز کنار بیستون سرمی‌زند
دست‌خون‌آلودفرهاداست‌برسرمیزند

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۷) .

نجاتی‌بك. [نَ بَ] (اخ). شاعرغنائی ترك وصاحب دیوان است‌وی بسال۱۵۰۹ مسیحی درگذشت . (از الاعلام المنجد) .

نجاتی‌تبریزی. [نَ تَ] (اِخ)حیدر [مولانا ...] مؤلف دانشمندان آذربایجان بنقل از تحفهٔ سامی آرد ، «از خیابان‌شهر تبریزاست، خط‌نستعلیق‌رابدنمی‌نویسد این مطلع از اوست :

دست عشق آمد زکوی عقل بیرونم کشید
موکشان دردست غم پهلوی مجنونم کشید

(از دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۲) .

نجاتی‌شیرازی . [نَ] (اِخ) این دو بیت را مؤلف صبح گلشن (ص۵۰۴) بنام اوثبت کرده‌است،

تاکاردل شکسته سامان ندهم
من دردترا بهیچ درمان ندهم
القصه که تاازغم توجان ندهم
دامان‌ترا زدست آسان‌ندهم .

درتذکرهٔ‌هفت‌اقلیم وسفینهٔ‌خوشگونیزنامی ازاوآمده .

نجاتی‌طوسی. [نَ] (اِخ)رجوع به‌نجاتی مشهدی شود .

نجاتی مشهدی . [نَ یِ مَ هَ] (اِخ) عبدالعلی [مولانا ...] یا ملاعلی طوسی از شاعران متأخر است . اوراست :

پیوسته نکونیست نظر بررخ‌ماهی
گاهی سرراهی وسلامی‌ونگاهی.

رجوع به (هفت اقلیم ، اقلیم چهارم) و (تذکرهٔ‌نگارستان‌سخن‌ص۱۱۸) و(تذکرهٔ روز روشن ص ۴۸۶) و(تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۴) شود .

نجاتی‌نیشابوری . [نَ یِ نَ] (اِخ) محمودبن عمر ، ملقب به حمیدالدین‌ومکنی به ابوعبدالله ، وی تاریخ‌عتبی‌را بسال۷۰۹ هجری قمری شرح و ترجمه کرده و نیز رساله‌ای‌درعروض‌بنام« الکافیة فی‌العروض» تصنیف کرده است . رجوع به (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه سالار ج۲ ص ۴۴۵)و (احوال‌واشعار رودکی‌ص۸۰۳) و(مجلهٔ مهر شمارهٔ ۳ ص ۲۳۰)و (کشف الظنون ج۱ص۱۸۸) شود .

نجاث . [نَ جْ جا] (ع اِ) تفتیش کننده. بازکاونده . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)جستجو کننده در کارها. (اقرب الموارد) .

نجاح . [نَ] (ع اِ)پیروزی . (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . فیروزی . (دهار) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (مهذب الاسماء) کامیابی . کامروائی . ظفر . فوز . (یادداشت مؤلف) ، سلطان به جناح‌نجاح و پرفروبال اقبال روی بغزنه آورد . (ترجمهٔ یمینی ص۲۹۵) .

بزرگ بارخدایا تومِلك و دولت‌را
چوعقل‌مایه‌عونی چوبخت‌اصل‌نجاح
مسعود سعد .

|| رستکاری (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) نجات . رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود . || (ع مص)پیروز شدن نجح. (ازمنتهی الارب). || برآمدن‌حاجت . (از منتهی - الارب). روایی‌حاجت . (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء)بحاجت رسیدن . (فرهنگ نظام) روا شدن حاجت . (تاج - المصادربیهقی): در طلب رفوه این خرق و

رتق این فتق بهر مدخل فرورفت و به‌نجاح مقصود و به‌حصول مطلوب موصول نشد . (ترجمهٔ یمینی ص۱۵۶) وهمه به‌نجاح مطلوب ورواج مرغوب رسیده . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۷) || آسان گردیدن کار . (از منتهی الارب) آسان شدن . (فرهنگ نظام) .

نجاح. [نَ] (اِخ) ملقب‌به‌المؤید مملوك حبشی بود و بسال ۴۱۲ هجری قمری از طرف سلسلهٔ بنی‌زیاد بحکومت زبید رسید وتاسال ۴۵۲ حکومت کرد وی مؤسس سلسلهٔ بنی نجاح‌زبیداست. رجوع به (طبقات‌سلاطین اسلام ص ۸۲) و (الاعلام زرکلی ج۳) شود.

نجاحة. [نَ حَ] (ع اِ) شکیبائی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) صبر ، چه‌آن نجاح و رسیدن بمقصود را آسان‌می کند . (از المنجد) .

نجاحی. [نَ یی] (ع اِ) کل‌خوردنی (مهذب الاسماء) (۱)

نجاخ. [نُ] (ع اِ) آوازسرفنده. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازالمنجد).

نجاخة. [نَ جْ جَ خَ] (ع ص) امرأة نجاخة: زن که از کس وی آوازی برآید وقت جماع. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || زن رشاحه که باربارتری فرج را بردارد یا زنی که ازدهان رودهٔاش آواز برآرد همچو آواز رودهٔ ستور . (منتهی الارب) (آنندراج) زنی که‌پیوسته بایدتری کس خود را بردارد و زنی که از مقعد خود آواز برآرد . (ناظم الاطباء). || آن زن که سیرنشود ازجماع . (مهذب الاسماء) .

نجاد. [نِ] (ع اِ) جمع نجد است .رجوع به نجد شود . || حمایل تیغ . (منتهی - الارب) بندشمشیر که بردوش وسینه حمایل اندازند . (غیاث اللغات) (آنندراج)حمایل شمشیر . (ناظم الاطباء)دوال‌شمشیر. (مهذب الاسماء). || طویل النجاد ، مرد درازقامت (منتهی الارب) کنایه ازطویل القامة‌است. (از المنجد) . || فلان طلاع نجدو انجده ونجاد وانجاد ، اوضابطاست در معالی‌امور وغالب بر آن (منتهی الارب) . هو طلاع نجاد ، او نیك آزماینده است در کارها و تصرف کننده درآنهاونیك‌ماهروتجربه کار وزیرك است وپیوسته همت اومایل به‌معالی امور می‌باشد . (ناظم الاطباء) . || جامهٔ کهنه . ژنده . نهالی .

نجاد. [نَ جْ جا] (ع اِ) فراش .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) || آنکه بستروبالین‌دوزد. (منتهی‌الارب)(آنندراج) آنکه بستروبالین سازد . (ناظم الاطباء) . مصلی‌دوز. (یادداشت مؤلف).

نجادت. [نَ دَ] نجادة. رجوع به‌نجادة شود.

نجادة. [نَ دَ] (ع مص)دلیر ومردانه گردیدن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) نجدة . (منتهی الارب) . شجاع و در گذرنده بودن در اموریکه دیگران ازآن‌عاجزند . نجدة .(ازالمنجد)

نجادة. [نِ دَ] . (ع اِ) حرفهٔ نجاد[نَ جْ جا](ازالمنجد) .فراش‌دوزی، بالین‌دوزی. عمل نجاد .رجوع به نجاد شود .

نجادی. [نِ] (اِخ) ازین شاعر محمد بن عمر رادویانی مؤلف ترجمان البلاغه‌در فصل «تفریق و تقسیم» [ص ۷۲ ، چاپ آتش] بیتی آورده‌است :

نیست‌بخوبی رخانت ماه از براك
ماه بگرد رخت همیشه بتابد.

وجزاین‌ازحال‌وآثاراواطلاعی‌بدست‌نیفتاد.

نجار. [نَ] . (اِ)گلگونه وغازه‌باشد که زنان بر روی مالند(۱). (برهان قاطع) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گلگونه باشد که زنان بر روی مالند . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . اگر استعمال شده باشد ریشه‌اش در سنکریت «نجر» از «جر» بمعنی پیری است چه گاهی سرخاب برای پوشاندن پیری مالیده می‌شود. (فرهنگ - نظام) . غنجار. گلگونه.(اوبهی). گلگونه. غازهٔ زنان . (انجمن‌آرا). غازه . سرخاب.

نجار. [نُ و نِ] (ع اِ)اصل . (منتهی الارب) (دهار)(المنجد) (صحاح جوهری) (فرهنگ‌خطی) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا) نژاد . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . اصل مردم . (محمودبن‌عمر). || حسب . (منتهی الارب) (آنندراج) (صحاح‌جوهری) (ناظم الاطباء) (المنجد). || اون. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) . گونه(آنندراج) (ناظم الاطباء) رنگ . (ناظم الاطباء) .
|| فی المثل ؛ کل نجارابل نجارها : در وی هرگونه اخلاق هست، واین در حق کسی متلون خوی که بر یك راه و روش نباشد استعمال کنند . (منتهی الارب) .

نجار. [نَ جْ جا] (ع اِ) درودگر (منتهی‌الارب) (ناظم الاطبا) (دهار)(غیاث اللغات) (آنندراج)(فرهنگ نظام)خوزم. (ناظم الاطباء) پیشه‌وری که کارش ساختن چیزها ازچوب وتخته‌است. (فرهنگ‌نظام) درگر اسکاف . دروگر . (یادداشت - مؤلف) :

همزادبود آذر نمرودش
استاد بود یوسف نجارش .
خاقانی .

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا زهندرم زنند بردر امکان او .
خاقانی .

نجار اگر زچوب کند شمشیر
شمشیر او نبرد خفتان را .
قاآنی .

— مثل ، خدانجار نیست اما در وتخته را خوب جور می کند .

ترکیبات ،

—نجارگوهر ، گوهرتراش ،مجازاًبمعنی شاعرنکته سنج بدیع‌گو،

نجارگوهرم که نحیتان طبع‌من
جززیرتیشهٔ پدرخویشتن‌نیند.
خاقانی .

نجار. [نَ جْ جا] (اِخ)دهیست‌ازدهستان اورامان لهون در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج ، در ۱۴ هزارگزی شمال غربی پاوه ویك هزارگزی مشرق راه پاوه به نوسود ، در منطقه‌ای کوهستانی وسردسیر واقع است و ۳۳۱تن سکنه دارد ، آبش از چشمه ، محصولش لبنیات وتوت وگردو وانار و انگور وسقز وعسل ، شغل اهالی کرایه کشی و باغبانی و گله‌داری است . از(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵ص ۴۵۱)

نجار. [نَ جْ جا] (اِخ) دهیست‌ازدهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد ، در ۱۶ هزارگزی شمال گیلان و ۴ هزار گزی مغرب سرباغ دردشت معتدل هوائی واقعست و ۱۸۰ تن سکنه دارد ، آبش از رودخانهٔ کفر آور ، محصولش غلات و اقسام میوه وپنبه وتوتون و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و دامداری‌است. (فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۵ ص۴۵۱) .

نجار. [نَ جْ جا] (اِخ)دهیست‌ازدهستان آجرلو در بخش مرکزی شهرستان‌مراغه، در ۶۷ هزارگزی جنوب مراغه در مسیر راه‌شاهین دژ به میاندوآب،درجلگهٔ‌معتدلی واقعست و ۲۷۸ تن سکنه دارد ، آبش‌از زرینه‌رود ، محصولش غلات وبادام وچغندر وحبوبات ، شغل‌اهالی زراعت‌و جاجیم‌بافی است . از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۵۲۴) .

نجار. [نَ جْ جا] (اِخ)حسین بن محمد بن عبدالله‌حسین‌بن عبدالله یا محمدبن‌حسین نجار مکنی به ابوالحسن یا ابوعبدالله ، مؤسس فرقهٔ نجاریة است و درحوالی سنهٔ ۲۳۰ هجری قمری درگذشته است ، رجوع به نجاریه درین لغت نامه و نیز رجوع به(تاریخ مذاهب اسلام‌ترجمهٔ‌الفرق

---

(۱) چنین است‌درنسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء که در کتابخانهٔ لغتنامه موجود است ، در مآخذ دیگری که بدسترس ما بود دیده نشد

(۱) باغنجار قیاس شود ، در لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۵۹ «نجار» بدین معنی آمده با این بیت [بدون ذکر نام شاعر] : باغ را هر سال چون حورا بیاراید بزیب   این برآن سازد بهارو او برآن مالد نجار .   در عربی نیزنجاربمعنی گونه ولون آمده است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین)

بین‌الفرق ص ۲۱۲) و (مختصر الفرق ص ۱۲۶) و (ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۱۰۴) و (تعریفات جرجانی) و (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۵۳) و (تاریخ خاندان نوبختی ص ۱۳۷) و (نقض الفضائح ۱ ص ۱۷ و ص ۱۳۱) و (الفهرست ابن الندیم) شود.

نجار. [نَ جْ جا] (اِخ) عبدالرحمن بن احمد بلخی امینی مکنی به ابوسراقه. از شاعران قرن چهارم و از مداحان سلطان محمود غزنوی یمین‌الدوله است. او راست:

زره‌پوش ترک من آن ماه‌پیکر
زره‌دارد از مشک برماه انور
که‌دیدست مشک مسلسل زره‌سای
که دیدست ماه منور زره ور
به‌مشک اندرش تیرو بهرام و زهره
به‌ماه‌اندرش سوسن‌ومشک وعبهر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم
که‌یاقوت را کی بود طعم‌شکر.

رجوع به (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱ ۴ و ۴۲) شود.

نجارت. [نِ رَ] (مص) درودگری. نجاری. (یادداشت مؤلف) نجارة. رجوع به نجارة شود.

نجارده. [نَ جْ جا دِ] (اِخ) دهیست از دهستان خیرود کنار دربخش مرکزی شهرستان نوشهر، در ۷۵۰۰ گزی جنوب شرقی نوشهر و ۲ هزار گزی جنوب راه نوشهر به‌بابلسر، دردامنهٔ معتدل هوائی‌واقع است، آبش‌از رودخانهٔ خیررود، محصولش برنج و مرکبات و چای و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجار ساغرجی. [نَ جْ جا رِ غَ] (اِخ). رجوع به نجاری سمرقندی شود.

نجارشروان. [نَ جْ جا رِ شِرْ] (اِخ) کنایه از امام‌خاقانی شاعرمعروف است چرا که پدر او پیشهٔ نجاری داشت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به خاقانی شود

نجار کلا. [نَ جْ جا کَ] (اِخ) ده مرکزی بخش افجهٔ شهرستان تهران است در ۳۴ هزارگزی مشرق تهران و یک هزار گزی مشرق گلندوك واقعست و ۲۵۰ تن سکنه‌دارد، آبش‌از رودخانهٔ کندرود، محصولش غلات و بنشن و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافیست. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۱).

نجار کلا. [نَ جْ جا کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چلاو در بخش مرکزی شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجار کلا. [نَ جْ جا کَ] (اِخ) دهیست از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر در ۱۸ هزار گزی مغرب چالوس و ۴ هزار گزی جنوب جادهٔ چالوس به‌شهسوار در دشت‌معتدل مرطوبی‌واقعست و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد، آبش از رودخانهٔ سردآب رود، محصولش برنج و لبنیات و مرکبات، شغل اهالی زراعت است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجار کلا. [نَ جْ جا کَ] (اِخ) دهیست از دهستان تالاربی بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۲۲ هزار گزی شمال غربی شاهی بر کنار راه کیاکلا به نمیر، دردشت معتدل مرطوبی واقعست و ۲۸۰ تن سکنه دارد، آبش از رودخانهٔ تالار وچاه، محصولش غلات وپنبه، شغل‌اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجار کلا. [نَ جْ جا کَ] (اِخ) دهیست از دهستان کیاکلا در بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۱۳ هزار گزی شمال غربی شاهی و یك هزارگزی جنوب راه شاهی به بابل، دردشت معتدل مرطوبی واقعست و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محصولش برنج وپنبه و غلات و کنف و کنجد وابریشم و باقلا، شغل اهالی زراعت وصید ماهی در رودخانهٔ تالار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۰).

نجارة. [نِ رَ] (ع اِ) درودگری. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب — الاسماء). حرفهٔ نجار. (المنجد)

نجارة. [نِ رَ] (اِخ) آبکی است شور مقابل‌صفینه. (منتهی الارب) در دوروزه راه از مکه. (معجم البلدان).

نجارة. [نُ رَ] (ع اِ) تراشه. (منتهی الارب) (آنندراج) تراشهٔ چوب. (ناظم - الاطباء) آنچه که هنگام نجاری و تراشیدن چوب بزمین ریزد. (از المنجد)

نجاره. [نِ رَ / رِ] (ص) مخفف خوش نجاره یعنی اصیل. درلغت‌عرب نجار بمعنی نژاد و اصل است وگمان‌میکنم در فارسی آنرا نجاره کرده‌اند وبمعنی اصیل ونجیب بکار برده‌اند، آنگاه که‌خوش‌نجاره گفته‌اند وگاهی هم که‌نجارهٔ تنها گفته‌اندهمین معنی خواسته‌اند. (یادداشت مؤلف):

توهبد خی وهمی نهی مخ
بر کرهٔ توسن‌نجاره.
منجیك.

و هزار اسب نجاره وهزاراسب تازی‌وهزار استر بروعی... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آنکه تدبیر او سواری کرد
برجهان نجارهٔ توسن.
فرخی.

صد اسب تازی و سمید نجاره
زگوهر همچو گردون پرستاره.
منسوب به فرخی (۱).

پیام آور فرود آمد زباره
نه باره بلکه پیلی بدنجاره (۲).
(ویس‌ورامین).

نجاری. [نَ جْ جا] (حامص) درودگری. (ناظم‌الاطباء). نجارت. نجارة. درودگری، درگری عمل نجار. رجوع به نجار شود.
— مثل: کار بوزینه نیست نجاری.

نجاری. [نَ جْ جا ری ی] (ع اِ منسوب). منسوب‌است به نجار که‌بطنی‌است ازخزرج (انساب سمعانی) || منسوب‌است به بنو-النجار که محله‌ایست در کوفه. (انساب - سمعانی).

نجاری. [نَ جْ جا ری ی] (اِخ) نام‌جمعی از طایفهٔ معتزله که به عذاب‌قبر قائل‌نیستند وقرآن را مخلوق میدانند و رؤیت رب را منکرند. (انساب سمعانی). رجوع به‌نجاریة شود.

نجاری. [نُ را] (ع ص) شترتشنه از خوردن‌تخم گیاه‌بری. (آنندراج) ابل‌نجاری، شتران تشنه. (ناظم الاطباء) نجری (منتهی الارب) (المنجد).

نجاری سمرقندی. [نَ جْ جا یِ سَ مَ قَ] (اِخ) اسعدملقب به سعدالدین و متخلص به نجاری ازشاعران نیمهٔ اول قرن ششم است وبه روایت عوفی «اکثر نظم او رباعیاتست و در آن شیوه شهرتی دارد» نظامی عروضی درچهارمقاله نام او را نجار ساغرجی (۳) نوشته وگوید که ازشعرای دربار خضرخان و معاصر با عمعق است. ازاشعاراوست (۴):

دیوانه مرا دو زلف بربند توکرد
بیگانه مرا زخویش پیوند توکرد
قصه چکنم دراز، کوتاه اینست
مارا به‌سمرقند سمر، قند توکرد.

ای‌روی دل‌دلشده جزسوی تونی
تن‌رادل وجان بجای‌یك‌موی‌تونی
بیچاره دل خونشده را وقت سرشك
ازدیده گذر باشد و از روی‌تونی.

آن دلبر قصاب زمن باد بحل
هرچند که برگرفت و کردم‌بسمل
زلفش‌چو قناره شدسراسر معلاق
آونگ‌بجای گوشت ازوی‌همه‌دل

رجوع به (چهارمقاله نظامی‌عروضی تصحیح قزوینی بکوشش دکتر معین، تعلیقات‌ص ۱۳۹-۱۴۰) و (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۸۳) و (احوال و اشعار رودکی ص ۴۰۸) شود.

نجاریه. [نَ جْ جا ری یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مجبره. (بیان‌الادیان) نام فرقهٔ

(۱) ولی ظاهراً از ویس ورامین است. (یادداشت مؤلف). (۲) تصحیح قیاسی از مرحوم دهخدا است درچاپ هند «بچاره» در چاپ‌تهران «طغاره» (۳) ساغرج [غَ] از قرای سغداست بر پنج فرسنگی سمرقند. (معجم البلدان)
(۴) بنقل لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۸۳

بزرگ از فرق اسلامیه است ، ایشان اصحاب محمدبن حسین نجارند و در خلق افعال با اهل سنت موافقند و گویند استطاعت با فعل توأم است و بنده فعلش کسبی است ، در صفات وجودیه و همچنین حدوث کلام‌الله ونفی رؤیت بامعتزله موافقت دارند و آنان سه فرقه‌اند:برغوثیه وزعفرانیه ومستدرکه. (از شرح مواقف) (ازتعریفات) .
و این سه فرقه در اصول با هم چندان اختلافی ندارند .(ازملل ونحل‌شهرستانی) و نیز رجوع به (تاریخ مذاهب اسلام ص ۲۱۴)(والفرق بین‌الفرق‌ص۱۹۷)شود.

نجاز . [نَ] (ع مص) نجز . انجاز . (المنجد) .روا کردن‌حاجت . قضای‌حاجت . رجوع به نجز شود .

نجاست . [نَ سَ] (ع اِ) پلیدی . ناپاکی. (ناظم‌الاطباء). پلیدی . (السامی) (غیاث‌اللغات) . (مهذب الاسماء) ریخ . (زمخشری) خبث. (منتهی‌الارب) . رجس. || فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات‌غیرازستور. (ناظم‌الاطباء). غایط :

یکی کناس دیگر چون بدیدش
نجاست پیش بینی آوریدش .
عطار .

مگس بر نجاست آدمی نیکوتر از آنک علماء بر درگاه‌سلطان. (کیمیای‌سعادت) چون ابرهه رفت آن خانه را ببیند آن‌جا نجاست و پلیدی را دید گفت که رازهرهٔ آن بود که این پلیدی کرده‌است .(قصص‌-الانبیاء ص۲۱۳) .
|| (ع مص)پلید وناپاک بودن . (ازاقرب‌-الموارد) . || پلیدشدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی) رجوع به نجاسة شود .

نجاسات . [نَ سَ] (ع اِ) جمع نجاست است . رجوع به‌نجاست شود || در فقه ، آنچه که اگر لباس یا بدن بدان آلوده بود ، نماز کردن نشاید. نجاسات عبارتست از : ۱ و ۲ -بول و غایط از حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله ۳ و ۴ و ۵ - مرده و خون و منی از حیوان‌حرام‌گوشت ودارای‌نفس‌سایله ۶ -سگ بری ۷ - خوک بری ۸ - کافر ۹ - مسکری که نوعاً مایع است ۱۰ - آب‌جو .لباس وبدن نمازگزار باید بدین نجاسات آلوده نباشد.
|| درتداول عوام ، نجسی ، کنایه ازخمر ومشروبات الکلی . رجوع به نجسی شود.

نجاسة. [نَ سَ] (ع مص) پلید شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) . ناپاک‌و پلید گردیدن . (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج). || پلید بودن . (از اقرب الموارد) . نجس [نَ] .نجس[نَ جَ] . رجوع به‌نجس [نَ] ونجاست‌شود .

نجاش . [نِ](ع اِ)دوالی‌است که درمیان دو پوست کرده بدوزند . (ازمنتهی‌الارب) . (۱) (آنندراج) . دوالی که‌درمیان دوچرم گذاشته آنرا بدوزند . (ناظم‌الاطباء) .

نجاش . [نَ جْ جا] (ع ص) شکاری . صیاد . (ناظم‌الاطباء) . صائد . (المنجد) . ناجش . || که سواران‌وچهارپایان رادراند (از اقرب‌الموارد) .

نجاشة. [نِ شَ] (۲) (ع اِ) شتاب رفتن . نجش . (از منتهی الارب). (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . زود برفتن . (زوزنی).

نجاشی. [نَ ی] (ع اِ) آنکه‌برماند(۳) شکارراب‌سوی شکاری .(ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . آنکه میرماند شکار را تا بسوی شکارچی رود .(ناظم الاطباء)ناجش آهو گردان . شکارگردان . شکار انگیز.

نجاشی. [نَ یا نِ یا نَ ی یا نِ ی ی] (اِ) لقب عام ملوک حبشه . (از آثارالباقیه) لقب پادشاه حبشه . (غیاث اللغات نقل‌ازصراح) معرب نیجوستی است که در زبان حبشی بمعنی ملك است . (ازالمنجد) :

چو از نقش نجاشی باز پرداخت
به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت .
نظامی .

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز ولالا دیده‌ام .
خاقانی .

نعمانت در عرب چونجاشی‌است درحبش
مولی صفت نموده ولالازبان شده .
خاقانی .

کان قباکز حبش آرند رسول
بهر تشریف نجاشی پوشد .
خاقانی .

نجاشی . [نَ ی ی] (اِخ) احمد بن علی بن احمد نجاشی اسدی کوفی مکنی به ابوالخیر یا ابوالحسن یا ابو-العباس و معروف به ابن الکوفی ونجاشی و شیخ نجاشی صاحب رجال از علمای ثقهٔ امامیه‌است، وی‌درقرن‌پنجم‌هجری میزیسته و از شاگردان سید مرتضی علم الهدی بوده است . از تألیفات او یکی کتاب رجال است ودیگر اخباربنی‌سنسن واخبار الوکلاء الاربعه و اعمال جمعه و التعقیب و تفسیر قرآن وجز آن . وی بسال ۴۵۰ هجری قمری در۷۸ سالگی درگذشت . از (ریحانة‌الادب ج۴ ص۱۶۸) و نیز رجوع به (روضات‌الجنات‌ص ۱۷) و(هدیة‌الاحباب ص۲۵۴) و(مستدرك الوسایل‌ص۵۰۱) و (اعیان الشیعه ج۱۰ ص ۱۰۲) و (تاریخ خاندان‌نوبختی و (تاریخ اسلام ص ۹۱) و(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه سالار ج۲ ص۱۲۰) شود .

نجاشی . [نَ] (اِخ) قیس‌بن عمروبن مالك کهلانی از بنی‌حارث بن کعب شاعری هجاگوی است، عصر جاهلیت واسلام را دریافت ، اصل اواز نجران یمن‌است ، وی مردم کوفه‌راهجاگفت، عمروبرابیربدن‌زبان ترساندوبحجازآمدودرکوفه‌ساکن‌شدچندی از پیروان علی(ع)بود .سپس درماه‌رمضان شراب‌خورد، علی(ع)اوراحدزدونجاشی‌نزد معاویه رفت . در حدود سال چهلم هجری درگذشت . (از الاعلام زرکلی) و(الشعر والشعراء چاپ مصطفی افندی ص ۱۱۵) ونیز رجوع به(عیون الاخبارج۱ص۱۹۸) و(بیان والتبیین ج۱ص ۲۰۲ وج۳ص۷۴) و(عقد الفرید ج۲ و ج۵) شود .

نجاع. [نُ] (ع‌ص)شجاع‌نجاع ، ازاتباع است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

نجاف . [نُ] (ع‌مص) بستن قضیب تکه را تا گشنی نکند.(ازمنتهی‌الارب) . نجاف بستن برتکه. (ازناظم‌الاطباء) ، قضیب‌تیس بستن تاگشنی نتواند کردن.(تاج المصادر بیهقی). || (ع اِ) دوالی‌است که‌مابین‌قضیب وشکم تکه بندند تا گشنی کردن نتواند . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) ویاآنکه‌قضیب‌آنرابابای‌وی ویا بایشت‌آن بندند. (ناظم‌الاطباء). || مدرعه. (اقرب -الموارد)(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم-لاطباء).جامه‌ایست پشمی. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). جامهٔ پشمین .
|| پاشنهٔ زبرین در (محمدبن عمر) پاشنهٔ در، یاآنچه پیش درباشد ازآستانهٔ بالائین یا آن دربند است (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنچه بنا شده باشد بصورتی برآمده بر بالای در ، یا مشرف برآن . (ازالمنجد) . اسکفة الباب او درونه الباب وفی‌الاساس : علی بابه‌نجاف وهو مابنی‌ناتئاً فوق الباب مشرفاعلیه کنجاف الغار .(اقرب الموارد) . || نجاف غار ، صخرهٔ برآمدهٔ مشرف برآن. (ازاقرب‌الموارد)(ازالمنجد). ||جمع نجف[نَ جَ]است. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به نجف شود .

نجاق . [نَ] . (اِ) نجق (۴) . نجك -

---

(۱) در منتهی الارب به‌غلط «دوالی چاپ شده است» . (۲) در المنجد بفتح اول [نَ شَ] ضبط شده است .

(۳) در منتهی الارب « برساند » بجای « برماند » چاپ شده است و صورت اخیر درست تر است .

(۴) مؤلف آنندراج آرد ، نجاق ، نام سلاحی ، چنانچه از منشآت ملاطغرا به وضوح می‌پیوندد وتحقیق آنست که نجق بالتحریك تبرزین وآن نوعی‌است ازتبر لیکن ترکان‌در رسم خط به الف می‌نویسند تا دلالت کند برفتحهٔ ماقبل چنانچه «درناق» را که بمعنی ناخن است «دیرناق» می‌نویسند. و فارسیان نجک به کاف تازی استعمال نمایند .

رجوع به نجک شود.
نجاکث. [نَ کَ] (اِخ) بلدیست به ماوراءالنهر، از آنجا تا بناکث دو فرسخ است واین هردو ازقرای شاش[چاچ]اند. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به‌نجانیکث شود.
نجاکثی. [نَ کَ] (اِ منسوب) منسوب به نجاکث است.
نجال. [نِ] (عِ اِ) جمع نجل است. رجوع به نجل شود. || جمع انجل است. رجوع به انجل شود.
نجام. [نَ ج ج] (عِ اِ) آنکه بشناسد وقت و گردش ستارگان را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). منتجم. آنکه نظر کند درستارگان وبسنجد وقت وگردش آنانرا تابدان‌وسیله‌به‌احوال‌عالم‌پی برد.(ازالمنجد).
نجامة. [نِ مَ] (عِ اِ) علم ومعرفت گردش ستارگان. (ناظم‌الاطباء).
نجانیکث. [نُ نَ کُ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان).
نجانیکثی. [نُ نَ کُ] (اِ منسوب) منسوب‌به‌نجانیکث‌است. رجوع‌به نجانیکث شود.
نجاوة. [نَ وَ] (عِ اِ) کشادگی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). السعة من‌الارض. (اقرب الموارد) (المنجد). یقال بیننا نجاوة من‌الارض، ای: سعة. (منتهی‌الارب).
نجاویده. [نَ دَ / دِ] (نمف ترکیب). نجویده. مقابل‌جاویده.رجوع‌به‌جویده‌شود.
نجاة. [نَ] (ع مص)رهیدن. نجو. نجاء. نجایة.(منتهی‌الارب). رستگاری. رهیدن. (آنندراج).رستن.(آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) برستن.(زوزنی). رجوع به نجات شود. || (عِ اِ) حسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). || حرص(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آز. (منتهی الارب) (آنندراج). || سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). کمأة. (ازاقرب الموارد). || شاخ‌درخت (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) غصن(اقرب‌الموارد) (المنجد). || چوب هودج.(مهذب‌الاسماء). || ارض نجاة،زمینی که‌ازدرخت‌آن کمان وعصا سازند.(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
|| زمین و جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج).مکان‌بلندی که‌سیل‌آنرا نمی‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || ناقهٔ‌تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر تیزرو. (ناظم‌الاطباء). ج، نجا.
نجأة. [نَ ءَ] (عِ اِ) خواهانی. آزمندی. (آنندراج) شهوة و شدت نظر سائل به طعام. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نجاة السائل، خواهانی و آزمندی سائل، منه‌الحدیث، ردوا نجأة السائل باللقمة، ای: ردوا شدة نظره‌الی طعامکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
نجایة. [نَ یَ] (عمص) رهیدن. نجو. رجوع به نجاة و نجو شود.
نجب. [نَ](ع‌ص)جوانمرد کریم.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌لاطباء). سخی کریم. (اقرب‌الموارد). (المنجد) || (ع‌مص) بازکردن پوست درخت‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج). کندن پوست درخت. کندن نجب درخت. (از اقرب‌الموارد). پوست از درخت باز کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) || گزیدن مورچه کسی را. (از ناظم الأطباء). رجوع به نجبة شود.
نجب. [نُ جُ] (عِ اِ) جمع نجیب است، بمعنی شتر گزیده. (آنندراج). رجوع به نجیب شود.
نجب. [نَ جَ](عِ اِ) پوست درخت هرچه باشد اسم است آنرا یا پوست بیخ آن یا پوست درخت درشت یا بخصوص پوست سلیخه.(منتهی‌الارب) (آنندراج). پوست هرچیزی راگویندعموماً ازنباتات وپوست سلیخة راگویند خصوصاً. (برهان قاطع) پوست درخت. (مهذب الاسماء) واحدآن نجبة‌است. (ازمعجم متن‌اللغة) ج، انجاب.
نجبا. [نُ جَ] (اِ) مردمان نجیب واصیل و بزرگزاده و گرامی گوهر. (ناظم‌الاطباء). نجباء. رجوع به‌نجباء شود. || دراصطلاح صوفیه، نجبا اطلاق شود برچهل‌مردی که مأموراصلاح احوال مردم وحمل‌اثقال‌آنان ومتصرف در حقوق خلق‌باشند ولاغیر. از (کشاف اصطلات الفنون بنقل از مجمع السلوک).
نجباء. [نُ جَ] (عِ اِ) جمع نجیب است. رجوع‌به نجیب شود.
نجبة. [نَ بَ] (ع اِ) یک بار گزیدگی مورچه.(ناظم‌الاطباء). || (ع‌مص) گزیدن مورچه کسی را. (از معجم‌متن‌اللغة).
نجبة. [نُ جَ بَ] (عِ اِ) گرامی گوهر. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌لاطباء). نجیب. (معجم متن اللغة) (ناظم‌الاطباء). کریم. (ازاقرب الموارد). ج، انجاب.
نجبة. [نَ جَ بَ] (خِ اِ). واحد نجب[نَ جَ] است. (از معجم متن‌اللغة) رجوع به نجب شود.
نجبی. [نَ جَ بی] (ع‌اِمنسوب)منسوب به نجب است. || (ع ص) سقاء‌نجبی، مشک پیراسته به‌پوست درخت یابه‌پوست تنهٔ‌طلح. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) مشک دباغی شده بانجب یا باپوست تنهٔ‌طلح (ازاقرب الموارد).
نجث. [نَ](ع‌مص) بازکاویدن. وتفتیش کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جستجو کردن از چیزی. (از اقرب‌الموارد)|| بربدی‌وگمراهی‌وغلانیدن قوم را و فریاد خواستن از ایشان. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) فریادخواستن.(تاج‌المصادر بیهقی).
نجث. [نَ و نُ جُ] (ع اِ) زره.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) درع. (اقرب الموارد) (المنجد).
|| غلاف‌دل. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا) (مهذب‌الاسماء). غلاف‌قلب. (اقرب‌الموارد) (المنجد). || سرای‌مرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) خانهٔ مرد. (اقرب الموارد) ج، انجاث.
نجث. [نَ جِ] (ع اِ) باز کاونده جوینده. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) آنکه تتبع در اخبار کند واستخراج کند اخباررا (ازالمنجد).
نجح. [نُ] (ع اِ) پیروزی. (از ناظم الاطباء).(فرهنگ نظام) (مهذب‌الاسماء). فیروزی. (آنندراج)(غیاث‌اللغات). نجاح. فوز. کامیابی. کامروائی. ظفر:
بشارت‌این فتح‌عظیم ونجح جسیم به‌جملگی دیار اسلام برسید. (ترجمهٔ یمینی‌ص۳۹۵)

فوزنا یافته شدم مانده
نجح نایافته‌شدم مقمور
مسعودسعد.

ونیز رجوع به نجح [نَ] شود.
نجح. [نَ وُنُ] (ع مص) پیروزشدن. (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) || برآمدن حاجت. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات).برآورده شدن حاجت. (از ناظم الاطباء) روا شدن حاجت. (تاج المصادر بیهقی). نجاح. (المنجد) ||آسان گردیدن کار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) سهل و آسان شدن کار. (اقرب الموارد). نجاح. (المنجد).
نجخ. [نَ] (ع مص)نازیدن. فخر کردن. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ازالمنجد) || برخاستن‌فتنه وجزآن.(منتهی الارب). ||چاه کندن. (منتهی الارب). حفر کردن چاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دفع کردن سیل‌درمسند وادی پس‌ریختن آن درمیان آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندفاع سیل بشدت. (از المنجد). || سرفه کردن. (ناظم‌الاطباء).
نجد. [نَ] (ع اِ)زمین بلند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات).آنچه مشرف ومرتفع‌باشد اززمین (اقرب الموارد). زمینی بربالا. (مهذب الاسماء) فراز. (نصاب)خلاف غور.(غیاث اللغات) ج، انجدو انجاد و نجاد ونجود و نجد[نُ جُ]وانجدة: نوع انسان‌چنان‌نواحی ومراتع‌بچشم‌وگوش ندیده ونشنیده وجنس وحوش به غور ونجد چنان مراعی ومراتع

نجریده . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) ||راه روشن بربالا . (منتهی الارب) (آنندراج) طریق مرتفع . (اقرب الموارد)راه‌بلند . (فرهنگ نظام) . راه‌روشن. (ناظم‌الاطبا). راه‌بربالا . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص٩٨)؛

حال نه قال است که گفتن توان
وجدنه نجداست که رفتن توان

||کار روشن آشکار . (ازاقرب الموارد). || غم. اندوه. (منتهی الارب)(آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطبا) کرب. وغم . (اقرب الموارد) ||پستان . (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء) ثدی . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| درختی است‌شبیه درخت‌شبرم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) || آنچه بدان خانه را بیارایند ازفرش‌وگستردنی وبساط وبالش وجز آن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) (اقرب الموارد) آرایش خانه . (غیاث - اللغات) اثاثهٔ خانه . (ازفرهنگ نظام) ج ، نجود و نجاد ||جای بی درخت . (منتهی - (آنندراج) (ناظم الاطباء) . مکان بی درخت. (فرهنگ نظام) (ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد). || راهنمای ماهرورسا.(منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). راهنمای ماهر . (فرهنگ نظام) . دلیل ماهر . (اقرب‌الموارد) . || بدن‌باخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| چیرگی . غلبه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(١) || تشنگی‌اشتر که‌سیر نشوداز آب. (مهذب‌الاسماء)||پناه . (غیاث‌اللغات) || خوشی و سامی(از غیاث اللغات) .

|| (ع‌ص) سخت دلیر. (مهذب الاسماء) بی‌باک . (سامی) || دلیر درگذرنده در امور که دیگران درآن عاجز باشند . (منتهی الارب) (آنندراج) شجاع و دلیر در گذرنده‌درامور که دیگران درآن‌عاجز باشند . نجد[نَ جِ] . نجد[نَ جُ]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) نجید . (اقرب الموارد) ج،انجاد. ||رجل نجد ،مردشتاب در حاجت. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).سریع الاجابةفی‌مادعی الیه. (اقرب‌الموارد). نجد. [نَ جُ] (المنجد) که‌به‌چالاکی دربیشامدها اقدام‌کند. ج، انجاد ||(ع‌مص)اندوهناک گردیدن. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). غمگین‌شدن.(ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد). ||اندوهگن کردن. (زوزنی)||رنج دیدن . (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) || روان شدن خوی براندام . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . ||اعانت کردن کسی را (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . یاری دادن(زوزنی). ||هویداوواضح گردیدن. (از منتهی‌الارب) ||غلبه کردن‌بشجاعت وچیره شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) غلبه کردن بر کسی . (ازاقرب الموارد) (از المنجد) . مقهور کردن (تاج‌المصادر بیهقی) .

نجد . [نَ جَ] (ع ص) آنکه ازکار یا زحمتی عرق کند . (از اقرب الموارد). (از المنجد). || دلاور درآینده در اموری که دیگران‌درآن عاجزباشند. (آنندراج) (منتهی الارب) . نجد [نَ جُ]. (المنجد) . ج، انجاد . || سریع الاجابة درآنچه که بدان خوانده شود . نجد . [نَ جُ] . (از المنجد) . ج، انجاد .

نجد . [نُ جُ] (ع‌ص) نجد[نَ جِ] . رجوع به نجد شود .

نجد . [نُ جُ](ع اِ)جمع‌نجید[نَ]است رجوع به نجید شود .

|| جمع‌نجود [نَ] است . رجوع به نجود شود.||جمع نجداست‌رجوع به‌نجد[نَ]شود.

نجد . [نَ جَ] (ع مص)رنج‌دیدن . (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطبا) || مانده شدن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء)اعیا. (اقرب‌الموارد) || اندوهناک گردیدن . (آنندراج) || خوی کردن از ماندگی و رنج . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (اقرب‌الموارد)(آنندراج).||کند خاطر گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) بلیدشدن . (از اقرب الموارد) || (ع اِ) رنج . (منتهی الارب) || عرق . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) خوی . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . || متاع خانه‌از فرش و ستور . (از المنجد) ج ، انجاد .

نجد . [نَ] (اِخ) سر زمین کوهستانی است درشمال‌جزیرة العرب و مقابل‌آن‌تهامه است وآن‌منطقه‌ایست‌ساحلی درمغرب آن. (از اعلام‌المنجد)ازبلادعرب آنچه برخلاف غوراست که تهامه باشد وگاهی جیم‌را ضمه دهند،مذکرآیدواعلای‌نجدتهامه ویمن‌است واسفل آن عراق وشام واول آن از حجاز ذات عراق . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نام‌حصه‌ای از عربستان که زمینش نسبت به اطرافش مرتفع است ، حدودش به حجاز ویمن وشام وعراق متصل‌است. (ازفرهنگ نظام) . اعراب در تقسیم عربستان رشتهٔ کوههای‌غربی‌را که سراةنام‌داردوبزرگترین کوههای عربستان است و امتدادش شمالی جنوبی است مأخذ قرار داده طرف غربی آن را که ازکوه تا دریای سرخ میرود تهامه یا غور می‌نامند ، طرف شرقی را تاجائی که مرتفع است نجد ،کوهستان فاصل‌میان نجد وتهامه‌را حجاز ، دنبالهٔ نجد را که به‌خلیج فارس منتهی می‌شود ومشتمل بریمامه و احساء و عمان و حوالی آنهاست عروض میگویند ، قسمت واقع در جنوب حجاز و نجد یمن‌است با حضرموت و مهره وشحر بنابراین عربستان منقسم می‌شود به پنج‌قسمت بزرگ ، حجاز ، تهامه ، نجد ، عروض ویمن . (از تاریخ اسلام، دکتر فیاض ص٤) .

نجد . [نَ] (اِخ) اقلیمی‌است‌درعربستان سعودی‌مرکز آن‌ریاض‌است‌رجوع‌به‌عربستان سعودی شود .

نجداء . [نُ جَ] (ع‌ص) بمعنی‌دلیر در گذرنده در امور معضل . (از آنندراج) جمع نجید است . رجوع به نجید شود .

نجدات . [نَ جَ] (اِخ) اصحاب نجدة بن عامر حنفی‌خارجی.(ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) پیروان نجدة بن عامر الحنفی ، (بیان‌الادیان)نام فرقه‌ای‌است ازخوارج که ازپیروان نجدةبن عامرحنفی‌هستند نجدةبن عامر باسپاه خودازیمامه‌بقصدبیعت وپیوستن با نافع‌بن ازرق مؤسس فرقهٔ ازارقه بیرون آمد ، در اثنای راه با جمعی از سران ازارقه که از نافع‌بن ازرق روی گردانده بودند برخورد کرد ، منشعبین ازارقه نجدة بن عامر را به یمامه برگرداندند و باوی به امامت بیعت کردند و از اینجا فرقهٔ نجدات پدید آمد ، اما اندکی بعد میان اهل این فرقه اختلاف‌افتاد وبرسه دسته منشعب‌شدند گروهی با عطیة‌بن اسود حنفی به سیستان رفتند گروهی باابوفدیك بجنگ نجدة قیام کردندو او راکشتند وگروهی دیگرنسبت به‌نجدة وامامت‌وی وفا دارماندند.از(ترجمهٔ ملل‌و نحل شهرستان ص ١٣٧) و (تاریخ مذاهب اسلام ص٨٠ - ٨٤) اهل این فرقه گویند، مردم را به‌امامی حاجت نباید باشد اما واجب است بین خود به عدالت معامله کنند و اگر هم‌خواستند امامی نصب کنند باید امامی باشد که رعایت عدالت‌را دربین خودشان بر آنها تحمیل کند ، با ازارقه درتکفیر امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام وصحابه موافقت دارند ولی درسایر احکام با آنان مخالفند ، درنادانی در فروع نیز اختلاف کرده‌اند، پاره‌ای از آنها‌گفته‌اند جهال در فروع معذور می‌باشند و آنان را عاذریه‌گویند، برخی‌دیگر بااین‌قول‌موافق نیستند . (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازشرح مواقف) . اینان معتقدبودند که اگر کسی‌مرتکب گناهی شود که حرام بودن آن مسلم باشد وعموم مسلمانان در آن باب‌اجماع کرده‌باشندآن‌شخص مشرك محسوب می‌شود ولی اگر از کسی گناهی

(١) چنین است‌درمنتهی‌الارب‌وبه‌پیروی‌از آن‌درآنندراج‌وناظم‌الاطباءامادراقرب‌الموارد، محیط‌المحیط، تاج‌العروس «علبه» به‌عین ضبط‌شده.

سرزند که مسلمین در باب تحریم آن اتفاق ندارند چون می‌توان گفت که شخص مرتکب بحرام بودن آن عمل علم نداشته است باید تا موقع بدست آوردن دلیل و حجت قاطع از دادن حکم در بارهٔ وی خودداری کرد و امررا برای علمای فقه واگذاشت . از (تاریخ خاندان نوبختی ص ۳۴) .

نجدت . [نَ دَ] (ع اِ) شجاعت. دلیری. مردانگی . (ناظم الاطباء) . دلاوری . نوع دوم از یازده نوع تحت جنس شجاعت وآن عبارتست از آنکه نفس واثق بود به ثبات خود تادرحال نزع خوف وفزع براو مستطرق نگردد و حرکات نامنظم ازاو صادر نشود . (نفایس الفنون) . رجوع به نجدة شود .

نجدة . [نَ دَ] (ع اِ) یکی نجداست (المنجد) رجوع به نجد شود. || دلیری. (منتهی الارب). (آنندراج)(غیاث اللغات). (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (دهار) . مردانگی . (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) شجاعت . (غیاث اللغات) (ناظم الاطبا) (المنجد) || قوت . (منتهی الارب) (آنندراج) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) شدت . بأس. (المنجد) بأس . (ناظم الاطباء) . رجل ذونجدة ، ای، ذوبأس وشجاعة. ||کار زار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) قتال . (ناظم الاطباء) (المنجد) || ترس . بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) هول.فزع . (المنجد) ج، نجدات. || (ع مص) دلیرشدن. (زوزنی)(تاج المصادر بیهقی) . نجادة . رجوع به نجادة شود . || سخت بودن در کارزار. (فرهنگ خطی)

نجدة. [نَ دَ] (اِخ) ابن عامر حروری حنفی ، رئیس طایفهٔ حروریه واز خوارج و مؤسس فرقهٔ نجدات یا نجدیه است . وی بسال ۳۶ تولد یافت و بسال ۶۶ هجری قمری در یمامه خروج کرد ، سپس به بحرین آمد و سرانجام در جوانی بسال ۶۸ کشته شد . (از الاعلام زرکلی ج ۳) رجوع به نجدات درین لغت‌نامه و نیز (بیان والتبیین ج۱ ص۲۹۹ وج ۲ص۱۹۹ وج۳ ص۸۷) و (الکامل ابن اثیر ج ٤ ص۹۸) شود

نجده. [نَ دَ] (اِ) دلیری. (جهانگیری) . (غیاث اللغات) مردانگی . (جهانگیری) . شجاعت.(غیاث اللغات) نجدة. || قوت. سختی. (جهانگیری). رجوع به نجدت ونجدة شود. || سرود . (غیاث اللغات) :

نجده‌ای ساز از شکسته دلان(۱)
اینچنین نجده را زدست مده .
خاقانی .

|| مجازاً، بمعنی: شجاع . (غیاث اللغات) . || یار . یاور :

شیران شده یاوران رزمت
اقبال تونجده یاوران را .
خاقانی .

||یاری . یاوری :
چون سلطان اورا در حالت آن محنت بدید کوکبهٔ جماعتی از خواص غلامان به نجدهٔ اوفرستاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۱) .

نجدی. [نَ یا نَ دی ی] (اِ منسوب) منسوب به نجد است. (ناظم الاطباء)(الانساب سمعانی). ||متوطن در نجد . (ناظم الاطباء) ||نجدی و شیخ نجدی . کنایه از شیطان است. در لباب الانساب ذیل نسبت نجدی آرد : بدانجا منسوب است ابلیس لعنه الله هنگامیکه نزد قریش بدارالندوة رفت وآنان در کار رسول خدا مشورت میکردند . (لباب ج۲ ص ۲۱۵) رجوع شود به(ابن اثیر،فصل هجرت پیغمبر) .
سعدی درعبارت زیر شیخ نجدی راجزابلیس دانسته‌است: اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنه باسناده السقیم عن ابلیس... (هزلیات سعدی). (یادداشت مؤلف) .

نجدی . [نَ] (اِخ) میرنجدی یزدی از شاعران قرن دهم وبروایت صادقی کتابدار، ازسادات عالی نسب یزد است بارها بهندوستان مسافرت کرده» . اوراست :

باغیر همدمی ومی‌ناب میزنی
بر آتش محبت ما آب میزنی
فرداست ای امام که از کفر غمزه‌اش
ناقوس در برابر مهتاب میزنی .
شادی طلاق دادهٔ صدسالهٔ من است
با او مرا چه نسبت واورا بمن چکار.

(از مجمع الخواص ص ۹۸) و نیز رجوع به (هفت اقلیم ذیل اقلیم سوم) و(نگارستان سخن ص۱۱۸) و (تذکرهٔ روز روشن ص ۶۸۰) شود .

نجذ . [نَ] (ع اِ) سخن سخت . (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) کلام شدید (معجم متن اللغة) ||(ع مص) سخت گزیدن بدندانهای پسین. (منتهی الارب)(آنندراج) با نواجذ بسختی گاز گرفتن و گزیدن . (اقرب الموارد) بشدت گزیدن . (از معجم متن اللغة) ||ستیهیدن . (آنندراج) ستیهدن بر کسی . (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

نجر. [نَ] (ع اِ) اصل هرچیزی .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . اصل (اقرب الموارد) (المنجد) نجار[ِن] . نجار [ُن]. (المنجد) || نژاد (منتهی الارب) . ||حسب . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) || گونه (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگ. (ناظم الاطباء) لون . (اقرب الموارد) نجار . [نِ و نُ].(المنجد) || خوی . طبیعت . (ناظم الاطباء) || قدر. رتبه . درجه . (ناظم الاطباء) || اختلاف . تلون . (ناظم الاطباء) || ناپایداری . بی ثباتی . (ناظم الاطباء) ||قصد . آهنگ . اراده . (ناظم الاطباء) . || گرمی . حرارت (ناظم الاطباء) . (المنجد)||(ع مص)چوب تراشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . تراشیدن چوب . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . (دهار) (از المنجد)|| آهنگ نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) آهنگ چیزی کردن. (از ناظم الاطبا) .قصدچیزی کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد)|| کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) کشیدن چیزی را . (ناظم الاطباء)||با زدن کسی را راندن، نجرالرجل ، دفعه ضرباً . (المنجد) ||سخت راندن شتررا.(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . بشتاب راندن شتر وجز آن . (زوزنی)نیک راندن (تاج المصادر بیهقی) راندن شتر را . (از المنجد) ||جماع کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||میانه رفتن در هرچیزی. (منتهی الارب) . میانه‌روی کردن درهر چیزی . (ناظم الاطباء)||نجیره‌ساختن (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) نجیره گرفتن(اقرب الموارد). رجوع به نجیره شود. ||بپشت گره انگشت میانه برسر کسی زدن. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) . || گرم کردن آب بسنگ تفسان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (از المنجد) || گرم شدن . (اقرب الموارد)(ازالمنجد)،نجراليوم ، حر. (المنجد) .

نجر . [نَ] (اِخ) نام زمین مکه وزمین مدینه است . (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) .

نجر. [نَ جَ] (ع اِ) تشنگی شتر و گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج) تشنگی که در شتر و گوسفند برائر خوردن حبوب عارض شود بدانسان که هرگز سیرآب نشود و مریض گردد و بمیرد و همچنین تشنگی انسان از خوردن شیرترش و سیراب نشدن وی . (اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . تشنگی.(یادداشت مؤلف). عطش شدیدی که‌شترو جز آن‌را عارض شودوسیراب‌نشوند (از المنجد)|| (ع مص) تشنه شدن شتر و گوسفند از خوردن گیاههای دشتی چنانکه سیرنشود و بدان بیمار گردد و بمیرد و نیز گاهی بمردم هم عارض گردد از خوردن شیر ترش پس بآب سیرنشود . (منتهی الارب) . (آنندراج).به نجر[نَ جَ] مبتلاشدن. (از

(۱) ن.ل. نجده‌ساز از دل شکسته دلان

اقرب الموارد) (از المنجد) تشنه شدن . (یادداشت مؤلف) .

نجران . [نَ] (ع اِ) چوبی که پاشنهٔ در بروی گردد . (منتهی الارب) (آنندراج) چوبی که پاشنهٔ در بروی وی گردش کند. (ناظم الاطباء)(اقرب الموارد)||(ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) عطشان . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) .

نجران . [نَ] (اِخ) سوم بلاد یمن است، شهرهای معظم آن[یمن] صنعا بود و عدن و نجران. (تاریخ بیهق ص ۱۸) از بلاد یمن است و درسال دهم هجرت مسیحیان این شهر گروهی را برای ملاقات و مذاکره با پیغمبر اسلام به مدینه فرستادند ، پیغمبر ایشان را به اسلام دعوت کرد قبول نکردند ، پیشنهاد مباهله کرد امتناع کردند ، پس معاهده‌ای باپیغمبر بستند بر آنکه جزیه بدهند و در امان باشند این معاهده که بر طبق دستور سورهٔ توبه بسته شده بوده مجری بوده تا زمان عمر که آنان را از عربستان بیرون کرد . (از تاریخ اسلام ص ۱۲۰) و نیز رجوع به (نزهة القلوب ص۲۶۸) (تاریخ سیستان ص۷۱) و (تاریخ گزیده ص۸۰ و ۸۱) و (حبیب السیر ج۱ ص۹۶ و ۱۴۰ و ۱۵۹) شود .

نجرانی . [نَ یا نَ یی] (اِ منسوب) منسوب به نجران که موضعی است درناحیهٔ یمن . (انساب سمعانی).رجوع به نجران شود.

نجرة . [نَ جِ رَ] (ع ص)ابل نجرة ، شتر تشنه از خوردن حبه . (منتهی الارب) (آنندراج) به نجر [نَ جَ] مبتلا شده . (المنجد) رجوع به نجر شود .

نجری.[نَ را] (ع ص) شتر تشنه ازخوردن تخم گیاه بری . (منتهی الارب) .

نجز . [نَ] (ع اِ)اسم است انجاز را و گویند ، اتت علی نجز حاجتک بفتح یاضم نون، یعنی نزدیک به روائی حاجت خودی (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از المنجد) || نزدیکی به روائی [حاجت] . (لغتنامهٔ مقامات حریری) . (فرهنگ خطی) . ||حاجت نزدیک به روائی . نجز [نُ] . (ناظم الاطباء) . حاجت در شرف روا شدن . (ازاقرب الموارد) ||(ع مص) روا کردن حاجت کسی را . (از منتهی الارب) (آنندراج)(از ناظم الاطباء) (ازتاج المصادر بیهقی).بر آوردن حاجت.(ازالمنجد)||حاضر آمدن وزود رسیدن وعده (اقرب الموارد). ||تمام شدن .(ازالمنجد)(ازاقرب الموارد) گویند،نجز الکتاب.||منقضی شدن.فناشدن. (ازاقرب الموارد) ||منقطع شدن [کلام] . (ازاقرب الموارد) ||شتاب کردن در وعده . (ازاقرب الموارد) .

نجز . [نُ](ع اِ) . نجز. رجوع به نجز [نَ] شود .

نجز . [نَ جَ] (ع مص) سیری شدن. نابود گشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) منقضی شدن . فنا شدن. و این در استعمال از نجز[نَ]فصیح‌تر است (اقرب الموارد) . سیری و نیست شدن . (فرهنگ خطی) (ازتاج المصادر بیهقی) انقضاء . (المنجد) . فنا شدن . (المنجد) . رجوع به نجز[نَ] شود ||منقطع گردیدن کلام . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) انقطاع کلام . (از المنجد) . رجوع به نجز [نَ] شود . || حاضر آمدن (آنندراج) حاضر آمدن وعده . (از ناظم الاطباء) نجز الوعد، حاضر آمد . (منتهی الارب) رجوع به نجر[نَ] شود .

نجس. [نَ وَ نَ جِ و نَ جَ و نِ و نَ جُ] (ع ص)پلید. نجس[نِ]. نجس[نَ جَ] (۱) نجس[نَ جِ] . نجس[نَ جُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (ازناظم الاطباء) . مقابل طاهر .(فرهنگ نظام) . (اقرب الموارد) . پلید . (مهذب الاسماء)طفس [طَ فِ] ریمن . پلشت . رجس . قذر. (یادداشت مؤلف) . ج ، انجاس .

نجس . [نَ جِ] (ع ص) ناپاک . پلید . آلوده . غیر طاهر . پلشت . ریمن . رجس رجوع به مادهٔ قبلی شود :

— چه‌بزرگ غبنی وعظیم عیبی‌باشد باقی را به فانی و دایم را بزایل فروختن وجان پاک را فدای‌تن نجس داشتن .

(کلیله‌ودمنه)

من‌تیمم بسرخاک نجس
کی کنم کاب بجایست مرا.
خاقانی .

ترکیب :

— نجس‌العین،چیزی که نجاست ذاتی آن باشد .

امثال:

— چون‌نجس‌تر شود نجستر شود

— دریابدهان سگ‌نجس کی گردد

|| داء نجس و نجیس ، مرضی که بهبود ندارد. (اقرب الموارد)(ازالمنجد)||مردار. (یادداشت مؤلف)

نجس. [نَ] (ع مص)تعویذ گرفتن برای کودک . (اقرب الموارد) رجوع‌به تنجیس شود .

نجس. [نَ جَ] (ع مص) ناپاک گردیدن ، پلید گردیدن. نجاسة. (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) پلید شدن . (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی) ||پلیدبودن.وغیرطاهر و غیر نظیف بودن. (از المنجد)||(ع اِ)ناپاک . پلید . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (غیاث اللغات)

نجس . [نُ جُ] (ع اِ)موذون . (اقرب الموارد) (المنجد)رجوع به‌تنجس ومنجس [مُ نَ جِّ] شود.

نجس‌خوار . [نَ جِ خا] (ص مرکب) خورندهٔ نجاست. که‌پلیدی خورد. گه‌خوار. گوه‌خورنده :

چون کلاغ است نجس‌خوار و حسود
چون خروس‌است زناکار ولئیم .
خاقانی .

نجسی . [نَ جِ] (حامص)ناپاکی،پلیدی (ناظم الاطباء) ناپاک بودن. نجس بودن. ||(اِ) فضلهٔ انسان ودیگر حیوانات غیر از ستور . (ناظم الاطباء) . || کنایه ازخمر و مشروبات الکلی چون عرق وشراب‌وغیره .

نجسی خوردن . [نَ جِ خوَرْ دَ](مص مرکب) در تداول عوام ، شراب خوردن . عرق خوردن . دمی به خمره زدن . لبی‌تر کردن. خمرومسکر نوشیدن.

نجش . [نَ] (ع مص) موافقت کردن بایع را در مدح مبیع وقت فروختن وی آنرا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (از المنجد) . || چیزی‌را ازچیزی بزیادت‌بها خواستن‌تادیگری‌درافتد. (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). پنهان کردن قصد خودرا و افزون‌نمودن بهای کالایی را برای‌فروختن بلکه تا دیگری را بفریبد وبوی فروشد و هم چنین است در نکاح وجز آن. (ازناظم الاطبا). (ازاقرب‌الموارد) بی‌رغبت‌بخرید کالائی بر قیمت‌آن‌افزودن. (ازتعریفات). گران خواستن متاعی‌را به دروغ‌تادیگری فریب خورده‌به آن‌قیمت‌بخرد . || خریدار را از چیزی مایل کردن بطرف غیر آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || بر انگیختن شکاررا . (از ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) (آنندراج) . برانگیختن ورماندن شکار را ازجائی بجائی. (اقرب الموارد) . (المنجد) . صید برانگیختن . (تاج المصادر بیهقی) . || باز کاویدن از چیزی وبرانگیختن آن .(ازالمنجد). (اقرب‌الموارد) . (از منتهی الارب) . باز کاویدن چیزی را . (ناظم‌الاطباء) . بحث کردن از چیزی . (از اقرب الموارد) . || گرد آوردن ستور پریشان شده را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). بعد از تفرق گرد آوردن شتران را . (ازاقرب‌الموارد) . گرد کردن شتر. (تاج‌المصادر بیهقی) . جمع کردن بعد از

---

(۱) و گویند نجس[نَ جَ] برای واحد ومثنی وجمع ومؤنث یکسان است، گویند، رجل نجس‌ورجلان نجس وقوم نجس .(ازاقرب الموارد).

تفرق . (از المنجد) . والاسم نجش[۱] [نَ جَ]. (ازالمنجد). || پراکندن سخن را (ازاقرب الموارد) . اذاعة حدیث (المنجد). || بیرون آوردن خواستن(منتهی الارب). (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . استخراج. (ازاقرب الموارد) . (المنجد) . || روان گردانیدن . (منتهی الارب) . || روان گردیدن . (آنندراج) . || شتاب رفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج - المصادر بیهقی) . بشتاب رفتن. (ازناظم - الاطباء) . شتاب کردن. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) . (۱) نجاشة . (منتهی الارب). (ازآنندراج) .
|| برافروختن آتش را .(ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) .

نجش . [نَ جِ] (ع اِ) اسم است نجش را. (ازالمنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نجش شود .

نجع . [نَ] (ع اِ) نفع (بحر الجواهر) سود که دارو یا طعام بخشد . (یادداشت - مؤلف). رجوع به نجوع شود || خانهٔ مؤمنین (از المنجد) ج ، نجوع . || (ع مص) بطلب گیاه رفتن. نجوع (ناظم الاطباء) . رجوع به نجوع شود .

نجع . [نُ جَ] (ع اِ) جمع نجعة است رجوع به نجعة شود . || (ع مص) گوارا بودن طعام وسود دادن خورنده را . (از اقرب الموارد). ||تأثیر کردن دارو، یاعلف، یاوعظ، یاخطابه درکسی.(ازاقرب الموارد).

نجعة . [نُ عَ] (ع اِ) جستجوی آب وعلف ونگاهداری آن بجای خود. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . طلب آب و گیاه کردن در موضع آنها . (فرهنگ خطی) . (فرهنگ نظام، بنقل از فرهنگ و صاف) طلب گیاه کردن در جای خودش و مساقط غیث ، اسم است از نجوع. (اقرب الموارد) . ج، نجع [نُ جَ] ||امل(المنجد). (ازاقرب الموارد).مطلوب. (یادداشت مؤلف) گویند : فلان نجعتی؛ ای املی. (اقرب الموارد). (المنجد) .

نجف . [نَ] (ع مص) بریدن درخت را. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). بریدن درخت از ریشه . (المنجد) . (ازاقرب الموارد) . || تراشیدن تیر را . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطبا) || سخت دوشیدن گوسپند را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).(ازالمنجد) .

نجف . [نَ جَ] (ع اِ) جای بلند دراز نرم که آب بر آن نرود وآن درمیانهٔ وادی می باشد و گاهی درمیانهٔ زمین ، یاآن زمین مستدیر بلند اطراف است. (منتهی الارب). (آنندراج) . یاآن زمین مستدیری است که بر اطرافش مشرف باشد . (از اقرب الموارد) . جای بلند که آب بدان نرسد (فرهنگ خطی) . ج ، نجاف || تودهٔ خاک وریگ . پشته . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تل . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .(المنجد) نجفة [نَ جَ فَ] (از المنجد) ج، نجاف || پوست صلیان . (منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد).

نجف . [نَ جَ] (اِخ) شهری است در عراق از استان [لواء] کربلا درحدود ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد . و مشهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بدانجاست و بدین مناسبت ازشهرهای مقدس ومورد احترام شیعیان است،وهمه ساله درایام مخصوص گروه بسیاری ازشیعیان برای زیارت بدانجا میروند نجف بزرگترین مرکز علمی شیعهٔ امامیه است و در آنجا مدارس مخصوص تدریس علوم دینی از قدیم الایام ساخته شده است علمای بزرگ شیعه برای کامل ساختن تحصیلات خود ونیل بمقام اجتهاد از بلادمختلف شیعه نشین بدین شهر میروند و مراجع تقلیدوپیشوایان بزرگ شیعهٔ دوازده امامی یا از علمای متوطن دراین شهراند یا درجات علمی خودرا نزد فقهای این شهرطی کرده اند.

ترکیبات :

— شاه نجف، کنایه ازحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است .

— شحنة النجف ؛ کنایه از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است ؛

حافظ اگر قدم زنی دره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنة النجف .
حافظ .

نجف . [نُ جُ] (ع اِ) جمع نجیف است. رجوع به نجیف شود .

نجف . [نَ جَ] (اِخ) نجفقلی خان فرزند علی بیک زنگنه متخلص به نجف ازسرداران عهد شاه عباس دوم صفوی است و بروایت نصرآبادی مدتی فرمانروای مرو و سپس حاکم قندهاربوده است و درجنگ باازبکان رشادتی نموده، ذوق شعری داشته، اوراست :

نیست دمی خالی از خشم وغضب چرخ پیر
شبز کواکب پلنگ روزز خورشیدشیر.
نقش نگه درست زخطش نشسته است
این سرمه مومیائی چشم شکسته است.

(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص۲۶) ونیزرجوع به (مجمع الفصحا ج۱ ص۶۱) و (نگارستان ص ۱۱۸) و(تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۳) شود .

نجف . [نَ جَ](اِخ) عبدالکریم[شیخ...] لکهنوئی از پارسی گویان هند است . اوراست :

ناله خیزد زدلم گاهی وآهی گاهی
چون بخاطر گذرد یادنگاهی گاهی .
رخ برافروخته وجلوه کنان می آئی
ازکجااست بگو آفت جان می آئی .

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۴)و(قاموس الاعلام ج ۶) .

نجف . [نَ جَ] (اِخ) نجف علی خان [مولوی...] از پارسی گویان متأخر هند است و در شاه جهان آبادمیزیسته وبروایت مؤلف صبح گلشن «تفسیری عجیب وتاریخی غریب ازتصانیف اوست وشرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری ازوی خیلی نیکوست توراة رابکمال سلاست ولطافت درسلک نظم آورده ومثنوی هفت پیکار و قصهٔ هیرورا نجهه و غیر ذلک بااسلوب مرغوب موزون کرده .» اوراست :

بیانم دلنشین این وآن کن
بجان بنشستهٔ پیرو جوان کن
جوانم کن بفکر نوجوانه
که نارد پیریم دور زمانه .

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۵) و نیز رجوع به (قاموس الاعلام ج۶) شود.

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اصفهان است، این بخش محدود است از شمال به بلوک جوشقان و شهرستان خونسار ، ازجنوب به بخش فلاورجان و بخش آخوره ، از مشرق بدهستان برخوار در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ، از مغرب به دهستان ورزق بخش حومهٔ داران ازشهرستان فریدن. این بخش در جلگهٔ معتدل هوائی درمیان دو رشته ارتفاع شمالی وجنوبی بفاصلهٔ تقریبی ۲۰هزار گزی واقعست، دراین بخش رشتهٔ جبالی وجود دارد که دودرهٔ حاصلخیز به موازات هم بین آنها قرار گرفته است ، کوههای مذکور از شمال به جنوب عبارتست از :

الف - کوههای شمالی بخش شامل کوه سورمه و کوه چشمه سنجروکوه لاسیمان وکوه صالح که بلندترین قلهٔ آنها ۲۹۳۴ گز ارتفاع دارد .

ب - رشتهٔ ارتفاعات وسطی بخش عبارتست از کوه مکه که بلندترین قلهٔ آن ۱۸۰۰ گز ارتفاع دارد .

ج - رشتهٔ سوم عبارتست از کوه پنجی و

(۱) کأنه یثیر التراب فی مشیه.

کوه داران و کوه فیله که بلندترین قلل آنها به ترتیب ۲۴۵۲ گز و ۳۱۱۷ گز است و معبر طبیعی تنگ برز گرده در کوه پنجی واقع است رودخانه‌های مهم این بخش عبارتست از :

۱ - رودخانهٔ کرون که از ارتفاعات نیله و داران و یک شعبه‌اش نیز از ارتفاعات کوه صالح و کوه مکه سرچشمه میگیرد و از وسط این بخش گذشته پس از مشروب ساختن دهستانهای کرون و دهق عربستان و حومه، در شمال آبادی جوزدان به رودخانهٔ زاینده‌رود ملحق میشود . محصول عمدهٔ این بخش غلات وحبوبات وصیفی وسیب زمینی و انواع میوه‌ها و چوب است ، شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله داری وصنعت دستی ایشان بافتن قالی و پارچه است .

معدن نمکی در این بخش در کوه سورمه نزدیک بلمچه وجود دارد . راه شوسهٔ نجف آباد بدامنه تقریباً از انتهای شرقی بخش از وسط دهستان حومهٔ کرون میگذرد ودر محلی بنام دامنه این راه دو شعبه میشود یک شعبه‌اش به خونسار و شعبه دیگرش به ازنا که یکی از ایستگاههای راه آهن سرتاسری ایرانست می‌پیوندد .

سازمان بخش، بخش نجف آباد از سه دهستان و۶۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است

۱ - دهستان حومه نجف آباد شامل ۸ پارچه آبادی و۳۲۱۳ تن جمعیت .

۲ - دهستان کرون با ۴۸ آبادی و۶۲۶۳۲ نفر جمعیت .

۳ - دهستان دهق عربستان با ۱۳ آبادی و ۱۷۰۰۰ نفرجمعیت. بنا براین کل جمعیت بخش نجف آباد در حدود ۸۸۸۲۰ نفر است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰ ص۱۹۵) .

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) شهر نجف آباد مرکز بخش نجف آباد و در مغرب اصفهان ، در مسیر راه شوسهٔ اصفهان به فریدن واقع است .

تاریخچهٔ شهر . بنا به عقیدهٔ علما در زمان سلاطین صفویه در حدود سال ۱۰۲۲ هجری قمری از طرف شاه عباس مقداری جواهر وپول نقد برای مقبرهٔ حضرت علی اختصاص داده وتصمیم کرده شد که وجوه مزبور به نجف ارسال شود ، دربن موقع مرحوم شیخ بهائی ازین قضیهٔ آگاه شد و دریافت که خروج این ذخایر بخلاف مصالح ایران است و برای جلوگیری از ارسال وجوه تدبیری اندیشید، بحضور شاه عباس کبیر رسید و گفت : دیشب در خواب حضرت علی را زیارت کردم بمن فرمودند که نجف اشرف را به جواهرات شما حاجتی نیست جواهرات را صرف ساختمان شهری در نزدیکی اصفهان بنام نجف آباد کنید» . شاه را سخن شیخ بهائی مقبول افتاد و با نظارت شیخ بهائی شهر نجف آباد ساخته شد .

مشخصات جغرافیایی، شهر نجف آباد در طول ۵۰ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ شرقی از نصف النهار گرینویچ و عرض ۳۲ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۰ ثانیهٔ شمالی قرار دارد، ارتفاع این شهر از سطح دریا ۱۶۰۰ گز است و ۱۶ گز از اصفهان مرتفع تر است، اختلاف ساعت آن با تهران یک دقیقه و ۲۸ ثانیه است مسافت این شهر تا اصفهان ۲۶ هزار گز و تا خونسار ۱۲۰ هزار گز وتادامنه یکصد هزار گز است .

موقعیت طبیعی : این شهر درجلگهٔ سبز و خرم ومشجری واقعست ، طول شهر ۱۷۰۰ گز وعرض آن ۱۱۰۰ گزاست ودرحدود ۵۰۰۰ خانه و ۱۵۰۰ باب دکان و مغازه دارد، هوایش در زمستان سرد ودرتابستان معتدل است . آب مشروب وآب زراعتی شهر از آب چاههای عمیق و قنات آب کهریز وقنات آب شیرخونه وقنات محمودآباد تأمین میشود ، این شهر ده خیابان مهم دارد بدین شرح : خیابان شاه ، شیخ بهائی، شاهپور، فردوسی، پهلوی، عنصری، قاآنی ، قباد ، سعادت و حکیم قانونی . ادارات دولتی و بیمارستانهای شهر درمسیر خیابانها واقع است ، در شهر نجف آباد کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی نیز احداث شده است .

جمعیت شهر در حدود ۴۳۰۰۰ نفر است تفریح گاه مهم اهالی نجف آباد مزرعهٔ بلمچه و بین النهرین است. ازصادرات مخصوص آن انواع وسایل ورشوئی بخصوص قاشق وچنگال و کارداست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰ ص۱۹۵ و۱۹۶) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، در ۱۲ هزار گزی شمال زرند در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و۳۰۷ تن سکنه دارد ، آبش از قنات، محصولش غلات وپنبه وچغندر و بادام و دیگر سردرختیها و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ص۲۲۱) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان خرقان شرقی دربخش آوج شهرستان قزوین در ۱۹ هزار گزی آوج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۲۸ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ آوج محصولش میوه و سیب زمینی شغل اهالی زراعت وقالی بافی وجاجیم بافیست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۱) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۱۹۵ تن سکنه دارد ، آبش از قنات، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم وجوال بافیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص۲۲۱) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان تهران ، در ۶ هزار گزی مشرق قزوین در جلگهٔ معتدلی واقع است و۱۸۳ تن سکنه دارد آبش از قنات محصولش غلات وبنشن و پنبه وجالیز، شغل اهالی زراعت وجوراب بافیست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص۲۲۱) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین در شهرستان تهران در۱۸ هزار گزی جنوب شرقی ورامین در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۲۸۷ تن سکنه دارد آبش ازقنات، محصولش غلات وصیفی ، شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص ۲۲۱) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان در۳۲ هزار گزی جنوب غربی سیردان و۲۴ هزار گزی مغرب جادهٔ قزوین به رشت در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و۲۴۱ سکنه دارد ، آبش از رودخانهٔ فیله‌ورین محصولش غلات وبنشن وگردو ، شغل اهالی زراعت است، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ص ۳۰۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک در۳۶ هزار گزی جنوب غربی آستانه و ۶ هزار گزی راه اراک به بروجرد در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقعست و ۴۴۷ تن سکنه دارد ، آبش از قنات و محصولش غلات وبنشن و پنبه ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه بافی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۳۰۲).

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا در بخش فرمهین شهرستان اراک در ۱۲ هزار گزی جنوب شرقی فرمهین در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۶۵۱ تن سکنه دارد، محصولش غلات وبنشن وجالیز، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافیست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۳۰۲)

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار و در مغرب بیجارواقع ومحدود است ازطرف شمال بدهستان قرانتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، ازطرف شمال شرقی بدهستان سیلتان، از مشرق به دهستان پیرتاج وخسروآباد، از جنوب غربی به دهستان حسن آباد . هوای این دهستان سردسیر است ، آبش از چشمه‌ها ، محصولش غلات دیمی ولبنیات است درقسمت جنوب غربی دهستان ارتفاعات زیرآباد قرار دارد ، شیب اراضی دهستان ازجنوب بشمال و بطرف رودخانهٔ قزل‌اوزان است ، زمین آن شن رسی و برای زراعت دیم بسیار مناسب است . رودخانهٔ قزل‌اوزان در شمال دهستان از مغرب بطرف مشرق جریان دارد اما چون در گودی واقعست مورد استفاده نیست . رودخانه‌های کوچک و متعددی از ارتفاعات جنوبی بطرف قزل اوزان جاریست که تمام ایام سال دارای آب نیستند ، اکثر قراء دهستان در طول دره‌های این رودخانه‌ها واقع شده وازچشمه‌ها وزه‌آنها مشروب میشود . شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله داری و صنعت دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است ، این دهستان از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۹۰۰۰ تن سکنه دارد مرکز دهستان آن آبادی نجف آباداست که بر کنار راه بیجاربه سنندج واقع است. قراء مهم آن عبارتست از: قره‌طور، حلوائی، شیرکش ، الوندلی، عباس‌آبادوحصارسفید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۲) .

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، در ۵۲ هزارگزی شمال‌غربی بیجار برسرراه بیجار دیواندره به سنندج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۵۰ تن‌سکنه‌دارد، آبش ازچشمه، محصولش غلات و انگور ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه وگلیم است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست‌از دهستان ژاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۲۲ هزارگزی‌شمال‌کامیاران و ۳ هزار گزی‌مشرق‌جادهٔ کرمانشاه‌به‌سنندج‌در دامنهٔ سردسیری واقعست و ۲۹۰ نفرسکنه دارد ، آبش از چشمه محصولش غلات و لبنیات و توتون ، شغل اهالی زراعت و گله داری است (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۵ - ۴۵۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی اس‌ت از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان‌همدان، در ۲۰ هزارگزی جنوب غربی قصبه اسدآباد و ۷هزارگزی مغرب راه اسدآباد به کنگاور، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۴۳ تن سکنه‌دارد ، آبش از از قنات ، محصولش غلات ولبنیات وتوتون و محصولات صیفی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وجاجیم بافیست . نام دیگر این ده قلعه چقا است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص ۴۵۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا در بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۴ هزارگزی جنوب شرقی کرمانشاه و سه هزار و پانصد گزی فیروزآباد در دشت سردسیری‌واقع و ۱۸۰ تن سکنه دارد ، آبش از رودخانه مرک محصولش غلات‌وحبوبات‌وچغندرقندو لبنیات ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داریست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۴۵۲)

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان‌ییلاق بخش قروهٔ شهرستان‌سنندج در ۴۰ هزارگزی شمال غربی قروه و سه هزارگزی شمال‌غربی فرهادآباد ، دردامنهٔ سردسیری واقعست و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری و قالیچه‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۴۵۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان در ۲۰هزارگزی شمال غربی تویسرکان و۷هزارگزی مغرب اشتران مرکزدهستان خرم رود در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و۱۲۵تن سکنه دارد، آبش از خرم رود وچشمه ، محصولش‌غلات وتوتون و گردو و لبنیات، شغل اهالی‌زراعت و گله داری وقالیبافیست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵ص ۴۵۲) .

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان در ۱۲ هزارگزی‌جنوب غربی‌سنقرو۶هزار گزی مغرب راه سنقر به کرمانشاه ، در دامنهٔ سردسیری واقعست و ۱۰۵ تن سکنه دارد ، آبش‌ازرودخانهٔ کوچک، محصولش غلات وحبوبات وتوتون، شغل اهالی‌زراعت وبافتن قالیچه و جاجیم و پلاس است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص۴۵۲)

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ترک شهرستان ملایر ، در۱۹هزار گزی شمال شهرملایر و۹هزار گزی‌مشرق راه شوسهٔ ملایر به همدان ، در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل هوا واقعست و ۸۵تن سکنه‌دارد، آبش‌ازچشمه، محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت‌وقالی‌بافی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص۴۵۲) .

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان توابع ارسنجان واقع در بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۹ هزارگزی مشرق زرقان و یک هزار گزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال در جلگهٔ معتدل هوائی‌واقع است و ۱۳۳ تن‌سکنه‌داردآبش از قنات ، محصولش غلات وچغندر ، شغل اهالی زراعت و مالداری‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ ص ۲۳۲) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) از دهات بلوک‌شرقی بخش مرکزی شهرستان‌دزفول در ۱۵هزارگزی شرقی دزفول و۱۳هزار گزی جنوب غربی جادهٔ شوشتر به دزفول، در دشت گرمسیری واقعست و ۴۰۰ تن سکنه داردآبش‌از رودخانهٔ دزومحصولش غلات و برنج و کنجد است ساکنین آن از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص۳۵۳) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست‌از دهستان قیر بخش کارزین شهرستان فیروز آباد ، در ۶ هزارگزی مشرق قیر بر کنار راه‌قیربه جهرم‌وفیروزآباددر،جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۹۵ تن سکنه دارد ، آبش‌از رودخانهٔ قره‌آغاج ، محصولش غلات‌وبرنج وخرما ، شغل اهالی‌زراعت‌وباغداری‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۷ص۲۳۳).

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی‌شهرستان سیرجان در۷هزارگزی جنوب شرقی‌سعید آبادبرسرراه بندرعباس‌به سیرجان درجلگهٔ سردسیری واقعست و ۵۰۰ تن سکنه دارد آبش از قنات و محصولش غلات‌وحبوبات‌و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص - ۴۰۸) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان‌رفسنجان در ۱۵هزارگزی‌مغرب رفسنجان و۵هزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ رفسنجان به یزد در جلگهٔ‌سردسیری واقعست و۸۷ تن‌سکنه دارد، آبش‌ازقنات، محصولش‌غلات‌وپسته و پنبه ، شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸ص۴۰۸)

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است در بخش شهداد شهرستان کرمان .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸ص۴۰۹).

نجف آباد. [نَ جَ][اِخ] ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان با ۲۰ نفر جمعیت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص۴۰۹) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) ده کوچك است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص ٤٠٩) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸ص٤٠٩).

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان کرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورددر ٣٠هزار گزی شمال‌شرقی بجنورد درجلگهٔ‌معتدل هوائی واقعست و٢١٦تن سکنه داردآبش ازرودخانه‌وچشمه،محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٩ ص٤١٧) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ناروج بخش حومهٔ قرچان ،در٣٦ هزارگزی شمال غربی فاروج ویك هزار گزی جنوب جادهٔ قوچان به شیروان در جلگهٔ معتدلی واقعست و٦٦٤ تن‌سکنه دارد ، آبش از قنات و چشمه ، محصولش غلات وبنشن ، شغل اهالی‌زراعت ومالداری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩ ص ٤١٧) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ)ده کوچکی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩ ص ٤١٧) .

نجف آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کرمسیر شهرستان اردستان ، در ١٩هزارگزی شمال شرقی اردستان و ٧ هزارگزی جادهٔ اردستان به شهرآب ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است، آبش از قنات ، محصولش غلات و پنبه ، شغل اهالی زراعت‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ١٠ ص١٩٦)

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش حومهٔ شهرستان‌یزد در ٦هزارگزی جنوب یزد و برسرراه یزد به‌شهربابك‌در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ٤٤٧ تن سکنه دارد ، آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ونساجی است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج١٠ص١٩٦).

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است با ٨٥ تن سکنه از دهستان برزاوند شهرستان اردستان‌دره ٤هزار گزی جنوب اردستان . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠ص ١٩٦) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ)ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در ٢٠ هزارگزی مغرب نائین . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج١٠ ص١٩٦) .

نجف آباد . [نَ جَ] (اِخ) دهٔ‌مخروبه ایست‌ازبخش سمیرم‌بالادرشهرستان‌شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠ص ١٩٦) .

نجف آباد باقرین . [نَ جَ دِ قِ رِ] (اِخ) دهیست از دهستان بهنام وسط‌بخش ورامین شهرستان‌تهران، در ٣هزارگزی شمال ورامین ویك‌هزار گزی مشرق راه ورامین‌به تهران‌درجلگهٔ معتدل‌هوایی‌واقع است و٢٨٢ تن سکنه دارد آبش ازقنات محصولش غلات و صیفی و چغندر قند ، شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ١ ص ٢٢١) .

نجف آباد بالا. [نَ جَ دِ] (اِخ) دهیست از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده ، در ٣٠هزار گزی مغرب آباده بر کنار راه آباده به صفاد در جلگهٔ معتدل هوائی واقعست و ٢٠٠ تن سکنه دارد ، آبش از چشمه ، محصولش غلات و بادام وانگور،شغل اهالی‌زراعت‌وقالی‌بافی‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج٧ص٢٣٢).

نجف آباد پائین . [نَ جَ دِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان چنار دربخش‌مرکزی شهرستان آباده ، در١٤ هزارگزی‌جنوب شرقی آباده و٢ هزارگزی راه آباده به اقلید درجلگهٔ‌معتدل هوائی واقعست و١٨٥ تن سکنه دارد . آبش از قنات محصولش غلات وانگور و پنبه و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌و باغبانی‌وقالی‌بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧ ص ٢٣٢) .

نجف آباد جوی آباد . [نَ جَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین در ١٥ هزارگزی مغرب نایین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠ص١٩٦) .

نجف آباد رودخانه شور . [نَ جَ دِ نِ] (اِخ)ده کوچکیست‌ازبخش‌ورامین شهرستان تهران . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج١ ص ٢٢٢) .

نجف اصفهانی. [نَ جَ فِ اِ فَ] (اِخ) بروایت مؤلف صبح گلشن : وی بگازری زندگی میکرده‌است، اوراست :

آنچه شد تقدیر نتواند کسی تدبیر کرد
در دلم خون گشت‌هرخونی که‌مادرشیر کرد

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص٥٤٠)و (قاموس‌الاعلام ج ٦) شود .

نجف بالا . [نَ جَ] (اِخ) دهیست از دهستان‌سملقان بخش‌مانهٔ شهرستان‌بجنورد، در٣٠هزارگزی‌جنوب غربی مانه و٢هزار گزی شمال راه بجنورد به مراوه‌تپه ، در جلگهٔ گرمسیری‌واقع‌است و١٠٠ تن‌سکنه دارد ، آبش از چشمه ورودخانه،محصولش غلات وبنشن‌وپنبه‌وبرنج،شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافیست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩ ص ٤١٧) .

نجف پائین . [نَ جَ] (اِخ) دهیست‌از دهستان‌سملقان‌بخش مانه شهرستان‌بجنورد آبش از چشمه ورودخانه محصولش غلات و بنشن‌وبرنج است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٩ ص ٤١٧) .

نجف خانلو. [نَ جَ](اِخ)ده کوچکیست از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٢٤) .

نجفدر . [نَ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قزقانچای در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند در٤٢هزارگزی مغرب فیروزکوه و ٣٠ هزار گزی شمال جادهٔ فیروزکوه به تهران در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و٤٠٠تن سکنه‌دارد، آبش ازرودخانهٔ‌قزقانچای،محصولاتش‌غلات وبنشن، شغل‌اهالی‌زراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ١ص٢٢٢) .

نجف وند. [نَ جَ وَ](اِخ) دهی‌است‌از دهستان قیلاب در بخش‌اندیمشك‌شهرستان دزفول ، در ٣٩ هزار گزی شمال غربی اندیمشك و٨هزارگزی شمال شرقی جادهٔ اندیمشك به خرم‌آباد، درمنطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع‌است‌و١٠٠تن سکنه دارد، آبش از رودخانه ، محصولش غلات دیم، شغل اهالی‌زراعت‌وقالیبافی‌است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦ ص ٣٥٤) .

نجف وند . [نَ وَ] (اِخ) دهیست از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد در٣٧ هزارگزی جنوب‌خاوری ملاوی و ٣٧ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به‌اندیمشك‌در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است‌و١٥٠٠ تن‌سکنه‌دارد، آبش‌ازنهردره‌سید،محصولش غلات وحبوبات ولبنیات، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری و فرش بافیست . ساکنین این ده از طایفهٔ نجف‌وند هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦ ص٣٥٤) .

نجفة . [نَ جَ فَ] (ع اِ) جای بلند و دراز ونرم که آب برآن نرود . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). جائی در وادی که آب برآن نرود . (از المنجد) . || تل . (المنجد) . || بندآب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). مسناة. (اقرب الموارد) .

نجفة . [نَ فَ](ع اِ)(١) نجفة‌الکثیب، بغل ریگ توده که باد و ریگ آنجای را

(١) درناظم الاطباء ، بفتح‌هرسه حرف [نَ جَ فَ] آمده است .

کنده مانند آب کند کرده باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . کانه جرف منجرف. (اقرب الموارد) .

نجفة . [نَ جَ فَ] (اِخ) جائی است میان بصره و بحرین . (منتهی الارب) .

نجفة . [نَ جَ فَ] (اِخ) نام بندآبی است در ظاهر کوفه که سیل را از منازل ومعابر باز دارد . (منتهی الارب) .

نجفة . [نُ فَ] (ع اِ) اندك از چیزی . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) .(آنندراج). کمی ازچیزی.(اقرب الموارد).(ازالمنجد).

نجفی . [نَ جَ فی یا نَ جَ] (امنسوب) منسوب است به شهر نجف. رجوع به نجف شود .

نجفی. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان تباد کان بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص۴۱۷) .

نجفی . [نَ جَ] (اِخ) شاه غلام خوب الله ازفارسی گویان الله آباد هندوستان است و بروایت مؤلف صبح گلشن در دوازده سالگی تکمیل علوم کرده و بشعر گفتن پرداخته و بسال ۱۱۷۰ هجری قمری در سن ۱۳ سالگی (۱) درگذشته است . اوراست :

تمام داغ شدم لاله‌زار راچکنم
خوشم به کنج قفس نوبهار را چکنم
توان زکوی تو صرفنظر نمود اما
دل بلاکش امیدوار را چکنم ؟
غنچهٔ باغ امیدم نشکفت
عمرچون بادخزان رفت و گذشت .

رجوع به (ریحانة الادب ج ٤ ص١٦٨) و (تذکرهٔ صبح گلشن ص٥٠٦) و (قاموس الاعلام ج٦)شود.

نجفی. [نَ جَ] (اِخ) [آقا...] شیخ محمدتقی اصفهانی مشهور به آقا نجفی ازعلمای امامیهٔ قرن سیزدهم است وی بسال ۱۳۳٤ هجری قمری درگذشت. رجوع به (الذریعه ج۳ ص۲۲) و(ریحانة الادب ج٤) شود .

نجق. [نَ جَ] (اِ) نجک . رجوع به نجک شود .

نجك . [نَ جَ] (اِ) نوعی از تبرزین . (برهان قاطع) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . مبدل و مخفف ناچخ که تبرزین باشد وبترکی نجق گویند. (انجمن آرا) . (آنندراج) . نچك. نجق . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) ؛

ازچشم ابر آن چچک توچکدسرشك
ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك.
سوزنی . (بنقل انجمن آرا ونظام).

لاله نشسته با سپر بید ستاده با نجك
(از آنندراج و جهانگیری)

نجل . [نَ] (ع مص) زادن. (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی) . زادن پدر فرزند را. (ازاقرب الموارد). زادن فرزند را پدر (ازمنتهی الارب) . ‖ انداختن چیزی را . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (آنندراج) . (غیاث اللغات). انداختن . (زوزنی) . ‖ پراندن ناقه سنگریزه را با سپل خویش . (از اقرب الموارد) . ‖ سخت سیر کردن . (ناظم الاطباء) . به‌تندی رفتن . (از المنجد) سیر شدید . (از اقرب الموارد) . ‖ کار کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عمل . (فرهنگ نظام) . (اقرب الموارد) . ‖ پاك کردن کودك تخته را . (منتهی الارب) . نجل الصبی لوحة، محاه . (اقرب الموارد) . (المنجد) . ‖ به نیزه زخم فراخ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . زخم فراخی با نیزه بر کسی وارد کردن . (ناظم الاطباء). نیزه زدن بر کسی. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) . طعنه زدن چنانکه جراحت آن فراخ باشد. (تاج المصادر بیهقی) . ‖ شکافتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . ‖ شکافتن زمین را برای زراعت . (از اقرب الموارد) .(منتهی الارب). (ازالمنجد). شخم زدن . ‖ شکافتن پوست را مابین هردو پای سپس آن باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) . نجل الجلد ، شکافت پوست را از دو عرقوب آن وسپس پوست کند . (ناظم الاطباء) . شکافتن پوست را از دو عرقوب آن وسپس کندن آن را ازقفا. (اقرب الموارد).(المنجد). ‖ پیش پای زدن کسی را چنانکه درغلطد . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج) .(ازالمنجد) . ‖ سبز شدن زمین . (منتهی الارب) ، (آنندراج) .(ازاقرب الموارد).(ازالمنجد). ‖ زهاب ناك گردیدن زمین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بازه آب شدن زمین . (تاج المصادر بیهقی) . ‖ با کسی بدی کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).(از المنجد). ‖ بیرون آوردن وآشکار کردن چیزی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ظاهر کردن چیزی را . (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد). ‖ (ع اِ) فرزند(۲). زه . (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات) . ولد. (اقرب الموارد) . (المنجد) . زه وزاد . (مهذب الاسما) . (السامی) . (ازنصاب الصبیان) . اولاد (غیاث اللغات) . فرزند . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) . ‖ نژاد . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . نسل.(المنجد) . (اقرب الموارد) . (السامی) . (غیاث اللغات) ‖ پدر.(۲) (منتهی الارب) . (آنندراج) (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . والد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (از المنجد) . ج ، انجال. ‖ گروه بسیار . (منتهی الارب).(اقرب الموارد). (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . جمع کثیر . (اقرب الموارد) . (المنجد) .

‖ میانهٔ راه . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . ‖ رفتار سخت . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . ‖ زهاب که از زمین و رودبار برآید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . زهاب . (فرهنگ نظام) . زه آب که از زمین وازوادی برآید.(ازاقرب الموارد). آبزه. (مهذب الاسماء) زهاب که اززمین بجوشد.(ازالمنجد). ‖ آب برروی زمین روان .(ازمنتهی الارب).(آنندراج). آب روان برروی زمین. (ناظم الاطباء) . آب روان. (ازاقرب الموارد).(ازالمنجد) . ‖ ماء مستنقع. (اقرب الموارد).(المنجد). آب راکد . ‖ محجة . (المنجد) . ج ، نجال [نِ ـ] و انجال.

نجل . [نَ جَ] (ع اِ) کسانی که پشکل وسرگین و مانند آنرا برای اصلاح گل خشت ازجائی نقل کنند . (منتهی الارب). (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) .

‖ (ع مص) فراخ چشم گردیدن . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . فراخ شدن چشم و زیبا شدن آن. (ازاقرب الموارد) . انجل ونجلاء شدن. فراخ چشم گشتن .

نجل . [نُ] (ع اِ) جمع نجلاء است. رجوع به نجلاء شود .

نجل . [نُ جُ] (ع اِ)جمع انجل است. رجوع به انجل شود. ‖ جمع نجیل است . رجوع به نجیل شود .

نجلاء . [نَ] (ع ص) زن فراخ چشم. (منتهی الارب) . تأنیث انجل است . رجوع به انجل شود .

‖ عین نجلاء ، چشم فراخ.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . چشمی فراخ بزرگ . (مهذب الاسماء). ‖طعنة نجلاء : زخم نیزهٔ فراخ . (ناظم الاطباء) . طعنهٔ فراخ جراحت. (مهذب الاسماء) .

نجم . [نَ] (ع اِ) ستاره . (منتهی الارب).(آنندراج).(السامی).(برهان قاطع). (غیاث اللغات).(دستور اللغة).(ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). کوکب .(اقرب الموارد) . (المنجد) . اختر . ج ، انجم [اَ جُ] و انجام ونجوم ونجم [نُ جُ] :

(۱) چنین است در صبح گلشن ولی ریحانة الادب بنقل از قاموس الاعلام «در سن ۱٦ سالگی» نوشته‌است .

(۲) از اضداد است وآن در اصل مصدر است ،برای پدر بمعنی ناجل وبرای فرزند بمعنی منجول . (ازاقرب الموارد) .

همچومن در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها .
مسعود سعد .

نجم زحل‌سواد دواتش‌نهم‌چنانک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش.
خاقانی .

بنده چون زی‌حضرتت پویدندارد‌بس‌خطر
نجم سفلی چون شودشرقی‌نداردبس‌ضیا.
خاقانی .

— نجم ثاقب ؛ رجوع به ثاقب شود ؛ کان رأی الامام القادر بالله رضی‌الله عنه وقدس روحه نجماً ثاقبا . (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰) .
|| نبات بی‌ساق. (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). گیاه بی‌ساق. (فرهنگ نظام) . مقابل‌شجر. (از اقرب‌الموارد). هر گیاه بی‌تنه که آنرا به هندی بیل گویند مثل درخت کدو و خیار وعشق وبیچان وغیره. (غیاث اللغات) . هر نبات که تنه ندارد. (السامی فی الاسامی) . هر گیاه‌که ساق ندارد . (محمودبن عمر) (بحر الجواهر) رستنی بی‌ساق . (دستور - اللغة). نجمه. یقطین . عدیم‌الساق . ||ثیل. نام نباتی است که آنرا ثیل نیز گویند نجیل. نجیر. اغرسطس(۱)(یادداشت‌مؤلف) || وقت معین.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . ||حلول‌نجم : حلول‌اجل . انقضاءمدت . منقضی شدن . آخرشدن . برسیدن.وسر آمدن‌مهلت.(یادداشت‌مؤلف). || اصل. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(مهذب‌الاسماء). (المنجد)لیس‌لهذاالحدیث‌نجم؛ ای ؛ اصل. (منتهی الارب) .
|| (اِ) پارچه‌ای که در روزهای عید و شادی برای‌جمع کردن‌پول میگسترانند . (ناظم‌الاطبا) . || بمعنی بیدگیاه است که گزمازج باشد و آن ثمر درخت گز است که عرب‌ثمرةالطرفاءخوانند. نجمه.(برهان قاطع) کلمه‌عربی‌است.(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین) . رجوع به نجم ونجمة شود .
|| وظیفه از هرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || آنچه از بدهی که در موعدی معین ادا شود . (از المنجد). قسط . (یادداشت مؤلف) .
ملك عفوفرمودواز کرده و گفتهٔ‌اودر گذشت برقرار‌یانزده هزاردرم که... به سه نجم‌به خزانه رسد . (ترجمه یمینی ص ۱۰۷) .
— نجم‌نجم : مقسطه . (یادداشت‌مؤلف) . قسط به قسط. قسط قسط . قسطی :

صد بوسه فام خواستم‌ازنجم؛ نجم‌نجم
برمن شمرد بوسه بدربوش لعل‌فام .
هرچند نجم‌نجم‌ستاندم زنجم بوس
خواهم که جمله جمله گزارم به‌نجم‌فام .
سوزنی .

— نجماًبه‌نجم : قسط به قسط : مهلتی و توقفی باشدتا وی این حاصل را نجماًبه‌نجم به سه سال بدهد . (تاریخ بیهقی) .
|| مروارید خوشاب. (الجماهر بیرونی ص-۱۲۵) قسمتی مروارید مدحرج که آنرا خوشاب نامند.(یادداشت‌مؤلف).||(ع‌مص) بر آمدن‌ستاره.(یادداشت‌مؤلف).||بر آمدن گیاه (یادداشت مؤلف) . || النجم، رنگی در بدن اسب‌جز آن رنگ‌که همه تن‌اسب بدان رنگ است چنانکه اندك سفیدی‌در تن‌اسب‌سرخ. (ازصبح‌الاعشی‌ج ۲ص۱۹) .

نجم . [نَ] (اِخ) [ال ...] پروین . (ترجمان علامه‌جرجانی ص ۹۸) (السامی) (محمود بن عمر). (غیاث اللغات) . ثریا . (غیاث اللغات). (المنجد). (السامی). نامی است خاص پروین را . (مهذب الاسماء). اسم علم است. پروین را والف ولام دروی لازم قوله‌تعالی وبالنجم هم یهتدون و یقال طلع النجم. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . این کلمه‌را باالف ولام عرب درموردستاره ثریا اطلاق کنند وچون گویند طلع النجم منظورشان‌ستارهٔ‌پروین‌باشد.(اقرب الموارد).

نجم. [نَ] (اِخ) [ال...] سورهٔ پنجاه و سومین قرآن ۶۲ آیت است . پیش از سورهٔ القمر وپس‌از سورهٔ طور . بدین آیت آغاز میشود، والنجم اذا هوی.

نجم . [نُ جُ] (اِخ) جمع نجم است . رجوع به نجم شود .

نجم . [نَ] (اِخ)حسن کرمانی معروف‌به شهرویه (۲)وحکیم نجم‌الدین، این‌دوبیت را مؤلف صبح گلشن از او آورده است :

جز حادثه هر گز طلبم کس نکند
یك پرسش گرم‌جز تبم کس‌نکند
ورجان بلب آیدم بجز مردم چشم
یك قطرهٔ آب برلبم کس نکند.

در مجمع الفصحا نیز چند قطعه از اونقل شده است بی‌آنکه ازحال وزمانش‌اطلاعی بدست دهد . ازجمله دروصف قلم :

ای گشاده زبان وبسته میان
ترجمان دلی‌توهمچوزبان
درزبان تو گنجهای هنر
در بیان تو رازهای نهان
شبه زائی همی ومشك خوری
وانگهی‌در سیه گهر پنهان
صورتت چشم خصم را تیریست
کهربا پیکری شبه پیکان .

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۷). و (مجمع الفصحا ج۱) و (قاموس الاعلام ج ۶) شود .

نجم . [نَ] (اِخ)محمودفرزند رکن‌الدین محمدمعروف به ملانجم‌الدین بروایت‌مؤلف صبح گلشن «در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت‌شهادت‌نوش نموده» اوراست،

گفتم بصلاح کوشم ومستوری
وزیار جفا پیشه گزینم دوری
جانم بچنین قصه چو راضی گردد
بیچاره دلم نمیدهد دستوری .

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۳۸۶) و (قاموس الاعلام ج ۶) شود .

نجم . [نَ] (اِخ) [شیخ ...]یا شیخ‌نجم الدین ، از شاعران قرن نهم و اهل ساوه است، امیرعلیشیر مؤلف‌مجالس النفایس‌این ابیات‌را از او نقل کرده‌است :

بشوخی‌میخوردخون دل‌من‌چشم‌خونخواری
بلائی‌فتنه جوئی، آفتی، شوخی‌،ستمکاری.
دارم بتی که غیر جفانیست کار او
من بهراو هلاکم و اغیار یار او .
منمای چو آئینه رخ خود همه کس را
بشنودسخن من که اثرهاست نفس را .

رجوع به (مجالس النفایس ص۱۱۹ و ص ۲۹۵) شود .

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ)دهیست ازدهستان نوق شهرستان‌رفسنجان‌در ۷۲ هزار گزی شمال غربی‌رفسنجان بر کنارجادهٔ رفسنجان به بافق درجلگهٔ‌سردسیری‌واقعست و ۱۰۰ تن سکنه دارد ، آبش‌ازقنات ، محصولش غلات وپسته و پنبه ، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و کرباس بافیست .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸ص۴۰۹).

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ)دهیست ازدهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۹ص۴۱۷).

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گنابادودر ۲۴ هزار گزی‌جنوب غربی گناباد دردامنه گرمسیری واقعست و ۱۸۹ تن سکنه‌دارد آبش‌ازقنات،محصولش‌غلات وزعفران،شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸ص۴۱۷).

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در ۶۲ هزار گزی شمال شرقی سبزوار و۱۲هزار گزی سلطان‌آباددردامنهٔ‌معتدلی واقعست و ۱۵۰ تن‌سکنه‌دارد ،محصولش غلات ومیوه‌ها ، شغل اهالی زراعت‌است .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۹ص۴۱۷).

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) قصبه ایست از دهستان اشتارهٔ‌ساوجبلاغ شهرستان کرج، در ۴۸ هزار گزی‌مغرب کرج و ۱۸هزار گزی جنوب راه کرج به قزوین‌در جلگهٔ معتدلی واقعست و ۲۶۷۴ تن سکنه دارد آبش از قنات ، محصولش غلات وصیفی و بنشن وچغندرقندولبنیات، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داریست . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ ص۲۲۲) .

---

(۱) Agrostis
(۲) بروایت هدایت در مجمع الفصحا

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۲) .

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) دهیست از دهستان غار شهرری در ۱۲ هزار گزی جنوب شهر ری و ۶ هزار گزی مغرب راه ورامین در جلگهٔ معتدلی واقعست و ۱۲۲ تن سکنه دارد ، آبش از قنات ، محصولش غلات و صیفی و چغندرقند ، شغل اهالی زراعت است ، (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۲) .

نجم‌آباد . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چناران بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۷) .

نجم آزاد . [نَ مِ] (اِخ) اسم نفس فلك مشتری است . (انجمن آرا) .

نجم‌الائمة . [نَ مُلْ اَ ءِ مْ مَ] (اِخ) محمدبن حسن استرآبادی ملقب به نجم‌الدین و رضی‌الدین ونجم‌الائمه . رجوع به رضی‌الدین استرآبادی شود .

نجم‌البحر . [نَ مُلْ بَ] (ترکیب اضافی) رجوع به ستارهٔ دریایی شود .

نجم‌الدولة . [نَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) عبدالغفار [حاج میرزا ...] اصفهانی ملقب به نجم‌الدولة ، از دانشمندان متأخر است وی ریاضیات قدیمه را نزد برادرخویش میرزاعلی محمد فراگرفت سپس در دارالفنون بتحصیل علوم جدید و بخصوص ریاضی پرداخت . وی سالها به استخراج تقویم رسمی مملکت مأمور بود ، گذشته ازتقویم‌های متعدد آثار دیگری نیز در نجوم و ریاضی تألیف و ترجمه کرده‌است از جمله :

۱- آسمان درهیأت ونجوم ۲- اصول جغرافیا ۳- کفایة الهندسه دراصول هندسه ۴- بدایة الجبر ۵ - بدایة الحساب ۶- بدایة النجوم ۷- بدایة الهندسه ۸ - التطبیقیه در مطابقهٔ سالهای هجری قمری باسالهای تاریخ میلاد مسیح ۹- کفایة الحساب ۱۰- کفایة الهندسه. وفات اودرسال ۱۳۲۶ هجری قمری اتفاق افتاد (۱)

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِخ) احمدبن ابوبکرمحمد نخجوانی ، وی شارح اشارات و قانون ابن‌سیناست . جز این از حال وی اطلاعی نیست . رجوع به (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۸) و (روضات الجنات ص ۷۷) شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِ خ) احمدبن علی‌بن الرفعه ، وی بر کتاب الوسیط غزالی شرحی نوشته است در ۶۰ مجلد بنام المطلب . رجوع به (غزالی نامه ص ۲۳۴) شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِخ) حسن کرمانی. رجوع به نجم حسن دربن لغت نامه شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِخ) [شیخ...] حسن دهلوی ، عارف و شاعر پارسی گوی هندی است اصل وی راازسیستان دانسته‌اند وی بسال ۶۵۱ هجری قمری تولد یافت ودرهشتادوهفت سالگی بسال ۷۳۰ درگذشت با امیرخسرو دهلوی معاصر و از مریدان وبر کشیدگان شاه نظام اولیاست ، وی باشعار سعدی توجه خاصی داشته واین اثر بوضوح در دیوانش دیده میشود ، اشعار نجم‌الدین حسن در بین پارسی گویان هند رواج فراوانی دارد ، اوراست :

ای برفراز سرو برآورده ماه را
بر ماه کج نهاده بشوخی کلاه را
گویند آفتاب پرستند یك گروه
ما بنده‌ایم آن دورخ همچوماه را .
ای خون خلقی ریخته وآنگه از آن خون ریختن
نه دست تودارد خبر نه تیغ تو آسودگی
گفتم برغم دشمنان آسایشی یابم ز تو
استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی.
ای به عهدت پارسائی‌ها برسوائی بدل
من یکی زآن پارسایم که رسوا کرده‌ای.
مشتاق تو بههیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو زهیچ طبیبی دوانخواست.

از (مجمع الفصحا چاپ مصفا ج ۱ ص ۵۶۲) ونیز رجوع به (تاریخ ادبیات شبلی نعمانی ج ۲) شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِخ) خضر [شیخ . . .] بن شمس‌الدین محمد بن علی رازی حبلرودی الاصل نجفی المسکن ملقب به نجم‌الدین از علمای امامیهٔ قرن نهم است اوراست :

۱ـ تحفة المتقین فی اصول الدین ۲ـ التحقیق المبین درشرح نهج المسترشدین علامهٔ حلی ۳ـ الحجج الانور ، که آنرا بسال ۸۳۹ هجری قمری دراثبات مذهب امامیه نوشته است . ۴ـ جامع الدرر در شرح باب حادی عشر ۵ـ جامع الدقائق درمنطق ۶ـ حقایق العرفان وغیره... (۲) از (ریحانة الادب ج ۶ ص ۴۹) ونیز رجوع به (روضات الجنات ص ۲۶۵) شود.

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِ خ) سلیمان بن عبدالقوی بن عبدالکریم طوفی بغدادی ملقب به نجم‌الدین ومشهور به ابن ابی عباس فقیه ونحوی و شاعر عراقی است . اوراست :

۱- شرح الاربعین النوویة ۲- شرح مختصر الروضة ۳ - شرح المقامات وغیره. وفات او بسال ۷۱۰ یا ۷۱۶ هجری قمری اتفاق افتاد . از (ریحانة الادب ج ۶ ص ۱۷۰) ونیز رجوع به (روضات الجنات ص ۳۲۳) و (الدرر الکامنة ۱۵۴) شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] شیخ نجم‌الدین ساوه‌ای شاعر. رجوع به نجم [شیخ ...] شود.

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِ خ) عبدالله ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابومحمد از مدرسان نظامیهٔ بغداد بوده‌است وی در آغاز خلافت مستعصم عباسی بسال ۶۴۰ هجری قمری بدین سمت گماشته شد . (ازغزالی نامه ص ۱۴۰) .

نجم‌الدین . [نَ مُدْ د] (اِخ) [شیخ ...] عبدالله بن محمدبن محمدبن علی اصفهانی ملقب به شیخ نجم‌الدین از اکابر عرفای قرن هفتم و اوایل قرن هشتم و شاگرد شیخ ابو-العباس مرسی است ، بسال ۶۶۳ متولدشد پس از تحصیل فقه واصول تصوف به مصر سفر کرد وبخدمت شیخ ابوالعباس مرسی رسید و ملازم ومصاحب وی گشت وپس از وفات شیخ بمکه رفت وبیست وچندسال آخر عمرخود را در آنجامجاورشد (۳) و بسال ۷۲۱ هجری قمری درمکه وفات یافت . از (حواشی شدالازارص ۴۷۴) ونیزرجوع به (تاریخ یافعی ج ۴ ص ۲۶۱) و (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۰۲) و (نفحات الانس ص ۶۶۹) و (سفینة الاولیاء ص ۱۸۳) و (شذرات الذهب ج ۶ ص ۵۵) و (خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۲۸۵) و (طرایق الحقایق ج ۲ ص ۳۰۰) شود .

نجم‌الدین . [نَ مُدُ د] (اِخ) [شیخ...] عبدالرحمن بن‌محمدبن احمدمصالحی بیضاوی مکنی به ابومحمد وملقب به شیخ نجم‌الدین از مشایخ وعلمای قرن ششم شیراز است ، وی از ابوموسی مدینی روایت‌حدیث کرده است وجمع کثیری‌از جمله شیخ صفی‌الدین کرمانی نزداو تلمذ وازاوروایت کرده‌اند ، صاحب کرامات ومقامات بوده‌است وی بسال

---

(۱) از ریحانة الادب بنقل از الذریعه والمآثر و الآثار ص ۱۹۵ . (۲) سال وفات اوبدست نیامدو بقرینهٔ تاریخ بعضی تألیفات او شاید اواخر قرن نهم را دیده باشد و اینکه روضات الجنات او را از علمای اوایل دولت صفویه شمرده بحکم قرائن مذکوره مستبعد مینماید . (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۹) . (۳) و در این مدت طویل باوجود قرب جوار هرگز بزیارت قبر حضرت رسول به مدینه نرفت وبعضی از بزرگان دربن باب براوطعن زده‌اند ، یافعی گوید : من . . . اورا در مکه دیدم منظری جمیل ولحیه‌ای طویل و هیبتی عظیم داشت ، از او پرسیدندهرگز زن خواسته‌ای ؟ گفت ، هرگز زنی ترویج نکرده‌ام وهرگز طعامی نخورده‌ام که آنرا زنی پخته باشد (از شدالازار ص ۴۷۴) .

۶۶۵ (۱) یا ۶۴۰ (۲) درگذشته است رجوع به (شدالازار ص ۱۴۱) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) عبدالغفار قزوینی ملقب به نجم‌الدین صاحب کتاب الحاوی الصغیر در فقه شافعی است، وی بسال ۶۶۵ یا ۶۶۸ درگذشته است. رجوع به (کشف‌الظنون) و (شدالازار ص ۲۰۰ و ۲۷۱) و (ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۷۱) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) علی بن محمد، ملقب به نجم‌الدین و معروف به ابن الصوفی. رجوع به ابن الصوفی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) عمارة بن ابی‌الحسن علی بن زیدان یمنی مذحجی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابومحمد و معروف به فقیه یمانی یا یمنی از شاعران و فقهای یمن است وی در دربار خلفای فاطمی مصر و سپس صلاح‌الدین ایوبی میزیسته. و او راست:
۱- اخبار الیمن ۲- المفید فی اخبار الزبید
۳- النکت العصریه فی اخبار الوزراء المصریه
۴- دیوان شعر. از اشعار اوست:
اذا لم یسالمک الزمان فحارب
وباعد اذا لم تنتفع بالاقارب.
ولا تحتقر کیدالضعیف فربما
تموت الافاعی من سموم العقارب.
وی بسال ۵۶۹ هجری قمری درگذشت (۳) از (ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۷۲) و نیز رجوع به (ابن خلکان ج ۱ ص ۴۰۹) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) عمر بن محمد بن سمرقندی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوحفص ومشهور به نسفی. رجوع به نسفی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) فلکی شروانی ملقب به نجم‌الدین است. رجوع به فلکی شروانی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) محمد بن حسن استرآبادی ملقب به نجم‌الدین. رجوع به رضی‌الدین استرآبادی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) محمد بن عبدان، ملقب به نجم‌الدین و معروف به ابن اللبودی. رجوع به ابن اللبودی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) محمد کابلی معروف به ملاقاسم کاهی از شاعران قرن دهم است. رجوع به کاهی درین لغت‌نامه و نیز رجوع به (تذکرهٔ علمای هند ص ۱۶۷) و (ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۵۰) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) [فقیه ...] محمود ملقب به نجم‌الدین معلم و نساخ قرآن است، بروایت مؤلف شدالازار قریب هزار نسخه قرآن نوشته است وی در حدود سنهٔ ۷۵۰ هجری قمری بشیراز درگذشت. از (شدالازار ص ۱۶۵).

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) [مولانا...] محمود بن ابراهیم بن علی کازرونی معروف به اصم و ملقب به نجم‌الدین از حافظان و محدثان و ادبای قرن هشتم شیراز است. رجوع به (شدالازار ص ۱۰۶) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِ خ) محمود بن الیاس فقیه و طبیب شیرازی. در قرن هفتم میزیسته است ودر اواخر این قرن درشیراز وفات یافته (۴) طبیبی حاذق و فقیر نواز بوده، از تألیفات اوست: الحاوی فی علم التداوی، شرح المضول لبقراط، الرشیدیة، کتاب التشریح، کتاب الاغذیه والاشربة، الرسالة الثلجیة و کتاب اسرار النکاح. از (شدالازار ص ۲۷۷).

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) [ملا ...] محمود بن رکن‌الدین. رجوع به نجم محمود درین لغت‌نامه شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) [شیخ...] محمود بن محمد بن ابوالقاسم ملقب به شیخ نجم‌الدین و معروف به سردوز از زهاد شیراز است و بسال ۶۹۷ هجری قمری درگذشته. رجوع به (شدالازار ص ۲۶۲) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) [شیخ...] محمود بن محمد بن اسعد مکنی به ابوالفتح ملقب به شیخ نجم‌الدین از عرفا وزهاد قرن هشتم شیراز است، وی بسال ۷۴۰ هجری (۵) قمری در شیراز وفات یافت. رجوع به (شدالازار ص ۲۰۶) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِخ) نظامی عروضی ملقب به نجم‌الدین است. رجوع به لباب الالباب ج ۲ و نیز رجوع به نظامی عروضی درین لغت‌نامه شود.

نجم‌الدین. [نَ مُ دْ د] (اِ خ) یعقوب بن صابر بغدادی مکنی به ابویوسف ومعروف به ابن صابر منجنیقی از شعرای معروف عرب است وی بسال ۵۵۴ هجری قمری درحران یا بغداد تولد یافت، برخی از عمرش درسپاهی‌گری گذشت وبعلت مهارتی که در منجنیق انداختن داشت بمنجنیقی شهرت یافت، او راست:
عمدة المسالک فی سیاسة الممالک و دیوان اشعار. وی بسال ۶۲۶ درگذشت. (از ریحانة‌الادب ۴۹۰ ص ۱۷۴) ونیز رجوع به (ابن خلکان ج ۲ ص ۵۰۰) شود.

نجم‌الدین الپی. [نَ مُ دْ دی نِ] (اِخ) سومین ارتقیهٔ ماردین است واز ۵۴۷ تا ۵۷۲ هجری قمری حکومت کرد. (ازطبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰).

نجم‌الدین ایلغازی. [نَ مُ دْ د] (اِخ) نخستین سلاطین ارتقیهٔ ماردین است، وی از ۵۰۲ هجری قمری تا ۵۱۶ حکومت کرد. (ازطبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰)

نجم‌الدین ایوب. [نَ مُ دْ دی] (اِخ) معروف به اوحد نخستین ایوبیان الجزیره است وی تاسال ۶۰۷ حکومت کرد. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸).

نجم‌الدین ایوب. [نَ مُ دْ دی ی] (اِ خ) مشهور به صالح ششمین ایوبیان مصر است وی از سال ۶۳۵ هجری قمری تا ۶۳۷ حکومت کرد. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷).

نجم‌الدین خباز. [نَ مُ دْ دن خَ بْ با] (اِخ) دانشمند و نحوی بارعی بود که شغل نانوائی داشت ودکانش مجمع طلاب ودانشجویان بود، حافظه‌ای قوی داشته قبرش درشیراز است رجوع به (شدالازار ص ۶۵) شود.

نجم‌الدین خبوشانی. [نَ مُ دْ د] (اِ خ) محمد بن موفق بن سعید خبوشانی نیشابوری ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالبرکات از علمای قرن ششم است، وی در ایام نهضت صلاح‌الدین ایوبی سفری به مصر کرد و آنگاه که صلاح‌الدین هنوز جرأت نمی‌کرد علانیه خطبه بنام خلفای عباسی بخواند و نام فاطمیان را از خطبه بیندازد وی اولین بار بر سرمنبرها خلفای فاطمی رالعن و عباسیان را بخلافت کافهٔ مسلمانان تعریف کرد. وی بسال ۵۱۰ تولد و در ۵۸۷ هجری قمری وفات یافت. از (غزالی نامه ص ۲۴۸).

نجم‌الدین دایه. [نَ مُ دْ د ری] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی شود.

---

(۱) براویت مؤلف شد الازار (۲) بروایت مؤلف شیراز نامه ص ۱۲۰ در حاشیهٔ ص ۱۴۲ شدالازار مصحح مرحومین قزوینی و اقبال آمده است: تاریخ مذکور درشیرازنامه از تاریخ هرسه نسخهٔ شدالازار اقرب بصواب بنظر می‌آید ودرهرصورت تاریخ سنهٔ ۶۶۵ به‌نحو وقطع و یقین غلط باید باشد چه لازمهٔ آن این خواهد بود که وفات وی صد و هفده سال بعد از وفات پدرش باشد واین بغایت مستبعد است عادةً. (۳) یا بجهت تشیع مقتول شد یا موافق نوشتهٔ ابن‌خلکان در همان آغاز حکومت صلاح‌الدین ایوبی، وی بجرم تبانی در بر هم زدن حکومت ایوبی و طرفداری از فاطمیان باتفاق هفت نفر دیگر دستگیر و کشته شد. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۷۲).

(۴) درشدالازار سال وفات او «فی سنة ... وستمائه» است ومؤلف فارسنامهٔ ناصری وفات اورا «درحدود سال ششصدونود واند» نوشته است و علامهٔ قزوینی می‌افزاید: «ندانستیم از روی چه مأخذی» (حاشیهٔ ص ۲۷۸ شدالازار).

(۵) ونیز رجوع به حاشیهٔ ۲ در صفحه ۲۰۷ شدالازار شود.

نجم‌الدین دبیران. [نَ مُدّ دِ رَ] [اِ خ] علی بن عمر بن علی قزوینی مکنی به ابوالحسن و ملقب به نجم الدین و معروف به دبیران و کاتبی قزوینی وعلامه، ازدانشمندان وستاره شناسان عصرهلاکوخان مغول است وبروایت مؤلف حبیب‌السیر «دروقتی که خواجه نصیر طوسی به‌رصدمشغولی میکرد اورا بمراغه طلبید تادر آن باب شرایط امداد بجای آورد» (۱) از تألیفات اوست:

۱- بحرالفوائد در شرح‌عین‌القواعد.

۲- جامع‌الدقائق فی کشف‌الحقائق درمنطق.

۳- حکمة‌العین درمبحث الهیات وطبیعیات.

۴- الشمسیه در منطق که بنام خواجه‌شمس الدین جوینی صاحب دیوان تألیف یافته.

۵- عین‌القواعد در منطق وحکمت. وفات او بسال ۶۷۵ هجری‌قمری اتفاق افتاد. از(ریحانة‌الادب‌ج۳ص۳۳۶)و(تاریخ گزیده ص۸۱۱) و(حبیب‌السیر ج ۳) ونیزرجوع به(کشف الظنون) و (مجمع الفصحا ج۲ ص ۲۸) و (ریاض العارفین‌ص۲۱۴)شود.

نجم‌الدین رازی. [نَ مُدّ دِ ن] [اِ خ] [شیخ ...] عبدالله‌بن محمد مکنی به‌ابوبکر ومعروف به شیخ نجم‌الدین دایه وشیخ‌نجم الدین رازی از عرفای بزرگ قرن هفتم و از شاگردان شیخ نجم‌الدین کبری است وی بسال ۶۱۷ پس ازواقعهٔ قتل استادش نجم‌الدین کبری‌بهنگام‌حملهٔ تاتاربخراسان از خوارزم فرار کرد وبه‌همدان آمد وچون لشکریان مغول روبسوی همدان نهادند، بناچار درسال۶۱۸هجری‌شیخ‌ترک‌همدان گفته‌رخت‌عزیمت به‌اردبیل کشید تا «مسکن در دیاری سازد که دراواهل سنت وجماعت باشند واز آفت بدعت‌وتعصب‌هوی پاک‌بود» اما امامت وی در اردبیل‌نیزدیری نپائید و در همان سال روانهٔ بلاد روم‌شدودرقیساریهٔ روم‌بخدمت‌سلطان‌علاءالدوله کیقبادسلجوقی رسید و از آن پس در حمایت وی قرار و آرام یافت؛ وبپاس انعام‌سلطان بسال ۶۲۰ در شهرسیواس کتاب مرصاد العباد را در مباحث‌عرفانی‌سیر‌وسلوک‌ومبدأومعادبفارسی بنام علاء الدوله تصنیف کرد. شیخ بقیت عمررا بفراغت و امنیت در بلاد روم و در مصاحبت عارفانی چون صدرالدین قونیوی و جلال الدین مولوی گذرانید و سرانجام بسال ۶۴۵ هجری قمری وفات یافت. از (تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال‌ص۴۹۹) این رباعی را مؤلف مجالس النفایس بنام او ثبت کرده است:

عشقت که دوای جان هردل ریش است
ز اندازهٔ هرهوس پرستی بیش‌است.
چیزی است که از ازل‌مرا دردل بود
کاریست که تا ابد مرا در پیش است

ونیزرجوع به (مجالس العشاق ص۱۱۰) و (روضات الجنات ص ۲۴۸) و(مجالس النفایس‌ص۳۲۰) و(ریاض‌السیاحه ۲۷۵) و سبک شناسی‌ج۳ ص۲۰) و (ریاض‌العارفین ص۱۴۸) و (صبح گلشن‌۵۰۷) و (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۷) و (هفت اقلیم ذیل اقلیم چهارم) شود.

نجم‌الدین زرکوب. [نَ مُدْ د نِ ز] [اِ خ] بروایت حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده «معاصر ابقاخان بود، اشعار نیك دارد»:

منم زرکوب ومحصولم زصنعت
بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم
ولیکن هرگزم‌دانگی نباشد.

رجوع به(تاریخ گزیده ص۸۲۵) شود و نیز در (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۷۰) و (قاموس الاعلام‌ج۶)و(تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۹)و(ریاض‌العارفین‌ص۱۳۱)و(حبیب السیر ج۳ ص ۱۳۴) با استفاده از مآخذ مذکور درفوق‌باتصرف‌وسلیقهٔ مؤلفان نامی از وی آمده است.

نجم‌الدین طارمی. [نَ مُدْ دِ نِ طَ] [اِ خ] از دانشمندان دورهٔ گورکانی وملازم میرزا میرانشاه بود و بدستوراین شاهزاده کتاب کامل‌التواریخ ابن‌اثیر را ازعربی به فارسی‌ترجمه کرد. از(حبیب‌السیر ج۳ جزو سوم ص ۹۱).

نجم‌الدین غازی. [نَ مُدْ د] [اِ خ] اول ملقب به‌السعید، هفتمین ملوك ارتقیهٔ ماردین است وی از ۶۳۷ تا ۶۵۸ هجری قمری حکومت کرد. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰).

نجم‌الدین غازی. [نَ مُدْ] [اِ خ] ثانی، ملقب به‌المنصور دهمین‌ملوك ارتقیهٔ‌ماردین است وی از ۶۹۳ هجری قمری تا ۷۱۲ حکومت کرد. از (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۱).

نجم‌الدین قزوینی. [نَ مُدْ دِ نِ ق] [اِ خ] عبدالغفار، کتاب حاوی ولباب‌وشرح لباب از تصانیف اوست.
(از تاریخ گزیده ص ۸۱۱).

نجم‌الدین قمولی. [نَ مُدْ دِ نِ ق] [اِ خ] احمدبن محمد قرشی مخزومی‌قمولی مولدمکنی‌به ابوالعباس‌وملقب به‌نجم‌الدین وی از علمای عامهٔ قرن هشتم وافقه فقهای مصر است، مدتی تصدی منصب قضاداشته از تألیفات اوست:

۱- البحر المحیط فی‌شرح الوسیط، وی درین کتاب‌چهل جلدی به‌شرح کتاب‌وسیط غزالی‌پرداخته سپس‌ملخص‌آنرابنام‌جواهر البحرموسوم کرده ۲- تکملهٔ تفسیرفخررازی ۳- شرح الاسماء الحسنی. ۴- شرح مقدمهٔ ابن الحاجب، وی بسال ۷۲۷ هجری قمری‌در گذشت. از (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۷) ونیز رجوع به (غزالی نامه ص ۲۳۴) و (کشف‌الظنون) و (الدر رالکامنه ص ۳۰۴) و (روضات الجنات ص ۷۸) شود.

نجم‌الدین کبری. [نَ مُدْ دِ نِ کُ رْ ا] [اِ خ] احمدبن عمر بن محمدخوقی‌خوارزمی مکنی به ابوالجناب و ملقب به نجم الدین و طامة الکبری ومعروف به شیخ‌نجم‌الدین کبری مؤسس سلسلهٔ کبرویه، ازمشاهیر عرفا و اکابرصوفیان قرن ششم وهفتم است نجم الدین رازی ومجد الدین بغدادی و سعد الدین حموی و سیف الدین باخرزی و بهاء الدین ولد از مریدان و شاگردان ویند. کبری گفتن‌اونیز بجهت آنست که از کثرت فطانت وذکاوت تمامی مشکلاتی راکه ازوی سؤال نمودند حل نموده و بر هرکسی که‌باوی جدل ومناظره کردی‌غالب آمدی اورا طامة الکبری [بلای بزرگ] گفتند اماابوالجناب [جَ نِ ن] گفتن‌اوبجهت کثرت‌اجتناب اوازدنیابوده‌است، اوراولی‌تراش گفته‌اند که‌درمدت عمردوازده کس‌را به‌مریدی‌قبول کردوهمه‌ازمشایخ‌واولیاشدند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و ... چنگیزخان پیش‌شیخ نجم‌الدین کبری فرستاد که‌فرموده‌ام که‌در خوارزم قتل عام‌کنند باید از آنجا بیرون آئی‌تا کشته نشوی‌شیخ‌جواب داد که‌هفتاد سال در زمان خوشی باخوارزمیان بودم‌در وقت ناخوشی ازایشان‌تخلف کردن‌بی‌مروتی باشد... درفترهٔ‌مغول در خوارزم شهید شد درسنهٔ ثمان و عشروستمائه [۶۱۸ ه‍.ق.] مزارش‌ناپیداست. (تاریخ گزیده‌ص۷۸۹).

علامهٔ مرحوم قزوینی آرد:

وفات وی بقول مشهور در سنهٔ ۶۱۸ بوده است در موقع فتح خوارزم بدست لشکر مغول که وی در آن واقعه‌بشهادت رسیده است، اولین کسی که‌باین‌فقره اشاره‌نموده تاآنجا که‌اطلاع‌داریم‌رشیدالدین فضل‌الله وزیر است در جامع التواریخ که در حدود ۷۱۰ تألیف‌شده وعین‌عبارت‌اوازقرارذیل است «چنگیزخان‌چون‌آوازهٔ‌شیخ‌نجم‌الدین شنیده بود بوی کس فرستاد که من‌خوارزم را قتل خواهم کرد و آن بزرگ باید که از میان ایشان بیرون رود وبمابپیوندد، شیخ رحمة‌الله علیه درجواب گفت که هفتاد سال‌با تلخ وشیرین روزگار درخوارزم‌بااین‌طایفه بسر برده‌ام اکنون که هنگام نزول بلاست اگر بگریزم از مروت دور باشد، بعد از آن او را از میان کشتگان بازنیافتند، و السلام» - پس از آن در تاریخ گزیده و تاریخ یافعی و نفحات وروضة الصفا وحبیب

(۱) ازحبیب السیرج۳ ص۶۱ ونیز رجوع به تاریخ گزیده (ص۸۱۱) شود.

السیر وسایر کتب تواریخ و تذکرها این فقره را متدرجاً با شاخ و برگهای بسیار تکرار کرده‌اند وهرچه ازاصل واقعه‌دورتر می‌شویم زواید وتفاصیل افسانه‌مانندبسیاری می‌بینیم که‌براین حکایت سهل‌وسادهٔ‌طبیعی جامع التواریخ علاوه شده است ولی عجیب است که در تاریخ جهانگشای جوینی که قریب‌پنجاه سال‌قبل ازجامع‌التواریخ تألیف شده وصاحب آن علاءالدین عطاملک‌جوینی از همه کس‌بیشتر ازوقایع‌اوایل خروج‌مغول ونیز از اوضاع واحوال خوارزم باخبر بود ویک‌جلد تمام ازتاریخ‌اومنحصراً مخصوص تاریخ خوارزمشاهیان است مطلقاً و اصلاً ذکری واشاره‌ای باین فقره یعنی قتل‌شیخ نجم‌الدین کبری‌دروقعهٔ‌خوارزم‌یافت‌نمی‌شود وهمچنین‌زکریابن محمدقزوینی‌در آثارالبلاد که آن نیز قریب چهل سال قبل ازجامع التواریخ تألیف‌شده‌در ذیل «خیوق» ترجمهٔ احوال ممتعی از نجم‌الدین کبری نگاشته ولی مطلقاً و اصلاً از حکایت شهادت او دروقعهٔ خوارزم ذکری در میان نیاورده سهل‌است‌تاریخ‌وفات‌اوراهم‌درحدودششصدو ده ضبط کرده یعنی هشت‌سال قبل از واقعهٔ خوارزم ، در خصوص مرقد شیخ‌نجم‌الدین کبری نیز مابین بعضی مورخین تناقض عجیبی مشاهده می‌شود ؛ در تاریخ گزیده که‌درسنهٔ ۷۳۰ تألیف‌شده‌پس‌ازذکرشهادت او گوید «مزارش ناپیداست» وحال آنکه درسنه ۷۳۳ یعنی فقط سه‌سال بعدازتاریخ تألیف گزیده که ابن بطوطه در آن سال به خوارزم رسیده بودمرقد اورابه عبارت‌ذیل وصف می کند : «و بخارج خوارزم زاویة مبنیة‌علی تربة‌الشیخ نجم‌الدین‌الکبری‌وکان‌من کبار الصالحین وفیها‌الطعام‌للواردوالصادر» و مرحوم رضاقلی‌خان‌هدایت‌درسفرخوارزم خوددرسنهٔ ۱۲۶۷ نیزمرقداورا در کرگانج مشهور به اورگنج زیارت کرده است . (حاشیهٔ علامهٔ قزوینی و عباس اقبال بر ص ۶۸ و ۶۹ شدالازار) .

از تصانیف‌اوست ۱ - رسالة‌الخائف‌الهائم عن‌لومة‌اللائم ۲-فواتح‌الجمال‌بفارسی‌رباعیاتی چند هم بدومنسوب است ، حمدالله‌مستوفی در تاریخ گزیده این رباعی را ازاوآورده است :

دیوبست درون من که‌پنهانی نیست
برداشتن سرش به‌آسانی‌نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافررا سرمسلمانی نیست .

و نیز مؤلف ریحانة الادب آرد :

در کوی تو میدهند جانی به جوی
جان را چه محل که کاروانی به جوی .
ازتو صنماجوی جهانی ارزد
زین جنس که‌مائیم جهانی به‌جوی.

ونیزدر تذکره‌های دیگر است :

گرطاعت خود نقش کنم‌برنانی
وآن نان‌بنهم‌پیش‌سگی برخوانی
وآن‌سگ باشد گرسنه در زندانی
ازننگ‌برآن‌نان نهند دندانی .

یک‌موی ترا هزار صاحب هوس‌است
تاخود بتو زین جمله کرا دسترس است
آنکس که بیافت دولتی‌یافت عظیم
وآنکس که‌نیافت دردنایافت‌بس‌است.

رجوع به (شدالازار ص ۶۸ و ۳۵۲) و (آثار البلاد ص ۳۰۵) و (جامع‌التواریخ-باب خوارزم) و(تاریخ گزیده ص ۷۸۹) و (روضات الجنات‌ص ۸۱)و(حبیب‌السیر ج۳ ص ۳۱) و (دول الاسلام ص۹۳) و (مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۶۱۷ و ۶۱۸)و (نفحات الانس ص ۴۸۰)و (روضة‌الصفاص ۴۳) و(طرایق‌الحقایق ص ۴۸ و ۱۴۹) و (ریاض‌العارفین ص۱۴۳)و(مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۶۳۳) و (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۷۲) و(مجالس العشاق ص۸٤) و(مجالس النفایس‌ص ۳۱۹) و (تاریخ‌تصوف‌دراسلام دکترغنی‌ص۴۹۵و۵۱۴ و۵۴۶) و(مجلهٔ یادگار سال چهارم شماره های ۱و ۲ و ۹ و ۱۰) شود.

نجم‌الدین کرمانی .[نَ مُدْ دی نِ کِ] (اِخ) [حکیم ...] رجوع به نجم‌حسن کرمانی دربن لغتنامه‌شود .

نجم‌الدین‌مسعود . [نَ مُدْ دی نِ مَ] (اِخ) وی بسال ۹۱۳ هجری قمری وکیل و متصدی ادارهٔ امورمالی واداری دربار شاه اسماعیل صفوی شد.رجوع به (حبیب‌السیر ج ۳ جزء ٤ ص ۱۴۹) و (سازمان‌اداری حکومت صفوی ص ۸۱) شود .

نجم الشیخان . [نَ مُشْ شَ] (اِخ) دهیست از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان ، در۶٤هزارگزی‌جنوب غربی زنجان درمنطقهٔ کوهستانی‌سردسیری واقع‌است و ۴۴۹ تن سکنه دارد ، آبش ازرودخانهٔ محلی، محصولش غلات وانگور و میوه‌ها ، شغل‌اهالی‌زراعت است . این‌ده را اهالی محل نرجشخان نامند . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲ص۳۰۲).

نجم‌الیمانی . [نَ مُلْ یَ] (ترکیب وصفی) ستارهٔ یمانی . رجوع به سهیل شود .

دریمن هرکجا سخن رانند
همه‌نجم‌الیمانیش‌خوانند .
نظامی.

نجمای شوشتری . [نَ یِ تَ] (اِخ) این‌رباعی‌را مؤلف‌صبح گلشن‌بنام او آورده است :

چون ذات خدا ذات علی بی همتاست
از نام علی حقیقت آن پیداست
اوهام وعقول ره نبرند بهیچ
زین مغلطه‌جز آنکه علی نام خداست

(از تذکرهٔ‌صبح گلشن‌ص۵۰۶)ونیزرجوع به (هفت اقلیم ، اقلیم سوم) شود .

نجم‌ثانی . [نَ مِ] (اِخ) امیر یار احمد خوزانی اصفهانی ملقب به نجم‌ثانی وی از فرماندهان سپاه شاه اسماعیل صفوی بود و زمانی هم وکیل دربار وی شد . رجوع به (احسن التواریخ ص ۱۷۷)ونیز (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۸۱ و ۲۴۷ ببعد) شود .

نجم‌دایه . [نَ مِ یَ یِ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین‌رازی شود .

نجم‌دبیران . [نَ مِ دَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین دبیران دربن‌لغتنامه‌شود .

نجم‌رازی . [نَ مِ] (اِ خ) رجوع به نجم‌الدین رازی شود .

نجم‌زرکوب . [نَ مِ زَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین زرکوب شود . ونیز رجوع به(تاریخ گزیده ص۸۲۵)و(صبح گلشن ص ۵۹۰)و(حبیب‌السیرج ۳ ص۱۳۴) شود .

نجم‌ساوجی . [نَ مِ وَ] (اِخ) رجوع‌به یعقوبی ساوجی شود .

نجم‌سمنانی. [نَ مِ سِ] (اِخ) نجم‌الدین [ملا . . .] سمنانی . این دوبیت را مؤلف صبح گلشن بنام او آورده است :

بامن فلکا چراچنین در کینی
هرلحظه‌برای من غمی بگزینی
برخاسته‌ای برای من میدانم
تانفکنیم‌زپا دمی ننشینی .

رجوع به (تذکرهٔ هفت‌اقلیم، اقلیم‌چهارم) و (صبح گلشن‌ص۵۰۹) و (قاموس الاعلام ج ۶) شود .

نجم‌قمولی . [نَ مِ قَ](اِ خ) رجوع‌به نجم‌الدین قمولی شود .

نجم‌کبری . [نَ مِ کُ را] . (اِخ) احمد بن عمر خیوقی ملقب به‌شیخ نجم‌الدین . رجوع به‌نجم‌الدین کبری شود.

نجم‌مشهدی.[نَ مِ مَ هَ] (اِخ)بروایت مجالس النفایس جامه بافی میکرده است ، اوراست :

سرم آن به که زسودای تو در پا باشد
چون ندیدم سر آنت که سرماباشد .

(از مجالس النفایس ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص ۲۵٤) .

نجمة . [نَ مَ] (ع اِ) نجم ، وهی‌اخص منه (المنجد) . کوکب . ستاره . رجوع به نجم شود .
— النجمتان المزدوجتان: آن‌دو کوکبی که گرد مرکز ثقل‌مشترکی‌میگردند(المنجد) || نوعی گیاه‌است(۱) (المنجد). (منتهی

(1) Chiendent .

الارب) . نجمه [نَ جَ مَ] (منتهی الارب). باردرخت گز که گزمازج ونجم نیز گویند. (ناظم الاطباء) . || کلمه . (المنجد) . || ذوالنجمة ، لقب حمار ، (تاج العروس). لقب حمار است بخاطر میل او به گیاه نجمة. (از - المنجد) .

نجمة . [نَ جَ مَ] (ع اِ) قسمی گیاه است (ازالمنجد) . نجمة [نَ مَ]. || درختی است که گسترده بر سطح زمین میروید وابوحنیفه گوید ثیل [ثَ یْ] ونجمة وعکرش [عِ رِ] یکی هستند. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). رجوع به نجم شود .

نجمی . [نَ] . (اِخ)[خواجه . . .] در مجالس النفایس ترجمهٔ شاه محمد قزوینی [ص ۳۸٤] آمده ، خواجه نجمی (۱) شخصی زنده دل کامل است و شعرهای خوب دارد و این مطلع از اوست :

با بتان ماه پیکر آشنائی مشکل است
آشنائی چون میسر شد جدائی مشکل است.

نجمی اصفهانی . [نَ یِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد ، نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت » اوراست :

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است
در خاك پای یار سر از خاك کمتر است
مشکل که روز حشر بر آرم زخاك سر
ازبس که در فراق توام خاك بر سر است.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ٥٠٩) و (قاموس الاعلام ٦).

نجمی شیروانی . [نَ یِ رَ] (اِخ) بروایت مؤلف عرفات العاشقین « از سخنوران دورهٔ متوسطین است مردلوند بی قیدی بود » اوراست :

آباد از خیال تو ویرانهٔ دل است
جان منی وجای تو در خانهٔ دل است.
ای بی تو عاشقان را از جان ودل جدائی
وی از تو بیدلان را با محنت آشنائی
تا کی زنم چو حلقه بر هر دری سر از نو
وقت است کز بر ویم ازلطف در گشائی.

از (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۴) و (مجالس النفایس ص ۱٦٦) .

نجنجة . [نَ نَ جَ] (ع مص) باز داشتن (منتهی الارب) . (آنندراج). منع کردن کسی را ازچیزی. (ازاقرب الموارد). || قصد کردن بکاری بی کوشش. (منتهی الارب). (آنندراج) . || دل دهی؟ وتردد کردن در رای. (منتهی الارب). (آنندراج)، نجنج فی رایه، تحیرواضطرب (تاج العروس). یقال نجنج امره، اذاهم به ولم یعزم علیه. (منتهی الارب) . || جنبانیدن . (منتهی - الارب) .(آنندراج) . بحرکت در آوردن. (ازاقرب الموارد) . || دیگر باره آوردن بر آب شتران را . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . باز آوردن شتران را برحوض. (ازاقرب الموارد). || گرد بر گردیدن وقت ترس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از - اقرب الموارد) . (ازتاج العروس) . || در منزل بهاری اقامت کردن قوم در تابستان سپس آن بسوی آب وارد شدن آنها . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

نجند . [نَ جَ] (ص) نژند اندوهگین. (جهانگیری). (برهان قاطع) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). غمناك . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . افسرده . (آنندراج) . (فرهنگ نظام). (جهانگیری) . (انجمن آرا) .

نجنه . [نِ نِ] (اِخ) دهیست ازدهستان نمشیر شهرستان سقز در ۲٦ هزار گزی شمال غربی بانه و ۷۱٥ هزار گزی شمال شرقی جادهٔ بانه به سردشت ، درمنطقه ای کوهستانی و سردسیر واقعست و ۲٦٠ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و توتون وماش است . این ده به دوقسمت بنام نجنه بالا ونجنه پائین تقسیم شده است فاصلهٔ این دو قسمت ٤ هزار گز است .

نجو . [نَ جْ] (ع اِ) پوست باز کرده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پوست بر کنده شده وباز کرده شده .(ناظم الاطباء). اسم است منجورا. (اقرب الموارد) . || ابر آب ریخته (منتهی الارب).(آنندراج). ابر باران ریخته . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) . ابری که باران از وی رفته باشد. || سرگین دده. (منتهی الارب). (آنندراج) . حدث آدمی وسباع .(ازبحر الجواهر) . حدث سباع . (دهار) . غایط . سرگین . (ناظم الاطباء) . ||هرچه ازشکم بیرون آید ازباد وپلیدی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد) . || رازمیان دو کس . (از اقرب الموارد) (از المنجد) . راز . (فرهنگ خطی) ج، نجا [نِ] (المنجد) . ||(ع مص) رهیدن. رستن. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج) . رهیدن و رستن ازهلاکت (از ناظم الاطباء) . خلاص یافتن . (ازاقرب - الموارد) . نجاء . نجاة . نجایة . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (المنجد) . || خلاص دادن . (المنجد) ، رهاندن . || بریدن درخت را . (از منتهی الارب) . آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). || پوست باز کردن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . بر کندن پوست شتر را . (ناظم الاطباء) . پوست از چوب باز کردن . (زوزنی). پوست از گوشت باز کردن . (تاج المصادر بیهقی) . سلخ .(ازالمنجد). ||خویش ناشناسا کردن تا کسی را چشم زخم رساندن . (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ||تیز دادن . (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . (۲) (المنجد) . || بیرون آمدن تیزوغایط (منتهی الارب). (آنندراج). (ازالمنجد) . خارج شدن حدث ازشکم. (اقرب الموارد). بیرون آمدن حدث (تاج المصادر بیهقی). غایط کردن.(زوزنی). || راز گفتن با کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . نجوی کردن . (ناظم الاطباء) . نجوی . (اقرب الموارد). راز کردن . (تاج المصادر بیهقی). و نجوی اسم است ازآن . (از المنجد). || بوییدن دهن کسی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || بر آوردن حاجت خودرا . (ازناظم الاطباء). || آشامیدن دوا را . (از المنجد) .

نجؤ . [نَ جُ ءْ] (ع ص) نجؤالعین، بد چشم، چشم زخم رساننده. (ازاقرب الموارد). نجوء. رجوع به نجوء شود .

نجوء . [نَ] (ع ص) بدچشم، سخت چشم زخم رساننده . نجؤ . (منتهی الارب) . (از آنندراج) ، (ناظم الاطباء) .(المنجد). (اقرب الموارد) . نجیء [نَ جِ] (منتهی الارب). نجیء . (المنجد) .

— نجوءالعین ، خبیث العین . (ازالمنجد).

نجوا . [نَ] (ع اِ) سر گوشی . زیر گوشی. راز . (ناظم الاطباء) نجوی. رجوع به نجوی شود .

نجواء . [نُ جَ] (ع اِ) یازیدن. (منتهی الارب) یا آن نحواء است باحای مهمله (منتهی الارب) . رجوع به نحوا [نُ حَ] شود .

نجوان. [نَ] (اِ) زعفران. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (جهانگیری). (فرهنگ نظام) . (انجمن آرا) .

نجوبران. [نُ بَ] (اخ) دهیست ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان

(۱) مصحح کتاب مزبور آرد : در نسخهٔ اصل درست خوانده نشد .
(۲) واصله من النجوة لانه یستتر بها وقت قضاء الحاجة . (اقرب الموارد) .

در ۲۴ هزارگزی مغرب صحنه و ۳ هزارگزی مغرب راه کرمانشاه به سنقر در دامنهٔ سردسیری واقعست و ۱۲۰ تن سکنه دارد ، آبش از رودخانهٔ محلی ، محصولش غلات وحبوبات و توتون است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۲) .

نجوج . [نَ] (ع ص) شتاب رو . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . که بسرعت میرود (از اقرب‌الموارد) .

نجوخ . [نَ] (ع ص) دریای با بانگ وشور. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) بحر مصوت (اقرب الموارد) .

نجود . [نَ] (ع ص) گردن دراز از شترماده‌گان وخرماده‌گان یا آنکه بارنگیرد. (منتهی الارب) ، (آنندراج) . (از اقرب الموارد). گردن درازاز ماده شتر وماده‌خر و آنکه باردار نشود . (ناظم الاطباء) . || ناقهٔ در گذرنده وپیشی گیرنده. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (از المنجد) . ماده شتر درگذرنده و پیشی گیرنده . (ناظم‌الاطباء) قیل ، الناقة الماضیة وقیل المتقدمة (اقرب‌الموارد). || ناقهٔ بسیار شیر. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . مغزار. (اقرب الموارد) . || ناقه که در جای بلند خواب کند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || ناقه که چون با شتران بسیار شیر گردد چون دیگران بسیار شیر شود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ماده شتری که چون با شتران باشد هرگاه دیگران بسیار شیر شوند شیر وی نیز فراوان گردد . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || زن عاقلهٔ شگرف. (منتهی الارب) . (آنندراج) . زن عاقلهٔ نبیله . (اقرب‌الموارد). زن دانشمند عاقل شگرف. (ناظم‌الاطباء). نبیلة عاقلة (المنجد) . ج ، نجد [نُ جُ] ||(ع ا) خون. (المنجد). ج، نواجید

نجود . [نُ] (ع ا) جمع نجد است. رجوع به نجد شود . || (ع مص) هویدا و واضح گردیدن. (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) (المنجد).

نجوش . [نَ] (ص مرکب) در تداول، دیرآشنا . مردم گریز. دیرانس که بزودی وبآسانی باکسان انس والفت نگیرد. که با مردم نجوشد. که با آشنایان وکسان گرم ومهربان نیست .

نجوشیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) مقابل جوشیدن . رجوع به جوشیدن شود . || نجوشیدن بامردم ، مایل به دوستی ومعاشرت و مؤانست مردم نبودن . رجوع به نجوش شود .

نجوع . [نَ] (ع ا) آرد جو و مانند آن که آنرا بآب‌ویخ تنک کنند مثال دوغ وستور را خورانندتافربه گردد وآنرامدید نیز نامند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . آب وآردی که شتررا خورانند .(المنجد). || نجوع‌الصبی ، شیر. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) || (ع ص) ماه نجوع ، آب ساده وخوشگوار. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آبی گوارنده (مهذب‌الاسماء).

نجوع . [نُ] (۱) (ع مص) مدید خورانیدن ستوررا . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . آرد آب خورانیدن به ستور. (ناظم‌الاطباء) نجوع خورانیدن شتر را. (اقرب‌الموارد) . || گواریدن طعام. (منتهی‌الارب).(آنندراج) (از اقرب‌الموارد). گواریدن. گواراشدن. || اثر کردن علف درستور وسخن و پند و خطاب در مردم(منتهی‌الارب).(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) ، اثر کردن سخن وپند ودارو . (فرهنگ خطی) . اثر کردن دارو وطعام . (منتهی الارب) . یقال ، نجع فیه الدواء والطعام او الکلام ، دخل فأثرفیه . (المنجد) . || بطلب نیکوئی وآب وعلف شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . نجع. بطلب گیاه رفتن(ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || در خوردن رنگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سیر خوردن جامه رنگ را . (فرهنگ خطی) . || رسیدن [به شهر]. (ازاقرب‌الموارد)(از المنجد) .

نجوم . [نُ] (ع ا) جمع نجم است . انجم. ستارگان ،

مجره چون ضیا که اندراوفتد
به روزن ونجوم اوهبای او.
منوچهری .

آسمان وتن از ایشان درجهان پیداشود
تا نجوم فضل رامی مرکز مرواشود .
ناصرخسرو .

باانصار حق واعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی بدیار هند آورد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۲) نجوم دین و رجوم شیاطین و انصار سلطان سلاطین بر عقب ایشان میرفتند و می کشتند و می غارتیدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۵) .

گردمعسکرت فلك ساخت حنوط اختران
زآنکه نجوم ملك را شاه فلك معسکری.
خاقانی .

پیام داد بدرگاهش آفتاب که من
تراغلامم ازآن برنجوم سالارم .
خاقانی .

نی در نبات این بدلی آمدازقدر
نی در نجوم آن خللی آمدازقضا.
خاقانی .

مقتبس شوزود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم.
مولوی .

|| [علم...] نام علمی که در آن حرکات وحالات ستارگان بایکدیگر بیان میشود که نام دیگرش علم حساب نجوم و علم هیأت است (فرهنگ نظام) علم نجوم، معرفت به احوال ستارگان (منتهی‌الارب) .
نام علمی که در آن اثرات ستارگان برروی زمین بیان میشودوبه علم احکام نجوم نیز گویند (فرهنگ نظام). ازفروع علم طبیعیات است وآن شناختن اصولی است که بوسیلهٔ آن احوال شمس وقمر ودیگرستارگان شناخته میشود و مراد از احوال ستارگان آثاری است که از آنها در عالم سفلی صادر شود بنا براین این علم از اجزاء هیئت وعلم سماء و عالم نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون) رجوع به ستاره شناسی شود ؛
گفت بچه سبب ؟ گفت نجومی سخت بداست ووی علم نجوم نیك دانست . (تاریخ بیهقی ص ۴۹۰) .

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت .
سعدی .

|| (ع مص) ظاهرشدن . طالع شدن . (از اقرب‌الموارد) . || برآمدن نبات وستاره و دندان وشاخ . (منتهی‌الادب) . (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . برآمدن سرو ونبات. (تاج المصادر بیهقی) . پدیدآمدن ستاره . (زوزنی). || پدید شدن بدمذهب وخارجی (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) پدید شدن مردم بد مذهب . (فرهنگ خطی). پدید آمدن خارجی.(تاج المصادر بیهقی) . || پدید آمدن فتنه . (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) ؛ خراسان که خلاصهٔ بیضه دولت ونقاوهٔ مملکت است بدو ارزانی داشت تا وقت نجوم من وهجوم فتن یاراحد و رکن اشد او باشد . (ترجمهٔ یمینی ص ۵۷) . از مبدأ نجوم فتنه وهجوم محنت به ماوراءالنهر نوح بابوعلی سیمجور نوشته‌ها می‌نوشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۵۷) . || صادر وناتج شدن ازچیزی. (اقرب‌الموارد). || پاره‌پاره گزاردن مال را. (منتهی‌الارب).(از آنندراج) دین راقسط به قسط اداکردن، نجم الدین، اداه نجوماً ای فی اوقات معینة. (المنجد). ||(ع ا) جمع نجم به معنی قسط، موعدپرداخت اقساط رجوع به نجم شود ؛ نجوم خراج درروزگار پیشین نه ماه گردانیدندناول آن ماه اردی بهشت وآخر آن ماه دی سپس چون رکن الدوله رحمه‌الله بدین ناحیت رسیدنجوم خراج دوماه گردانید. (تاریخ قم ص ۱۴۴ و ۱۴۵) .

---

(۱) نجع نجوعاً بالضم وضبطه فی الصحاح هکذا ... بالکسر والفتح [نَ وَ نِ] . (تاج العروس).

نجوم‌الاخذ . [نُ مُل ْ اَ] (ترکیب اضافی) . منزل‌های ماه است . یاشهاب که‌بدان‌مسترقین‌سمع‌رامیزنند‌منازل قمر.(از محیط المحیط)رجوع‌به‌اخذ شود .

نجوم اخذ . [نُ مِ اَ](ترکیب‌اضافی) رجوع به نجوم‌الاخذ ورجوع به اخذشود.

نجوم‌دان . [نُ] (نف مرکب) عارف به علم نجوم . رجوع به نجوم‌شود .

نجوم‌دانی . [نُ] (حامص) علم نجوم دانستن . رجوع به نجوم شود .

نجومی . [نُ] (اِ منسوب) منسوب به نجوم است . || منسوب به علم نجوم (ناظم الاطباء) . منجم . نجوم دان :

زرومی وهندی واز پارسی
نجومی وگرمردم هندسی .
فردوسی .

|| (ص نسبی) ساعت‌نجومی، ظاهرآساعت منقسم به شصت دقیقه . (یادداشت مؤلف) :
وآب بسیار ایستاده بود [واو] درمیان‌آب ساعتی نجومی‌یابیشتر ... (مزارات کرمان ص ۱۹۵) .

نجومی . [نُ] (اِخ)[مولاناحاجی...] امیر علی‌شیر نوائی در مجالس النفایس او رالاابالی و ناپاک و مایل به هزل دانسته و این مطلع را بنامش ثبت کرده است :

باز عبدآمد بیاجانا که قربانت شوم
همچو چشم گوسفندمرده‌حیرانت‌شوم.

وحکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس النفایس افزاید : «دومیر اگرچه این چنین ذکر فرمود ولیکن بندهٔ مترجم این مطلع را از درویش دهکی چنین یاد دارم :

عید قربانست میخواهم که‌قربانت‌شوم
همچوچشم گوسفند کشته حیرانت شوم.

رجوع به مجالس النفایس‌ص ۳۸ و ۲۱۲) شود .

نجومی کاشانی.[نُ یِ] (اِخ) ملاغیاث بروایت نصر آبادی ، درفن نجوم و وقت ساعت سازی قدرت بسیار داشته چنانچه وقت ساعتی درکاشان‌ساخته . طبع‌نظمی هم داشت جهت قاضی‌اران که‌ازقرای کاشانست ونهایت کراهت منظر داشته این قطعه را گفته :

طرفه قومند مردم اران
که بدی مضمر است در بهشان
آنقدر فضله می‌برند از شهر
که‌محال‌است‌بگسلد زهشان
غافلند از وجود قاضی خویش
که عجب فضله‌ایست دردهشان.

از (تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۸)

نجوة [نَ وَ] (ع اِ) زمین بلند (منتهی الارب) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (از فرهنگ‌وصاف) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) . || پشته . (ناظم‌الاطباء) . بالا . (مهذب الاسماء)ج ،نجاء [نِ] || کونی انك من الامر بنجوة : چون دوبار باشداز آن‌وبر کناروسالم‌باشد. (اقرب‌الموارد) . یقال انه من‌الامر بنجوة ، چون ازآن دور وبری وسالم باشد . (ازالمنجد) ||تمردی، خرمای بد . (یادداشت مؤلف) : وقول حریری ونثر والعجوة و النجوة گفته‌اند به نجوه از پست‌ترین‌خرما کنایت آورده‌است (ازاقرب‌الموارد) . ج ، نجاء [نِ]

نجوه . [نَ وَ] (ع اِ) زمین بلند . (آنندراج) . جای بلند . (دستوراللغة) آنچه مرتفع باشد از زمین . (المنجد) . رجوع نجوة شود .

نجوی . [نَ وا] (ع اِ) راز . (منتهی الارب) . (مهذب‌الاسماء) . (غیاث‌اللغات) . (نصاب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ملخص‌اللغات حسن‌خطیب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . سر. (ازاقرب‌الموارد) . (المنجد) . ج ، نجاوی [نَ وا]
|| سرگوشی. پچ‌پچ . بیخ گوشی . تنگ گوشی . درگوشی . (یادداشت مؤلف) :

گاه بنجوی باهل بزم سراید
کاین سرخررا که راه دادبه‌بستان
خاقانی .

رجوع‌به نجوی کردن شود .
|| اتاوة.(اقرب‌الموارد) . وخراج.رشوت.
|| رازگویندگان باهم . (منتهی‌الارب) . (دهار) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . (۱) .
|| (ع‌مص)راز کردن.(تاج‌المصادربیهقی) نجو . (المنجد) . راز گفتن با کسی . (منتهی‌الارب) .راز گفتن‌باکسی از اسرار و عواطفی که دردل دارد . (از المنجد) . اسم است مناجاة را . (از اقرب‌الموارد) . آهسته حرف زدن دم گوش کسی که لفظ دیگرش بیخ گوشی است و بالفظ کردن استعمال می‌شود.(فرهنگ‌نظام) براز گفتن. سخن براز گفتن . درگوشی گفتن . پچ پچ کردن .زیرگوشی گفتن.مساره.(یادداشت مؤلف) . || بوئیدن دهن کسی را . (منتهی الارب).

نجویدنی . [نَ جَ دَ] (ص قابلیت) که جویدنی نیست . که قابل جویدن نیست . مقابل جویدنی .

نجویده . [نَ جَ دَ / دِ] .(نمف مرکب) ناجویده. مقابل جویده. || (ق توصیفی) بی‌آنکه جویده باشد .

نجوی کردن. [نَ وا کَ دَ] (مص‌مرکب) راز کردن .(زمخشری)راز گفتن.(یادداشت مؤلف) . رجوع به نجوی شود .
|| براز گفتن . آهسته‌گفتن.تنگ‌گوش گفتن . زیرگوشی گفتن. یواشکی‌گفتن. بیخ‌گوش کسی زمزمه کردن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نجوی شود .

نجه. [نَ](ع‌مص)(۲)دور کردن‌وراندن کسی را از حاجتش . (از ناظم الاطباء) . به ناخوشی استقبال کردن وراندن کسی‌را از حاجتش یابه زشت‌ترین‌وجهی‌رد کردن کسی را . (ازالمنجد) .(ازاقرب‌الموارد). راندن . (یادداشت مؤلف) ، وفی الحدیث بعد مانجهها‌عمر، یعنی‌پس‌ازآنکه‌عمرانداورا و بانگ زد بروی . (از اقرب الموارد) . دور کردگی . راندگی . زجر . ردع . (ناظم‌الاطباء) . || باز داشتن . (یادداشت مؤلف) . || برآمدن برقومی . (ازناظم‌الاطباء) . (ازالمنجد) . طالع شدن .(از اقرب‌الموارد) . || داخل شدن درشهری و خوش نداشتن آنرا . (از اقرب‌الموارد) . (از ناظم‌الاطباء) . (ازالمنجد) .

نجی . [نَ] (ع ص) بد چشم ، سخت چشم زخم رساننده .نجیء .(ناظم‌الاطباء) || همراز . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌نجی [نَ ی ی] شود || راز . (ناظم‌الاطباء) رجوع به نجی[نَ ی ی] شود.

نجی . [نَ ی ی] (ع اِ) راز . (منتهی الارب) .(آنندراج).سر (اقرب‌الموارد) . (المنجد) .ج ،انجیة . || همراز. (مهذب الاسماء) . (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی). (دهار) (دستور اللغة) . همراز کسی . (منتهی الارب) . (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء). که با او راز گوئی. (۳)(ازاقرب‌الموارد) (از المنجد) :

گشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زآن مردنجی.
مولوی .

|| قرین. (یادداشت مؤلف) . || محدث. [مُ حَ دِّ] (از اقرب‌الموارد). (المنجد) .
|| سریع. (اقرب‌الموارد). بعیرنجی‌وناقة نجیة .

نجی . [نَ ی ی] (اِخ) لقب نوح‌پیغامبر است . مخفف نجی‌الله است‌رجوع به نجی الله شود .

نجی . [نَ ی ی] (اِخ) لقب‌موسی‌پیغامبر (ربنجنی) . (مهذب‌الاسماء) .رجوع به‌نجی الرحمن شود .

نجی . [نُ] (اِ اِخ) دهیست از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج ، در ۲۱ هزارگزی‌مشرق رزاب‌و۸ هزارگزی

---

(۱) مفرد وجمع درآن یکسان است . (۲) به سکون دوم (۳) مفرد و جمعش یکی است . (اقرب الموارد) .

مغرب آوبهنگ ، درمنطقهٔ کوهستانی‌سرد سیری واقعست و ۱۵۰ تن سکنه دارد ، آبش از چشمه ، محصولش غلات وتوتون و لبنیات ومیوه‌ها ، شغل اهالی زراعت و گله داریست. از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۳).

نجیء. [نَ ج ءْ] (ع ص) بدچشم،سخت‌چشم زخم رساننده. (منتهی الارب). (از آنندراج) (اقرب‌الموارد). نجوء . نجیء نجوء . (از آنندراج) . نجیء العین : خبیث العین. بدچشم. (از المنجد) .

نجی الرحمن. [نَ یْ یُرْ رَ ما] (اِخ) لقب موسی کلیم‌الله است . (یادداشت مؤلف).

نجی‌الله. [نَ ی یُلْ لاه] (اِخ) لقب نوح پیغامبر است .رجوع‌به نوح شود

نجیب . [نَ] (ع ص) مرد اصیل وشریف (آنندراج) . (غیاث اللغات) . جوانمرد . (منتهی‌الارب) . بزرگ و گرامی گوهر . (منتهی‌الارب) . عطود . عطید . (منتهی‌الارب) .گوهری . (مجمل) . (زوزنی) . مرد گوهری و پرمایه . (دهار) . گهری . (زوزنی) . نژاده .(مفاتیح). کریم .حسیب. (از اقرب‌الموارد) . شخصی که ازخانوادهٔ خوب باشد . شخص باحسب ودارای اخلاق خوب . (فرهنگ نظام) . با پروز. آزاده. اصیل . عریق .صحیح النسب . بزرگوار. باگهر . بابدر . پدردار . پدرومادر دار . به دار . صاحب‌نجدت. نجد.نجید. انجاد. ذوالقدم . بانجابت .جوانمرد . فتی .صاحب فتوت.همام.(یادداشت‌مؤلف).|| پارسا،عفیف،
— امثال : زن نجیب گرفتن مشکل نگاه داشتن‌آسان. نجیب خطانکند نانجیب‌وفا .
|| شتر گزیده . (منتهی الارب) . شترزبده ونیك رفتار (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . اسب وشتر خوب . (فرهنگ نظام) . اشتر برگزیده . (مهذب‌الاسماء) . ناقة نجیب ، ناقهٔ نجیب ، ناقهٔ گرامی نژاد . (منتهی‌الارب) . جرجور . (منتهی الارب) . ج ، نجب [نُ جُ] و نجائب . اسب و شتر خوش ذات و اصیل و ممتاز :

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که‌اللهم سهل .
منوچهری .

نجیب خویش را دیدیم بیکسو
چو دیوی دست وپا اندر سلاسل .
منوچهری .

نجیب خویش راگفتم ، سبکتر !
الایا دستگیر مرد فاضل ! .
منوچهری .

ز صد هزاران بختی یکی‌نجیب آید
که کتف احمدجای زمام او زیبد .
خاقانی .

جرس وارار ترا دردیست تاکی ناله‌ناکردن
نجیب‌آساگرت باریست تاکی راه نارفتن.
خاقانی .

چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آساشنوند .
خاقانی .

یکروز نشست بر نجیبی
شد در طلب چنان غریبی .
نظامی .

هزار چهارم نجیبان تیز
چو آهو که تاختن گرم خیز .
نظامی .

چو سیر کواکب بدین گونه دیدم
بر اندم نجیب ازمقام مصائب .
حسن‌متکلم .

بر نجیبان توکل بسته دارم زاد راه
زاحتیاج اوفزون‌ورزاقش‌حدی خوان‌درقفا.
واله‌هروی (آنندراج) .

|| بزرگ وگرامی گوهر از هر چیزی. (منتهی‌الارب) . ممتاز .(یادداشت مؤلف). گزیده :

هیبت باز است برکبك نجیب
مرمگس رانیست‌زآن‌هیبت‌نصیب .
مولوی .

نجیب اصفهانی . [نَ بِ اِ فَ] (اِخ) نجیب‌الدین. رجوع‌به زرگر اصفهانی‌شود.

نجیب الاطراف . [نَ بُلْ اَ] (ترکیب اضافی) . که اجداد و پدران‌مادری وپدری نجیب‌دارد . نجیب‌زاد .اصیل.

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) بهاءالملك، وی از طرف سلطان محمد خوارزمشاه حکومت‌مرو داشت‌وچون‌درفتنهٔ تاتارمغولان قصد مرو کردند ،شهررا رها کرده به‌قلعه‌ای پناهنده شد وسپس بمازندران‌رفت‌ومغولان رابه تسخیرمرو[که مجدداًبدست‌مجیرالملك شرف‌الدین مظفر حاکم قبلی آنجا افتاده بود] برانگیخت وخود باسپاه مغول روانهٔ مروشد وسرانجام‌بدست‌مغولان کشته گشت. رجوع به (تاریخ مغول تألیف‌اقبال ص۵۲ و ۵۳) شود .

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) [خواجه...] وی مدتی‌وزیر سلطان‌اویس ایلکانی‌فرمانروای بغداد بود (۱) .

نجیب‌الدین . [نَ بُدْ دی] (اِخ) [شیخ...] علی بن بزغش از عرفای قرن هفتم است ، پدرش از شام به شیراز آمدودرآنجاتوطن واز دواج کردونجیب‌الدین در شیراز تولد یافت ، پس از تحصیل مقدمات علوم براثر رؤیائی بسفر حجاز رفت و بخدمت شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌رسید و دست ارادت بدوداد و از دست‌او خرقه پوشید وبه‌شیراز بازگشت وخانقاهی بناکرده بارشادپرداخت و بسال ۶۷۸ در آنجا وفات یافت . رجوع به (شدالازار ص ۳۳۵ تا ۳۳۸) ونیز رجوع به (شیراز نامه ص ۱۴۱) و (مجمل فصیحی در ذیل‌حوادث سنة ۶۷۸) و (نفحات الانس ص ۵۴۶)و(سفینة‌الاولیاء ص ۱۱۴) و(خزینة الاصفیاء ج۲ ص ۲۷) و (وصاف ص ۱۹۳) شود .

نجیب‌الدین . [نَ بُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد جبل عاملی ازفقها ومحدثین وشعرای امامیهٔ‌عرب است‌واوراست،۱ـحساب‌الخطأین ۲ ـ شرح اثنی عشریهٔ صاحب معالم . ۳ـ رحلهٔ منظوم . وی‌درقرن‌یازدهم هجری قمری میزیسته . از (ریحانة الادب ج ۴ ص۱۷۶) و نیز رجوع به(امل الامل)شود

نجیب‌الدین . [نَ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌سمرقندی ملقب به نجیب‌الدین و مکنی به ابوحامد از دانشمندان‌عهدخوارزمشاهی و معاصر امام فخرالدین رازی است ، وی کتاب الاسباب و العلامات را در علم طب وفن معالجه بااستفاده از معالجات بقراط و قانون ابن‌سینا و کتابهای دیگر تألیف کرد (۲) ، او در شهرهرات اقامت داشت ودر همین شهر بسال ۶۱۹ در قتل عام هرات بدست‌لشکریان تولی‌پسرچنگیزمغول کشته شد . از (تاریخ مغول اقبال ص۴۹۸) . از تصانیف اوست :
۱ ـ ابدال الادویه ۲ ـ ادویهٔ مفرده ۳ ـ الاسباب والعلامات ۴ ـ اصول الترکیب ۵ ـ الاطعمة للاصحاء ۶ ـ الاطعمة للمرضی ودیگر کتب طبی از (ریحانة الادب ج۲ ص۲۲۶) و(معجم‌المطبوعات ص ۱۰۴۷)

نجیب‌الدین جرفادقانی . [نَ بُدْ دی نِ جَ دَ] (اِخ) رجوع به نجیب‌الدین گلپایگانی‌شود .

نجیب‌الدین کحال. [نَ بُدْ دی نِ کَ ح ح] (اِخ) وی از یهودیان‌متعصب عهدسلطنت ارغون‌خان مغول‌بودسعدالدوله وزیریهودی ارغون خان که میخواست کعبه‌رابتخانه کند نجیب‌الدین را مأمور کرد بخراسان رود و دویست تن ازاعیان خراسان رابکشد اما با مرگ ناگهانی ارغون خان نقشه‌های سعد الدوله نقش بر آب شد. رجوع به (تاریخ مغول تالیف اقبال ص ۲۴۲) شود .

نجیب‌الدین گلپایگانی . [نَ بُدْ د نِ گُ] (اِخ) ازشاعران‌قصیده سرای قرن پنجم است وی درخدمت خواجه نظام الملك میزیسته و نایب شرف‌الملك صاحب دیوان خواجه بوده است (۳) وبروایت حمدالله مستوفی در آخر عهد سلاجقه در گذشته وکتاب «بشروهند» از منظومات اوست (۴) از احوال این شاعر اطلاع

(۱) تاریخ مغول‌تألیف‌اقبال ص۴۵۸
(۲) که بعداً برهان الدین نفیس بن عوض کرمانی ازطبیبان عهد الغ بیگ برآن شرحی‌نوشت و بنام شرح اسباب نفیسی مشهورگشت .
(۳) غزالی نامه ص ۴۰۵
(۴) تاریخ گزیده ص۸۲۶

مبسوطی دردست نیست .
از اشعاراوست :

مرا اگر چه چو دامن فکنده‌ای در پای
بهرزه بازندارم ترا زدامان دست
جمال روی‌ترا زلف تست‌دامنگیر
وگر نه می‌بری از آفتاب‌تابان‌دست
درآرزوی کنارتو خفته‌ام شبها
درآن خیال که یکشب دهی به‌پیمان‌دست
رسید روز جوانی به‌پیری ونزدم
شبی‌بدامن‌وصل‌تودرشبستان دست
منم که بلبل طبعم چودر نواآید
زلحن‌خویش‌بشویدهزاردستان‌دست.
دماغ عقل به‌دیوانگی شود مایل
اگرتوسلسلهٔ زلف را بجنبانی
زسر گرفت جهان بافسانهٔ من‌وتو
حدیث یوسف مصری‌وپیر کنعانی
حدیث‌لعل تومیرفت در حدودیمن
عقیق را زحیا سرخ گشت‌پیشانی
هزاریوسف گم گشته راتوانی‌یافت
سرآستین‌جمال خود ار بیفشانی .

رجوع به (تاریخ گزیده‌ص ۶۲۶)و(تذکرهٔ هفت‌اقلیم ، اقلیم چهارم) و(آتشکدهٔ آذر ص ۲۱۲) و(نگارستان سخن ص۱۱۹) و (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۳۶) و (مجمع‌الصفحاء ج ۱ص ۶۳۴) و (روزروشن ص ۶۸۵) و(غزالی نامه ص ۳۰۵) شود.

نجیب الطرفین . [نَ بُطْ طَ رَ فَ] . (ترکیب اضافی) آنکه از طرف پدر و مادر هردوگرامی نژادباشد .(ناظم‌الاطبا)

نجیبای استرآبادی . [نَ یِ اَ تَ] (اِخ)ازشاعران‌قرن‌یازدهم‌است ،اوراست :

غبارراه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
بچندین رنگ گشتم‌تابچشمش آشنا گشتم .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۷) و(صبح گلشن ص ۵۰۰)و (قاموس الاعلام ج۶) .

نجیبای اصفهانی. [نَ یِ اِ فَ] (اِخ) فرزند حاجی امین از شاعران قرن یازدهم اصفهان‌ومعاصر نصرآبادی است. اوراست :

زهی زروی توروشن‌چراغ کوکبها
سیاهروزی زلف تو رونق شبها
زآب بحرصدف شد بقطره‌ای قانع
چه سود عشرت عالم به‌تنگ‌مشربها.
دارم بدور عشقت لب خشک ودیده پرآب
سلطان وقت خویشم کوبحروبر نباشد .

از (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۲۴) و (صبح گلشن ص ۱۰۰) و (قاموس الاعلام ج۶)

نجیبای شیرازی. [نَ یِ](اِخ)ازشاعران قرن یازدهم است وبروایت‌نصرآبادی«در کمال شکستگی وخاموشی‌در ظاهر بود به اصفهان آمده درخدمت آخوندملاعبدالحسن ربطی بهم رسانید» و درهمانجادر گذشت. اوراست :

درکنار لاله رخساران گلشن زاد ومرد
تاقیامت رشك براحوال شبنم می‌برم
زخم تیغت خط آزادیست درروزجزا
این شهادت‌نامه راباخود زعالم می‌برم

از(تذکرهٔ نصرآبادی‌ص ۲۰۵) ونیز رجوع به (نگارستان سخن ص۱۱۹) و (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) شود .

نجیب زاد . [نَ] (ص مرکب) .نجیب‌زاده رجوع به نجیب زاده شود .

نجیب‌زاده . [نَ دَ یا نِ دِ]. (ص مرکب) آزادزاده. بزرگ‌زاده. شریف. اصیل. نسیب.

نجیب کاشانی . [نَ بِ] (اِخ) ملا نورا فرزند خواجه محمد حسین کاشانی از شعرای قرن یازدهم است . نصرآبادی با تذکر اینکه در حداثت سن است آرد «دو سال قبل از این [سال تألیف تذکره] باصفهان آمده در خیابان مشهور به خان کاشان بامر بزازی مشغول بود اما شوخی طبعش نمی گذاشت که در این امر پا برجا باشد و چون گلدسته عزیزان از دستش نمی گذاشتند » اوراست :

توهم‌ای شاخ گل‌دستی‌بخون‌مانگارین کن
بخون‌عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکان‌را.
در بحرغمت همچو حباب از دل بی تاب
آهی نکشیدیم که از خویش نرفتیم .

از (تذکرهٔ حسینی ص ۳۰۲) و (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۱) ، و (شمع انجم ص ۴۶۰) و (روزروشن ۶۸۵) .

نجیبة . [نَ بَ] (ع ص) تأنیث نجیب‌است (اقرب‌الموارد) . ج ، نجائب . رجوع به نجیب شود

نجیبی . [نَ] (اِخ) ابوالحسن بیهقی آرد : حکیم‌محمدبن‌عیسی‌النجیبی‌الباشتینی اورانسبت‌به‌نجیب‌الملك‌مطیبی‌بود که‌مشرف ممالك بود واین خواجه شاعری بود حکیم طبع ، وهیچکس‌ازشعرای‌بیهق که‌من‌دیده‌ام لطیف‌سخن تر وزیر کتروعالم‌تر به‌عروض و اوصاف شعر ازوی ندیدم‌،ومردنیکومحاورت بودونیکواخلاق‌وازاشعاراواین‌قصیده‌است :

بامن ای جان جهان تو هر نفس دیگرشوی
گاه گردی جان‌ستان و گاه جانپرور شوی
چرخ گردان نیستی‌من‌درشگفتم‌زآنکه‌چون
یکزمان حنظل شوی‌ویکزمان شکر شوی
وزهمه نادرتراست این‌خود که‌اندریك‌زمان
هم کنی‌خصمی وهم اندرمیان داور شوی
بتگری در دل کنی و ساحری درجان کنی
باخرد خصمی کنی و باهوایاور شوی .

از (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹) .

نجیبی فرغانی . [نَ یِ فَ] (اِخ) از از شاعران قرن‌پنجم است ودر دربارخضر خان بن طفغاج خان ابراهیم از ملوك خانیه ماوراءالنهرمیزیسته. از (غزالی‌نامه ص ۲۹۷) وی را لامعی گانی مشاعره و معارفاتی بوده‌است. (ازمجمع الفصحا ج۱ ذیل‌احوال‌لامعی). ونیز رجوع‌به (تعلیقات چهار مقاله از دکتر معین ص ۱۳۸ شود .

نجیث . [نَ] (ع ص) درنگ کار . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) بطی‌ء[بَ].(ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) سست. (منتهی‌الارب).(آنندراج).||(ع ا) رازنهانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). راز نهفته . (ناظم‌الاطباء) . سرمختفی. (اقرب الموارد).|| نشانهٔ‌خاکین که‌خاك‌توده کویند. (منتهی‌الارب) . ریگ‌توده‌ای که بر نشانهٔ تیر سازند . (ناظم‌الاطباء) . هدف وآن خاکی‌است که توده کنند(اقرب‌الموارد) . || تره . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تره‌ای است . (اقرب الموارد) . نام تره ایست . (ناظم‌الاطباء) .

نجیثة . [نَ ثَ] (ع ا) خاك جوی‌وچاه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . خاکی که از چاه وجوی‌برآورند. (ناظم الاطباء) نبیثة. خاك چاه ونهر یاآنچه‌گرد نهرباشد ازخاك .(ازاقرب‌الموارد) . ||خبر گذشتی آن آشکار گردد . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . آنچه از خبر زشت که آشکار گردد . (ناظم الاطباء) . (اقرب‌ـ الموارد) . ج ، نجائث || کوشش .(منتهی الارب).(آنندراج). || مجهود . (منتهی ـ الارب). (اقرب‌الموارد) . بلغت‌نجیثته ،ای بلغ مجهوده . (اقرب‌الموارد) .

نجیح . [نَ] (ع ا)رای‌درست . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). صواب . (مهذب الاسماء) صواب ، رای صواب . (ازاقرب ـ الموارد). ملوك‌را ازمعرفت شروط ریاست وشناختن لوازم سیاست وفیض فضل وبسط عدل وفکرت صحیح‌ورای‌نجیح ... چاره‌ای نبود . (سندبادنامه ص ۴۴). || مردپیروز (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). کسیکه حاجت او رواشده باشد . (ازاقرب الموارد) . || رفتارسخت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . سیر سریع (اقرب‌الموارد) . ||مکان‌نزدیك. (از اقرب الموارد). || صابر. (اقرب‌الموارد). شکیبا

نجیحة . [نَ حَ] (ع‌ص)تأنیث‌نجیح است بمعنی صابر . (اقرب‌الموارد).نفس‌نجیحة: نفس شکیبا.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء)

نجیخة. [نَ خَ](ع‌ا)مسکه که‌دراطراف شیر زنه چسبد .(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

نجید . [نَ] (ع‌ا) شیربیشه . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء).شیررا گویندبسبب شجاعت وجرأتش . (از اقرب الموارد) . || (ع‌ص) دلیر در گذر نده درامور معضل. (منتهی‌الارب). شجاعی که‌در کارهائی داخل شود که‌دیگران‌عاجز ند. (ازاقرب‌الموارد). || وقاد . شجاع . نجد . صاحب نجدت . صاحب اقدام . ج ، انجاد . (یادداشت ـ مؤلف) . || اندوهمند. رنجدیده .(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . مکروب.مغموم .

(اقرب الموارد) . ج، نجد[نُ ُج] ونجداء.

نجیر. [نَ](اِ) بمعنی نجم است که گزمازج باشد جراحتهای تازه رانافع است.(برهان-قاطع) . (آنندراج) گزمازج . بار درخت گز . (ناظم الاطباء) . نجم . نجیل . ثیل . اغرسطس . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نجیل شود

|| آهار و سریشی که جولاهگان و کفش دوزان وصحافان بکارمی برند. (ناظم الاطباء).

نجیرم . [نَ رَ] (اِخ) . شهر کی است از اعمال سیراف و گرمسیر عظیم است . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۱) . شهریست بناحیت پارس بر کران دریا وجای بازرگانان است . (حدود العالم) قریه‌ایست بزرگ بساحل فارس بیانزده فرسنگی سیراف واز آنجاست ابراهیم بن عبدالله نحوی لغوی مکنی به ابواسحاق . (یادداشت مؤلف) و رجوع به معجم البلدان شود .

نجیرمی . [نَ رَ] (اِمنسوب) منسوب به نجیرم است . رجوع به نجیرم شود .

نجیرة. [نَ رَ] (ع اِ) آسمان خانهٔ ازچوب ساخته که در آن نی وجز آن نباشد .(منتهی الارب) . (آنندراج) . سقف خانه ازچوب ساخته که در آن نی وجز آن نباشد . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || صفهٔ چوبین (مهذب الاسماء)؟|| شیر با آرد یا روغن آمیخته. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب-الموارد) . مسکه آمیخته باشیر وآرد . (ناظم الاطباء) . طعامی است از شیر وآرد و روغن. (ازالمنجد). کاچی. || شیر تازه که روغن گاو بر آن افکنند. (یادداشت مؤلف). || طعامی که میان آش ابدنی وعصیده بود. (بحر الجواهر). || گیاه کوتاه. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || پاداش . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جزاء . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || آب گرم کرده بسنگ تفسان. (منتهی الارب) (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . آب گرم . (بحر الجواهر) .

نجیز. [نَ](ع ص) حاضر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (المنجد). آماده (منتهی الارب). (ناظم اطباء) || وعد ناجز ونجیز، وفاشدهٔ به آن. (ازاقرب الموارد)

نجیس . [نَ](ع اِ) بیماری که روی بهی ندارد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دردی که روی بهبود ندارد. (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . آن درد که از آن به نشوند . (مهذب الاسماء) . نجس . رجوع به نجس شود .

نجیش . [نَ] (ع اِ) صیاد . شکارچی . (ناظم الاطباء) . صائد . (اقرب الموارد) . (المنجد) . شکاری . (منتهی الارب) .

نجیع . [نَ] (ع اِ) برگهای خشك کوفته که بر آن آرد و آب پاشیده شتران را خورانند (منتهی الارب). (آنندراج) .(از ناظم الاطباء) . || خون که بسیاهی زند یا خون شکم خاصة . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . خون سیاه . (مهذب الاسماء) . خون اندرون بدن خاصه و خون سیاه (فرهنگ خطی) .

|| (ع ص) نافع . (المنجد) .

|| هرطعامی که گوارا باشد. (ناظم الاطباء). آنچه نفع رساندبدن را از طعام وشراب . (از المنجد) ما نجع فی البدن من طعام او شراب . (اقرب الموارد). ماء نجیع ؛ مری‌ء. (المنجد) گوارا . || آب که به شتر خورانده شود . || (از اقرب الموارد) .

|| تازه . (دستور اللغة) . دم نجیع ؛ خون تازه . دم ناجع . دم قافع. (ازبحر الجواهر).

نجیف . [نَ] (ع اِ) تیر پهن پیکان . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . تیرپیکان فراخ . (فرهنگ خطی). || مشك کهنه . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ج ، نجف . [نُ ُج]

نجیل . [نَ] (ع اِ) هرم که نوعی از گیاه شور است و برگ شکستهٔ آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نجیر . گزمازج . ثمرة الطرفاء . (از برهان قاطع) . (از-آنندراج) . گزمازه . باردرخت گز . (ناظم الاطباء) . نجم . نجیر . ثیل . اغرسطس . (۱) (یادداشت مؤلف) . رستنی است که نجلیات از قصیل آن بود و ریشه‌های آن بکثرت پراکنده و گسترده می‌شود چنانکه ریشه کن ساختن آن دشوار است و برای کشت زیانی عظیم دارد . ونیز نجیل آنچه از برگ نجیل شکسته شود. (ازالمنجد) . ج، نجل [نُ ُج]. رجوع به ثیل شود .

نجیة . [نَ یَ] (ع ص) تأنیث نجی است. رجوع به نجی شود . || ناقة نجیة ؛ ماده شتر تیز رو . (ناظم الاطباء) .

نجیی‌ء. [نَ](ع ص) بدچشم سخت چشم زخم رساننده . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . نجی‌ء . رجوع به نجیء شود .

نچ. [نُ ُنچ چ](اِصوت). نه ؛ (آنندراج بنقل از گل کشی) درتداول کودکان بیشتر بمزاح ؛ نه ؛ لا! . (یادداشت مؤلف) .

نچاس . [نَ] (اِ) درخت چوب پنبه که در گرفتن دربطریها بکار میبرند . (ناظم-الاطباء) ؟

نچاق. [نَ] (اِ) نام سلاحی است . (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به نجق شود.

نچالنگ . [نَ لِ] مأخوذ از روسی : رئیس محل . (ناظم الاطباء) .

نچرانده . [نَ چَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل چرانده . رجوع به چرانده شود .

|| ناچرانده. ناچرانیده. مرتعی بکر ودست نخورده که اغنام در آن نچریده باشند .

نچسب . [نَ چَ] (نف مرکب) ناچسب . ناچسبنده. که نمی چسبد|| (ص مرکب) نادلپسند. نادلنشین || سمج . مصر [مُ صِرر] .

نچسبی . [نَ چَ] (حامص) نچسبیدن . || سماجت. اصرار بی جاو بی مزه. بی مزگی. صفت آدم نچسب .

— نچسبی کردن؛ بسماجت وبافشاری بی جا خود را لوس وبی ارج کردن. اصرار ورزیدن.

نچسبیدن . [نَ چَ دَ] (مص مرکب) مقابل چسبیدن . رجوع به چسبیدن شود .

|| دلپذیر نیامدن . موافق طبع نبودن .

نچسبیدنی . [نَ چَ دَ] (ص قابلیت) که چسبیدنی نیست، که نمی چسبد. مقابل چسبیدنی.

|| نامطبوع . ناملایم .

نچسبیده . [نَ چَ دَ / دِ](نمف مرکب) مقابل چسبیده .

نچق . [نَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی در بخش ورزقان شهرستان اهر در ۴۳ هزار گزی شمال غربی ورزقان و ۳۰ هزار گزی جادهٔ تبریز به اهر در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و سردرختی و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۵).

نچك . [نَ چَ] (اِ) نوعی ازتبرزین ، (برهان قاطع) ، (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) ، نجك . نجق . نوعی از سلاح. (برهان قاطع). || بعضی گویند، تبری باشد که بدان هیزم شکنند . (برهان قاطع) .

نچلنیك . [نَ چَ] مأخوذ از روسی : رئیس محل. (ناظم الاطباء) .

نچلنیك نشین . [نَ چَ نَ] محل نشیمن و کرسی رئیس محل . (ناظم الاطباء) . رجوع به نچلنیك شود .

نچ نچ . [نُ نُ] (اِصوت) صدائی که بعلامت تأسف از کار ناخوشایند یا خبر منتظری که دیگری کرده است از دهان برآرند ، یا هنگامی که بخواهند از تأیید کار وسخن کسی سرباز زنند .

نچ نچ کردن . [نُ نُ كَ دَ] . (مص-درتداول) تأسف خوردن بر کاری که دیگری کرده است وتأیید نکردن آن. || مِن مِن کردن . خرده گیری کردن .

---

(۱) کلمهٔ مغربی بجای «نجیل» = Chiendent = gramen در مستعینی آمده : نجم ، وهو النجیل الذی تعرفه العامه بالنجیر و درابن البیطار ، اهل المغرب یسمونه بالنجیر بالراء المهملة. دزی ج۲ ص ۶۴۲ . (نقل ازحاشیهٔ ص ۲۱۱۹ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

نچی . [نَ] (اِخ) دهیست ازدهستان مرکزی بخش مریوان سنندج ، در ۲۳ هزار گزی شمال دژ شاهپور و ۵ هزار گزی مرز ایران وعراق ، در دامنهٔ سرد- سیری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات وتوتون و لبنیات ، شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص۴۵۳)

نچیدنی . [نَ دَ] (ص‌قابلیت) که از در چیدن نیست. که برای چیدن نیست . مقابل چیدنی .

نچیده . [نَ دَ یا دِ] . (نمف مرکب) . ناچیده . چیده ناشده :

اندوه گل نچیده میداشت

پاس درناخریده میداشت .

نظامی .

نچیز . [نَ] (ص‌مرکب) ناچیز . لاشیء :

جان‌برمایه همی چون بفروشی به نچیز

چیز برمایه همان به که بارزان ندهی.

ناصرخسرو .

|| معدوم . فانی . عدم :

مپندار جان را که گردد نچیز

که هرگز نچیز اونگردد به نیز.

اسدی .

در تمام معانی رجوع به ناچیز شود .

نح . [نَ حّ] (ع مص) بر انگیختن شتر را . (ازمنتهی الارب) . بر انگیختن شتر را درسیر . (ازاقرب‌الموارد) .

نحاء . [نِ] (ع اِ) جمع نحی است‌رجوع به نحی [نَ] و [نِ] و [نُ] شود .

نحائر . [نَ ءِ] (ع اِ) جمع نحیر است . رجوع به نحیر . || جمع نحیرة است . رجوع‌به نحیره شود

نحائز . [نَ ءِ] (ع اِ)جمع نحیزه است. رجوع به نحیزه شود .

نحائص. [نَ ءِ] (ع اِ)جمع‌نحوص‌است. رجوع به نحوص شود .

نحاب.[نُ](ع‌مص)سرفیدن‌یاسر فیدن‌شتر (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج)، سرفهٔ اشتر . (مهذب‌الاسماء) . (از اقرب‌الموارد) نحب . رجوع به نحب شود .

نحات . [نَ] (ع اِ) سرشت . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . طبیعت . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) .

نحات . [نُ] (ع اِ) نحاة. رجوع به‌نحاة شود .

نحات . [نَ ح ح] (ع نف) . تراشنده . (مهذب‌الاسماء) ، چوب تراش ، تراشندهٔ چوب . (یادداشت مولف) .

نحاتة . [نُ تَ] (ع اِ) تراشه . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . آنچه که ازچیز تراشیده شده‌بیرون‌ریزد .(اقرب‌الموارد) ، تراشش چوب . (مهذب الاسماء) . برایة . (اقرب‌الموارد) .

نحاحة . [نَ حَ] (ع اِ) شکیبائی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) ، صبر . (اقرب‌الموارد) . (۱) || جوانمردی (۲)، (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سخاء . (اقرب‌الموارد) . || زفتی . (۲) .(منتهی- الارب) ، (ناظم‌الاطباء) . بخل . (اقرب - الموارد) .

نحار . [نَ حّ] (ع نف) اشتر کش . (مهذب‌الاسماء) .

نحاریر.[نَ] (ع اِ)دانشمندان‌وزیرکان جمع نحریر است . (از آنندراج) . (از غیاث اللغات) ، و مدرسان از نحاریر علمای عصر . (جهانگشای جوینی) رجوع به نحریر شود .

نحاز . [نَ] (اِ) ناحیهٔ دراز از کشور . (ناظم‌الاطباء)؟ (۳)

نحاز . [نُ] (ع اِ) سرفهٔ شتر یابیماریی است در شش شتر که‌بدان‌سرفهٔ‌سخت‌عارض شود آنرا . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . بیماری که در شش شتر پدید آمده وسرفهٔ سخت کند . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || اصل ونژاد .(منتهی‌الارب). رجوع به نحاز [نُ وِ ن] شود .

نحاز . [نِ وُ ن] (ع اِ) اصل ونژاد . (منتهی‌الارب) ، (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) اصل . (اقرب‌الموارد) .

نحاس . [نَ وِ نُ وِ ن] (ع اِ)مس. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) . (ازاقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء) (مفاتیح) بفارسی مس نامندونوعی که‌درمعدن‌متکون می‌شود مس رست گویند وروی عبارت از اوست وبعربی صفروبیونانی طالیقون نامند و آن زرد و درخشنده است ونوعی که از گداختن سنگ خاص بهم رسد بعضی از آن مایل به‌زردی‌وا کثر آن سرخ‌می‌باشد و از نحاس مراد همین نوع است وچون آن را باعشر آن روی‌توتیا بگداز اندزردمی‌شود و بفارسی برنج‌و بعربی‌صفرمصنوع گویند و چون صفر مخلوق قلیل الوجود است‌بنا بر آن‌مصنوع‌آنرابدین‌اسم شایع کرده‌اند و چون مس را با قلعی بگدازند بفارسی سفید روی و مفرغ نامند . (از تحفهٔ حکیم مومن) :

آتش دوزخست ناقدخلق

او شناسد زسیم پاک نحاس .

ناصرخسرو .

از تو قیمت گرفت گفتهٔ من

نه عجب زر شود زمهر نحاس .

مسعود سعد .

وگر نقره‌اندوه باشد نحاس

توان خرج کردن بر ناشناس .

سعدی .

|| روی گداخته . روئینه . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || آتش(منتهی الارب). (ناظم- الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || دود بی شعله . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) ، دود . (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب‌الاسماء).دودبی‌شعلهٔ‌آتش. (غیاث‌اللغات) . دخان . یحموم . دخ . || آنچه بیفتد از آهن وروی وقت کوفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || طبیعت . (اقرب‌الموارد) . (غیاث اللغات) ، طبع . (فرهنگ خطی) . سرشت . (غیاث اللغات) . || اصل مردم . (مهذب‌الاسماء) . اصل . (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) . مبلغ اصل‌الشیء . (اقرب - الموارد) ،

نحاس . [نِ] (اِ) پاره‌های چرمی که در میان تخت‌کفش میگذارندتا آب در آن نفوذ نکند . (ناظم‌الاطباء) .

نحاس . [نَ ح ح](ع نف)مسگر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (مهذب‌الاسماء) . (دهار) صانع‌النحاس . (اقرب‌الموارد) . این انتساب معاملهٔ مس و عمل مسگری و ساختن ظروف و مسینه آلات را رساند . (ازسمعانی) . || مس‌فروش . (از اقرب - الموارد) .

نحاس . [نَ ح ح] (اِخ) ابوالمعالی اصفهانی،ازشاعران‌وخطاطان عهدسلجوقی است مدتی دردربار الب ارسلان وملکشاه و برکیارق‌و سلطان محمد، شاهان‌سلجوقی خدمت کرد و سرانجام نزد المستظهربالله عباسی رفت و به وزارت وی رسید ، وبسال ۵۰۹ یا ۵۱۲ هجری قمری درگذشت . از اشعار اوست :

هوا به‌طبع لطیف تو نسبتی دارد

ازین‌سبب مددجان‌خلق گشت‌هوا.

هواست‌دشمنی‌تو وزین شود به‌بهشت

هر آنکه‌نهی کندنفس خویش‌را زهوا

(ازریحانة الادب ج ۵ ص ۱۷۵ بنقل از پیدایش خط و خطاطان). و نیز رجوع به دهخدا ابوالمعالی درین لغتنامه و رجوع‌به (هفت‌اقلیم اقلیم‌چهارم)و(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۷۸)و(حواشی‌حدائق السحر ص ۱۱۸) و (دستورالوزراء ص ۹۰) و (المعجم ص ۳۰۳) و(لباب ج ۲ص۲۲۸) و (الذریعه ج ۹ ص ۴۹) و(تاریخ‌ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۶۰۰) شود .

نحاس . [ ] (اِخ)احمدبن‌ابراهیم بن محمد شافعی دمشقی دمیاطی ملقب به - محیی‌الدین از فضلای قرن نهم است وی در فتنهٔ تیمور از دمشق به‌دمیاط رفت‌وبسال

(۱) درتاج‌العروس آرد ، اخشی‌أن یکون هذا مصحفاً من النجاجة بالجیم . (۲) از اضداد است . (۳) در مآخذ دیگر دیده نشد

٨١٤ هجری قمری در گذشت . از تألیفات اوست : ١- تنبیه الغافلین عن اعمال الجاهلین در بدع وامور مستحدثه ٢-مشارع الاشواق الی مصارع العشاق در فضایل جهاد . (از ریحانة الادب ج ٤ ص ١٧٧ بنقل ازمعجم- المطبوعات ص ١٨٤٨) .

نحاس . [ ] (اِخ) احمدبن اسماعیل بن یونس مرادی مصری مکنی به ابوجعفر و مشهور به نحاس و ابن النحاس و صفار ، مفسر و نحوی و دانشمند قرن چهارم و کثیرالتألیف است . از تألیفات اوست :
١ - ادب الکاتب ٢ - الاشتقاق ٣-اعراب القرآن ٤ - التفاحة ، در نحو ٥ -تفسیر ابیات سیبویه ٦ - شرح المفضلیات ٨ - طبقات الشعراء ٩ - الکافی ، در نحو ١٠- معانی القرآن ١١ - المقنع ١٢ - ناسخ الحدیث و منسوخه ، ١٣ - ناسخ القران و منسوخه . ١٤ - الوقف و الابتداء الصغیر ١٥ - الوقف و الابتداء الکبیر. وی بسال ٣٣٧ یا٣٣٨ هجری قمری در مصر در گذشت . از (ریحانة الادب ج ٤ ص ١٧٧ بنقل از روضات الجنات ص ٦٠ و تاریخ ابن خلکان ج ١ ص ٣٠ و آداب اللغة العربیة ج ٢ ص ١٨٢ و معجم الادباء ج ٤ ص ١٤٠)

نحاس اصفر . [نُ سِ اَ فَ] (ترکیب وصفی) . برنج . شبه . شبهان .

نحاس صینی . [نُ سِ] (ترکیب وصفی) طالیقون مصنوع است. (تحفهٔ حکیم مومن) رجوع به طالیقون شود .

نحاس قبرسی . [نُ سِ قِ ی ی] (ترکیب وصفی) مس سرخ مایل بزردی است . (تحفهٔ حکیم مومن) .

نحاس محرق . [نُ سِ مُ رَ] (ترکیب وصفی) نحاس محرق . رجوع به نحاس محروق شود .

نحاس محروق . [نُ سِ مَ] (ترکیب- وصفی) روسختج . راسخت. نحاس محرق . روی سوخته .

نحاسة . [نَ سَ] (ع مص) بداختر گردیدن (منتهی الارب) . (از المنجد) . ضد سعادت (اقرب الموارد) .

نحاسی . [نُ / نَ / نِ] (ص نسبی) (اِ منسوب) مسین.(ناظم الاطباء). ازمس. ازجنس مس. مسی || برنگ مس . مسی رنگ .

نحاشة . [نِ شَ] (ع اِ) نان سوخته . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). (بحر الجواهر).سوخته نان . (بحر الجواهر) .

نحاض . [نِ] (ع اِ) جمع نحض است رجوع به نحض شود .

نحاضة . [نَ ضَ] (ع مص) بسیار گوشت گردیدن . (منتهی الارب) . (از ناظم - الاطباء) . پر گوشت شدن بدن کسی . (ازاقرب الموارد).

نحاط . [نُ] (ع اِ) تردد گریه در سینه بی آشکار گی آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (از اقرب الموارد)

نحاط . [نَ حْ حا] (ع ص) بزرگ منش و متکبر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . متکبری که زفیر بر آرد از غضب . (از اقرب الموارد).رجوع به نحیط شود .

نحاف . [نِ] (ع اِ) جمع نحیف است . رجوع به نحیف شود .

نحافت . [نَ فَ] (ع اِ) لاغری. ناتوانی. (غیاث اللغات) . هزال . نزاری . نحول . عجف . نحیفی. تکیدگی. (یادداشت مؤلف) رجوع به نحافة شود .

نحافة . [نَ فَ] (ع مص) لاغر ونزار گردیدن یا به سرشت لاغر و کم گوشت گردیدن نه به لاغری. (از منتهی الارب). (آنندراج) .(از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .نزار شدن . (دهار)نزار وباریک شدن . (زوزنی) .

نحام . [نُ](ع اِ) مرغابی سرخ .(منتهی الارب) . (آنندراج) (زمخشری) نام مرغی شبیه به بط و مرغابی .(ناظم الاطباء) .(١) نوعی از مرغابی . (برهان قاطع) . پرندهٔ قرمزی بشکل مرغابی . (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر) . آنرا به فارسی سرخاب گویند .(ازبحر الجواهر)سرخاب.سرخابی. (زمخشری) . نوعی از طیور آبی است ، از غاز کوچکتر و ازاردك بزرگتر وابلق از سفیدی و سیاهی و سرخی مایل بزردی است و بسیار فربهمی باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

نحام . [نَ حْ حا] (ع نف) مرد بسیارنحیم (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) . آنکه دم سرد وناله برآرد.(ناظم- الاطباء) . || مرد نیك بخیل . (از منتهی - الارب) . (از آنندراج) .(از ناظم الاطباء) بخیل که چون سوأل کرده شوددم سردوناله بر آرد . (ازاقرب الموارد). || (ع اِ)شیر بیشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).اسد. اقرب الموارد). || نام مرغی شبه به بط ومرغابی . (ناظم الاطباء) رجوع به نحام [نُ] شود .

نحامة . [نُ مَ] (ع اِ) یکی نحام است. (از اقرب الموارد) . رجوع به نحام شود .

نحانحة . [نَ نِ حَ] (ع اِ) بخیلان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مردم بخیلو لئیم . واحد آن نحنح است . (از اقرب - الموارد) . رجوع به نحنح شود .

نحاة . [نُ] (ع اِ) جمع ناحی است . (منتهی الارب) . نحویون . نحویین . (یادداشت مؤلف).رجوع به ناحی ونحوی شود.

نحب . [نَ] (ع اِ) آهنگ. (منتهی الارب). (آنندراج) . || همت . (اقرب الموارد) || برهان . (منتهی الارب) (آنندراج) . (اقرب الموارد) . ||حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج)(اقرب الموارد) ||سرفه. (منتهی الارب) (آنندراج) سعال (اقرب الموارد) ||خواب. (منتهی الارب) (آنندراج)نوم . (لسان العرب)(٢)||یوم.(اقرب الموارد)(٢) || فربهی (منتهی الارب) (آنندراج) . سمن. (اقرب الموارد) || سختی (منتهی - الارب) . (آنندراج) شدت . (اقرب - الموارد) || قمار (منتهی الارب)(آنندراج) (اقرب الموار) || موت . (منتهی الارب) (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || اجل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب- الموارد) . || طول ، (اقرب الموارد) || مدت . (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) روزگار ، قضی نحبه ، مدت بسر آورد ، بمرد ، (یادداشت مؤلف) . || نذر. (اقرب الموارد)(ازمهذب الاسماء). گویند قضی نحبه ، یعنی مرد یا کشته شد درراه خدا گوئی مرگ نذری بوداست بر گردن وی . (اقرب الموارد)هونحب علیه ای : نذر . (اقرب الموارد) || هنگام . (منتهی الارب) (آنندراج). وقت . (اقرب الموارد) . || نفس . [نَ] (منتهی الارب) (آنندراج)(اقرب الموارد) || شتر کلان جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) || امر بزرگ وسترک (منتهی الارب). (آنندراج) خطر عظیم . (اقرب الموارد) || (ع مص)سخت گریستن. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) اشدالبکاء . (اقرب الموارد) || آواز برداشتن در گریه. نحیب (منتهی الارب)(آنندراج)بگریه صدا بلند کردن (ازاقرب الموارد) || باهم گرو بستن به تاختن. (منتهی الارب) || مراهنه . (ناظم الاطباء)نحب به نحبا ، راهن . (اقرب الموارد) || نذر کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) چیزی برخود واجب کردن (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || مردن . (منتهی - الارب) (آنندراج) بیمار کردن و بمردن (زوزنی) . || در خواب شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) || بشتاب رفتن یاسبك رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) کوشش کردن در سیر . (از اقرب الموارد) . سیر

(١) در این مأخذ به تشدید حا، و بفتح نون نیز ، بدین معنی ضبط شده .

(٢) در تاج العروس آرد ، النحب (البوم) چنین است در نسخه‌ها بهیاء تحتانی و درلسان العرب (نوم) است به نون .

سریع یا خفیف . (از اقرب الموارد) ||سرفیدن شتر یاسرفیدن، (ازمنتهی الارب) (آنندراج) نحاب . (اقرب الموارد) .

نحباة . [نَ] (ع اِ) مرثیه و گریه برمرده (ناظم الاطبا) .

نحبة . [نُ بَ] (ع اِ) قرعه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) .

نحبة . [نَ حَ ب] (اخ) قریه ایست از قرای بحرین بنی عامر بن عبدالقیس را . (از معجم البلدان)

نحت . [نَ] (ع اِ) سرشت . طبیعت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). نحات. طبیعة. (المنجد) || خالص . (از اقرب الموارد) محض . (نشوء اللغة) برد نحت ، سرمای خالص . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) || (ع مص) تراشیدن (غیاث اللغات) . (از منتهی الارب) (آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) تراشیدن [قلم و چوب را] (اقرب الموارد) نجاری کردن چوب را. (ازاقرب الموارد) (از المنجد) نحت الحجر : سواه واصلحه وفی القرآن تنحتون من الجبال بیوتا ، تتخذون. (اقرب الموارد) || کندن کوه‌را، حفر کردن کوه. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) || مانده ولاغر کردن سفر کسی را . (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) || بر زمین زدن کسی را . (از منتهی الارب) (از آنندراج) صرع. (المنجد) (ازاقرب الموارد). || زدن ، نحته بالعصا ، ضربه بها . (اقرب الموارد). (المنجد). || گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).

|| سرزنش کردن و دشنام دادن . (از المنجد) : نحت بلسانه، سرزنش کرد ودشنام داد. (اقرب الموارد) نحته بلسانه . اغتابه . (المنجد) || طعنه‌زدن درعرض کسی . (از اقرب الموارد) (المنجد) بد گفتن و کاستن وطعنه زدن حسب کسی را . (از اقرب الموارد) || نفس کشیدن با فغان و ناله وانین . (از ناظم الاطباء) رجوع به نحیت شود . || نالیدن . نحیت . (ازناظم الاطباء) رجوع به‌نحیت‌شود .

|| کلمه‌ای راازدو کلمه‌ساختن‌مثل صصلق که مرکب‌است‌ازصهل وصلق وآنرا کلمهٔ‌منحوته گویند. (ازاقرب الموارد). ساختن یك کلمه‌از چند کلمه، چون حیعله، بسمله، حوقله، حمدله سبحله. (یادداشت مؤلف) رجوع به منحوته شود .

نحر . [نَ] (ع اِ) پیش سینه‌وجای گردن بند . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بالای سینه و گفته‌اندمحل گردن بند. (از اقرب الموارد). برسینه. (فرهنگ خطی) . حصه‌بالای سینهٔ‌جاندار. (فرهنگ نظام) سینه . (زمخشری) (دستوراللغة) . مذکر آید (منتهی الارب) . جای قلاده از سینه . (یادداشت مؤلف) . آنجا که گردن بندبر او بود از سینه. (از مهذب الاسماء) ج ، نحور || نحرالنهار ، اول روز(منتهی الارب) . (ازقرب الموارد) . نحرالشهر ، اول‌ماه (از منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ج نحائر و نواحر .

|| (ع مص) شتر کشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (غیاث اللغات) . (تاج المصادر بیهقی) . اشتر کشتن . (دهار) . قربانی کردن ستور را . (ازناظم الاطباء) . کشتن شتر با نیزه زدن بربالای سینه‌اش، بالفظ کردن گفته می‌شود. (فرهنگ نظام). شتر قربان کردن. تضحیه . کشتن شتر بافروبردن نیزه بگلو گاه وی ،

فکندم رحال و زمام جنیبت
والهمت بالنحر والنحر واجب.
حسن متکلم .

|| خونریز . قربانی . (یادداشت مولف).

— عیدالنحر، یوم النحر . (ناظم الاطباء) روز گوسفند کشان. روزقربان. عیدقربان. عیداضحی .

— یوم‌النحر، عید گوسفند کشان. (مهذب الاسماء). روزدهم‌ذی‌الحجة. (منتهی الارب).

|| برپیش‌سینهٔ کسی‌رسیدن‌ودرآمدن‌درآن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . مقابل شدن با کسی (ازاقرب الموارد). قعدفی نحرفلان، قابله (اقرب الموارد) . || رو با روی شدن دوخانه. (منتهی الارب)(١). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . نحرالدار بالدار ، رو با روی شد آن خانه بااین خانه. (ناظم الاطباء) || سینه کشان ایستادن [در نماز] یادست راست بردست چپ نهادن یا سینه مقابل‌قبله کرده ایستادن. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یا دستها را مقابل پیش سینه بلند کرده ایستادن. (ناظم الاطباء). دست‌راست بردست چپ نهادن‌درنماز. (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || بریدن‌سینه . (منتهی الارب)(آنندراج) || بر سینه زدن . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || نیزه زدن بر سینه . (منتهی الارب) . بر سینه زخم زدن (غیاث اللغات) . نیزه زدن برپیش سینهٔ شتر(ناظم الاطباء) . نیزه زدن بر گلو گاه شتر . (اقرب الموارد) . || خواندن نماز را در اول وقت آن . (از اقرب الموارد) .

|| درعلم عروض، انداختن هردوسبب‌وتاء «مفعولات» که «لا» بماند «فع» بجایش نهند ورکنی که درآن نحرواقع‌شودمنحور نامند. (فرهنگ نظام) نزدعروضیان عبارتست از انداختن هردو سبب وتاء «مفعولات» پس «لا» بماند بجای آن «فع» نهند که دو حرف اول‌میزانست‌وبعضی‌بجای سبب‌خفیف که از رکنی باقی ماند «فل» نهند ، چراکه دوحرف میزانست و «فل» در کلام عرب بمعنی فلان میآید و «فع» مستعمل نیست وآن رکن‌راکه درآن نحر واقع شده منحور گویند . (کشاف اصطلاحات بنقل از عروض‌سیفی) .

نحر . [نَ] (اِخ) [مسجدال . . .] نام مسجدی در منی . (منتهی الارب) .

نحر . [نِ] (ع ص) زیرك و ماهر دانا آزموده کارمتقن‌تیزخاطر بصیر درهرامور. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . حاذق ماهر و بصیر فطن . (ازالمنجد) .

نحراء . [نُ حَ] (ع اِ) .جمع‌نحیراست رجوع به نحیرشود .

نحر کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) شتر کشتن . کشتن شتررا.قربانی کردن‌اشتررا را. رجوع به نحر شود .

نحرة . [نَ رَ] (ع اِ) یکی نحر است (از اقرب الموارد) . رجوع به نحرشود . || نحرة [نَ رَ تَن] لقیته صحرة نحرة، عیاناً (اقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) . بچشم دیدم او را. (ناظم الاطباء) .

نحری . [نَ را] (ع ص) جمع نحیراست رجوع به نحیر شود .

نحریر . [نِ] (ع ص) نحر[نِ]. زیرك وماهر ودانا وآزموده‌کار متقن و بصیر در هرکار. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).دانشمندوزیرك.(غیاث اللغات). (آنندراج) .(ناظم لاطباء). کسی که‌حاذق وزیرك ودانا باشد. (فرهنگ نظام) . نیك دانا (دهار) . نیك دان . (محمود بن عمر) (ملخص اللغات حسن خطیب) .(مهذب الاسماء) ، دانشمند. (نصاب) نیکوداننده. عالم‌ماهر. (فرهنگ‌خطی). ج نحاریر .

نحز . [نَ] (ع مص) دور کردن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) دفع. نخس. (المنجد). (ازاقرب الموارد). چیزی را دفع کردن. (فرهنگ خطی) . || چیزی‌را با پای‌زدن. (المنجد) . ||سپوختن . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) ||درخستن‌بدست‌وپای‌وبچوب . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) .

|| کوفتن چیزی را درهاون . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . کوفتن در هاون . (آنندراج) . کوفتن به هاون (تاج‌المصادربیهقی) . کوبیدن بامنحاز . (از المنجد) || مشت برسینهٔ کسی زدن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . نهز .(از

(١) در منتهی الارب بجای دوخانه «درخانه» چاپ شده است .

المنجد). || سرفه کردن. (ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد) .

نحز . [نَ حَ] (ع مص) به نحاز مبتلاشدن شتر . (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد) . رجوع به نحاز شود .

نحز . [نَ حِ] (ع ص) بعیرنحز : شترسرفنده (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ناحز. نحیز. (ازاقرب الموارد). (المنجد) . سرفه کن . سرفه کننده . رجوع به نحاز شود.

نحزة . [نَ حِ زَ] تأنیث نحز است . (منتهی‌الارب) . رجوع به نحزشود .

نحس . [نَ] (ع ص) بداختر. نافرجام. (منتهی‌الارب). (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). شوم. نامبارک . مرخشه. (ناظم الاطباء) . نقیض سعد.(اقرب‌الموارد). نامبارک.(دهار). ضدسعد.(ازمهذب‌الاسماء).مشئوم.منحوس. منحوسه . ناخجسته. نافرخنده.بدبخت :

بخاصه توای نحس خاک خراسان
پراز مارو کژدم یکی بارگینی .
ناصرخسرو .

که چندان امانم ده‌ازروزگار
که زین نحس ظالم برآرم دمار
سعدی .

|| نامبارکی.شآمت. (ناظم الاطباء). بد اختری . نحوست . (یادداشت مؤلف) ج ، مناحس (۱):

از فلک نحس‌هابسی بیند
آنکه باشد غنی‌شودمملوک .
بوشکور.

بچشم بخت روی ملک بنگر
بدست سعدپای نحس بشکن .
منوچهری .

نحس همی بارد برتوزحل
نام چه سوداست ترامشتری .
ناصرخسرو .

خوک همه شروزیانست و نحس
میش همه خیروبر وبرکت است .
ناصرخسرو .

بی‌انقلاب و رجعت‌وبی‌نحس وبی‌وبال
خواهم که بر سپهرجلالت‌بوی‌مدام .
سوزنی .

برچرخ هفتمش شدم ازنحس روزگار
یک‌همنشین سعدچو کیوان نیافتم .
خاقانی .

نگرچگونه نگهداریم‌زنحس‌وبال
که‌درحریم‌جلالت همی بزنهارم .
خاقانی .

از شمانحس می‌شوند این قوم
تهمت نحس برزحل منهید .
خاقانی .

|| اختر بد (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . نامساعد . ضد سعد . وارون . (یادداشت مؤلف). رجوع به نحسان ونحس اکبرونحس اصغر شود .
|| کار تاریک. امرمظلم. (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || جهد . ضر . (اقرب الموارد)|| بادسرددبور .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد)|| گرد بیرامون آسمان برآمده (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . گرد وغبار که‌پیرامون آسمان بر آمده باشد (ناظم‌الاطباء).
|| (ع‌مص)ستم کردن‌بر کسی. (ازمنتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جفا کردن . (ازاقرب‌الموارد) .
|| سر کشی وبدی کردن [شتر] با کسی . (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) نحست الا بل فلاناً ، سرکشی نمودند شتران مر فلانرا و بزحمت انداختندوی‌را . (از ناظم الاطباء). || بداختر گردیدن. نحوست. (از ناظم‌الاطبا) بداخترشدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) .
|| بداختر گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

نحس . [نَ حِ] (ع ص) بداختر . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) منحوس . نامبارک ج ، نحسات .

نحس . [نُ حَ] (ع اِ) سه‌شب که پس درع آید وآن‌شب نوزدهم و بیستم وبیست ویکم است وآنرا ظلم [ظُ لَ] نیزنامند (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

نحس. [نَ حَ](ع‌مص)بداختر گردیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . نحوسة . نحاسة.(اقرب‌الموارد) نحس‌شدن . منحوس گشتن.

نحس‌اصغر.[نَ سِ اَ غَ](ترکیب‌وصفی) کنایه ازمریخ است . رجوع به مریخ‌شود.

نحس‌اکبر.[نَ سِ اَ بَ](ترکیب‌وصفی) کنایه‌ازستارهٔ زحل‌است‌رجوع به‌زحل‌شود .

نحسان . [نَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، ستاره زحل‌ومریخ.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (از مهذب‌الاسماء) (ازدهار) . نحس‌اصغر ونحس اکبررجوع به نحسین شود :

تا که مشرف‌اوست اجرام فلک‌را از فلک
آن دو پیرنحس رحلت کرده‌اند از بیم او
خاقانی .

نحس‌بر . [نَ بَ] (نف مرکب)نحوست برنده . زایل کنندهٔ نحوست و شومی ونا مبارکی :

شاه معظم اخستان آنکه رضا وخشم او
نحس برزحل‌شودسعد ربای‌مشتری .
خاقانی .

نحسة . [نَ حِ سَ] (ع‌ص)تأنیث نحس است.رجوع به نحس شود .

نحسی. [نَ] (حامص) بداختری. نافرجامی. شآمت . (از ناظم الاطباء) . نامبارکی . شومی. مبارک‌نبودن. نحس‌بودن .نحوست،

بقدرهنرجست‌باید محل
بلندی‌ونحسی‌مکن‌چون‌زحل .
سعدی .

|| در تداول ، بدادائی . بدیک و یوزی . بهانه گیری بیجا. نتگی.

نحسی کردن .[نَ کَ دَ](مص مرکب) نافرجامی کردن . (ناظم الاطباء) . || در تداول[وبیشتردرموردِاطفال]بدادائی کردن وبا بهانه‌جوئی عیش و راحت دیگران را منغص داشتن .

نحسین . [نَ سَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه ، کنایه از زحل‌ومریخ است :

تاسعادت بخش‌انجم‌بخت اوست
حال نحسین‌را مبدل کرده‌اند .
خاقانی .

تاآسمان زمین‌تو گشت‌ازغم و دریغ
چون مشتری میانهٔ نحسین مجاورم .
خاقانی.

— نحسین فلک : زحل و مریخ . (از - آنندراج). (ازغیاث‌اللغات). کنایه ازستارهٔ مریخ که نحس اکبراست وستارهٔ زحل که نحس اصغر.

نحشتان . [نَ حُ] (اِ خ) [بمعنی : از مس] اسم ماری است موسی در دشت بر پا نمود در ایام حزقیا وحزقیا آن را به سوهان سائید ، چه که مردم بدوبخور می سوزانیدند . (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۶) .

نحص . [نَ] (ع اِ) خرمادهٔ نازاینده . (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء)(آنندراج)
|| (ع مص) ادا کردن حق کسی‌را . (از ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || نیک‌فربه گردیدن (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الوارد).

نحص . [نُ] (ع اِ) بن کوه وروی آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء) .
— اصحاب نحص الجبل : قتلای احد . (ازمنتهی‌الارب). قتلای روز احد . (ناظم الاطباء). حدیث، یالیتنی‌غودرت مع‌اصحاب نحص‌الجبل . (منتهی‌الارب).

نحض . [نَ] (ع اِ) گوشت یاگوشت آگنده.(منتهی‌الارب). (آنندراج)گوشت یاگوشت آکنده، مانندگوشت‌ران. (از - اقرب‌الموارد) . (ازناظم الاطباء) .گوشت آکنده ، (مهذب الاسماء) ج ، نحوض و نحاض || (ع‌مص)بازکردن گوشت رااز پوست . (ناظم الاطباء) . پوست کندن گوشت را . (اقرب‌الموارد). || ستیهیدن

(۱) برغیر قیاس . (اقرب الموارد)

بر کسی در سئوال. (ازناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || باریك ساختن پیکان را. (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). تیز کردن پیکان را. (منتهی الارب). تیزوتنک کردن‌سنان. (تاج‌المصادر بیهقی). || رندیدن گوشت‌را ازاستخوان. (از ناظم الاطبا) (ازمنتهی الارب) گرفتن گوشت را ازاستخوان (ازاقرب الموارد) گوشت ازاستخوان باز کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

نحضة. [نَ ضَ] (ع اِ) پارهٔ کلان از گوشت یا گوشت آکنده و پر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قطعهٔ کلانی از نحض. (ازاقرب‌الموارد).

نحط. [نَ] (ع اِ) آواز اسب و شتر از گرانی ومانندگی. (منتهی الارب). (از آنندراج).

|| (ع مص) آواز کردن و نالیدن اسب از ماندگی وتعب. (از اقرب الموارد). نحیط.(ازالمنجد). || سرزنش‌نمودن وقت سئوال (منتهی الارب). (آنندراج)زجر کردن سائل را هنگام سؤال (ازاقرب الموارد) (از المنجد). || سخت دم زن گازروقت‌جامه برسنگ زدن. (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد) (آنندراج). || تردد کردن گریه در سینه بی‌آشکار کی آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازالمنجد) نحاط.نحیط.(المنجد) || زفیر برآوردن‌وبانگ کردن. (ناظم الاطباء) رجوع به نحیط شود.

نحطة. [نَ طَ] (ع اِ) بیماریی‌است در سینهٔ اسب و شتر. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). علتی‌است که درسینهٔ اسب و شتر پیدا شود و بهبود نیابد. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد). || واحد نحطاست (المنجد) رجوع به نحط شود.

نحف. [نَ حِ] (ع ص) نحیف. نزار یا آنکه خلقةً کم گوشت است نه از ضعف وهزال. (ازالمنجد) رجوع به‌نحیف شود.

نحفاء. [نُ حَ] (ع ص) جمع نحیف است. رجوع به نحیف شود.

نحل. [نَ] (ع اِ) زنبور انگبین.(منتهی الارب). (آنندراج)مگس انگبین. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). مگس عسل. (از اقرب‌الموارد). منج انگبین. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (بحر الجواهر) کوزانگبین. (مهذب‌الاسماء). کبت انگبین.نحل[نَ حَ]. (۱)(ناظم‌الاطباء). زنبورعسل. (تحفهٔ حکیم مؤمن) کلیزالعسل. (بحر الجواهر) منج. منجان. کبت. ثواب. زنبورشهد. عسالة. (یادداشت مؤلف). واحد آن نحلة است (زمخشری)(مهذب‌الاسماء)(منتهی‌الارب). برمذکر ومؤنث هر دو اطلاق شود. (از منتهی‌الارب)(ازبحر الجواهر) ونیزرجوع به زنبور عسل دراین لغتنامه شود:

آن گل که‌بگردش در نحلند فراوان
نحلش ملکانند بگرداندرو احرار.
منوچهری.

بلبکان‌بانشاط قمریکان با خروش
دردهن‌لاله مشك دردهن نحل نوش.
منوچهری.

نزدیك عاقلان عسل‌النحلم
وندر گلوی جاهل غسلینم.
ناصرخسرو.

آدمی‌غافل‌اگر کور نیست
کمتراز آن‌نحل واز آن‌مورنیست
نظامی.

وگرچه نحل‌وقتی‌نوش بارد، نیش‌هم‌دارد
تو آن‌منکر که‌اوحی‌ربك آمدوحی درشانش.
خاقانی.

فاخته گفت از نخست وصف‌شکوفه که‌نحل سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
خاقانی.

از درونخانه کنم قوت چونحل
چون‌جهان راست زمستان‌چکنم.
خاقانی.

زآنکه مؤمن خوردبگزیده نبات
تاچونحلی گشت ریق او حیات.
مولوی.

عسل دادت‌ازنحل ومن‌ازهوا
رطب‌دادت‌ازنخل‌ونخل‌ازنوا.
سعدی.

شربت نوش آفریندازمگس‌نحل
نخل تناور کندزدانهٔ خرما.
سعدی.

چشمه ازسنگ برون آرد وباران ازمیغ
انگبین از مگس نحل ودراز دریا بار.
سعدی.

|| عطا. عطای بی‌عوض.(ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نحل [نُ] شود. || عطیه. بخشیده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .چیزعطاشده. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد). || لاغر. (منتهی‌الارب).(آنندراج) مردلاغر.(ناظم‌الاطباء). ناحل.(المنجد) ||ماه‌نو،بدان‌جهت که‌باریك‌باشد.(منتهی‌الارب) (آنندراج). || (ع مص) سخن بستن بر کسی که او نگفته باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج) سخنی‌رابکسی که اونگفته‌است نسبت‌دادن. (از اقرب‌الموارد). سخن کسی بردیگری بستن. (زوزنی). (ازتاج المصادربیهقی). || دشنام دادن.(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). سب کردن. (ازاقرب الموارد) (المنجد).

نحل. [نَ] (اِخ) [سورة ال...] سورهٔ شانزدهمین قرآن، مکیه، وآن یکصد و بیست و هشت آیت است پس‌ازسورهٔ حجر وپیش‌از سورهٔ اسری واقع است و با این آیت شروع میشود، اتی‌امرالله‌فلاتستعجلوه سبحانه و تعالی عمایشر کون.

نحل. [نُ] (ع اِ) باریکی.لاغری. نحلة. [نُ لَ] (المنجد). || کابین زن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء).

|| عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). هبة. عطیة نحلی [نُ لا]. نحلان [نُ]. (المنجد) || (ع‌مص) دادن‌کابین‌زن‌را. (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).واسم‌ازآن‌نحلة [نِ لَ]است (المنجد) ||عطیه دادن کسی‌را. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). بخشیدن چیزی را از طیب‌نفس‌وبدون عوض‌بکسی. (از ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد).

|| مال دادن کسی را (از منتهی‌الارب). (از آنندراج) (از ناظم‌الاطبا). دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). ||چیزی از مال خاص کردن جهت کسی. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء). ویژه کردن (دهار).

نحل. [نِ حَ] (۱) جمع نحلة بمعنی عطیه‌وهبه‌است. (ازالمنجد). رجوع به‌نحلة [نِ لَ] شود. || مذهب های باطله. (آنندراج)(غیاث‌اللغات). (منتخب‌اللغات)، از عقاید و نحل ایشان استکشاف کرد. (ترجمهٔ یمینی‌ص۲۶۲).

ازسربصیرت‌بر نوازع نحل‌وبدایع علل‌انکار بلیغ کردی. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۸).

نحل. [نُ حُ] (ع اِ) جمع نحلة[نُ لَ]است. رجوع به‌نحلة شود.

نحلامی. [نَ حَ] (اِخ) لقب‌شمعیا است. (از قاموس کتاب مقدس) رجوع به شمعیا شود.

نحلان. [نُ] (ع اِ) مال که دهند کسی را یاخاص کنند برای وی. (منتهی الارب). (آنندراج). عطیه‌ای که ازمال بکسی دهند ویامالی که از‌برای کسی‌خاص کنند. (ناظم الاطباء). اسم چیز بخشیده شده از آب‌ومال (از اقرب الموارد). نحل [نُ]. نحلی [نُ لا]. (المنجد) نحلة. عطیهٔ بی‌طلبی. (یادداشت مؤلف).

(۱) قال‌الله تعالی: واوحی‌ربك النحل ان اتخذی من‌الجبال بیوتاً، وقرء بفتح الحاء [نَ حَ] قال الزجاج سمیت نحلاً لان الله نحل الناس العسل الذی‌نخرجه. (از منتهی‌الارب).

(۲) در ناظم الاطباء بفتح اول [نَ ح] ضبط شده است.

نحلت . [نَ حْ لَ] (اِ) مذهب باطل.(غیاث اللغات) ، پوشیده نماند که عاقبت خداع و ... مکیدت که از خبث دخلت و فساد نحلت متولد باشد مذموم است (جوینی) . || بخشش بی‌عوض . (غیاث اللغات) . || قرض‌حسن.(غیاث‌اللغات). || کابین زن دادن بی عوضی و بی‌طلبی . (غیاث‌اللغات) . || پیدا کردن . (غیاث‌اللغات) . || دعوی کردن (غیاث اللغات) . بهمهٔ معانی رجوع به نحلة شود .

نحل خانه . [نَ یا نَ حْ ...] (اِمرکب) کندوی زنبور . لانهٔ زنبور عسل ،

آنکه از نحل‌خانه گیرد شهد
بزند نحلش ارچه نگزاید .
خاقانی .

نحلة . [نَ لَ] (ع اِ) یکی منج انگبین (ترجمان علامهٔ جرجانی) واحد نحل است یعنی یک کبت انگبین . (ناظم‌الاطباء) . یك زنبور عسل . رجوع به نحل شود . ||(ع مص) کابین زن‌دادن (غیاث اللغات) . رجوع به نحلة [نِ لَ] ونحله [نُ لَ] شود.

نحلة . [نِ لَ] (ع اِ) مذهبی که کسی برخود بیندد و بخود نسبت کند.(ناظم‌الاطباء) دعوی . (المنجد). دینی که از جانب خدای تعالی نیامده باشد (یادداشت مولف) . || مذهب. دیانت. (المنجد) ملت. دیانت. (یادداشت مولف) .
|| درفقه ، هبه. (یادداشت مؤلف) بخشش مال غیر منقول مقابل هدیه که بخشش مال منقول است (حقوق مدنی دکترعمید).

نحلة . [نِ لَ نُ لَ] (ع ق) هبتی. بخششی. (ترجمان علامهٔ جرجانی) .
قوله تعالی ، و اتواالنساء صدقاتهن نحلةً ، ای ، فریضة و قیل دیانة و قیل ارادهبة . (ناظم‌الاطباء). رجوع به نحلة [نِ لَ و نُ لَ] شود.

نحلة . [نِ لَ و نُ لَ] (ع اِ و مص) کابین زن دادن بی‌عوضی و بی‌طلبی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) ، مهر زن را دادن .(اقرب الموارد) . اسم مصدری است نحل‌را . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) کاوین فرادادن به خوش منشی . (تاج المصادر بیهقی) . || عطا کردن بدون عوض (از اقرب‌الموارد) . || پیدا کردن ونامیدن کابین را . (منتهی الارب) . (آنندراج).|| دادن. (زوزنی) . ||دعوی کردن (منتهی‌الارب).(آنندراج) || ادعای‌مهر کردن‌وخواهانی‌نمودن.(ناظم الاطباء)(۱) ||(ع اِ) مذهب.دیانت.(اقرب الموارد). ||عطیة. هبة . (المنجد) . عطیهٔ بی‌طلب . نحلان . (یادداشت مولف) . ج ، نحل [نُ حُ] ونحل [نِ حَ] .

نحلة . [نُ لَ] (ع اِ) بخشش . عطا (غیاث اللغات) . عطا . (مهذب الاسماء) . || صدقه . (غیاث اللغات) . || باریکی . لاغری. دقت وهزال. نحل [نُ]. (المنجد)

نحلی . [نُ لا] (ع اِ) جمع نحیل است رجوع به نحیل شود .

نحلی . [نَ لا] (ع اِ) عطیه.بخشش . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . (از المنجد) .

نحلی . [نَ ی یا نَ] (اِمنسوب) خداوند کبت عسل ونگاهدارندهٔ آن. (ناظم‌الاطباء) صاحب‌نحل. پرورش‌دهنده وصاحب‌زنبوران‌عسل.

نحلیئیل . [نَ] (اِخ) [بمعنی وادی الهی] یکی از منازل بنی اسرائیل است که در میانهٔ متانه و باموت واقع بود و احتمال میرود که در وادی ارنون که همان زرقاء معین است بود . (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۶)

نحلیة . [نَ یَ] (اِخ) سنة نحلیة ، نام سال دوازدهم است از نزول قرآن به مکه. دراین‌سال سورهٔ نحل، حجر، ابراهیم رعد ویوسف نازل شد.(یادداشت مولف) .

نحلیة . [نَ ی یَ] (اِخ) اصحاب حسن‌بن علی نحلی که امامت را فقط در اولادامام‌حسن مجتبی‌میدانستندودرافریقای شمالی و مرکزی میزیسته‌اند . (ازریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۱۷۷)و(ازالملل‌والنحل شهرستانی)

نحم . [نَ] (ع مص) گلو روشن کردن و رخیدن یادم سرد و ناله برآوردن همچو زحیر یا فوق از آن . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) گلوروشن کردن وتنحنح نمودن ودم‌سرد بر آوردن و ناله برآوردن همچو زحیر یا فوق آن . (ناظم الاطباء) . نحیم . نحمان . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب)، تنحنح کردن چون زحیر یا بالاتراز آن و عبارت لسان چنین است «استراح الی شبه انین من صدره» وگفته می‌شود : الحمال ینحم ویستعین بنحمه علی حمله . (ازاقرب الموارد) . || بانگ کردن یوز و امثال آن از درندگان. (اقرب الموارد). نحم ، الفهد ، بانگ کرد یوز (منتهی الارب) .

نحم . [نَ حَ] (ع اِ) بمعنی نعم است یعنی آری . (ناظم‌الاطباء) . لغتی است در نعم. (منتهی‌الارب) . لغتی‌است سعدیة در نعم . (اقرب الموارد) .

نحم . [نَ حِ] (ع ص) رجل نحم ، مردی که از جوف او صدائی خارج شود. (ازالمنجد) .

نحم . [نَ حْ حِ م] (۲) (ع ص) سخت نحیم وناله. (منتهی‌الارب) . شدیدالنحیم . (اقرب‌الموارد) .

نحمان . [نَ حَ] (ع مص) نحم . نحیم. رجوع به نحم [نَ] شود .

نحمة . [نَ مَ] (ع اِ) سرفه . (منتهی الارب) . سعلة . (المنجد) (اقرب الموارد بنقل از لسان) ||صوت:سمعت نحمةمن‌نعیم، ای ، صوتاً . (از اقرب‌الموارد) .

نحمة . [نُ مَ] (ع مص) نحم . (ناظم - الاطباء) . رجوع به نحم‌شود .

نحمیاه . [نَ حَ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : لفظ نحمیاه بمعنی تسلی یافته از یهوه میباشد ، اوپسر حکلیا برادر حنانی از سبط یهودا بود و محتمل است که از طایفهٔ ملوك بوددربابل در مدت اسیری متولد گشت و درشوش‌به منصب ساقی‌گری پادشاه ایران اردشیر دراز دست منصوب شد وحالت‌مصیبت‌آمیز مهاجرین بنی‌اسرائیل‌را که‌بیشتر به‌اورشلیم مراجعت کردند به حضور خدا در دعای تائبانه با الحاح آورد . بالاخره از پادشاه ایران درخواست نمود که او را اذن دهد که به‌اورشلیم برودودر بنای آن امداد کند، بدان واسطه‌تخمیناً ۴۴۴ سال‌قبل ازمسیح‌به حکومت آنجا فرستاده شده توجه مخصوص خود را به عمل عظیم ولازم یعنی بنا کردن حصار های شهر مصروف داشت و دشمنی سامریان که سابقاً از آن سبب مهاجرین اذیت میدیدند در این وقت بیشتر گردیده در تحت توجه سنبلط حکمران‌به استصواب حیله و کذب حتی‌الامکان موانع بسیاری درراه‌یهودیان انداختندبه‌حدی که‌به‌عملجات در حین کار کردن حمله ور شدند بدان وسیله نحمیاه آنها را امر فرمود که‌اسلحه بدست گرفته به‌کار مشغول شوند با وجود این در عرض یکسال عمل خودرا بانجام رسانیدند ، او دراین کارعظیم‌ودرحکومت و غیرت روحانی وبیغرضی‌وجرأت‌وکرامت و محبت نسبت به قوم و شهر خدا وهم در دعای دائمی خود و اعتماد کامل بر امداد الهی به تاج کامیابی سر افراز گردید و دوستان امین هم همراه داشت‌خصوصاً‌عزرا اصلاحات شهریهٔ بسیاری مقرر نمودوتخمیناً در سال ۴۳۲ قبل از مسیح به‌بارگاه بابل به‌سرعمل خود مراجعت نمود ، اما بعد از چند سال دیگر باز به‌اورشلیم طلبیده شد تا بعضی از مطالب مختلفه از قبیل ترك عبادت در هیکل و نگاه نداشتن روزسبت ونکاح کردن زنان بت پرست و غیرذلك‌را

(۱) بدین معنی درناظم‌الاطباء تنها بکسراول[نِ لَ] آمده‌است.

(۲) درناظم الاطباء به تشدید حاء وکسر اول [نِ حْ حَ] ضبط شده است ودر اقرب الموارد بصورت متن.

که در تزاید بود اصلاح نماید و یهودیان را که زنان بت‌پرست را نکاح کرده‌بودند مجبور کرد که یا زنان را ترک کنند و یا خود از وطن خارج شوند و محتمل‌است که این خروج که ناچار بعضی از کاهنان اختیار نمودند سبب بنا کردن هیکل بر کوه جزریم و باعث برپا شدن پرستش بقاعدهٔ سامریان شده باشد. هیکل و دیوارهای شهر که دوباره تعمیر یافته بود بطور متقن دوباره تقدیس شد واو رباخواری و ضبط اموال فقرا را موقوف کرده فقرا را انفاق نمود و برای خدمت هیکلی تهیه دید، و در تمامی امور سرمشق حکام بو. کتاب نحمیاه محتوی تاریخ تمامی این وقایع است که در هنگام بسر آمدن عمر طویلش گویا در سال ۴۰۰ قبل از مسیح تصنیف نمود و مثل تتمهٔ کتاب عزرا است و بعضی از متقدمین آنرا کتاب دوم عزرا خوانده‌اند قدری از آن مثل است ومینماید که از ثبتهای دولتی استنساخ شده و احتمال میرود که ذکر یدوع کاهن بزرگ و بعضی از اسامی آخر سلسلهٔ داود به‌توسط مصنف الهام یافتهٔ دیگری بعد از زمانی نوشته شده باشد.این کتاب محتوی براخبار بیان محل اورشلیم ونسب‌نامهٔ عبریان مشهور و اصناف و رسوم قوم اوست و ختم کتاب تاریخی عهد عتیق می‌باشد. از (قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۷)

نحن. [نَ نُ] (ع ا) ما.(منتهی‌الارب). ضمیری است که با آن دو تن یا جماعتی از خویشتن خود خبر میدهند. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). و آن مبنی بر ضم است(منتهی‌الارب) ضمیر منفصل برای متکلم مع الغیر.

—مانحن فیه: آنچه در آنیم، موضوع بحث‌ما، موضوعی که درآن بحث میکنیم.

نحناح. [نِ] (ع ص) بخیل. (ناظم‌الاطبا) ج، نحانیح،رجوع به نحنح شود.

نحنح. [نَ نَ](ع‌ص)بخیل. (ناظم‌الاطباء) بخیل لئیم. (ازاقرب الموارد)ج، نحانح ونحانحة.

||نحنح‌النفس: طیب‌النفس(ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد)یقال ما انابنحنح النفس‌عن کذا، ای: ماانابطیب‌النفس‌عنه.(ازاقرب‌الموارد)

نحنحة. [نَ نَ حَ] (ع‌مص) گردان‌شدن آواز در شکم (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطبا)|| گلوروشن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطبا)بخوفیدن. (زوزنی) خفیدن. تنحنح کردن. (یادداشت مؤلف) || به زشتی و درشتی بر گردانیدن شتر را. (آنندراج) (منتهی‌الارب)به‌زشتی ودرشتی دور کردن‌سائل‌را.(ازناظم‌الاطبا)

نحو. [نَ حْ] (ع ا) راه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء)، طریق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) طریقه. (ناظم الاطبا)،

|| اسلوب. (ناظم‌الاطبا) (غیاث‌اللغات) طرز. طور. شکل. (یادداشت مؤلف)

|| نوع. (ناظم الاطباء) قسم. گونه. (یادداشت مؤلف)،

دوستان‌را بتو هرروز به‌نحوی‌طربی
دشمنان را زتو هرروز بنوعی‌ضرری
فرخی

|| سوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). نزد. (ناظم‌الاطباء). جهت. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة).جانب. (اقرب‌الموارد). ناحیت. شطر. ج، انحاء و نحُوّ.

|| مثل. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) همچون. مانند. (ناظم‌الاطباء).

|| آهنگ. قصد. (منتهی الارب)، (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).(۱) (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات). آهنگ(دهار)

|| مقدار. (اقرب الموارد). (المنجد) (ناظم‌الاطباء). نزدیک. قریب. (یادداشت مؤلف) درحدود: پس از آنجاباز گشت نحو پنج هزار مرد اسیر گرفت. (تاریخ سیستان) تازآن حشریان اندر آن‌هزیمت نحو سه‌هزارمرد کشته شد.(تاریخ‌سیستان) ج، انحاء و نحو [نُ حُ وو] و نحیة [نُ حِ یْ یَ] || (ع‌مص) برگردانیدن. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (غیاث‌اللغات) برگردانیدن کسی را از چیزی. نحاه‌فلاناً عنه، صرفه. (اقرب‌الموارد). || آهنگ کردن‌بسوی‌چیزی‌یاکسی.(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) قصد چیزی کردن. (از اقرب‌الموارد). (از معجم متن اللغة). (از منتهی‌الارب). قصد کردن (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) آهنگ کردن (دهار) || پیروی از کسی کردن. (از المنجد)همانندقصد کسی‌قصد کردن‌نحانحو فلان: قصدقصده. (ازمعجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). || بخمیدن بجانبی یا کج گردیدن در قوس خود. (از منتهی الارب) مایل شدن‌به‌یکی‌ازدوطرف‌خویش یامنحنی‌شدن‌درقوس‌خود.(ازاقرب‌الموارد)

|| برگردانیدن نظر بسوی کسی. (آنندراج). (اقرب‌الموارد) (ازالمنجد). چشم‌سوی کسی‌آوردن.(تاج‌المصادربیهقی)

نحو. [نَ حْ] (ع ا) [علم...] علم اعراب سخن عرب است یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب ازاعراب وافراد وترکیب حاصل گردد. (از منتهی الارب).(آنندراج)وآن‌علم‌بقوانینی‌است که بوسیلهٔ آن احوال ترکیبات عربی از قبیل اعراب و بناء و جز آن شناخته میشود،و گفته‌اند: نحو علمی است که بدان احوال کلام از جهت اعلال شناخته شودو گفته‌اند علم به‌اصولی است که بدان صحت و فساد کلام شناخته آید. (از تعریفات)ترازوی سخن. (زمخشری) علم باصولی است که بدان احوال آخر کلمه از جهت اعراب و بنا شناخته شود(۲)،

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی دال وذال و راء وزاء سین‌وشین.
منوچهری.

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی
با شرح ابن جنی و بانحو سیبوی.
منوچهری.

سیبوی گفت من بمعنی نحو
یک خطا در خطاب نشنیدم.
خاقانی.

منم دانسته در پرگار عالم
بتصریف و به‌نحواسرار عالم.
نظامی.

گفت: هیچ ازنحوخواندی؟گفت، لا!
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا!
مولوی.

طبع تو را تا هوس نحو شد
عشق شکار از دل مامحو شد.
سعدی.

قوی در بلاغات ودر نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست.
سعدی.

نحو. [نُ حُ وّ] (ع ا) جمع نحو است. (اقرب الموارد) رجوع به نحو [نَ حْ] شود.

نحواء. [نُ حَ] (ع ا) لرزه. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). رعدة. (معجم متن‌اللغه) (اقرب‌الموارد).

|| یازیدگی.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطبا) (آنندراج). تمطی. (معجم متن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد).

نحور. [نُ] (ع ا) جمع نحراست. رجوع به نحر [نَ] شود.

نحور. [نَ] (ع نف). ناحر.(المنجد) نحر کننده. رجوع به‌نحرشود.

نحوس. [نُ](ع ا) جمع نحس‌مقابل سعداست. رجوع به‌نحس شود.

(۱) وآن ظرف‌است واسم وازآنست نحو برای اعراب کلام‌عرب زیرا متکلم بوسیلهٔ آن قصد میکند منهاج کلام ایشان‌را درحال افراد وترکیب.(ازاقرب‌الموارد). (۲) در بارهٔ پیدایش علم‌نحو درلغت عرب رجوع به‌ذیل ابوالاسوددئلی شود.

یا نحوس کید قاطع را زجهل
برسمود شعریان خواهم‌نشاند.
خاقانی .

چندگوئی همچو زاغ پرنحوس
ای‌خلیل حق چراکشتی خروس
مولوی .

و ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد . (سندبادنامه ص ۸۴) چون ایام نحوس و ... منقضی و منفصل شود جزای این عقوق ... تقدیم‌افتد. (سندبادنامه ص ۷۰).

نحوست . [نُ سَ] . (ع مص) نامبارک و شوم بودن چیزی یا کسی . (فرهنگ‌نظام) نحوسة . || بداختری . نافرجامی . شآمت . بدبختی . نامبارکی . (ناظم‌الاطباء). ادبار. شومی. نحسی. نحوسة :

باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بیکران
باد سعدت بی‌نحوست باد شهدت بی‌شرنگ
منوچهری .

رجوع به‌نحوسة شود

نحوس‌خانه. [نُ نَ یا نُ نِ] (امر کب) جای نحس. جای نامبارک. جای ادبار و نکبت. آنجا که بر آدمی مبارک نباشد :

از آسمان بیافتمی هرسعادتی
گرزین نحوس‌خانهٔ شروان بجستمی.
خاقانی .

نحوسة . [نُ سَ]. (ع مص)بداختر گردیدن . (منتهی‌الارب). نحاسة. رجوع به نحوست و نحاسة شود . || بداختری . نافرجامی . (آنندرج) نحوست . رجوع به نحوست شود .

نحوص . [نُ] (ع مص) نیک فربه گردیدن . (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)سخت فربه شدن. (از اقرب الموارد) . سخت فربه شدن ناقه یا فربهی مانع آبستنی وی شدن . و آنرا نحوص . [نَ] ونحیص گویند .(المنجد). || ادا کردن از حق کسی. (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب) رجوع به‌نحص‌شود .

نحوص . [نَ] (ع اِ) خر مادهٔ بی شیر و بی‌بچه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || شترمادهٔ نیک فربه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) ناقه سخت فربه.(ازاقرب‌الموارد) || ناقه ایکه از فربهی آبستن نشود . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) ج، نحص [نُ حُ]

نحوض . [نُ] (ع مص) کم گوشت گردیدن . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || (ع اِ) جمع نحض [نَ] است . رجوع به نحض شود .

نحول . [نُ] (ع اِ) لاغری . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) خشکی . (ناظم‌الاطباء) نزاری . هزال . ضعف :

تو بد و رکعت نماز آئی ملول
من به پانصد در نیایم در نحول.
مولوی .

و از موجب ذبول و نحول او تجسسی‌نمود. (سندبادنامه ص ۱۸۹) . || (ع مص) لاغر و نزار گردیدن از بیماری یا ازسفر. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) گداخته شدن [تن] .(غیاث‌اللغات) .

نحوی . [نَ ی یا نَ](۱) (امنسوب) منسوب به‌علم‌نحو. (ناظم‌الاطبا) || عالم‌به‌علم نحو . (ناظم‌الاطبا) (از اقرب‌الموارد) آنکه نحوداند . نحودان . ج ، نحاة .

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی.
منوچهری .

کاتب نیکست و هست نحوی استاد
صاحب عباد هست و هست مبرد .
منوچهری .

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیبان نمود آن خودپرست.
مولوی .

گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زآنکه کشتی غرق در گردابهاست .
مولوی .

نحوی . [نَ] (اِخ) احمد[خواجه... خان] کشمیری فرخ آبادی از پارسی گویان هند است ، او راست :

اگر وصف رخ و زلفش نبودی‌زیب‌عنوانها
نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
به‌بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوی
که‌دارم‌همچوشمع ازاشك‌وآه گرم‌دیوانها.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۹)

نحة . [نَ حَ] (ع مص) آواز نحیح داشتن . (ناظم‌الاطباء)

نحی. [نَ حْ] (۲) (ع مص) دوغ‌زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || زایل کردن چیزی را . (از منتهی‌الارب)(از اقرب الموارد) (آنندراج) . || برگردانیدن نگاه از کسی . (آنندراج) . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

نحی. [نَ حْ و نُ حْ و نِ حْ](۳) (ع اِ) خیك یا بخصوص مشك روغن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). مشك که از پوست گوسپند سازند (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب) مشك روغن. (غیاث‌اللغات بنقل‌ازصراح)(مهذب‌الاسماء) خیك روغن‌ازپوست‌بزغالهٔ‌رسیده.(فرهنگ خطی). عکة. (یادداشت مؤلف) ج،انحاء ونحاء ونحی [نُ حِی ی] .

— نحیین ، تثنیهٔ نحی است . منه المثل : اشغل من ذات النحیین ، یقال هی امرأة من تیم‌الله‌بن ثعلبة تبیع السمن فی‌الجاهلیة فجائت بنحیین من سمن فاتاها رجل من انصار اسمه خوات بن جبیر فسا و مهافحلت نحیاً مملوأفقال امسکیه حتی انظر الی‌غیره ثم حل آخروقال لها امسکیه فلما شغل‌یدیها ساورها فقضی منها ما اراد و هرب ثم اسلم الانصاری وشهد بدراً فقال‌له رسول الله یا خوات کیف شراوك و تبسم رسول‌الله ص فقال یا رسول‌الله‌قدرزق‌الله خیراً واعوذبالله من الحور بعدالکور (منتهی الارب) . در مثل است اشغل من ذات‌النحیین ، یعنی گرفتارتر از خداوند دو خیك . و آن چنان بود که زنی از قبیلهٔ تیم‌الله‌بن ثعلبه در جاهلیت روغن میفروخت . مردی از انصار بنام خوات‌بن جبیر برای خریدروغن نزد او رفت و او را تنها دید ، طمع‌دروی بست ، او را گفت تا سرخیکی بگشاید . چون بدان نگریست‌وگفت،بگیر که‌روغنی به از این خواهم . زن خیکی دیگر گشود مرد بدان نگریست و گفت، بگیر که این را نیز نخواهم . چون هردو دست زن را مشغول‌ساخت براو جست و کام خودحاصل کرد ، پس جیش گران گسیل کرده امر فرمودند . . . که از دوجانب اورا «اشغل من‌ذات‌النحیین مشغول کاررزم وپیکارسازند. (درهٔ نادره مصحح دکترشهیدی‌متن‌وحاشیه ص۵۶۶) ورجوع به(مجمع‌الامثال‌میدانی) و(ثمارالقلوب ص ۲۳۴) و (ناظم‌الاطباء) شود .

نحی . [نَ حا] (ع اِ) سبوی گلین که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) || نوعی از خرمای‌تر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)||تیربهن‌پیکان.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ج ، انحاء و نحی [نَ ی ی] و نحاء .

نحی . [نَ ی ی] (ع ص) ابل نحی، شتردور کرده . (ناظم الاطباء). || (ع اِ) جمع نحی است . رجوع به نحی[نَ حا] شود .

نحی . [نُ ی ی] (ع اِ) جمع نحی [نَ حْ] است رجوع به نحی شود .

نحیب . [نَ] (ع‌مص)سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه . نحب . (از (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به‌نحب شود . || (ع اِ)

(۱) به سکون دوم [نَ حْ یِ یا نَ حْ] (۲) به سکون دوم (۳) دراقرب‌الموارد تنها بکسراول بدین‌معنی ضبط شده است ، ودر المنجد بفتح وکسر وضم اول ودرفرهنگهای دیگر بفتح و کسراول

کریهٔ سخت و کریهٔ با آواز . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

نحیت . [نَ] (ع اِ) شانه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .(ناظم الاطباء). مشط (ناظم الاطباء) . || ناله . دم سرد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || فریاد . (منتهی الارب) (آنندراج) || (ع ص) سُم کرانه سوده بسفر . (منتهی‌الارب)(آنندراج)الذاهب الحروف من الحوافر . (اقرب الموارد) . || مرد در قوم دیگر درآمده . (منتهی الارب) (آنندراج) مرد درآمده در قوم دیگر . (ناظم الاطباء) دخیل در قوم .(ازاقرب الموارد) . || شترلاغر کرده وسپل‌سوده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) بعیر نحیت ، شتر لاغر شده از سفر . (ناظم الاطباء) منضی . (از اقرب الموارد) || تراشیده شده . (ناظم‌الاطباء). منحوت . (اقرب‌الموارد) . تراشیده . (منتهی الارب) چوب‌تراشیده شده . (فرهنگ خطی) ،

نجار گوهرم که نحیتان طبع من
جز زیر تیشهٔ پدرِ خویشتن نیند.
خاقانی .

|| نابکار و نامرغوب ازهرچیز .(ازاقرب‌الموارد) . || (ع مص) نالیدن . (از منتهی الارب) (آنندراج) زحیر برآوردن.(ازاقرب‌الموارد). نحت. ||فریاد کردن. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج)نحت. رجوع به شود .

نحیتة . [نَ تَ] (ع اِ) سرشت . طبیعت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).|| ناله. دم سرد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) زحیر. (از اقرب الموارد) .

نحیح . [نَ] (ع اِ) بانگ و آواز شکم . (منتهی الارب) آوازی که درشکم مرد پیچد . (ازاقرب‌الموارد) . || شحیح نحیح : از اتباع است ، (منتهی الارب) بخیل . (از اقرب الموارد). (المنجد) || (ع مص) گردان شدن آوازدرشکم و شد آمد کردن آن . (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

نحیر . [نَ] (ع اِ) شب بازپسین‌از ماه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به نحیرة شود . || (ع ص) جمل نحیر ، شتر کشته . (منتهی الارب) منحور . (اقرب‌الموارد)شتر کشته‌شده.(ناظم‌الاطباء) ج ، نحری [نَ را] و نُحراء و نحائر .

نحیرة . [نَ رَ] (ع اِ) روزنخستین از ماه یا باز پسین روز از آن یا بازپسین شب از وی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) شب آخر از ماه و روز آن. (از اقرب‌الموارد) . ج ، ناحرات و نواحر . || منحورة . (اقرب الموارد) تأنیث نحیر است . رجوع به نحیر شود . || طبیعت . (ازاقرب‌الموارد). (المنجد).

نحیز . [نَ] (ع اِ) شتربه نحاز مبتلاشده. نحز [نَ حِ] منحوز . ناحز . (المنجد) . رجوع به ناحز شود .

نحیزة . [نَ زَ] (ع اِ) سرشت ، طبیعت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) ج ، نحائز. || روش . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . طریقه .(ناظم الاطباء) || راه باریک که از راههای بزرگ شکافته شود بصحرا . (منتهی الارب) (آنندراج) راه باریک که از راه‌بزرگ جدا شده وبجانب صحرا رود.(ناظم‌الاطبا) طریقة من‌الارض خشنة . (المنجد) . || ریگ و درشت از زمین یا پارهٔ ازآن دراز مقدار یک میل یا زاید از آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ریگ و زمین درشت ویا پاره‌ای از زمین درشت بمقدار یک میل، و زیادتر . (ناظم‌الاطباء) راهی خشن‌ودرشت‌اززمین و گفته‌شده است قطعهٔ درازی از آن. (از اقرب‌الموارد) ||نوار گرداگرد خرگاه و خیمه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) نواری که گرداگرد خرگاه و خیمه دوزند . (ناظم الاطباء) . نوار که برکنارهٔ خیمه افکنند . نوار پشمین . (مهذب الاسماء) . || تأنیث نحیز است بمعنی‌ناحزومنحوز. رجوع به نحیز وناحز شود. || ناقهٔ مضروبه . (ازاقرب‌الموارد)

نحیس . [نَ] (ع ص) ناحس.نحس. (اقرب‌الموارد) بانحوست.(اقرب‌الموارد) || عام‌نحیس : سال قحط . (ناظم‌الاطباء) مجدب . (اقرب‌الموارد) رجوع به‌ناحس و نحس شود.

نحیسة . [نَ سَ] (ع ص)تأنیث‌نحیس است . رجوع به‌نحیس شود .
— ایام نحیسة ، روزهای‌بد. (ناظم‌الاطباء)

نحیص . [نَ] (ع ص) شترمادهٔ‌سخت فربه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ماده شتر سخت فربه . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)

نحیض . [نَ] (ع‌ص)بسیار گوشت(۱) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) پرگوشت . (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) بگوشت آکنده. (مهذب‌الاسماء)||گوشت رفته . لاغر(۱).(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .||پیکان باریک تیز . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) سنان مرقق .(اقرب الموارد) ج ، نحض

نحیضة . [نَ ضَ] (ع ص) تأنیث نحیض است. (از آنندراج) (منتهی‌الارب)

نحیط . [نَ] (ع اِ) بانگ و آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || تردد گریه در سینه بی‌آنکه ظاهر گردد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نحاط . (اقرب الموارد) || (ع مص) زفیربرآوردن وبانگ کردن (منتهی الارب) (آنندراج) . نحط . (ناظم‌الاطباء)زفیربرآوردن.(اقرب‌الموارد) || تنفس و دم زدن گازرچون‌جامه بسنگ زند . (یادداشت مؤلف) .

نحیف . [نَ] (ع ص) لاغر . نزار . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) . خول . (ناظم الاطباء). مرد عاجز (آنندراج) (غیاث اللغات) قضیف. (ازمنتهی‌الارب) ضاوی. (یادداشت مؤلف) نکیده . ج ، نحاف و نحفاء ،

نحیف است چون خیزرانی و لیکن
چو تابنده ماهی است بر خیزرانی .
فرخی .

عذر خود پیش منه ز آنکه نزاری‌ونحیف
من ترا عاشق ازآنم که نحیفی و نزار .
فرخی .

توچنین فربه و آکنده چرائی پدرت
هندوی بودیکی لاغروخشکانج‌ونحیف.
لبیبی .

امروز هیچ خلق چو من نیست
جز رنج ازین نحیف بدن‌نیست.
مسعودسعد .

چون صفروالف تهی و تنها
چون تیر و قلم نحیف‌وعریان
خاقانی .

|| نااستوار . نامحکم . سست ،

عهد او سست است و ویران وضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف .
مولوی .

نحیف . [نَ] (اِخ) . رازی چنی لال‌لکهنوئی از پارسی گویان هند است و نزد میرزا فاخر مکین شاعری آموخته اوراست ،

وفا با بیوفا کردم چه کردم
غلط کردم خطا کردم‌چه کردم

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱)

نحیف . [نَ] (اِخ) . نوروزعلی‌بیگ شاملو، اوراست :

فتادگان به‌فلک سرفرو نمی‌آرند
زمین به گرد سرآسمان‌نمیگردد.
عشق زیاد مایهٔ اندوه میشود
تریاق کازهر کند چون‌فزون‌خوری.

از(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱).

(۱) از اضداد است

نحیفی . [نَ] (حامص) لاغری . (ناظم الاطباء) نزاری . نحیف بودن . رجوع به نحیف شود.

نحیل . [نَ] (ع ص) نزار ازبیماری یا از سفر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج ، نحلی [نَ لا]

نحیم . [نَ] (ع مص) نحم . رجوع به نحم شود . || (ع ا) آوازی که از سینه برآید . (فرهنگ خطی)

نحیة . [نَ ی ی] (ع ا) هونحیة القوارب ، او یك سو کردهٔ سختی‌هاست . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌ارب)

نحیة . [نُ ی ی] (ع ا) جمع نحو است . رجوع به‌نحو شود .

نحیة . [نُ حَ ی ی] (ع ا) تصغیر نحو است ، مانند دلو که مصغر آن دلیه است . (از المنجد)

نخ . [نَ] (ا) تای ریسمان . (لغت فرس اسدی) تار ریسمان . (اوبهی) یك تار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان . (برهان قاطع) گیلکی : نخ (۱) [رشته ، نخ] . گنابادی، نخ(۱) (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) تار ریسمان و ابریشم و غیره . (آنندراج) . (از بهارعجم)(انجمن آرا)(ازجهانگیری). تار و رشته خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر . (غیاث‌اللغات) (ازناظم‌الاطباء) رشتهٔ از پنبه و ابریشم که الفاظ دیگرش تار وریسمان است. (۲) (فرهنگ نظام) رشته . ریسمان نازك خواه از پنبه خواه از ابریشم . (فرهنگ خطی) . ریسمان . خیط . تار :

گدازیده همچون طراز نخم
تو گوئی که دربیش آتش یخم.
فردوسی (بنقل اسدی).

چنان شد که گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است .
فردوسی .

بی‌وفاهست دوخته به دو نخ
بدگهر هست هیزم دوزخ .
عنصری .

|| زیلوی رومی . (جهانگیری) (اوبهی) و آن فرشی است بسی لطیف و منقش . (جهانگیری) . پلاس و گلیم رومی باشد و آن فرشی است بسیار لطیف و منقش و به‌عربی طنفسه‌خوانند . (برهان قاطع) طنفسه . زیلو . (لغت‌نامهٔ اسدی) زلوچهٔ شطرنجی . (انجمن آرا) (آنندراج) قسمی از فرش . (فرهنگ نظام) جوری از جامه و گلیم‌های گرانمایه . (فرهنگ خطی) پلاس وگلیمی منقش والوان بسیار اعلا که در هردوروی آن کرك باشد . گلیمی کوچك که دارای کرکهای کوتاه بود . (ناظم‌الاطباء) فرش. بساط . گستردنی. (یادداشت مؤلف) :

خرامیدن کبك بینی به‌شخ
تو گوئی زدیبا فکنده است نخ .
بوشکور .

بدان روی هامون فکندند نخ
به‌دیبا شد آراسته ریك و شخ .
فردوسی .

ای نشسته خوش و برتخت کشیده نخ
گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ .
ناصرخسرو .

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
ازحریران صدر گسترداز تموزوآب نخ.
انوری .

ایا به‌حرمت و تعظیم تکیه‌گاه ترا
زمانه بوسه زده گوشهٔ نهالی و نخ .
سوزنی .

بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ‌دیدم آنجا و نه پیشگاه.
معروفی .

ازآن‌نه‌نعمت نخ دارم و نه قالی مال
که من ندانم باقید هیچ قالی و نخ .
محمدبن بدیع نسوی .

که‌سگ راکه هست از هنر دستگاه
بود در نسیج و نخ پادشاه .
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی)

|| نهالی کوچك . (برهان‌قاطع)نهالین. (انجمن آراء) (آنندراج) رجوع به شواهد قبلی شود . || نوعی‌از جامه های گرانمایه . (انجمن آرا) (آنندراج) . درقدیم نام پارچه ای هم بود . (فرهنگ نظام) جوری ازجامه های گرانمایه . (از فرهنگ خطی) جامهٔ حریر مذهب. (رحلهٔ ابن‌بطوطه).

باز جلپاره مرقع صفت طفلی تست
نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار
نظام‌قاری

ارمك و صوف درین‌دار نیوشم کوئی
که به‌من چون نخ‌زربفت‌حرامست‌آنجا
نظام‌قاری

وعلی کل واحدة ثوب حریر مذهب یسمی النخ . (رحلة ابن بطوطه) وعلی‌الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج. (رحلةابن بطوطه) ||بساط درازنکرزان و عبابافان که جامه‌ها برآن افکنند وبباد آنرا بجنبانند ، و در عربی به تشدید خا [نَ خ خ] آورده‌وظاهراً معرب کرده‌اند (آنندراج) (انجمن‌آرا) . بساط طویل که طول آن بیش از عرض آنست، وکلمه فارسی‌معرب‌است. ج نخاخ (ازتاج‌العروس) || بمعنی جرگه وصف لشکر و مردم‌هم آمده است . (برهان‌قاطع) صف لشکر و جز آن (جهانگیری) (بهار عجم) (انجمن آرا) (ازغیاث‌اللغات)(آنندراج) جرگه . صف . (ناظم الاطباء) مجازاً : صف لشکر و هرصف . (فرهنگ نظام) جرگه ورج لشکر . صف لشکر.(فرهنگ خطی) .

— نخ برکشیدن ونخ کشیدن. صف‌بستن. به‌صف‌ایستادن. جرگه زدن :

بدان اندکی برکشیدند نخ
سپاهی بکردار مور و ملخ .
فردوسی .

|| خرگاه لشکر . (فرهنگ اسدی)

|| آهنی باشد که برزیگران بدان‌زمین شیار کنند.(برهان‌قاطع)(ازآنندراج)(از-ناظم‌الاطباء)(ازانجمن‌آراء)(ازجهانگیری) و آنرا گاوآهن نیز گویند . (آنندراج) (انجمن آراء) (از جهانگیری) . افزار شیار برزیگران . گاوآهن . (فرهنگ خطی). || بمعنی اندك و کم و قلیل‌هم آمده است چه هرگاه گویند نخ نخ یعنی کم کم واندك اندك . (برهان‌قاطع). کم. اندك . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات:

— نخ دادن شکر جوشانیده و جز آن، شکر یا شیره را بدان حد جوشاندن و به‌قوام آوردن که چون ازآن برگیرندمانند نخی کشیده وممتد شود . (یادداشت‌مؤلف)

— امثال :

نخ را کشیدند ، نخش را کشیدند، حاکمی ابله راگویند درملاء بیشتر سخنان نه‌بروجه صواب گفتی و وزیر یا ندیم هر بار او را درخلوت‌ملامت کردی‌درآخر ندیم ریسمانی به‌کند اوبست که از زیر بساط می‌گذشت‌و سررشته‌بنهانی‌دردست‌ناصح‌بوده تاهرگاه‌او برخلاف مصلحت سخنی گوید‌رشته بکشدو گوینده از گفتار باز ایستد روزی بر سر جمع نا صوابی‌گفتن‌گرفت و مرد ریسمان بجنبانید گوینده باآواز به حاضرین گفت افسوس که ریسمان راکشیدند
(از امثال‌وحکم).

نخ . [نَ] (اِخ) نام دیوی است از جملهٔ شیاطین . (برهان قاطع) نام دیوی دلیر در مازندران . (ناظم الاطباء) . نام دیوی است و در هجواهل نخشب گفته‌اند،

نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم
از نخشبی مدار طمع در جهان کرم.

(ازصحاح‌الفرس)(ازآنندراج)(ازجهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین)

---

(۱) Nax

(۲) ونیزرجوع به (فرهنگ‌نظام) شود.

نخ. [نُ] (اِ) قدم برقدم رفتن از دنبال کسی . (از برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) (از جهانگیری) رفتار قدم بقدم. (ناظم الاطباء) :

چون ذره به خورشید زنور رخ تو
روزان و شبان همی دوم برنخ تو
گر فرد شوم من از رخ فرخ تو
آواز دهی عدم دهد پاسخ تو.
عین‌القضاة (بنقل جهانگیری) (۱)

نخ. [نَ خ خ] (ع اِ) رفتار درشت . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شترانی که‌پیش‌مصدق‌خوابانند تا صدقه بیرون آرد از آن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) || گستردنی است دراز . (منتهی الارب) (آنندراج) . بساط طویل . (اقرب الموارد).مأخوذازفارسی: بساطی دراز . (ناظم الاطباء) رجوع به نخ [نَ] شود . || (ع مص)سخت راندن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) سخت راندن شتررا. (از اقرب الموارد) . راندن ستور . (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) درشت و خشن راه رفتن (ازالمنجد) (از اقرب‌الموارد) ، نخ‌الرجل نخاً،سارسیراً عنیفا.(اقرب‌الموارد). || اِ اِخ اِخ گفتن شتر را تا بخوابد . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد).(ازالمنجد).

نخ. [نُ خ خ] (ع اِ) مغزاستخوان (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) نخاخة . مخ . (ناظم‌الاطبا) (از اقرب - الموارد) || یقال‌هذا من نخ قلبی ، ای : من صافیه . (از اقرب‌الموارد)

نخائو. [نِ](اِخ)(۱) پادشاه مصر در شش قرن پیش‌ازمسیح وی شامات‌راتصرف کرد و تا کار کمیش واقع در ساحل‌فرات پیش رفت و با یوشیا پادشاه یهود جنگید و او را کشت سرانجام از قشون کلده که بفرماندهی بخت‌النصر دوم پسر نبوپولاس-سار که بمقابلهٔ اوآمده بود، شکست‌سختی خورده فراری بمصر باز گشت [بسال ۶۰۵ قبل‌ازمیلاد مسیح] . از(تاریخ‌ایران باستان ص ۱۹۲) ونیز رجوع به(قاموس‌الاعلام ج ۶) شود .

نخاب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینابخش درمیان‌شهرستان بیرجند در ۳۴ هزار گزی شمال در میان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۱۰۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات،محصولش غلات ، شغل‌اهالی‌زراعت است.از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۱۷) .

نخاب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌رقهٔ‌بخش بشرویهٔ‌شهرستان فردوس. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۷) .

نخاب. [نِ] (ع اِ) جلدة الفؤاد . (المنجد) .

نخابقة. [نَ بِ قَ](ع اِ)لغتی‌است در نخانقة . رجوع به‌تاج‌العروس و رجوع به‌نخانقة درین لغتنامه شود .

نخاخ. [نَ خ خ] (ع نف) نخ‌باف . (مهذب‌الاسماء)(یادداشت مؤلف) || نخ فروش.(مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف)

نخاخة. [نَ خ] . (ع اِ) مغزاستخوان. (منتهی‌الارب). نخ . رجوع به‌نخ[نُ خ خ] شود .

نخاخة. [نُ خَ](ع اِ)مخ.(المنجد)

نخاره. [نَ رَ] (ع اِ) بمعنی ناهار است و آن چیزی نخوردن باشد تا مدتی از روز . (برهان قاطع). ناهار . (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌دکترمعین)(ازآنندراج). (۳) (از جهانگیری)

نخازه. [نُ زَ] (ع اِ) باقی علف که ستوربگذارد (مهذب‌الاسماء). درمأخذ دیگری دیده نشد .

نخاریب. [نَ] (ع اِ) جمع‌نخروب است (۴) رجوع‌به‌نخروب شود || نخاریب‌النحل ، لانه‌های مومین زنبور عسل . (از المنجد) . رجوع به‌نخروب شود .

نخاس. [نِ] (ع اِ)چوب که درسوراخ بکره کنند تا تنگ گردد . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)چوبی که‌درسوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد . (فرهنگ خطی). چیزی که چون قرقره گشاد شود در آن فرو برند تاتنگ شود. (ازاقرب‌الموارد) (از المنجد) . || عمود خانه ، نخاساالبیت ، عموداه و هما فی الرواق من جانبی‌الاعمده. (اقرب‌الموارد)(ازالمنجد) ج ، نخس [نُ خُ] || خار و سیخی که بدان ستور رامی‌رانند.(ناظم‌الاطباء)

نخاس. [نَ] (ع اِ) دوالی که در میان دو قطعهٔ چرم دوزند (ناظم الاطباء). || مخفف نخاس [نَ خ خ] است ،رجوع به‌نخاس و نیز رجوع به نخاسی شود .

گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سردوفکرت‌چون‌نخاس.
مولوی

نخاس. [نَ خ خ] (ع نف) ستور فروش . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). بهائم فروش . (غیاث‌اللغات) . فروشندهٔ دواب.(از المنجد) (از اقرب‌الموارد) فروشنده حیوانات و دلال فروش آنها . (فرهنگ نظام) (از اقرب‌الموارد) مال فروش . چوبدار (یادداشت مؤلف) . چارپا فروش (ازسمعانی) || برده‌فروش. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) (سمعانی) فروشندهٔ برده. (فرهنگ‌نظام) (از المنجد).

بفرمود تا مرد پوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت.
فردوسی .

گر مرا خواجه به نخاس برد
بربایند به همسنگ گهر .
فرخی .

درست گوئی نخاس گشت بادصبا
درخت گل به‌مثل‌چون کنیزک‌نخاس.
منوچهری .

فرمان داد که سبکری را به نخاس برید
خادم سبکری‌را گفت زی نخاس بایدرفت.
(تاریخ سیستان)

برده گشتند یکسر این ضعفا
وآن دو صیاد هریکی نخاس
ناصرخسرو .

مردم دانا مسلمانست کس نفروشدش
مردم نادان‌اگرخواهی‌زنخاسان بخر.
ناصرخسرو .

چون زبان حسد بود نخاس
یوسفی یابی ازدو گز کرباس.
سنائی .

نشان طوق بر گردن چنانچون
غلام ارمنی جسته زنخاس .
سوزنی .

آنچه نخاس ارز یوسف کرد
ارز گفتار خام او زیبد .
خاقانی .

شاه فرمود کاورد نخاس
بردگان‌را به‌شاه‌برده شناس.
نظامی .

گرچه هریک به‌چهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود .
نظامی .

منت بندهٔ خوب نیکو سیر
بدست‌آرم این‌را به‌نخاس بر.
سعدی .

---

(۱) ونیزرجوع به‌فرهنگ رشیدی وانجمن آرا شود . (۲) Néchao (۳) واولی آنست که با واو باشد [نخواره] چه بمعنی ناخورده است . (آنندراج) (۴) در ناظم الاطباء جمع نخریب آورده و فرهنگهای معتبر عربی بصورت متن .

|| مجازاً : بازارفروش‌بردگان . (فرهنگ نظام) بازاری که در آن غلامان و اسپان ودیگر حیوانات فروخته شوند ونخاس باین معنی مجاز است زیرا که نخاس تخفیف سوق‌نخاسین باشد . (ازآنندراج) (ازغیاث اللغات) || آنکه بسیارسیخ می‌زند برستور جهت راندن . (ناظم الاطبا) کثیرالنخس. (المنجد)رجوع به‌نخس شود.

نخاست . [ن ِ س َ و ن َ س َ] (ع مص) برده فروشی || ستور فروشی . رجوع به نخاسة شود .

نخاس‌خانه. [ن َ خ خ َ ن َ / ن ِ] (ا مرکب) جای فروختن برده . معرض . (زمخشری). بازار برده فروشان . دکان برده فروشی ، وزبردگان طرفه که قسم سیه رسید
نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم .
فرخی .

نخاسة . [ن ِ س َ] (ع ا) چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به‌نخاس شود. || خاروسیخ که بدان‌ستور را رانند . نخاس . (ناظم‌الاطباء)

نخاسة . [ن ِ س َ و ن َ س َ] (ع ا) ستور فروشی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) فروختن دواب . (از اقرب الموارد) . || بنده فروشی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) فروختن بندگان.(ازاقرب الموارد) اسم است ازنخاس . (از اقرب الموارد) . رجوع به نخاس‌شود.

نخاسی . [ن َ خ خ] (حامص) برده فروشی بنده فروشی . || ستور فروشی. عمل نخاس . رجوع‌به نخاس شود .

نخاسی . [ن َ / ن ِ] (ص نسبی) برده فروش.فروشنده‌غلام و کنیز :
زآنکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن‌نخاسی جاریه‌است.
جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای‌مشتری‌است.
مولوی .

نخاع . [ن َ و ن ِ و ن ُ] (ع ا) مغز مهرهٔ پشت . حرام مغز . (منتهی‌الارب) (آنندراج) مغزمیان مهرهٔ پشت.مغزحرام. (فرهنگ نظام) و آن رشته مانندیست سپید میان مهره‌ها که از دماغ فرود آید و شعبه‌هایش در اندام رود .(منتهی‌الارب) (آنندراج) پشت مغز . حرام‌مغز. حرامه مغز. مغزی که در میان ستون فقرات جای دارد . نخط . مغز پشت مهره. (یادداشت مؤلف) ج ، نخع [ن ُ خ ُ]
ترکیبات :
— نخاع مستطیل ، رجوع به بصل نخاعی شود .
— نخاع شوکی، رجوع به شوکی شود.

نخاعة . [ن ُ ع َ] (ع ا) آب بینی یا آب از زج که از سینه یا بن بینی‌برآید. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج).(ناظم‌الاطباء) بلغم که از گلو برآید . (فرهنگ‌خطی) خیو که از دهن بیندازند. (مهذب‌الاسماء) آنچه تف کند انسان ، و گفته‌اند ازسینه برآید ، یا آنچه از بلغم و مواد دیگر که هنگام تنخع از خیشوم خارج شود یاآنچه که انسان آنرا بیرون افکند از حلقش از مخرج‌خاء . (از اقرب الموارد)

نخاعی . [ن ُ ی ی و ن َ ی ی و ن ِ ی ی یا ن ُ و ن َ و ن ِ] (ا منسوب) منسوب‌است به نخاع رجوع به نخاع شود .
ترکیبات :
— بصل نخاعی
— عصب نخاعی
— مجرای نخاعی
رجوع به هریک از این ترکیبات دردیف خود شود .

نخاف . [ن ِ] (ع ا) موزه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) خف . (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) ج ، انخفه .

نخال . [ن َ خ خ] (ع نف) بوجار (یادداشت‌مؤلف) که نخاله گندم وجو وجز آن را جدا کند .

نخالگی . [ن ُ ل ِ] (حامص) درتداول ، نخاله بودن . لودگی . عمل وصفت نخاله. رجوع به‌نخاله شود .

نخالة . [ن ُ ل َ] (ع ا) نخاله . رجوع به نخاله شود .

نخاله . [ن ُ ل َ یا ن ُ ل ِ] (ع ا)سبوس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌نظام). آنچه در مویز پس از بیختن آرد باقی ماند . (ناظم الاطباء) . پوست هردانه‌ای که آدمی آنرانمی‌خورد (ناظم‌الاطباء). آنچه که بعد از بیختن آرد در غربال و غیره باقیماند . (غیاث‌اللغات) سبوس . (مهذب‌الاسماء) (دهار) (غیاث اللغات) سبوس گندم (منتهی‌الارب) . (آنندراج)(۱) پست ، سویق :
هرچه در او مغز بود آرد فروشد
برسرش آشوب‌آمده است نخاله .
ناصرخسرو .
کار بجائی رسید که نخالهٔ جو باگل‌خمیر میکردند و بدان سد رمق میرفت .
(ترجمه یمینی‌ص۴۶)
|| آنچه دربرویزن باقی‌باشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) هرچیز که درغربیل پس از غربیل کردن دانه و جزآن‌باقی ماند . (ناظم الاطباء) آنچه بعد از غربال کردن درمنخل‌مانده باشد (فرهنگ‌نظام) رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود . || آرد بیخته . (منتهی‌الارب) (آنندراج) آنچه بیخته‌شود وصافی وغربال کرده شود. (ازاقرب‌الموارد)|| سبوسهٔ سر. (یادداشت مؤلف) .
— نخالة الرأس : سبوسه . سبوسهٔ سر .
— نخالةالشعر ، شورهٔ سر .نخالة الرأس.
|| در تداول ، پاره‌های زفت وصلب‌وسخت ودرشت است که پس‌از کوفتن چیزی‌مانند گچ یا غربال کردن چیزی مانند خاک ، ناکوفته و نابیخته بماند : نخالهٔ گچ ، نخالهٔ خاک . آنچه از خاک و خرده خشت وخرده آجربرسرغربال ماندوبیخته نشود. سنگ و کلوخ خرد بکار نیامدنی پس از بنائی . (یادداشت مؤلف) ||(ص)هرچیز بی‌مصرف و بی‌فایده . (ناظم الاطباء) چیزپست . (فرهنگ نظام) . بنجل . وامانده. || هرچیزی درشت و ناهموار . (یادداشت مؤلف) || مجازاً : شخص بد اخلاق. (فرهنگ‌نظام)||خشن. درشتخوی. ناتراشیده . نخراشیده ونتراشیده، بی‌ادب. ناهموار ، بی‌تربیت . (یادداشت مؤلف)

نخاله‌کوب . [ن ُ ل ِ] (نف مرکب) آنکه نخالهٔ گچ و آجر باقیمانده ازبنائی‌را درهم کوبد . || (ا مرکب) آلت کوبیدن نخاله . کلوخ کوب . رجوع به‌نخاله‌بمعنی خاک و کلوخ و خرده آجر بکار نیامدنی باقی مانده از بنائی شود .

نخاله کوبی . [ن ُ ل ِ] (حامص) عمل نخاله کوب . رجوع به‌نخاله و نخاله‌کوب شود .

نخاله‌گوی . [ن ُ ل ِ] (نف مرکب) هرزه و بی معنی گوی . (آنندراج) مقابل زبده گوی‌ونغز گوی و گزیده گوی،

(۱) نخاله، سبوس حبوب است و ازمطلق او مراد سبوس گندم است و او از آرد گندم خشک‌تر و حرارتش کمتر و جالی و ملین طبع و آب مطبوخ او باشکر وعسل‌جهت سرفه وربو و خشونت سینه وتغذیهٔ ناقهین نافع و نان او قابض و مجفف رطوبت معده و ضماد مطبوخ او درشراب وامثال آن جهت تسکین درد پستان وورم آن که از انعقاد شیر باشد نافع است وبانمک گرم جهت گزیدن افعی وتحلیل‌ریاح اعضا ومطبوخ اودرسر که جهت نمله ساعیه وجرب متقرع و اورام حاره نافع است و با روغن زیتون وسر که‌جهت ضربان مفاصل ومطبوخ او درآب برگ ترب جهت درد گزیدن عقرب وبخور خیسانیدهٔ او در سر که جهت زکام نافع ونطول نخالهٔ جو جهت حکه و بخور نخالهٔ عدس جهت رفع قمل و رشك و بخور نخالهٔ باقلی جهت منع ریختن شکوفهٔ درختان آزموده‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن)

بودی نخاله گوی دم از مدح شه‌زدی
خود را دقیقه سنج و سخن بیزمیکنی.
ظهوری (بنقل از آنندراج)

رجوع به نخاله‌شود.

نخاله‌گویی. [نُ لِ] (حامص) عمل نخاله گوی. رجوع به نخاله گوی و نخاله شود.

نخالی. [نُ یا نُ یِ] (ص نسبی) منسوب است به نخاله که سپوس باشد. (سمعانی) سپوسه . سپوسه ای : علامت این علت خارش بود درمثانه . . . ورسوبی نخالی باشد در بُن شیشه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نخامة. [نُ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) نخاعة . (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). خلط دماغ وسینه . (فرهنگ خطی) . بلغم . (دهار) بلغم که از گلو برآید. (فرهنگ خطی) خیو که بیندازند از دهن . (یادداشت مؤلف) .

نخامی. [نُ یا نُ یِ] (ص نسبی) بلغمی . (یادداشت مؤلف) رجوع به نخامة شود .

نخان. [نُ] (اِ خ) قریه ایست بر باب اصفهان ، گویند همان شهرجی است یا جاییست در نزدیکی آن و یا محله‌ای است از آن . و بدان منسوب است ابوجعفر زید بن بندار بن زند نخانی فقیه اصفهانی متوفی بسال ۲۷۳ هجری قمری . (از معجم البلدان) .

نخانی. [نُ یا نُ یِ] (ا منسوب) منسوب به نخان از قراء اصفهان دم دروازهٔ شهر . (ازسمعانی).

نخانیق. [نَ] (ع اِ) جمع نخنوق است . رجوع به نخنوق شود . والصواب : النخابیق . (تاج العروس).

نخاورة. [نَ وَ رَ] (ع اِ) جمع نخوار است ، (آنندراج). (منتهی الارب). رجوع به نخوار شود .

نخب. [نَ] (ع اِ) کون . (منتهی ـ الارب). (آنندراج).(ناظم الاطبا) است. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (ازالمنجد). نخبة [نَ بَ](المنجد). || شکاف کون . جلد کون . (ناظم الاطباء) .

|| دوستگانی . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). شربتی بزرگ ازخمر وجز آن که مرد آنرا بسلامتی دوستش یا خویشانش بیاشامد. (ازاقرب الموارد). (از ـ المنجد) . || جبن . ضعف قلب. (المنجد). || (ع ص) رجل نخب ، مرد بددل ، کانه منتزع الفؤاد. (منتهی الارب). (آنندراج). مرد ترسو وجبان وبی‌دل. (منتهی الارب) . جبان . (المنجد) . نخب [نَ خِ] نخب [نَ خُ] (منتهی الارب) . ترسوی بی‌دل که گویی دل او کنده‌شده‌است. (از اقرب الموارد) . ج ، نخب [نُ خُ] || (ع مص) کانیدن یانوعی از گانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). جماع کردن (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || گزیدن بدندان . (از منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (از اقرب الموارد) گزیدن مورچه. (از المنجد) . گزیدن مور . (تاج المصادر بیهقی) .

|| بیرون کشیدن (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) ، نزع (اقرب الموارد) . (المنجد) . بیرون کشیدن بازدل شکار را (اقرب الموارد) . (ازالمنجد) || نخبهٔ چیزی رابرگرفتن. (از اقرب الموارد) .(از المنجد) .

نخب. [نُ خَ] (ع اِ) جمع نخبه است، از نخب ادب وغرردرر ولطایف نکت . . . نصیبی کافی ووافر حاصل کرده. (ترجمهٔ ـ یمنی ص ۲۵۰) رجوع به نخبه شود .

نخب. [نُ خُ] (ع اِ) جمع نخب است(از المنجد). رجوع به نخب شود. || جمع نخب [نَ] است (ازمنتهی الارب) . رجوع به نخب شود.

نخب. [نَ خَ] (ع مص) ترسو شدن . (ازاقرب الموارد). || (ع ص) منزوع الفؤاد. جبان (المنجد) . منتزع الفؤاد. (آنندراج) بددل (آنندراج) ، (منتهی الارب) . نخب [نَ خِ]، نخب، [نِ خَ بب]. نخب[نَ خ ب] انخب (المنجد) .

نخب. [نِ خَ بْ بْ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) .

نخب. [نَ خِ ب ب] (ع ص) جبان . (اقرب الموارد) . (المنجد) بددل . (منتهی الارب) . (آنندراج). نخب [نَ خَ] نخت (نِ خَ) (اقرب الموارد) .

نخب. [نَ خِ و نِ خَ] (ع ص) جبان (المنجد). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

نخبات. [نُ خَ و نُ خَ] (ع اِ) جمع نخبه رجوع به نخبه شود .

|| جبناء . (المنجد). ترسوها .

نخ باف. [نَ] (نف مرکب) نخ‌ریس. نخ‌بافنده. نخاخ .

نخ‌بافی. [نَ] . (حامص) عمل نخ باف . رجوع به نخ‌باف شود .

نخبة. [نَ بَ] (ع اِ) کون است . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (ازالمنجد) . || دوستگانی، کلمه ایست عراقی . (از مهذب اسماء) . وقـال بعضهم : النخبة،الشربة العظیم یعنی دوستکانی.(منتهی الارب). || (ع ص) جبان (اقرب الموارد). (المنجد) . مرد بددل (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرد ترسو و جبان نخبة [نُ خَ بَ] (ناظم الاطباء) .

نخبة. [نُ بَ] (ع اِ) دوستگانی. (ازمنتهی ـ الارب) . دوستکامی . (ناظم الاطباء) . || (ع ص) جبان . (از اقرب الموارد) .

|| برگزیده‌ازهرچیزی(ازاقرب الموارد). برگزیده. (منتهی الارب).(آنندراج). مرد برگزیده . (دهار) . نخبة . [نُ خَ بَ] (اقرب الموارد) . برگزیده.انتخاب‌شده. مختار.بهتر.هرچیزخوب وبرگزیده. (ناظم الاطباء) . بهین . زبده . گزیده . گزین . منتخب . ج نخب [نُ خ] .

— نخبه کردن : گزیدن . انتخاب کردن برگزیدن . زبده کردن .

نخبة. [نُ خَ بَ] (ع ص) برگزیده (منتهی الارب) . (آنندراج) . برگزیده ازهرچیزی. نخبه [نُ بَ](ازاقرب الموارد). ج ، نخب [نُ خ] ||مرد بددل (ازمنتهی الارب) .(آنندراج).

نخبوق. [نُ] (ع اِ) گوشه مانندی در اندرون چاه، جز که آن خرد است. (ازاقرب الموارد) . درمنتهی الارب نخنوق بانون ضبط شده است .

نخت. [نَ] (ع مص) دانه چیدن مرغ . (منتهی الارب). (آنندراج) . نقر. نتخ. (ازاقرب الموارد). || کنده گری کردن درچوب (منتهی الارب).(آنندراج). کنده کاری کردن در چوب. (ناظم الاطباء). ||از بیخ برکندن (منتهی الارب) . (آنندراج).

|| یك خرما یا دوخرما ازخنوربرگرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || بپایان رسانیدن سخن رابرای کسی. (ازمنتهی الارب).(آنندراج) استقصا. درسخن . (از اقرب الموارد) .

نخ‌تاب. [نَ] (نف مرکب) نخ تابنده . که نخ تابد . نخ ریس . نخ‌باف .

نخ‌تابی. [نَ] (حامص) . عمل نخ تاب نخ ریس .

نختلو. [نُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه ، در ٦٤ هزارگزی جنوب شرقی مراغه و ۳۵ هزار گزی شمال شرقی جاده شاهین دژبه‌میاندوآب ، درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقعست و ۳۰۳ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سارها ، محصولش غلات و نخود و بادام و بزرک،شغل‌اهالی زراعت و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ٥٢٥) .

نختة. [نَ تَ] (اِ) قسمی‌ازیراق‌اسب. آهنی ازلگام که در دهان اسب وماننداآن افتد . افسار بدون دهنه.(یادداشت‌مؤلف)

نختیز. [نَ] (اِ) کمینگاه. (شعوری) .

نخج. [نَ] (ع اِ) توجبه.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سیل . (ناظم الاطباء) . || آواز کون. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || (ع مص) گانیدن (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء)

|| بانگ کردن، سیل‌درجای بلندازوادی (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ازالمنجد) . (ازاقرب‌الموارد) . || جنبانیدن(منتهی الارب) . (آنندراج) . جنبانیدن دلو را درآب تاپر شود (ازاقرب‌الموارد). (از المنجد) . || آواز کردن کون. (ازاقرب الموارد) .

نخج . [نَ] (اِ) گیائی درشت باشدکه خاک روبان بدان زمین روبند. (لغت فرس اسدی) . گیاهی باشد که از آن جاروب کنند (شمس‌فخری) . گیاهی باشد بدشت که خاک زمین بدان‌روبند . مثل جاروب . (اوبهی) .

دست وکف پای پیران(۱) بر کلخج
ریش پیران زرد ازبس‌دودنخج .
طیان . (بنقل اسدی)

تاکند بارگاه او جاروب
مژهٔ خویش مهرنخج کند.
شمس فخری.

ونیز رجوع به نخچ شود .

نخجد .[نَ جَ] (اِ)دیم آهن (فرهنگ اسدی‌نخجوانی)(اسدی پاول‌هورن)(برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء). نخجذ.(از برهان قاطع) . || آهن . نخجد نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). آهن . (صحاح الفرس) :

کرآهنگران شکر جودتوگویند
بکوره درون زرشود جمله نخجد .
شمس‌فخری .

|| آن سنگ که ندافان محلاج بدان بر زنند تا درشت گردد . (فرهنگ اسدی - پاول‌هورن) سنگ سخت. نخجذ . (برهان قاطع) . سنگ سختی که باآن چیزی را می‌شکنند ویامی‌سایند . (ناظم‌الاطباء) : سنگ سخت ندافان . (صحاح‌الفرس) .

مرحوم دهخدا نوشته‌اند :
در فرهنگ اسدی نخجوانی شاهد نخجد بیتی از منجیک بدین‌صورت آمده است :

دومار بگزنده بردواب‌دوسال
زآن[قلیه]چوطاعون‌زآن‌نان‌چو[ن] نخجد

درفرهنگ شعوری‌بیت مغلوط را بصورت ذیل اصلاح کرده‌اند :

دو مارگزنده دولب بردو سویش
ازآن قلیه بهتروزآن‌نان‌نخجد.

ولی بگمان من اصل شعر این بوده است:

دو ماربه‌گزنده بردولب تودوسان
زآن قلیهٔ چوطاعون‌زآن‌نان‌همچونخجد

چه با این اصلاح صورت نقل فرهنگ اسدی محفوظ ترمیماندوبذوق هم‌نزدیکتر است. (ازیادداشت‌مؤلف). || نان ارزن (ازفرهنگ شعوری). نان‌سختی که‌باارزن بزنند . (از ناظم الاطباء) . || گرفتن و خراشیدن با انگشتان . (ناظم الاطباء). رجوع به نخجل شود .

نخجذ . [نَ جَ] (اِ)دیم‌آهن‌باشد. (لغت فرس اسدی) . || آن سنگ بود که ندافان‌محلاج بدان برزنندتادرشت گردد . (لغت فرس اسدی) . رجوع به نخجدشود.

نخجل . [نَ جَ] (اِ) نشکنج‌بود، یعنی به‌دو انگشت‌گرفتن‌وبه دوناخن فشردن‌بود وبتازی قرص خوانند. (فرهنگ اسدی) . نشکنج، (شعوری)به سردوناخن اندام کسی گرفتن چنانکه بدردآید و بتازی آنرا قرص گویند بترکی چدی‌وبکرمان‌ترنجی و باصفهان نشکنج و در هر شهری بنامی خوانندش.(اوبهی) رجوع به‌نخچل شود .

نخجوان . [نَ جَ و نَ جُ و نَ جِ ـ] (اِخ) رجوع به نخچوان شود .

نخجوان‌تپه . [نَ جِ ـ تَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه در ۱۸ هزارگزی شمال شرقی رضائیه و ۴ هزارگزی شمال راه رضائیه‌بشاهپور در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از جویبار گزنق ، محصولش‌غلات‌وتوتون و چغندر و کشمش و حبوبات ،شغل اهالی زراعت و جوراب بافی است . از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۵) .

نخجوانی . [نَ جَ] (اِخ) احمد بن ابی‌بکربن محمد ، ملقب به‌نجم‌الدین . رجوع به‌نجم‌الدین ، احمد ... شود .

نخجوانی . [نَ جَ] (اِخ)محمدعلی [ملا ...] بن حاجی خدا داد از مشاهیر علمای امامیهٔ و فقیه اصولی و محدث قرن اخیر و مرجع تقلید شیعیان قفقاز و نقاط دیگر بود وبه سن ۶۶ سالگی در ۱۳۳۴ هجری قمری به کربلا درگذشت . از تألیفات اوست : ۱ ـ اجتماع‌الامر والنهی ۲ ـ الاجماع‌المنقول ۳ ـ حاشیهٔ رسائل شیخ مرتضی ۴ ـ حاشیهٔ مکاسب ۵ ـ دعاء الحسینیة ۶ ـ مقدمهٔ‌واجب وغیره. از(ریحانة الادب ج ۴ص۱۷۹ بنقل ازاحسن الودیعه ج ۱ ص ۲۲۰).

نخجیر. [نَ] (اِ) شکار. (برهان‌قاطع). (انجمن‌آرا). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . صید . (ناظم‌الاطبا) .

نخچیر . برای مطالعهٔ معانی و شواهد رجوع به نخچیر شود .

ترکیبات :

— نخجیر افکندن :

ابله‌آن گویی که او نخجیرباشیرافکند
احمق‌آن‌صعوه که‌اوپرواز باعنقا کند.
منوچهری .

— نخجیر راندن : آهو گردانی . نخجیر انگیزی :
پیش‌یک‌هفته کسان‌رفته بودند فرازآوردن حشر راازبهر نخجیر راندن ورانده‌بودند (تاریخ بیهقی ص ۴۱۸) . همه لشکر پره داشتند وازددکان ونخجیر برانده بودند . (تاریخ بیهقی‌ص۵۱۳) .

— نخجیرساختن؛شکار کردن.صید کردن، نخجیر کردن :

به چاره هر کجا تدبیر سازند
نه مردم دیورا نخجیرسازند .
نظامی .

— نخجیر گشتن؛ شکارشدن . بدام‌افتادن. اسیر شدن :

ازآن نخجیر پرداز جهانگیر
جهانگیری چوخسرو گشت‌نخجیر.
نظامی.

نخجیرانگیز. [نَ اَ](نف‌مرکب)نخجیر وال ؛ (فرهنگ اسدی) . آهو گردان . شکار گردان .

نخجیرانگیزی . [نَ اَ] (حامص)عمل نخجیرانگیز.

نخجیربان . [نَ] (ص‌و‌اِمرکب) صیاد. شکارچی .

نخجیربانی.[نَ](حامص) صید. صیادی شکار کردن.شکارچی گری:

درخت افکن‌بود کم‌زندگانی
بدرویشی کشد نخجیربانی .
نظامی.

درین دشت نخجیربانی کنم
به رسم ددان زندگانی کنم
نظامی.

نخجیرپرداز . [نَ پَ] (نف‌مرکب) صیاد . که بسیار شکار کند . که در صید ولوع است :

ازآن نخجیر پرداز جهانگیر
جهانگیری‌چوخسرو گشت نخجیر.
نظامی.

نخجیرپردازی . [نَ پَ] (حامص) عمل نخجیر پرداز .

نخجیرجو . [نَ] (نف‌مرکب) شکار جوینده. که‌درجستجوی شکاراست.شکارچی. صیاد. نخجیر جوی .

نخجیرجوی. [نَ] (نف‌مرکب)شکار جوینده . که در طلب شکار است . که بجستجوی شکاراست.شکارچی. نخجیرجو:

مرا اسیر گرفته بتی گرفته اسیر
شگفت‌نیست که نخجیرجوی‌شدنخجیر.
منطقی.

(۱) ن . ل . تران

سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو شیر دژآگاه نخچیرجوی.
فردوسی.
سوی تور شد شاه نخچیرجوی
جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی.
فردوسی.
به نخچیر کردن بدشت دغوی
ابا باز و شیران نخچیرجوی.
فردوسی.
|| مجازاً، غنیمت طلب (یادداشت مؤلف).

نخچیر جویی. [نَ] (حامص) عمل نخچیر جوی. رجوع به نخچیرجوی شود.

نخچیردار. [نَ] (نف مرکب) شکاربان. نیز رجوع به نخچیر وان شود:
نخچیرداران این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام.
فرخی.

نخچیرزن. [نَ زَ] (نف مرکب). شکارچی. صیاد. نخچیرافکن:
بلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن.
سعدی.
وایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند و خداوندان خیمه و خرگاه‌اند وشکار کنند و نخچیرزن‌اند. (حدود العالم).

نخچیرزنی. [نَ زَ] (حامص) عمل نخچیرزن.

نخچیرساز. [نَ](نف مرکب) شکاری. نخچیر کننده:
رها کن به نخچیر این کبک باز
بترس از عقابان نخچیر ساز.
نظامی.

نخچیرسازی. [نَ](حامص) عمل نخچیرساز
عقابی که نخچیر سازی کند
به ناورد صدگونه بازی کند. نظامی.

نخچیرسوز. [نَ](نف مرکب) شکاری. شکار افکن:
بغلتید آن شیر نخچیرسوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز.
نظامی.

نخچیر کردن. [نَ كَ دَ] (مص مرکب) صید. شکار کردن:
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه
برآمد سبک بازگشت از گروه.
فردوسی.
همیکرد نخچیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود.
فردوسی.
بنخچیر کردن بدشت دغوی
ابا باز و یوزان نخچیرجوی.
فردوسی.
گرت سوی نخچیر کردن هواست
هم از خانه نخچیر نکنی رواست
نظامی.
لعاب عنکبوتان مگس گیر
همائی را نگر چون کرد نخچیر.
نظامی.
همان چوگان و کوس آغاز کردند
همان نخچیر کردن ساز کردند.
نظامی.

نخچیر کلایه. [نَ كَ یَ] (اِخ) دهیست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، در ۱۲ هزار گزی مغرب لاهیجان در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و استخر، محصولش برنج و چای، شغل اهالی زراعت است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۳).

نخچیرگان. [نَ] (اِخ) نام نوائیست از موسیقی که باربد مصنف آنست. (از جهانگیری). رجوع به نخچیرگان شود.

نخچیرگان. [نَ] شکارچی. صیاد. قناص وحوش. (یادداشت مؤلف):
توخود دانی که ویرو چون جوانست
بدشت و کوه بر نخچیرگانست.
ویس و رامین.

نخچیرگانی. [نَ] (حامص) شکار. صید(۱) (یادداشت مؤلف):
اگر شاهم کند همداستانی
کنم یک چند که نخچیرگانی.
ویس ورامین.

نخچیرگاه. [نَ] (اِمرکب) شکارگاه (ناظم الاطبا). شواهد ذیل نخچیرگاه ذکر شده است. رجوع به نخچیرگاه شود.

نخچیرگر. [نَ گَ] (اِمرکب) شکارچی صیاد. شکار کننده. نخچیر گیر:
رای تو چه کردی ار بتقدیر
نخچیر گر او شدی تو نخچیر.
نظامی.

نخچیرگیر. [نَ] (نف مرکب) قانص (مهذب الاسماء). (ملخص اللغات). قناص. (ملخص اللغات). صیاد. شکارچی. شکار کننده. شکار گیرنده. صید گیر:
اگر صد سگ تیز نخچیر گیر
که آهو ورا پیش دیدی ز تیر.
فردوسی.
پدرمان یکی آسیابان پیر
دراین دامن کوه نخچیرگیر.
فردوسی.
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ندیدی همی دام نخچیرگیر.
فردوسی.
زدام ودد و بوی نخچیرگیر
گریزان بود برسه پرتاب تیر.
اسدی.
پیاده بر آن کوه چو نخچیرگیر
همی شد زپس تا فکندش بتیر.
اسدی.

نخچیرگیری. [نَ] (حامص) عمل نخچیر گیر. رجوع به نخچیر گیر شود.

نخچیروال. [نَ](اِمرکب) مرد شکاری. شکار کننده. (انجمن آرا). مرد شکار کننده شکارچی. صیاد. (فرهنگ خطی).
|| نخچیرانگیز. (فرهنگ اسدی). (اوبهی). آهو گردان. حشرت. (یادداشت مؤلف):
نخچیروالان این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام.
فرخی (بنقل اسدی).

نخچیروالی. [نَ](حامص) آهو گردانی. احاشه. (یادداشت مؤلف).

نخچیروان. [نَ](اِمرکب) مرد شکاری. شکار انداز. (جهانگیری):
در آن هفته نخچیروانی زدشت
بدانسو که جرماس بدبر گذشت.
اسدی.

نخچیروان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات، در ۱۵ هزار گزی مشرق محلات و ۵ هزار گزی شمال جادهٔ شوسه دلیجان به خمین، برساحل رودخانه در دامنهٔ معتدل هوائی واقعست و ۶۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ لعل بار و رود قم، محصولش غلات و پنبه و میوهٔ صیفی، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۲).

نخچیزه. [نَ] پیچیدن بود، گویند درفلان نخچیزید یعنی در او پیچید. سروری گفت:
آری مرا بدانک برخیزم
وز زلف عنبرینت بیاویزم.
داری مرا بدانک فراز آیم
زیر دوز لفکانت بنخچیزم.
(لغت فرس مصحح هرن ص ۴۰) (۲).
گمان میکنم با نخچیز و نخچیزیدن تصحیف شده. (یادداشت مؤلف). رجوع به نخچیز شود.

نخچیزیدن. [نَ دَ] (مص) نخچیزیدن. رجوع به نخچیز و نچیزیدن شود.

(۱) مانند دوستگانی، دایگانی، مژدگانی. (یادداشت مؤلف).
(۲) این کلمه در لغت فرس تصحیح مرحوم اقبال نیامده است.

نخجیل . [نَ] (اِ) بمعنی نخجل است شمس فخری گفته،

از فلک بگذرد ز بس تندی
اگرش گیری ازسربن نخجیل .

(فرهنگ شعوری) .

رجوع به نخچل ونخجل شود.

نخچ . [نَ] (اِ) گیاهی مانند جاروب که زمین را بدان بروبند . (برهان قاطع). (از جهانگیری) گیاهی است که زمین را بدان روبند وجاروب کنند . (آنندراج). (از ناظم الاطباء). نخج،

تا کند بارگاه اوجاروب
مژهٔ خویش مهر نخج کند .

شمس فخری .

نخچد. [نَ چَ](اِ) ریم آهن. (لغت فرس اسدی).(آنندراج) . (جهانگیری)(انجمن آرا).چرک آهن.(آنندراج).(انجمن آرا).

دو ماربه گزنده بردولاب تو دوسان
ز آن قلیهٔ چو طاعون زآن نان همچو نخچد

منجیک ترمذی (۱)

گر آهنگران شکر جود تو گویند
به کوره درون زرشود جمله نخچد .

شمس فخری (بنقل جهانگیری و آنندراج و انجمن آرا) .

|| آن سنگ که حلاجان بدان برزنند تادرست گردد . (لغت فرس اسدی) .

رجوع به نخجد شود .

نخچذ . [نَ چَ] (اِ) رجوع به نخچد و نخجد و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

نخچر . [نَ چَ](اِ)نخچل·(آنندراج). (آنندراج). (انجمن آرا). نخچند.(انجمن آرا).رجوع به نخچل شود .

نخچل.[نَ چَ ونَ چُ] (اِ) آن چیزیست که بسر دوناخن گیرند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) گرفتن اندام باشد با دو سرناخن یا دو سرانگشت دست چنانکه بدرد آید . (برهان قاطع). (ازآنندراج). (ازجهانگیری). نخچل = نخچر = نخچیل. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). نشکنج (ناظم الاطباء). (آنندراج).(جهانگیری). و آنرا نخچند نیز گفته‌اند . (آنندراج) . نشکون . قرض ،

نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو
رواست باری گر دل ببرد مونس راد .

آغاجی (بنقل اسدی).

به‌سرانگشت زلف ونخچل چشم
دهن تنگ غنچهٔ خندان شد .

شرف شفروه (ازفرهنگ خطی وآنندراج).

از قفا بگذرد ز بس تیزی
اگرش گیری ازسرون نخچل.

شمس فخری (بنقل جهانگیری) .

نخچلک . [نَ چِ لُ] (اِ) در گناباد خراسان ، نشکنج . نشکون . (یادداشت مؤلف) .

نخچند . [نَ چَ] بمعنی نخجداست که ریم آهن باشد (برهان قاطع) . وصحیح نخچداست ونخچند باضافهٔ نون درجهانگیری آمده ودرسروری یادشده است وهمه تصحیف است (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) .

|| نخچل. (ازآنندراج) .

نخچوان.[نَ چُ/ نَ چَ](۲) نخجوان. (۳) شهر کیست خرد [از حدود آذربادگان] خرم وبانعمت ومردم وخواسته وبازرگانان بسیار وازوی زیلوهای قالی وغیره وشلوار بند وچوب بسیار خیزد. (حدودالعالم)شهریست از اقلیم پنجم به آذرآبادگان از بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیروان بمعنی شکار دوست و شکارکننده است ووی چنین بوده و آن شهر را بنام خود ساخته وسابقاً آنشهررا نشوی می نامیده‌اندوهندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته ،

باردیگر چنانکه‌می خواهم برسانم به‌خطه نشوی

(انجمن آرای ناصری). نقجوان.(دمشقی) نشوی (دمشقی) . (منتهی الارب) . (٤) سرزمینی‌است فعلاجزء اتحاد جماهیرشوروی دارای استقلال داخلی و ازجنوب با ایران و از شمال و غرب بارمنستان محدود است مساحت آن ۲۰۸۵ کیلومتر مربع وجمعیت آن درسال ۱۹۵۶ مسیحی بالغ بر ۱۲۹۰۰۰ تن بوده محصول آن پنبه ، برنج پارچه‌های ابریشمی وشراب است و دوکارخانهٔ پنبه‌پاک کنی دارد. ساکنان آن از مردم آذربایجان ارمنستان و عده‌ای از اهالی روسیه‌اند . نخچوان ازدیرزمان جزء کشورایران بوده است . در حملهٔ اعراب این منطقه بدست حبیب بن سلمه در خلافت عثمان فتح شد پس ازرانده شدن اعراب از ایران مدتها سلجوقیان بر آن حکومت داشتند بعداز مغول نیز حاکم این سرزمین تحت حمایت دولت ایران بود . درسال ۱۸۲۸ مسیحی نخچوان نیز برطبق عهدنامهٔ ترکمانچای بدولت روسیه واگذار شد ،

که تا جایگه یافتی نخجوان
بدین شاه شد بخت پیرت جوان.

اسدی .

صور وعکه در امان امرت
چون ارمن ونخجوان بینم .

خاقانی .

نخچیر.[نَ](اِ)(۵)شکار(برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . صید . (ناظم الاطباء) شکار کرده شده . (غیاث اللغات) . عموماً بمعنی شکار است . یعنی صید . (آنندراج) . هرجانورشکاری. (جهانگیری).هرحیوانی که شکار کرده میشود عموماً. (فرهنگ نظام) . نخجیر.(٦)،

مرا اسیر گرفته بتی گرفته اسیر
شگفت نیست که نخچیرجوی شدنخچیر .

منطقی (بنقل رادویانی)

همه‌بوم‌ها پرزنخچیر گشت
به‌جوی آبها چون‌می‌وشیر گشت.

فردوسی .

---

(۱) اصل شعر در لغت فرس چاپ اقبال چنین است ؛ دو مار گزنده به دولاب دو سال زآن قلیهٔ چون‌طاعون زآن نان چونخچد ، وصورت مذکور درمتن‌تصحیح‌مرحوم دهخدا است. (رجوع‌به حاشیهٔ‌ص۲۱۲۱ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین) شود. (۲) آنندراج به ضمتین [نُ چُ] آورده‌است. درمنتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء به ضم سوم[نَ چُ] نیز ضبط شده است درفرهنگهای دیگر بفتح اول وسوم [نَ چَ] (۳) نخجوان Nakhcuwân =Nakhicewan) و(نخجوان) ، همنام وهمریشهٔ نساوه Nasàwa . «دائرة‌المعارف اسلام، ذیل نخشب بقلم مینورسکی» شهری در شمال رود ارس، نام شهر Naxouàna دربطلمیوس V ۱۲ ذکرشده این شهر درزمان عثمان بدست حبیب بن مسلمه فتح شد. (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع) . (٤) نخجوان درلغت ارمنی بمعنی «نخستین مرکز» است وجه تسمیه این‌شهر به‌نخجوان بروایتی که در میان مردمان شیوع دارد اینست که پس از فرو نشستن جوشش طوفان کشتی حضرت نوح علی‌نبینا وعلیه السلام در کوه آرارات، آن حضرت نخستین جای که مسکن نمود همین شهر بود که بدان سبب‌بنام نخچوان که بمعنی‌مرکز نخستین باشد یاد شده ، بتدریج آبادی گرفت . میگویند وفات حضرت نوح نیز درین سرزمین به وقوع پیوست قبر مبارکش حالا در حوالی شهر مذکور در موقع کهنه قلعه نام محل زیارت خاص و عام فریقین ارمنی و اسلام است شهر نخجوان از مضافات قفقاز و در سرحد ایران و روس درسمت شمالی رودخانهٔ ارس واقع است. و در حوالی کوه آرارات که همیشه ذروهٔ آن با برف مالامال‌است واقع شده مزار اصحاب کهف نیز درآن حوالی است لهذا منظرهٔ آن خالی‌ازروح‌وطراوت نبوده هوایش نیز بد نیست. (ازآنندراج) .

(۵) پهلوی ، naxcir [: شکار] ، ارمنی ، naxcir-k در اوراق مانوی تورفان ، naxcihr ، کردی ، nicir [شکار] ، nenjîr‘nêcîr [شکارچی] . از(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌دکترمعین) . (٦) وبجیم عربی [نخجیر] خطاست . (غیاث اللغات) .

بهر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند .
فردوسی .

از افکنده نخچیر بیراه وراه
پر از کشتگان گشت چون رزمگاه .
فردوسی .

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله که توراند نخچیر پلنگ .
فرخی .

همی ربود چو باد از درخت برگ درخت
بناوک از سر نخچیر شاخهای چو سنگ .
فرخی .

شکار خسروان مرغ است و نخچیر
سپهبد خسرو خسرو شکار است .
عنصری .

آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانوران نخچیر در رسید و شکار کرده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳) و مانند نخچیر و گراز در نشیب و فراز دویدن گرفت. (سندبادنامه ص ۵۸) .

چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی بچاه چون نخچیر .
ناصرخسرو .

بلاشبهه چو صیاد غزالان
درین هنگام نخچیر افکنیدن.
ناصرخسرو .

بیند از بس چشم نخچیر و بنا گوش تذرو
دشتها پر نرگس و کهپایه ها پر ناردان.
ارزقی .

اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی آسیب نخچیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). زاهدی ... دو نخچیر دید که جنگ میکردند. (کلیله و دمنه) . روباه را نخچیران بکشتند. (کلیله و دمنه) .

بهنگام خزان آید به ابخاز
کند درجستن نخچیر پرواز.
نظامی .

کند مو بر تن نخچیر تیراز شوق پیکانش
بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش .
خاقانی .

و شهریست سخت خوش و تماشاگاه و نخچیر بسیار. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۸) و در آنحدود نخچیر بسیار باشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۴) .

|| حیوان شکاری . گوشت شکاری . (یادداشت مؤلف) :

زبد خواه روز و شب آژیر بود
بهر جای خوردنش نخچیر بود .
فردوسی .

وخوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر ماهی و آچارها و نانهای پخته و سلطان را از آن سخت خوش می آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۹).

|| بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را نیز گویند وقتی که بگیرند عموماً. (برهان قاطع). هر حیوانی که شکار کرده میشود عموماً . (فرهنگ نظام) . شکار کرده شده. (غیاث اللغات). رجوع به شواهد ذیل معنی نخستین شود. || هر حیوان دشتی و هر جانور صحرائی (ناظم الاطباء) . جانور صحرائی مثل آهو و غیره . (غیاث اللغات) . رجوع به شواهد ذیل معنی نخستین شود. || بز کوهی را گویند خصوصاً ، خواه آنرا بگیرند و خواه نگیرند. (از برهان قاطع) . بز کوهی. (فرهنگ نظام). (از جهانگیری). (از ناظم الاطباء). شکار کوهی خاصه بز . (آنندراج) . (انجمن آرا) (۱)

کنون همچو نخچیر رفته بکوه
پریشان و از جنگ گشته ستوه.
فردوسی .

ددو مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند و بله کنان سوی کوه .
فردوسی .

[شمس دلالت دارد بر] گوسپند و نخچیر و گوزن و اسب تازی. (التفهیم)

با آهو و نخچیر کوه مردم
از بی هنریشان کند معادا .
ناصرخسرو .

کوهی بر او چشمه زلال آب حیاتست
نخچیر بر او مؤمن و کیکان علمااند.
ناصرخسرو .

آهو و نخچیر و گوزن و تذرو
هرچه مرا و راز گیاهان چراست .
ناصرخسرو .

|| عموماً بمعنی شکار است یعنی صید ، حتی شکار ماهی (انجمن آرا).(آنندراج)

پس از یک مه به موغان خواست رفتن
در آن نخچیر دریایی گرفتن .
فخرالدین اسعد (بنقل آنندراج و انجمن آرا)

|| شکار کردن. (برهان قاطع). (آنندراج) (ناظم الاطباء) :

پذیره شدش با زواره بهم
به نخچیر هر کس که بد بیش و کم .
فردوسی .

چو یکچند بگذشت او شد بلند
به نخچیر شیر آوریدی به بند .
فردوسی .

به نخچیر شاهان شکاروبند
ددو دام در زینهار وبند .
فردوسی .

وز آن پس رفت یک هفته به نخچیر
نیفتاد از کمانش برزمین تیر .
(ویس و رامین).

من آیم با تو تا گرگان به نخچیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر .
(ویس ورامین) .

براه از چه تنها بترسد دلیر
که تنها خرامد به نخچیر شیر .
اسدی .

دی که زپیش تو به نخچیر شد
تیزتکی کرد و عدم گیر شد .
نظامی .

مردهٔ گور بود در نخچیر
مرده را کی بود زگور گزیر .
نظامی .

صواب آن شد که نگشائی بکس راز
کنی فرداسوی نخچیر پرواز .
نظامی.

جره بازی بدم رفتم به نخچیر
سیه دستی بزد بربال من تیر .
باباطاهر .

تا عرب صورت نبندند که به پیکار ایشان میرویم بل برسبیل نخچیر برخواهم نشست (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۷) .

باز آن جوان مست به نخچیر میرود
دستم زکار و کار زتدبیر میرود .
امیرخسرو (بنقل جهانگیری) .

|| شکارگاه. (برهان قاطع(. (آنندراج نقل از بهار عجم) .(۲) (از ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات). باین معنی «نخچیرگاه» است (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . رجوع به نخچیرگاه شود .

|| شکاری . (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) || شکارکننده . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . صیاد . (ناظم الاطباء). رجوع به نخچیرگیر شود.

— ترکیبات نخچیررا در ذیل نخجیر مطالعه فرمائید .

نخچیران . [نَ] (اِ) جمع نخچیر است (آنندراج) . || (اِخ) خسرو پرویز که دار الملک در کورهٔ خسرو خره و مدین داشته شهری در آنحدود بساخت ودر آن قصری از سنگ سیاه قریب یکصد ذرع ارتفاع [بساخت] که در آن چنان حجاری کرده بودند که درز بر سنگها دریافته نمی شود و هرکس گمان می برد که یکپارچه سنگ است که در آن طاق و ایوان و رواقهای متعدد ساخته‌اند و در آن حوالی باغی بنیاد نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرمستان یعنی انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بقدر دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال مواظبت آباد

(۱) ونیز رجوع به آنندراج شود .

(۲) ونیز رجوع به آنندراج و انجمن آرا شود .

نمود که هر گونه شکاری در آن ممکن بودی و به آسانی شکار نمودی روزی در آن شکارگاه باشیرین و باربد شکار و جشنی کرد و صوت موسوم به نخچیران در آن روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام واکرام گردید وآن شهر اکنون مشهور به کرمانشاهان است که شاهان در آن روز درآنجا حضور یافتند. (انجمن آرا بنقل از معجم البلدان). (آنندراج). رجوع به نخچیرگان شود.

نخچیرجوی. [نَ] (نف مرکب) آرزومند شکار. (ناظم الاطبا).

نخچیرزن. [نَ زَ] (نف مرکب) شکارچی. صیاد. (ازناظم الاطبا). || مرد دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء).

نخچیرساز. [نَ] (نف مرکب) صیاد، شکارچی. (ناظم الاطبا).

نخچیرسازی. [نَ] (حامص) صیادی. شکارچی گری. (ازناظم الاطبا).

نخچیرسوز. [نَ] (نف مرکب) آنکه در صید وشکار اصراف میکند. (ناظم الاطبا).

نخچیرسوزی. [نَ] (حامص) عمل نخچیرسوز. رجوع به نخچیرسوزشود.

نخچیرکردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن. صید. رجوع به نخچیرشود.

نوغزالان همه از دیدهٔ من میگذرند
بنشینید دربن خانه ونخچیر کنید.
سلیم (از آنندراج).

نخچیرگان. [نَ] (اِخ) نام نوائیست از موسیقی که باربد مصنف آنست. (از جهانگیری). نام لحن آخراست ازجمله سی لحن باربد و آنرا نخچیرگانی هم خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). نام لحن بیست وهفتم است از الحان باربد. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) ونیزرجوع به (مجلهٔ موسیقی شماره ۲ سال ۲ ص ۳و۴) شود :

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را زنجیر کردی.
نظامی.

|| نام نوائی است از موسیقی. (ازبرهان قاطع). (آنندراج).

نخچیرگانی. [نَ] (اِخ) نخچیرگان. رجوع به نخچیرگان شود.

نخچیرگاو. [نَ] (اِخ) نام نوایی ازموسیقی (برهان قاطع). (ناظم الاطبا). (آنندراج). ظاهراً مصحف نخچیرگان است، چه‌در الحان باربدی مذکوردرخسروشیرین نظامی نخچیرگاو نیامده اما گنج گاوآمده است. (از حاشیهٔ ص ۲۱۲۲ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

نخچیرگاه. [نَ] (اِمرکب) شکارگاه. (از ناظم الاطباء). صیدگاه. نخچیرگه :

چو پیران ویسه زنخچیرگاه
بیامد بدیدش تهمتن براه.
فردوسی.

بخفت آن شب وبامداد پگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه.
فردوسی.

بشهر اندرآمد زنخچیرگاه
ازآن کارنگشاد لب بر سپاه.
فردوسی.

به نخچیرگاه وصف رزم و کین
نکرد از برش دور گامی زمین.
اسدی.

بجائی که رفتی برون باسپاه
به رزم اربه بزم اربه نخچیرگاه
اسدی.

سنانش ازجهان کرده نخچیرگاه
کمانش از کمین بسته برچرخ راه.
اسدی.

ونخچیرگاه این سرای سپنجی است ونخچیر تو نیکی کردن است. (قابوسنامه).

بدشت وکوه ارمن چندگاهی
بجویم خوشترین نخچیرگاهی.
ویس ورامین.

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
دری رفته بیند فروشسته راه.
نظامی.

پریزاد پری‌رخ گفت ماهی
به بازی بود در نخچیرگاهی.
نظامی.

پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در نخچیرگاه از دنبال خرگوری می‌دوانید و در پارهٔ زمین شوره‌آبی تنگ ایستاده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۲). وهواء آن سردسیر خوش است ونخچیرگاه است وآب آن رودآبی خوشگوار. (فارسنامه ص ۱۲۳) و نخچیرگاه است وهم آبادانست. (فارسنامه ص ۱۲۵).

چومژگان خاربردل میکندهرخارصحرایش
زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش‌نگاهان را.
ناصرعلی (ازآنندراج).

نخچیرگر. [نَ گَ] (اِمرکب) صیاد. شکارچی. قانص. شکارکننده.

نخچیرگه. [نَ گَ] (اِمرکب) شکارگاه. صیدگاه. نخچیرگاه. نخجیرگاه :

چو بگذشت نیمی زروز دراز
سپهبدزنخجیرگه گشت باز.
فردوسی.

دگر هفته بالشکر سرفراز
به نخچیرگه رفت بابوز و باز.
فردوسی.

همی بود بهمن به زاولستان
به نخچیرگه بامی وگلستان.
فردوسی.

یوز زآن فخر که شد در خورنخچیرگهش
بعد ازین کبر پلنگان بوداندر سر او.
ادیب صابر.

گفت فرمان تراست کار بساز
تا زنخچیرگه من آیم باز.
نظامی.

به نخچیرگه شیر کردی شکار
زگوروگوزنش نرفتی شمار.
نظامی.

نخچیرگیر. [نَ] (نف مرکب) مرد شکاری شکار انداز. نخچیروال. نخچیروان. (از ناظم الاطباء).

نخچیروال. [نَ] (اِمرکب) نخچیر انگیز. (لغت فرس اسدی) فرهنگ نویسان بعد ازاسدی مقصود از لفظ «نخچیرانگیز» را «شکاری» فهمیدند لیکن ظاهرلفظ کسی است که شکار را بطرف شکاری میراند چنانچه در شکارجرگهٔ پادشاهان وبزرگان می کنند، جمعی شکارها را بطرف ایشان میرانند، لفظ «وال» که متصل به نخچیر شده هندی است که در زمان محمود غزنوی به ایران رفته. مثلا در کلمهٔ کوتوال. (از فرهنگ نظام) و ممکن است مصحف نخچیروان باشد = کردی : نخچیروان (۱)، [شکارچی] نچروان (۲). (ازحاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

|| مردشکاری. شکارانداز. (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء). شکارکننده. (ازآنندراج).

نخچیروان. [نَ] (اِمرکب) مردشکاری. شکارانداز. نخچیروان. (ناظم الاطبا). رجوع به نخچیروال شود.

نخچیز. [نَ] (ص) پیچیده. (جهانگیری) (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا) درهم گشته. (برهان قاطع). نوردیده. (فرهنگ خطی).

بجامه جواب راگلبیز بوده
بشب تاصبح رانخچیز بوده (؟).
میرنظامی (ازشعوری).

|| پیچیدن. (برهان قاطع). رجوع به نخچیز شود.

نخچیل. [نَ] (اِ) نخچل. گرفتن اندام با دوسر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید. (برهان قاطع). (آنندراج) نخچل. نشکنج. (ناظم الاطبا). نخجل. (جهانگیری).

---

(۱) Micir - van . (۲) Nêcerwân .

نخ‌دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) نخ‌دادن شیرهٔ قند و شکر و غیر آن؛ چون شیره را نیک بجوشانند تا بقوام آید سپس با قاشق قدری از آن برگیرند بشکل رشته‌های نخ باشد گویند نخ داده است. || بدرازا کشانیدن دعوی یا جدال کسی را باتحریک کردن او. (یادداشت مؤلف). رجوع به کش‌دادن شود.

نخذ. [نَ خُ] (اِخ) یکی از نواحی واقع در سمت خراسان دربین چند ناحیه که از جملهٔ آنهاست فریاب وذم و یهودیه وآمل. (ازمعجم‌البلدان). شهرکی‌است بین بلخ ومرودرطرف بری. (ازانساب سمعانی).

نخر. [نُ] (ص) نخست. (ازجهانگیری) رجوع به نخری شود.

نخر. [نَ] (ع مص) دراز کشیدن آواز را در بن بینی یابانگ کردن بینی. (منتهی الارب). (آنندراج). کشیدن صداونفس را در خیشوم ها. (از اقرب الموارد). بانگ کردن بینی. (زوزنی) نخیر. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || دست درمنخر ماده شتر کردن وآنرا مالیدن تاشیر دهد. (از اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). || پوسیدن. ریزه ریزه گردیدن. (از منتهی‌الارب). (آنندراج). پوسیده شدن استخوان وچوب. (زوزنی) پوسیده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). نخر[نَ خَ]. (منتهی‌الارب). پوسیده شدن استخوان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸).

نخر. [نَ خَ] (ع مص) پوسیده وریزه ریزه گردیدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). نخر. (منتهی الارب). رجوع به نخر [نَ] شود.

نخر. [نَ خِ] (ع ص) پوسیدهٔ فروریخته. (منتهی‌الارب). پوسیده وریزه ریزه‌شده. (ناظم‌الاطباء). یقال: عظم نخر و عظام نخرة و نخرات یکون للانسان والشاء و الناقة والفرس والحمار. (اقرب‌الموارد). || میان کاواک از استخوان که چون باد بوی رسد آواز برآید. (ناظم‌الاطباء).

نخر. [نُ خَ] (ع ص) جمع نخرة [نُ رَ] است || جمع نخرة [نُ خَ رَ] است.

نخر. [نُ خُ] (ع اِ) جمع ناخراست. رجوع به ناخر شود.

نخرا. [نَ] (اِ) مکر. حیله. فریب. غدر. شعبده. ریشخند. کرشمه. ناز. (ناظم‌الاطباء).

نخراز. [نُ] (اِ)(۱) بزی‌را گویند که پیشرو گله ورمهٔ گوسفند باشد. (جهانگیری) (برهان قاطع). (آنندراج). بز پیش آهنگ گله. (ناظم‌الاطباء). و عربان آنرا کراز خوانند. (برهان‌قاطع).(آنندراج). و آنرا نهاز نیز گویند. (فرهنگ نظام). (انجمن آرا) نهاز. پیشرو گله. (فرهنگ خطی)،

سیه دشمن او را گله‌ای دان که دراو
نه چراننده شبان است ونه ره‌جو نخراز.
فرخی (از جهانگیری).

نخرازی. [نُ] (حامص) از: نخراز+ی [حاصل مصدر، اسم معنی] پیشروی بز بر سر گله ورمه. مانندنخراز عمل کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین):

شیر سهم‌تو بر فکنده به کوه
گرگ قصاب رابه نخرازی.
ابوالفرج رونی. (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع بنقل از جهانگیری).

نخراس. [نُ] (اِ) بز وبزغاله. (ناظم الاطباء). نخزار. (شعوری). رجوع به نخراز شود.

نخراشیده. [نَ خَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) خراشیده ناشده. مقابل‌خراشیده. رجوع به خراشیده شود. || (ص مرکب) ناخار. ناخراشیده و ناتراشیده ناهموار. ناملایم. خشن. بی‌ادب. رجوع به ناخراشیده شود.

نخربة [نَ رَ بَ] (ع مص) سوراخ کردن چو بخوار درخت را. (منتهی الارب). سوراخ کردن کرم چوبخواره درخت‌را. (از ناظم‌الاطباء).

نخروب. [نُ] (۲) (ع اِ) شکاف سنگ و سوراخ هر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || خانهٔ زنبورآماده‌و مهیابرای عسل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ج، نخاریب. رجوع به نخاریب شود.

نخرود. [نَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان شاخنات بخش درمیان‌شهرستان بیرجند. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۷).

نخروش. [نَ رو] (ع ص) جرو نخروش، توله‌سگ بحرکت آمده. (ناظم‌الاطباء). || کلب نخروش، سگ جنگجو. (ناظم الاطباء). رجوع به نخورش شود.

نخرة. [نَ رَ] (ع اِ) سخت وزیدن باد. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به نخرة[نُ رَ]شود.

نخرة. [نُ رَ] (ع اِ) سختی وزیدن باد. (منتهی‌الارب). شدت‌هبوب باد. (ازالمنجد). سخت وزیدگی بادوطوفان. (ناظم‌الاطباء). شدت و زش باد. (از اقرب‌الموارد). || نخرة. رجوع به [نُ خَ رَ] شود.

نخرة. [نُ رَ و نُ خَ رَ] (ع اِ) پیش‌بینی اسب و خر وخوک وجز آن و شکاف آن یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پیش‌بینی. (مهذب‌الاسماء) ارنبة الانف. مقدم بینی. (المنجد). نوک بینی‌مردوشترواسب‌وسگ وجز آن. (ناظم الاطباء). (از اقرب ـ الموارد). ج، نخر [نُ خَ].

نخرة. [نَ خِ رَ] (ع اِ و ص) استخوان پوسیده و ریزه‌ریزه‌شده. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). پوسیده و کهنه. (مهذب الاسماء). پوسیده. بالیه. (یادداشت ـ مؤلف) تأنیث نخراست. رجوع به نخر [نَ خِ] شود || استخوان‌میان کاواک که‌چون بادبوی رسدآوازاز آن برآید. (ازمنتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).

نخری. [نَ وُ نُ] (۳)(ص) فرزند اولین (برهان‌قاطع). (۴)فرزنداول. (آنندراج). (انجمن آرا) فرزند ونخیری و نخست زاد. (ناظم‌الاطباء). نخستین[تکلم‌اهالی‌اصفهان] جهانگیری گوید «نخر با اول مضموم‌به‌ثانی زده بمعنی نخست باشد و نخری نخستین را گویند» اما شاهد نیاورده و در اصفهان هم نخر بدون یاء گفته نمی‌شود. (فرهنگ نظام). پیش‌زاده. پیش‌زادنسبت‌به برادر وخواهر. نخلی. (یادداشت مؤلف)،

بر او بر دلش هم بدین بدگران
که نخری بد آن پاک روشن روان.
(یوسف‌وزلیخا).

هرآنکس که آنرا بدی دوپسر...
مر آن هردواز یک شکم آمده
به دنیا و مادربهم آمده
از آن دوپسر هر که نخری بدی
دوبهره زمیراث او بستدی
چو یعقوب نخریت از وی [؛ عیسی]خرید
دوبهره ز میراث او را رسید.
(یوسف وزلیخا).

نخریت. [نُ یَ / نَ خَ یِ] (مص جعلی) نخری‌بودن. صفت نخری. (یادداشت‌مؤلف).

نخریس. [نَ] (نف مرکب) نخ‌ریسنده. ریسندهٔ نخ. نخ‌تاب. نخاخ. که از پنبه و پشم وجز آن نخ‌سازد.

نخریسی. [نَ] (حامص) عمل نخ‌ریس. نخ‌رشتن. نخ ریسیدن. رجوع به نخریس شود. || (اِ مرکب) کارخانهٔ نخریسی؛ جای رشتن نخ. جای نخ ریسیدن.

---

(۱) گلپایگانی noxraz، بانخری ونهاز مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان‌قاطع دکترمعین). (۲) در ناظم‌الاطباء به‌فتح اول [نَ] ضبط شده‌است. (۳) ضبط‌برهان قاطع، وناظم‌الاطباء به فتح اول ودوم [نَ خَ] است. اما فرهنگ های دیگرازجمله‌نظام و آنندراج و جهانگیری وانجمن‌آرا به ضم نون وسکون‌خ [نُ]ضبط کرده‌اند و آنندراج به ضم اول [نُ]. (۴) کردی nuxri [بچهٔ اول، ارشد]، اصفهانی(naxri [نخستین]. (برهان قاطع دکتر معین.

نخز . [نَ] (ع مص) به کارد وجز آن زدن . (منتهی الارب)،(ازاقرب الموارد) . || دردناك ورنجیده ساختن بسخن . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

نخز . [نَ خ] (اِ) بمعنی نخست باشد که اول و ابتداست و نخزین بمعنی نخستین . (برهان قاطع) . (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . مصحف نخری است . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . رجوع به نخری شود .

نخزار . [نُ] (اِ) بزغاله. نخزان. نخراس. (ناظم الاطباء) . بز که پیشرو گله باشد آنرا نهاز نیز گویند (انجمن آرا) . رجوع به نخراز شود.

نخزان . [نُ] (اِ) بزغاله . نخراس . نخزار . (ناظم الاطباء) نخزار (شعوری) .

نخزة . [نُ زَ] (اِ) سیخ . نیش . (ناظم الاطباء) . || سوراخ . (ناظم الاطباء) .

نخزین . [نَ خ] (ص) نخستین .(برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . اولین . جوع به نخز و نیز رجوع به نخری شود .

نخس . [نَ] (اِ) بژمردگی از رنج و اندوه و باختگی رنگ ولاغری و ضعیفی . (ناظم الاطباء) .

نخس . [نَ] (ع مص) درخستن سرین یا پهلوی ستور را به چوب و مانند آن .(از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . سیخ زدن برستور . .(ازناظم الاطباء) . سیخونك زدن بر چارپا برای بحرکت در آوردن آن . || راندن شتر و چارپایان را با درخستن سرین آنها بچوب. (از منتهی الارب) . راندن . (از آنندراج) . || برانگیختن. و ازعاج . (ازالمنجد) . (ازاقرب الموارد). نخس بفلان، هیجه وازعجه. (اقرب الموارد). || بپای بر کندن چیزی را.(منتهی الارب) . ||خاراندن دوشاخ بز کوهی ازجانب درازای آنها سرین آنرا (اقرب الموارد) . || نخاس در سوراخ بکره کردن تا تنگ گردد . (ازمنتهی الارب) . (از - آنندراج) . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) || کم گردیدن گوشت ستور . (از منتهی الارب). نخس لحمهٔ [بصیغهٔ مجهول] ، کم گردید گوشت وی . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

نخسة . [نَ سَ] (ع اِ) . ابن نخسة ، پسر زنا.(از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) .

نخست.[نُ خُ وَ نَ خُ] (ق وص) (۱) اول. (برهان قاطع).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام) . ابتدا . (برهان قاطع)، (ناظم الاطباء) . آغاز . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست .
فردوسی .

همه بر دل اندیشه این بدنخست
که بیند دوچشم ترا تندرست .
فردوسی .

بسکبار مازندران بود سام
نخست از جهان آفرین برد نام .
فردوسی .

چو شد شاه باداد بیدادگر
از ایران نخست او بپیچید سر .
فردوسی .

ما را ولیعهد خویش کرد نخست برادران و پس خویشان و اولیاء حشم را سوگند دادند . (تاریخ بیهقی) .نخست نان آنگاه شراب آنکس که نعمت دارد خود شراب میخورد . (تاریخ بیهقی ص۳۲۳) در حیلت ایستادند و برآن نهادند که نخست حیلتی باید کردتا اریارق بیفتد . (تاریخ بیهقی - ص ۲۱۹) نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد (قابوس نامه) .
و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید کرد انید. (کلیله و دمنه).مردم . . . نخست تراباز رهانند . (کلیله ودمنه) ،

غدرچون لذت دزدیست نخست
کاخرش دست بریدن الم است .
خاقانی.

هان وهان تازخری دم نخوری
ور خوری این مثلث گوی نخست
خاقانی .

مرغ را چون بدوانند نخست
بکشندش زپی دفع گزند .
خاقانی .

|| اصل . (ناظم الاطباء) .
|| بار اول . (یادداشت مؤلف) . درابتدا در آغاز ،

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست .
بوشکور .

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همیگفت باخاك راز .
فردوسی .

چو کودك لب از شیر مادر بست
به گهواره محمود گوید نخست .
فردوسی .

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شه نامدار .
فردوسی .

ز پیغمبران او پسین بد درست
ولیک او شود زنده زایشان نخست.
اسدی .

و نخست که همه دلها سرد کردند بر این پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند . (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷) در کتب خوانده بود که نخست که خلافت عباسیان را خللی که آید آنست که درزمین طبرستان ناجمی پیدا آید. (تاریخ بیهقی ص۴۲۳).

نه گل به نسبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند .
خاقانی.

از خط خاکی نخست نقطهٔ دل زاد وبس
لیک نه در دایره است نقطهٔ پنهان او .
خاقانی .

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب بازآمدن پی کنی .
سعدی .

|| از اول . قبلاً . ازآغاز ،

هر دشمنی ایدوست که بامن زجفا
آخر کردی نخست میدانستم.
(از آنندراج) .

|| اولاً . (یادداشت مولف).
قبلاً . مقابل پس وسپس و بعداً و دیگر ،

نخست آنکه کردی نیایش مرا
بنامه نمودی ستایش مرا .
فردوسی .

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست .
فردوسی .

پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند دربند .
ناصرخسرو .

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آواز.
ناصرخسرو .

|| اولین . (ناظم الاطباء) . مقابل پسین . (آنندراج) . (انجمن آرا) نخستین . (آنندراج) . (انجمن آرا) . اول ، اولی. (منتهی الارب) .

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است ز او دان سپاس .
فردوسی .

نخست ولایت که پدرش وی را داد آن ناحیت بود . (تاریخ بیهقی). گفت روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنهاپیش اوشدمی . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۶) آخر الزمان پیغامبری

(۱) - آنندراج و انجمن آرا بفتح اول و ضم ثانی [نَ خُ]ضبط کرده‌اند . وفرهنگ های دیگر به دوضم [نُ خُ] .

(۲) پازند ، naxust ، پهلوی : nazîst ، اوستا ، nazdishta . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

خواهد آمد نام محمد اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸) نخست کس که زرو سیم از کان بیرون آورد جمشید بود . (نوروزنامه) . روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه مؤبد موبدان پیش ملک آمدی. (نوروزنامه)

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و درعدم قضا .
خاقانی .

بود مرا خانهٔ نخست و دوم خوب
نیست سوم خانه خوب گرچه یگانه است.
خاقانی .

یک جام نخست تو بر بود مرا از من
ازجام دوم کم کن نیمی که تمام است آن.
خاقانی .

در کام نخست بود مانده
آنکو همه عمر در سفر بود .
عطار .

|| پیشین . (فرهنگ نظام) :
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه بازجست.
فردوسی .

ترکیبات :

— از نخست ؛ از آغاز . ازاول. ازابتدا ابتدأ . در اول . به ابتدا. پیش ازین :
همی در بدر خشک نان باز جست
مراو راهمان پیشه بود ازنخست.
بوشکور .

ز آغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست .
فردوسی .

نکشتیم هندوی را از نخست
رهاشد ز دست وره چاره جست .
فردوسی .

به‌کار آگهان گفت کار از نخست
ز لشکر همه کرد باید درست .
فردوسی .

ازاب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب کاسته وزردونوان باشد نال.
فرخی .

گر کونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دوک ریسه گشت
لبیبی .

کسی را سزد پادشاهی درست
که بر تن بود پادشا از نخست .
اسدی .

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
همچوسین در هم شکستی تاکنون سقف سما
خاقانی .

کس مرا باور ندارد کز نخست
ساز کار وکار سازی داشتم .
خاقانی .

گفتی سگ من چه داغ دارد
آن داغ که از نخست کردی .
خاقانی .

مرو را آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست .
مولوی .

زرع ز آن کسی است کز نخست کشت .
قاآنی .

— درنخست ؛ قبلا . سابقاً . در قدیم :
یکی داستان زدگوی در نخست
که بر مایه آنکس که دشمن بجست.
فردوسی .

— دست نخست ؛ دست اول :
عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
برد بدست نخست هستی ما رازما .
خاقانی .

— صبح نخست ؛ صبح نخستین . بام بالا. فجر کاذب . صبح کاذب. ذنب السرحان . دم گرگ . فجراول :
دل‌خوش‌دردم‌خوش‌جوی که‌چون‌صبح‌نخست
گربجانی بخری یک دم خوش ارزانست .
اثیرالدین اومانی .

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار .
خاقانی .

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان درحجاب
خاقانی .

به صدق کوش که خورشید زاید ازنفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست.
حافظ .

نخست زاد . [نُ خ] (ص مرکب) نخست زاده . فرزند اول . نخزی . (ناظم الاطباء) نخستین زاد . فرزند اکبر . (آنندراج) .

نخست زاده . [نُ خ دَ / دِ] (ص مرکب) نخست زاد . (ناظم الاطباء) .

نخست زادی . [نُ خ] (حامص) اکبریت اولاد . (ناظم الاطباء) .

نخستگی . [نُ خ تَ] (حامص) اولیت . تقدم . (ناظم الاطباء) . || میوهٔ نوبر . (ناظم الاطباء) .

نخستن . [نُ خ تَ] (ص) نخستین . (ناظم الاطباء) .

نخست وزیر . [نُ خ وَ] (اِ مرکب) . رئیس الوزراء . (لغات فرهنگستان) .

نخستین . [نُ خ] (ص) اولین . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . اول . پیشین . (فرهنگ نظام) . نخست . اول . (آنندراج). مقابل پسین. اولی. اولیه.اولی؛
نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود .
فردوسی .

نخستین چو کاوس با آفرین
کی آرش دوم بدسوم کی پشین .
فردوسی .

نخستین خلقت پسین شمار
تویی خویشتن را ببازی مدار .
فردوسی .

گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند
آنست که بامردم بداصل مپیوند .
لبیبی .

مراده ساقیا جام نخستین
که من مخمورم و میلم بجام است .
منوچهری .

زجانش خوشتر آمد عشق رامین
چه خوش باشد بدل یار نخستین.
فخرالدین اسعد .

نباشد یار چون یار نخستین
نه هر معشوق چون معشوق پیشین .
فخرالدین اسعد.

آن روز نخستین که ملک جامه‌ش بپوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم من چو غلیواج .
ابوالعباس عباسی .

این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳) . بای تکین . . . هم نخستین غلام بود امیر محمود را . (تاریخ بیهقی) .

زیرا که پلست خویشتن را
در راه سفر خر نخستین .
ناصرخسرو .

چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گو زقدمگاه نخستین بگرد .
نظامی .

میان ماوشما عشق درازل بودست
هزار سال بر آید همان نخستینی.
سعدی .

|| بار اول . در آغاز . در ابتدا . اول . دفعهٔ اول :
بیاورد گنجی درم صد هزار
ز گنجی که بوداز پدر یادگار .
سه یک زآن نخستین بدرویش داده
پرستندگان را درم بیش داد
فردوسی.

چو آئی بکاخ فریدون فرود
نخستین زهر دوپسرده درود .
فردوسی .

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید .
فردوسی .

نخستین ز تور اندر آمدبدی
که برخاست زاو فرهٔ ایزدی .
فردوسی .

نخستین پندخود گیراز تن‌خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند
ناصرخسرو .

نخستین به عتاب حجاب درآمدند و بشکوی و رسم نوحت و ندبت سخن بدانسوی گفتند (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۵) .

ز دست ناوک اندازان چشمت
نخستین یا سجی برجان می آید .
خاقانی .

نخستین یافت باید چون بیابی
چو کم کردی سوی جستن شتابی .
عطار .

|| فلما [فَ لَ م م]. (یادداشت مؤلف). چون. آنگاه. نخستین که از پیغمبر فارغ شدند اسامه را به غزو فرستادند. (مجمل التواریخ والقصص) .

ترکیبات :

— صبح نخستین ؛ صبح نخست . صبح – کاذب . دم گرگ . ذنب السرحان . فجر کاذب . بام بالا . فجر اول :

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند .
خاقانی .

از آن صبح نخستین بی فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است .
جامی .

— نخست آفرینش : اول ماخلق الله :

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سپاس .
فردوسی .

— نخستین مایه ؛ مادهٔ اولی .

— نور نخستین :

نور نخستین شمار و صور پسین دان
روح و جسد را بهم هوای صفاهان .
خاقانی .

دانش از نور نخستین است و چون صور پسین
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته .
خاقانی .

نخستین . [نُ خُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا در بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۹) .

نخستین انداز . [نُ خُ اَ] (نف مرکب) آنکه از نو چیزی برون آورد . (ناظم الاطباء). (۱) || آنکه بی اندیشه سخن بگوید. (ناظم الاطباء) . برساختهٔ دساتیر است . (۱) .

نخستینه . [نُ خُ نَ / نِ] (ص) نخستین. اولی . اولیه :

سکندر بفرمود کارند ساز
برندش بجای نخستینه باز .
نظامی .

نخ سوزن کن . [نَ زَ کُ] (نف مرکب) نخ بسوزن کننده . که نخ را از سوراخ سوزن می گذراند. || (امر کب) ابزاری که بدان نخ بسوراخ سوزن کنند .

نخش . [نَ] (ع اِ) پارهٔ از مال. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قسمتی از مال . (ازالمنجد)

|| (مص) لاغر شدن . مهزول شدن . (منتهی الارب).(آنندراج). لاغر گردیدن. (از ناظم الأطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| برانگیختن .(منتهی الارب).(آنندراج) (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| سخت راندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سخت راندن ستور را . (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).(ازالمنجد)

|| جنبانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . حرکت دادن چیزی را. (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| رنجانیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) (از ناظم الاطباء) . اذیت کردن ؛ (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| سرانگشت یا سرچوب فرا کسی زدن . (از المنجد) (تاج المصادر بیهقی) .

|| خراشیدن.(منتهی الارب) .(آنندراج) . خراشانیدن چیزی را . (از ناظم الاطباء) .

|| پوست باز کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پوست باز کردن ازچیزی. (ازناظم الاطباء). پوست کندن چوب را . (ازالمنجد)(ازاقرب الموارد). || برگزیده وخلاصهٔ چیزی گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

نخش . [نَ خَ] (ع مص) کهنه وپوسیده گردیدن اسفل و پائین چیزی . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد).

نخش. [نَ خ] (اِ) دراز ؟. (یادداشت مؤلف) :

دعوی کند خدائی و مرهبچ بنده را
نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش
آن پادشاه نیست که دستور او کند
بر ناخوشی بمال کسان دست رانخش .
سوزنی .

دست شاعر نخش بود بصله
سوزنی شاعریست دست نخش.
سوزنی .

نخشاوان. [نَ] (اِخ) ضبط دیگری است از نخچوان. رجوع به نخچوان شود .

نخشاوانی . [نَ] (اِ منسوب) رجوع به نخجوانی و نخچوانی شود .

نخشب. [نَ شَ] (اِخ) شهری به بخارا که جغرافی نویسان اسلامی آنرا « نسف» هم نامیده اند(۲) ، این شهر در درهٔ کشکه دریا (۳) قرار داشته است، نخشب در جادهٔ بخارا به بلخ ، به مسافت چهار روزه راه از بخارا و هشت روزه از بلخ ، واقع بوده است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) نام شهریست از ترکستان که آنرا به ترکی قرشی [قَ] گویند . (برهان قاطع). شهری است به صغد. (دمشقی). نسف. (دمشقی)(منتهی الارب) شهریست [بماوراء النهر] بسیار نعمت و آبادان و با کشت و برز بسیار و او را یك رود است که اندر میان شهر بگذرد . (حدودالعالم) شهری نزدیك بخارا . (ابن بطوطه) شهریست بماوراء النهر معروف که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آنرا نسف نیز گویند و همانا نسف معرب نخشب است. (از انجمن آراء) (از آنندراج) .

ازبلاد ماوراء النهر ومابین جیحون وسمرقند وتاشکند در ۱۵۰ هزار گزی بخارا واقع است شهری بزرگ و پرجمعیت است و دهات بسیاری دارد، و آن بزرگترین و معمورترین و زیباترین بلاد ماوراءالنهر است. نام دیگر آن نسف است و در این اواخر بقارشی معروف گشته بمناسبت نهر قارشی که از وسط آن می گذرد. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۷۹) : مهلب در سنهٔ تسع و سبعین از هجرت بخراسان آمد و کش و نخشب بگشاد . (تاریخ بیهق ص ۸۵) .

چو نزدیك شهر بخارا رسید
همه دشت نخشب سپه گسترید .
فردوسی .

تا بود سیستان برابر بست
تا بود کش برابر نخشب .
فرخی .

ماه را گر خلاف او طلبد
مطلب جز بچاه نخشب باز.
فرخی .

روزی از وی طلب نه از مکسب
از فلك ماه جو نه از نخشب .
سنائی .

زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش از توهست نه از اهل نخشب است.
سوزنی .

زشهر نخشب چون روبه سونخ آوردم
نسیم جود وی آمد بمن زهرفرسخ .
سوزنی .

از او اصیل تر از اهل خطهٔ نخشب
نرانده نوك قلم بر جریدهٔ دفتر .
سوزنی .

(۱) رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۶۹ شود . (۲) قیاس کنید با تحول مشابهٔ نخچوان نساوه . (حاشیهٔ برهان قاطع)
(۳) کشکه دریا یا کشك رود ، به موازات زرافشان [رود سمرقند] بسوی جنوب جاریست و بسوی آمو دریا جریان دارد ولی پیش از الحاق بدان درشن فرومیرود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

نه ماه آینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب ازسیماب زاده .
نظامی .

چون ماه نخشبند مزوراز آن چومن
انجم فروز گنبد هرانجمن نیند .
خاقانی .

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب .
خاقانی .

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب زچاه
ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب .
خاقانی .

— ماه نخشب ؛ رجوع بهمین کلمه ونیز رجوع به حکیم بن عطا درین لغتنامه شود .

نخشبی . [نَ شَ] (ص نسبی) منسوب به نخشب است. رجوع به نخشب شود. || انگور نخشبی: اصابع عذاری. (یادداشت مؤلف)

نخشبی . [نَ شَ] (اِخ) ضیاءالدین [سید..] هندی بدایونی متخلص به نخشبی ازنویسندگان و پارسی گویان هند ومرید شیخ نظام الدین اولیاست . کتب : سلك السلوك وعشرهٔ مبشره و طوطی نامه از تصنیفات اوست . وی بسال ۷۵۰ هجری قمری در دهلی وفات یافت . او راست ،

لاله یك داغ بهدل دارد و عالم داند
من دوصد داغ بهدل دارم و کس محرم نیست .

درین دوران که دوربی وفائیست
مرا با بی وفائی آشنائی است
اگر گویم ببین درمن بگوید
ضیائی نخشبی این خود نمائی است .

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱) و (قاموس الاعلام ج ۶) ونیزرجوع به (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۷۹) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۴۲) و (سفینهٔ خوشگو) شود .

نخشوان. [نَ شُ یا نَ شَ] (اِخ). نشوی. نخجوان . شهریست به آذربایجان.(منتهی الارب)رجوع به نخجوان شود .

نخشه . [نَ شَ] حجت . برهان . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (دلیل. استدلال . (ناظم الاطباء) برساختهٔ دساتیر است (۱)

نخشیدن . [نَ دَ] (مص). شکستن سروشکافتن کاسهٔ سر . (ازناظم الاطباء) (از شعوری).

نخص . [نَ] (ع مص) لاغر گردیدن. رفتن گوشت.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). انجوغ گردیدن پوست. (ناظم الاطباء) لاغر شدن و چروکیده شدن پوست . (از اقرب الموارد) لاغر کردن و آنجوغ گرفتن پوست .(ناظم الاطباء) (ازاقرب-الموارد) انجوغیدن . نزار شدن ازپیری. (تاج المصادر بیهقی)

نخص . [نَ خَ] (ع مص) رفتن گوشت و لاغر گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). گویند: نخص لحمه ؛ ذهب (اقرب الموارد).

نخط . [نَ] (ع اِ) مردم.(منتهی الارب). ناس . (اقرب الموارد).نخط [نُ] . (منتهی الارب). || (ع مص) ناگاه بر آمدن . (از منتهی الارب).(ازناظم الاطباء). || انداختن [آب بینی] و برافشاندن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).(ازاقرب الموارد). بینی پاك کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

نخط . [نُ] (ع اِ) مغزمهرهٔ پشت. حرام مغز . (منتهی الارب) .(آنندراج). نخاع. (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .(المنجد) || آبی که در زهدان باشد. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آبی که در مشیمه است. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد). آب که با بچه بیرون آید. (مهذب الاسماء) . || مردم . نخط [نَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) . ناس . (اقرب-الموارد) . یقال ، ماادری ای النخط هو . (منتهی الارب): ندانم چه مردمست او. (مهذب الاسماء).

نخط . [نُ خُ] (ع اِ) به نیزه بازندگان از روی شجاعت وبطالت . (منتهی الارب). (آنندراج) . کسانی که بانیزه ازروی شجاعت و بطالت بازی می کنند . (ناظم الاطباء) . (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد) .

نخع . [نَ] (ع اِ) آب بینی . (غیاث اللغات بنقل از صراح و شرح نصاب .) || (ع مص) آب بینی انداختن . (منتهی-الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء).چیزی از سینه یا بینی بیرون افکندن . (ازاقرب-الموارد). || خالص کردن دوستی و نصیحت را با کسی.(منتهی الارب) .(آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || گرویدن حق کسی را واقرار کردن.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). اقرار کردن بهحق کسی. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) گویند ، نخع لی بحقی ، گروید حق مرا و اقرار کرد . (منتهی الارب) . || پوست گوسپند باز کرده کارد درحلق وی زدن تاخون دل بر آید (منتهی الارب) (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || به نخاع رسانیدن کارد را درذبیحه. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). نخاع بریدن دروقت کشتن.(تاج المصادر بیهقی) || آباد کردن زمین را (ازاقرب الموارد) . || آگاه بودن کاری را. (ازاقرب الموارد). نخع الامر علماً ، کان خبیراً به . (المنجد) (اقرب الموارد)

نخع . [نَ خَ] (ع مص) روان شدن آب در چوب و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد)

نخع . [نَ خَ] (اِخ) قبیله ایست به یمن از اولاد نخع حبیب بن عمروبن علةبن جلدبن مالك ... (ازمنتهی الارب) .

نخع . [نُ خُ] (ع اِ) جمع نخاع است . رجوع به نخاع شود .

نخ عمامه. [نَ خِ عَ مَ مِ] (ترکیب وصفی) نخ گروهه .
(لغات فرهنگستان) . نخی که آن را گرد چیزی بشکل عمامه بپیچیده باشند . مقابل نخ کلاف یا نخ کلافه .

نخعی. [نَ خَ یا نَ خَ ی ی] (ص نسبی) منسوب بهقبیلهٔ نخع است . رجوع به نخع شود.

نخعی . [نَ خَ](اِخ) ازطوایف کرمان و بلوچستان ومرکب ازدویست خانواراست ، در راوراقامت کرده اند، سردسیروگرمسیر ندارند،زبانشان فارسی است .(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴)

نخعی . [نَ خَ] (اِخ) ابراهیم بن یزیدبن اسود ، مکنی به ابو عمار یاابو-عمران ازفرزندان مالك بن نخع واز فقهای تابعین کوفه است و بسال ۹۵ یا ۹۶ هجری قمری درگذشته . (از ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۸۰) و نیز رجوع به (قاموس الاعلام ج ٦) و (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ٦۸۹) و (تاریخ ابن خلکان ج ۱) و (لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ص ۷۸) و (تنقیح المقال) ودیگر کتب رجال شود .

نخعی. [نَ خَ] (اِخ)اسودبن یزید(۱) از اکابر زهاد وفقهای عامه است وبروایت ابن ابی الحدید وی درآخر عمر از محبت حضرت امیر المؤمنین علی منحرف گشت وبسال ۷٤ یا ۷۵ هجری قمری درگذشت. از (ریحانة الادب بنقل از لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ ص ۷۸ وکتب رجال) .

نخعی . [نَ خَ] (اِخ) شریك بن عبدالله کوفی مکنی به ابوعبدالله ، از احفادمالك بن نخع واز فقهاومحدثین صدر اسلام است وی بسال ۹۵ یا۷۵ هجری قمری دربخارا تولد یافت ودر دوران خلافت منصورعباسی به قضاوت کوفه وسپس اهواز منصوب گشت و بسال ۱۷۷ یا ۱۷۸ هجری قمری در کوفه وفات یافت . وی از مخالفان بنی امیه ومحبان خاندان علی بود .
(از ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۸۱) بهنقل از (تنقیح المقال) و (روضات الجنات ص ۳۲۷) و (تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۲٤٤) و (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۲۷۹) و نیز رجوع به (ریحانة الادب) شود .

نخعی . [نَ خَ](اِخ) علقمة بن قیس بن عبدالله بن مالك ، مکنی به ابوشبل ، فقیه تابعی ومحدث واز اصحاب امیر المؤمنین علی است . وی بسال ٦۲ هجری قمری در کوفه درگذشت .

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲٦۹ (۲) یابریر یابرید ، علی اختلاف النسخ (ریحانة الادب) .

از (ریحانة الادب ج ٤ ص ١٨١) بنقل از (کنی و القاب قمی ج ٣ ص ٢٠٣) و (لغات تاریخیه و جغرافیه ج ٧ ص ٧٨)

نخعی . [نَ خَ] (اِخ) کمیل بن زیاد بن سهل بن هیثم . رجوع به کمیل بن زیاد درین لغتنامه ونیز رجوع به (ریحانة الادب ج ٤ ص ١٨١) و (مجمع البحرین) و (روضات الجنات ص ٥٣٧) و (مجالس المومنین ص ١٢٣) شود .

نخعی . [نَ خَ] (اِخ) مالك بن حارث اشتر نخعی. رجوع به اشتر ومالك اشتر شود.

نخف . [نَ] (ع مص) دمیدن بز یا عطسه مانندی بر آوردن یا آواز بینی چون آب اندازد یاسخت دم زدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) نخیف . (المنجد) .

نخفته . [نَ خُ تَ یا تِ] (ص مر کب) ناخفته. نخوابیده. نیاسوده . نیارامیده :

از خلق نهفته چند باشی
نا سوده نخفته چند باشی .
نظامی .

ناخفته . رجوع به ناخفته شود .

نخفة . [نَ فَ] (١) (ع اِ) پارهٔ زمین پست وهموار برسر کوه . (منتهی الارب) . (آنندراج). وهدهٔ درسر کوه . (ازاقرب الموارد). زمین پست وهموار دور کوه . (ناظم الاطباء) .

نخ قند . [نَ خِ قَ] (ترکیب اضافی). قسمی نخ که از الیاف کنف سازند و چون سابقاً آنرا دور کله‌های قندمی‌پیچیدند به نخ قند یا نخ قندی شهرت یافته است .

نخ قندی . [نَ خِ قَ] (ترکیب وصفی) نخ قند . رجوع به نخ قند شود .

نخ کردن . [نَ کَ دَ] (مص مرکب). سوزن نخ کردن ، نخ از سوراخ سوزن گذراندن .

نخ کلا . [نَ کَ] (اِخ) دهیست از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل در ٥ هزارگزی جنوب شرقی بابل و یك هزارگزی جادهٔ بابل به شاهی در دشت معتدل مرطوبی واقع است و ١١٠ تن سکنه دارد . آبش از فاضل آب چشمه جنید ، محصولش نیشکر و پنبه وبرنج و غلات ، شغل اهالی زراعت است . از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٣ ص ٣١٠).

نخ کلاف . [نَ خِ ک] (ترکیب وصفی) نخی که بشکل کلافه تا کرده وپیچیده شده است . مقابل نخ گروهه ونخ عمامه.رجوع به کلاف و کلافه درین لغتنامه شود .

نخ کلافه . [نَ خِ کَ فِ] (ترکیب وصفی) نخ کلاف رجوع به نخ کلاف و کلاف و کلافه شود .

نخکلون . [نَ کَ] (ص) مردم سخت رو و پوست کلفت و بی شرم . نخکله . (ناظم الاطباء) ||(اِ) نخکله . گردوی قوز:

مغز معنی راست ناید از برون
ور سراو بشکنی چون نخکلون.
لطیفی (ازفرهنگ شعوری).

رجوع به نخکله شود .

نخکله . [نَ کَ لَ] (اِ) گوزی سخت . (لغت فرس اسدی) گوز سخت . گردوی سوزنی . (فرهنگ نظام) گردکانی را گویند که سخت باشدوزود نشکند ومغزش بدشواری بر آید . (جهانگیری)(انجمن - آرا)(برهان قاطع) . (از آنندراج) وآنرا چار مغز نیز گویند زیرا که مغزش چهار پاره است . (انجمن آرا) گرد و سوزنی . گردو سنجاقی . گردکانی که مغزش بزحمت با سوزن و سنجاق بر آید .(فرهنگ خطی) در سبزوار گردوی سوزنی ناخ کله است . (فرهنگ نظام) :

ای به ز فتی علم بگرد جهان
بر نگردم ز تو مگر بمری .
گر چه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم بچاره گری .
لبیبی .

|| بمعنی باز کردن هرچیز باناخن هم هست، مثل ، پشمهارا ناخ کله کن یاموی سر ناخ کله شده ، ریشه‌اش نکه کهله است بمعنی بیرون آینده باناخن . (فرهنگ نظام) .

نخ گروهه . [نَ خِ گُ یانَ گِ] (ترکیب وصفی) . نخ عمامه . (لغات فرهنگستان).

نخگلوی . [نَ گَ] (اِ) خنوری که گردن آن تنگ باشد (ناظم الاطباء).(ازشعوری)

نخل . [نَ] (ع اِ) درخت خرما . (فرهنگ نظام) . (اقرب الموارد) . (غیاث اللغات) . خرما درخت . (آنندراج) . (منتهی الارب). نخیل.(٢)(مهذب الاسماء). خرما بن . (مهذب الاسماء).(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ٩٨) . (منتهی الارب) . نخیل لینة . عذق.عقار.باسقه .(یادداشت مؤلف) درخت خرما . شجرهٔ مبارکست وبه آدمی نیك مانند است به‌طول و راستی‌قد وامتیاز ذکر وانثی وبوی طلع که به نطفه وشکل طلع که به مشیمه ماندولیف که به‌موی آدمی ماند وآنکه ماده که نزدیك بود فحل بیش خواهد وآنکه بر همدیگر عاشق شوند و این همه صفات انسانیست . (نزهة القلوب).

کسی کوشود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند .
فردوسی .



نخل خرما

آن آتشی که گوئی نخلی ببار باشد
اصلش زنور باشد فرعش زنار باشد .
منوچهری .

تابگفتاری بر بار یکی نخلی
چون به‌فعل آئی پرخار مغیلانی .
ناصرخسرو.

هر آن باغی که نخلش سربدر بی
مدامش باغبان خونین جگر بی .
باباطاهر .

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد
دست چنان کش که به خرما رسد.
نظامی .

گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل
نخل کیانی به نخل زار بماند .
خاقانی .

من آن آب نادیده نخل بلندم
که از جان من درمن آتش فتاده .
خاقانی .

منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا
بهار کرم را بهائی نبینم .
خاقانی .

شاخ وبرگ نخل ارچه سبز بود
بافسادبیخ بندی نیست سود .
مولوی .

تخم خرما به یمن تربیتش نخل باسق گشته. (گلستان) .

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا .
سعدی .

شربت نوش آفریند از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما .
سعدی .

|| مجازاً ، هر درخت . (فرهنگ نظام) . درخت . (ناظم الاطباء).

(١) ناظم الاطبا به ضم اول [نُ فَ] نیز آورده است (٢) یا نخیل اسم جمع است و جمع نخل نیست . (اقرب الموارد) . یذکر علی معنی الجمع و یؤنث علی معنی الجماعه . (منتهی الارب) . مذکر و مؤنث هر دو آید . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).

زعفران در کشورما گریه بسیار آورد
نخل صندل دردسر در عهد ما بارآورد.
میرزارضی‌دانش (بنقل فرهنگ نظام).
پرورم دانش برای میوه نخل‌بید را
بختگان راخنده می‌آید زفکرخام من.
دانش (بنقل فرهنگ نظام).
همین در سرنمی باشد هوای فتنه عاشق را
تن منصورچون نخل کدو بردارمی‌پیچد.
محمدقلی سلیم (فرهنگ نظام).

ترکیبات :
— نخل ایمن ، نخلهٔ طور ، نخلهٔ کلیم :
جای‌حیرت نیست گر کاغذید بیضا شود
کلک صائب زین غزل گردیدنخل‌ایمنی
(آنندراج).
— نخل چمن طور ، نخل طور :
مانند اسیران شود ایمن که‌زعشقت
درسایهٔ نخل چمن طور نشیند.
ملاشانی تکلو (آنندراج).
رجوع به نخل طور شود.
— نخل پیوند ، نخلی که با نخل‌دیگر پیوند کرده باشند (آنندراج) :
دو دل از عشق چون باهم شود بند
یکی گردد دوئی چون نخل پیوند.
— نخل دار ، چوب‌دار : (آنندراج).
سرفرازان‌جهان درپیش ماسرمی‌نهند
تاچو نخل داراز خودبرگ‌وبارافشانده‌ایم.
(آنندراج).
— نخل شمع (اضافهٔ تشبیهی) تنهٔ شمع. قامت شمع. قامت چون نخل مستقیم شمع :
رفته‌پایم بگل ازپرتوچشم ترخویش
نخل شمعم که بود ریشهٔ من‌درسرخویش.
صائب. (از آنندراج)

|| مجازاً ، نارجیل. (از معجم متن اللغه). ||نوعی‌اززیور.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ضرب من الحلی. (اقرب الموارد). نوعی زیوراست بصورت‌نخل. (از معجم متن‌اللغة).
|| درتداول کنایه ازقد وبالا وقامت است. باستعاره نفرین‌راگویند،الهی نخلت به‌زمین بیاید، یعنی نخل قامت ازپا درآید.
|| دراصطلاح جنگل‌شناسی : درختچه‌ایست از تیرهٔ خرما که در نقاط گرمسیر جنوبی ایران بطور وحشی یافته می‌شود (۱) (جنگل شناسی ص۲۷۴)
|| درخت مانندی که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند ودارای‌ساقه و شاخه وگل و میوه باشد با کمال شباهت بدرخت طبیعی.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نخلبندشود.
|| حجله مانندی است که‌ازچوب‌می‌سازند و با انواع شالهای ابریشمین رنگارنگ و پارچه‌های قیمتی و آئینه و چراغ وغیره آرایش میدهند و بگل وسبزه‌می‌آرایند و در روز عاشورا آنرا به محلی که مراسم روضه خوانی وتعزیه برپاست‌می‌برند. بزرگی وسنگینی‌این نخلها گاهی چنانست که چند صدنفر مرد قوی باید تا آنرا از زمین بر دارند و بر دوش گیرند و حمل کنند.
|| تابوت بزرگ و بلندی که برآن‌خنجر وشمشیر وپارچه‌های قیمتی و آئینه‌ها بسته است وروزعاشورا به‌عنوان‌تابوت امام‌حسین حرکت داده‌می‌شود چون شبیه به درخت خرما ساخته میشود نخل گفته شده. گاهی برای مردهٔ جوان‌هم تابوت را شبیه به‌نخل مذکور می‌سازند. (فرهنگ نظام) :
کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند.
شانی تکلو. (فرهنگ نظام).
— نخل پیش عماری :
زرقمه‌های عزیزان شوم مرقع پوش
چونخل پیش عماری‌به کوچه و بازار.
محمدخان قدسی (آنندراج).
رجوع به نخل تابوت‌شود.
|| (ع‌مص) بیختن. (منتهی‌الارب). (تاج المصادر بیهقی). بیختن آرد. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).(زوزنی)غربال کردن ونخالهٔ چیزی راگرفتن. (ازاقرب‌الموارد). الك کردن. غربال کردن.
|| خالص کردن. (تاج المصادر بیهقی). ویژه کردن. (زوزنی). خالص کردن‌دوستی ونصیحت کسی را. نخل‌الودوالنصیحة‌لفلان. اخلصهماله. (اقرب‌الموارد).
|| برگزیدن بهترین چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).
|| برف و باران ریختن ابر. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). نیك‌بیختن برف وباران‌را. (منتهی‌الارب).|| بیختن از. فرو گذاشتن‌به. درکردن‌از.(یادداشت‌مؤلف).

نخل آرا. [نَ] (نف‌مرکب) آرایندهٔ نخل که نخل محرم را بیاراید.
|| (ص‌مرکب) آرایش‌شده باخرمابن‌ها. (ناظم الاطباء).

نخل آرائی. [نَ] (حامص)عمل‌نخل‌آرا.

نخل ابراهیم. [نَ اِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان دهو،ازبخش‌میناب‌شهرستان بندر عباس ، در ۱۵ هزارگزی مغرب میناب و ۳ هزار گزی شمال راه میناب به تیاب در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محصولش خرما ، شغل اهالی زراعت است مزرعهٔ کوتان جزو این ده است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۹).

نخل ایزدی. [نَ زَ] (اِخ) دهی کوچك‌است از دهستان‌چارکی‌بخش‌لنگهٔ شهرستان لار با۲۱ تن‌سکنه. (ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۲)

نخل‌بالا. [نَ] (ص‌مرکب) که قد اودر رسایی چون‌نخل بود. مستقیم‌اندام. تناور. بلند قد. بالا بلند :
سرزنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد.
نظامی.

نخل‌بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب). نخلبندی کردن. عمل‌نخلبند. رجوع به نخلبند شود :
بر سبزه ز سایه نخل بندد
بر قامت سرووگل بخندد.
نظامی.
رطب‌را استخوان آتش‌شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند.
نظامی.
همه نخلبندان‌بخایند دست
زحیرت که نخلی‌چنین کس نبست.
سعدی.
خزان ز سردی آهم چوبید میلرزد
اگر چه در نفسی نخل صدچمن بندم
صایب.
|| مایهٔ نخل نررابه نخل ماده رسانیدن. (حواشی وحید برص۱۱۶ شرفنامهٔ‌نظامی)
|| نخل محرم یا نخل عزا نخل تابوت را تزیین کردن وآراستن. نخل‌کسی‌رابستن، نخل‌عزای کسی را بستن :
خارمژگان را بچشم کم‌مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان‌بسته ایم.
کلیم (آنندراج).

نخلبن. [نَ بُ] (اِمرکب). درخت خرما. (آنندراج).(غیاث‌اللغات)خرمابن. (ناظم‌الاطباء) :
چودور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخلبن را چه خار.
نظامی.
چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریزشد خوشهٔ نخلبن.
نظامی.
زبك قابله چند زاید سخن
چه خرما گشاید زبك نخلبن.
نظامی.

نخلبند. [نَ بَ] (نف مرکب) از نخل + بند بمعنی کسی که نخل‌می‌بندد ، یعنی سازندهٔ شبیه نخل. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). شخصی راگویندکه صورتهای درختان و میوه را از موم سازد (برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) که درخت و گل ومیوهٔ گوناگون از موم می‌ساخته و زینت را در خانه‌های زمستانی می‌نهاده (از جهانگیری) :
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخلبندی نشانده برهرکنج.
نظامی.

(۱) Phaeix dactylifera

زمان تازمان خامهٔ نخلبند
سر نخل دیگر بر آرد بلند.
نظامی.

الحق ترنج وسیبی بی چاشنی لذت
چون سیب نخلبندان یاچون ترنج مثبر.
خاقانی.

غنائی است خوش چون گل نخلبندان
که از زخم خارش عنائی نیابی.
خاقانی.

عمراست بهار نخلبندان
کش هر نفسی خزان ببینم.
خاقانی.

نقش بهاری که نخلبند نماید
عین خزانست از آن بهارچه خیزد.
خاقانی (بنقل جهانگیری).

نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان.
سعدی.

همه نخلبندان بخایند دست
به حیرت که نخلی چنین کس نبست.
سعدی.

زانگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل کاراست وآن نخل بند.
امیرخسرو.

نخلبندان حدایق اخبار ونغمه سنجان بساتین اسمار. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲). || باغبان. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). که نخل خرما پرورد.

نخلبند شعرا. [نَ بَ دِ شُ عَ] (اِخ) لقب خواجوی کرمانی است. رجوع به خواجوی کرمانی دراین لغتنامه شود.

نخلبندی. [نَ بَ] (حامص) عمل نخلبند. صورت گل یادرخت ومیوه از موم ساختن:

یا نخلبندی کرد شب ها خوشهٔ پروین رطب
کان صنعت نغزای عجب کرد دست خندان صبح را.
خاقانی.

به فرتو کردم من این نخلبندی
زمشک ومی و زروجوهر شکوفه.
کمال اسمعیل (جهانگیری).

رجوع به نخل بستن شود. || غرس و نشاندن درخت خرما. (ناظم الاطباء). || نخلبندی کردن، زینت دادن. آراستن:

نخلبندی به گلی کن سرتابوت مرا
که به دوران تو از گلشن حسرت چیدم.
آصفی (آنندراج).

نخل پیر. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندر عباس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۹).

نخل پیرا. [نَ] (نف مرکب) که نخل خرما را بپیراید و مواظبت کند. || نخلبند. رجوع به نخل بند شود.

نخل پیرایی. [نَ] (حامص). عمل نخل پیرا. رجوع به نخل پیرا شود.

نخل پیوند. [نَ پَ وَ] (نف مرکب) کسی که نخل عاشورارابا هنرمندی بسازد (فرهنگ نظام). || کسی که مجسمهٔ نخل و درختان میوه را ازموم وجزآن بسازد. (فرهنگ نظام). || نقاشی که صورت درختها را بکشد (فرهنگ نظام). درتمام معانی رجوع به نخلبند شود.

نخل تابوت. [نَ لِ] (ترکیب وصفی). نخل ماتم. آرایشی که بر تابوت مردگان سازند. (ناظم الاطباء). تابوتی که از غرهٔ محرم سازند وآنرا نخل تابوت گویندوتابوت روزدهم اگرچه بشکل تابوت است اما ده برابر تابوت وآن نخل است (آنندراج). آرایشی که تابوت را کنند چنانکه درهندوستان روزعاشورا کنند (ازمصطلحات الشعرا) (ازآنندراج). نوعی ازآرایشی است که بر تابوت مردگان سازند و این رسم در ایران شایع بود و حالا هم در هنود یافته میشود بشرطی که میت پیروسالخورده باشد. (غیاث اللغات بنقل از چراغ هدایت ومصطلحات الشعرا)

کشتهٔ عشقم وآن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرابیند وشیون نکند.
شائی تکلو. (فرهنگ نظام)

مردم از قدت پی نظاره سربر کن مدام
تاببینی نخل تابوت مراچون بسته‌اند
آصفی (آنندراج).

نخل تقی. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۶۵ هزارگزی جنوب‌شرقی کنگان در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت وصید ماهی است از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص ۲۳۳).

نخل جت. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۳)

نخل جمال. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوی بخش لنگهٔ شهرستان لار در ۱۶۲ هزارگزی شمال غربی لنگه، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۹۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات وخرما وصیفی، شغل اهالی زراعت است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۳).

نخل خلفان. [نَ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عبیدلی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۱۳۲ هزارگزی شمال غربی لنگه درجلگهٔ گرمسیری واقع است و۳۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات وخرما و صیفی، شغل اهالی زراعت است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۳).

نخل زار. [نَ] (اِمرکب) نخلستان. آنجا که نخل بسیار باشد. که خرما بن بسیار دارد:

گرطب رنگ ناگرفته شد از نخل
نخل کیانی به نخل زار بماند.
خاقانی.

نخل زیارت. [نَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۳).

نخلستان. [نَ لِ/ لُ سِ] (اِمرکب) جائی که‌درآن نخل بسیار باشد. (فرهنگ نظام) باغ خرما. (آنندراج). جای انبوه از خرمابنان. خرستان. مخستان. مغستان. (ناظم الاطباء). خرماستان. باحة. عقده.

شکر در تنگ شه تیمارمیخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد.
نظامی.

گرد آن باغ گشت چون مستان
تارسید از چمن به نخلستان.
نظامی.

نخلستانی بدان زمین بود
کارایش نقش بند چین بود.
نظامی.

مشتمل بودبر کروم وباغات وبساتین ونخلستان و درختستان. (تاریخ قم ص۱۸۱).

نخل طور. [نَ لِ] (ترکیب اضافی). درختی که موسی علیه‌السلام را در وادی ایمن به حوالی کوه طور تجلی انوارحق تعالی برآن درخت مشاهده‌شده‌بود. (فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات). (آنندراج). نخل ایمن. رجوع به ترکیبات ذیل نخل شود.

نخل عزا. [نَ لِ عَ] (ترکیب وصفی) تابوت. نخل ماتم. نخل محرم. (آنندراج):

صبح هر روز از صف مغرب بر افرازدلوا
تا فلک بندد به نخل خرمی نخل عزا.
شفیع (آنندراج).

رجوع به نخل ونخل تابوت شود.

نخل غانم. [نَ نِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ثلاث بخش کنگان، شهرستان بوشهر، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی کنگان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات وخرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ص۲۳۳).

نخلک. [نَ لَ] (اِخ) از معادن سرب انارک یزد است درهفت فرسخی شمال شرقی یزد واقع است. (یادداشت مؤلف).

نخل کار. [نَ] (نف مرکب) که نخل می کارد. که نخل پرورد. که خرمابن غرس کند. کارندهٔ نخل:

زانگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل کار است و آن نخلبند.
امیرخسرو

نخل کمال . [نَ کَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۴۰۹).

نخل گل . [نَ گُ] (اِ خ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندر عباس با ۹۰ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۹).

نخل ماتم . [نَ لِ تَ] (ترکیب وصفی) نخل تابوت . (غیاث اللغات) . نخل محرم . نخل عزا . تابوت . (از آنندراج) :

برگ عشق حسن ازدامان پاک عاشق است
نخل ماتم می‌شود شمعی که بی پروانه شد .
صائب (آنندراج) .

نخل ماتم بستن . [نَ لِ تَ بَ تَ] (مص مرکب) تابوت را زینت دادن . تزیین تابوت :

داغ حرمان آنقدر خواهم که دربرگ امید
زآن گل خود رو توانم بست نخل ماتمی .
کلیم . (آنندراج) .

|| آراستن نخل عزا. آراستن نخل محرم. رجوع به نخل ونخل عزا ونخل تابوت شود .

نخل محرم. [نَ لِ مُ حَ رَ] (ترکیب اضافی) . نخل عزا . نخل ماتم . تابوت . (ازآنندراج) نخلی که به ایام عزاداری عاشورا بانواع پارچه‌ها وچراغها وآئینه‌ها وشمشیرها وجزآن تزیین کنند وآن را که به اطاق مزین بزرگی شبیه است جمع کثیری بردوش گیرند ودرتکیه بگردانند :

بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید
اگرچو نخل محرم شود سراپاتیغ .
اشرف (آنندراج) .

رجوع به نخل عزاونخل ماتم ونخل تابوت شود.

نخل مریم . [نَ لِ مَ یَ] (ترکیب اضافی) عبارت ازنخلی است که چون حضرت مریم در زمان تولد عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار، شده درصحرا زیر درخت خرما که خشك بود رفت ازبرکت آن عفیفه درخت مزبور سبز شد (از غیاث اللغات) . (از آنندراج) . (فرهنگ نظام) :

بنامت که زد دست در شاخ خشك
که چون نخل مریم نیاورد بر .
مسعودسعد .

مأخوذ است ازاین آیهٔ سورهٔ مریم «وهزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطباً جنیاً» . (۱)

نخل موم. [نَ لِ] (ترکیب اضافی) درخت برگ گل یا بر میوه که از موم الوان سازند. (غیاث اللغات) نخل مومین . شبیه نخل که از موم کنند :

طبع مسکینت محصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر .
مولوی (بنقل جهانگیری) .

|| کنایه از شمع است :

روی گرمی چو نبینیم بکس وانشویم
نخل مومیم بجز شعله که چیند برما .
کلیم (آنندراج) .

نخل مومین . [نَ لِ] (ترکیب وصفی) . نخل موم . نخلی که نخلبند سازد :

بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخل مومین که علان نماید .
خاقانی .

گربه اول نستدندی اصل شیرینی زموم
نخل مومین در رطب شیرین‌تر ازقند آمدی.
خاقانی .

نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید
نخل مومین را هم برگ زبر بگشائید
خاقانی .

نخل میر . [نَ] (اِ خ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار در ۹۲ هزارگزی شمال غربی لنگه در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. آبش ازچاه ، محصولش غلات و خرما وصیفی ، شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۴۱۷).

نخل ناخدا . [نَ خُ] (اِ خ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۹۳ تن سکنه دارد آبش از چاه محصولش خرما ، شغل اهالی صید ماهی وزراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۴۰۹).

نخلة . [نَ لَ] (عِ اِ) درخت خرما . (دهار) (کنز اللغات) . یك خرما بن . (ترجمان علامهٔ جرجانی) یك درخت خرما. (غیاث اللغات) واحد نخل است . رجوع به نخل شود.

نخلة . [نَ لَ] (اِ خ) [یوم ال . . .]روزی [جنگی] ازروزهای فجاراست وفجار جایگاهی است میان مکه وطایف (از معجم الامثال میدانی) .(۲) .

نخلة . [نَ لَ] (اِ خ) [ذوال . . .] لقب مسیح بن مریم علیهما السلام.(منتهی الارب).

نخلة الشامیه . [نَ لَ تُش شا می یَ] (اِ خ) و نخلة الیمانیه ، دو رود باراست بریکشبه راه از مکه . (منتهی الارب) . نام دورود باراست در نزدیکی مکه . (ازمعجم البلدان) .

نخلة الیمانیة. [نَ لَ تُل یَ یَ] (اِ خ) رجوع به نخلة الشامیه شود .

نخله . [نَ لَ یا لِ] (اِ) خرمابن . (ناظم الاطباء) . رجوع به نخلة شود .
|| عصای مسافر . (ناظم الاطباء) .
|| کفش . پاپوش . (ناظم الاطباء) .

نخلهٔ بنی محمود . [نَ لِ یِ بَ مَ] (اِ خ)نام موضعی است مابین مکه وطایف (آنندراج)، چون به نخلهٔ بنی محمود رسیدم توانگر را اجل فرارسید . (گلستان) .
رجوع به نخلهٔ محمود شود .

نخلهٔ بنی هلال . [نَ لَ یِ بَ هِ] (اِ خ) نام موضعی است در راه مکه و آن نخلستانی است ازشکرستان وبنی هلال قبیله‌ایست از عرب . (غیاث اللغات) .

نخلهٔ طور. [نَ لَ یا یِ] (ترکیب اضافی) نخلهٔ کلیم . نخل ایمن. نخل طور . درختی که موسی دروادی مقدس مشتعل دید واز آن نغمهٔ «انی انا الله» شنید :

اندر فضایل تو قلم گوئی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد .
منجیك .

کرد تجلی زغیب بارقهٔ نخل طور .
سرخعلی شاه (از طرائق الحقایق ج ۳ ص۹۱).ای سرت سرانا الله وسنان نخلهٔ طور .
حجة الاسلام تبریزی .

رجوع به نخل طورونخل ایمن شود .

نخلهٔ کلیم. [نَ لَ یِ كَ] (ترکیب اضافی) نخلهٔ طور . نخل ایمن. نخل طور. رجوع به نخلهٔ طور شود .

نخلهٔ محمود .[نَ لَ یِ مَ] (اِ خ) نام موضعی است مابین مکه وطایف. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . موضعی است به حجاز قریب مکه ، در آن خرما ومواست وآن مرحلهٔ اولی است کسی را که ازمکه بیرون آید . (از معجم البلدان) :

آمده تانخلهٔ محمود در راه از نشاط
حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند .
خاقانی .

|| اشاره به درختان چند است از خرما در مکه معظمه . و نام مقامی و خرماستانی نیز هست (برهان قاطع) .

---

(۱) در دیوان خاقانی اشارت فراوانی بدین معجزت حضرت مریم هست ، از جمله : یا مریم نخل خشك بفشاندخرمای تراز میان عیان شد و نیز : زبان بسته بمدح محمد آرد نطق که نخل خشك بی‌مریم آورد خرما . و : سخن بربکر طبع من گواهست چو براعجاز مریم نخل خرما . (۲) ودر بارهٔ این روز [، جنگ] فداش ابن زهیر گوید : یاشدة ماشد دناغیر کاذبة علی نحنیة لولا اللیل والحرم اشاره بدانکه طرفین چندان جنگیدند تا آنکه قریش بحرم درآمدند و شب در رسید و آنان ازجنگ دست بداشتند (ازمجمع الامثال میدانی).

نخلی . [نَ] (ص) در تداول ، نخری ، بچهٔ اول زنی . (یادداشت مؤلف) .
— شکم نخجی .
|| (ص نسبی) چون نخل . بشکل نخل. مانند نخل. || بواسیر نخلی، آن بود که شاخها وبیخهای بسیار دارد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نخم . [نَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) لعب . (المنجد) (اقرب الموارد) || نیکو سرائیدن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) سرائیدن و آواز خواندن و سرائیدن فلان را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) تغنی به خوشترین غنا. (ازالمنجد) || نخامه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب بینی و دماغ وسینه انداختن . (از آنندراج) . تنخم . نخم [نَ خَ] چیزی از بینی یاسینه دفع کردن. (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد) .

نخم . [نَ خَ] (ع مص) نخامه انداختن . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) بیرون انداختن، چیزی از بینی یاسینه (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد). آب بینی وسینه ودماغ انداختن (ناظم الاطباء). (آنندراج) . تنخم [نَ] (المنجد). || مانده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || مانده گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

نخم . [نَ وَ نَ خَ] (اِ) پارچهٔ افراشته شده برروی چوب که در عروسی‌ها و جشن‌ها نصب می‌نمایند و بدان بر میگیرند نقل و نبات و پولی را که میان مردم نثار کرده می‌شود . (ناظم الاطباء) .

نخمة . [نَ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه . (منتهی الارب)(آنندراج). نخامة. (اقرب الموارد). (المنجد). || لطمة. (المنجد) || حسن. (اقرب الموارد) (المنجد) خوبی. زیبائی . (منتهی الارب). (آنندراج) . || شجاعت . (المنجد) .

نخمة . [نُ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه . (ناظم الاطباء) رجوع به نخمة [نَ مَ] شود .

نخنخة. [نَ نَ خَ] (ع مص) بیکسو کردن. دور کردن. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) دور کردن. راندن. (ازاقرب الموارد). || سخت رفتن. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .سیر سخت کردن. (ناظم الاطباء). || فرو خوابانیدن شتر را. (منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) فرو خوابانیدن اشتر. (دهار)

نخ‌نما. [نَ نَ / نَ نِ] (ص مرکب) نخ‌نما شدن قالی وجامه و جز آن: سوده وفرسوده شدن آن بکثرت استعمال چنانکه پود آن بروَد و تار ان که در زیر پود از چشم پنهان بود نمایان گردد. مندرس شدن. فرسوده شدن.

نخنوق . [نُ] (ع اِ) گوشه مانندی در اندرون چاه مگر آنکه خردمی باشد (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (۱) کنگرهٔ پستی در گرد اگرد چاه. (ناظم الاطباء) ج ، نخانیق رجوع به نخبوق شود .

نخواب [نَ خا] (ص مرکب) که نتوان با دوتا کردن آنرا بروی هم خواباند بعلت ضخامت یا سختی وسفتی چون پاشنه بیشتر کفش‌ها . تا نشو . که نشود .

نخوار. [نِ] (ع ص) (۲) شریف بزرگ منش (آنندراج). شریف متکبر. (ناظم الاطباء). || بددل وسست (آنندراج) ترسوی سست (ناظم الاطباء) . ج ، نخاورة .

نخواستنی . [نَ خا تَ] (ص قابلیست) نا مطلوب . نامطبوع . که خواستنی نیست. مقابل خواستنی. رجوع به خواستنی شود

نخواسته. [نَ خا تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناخواسته . || (ق توصیفی) بلااراده. بلاعمد.

نخواندنی . [نَ خا دَ] (ص قابلیت) که لایق خواندن نیست. که مطالعه وقرائت را نشاید || که لایق خواندن ودعوت کردن نیست .

نخوانده. [نَ خا دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناخوانده . مقابل خوانده بی‌دعوت .رجوع به ناخوانده شود . || که درس نخوانده است . که چیزی نخوانده ونیاموخته است .
— نخوانده ملا: عامی وبی سواد مدعی دانش.

نخوبة . [نَ بَ] (ع اِ) کون. دبر. (ناظم الاطباء) .رجوع به نخب ونخبة شود .

نخوت . [نِ وَ / نَ وَ] (۳) (ع اِ) تکبر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (دهار) . (ناظم الاطباء) . بزرگ منشی. خودبینی . خودپرستی. جاه‌طلبی. تبختر. (ناظم الاطباء). بزرگی. (غیاث اللغات) ناز. (منتهی الارب) عظمة. عظومت. عظامة. شنخفة. (منتهی الارب). تعظم. عجب. کبر. استکبار. برتنی. برترمنشی. خود پسندی. غرور. پندار. (یادداشت مؤلف) باد. اعجاب. تخایل. فیس. افاده. نخوة. رجوع به نخوة شود، نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود ولیکن حالی تسکین خواهدبود. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۸) از سر اعتزاز بعزت ملك واغترا به نخوت پادشاهی از اوسخن‌های نالایق حادث می گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۰) .
امیر عضدالدوله باجلالت قدر ونباهت ذکرو خشونت جانب وغرت ملك ونخوت پادشاهی همواره رضاء آنجانب نگاهداشتی .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۰) .
صحیفهٔ عمر بوعلی بر آن صورت ختم شد و شاهین نخوت او که در هواء کبریاء پرواز میکرد در دام مهانت و مذلت افتاد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۱) .

وین نخوت و حرص در کشیده
تا که چو رسن سرت به چنبر .
ناصرخسرو .

بانخوت پلنگی واز سگ گدائتری
باسگ گران و سردبود نخوت پلنگ .
سوزنی .

گفت ندیدم او را نخوت و شکوهی که بدان بر قوت دلیل گرفتمی. (کلیله ودمنه).
که چون ... ازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کارخود فراهم گیرد. (کلیله و دمنه) ونخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون باشد. (کلیله ودمنه) .

چون سراز تن برفت سر نکشد
نخوت تاج بخشی و دستار .
خاقانی .

پیش رخ چوماه تو بنهاده آفتاب
هر نخوتی که داشته اندر سر آفتاب
خاقانی .

هر کز طریق نخوت آمد بدار ملکت
دید این شرف که داری زآن نقدشدوبالش
خاقانی.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون وجالینوس ما .
مولوی .

زنخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سربر آورد کای پیرمرد .
سعدی .

نه آنکه بردردعوی نشیند از نخوت
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد.
سعدی .

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سروزردر کنف همت درویشانست.
حافظ .

|| (ع مص) نازیدن . بزرگ منشی نمودن. رجوع به نخوة شود || ستودن . رجوع به نخوة شود .

نخوت‌انگیز . [نِ وَ اَ] (نف مرکب). که موجب غرورو نخوت شود .

نخوت‌پیشه. [نَ وَ شَ / شِ] (ص مرکب) بزرگ‌منش . متکبر. دارای تکبر. خود بین. خودپرست . طالب جاه وجلال .نخوت فروش . (ناظم الاطباء) .

نخوت داشتن. [نِ وَ تَ] (مص مرکب) باد کردن. فیس کردن. افاده داشتن. متکبر بودن .

نخوت‌فروش. [نِ وَ فُ] (نف مرکب) متکبر . مغرور. (آنندراج) نخوت پیشه.

(۱) صوابه : نخبوق، شبه الجول فی البئر الاانها تکون صغار (تاج العروس) . (۲) به سکون دوم [نَ خْ]
(۲) در عربی نخوة [نَ وَ] است ، اما در تداول فارسی زبانان بیشتر بکسر اول [نِ وَ] تلفظ شود .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰۶	ع(۳)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امردادوشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۳۷۱٦	—	—	۹٦۱۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 112

Lettre N . Fascicule 4

Nây za(e) - Nekhvat - Forūs

TEHERAN

Décembre - 1965

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج(کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۴	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زابدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۳	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹٥	ج (۱)	۴	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گبهه (کامل)	۱٥٤	آبان و آذر	۱۳٤۳	۱۲٥
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۲۷۸۷	—	—	۸۸۷٥

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 103

Lettre N. Fascicule 3

Nâqed – Nâyza(e)

TEHERAN

Janvier - 1965

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زنده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	کرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	٥	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری(کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	ک	۳	کرزبردار	کزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	ک	۴	کزیر	کاوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	٥	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	هـ	۱	هـ	هانی کرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۳	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۲	۸۰
۸٤	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع(۳)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸٦	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر(۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر(۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
جمع	۲۹حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱٦۳۳	—	—	۷۹۵۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 92

Lettre N. Fascicule 2

Nardân afshândan - Nâqed

TEHERAN

Février - 1964

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	**ث**	**۱**	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	**ظ**	**۱**	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	**ذ**	**۱**	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	**ض**	**۱**	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	**ژ**	**۱**	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	**ل**	**۴**	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	**ط**	**۴**	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۶۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	کرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	ک	۳	کرزبردار	کزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	ک	۴	کزیر	کلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراکل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراکل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی کرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۳	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰
جمع	۲۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۰۴۳۳	—	—	۶۹۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 80

Lettre N. Fascicule 1

N - Nârdân

TEHERAN

Février - 1963

Imp. Dâneshgâh